بسم الله الرحمن الرحیم و فتح کل شیء له ابتداء مثل ما انه واحد ان مطلب واحد بیت دیگر بود

اگرچه واحد داخل در عدد نیست باعتبار عدم عدد و از حاصل ضرب

اعداد است و هر عددی قبول صورت نمود از آن ماده المواد مانند هو الظاهر و الباطن و ابتدا

و انتها ابتدا و کلید بآن است و انتها انسان [illegible] سر صورت آن که عالم انسان است هو

الاول والآخر چون او در او ابدی [illegible] مضمون و فی خلقکم عشا معدود است

لهذا فرمود ما تکلموا الله [illegible] کنتم لا تعلمون [illegible] همه در بیان زبر و بینات حرف ملفوظ

اول هر حرف سه زبر گویند و حرف ملفوظ به ادو بینه نامند مانند الف که زبرا و یک است

و بینه او کلمه داو لف [illegible] لا اله الا هو که اشاره بوحدت حقیقی و اسم اعظم ذاتی است

و هر اسم که بعد از او باشد اسم اعظم صفتی است مثل علی عظیم [illegible] که کمالات جلالیه جمالیه در او

منجلی است و هر چیز که بعد از او باشد اسم اعظم فعلی است خواه بواسطه مثل نمک که حلاوت [illegible]

یک از ممکنات که بر او مطلوب است و ماده اسم اعظم و هو حکم است از او جناب چون نمک تمام

عادات زبان او خرم خوش جنس حرام نمک و خواه باو اسطه چنانکه نمک ملح است و طبخ

جمع کلیم است و انه فی ام الکتاب [illegible] علی حکیم [illegible]

شرح مثنوی [illegible] الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

فی ذکر بعض مشایخ هذه الطائفة [illegible] المحققة

فی بیان [illegible] ارباب الحال [illegible] مدرسین [illegible] الطائفة الذین [illegible] طائفة

فی الحضرات الذاتیة و بعض المراتب الکلیة — فی الاسماء و الصفات [illegible] الکمال

فی العوالم و الحضرات المسماة بالطوالع و المطالع و [illegible] — تفاوت الدرجات [illegible]

فی [illegible] الروح الاعظم و [illegible] العالم الانسانی — البدو و الایجاد و بیان طریق المبدع و المعاد

فی [illegible] الروح [illegible] جمیع المظاهر — مرتبتین [illegible] المراتب و [illegible]

[illegible] حضرت باری سبحانه و تعالی [illegible]

[illegible] توفیق [illegible] طریق [illegible] خواهد کرد [illegible] توفیق [illegible]

[illegible] جلال [illegible] جمال [illegible]

[illegible] مشاهده آفتاب کبریای [illegible]

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] بعد از طلب توفیق از حضرت ملک علام [illegible] ارواح [illegible]

و اولیای کرام صلوات الله علیهم [illegible] ارواح [illegible]

[illegible]

[illegible] و الحمد لله [illegible] الصلوة و علی من اوتی فصل الخطاب

فی ذکر بعض مشایخ هذه الطائفة [illegible] و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک [illegible]

فی الحدیث القدسی انا جلیس من ذکرنی حضرت رب العالمین [illegible]

[illegible]

ایشان [illegible]

پس [illegible] کلمات مشایخ کرام [illegible] سید الطائفه شیخ جنید بغدادی [illegible]

که [illegible] کلمات و حکایات ایشان [illegible] قرآن [illegible]

و این آیات بر خواند و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک [illegible]

ایشان [illegible] قرآن [illegible] اصحاب [illegible]

[illegible] انا جلیس من ذکرنی [illegible]

[illegible]

مثال خامس آنکه بصارت [illegible] ارباب کمال و اصحاب جلال چون صاحب معرفت و استاد امام ابو القاسم القشیری قدس الله روحه [illegible]
خود را [illegible] و ذکر فضایل المشایخ و شمایل و نقل [illegible] کلمات رجال [illegible] ساخته اند و باسرار و بندی از حالات و مقامات ایشان [illegible]
زبان امام [illegible] معنی و عالمان جاهل [illegible] اشده [illegible] حال کثرت [illegible]
مثال و معرفت خصال ایشان بحکم کلمات المشایخ جنود [illegible] طریق [illegible] و اگر [illegible] شیخ کامل [illegible]
نباشد و شیطان [illegible] مشاهدت و مباشرت ریاضت و مجاهدت [illegible] کلمات مشایخ رجوع کنند [illegible]
و [illegible] ایشان [illegible] و سلاوس [illegible] خلاص یابد و بر جاده صراط مستقیم [illegible]
[illegible] سلاطین الجن و الانس [illegible] دلیل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] و شرف صحبت او [illegible] سعادت ابدی و رابطه [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] آن راه [illegible] تعیین [illegible]
[illegible] ولی [illegible] طلب آن [illegible]
[illegible] بوستان اقبال [illegible]
[illegible] کمال [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] مقدمات [illegible] مقالات بعضی [illegible] و بعضی مقالات و حالات [illegible]
[illegible] مولانا جلال الدین رومی قدس سره [illegible]
[illegible] حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی
طالب علیه الصلوة و السلام [illegible]
آن [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] مولانا [illegible] و تفصیل [illegible]
[illegible]
بدرگاه [illegible] علیه الصلوة و السلام [illegible] حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
[illegible] اسرار [illegible] حقایق معارف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خواجه است علیه السلام که [illegible] حضرت خواجه [illegible]
اگر تورات و انجیل [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] حضرت امیر جواب [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام الناس علی قدر [illegible]
[illegible] حضرت مولوی قدس سره [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible] حضرت مولوی قدس سره
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سؤال کرد ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست کمیل [illegible]
[illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible] ما لک و الحقیقة [illegible]
[illegible]
[illegible] کمیل [illegible]
[illegible]
کمیل [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کمیل [illegible]
[illegible]

آمده ای مطلوب در دل او چندانکی ادعوی است که مصداق این دعوی است واحکم من کل ما سألتموه و مصداق این معنی است اگر گوید
که خواست فاتبعونی لاجرم بحکم آنکه کامل مکمل چون طلیع بر مقتضیات استعدادات باشند تکمیل طالب بحسب اقتضای استعداد پس بر ان کامل لازم
شود حضرت امیرالمؤمنین بجواب کمیل مشغول شده واو را از سوء العقیدة کشف سبحات الجلال من غیر اشارت یعنی حقیقت طلوع وجه
است که کشف حجب صفات او و تجلیات او همه ماسوا را فانی کردانند پس اشارت هیچ چیز باقی نماند کما قال کل من علیها فان ویبقی وجه
ذوالجلال والاکرام وقال کل شیء هالک الا وجهه و مصداق این قول نبی است علیه السلام که میفرماید ان الله تعالی سبعین الف حجاب من
نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پس حضرت امیرالمؤمنین کمیل را مقام فنا بهدایت داد و او سوی بر و از
انوار ای حجب و صفات و حصول بعروج کشف ذات دعوت کرد چون کمیل زیادت بیان طلب نمود کرد زدنی بیانا آن زیادتی کرد و گفت
محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی محو هستی موهوم و صافی شدن آفتاب معلوم حقیقی از غمام کثرت یعنی از طریق علمی اعیانی آمدن و فعل
نور فعل کردن بجذبات الهی تا چنانکه امام بحق جعفر الصادق میفرماید بمشق جنونی است الهی که بدان بیرون آید ذات معلوم از
غمام کثرت صفات و صافی شود آنکه در ستر اعتبارات مرتفع شود که ذات عقلیه از بعث نور حقیقی و حجب ظلمت تا صاحب آن
مقام بدرجه اخلاص رسد که حضرت امیرالمؤمنین علی بدان اشارت کرده که کمال الاخلاص نفی الصفات یعنی عروج از دوالعدیت بعالم
احدیت تا سالک از علم یعین آمده و از گوش با هوش و زبان حال همان گوید عقل اعتزال کردم و هوا باعد زدم که جلال لاابالی
عقل و این اخلاص نیست بازچون کمیل گفت زدنی بیانا حضرت امیرالمؤمنین فرمود هتک الستر لغلبة السر یعنی سر او که ودیعت حقیقت است
و در وجود آن سالک بود حقیقت لاهوتی عقل بر سر آن غالب شود اول بر اخفای آن غالب و غیر در این عالم صاحب حقیقت و معرفت حقیقی است
بلکه عالمی عارف پس هرگاه که سر قوی کردد در سلطنت امر عقل ظهور یابد و نور عقل مغلوب سر الطامسی بدید چون نور قمر در پرتو ضیای
و نور عشق سر قمر عقل منکسف شود بعد از آن صاحب حقیقت کردد و سالک راه خدا این سر را این مقام مستی است امانتی که آن جمله
استعداد او است بعضی گویند چندان خوردم زجام عشقش که اگر کویند از پس خوردم من تشنه ام و بعضی در جواب بگویند شربت الحب کاسا
بعد کاس فما نفد الشراب و لا رویت من جان بکام او چون آب خوردم هر چند همی بیش خوردم تشنه ترم اما حضرت مولوی قدس سره
میفرماید رنگ آب سیر شدن تشنه تو ره ای لاف جرگان بی صرفه در این جهان نهی بحکم تشنه ترم کوه که تو ام من عکسی
ای خدا باز عام ارهی چون کمیل را قوت استعداد از باده بود زدنی بیانا گفت پس حضرت امیرالمؤمنین فرمود جذب الاحدیة
لصفة التوحید یعنی نهایت قوة غلبه سر قوت جذب نور ذات است و حضرت احدیت که اصلا در وی اعتبار کثرت نیست وحده
توحید را که شعر بکثرت اعتبارات و در حضرت احدیت که منشا بر اسماء و صفات و آن نور حسن کافوری است که منزه
از رشت لاجرم بدان جذب ... مشاهده افتد و زنار اثر باقی نماند خوشا آن زمانی که دمبار رو ما
برقص اندر آید که زدنی بیانی کرانی نماند در آنجا دهی که کیر من ارمی کرانی چون امیر بدین مقام دعوت کرد کمیل فهم نموده
بداند که حصول وحدت نفی صفات و فنا در ذات اگرچه مقام ولایت است اما صاحب این مقام صاحب تکمیل و هدایت نیست الا ام

بهوای

کند از جمیع صفت و از وحدت کثرت یعنی از سکر بصحو باز آید و مقام ثبات ماشی که حضرت خواجه علیه السلام مدان مأمورست که مستوجب ملامت
است بدان لاجرم کمیل طلب زیادت شرح و بیان کرد و گفت زدنی بیانا پس حضرت امیرالمؤمنین فرمود نور شرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید
جمله آثاره یعنی حقیقت ظهور نور ذاتی و احدی که عبارت است از نور وجود که اشراق بر ذرات باشد از ازل لایح شده و باشد بر مظاهر صفات
الهی در محال ذات پادشاهی که عبارت از اعیان موجودات است این مظاهر را هیاکل توحید گویند و اشارت باشد بدانکه مظاهر اند
ملاحظه وجه باقی که در ذات عبر ظاهر است والله اعلم عارفان که کفته اند در آیت کل شیء هالک الا وجهه تنبیه باشد که ای وجهه را استیفای
باشد که یعنی هرچه از روی صورت فانی است و از روی معنی باقی است آیه که حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت کرده است
آنجا که میگوید کیف المعنی هو الله شیخ الدین که هر دو ریای رب العالمین و مقصود از شیخ این حضرت امیرالمؤمنین باشد بعد از
شکر بیانات عقل کشید در سماعت ذوق و جذبات شوق عنان ملک از دست کمیل بر بود و چون زدنی بیانا گفت و خطاب مولانا
از حال کمیل خبر چندید چه در وز باشد کین جسم و رسم بوردم میان مجلس جان حلقه حلقه بکردیم خراب مستانی نوش میکوییم برای
که عاد شمار ادوم یعنی بیان علمی که ارجعه عقلی بر انگیزد کس بود و نور عقلی را از بستانی آن چراغ چون سراج است بیشتر آفتاب را ابل کن که تمام
نور حق آثار تجلیات جمال مطلق که بصر مصحح طالع شد والاصلاح الاتحاج الی السراج و حضرت مولوی قدس سره بدین مقام اشارت
میکند و در آنجا و فرسیم میگوید همچنین چون بابی در راه خدا چون خدا آمد شود چون بنده را گرچه آن وصل بقا اندر بقاست لیک اول
ای بقا اندر فنا است سایه های که بود جویای نور سنگ را چون کند ورش ظهور عقل کی ماند چو باشد سر او کل شیء هالک
وجهه هالک اندر پس وجهش نیست هستی اندر هستی خود طرفه ایست اندر این محضر خرد ها شد ز دست چون قلم اینجا رسیده شکست
این بیان اجمال کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی از رعاعی کتاب شرحی ... بلکه مواعظت لا بالی آفرین از تو الی حضرت رب العالمین شیخ
این کلمات را من بنده در شرح بهر کلمه از ان ... استشهاد با بیات حضرت مولوی کردم بیشتر از کمالات ایشام جانب رسیده با
و بحکم اولوا الامر مستطیع امر اولیا و در ذکر حضرت امیرالمؤمنین علی تا درین فصل الکتاب کیم چه ذاتی که بود صاحب از حضرت الهی قیام نموده باشد بنده را او
او چگونه عاجز نشود اما میگویم من بنده گرچه مدح و ثنای تو میکنم مدح و ثنای تو سزای تو میکنم خود در این رنگ سخنم اندر جهان خلقی بی الکرامت
و برای تو میکنم وقره خواد نیز اگرچه مناقب اهل بیت که رازدار ان سر عارف اند از حیث اعداد از عد افزون است
والله خبیر تسطیر او قرآن است چه ایشان بجگر گوشگان رسول الله حضرت الهی در شان ایشان میفرماید انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت و یطهرکم تطهیرا روزی پیغمبر علیه السلام با علی ابی طالب و فاطمه زهرا و حسن و حسین علیهم الصلوة والسلام زیر گلیمی رفته بود و جبرئیل امد و گفت
یا محمد دستوری ده تا من نیز زیر گلیم در آیم تا خمسه شما باشم اگرچه در شرح اخلاق و صفات ایشان عبارت وافی نیست ... مناقب و کمالات
ایشان اشارت کافی نیست ما از مقاطع هر یک جرعه بیارم ... فضائل الحاجین بزرگ برگزیده حضرت ذوالنفس امیرالمؤمنین حسن ...
و او هیچ بار در روی کار نکرد ... امیرالمؤمنین ... کفت برادر ... اکمه ترا از هر دو داده است ... مرا
خوش آید یا دو مجاهدت کم گفت یا حسین پدر من علی بهتر بود و مادرم فاطمه بهتر بود و جدم مصطفی صلعم بهتر بود و از اهل بیت ... بیابد ...

[illegible] ای حسن [illegible] سخن کریم [illegible]

[illegible]

امیرالمؤمنین حسین علیه السلام روزی طعام می‌خورد [illegible] بر روی [illegible] ایستاده بود [illegible] از دست [illegible] بیفتاد و حسین [illegible] بر روی نگاه کرد و گفت والکاظمین الغیظ

حسین گفت کظمت غیظی [illegible] گفت والعافین عن الناس گفت عفوت عنک [illegible] گفت والله یحب المحسنین گفت انت حر لوجه الله تعالی [illegible]

[illegible] حسین [illegible] شهید [illegible]

[illegible] امام علی بن الحسین علیه السلام و لقب او زین العابدین است [illegible]

[illegible] اهل بیت رسول علیه السلام [illegible] ظاهر و باطن اقوال و افعال و حرکات و سکنات [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] سادات حسینی [illegible] نسل وی [illegible] فرزندان او محمد باقر [illegible] کمالات [illegible] محمد الباقر جعفر الصادق [illegible]

[illegible] مصنفات بسیار است [illegible]

[illegible]

[illegible]

تمام ما او [illegible] کتاب
[illegible]

[illegible] ...

افتاد و عاشق [illegible] او را که [illegible] اسلام [illegible] اسلام کفرات و محبت کرد و از آسمان مراد و عاگی چون عاشق صادق [illegible]
از سر [illegible] در مجاهده بودن میگفت من خود پشم [illegible] کادر [illegible] آوری تو تمام [illegible] فرموده کرد [illegible]
هم [illegible] نظر کنند که بر دولت [illegible] کرم و فضل [illegible] خاشاک سر بر [illegible] کنند و در جواب فاروق گفت در روی
بنده از نو [illegible] و دعا کردن [illegible] کفن [illegible] فاروق [illegible] عاقل [illegible] و صبر [illegible] در کف [illegible]
که آن کس [illegible] این خاک را [illegible] و از [illegible] گفت [illegible] آن را دادوات [illegible]
مرقع رسول [illegible] مرقع [illegible] و گفت [illegible] دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم [illegible] مرقع [illegible]
نظر آورد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا امت محمد را [illegible] بخشی [illegible] رسول فاروق و مرتضی
[illegible] کار خویش کردند اکنون کار کار تست [illegible] آواز داد که چندین [illegible] مرقع در پوشید گفت همه را [illegible]
[illegible] مرقع درجات [illegible] صحابه [illegible] تمام شد [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] مرقع [illegible] پس اویس مرقع در پوشید و گفت [illegible] این مرقع [illegible]
محمد را بخشید [illegible] فاروق گفت یا اویس [illegible] دعا کن [illegible] سکونی اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات
پس گفت [illegible] گفت یا عمر خدای تعالی را [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] خدای تعالی
[illegible] گفت [illegible] فاروق [illegible] اویس [illegible]
و گفت [illegible] کرده ام [illegible] که این [illegible]
[illegible] استغفار کرد [illegible] استقامت [illegible] در ربای [illegible] عطاهای او [illegible] گفت قیامت
دیگر [illegible] اشتغال [illegible] اگر خدا [illegible] باشد در قیامت [illegible] اویس [illegible] و فضایل او
و در ابتدا الشیخ ابوالقاسم کرکانی قدس سره و دیگران [illegible] گفت اویس [illegible] الفضل من الناس [illegible]
[illegible] اویس [illegible] گفت من عرف الله [illegible] جلالت [illegible]
فضل الله [illegible] فضایل و مجاهد [illegible]
در [illegible] علم و [illegible] شیخ المشایخ حسن البصری رضی الله عنه [illegible] مقتدای ارباب علم و اهل [illegible]
وای اصحاب [illegible] خوف و حزن [illegible] احوال او غالب بودی [illegible] ام سلمه [illegible] رضی الله عنها [illegible]
[illegible] ام سلمه [illegible] بود [illegible]
[illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible] شیخ حسن [illegible]
طفل [illegible] رسول [illegible] رسول [illegible] حسن [illegible] علی [illegible]
نصیب [illegible] روایت آمده است که روزی [illegible] ام سلمه در [illegible] رسول [illegible]

اگر [illegible] فرد [illegible] ذات
[illegible]

[illegible]

از دعای [illegible] او [illegible] رضی الله عنها [illegible] مقتدای خلق [illegible]
مقتدای ارباب کمال گشت [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible] مجاهده [illegible] سعادت [illegible]
از [illegible] جمیع کتب [illegible] مناقب [illegible] فضایل او [illegible]
لا زال [illegible] خالصه علینا آن سرور [illegible] و آن سلطان سریر [illegible]
سالکان [illegible] مالک [illegible] مالک دینار رحمه الله علیه از اصحاب شیخ حسن بصری بوده [illegible]
[illegible] مقامات [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] کرم [illegible] جمیع [illegible] دریا [illegible]
[illegible] مالک [illegible] کشتی [illegible] آب [illegible] مالک [illegible]
[illegible] مالک [illegible] اتفاق کردند [illegible]
[illegible] آتش [illegible] هر کدام [illegible] آتش [illegible]
مالک [illegible] بر خاک نهاد و مناجات کرد [illegible]
[illegible] آتش [illegible] معامله [illegible]
[illegible] مالک [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] مالک [illegible] عون [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] مالک دینار و محمد [illegible]
[illegible] محمد واسع فاضل [illegible] عالم [illegible]
واسع [illegible] مالک [illegible] الله [illegible]
آن عالم عامل و آن عارف کامل و آن [illegible] شیخ محمد واسع قدس الله روحه العزیز [illegible]
[illegible] شیخ حسن بود رضی الله عنه [illegible]
[illegible] صانع [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] الا و رایت الله [illegible]
[illegible] رحمة الله علیه رحمة واسعة
آن محرم حرم حضرت و آن محرم کعبه هیبت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن
[illegible] اسرار [illegible] حبیب عجمی قدس الله روحه العزیز صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت [illegible]

معارف حقیقیه و در اسرار الله [illegible] شافعی بود نقل که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب [illegible] احمد گفت [illegible] سوال کنم شافعی گفت این قوم [illegible]

بامتحان نباید کرد احمد گفت حبیب را چگوئی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده [illegible] که کدام است چه باید کرد گفت این دل

کسی باشد که از خدای تعالی غافل بود و او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت [illegible]

نباید کرد [illegible] المؤمن ینظر بنور الله [illegible] دل ایشان بنور احدیت منور است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و ان دو او بود در ریاضت و کرامات شانی عظیم داشت و حضرت آن ... فضل ... بحکم ان الدین ... ابراهیم الحسنی ... [illegible]
در چه راه بری ... او بود ... شاه ... ابتدای او ... ان الذین آمنوا ... [illegible]
و روا ... خلق ... نقل است که ... [illegible]
... [illegible]
و ان فضیل ... فضیل گفت ... [illegible]
فضیل گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
فرزند ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

آن مبارز میدان مجاهدت و آن محرم ایوان مشاهدت آن عامل کامل کار آگاه و آن کامل بارگاه ... [illegible]
... بشر حافی قدس سره ... [illegible]
مولود او از مرو بود ... ابتدای توبه او آن بود که ... [illegible] ... کاغذی یافت ...
بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بر داشت و عطری خرید و آن کاغذ را معطر ساخت و در موضعی پاکیزه بنهاد ... [illegible]
گفتند برو بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک ... فی الدنیا والآخرة ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

آن متبوع اهل ولایت ... [illegible]
... ذوالنون مصری رحمة الله علیه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... لا اله الا الله ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... ذوالنون ... [illegible]

آن سلطان اصحاب طریقت و آن برهان ارباب حقیقت آن مظهر انوار الهی ... [illegible]
آن شیخ جهان ... ابو یزید بسطامی ... [illegible]

در مجاهده و دوام ریاضت بود ... و مرتبه عالی از خلوت و اسرار ... کسی در معانی ... چندان ...
بود که او را ... که سید الطایفه جنید ... گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و گفت نهایت میدان
جمله روندگان راه توحید اند بدایت میدان این خراسانی است جمله مردان را که ببدایت او رسیدند همه برگردند و فرو شوند و نمانند
و دلیل بر این سخن آنست که بایزید میگوید دویست سال ... بر بستانی برگذرد تا چون ما گلی پیدا آید نقلست که مادرش به دبیرستان فرستاد چون سوره
لقمان رسید بدین آیت رسید ان اشکر لی و لوالدیک خداوند تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت
کن ... معنی این آیت ... در دل او کار کرد ... گفت ... بروم ... مادر ... استاد ...
... دستوری داد ... مادرش گفت ای طیفور ... آمدی ... عذری افتاده ... گفت ... رسیدم ...
بخدمت خویش میفرماید و بخدمت تو ... خدای ... از خدا ... در خواه ...
مادرش گفت ای فرزند ترا بکار خدای کردم ... بخشیدم ... پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در ... 
میگشت ... صد و سیزده پیر را خدمت کرد ... از همه فایده گرفت ... یکی جعفر صادق بود علیه السلام ... 
در پیش صادق نشسته بود گفت بایزید آن کتاب ... طاق ... گفت ... 
... که در پیش تو سر برآرم ... صادق گفت چون چنین است ... بسطام ... نقلست که شیخ ابو ...
و ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی ای بایزید ... 
چون ... پیغام ... بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن بود که همه شب خفته باشد چون ... 
رسیده ... چون این سخن با ذوالنون گفت ... گفت ... احوال ... این درجه رسیده ... 
... نقلست که بایزید میگوید ... که مادر ... رضای مادر ... 
... از ... شب ... 
... احوال ... چون آن شنودم ... گفتم ... مادر ...
و گفت ای طیفور ... فراق ... 
... بر جان ... چون ... 
... سلطان ... 
... 
... 
... در این باب ... کلام ...
علیه ...
... سفیان ثوری گفت ... 

قصیل من ... بیان ... مشرق و مغرب است ... 
... دیگری ... 
وقت عبادت ... عبدالله ... 
... عبدالله ... 
... 
عبدالله گفت ... 
... 
... عبدالله ... 
... عبدالله ... 
سفیان ثوری ... عبدالله مبارک ... 
... 
حضرت این بزرگوار از خواص جناب پروردگار بود ... 
و امامت ... امیر المؤمنین ... علوم ظاهر و اسرار باطن ... 
... 
... گفت ... 
... سفیان ... 
... سفیان گفت ... 
... سفیان ... 
بود سفیان ... 
... سفیان ... 
... 
... سفیان ... 
... سفیان ... 
... 
... 

[illegible]

... سفیان ... [illegible]

... سفیان ... [illegible]

... [illegible]

اول ... از اکابر این طائفه بود در جمیع علوم به درجهٔ کمال رسیده ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

آن قطب ربانی و یگانه آفاق [illegible]

بوده [illegible] روزی [illegible] رسید [illegible]

[illegible] سید الطایفه و لسان القوم [illegible] سلطان المحققین

می گذاشتند [illegible] معارف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این جمال عارف را در انواع علوم و معارف تصانیف بسیار و تصنیف کامل [illegible]

امام الائمه اسلام وارث حقیقی نبی علیه السلام امام ابو الحامد محمد الغزالی برادر شیخ احمد را قدس سره [illegible]

[illegible]

و اکتساب کمال استفاضه از عظمت و جلال او کرده و مصنفات و تالیفات در شرایع اسلام و حقایق اسرار [illegible] و معانی کلمات [illegible]
[illegible] و بعد از آن [illegible] در بیابانهای [illegible] در قطره و [illegible]
[illegible] در قطره [illegible] دریای محیط
[illegible] اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در جمال تو چشم [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] برروی لیلی

آن مقتدای ارباب قلوب محرم خلوت خانه غیوب بوده [illegible]

[illegible] کمال [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible]
[illegible] قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبری قدس سره [illegible] کامل مکمل [illegible]
[illegible] قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبری [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible] علوم ظاهر [illegible]
علوم [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible] خلوت خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
طالب [illegible] کتاب [illegible]

آن شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار [illegible]

عظیم الشان رفیع المکان بوده است [illegible] آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] قطب الاقطاب ابو
الجناب [illegible]
[illegible]
[illegible] در ممالک [illegible]



عادم کرامات و کمالات [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ الشیوخ [illegible]
[illegible] جمال مطلق [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] امام المسلمین محی الدین [illegible] علم حدیث [illegible]
[illegible] امام [illegible] ابو منصور محمد بن اسعد [illegible]
العطاری الطوسی در خانقاه [illegible] شرح السنه [illegible] در آن خانقاه
[illegible] امام ابو منصور [illegible] کتاب شرح السنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امام ابو منصور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امام ابو منصور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کمال

در سنوای اصحاب جمال شیخ مارا بسر رسیدم و مرید او شدم و بریاضت و مجاهدت اشتغال نمودم و بر اسرار مکاشفات و مشاهدات اطلاع یافتم و نظر بر این
طریق مید اختم و از حال مجمول احوال بر رستم فذلک ما کان من الامر ما لم یکن فظن خیرا ولا تسأل عن الخبر و بعد از اشارت شیخ بصحبت او
بخدمت ابو عطاء الله و الباشیخ اسمعیل قصری رسیدم و خرقه تبرک از دست او پوشیدم و شراب ترتیب از جام کمال نوشیدم پس
فرمود که کار تمام شد وقت آنست که بر سر عیال روی و عیال و اطفال الا از طرف مصر که بجانب وطن مالوف خود خوارزم بری و در سر بجا پی
و همایان را بجهان آورین رسانی از آنجا عزم مصر کردم چون رسیدم شیخ روزبهان بقلی ضعیف گشته بود و مرا نیز او اخت و کلف نجم الدین بالعقوبی
رفت و شما بهاری بار آمد نجم رفت و اوقات بعد از برابر فرح و سرور با اصحاب حضور و امثال این ابیات انشا میکرد از در ره اگر خبری خوشتر ازمان مارسید
حاجت بکمان نماند چو جانان مارسید در باغ بود و خالی که رفته بود سرو بلند گشت و بستان ما رسید مجلس فروز بود و جمع و جواخکاب
عالم فروز گشت و ایوان مارسید اندم هلال بود که رفت آنسرمان که بود بدر منیر سوی شبستان مارسید وقتی فراخه بود که از دست ما برفت
اکنون که گنج گشت بویران مارسید پس بشوری دادو با عیال خود با فرزندان بسوی خوارزم آمد بر دم حق تعالی بفضل خود ابواب ملک و ملکوت
و اسرار عالم جبروت بر روی دل من بگشاد و نظر عنایت مرا نظری داد که کیمیای ولایت و اکسیر هدایت بود و الحمد لله علی نعمائه و صلوة
علی صفوة اصفیائه در باب بیان شجره ارادت شیخ قدس الله روحه العزیز خرقه شیخ بخط شریف خود نوشته اند صحبت شیخ الامام عمار
یاسر و هو صحب النجیب السهروردی و هو صحب شیخ احمد الغزالی و هو صحب شیخ ابا بکر النساج و هو صحب شیخ ابو القاسم کرکانی و هو صحب شیخ
ابا عثمان المغربی و هو صحب شیخ ابا علی الکاتب و هو صحب شیخ ابا علی الرودباری و هو صحب الجنید البغدادی و هو صحب السری السقطی
و هو صحب المعروف الکرخی و هو صحب داود الطائی و هو صحب الحبیب العجمی و هو صحب الحسن البصری و هو صحب علی ابن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام و هو صحب سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم حضرت خواجه ابو الوفا سلسلهٔ ارادت
شیخ را در سلک نظم کشیده و گفته اند

رسید فیض علی را از احمد مختار

صلی الله علیه وآله وسلم — علیه السلام

پس از علی حسن آمد قرینه مختار — حبیب و طایی و معروف پس سری و جنید

بصری — عجمی — داود — کرخی — سقطی — بغدادی

دو بو علیست و دگر مغربی سر اخیار — عقیب این همه بو القاسم و پس از نساج

ابو علی کاتب — ابو علی رودباری — ابو عثمان — پس از اکابر مذکور — کرکانی — شیخ نجم الدین ابو بکر کبرا

امام احمد و پس سهروردی و عمار — کمال واحد و انکه بهاء ملت و دین

غزالی — ابو نجیب — یاسر — بابا کمال جندی — شیخ عالم مجد الدین مولانا احمد

دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار

جد خواجه ابو الوفا دانشمند — فرزند شیخ بهاء الدین کبرا — مولانا محمد

المقالة الثانية في تفسير الفاظ مدونة بين هذه الطائفة الذين اراد و هم حول كعبة اللطايف
طائفه هراینه مقررات و معلوم که هر طایفه را از اهل علوم در بیان قوانین کلام و تعیین مقاصد و مرام
الفاظی است مخصوص و عباراتی است مصطلح که در مقام تعلیم و تعلم و تفهیم و تفهم جهة تقریب مشکلات
اسرار معانی و تسهیل مستطلعان طلایع معانی باستعمال آن متفرد گشته اند لاجرم طایفه متصوفه نیز
که ارباب حکم عالیه و اصحاب اسرار متعالیه اند در کشف غوامض کنوز حقایق و شرح خفیات رموز
و دقایق باستعمال الفاظی متفرد اند که آشنا را سلوم و بیگانه را غیر مفهوم است چه بسیار از اغیار
نمیگذارد که اغیار را بر اسرار ایشان مطلع سازند و در کشف روا مرا انبیا و شرح حکم مضمون بهاء الغیر
اهلها بمخاطبه غیر اهل بر دار خود زیرا که نیل حقایق ایشان بنوع تکلف نصرت تصرف نیست بلکه
معانی آنست که حضرت الهی بفضل عنایت نامتناهی در قلوب قابله اهل صفا و لوح ضمیر ارباب وفا
و دیعت نهاده است و در دلهای بعضی را از برای فهم آن گشاده نه آن شناسد حدیث اینی
دل است که از این باده گروه باشد کوشی و حضرت مولوی قدس سره از ینجا می فرماید شعر اهل
که در کمین اند در عرصه همین اند چرا بشنوند چیزی گویند بلکه گر را زاز و که ما دیاران کردیم
عهد با هم چنین پنهان کنیم اسرار هیش الحکم سر را باز مردمانیم تا کم از سنگ کانیم بر خمهای سنیش
پیدا نکرد و از را هر چند کشف این اسرار نازکی دارد اما چون این ضعیف بشرح این کتاب شریف
مامور است و در اثنای توضیح مقالات ایشان از استعمال مصطلحات چاره نیست لاجرم
شرح بعضی از الفاظ این طایفه بر ذمت همت لازم شود تا سالک طریق سنن ایشان را وقوف
بر اسرار حقایق و معانی ایشان باشد پس اگر در رد باشند وقت او در رباست و اگر در حزن باشند وقت
او حزن است و میگویند صوفی ابن الوقت است و حکم وقت خود است یعنی مشغول است بدانچه از
حکم الهی بر او متوجه شود و معرض است از تعلق دل بماضی و مستقبل و رضا داده است بدانچه از قضا
و قدر بر و جاری است چنانکه میفرماید قدس سره باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق نیست فردا گفتن
از شرط طریق مقام است و مراد از مقام منزل است که سالک بدان قایم است و منازل
مختلف است اول ایمان باوامر و نواهی و آخر سوخت عیوب نفس کماهی و تنقیه نفس از
عیوب طلبا لمرضاته علام الغیوب و عیوب نفس بسیار است اما اعظم آن عیوب فریفته
شدن است بطاعات خویش شعر بدر چه بسته شود راه او حجاب و لیست در خواه مصحف
و سجاده گیر و خواه نماز و شرط سالک آن است که از مقامی بمقامی صعود بجوید تا استیفای حق

مقام اول بگذرد چه مرنفس را پیش فتح خلطات سهل میکند مبتدی شود وای آنکه حق که نارونده بر
برود در اوج وافتد در خطر مرغ پر نارسته چون پران شود طعمه هر گربه دران شود دیگر حال است که بتشدید
لام ومراد از حال پردار است که بی اختلاف واکتساب در دل نزول کند از قبض وبسط وشوق وذوق
وغیر آن گویند حال چون برق خاطف زود زایل گردد وباقی نماند وآن حدیث نفس باشد وبعضی مثل ابو
عثمان حیری بدوام حال قایلند دیگر قبض وبسط است واین در جهت مشابه خوف ورجا است
اما خوف ورجا عوام خواص را باشد اما قبض وبسط خاصه خواص است از اصحاب مقامات پس خوف
ترسیدن است از فوت مطلوب ومرغوب یا وصول مکروه مرهوب در زمان مستقبل ورجا امید
داشتن بوصول محبوب یا زوال مکروه که نرسیده باشد اما قبض وبسط در زمان حال است وحقیقت قبض
ورود خبری است که در وی اشارت باشد بر عطف وترحیب وتکریم وگاه میباشد که سالک را سبب
قبض وبسط معلوم نمی بود ودر این حال چاره اهل قبض تسلیم است تا گذشتن آن وقت دیگر انس وهیبت است
وهیبت مشابه قبض است ولیکن شدت وتهدید در هیبت زیاده است از قبض وانس مشابه بسط است
اما انس اتم است ازانکه در ورود انس ترحیب وتلطف اکثر است دیگر تواجد ووجد ووجود است
وتواجد اظهار وجد است از نفس خود بنوعی از اختیار وقومی تواجد را انکار کنند وگویند تکلف از
تحقیق دور است وتا بودن وبودن از ساحت قبول مهجور واکثر بجواز آن قایلند وتمسک کنند بدانچه
خواجه علیه السلام میفرماید که الم تکونوا فتباکوا وجدان است که در دل بی تکلف طربی وارد شود ودو
ثمره اوراد است هر طاعت هرکه ورد طاعت او بیشتر وجد او کاملتر ووجود عبارتست از ثبوت
سلطان حقیقت در دل واین معنی است لابد بعد از زوال بشریت که غفلت وشهوت وحجب ظلم
حضرت است منافی است حقیقت را وآن ظهور سلطان حقیقت با بقای بشریت محال است واین معنی
قول ابو الحسن نوری است که میگوید بیست سال است که درمیان وجد مفقودم هرگاه که پروردگار خود را
یافتم دل خویش گم کردم وچون دل خویش یافتم پروردگار خود را گم کردم جنید رحمة الله علیه میگوید علم توحید مباین
وجود او ست ووجود او مباین علمش ودر این معنی گفته اند شعر وجودی ان غیب الوجود بما یبدو علی من
الشهود خواجه میفرماید سلام الله تعالی در مذهب اهل عقل اوست تمام هست بدو راه لفقدم هست قیام
ثابت گر دی لشوی هست ازانکه هستی است که نیستی نهادندش نام تواجد بدایت است ووجود نهایت
ووجد واسطه درمیان بدایت ونهایت دیگر جمع وتفرقه وجمع الجمع وفرق ثانی است جمع رسیدن بحق
والطاف است از قبل حق وعطای فهم معنی از وی وفرق آن است وازقبل عبد باشد از ادای عبودیت واسوال

ونده

وبنده را از فرق وجمع چاره نیست چه هرکه را فرق نیست عبودیت نیست وهرکه را جمع نیست معرفت نیست ایاک
نعبد اشارت است بفرق وایاک نستعین اشارت است بجمع هرگاه که بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند
از روی سوال ودعا یا ثنا وشکر وتفرع قایم بود در محل تفرقه وهرگاه که گوش بخطاب حق نهد وگوش
دارد شود از امر ونهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر باری را نه بیند پس تفرقه شهود
اغیار است با خدای یعنی دیدن عبادت از عباد مر خدای را وجمع شهود اغیار است بخدای یعنی دیدن
عبادت بتوفیق وجمع الجمع استهلاک است بالکلیه یعنی غیبت از ما سوی الله اما فرق ثانی آنست
که سالک از حال محو بحال صحو آید ودر وقت ادای فرایض یا فریضه ازو فوت نشود واین غایت
فضل ولطف است از حق وذالک فضل الله یؤتیه من یشاء دیگر فنا وبقا است فنا زوال خصال ذمیمه
است از سالک وبقا ثبوت خصال حمیده وسالکان در فنا وبقا متفاوت اند بعضی از خواص شهوات
دنیا فانی شوند لاجرم نیت واخلاص ایشان در عبودیت باقی ماند وبعضی فانی از اخلاق ذمیمه شوند چون
از حسد وکبر وبغض وغیر این پس باقی شوند بفتوت وتواضع وصدق پس خصال مذمومه ومحموده خیدکند
بکند هرگاه که سالک از یکی فانی شود بدیگری باقی گردد وهو الموفق دیگر غیبت وحضور است
وغیبت غایب شدن است از احوال دنیا وحضور حاضر گشتن باحوال آخرت چنانکه از علی ابن الحسین
علیه السلام روایت که در خانه آتش افتاد واو در سجود بود وسر از سجده برنداشت وجمعی از اطفا آتش
نگاشت بعد از فرود آتش چون سر برداشت پرسیدند که در چنین حالت چرا سر از سجود برنداشتی
گفت مرا یاد آن آتش بزرگ ازین آتش خود بیخبر ساخته بود وگاه می باشد که بنده را حضور بملاطفه
ومناجات حق چنان از احساس غایب گرداند که اگر دست خود در آتش در آرد احساس الم نکند
دیگر سکر وصحو است سکر مشابه غیبت است وصحو رجوع است از سکر باحساس پس غیبت مبتدی را
باشد ومنتهی را نیز بود وسکر خواص اصحاب وجد است هرگاه که ملاطفه بنده صفت جمال بود سکر
حاصل شود وروح در طرب آید وقلب هایم گردد وگفته اند شعر فاسکر القوم دور کاس وکان سکری
من المدیر نامست بیخود از لب میگون ودریم مستی اهل ازل زنند وشراب شب دیگر ذوق وشرب
است واین طایفه از ثمرات تجلی ونتایج کشفها بذوق وشرب تعبیر میکنند واول ذوق است بعد از آن
شرب بعد از ان سیرابی پس صاحب ذوق متساکر است وصاحب شرب سکران وصاحب ری هشیار
تشنه که آب کم خورد صاحب ذوق است وچون تشنگیش زیاده بود وآب بیش خورد صاحب
شرب بود وچون سیراب شود وحظ خویش از شرب بردارد وحرص او زایل گردد وتعلق او از تشنگی

داشت بیارامد حجاب رای باشد یعنی حجاب محو کردد و ده ملک محو و اثبات نسب محو رفع اوصاف
عادات است و اثبات اقامت احکام عبادات و محو نفی و نفس و منقسم میشود بمحو زلت از ظواهر و محو
غفلت از ضمایر و محو علت از سرایر پس در محو زلت اثبات معاملات و در محو غفلت اثبات منازلات و در محو علت اثبات مواصلات آنچه تقریر کرده شد محو و اثبات است بر شرط عبودیت اما حقیقت
محو و اثبات صادر است از قدرت پس محو آن است که حق از اسرار ستر و نفی کند و اثبات آنچه حق
تعالی از اظهار و ابدا کند پس محو و اثبات مقصور ند بر مشیت حق تعالی یمحو الله ما یشاء و
یثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین ذکر حق را و اثبات می کند در دل مریدین ذکر باری
تعالی رحمت است مر عارف را چنانکه تجلی از و فضل و قرب الست که اگر ستر نشود ز‌ی دراوانی
ظهور سلطان حقیقت وجود سالک متلاشی شدی حکایت اصمعی با جوان عرب که عاشق بنیع
خود بود اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره نزول کردم اهل آن قبیله را
اکثر بعشق و عاشقی مایل دیدم و برقت دل و لطافت طبع موصوف یافتم و در وثاقی که در او بودم دختری را
در نهایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال روزی برسبیل تفرج از آنجا بیرون آمدم و طوفی میکردم
جوانی را دیدم ضعیف تر از هلالی و نحیف تر از خلالی و دیگی بر آتش نهاده بود و کرم کرم آتش می
افروخت و زمزم زمزمه میکرد و در آتش عشق میسوخت و اشراق سمع کردم این ابیات میخواند
و قطرات از دیده می بارید فلا تبک لی بصر و لا فیک حیله و لا فیک لی بد و لا منک مهرب فلو کان
لی قلبان عشقت بواحد و افردت قلبا فی هواک معذب و لی الف باب قد عرفت طریقه و لکن
بلا قلب الی این اذهب از انجماعت سوال کردم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند او
برادر دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشق است و با آنکه نزدیک وی است مدت ده سال است
تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی میگوید بخانه باز گشتم و حال آنجوان تقریر کردم دختر گفت آن و مریض جوانی
من است و آن عمزاده عمزاده من گفتم ننگ نیست که مهمان عرب را در عرب حرمتی هرچه تمامتر است
التماسی از خدمت تو آن است که امروز جمال خود بدو نمایی و رنگ فرقت از آینه جان او
بزدای دختر گفت صلاح او در این نیست اصمعی گفت نمیدانم که صنعت میکند و دفع میدهی
گفتم از برای دل مهمان قدمی رنجه نما زود بجا آن بیچاره پرواز تا از شاید جمال با کمال فروغ
و راحتی در یابد گفت مرا رحمت و شفقت در حق عمزاده بیش از آنست اما میدانم که صلاح او
در دیدن من نیست اما چون با ورت نمی آید تو برو که زعیب بیایم من اصمعی گفت رفتم و پیش
آنجوان

آن جوان نشستم و گفتم مشاهده دلدار و ملاحظه دیدار را حاضر باش که آن نازنین بالتماس من آمد تا مسکن
داوای بحضور پرنور گردانید و در این سخن بودیم که دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین می کشید و گرد
آن بر هوا بر رفت جوان چون آن گرد بدید نعره زد و بر دیگدان افتاد و او را از آن موضع برکشیدند
چند جا سوخته بود و آتش درگرفته چون بخانه مراجعت کردم دختر با من از روی عتاب گفت آنچه
امروز از او یافت تو یافت و آنچه دید او از دیگدان تو دید شعر انه لا یطیق مشاهدة غبار نعالنا
فکیف یطیق مطالعة جمالنا در پس پرده شکیبا از رخ دلدار کی است پرده چون برفکند کی طاقت
طاقت دیدار کراست نه بر استر توانی ساخت و نه با تجلی توانی پرداخت آری فی التجلی عارف را
به اثر بهره از عیش است اما چون تجلی آمد طیش در طیش است آفاق پر از جلوه یار است و لیکن ای
وای که ما طاقت دیدار نداریم دیگر محاضره و مکاشفه و مشاهده است محاضره
حضور قلب است و این حضور در دل گاهی بتواتر برهان دست دهد بعد از ستر و اگر حاضر باشد
باستیلای سلطان ذکر روی نماید بعد از آن مکاشفه است و آن حضور او است بنعت بیان فی الحکمه
معتقد باشد و در این حالت بتامل دلیل و بطلب سبیل باستحق بود و از دواعی ریب با محجوب باشد
از نعت عیب بعد از آن مشاهده است و آن وجود حق است فی بقای تهمت پس هرگاه که آسمان سر
از غیوم ستر صاحی گردد آفتاب شهود از برج شرف اشراق مشاهده دست دهد دیگر لوایح و لوامع
و طوالع است و این الفاظ متقاربة المعانی اند و در میان اینها چندان فرقی نیست و از صفات
اصحاب بدایات است که در اوان ترقی روی نماید اما بعد از ضیاء شموس معارف نماند و کلی علام
الغیوب دل ارباب قلوب را در هر وقتی ذوقی خاص روزی کرده است تا کمال و اهم زر فهم تنها
بکرده مثلا اشود و سالک در مقام ستر مرادیه هجوم لوایح کند و گوید شعر یا ایها البرق الذی یلمع
من ای اکناف السماء تسطع و اول لوایح است بعد از آن لوامع بعد از آن طوالع لوایح بجور برق ظاهر
گردد و مستعد شود و لوامع اظهر از لوایح باشد و در سرعت زوال نیز چون لوایح نبود فی الجمله لوامع را
بقا باشد اما طوالع اقوی است از روی وقت و اقوی از جهت غلبه و سلطان و ادوم است
از راه مکث و دو سبب است ظلمت را و انتفاء مرتبت را اما در معرض افول و بر خطر
زوال است و ادقات حصول او و شکسته اطار حال و احوال افول او طویله الاذیال است و
سالک در مقام و حال از بیم انفصال پریشان حال شعر هنوز بر دو اثر زحیم باشد ای
دل از تصور دوری چه بید لرزانست دیگر تلوین و تمکین است تلوین صفت ارباب

وعیشا پس هرگاه که سماء قلوب بسحاب خطوط
ظلام بدر بود لوایح کشف ساطع گردد و لوامع
قرب متلالی

احوالست وتمکین صفت اهل حقایق مادام که قید در راه باشد سالک اهل تلوین است چون از اغماء از حالی بحالی و تمکین آنست که واصل شود بمقصد و چون وصول بمقصد دست داد بران حال متمکن شود واستغراق یابد و این حال عبارت است از زوال بشریت بالکلیه وبقای حقیقت شوق تا نور در میانه حایل است چهره وحدت از نقاب شک که حجاب خودی بر اندازی عشق و معشوق عاشق یکیست دیگر قرب وبعد است قرب نزدیکی بنده است بخدای بطاعت و ترقی او از منزلی بمنزلی و بعد دوری بنده است از طاعت و آلایش و بمخالفت فرمان حضرت و گفته اند بعد بنده اولا بعد است از توفیق بعد از ان بعد از تحقیق بلکه بعد او از توفیق بعینه بعد اوست از تحقیق چه تحقق قرب باز بسته بتوفیق طاعات است چنانکه میفرماید که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا فبی یسمع وبی یبصر معنی آنست که بنده من زایل نمی شود از تقرب بنوافل تا بجایی که من او را دوست دارم چون دوست داشتم چشم بینایی او شوم تا هر چند ببیند بمن ببیند و گوش شنوای او شوم تا هر چه بشنود بمن شنود لاجرم از جانب حق قرب همیشه حاصل است اما بعد بنده از عدم وجدان توفیق است خواجه میفرماید سلمه الله شعر در جان منی و از تو من بی خبرم چشم منور بنش و زد بر ار تو کور منفصل ز از این کر اقد واقعه تو با منی و من از تو جدا او مجبور قرب بنده بحق باندازه بعد اوست از خلق و این از صفات قلوب است نه احکام ظواهر و قرب حق سبحانه و تعالی به علم و قدرت عامه خلایق را شامل است و قرب او بعز و شانه بلطف و نصرت مخصوص اهل ایمانست و قرب او بخصایص انس خاصه اولیاست و لهذا قال قدس سره شعر قرب خلق و رزق برجمله است عام قرب وحی عشق دارند این ابن کرام لیک قرب هست بار رشید را که از ان بود چه مردمرا شاخ خشک در قرب آفتاب آفتاب از هر دو یکی دارد حجاب لیک کو آن قرب شاخ طران که ثمار بچشد از دی بخوری خاب خواجه سلمه الله تعالی بدین قرب اشارت کرده گفته اند نظم من از تو جدا بوده ام تا بودم وینست دلیل طالع مسعودم در ذات تو ناپدیدم از معدومم در نور تو ظاهرم اگر موجودم بایذ این کلمات و تفسیر انها کنتم شروع خواهد شد دیگر نفس است به تحریک ها و نفس ترویح قلوب است بلطایف غیوب و صاحب انفاس واصفی است از صاحب احوال پس صاحب وقت مبتدی است و صاحب انفاس منتهی است و صاحب احوال متوسط او قات اصحاب قلوب است و احوال ارباب ارواح را و انفاس اهل اسرار را و گفته اند افضل عبادات شمردن انفاس است با خدا شعر یکدم که غافل از رخ خوبت گذاشتم ضایع گذشت دهر را آن دم که بی تو ارکان

در کمال گوید

گوید علام الغیوب قلوب را بیافرید و آن را معادن معرفت ساخت و اسرار را آفرید و آن را محل توحید گردانید پس هر نفسی که حاصل شود و آن را دلالت بر معرفت یا اشارت بر توحید نباشد آن نفس مرده است و صاحب آن نفس از ان نفس مشغول خواهد بود و بو علی دقاق گفت رحمة الله که اگر محب را نفس نباشد از بی طاقتی مبتلای شود و آن خطابی است که وارد می شود بر ضمایر و این گاهی بالقای ملک باشد و از ان الهام گویند و گاهی بالقای شیطان بود و آن را وسواس خوانند و گاهی از احادیث نفس باشد و آن را هواجس نام نهند و گاهی از قبل حق بدید و بالقای حق در دل حاصل شود و آن مسمی است بخواطر حق دیگر علم الیقین و حق الیقین و عین الیقین و علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشان ادراک غیب جلی که ثبوت آن موقوف است بر برهان و ثبوت عین الیقین حاصل است بحکم بیان و حق الیقین را حصول بحقیقت عیان پس علم الیقین ارباب عقول راست و عین الیقین اصحاب علوم را و حق الیقین اهل معارف را دیگر وارد واردات است وارد آنست که در دل فرود آید از خواطر محموده بی اقران علی از بنده و هم چنین آنچه از قبیل خاطر نباشد آن را نیز وارد گویند و وارد گاهی از حق باشد و گاهی از علم پس واردات اعم بود از خواطر ازانکه خواطر مختص است بنوع خطاب یا آنچه متضمن معنی خطاب باشد و واردات را اختصاص بدان نیست دیگر لفظ شاهد است معنی شاهد حاضرات هر چه در دل تو حاضر است شاهد تست پس غالب در دل ذکر باشد شاهد ذکری بود اگر شاهد علم دیگر لفظ نفس است بر اشکین فاد طایفه تصوف هر گاه که نفس اطلاق کنند مراد ایشان اخلاق و خصال مذمومه بود و اقبح اخلاق و خصال مذمومه عجب است و توهم آنکه او را نزد خدای با خلق قدری است و احتمال دارد که نفس همین اخلاق و خصال مذمومه نباشد بلکه محل این اخلاق و خصال بود چنانکه روح لطیفه مودع در این قالب که محل اخلاق محموده است دیگر است و اهل تحقیق از اهل سنت و جماعت در ارواح اختلاف کرده اند و بعضی گویند که آن حیات است فقط و بعضی گویند ارواح اعیانی است لطیفه که مودع است در این قوالب و سنة الله بران جاری است که مادام که ارواح در ابدان باشند این قوالب را حیات بود و انسان حی است بحیات و لیکن ارواح مودع است در قوالب و ارواح را ترقی است در حال نوم و مفارقت از بدن و باز ارواح را رجوع با بدان هست و انسان روح و جسد است و جمله هم دلالت و مثاب

اگر

ومصاحب این هر دو ست و ارواح مخلوق است و قول المقدم او خطای عظیمت و بعضی گویند
روح معدن خیرات و نفس معدن شر و عقل لشکر روح و هوا لشکر نفس و توفیق باری
مدد روح و خذلان مدد نفس و دل پادشاهی است که غالب تر باشد و ملکوت سیست
بر لطیفات مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح
محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند بر آنست که تو را بر آن اشراف باشد
و بر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود و سر الطف است از روح و روح اشرف از
قلب و گویند صدر را انوار و قبور اسرار است و تحقیق روح در مقالات آینده خواهیم
آمد اما در این مقام از برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات بدین قدر
اکتفا کردیم چون در کتاب مثنوی که مجامع اسرار معنوی است انواع لطایف و
اصناف معارف مودع است و هر صاحب مشربی را از وی نصیبی کامل و هر خداوند مطلبی
را در وی لطائف کامل حاصل است خواهیم که در مقالات مقدمات مصطلح جمیع
ارباب حکم متعالیه و اصحاب ادای مسائلیه مندرج با جمل قدر علم کل اناس مشربهم
از انجا رفیقی این کتاب شریف هر کسی اعتراف تواند نمود لاجرم در مقالات آینده
کلمات مصطلحات اهل معرفت را بر اختلاف طبقات و احسان درجات ایشان
ایراد کردیم

بدانکه طوایف ارباب قلوب و مستغیثان ابواب غیب الغیوب و تشنگان
بادیه شوق و دلبستگان شراب ذوق و متوجهان حضرت کبریا و جلال و مشغلان
زلال وصال که طالبان مشاهده جمال حق و راغبان ادراک حقیقت جناب مطلق اند
چون جهت وجوی نموده اند و آینه دل از زنگار ما سوی زدوده و بحکم آنکه چون یک روی
در دو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید و هر آینه روی دیگر گون می
نماید جمال او هر دم لاجرم اشارات ارباب حال و عبارات اصحاب کمال در کشف
حقیقت ذات بحسب اختلاف استعدادات که بمنزله اختلاف اوضاع و تشکلات
و صقالت و عدم صقالت مرآة است مختلف واقع شده است و هر عارف از و
نشانی دیگر داده و هر ناظر بر وی نامی دیگر نهاده در فراکه اسرار و مجالی انوار چنین مشاهده
کرده اند که قیام هر موجود از وجودات عالم غیب و شهود یعنی وجود و اضافه وجود ذات

وادو در مغرعرف

واو در مغرعرف و کمال و فر عظمت و جلال که بر مرتبه هویت و حضرت احدیت اوست یعنی از جهت
اوهی او از اضافات خارجی و نواهی مرات و از اتصاف بالطلاق و تقیید را فی بالاتر از آنکه بکلیت
و جزویت معروف باشد یا بخصوص و عموم موصوف شود و نه واحد است بوحدت زاید بر ذات
و نه کثیر و کثرات موجودات نه قادح وحدت ذات اوست و نه موجب تکثر و اثبات تخصیصات
را که رفیع الدرجات ذو العرش است محل حقیقت وجود کرده اند و کلام رسول علیه که گفت
ما عرفناک حق معرفتک مخاطبه او آورده و کعبه او قیومی است که بر جمیع مراتب سیر ثابت بالذات است
و منسوب غیر تحقق هر چه در خارج تعلم هستی معلوم است و قیام آنچه نسبت امکان و حدوث موسوم است
از وست و بدوست بلکه در حقیقت همه هیچ و همه هیچ اوست که اوست متجلی در مراتب خود و ظاهر بصور
و حقایق آن و مسمی در علم و عین عالمست و اعیان ملیت یکی عین معنی که جز او دره نبود چون گشت ظاهر
این همه اغیار آمده و همانا امثال این ابیات را بر محل و در ذات او می کنند سعر ظلال صور چون شود
سوخته که ماند جز او مرغ پر او جسته برون رو می از قیود وجود طلب کن براوج سارات سعود تو آن نور شو
آنگاه خود را شناس که این است معرفت را اساس اگر زین اساس است بنیادشان برو کمتش
عرف بخوان بیرون آ قوای توجه زیبا آوی که هر گز نمی گنجد انجا دوی زخود تا نیابی بکلی گذر نیابد از سر
جودت خبر لاجرم این طایفه اول و آخر و ظاهر و باطن او را دانسته اند و حی و دانا و قدیر توانا و
مرید و قدیر و سمیع و بصیر و سایر اسامی الهی و بقوت حضرت پادشاهی برو اطلاق کردن تواسته
و طایفه دیگر که با هستی ساخته و دل از هستی پرداخته و روی از قیود وجود تافته ذوق شهود در عین نابود
دیافته مشاهده این معنی کرده اند که مبدا و معاد هر موجود و مرجع و معاد هر مشهود غیر از عدم و نابود نیست
لاجرم و الیه ترجعون را کشف حقیقت او پنداشته و الی ربک الرجعی را کشف حکم و الی ربک المنتهی را خطاب او
انگاشته اما نه و احیاء و اعادت و ابدا را نسبت بدو کنند و قول شیخ فریدالدین عطار را مصداق
این گفتار پندارند که گفت بگذر ز وجود و بعدم ساز زیرا که عدم عدم نام است میدان یقینی
که از عدم خواست هر جا که وجود را نظام است آری چو عدم حیات بخش است موجود انفس
یکجان تمام است و مقال مقبول حضرت قیومی مولانا جلال الدین رومی را که گفت نظم پیش آی و
عدم شو که عدم معدن جان است لیکن نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست هم برین منوال بیان این حال
تصور کنند و حضرت حقیقت الحقایق و جناب معطی و خالق عدم را شناسند و در مقام احتیاج
و اثبات اشتها با مثال این ابیات کنند که شعر از آن سوی پرده چه شوری است که عالم

از آنجاست یک ارمغان نونو هلا ای نو نو خیالی رسد تا نامه حقایق نهان نوی کجا مرسد کهنه
کجا بود کرمه ورای نظر عالم اشتباهات پس باعتبار مبدئیت در وحیت و احکام کثرت ظاهرا
در جنب سلطنت باطنی دایما مستهلک بیند و کل شیء هالک الا وجهه را در این باب دلیلات
واضح و براهین واضح شمارند و قول سوخته سبحات وجه باقی شیخ فخرالدین عراقی را که گفت شعر پیش از این
دیدی جهان چون بود در کتم عدم هم بر آن حال است حالا همچنان انداخته ازین مقوله نگارند و طایفه
دیگر که نوشندگان شربت صافی محبت و پوشندگان خلعت صافی مودت اند و لب تشنگان زلال
وصال و درگشتگان بادیه جمال و جلال و سوختگان سبحات وجه باقی و دل فروختگان اشعه سطوات
ملاقات و پاکبازان سازنده با سوز و گداز و دربازان خرده عشوه و ناز بروی رفته هر یک ز قید
صفات طلب کرده حق را بتوحید ذات چشنده شراب ز جام الست ز دیدار ساقی خود گشته
مست چو زندان بزندان دنیا درون بدیدار ساقی خود منزوی بدینی دیگر پرداخته دل و جان
یک لحظه در باخته چنان گشته مستغرق عشق و دوست که چیزی ندانسته کان غیر اوست آن طایفه
را چون عروج از مراتب اربعه محبت دست داده و نظر ایشان بر حضرت محبت نوابی افتاده و بر نور
آفتاب محبت را بر ذرات کاینات روشن و هویدا دانند و سعت احاطه او را بر اعیان شهود و ملکوتیات
ظاهر و هویدا دیده گرد ذره و الم من در اشم محیط را بر حقیقت او مجهول داشته مراتب حضرات الهی
و ظهور آیات نامتناهی بر او اثبات کرده گفته اند عشق از سرکوی خود سفر کرد بر برنها همه کور کرد
صحرای وجود گشت فی الحال هر کتم عدم که پای بر کرد ناگاه چو آفتاب تابان سر از در هر سرای بر کرد
فی الحکم چشم بند اغیار ظاهر شده و لعنت خود را کرد تغییر صور کجی تواند در وصف کمال او اثر
کرد و بدیده دل و جان و بصر بصیرت و عین عیان معاینه دیده اند که از اوج عرش تا حضیض فرش از
مرکز خاک تا محیط افلاک بلکه از هویت مع الاطلاق تا النفس آفاق و از او ادنی تا قاب قوسین
که معتبرات بدو تجلی و تعین آن طرف ازین تا بالای این هیچ حضرتی از حضرات ذات و هیچ مرتبی
از مرتبات آسمان و صفات و هیچ عالمی از عوالم کلیه و هیچ مقامی از مقامات جزئیه نیست
که ارباب آن حضرات و اصحاب آن مراتب و مقامات محب کمال و عاشق عزت جلال خود
نباشند پس در جهان ذره صفت نیست که از جام عشق او چون مست نیست لاجرم چون رتبه
که در اول سبب آفرینش کاینات محبت عرفان ذات بود چنانکه احببت ان اعرف مبین این
معنی است و در آخر واسطه عرفان حق نیز محبت ذات مطلق آمد چنانکه فحببت الیهم بالسمع او راینی

[illegible]

[illegible]

وجه ظاهر شده و چون اول بالبطون موصوف و آخر بالظهور معروف گشت اطلاق ظاهر و باطن بر او ظاهر آمد
نه باطن پس هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن را اخبار از حقیقت محبت دانند و اختلافات آثار
او را افواج وحدت ذاتش شمارند وجود و عدم پرورش چون غلام سجادت کر بسته باهم در شام
گهی از عدم سوی شهر وجود فرستد قوافل باکرام وجود که از شهر هستی بسوی عدم برو آنچه خواهد بحکم
قدم ز رفتاری عشق او در نگر که شد هر دو ضد عاشق یکدیگر پس بار رکاب عز و جلال و درگاه کبریا و کمال
حضرت متعال را از ساحت وجود و عدم بیرون و از ترجب عشق و محبت افزون شناسند و گویند
و ابد اسند چنانکه حضرت مولوی قدس سره میگوید شعر زهست و نیست برون است خیمه گاه ملک هزار
سال از آن سوی نفی و اثبات است حیاتهای حیات آفرین او و اینجا از آنکه شاه حقایق نه شاه
شه مات است و الحمدلله که ما ازین طایفه ایم و بر شرح کتاب مقتدای این طایفه مشغولیم و چه سبحان
تربیت رانده بسا اینست و این طایفه اند که در زیر استار رب شاهد و انوار غیب کرده اند و در
مقام نیاز با صد هزار سوز و گداز گفته اند شعر کای پرده رخت حجابها سوی غیب دست چون
موسی برون آور ز جیب ای صفات آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یک صفت گاه خورشید
و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون
از وهمها و ز پیش پیش آه عجب کاری است کز یکدیگر شبهی باشی و ز تکوین زوین نهی باشی این است
اقوال ارباب قلوب که کاشفان استار اسرار غیوب اند و این اختلاف اقوال ناشی است از اختلاف
خلاف احوال و آن هم چو کثرت شئون و افعال ملک متعال است که کل یوم هو فی شان اشارتست
بدان و این اختلاف در الفاظات نه در معانی چنانکه سلوک سالکان در صورت روشن است
نه در توجه روحانی و بدایشان که اختلاف در صور مظاهر ظاهر است نه در حقیقة الحقایق که ظاهر است
در مظاهر کما قال قدس سره مثنوی در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج منبسط بودیم یک جوهر همه بی سر و بی پا
بدیم از سر همه یک گوهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم صافی همچو آب چون بصورت آمد آن نور
سره شد عدد چون سایه‌های کنگره کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق شرح
این را گفتمی من از مری لیک ترسم تا بلغزد خاطری اگر چه اثبات مذاهب این طوایف که مستغنی
ابواب لطایف معارف اند محتاج باحتیاج نیست و اگر چه استدلال بطریق اهل جلال در تحقیق
مطالب ارباب کمال یعنی از سفه و لجاج شمرده اما بعد از بیان مراتب حضرات ذات و مراتب اسماء

وصفات اشاره بتحقیق حقیقت کلام و تنبیه بر سر لطف مرام ایشان بتوفیق ملک علام کرده آید
تا بدانند هبت عاشقانه ذکر گرفتار بلای او بند یک دل و یک جهت و دیگر و بند المقالة الرابعة
فی الحضرات الذاتیة و بعضی از مراتب الجلیة بدانکه حضرت هویت عبارتست
از ملاحظه ذات بی اعتبار ما عدا و قطع نظر از ما عدای او و این را حضرت غیب الغیب و ابطن
کل باطن و هویت مطلقه نیز گویند و هیچ بهره نیست که خواهش تجلیات و دوام کردن پرامن جلالت
این حضرت مقام را که گذر بسته و طیور ادراکات و افهام را در طیران هوای هویت دونی
در کسالرام بال و پر شکسته است بیت بجمال در نگنجد تو خیال خود مرنجان ز جهت بلند برتر است مطلب
بیچ پرتوی و حقیقت طاح العبارات و فنیت الاشارات اشارت بجلالت سلطنت این
حضرت تواند بود و اقتضای تجلیات و اعتبار تعینات را در این حضرت مجال نباشد و اطلاق
لفظ ذات و هویت بر آن حضرت از ضیق عبارتست بیت آمدم من به تنگ لفظ شدم
زرد و سرخ از دو رنگی لفظ نام و القاب یا ایراد حرف خطاب نسبت بآن جناب صواب
نمی نماید مصرع مثل و نام و لقب گیمت برتری از نام و لقب برتری آری آنها که در معرفت یگانه
دوربینی یافته اند در اثنای مخاطبات ازلی ثنا با آن ذات چنین خبر داده اند شعر
ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان برتر ز خیال و فرزه و گمان هر چند که عیان هر نشانه لیک ایکان
نشانت که تو را نیست نشان اما حضرت احدیت عبارتست از ملاحظه ذات
بشرط قطع نظر از جمیع ما عدا و این حضرت را احدیت بران گویند که در و کثرت مستهلک و مقهور است
و احکام او در ازای ظهور سلطنت وحدت مستور و این حضرت را علم مطلق و حضرت جمع
مرتبه نیز گویند از برای عمای ابصار اولوا الانظار و حیرت بصایر ذوالافکار از ادراک این حضرت
و حقیقة الحقایق نیز گویند از برای قوام جمیع حقایق و ماهیات بدان ذات و جمع الجمع نیز خوانند از
برای استجماع اسماء و صفات و مشتمل حقایق و ماهیات در ورای مخاطبه ارباب حالات
بنسبت با آن ذات جز این نتوانند بود رباعیه ای گشته مبادی همه در ذات تو طی
خوابیده ز هی دست برون ز تو شیء چون سر در کاینات لا احصی گفت پس جز تو کسی ثنا تو را کی
داند که و مولانا قدس الله سره میفرماید رباعیه کر جمله توئی پس این جهان چیست ور هیچ نیم من این
فغان چیست هم جمله توئی و هم همه تو آنجز که بجز تو است آن چیست لا جرم بتفکر فی ذاته
یرجع الیه طرفه حیرا و عقله مبهوتا و فکره متحیرا جا که آن عارف بالله و سرور مقربان حضرت آله گفت

در بحر فضل

در بحر فضل و در شهر علم ولش کان افضال و او کوه حلم بحی بر حق ابن عم رسول معلم و ترف
طاق جفت بتول جهان بزرگی و کان سخا و الا خداوند دلدل ما بدین حضرت اشارت کرد اینا
که کشف کمال الاخلاص نفی صفات عنه و خواجه علیه السلام که صدر نشین صف لی مع الله و پیشوای الصلوات
و صلای جناب آله است شو شهنشاه جانان درگاه حق امام الهدی هادی راه حق شفیع
الامم خاتم الانبیاء جمیل الشیم فخر الاتقیا برالش قیام و جمه کاینات چنانکه عرش قایم آمد بذات
ز نور رش جهان البابس وجود ز جود رش مشید اساس وجود اشارت بدین معنی فرمود که تفکروا فی
نعامه و صفاته ولا تفکروا فی ذاته مثنوی وزین روی فتاح رفعت بجز کرم الله نفر کیف
ز غرت چه خواهد که گرد و نهان که یارد که او را به بیند عیان چو در پیش رخ پرده دارد بسی بجز ما
عرفنا چه گوید کسی در در پرده او رخ نماید عیان بدرد همه پرده انس و جان ز مشرق چه طالع شود
آفتاب چه تاب آورد سایه ذو لعاب عجب آنکه خود سایه وقت ظهور هم از نور خورشید
دارد وجود و لیکن بهر جا که خورشید تافت نشانه کس از سایه آنجا نیافت پس درین حضرت
هیچ تنزیهی بی شائبه تشبیه و هیچ تشبیهی بی علاقه تنزیه دست ندهد و شیخ صدر الدین قونوی
قدس الله سره در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن غیب را بر دو قسم تقسیم کرده اند حقیقی و اضافی
و این دو حضرت را غیب حقیقی انگاشته و حضرت واحدیت را غیب اضافی دانسته چنین
گفته است که الاتفاق فی لغة ارباب شهود و اجتماع جماعت مقربان حضرت معبودیت که علم
هیچ احدی فهم حضرت احدیت محیط این حضرت نتواند بود از آنکه متعین التجلی بخصوص و مقید
مخصوص و متناهی تناهی و منحصر و تحدید و غایبی غیب و هر چه چنین نباشد عقل را در معرفت
و احاطه او غیر بر کردانی و فکر را در تیره و ضبط آن جز حیرانی روی نماید شعر بحر لیست عشق و عقل
از و بر کناره کار کنار کی بود جز نظاره در راه عشق عقل اگر راه بردی هرگز کی فتادی از و
بر کناره آنجا که بحر عشق در آید یکجان دل روح است انجمی و خرد بر خواره در پرده وجود زهستی
بعدم شوند آنها که ره برند درین پرده باره و نیز فرمود که اگر غیب حقیقی متعین شود هستی از
نسبت با وجهی از وجوه معلوم گشتی او هم بر حسب تعین او بود نه مطلقا و انقدر معرفت که
بدین غیب متعلق علم و معرفتی است اجمالی حاصل از کشف اعلی و از تعریف حضرت علی
اعلی بواسطه در و نفس تعینی و تجلی است و مقصود از این اشارت آن است که حضرت عزت
در غیب ذات که مجردست از اسماء و صفات یا از جهت غنای خود از عالم و عالمیان یا از جهت

مشاهده نفس خود در هر حال و در هر مرتبه در شأن منفرد است بمرتبتی که غیر کاملان را از آن نصیبی نیست
و نصیب هر یک از کاملان بقدر قابلیات ایشان بکشف و تفهیم و بیان و تعلیم اوست و حق است
که معرفت کمل ارباب شهود برین وجه مقرر و مشهور و قادح افراد حضرت معبود و بدین معرفت نتوانند
بود چه معرفت ایشان بغیر معرفت او نیست و وقوع اختلاف در معرفت او نی چنانکه شیخ قدس الله سره در
نقل حکمه احدیت آورده است که اختلاف علوم ذوقیه الٰهی که اهل الله حاصل است بسبب اختلاف
قوی است که مرایشان را از و حاصل است و بحکم کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده
التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها همه قوی راجعت بعین واحده و علوم ایشان راجع است
بیک علم چه هویت او بحکم حدیث ساری است در جمیع جوارح و هویت واحده است و جوارح مختلفه و هر
جارحه را علمی است از علوم اذواق که خاص است او را از آن عین واحده الا ان و اختلاف علوم
باختلاف جوارح و آلات اشعاع چون اختلاف طعم آب بسبب اختلاف بقاع پس بعضی از او عذب
فرات شجاج است و بعضی ملح اجاج و اگر طعوم مختلف است مادر جمیع احوال لتغیر را در حقیقت
آب مجال نباشد چنانکه در افواه عکس اختر و ماه افتد و بحسب اختلاف صفا و تیرگی را سوا عکس اختر
و ماه صفا و تیره که پذیرد اما در ماه و اختر اثر نکند بلکه این در آن موثر نباشد مثل آنکه با ستلال جهان
که مظاهر صفات خالق که لطف و رحمت در ایشان پرتو صفات جلال او آن صفات که در این
مظاهر است مبدل نگردد شعر خلق را چون آب دان صاف و زلال اندرو تابان صفات ذو
الجلال علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان پادشاهان مظهر شاهی حق
عاقلان مرآة آگاهی حق قرنها بگذشت و این قرن نویست ماه آن ماهست قرن آن قرن نیست
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار قرنها بر قرنها رفت ای همام وین
معانی برقرار و بر دوام خوبرویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او هم باصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال جمله تصویرات عکس آن جو است چون بمالی چشم خود خود جمله اوست اما حضرت
واحدیت عبارت است از ملاحظه ذات با جمیع اسماء و صفات و این را مرتبه الوهیت و مقام جمع
و عین مضاف خوانند و بعضی این مرتبه را باعتبار جامع بودن او مرجمیع مراتب را که در تحت اوست
جمع الجمع نیز گویند و همین مرتبه الوهیت را باعتبار آنکه باعیان و حقایق در خور استعداد آن
ایصال کمالات میکند مرتبه ربوبیت گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط ثبوت صور علمیه در او آنرا
مرتبه اسم باطن مطلق و اول و علم گویند که رب اعیان علمیه ثابته است و اگر ذات را ملاحظه کنند

بشرط کلیات

بشرط کلیات اشیا فقط آن را مرتبه اسم رحمان گویند که رب نفس کلیات و نفس کلیه را لوح قلم
و لوح محفوظ و کتاب مبین خوانند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه صور مفصله در وی جزئیه متغیر
باشد مرتبه اسم محیی گویند که رب نفس منطبعات در جسم کل و نفس منطبعه را لوح محو اثبات گویند
و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه قابل باشند صور نوعیه روحانیه و جسمانیه را مرتبه اسم
قابل گویند که رب هیولای کلیه است که کتاب مسطور در رق منشور اشارت بدانست و اگر ذات را
ملاحظه کنند بشرط قابلیت تاثر و موثر مرتبه اسم فاعل گویند که معبر است بجوهر و خالق که رب
طبیعت کلیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور روحانیه مجرده مرتبه اسم علیم و مفصل و مدبر
گویند که رب عقول و نفوس ناطقات و آنچه در اصطلاح حکما آنرا عقل مجرده گویند باصطلاح اهل الله
مسمات بروح و از اینجاست که عقل اول را روح القدس گویند و آنچه حکما آن را نفس مجرده گویند
پس اهل الله مسمات بقلب هرگاه که کلیات در وی مفصل باشند و ادراک مشاهده کنند آن کلیات
شهود عیانا و مراد از نفس پیش ایشان نفس منطبعه حیوانیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور
حسیه عینیه مرتبه اسم مصور گویند که رب عالم خیال و معیدات و اگر ذات را ملاحظه کنند
بشرط صور حسیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق و اسم آخر گویند که رب عالم ملکوت است و مرتبه انسان
کامل عبارت است از جمع جمیع مراتب الٰهیه و کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت
تا آخر تنزلات وجود و این را مرتبه عمائیه نیز گویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبه الٰهیه و فرق
در میان این دو مرتبه بربوبیت است و مربوبیت و لهذا سزاوار خلافت حق و مظهر اسماء و صفات
جناب مطلق اوست قرلیعت ورای دو جهان حکیم قدر خود بشناس و مولانا میفرماید قدس سره
از لبت پادشاهی سجود جبرئیل ملکی بدر بگونی ای بیوفا چه باشد تو گوهری نعمه در کاه و کلی
کرته کرزخ زکل شوی ای لی القابه باشد جزوی ز کل بمانده وتی زتش بریده کز بی نسی جهانی
از ما جدا چه باشد پس از تقریر این معانی و تمهید این مبانی و بیان مراتب حضرات و شرح درجات
بعضی از اسما و صفات و ذکر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم وجود بر تو چون آفتاب
روشن گشت که کاروان غیب می آید همی لیک از بی نشان نهان آید همی این همه در مراتب
مقصود آن بود کان جهان اندر جهان آید همی همچون رونق در میان جان شیر لامکان اندر مکان
آید همی همچو عقل اندر میان جان و تن بی نشان اندر نشان آید همی و العاقل یکفیه الاشاره و فی
الاشاره ده ارباب القلوب بشاره این خود از حد اشارت در گذشت ان فی ذالک لذکری لمن

کان له قلب او القی السمع وهو شهید فهم من فهم ومن لم یذق لم یعرف بیت کین مخالفت
جمله از یک اصل است وین همه چکونها از آن بیچون است لاجرم وقف شد که باشارت و تنبیه بر
حقیقت حقیقت کلام ارباب شهود که بیشتر موحد بود اشتغال نمایم و الله المرشد الاشاره
وللنبیه علی السر المصون المنیه چون از تقدیم این مقدمات و تقریر این مقالات در شرح خلاف
حضرات بحسب تعینات دانستی که حضرت احدیت که عین حقیقت نام نامی مستطاب اوست
حضرتی است که لا سفلی ولا اعلی لایق خطاب اوست پس در آنحضرت نه صفت بود و نه موصوف و نه
عارف بود و نه معروف و نه اسم بود و نه مسمی بغیر از ذات خداوند تعالی و چون اطلاق اسم بر ذات
موقوف است بقید او بصفتی از صفات لاجرم اطلاق هر اسمی بر ذات احدیت مجاز باشد نه حقیقت
و در این حضرت معنی هست از وجود و وجود غیر ذات نتواند بود و الا لازم آید اتصاف او بصفتی
که زاید بر ذات اوست و این حضرت متعال از قید و سمات اوست پس در این حضرت ذات
و وجود مرادف توانند بود و در این حضرت بسبب لحاظ عدم تعینات و عدم اتصاف باسما و صفات
بر مذهب آنکه قایل هست و بتوقیفی بودن اسما اله اطلاق لفظ عدم بر وی علی الطریق المجاز جایز باشد
و چون ملاحظه این معنی کنند که در حضرت ذات همه اسما و صفات زاید بر ذات نیستند پس چنانکه
حیات و علم و قدرت و ارادت درین حضرت غیر ذات نباشد محبت اولی ترکه فاحببت
ان اعرف اشارتست بدان در این حضرت غیر ذات نباشد بلکه در جمیع مراتب وحدت باقی است
و در واحدیت اگرچه صفت و موصوف هست و اسم مسمی باشد اما چون همه موجود و وجود اند واحد
چنانکه دانستی غیر ذات نیست لاجرم در بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم عقل باشد بمغایرت
صفت و موصوف اگرچه در خارج موصوف یک ذات بیش نیست مثل زید عالم که زید در خارج
ذاتست اگرچه عقل حاکم است بمغایرت زید و عالم و در بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم کردن
عقل است در مغایرت جنس و فصل نوعی است اگر ماهیت آن نوع در خارج یکی است چون حیوان
و ناطق که عقل حاکم است بمغایرت این هر دو و اگرچه حقیقت انسان که موصوف است باین هر دو
در خارج یکی است و مغایرت و اتحاد را در جمیع مراتب و حضرات برین قیاس کن تا بدانی که کثرت
اسما و صفات ذات را متعدد نکند چنانکه کثرت امواج بحر را منکثر نگرداند العین واحده والحکم
مختلف و ذاک سر لاهل علم منکشف لاجرم اختلاف عبارات قادح وحدت ذات نیست چون
ذات ذات مانع اختلاف عبارات پس احوال تعینات و تنزلات و مظاهر عشق مطلق را که

عبارت

عبارت است از تجلی با جمیع الآیات آورد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار سازد و مجمل او باشد در این ابیات اختیار کن
شعر عشق مطلق بسر حبیب پیدا میکند دم بدم چون دهر را بارها نمود میکند خواه عشق نام نه خواهی عدم خواهی وجود
اوست کش اینها نها پیدا و پنهان میکند بر شهود خود وجود خویش هر جلوه میدهد خویشتن را در جمال خویش مفتون
میکند ظاهر و باطن هم بخود و اندر پیش حلق نام ایشان ظاهرا لیلی و مجنون میکند لعل روح آمیز او صد جان بیکدم
میدهد غمزه خونریز او هر لحظه صد خون میکند دامنم در دست او وداکر پیامم در رو بار دیگر سر حبیب بیرون
میکند این اهل امر شعار را در مفردات خود نی یکی می آورد ولی نیز افزون میکند و خود کدام اسم لایق ذات
اوست و کدام صفت سزاوار کمالات او زیرا که در اثبات سایر صفات سزای ذات هر احدی تابع تصورات
و تخیلات خود هست هر بر هر را صفت کمال شناسند بران اثبات کنند و هر چه را سمت نقصان دانند از وی نفی کنند
لاجرم چون کمالات ساحته توست و اسم و صفات بر داخته تو و تر تو در ره صور التصورات تو و احتراز از التسمیه لایق
تجلیات تو و حق سبحانه و تعالی هم چنانکه از تشبیه تو مقدس است و معلا از تنزیه تو منزه است و مبرا و حدیث
نواهیم کرا افضل هر سیدیم در اهنمای سالکان طریق قدم است انحا که گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک مقرر این معنی و مثبت این دعوی است شعر ای زمان و مکان کرده کوئی در صفات سپاس هم نا فرجام
ای چوپان شناس که هم گفتی خدا را در خطاب انچه اندر ذهن او بودی خطا صواب چارقت دوزم کم شانه
سرت شیرارم هر صباحی منزهست محو تو لیت بران که منزهست لیک ان گستاخی هم از ترحمت ای
قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز استحاضه رخصت است با انار او بنا لوده است خون محو تو الوده تشبیه
و چون لس بوده حضرت عباره دم در کشیده است و ذوق سر سکوت چشیدن و چون سوسن با ده زبانی
خاموش بودن و چون غم صهبا دهن بسته و خموش بودن از انکه گفتاند هرچه در وهم و در خیال آری بی نیاز
است و بالساز و باری کرچه واحد بود چنان شود که تو معروض و مخوش داری کرچه حق بی نهایت است ان
بیت کر تو در دهی تعدد انکاری عین ولا عین و غیر ولا غیر است تو خود این را بخیال بنداری هر چو کر
بسر حالات است هر چه بینی بخواب و بیداری نشناسی کمر هر چه میگویم تا نگیری ز عقل بیزاری
چون حضرات و مراتب را دانستی بدانکه طایفه تمثیل توحید در حروف کرده اند و در بن مقالات
ساختند و فصول و ابواب برداخته و کاملان طوایف حکم متعالیه نیز درین معنی اشارات مثلا لیه کرده اند
حاصل کلام اهل طوایف که مجامع معارف و منابع لطایف اند آنست که جمیع عالم را کتاب مسطور و رق منشور
دانسته اند و کتاب کلامی است مشتمل بر سوره آیات و منتهی بوصول و غایات و این کلام مرکب است از کلمات و
کلمات مرکب از حروف و حروف منقسم بانواع اقسامات و جمیع حروف با وجود اختلاف انواع حاصل است از ترکیب

الف و الف حاصل از ترکیب نقطه و نقطه از مفردات حروف از اثبات ترکیب مبرّاست و از قید بحر معرا پس نقطه اشارت
است بحضرت هویت الف از روی کبریا و الوهیت و احاطه بجمیع مخارج و عدم تعین بحرفی او را و انقطاع از ترکب
بدانچه بعد از اوست عبارت است از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه ایست که حروف از او مرکب است
م در لفظ دوم در کتاب چنانکه در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط نقطه است و نهایت سطح خط و نهایت
جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب سطح و سطح از ترکیب خط و خط از ترکیب نقطه پس مراد از این نقطه هم
نقطه ایست که اصل همه حروف باشد نه نقطه که علامت و قید حروف بود بعضی فوقانی و بعضی تحتانی لازم
ب از این روی که قید فوقانی ندارد و قید است بقید تحتانی او را اشارت بحضرت احدیت نمیدارند از آنکه
این حضرت از روی که بحضرت ذات احدیت دارد مطلق است و کثرت را در او مجال نیست و از روی که با
تحت خود دارد از مراتب و حضرات در وی اعتبار قید و کثرت توان کرد پس ب که مقید است بقید
تحتانی و از جهت بساطت و وحدت مناسبت تام با الف دارد و مشابهت او بحضرت واحدیت مخفی نباشد
اما باقی حروف باعتباری از اعتبارات منقسم میشود بحروف عالیات و غیر عالیات و حروف عالیات
را عبارت داشته اند از شئون ذاتیه که کامن است در غیب هویت ذات چون شجره در نواة و اکثر
عبارت کونی حروف عالیات عبارت است از اعیان ثابته علیهم صحیح باشد و شیخ در فتوحات
بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته کنا حروفا عالیات لم تقل متعلقات فی ذری اعلی القلل انا انت
فیه و نحن انت و انت هو والکل فی هو هو فسل عمن وصل و حروف دیگر از حقایق بسیط از اعیان موجودات
خارجیه مثل عقول و نفوس و موجودات مشهوده خارجیه بمنزله الفاظ مرکب است از این حروف و عوالم و حضرات
و مجالی و مطالع و منصات بمنزله الفاظ مرکب است سوره و آیات است و تجلیات و تعینات این سوره و
آیات را بمنزله فصول و غایات و افراد انسان کامل بمنزله کلمات چه کلا از روی صورت مرکب است از
حروف و از روی معنی مفرد چنانکه انسان از روی باطن مجلای حضرت احدیت است و از روی ظاهر
مجموعه مجموع عوالم و شیخ محی الدین قدس سره در فصوص الحکم انبیا را از این جهت تسمیه بکلم کرده است و شیخ
صدر الدین اطلعنا الله علی ما اطلع من اسرار الیقین و در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن بکلمات اربعه
و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده و در قاعده کلیه که متضمن سر حروف و کلمات و نقط و اعراب و وجوب
واجب و امکان ممکنات است بتفسیر و توضیح و تقریر و تشریح این قواعد اشتغال نموده و اکثر اشارات جای مخصوص
بغیر دیباچه کتاب را بر شیخ تحقیق این کلمات ساخته اند اما ایراد آن مجموع در کتاب موجب اطناب است از آن
جهت علی این باب کردیم اما شیخ فخر الدین عراقی در بندی از ترجیع در این اسرار گشاده و داد بیان این معانی

داده است

داده است و آن ابیات این است لم ولد پیش از عدم وجود عالم در کاف کن و کتاب مبرم سلطان اسم
عشق میخواست اظهار حروف اسم اعظم بر داشت بپای خامه انگشت زد در دهن و نوشت در دم بر کف
سرشت نام و چه نام نامی که طلسم اوست عالم در اهره او وجود مدرج در نقطه او ظهور مدغم نوشته
خواند و باز پوشید از دیده هر کم نیست محرم ای طالب اسم اعظم آن نام خواهی که شود تو را مسلم
مفتاح جهان گشا بدست آر بگشا در این طلسم محکم چون بند طلسم وا گشائی بینی که تو نیستی مسمی اسم اعظم
یعنی که همه سر موصوف است معنی مسیح و اسم مبهم هر که درین مقاله امعان نظر کند و آنچه در مراتب و حضرات
تقریر کرده شد بتحقیق داند اسرار اشارات ارباب حالات برو پوشیده نماند والله المرشد
علامکه حق سبحانه و تعالی را حسب
کل یوم هو فی شأن در مراتب الهی شئون و تجلیات اسما و صفات او ایجابی یا سلبی است و ایجابی یا حقیقی بود
که در وی اصلا قید ایچ مجالی نباشد چون حیات و وجوب و بقا یا اضافی باشد چون ربوبیت و علم
و ارادت یا محض اضافت باشد مثل اولیت و آخریت اما صفات سلبی چون غنا و سبوحیت و قدوسیت
و هر یکی را از صفات ایجابی و سلبی وجود نسبت بوجود چنانکه عارض میشود بر علم و بر معدوم نیز بوجهی
عارض میگردد و آن عبارت است از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبه الوهیت
است که در لسان شرع معبر است بالعما و اول کثرت واقعه در وجود و برزخ در میان حضرت احدیت
و در میان مظاهر خلقیه او است الی آنکه شرح ذات حق تعالی اقتضا کرد بذات خود بحسب مراتب الوهیت و
ربوبیت خویش صفات متعدده متقابله را چون لطف و قهر و رحمت و غضب و سخط و رضا و غیر آن و جمیع
این جمالی و جلالی جامع است از آنکه هر چه تعلق بلطف و رحمت دارد جمالی است و آنچه تعلق بقهر و زحمت دارد جلالی
است و هر جمالی را جلالی و هر جلالی را جمالی است چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید سبحان من اتسعت
رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته پاره کرده و سوخته باشی دلا گر یار
باز دانی از دولا کر مراد است را فراق شکر است نامرادی ز مراد دلبر است ناخوش او خوش بود بر
جان من جان فدای یار دل رنجان من عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی یار فرد خویش
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد از این حفظا مستطاب در الفصاحی جوهره
یا اولی الالباب شاید که درین باب باعث دلیل باشد یعنی باید که اشارت برین بود و شیخ کبیر قدس الله روحه
در فواتح الجمال آورده است که مراقب طرفین اقتضا میکند پس حبیب رقیب محبت است در هر چه از او وارد
میشود از بلاء و لا فی فعلها تارة بالصبر والشکر فی اوایل الطریق و تارة بالشکر والاثنا فی وسط الطریق و تارة

بالشكر والاثنا فی وسط الطریق ونارة بامتزالعامر لا واحدا شعر احب لها الاجلاد اساه لیلی وحسانها دانی
کرچه میفرماید مثنوی عجب کر دو ادآب عشقست ادیب ندارد و مرادی بغیر از حبیب مراد وش مراد نکارست
ولبس مرادم عشق یار است ولبس رضا داده بر لطف و قهر خدا خود او را بفردوس و دوزخ چکار ابریل
وصالا ویرید هجری واترک ما ارید لما یرید اما آنچه شیخ عراقی میکوید که محبت را باید که فراق دوست
دارد زیرا که در قرب وصال بصفت مراد خود است و در بعد فراق بصفت مراد محبوب اکر معلوم کنی دانی کر
نظم مرا زخم هم بزرم هم بود چه شادی دلبر در آن غم بود منم بنده حکم مولای خویش نه محکوم از اد اهوی خویش
مرادش اکر نامرادی ماست مراد دل خود نخواهیم خواست مرا خود نیست از وفا جور یار که کم کس جفا
میکند اختیار زدلبر طلبکار درمان لبست چه من عاشق درد او کم کسست چه عشق اقتضا میکند
اختصاص مرا درد داده که آن مست خاص نخواهم ز غیرت که بر غیر من رسد تحفه دردان دلشکن
چه تیر جفا راهند در کمان مبادا که خیزد دیده مولشان دران لحظه میرم من از رشک تیر که سازد هدف جز دلم
ان امیر اری لذت عشاق بر نیاز از معشوق عاشق نواز در سوز و کداز و عشوه و ناز او ست از انکه
مهر و لا الغیبة عوام و در دو ملاحت خاصان جان باز اوست درستی حال مجنون شکست در شکستن کاست
اوست نه در آتش دادن و شیرینی عیش فرهاد کوه کن در تلخی جان کندن اوست نه در زانو بر زانوی
شیرین خسرو نشاندن از کوی سرکشته بپرس که در حالت زخم خوردن رقص و حالت چرا کند با از پروانه
بال و پر سوز سوال کن که با سوزش شمع شادمان چرا میکند بیت بجان خویشتن پروانه ام هچو پروانه
ارام کرمی سوزی بسوز عشق میسازم کرم در روضه بنوازی ورم در دوزخ اندازی ازین بحث می نالم
وان لعنت بی بازم هیهات هیهات سخن از اسما و صفات و حکایات از اقسام و تفاوت در درجات برفت
اما زمانی که با خویش بودم بدلالت عقل راهی بپیمودم ناکاه افتوبه روی نمود و سر رشته سخن از دست من برود
راه صومعه میرفتم سر بخشیدن بر کردم قصه زنار و ناقوس یادم آمد ترک حکایت محراب و منبر کردم در آمد
آتشی بر من چه بحث خود برآشفتم نمیدانم کجا بودم نمیدانم چه میکفتم دردا که بدامن این دستان کس را دست
رس نیست و راه در پای فسون ازین هوس بیست چه قدم نیست تا که پیش روم باز بسر در آستان
خویش روم بدانکه هر کاه که ذات ملاحظه کرده شود بصفتی معین از صفات باعتبار تجلی از تجلیات او را اسم
کویند چنانکه رحمن ذاتی است موصوف برحمت و قهار ذاتی است موصوف بقهر و این اسما ملفوظه اسمای اسما کلمات
و از اینجا معلوم میکردد مراد قایلان که اسم عین مسمی است میکویند چیست دیکر بدانکه علم حق سبحانه و تعالی مرذات
خود را بذات خود موجب علم کشت بر جمیع کمالات خود و محبت الهی که قابلیت ظهورش خواستند اقتضا کرد

ظهور ذات

ظهور ذات را بهر یکی ازین کمالات او لا در حضرت علمیه بعد از ان در حضرت عینیه لاجرم کثرت ازین وجه ظاهر شد پس
کثرت از وجهی راجع باشد بعلم و تلقی چنانکه شیخ در فصل اول مدس اشارت کرده است که بدانکه صفات از روی
احاطه کلی و عدم احاطه او مر سایر صفات را الهیه سبعه اند که امهات صفاتش میخوانند و این حیات و علم و ارادت
و قدرت و سمع و بصر و کلام است و این هفت صفت اکر چه اصول سایر صفات اند اما بعضی متاخرست چنانکه علم متاخرست
از حیات و ارادت و قدرت متاخر اند از هر دو و ان سه صفت باقی متاخرست ازین هر چهار صفت و کلام از همه
متاخرست و مراتب اسما نیز باعتبار شمول کلی سایر اسما را و عدم شمولش متفاوت است پس چهار اسم امهات
اسما اند و آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر یکی از اسم الله و رحمن جامع است مر جمیع امهات را چنانکه حق
سبحانه و تعالی میفرماید قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایّاما تدعوا فله الاسماء الحسنی اما شمول این اربعه مر
سایر اسما را از ان جهت است که هر اسمی که مظهر او ازلی و ابدی است ازلیت او از اسم اول بود و ابدیت او
از اسم آخر بود و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسمایی که متعلق باید و اتحاد داخل اند در
تحت اسم اول و اسمایی که متعلق اند باعاده و جزا داخل اند در تحت اسم آخر و آنچه متعلق است بظهور و
بطون داخل اند در اسم ظاهر و باطن و هیچ چیز از اولیت و آخریت و ظهور و بطون خالی نیست پس جمیع اسما
داخل باشند درین اربعه مذکوره که مسمات است بامهات و امهات نیز داخل در تحت اسم الله و رحمن و ازین روی
که اسم رحمن نیز چون اسم الله جامع جمیع اسمات است بعضی محققان مرتبه عقل کلی را که مظهر اسم رحمن است بعینها
مرتبه الهیت داشته اند و این اکر چه از وجهی حقست اما دخول اسم رحمن در حیطه اسم الله را در بسم الله الرحمن
الرحیم حاکم بمغایرت مرتبتین است و لهذا جنید بعضی اسم الله را علم ذات داشته اند و این مباحث را
در کتاب تحفة الابرار و افضل الاذکار در فصل رابع از قسم اول استیفا کرده ایم والسلام علی من اتبع الهدی **المقالة
السادسة فی العوالم والحضرات المسمی بالمجالی والمطالع والمنصات** بدانکه عالم ماخوذست
از علامت و در لغت عبارت است از آنچه از و چیزی دانسته شود چه در صیغه اسم آلت است پس عالم
علامت چون خاتم که آلت ختم است و در اصطلاح عبارت است از جمیع ما سوی الله هم بدین معنی که از و باری
تعالی دانسته میشود و از روی اسما و صفات هر فردی از افراد عالم مظهر اسمی است خاص از اسماء الهی که ان
اسم ازین فرد معلوم میکردد چنانکه اجناس و انواع حقیقت داشته مر اسماء کلیه را پس عقل اول از روی اشتمال
بر جمیع حقایق و صور علی الطریق الاجمالی عالمی است کلی که دال است بر اسم رحیم و انسان کامل که جامع
جمیع حقایق است اجمالا در مرتبه روح و تفصیلا در مرتبه قلب عالمی است که دال است بر اسم الله که جامع
جمیع اسمات است حقیقی که ملک روحانی باید بصورت بشر آمد که روی پوشش کند و چون هر فردی از افراد

علم علامت اسمی است از اسمای الهی و ان عبارت است از ذاتی که جامع است بر جمیع اسما الپس تنبیه لهاقال
الا انه بکل شیء محیط بر شما محیط است یزدان پاک بگویم زحت سمان شمال در ان در که بلیش جلوه شد نه
فلک چه کویم مدیث سماوکک لی یلیم الهی یکی برکشاه کر دروی نه مشهود کرد اله تر سنریهم آیاتنا
فی الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق از اینجا متبین کرد د وحقیقت حقیقت ان فی خلق
السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر الی قوله لایات لقوم
یعقلون در اینجا متحقق شود پس اگرچه انبین وجه ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست اما مو حضرت
کلیه الهیه پنج است واول حضرات کلیه حضرت غیب مطلق است یعنی حقیقی که احدیت وهویت مطلقه عبارت
است از دو عالم اعیان حضرات عالم اعیان ثابته علمیه است و حضرت دوم حضرت غیب مضاف است وان منقسم بدو
قسم گشت که ارواح را صورت است مثالیه که مناسب عالم شهادت است و صورت عقلیه مجرده که مناسب
غیب مطلق است و حضرت چهارم حضرت شهادت مطلقه است که مقابل است مر حضرت غیب مطلق را و عالم
او عالم انسانی است که جامع جمیع عوالم است این جنبش انسانی که نامش مسیم تا قیامت می رود جنبش
تامم پس عالم ملک مظهر عالم ملکوت است و عالم ملکوت مظهر عالم جبروت و عالم جبروت مظهر عالم اعیان ثابته
است واعیان ثابته مظهر اسمای الهیه که حضرت واحدیت است واین حضرت مظهر حضرت احدیت و عالم انسانی
مظهر جمیع این حضرات واین مظاهر مذکوره را مجالی و مطالع و منصات نیز گویند
بدانکه تجردات را در هر مرتبه و حضرتی ازین مراتب و حضرات بدان اعتبارات که ذکر کرده شد تعینات
گویند و تجلیات نیز خوانند و بعضی ان را تنزلات وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر ارباب حکم متعالیه و جمهور
اصحاب اشارات متلاله مبدا تنزلات و تعینات حضرت احدیت را انگاشته و تجلی اول که اولین تنزل و تعین
است با جمیع اسما و صفات دانسته اند و تجلی دوم را تعین ثانی است تعبیر کرده اند باولین تعین ذات در
مظاهر خلقی تعینی تنزل از واحدیت که حضرت جبروت واین طایفه در میان هویت و واحدیت فرقی نهاده اند
اما بعضی طایفه نیز هویت را مقدم بر احدیت دانسته اند و ملاحظه تجرد را در حضرت احدیت لغو قیدا و
انگاشته گفته اند مبدا تعینات حضرت هویت است و تجلی دوم از احدیت تا واحدیت واین هر دو مستجمع
باری بر سر تقدیری تجلی اول را اتمام او ادنی در نزول معتبر است و احدیت الجمع و طامه کبری گویند و تجلی دوم
را قاب قوسین مجمع البحرین خوانند پس او ادنی در نزول مقدم است از قاب قوسین و در رجوع متوخر پس مکشر
مکان قاب قوسین او ادنی که مبین معراج است لشرح محتاج نیست و هم چنین هر تجلی از تجلیات و هر تعینی از
تعینات مقتضی ظهور حضرتیست از حضرات و موجب تحقق مرتبه از مراتب ذات لیس از غیب مطلق تا آخر نیا

ابن مظاهر

مرتبه ظاهر حق وار اطلاق وجود تمام تعینات شهود یک ذات است که بحسب اختلاف تجلیات و تعینات مسمی بمراتب و حضرات
کثیره است واین تعینات اعتبارات محضه واضافات است چنانکه اگر واحد را ربع اربعه و ثلث ثلاثه و نصف اثنین و
معف نصف گویند این نسب و اضافات قادح وحدت او نیست هم چنین اطلاق اسمای مراتب و حضرات باعتبار
تجلیات و تعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست جز یکی نیست نقد این علم باز بیش و کم
مفروش کل این باغ را تو بینی غنچه سر این کنج را تو بینی سر پوش پرده بردار تا به بینی خوش دست
با دوست کرده در آغوش الا شناسد علت این دلالت کز این باده کرده باشد نوش و شیخ
شرف الدین داود قیصری قدس سره در مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم در تقریر تنزل حقیقت الحقایق
از عالم غیب ذاتی بعالم شهادت حسی و ظهور او در هر عالمی از عوالم بدانچه لایق ان عالم است آورده است
حقیقت طوبت فی الکون فی رتقها فاظهرت هذه الاکوان وانجبا تفکرت بعیون العالمین
کما تعرفت لعلو عرف ادنا واحلو کلهم اسناد طلعتها والا جمیعهم کانوا لها ظهرا ماتی
التتو بالاکوان من عجب بل کونه عینها اما ترا عجبا کس درین خانه نیست بیگانه مرد باید که
آشنا باشد در جهان تو باشد این من و تو در جهان خدا خدا باشد والحمد لله والصلوة علی
حبیبه المحبوب وعلی کل من فی بلای سلطان محبة مغلوب المقالة السابعة فی کشف سر البدء
والایجاد وبیان طریق المبدا والمعاد بدانکه حق سبحانه وتعالی بعلم ذاتی خود در غیب که مبرا
از وصمت سلوک و ریب و مستغنی از ماسوای است دانسته بر ما علائی هر چیزی را چنانکه در عالم شهود موجود
خواهد بود بدانست واین صور عین علم الهی است که اعیان ثابته عبارت است از ان و بمقتضای طلب اسما از
روی ربوبیت اظهار مظاهر خویش را تا سلطنت هر یک ظاهر گردد هر چه را بر وفق علم خود بیافرید پس کل
عالم صورت و مظهر حضرت معبود است واو سبحانه محیط بجمیع و هر چه ظاهر شد از وظاهر شد از انکه
غیر او را وجودی مساوی وجود او نبود یا ظاهر یا مظهر تواند بود چنانکه قول امر سابق واین مصدق این
معنی است که کان الله ولم یکن معه شیء وحق سبحانه وتعالی از نعت خود خبر داده که هو الله الذی لا اله الا
هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم و در موضع دیگر صفات کمال خود چنین تشبیه کرده
هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم لیس از کشف تفهیم و بیان و تعلیم او کاملان
اهل طریق و عموماً حضرت لطائف توفیق تحقیق دانسته که مراتب اگرچه کثیر است اما منحصر راجعست
بغیب و شهادت و حقیقت انسانیه که جامع این هر دو مرتبه است و هر چیزی که ظاهر است وان صورت
و شهادت اوست و باطنی وان روح و معنای اوست نسبت جمیع صور باختلاف انواع حقیه و جلیه

باسم ظاهر است دلیست و جمیع معانی و حقایق که اصول صور جزئیه متفقنه است باسم باطن و هر جزوی ارزوی
معنی و روحانیت متعلم است هر صورت متقدم شریف در رتبت و صورت نیز معلم است هر معنی روح از جلیات
دیگر چون تقدم علم بالجزو بر علم بالکل باچون مقدم بالظاهر در باب عرفان بالباطن پس هر یک از صور حقایق اعلا باشد
از وجهی دیگر و از روی نسبت اشیا باولیت و آخریت او درست کرده و احاطه این چهار اسم که امهات اسماء الله
بر جمیع موجودات اسمای الهی انه لقید لقیات پس کان الله و لم یکن معه شیء را شنیده سر و هو الان کما
کان نیز بدانی نظم یک دایره فرض کن جهانی را هر نقطه از و سان نماید این دایره پیش نقطه نیست
لیکن بنظر جهانی نماید تو نقطه آتشین بگردان تا دایره جهان نماید این نقطه ز سرعت تحرک صد دایره بر
زمان نماید این نقطه تو بشهادت و غیب هم ظاهر و هم عیان نماید هر لحظه تو جمال مطلق در صورت این
و آن نماید هر لحظه تو کمال هستی در کسوت نقصان نماید و اگر از سر و هو معکم باخبر باشی و دادرا
غره این معیت بالفطرت بعلم الیقین و الی بلکه بعین الیقین یعنی که اینما تولوا فثم وجه الله جه و جه
دارد من و او نقاب ان روست و این انجاب بجمال دوست در سر کشت اصحاب را پنهان بکردانند اما
جون بردیده و نیز یاری و دیعه مانند ملیت نورچشم انکشت را بردارد چون و اکمال هر به میخواهی ببین
نوع را کعشقات که تو آب کفت او را نیوی استغشوا ثیاب رو دسر در جامها بپیچید اید لاجرم
باویده با ویده اید آدمی دیدست و باقی پوست است دید آن است که دید دوست است چون که دیده
دوست نبود کور به کر سلیمان است از دیو مور به مشکل حالی است کو نه امکان گفتن و نه طاقت نهفتن
نه اشارت وافی و نه عبارت کافی ربانی لال و حیرتی در غایت کبریا و جلال ع لباب قصه نا گفته است و گفت
امکان نیست شیخ صدر الدین اعلاه بنور المبین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن در بیان عدم مساعده
الات در توضیح این حالات اورده است که قوی نشات انسانی که مبادی اظهار این معانی است ضعیف
ترست از انکه مدرکات نفس عارف را در مقام مشاهده تقریر یا توضیح و تفسیر تواند کرد و لهذا العبد از جوع
عالم شهادت مستحضر نیست مگر کلیات مشاهدات را العجز جزئیات اقدم مساعده القوی الطیفه و قصور ها
عن ادی مدارک البصیره و ضیق ظلها بالنسبه الی فتح سرح النفس و سعه دایره مرتبها فی حضرت القدس و حال
کلمات را تشبیه کرده است بحالت هر نفس که علم کتابت را نسکو دانه ام اما بسبب عدم مساعده الات ما در نیست
بر اظهار معلوم خود نظم ای خدا جان را تو بنما ان مقام کاندرو بی حرف میروید کلام این بود کشف بعضی از
سر بدو و ایجاد الکون شروع کنیم طریق مبدا و معاد عبا انکه اگر چه ایات و لکل جعلنا منکم شرعه و منهاجا
عابران تقدیر که ای منتهای بمنزله یا شرایع شرعه و جاه فعل ماضی باشد وارد دستهیل خیانکه خصوص منصوص



استدلال میکند بر انکه مبدا و معاد هر احدی یکی باشد و لغت رجوع نیست که در آیات واقع شده مبنی است از این
و مبنی است بر این و اتفاق طریق تعداد انفاس خلایق شعر بر انکه هر احدی دم از بود خود میزند پس تعداد وجود
هر موجود طریقی باشد حضرت معبود و این طریق پیش اهل التحقیق طریق سلسله ترتیب و وسائط وجود است هم بر آن
ترتیب باشد و این طریق طریقیست عام که در وی عقبات بسیار و حجب وسائط بیشمار است چنانکه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله گفت ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات
وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پس حجب ظلمانی مراتب عوالم اشباح باشد و حجب نورانی وسائط
عوالم ارواح تابنده را استلاع از حجب لقیات این عوالم که از حضرت حق و جهات مطلق تا سالک رسد و اصل است
حاصل شود و صل دست ندهد کما قال تعالی و الله من و رائهم محیط و این طریق العبد طریق است دو اصلین
عین طریق اول الخلایق و واصل را العیان خصوص مستعمل از رجوع بطریق اول چاره نیست تا طلب کند حقی را که از و
مسافره کرده بود و لشناخت از انکه حق محیط بهمه است من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی لعمی اهل
معنی درین معنی گفته اند نظم ای سار بخوان حقیقه ناظر بر زرت لوفی و کتهل ما بیری رخ این طهور تولی
از لطون در ادراک تو عاجز اهل قرون نور ادیده و در خوش شناخته بکو کو طلب کرده چون خاصه اما طریق
دیگر است که از ان طرق و جود خاص گویند و اهل تحقیق این طریق را سر جوانند و در طریق وسائط را مدخلی
نبود و این طریق حاصل است از تقاطع طرایق از روی عین ثابته و وجود حضرت خلاق از انکه حقیقت هر
موجود مرتبط است بحقیقت رب خود بی واسطه و تجلیات الهی و جذبات پادشاهی بنده را از روی
حاصل شود و سر جذبه من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین مشکوف کردد و وجه لکنت سمعا و بصرا الی آخر
الحدیث مبین شود و هم این طریق است که شیخ کبیر قدس الله روحه در اصول عشره ان الطرق شتی را باز نموده
است و گفته و هو طریق الشطار من اهل المحبة السالکین بالجذبه قالوا ملون منهم فی البدایات اکثر من غیرهم فی
النهایات و مولانا قدس سره بدین معنی اشارت کرد انجا که فرمود اگر کسیست بگوید که مو نه جامه
نیست بگو که مو نه از مو است چون بود بیکار اگر نه کافرست مر الیس حرام خوانا کرد که زر دکرد
رم را اوراق ان چنار اری و ما تشاؤن الا ان یشاء الله مقرر این معنی و یحبهم و یحبونه مثبت
این دعوی است بیت هست بیش از تقدیر بو مقدم بود بر هستی بو رخ دلبر از هستی و رد رنگ بودی
دل از بیدلان رخ عاشقش زرد رنگ اگر دلبر از الفت ناز بودی دل از بیدلان را نیاز کشش
گر نبودی ره دلدار ما هم کوشش نبودی دل زار ما و شاید که ازین کلمات اطلاع بر بعضی اسرار مشایخ کبار
که گفته اند المرید مراد فی الحقیقه و المراد مرید حاصل شود و کلام عبدالله بن رقی نیز مرجح گردد انجا که گفت

تا اگفت شعر مرا بصفا منه ستر الوداد فهام بدا التسدى فى كل وداد فنى ابى وادسعى لايوى
لا دمليا بجز مولى العباد اداد وما كان حتى ابى يل فطولى الذمن بدمراد واين مباحث را در فصل
رابع قسم دوم از کتاب تحفة الابرار آورده ام والله المرشد **المقالة الثامنة فى التنبيه على حقيقة**
**الروح الاعظم واسمائه فى العالم الانسانى باعتبار ما يبدو من المراتب وملاحظة معنى**
**من المعانى** بدان اى رفيق همدم وصديق محرم که روح اعظم که روح انسانى است در روى ربوبيت مظهر ذات
الهى ومظهر اسما وصفات نامتناهى است از آن جهت طالبان مشاهده جمال در افشان مصادقه کنه کمال آو از درجه
عرفان محروم و لسمت حرمان موسوم اند و طفر برنيل اين مرام جز حضرت ملک علام را دست نداده چنانکه سيد الطايفه
جنيد رحمة الله عليه گفت الروح استاثر الله تعالى بعلمه لم يطلع عليه احدا من خلقه ولا يجوز عنه العبارة باکثر من
موجود لقوله تعالى و يعلم السر واخفى وقل الروح من امر ربى وان فى ذلک لذکرى لمن کان له قلب
او القى السمع وکلام من الله وما کذب الفؤاد ما راى والم نشرح للمحلل ولنفس وما سولها
ودر حديث صحيح آمده است که ان روح القدس نفث فى روعى ان نفسا لا تموت حتى تستکمل رزقها
الحديث پس اطلاق هر اسمى از اين اسما بر حقيقت روح انسانى باعتبار مرتبه است از مراتب او وملاحظه معنى
از معانى لا جرم اسرا سر آن معنى گويند که ادراک او عزار باب قلوب را که راسخان اند در عالم غيب الغيوب
ميسر نشود و مخفى باعتبار خفاء او گويند از عارفان وغير انسان و روح باعتبار ربوبيت او مر بدان را و مصدر
حيوة حسيه ومنبع فيضان جميع قوى نفسانيه بودن او گويند واما قلب بدان اعتبار گويند که منقلب است در
ميان دو وجه ديگر آنکه يلى النفس حيوانيه است تا بجسب استعداد او از آن انوار مستفيضه بر او ايثار ميکند
اما کلما باعتبار ظهور او گويند در نفس بمجالى ظهور کلمه در نفس انسانى واما فواد بدان جهة گويند که متاثر است
از مبدأ فيض و فاد در لغت فرح و تاثر است واما صدر باعتبار وجهى گويند که او در راه سوى بدن است که مصدر
انوار او است ولفظ صدر امان او در است واما مدرورع باعتبار وجهى گويند که او در راه او سوى خوف و
فزع او گويند از قهر مبلغ اگر ماخوذ از روع باشد که فزع است واما عقل بدان معنى گويند که او تعقل ميکند
ذات خود را وضبط و حصر ميکند ذات خود را در متصور خود هرگاه که افعال نباتيه از وى بظهور آيد نفس نباتيه
گويند وهرگاه که قوى حيوانيه غلبه کند بر قوى روحانيه نفس اماره اش خوانند و هرگاه که متلالى شود
نور قلب از غيب براى اظهار کمال و ازالت ريب و هرگاه که قوت عاقله ادراک کند وخامت عاقبت
وفساد احوال ومنع کند مباشرت قبايح افعال را النفس لوامه گويند و اين مرتبه بمنزله مقدم است ظهور
مرتبه قلبيه را و چون غلبه کند نور قلبى ظاهر شود و سلطان او بر قواى حيوانى و نفس آرام گيرد و سکون پذيرد
مطمئنه‌اش گويند

الفواد ...

مطمئنه‌اش خوانند و هرگاه که متلالى شود نور قلب از غيب از براى اظهار کمال و ازالت ريب و هرگاه که قوت عاقله
ادراک کند وخامت عاقبت و فساد احوال و منع کند مباشرت قبايح افعال را النفس لوامه گويند و اين مرتبه بمنزله
مقدم است ظهور مرتبه قلبيه را و چون غلبه کند نور قلبى ظاهر شود سلطان و علا او بر قواى حيوانى و نفس آرام گيرد و سکون
پذيرد مطمئنه‌اش خوانند و هرگاه که کامل گردد و استعداد او قوى شود نور و اشراق او و کمالاتى که بالقوه در روست
بظهور پيوندد و مرآة تجلى الهى گردد قلب گويند که مجمع البحرين و ملتقاى عالمين است و سعت گنجايى حق او راست
چنانکه در حديث صحيح آمده است که لا يسعنى سمائى و ارضى ولکن يسعنى قلب عبدى التقى النقى ميدان که او در زدى
شناسان السر است شمارش از خوب شماران اين سرا دل تا کجانه اليت که هر ساعتى در و شمع
مزاين ملکوت افکند ضيا يعنى جمال حضرت عين الله ان زمان کانجنه طلا تو شود صادق الصفا و در دل مدار
نفس اماکى که شرط بيت تحفه سخن ز نظر گاه پادشاه عرش حضرت پادشاه الهى و گنجينه گنج
پادشاهى او است چنانکه قلب المؤمن عرش الله ناطق است بدين پس اگر اعتبار حقيقت واحده کنند که
معروض اين عبارات است و او را واحد گويند صادق است و اگر ملاحظه اعتبارات کرده حکم بمغايرت کنند هم
صادق است چون اين مقرر شد بدانکه مرتبه روحيه طل مرتبه واحديت الهيت است و هر که امعان نظر در اين
تنبيهات بکند و اعتبار مطابقت را در ميان مراتب و حضرات و نگدارد ظاهر گردد سر و اسرارى که محتاج به
تفسير و تشريح و تقرير و توضيح نباشد و معنى من عرف نفسه فقد عرف ربه مبرهن شود و سر اضافت و نفخت فيه
من روحى روشن گردد و استدلال لطيفى بر آنکه او از عالم امر است نه از عالم خلق و استشهاد انسانى
بدين نست که قل الروح من امر ربى مبين شود نظم اگر غافلى از اثرهاى جان قل الروح من امر ربى بخوان نه از
خدا از صفات خداست صفاتش جو از ذات او کى جداست من آينه او و رو مثل پيش ردى تو در
آينه نقش خود را مجوى در آينه پيداست نقشت حط تو نگشاده هيچ چشم و دلى تو بگشاى
چشم به بين اصل خويش پس آنگه بدولت رسى اصل خويش مگر الحذار زبى جدا مانده بجستن نيرزد که
دامانده غم و علت از مستان جنگ مردين بگو او آديده اصل بين که تا باز دانى که اصل تو کيست و بين
خاک دان بودنت بهر چيست را فهم اگر کر نبودى حذر همى دادم از سرحايت جز چکونم بنا محرمان اى رفيق
که غرقند در بحر فرق اين فريق از آن فايده و قلبيد اين فرق که دور بند از جمع جمع حق از آن تو نه ز تو
معانى خبر که از تم و حبه الله اسمى حزبرد و اين ده مرتبه که باعتبار اختلاف بر حقيقت انسانى اثبات کرده
شد قرين است بدان ده مقامات که شيخ ابو بکر اسحق الکلاباذى رحمه الله عطار در رساله الاباديه الطرايق
نقل از شيخ ابو بکر الواسطى مراد از راه مقام است و در مقام تاسع و عاشر اشارة بمرتبه قلبى و روحى

اثبات کرده

کرده است وبدین عبارت آورده که والتاسع فی قبضة مخاطبها بدانه وهی الاتری حیزه فقد اقسط الحق عنها شواهد
الاصلاث وادرج لها القاتة فی الموصوف والعاشر ذهابها فی شواهدها لها دقیام الحق لها شاهدها عنها فلا تبقی التنفا
وقیامها الا قیامها المحقق رسومها والظلمت ابراة العول الرسول علیه السلم کنت سمعه الذی یسمع
به وبصره الذی یبصر به وقلبه الذی یعقل به ویده التی یبطش بها ورجله التی یمشی بها فتبدلت
شواهده ویحیی رسومه برسوم عزه فمضمحلا هی ترجمه این عبارت بپارسی آن است که روح در قبضهٔ
قدرت او بود وحق تعالی بذات خود مخاطب روح کند داو چیزها است پس اسقاط کند شواهد اصلات را و
ادراج کند صفات او را در موصوف ومقام دهم آن است که روح در شاهدات از خود برود و
قایم بشاهده او حق باشد وقیام او نیز نه قیام او باشد پس محو شده باشد رسوم او وهم منطمس گشته بود
آثار او لقول رسول علیه السلام که در احادیث قدسی گفت بنده من تقرب میکند بمن با تیان نوافل تا او را دوست
میدارم چون دوست داشتم گوش او شوم تا بمن شنود وچشم او شوم تا بمن بیند ودل او شوم تا بمن داند
ودست او شوم تا بمن گیرد پس مبدل شود شواهد او شواهد حق وگم گردد رسوم او در رسوم جناب مطلق پس
نه او باشد شعر دلهای وصالی نه بر چرا نبری تو را که نشناسد نه آدمی نه پری تو دلبری نه دلی لیک
بهر حیله دگر بشکل دل شده تا مرا ز دل ببری دی خاک در آمیز از دغا و دمی زهرش و فرش ... ودو کوئی
بر کاری وشارح تعرف شیخ اسمعیل بن محمد بن عبدالله رحمه الله در شرح این عبارت آورده است که این سخن را بیان
کردن دشوار است چنان مشغول کردی ... لیکن مجمل این سخن آن است که چون سرکشی نکرد قوت نظر وی بقوت
استدلال وی بحق او را چنان مشغول کرد که غیر حق او را ... وچون مغلوب گشت مغلوب صفت شود مغلوب
قایم الصفات غالب باشد بصفات خود ولیکن بنمایدش نشنود ولی بشنوا بیدش چون ببیند ولی بشنود خطا
بر وی روا بود وچون بنماید و بشنواند خطا بر وی روا نبود ومعنی این که میگوید فنی لاهی وی وی است یعنی
بصفت خویش قایم نیست بصفت غیر قایم است وانحصت ترجمه الفاظ او بود وحاصل معنی شرح شارح این بود
لیکن نصیب اهل حال ازین مقال ما ورای قیل وقال است کی باشد این گفت زبان ما از تو مستغنی شده با فتاب
معرفت در سایه نشاه آمده آری کا شبهه نیست که سخن از فنای جان ودل ورفع حجاب آب وگل میرود وبیان
الحال رسوم عاشق واستغراق او در حقیقت الحقایق کرده میشود ودرین حال قیل وقال را محال نباشد
جز آنکه در مخاطبه او گوئی زبان حال ارباب حال گشاید نظم ای محو عشق گشته جانی وچیز دیگر وی آنکه آن تو داری
آنی و چیز دیگر اسرار آسمان را احوال این وآن را از لوح ناکوشته خوانی و چیز دیگر هردم ز خلق پرسی احوال
عرش وکرسی آن را وصد چنان را دانی و چیز دیگر لعلی است بی نهایت در روشنی بغایت آن لعل بی بها را کانی

وچیز دیگر

وچیز دیگر حکمی که راند فرمان دوران است بر جانی ان الحکمها را انی وچیز دیگر بدانکه روح از حیثیت جوهر مجرد خود
واز آن روی که عالم ارواح مجرده است مغایر بدن است ومتعلق بدو تعلق تدبیر وتصرف قائم است بذات خود محتاج نیست
در قیام وتقاید واز آن حیثیت که عین صورت او است ومظهر ومظهر مواد وکمالات او در عالم شهادت روح
منفک نیست از بدن بلکه ساریست در وی لسریان اتحاد حلول که مشهور است در میان اهل نظر وعقول بلکه چون
سریان ذات مطلق در جمیع موجودات پس بدین اعتبار اتحاد در میان روح وبدن من کل الوجوه مغایرت نبود
وهر که کیفیت ظهور حق را در اشیا دانند وتحقیق شناسد که اشیا از کدام وجه عین حقند واز کدام وجه غیر او کیفیت
ظهور روح را در بدن ووجه اتحاد ومغایرت این هر دو را نیز معلوم تواند کرد لان الروح رب البدن فمن
تحقق له حال الرب مع المربوب تحقق له ما ذکرنا وهو الهادی از این سخن از جان ودل پیدا آید ولی
جان ودل را از حس پیدا نباید وجود کف از دریا ودریا در کف پنهان همه جهان نشانه حق وحق از کثرت نشانی
بی نشانی نظم سخن که چیز دار زبان ز جان حجاب کند زگوهر ولب یار زبان حجاب کند چنان مشغول حکمت
اگر چه بلبل شکرف مشغول است زآفتاب حقایق بیان حجاب کند جهان کف است وصفات خدا است چون
دریا ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند بی شکاف تو کف را که تا بآب رسی مبین کفش که ز آتش دخان
تکمل حجاب کند تو هم خیال که کشف حجاب پنداری بعکسش که ترا خود عیان حجاب کند نشانی رایت محال
این جهان تما ولی زخوبی حق این نشان حجاب کند اگر دلت با معنی آشنایی دارد ودیده ات از کحل تحقیق
روشنائی دارد وبحق الیقین دانی وبعین الیقین بینی که روح ارباب شهود نایب حضرت معبود اند لی خلط
کفم که نایب لامعوت کردی پنداری قبیح آمد نه خوب حالیا این راز را در میان جان داریم واز خویش
وبیگانه پنهان داریم راز ما گفته میتوان گفت ولی چون گفتی نمیتوان نهفت شعر الفقول کالبنا
لحاوب المیراله مرد وکیف برد الحالات الینا خمائیست که از دست رفت وتیر لیست که از شست
رفت ح تیر رفته ز شست ناید باز اگرچه مولانا جلال الدین قدس سره میگوید شعر هر دلی را هست
قدرت از اله تیر رفته باز گرداند ز راه گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
وظهور قدرت الهی را از نسخ وانشا که ما ننسخ من آیة او ننسها است در انسان تقریر میفرماید اما خود
میگوید شعر شرح میخواهد بیان این سخن لیک میترسم ز افهام کهن آری متعالات جان جان مقالات است
وافشای آن بی اصحاب الاحالات است بیت در روضه ریاحین میکرد جیب وراست گلدسته
بر تو عالم پی کرامت والحمد لله الهادی والیه رجوع المبادی **المقالة التاسعة فی عود الروح الیه و
انحلال جیبه للظاهر** لابد بدانکه حق سبحانه وتعالی را تجلیات ذاتیه واسمائیه وصفاتیه است وهر یک از

اسما وصفات سلطنتی است که بدان سلطنت احکام او در مظاهر ظاهر میگردد و لیس مادام که سلطنت اسما
وصفات باست مظاهر ظاهر و احکام کثرت باقی و نشات عنصریه قائم است اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و ا
فتاب حضرت از مطلع احدیة بتابد و نقاب ظلام اضافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر جلابیت
واستتار مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر کردد و سواد ظلمات قیود را بنور اطلاق وجود براندازد و
قیامت کبری بدید اید حق از باطل متمیز کردد و سر یوم الفصل ظاهر کردد و جاء الحق و ذهق الباطل بروی
نماید نظم مه از شرق ان غیرت افتاب نماید رخ خویشتن بی حجاب چه تاب اورد کثرت شب مثال
که با پرتو حور نماید جمال شب تیره را در بر افتاب چنان دان که در پیش مهر حباب حباب ار هزارات
وکر صد هزار چه با دی القوت رسد زان دیار یکی سازد ان جمله را سربسر نماند ازان اختلافات اثر
بود کثرت و اختلاف از حباب وکرنی یکی باشد ان بحر ناب ز تقید صور باشد این اختلاف شود تیره
ز اجزای خاک آب صاف چه پیدا بود آب زیر حباب تو را کی بود درک توحید آب دمی ار هوای هوست
بری حباب ار زنخ آب یکسو فکنی چه بود حباب ار همین آب بود شود راجع اصل او سوی جود قیود
شهود ار شود دور ازو نماید عیان آب مستور ازو مقید مطلق شود از قیود بجز یک نیاید بچشم
قیود مه و النسبی که تجلی ذات معنی است بدانکه مظهر این تجلی و محل این مدتی روح است پس چون تجلی فنا کرد
بجمیع مظاهر او نیز فانی شود چون روح در اظاره فنا کشت این بکیفیت اظاره جمال خدا جز خدا نکرد قال الله
تعالی و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و الارض الا من شاء الله ای مستثنی این طایفه اند
که با نیستی ساخته و دل از هستی برداشته و پیش از قیامت قیامتها دیده و در لقا بحضرت رسیده و نقوش
صور از لوح جان استرده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را با هلش سپرده اند و سر کل شی هیچ
الی اصله در میان نهاده و مجموع میراث را بوارث حقیقی داده که و لله میراث السموات و الارض و در
کل شی هالک الا وجهه را خوانده و فذالک ان در وجه باقی الا وجهه نشانده لاجرم روی از کل من علیها فان در
تافته و سعادت و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام دریافته اند وصول این اقبال و وصول بدین
بارگاه کبریا و جلال بدو وجه تواند بود وجه اول وصول است بزوال تعینات خلقیه و فنای وجه عبودیت در
وجه ربوبیت چون القدام بعین قطار دجت وصول بحر زخار با چون دو بان جلید از حرارت اشعه خورشید
قال الله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا
کنا فاعلین یعنی لباس هستی را از شما برکشیم تا بارتفاع وجود مقید راجع بوجود مطلق کردد و هم در مقام
اشارت بظهور سلطنت عزت احدیت فرمود لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در حدیث صحیح

آمده است کران

روح در

آمده است که ان الحق سبحانه یمیت جمیع الموجودات حتی الملایک و ملک الموت الخ ثم یعیدها للفصل
والقضا بینهم لینزل کل منزله من الجنة و النار پس چنانکه وجود تعینات هم تجلیات است اما تجلیات ذاتیه
در مراتب وحدت ذات و بعضی از ان اسما که مقتضی این تجلیات است قهار است و واحد و احد و فرد و صمد و غنی
و عزیز و ممیت و ماحی و کسانی که نفی آثار تجلیات ذات و انکار زوال تعینات میکنند از جهت ضعف ایمان ایشان
است و ابتنا و عدم اتفاق ایشان بر حالات انقیاد از محرومی ایشان است از وصول بدان مقامات شریف
غرور بمحیلات عقول عادیه مغبضا اما ارباب انصاف و استبصار و اصحاب البصایر و الابصار کسانی اند که اگر ابواب
این علوم بر ایشان مفهوم و معلوم نکردد از عتو و استکبار بر ورد انکار مشغول نشوند و با بتلای بل کذبوا
بما لم یحیطوا بعلمه مبتلا نکردند و از ما صدقات و اذلم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشند شیخ
صدر الدین در فواتح الحجاز السالک در اثنای بیان این معانی میفرماید فما وجدمن و ایده و خیر و الحمد لله
علیه و ما او دای من بعض و حلل لاچه ل الخ الحلاحاد قاو تاویلا فی تحمه موافقا فلیشر حالی منعم
الامکان ان لم یبلغه بالتسلیم و لیستحضر قوله تعالی فوق ذی کل علم علیم چه علم الله عظیم تر است از انکه
منحصر کردد دران معین و منضبط شود بقانون متعین و مجال شرت مجل تعانقی است پس اکر علیمی باشد
شاید که از مشاهده بود از شهود و دارد پس درین مقام قول امام که لوان الماالون الماء است شعای تام
است و اکر خود دیده مکحل بدر در ایمان و دل منور بنور عیان باشد روشن و هویدا ببیند و عیان داسکار ادارد
که اعیان عالم الحظ بالحظ و بم بم متبدل و ساقط و ساقط تعینات او متجدد و زایل است مثنوی صورت از
بی صورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون پس ترا هر لحظه مرک از جهت مصطفی فرمود دنیا
ساعت است هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری
مینماید در جسد آن ز تیز مستمر شکل آمدست چون شرر کش تیز جنبانی بدست شاخ آتش را بجنبانی
بساز در نظر آتش نماید بس دراز این درازی مدت از تیزی صنع مینماید صنعت انگیزی صنع بلی آیت
قرآن مجید بل هم فی لبس من خلق جدید بدین معنی شاهد است و وجه دوم وصول است باختفا و ضعف اقیات
چون اختفای کواکب نزد وجود شمس و اشراق وجه عبودیت بوجه ربوبیت شب چو شد خورشید غایب اشرقی
لاف زنند ماهی زهره کوید ان من بین ماه کوید ان من مشتری از کیسه زر جعفری بر فلک شد بار خلی
مریخ کوید خنجر آن من وان عطارد صدر کیرد که منم صدر صدور چرخ چهارم جنت و در جها ارکان منی
افتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد کوید این دزدان کجا رفتند اینک ان منی زهره را زهره دریده
و ماه را کردن شکست شد عطارد سرد و باد از دم رخشان منی پس در مقابله اکر حق محقق بود و

ومظاهر همه مخفی بود وحق ظاهر ودرین حال ارباب این مقام انشاء این کلام کرده میشود شعر لسرت عن
دهری فاصل معنی ترنی دهری ولیس ترانی طوفان الایام ما اسمی ما دریت وان مکانی باوین
مکانی ومرسیم وحوالت تبدیل صفات بشریه بصفات الهیه نه تبدیل ذات پس هرگاه که مرتفع شود بعضی
از صفات انسانی قایم گردد وصفتی از صفات در مقام الا پس حق سمع وبصر او گردد چنانکه حدیث ناطق است
بران ولتصرف میکند در وجود بارادت باری تعالی هیچ باشی چه خسرو فردی کالو همه باشی تو هیچ کردی
تو وهر یک ازین وجوه مجملیست مرکاملان را که بامر موتوا قبل ان تموتوا هر دو دست ملستی بسر حد نیستی
برده اند وهم حیات دنیا قیامت کبری دیده وذوق شراب لقا را قبا چشیده اند که من مات فقد قامت
قیامة لاجرم گفته اند نظم از دور پرستی تو ای شخص بروند زان شخص به بهتر که او خیر الم نیست وبعضی
را موجل است وان ساعت موعوده است بلسان انبیا صلوات الله علیهم اجمعین شعر با جار جبیر نیست
باری باختیار تا پیش شاه به شدت افراز د آب رد گمان مبر که این فنا که موجب لقای سرمدی است
وسبب ترقی با علا مدارج معارج حضرت احدی است فنا نیست علی که حاصل است بعضی عارفان را که
بربایان ساعت شود ومریدان قبور وجود هستند وهنوز از خود نرسته اند وبحق نپیوسته اند ولب لقای
حین منتلا الفوایق چنین دارم جهت تمام اوفی حافظ از نیز قاب قوسین اند نظم با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد
عشق را کز صفات خود به بعد المشرقین افتی ابدا تا تو خود در پای داری هستی بار داری در دو دست خاله
بر خود باش گر تو هیچ بگشاید ترا الا خویش چند لافی کان اویم ان او ان او شو که ویدت خود کاف مانی
ان ما تصور عشق دیگر است وعاشق شدن دیگر چنانکه کور ماده را کیفیت الوان بتقریر معلوم نشود همچنان
را سر حالات عشق بتقریر معلوم نشود شعر لا یعرف الطب الا من تکایده ولا الصبابة الا من
یعانیها پس چنانکه تصور عشق دیگر است وعاشق شدن دیگر همچنین عاشق بودن دیگر است ونفی قید
وجود در رفع تعین شهود محو عشق گشتن وعین عشق شدن دیگر است نظم با تو شیرین از شکر باشی
بود کان شکر روزی ز تو غایب شود چون شکر گردی ز تا شروط پس شکر کز شکر باشد جدا عقل جزوی
عشق با منکر بود گرچه نماید که صاحب سر بود زیرک ودانا است اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهر
منیست پس ازین تقریر معلوم کردی که معنی اتحاد در پیش این طایفه چیست وبر تو مکشوف گشت که هر
اسمی با مظهر وصورتش چون متحد شوند وهر اسمی با اسمی دیگر وهر مظهری با مظهری دیگر چون ربط کردند وجود
شهود تو اتحاد فطرت اشطار را بعد بسیار واطلاع تو بر اتحاد انوار با وجود کثرت شما چون انوار شمس و
سایر ثوابت وسیارات افلاک که اشعه همه متخلخلست در امارت کره خاک با مون انوار شمع متعدده

دیگر تعلق نشود



درینجا خانه وشعور تو بر تبدیل صور عالم کون وفساد بر حصول واحده دلیلی است واضح بر آنچه تقریر کردیم واین
اتحاد در اجسام کثیفه است که بدان حضرت لطیفه است چندان مناسبتی ندارد خود پیش ازین دانسته که ایراد شواهد
ومثال در باب توحید حضرت کبریا وجلال بغیر از کثرت شعب خیالی فایده نمیدهد مجملا باید که از سوء اعتقاد ازین گمان
حلول واتحاد تصور نکنی که در پیش اهل الله در میان دو چیز متغایر من کل الوجوه حلول اتحاد شرک است از
برای فنای اغیار بنور واحد قهار نظم حلولی میپندارم ای بو الفضول که بیزارم از اتحاد وحلول کند اتحاد
اقتضای دوئی درین حالت ای جان چه جای دوئی حلول ای منم تا مجال است ومحال درین جا بود
محل پس محال بدین حال بود ومحل که بود که در نور خود سایه لاشی بود اگرچه بود مایه سایه خود چه تابد
نور از روی علامندار شر در آنجا که طالع شود آفتاب چه تاب آورد سایه ذو لباب اشارت چون دانستی
که اساس این طریق که در پیش اهل تحقیق مسمی است بطریق ستر وشیخ نیز در اول فصوص الحکم با حدیه
طریق امم اشارت برین کرده موت اختیاری وفنای کلی در مشاهده باریست که موتوا قبل ان تموتوا
امر است بر اکتساب آن وحصول این حال بمجرد مقال میسر نه تا قدم در ره قدم ننهی خیمه وصل در حرم نزنی
وحضرت قطب الاقطاب شیخ نجم الدین ابو الجناب قدس الله روحه واوصل الینا فتوحه این طریق را طریق شطار
نام نهاده اند وحصول وصول را درین طریق به ده شرط تعلیق کرده وان ده شرط را بزبان تازی علاوه الاعتقاد
آورده لاجرم ما نیز از برای اقتدا بنجم کبری که موجب اهتداست چنانکه خواجه علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم
بایهم اقتدیتم اهتدیتم ان اصول عشره را که واسطه وصول است مشروح نمائیم تا سالکان طریق حق را سبب
حصول مراد مدد وصول بحضرت رب العباد باشد والله المستعان **اصول الوصول اصل اول** توبه است
وتوبه عبارتست از رجوع ورجوع هر کس از آن چیز است که آن کس در وست پس اگر در کفر باشد رجوع با
ایمان کند واگر در سیئات باشد رجوع با حسنات کند واز غفلت رجوع بعلم کند واز جهل رجوع بعلم کند وتوبه
محتاج الیه است در جمیع مقامات ومبنی است بر وی همه عبادات ولهذا خواجه علیه السلام با کمال مرتبه مغفرت
لیغفر لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر میگوید انه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله فی کل یوم سبعین
مرة وجود چنان باید که باشد چه توبه در عرف مرجعیت از ذنوب وذنب عبارت است از آنکه طالب
را از مطلوب محجوب گرداند لاجرم تا از جمیع ماسوی حضرت معبود از مراتب دنیا وآخرت واز قیود وجود که
اعظم حجب خود اوست کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب خروج حاصل نشود توبه متحقق نگردد پس
همای همت خواجه علیه السلام طیران در هوای هویت میکرد ودم الرفیق الاعلی از شوق جناب مطلق میزد
عنان براق برق جنبش مجتهدا در میدان طلب میتاخت در هیچ مقامی پای باز نکشید تا به حدی که

زلاهوت اثر دید از صدق کیش بیرون آمد از قید ناسوت خویش باحق سبحانه وتعالی از تو یعنی هر دو که وما کان محمد ابا احد من رجالکم و بر کمال الحق او در مرتبه توحید اکرد وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله لیس اکر سمع خواجه رو توبه کن از خویش که یکباره گناهی و گفتم ارجعی الی ربک راضیة مرضیة رجوع اشاری استقلال نمایی و در این رجوع اضطراری که موت است مبادی و در زبان حال اشارة این ابیات است نظم سری را که در پیش شه افکنم نخواهم که باریست برگردنم اگر دیده از دیدنت شاد نیست یکی لحظه آن دیده بینا مباد حجاب ار شود جان جانان مرا بود بدترین دشمن آن جان مرا اصل دوم زهد است و زهد بیرون آمدن باختیار از جمیع لذات دنیا و شهوات هوا از جاه و مال و عظمت و جلال و از دولت و اقبال و از جمیع آنچه بوقت مرگ باضطرار ازان بیرون خواهد آمد و این زهد عوام است اما زهد خاص بیرون آمدن است از طلب درجات و آرزوی نعیم جنات کما قال النبی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله و ابو سلیمان دارانی ازانجا گفت الزهد ترک ما یشغلک عن الله یعنی زهد عبارت است از ترک آنچه ترا از خدای تعالی باز دارد و شبلی نیز رحمة الله علیه روی فرمود الزهد تحویل القلب عن الاسباب یعنی زهد عبارتست از گردانیدن روی دل از جمیع اسباب بحضرت خداوند اسباب پس حقیقت زهد آنست که از سر زهد برخیزی و از خلق بپرهیزی و از غرور و طاعات و مساوی اگر بپرهیزی و از سر حسنات الابرار سیئات المقربین غافل نباشی و یقین دانی که هر دلی که بسته بند حقیقت است و مجاز بهیچ در نرسد تا نماند از همه باز هر چه بسته شود در راه رو حجاب ولیست تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز هر دو کون نگر زد چشم انت باز محمود آن که بشرط نیک رفته چو هیچ چند دهی بسته خون صوری یکچند بخند همه کار و خویشتن بیرون انداز تو نیی حجاب خود از سه روست بیرون نیست هر جهت که نهی روی از نشیب و فراز اصل سیم توکل است و حقیقت توکل بیرون آمدن از رویت وسایط اسباب و تفویض جمیع امور بحضرت رب الارباب بارادت و اختیار چنانکه بمرگ از همه تعلقات باضطرار بیرون خواهد آمدن و این نزدیک است بدانچه سری سقطی گفت که التوکل الانخلاع من الحول والقوة یعنی توکل بیرون آمدن است از حول و قوت یعنی هرچه از تو ممنوع گردد منع آن از خویشتن بینی و نه هرچه آن یافت بقوت خویش دانی چون حال این گردد و بنده را توکل درست شود و بعضی گویند توکل نحو در الحق سپردن است چنانکه توکیل شغل خود را بغیر سپردن است و خداوند تعالی در این آیت گفت وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین بیان کرد که ملک حیار فقد

ایمان توکلست

ایمان توکلست و باز نمان داری عنایت خود را تقریر کرد که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه بنسبتی که طفل بر حول و قوت خویش اعتماد نمیکند پدر و مادر کار گذار او شکیبا نکردند بیت طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود چون فضولی گرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود پس طفلان این راه را باید که پناه جز بعنایت درگاه نباشد وحق سبحانه وتعالی نیز بدین اشارت کرد انجا که گفت وتوکل علی الحی الذی لا یموت یعنی توکل چنان زنده کن که نمیرد و اگر کار بکسی گذاری که مرگ بر وی روا بود ای بسا که وقت کار او را نیابی اما اگر کار بمن باز گذاری که از قرون دورم و همیشه مالوده حضورم وحی ازلی دو فردم یزلی ام هرگاه که مرا بجویی دریابی اگر چه در توکل سخن بسیار است اما بدان اختصار کنیم که سید الطایفه جنید قدس الله روحه فرمود التوکل ان تکون الی الله کما لم تکن فیکون کما لم یزل یعنی حقیقت توکل آنست که بنده خدای را چنان باشد که پیش از وجود تو حق ظاهر بود و تو محو تا پس توکل از تو آن است که چنان در حق محو گردی که ظهور هم او را باشد هم چنانکه پیش از وجود تو کارگذار هم او بود حالی نیز باید که جمیع کار ها را بدو باز گذاری تا بحکم کنت سمعه و بصره و تصرف و احکام در کار گذاری او را باشد و هم چنانکه بی علت و قابلیت خلعت وجود کامل نعم وجود است بفیض اقدس در حالت نابود تو را عطا داده بود اکنون برقع فنود بمقام معادت در شهود رساند نظم نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوب تر پس گریزند از بلا سوی بلا پس جهند از مار سوی اژدها حیله کرد انسان و حیلش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود در ببست و دشمن اندر خانه بود حیله فرعون از آن افسانه بود صد هزاران طفل کشت آن کینه کش وانکه او میجست اندر خانه اش دیده ما چون بود علت در روست رو فنا کن دید خود در دید دوست دید ما را دید او نعم العوض هست اندر دید او کل عرض فصل چهارم قناعت است و قناعت بیرون آمدنست از شهوات نفسانی و تمتعات حیوانی چنانکه بمرگ از همه بیرون خواهد آمدن مگر آنچه امر زندگانی بدان منوط و کار معیشت انسانی بدان مربوط باشد که ترک آن در ظاهر شرط نیست اما باید که دل را در قید آن ندارد تا آئینه دل که مرآة جمال نمای حضرت حقست بزنگار تعلقات غیر تیره نگردد و از اینکه گوی القناعة کنز لا یفنی وقتی دست دهد که گنج دل از غیر خالی باشد گر بسته بند غیر قانع باشی دل را ز شهود دوست مانع باشی گنجی که فنا ندارد آنگه یابی کز هر دو جهان بکلی قانع باشی اصل پنجم عزلتست و معنی عزلت بیرون آمدن باشد از آمیزش خلایق و انقطاع کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل که مربی او باشد تا باطن او را بآب انابت از چرک شرک بشوید و آئینه دل او را بصقالت ذکر باری از زنگار تعلقات ماسوی بر باید و مرید را در بدایت

حال کم شود حضرت کبریا و جلال حق تعالی گردد و از عزلت چاره نباشد تا مجلس حواس که مصدر کدورت و رعونت
افتاب است و هر نفس و وساوس شیطانی و معاونت هوا و آرزوهای جسمانی منقطع شود و باید که نیت
اهل عزلت نگاه داشتن خلق باشد از شر خود نه نگاه داشتن خود از شر خلق تا متواضع باشد نه متکبر
رهبانی را گفتند که تو راهبی گفت نه از آن جهت از خلق دورم که نگاه دارنده کلب عقورم تا خلق را نگزد
و این عزلت بمنزله احتماست و احتما اصل جمیع دواست پس چنانکه مریض را در ابتدای علاج احتما فرمایند
بعد از آن تسهیل که دافع هوا و فاسده باشد دهند مرید را نیز در بدایت حال از عزلت و ذکر چاره نیست
نظم به بند این حواس پر از عیب و ریب که تا از شهادت بری ره بغیب دو چشم و گوش و
زبان را به بند که هر یک در آن درج قفل است بند اما نهایت حال از خلوت معنوی چاره نباشد
اعنی از خالی کردن خلوت خانه دل از ماسوی حضرت احدیت تا محل نزول تجلیات الهی گردد و از آنکه
خواجه علیه السلام بدین اشارت کرد آنجا که گفت لن یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و صورة القائل
از آن خانه که خلوت خاص اوست ز غیرت بران صورت غیر دست چه از خانه گل که با صورت
است ملک را حق غیرت و نفرت است چه گویی تو در خانه دل که او بود منزل خاص اسرار هو
و ابوعثمان مغربی میگوید هر که خلوت را بر صحبت اختیار کرد باید که خالی باشد از جمیع اذکار مگر از ذکر
حضرت پروردگار و خالی باشد از ارادت مگر از طلب رضای حضرت رفیع الدرجات و خالی باشد
از مشاهده اسباب متوجه بود بحضرت ملک وهاب و هر که بدین صفت نباشد خلوت او را در بلیه و محنت
اندازد نظم دل نامحرم دور کن زانکه زشت بود مصحف و فسانه را جلد هم ساختن چند زنی گاه دیو بر در دل
داشتن چند خدنگاه پیل پیش حرم ساختن چشم فرح لیس پسندد خدای دل که نظرگاه اوست جای
صنم ساختن اصل ششم ذکر است و حقیقت ذکر بیرون آمدن بود از یاد هر چه غیر حق است باختیار
چنانکه بوقت مرگ بیرون آمدن باید باضطرار و در کلام باری تعالی که فرمود واذکر ربک اذا نسیت ازین
تعلیم توان بود یعنی ذکر پروردگار بعد از فراموشی اغیار باید کرد تا ذکر از شرکت خشوع و دل از شرکت حظ و حقی خلاصی
یابد و چون پیش اطبا با ضد او است و مرض النسیان مرکب از نسیان خالق و اشتغال بخلایق و دارو دوی اثبات
عند نسیان خالق مفید پس معجون معنوی لا اله الا الله که مرکب است از نفی و اثبات و از جهت نفی
اشتغال بخلایق و از روی اثبات عند نسیان خالق مفیدترین معجونی است در علاج این مرض و لایق ترین دارو
است در ازالت این غرض و لهذا قال النبی صلی الله علیه و آله افضل الذکر لا اله الا الله پس اگر با دام
که هژده هزار عالم را بلا لی نفی کند درستی و یگانگی اثبات الا الله شواند نظم ای پنج نوبه کوفته در دار

ملاذ

بابش

ملاذ لا در چار دیوار وحدت کشیده را جولان که تو زان سوی الاست کرکنی هیجده هزار عالم از این سوی لا رها ازنور
سا بدر قدم زنور عشق از تیه لا منزل الا الله ابدا دروازه سرای ازل جان سپرد عشق و نهاده کلید ابد
دان دو حرف لا بی حاجبی لا بدر دین مرو که نیست دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها پس بر جلا کمی واجب است
که دل خود را که آیینه جمال نمای جناب مطلق مظهر و مطلع صفات حق است چنانکه اشارت خلق آدم علی صورته برای معنی
است صیقلی ذکر الذکر لکل شی صقال و صقال القلب ذکر الله از زنگار ماسوی و کدورت تعلقات
خدا پاک گردانی تا جمال حضرت شاهی را در این آیینه الهی توانی مشاهده کردن یعنی جمال حضرت جل اسمه از نعم فی
کا آیینه دل تو شود صادق الصفا چنانکه آورده اند که پادشاهی بود بغایت صاحب جمال که نقش مثال او را نقاش
وهم و خیال در صفحه هیچ خیال خاطر نگاشتی و هر که لقای او تمنا کردی حیات او کم الکاشتی عالمی شیفته دیدار او
و آشفته جمال رخسار او بودند اما هیچ کس بهره تمنای وصال و طاقت مشاهده جمال او نداشت و چون پادشاه
از برای نوازش عاشقان مشتاق دلسوختگان آتش فراق خویش گاه گاه از خانه بیرون آمدی رخسار چون
افتاب را بشبگون نقاب پوشیده اما که گفته اند شعر دلبر در رخ خویش نمیتوان نگریست کز هم فروغ خود
او را حجاب میگردد و اگر از طرف نقاب مرتفع شدی و افتاب جمال از پرتو زدی دمار از جان عاشقان زار دلسوختگان
بیقرار برآوردی شعر صد پرده میدرد ز لب پرده هر زمان از رخ چه پرده برفکند تا چها کند عاشقان دلسوخته
و صادقان خوار دوخته نه طاقت مشاهده جمال داشتند و نه تاب صبوری و نه مجال ادراک وصال یافتندی و نه تحمل
دوری نظم نه کس را صبر بودی زو دمی نه کس را تاب او بودی همی خلق میبودند دایم زین طلب صبر بی با او بی
او انصیب چون پادشاه در بیقراری مشتاق دید و ناله زار سیلان مشتاق شنید از لطف بغایت و کرم بی نهایت
فکر تدبیر ایشان کرد عاشق کرشمه که یار بحالش نظر کرد ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب است پس مصلحت
چنان دید که قصری از برای او بیارایند و او بقصر در آید و آیینه مصقل و صافی در برابر دریچه قصر دارند و پادشاه
از دریچه نظر در آیینه اندازد تا چون افتاب روی او از آیینه تابد هر عاشق از پرتو جمال بهره یابد چون قصر بیاراستند
و آیینه مصقل کردند هر صبح و شام از برای پرورش عاشقان بی صبر و آرام نظم بر سر آن قصر رفتی پادشاه
و آنگهی در آیینه کردی نگاه روی آن زان آیینه میتافتی هر کس از رویش نشانی یافتی پس اگر تو خواهی
پادشاه حقیقی و محبوب مطلق را که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذاشته است بحقیقت طلب میکنی و تمنای
لقای او داری آیینه دل را که زنگار تعلقات تیره کرده اند بذکر حق مصقل و مصفا ساز هم آهن گرچه تیره
هیکلی صیقلی کن صیقلی و چون آیینه دل صقالت و صفا پذیرفت آن را در مقابل دریچه هر
صفتی میدارند پادشاه از قصر مجد و علاوه عظمت و کبریا بحکم آنکه گفته اند هر چه در روی دلت مصفا است

بکجر بکن چون خلیل خداوند بر دراقتادن از پس تبر شل که داری بمنزل اجتناع ای خلیل بکور و کرا ما الیل
فلا که بر تسم از حضرت پادشاه زحضرت بکن اتباع خلیل مراد دست در دلش جبرئیل که کر غیر او را کنی اختیار
رسد آتش حیرت کرده کار چنان آتشی کو زروی اثر جهان را بسوزاند از یک شرر مقصود ازین توجه بان
است که دیده ظاهر را از مظاهر بدوزد بل باید که اختلاف مظاهر خلایق را بنور احدیت حضرت خالق بسوزد لاجرم
کوید مرا حضرت بران دارد که چشم از غیر بردوزم ز شوق آتش سازم خیال ماسوی سوزم ولو خطرت لی
فی سواك ارادة علی خاطری سهوا قضیت بردتی فانت منی قلبی وغایة مطلبی واقصی مرادی
واختیاری وعرتی سید الطایفه شیخ جنید قدس الله سره میفرماید اکر سالک صادق هزار هزار سالی
در راه تحقیق قدم زند پس یک لحظه از آن حضرت غافل ماند آن مقدار سعادت که دران یک لحظه از وفوت شود بیشتر
از آن بوده باشد که دران هزار هزار سال حاصل کرده است باری در جمیع مقامات شهود مراتب قیود نیز
باید که روی دل بدان حضرت دارد و علاقه قلبی منقطع نکرداند و کوید بهر دیار که باشم ملازم تو بود دل
رقیب اکر بکذارد که در دیار تو باشم اصل هشتم مراست و حقیقت صبر بروی آمدن از لذات جسمانی
و حظوظ انسانی و حبس کردن نفس در محنت عبادات و شهوت قدم بر مجاهدات زیرا که اکر سالک نفس
اماره را در بوته مجاهده نکدازد و از برای تذکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نسازد هر اینه در الوان عذاب نار
که عبارت از فراق پرور دکار است باید سوخت پس صبر بر انقطاع مالوفات و محبوبات فانی اولی است
از صبر بر عذاب جاودانی اری کندم رنج آسیا نا کشیده و الام بسیار نا دیده مرد ترکیب انسانی واصل سرمایه
زنده کانی نکردد و شمع سر برنا شکسته و دل در کسستن نا بسته مدور روشنایی و قوت بینایی نشود و زر که در
بوته نکدازد از کدورت غش صفا نیابد پروانه که با سوز آتش نسازد از دولت وصال شمع شفا نیابد
با سوز غمش اکر نسازم چکنم جان در ره عشق اکر نبازم چکنم کویند چه پرواز چرا میسوزی من عاشق آن
شمع طرازم چکنم عاشقان صابر و صابران عاشق دانند که میان درد و درمان پیوستکی است و مرهم را
کمال زخم دل بستکی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ کرهی بی کره کشایی هیچ در مرادی بی کلید صبر کشاید و
هیچ دوختی امیدی بی نسیم هیچ صبر بار نیاید صبر دوا فرمانی هر رنجی است و طلسم کشای هر کنجی بلکه عاشقان را مین
درد معشوق دوا است و لقس رنج محبوب شفا و شکستکی محض درستی است اما ادراک این معنی از غایت چشنی
است مکر جور و جفا را بنکر مهر و وفا را مکر درد و بلا را بنکر صد کران را غم او لطف و لقبکن زغم
و درد طلب کن هم از این خوف طلب کن و دامن دامان را بی زورق صبر در دریای عشق شوان
نشست و ازین غرقاب بی آشنایی شکیبایی شوان رست شاهبازی که دیده از غیر بدوزد چشم او

زو تجلی تو را همیا ز نظر در آینه تو انداز و تا از مشاهده پر تو جمال آفتابش ذره صفت در رقص و حرکت
آید نظم کر تو مسیاری جمال یار دوست دل بدان کا ئینه دیدار او است دل بدست آور جمال او ببین
آینه کن جان جلال او ببین پادشاه تو است بر قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آن جمال پادشاه خویش
را در دل ببین عرش را در ذره حاصل ببین کر تو را حاصل شود یک فتح باب در درون ذره بینی
آفتاب سایه در خورشید بینی کمتر عالم خود همه خورشید بینی والسلام پادشاه چون نظر در آینه
دل خورشید کند و آینه صافی بود جمال با کمال خود را در آن آینه مشاهده کند جمال معشوق در دیده این کفته اند
ما فتنه تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نکاه در تو و تو را اندر آینه تا جمال تو دید و تو حسن خویش تو عاشق
خودی ز تو عاشق تر آینه و بعضی معمای لمعات مقرر این کتاب است و در مثنوی قصه آینه آوردن
فقیر بر یوسف از برای تحفه هم درین باب است و جامع جمیع این اشارات کتاب مقدس حکیم است که یوم
لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم چه سلامت او عبارت از صقالت او است از نقش
راز ماکن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که بنقش نکار نیست چون ساده شد ز نقش همه نقشها
در روست از ساده روز روی کسی شرمسار نیست چون روی آهنین ز صفا این بیافت تا روی
دل چه تا بد کور اغبار نیست و در کتاب تحفة الابرار و افضل الاذکار مجموع قسم ثانی مقرر این معانی است اما
چون آن کتاب بزبان تازی بود و دسته کل از آن بفارسی ترجمه کرده شد باری از فواید ذکر این قدر دان که چون
نور ذکر در دل افتد زمین بدن عیان روشن کرد د که و اشرقت الارض بنور ربها و سرایت یوم تبدل
الارض غیر الارض مقتضای فاذکرونی اذکرکم ذاکریت بمذکوریت و مذکوریت بذاکریت مبدل شود
ل و بود ذاکر چون سایه در پرتو آفتاب وجود مذکور متلاشی کردد و حقیقت توحید و هو معکم اینما کنتم حال
باید لاجرم شاهد مشهود دکر بی ینطق چنین کوید جمالک فی کل الحقایق سایر ولیس له الا جلالک ساتر
تجلیت الاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت علیه الستایر لعل کنت دهر قبل یکشف
العطا اخالك انی ذاکر لك شاکر فلما اضاء الصبح اصبحت عادفا بانك مذکور و ذکر و ذاکر
ای دوست تو را بهر مکان میجستم هر دم خبرت ز این و آن میجستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کر تو نشان میجستم اصل هفتم توجه است و حقیقت توجه تولی است بکلیه و تبری
از ماسوی از آنکه باطیل اسایر جمیع ما عدا از سر غیرت پشت پا زنند و بلا احب الافلین اعراض کنند
توجه حقیقی کرد و جهت و جهی بدان اشارت است و دست تعلق از دامن نفی الا الیك ظاهر جبرئیل
دقایق صعود برندار بر زد و قیود شهود بر بر درد و سلام اطلاق وجود مبدل نکردد نظم در آتش اکر نکشت

بطرز یکی بوی

بروی پادشاه باز نشود تا کسی که تحمل بریدن پی از ستان ندارد لشکر لبهای ماتمی بساز نشود صبر مفتاح ابواب فرج
درگاه اسباب فرج است صابران در مسند خشنگاه مستمند که سینها پر ناول بلا ساخته اند و تیغ صبر بر جگر
غم آغشته و تیر تدبیر درکیش و مرهم صبر بر جگر ریش نهاده اند دانند که بلای دوست عین ولایت و جفای یار
محض وفا و بدیدهٔ دل و جان و معاینهٔ بصیرت و عیان بینند که در محنت مرا ملک گری هست و در هر رنجی گنجی و در
اماتت اعانتی و در هر ملامتی کرامتی چنانکه در هر جلالی جمالی است نظم خوش دردی چون درهم است میل نگار
که در درد بهتر شوی توای غمگسار اگرچه دلبر ریزد گلاب در سر تو قبول کن تو مر آن را بجای مشک تتار
درون تو چه یکی دشمنست پنهانی بجز جفا نبود دفع آن سگ سگسار کسی که بر علفی چوب زند بر غلات
ولی غرض همه آن تا برون رود ز قنار غبارهاست درون تو از حجاب منی همی نرود آن غبار از یک بار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن رود ز چهرهٔ دل که خواب و گه بیدار تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای صلحی راست در دل کار پیش بپوست که دباغ در پلیدیها همی بمالد آنرا هزار بار هزار که تا برون رود
از پوست علت پنهان اگرچه پوست عذار دراندک و بسیار از این سبب همه شرط طریق حق صبر است
که عاقبت نماید خلاص از کار اگر در مصابره و مرابطه یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا و
رابطوا دانائی و سر اصبروا ما مرک الا بالله بینا باید که از قول شارح القرآن القربی القربات
غافل نباشی یعنی صبر را از خود طلبی و در صبر با انتظار فرج بخشی نشینی چه انتظار فرج در صبر ناصبوری
است و کار از برای اجرت کردن مزدوری و مزدوری از بندگی خواجه دوریست بنده صابر آنست
که گوید زهر چیدن درد تو دیده میخواهم وگرنه دیده نباید بهیچ کار مرا اگر نه در ره عشق تو خرج کرد جان
چه حاصل است این جان بیقرار مرا اصل پنجم مراقبه است و مراقبه پیوسته چشم لطف دوست داشتن
و همت بر مشاهدهٔ دیدار او گماشتن است و متعرض نسمات نفحات الهیه و مترصد جذبات تجلیات نامتناهی
بودن و از سر غیرت دیده از غیر جمال حضرت دوختن و بساط مجاهدات طی کردن و دل مرده را با انوار مشا
هدات حی کردن از نخطا و بر خالیش الخلق دار و هم بدو گرخیق که اموذ ملک منک از تو شو کر بکر برزم حکیم
بیش که روم فتنه است که دهم که یاد دره هم خانه کشتن دار خویش بیگانه گشتن نیست و در عین هستی
هستی مطلق یافتن و از دریچه ای ابد صفت لی مع الله شتافتن و جان گرامی در راه طلب باختن و این
ابیات را هوای خود ساختن نظم آرزوی جان ما جز طلب یار نیست گرچه در انکار ماست هرگز در
این کار نیست اگر ز غیرت چه ما دیده ز غیرت بدوخت دیدهٔ بینا بیافت طالب دیدار نیست لذت
عمر ز نشست عجب کر نیافت یوسف بازار جان هر که خریدار نیست در طلب سر عشق گرچه ما سر بباخت در

بروی

تجلیات

هم عاشق

درهم خاموش وارست محرم اسرار نیست تا تو نخفتی نیست درهم یار بار خلوت خاموش جز منزل اغیار نیست
هستی مطلق اگر هست تو را آرزو نیست شو از هر چه در ره دلدار نیست قافله سالار عشق کوس سفر میزند
بخت گران خواب من وای که بیدار نیست انوار آفتاب صحرای قدم دیدن و از شکنای تاریکی حدوث رستن
کار هر کس نیست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم شیخ کرم صاله البوذر
میگوید مراقبه آنست که چون بنده اطلاع حق را بر خفیات خویش داند پیوسته این علم را الغیب عین خود سازد
در احوال و اقوال خود رضای حق تعالی ملاحظه کند و خطاب مستجاب باری را ابرام و نهی بر خود جاری داند ابو حفص
رحمه الله گفت هر گاه که با خلق نشینی واعظ دل و نفس خود باش و مبتوه خلایق بر تو مغرور مشو که ایشان
مراقب ظاهر توانند و حق سبحانه و تعالی رقیب باطن تو آورده اند که سلطانی از سلاطین دین درباره بنده از بندگان
کمترین لطف عنایت و الطاف بی نهایت مبذول و معروف داشتی و او را محرم و همراز و ملازم و دمساز خود انگاشتی
و فضل او را بر دیگران ظاهر و پیدا نمی و هیچ کس را از استکشاف این از پادشاه یارائی و پادشاه بر خفیات
سرایر و حجرات ضمایر ایشان اطلاع بود روزی آن آفتاب کواکب حشم با جماعتی از لشکر و خدم سوار شده
در صحرا متوقف بود از دور کوهی مینمود که بروی برف بسیار مجتمع شده پادشاه نظری برین کوه افکند فی
الحال بنده که بشرف اقبال مخصوص بود بطرف کوه تاخت و هیچ کس از خدم نیز ایشان این را نشناخت بعد از
یک لحظه پاره برف پیش پادشاه آورد پادشاه گفت چون دانستی که مرا رغبت این شد گفت نظر مبارک
پادشاه بدان طرف افتاد و پادشاه بی قصد بچیزی نظر نکند پادشاه بخیل و حشم و چاکران و خدم گفت این
بنده را مقرب حضرت خود از آن ساختم و لوای عزت او بر سر همه عیان افراختم که یکی از شما بکاری مشغول است و کار
او مراقبهٔ احوال و ملاحظهٔ لحظات و افعال منست لاجرم معنی این بیت لسان الغیب خود ساخته میگوید اگر بر
چشم من دشمن هزاران تیر بردوزد محال است این که از رؤیت رمانی دیده بردوزم و مخاطبهٔ خداوند حلیم با موسی
کلیم هم درین معنی است چنانکه مولانا میفرماید نظم گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست
میدارم تو را گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم موجب آن تا من آن افزون کنم گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بروی زده مادرش گر سیلی بر وی زند هم بمادر آمده بروی شد خود نداند
غیر او را دیار هست هم خمارش زو بود هم زو هست خاطر تو هم ز ما در خیره شد التفاتی نیستش
جای دگر غیر من پشت چه سنگ و چه کلوخ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ اصل ششم رضاست و
حقیقت رضا خروج است از خواست خود و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه مرگ خروج است اضطرار
یعنی تجلی از ناسوت ادنی و تجلی بلاهوت اعلی و خاص از میانه بر داشتن و بیغرض با دوست محبت داشتن

ومراد مطلوب را مراد خود انگاشتن و یکبارگی ترک اختیار خویش کردن وچنانکه حارث گفت در بحث عرفان
کم سکون آوردن گویند عشق چیست گو شرط احتیاط انگور احتیاط برتست احتیاط بت شبلی گفت اگر
مرا مخیر گرداند میان بهشت ودوزخ دوزخ اختیار کنم ازآنکه دوزخ مراد دوست است وبهشت مراد من وهرکه
اختیار خود بر اختیار دوست گزیند عجب باشد جنید را ازین خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند که مرا مخیر کند
اختیار بکنم گویم بنده را اختیار نیست هرکجا بردی بروم وهرکجا بداری بباشم من که باشم که مرا اختیار باشد
سایه بهشت ودوزخ یکی است مصرع مست را کعبه وکنشت یکی است وحق سبحانه وتعالی آغاز کتاب
لوح از قضا برضا ساخت وبیان کرد که اضطراب کردن روی نیست ورضا نا دادن بکردار کردگار نشان
منازعت است وبنده را با خدا منازعت نرسد وخواجه علیه السلام ازین معنی خبر داد که اول ما کتب الله
تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی ولم یشکر لنعمائی ولم یصبر علی بلائی
فلیطلب ربا سوائی پس رضا از خویش فانی شدن است وبدوست باقی گشتن وترک اختیارات
ومرادات بنیل حاجات ملاقی گشتن بیت فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف
باشد از وغیر او تمنایی واین مقام اعلا معارج اصلا واقصی مدارج ارتقای سالکان است سالک قدم و
فاصلان ممالک جناب اقدم است شعر کسری ازین ممالک وصد کسری وقباد خلوی ازین سالک
وصد خطا خطا فیض هزار کوثر ودرین ابر یک کیا وبحقیقت طایفهٔ اهل رضا اندکه مشرف اند بتشریف
اعددت لعبادی الصالحین ما لاعین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
ومعلی گشته اند بتشریف رداء آنست که هر مطلوب که از پس پردهٔ طلب روی نماید بقدر حوصلهٔ طالب
باشد وچون در مقام رضا ومنزل فنا بنده حرکت از میان بردارد وکار بارادت مطلوب باز گذارد و
از تقیید وتعیین مطالب بر هر خطرات قلبی را بر خود راه ندهد لاجرم برفیضی که از حضرت ملک وهاب برسد
بر قدر وکرم بیفات آن جناب بود پس کسی که از ظلمات اوصاف ربانی ولمعات لذات جسمانی برده
باشد بانوار تجلیات رحمانی وآثار صفات ربانی حیات ابدی دریافته برابر نباشد باکسی که در ظلمات
بشریت وکدورت انیت فرو رفته حق سبحانه وتعالی از بیان فرق درمیان این دو طایفه میفرماید اومن
کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لاجرم این طایفه
گویند نظم ما زنده بنور کبریائیم بیگانه وسخت آشنائیم هر تو که کند زخویش بینی کر بارخ خود بدو نمائیم
در سوزد پر وبال خورشید چون ما پر وبال بر کشائیم این هیکل آدمی است روپوش ما قبلهٔ جمله
سجده هائیم آن دم بنگر ببین تو آدم تا جانب لطف در بر بائیم ابلیس نظر جدا جدا داشت پنداشت
کرمانحقی جدائیم

که ماحق جدائیم وصول بی اتصال وانفصال بحضرت ذو الجلال والجلال ایجادت وچگانگی که موجب ارتفاعات و
فانی که سرمایه لقاعات انجا روی نماید لقای ازلی در اینجا مشاهده اشد لقای لم یزلی اینجا حاصل اید عاشقان
سرمست رندان رقص از دست صهبای تجلیات حق بقدح صدق در اینجا نوشند وعارفان عریان از لباس
قیود شهود خلعت ساقی سلطنت از اطلاق وجود در اینجا پوشند وخواجه کونین که رافع استار بینت
ازین مقام خبر داد از آنکه گفت ان الله اختص لخواص عباده شرابا فاذا شربوا طابوا واذا طابوا
اذا طابوا طاروا واذا طاروا بلغوا واذا بلغوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا انفصلوا واذا
انفصلوا فنوا واذا فنوا بقوا واذا بقوا ابادوا ملوکا فهم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
نظم سر سروران اهل ارشاد مبشر منشور قل یا عباد جهان بزرگ دجان جهان حبیب خدا
خود عنان خوش بیان چنین گفت کایزد برای خواص شرابی نهاده است با اختصاص شراب طهوره
کم صبح الست از و گشته اند اهل توحید مست شرابی که کوشند کش ارباب حال زخم خانه حق بجام
جمال خرابات آن باده دانی کجا است مقام خرابی اوصاف ماست سواقی صفات است وآن جای
حق کمین جام میناش باین نه طبق ازین می کوشند شان طیب عیش طریقی کانیندشان سوی طیش
ازان پس به پرند تا اوج عرش ازین هفت آباد زندان فرش بیک پر زدن تا بمقصد رسند زخود بگذرند
وبه جلد رسند زقربت چه حاصل کنند اتصال رسد آن زمان صدمت انفصال ازین پس چه حاصل شود شان
فنا بیابند در حمن آن صدقها ملوکی شوند ایمن از افتراک بر آن مقعد صدق بی انتقال بیابند در حمن
آن صدقها مکانی که سازیم ختم کلام بگفتار احمد علیه السلام المقالة العاشرة فی بیان حقیقة الجذبة
واقسامها وظهور نتایجها الا فواحها هرچه گویم من ای دبیر آموز نه بگویشم زنی بکر امروز برده
بر من بدر که شوان ودخت که کرفتارم وا سیر امروز قلم بیستی به من در کش نظر از یار بی نظیر امروز چند
در شرح حقیقت محبت عبارت وافی نیست ودر تبیین ماهیت او اشارت کافی نی واگر چه شاهباز
فکرت در طیران هوای عرفان او پر وبال ریخته واثری ندیده اما انجام کار از آغاز دیده ودست از نامقدور باز
کشیدن کار خرد دور اندیش ووظیفهٔ عقل دانش کیش است ولیکن کسی که رشتهٔ خرد گسسته واز عقل
عقل رسته ولطایف وجود در عشق پیوسته باشد غریق طوفان محبت وحریق نیران مودت گشته وعشق
مطلق بحکم کنت سمعه وبصره دیده وگوش شنوا وچشم بینا ودست گیرای او شده واین رباعی نقد
حال او آمده عشق آمد وشد چه خونم اندر رگ وپوست تا کرد مرا تهی وپر کرد ز دوست اجزای
وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من وباقی همه اوست لاجرم هر چه شنود وهر چه

کوید عشق کوید پند خرد در کوش نکند بی دستوری عشق نکوید وبی فرمان او خاموش نشود چه عشق در سخن
آرد همین سوخته را بخویشتن شواند که او خموش کند در دریای غرق که غرقه کرداب ان یاد ساحل
نکند لبسته زنجیری ماشدم که با چنان زنجیر ترک دیوانگی هیچ عاقل نکند غرقه این دریا سا دل دریا و کام نهنگ
خوشتر هست از سینه سلامت و ساحل نام و ننگ          دلم ز ساحل آرام و عافیت بکرفت          چون
کماخه عقل بر لب ته ششدر حیات کشته و عشق در لساط قرب ار نبرد تو رخ معشوق مات کشته
عشق با تاج و افسر لب بر دسو کند جز کاک پای دار و سر بر شمشیر کو کرد          در میان پرده
چون عشق را کلزارها          عاشقان را با جمال عشق چون کارها          عشق میکوید که نیش حدیث و برقی
راهیست          عقل کوید راه هست و رفته ام من بارها          عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد          عشق دیده
زانسوی بازار او بازارها          ای لبا منصور نهان زاعتماد جان عشق          ترک منبرها بدیده بکفته بر
شده بر دارها          عاشقان دردکش را در درون لبس ذوقها          عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل کوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست          عشق کوید هست در تو مایه این کارها          آه چکنم هر دلی مرغ
الحیر نیست و هر بلبلی را آهنگ این عیر نیست          تورا لقاف چه هر کز ستوده است کدر          زما حکایت
عنقا کاکی باور          این سر آیست که بیرون نمیتوان داد مهر خاموشی بر زبان میباید نهاد که گنج نهفتنی
است دلشان گنج ناگفتنی کردم فرو خواهد شد از نی راز نشوان زد دلی          خاموش کن خاموش
کن تا بر نسوزد عالمی          عاقل ازین سخن آشنا بیگانه است و فنون عشق پیش عقل افسانه
دل شناسد که چیست جوهر عشق          عقل را زهره لعبارت نیست          پروانه داند که گرمی تاب شمع
شهد شکر نیست و دیوانه داند که آواز زنجیر چه دلاویز است و طرب انگیز          تو نازنین
جهانی و ناز پرورده          تو راز سوز درون و نیاز ما چه خبر چون دل بمهر نکاری بسته ای مه تورا
ز حالت عشاق بلبوا چه خبر          مغز خرد از خراب این حال در جوش و خروش آمد و مریف این
بزم و شمع بدوست در جرس اند پیر خرد هر چند خود را طفل این مکتب ساخت حرفی نشناخت
و عاقبت در راه حیرت لوح از بغل انداخت          خواست عقل کل که داند از کمالش یک جزو کشت
از بن ادراک عاجز فکرت در اک او          کر چه کیچی نیست خالی از فروغ آفتاب          چشم خفاشی ندارد
طاقت ادراک او          اگر چه کنه حقیقت عشق از حیز ادراک بیرون است اما آثار او از حد حصر افزون
است کینه اثرش از بنیاد زهی خانه بر انداز لیت و جان بازی در راه او کینه بازی است بیکه
کار او همه شاکی چهره معشوق بر افروختن و دل عاشق بر آتش حسرت سوختن است و سلسله زلف



معشوق را تافتن و دل عاشق را چون شانه شکافتن است لمیشه پیشه او دل عاشقان پر نیاز بردن و بدست
معشوقان پر عشوه و ناز سپردن است و از عاشق و معشوق آیینه ساختن و علی الدوام خود با خود عشق باختن آیینه
برابر و شکستن تا نبود بر عاشق زار آمدن است          اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق          کیستی چون اوست همه یار
آمدن است عشق پر سیاست که دست خون عاشقان شوید و از کشتگان خود خون بها جوید خون ریز لیت که در نیش هزار
کشته بر کشته است و در بیابان آن کشتگان کوه بر کوه و پشته بر پشته است هزار آتش و سوز و غم است و ناخوش
عشق نوار در دو دریغ و بلا و ناشکیبار هر اگر دشمن جان خود است لسم الله          فدای دادن جان و صلای کشتن
یار اگر چه سینه کار بسیار آزار و جگر خوار و دل افکار است اما آزار او مرهم جان و درد او مایه بخشش درمان
در پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان بلا و محنت شیرین که جز با دوی نیاسا تنی ترک خون ریز است
و شاه پر ستیز است که چون مرکب شوق در میدان دل تازد آوازه یغمای عقل در جهان جان اندازد ترکیست
که در آرزوی پنجه بستن تمنای ساعد و شفقت او بلال چون مشاطه کمان پشت خم داده و عطارد دبیر نام تر بر خود
نهاده و آفتاب علم تاب کرد خود بر آمده و خود را سپر او دیده و مشتری از سعادت بلند اختری خویش فرو حشم
و خاک قدم او خریده مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی که او صفهای شیران را بدراند به تنهایی کمان را چون
یجنباند بلرزد آسمان را دل فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی          دمال عشق میجنبد کزو نیش ترک کفتم من
خود این او میدهد در ماکه ما نایم داو نایی حاصل این عبارات و مقصود ازین اشارات آن است که اگر چه از
حقیقت عشق مجال سخن کفتن نیست و در کشف سر او طریقه لعبارت نهفتن لی اما عشق است که از جالالکی
دلی باکی کفتن نکذارد لاجرم بطریق ترجمانی از زبان عشق کلمه چند در حقیقت محبت و شرح مراتب محبت و بیان
نتایج آن آورده میشود و رب بر بی سه و صل و التسالمرشد          بدانکه حق سبحانه و تعالی اثبات کرد لرفس
خود چنانکه کفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و تحبب الیهم بالنعم حتی عرفونی
یعنی کنجی بودم پنهان دوست داشتم که آشکارا شوم پس از برای اظهار قدرت عالم افریدم و از برای ظهور
خود آفریدم آدم را و انسان را باحسان پروردم تا مرا دوست داشت و لسبب دوستی علم عرفان من بر
افروشت و در کلام مجید در حق بعضی عبید که بقطع قیود تعینات و رفع حجاب تعلقات مرایای قلوب
را مجالی غیب الغیوب ساخته اند فرمود که فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه دلیل این شنید و سبب
محبت صفاتی است و سبب ظهور جمیع موجودات و رابط انواع تالیفات روحانی و جسمانی است
دلیل محبت ذاتی ناشی است از ادراک حق سبحانه و تعالی ذات و کمالات خود را بذات و این محبت
در مرتبه احدیت بی هیچ وجهی از وجوه و نوعی از انواع قابل تعدد و کثرت و معروض اسم و لغت و صفت

کرزاید بر ذات احدیت باشد نیست و برهیچ اعتباری از اعتبارات ممتاز از ذات فی نفس در این مرتبه احاطه حقیقت
او کار عقول و افکار نیست و ادراک ماهیت او در شان لعلایر الصادقی طاوس فکر الجلال طیران هوای او نیست
و مانکسوس و هم را امکان جولان فضای او نه تعالی العشق عنهم الرجال ومن وصف التفرق والوصال
معاحل شئی من خیال کلّ من الاحاطه والمثال هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق ایم خجل باشم
ازان گرچه تفسیر زبان روشن گرست لیک عشق بی زبان روشن ترست چون قلم اندر نوشتن
میشتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی
هم عشق گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت آمد از وی رو متاب و از قول باری تعالی گفت و
یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد مراد همین خواهد بود و از قول رسول علیه السلام که فرمود تفکروا
فی آلاء الله ولا تفکروا فی صفات الله مستفاد غیر ازین نخواهد بود و در مرتبه واحدیت که حضرت اسما و صفات
است محبت از ذات و از سایر اسما و صفات متمیز گردد چنانکه صفت از موصوف و بعضی صفات از بعضی
دیگر ممتاز گردد و ظاهر شود حقایق محبت در حضرت واحدیت و در حضرات کونیه نیز رفع نقاب و کشف
حجاب میکند و متجلی میگردد مگر کسی را که جام محبت درکشیده و ذوق شراب عشق چشیده باشد با انجذاب
روح او بجناب جمیل مطلق بجامعیت جمال و کمال که او را فایض است از حضرت حق با میلان قلب او بالطاف
معنوی از مظاهر روحانیه و جسمانیه بعلاقه وجود حضرت و در هریک از قلب و مظهر از هویت الهیه که ظاهر است
در صور بقدر استعدادی که بفیض اقدس فایض است هریک را از اعیان ثابته کونیه و موجب محبت
ازلی بل بجمیع وجدانیات بدین حیثیت است لاجرم چنانکه تعریف لذت سماع و تبیین طیب جماع و مثل
آنکه واجد لذت این چند نوعی از محالات است تعریف محبت بر غیر محب را هم چنان مستحیل است چنانکه
گفته اند حقیقة الحب لا یجلی لفاقدها و اشنع للواجد التعریف بالقیل لا اعرف
الشمس الّا من یکادها الحکم تعریفها فی مبین تضلیل و کل فاقد حس یمکنه ادراک
محسوس من باب تخیل هرکس که چو من عاشق آن مه نشود از عشق بگفتگوی آگه نشود کیف
اشکال الحدّ شرح و بیان مفهوم نزد هیچ اهل نشود اگرچه تعریف وجدانیات نوعی است از محالات
اما کسی که معتاد است بتصور ماهیات از طریق تعریفات و عقل او مستلزم الفعل ذات باشد از نفس
خود رخصت نیابد که در امور وجدانیات سخن بگوید و در باب تعریف این چون طبیب قلب تحقیق ماهیات نفس
او پس تعریف میکند از برای بیان نفس خویش یا از برای طالب کمال که معینش باشد از مشکوة انوار
قلب و روح او لاجرم بعضی حکما محبت را تعریف کردند بابتهاج حاصل از تصور ذاتی که کمال مدرک است و این

تعریفیست

تعریفیست ملازم مفارق از آنکه در حالت فراق محبوب و عدم تصور حضور مطلوب ابتهاج نیست و محبت
حاصل است دیگر آنکه ابتهاج سرور مدرک است بحضور محبوب یا تصور حضور محبوب و محبت گاهی اعطای
این سرور کند و گاهی نکند این پس ابتهاج که بتصور حضور محبوب باشد در جنب ابتهاجی که بحضور مطلوب
حاصل شود از بیست یکی و چه نیست لیس خیالا کقتیری رحمة الله علیه میفرماید سیان بین خیال الحب عند
فرق و بین ما کان حب العلی معتنقا ان الخیال و لو بعلی لعاشیه روحا من الحب لکن این ما اعتنقا نکند کرم حرکت
آتش نیست از خیال آب عطش از خیالات مشک و عنبر دمان شوان یافتن رو ایح ان ان که هرگز
خیال — نخورد از می ناب نشود مست از شراب و بعضی گفتند محبت میل محب است از عیوب محبوب و این
تعریف صادق نباید مگر بر محبت کونیه از آن که عیب با امکان و هیولی محبت از آن در محل ثانی تواند بود که در
کمالات و وجود محتاج باشند بموجد و حسین طلاج قدس سره گفت محبت صفتی است سرمدی و عنایتی
است ازلی که اگر این عنایت نبودی نه درایت کتاب ممکن بودی و نه هدایت ایمان دست دادی که ما کنت
تدری ما الکتاب ولا الایمان و عمرو بن عثمان مکی قدس سره فرمود که محبت سر خدا وند تعالی است که در دل مومنان
مخلص ودیعت نهاده است و این هر دو قول اشارت است بمحبت الهیه که هیچ عقل و فهم و فکر و وهم را مجال اطلاع
او متعذر و ادراک او متعسر است المحب متعلقات و باعتبار دلالی که محبت قایم است بدان ذات منقسم
میشود محبت الهیه عبارت است از صفت الهی که بهرچه متعلق شود او را برگزیده حق کرد اند و کمالات ذاتی اش
رسانند المحبت گویند اگر متعلق باشد بکمال از کمالات عین محبت یا کمالی از کمالات او عبارت باشد
از ابتدای طلب محب چیزی را که نیست او کمال است پس این تعریف محبت مشتمل باشد محبت هرچیزی را
که در وی کثرت متصور است عام تر از آنکه از قبیل اسما و صفات بود یا عینی از اعیان موجودات باشد و
از این روی گفته اند محبت ساری است در جمیع موجودات تعلیم تعالی که هر ذره در وجود طلب میکند
ارتقا و صعود کمالی که او را در جنس هست همیشه طلب کار او آمدست بر این نکته ای دوست
لی مع قبل فاحببت ان اعرف آمد دلیل برای ظهور کمالات خویش نهاد از مظاهر مرایا به پیش
در هر یک جمال خود جلوه داد ز غیب هویت دری برگشاد الوهیت خویش اظهار کرد بهر اسما مفاتح
اسرار کرد هر آینه بدو فاش ببعضی که دارد بهر او اختصاص پس اندر آینه رو بجا کرد نمود از کرم عشق
مشاطه گر چو آئینه در خود نظر کرد دید که او در مادت واو نابدید پس از آینه عاشق زار شد
طلب کار دیدار دلدار شد بجوان آنچه ماند از هویت بخفت که تا شرح این قول کردد درست الیهم
تحییت بالنعمه کلی تعرفونی بلا شبهه عطا داد م آئینه را پس طلب نعم که تا عاشق من شود زنکم

وز انجا افزون من ره برد کدامی زخود ره سوی شه برد واکر متعلق محبت کویند جز جمال وکمال محب
بود عبارت باشد از معنی روحانی که محب را در محبوب فانی کرداند از روی انجذاب محب بمطالعه کمال محبوب
وابتهاج او بمشاهده جمال مطلوب واز انجهت که این محبت امری است ذوقی ومعنی است وجدانی هر کاه که مدارك
الطف واجلی بود محبت نیز اتم واعلا باشد واین محبت علی وجه الکمال میسر نشود مکر اکمل موجودات را که ظاهر
وباطن او آراسته بعلم وحال وکشف وشهود پیراسته باشد چون حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم بلکه
کمال محبت خاصه حضرت خالق است ومحبتی که مظاهر خلایق است آثار عکس محبت وانوار فیض رحمت
اوست مزد عاشق تو هم تونی که تونی والا بر جمال خود نگران بیت دعوی عشق مطلق مستور
نسل آدم کانجا که سر عشقت سلطان الناس بکار دارد فصل دوم بدانکه محبت بنوعی از اعتبارات
منقسم میشود بمحبت ذاتی وصفاتی واسمائی وافعالی وآثاری ودر تحت هر یک ازین اقسام انواع بسیار
مندرج است اما ذاتی محبتی است ناشی بلکه ناشی از ادراك ذات الهی بغایت خود مر ذات خود را وازطلب
ذات ظهور صفات خود را واین محبت در حضرت احدیت عین ذات احدیت است واصل محبت صفاتی واسمائی
وسایر انواع اوست چنانکه در مقالات کذشته کذشت اما صفاتی محبتی است ناشی از طلب هر صفتی از
از صفات بزبان استعداد خود از حضرت ذات ظهور خود را در مظاهر اسمای اسمائی محبتی است ناشی از
طلب اسما ظهور خود را وظهور مجال ولایت ومظاهر دولت وسلطنت خود را اما افعالی محبتی است که
طلب میکند ظهور شئون الهی را که کل یوم هو فی شان اشارت است بدان بواسطه مظاهر اسمای جمالی
وجلالی ومحبت اسمائی وصفاتی است که اقتضای ظهور عالم میکند چه عالم مقتضای اسما وصفات است
وذات در مرتبه خود بحکم ان الله غنی عن العالمین از همه بی نیاز است اکرچه در حقیقت محبت
اسمائی وصفاتی نیز منتج ومقتضای ذاتی است چنانکه اسمائی که مقتضای وجود عالم اند مقتضای اسمای
ذاتی وشئون غیبی اند واین اسما وشئون را جز حضرت بیچون نمیداند چنانکه وعنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو اما آثاری محبتی است که ظاهر میشود در اکوان واعلا مراتب این محبت آن است که در
میان ارواح مجرده که انرا ملائکه مقربین خوانند ظاهر میشود وبعد از ان انچه در میان نفوس سماویه وافلاك
طبیعیه وعنصریه ظاهر میشود وبعد از ان انچه در میان نفوس مجرده انسانیه بحکم مناسبات اصلیه روحانیه
ظاهر میشود وبعد از ان انچه در میان ملکوت موجودات عنصریه ظاهر میشود هم در بسایط وهم در مرکبات
اکرچه در بعضی مخفی باشد چنانکه در جمادات ودر بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات پس در وجود هیچ موجودی نیست
که او را عشق ومحبت نباشد چه هر چیزی را کمالی است که ان محبوب اوست وچون جمیع کمالات که محبت

متعلق است

متعلق است ذاتیش است از حق وبا صفات اوست ودر همه ساریست چنانکه ابن فارض کوید قدس سره
واوصل الیه البنایره شعر وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدث و
صرح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلا لزخرف زینة فکل ملیح حسنه من جماله معار
وله بل حسن کل ملیحة لاجرم جمیع محبتهای کونیه متعلق است بدان حضرت اکرچه بعضی ندانند
نظم عشق تو زهر چیزی خالی نیست درد تو ز هر بلی البری خالی نیست هرچند که در خلق جهان
مینکرم سودای تو از هیچ سری خالی نیست کل الجهات لشمس حسنك مشرق ولکل ذی قلب
الیك شوق یا واهب الحسن البدیع لاهله کل الحسن فی الحقیقة لعشق بینائی هر
دیده بینا همه او بین زیبائی هر چهره زیبا همه او دان یاری که ده محبت زده شناسی جز او کس را نه
رس بکس بشناس همه او دان هر چیز که بینی جز او دان که همه اوست یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان
پس کاملترین زمره عاشق وفاضلترین مجتاب مشتاق محبوبی است که ذات مستجمع جمیع کمالات است دوست
دارد واز و مرتبه آثاری ومبادی آن که اسمای وصفات است سر فرو نیارد ودر هیچ مرتبه از مراتب بر دانند
بکوشه چشم التفات از حضرت در غیر او نظر نمیکند چنانکه در جواب علیه الصلوة والسلام وارد شده که ما
زاغ البصر وما طغی بعد از ان محبت اسما وصفات است بعد از ان افعال وآثار است اما نه از جهت
اسم وصفت وفعل واثر بل از ان جهت که این اسما وصفت وافعال وآثار مستند است نظم حضرت
پروردکار جل جلاله عنانی که رندان میخواره جام نخواهند الا برای مدام صدف زان طلب میکنند جوهری
که بلند در رو روی در دری کسی ناف او را از ان میخرد که دو جانب مشک بوئی برد تو را عشق
صورت فریب وهوس مر اعشق او عشق حق است وبس چه از انکه همه اشیا از روی الیقین با
عیان خویش اغیار اند واقف مع الغیر محجوب است از محبوب حقیقی واز وجه آشنا بدان حضرت غیر اوست
واین وجه است که در کل شیء هالك الا وجهه مثبت است برین تقدیر جایز است که بای وجه عاید باشد
لشیء از انکه هر چیز از روی صورت هالك است واز روی اسناد باقی نظم شناسای آن وجه چون
شد دولت کند وجه او حل هر مشکلت از ان پس تو در جمله کاینات بکو وجه او را ستو جهد فات نه
هر ذره دارد لباس وجود ولی هر کسی نیست زاهل شهود بچه ای و بکذر ازین اهل فرق خوشا انکه
در بحر جمعیت غرق ز هر ذره آینه بار شاد ببیدار هر یك از ان عشق باز عیان وجه و بنکر تو هر ذره
را که هست اندرو جهی از کبریا که آن وجه باقی نکردد هلاك هلاکت کجا ره برد سوی پاك پس اولی
محبت آثاری است واین نیز مراتب بسیار دارد ازو و فروتر از همه مرتبه محبت شهوانی است بر نسبت

بالجمله محبوب است و اگر عارف بود و مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر لطیفه تواند کرد این محبت با او از قبیل تجلیات اسم
ظاهر باشد چه نکاح صوری مثل نکاح روحانی است و نکاح روحانی مثال نکاح اسمائی و مذهب علما محبت شهوانی را
و تنزیل ایشان اهل این محبت را در مرتبه حیوانیت با اهل حجاب است که مشتغل باشند بطبیعت محض و حظوظ
نفسانی نه بنسبت با اهل کشف و شهود حیانی و لهذا خواجه علیه الصلوة والسلام که اکمل ابنا آدم و اشرف اشراف
عالم است گفت حبب الی من دنیاکم ثلاث النساء والطیب و قرة عینی فی الصلوة و در اینجا
اسرار عالم غامض است که عنان عبارت را از ان باز کشیدن اولی است و شیخ قدس الله سره در فصل حکمت
فردیه در کلمه محمدیه کشف این اسرار کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آن است که حق سبحانه و تعالی
ادم را بر صورت خود آفرید کما ان الله خلق آدم علی صورته و در روایت دیگر علی صورة الرحمن پس ازشدت
محبت با او و کمال اشتیاق بدو او را دوست داشت و دخلت کلی و توجه ارادی و ا رالهی که بمنزله نکاح صوری
است درباره او مبذول و مصروف داشت و از ان اخبار کرد که و نفخت فیه من روحی و از روئیت کمال
محبت و التفات ملائکه مقربین در سجده او شتافتند که فقعوا له ساجدین و از نفس آدم زوج او را بیافرید که و خلق
منها زوجها پس آدم نیز با زوج خود که صورت اوست طلب وصلت نکاح کرد که اعظم وصلت ها است علی غیره
است پس در اینجا محبت در رجل و مراة و محبت رجل مراة را نتیجه حق است رجل را از روی شدت مناسبت چنانکه
دانستی و حواله علیه السلام عطوفعل مجهول آورد که حبب الی یعنی دوست گردانیده شد و نگفت احببت یعنی
دوست داشتم از انکه محبت او صورت خود را که مراة است از محبت رب است و نبی را که صورت رب است
پس چون محبت رجل مراة را از روی تخلق باخلاق باری است فاعل محبت علی الحقیقه رب باشد نه رجل و شیخ
میفرماید که شهود رجل حق را در مراة شهود او است در منفعل و شهود او حق را در نفس خود از روی
که مراة از و ظاهر شده است شهود حق است در منفعل از حق بی واسطه پس شهود در مراة اتم و اکمل باشد
از انکه این شهود مستلزم فاعل بودن و منفعل بودن است و لیس سر کثرت ازواج حبیب در حبت او برادر دنیا
بر لیت پوشیده ماند نظم از بن چشم امکان که گفتار نیست که هر با نسزا محرم اسرار نیست ارزان سر
چون سرایم که یار زغیرت همی گویدم زینهار نه غیرت گذارد که گویم سخن نه خاموشی ممکن ز زور کهن
دیگر بدانکه محبت از وجهی اقتضای ظهور محبوب میکند و از وجهی دیگر اقتضای بطون ازانکه طلب مجهول مطلق
و دوست داشتن او محال است و تحصیل حاصل نیز از محال پس از دیاد ظهور محبوب است و نقصان او محجب
بطون و ظهور بغلبه احکام وحدت است و بطون بغلبه احکام کثرت و غلبه احکام کثرت بسبب محجب روئیت
جز هست پس بقدر رفع حجب احکام کثرت مستهلک گردد و احکام وحدت غلبه کند و ظهور محبوب بیشتر شود

غامض

دلشاد وی

ومحبت او قوی تر گردد و میل و رغبت او بیشتر و ادراک حسن و جمال حق در ایشان از دیگران بیش باشد و
این تعلق بنفس این مظاهر است بل از جهت حق است که درین مظاهر ظاهر است و چنانکه گفته اند نظر مجنون در حسن
لیلی بر جمالیست که غیر ان جمال همه قبیح است پس تو نیز اگر مجنون این راهی و از مشاهده جمال دوست آگاهی
بگوی نظم الا ای کعبه دولت مرا خاک سر کویت مدار دیده ام قبله بجز محراب ابرویت اگر در روی مه
روشنی بمهر دل نظر کردم نکردم جز بدان وجهی که هست آئینه رویت ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل
اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت بویت دلم وقت گل و سنبل هوا دار صبا زان شد که می یابد از و هر دم
نسیم سنبل مویت صبا دکان عطاری کشادی کی توانستی که او را نیستی هر دم گذر بر چین گیسویت
بصورت گر که او روی ال سوی هر شا آوردم بغیرت رو متاب از من که دارم روی دل سویت فصل سیم
در بعضی نتایج محبت الهی بدانکه در دوست داشتن حق بنده را نتایج بسیارست اول اصطفا و تعظیم و
اجتبا و تکریم آن بنده و برگزیدن او از جنس چنانکه در بنی آدم علیه السلم فرمود که ولقد کرمنا بنی آدم وحملنا
هم فی البر والبحر و گفت یا بنی آدم خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی فکن انت لی یکن
الاشیاء لك یعنی ای بنی آدم اشیا را از برای تو آفریدم و تو را از برای خود تو از ان من شو تا همه اشیا از ان
تو شود و در حق موسی صلوات الله علیه وسلام گفت واتقی اصطفاك صطفیتك لنفسی یعنی برگزیدم
تو را از برای نفس خود دیگر نتیجه محبت الهی اصطفای ملائکه مقربین و عباد مکرمین است مر این بنده را
چنانکه در حدیث صحیح آمده است حق سبحانه و تعالی هرگاه که بنده را دوست دارد جبرئیل را بخواند و گوید ای
جبرئیل من فلان بنده را دوست میدارم تو نیز دوست دار جبرئیل نیز دوست دارد و ندا در آسمان کند
و گوید خدای تعالی فلان بنده را دوست دارد شما نیز دوست دارید بعد از ان در روی زمین
نیز آن بنده را قبول حاصل شود و در حدیث دیگر میفرماید حق سبحانه و تعالی چون بنده را دوست دارد
محبت او در دلها افکند پس هر که از ان آب بخورد او را دوست دارد دیگر از نتایج محبت الهی ابتلا
است بصراط مستقیم و توفیق است بقبول دین قویم و تائید بر اتباع نبی کریم در جمیع اقوال و همه
افعال و احوال او تا او را عمل بمقتضای اوامر و تحقق عبودیت و اجتناب از زواجر و اتیان فرایض و نوافل
و تقرب بحضرت حق بدین هر دو تا بحدی که ادای فرایض سمع و بصر و ید و لسان او گردد چنانکه در حدیث
قدسی بدین اشارت کرده ما تقرب الی المتقرب بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال
العبد یتقرب بالنوافل فاحبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی
یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق نظم او چه زگفتار بیند و ذهن ارجعه ترجمه گفتارش

اهل آسمان او را

در لسوی غیب نظر خواهد او آینه و دیده و دیدارش اوست کردنان و ولی ان کسم تا تو کوئی
که کرفتارمش و دیکر انجا نتایج محبت الهی ان است که بنده بنز محب جناب حق وطالب مشاهده جمال مطلق
کردد و او را سبحانه و تعالی بر ما سوی برکزیند و اختیار طاعت و امتثال و اطاعت مولی اولی شمارد
و اقرار ظاهر و باطنی و قولی و فعلی بکلمه لا اله الا الله از و ظاهر کردد و استقبال احکام قضا بقبول و رضا
کند و محنت را محبت شمارد و جور و جفا را لطف و وفا انکارد و کوید و کل ما یفعل المحبوب محبوب
نظم مرا برود قبول فراق و وصل چکار مراد بنده بغیر از رضای مولی نیست بغیر دوست مرادی
ز دوست شوان خواست که هیچ چیز محب را ز دوست اولی نیست و شوق او بلقای حق که موجب
شوق و ولای حق است زیاده کردد که من احب لقاء الله احب الله لقائه و قال الله تعالی
یا داود ان عبادی مشتاقون الی ولانی اشد شوقا الیهم نظم هیچ عاشق خود نباشد وصل جوی
که نه معشوقش بود جویای او لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند الله
سود دوستی میدان که هست هیچ بانک کف زدن ناید بدر از یکی دست تو بی دست دکر تشنه
می نالد که ای آب کوار آب هم نالد که کو آن آب خوار و از شی شراب وصال سکر و مستیان حاصل
شود و عشقی که مفنی وجود و مزیل قیود و موجب شهودست روی نماید فنائی که مستلزم بقای ابدی
و وجودی که باعث محو سرمدی است دست لیس محب آتش غیرت برافروزد و وجود غیرت موهوم را
بسوزد و پروانه امثال خویشتن بر شمع حضرت می زند و پر و بال حدوث و امکان را فدای آتش وجوب
قدم سازد محبوب حقیقی نیز بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا جذبات رحمانی را که جذبة
من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین است باستقبال این پروانه بلکه پروانه فرستد نظم تو پر و
بال چه پروانه سوز زآتش عشق مترس از آنکه دکر بال و پر تو الی یافت پروانه جان باز نیز با هزاران
سوز و کداز کوید شعر بهشت نام جان کویم زهی رو حدیث دل ستان کویم زهی رو چه شاه بی
نشان عالم پیداست من از شکل و نشان کویم زهی رو چه نور لامکان آفاق بکرفت من از کون و
مکان کویم زهی رو بهپیش این دکان که کان شادیست من از سود و زیان کویم زهی رو چه بساط
جهان شد محو خورشید فسانه این جهان کویم زهی رو او ان قاب و قوسین است و ادنی حدیث
هور و کمان کویم زهی رو لاجرم بدست لم قبضنا ه قبضا یسیرا در کنار وصال و نحن اقرب الیه من حبل الورید
بکشد نظم بجذب محبت کشیدش به بر که ان به زطاعات جن و بشر بکفت ای کرفته زهستی کنار
به بین باقی هستی اندر کنار خوشا آنکه از بهر یاری شکفت کناری کرفت و کناری کرفت لاجرم در ان

مجلس الثانی

بنشند

مجلس الثانی و مقام الثانی انجامد الا ما شاء الله جذبه ان شراب جمال حضرت ذو الجلال در کام جان ان تشنه زلال وصال ریزند
که از شراب الست ذرهٔ او سر خوش اندر اید که ربی سقانی و در وصف ان شراب که ما می رسوم اداب و کاشف حجاب
و رافع نقاب از وجه باقی حضرت رب الارباب است کوید شعر ادیرت علینا بالمعاد فخفقه بطوف
بها من جوهر العقل جماد فلما شربناها با فواه فهمنا اماتت لنا منها شموس و افاد و ما طلبنا
فی شکها عند نا محونا فلم یعلم بالطول التوحید فکاشفنا حتی دا ساه جهرة بانبیاد صدق
لا تواد بد اسیاد ففیها بد عنا قتلنا مرادنا فلم یبق منا عند ذلک اثاد دکر بار بشرستان زمین
در شهود آمد تکران مطرب جانها رستی در سرود آمد سرا عاران و جان یاران دکر باره بشوریدند جود
از فارقت و فنا اندر وجود آمد دکر باره جهان پر شد ز بانک صور اسرافیل ز نین غیب پیدا شد که جان را
راه و بود آمد بر بین اجزای خاکی را که جان تازه بر زد هم کشش تا کی شد زیان ها جمله سود آمد محب
بمحبوب رسید طالب روی مطلوب دید قاصد بمقصود پیوست شاهد بمشهود نشست طلب تمام شد
طلب آرام یافت فلم یبق الا الحق لم یبق کاین فما ثم موصول و ما ثم ماین بذا جاء برهان
العیان فما ادی بعینی الاعنه اذا عاین در مقام شهود با مشهود دیکری نیست حاوانه بدید
کرچه تو صد هزار می بینی هیچ کس نیست در میانه بدید فعاه لیس نابدید بلیم از ان که هست در پای
بیکرانه بدید سر و بوش چند کوئی از انکه هست پایان این فسانه بدید لاجرم بدین ده مقال
که مصداق تلک عشرة کاملة است اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک وهاب بشرح کتاب شروع
نمودیم با وجود انکار ارباب الکتاب علم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر تامل و استبصار و از روی تدبر
و اعتبار در مقالات نظر انداخته باشد غالبا هیچ سخن از کلمات مشایخ در مثنوی و غیر ان مشتبه نخواهد
بود و لکن از برای امثال زمان و التماس
اخوان بشرح ابیات اقدام نمودیم
و ما توفیقی الا بالله
القریب المجیب لمن
توکل الیه
الف
٤٢

[illegible]

[illegible]

هو
هذا الکتاب
شرح مثنوی
مولوی جلالی

بسم الله الرحمن الرحیم

براهینی برای زاهره ارباب قلوب ظاهره که مستکشفان اسرار بدایع فطرت و
مستفتحان ابواب بدایع قدرت اند ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مقصود کلی و
مقصد اصلی از تألیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار معنوی است ارشاد جمیع طوایف
عباد و تنبیه بر احوال مبدا و معاش و معاد است چنانکه ثبوت این رساله از کلام حضرت
خالق جل ذکره و قول امین صادق علیه السلام مستفاد می شود که و هو الذی یبدؤا الخلق ثم
یعیده و یموت الناس علی ما عاشوا و یحشرون علی ما ماتوا علیه و در وجوه جمیع نسخ [illegible]
ازبرای شرح این حالت است و در بیان مبدا که عبارت است از بدایت فطرت [illegible]
بر عوالم غیوب چون حضرت عندیت احدیت که مبدا التعینات و مرجع مکونات اوست که
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و چون حضرت علیه الهیه که عالم
غیب و معاد[illegible] خوانند و قرارگاه اعیان ثابته است و چون عالم جبروت که مستقر ارواح
مجرده است و چون عالم ملکوت که محل انتشار و خلوت اشباح لطیفه است و چون عالم مثال
که برزخ در میان عوالم غیب و شهادت است و این حضرات عوالم اوطان اصلیه شوند و مساکن مقدس
مألوفه هر موجود است که بعالم ملک و شهادت که منزل غربت و محل کربت است از آنجا آمده است
و رجوع در آیات نیز هم بدانجا خواهد بود که ثم الینا ایابهم و سالکان غربت آباد عالم کون و فساد
همیشه طالب رجوع و معاد اند اگر بعضی بدانند      میل جان جمله عالم تا ابد کز شناسندت
و گرنه نوی تست      اما نوع انسان که سرور مسافران این راه و پیشوای مقربان حضرت
پادشاهست بلکه این همه مسافرت از برای اتباع اوست و سایر موجودات دستگاه او چه کان

موقوف

موقوف ذات و صفات خداوندی که بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لکی اعرف مقصود از ایجاد آفرینش است جز انسان درست نیاید و لهذا قابل
قبول امانت کمال موقوف او دانسته که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض
و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
و این انسان که خلاصه آفرینش و نور دیده اهل بینش است در حالت معاش که
عبارت از مدت ایام حیات است سه فرقه اند      اول طایفه اند که وطن
اصلی و مسکن حقیقی خود را بواسطه تجارت دنیای فانی و بیع مستلذات شهوانی
لحظه از دل فراموش نکرده اند که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله لاجرم این
بی رنجهان آتش فراق و محنت اندوه هجران در درد اشتیاق بحکم حب الوطن من الایمان
دمی از یاد او غافل نباشند از راه دور است      چنین در اصل خود      ازینها که
محققان راهند و از سند فقر پادشاه اند در رزم پیلان [illegible] بر زنند و در بزم سران [illegible]
کجه سفتند در راه بجای با ور کنی آسمان مانند رجرجرا شده حشمه وار [illegible] بهم خود بصفت
میان امتند بازیچه هر شان نظر غلیط زد که درین خیالگاه هند و جسته از طلب
وطن دور اندر دوی عطل صادقانه می کوشند      من از کجا غم و شادی این جهان از کجا
من از کجا غم باران و ناودان از کجا چرا بعالم اصلی خویش وا نروم من از کجا و تماشای
خاکدان از کجا      ز جل قفس شکند مرغ را چه باز آرد      ز جل کجا و بر مرغ جاودان از کجا
دوم طایفه اند که این خرابه را اقامت وطن ساخته اند و علم محبت این عالم
افراخته و از جهت ذهول و غفلت وطن اصلی بکمال رجوع کمتر بر درخته بذکر احتیاج
دارند و هیئة یاد وطن بخاطر ایشان و بالقای سمع و حضور قلب استماع مقال اهل حال
نمایند و دست بدامن طلب در من جان ایشان گیرد و در آتش اشتیاق در اندوه حرمان
از اشتغال بامور دنیا و متابعت و تقلید [illegible]
خروج از ظلمات حاصل کنند و بمقام ولایت که وطن اصلی است باز رسند
که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و از شجره موعظت
و ارشاد و ثمره او روی رجوع ذکر معاد و بچینند که ان فی ذالک لذکری لمن کان
له قلب او القی السمع و هو شهید      سیم [illegible] آنکه در هند که این [illegible]

[illegible] جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم [illegible]

[illegible]

تفسیر [illegible] لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله را تفسیر حقیقی معنوی است [illegible] چنانکه میفرماید

قدس سره نظم بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدایی‌ها شکایت میکند کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

وز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق یعنی [illegible]

[illegible]

اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق [illegible]

[illegible]

از این آیه کریمه که اقرأ وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم [illegible]

[illegible] بدین معنی اشارت فرمود [illegible]

[illegible] لولا العقل لما تم الدین ولا اصلح العیش و توفیق [illegible]

حقی آن

---

[illegible] کلا ان

الانسان لیطغی ان رآه استغنی [illegible]

کدان الی ربک الرجعی [illegible] شکایت میکند و از جدایی [illegible] حکایت میکند [illegible]

ببریده‌اند مرد و زن [illegible] نالیده‌اند سینه شرحه شرحه از زخم فراق [illegible]

[illegible] غزل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لاجرم [illegible]

[illegible] نظم هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش [illegible]

[illegible]

[illegible]

معین بر جوانمردی محققان ملک ملکوت معمور و آنچه در فرزین بر عالی بر دیبا شاید اوگ و شعر و دیبا باسازی چو امرد و قابل آن
عام چشند اتحفه و آنچه خلاصه صور زیده بود با او همراه ساخته شد تا با دلیل و یافته نوعی الفت یابد فایره آتش اشتیاق
او بجان حضرت ستکین پر زیر رویا بشری دیگر پیش گیرد و آن وحشت از و فوایل شود و او بزبان حال میگفت
اگر چو بیش فکر زدن بافر و در بزم ‌ ز شعر آن تو آخذ برد سوارا ‌ مرا جان چه باید قربه سود کنند ‌ مرا کلام مراد با شکر سود کنند
مرا رکات تو باید مرتبه الحکم ‌ مرا میان تو باید کرم سود کنند ‌ چو آفتاب چه سود ز آفتاب چه گو ‌ چو فرصت سوکت سلطان
مرا که بود کنند ‌ بجای تو چه باشد بجای تو چه بود ‌ چه منظرم تو بناستی اظهر شود کنند ‌ پس بعضی اگر خلعت سابقه از علم
فانه سبقت رحمتی رسیده بود از مستی جام الست جامه هستی چاک زده شده و از سر حیرت در دیده لکه و دیدار غیر
ببندد و گویند شعر فرایت فی سواک لعین بک قریب وعار ایه سواکا
فکذا الک الخلیل فلیطلب طرفه عین راف الافلاکا و بدان سابقه در زمرة الذین سبقت لهم
منا الحسنی داخل گشته از دوزخ تعلقات ما سوی الله ربانند که اولئک عنها مبعدون لاجرم با سلام بر سر کار
علیا رو از عاقبت شوق دیدار یار چو برق در رنجش میزنند لم و سبق القلبک لقول ایهم الجنه و ما آ و گویند
نظم بیاد او به دوزخ مرا خوشتر ز جنت ‌ ولی دور از جمال او چه حظ از جنة الماوی ‌ اگر دیدار
ننماید بمشتاقان بهشتش ‌ چه نفع از روضه رضوان چه سود از سایه طوبی ‌ و این بی کشان از طایفه اند دیگری
شرفه بوین ابیات شاه اولیاند مثنوی ‌ آنان که بر بوده است شان ‌ از عهد الست باز مستند ‌ در مصر [illegible]
باشند ‌ در دادن جان کشته [illegible] ‌ [illegible] ‌ ندیم امید باز رستند ‌ چالاک شدند
پس بیک گام ‌ از جوی حدوث بر جستند ‌ اندر طلب مقام اعلی ‌ دل از ازل [illegible] بستند ‌ فانی خود اند باقی
این طرفه که بسته اند بستند ‌ این طایفه اند اهل توحید ‌ باقی همه خویشتن پرستند ‌ و بعضی نادیده و نایافته اند
اندک العنت گیرند و الغرایب فی جانب ملکی و فلکی مراتب [illegible] بر سر و گاه گاه ایشان کل [illegible] ان لربکم فی
ایام دهرکم نفحات مشام جان ایشان رسد تا گویند شعر ‌ از باغ بوی یار تو تا ما در رسید ‌ یعنی بشارت
دلدار میرسد ‌ بوی نفحه گل از سر من پشت ‌ با موج نسیم طبله عطار میرسد ‌ با باد صبح عالم بسامانی کنید
کاسه شکن بهر کس بیمار میرسد ‌ مستند سر خوشان صبوحی بناه داد ‌ اکنون قدح نبرد که هشیار میرسد ساقی
بوی گلزار و طوف شمایل شام مه معطر زنده و از تعلقات قفس قالب سینه بر دارند و گویند بیت
سینه پرداختم از هر چه بغیر تو نیست ‌ کارم اکنون بجز اندیشه بهبود از تو نیست ‌ و کامی خفا در هر ارجا [illegible]
و ظلمانی در پس نقاب [illegible] دل باشد و دل بتعلقات ما سوی مشغول باشد و محبوب حقیقی بر لحظه از روی [illegible]
عشق مجازی بر ایشان الهام کرد بدیع عالم ملاحت در این جوش شان فرو خوانند رباعی باری اگر [illegible]

کارش

کارش همه چنین رهایی بود ‌ یکباره جهان شد بهند اندکی ‌ کو در بهر و [illegible] شناسایی بود ‌ این مومنی [illegible] عمر باد و داد [illegible] و از وطن
ایشان چون کاه از دانه جدا افتاده چون دانند که سلسله عشق مجازی بحرکت [illegible] بکاه [illegible] سالار اجل
ان هی الا فتنتک در ارکند و در شکار بنده مثال ایشان کند لمولانا قدس سره صبر ماند نظم
سنگ عزان بر طرف کارکشته سنگری ‌ سنگ عزان بر جگر خسته جگری ‌ بر جان من [illegible]
زخم عزان سنگ تو بر سنگه جان دگری ‌ باز زمان [illegible] ‌ تا یکی [illegible] نظری [illegible]
با تو دستم [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] زندان جهان با تو بیم [illegible] کاش [illegible]
والکلام [illegible] چند بگفتم که خوشم [illegible] ‌ این سخن صعب [illegible] لطف [illegible]
گشت [illegible] ‌ [illegible] ‌ آن عزیزی [illegible] بازبان [illegible]
[illegible] ‌ گفتم ای جان [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] سخنان چون [illegible]
[illegible] ‌ باز از سر جان [illegible] ‌ [illegible] الاعمال الابرار
الی العاشق [illegible] ‌ [illegible] ‌ آفتاب محبت [illegible]
سر [illegible] از روضه رعنای [illegible] ‌ [illegible] در جهان [illegible]
رضی [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
ما از آن تو ایم و تو از آن مایی [illegible] شعر منکر تو [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] سلیمان [illegible] آفتاب [illegible]
حالی و دلخوش چو خضر خور آب حیوان [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] ‌ ان الله تعالی سبعین
الف حجاب [illegible] ‌ [illegible] جمال با کمال [illegible]
محبت [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] جمال مشرق
ما آه سوختگان فراق [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
و [illegible] درد اشتیاق [illegible] آدم از فردوس و از بالای [illegible] ‌ [illegible]
گشاینده این راه آه جگرسوز [illegible] ‌ [illegible] ‌ لو کشفت لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه [illegible] ‌ [illegible]
تو چشم جهان بین [illegible] ‌ [illegible] للمؤلف چشم [illegible] چون [illegible]

خود کرا بیند باری در این چند روز در آتش حسرت بسوز و در بوته محنت بگداز تو بیابی ف و تا یابی
مباز و بکلی از طلب وطی اصل فارغ مباش مصرع دامن ازین ره مخراش و مخراش که طلب
درد جوینده نشان آنست که از سعادتی باز مانده است منه المثنوی اگر اول شاهی
خوش رو بود چون سیه کرد و خارک رو بود مرغ پرنده چو ماند بر زمین باشد اندر غصه و درد حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود دانه چینان و شادی کش میرود زانکه او از اصل بی پرواز بود وان دگر پر
ور باز بود هر که از جام الست او خورد یار همنشین امثال آفت رنج خمار وانکه چون سگ ز اصل
کهدانی بود کی مرورا عشق سلطانی بود نوبه او چونکه کرده است او گناه آه او گوید که کم کرده است راه
ودگر نی را از وجود خواجه علیه السلام بار رشد کامل عبارت نمادی و همین نی را از ازاده کلمتی سمنی
مستغنیم است و در نظر مکشوف احتیاج با عبارات استعاره هست چو موجودات سخن راق دهی
کوی و حقیقت شناس و از اصل جزوی اند و لیکن مثنوی چون شما سوی جمادی میروید محرم
جان جمادی کی شوید از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای جانها بشنوید و اگر مجوری از اعتبار
استعاره یا تمثیل چاره هست و بر هر تقدیری مشتمل بر تفریح و تشریح است که یعنی درد یافتن
متعذر شرف مطلوب است و الم مفارقت باندازه عزت مرغوب پس چون نی که از نیستان جدا شده
در طلب وصل واصل حنین و سوز بی قراری اظهار کند ترا که از حضرت ملک متعال و از بارگاه کبریا
و جلال دور افتاده و سعادت قرب و جوار رب العالمین از دست داده و هر آینه از طلب بو اعلت غافل
بودن روی نیست و هر که روزگار در طلب او بسر برد و از درد و عشق او بوی حیات علیم کاری که همه کاینات و عظمت
و جلال کبریا و جمال نور گشته وادی حیرت گشته که حضرت پاک را با این مشتی خاک چندین عنایت
از کجاست که سینه او را خزینه اسرار جلال ساخته و دل او را مهبط انوار جمال کرده اند و علم خلافت
او را بر سر عالم افراخته و خلعت صفات خود بحکم تخلقوا باخلاق الله بر دوش او انداخته و این همه نور را
نصیحت از دیگری قبول باید کرد و آیات وحدانیت او را در آفاق مشاهده باید نمود و اگر چه جمیع
آیات را در نفس تو ودیعت نهاده اند که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق ترا که از روی ظاهر مجموعه جمیع عالمی از روی باطن مجلا حضرت احدیت جناب
چنان بود که کار فرمای و بحث گذار نامیح و مظهر اسرار قوی میبودی و لیکن ترا گاه از خروش نی
و گاه از جوشش می و گاه از حرکات فلکی از تسبیحات ملکی و گاه از رفت افلاک و گاه از بسیط خاک
نصیحت بباید رسید هیچ غنی از فقر الناس زکوة نکند و هیچ بصیری از ضریر راهنمای چشم ندارد و لا

بیانی

بباطن خود رجوع کن که من عرف نفسه فقد عرف ربه و اگر راهنمایی باید دل را بآتش محبت بسوز تا قابل آتش
جذبه گردد که جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین بیت سوخته چون قابل آتش بود سوخته
ستان که آتش بود و با وجود راهبری جذبات از پیشه و ارشاد کل کاینات مستغنی باشد نظم
قلم بر کش و بر رو گیتی رقم زن قدم در ره رهنمایی طلب کن جهان عرش نیست آیین بر افشان فلک
عرش ذات استوایی طلب کن ولیکن بی روش ره روان حالاک است تو با این جهالت کجا تری
گرد لاجرم چون ترا زین فرقه نه ترا نصیحت از نی میباید شنید پس بشنو که چون مقبر باید مثنوی من به
جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوش حالان شدم هر کسی از ظن خود شد یار من از درون
من نجست اسرار من سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست تن ز جان و جان
مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست در این ابیات اشارات است بران معنی که دریافت
استماع نغمات هر کسی بحسب ذوق و وجد القدر مدارج سیر او باشد در مقامات چنانکه شبلی قدس سره
در بازار بغداد از یکی شنید که بقربی می گفت نعره زد و بیهوش گشت و چون بهوش باز آمد پرسیدند
که تو را چه افتاد گفت من چنین شنیدم که سی زبری تلمر آن ساعت شاهد بر حق سبحانه و تعالی از و غلبه
کرده بود و پس سماع با مشاهده برابر افتاد و نیز روزی شنید که مردی می گفت یا بقی عندنا ا
لا واحد او از داد و گفت هل کان الا واحد مکرر آن ساعت سر او در جلال وحدانیت
مستغرق گشته بود سماع با وقت او موافق آمد و همچنین روزی شنید که بقالی می گفت الخیار عشره
بدانقی نعره زد و گفت در آن بازار که ده خیار نیکوکار بیک دانگی نخرند ابا حال بر اد چگونه باشد
اما تو مبدی بر طلب نظم ای یار دل شکسته تو را کار آمده درد تو مرهم دل افکار آمده
دیده متاع قلب تو را صد هزار عیب وانکه زری لطف خریدار آمده شیخ عبدالرحمن سلمی میگوید
پیش ابوعثمان مغربی بودم کسی از چاه آب میکشید شیخ پرسید که ای عبدالرحمن میدانی که گردون چه
چه می گوید گفتم نی گفت الله الله می گوید و از حضرت اسد الله الغالب علیه الصلوات والسلام منقول است
که آواز ناقوس شنید و از اصحاب خود پرسید که می دانید که چه میگوید گفتند نه یا امیر المؤمنین گفت
میگوید سبحان الله حقا ان المولی یبقی کامل از ناقوس این فهم میکنید ایا توانی چه فهم میکنی آه آه از تعلق
راه دور آهن از یک جایگاه یکی نعل شوری دیگری آیینه شاه پس آنچه کامل از فهم کرده است مقبر باید که نی گوید
کز من بهر جمعیتی نالم و فراق می کشم و از درد اشتیاق الا قیامهم و مستمعان در طایفه اند یکی خوشحال و یکی بد حال
و هر یکی از ظن خود با من و همساز گشته و سر ضمیر مرا اندرون من باز جسته و لیکن اسراری است و آثاری است مجیب و نور

[illegible]

ترین آزاد با سوز من دور هست ولیکن چشم و گوش ظاهر را یارای دیدار آن نور هست چنانکه من از جان و جانان
او من مستور هست و لیکن هر ش پرست را دیدن جان و مستور هست مرا نیز که دست بسیار است و در قصه پر غصه
هر کسی را بی شمار است و لیکن هر یک از خوشحال و بدحال باندازه برخورد در طریق کمال و بقدر شاید خویش
از آثار جمال و جلال از اسرار من فهم بکند ابتدا و قصه من آنست که در شبستانی مانند آب و گل بودم و راه
هستی گم بودم و ساز سود و برگ و داشتم و دم بدم از بحر و بکر کردن برمی افراشتم و بسته بند خویش بودم
و خود را از اهل فنا می بودم مبتلای ناحتی بودم و لیکن هم دور از وصال نبودم و می گفتم همین دیدم ولی تا
کهنه از عنایت رسید که ای تمام قدم چندان ناگهان سرم به تیغ بر داشتند و مرا پای بسته آب و گل نگه داشتند
و بند از بند من جدا ساختند و با من نرد دوستی بصورت دشمنی باختند ع من زبانی پنداشتم آن سود شد
چون دل از بند و بار برداشتم و سینه از همه خیالات خالی ساختم مرا دادست حالی گشت و دوست اراده دست
گرد و مراد حاصل شد اگر بیا عشق بر رشته من چندین دیده و بینا باشم و اگر از وطن و همدمان جدا افتادم
لب بر لب یار نهادم و دم بدم از نفس یار کشش می شنودم که می گوید فنظم هر خوشی کان فوت شد از تو جانا
آمد و چلین کان بنوع دیگر آید سوی تو میدان یقین نه خوشی هر طفل را از روزگاران شیر بود چون ببرد از شیر
آمد آن زجر و لیکن این خوشی چیست که پیدا شد روان نقشها کرد و از حقه بحقه در میان آب و طین
لطف خود جدا کند و در آب باران ناگهان بار از گلش در آید سر برآرد بر زمین که زراه آب آید که زراه
نان گوشت که زراه شاد آید که زراه اسب و زین از پس این پرده تا گاه روزی سر کند جمله [illegible]
اگه [illegible] است و تدابیر ترسم از حسد و گرنه گفتیها گفتمی شه زمن خوشتر بگوید تو مهل فراک دینی اکنون
چشم برقربان یار در خشام و جان بخشی از لب روح افزایی و آسوده رنگ نهار کردم و خود را بکلی بیت
فورست او بردم و خانه دل هوای هوی از خیال اغیار پرداختم و با سوز غم چون نی با لبش ساختم
و گفتم ای هزار جان و دل مست و فدای روی تو خانه دل بکار خود و خت هوای روی تو برشته
جان برون کشم هر نفس سوزی کنم دیده بدوزم از جهان بهر هوای روی تو نقش من بر همین جانا حیث
و هر نفس من در حیوة تازه بخشیدی کمتر از جانی حیث چنانکه از حرکات و سکنات نی اهل نظر بجان راه
برند از ناله و نغمات من اهل بصیرت بجانان راه برند و گویند فنظم ای نی آن یاری که داری از رهبر
از یاری بگو گر نگوی با کسی با ما مشتاقان باری بگو قصه کن در گوش من کو دیگران محرم نیند یاد لب
خون ما پیغام دلدار ما بگو ای که هیچ کس را در دیم که با تو همدم است با کسی کز عشق او دلبسته زنار بگو
بانگ بر زن بلبل آشفته را گر عاشقی می چه نالی بی رخ دلدار با یاری بگو بانگ بر زن عاشق را

کو طفلی شوریده

کو بکل مشغول شد کو که ترحمت باد ران کل برگ کلداری بگو ابتدای قصه من اینست و قصه تو در انتها
اگه تا تو رنگ آب و گل کمی پرتو جان در دل نیابی و تا هر هستی به تیغ نه بنداری سر بر تفرقه تاج رضا حاصل
نسازی و تا از رفیقان همراه جدا نشوی شایسته حضرت خدا نشوی و تا سر عنیمت تاج رضا ندهی
پای بر سر سروری ننهی و تا چون شاه باز دیده از غیر شاه نه بندی چشم خویش را بروی شاه باز
نبینی و تا چون آسمان سر افکنده نباشی خویش را سر افرازی نبینی نظم سر بر فقر ار کشد تاج
قرب نجیب هوس در کشیده است خطا هست هست این تاج اگر سرش داری بمن برده چنین تاج
بیار نیها مگر کنام سری بر چنین سری ننهی که کشد هوس است این دو همه سودا سری دگر بکف آور
که در الف عشق سزا است این سر که سنگسار زند چرا چو لاله شکفته سر فکنده یعنی که آسمان
سر افکنده گیست بار جا و چون دل بهوای عشق او از همه خالی سازی و بنیاد هر چه از تو فوت گشته
بپردازی اسرار روح القدس نفث فی روعی از تو منکشف شود و چون پنهانی چه کنی دوم از سر
کفش در کشیده و از سر اخلاص [illegible] کی جمال [illegible] من اخلاص [illegible] خاطرت بینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه روی نماید تا هر چه گویی کلمه الهی باشد و هر چه بیان آری از معانی اسرار باد شایگی
باشد و چون از همه هستی گذشته و از عوارض وجود باز رسته و خود را هیچ علم دیدت کاتب باقی بشناسی
بسیاری [illegible] کفت سمعا و بصرا و یدا و لسانا بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق محقق گردد
پس سخن کری زبان آن تو نه هم جانی زنده جان آن تو نه خویشتن چو لیس [illegible] مدام [illegible] جانی
جان ویش [illegible] مدام جمله [illegible] بچشم دیگری جمله [illegible] کین کلام
شیخ است قصه بی یسمع و بی یبصر است چون تو باشی در بحلی گم شده تو نباشی [illegible] ای مردم
آنجا [illegible] از انواع راز صد هزاران [illegible] کلشن آغاز قصه من اینک شنیدی و قصه
نواح [illegible] انجام کار بغیر سوختن در آتش عشق نباشد [illegible] که نهایت
عشق چیست و عاشق کیست کفت سه روز مراقب احوال من باشید و غایت عشق ببینید
بشنوید [illegible] روز منصور را از دار او بحیله روز دوم بسوختند و خاکسترش ببیختند و روز سیوم خاکسترش
بر باد دادند و از هر ذره آواز می آمد که نهایت عشق اینست قصه خویش را انجام من بر کرد
چنین عاشق را چون آن کاتش [illegible] پروانه را [illegible] فوت [illegible] سوختن آموخت تا تو خود را به
بستی با و واری [illegible] خاک بر خود با پس کز تو هیچ نکشاید [illegible] قرب [illegible] اکنه
[illegible] عشق را [illegible]

کدورت غرور آن ماهی آن ما اگر جانکه وال سوخته آتش داری نداری که آتش است این نیکنامی و حب او
هر که این آتش ندارد نیست باد آتش عشق است اندرنی فتاد جوشش عشق است کندر می فتاد و در این بیت
اشارت است بر آنکه محبت در همه ساری است و سرمایه ارتقای هر موجودی بمدارج کمال که در خور اوست
دارد و دوست خدای عشق فرستاد تا در وی هم که حب لایق بحضرت ملک تعالی را و مبدء محبت ذات باری
تعالی است چنانکه حدیث کنت و کنزاً مخفیاً فاحببت مقرر این معنی و مثبت این دعوی است و همه را
معرف حضرت باری هم محبت حاصل گشت که فنحیت الیهم فعرفونی تا دوست بدانند بنا فرید و تا دوست
بدانیم فعشقناهم پس همه موجودات غریق بحار و دریای محبت اند پس از عالم قدم تا محل حوادث عدم
از ایوان عرش تا آستانه فرش و از لوح افلاک تا حضیض خاک در از کرد بیان ملک تا روشنان فلک
و از ماه تا آفتاب تا آتش و آب و از باد و خاک تا خس و خاشاک و از خورشش نی تا جوشش می
از عشق و محبت خالی نیست و محبت اگرچه در حقیقت از ضعف و صورت منزه است اما در تکمیل با خصال ضعف
کرد و هم بصفات متماثلات و هم بصفات اضداد در متمثل شود و هم بصورت متقابلات و هم بصور
انداد جلای عشق سلطان دلش دیگر باره جا آوردی که بر توی از صورت بنزاد بده جو افزودی جلای عشق
با صورت چه صورتهای خوش داری که من دیگم در آن رنگی که فی الحقیقت و نه رزدی چه صورت
افزایی تو چه خوب جانفزایی تو چه صورت را به بیداری همان عشقی جان مردی و شرح این الفاظ و تمام
محبت و بیان قرابت او در مقدمه دوم کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق در اول باب پنجم نظم
نی هر یک هر که از یاری جدا شد پرده هایش پرده های ما درید همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی
دمساز و مشتاقی که دید نی حدیث راه پر خون میکند قصهای عشق مجنون میکند محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست چراکه ارباب کمالات و اصحاب حالات در تاثیر سماع
نغمات سلیمه سخن گفته اند و در رسائل اهل سماع و غیر اهل تفرقه کرده و این جا رجب مشتمل بر
اکثر حقایق است که درین باب ذکر کرده اند گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حق
سبحانه و تعالی الست بربکم اول خطابی که از حضرت عزت شنیدند این بود و خوشترین جامی
آنست که از دوست شنوی چنانکه خوشترین نظری آنست که در دوست نگری بلکه محبت حادث
اشتغال بغیر محبوب حرام است لاجرم میگوید نظم هم جمال تو بینم چه چشم باز کنم همه تن
تو نوشم چو لب فراز کنم حرام دارم با دیگران سخن گفتن حدیث تو چه بیابی دراز کنم
هزار گونه بلکم بهر رهم که زند رهی که آن نبوی تو است ترک ساز کنم اگر خطاب دوست برای
عتاب

عتاب بود خوش است خواه که مشتمل باشد بر کمال لطف چنانکه در خطاب الست بربکم
با اضافت خویش با مخاطبان ایشان را تشریف ارزانی داشته و تکلم سعادت ایشان
بر سر علیین افراشته لاجرم از سماع آن واله گشتند و بلی جواب دادند و بلای او بجان
قبول کردند چنانکه قدس سره میفرماید مثنوی کفت الست و تو بگفتی بلی شکر بلی چیست
کشیدن بلا سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن در که فقر و فنا و هم درین اصل گروهی چنین گفته اند
که آن خطاب را دو تاویل بود وصال و فراق سعدا را وصال و اشقیا را فراق لیکن خطاب
بکلیه مبهم چون از بحور آمد بمعقل جدا گشتند لیکن از حیرت آن وقت کسی خبر نداشت که
را خطاب بوجه وجه بود اکنون که معانی دلپذیر و نغمات ملایم ناگزیر بسامع ایشان برسید
تواجد ایشان از شوق و لذت آن سماع است چنانکه کسی نکوئی دیده باشد از جای بجنبد
گوش او مستمع باشد تا چیزی بشنود که از دوستان دارد و چشم او نگران باشد تا چیزی ببیند که از
آن دارد و در این تواجد اهل وصال را اظهار طرب و اهل فراق را اظهار کرب و گروهی گفته اند
که اصل لذت سماع از خطاب تکوین است و گروهی میگویند سماع لطف روحانیست و روح چون از
حضرت کبریا و جلال و بارگاه قرب ایزد متعال محبوس قفس خاکی شد و متعلق بقالب گشت
و بمفارقت راضی نمیگشت حضرت الهی الطاف خود را بدرقه او ساخت و با انواع استمالت
بنواخت و در گوش او اسرار پنهانی فرو خواند تا بملاقات ش خوش در دار چنانکه میفرماید قدس
سره سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق تو شهری ندیدم ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی
بسی غربت کشیدم میان جانها جان مجو چه دل هر دمی با میدویدم از آن باده که لطف خنده
بخند چو گل با خلق ولی لب بچشیدم مرا آمد ز عشق الحان سو کن که من بخت برانی آفریدم بسی
گفتم که من اینجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم بگفت الحان برو هر جا که باشی که من از تو نکنم
چو جان جمله او بر همچون کردم مرا بس خوار او د افسون عشوه او را خریدم فسون او جهان را بر جهاند که
باشم من که من خود را بدیدم و چون بواسطه تعلقات این خاکدان و مواانست محنت آباد جهان
آن شهر دلکش و لذت آن خطاب خوش او را فراموش شد از سماع نغمات پیل جان
باز هندوستان بخواب دیدن کرد و طوطی محبوس بوستان اصلی و شکرستان حقیقی را یاد کردن آغاز
کند پس تواجد حاصل آید و هم درین معنی گفته اند که اصل این از انجاست که ارواح علوی با
تسبیح ملائکه الفت گرفته اند و چون ایشان را از آنجا جدا کردند و اگر بجانب حال در کالبد آوردی

بنگاه جهانگاه چنانکه حضرت مولوی در شعری از اشعار کشف این حقایق و اسرار میکند و میگوید شعر
بگفتم عذر با در آن که بیگه بود زسیدم جوابم داد که ای ز برک نگاهت بنرجم دیدم بگفتم گرچه بشد تقصیر ال هر کز تکر
دیده است بگفت آن را هم از من دان که من از اول نکردیدم بگفتم ای پسندیده چو دیدی گر نادیده بکفا
ناپسندت را بلطف خود پسندیدم بگفتم هجر خونم خورد و بشنو آه مهجوران بگفت آن دام لطف ماست کاندر
باغت پیچیدم چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستد تر اهم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم بگفتم
روز بیگاهست و ره دور است کفتا رو مبین بیگه بنگر کز من ره را نوردیدم بگاه و بیگه عالم چه باشد
چشمی از بی قدرت که من اسرار پنهان را همی اسباب برد عم اگر عقل خلایق را همه بر تکید گر بندی بنا بر
الطف با گران جانی که بگزیدم بعد از آن اشارت میفرماید که شاربان شراب تحقیق و طالبان اسرار
طریق سه طایفه اند بعضی از جرعه مست شوند و پای در رب قرب نا نهاده از دست روند و بعضی
هزار دریا بیک دم در کشند و هنوز با لب تشنه هل من مزید گویند چنانکه یحیی بن معاذ رازی پیش بایزید
بسطامی فرستاد سکوت من کره ما شربت من کاس محبته چندان خورم ز جام
عشقش که اگر یک جرعه از این پس خورم مست شوم بایزید در جواب نوشت که غیر تو دریاهای سموات
و الارض را بیکدم در کشید و زبان از تشنگی بیرون آورده هل من میگوید شعر عجبت لمن یقول
ذکرت ربی و هل انسی و ذکرت ما نسیت شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب و ما رویت
من چون ز بیم غم تو چون آب خورم هر چند همی بیش خورم تشنه ترم بین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا پس اشارت بمشرب بایزید قدس سره میفرماید هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ما ماهی را از آب سیری نیست
و در فارسی از حال خود خبر میدهد نظم رنگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی لایق جوکیان منی ای
دراین جهان زهی بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام من چه نهنگم ای خدا باز نما راهی تشنه تر از اول
منم دوزخ وار همی هیچ رسید عجب مرا القم رفت فرهی هرآینه صاحب ذوق میداند که کاسه چشیدن
دیگر است و بجای جرعه دریا را کشیدن دیگر و طایفه سیم که بالاتر ایشان در زمره اند که بهر قدری از طلب باز رها
ماند و سر این معنی نمیدانند لک والقوک دفعته نگلک ادب سوی ادمی فیح و اولالطلب پس این شعر
اشارت می کند که مصرع هر که پر زر لب نوز شد بر شد و دیگر اشارت بدان معنی میکند لا یعرف
الفادع ما فیه غیر حتی ینتهی الیه سره توقف هیچ حال از طریق تنقال رات تمی آید تا بیابد
اختلاف الوان والفرقی جمع راحسان از طریق بیان و ربیابد و تا بشنو انا تیر نغمات باشارت فهم
کند شعر حقیقه الحب لا یحل الغافد یا و یشنع الواحد التوقیف بالفعل لاتوقف الشمس الامن شاهدها
لکنه نور عینها

لکنه نور عینها فی عین تعلیل الکل فاقد حس لیس یکنه ادراک محروم من باب یکمل لاجرم میگوید مصرع
در بیابد حال پخته هیچ خام قال قدس سره شعر بکسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه چند گنجد قسمت یکروزه کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در
نشد چون چشمه رجالت اصل کرد و تحریص بر طلب وصل نمود و اشارات کرد و تر اکه تا یافته قانع
گشتی از حضور و طلب صرف است و غدر آوردی که چیز اوقات ضایع گشته و روز طلب بیگاه
مشغول هست لاجرم بر طالب عاشق و مرید صادق واجب است که چون قدم در سر راه طلب نهاد اول
بند تعلقات بگسلد که گفته اند در بند هرچه باشی بنده آن باشی چنانکه در اخبار صحیح آمده است که تعس عبد الدینار
تعس عبد الدرهم تعس عبد الخمیصه تعس عبد القطیفه یعنی هلاک شد هر که بنده دینار و درم گشت هلاک شد
هر که بنده شکم و بنده شهوت و بنده پرستی خود گشت لاجرم میفرماید بند بگسل تا از بندگی اغیار بیرون آئی
و از او باشی تا بندگی با رزاشاهی که دوست بنده شرکت دیگری نمیخواهد که الشرک عیب شوم حقیقه الحب
یحل الغافد یا تا بر نخیزی از سر دنیا و هرچه هست بیایار خویش شوی و می نشست عشق نه مرد در حرم دل یار
یار بر نخیزی او را اندیشه ور نشست اگرچه طالب دوست راسی وجود در بوته بلا می باید که ثبت و نقد
گوهر در قمار خانه عشق بیک ضربه بیابد باخت ولیکن حضرت مولوی طریقه ترقی من الادنی الی الاعلی رعایت
کرده اول از بند سیم و زر بیرون آمدن فرموده است و بلفظ پسر خطاب کرده تا معلوم شود که در بند سیم
و زر بودن مقام طفولیت است که اهل سیم و زر سنگ است و اهل سنگ خاک و طفلان را با خاک سرو کار
بازی باشد و لهذا در مثل آمده است که التراب ربیع الصبیان خاقانی میگوید شعر اینجاک دان دیر
تماشاکه وقت طفلی تو ناربیع تو در اتند خاکدان هر شال عیش زود ران خلال مپیش هر در از حسم
بر هوای مدار جان و دیگر اشارت میفرماید بر آن معنی که بلیت هرچه بسته شود راه حجاب و لیست فر خواه
مصحف و سجاده گیر و خواه مقام مجموع از آن که شرط یکتائی رشد هر دو کون نکرد چشم همت باز تحقیق نقد
عالم شهادت که اسفل جمیع عوالم است و تنگ ترین همه مظاهرات حرمان از فیضان بحر فیاض جوب
حرمان در ملاقات فضل فیاض نامتناهی است چه فیض و فضل آنحضرت بمنزله دریای بیکرانست بی نهایت
و طالبان بمثابه تشنگان متوجه بر آن دریا و آنها که مقید عوالم اند بمنزله صاحبان ظروف و اوانی مقید
با دلی چون صاحب کاسه و کوزه و مقید با دل چون خداوند سبو و خم لاجرم هر کس که از آن بحر بی
ساحل لطفی بقدر ظروف و اوانی خویش حاصل کند چنانکه میگوید بیت گر بریزی بحر را در کوزه چند
گنجد قسمت یکروزه و در این راه مستسقی دریا آشام می باید که با کاسه و کوزه و خم و سبو تشنگی او نشنید پس

ازدرد فراق سماع آن نسیج یک جان با قالب قرار نگرفتی لیکن او را از لذت سماع تسبیح ملائکه غافل
کردانید چون سماع پدید آید آن لذت سماع تسبیح او را یاد آید آن تواجد و اضطراب از آنجاست
از شوق وطن اضطراب آرد چنانکه مرغی وحشی را بینند که در قفس الفت گرفته از شوق وطن همیشه
می طپد چون الفت گرفت هر ساعت که آواز اجناس خود بشنود با آن اضطراب باز گردد و
تعرف رضی الله عنه میگوید سماع استجمام است از تعب وقت و تنفس اهوال و استحضار اسرار
وذوال اشتغال را و دیگر میفرماید ارباب المشاهدات والکشوف استغنوا با
لاسباب الحاملة لهم من سره اسرارهم فی میادین الکشوف یعنی اینچه در
سماع ذکر کردیم که لحظه راحتی از تعب حاصل شود و نفس را از شغل طریان احوال آسوده کی حاصل
کرده و خواطر از ذال اشتغال را استحضار اسرار بحصول پیوندد و در حق ضعیفانست که تحمل بار وقت نتوانند
اما ارباب مشاهدات و اصحاب مکاشفات در استعمال آن اسباب که باعث نشر اسرار ایشانست از غیر
اسباب در میادین کشوف مستغنی اند از سماع یعنی سر خراش سماع کسی کوید که از هر سو جنبی پراکنده باشد
اما کسی که سرش جمع حضرت او را سماع حاجت نیست و ذکر وطن و دیار کسی حاجت دارد که با اغیار سر و کارش
بود و دیگر کسی محتاج باشد که از دولت معاینه لقا محروم بود اما کسی که اغیار در لقاء او مستهلک باشند و او در مشاهده
مستغرق بود محتاج سماع نباشد و غزال طوایف را که نه مستغرق یار باشند و نه مستغرق اغیار نه از نور وصال
رخساره برافروخته و نه با آتش فراق سوخته سماع نغمات اینقدر و استماع کلمات ... خواست لیسران مدهوش
داروی مغنی زنشنه دلان ناشناسی ... لا جرم حضرت مولوی قدس سره میکوید فی موافقه کسی است که از یار
ابوده است ... فراق دیده ولکن نسبت با ما که مستغرق وصالیم و در دست جام تجلیات حاضر
پرده های پرده دری بشاید و از زیادتی شور و مستی پرده از روی اسرار ما می کشاید و نسبت با آن کس که
سرخوش از باده مستقبل ... زیاده بعدست چو سماع کاشف کوامن اسرار است و حجاب سیر لبوی مقصد مختار
پس متوجه را سبب قرب است و معرض را سبب بعد چون دو نفره که ... دارد و از دو دیدار ...
طمع دارد کوه و چندانکه افزون میبود و از مراد و دل جدا تر میشود جاهدا فا ... آن شهر یار جاهدا فا
بکنعان بخوار لاجرم نی که دمساز هر مشتاق است به نسبت با بعضی زهر و نسبت با بعضی تریاق است و اهل
دل را سبب کشش نفس است و غافل را سبب مرون دل میکرد فی حدیث راه پرخون میکند قصهای عشق مجنون
میکند یعنی شوق مشتاق را افزون میکرداند و فهم اسرار نغمات بغیر ارباب مشاهدات و اصحاب مجاهدات
نکند و لذت این باده ... غیر از دردی کشان نیست و مدهوشان باده پرست ندانند چنانکه هرکس یا حواس

برزکی خاص دارد که ادراک غیر کند نغمات زخم استماع تعالی ... که بینند جمال لا جرم محرم این سخن
جز مدهوش نباشد و معاملات زبان را مشتری غیر از گوش مشتری ... حال قدس سره میفرماید درغم ما روزها
بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد روزها گر رفت گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاک
نیست هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد در نیابد حال پخته هیچ خام پس
سخن کوتاه باید والسلام شوق این مقال برزخ کلام مصنف است که قال تعالی حاکیا عن حبیبه
ومالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون مقتضای ظاهر حال آن بود که گوید چیست
شما را که عبادت آفریدگار خود نمیکنید و حال آنکه بازگشت همه شما بحضرت اوست ولیکن میگوید چیست
مرا که عبادت آفریدگار خود نکنم تا از ابتدا و ایشان را نفرت طبیعت از استماع مقال نشود و ...
قبول النصیحت و ارشاد باز نمانند پس هدایت ... و نصیحت و لفظ خویش کرد با سلسله دواعی استماع
تحرک و شوق اصغا و القای سمع در ایشان بحصول پیوندد و مجال شبهه بر ضلالت و غوایت ایشان ممکن
بر سلوک مناهج هدایت باشد که قال والیه ترجعون پس حضرت مولوی قدس سره نیز بر این نهج سلوک کرده
میگوید ما را در طلب محبت اسرار مدهوشان چون یار ما محرمان و هرزه گویان روزگاری ما تمام گذشته
در روزها تو کامی بیگاه گشته و از درد ما یافت روزهای با سوزها همراه شده بعد از آن طریقه تعویل بر
کارگذاری الطاف بجناب حضرت مفیض الخیرات و وظیفه اعتماد بر مددکاری اعطاف
جناب مسبل البرکات تعلیم میدهد که اگر روزها بغفلت گذشت از رفتن او هیچ باک نیست بر تضرع و زاری
در مناجات بخشنده بهشت و بخشاینده بعلت میگوید که تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست یعنی
بعلت کار خلق است اینک سلطنت هرچه زان درگه رسد بی علتست نه چنان است که همه
بحال بیگاه آمدگان پردازد و بی نوایان بیگاه آمده را از خوان افضال محروم سازد و محمد اگرچه بر سر خوان
مزرعه دنیا بیگاه رسید اما چندان نوایای عطا یافت که بگاه آمدگان خوشه چین خرمن انعام او گشتند که
ادم ومن دونه تحت لوائی اگر اول نواده شجره کاینات بود در آخر ثمره نخل باسق
موجودات گشت که نحن الاخرون السابقون اگر زبعد همه در وجود آمد در قدم
قدوم آمد او بر کمال اوست گواه نه سوره از پی ابجد می شود مرقوم نه معنی از پی اسما می شود پیدا
نه شور بر دمد از خاک وانکهی سوسن نه غوره در رسد از تاک وانکهی صهبا بیگاه و بگاه نسبت
با معتبران کره خاک و محبوسان قفس کری افلاک و شمارندگان حرکات آفتاب و ماه و متغیران
از طریان روز روشن و شب سیاه تفاوت کند ولیکن به نسبت با حضرت آن پادشاه مصرع ...

و خویشتن معذور دید که ربنا ظلمنا انفسنا لا جرم مراد او بر آمد ... اصطفا گشت
و ابلیس در خلاف فرمان محب و غرور پیش آمد لا جرم داغ ان علیک لعنتی الی یوم
الدین مهر شد ... از ذات راه از ناموس بر خیزد و چنانکه میفرماید قدس سره
ناموس ره صد من حدید ای بسا بسته بچل ... داول عشق مجازی آنست که از بن در بند محکم خلاص
دهد چنانکه مشاهده می افتد که پادشاهی کاهی از ربقه عشق غلامی ... میکند و کاتب این از
قصه مجنون و ایاز دانست شعر هزار کوه جنون از چه کرد آن مجنون هزار شیوه برآورد آن
کزین شیدا چو عشق چهره لیلی بدان همی ارزید که بهر چه ارزد امری بعیده لیلا قال قدس سره
جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد
عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا چنانکه مبدا او هر دو دست و کمال دست و عزت و علای
عشق است سبب عروج بر اعلا معارج ارتقا و موجب صعود بر اقصی مدارج اعتلا غیر عشق نیست
تا عیسی علیه السلام در خلوت خانه تجرید ... از مرستی رشت هستی در آتش عشق نسوخت
چهره قربت او نور بل رفعه الله الیه نیفروخت و در چهار بالش فلک چهارم بر متکای
این آفتاب تکیه نزد و اگر تمامی انسلاخ از لباس وجود و تجرد از خلعت قیود در یافتی و از شائبه
هست و نمود بسبب ... در بردن آمدی وانی ذاهب الی ربی بگفتی ...
در وسط طریق باز نماندی و رفتن او ... مبدل شدی چنانکه خواجه علیه السلام چون در مقام عبودیت
انسلاخ کلی از قیود بشریت حاصل شد و بنور تجلیات ... ظلمت ...
نامه معارج و طغرای منشور علا و ارج او است سبحان الذی اسری بعبده لیلا آمد لا جرم
از حضیض فرش با اوج عرش و از تنگنای زمین بفضای دلگشای علیین و از زوایای خاک با علا
طبقات افلاکش رسانیدند تا انبیاء و مرسلین در زمان مرور او ... انگشت تعجب بدندان
حیرت گرفته ... روی او میکردند و ... عظمی می سوختند و عقول و نفوس از
روشنان ملکوت ... روح القدس ... هزار نیاز و روح الامین از ...
او ... از تعظیم او باز مانده غاشیه داری میان راه سلطانی ... که ای خواجه تا کجا ...
هفت چرخ و رسیده بمستقیم بگذشتی از سدره و رفته تنها وزان سوی عرش رفته هزاران
هزار میل خود گفته ای از ازل و خود گفته تنها و در شور ... دیده و چشم بر خلوت سرای
قدرت بیچون و بی چرا گفته برده هزار اشارت بیک نفس شنود و صد هزار اجابت ...
آورده

آورده روزنامه دولت در آستین مهرش نهاده بوده والنجم اذا هوی در کارخانه محبت
هر کسی صدر نشین صفه محبوبیت نشود و هر که طالب ما باشد باید و هر که ما طالب او باشیم ...
فعل خویش بیند و آورده شد فضل آن در مشاهده کند چون موسی محب و طالب بود خود رفت که
فلما جاء موسی لمیقاتنا لا جرم چون گفت ارنی انظر الیک به ... کمند لن ترانی
ای موسی از راه خود آمدی و خود را در میان دیدی ... این دولت کسی ... که از در خود در آمده
دهند که از خود بدر آید ... عشق جمال ما اگر هم نفسی ... اگر برین در تو کسی
تا با تو توئی لست در ما نرسی ... اما چون خواجه را علیه السلام که محبوب و مطلوب
بود از راه حضرت بردند که سبحان الذی اسری بعبده از قاب قوسین در گذرانیده
و بمقام او ادنی رسانیدند و آن صورت رحمت بخلق فرستادند چون می بردند محبوب بود و چون میفرستادند
رحمت بود و ما ارسلناک رحمة للعالمین لا جرم در کمال وصول و رفع اثنیت و اثبات
وحدت این بشارت بشکستگان امت و ضعفا ملت رسانیدند که اگر براق همت هر کس ...
بقرب سدرة المنتهای روحانیت نتواند آمد تا از وصول حضرت خداوندی بابر خوردار نشود ...
هم اینجا سر بر عتبه خواجه نهد و کمر مطاوعت او بر جان بندد که اتحاد و یکانگی بر خواسته و یکانکی
نشسته هرکه او را یافت ما را یافت ومن یطع الرسول فقد اطاع الله یکانکی
جهت تو مائی ما تو ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله پس اگر در دعوی محبت
اتباع حبیب ما کند سعادت درجه محبوبیت یابند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله لا جرم ایشان نیز از چاشنی شراب تجلی الوهیت بخود گشته بهره ازین معراج یابند
ع با خویشتنیم از این قدح رنگی نیست چون موسی بخود آمد از دیدن آثار تجلی بر کوه طور بیخود گشت
چون تمام بصفت خویش بود مغلوب آمد اما چون حضرت محمد خودی خود فدای ما ی ما کرده از
مشاهده غرایب و عجایب کونین مغلوب نگشت لان الحق لایغلب خوف از تلاطم امواج
وخشیت از غرقه شدن در بحر مواج کسی راست که بر تخته تابوت خوف در جان نشسته باشد
و دل در هستی موهوم بسته اما آنکه قطره وجود خود را محو دریای شهود ساخته و از سر عشق خود را
بخودانه در بحر انداخته و از آفت هستی در پناه هستی گریخته و در نظرش از جوشش عشق بحر ازل با
دریای ابد آمیخته باشد او را از غرقه شدن باکی نیست مرد بحری دایما بر تخته خوف در
جانست شعر چونکه مرد و تخته فانی شد بجز استغراق نیست تا تو مشتاق بدان کان

ظرف وادوانی تقیدات و تعلقات لسنک تجرد و تفرد بشکند و بحکم تجرد نقل الالباس اخلاف بر وی کند خود را بخواند و در دریا اندازد و بکلی از هستی موهوم برداز و آب سبو در جوی و آب جو از جیب و جوی بحر خود بیابد زیرا که امواج زبان خلاطم امواج باز گوید شعر در این ره کو بزرگ شو و کوشی یقین کی تو را کز تو او وی سر بری از تو تا با تو باهستی درین ره در بحر یکرم هوشی کم خود کن تا بجا تو باشی رو را انو بوی در یا را که جوئی چو با در یا گرفتی آشنائی مجو دشوار گرکش در فرعی و درتی را از یکی انکه شناسی که تو دست از دو عالم از شوئی با اکه جوینده شنه لب را و در طلب بران دارد که پای از سر ساخته چون آب سیل جو را از سر که بکوی انداخته سکی در بر گرفته جوی جویان جانب دریا چاید و کوزه چشم از شراب غیر و انجان اغیار خالی دارد تا از زلال بحر ذخار پر شود و هنوز منظر ف کوزه او پیش از شکست پر کوزه نباشد به تحقیق که قطره از بحر و آن کوزه نگنجد طالب را در این وادی خون خوار از تشنگی مردن و جان به شسته بلا بردن چاره نخواهد بود چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از ابر نیسان در رود راه نیابد و از دیدار در و گوهر محروم شود لاجرم میفرماید کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد یعنی از نیسان رحمت قطرات محبت در صدف دل دفنی چکد که از تعلق اغیار خالی باشد و بحکم قناعت خالی کرده بالالی و گوهر از کنج القناعة کنز لا یفنی در یابد و بنا علیه تا بسته نبد صنع صانع با دل از شهود دولت مانع باشی کنجی که فنا دارد انکه یابی کز هر دو جهان بدولت قانع باشی پس کوزه و صدف از حرص و عجب کلی پاک کرده شد و درین بیت اشارت است برانکه اقرب طرق اتصال و اد ترین بدرقه راه وصال در توجه بحضرت ذو الجلال عشقست و اصل این سخن آنست که پیشوایان طریق از سر تحقیق گفته اند که اگر چه طریق الی الله بعدد انفاس خلایق است اما اصول جمیع طرق سه طریق بیش نیست یکی طریق اخیار و دوم طریق ابرار و سیم طریق شطار اما طریق اخیار آنست که روندگان آن راه قرب و جوار پادشاه بطلوات و صیام و قرات و قیام و حج و جهاد و صلاح و اسراد جو بند و مجاب وصول درین طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که در و بتصفیه باطن و تزکیه نفس و تبدیل اخلاق قرب حضرت خلاق جو بند و اگر چه واصلان از فریق اول بیشتر اند اما ازین راه نیز از هزار یکی و از بسیار اندکی واصل شود و حکایت از او خاست بر سر تبدیل صفتی از صفات باید کذرانند چنانکه منصور از خواص پرسید که نفس خود در کدام مقام ریاضت میفرمائی و این راه را آفت را که در هر قدمی هزار مخافت است چگونه می پیمائی گفت مدت سی سال است که نفس خود را در مقام توکل ریاضت میدهم فرمود که چون عمر خود در تبدیل صفتی از صفات فانی ساختی تا اکنون بزرگ هستی پرداختی پس تو کی در فنای

خواهی شد

خواهی شد مثنوی بیت تو تا هستت از پی رسد تا تو هستی نیست در فوکی رسد تا نگردی محو در زوال فنا کی رسد اثبات از عراق اما طریق شطار راه طایفه ایست که ایشان را بر سمند جذبه و براق عشق کشند و چون آتش جذبه عشق در خرمن دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی و تعلقات اغیار را بتمامی بسوزد و سالک را چهره بنور تجلیات حضرت احدیت برافروزد و تا ترک وجود بر خود فرض بیند و گوید بیت است عشاق نیست برگ عدم ساحل کو هر دل را از لف بحر غم ساحل بدر تو عشق گفت از پس پس تا ساحل تفرقه چون جمع باکم کم ساحل سالکان این راه از دو این حال نگریزند و از ترک نام و ننگ نپرهیزند و در مخاطبه خویش گویند شعر بیا که دانه لطف است و در دام ترس قمار خانه در آور ز ننگ نام ترس بیا بیا شرابی و ساقی که مترس درآ و در آ ای ماه خوش سلام مترس شنیده که در این راه بیم و جان سر است چو یار آب حیات است ازین پیام مترس چو عشق عیسی وقت و مرده مجوید بپرسش حالش چو بس تمام مترس و باتفاق جمیع اهل الله ازین نزدیک تر راه و قابل جذبه عشق غیر از دل آگاه نیست چنانکه شیخ عبد الله میفرماید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید پس باید که اعتراض نکنی که چون جذبه هستی سوز عشق طلعت فروز در اختیار سالک نیست پس حکم این راه چگونه تواند کرد از انکه میگوییم امر در امثال این امور امر بمباشرت اسباب است اگر گوییت میپرس زرستی بجوش بود معنیش انکه صهبا منوشی و گر گوییت بانی است و خراب بود معنیش انکه مخور شراب پس اگر چه دریافتن جذبات عشق در اختیار سالک نیست اما خانه را از اغیار پرداختن و از برای یار خالی ساختن باختیار اوست باید باید که آینه دل را بصیقل ذکر یار از زنگار تعلقات اغیار بزداید تا چون دلدار در آینه دل روی نماید سلسله عشق بحرکت آید کر نور روی دل خود آینه بنمائی چهره دوست در آن آینه پیدا بینی چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی همه آفاق پر از نور تجلی بینی و چون بیان کرد که سبب خلاصی از قیود و موجب سعادت عشق است گویا محرک اقبال و باعث توجه بدرگاه کبریا و جلال عشق قوی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب بعشق کرده میگوید مثنوی شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما در این دو بیت بعضی از آثار عشق را بیان می کند که بسیاری از رذایل و عیوب که از امراض مهلکه قلوب است بواسطه عشق دفع میشود و بعضی را از اصول آن صفات ذمیمه که نخوت و ناموس است بتصریح ذکر کرد تا ترتیب این دو بر سایر رذایل ظاهر کرد و چه کبر و نخوت و جلالت و عظمت منازعت نرسد اول کسی که نخوت ورزید



نسخه

استنشاق قوی است چون تو معشوق آمدی پس هستی مشتاق چیست شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را انکه بر عرش و ثری و ساق نیست عقل معزول کردم و هوا را سر زدم کین جلالت لایق این عدل و این اخلاق نیست تا عشق بدرقه گشت جسم خاکی تاج سر افلاک شد و تا کوه طور در طور عشق خاصی که دارد رحمتی تا بنیاد شد و از تنگی اجزاء باز رست و هر جزو تیراز تجلیات جمال از حال زعامی گرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره درین مقام اشارت می فرماید که مثنوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا یعنی که معلوم قابلست چون جان طور گشت از شراب تجلیات مست گشت و اجزای وجود بدل تجلی کرد و جعله دکا و از مستی او در همسایه نیز ببدا گشت و بیهوش کردانید که وخر موسی صعقا و چون کشف این اسرار نازک وارد و این راز با سوز دکداز جز با محرمی همراز و همدمی دمساز در میان نتوان آورد میفرماید قدس سره فی المثنوی با لب دمساز خود گر جفتمی همچون نی من گفتنیها گفتمی هر که او از هم زبانی شد جدا بینوا شد گرچه دارد صد نوا شیخ کبیر قدس سره در نوایح الجمال و فوایح الجلال آورده است که سمنون در طریق محبت ذو فنون بود و در مسجد شونیزیه با جمعی نشسته بود و وعظ میگفت و نظر در اهل مجلس کرد همه نظاره کی دید و هیچ مستمع نیافت مفرقه از غفلت جمع نیافت روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها افتاد و در گرفت همه بر هم زدند و از درستی قول آن تا عرفان بشکستند آنان که نه با غم تو شاد اند در عالم شوق جادوند ز آن مرده دلند همچو حیوان کز مادر طبع خود نزادند هر کس که بصورت آدمی شد عالم آدمیش نداده ند این سر نه ز هر سری توان یافت تا نور یقینش کجا نهادند رو دیده از سمنون ذو فنون سخن محبت و حرکت سلسله جنون طلب کردند گفت کسی نمیدانم که محرم این راز باشد و سخنی نمیشناسم که در این معنی دمساز کرد و از این انعام عالم کالانعام چه خبر بر اسرار ابرار اشرار را چه نظر سخن ارباب سداد مزاج ظاهر دوانه بر فرق مدعی خاک بیزد و از چشم معنوی کاآ ریزد در کوش عام باد است سموم آمیز در دل خاص آتشی است باد انگیز آه چکنم هر دل مرغکی انجو منیست دهر بلبلی را آهنگ این صفیرین شعر ور ابتغاف چه هرگز شوده ایست کذر زما حکایت عنقا کمی کی یاد ز نا کاه و مرغی بخود دانه خود را ایش سمنون ادا حت مثنوی گفت این حیوان بصورت آدم سیرت به از آدمی بصورت حیوان سیرت این مرغ را در سماع اسرار محبت قابل تر از اهل مجلس میبینم و با او سخن از محبت میگفت و مرغ منقار بر زمین میزد تا از منقار

بزرگ

او خون

او خون آمد فی الحال جان بداد فنظم حرف معنی کران بها کهریست چو بنا دان رسی مکوی خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان جوز فروش لذت طعام را گرسنه داند و قدر آب تشنه شناسد پس آن بده نوش وارد معنی ز تشنه ولا ناشتائی طلب کن با بحال مال را از درعشق و سوز حال چه خبر و نابینای مادر زاد را از کحل الجواهر چه اثر بلیت چند وقت را چه مال و هیچ چه معرفت بی دیده را چه میل کشی و چه طوطیا تره شهد را دانی بخ زنجره در نیاید و حدیث چشم را هیچ کور فهم نکند ولا تو شهد منه در دانی قد نجوانا حدیث چشم مکو با جماعت کوران اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است خدای دور بود از ز خدا او دلان نی می و مساز و نرند و عاشق بی همراز سخن نگوید چنانکه بلبل بی دیدار گل غلغل نکند لاجرم قدس سره مثنوی چونکه گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت و در بعضی نسخهای مثنوی این چهار بیت مسطور است و هی هذا الملحق المثنوی دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان نالان شده سوی شما های و هوئی در فکنده در سما دم دم این نای از دمهای اوست و در این ابیات برانکه موجودات عالم شهادت ظلال حقایق اعیان ثابته علمیه اند و آن اعیان بمنزله اشخاص پس چنانکه حرکات و سکنات سایه تابع سایه نافته و از نائشی او بر این اعیان چندین مظاهر مختلفه موجودات خارجیه ظهور یافته لاجرم هر وجودی بمنزله نیست که دو دهان دارد یکی عین ثابته در عالم الهی و یکی وجود مشهود در خارج بقضیات ربانی و تجلیات سبحانی بمنزله لبهای نای و محبت اولی الحقیقی عشق با مداد نفس رحمانی نواز نده این نی است الحان و نغمات و حرکات و سکنات که از این دهان یعنی از وجود مشهود در خارج بظهور میرسد و از سجاب نفحات است که در دهن دیگر بواسطه تصرف نائی و اقتضای نفس رحمانی حاصل شده و حاصل این سخن آنست که المطیب تو در احوال از تقلب اوست در شئون و افعال اما مشاهده این حال کسی را دست دهد که در تماشاستان کل یوم هو فی شان بنظاره شود تا دل او مظهر اسرار حق تواند بود لاجرم میگوید ما را دو دهانست همچون نی و لیکن یکدهان پنهان است در لبهای وی یک باطن هر که مرحق را مظهر است لاجرم که فغان این سری ازان سر است و میگوید تا تاثیر تصرف نائی و کمال اقتدار روح قدسی از اینجا معلوم باید کردن که نالش این دهن که فضل او از حیز اعتبار ساقط است غلغله در آسمانها می افکند و در هر مقامی هزار گونه پرده دری و دهانی میکند و طاعنان انجعل فیها در آتش غیرت میسوزد و صبغات عشق بر لوح الکبر الا

إنّي أعلم ما تعلمون می آموزد و دیگر آن دهان که با شکر لبهای او آمیزش تمام دارد و بی او
بکلمه حرفی آرد عشاق چنوا چگونه از نغمات او شنوند و از پرده‌ای او پرده دری بیاموزند
و بر گوینده دست فشانی نکنند و خرقه وجود بدست همت چاک نزنند شعر عشق در پرده می
نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آغاز سر او از زبان هر ذره خود تو بشنو که من نیم غماز همه
عالم صدای نغمه اوست که شنید اینچنین صدای دراز اگر از دیده دیده است عیان گردد و گوش
گوش شنوا شود یعنی در مثنوی مثنوی دم دم این نای از دمهای اوست های هوی
روح از هیهای اوست بعد از آن یقین دان که این قوت قرار اوست بلکه در حقیقت همه
اوست و تو در میان نه خود را بچشم او بین تا جز او را نبینی چه در آخر بچشم نتوان
دید مطلب اول نزد وست قلب جسم ابکهی لقا زان رو که روی او بجز از چشم او ندیده و اگر نظر
بالاتر افتد بدانکه بر نقش خود دست هشته نقاش لاجرم گوید معنی المثنوی جمله معشوق است
عاشق پرده زنده معشوق است و عاشق مرده چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند
بی پروای او شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید هر که مخلوقی بنا مخلوق قایم کرد آن مخلوق
بر آن نا مخلوق متلاشی شود چون حقیقت صاف گردد منی عاریت بود منی حبیب که عین من و تو اگر
تویی بحقیقت پس حق کو اگر حق است یکی بود نه دو بیت من و تو کرد آدمی را دو بی من و تو تویی
منی من و تو این است معنی بیت اول که جمله معشوق و عاشق پرده و لکن بار پرده هستی عاشق از میان برخیزد
حال با کمال معشوق از پس پرده بیرون نیاید و این پرده جز بسطوت تجلی وحدت عشق زایل نشود
لاجرم میگوید کر نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او چه اگر عاشق خواهد که بقوت خود
بعالم معشوق رسد نتواند مثال این چنان بود که مور چه از هند قصد مکه کند و بپای ضعیف خویش
قطع مسافت پیش گرد و او را بکعبه رسیدن محال بود اما اگر خود را بر بال کبوتری بقیه سازد برکات
و لات احجر مطهره ممکن که برسد تو آن مور ضعیف که از هند امکان قصد که مقدسه وجوب داری
اگر بپای ضعیف بشریت قدم در بیابان بی پایان بیخودی نهی و خواهی که برسی محال است محال بلکه ضلال است
ضلال بیت راهی که فرشتگان در آن پر بنهند این راه بپای خود بریدن نتوان واگر سعادت
مساعدت نماید مور چه وجود را بر شاه پر شاهباز آن فریب که آنرا عشق خوانند بر بندد که او
انجامیست برای اکمال انفاق عالم طبیعت اینجا یشده است اینک میگویم بقدر فهم سست
مردم اندر حسرت فهم درست اگر از سر تحقیق نظر کنی و بطون عشق اقتضای عاشق و معشوق میکند پس

اگر ذوق

اگر ذوق این معنی بچشی و جامی از شراب این معرفت درکشی هم بزبان عشق در مخاطبه او گویی المولفه
ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو هم درد دل عاشق هم اهل مداوا تو با ما چو ترا میزی گویم ز سر مستی
با جمله تویم ایجان با خود چکنی با تو در کسوت هر دو بر چهره تو بنموده از دیده هر عاشق هم کرده تماشا تو
گوینده بهر بابی کرنده بهر دستی با چشم و زبان ما چشم تو و گویا تو از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی برتر
ز همه اشیا و اندر همه اشیا او تو ای عشق تویی عاشق در کسوت معشوقی هم وامق شیدایی و هم وامق
عذرایی که نازکنی با ما گاهی به تماشایی این هر دو تورا زیبد مجنون تو و لیلی تو از دیده هر عاقل
همواره تویی پیدا و اندر نظر عارف پیوسته هویدا تو با غمزه فتانت از بهر جبین الحق اکنجه
ایجان صد فتنه پنهان تو کو بیا چون کشف اسرار بسیار گشت و اظهار حقایق از حد گذشت غیرت
عشق دهان باز کرد و زبان منع افشای اسرار دراز کرد و گفت جز اطریق بیهوشی بیسیاری و غفلت
و بیهوشی سلیس نمی کاری دیوار گوش دارد آهسته تر سخن کن ای عقل بام بررو وی دل بگیر
دررا اعدا که در کمین اند در عقب ایمن اند تا بشنوند چیزی گوینده یکدیگر را پس حضرت مولوی در
جواب میگوید فی المثنوی من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس یعنی
محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدار است چه غیرت معشوق آن اقتضا می کند که عاشق در غیر او نظر
نکند و در مجال نظاره جز نور جمال با کمال او را مراقب نماید زیرا که در این مقام مطرب نغمه سرای
عشق را ترانه غیر از این نیست که مصرع ان المحب بسواه زدوار لاجرم در حال عاشق زار را زمزمه
از این نباشد که گوید بیت تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش برگشودم آواز تو شنودم
پس فکر و هوش او پیش و پس نگاه شد و اسرار از غیر مستور داشتن کار کسی است که متصرف مملکت
وجود او عقل و در اندیشی و خرد دوراندیش باشد اما آن دل که از غلبات محبت و سطوات نور
صورت محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدار باشد و عقال عقل گسسته و به کلیت وجود از
بود هر چه گوید بدر گوید و هر چه شنود از و شنود پند خرد در گوش نکند و بی دستوری عشق سخن
نگوید و بی فرمان او خاموش نشود چه عشق در سخن آرد چنین سوخته را بخموشی نتواند که او
خموش کند صاحب مالیخولیا را وسواس بر آن دارد که گاهی زکردن بیچاره زده بیچاره جنگ
صورت صاحب مالیخولیا گشت او را جاق از این کاهی بیدا شد از دست عنبو یار کردن تو
بیچاره در دست کشت مصرع تو که چه روی از این اندیشه کن مرا چندان درد در گردن است
که پروای فکر کردن نیست بیت مشی زین چشم دلم راه صلاحی سیده خاک در چشم دل

معلی اندیش زنند آری ما ز اطوار عقل آزموده ایم در روزی همچون تو عاقل بوده بیت من چنین
مجنون نبودم ز عقل عاقبت برون نبودم چو تو عاقل بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون
نبودم در این بودم که این چون است و آن چون چنین حیران آن بیچون نبودم ولیکن چون آینه
مجلا روی با آفتاب سازد و آفتاب بسطوات لوامع بر دو گماره شعاع آینه غماز اشعه آفتاب شود چه
بحقیقت ظهور آفتاب راست آینه قابلی بیش نیست شعر ظهرت شمسها فغبت فیها
فاذا اشرقت فذاک شروقی لاجرم میگوید قدس سره عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود آینه دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست اگر
منکری غافل و جاهلی تیره دل اعتراض کند که این آینه همه را حاصل است و بی هیچ شبهه مر آفتاب را
مقابل با وجود آن صاحب که آینه صور است و آینه اش از غمازی دور است تو چرا نا بیدا
و بیغواری و موانع کشف حقایق و اسرار میفرماید هر آینه پذیرای نور نتواند بود و از چنار
منظور حکایت نبا در کر د تا زنگار از رخسار آینه دور نشود پذیرای پرتو نور نگردد لاجرم اینه
جانت در آن روی غماز نیست که زنگار تعلقات ماسوی از روشن ممتاز نیست پس بر صیقلی
فرمان خواجه علیه السلام که میگوید لکل شی صقال اما القلب ذکر الله تعالی همچو آهن گر چه تیره
هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی تا آینه ات منظر تجلیات جمال و مظهر انوار کبریا و کمال گردد
که گفته اند بیت هر چه روی دست صفا تر زو تجلی نور اعیاتر زیرا که پیش محبوب هیچ جز محبوب
تر از آینه نیست از آنکه جمال با کمال معشوق خود در و تماشا کند و بر خوردار از حسن خود
او باید و لهذا قال الله تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
و سلامت او عبارت از صفات اوست لاجرم اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام چون آن
روی آینه که بی نقش و نگار نیست چون شد ز نقش همه نقشها در دست آن ماه روز روی کسی
ز شمار نیست چون روی آهنی ز صفا این هنر نیافت تا روی دل چه باید کو را عیار نیست پس
چون معشوق نظر در آینه دل عاشق بر گمارد و با آینه طرفه عشقبازی آغاز نهد دیگر مجال عشق
نه پردازد لاجرم عاشق بر نیاز با هزار سوز و گداز در مخاطبه دلنواز گوید که ما فتنه بر توایم
تو فتنه بر آینه ما را نگاه بر تو و ترا اندر آینه تا آینه جمال تو دیده و تو حسن خویش تو عاشق خودی
ز تو عاشق تر آینه در شرح دیباچه کتاب که بمنزله سبع المثانی فصل الخطاب است اکتفا بدین قدر
کنم زیرا که به توفیق ربانی امثال این معانی در مواضعش شروع خواهد شد و غرض از ایراد این نکات

۲ است

اشارت بدان غرض مقالات و در دلالات بود تا بار کلفت کند می عرضه گشته اندر تزار دالمیل
جل علی الکثیر و الجوعه جل علی القدیر و الحقه جل علی البیدر الکبیر و الحمد لله الملک القدیر و الصلاة
علی نبیه الخبیر

قال قدس سره حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و
رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجه او بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن یعنی ای دوستان صادق و یاران موافق و اخوان همدم و جلیسان محرم
که دست ارادت و دامن جان نثار نامه درسام دل نامه از شمایم گلزار حقایق یافته است بشنوید و بدانید
آنرا که دل از عشق بر آتش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو
که قصه شان خوش باشد تو را از بیان هر قصه حصه ایست و در ضمن هر حکایتی کنایتی و در انشای هر اشارتی
بشارتی غرض ارباب حقایق حکایت خلایق نیست که پادشاهی دین پناهی از مراسم سلطنت آگاهی
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت مستحق الخلافتین از مزاج و مکری دیوانه کنیزک پری پیکری شد و برای
او و از سلسله مری او آشفته گشت و چون بوسایط غایت و ایثار اموال بینهایت مشتری آن ماه
روی گشت آن کنیزک از قضا بیمار شد نابدانکه هیچ راحتی بی جراحتی و هیچ محبتی بی محنتی و هیچ گلی بی خاری
و هیچ کامی بی خاری دست نمیدهد آسوده که مجلسی کس را از بیرون چرخ اسباب این مراد فراهم نیاورده است
از مرغ غم نجات کسی راست که هنوز بر بساط کون و فراغت عالم نیامده است اسباب بی غمی و منشور سلمی
لفیه که هر آدم نیست و گوهر نیل جمیع مرادات در خزینه عالم نه لاجرم میگوید قدس سره فی المثنوی
آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود کوزه بودش آب می نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست شاه مملکت رشاد و سرور سریر سداد طبیبان حاذق از اطباء
بلاد جمع کرد و گفت این محبوب ناگزیر و مطلوب دلپذیر روح جان جان و مایه دلپذیر منست هر که درمان
کرد جانی مرا برد گنج در و مرجان مرا طبیبان گفتند در طریق معالجه جان بازی کنیم و در استعلاف باب
شاهی چاره سازی کنیم هر یکی از ما مسیح عالمی است هر الم را در کف ما مرهمی است و از روی نظر
یعنی از شدت فرح و نشاط و غایت ذوق و انبساط تعلیق مشیت بخاطر ایشان نگذشت مثنوی
این از قضا و ست قلب بود و عجز آن ظاهر گشت هر چه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون

حاجت ما را از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می‌فزود از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب و آتش را مدد شد همچو نفط پادشاه چون از عجز حکیمان آگاه شد با هزار تضرع و ابتهال پناه بحضرت
ذوالجلال آورد کای کمینه بخششت ملک جهان من چه گویم چون تو میدانی نهان ای همیشه حاجت ما را
پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه اگرچه بگلم کفی علمک عن المقال و کفی کرمک عن السؤال
میگویم لیک فرمودی که ناله و زاری و عجز و بیقراری ما در این درگاه روز بازاری هست ما همه بیچاره‌ایم
و چاره ساز توی ما همه نیازمندیم و بی نیاز توی چون برآورد از میان جان خروش اندر آمد
بحر بخشایش بجوش در میان گریه و زاری خواب بروی غلبه کرد زهی مراتب خوابی که به از بیداری
از مددکاری بخت بیدار و دولت جوان در خواب چنان دید که پیری می‌آمد و با نجاح مطالب و
اسعاف مآرب بشارت داد که فردا حکیمی حاذق و امینی صادق از غیب خواهد رسید قدوم او
را غنیمت شناس در علاجش سحر مطلق را ببین در مزاجش قدرت حق را ببین چون میعاد
ملاقات نزدیک آمد و روز شد و از مشرق خورشید اختر سوز گشت پادشاه گفت لمؤلفه
سقی الله صباحا کروض لاطایب صباحی جد لاید بالرغایب منور چه خسار
محبوب زیبا معطر چو انفاس عشاق طالب شاه آگاه از سر انتباه بر منظر نشسته تا آنکه
دید شخصی فاضلی پر مایه آفتابی در میان سایه میرسید از دور مانند هلال نیست بود و هست بر شکل
خیال خیال اگرچه هست وش است اما قضایی همه کارهای اهل دنیا بلکه اطفال طریقت را
در بدایت جز بتسخیر خیالات یعنی شوان پرورده و غذای جان طالب از صورت بی نظر و معنی دلپذیر
و نتایج آن بود چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی رضی الله عنه بتعجب باز میگفت
که در خدمت شیخ احمد غزالی رضی الله عنه بودم بر سر سفره خانقاه با اصحاب طعام میخورد و از خود غایب شد
بعد از ساعتی خود باخود آمد گفت این ساعت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام دیدم که آمد و لقمه در
دهان من نهاد خواجه امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت
این تمثیلها باشد که اطفال طریقت بدان پرورند پس حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت
می‌نماید مثنوی هست وش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان بر خیالی صلحشان
و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست
خیالی که پادشاه در خواب دیده بود در طلعت همایون مهمان یعنی شاه رو مینمود و وزیران فخیم و اکرام
و تبجیل و احترام مهمان یعنی خویش چون جان پیش رفت هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی

دوختن

تا آن دو جان برو دوخته گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان ای مرا
تو مصطفی من چو عمر از برای خدمتت بندم کمر قال قدس سره از خدا جوییم توفیق ادب
توفیق در رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی از خدا جوییم
توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف رب یعنی سرمایه سعادت و پیرایه کرامت و دولت
هیچ جامه کالای نیکوتر از ادب و وجه نشود و هیچ چراغ آفتابی بی روغن ادب افروخته نگردد
و هیچ صوفی بی ادب صدرنشین صفه صفا نباید بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش
در همه آفاق زد چنانکه در میان قوم موسی علیه السلام چند کسی از لئام در شد اید سر و بحر بلوا ز
فرود آمدن من و سلوی شکرگزاری نکردند و امثال قول باری نمودند که میفرماید که یا بنی
اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و از زیاده بی باوجود مائده و خوان
آسمانی مصرع بی ادب گفتند کو سیر و عدس کما قال تعالی و اذ قلتم یا موسی لن
نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من
بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها منقطع شد زان گدا رویان نادیده زاز
زان در رحمت برایشان شد فراز و هم چنین سبب جمیع آفات بی ادبی ارباب ذلات و
اصحاب عثرات بوده است چنانکه میفرماید قدس سره هین ابر برناید پی منع زکات و ز زنا
افتد وبا اندر جهات هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی باکی و گستاخی است هم هر که بی باکی کند
در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست از ادب پر نور گشت است این فلک وز ادب
معصوم و پاک آمد ملک بد ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرات رد باب قال قدس
سره ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواب نموده بودند پادشاه از کرم
و منی فارمکرد و از سر تواضع و ادب با این آرزوی جان اهل ظلمت کنار گرفت لمؤلفه
خوشا آنکه از بهر یاری شگفت کناری گرفت و کناری گرفت بعد ازان گفت ای نور حق و دفع
حرج وای مصداق الصبر مفتاح الفرج ای لقای تو جواب هر سؤال وای حل هر مشکلی بی قیل
و قال ای ترجمان اسرار دل وای دستگیر هر مبتلا در حبس آب و گل مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا یعنی اگر تو غایب شوی محظورات قضا باید و فسحت فضا
بر شکل مبدل شود انت مولی القوم من لا یشتهی قد ردی کلا لئن لم ینته
یعنی تو خداوند قومی هر که تو را بر غبت نخواهد بتحقیق هلاک شود و ای برادر اگر ازین ایست

بازگردد قال قدس سره بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال
او ببیند چون گذشت آن مجلس خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم بعد ازان در
پیش رنجورش نشاند و قصه رنجور و علت او را برخواند طبیب آگهی چون بعد از مشاهده
اسباب و علامات و آثار محبت برچهره آن پری صفت ملک صفات معاینه دید گفت هر دارو
که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند درد جان را طبیب میشناسد و رنج بدن را
حکیم بدنی چه داند دید از زاریش کو زار دلست تن خوش است و او گرفتار دلست عاشقی پیداست
از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار
خداست و تعرض را که گویند عشق مجازی چگونه اصطرلاب اسرار الهی و سبب مشاهده
انوار پادشاهی تواند بود که میگوید عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر
رهبرست شه اسب قوسی را اول اختهٔ چنان پادشاه زین خور نهند و چون رام شود و لور
زهچین زین پادشاه دهند وه از ابتدا غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد تا در آن
استا شود شمشیر گیرد در غزا عشق که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود آن عشق یار حق بود چون آخر
آمد ابتدا شد عشق و عشق خدا مگر در یوسف حق عشق زلیخا سالها بر یوسف اندر ابتدا
آنچه گفتم که نور حقایق و رموز دقایق عشق در حوصله فهم خلایق نیست و فانی زد و اوراق در شرح کرار
عشاق فاتر است و عقل در ادراک احوال جان مشتاقان قاصر عشق اندر فضل
علم و دفتر و اوراق نیست هرچه گفتگوی عشق اندر ره عشاق نیست شاخ عشق اندر ازل
دان بیخ عشق اندر آید این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست لاجرم حضرت مولوی قدس
سره میگوید هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن گرچه تفسیر زبان
روشنگرست لیک عشق بی زبان روشن‌ترست چون قلم اندر نوشتن میشتافت چون
عشق آمد قلم بر خود شکافت عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق
گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب گرچه سایه از آفتاب
نشانی میدهد و از سایه بر وجود آفتاب استدلال توان کرد اما مشاهده انوار آفتاب
بی طلوع آفتاب جهانتاب میسر نشود لاجرم میفرماید قدس سره از وی ار سایه
نشانی میدهد شمس هر دم نور جانی میدهد پس تعریف عشق از مقال بمنزله تفهیم آفتاب است
از اطلال بلکه این تمثیل از مضیق عبارت و قصور اشارت چه در صفه خارجی شمس محسوس است و مثال

و افراد

و افراد او را و خود در ذهن مقصور ما جان که بر آفتاب عشق شاید ممکن نیست که از ملاحظه و نعوت
او بهره یابد لا یعرف الشمس الا من لیس بها در تصور ذات او را که گو تا در باید در تصور شمس او
و چون در میان پرده مرید صادق همان طریقه عاشق و معشوق است و وظیفه عاشق آنکه در هر ذره
جمال دوست بیند و از هر چه موجودی نام او شنود پس وجود ذکر لفظ شمس میگوید حضرت مولوی را
یاد شمس تبریزی بخاطر میآید و یعقوب جان مشتاقش که در بیت الاحزان اشتیاق سوخته چگونه
بوی پیرهن یوسف نیابد لاجرم میگوید قدس سره واجب آید چونکه آمد نام او شرح کردن رمزی از انعام
او این نفس جان دامنم بر تافتست بوی پیراهان یوسف یافتست کز برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالها تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود
باز میگوید قدس سره لا تکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا یعنی همان آنچنان
حال از طریق مقال برمن تکلیف مکن که وجود من غرق بحر فناست و مرا با این افهام کلیل چه یارا
احصی ثناست کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف او تصلف لا یلیق هر کلامی که غیر هشیار گوید
اگر تکلف و تصلف کند زیباد گزاردن نباشد من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری
که او را یار نیست شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر باز باعث
ذوق و داعیه شوق میگوید شرح صفات فدای جانست پس ما را بهانه بگذار و وقت را که سیف
قاطع است ضایع مگذار قال اطعمنی فانی جایع واعتجل فالوقت سیف قاطع باشد ابن
الوقت صوفی ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را
از نسیه خیزد نیستی باز در جواب میگوید که سر یار از اغیار پوشیده بهتر و اندراج سر دلبران در حدیث
دیگران خوشتر باز داعیه شوق طلب اظهار میکند پرده بردار و برهنه گو که من می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نه تو مانی نه کنارت نه میان هر گدای خود لایق وصل شاهی نباشد
دیده بار کوهی برگ کاهی است که کشید آفتاب عالم افروز از جهت قرب جهان سوز گردد فتنه و
آشوب و خونریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو این ندارد آخر از آغاز گو رو تمام
این حکایت بازگو قال قدس سره خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک
جهة دریافتن رنج کنیزک آن طبیب الهی بعرض شاهی رسانید که خانه را از خویش و بیگانه
خالی سازد بام و در از حارس و دربان پرداز و چون برموجب فرمان او عمل به تقدیم رسانید
دست بر نبض کنیزک نهاد و از او طاق مألوفه باز می‌پرسید تا در ذکر کدام موضع شرف یا از کدام

بار لطیف در مزاج انحراف و در نبض اختلاف پیدا شود و خار خلیده آن کلبرگ طری هویدا کرد
و چه راه بردن بحال او امری صعب و کاری مشکل است مثل چون کسی را خار در پا نشیند همی
خود را بر سر زانو نهد و سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد میکند بالب ترش خار در پا نشیند چنین دشوار
یاب خار در دل چون بود وا ده جواب خار در دل گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
آن حکیم خارچین استاد بود دست میزد جابجا می آزمود و کنیزک نیز از حال مواطن و مساکن و
منازل و مراحل خبر میداد و نبض او را این حالت بود و رخساره بهمان حال بود تا ناگاه سمرقند
بلکه کف نبض و رخساره او متغیر شد چون رنجور آن حکیم آن راز یافت اصل آن درد و بلا را
باز یافت لاجرم کنیزک را استمالت نمود و وعده های شیرین فرمود و گفت شاد باش و ایمن
و فارغ که من آن کنم با تو که باران در چمن من غم تو میخورم تو غم مخور من ترا مشفق ترم از صد پدر
و لیکن شرط این راز نهفتن است و در بیان این درد با کسی نگفتن گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت دانه چون اندر زمین پنهان شود سر او سرسبزی بستان شود زر و
نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان باری بوعدهای آن حکیم رنجور ایمن از بیم
گشت از آنکه وعده اهل دل گنج نهان است و وعده نا اهل رنج روان بعد از آن تبیع الحال زنده
که زرگر را حاضر می باید کرد تا این درد را و این رنج را شفا حاصل آید پادشاه نیز رسولان از آن شه
تا محامد سخایا با اصناف تحف و هدایا بسوی سمرقند فرستاد و زرگر را با خلعت و زر فریفته داد و
تا بیاید زرگر از روی رضا هم بپای خویش تا سوء القضا و چون شرف ملاقات دریافت پادشاه
در الطاف و اعطاف و رفع درجات او دقیقه مهمل نگذاشت و باشارت حکیم کنیزک را بتسلیم
کرد بس شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را مدت شش ماه میراندند
کام تا بصحت آمد آن دختر تمام بعد از آن حکیم برای زرگر شربتی ساخت که از خوردن آن میگداخت
در بوته میگداخت و چون رخساره گلگون تمامی زرد شد بس عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود
عاقبت ننگی بود زانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست عشق زنده در
روان و در بصر هر نفس باشد ز غنچه تازه تر عشق آن زنده گزین کو باقیست وز شراب جانفزایت
ساقیست عشق او بگزین که جمله انبیاء یافتند از عشق او کار و کیا تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست تمامی حکایت آن بود که بتقریر پیوست و در اثنای تقریرات بر بعضی
از غرایب نکات بر اشارت بتقدیم رسید و مقصود از ایراد این قصه آنست که چون سالک طریق حق متوجه

جناب واجب

جناب واجب الوجود مطلق را از نبی کامل و پیری کامل چاره نیست و طالب را اعتقاد و اقتدا واجب است
باید که اعتقاد او در حق ارباب کمال بهر قولی از اقوال و بهر فعلی از افعال اختلال نپذیرد و عیار
اخلاق ایشان را بمحک عقل خویش نیازماید و در شناختن حقایق اعمال و اسرار احوال ایشان
بر فطانت و کمال دانش خویش اعتماد نکند چو موسی علیه السلام با وجود عظمت و جلالت قرب
مکالمه حق در مرتبه رسالت سر افعال خضر را نشناخت و صد درستی در شکست کشتی ندید و هزار
حیات تازه و منافع بی اندازه در کشتن طفل مشاهده ننمود مثنوی و هم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقل است او تو مجنونش مخوان
لاجرم میدار که رضای پادشاه در کشتن زرگر بجرم و گناه نه از جهت غلبات شهوت بود بلکه بالهام
جناب حق و پادشاه مطلق رضا داد و حکم الّلهی بر قربان و الهام پادشاهی بمباشرت آن قتل
قیام نمود و ابراهیم خلیل بفرمان ملک جلیل قصد کشتن اسمعیل کرد فی المثنوی آنکه از حق یابد
او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست نایب است
و دست او دست خداست همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده تا بماند
جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش
خوبانشان کشند و اگر چنانکه این پادشاه از برای قضای وطر خون بیگناه روا داشتی و اگر آن حکم
از برای مال و جاه و عظمت و دستگاه همت بر قتل آن بیگناه گماشتی هرگز زبان بذکر ایشان نیا
لودمی و از مدحت آنچنان اشقیا محترز بودمی ملک میلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز
مدحش متقی این چنین کشتن بصورت حیات و موجب رفع درجات است طفل میلرزد
ز نیش احتجام مادر مشفق از آن غم شاد کام نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید
آن دهد حصه که در نفس این قصه از روی ظاهر بود و تقریب این حکایت بدانچه که آینه دل
چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی
صورت عالم صغیر است و از روی معنی عالم کبیر و هر چه در آفاق مذکور است نظیر او در انفس
موجود که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم می شاید که پادشاه عبارت از روح انسانی
باشد و کنیزک عبارت از نفس که در عروج روح باعلی معارج و ارتقا مدارج اعتلا مدد کار وی
بلا نظیر و محبوبه دلپذیر است اگر تزکیه یابد که قد افلح من زکیها و مانع عظیم است از نیل
سعادت هدایت اگر مبتلا باشد بضلالت و غوایت که و قد خاب من دسیها



ملک بحکم حدیث نبوی بزرگترین همه دشمنان است اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک در بادیه ضلالت و اصل جهالت نفس و مرض دشوار علاج او سبب انحراف مزاج
او محبت دنیای دون و عشق جهان بوقلمون است پس زرگر عبارت از دنیا باشد و آن
حکیم الهی عبارت بود از روح القدس که روح انسانی استفاضه از و میکند لاجرم بر
مقتضای آنکه در ابتداء قصه فرمود که حقیقت نقد حال ماست معنی آن است که روح انسانی خود
که پادشاه و متصرف مملکت جسمانی است در طریق کمال معرفت ایزد متعال مدد کاری
و یاری نفس از آنجا که مقتضای اصل جبلت او دست عاشق آرایش دنیای دون و محب
نمایش جهان بوقلمون است که بمنزله زرگر است و قوای عقل و تدبیرات انسانی که بمنزله
اطبا اند از معرفت این دا بعقل عاقل و در طریق معالجه او جاهل اند بلکه معالجه و شفا
فیاض نامتناهی روح القدس است کما اشار الیه النبی علیه السلام ان روح القدس نفث
فی روعی مدد روح قدسی از فضل ربانی و جذبه رحمانی است چنانکه میفرماید قدس سره شعر
چاره میکند ما در نفس کلی که نالی لسانی چاره لسانی هینو هینو هلا هینو خیالی رسید تا مانده حقایق
نهانی اما نفس کلی بهر دم کیاست کیست میفرستد بر هر که دانی مگر عقل کلی که این عقل کل ابدم
کسی میکند مستعانی که آن عقل کل نور جمال کل را که الله نیابد ز بحر معانی پس در حقیقت طبیب
ربانی جذبه رحمانیت که علامت و اثر آن جذبه کافی است از زر و غرور و اطلاع بر آنکه دنیا
در جنب حضرت کبریا ابدا هالک است لاجرم اهلاک طبیب الهی زرگر را بدین معنی است و بر هر
تقدیری که باشد افعال اهل الله را بر افعال خویش قیاس کردن خطاست چنانکه میفرماید
قدس سره تو قیاس از خویش میگیری ولیک دور دور افتاده بنگر تو نیک و این قیاس بعینه
بدان ماند که مردی بقال طوطی صاحب مقال داشت که در خطاب آدمیان ناطق و در نوای
طوطیان حاذق بود و در حالت غیبت بقال دکان نگاه داشتی و بیگانه را در دکان تصرف
کردن نگذاشتی روزی بقال غایب بود و طوطی در دکان بجلوه و بازی مشغول گشته که گربه از پی
موشی بدکان آمد و طوطی از گوشه بگوشه میگریخت که ناگاه بشیشها رسید و روغنهای گل و بادام
بریخت بقال چون آمد دید پر روغن دکان و جامه چرب بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
چند روزی طوطی از سخن خاموش بود و بقال از آتش حسرت در جوش که ناگاه جوالقی برسر
میگذشت که سری داشت همچون پشت طشت طوطی بزبان آمد و گفت از چه ای کل با

کلان

کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت
صاحب دلق را آری ساحران معجزه موسی را قیاس بر سحر خویش میکردند و چندین هزار حبال
و عصی بپیش آوردند اما بقلب عصا بر کرشمه نه سحر بود همی اژدها گردید عصا موسی علیه السلام
افعال خضر علیه السلام را بمعیار ظاهر شریعت و میزان حکم طریقت سنجید و اسرار حقیقت را که
مستفاد از علم لدنی بود در تحت افعال او مشاهده ننمود و هم چنین حکایتی مروی است
موسی را علیه السلام مشابه بفعل خویش دیدند و غیر از کاملان سر فعل او نشناختند و در حقیقت
سبب گمراهی ارباب غوایت از خلایق صواب پنداشتن قیاسات مع الفارق بوده است
چه انبیا و اولیا را از روی صورت و بعضی افعال مشابه خویش دیدند لاجرم ملحق همرا
با اجبار داشتند اولیا را همچو خود پنداشتند گفت اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته
خوابیم و خور این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتها هر دو گون زنبور
خوردند از محل لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی
سرگین شد و زان مشک ناب هر دو نی خوردند از یک آبخور آن یکی خالی شد و آن پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین دو کس از یک طعام خورند
از یکی بخل و حسد آید و از یکی همه نور خدا آید و سلطنت مملکت این یک را سبب عبودیت
درگاه کبریا گردد و آن یک را واسطه دعوی الوهیت موجب کبر و ریا شود در نماز و روزه
و حج و جهاد و در سایر ریاضات و عبادات مومن و منافق با موافق همراه اند لیکن را سبب قرب درگاه
آید و دیگری را موجب زیادتی بعد از حضرت شاه ای بسا مردم که میکند تو نیز هم آن کند
کز مرد بیند دم بدم او گمان برده که من کردم چه او فرق را کی داند این استیزه رو این کند
از امر او بهر ستیز بر سر استیزه رویان خاک بیز آب تلخ و خوشگوار در انظار نظارگی چندین
اهل ذوق را بدیدار نیاید و زر قلب و نیکو عیاری محک بیوقوف چندان اعتبار ندارد فی المثنوی
هر که را در جان خدا بنهد محک مر یقین را باز داند او ز شک ادراک هر محسوس را حسی جداست
و حس دنیا نردبان دنیا و حس عقبی نردبان عقبی است ولی سلامتی حواس هیچ محسوس را ناگزیر
هست احساس نتوان و صحت این حس از معالجه طبیب جویند و صحت آن حس از ملاطفه حبیب
واسطه صحت این معموری تن و واسطه صحت آن ویرانی بدن راه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند خانه را از برای طلب گنج زر و از جای کهنی که بیرون آرند معمور سازند

بیش جوی از برای پاک کردن و اسطه آب آورده است کنگاش پوست از بهر پیکان
کشیدن را بطه محبت و پوست تازه رسید گفت علوم را از برای ستاندن از کافران ویران
سازند و بعد از ستاندن با حکام بنا کشید بروح او بر دارند کار ہجران خود از علل مواد
از گفت برا که چنین بنماید و که ضدایی جز که چراغ بنا باشد کار دین با چنان حیران که پشتی
سوی اوست بل چنین حیران و غرق است دوست آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی خود در روی اوست پس آئینه دل را مصیقل ساخته و از زنگار کدورت پرداختن
از برای دریافتن پرتو انجلی روی سرگردان بهر کوی باید گشت چنانکه این ضعیف گوید قطعه
ز آئینه و شانه تعلیم گیر که از بهر زلف و رخ دلپذیر یکی شانه کاری هر سو کند دیگر خدمتی پیش او دکنار
هیچ گدای را منشین فی خدمت سلاطین ره شناس نگردد لاجرم میگوید قدس سره روی هر یک
می نگر میدار پاس بو که گردی تو ز خدمت رو شناس محبت اولیا بهترین طاعات
و مفیدترین عبادات است زیرا که آنچه در سالهای فراوان با جتهاد خود حاصل
نتوان کرد و با عنی اضعاف آن از محبت شیخ میسر شود هم چنانکه اگر کسی بکرد اجتهاد
خود خواهد که صنعتی بیاموزد و هر آئینه تواند و اگر بمرور ایام بعد از دوام جهد یا دگیرد
آن صنعت ولیکن هم ناقص باشد لیکن آنچه در یک لحظ از استاد آموزد بسالها
بجهد خود حاصل نکند پس اگر یاوری حق تعالی بی استاد و شیخ علم دهد که الرحمن علم
القران برو حکم نباشد که النادر لا حکم له و آن نادر هم برای آن باشد که دیگران از رد
بیاموزند و این چنین نادر پیش آن یگان پر بر درخام نماید از این رو مصطفی علیه السلام حضرت
امیر المومنین علی را علیه السلام وصیت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم با
انواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل لیستفقهم بالدرجات والزلف
عند الناس وعند الله فی الاخرة چون پای طلب برون نهادی مان تا نروی
بخود مرادی زیرا که عبور درین مراحل بی توشه در هم راه است خطی سرمایه دولت سرمدی
و کیمیای سعادت ابدی و کلید خزاین ازل و در یافتن محبت و دلهاست که گفته اند اولیا
اسرار حق اند شناختن حق و دانستن حق آسان تر باشد از دانستن اسرار و هم چنان
که آشنائی و آمیزش کسی با بیک جهد است مید هم اما دانستن اسرار او که در دل دارد
و بگوید بسیار میسر شود شناختن جهوت عالم و دریافتن محبت او باید که جهدی حاصل نمود

و دریافتی

و دریافتن بهره از گنج علم او بی رنج بسیار نمی شود عامه خلایق خدا را شناسند و از آنجا که بخشند
که دست در دامن صاحب ولایتی زده اند و در میان ارباب ارادت نیز کم کسی آن ولی را
بشناسد پس ازین معلوم میشود که پرستیدن و شناختن حق همه اهل ایمان را حاصل
هست بلکه کافران نیز خدا می پرستند مثنوی کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده
لاشریک له گویان اما چون اولیا راحق در حلل علاحجب خود پاسبانی میکند تا هر کس بایشان
راه نیابد و ایشان را نشناسد که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
یعنی او خاصان من زیر قبای رنگ پنهان اند تا ایشان را بغیر من هیچکس نه بیند و نداند و نشناسد
هر کسی در حرم سلاطین و خواتین ایشان را راه یابد اما در عرف که محجوبان دلپذیر و قرآن تا گز بر
ایشان بود جز مخصوصان نظر پادشاه را راه نباشد پس معلوم شد که یافتن و شناختن
اولیا خدا بالغایت دشوار است خواهد در این زمانه که بسی مرغیان بی معنی و ابلیس بر زبان
آدمی صورت پدید آمده اند و بعزور شیطان و مکر نفس مغرور گشته و بحرفی چند پوشیده
که از افواه گرفته اند پنداشته که بمقصد و مقصود این راه رسیده و ذوق مشارب مردان
یافته و خود را در مملکت ارشاد جایز التصرف دانسته و جامه عیاری پوشیده و رقعه از این
خامی چند بگرفته و طامات الف لامی چند تا رخنه در صدق و صفا کامی چند بدنام کننده
نکونامی چند لاجرم در شناختن اولیا و تمیز ایشان ازین اجنباه صوری اهتمام تقدیم می باید
رسانید و لهذا قال سره چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بیشرمی است شیر پشمین از برای کد
کنند بو مسیلم را لقب احمد کنند بو مسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را اولو الالباب خوانند
آن شراب حق ختامش مشک ناب باده را ختمش بود گند و عذاب قال قدس سره داستان
پادشاه جهود که نصرانیان میکشت در ایام ظهور ملت عیسی علیه السلام در میان
جهودان شاهی ظلم سازی عیسی دشمن نصرانی گدازی بود که از انکار جان موسی و عیسی خبر
نداشت و از حول آن یکی را یکی می پنداشت استاد و را شاگردی احول بود شاگرد
را امر فرمود که در خانه شیشه ایست برون آر گفت ازان دو شیشه کدام را بیارم استاد



هر چند گفت شیشه یکی است احول اصرار نمود گفت یکی را بشکن و دیگر را بیار مثنوی
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان و خشم خشم شهوت مرد را
احول کند ز استقامت روح را مبدل کند چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد
حجاب از دل بسوی دیده شد چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم
زار و لهذا یک انکار بی انکار جمیع انبیاست و آزار مردی آزار خداست لا نفرق
بین احد من رسله هست احول کسی که در ره عشق عاشقان را ز حق جدا داند
شاه از حق جهود انه هزار مومن مظلوم می کشت و از احولی گمان برده که دین موسی را
پناه است و پشت قال قدس سره آموختن وزیر طریقه مکر آن پادشاه
جهود را شاه جهود وزیری مکار داشت که ابلیس از و مکر و تلبیس آموختی و بیک شرر
از آتش حیلت او عالمی سوختی گفت از کشتن نصاری حاصلی نیست
شاید که ایشان از ترس جان او دغا کنند و ملت خویش پنهان دارند مثنوی
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر نهان است در میان صد غلاف ظاهرش با تو است باطنش خلاف
شاه گفتش چاره چیست و آن مکر و پنهان هیچ فن
در جهان نماند گفت ای شه گوش و بینی ام ببر
مرا بری و مرا مثله سازی و در
چارسو که محل اجتماع
خلایق

ملاقی نیست پادشاه روا دار ندیش این نیست و لشفاعت بزرگی از سر خون من درگذری و مرا بسوی قبایل نصاری و ممالک ایشان برانی تا مرا بدین واسطه در میان ایشان قبول حاصل آید و من نیز لبیع ایشان از سلام کرمن از کاملان دین عیسی بودم و میخواستم کردین جهود را از پادشاه پنهان داشته بتدریج ولطایف حیل او را ارشاد کنم و از جهودی باز گردانم

مثنوی شاه بوئی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من گفت وخط تو چه مانی در سوز نیست از دل من تا دل تو روزنیست من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم ننوشتم قال تو واگر جنانچه من عیسی بکار سازی من نپرداختی شاه جهودان مرا پاره پاره ساختی و مرا خود در محبت عیسی پاک از هلاک نبود ولیکن چون از اسرار کلمة الله واقف و اکاهم مثنوی حیف میاید مرا کان دین پاک در میان جاهلان گردد هلاک شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته ایم آن دین حق را رهنما از جهود و از جهودی رسته ایم تا بزنار میان را بسته ایم چون شاه جهود بر موجب فرموده اشارت فرمود وزیر بحیل در میان اهل ملل بدعوت مشغول گشت

متن صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او او بظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صفیر دام بود چون مهارت او در علوم معلوم بود و خباثت اسرار او کما تکتوم ترسایان تخم محبت او در زمین دل کشتند وان وحال یک چشم را با بیچ عیسی پندا شتند دانه دیدند و در دام افتادند و بامید سود سرمایه از دست دادند متن صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان حریص بینوا دم بدم پابسته دام قوایم هر یکی گر باز و سیمرغی شویم میرهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز حضرت خواجه علیه السلام میفرماید لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز بی حضور قلب تمام نیست و لی دستیاری اخلاص از صورت در الطامنی و مدتی است که شیاطین انس و جن بوسواس نفسانی و هواجس شیطانی رخت حضور ما غارت میکنند و سرمایه طاعت ما از دست میبرند متن گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم طاعات چل ساله کجاست و سنگ و آهن طاعت و مجاهده بر هم زنیم تا شمع مشاهده برافروزیم دلبسی شرار نار و در دل بدیدار می آید اما دزدان آدمی صورت شیطان سیرت در ظلمات هوا پنهان گشته سر انگشت وسوسه بر سر از مینهند و چراغ افروختن مجال نمیدهند با وجود آن نومید نگشته میگویم متن گر هزاران دام باشد هر قدم چون تو با مائی نباشد هیچ غم چون خدا یاتت بود با ما مقیم که بود و اهمی از آن دزد لئیم تو آن خداوندی که بحکم الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری الی اجل مسمی متن هر شبی از دام تن ارواح را میرهانی میکنی الواح را باز بر و نفسی که موت مقرر باشد با شباح باز میگردانی و نفسی که حیات او مقدر است بیدی باز میفرستی مثنوی میرهد ارواح هر شب زین قفس فارغان نه حاکم و محکوم کس



مانبزنابرعط

شب ز زندان بیخبر زندانیان شب ز دولت بیخبر سلطانیان بی غم و اندیشه سود و زیان بی خیال این فلان وان فلان این چنین خلاصی از تنگنای اشباح و جولان در فضای وسعای ارواح اثری از آثار موت است که خوابش خوانند پس عارف بحکم موتوا قبل ان تموتوا از هستی خویش مرده و رخت هستی بگریز دار نیستی سپرده باشد هر آینه از حبس زندان بدن و دام دنیا راه زن فارغ بود دم در پنداری فضای دلگشای ارواح جولان کند چنانکه در حق اصحاب کهف فرموده که تحسبهم ایقاظا وهم رقود عنایت بیغایات الهی خود است که از شراب ذوق عارف عوام را چاشنی چشانند خواب هستی را نمودار فرموده تا جسم خویش را در خوابگاه حاضر باشد و در یک لحظه گرد عوالم برانید و عجایب و غرایب ملک و ملکوت مشاهده نمایند پس اگر چون عارف را در نظر بایستد مواج جان او را اسکر نشد و استغراق او را در مشاهده حقیقی نفی نکنند لاجرم میفرماید قدس سره متن ای لبا اصحاب کهف اندر جهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان یار با او غار و با او در سرود مهر بر چشمت بر گوشت چه سود قصه عشاق جز بگوش مشتاقان شنوا نشنید و دیدار لیلی جز بدیده مجنون شوان دید متن گفت لیلی را خلیفه کان توئی کز تو مجنون شد پریشان و غوی از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی نکوهش خواب از جهة بیخبری و غفلت است و در حقیقت بیخود غافل آنکس است که بغیر دوست پردازد و بچیزی مشغول ورزد که از دوست دور اندازد شعر هر انچه دور کند مر ترا ز دوست بدست بهر چه روی نهی بی وی از نکوست بدست فراق یار اگر اندک است اندک نیست درون دیده اگر نیم تار موست بدست پس هر که با حق مشغول تر بیدار تر اگر چه از همه عالم بیخبر باشد و هر که با دنیا مشغول تر در خواب تر اگر چه دیده باکشاده و داد آگاهی از جمیع مرایات عالم داده باشد بیدار آنست که از صور بحقایق راه برده و بینا اکر حز در جمال دوست ننگرد رباعیه ماهی صفت ارچه گوش داریم کریم بکشاده چه دام چشمهای ابریم بیداری ما و خواب ما هر دو یکی است چون ما ز صور بحقایق نبریم عالم صورت سراسر خیال است و خواب رفته را بخیال اشتغال لاجرم میفرماید قدس سره مثنوی هر که بیدار است او در خواب تر هست بیداریش از خوابش بتر چونکه حق بیدار نبود جان ما هست بیداری چه در بندان ما زیرا که جان در حالت بیداری از لگدکوب خیال و از اندیشه وجدان و خوف زوال متن جان همه روز از لگدکوب خیال مانند شب اهلی بی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال مشغول خیال را با مشاهده جمال آشنائی نیست و صیاد سایه را امکان گرفتن مرغ هوا فنی مثنوی فی المثل مرغ بر بالا پران و سایه اش میدود بر خاک پران مرغ وش ابلهی صیاد آن سایه شود

میدود چندان

میدود چندان که بی مایه شود بیخبر کان عکس آن مرغ هواست بیخبر که اصل آن سایه کجاست تیر اندازد بسوی سایه او ترکشش خالی شود در جست و جو سایه یزدان چه باشد دایه اش وارهاند از خیال و سایه اش سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا دامن او گیر زوتر بیگمان تا رهی در دامن آخر زمان پس بحکم الم تر الی ربک کیف مد الظل نفس اولیا را سایه شناس و دلیل دریافتن نور خورشید حقیقت دان زیرا مرجع سایه از نور کی جدا باشد اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الافلین گو چون خلیل و بر مقتضای فرمان رب العالمین که طهر بیتی للطائفین خانه حسد را از لا دنیت حسد خلیل آسا خالی کن تا محبت خاصان اگر و جهت الله دل راه یابد متن خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما قال قدس سره بیان دلیل وفتن آن وزیر کار حسد بود کش نژاد تا بباطل گوش و بینی داد باد از کجی پرسید کو چه علاج میدانی که بر بلای آن زحمت گشته هیچ نفتی میشناسی که بحسرت بزند حسود گفت بلی آن جنان بلا حسدیست و آن چنان لقمه خورد سکنت ارباب طریقت و اصحاب حقیقت حسد را باکله تشبیه کرده اند چنانکه اکل خورنده اعضا سلیم است حسد خورنده حسنات و دین قوم است چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید که ان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب بلکه اکثر حسد بسیار کس را بینی و گوش ظاهری بر خورده است و اگر بینی و گوش ظاهر جاز حسد تلف نشود باری بر بوی شهرت بینی و گوش معنوی که دریابنده بوی دوست و شنونده اسرار اوست تلف میکرد و دیش اهل معنی اعتبار این گوش و بینی راست چنانکه میفرماید قدس سره متن انا بود معنی که او بوئی برد بوی او را جانب کوئی برد چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویست کان دینی بود شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش و چه مجوان وزیر حسود هرزه گوش و کنده نائی دجو فروشی پیشه ساز و چون ابلیس بوسوسه و تلبیس باغوای خلق میپرداخت و در نکتهای اهل اسرار با هذیانات اشرار میامیخت و زهر هلاهل در حلاب شهد حلاوت میزد از آن وزیر منظل طال مدت شش سال بدین منوال باطلال مشغول بود و در راه زنی نصاری مبالغه مینمود و در که بینی معنوی داشت بوی از خباثت باطن او کشید و هر صاحب ذوق او را نایب حقیقی عیسی میدید تا کلمه که متن دین و دل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و حکم او میمرد خلق و همیشه در میان شاه و وزیر پیغامها بود بعد از شش سال پیغام فرستاد که ای وزیر کامیاب مقبل رای از مساعی جمیله تو فراغت دل حاصل شد متن چه بنیادی بدین خوبی نهادی فاش کن که نیکو استادی در زیر گفت با ثار مساعی مشکوره من مشوق باش که دوازده سبط که ایشان دوازده قبیله نصاری اند هر یک از سر جان بنده من گشته و در زمین دل تخم محبت من کشته اند بجای اعتقاد در کف من نشسته دامن را اقتدار



خدا

مصحبان

متن
بر رفتار من پیش من در وقت رسالت هر امیر جانی وهد کز اکه من کوم اهل فال قدس سره تحلیطه و در
احکام الجلیل متن ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلک حکمهای هر یکی نوعی ذکر این علامت
آن علامت ان زبانان تا آخر در طوماری نوشته که شرط توبه و رجوع ریاضت و جوع است چه مقصود اصلی که
شاهده است بی مجاهده دست ندهد و لهذا حضرت عیسی را علیه السلام فرمود که تقرب تراپی تجرد و قیل الی الیتی نعلم
کرسنه شو الکا ه سیرم به بین خود شو و وصل جانان به بین و در طوماری نوشته که ریاضت سود نیست
و درین ره مخلص بغیر از جود نیست ارا که شرف نفس کوه است و سعادت در بذل وجود و در دیگر طومار
نوشته که استغال بجوع و جود حجاب مشاهده معبود است بلکه موجب دریافتن قلب سلیم توکل است و
تسلیم و در طومار دیگر نوشته موجب وقوف بر اسرار الوهیت اقامه مراسم خدمت و عبودیت و امتثال
اوامر الهی و اجتناب از زواجر و مناهی و در طوماری دیگر نوشته همه عجز خویش دیدن قدرت حق راه بردن
ندارد برای امتثال اوامر اجتناب از مناهی و در طومار دیگر نوشته همه عجز خویش دیدن و لعنت قدرت را که عطیه
حق است نادیدن کفران نعمت است متن قدرت او بین که این قدرت از وست قدرت نو نعمت او
دان که هوست در طوماری دیگر نوشته که نظر بر عجز و قدرت خویش کردن بت پرستی است متن
هیچ مزد بین نشد خدای پرست هیچ نا کشته کی توان شد مست در طوماری دیگر نوشته که نظر
شمع جهان افروز است نظر معلم آداب آموز است ترک مقتضای نظر کردن خطا است از نظر چون بگذری
وا زخیال کشته باشی نیم شب شمع وصال نیم شب کشته باشی شمع در طوماری دیگر نوشته که ار کشتن شمع
نظر باک مدار که نظر بر دوختن شمع جان افروختن است متن خود زکشتن شمع جان افزون شود لیلی
است از صبر تو مجنون شود ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آید پیش او دنیا زپیش و در
طوماری دیگر نوشته که چون میسر عزبایی تعالی نیست لاجرم هرچه بر تو آسان تر ساخته است انرا
بگیرد خویش تن را در منگن و در رنج در طوماری دیگر نوشته که بر مقتضای هوای طبیعت رفتن و
هرچه آسان تر است بر گرفتن سبب ضلالت لقوله افرایت من اتخذ الهه هواه کر تو را مشتبه شوند
دو کار که بدانی کدام باید کرد بهوا هر کدام نزدیک است بر خودت آن حرام باید کرد در طومار دیگر نوشته
که عاقبت بینی را از استادی باید دید و از عاقبت طلبی هیچ نگشاید بس عاقبت دیدند هر کون
ملتی لاجرم گشتند اسیر ذلتی در یکی گفته که اسام تونی زانکه اشعار اشناسام مرد باش و سخره
قران مشو رو سر خود گیر و سرگردان مشو و در طومار دیگر نوشته که این جمله یکی است و دو بیننده عجز
احول نیست و در طومار دیگر نوشته که چندین اعداد بی شمار یکی چون باشد و چندین اضداد را مثل زهر و

سکردانستن

سکر دانستن که مایه جنون باشد و حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری قال قدس سره بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است
نه در حقیقت او متن از یکرنگی عیسی بو نداشت وز مزاج خم عیسی خو نداشت شرح یک
رنگی عیسی را باید معبود به توان شناخت لقد علم الوان و صور در شناختن سر صبغة الله میباید
یافت جامه هستی در کارخانه احدیت میباید شست و رنگ بیرنگی از خم وحدت باید جست
کین همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت همه کند یکرنگ تا از مزاج خم عیسی که فرد آینت بطون است مر
دار شوی و موسی را باید همراز یابی و صورت اختلاف روش را عین اتحاد معنی شناسی چنانکه یکی
از شاگردان کازری جامه در آب ترسازد و دیگری از برای خشک ساختن در آفتاب اندازد بلیتان
یکی خشک سازد این تر عمل هر دو ضد یکدیگر و در حقیقت مقصود هر دو سپید کردن جامه است سر حقیقت
اهل معنی ظاهر لیکن اختلاف در نظر عامه است چون که بی رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی اختلاف الوان و صور موجودات از خم رنگ رزی
اسما و صفات است اما در خم کارزی وحدت و در دکان قصاری احدیت جز رنگ یکرنگی نیست متن
جامه صد رنگ از ان خم صفا ساده و یک رنگ کرد د چون صبا نیست یکرنگی کرد خیزد ملال بی مثال
و ماهی آب زلال گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را در یبوست جنگهاست باز میفرماید که
امثال این تمثیلات از ضیق عبارت است و الا تمثیل حضرت احدیت الهی بدریا خرق و تشبیه حرفهای
بحر وحدت بماهی از کمال حیرت و آگاهی است مثنوی فی المتن صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده
آرد پیش اکرام وجود با قطرات رحمت سحاب عطا باران نشده بحر فیاض در افشان نگشته و تا خورشید
کرم نیفروخته ابر دریا جود سخا نباریده تا پرتو آتش بر آب و طین نزده زمین دانه بر بر نده نشده
و تا آفتاب عدل و ماه امانت بر زمین نتافته امانت پرورش دانه و بازدادن همان جنس نیافته تا
بهار که حامل آثار رحمت کردگار است مثال ایزدی با طغرای فانظر الی آثار رحمة الله نیارد خاک
مستودعات حضرت بالک را انکار نکند سبحان الله زهی جوادی مجادی را فضلش جز سازد زهی
قاهری که عاقلان را قهر او صرصر کرداند جان و دل را طاقت آن جوش نیست هر که القاسم کرد
مبتلا شد و هر کس وجود ند و مس و کیمیا گشت مثنوی هر کسی بدارو بی لیشم گشت کیمیا
سازیست چه بود کیمیا معجزه بخشت چه بود سیمیا این ثنا گفتن رفتن ترک ثناست کین دلیل هستی و
هستی خطاست پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود کر نبودی

کور رو بگدازیدی گرمی خورشید الشافعی و ز سودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ از ناحیت بیان
حیادت عذیب در این تک همچو شاد آن و عاقل بدو هر پنجه میزد با قدیم ناگزیر باجهان قادر خدایی کز عدم صد
چو عالم هست گرداند بدم در عوالم الهی عالمی تنگ تر از عالم شهادت نیست و لیکن تا چشم جهان بین تو خدا بین
نگردد سر فسحت عوالم الهی پیش تو یقین نگردد چنانکه اگر طفل را در تنگنای رحم خبر دهند که بیرون این تنگنا
عالمی است بس بگشا و فضایی با طول و پهنا و چندین قبه خضرا مشامل اجرام علوی را آراسته و چندین بسیطی زنیا
و ریاحین پیراسته و چندین اطعمه و اشربه خوشگوار و چندین مصاحبان مهربان و یاران غمگسار ان طفل بحکم رقت
مقالات باشد چون چشم جهان بین نگشاده است بندارد که بیرون تنگنای رحم خود هیچ عالمی نیست اگر
در میان او و این عالم بغیر پوستی حجاب نیست لاجرم محجوب که از مادر شهادت نزاده است و چشم خدا بین او
عالم نگشاده هر آینه بحکم حال خویش منکر حجاب و خراب عالم غیوب باشد که لمن ملکوت السموات
من لم یولد چنانکه حضرت مولوی قدس سره از ولادت دوم خبر میدهد ادمی از رحم صنع دوباره زاید
این دوم بود که از ما در دنیا زاده ام و هر کرا ولادت از نشان عنصر حاصل گشته است و چشم ان
مشاهده ان عوالم منور نشده این جهان را که حبس گاه جان است و رعنائی سرای ماست و نسبت بان
عوالم تنگ تر از تنگنای رحم است نسبت بان عالم جهان محدود را اینجا تصور کند و این تنگنا را فضای دلگشا
گمان برد و ملاحظه این معنی بکند که هرچه مددی از ان عالم رسید بر جمیع مشاکلات خود از ین عالم غالب آید
چنانکه قدس سره میفرماید متن صد هزاران نیزه فرعون را در شکست از موسی با یک عصا صد هزاران
طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف
امی اش عار بود با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی ای لب اکردی که شکوه
آواز او کوه دلها انگیخته و ای لب ارج ریزان که بقضای ادارهای خویش آویخته بیت فهم و خاطر تیز کردن
نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه دوست میگوید انا عند المنکسرة قلوبهم لاجله تو در
جستجوی هر سو مپوی مرا پیش دلهای شکسته جوی و هلکش شکسته دل با اعتقاد عزیزی دولت
پیش بلال عشق بر سر چار سوی شوق از سر ذوق میفرماید بیت بکن معامله و دین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست قال قدس سره متن ای بسا کنج اکنان کنج کاو کان خیال اندیش
را شد ریش گاو گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی در نیابات الا امره
اشارت میکند بر کمال درجه انسان و در خسارت در فرا فته شدن باین و آن یعنی چندان کاملان اسباط
کر کنج اکنان جواهر حقیقی عیسی بودند پیش انان خود خیال اندیش سخره گشتند و کنج کاوی اختیار کردند و این معنی

این

درحقیقت

درحقیقت مسخ معنوی است چه صورتی زهره کشتن واز زمین باسمان بر آمدن مسخ است انسان را که رشک ساکنان
صوامع ملکوت و حسرت کاملان عالم جبروت است کر فتار این منزل و پابسته آب و گل کشتن چگونه مسخ نباشد
متن روح میبرد سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زین وجودی که بدان رشک عقول پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی آدم مسجود الشافعی یعنی ملک تابع رای توست و ملک ساجد جد اعلای تو
و تو سعادت از اختر طلب میکنی و سلطنت ملک خلافت و مسجودیت ملایکه چیزی نی متن از تست پادشاهی
مسجود جبرئیلی ملک چه چیز باشد لاجرم میفرماید متن اخر آدم زاده ای ناخلف چند پنداری
تو پستی را شرف چند گیری این عالم را کشتن جز از مشاهده جانان بالغ کشتن است اگر عالم پر از برف نقدرات
و تغیرات باشد تاب آفتاب احدیت یک لحظه اش بگذارد و اسم هر بر دها اختلاف را زجمال فردانیت بر اندازد
و اگر جواهد و زران در زیر خود و در صد هزار اجزا و عنود یک شرار نار قهاریت بسوزد عین ان تخیل را
حکمت کند عین ان زهر آب عاشرت کند ان کمان اکثر اسباب دیقین مهر بارو یا ندارد اسباب کهن پرورد
در آتش ابراهیم را المنی روح سازد هیم را از سبب سوزیش من سوداییم در خیال اتشش چه سوفسطاییم لیس بادام
که ترتیب امور بر اسباب مشاهده می افتد طالب هر امری او سط مباشرت اسباب آن امر امید بصادقت مطلوب
میتواند داشت و همت بر طلب مرغوب میتواند گماشت اما چون سببات از اسباب مشهوده تخلف نماید و کما هی
بی هیچ سببی معلوم وصول مطالب حصول پیوندد و طریق حصول مطلوب بسته کردد و طالب از طلب عاجز کشته
شود و چون سودا بیان لطالت و حیرت بر او غالب شود لاجرم میفرماید قدس سره از سبب سوزیش
من سوداییم اما عاشقان را سرمایه سود عالی این چنین سود است چنانکه میفرماید قدس سره سودایی ام از
تو بطال و کو بکو مارا چنین لطالت و سود امبارک است سوفسطاییه اهل حکمت مموه و علم مزخرف را کویند
از ان که معنی سوفا علم و حکمت است و معنی اسطا مزخرف و غلط و بعضی از سوفسطاییه ان طایفه اند که حقایق
اشیا را انکار میکنند و گمان میبرند که جمیع اشیا خیالات و اوهام است و این طایفه را عنادیه گویند و بعضی
انها اند که ثبوت اشیا را منکرند و گمان میبرند که اشیا تابع اعتقاد ماست حتی اگر چیزی را جوهر اعتقاد کنیم
جوهر است و اگر عرض اعتقاد کنیم حادث و این طایفه را عندیه گویند و طایفه دیگر انها اند که انکار میکنند
علم را بثبوت چیزی و لا ثبوت او و گمان میبرند که ایشان شاک و در شاک بودن خود نیز شاک اند
و ایشان را لاادریه گویند پس کسی را که مستغرق خیال یار باشد و در دیار دل او جز خیال یار
هیچ دیار راه نیابد حال او شبیه بود حال سوفسطاییه را لاجرم میفرماید قدس سره

درخیالاتش باچه سودا سازیم قال قدس سره مکر انکیختن و ذیر در اضلال علم چون کثرت مشاهده
موروث طلب حرمت ولهذا مجاورت بیت الحرام الزم است وازان جهت که کم دیدن باعث شوقست وموجب
زیادت محبت کفته زر غبا تزدد حبا و زیر مکار خلوت اختیار کرده لاجرم خلق دیوانه شدند از شوق
او و هرچند طایفه لابه وزاری وبیقراری اظهار میکردند ومیکفتند که طلب را مجال تو نیست و دل ما را
بی مقال تو صبوری نی و دلی که از تو شکیبا باشد جز سنگ خاره نیست چه کوران راه کم کرده را از عصاکش
چاره نیست ما چه طفلانیم و مارا دایه تو بهر ما کستران این سایه تو واو در جواب میکفت حالا من از
شما دور نیست ولیکن از خلوت بیرون آمدن ممکن نیست این دوازده امیر در شفاعت باز کردند وایی
مریدان زبان شناعت دراز کردند کاخر بر دل پر درد و بر سرشک کرم و آه سرد ما رحمتی ار وانی الخالق الحال
طریقت را بی شیر حکمت مکذار الله الله این جفا با ما مکن لطف امروز را فردا مکن بی مهندس تدبیر
تو ماهمه بنای خرابیم و بی زلال مقال تو ماهمه ماهیان بی آبیم ای که چون تو در زمانه نیست کس الله
الله خلق را فریاد رس و او نیز در دفع مریدان میکفت که ای سخره کان کفتکوی زبانی وای بیخبران از
اسرار جانی بدانید که حواس ظاهر بند حواس باطن است تا این حواس را از احساس باز ندارید هرکز
دیده جان بینای جمال جانان نشود و هرکز کوش غیبی شنوای اسرار نهانی نکردد فی حس و پاکوش و پی
فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید تا بکفت وکوی بیداری دری تو زکفت خواب بوئی کی بری
سیر حواس ظاهر در بیکرانه است وسیر حواس باطن بالاتر از قبه خضرا سیر این حواس در عالم شک و ریب
و سیران حواس در فضای دلکشای غیب آدمی در بر و بحر یعنی در ملک و ملکوت محمول عنایت حق است
کروله لقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر وازبرای دفع درجه و کمال انسان وانفصال او بعالم غیب
وان سرزبان هیچ پایه عوالم محصور کذشته اند پایه اولین عالم شهادت است پای همت بر فرق عالم
شهادت ننهاده در عالم مثال کشاده نشود وازمثال ناکذشته بدریچه عالم ملکوت دست ندهد و
ملکوت را پی سپر نکرده قدم در ساحت جبروت نتوان نهاد و کرد دامن کبریا برجبروت نا افشانده
خلعت مشاهده عالم غیب و معانی نتوان پوشید پس هم چنانکه تا قدم از خشکی باز نداری آشنایی
با دریا نکنی تا پای بر پایه ادنی ننهی سر از ملکوت اعلا بیرون نیاری مثنوی حین خشکی دید کر
خشکی براند عیسی جان پای در دریا نهاد سر چشم خشکی نهاد سرجان بادردل دریا نهاد خوکه
عمر اندر ره خشکی کذشت کاه کوه و کاه دریا کاه دشت آب حیوان از کجا خواهی تو یافت موج
دریا را کجا خواهی شکافت موج خاکی وهم و فکرت فهم ماست موج آبی محو و سکر است و فناست

خشکی بر

نادریافت

تا اربیش سکری ازان سکری تو وو تا اربیش هستی ازان جای تعوذ و بیان محو و سکر و فنا در مقدمه بتقدیم رسیده است
مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن مولا کفتند ای حکیم رهنمو این فریب و این جفا با ما مکو
لا تحملنا ما لا طاقة لنا بو دیوانه کسان این زنجیر نیست و هر عقل را طعم از مثل الخیر لی طفل را کر نان دهی بر جای
شیر طفل مسکین را از نان دان مرده کیر و بعد از بر آوردن دندان طفل هم خود طالب نان کردد چنانکه مرغ پر
نارسته چون از آشیان پران شود هر آینه کرفتار هلاک کربه درانی شود و بعد از بر آوردن پر و بال بی تکلف میپرد
جولان آغاز کند لاجرم حالیا با جوش نطق تو ار کوش غیبی نارم کوش با هوش است چون کو یا توئی خشک
ماجرا است چون دریا توئی با تو مارا خاک بهتر از فلک ای سمار تو مستور چون سمک ندی تو فلک را از رفعت
صفات و نه ماه و آفتاب را ضیا چه آفتاب تو نبود را آفتاب حیود چه منظر تو نباشی نظر سود کند و ما
را زان صورت پرستان ما دانیم که صورت از معنی باز دانیم اکر صورت رفعت افلاک راست معنی رفعت روان
پاک راست صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش رفعت اسمهاست و در نکفت جهای خود کونه
سازید و پند دل پذیر را در دل وجان چاره سازید اکرامیم تهمت بر این منهید واکرنیم رحمت حضور مهنید
که کلام بر کمال آکار حجت و رنیم این رحمت دارا حجت چون با حوال درون مشغولم بیرون آمدن
روی نیست و قال بر خلاف رمان طرق اهل جد و جوی نیست قال قدس سره لا به کردن مریدان و دیرها
لعنی ابیات که در چند وزیر از زبان مریدان ایراد کرده است از روی معانی مناسب مناجات حضرت سبحانی
است و سلوک این طریقه مبتنی بر یکی از دو معنی است یکی آنکه سالک صادق و مرید عاشق معتقد شود برا
شیخ کامل و بر مکمل را که در مقام شهود خلع لباس وجود کرده باشد و انقطع قیود بشریت روی بحضرت احدیت
آورده و از راه قرب نکلم حدیث قدسی از دو چشان کوش شنوا و چشم بینا و زبان کویا و دست کیرا شده او
شده که فی یسمع و بی یبصر و بی یبطش باید که حق اشناسد و قول و فعل او بجز قول و فعل باری نداند چنانکه میفرمایند
قال قدس سره مثنوی ای اولیای حق را از حق جدا شمرده کر ظن نیک داری برا و لیا چه باشد و دوم
آنکه بعضی ابیات که لایق مخاطبه در نسبت کلام حضرت مولوی باشد در مناجات حضرت باری و اختیار طریقه
افتضاء عدم اشعار مخاطبه کیفیت خطاب بدان معنی تواند بود که ارباب ذوق و اصحاب شوق چون طریقه
ناز و نیاز در میان طالب و مطلوب و محب و محبوب مشاهده کنند باعث افشای راز و داعیه نیاز در حضرت
مطلوب اکر بر محبوب دل پذیر خویش بر ایشان چنان غالب آید که توضیح کلام و تفتیح مرام و مراعات
طریق معهود در ادای مقصود دست ندهد و میتواند که باعث عدم افصاح کتمان اسرار باز از اطلاع اغیار باشد
چنانکه بیشتر کذشت که بیت پس همان بهتر که سر دلبران کفته آید در حدیث دیکران و تمهید این مقدمه

بدان معنی کرده شد تا الجزائر متواره واقع شود هم بدین قیاس معلوم کردد القصه مریدان کفتند کلام ما محل الکارست
و کفتار ما محو کفتار اختیار نیست فکیف تنکر حسبا لبعد ما شهدت بلا علیه عدل ولا الدمع والسقم تا
اشک دیده اشارت فراق تو دوان آه آتش از میان جان روان تا الحبیب پیش حبیب زاری بیمار نزد
طبیب کر بسین طفل در کنار دایه و نیاز مندی فقیر در خدمت غنی کران مایه از روی استیز نیست ودر حقیقت
سرمایه حرکت سایه شخص است و محبوب لاجرم اقوال وافعال المحب عین اقوال وافعال المحبوب باشد ولهذا میفرمایند
قدس سره ما چه چنکیم و تو زخمه میزنی زاری از ما نی تو زاری میکنی ما چه نائیم و نوا در مارزنت ماچه کوهیم
صدا در ما ز تست ماچه شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما تو بنی ای خوش صفات ما که باشیم ای تو ما را
جان جان تاکه ما باشیم در تو درمیان ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلق فانی نما یعنی چون ما را وجود
جود نیست دلی پی وجود او هستی هیچ موجود نیست فعل چکونه تواند بود چو دمان ستاب از سبب وجود آفتاب عالم
تا ساز تو هرکه را حق جو تعالی بخشش و دانش داده است بلند در داند که بجز اثر علم از جنبش باد الست حملهاشش
پیدا و ناپیداست باد اکر ما پیداست هرکز کم مباد وجود مطلق را هیچ شی یعنی در خارج وجود نیست ولی
وجود او هستی هیچ موجود نیست لاجرم دست از هستی موهوم خویش شسته و کلیت وجود در تو پیوسته میکوییم
یار ما و بود ما از داد تست هستی ما جملا از ایجاد تست در ظلمات نیستی اساس نور هستی
از تو یافتیم وبدان نور بسوی عالم کون شتافتیم که ان الله خلق الخلق فی ظلام ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطا فقد غوی پس چون بخشش از استحقاق پرورده عطای تو ایم
و پیش از باده انکوری است باده جود و سخای تو ایم میکوییم یا مبتدی النعم قبل استحقاقها منکر اندر ما مکن
در ما نظر اندر اکرام و سخای جود نکر ما نبودیم و تقاضا مان نبود لطف تو ما کفته ما میشنود نقش باپیش نقاش
و قلم اختیار نیست و کودک عاجز را بغیر از اضطراری مثنوی کاه نقشش دیو و که آدم کند کاه نقشش شادی
و که غم کند دست ما نا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند در ضر و نفع مشتی خاک اکرچه در دست
احمد بود اما رمی در دست اله بود که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ولهذا قال قدس سره
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت کفت ایزد ما رمیت اذ رمیت کر بپرانیم تیران نی ز ماست ماکمان
تیر انداز ش خداست واین سخن ظاهر مذهب موافق مذهب جبریه مینماید که ایشان میکویند بنده را اصلا
هیچ فعلی نیست وحرکات او بمنزله حرکات جمادات است بتحویل دیگری بنده را در ان حرکات هیچ قصد و اختیار
و قدرت نیست واین مذهب باطلست چنانکه مذهب قدریه که افعال عباد را مخلوق عباد میشناسد
و کمان میبرند که فعل عبد منقطع است از باری تعالی هم از جهة اراده و هم از جهة خلق و مذهب اهل سنت در وسط

مجبسایه

این دو مذهب است لاجرم مرالمذهب است چه ایشان میکویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است و در خلق هیچ
کس شریک او نیست اما کسب از بنده است یعنی بنده مرضی قدرت و ارادت بسوی فعلی میکند و این را کسب
کویند و ایزد و حرشانه ایجاد آن فعل میکند عقیب آنکه کسب خلق جبا طارت از نیست پس حضرت مولوی قدس سره
از برای دفع این شبهه میکویند مثنوی این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست این چنین سبب
اختیار ناله و زاری و در حضرت باری مثل بدان جبر لیست که ارباب کلام در بیان عقاید اسلام بشرح آن قیام نموده
اند بل مشاهده غلبه قدرت باری و مطالعه آثار کمال جباری اوست و تفویض جمیع امور و سپاس حضرت الهی و
توکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی ملکه جمیع موجود نو وجود امکانی را در جنب وجود موجود واجبی ابدی مستهلک
و متلاشی دیدن است کما قیل بیت پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم هم بران حالت
حالی هم چنان انداخته پس اکر سخن در ان مقام باشد که ارباب کلام بتقریر آن قیام نمایند بجبر قایل
نیستم و اثبات اختیار میکنیم و میکوییم مثنوی کر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاکردان چراست خاطر از تدبیرها کردان چراست ولیکن سخن ما در این مقام نیست بلکه در
مشاهده سلطنت جباریست بدان معنی که شرح آن کذشت باز میفرماید که اکر کسی را درین مقام شبهه روی
نماید که این مریدان که این مقالات مذکوره از زبان ایشان کسوت بیان میپوشد از ملاحظه این معنی
مطالعه جمال سلطنت جباری غافل و ذاهل اند و از حلیه خلع قیود وجود عاطل پس در کلام ایشان میل
باشد تا جبر باطل میکوییم جواب آن آنست که ایشان اکرچه در حالت راحت وصال و در اوان فراغت بال و قلت
بلابل و صحت بدن و آسایش تن غافل مشاهده این معنی میبودند و اما بواسطه شوق و نیاز و لیب سوز و
کداز و هجوم درد که از آن مردان ره بودن دست غالب آن مشاهده در ایشان پیدا کشته است چه بیماری بیداری
است و ناله و زاری نیتو مشاهده آثار جباری چنانکه میفرماید قدس سره حسرت و زاری که در بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست آن زمان که میشوی بیمار تو میکنی از جرم استغفار تو می نماید بر تو زشتی کنه
میکنی نیت که باز آیم بره عهد و پیمان میکنی و بعد از این جز که طاعت نبودم کاری کزین پس یقین کشت
انکه بیماری تو را هرکه او بیدار تر پر درد تر هرکه او آکاه تر رخ زرد تر پس بدان این اصل را ای اصل
جو هرکه را درد است او بردست کو بعد از ان خطاب ربوبی در مخاطبه بند چرا چون میکوید مشاهده
زنجیر جباری مورث ناله و زاری است کر ز جبرش آکهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو بسته
زنجیر را شادی از کجا و اسیر حبس آزادی از کجا و انکه پای خود بسته داند و سرهنکان شاهی بر سر خود نشسته
بیند آهنک سرهنکی دیکران چون تواند کرد چون تو جبر او نمی بینی بکو ور همی بینی نشان دید کو در

بیان

انجاح مطالب و اسعاف مآرب دنیاوی موقوف نیست مرده اختیار و قدرت خود پیش بلیغی و در التزام مجاهدات که موروث مشاهدات است دست کاهلی و تغافل دامن جانب گیرد و هر که ذات قصه دلپذیر اختیار نپذیرد و این طریقه خلاف وظیفه انبیا و اولیا است چنانکه میفرماید قدس سره انبیا در کار دنیا جبری اند کافران در کار عقبی جبری اند انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش میپرد او در لپس جان پیش پیش کافران چون جنس سجین آمدند انبیا چون جنس علیین بدند سجن پنبار اخوش آمدند سوی علیین و جان و دل شدند و حضرت مولوی جبر ممدوح و جبر مذموم را در این کتاب که کاشف سر مکتوم است بسیار ذکر میکند چنانکه هم در دفتر اول در بیان این معنی که اختیار و جبر اهل کشف دیگر است میفرماید جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر حبیب آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره ها اندر صدفها گوهر است و تمثیل میکند بدان معنی که باران وقتی که از صدف برون است قطرات آب است بعضی خرد و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لالی و گوهر گردد متفاوت در مقدار چنانکه چون در حروف آهو دم است و در نافه مشک خیز شیم مس در برون طهرست و در دل اکسیر زر و مانان در سفره جماد است و در تن آدمی روح شاد لاجرم اختیار و جبر در تو خیال است و در اهل الله نور جلال و در دفتر ششم هم بدین معانی بلند کرد آنجا که گفت مثنوی جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان همچو آب نیل دان این جبر را آب مومن را و خون مر گبر را بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد این سخن پایان ندارد لیک ما بازگوئیم این تمام قصه را کما قال قدس سره **نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت** وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان شما را معلوم باشد که مصطفی مرا بشرف پیغام مشرف ساخت و بلطف تنبیه و کمال ارشاد بنواخت و گفت دامن تجرد از دست مده و قدم صدق در راه توحید بنه و از نشاد خویش بیکار شو بعد از آن در ملک چهارم با من هم خانه شو متن روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین لاجرم بعد از این دستوری گفتار نیست و طالب یار را با مصاحب اغیار کاری نی مرا کم موتوا مرده انگارید در حنت بر فلک چهارم شمارید پیش از این در جریر مع بارعیاعی که آثر کوام سوخت زیراکه در قعر خورشید جبره آن شمع و جمال میسایم از وجه متن پهلوی عیسی نشینم بعد از این بر تر از آسمان چارمین **ولی عهد ساختن وزیر هر یک را** **جداجدا** بعد از آن وزیر هر یک را از آن دوازده امیر تنها بخلوت خانه درآورد و نوازش بسیار کرد و از آن طومارهای مختلف هر یک را طوماری داد و گفت در دین عیسوی نایب حق و خلیفه من



توئی و سایر امیران بسایط اتباع تست متن هر امیری که گشته کردن یکبر با یکش با خود هر دم در ایش اسیر و لیکن شرط آن است که تا من زنده ام ریاست بکوی و این سر پنهان را با هیچکس مگوی بعد از آن چهل روز دیگر در بیت خویش گشت و از وجود او دست چون لعاری از موت او خبر یافتند از اطراف عالم بسوی قبر او شتافتند و مدت یکماه هیچکس بحال خویش آگاه نبود بعد از آن ماهی خلق زاری آغاز کردند و بعد از آن امیران روی آوردند که در میان شما دین عیسی را باشد پناه و نایب حق و خلیفه او بزرگ ما اله کسیت بیت چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ چون که شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید از و ما یادگار چون گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب که حسن همه جمالها پرتوی از جمال اوست نهایت جمیع کمالها اثری از آثار جلال او عزت مرا داشت که هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت درگذشت انبیا را که برائی بر تو بند بر اوصاف جمال و مظاهر با کمال آثار کبریا و جلال اند نایب خویش ساخت و اولیا را به نایبی انبیا بنواخت نه غلط گفتم که نایب یا منوب گر دو پنداری قبیح اند و نه خوب لی دو باشد تا توئی صورت پرست پیش او یک گشت کو صورت پرست و من یطع الله و الرسول فقد اطاع الله هر که اطاعت رسول کرد اطاعت حق بجای آورد و قال النبی علیه السلام من اذی اولیائی فقد اذانی و من اذانی فقد اذی الله تعالی یعنی آزار دوست آزار من است و آزار من آزار پروردگار من است پلیدگان اختلاف صور و اشباح را از یکانگی ارواح جز بیست و پرستندگان ما و من را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثر نیست چون نظر در صورت جسم کنی دو نماید مشاهده نور بهر دو از حیث کن تا جز یکی در نظر نیاید و سر لا نفرق بین احد من رسله بر تو منکشف شود و اختلاف صور چراغها قادح اتحاد نور نباشد آب چندین میوه با جنسا بعد از فشردن اگر یک شود دور نباشد و ابتدا انکار اما اصل عدد بعینه فی اسماء و ظاهر او لیسبار اما در یکانگی ذات مسمی شک نیست قسمت و اعداد تجزیه و افراد در صورت است نه در معنی و هر نقشی که بر تخته هستی است صورت یک معنی است تا او لی ما جعیلد هر نقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت آنکس است کان نقش آراست دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست کثرت و اختلاف صور امواج بحر امکنه بکردانند اسماء اسمی را متعدد نکند دریا نفس زنند کار گویند فنا گشود ابر خوانند قرو چکد بارانش نام نهند جمع شود دیدار یا پیوندند همان دریا بود که بود طلب یار را با استاد بکار و ظیفه معنی اتحاد دخوش است دقاعده صورت کثرت و سرکشی متن صورت سرکش گدازان کن برنج تا توبینی زیر او وحدت چو گنج ور تو نگدازی عنایتهای او ... گر ثبات شوانی سوخت و چهره سور و وحدت شوانی او دوخت عنایت بیغایت و الطاف بنهایت او چاره سازی و صورت گدازی



کنند گو بشو اگر تو کار بداری و خاین از کلهر غیر بپاک کاکا تو صد هزار بار کردیم لاجرم میفرماید قدس سره در تو بگذاری ضایعهای خود گذار دای دم موایی تو او نماید هم بداعاتی خویش را او بدوزد خرقه درویش را از من خرقه دل در دولتش هر کار از زخم خار کثرت هزار پاره پیش کشت بست با سوزن و حدتش باید دوخت یا در آتش غیرتش باید سوخت اگر خرقه دل پاره ایم و اگر در آتش غیرت سوزیم برای لوزن جمال وحدت سوزیم از این راحت عاشق آن بود که معشوق آتش غیرت بر افروزد و دل عاشق در آن آتش بسوزد زیرا که آتش غیرت جز خاشاک عار بسوزد شبلی تا سراپای وجود خویش بدل این آتش نسازد در مناجات جز بدین کلمات نپرداز د اللهم احشرنی اعمی قلب اجل و اعظم عندی من ان یراک عینای یعنی دیده مرا از غیر خویش بدوز بلکه خس و خاشاک هستی من در آتش غیرت بسوز تا آن جمال هم بدان دیده باقی توانم دید بلکه حجاب وجود من هم شاید تو باشی و هم مشهود تو و هم قاصد تو باشی و هم مقصود تو دلعید آتش در زن زکبریا در کویت تاره نبرد هیچ فضول سویت وان روی نکو بر پوش از مویت زیرا کیما دریغ باشد رویت مجنون دلریش نام لیلی با نام خویش نوشته دید نام خویش محو کرد و لیلی گذاشت و فریاد برداشت که موج عاشای عاشای من اثبات اثنین اوست لیلی اوست مجنون اوست عشق من کیم تا در میان آیم آلهی عشق مولی کی کم از لیلی بود سینت کشتن بهر او اولی بود پس تو نیز تیغ نفس خود را برکش و او را باش تا بردن آید این بهار از دلی دیده بر ... از اختلاف صور تا شود جمله جهان یک شئی بعد از آن از حقایق بسیط اعیان خبردار شوی و حصول جمیع موجودات را کشوق ذاتیه کافیست در غیب غیوب حضرات چون شجره در نوات ... چنانکه شیخ عربی در فتوحات بحروف عالیات بدان اشارت فرموده شعر کنا حروفا عالیات لم تقل متعلقات فی ذری اعلی القلل انا انت فیه و نحن انت و انت هو و الکل فی هو هو فسل عمن وصل یعنی با هم حروف عالیات بودیم در مقام اصلی آسوده و بدرزه اعلی قلل حضرات که احدیت ذات است متعلق بوده و در آن مقام من و تو بودیم و تو او بود و او تو و من و ما و او و تو هم در اولی او نهان آفتاب ذات پرتوی بر آن اعیان بسیر افتاد تا این همه کثرت و اختلاف پیدا ساخت مرید در مشاهده مؤید میفرماید بیت یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه آغاز آمده من و تو کرد آدمی را دو لی من و تو تو من بدی من تو و حضرت مولوی قدس سره در این ابیات شرح جمیع این حالات میکند که متن منبسط بودیم یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آنسر همه شد عدد چون سایهای کنگره چون بصورت آمد آن نور سره یک گهر بودیم همچون آفتاب بیگره بودیم



دمانی بجواب کنگره ویران کم از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق شرح این را گفتمی من از مری لیک ترسم تا بلغزد خواطری نکتها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کژ خوانی بخواند بر خلاف قال قدس سره منازعت کردن امرا در ان عهد و تیغ کشیدن بر همدیگر باقی داستان آنکه دوستان وزیر که زبان پر تذویر بود پای سر بر آستان نهادند و چشمه خونین از چشمها کشادند متن از پس آن پیشوا بر خواسته شد بر مقامش نایبی میخواسته شد امیری از آن امرا پیش رفت و دعوی نیابت کرد و اظهار خلافت و از برای برهان دعوی طومار خویش نمود و قوم را انقیاد احکام آن طومار فرمود امیری دیگر پای تعصب بر بساط دعوی پیش نهاد و زبان بتبلیغ احکام طومار خویش کشاد از بغل او نیز طوماری نمود تا بر آمد هر دو را خشم جهود آن امیران دگر یک یک قطار بر کشیده تیغهای آبدار هر یکی را تیغ و طوماری بدست در هم افتادند چون پیلان مست صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد بعد از کشته شدن روح هر که روشنائی داشت علم رتبت بر علیین افراشت و هر که از حلیه معنی عاطل بود و نقد کار از نمو مصروف بباطل کرد هر که چهره از شمع و صال نیفروزد و در دوزخ آتش هجران بسوزد زیرا که ... و خالص ارواح جز بدان مرگ و مفارقت از اشباح ظاهر نگردد متن جان بی معنی درین تن بیغلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف تا غلاف اندر بود با قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است تیغ چوبین در کارزار بردن در روزگار مردن است تیغ راستین جز در زرادخانه اولیا نتوان یافت و از برای زر ساختن مس وجود چون دیدن ایشان کیمیا نتوان یافت طلب معنی جز از اهل معنی نشاید همراه اهل معنی شود که از صورت پرستی هیچ نگشاید رو بمعنی کوش ای صورت پرست زانکه معنی بر تن صورت پرست همنشین اهل معنی شو که تا هم عطا یابی و هم باشی فتی جمله آبایان همی گفته این هست انا رحمة العالمین در خزاین رحمت بی کلید اهل دل نکشاید و نهال گلشن دولت بی نسیم الفت هر کامل ببر نیاید مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گل بوستان اقبال است و شمع شبستان آمال است یکان یکجی روح است مفتاح خزاین فتوحست واسطه عقد کمال است نکس حالم جلال است کیمیای سعادت ابدیست سبب فوز و نجات است موجب رفعت درجات است پس در سلوک راه دین و وصول بعالم الیقین از صحبت کاملی راهبر راه دان صاحب ولایت صاحب تصرف چاره نیست نظم ای طلبکار راه صواب شو خاک پای آن کس که من خاک پای گرار ادگی بایدت بنده باش بیت هم چو خورشید بر خلق تابنده باش چه پروانه شو گرد شمعی برآ زبهر شمع آتش صفت بر ترا برو صحبت اهل دل کن گزین

کز ایشان توان یافت دنیا و دین اگر در جوانی مریدی کنی به پیری رسی بایزیدی کنی موسی را علیه الصلوة و
والسلام با کمال مرتبه نبوت و درجه رسالت و اولو العزمی در ابتدا ده سال ملازمت خدمت شعیب بایست
کرد تا استحقاق شرف مکالمه حق باید نظم کلید گنج سعادت قبول اهل دلست مبادکس که درین نکته شک و ریب
کند شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند پس چون کلیم حضرت الهی با چندین
فضل نامتناهی از صحبت کامل چاره نیست لاجرم معتوه و مغرور و مخمور این راه کسی است که پندارد که بادیه
وصال بسیر قدم نظری بی دلیل و بدرقه قطع توان کرد هیهات هیهات لا تو ملون نظم کسی کز اهل صحبت
بهره یافت ملک شد از نور حکمت معرفت یافت تو هم ای طالب زنار ای دل که بی همراه شوان شد بمنزل
اگر در صحبت یکان نشینی تو نیز یکی زیشان گرت صحبت بود با او یوردم کنی هم سود و هم سرمایه را گم چنانکه
مصاحبان وزیر پر تزویر از شوی صحبت و هواداری خدمت او در آتش حسرت افتادند و در طلب آب
روی جاه کشیرش بباد دادند لاجرم بیت زبهر از زندان پاک صحبت کز هم زهر است و هم تریاک صحبت
چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید مثل الجلیس الصالح و السوء کحامل المسک و نافخ الکیر فحامل المسک
اما ان یحذیک و اما ان تبتاع منه و اما ان تجد منه ریحا طیبة یعنی جلیس صالح در کشش
و مثل مصاحب عطار را ماند چون حامل مشک و دمنده کوره آتش است اگر با حامل مصاحبت کنی
اگر نصیبی از سماحت داشته باشد شوار زانی دارد و اگر رغبت ابتیاع کنی مقداری از آن اثر شد و اگر
هیچ یک از این هر دو دست ندهد از روائح طیبه مشام شهیان شامت معطر گردد و اگر چنانچه با دمنده کوره
آتش مخالطت کنی هر آینه یا از آتش سوزنده او جامه بباد دهی تا باری از بوی ناخوش و متن خبیث او
متاذی گردی خار گل سوری بیا سازد از شرف صحبت گل طباعش از آتش نگاه دارد و گلبرگ طریه
باران هم رنگ و بوی از شوی صحبت خار سزاوار آتش گردد بس طعیه بوی و دم مقبلان چه گل باشد
بلکه چه خار بتر و سرکش باشد از صحبت گل خار ز آتش برهید وز صحبت گل خار در آتش باشد
با دولتیان نشین که خاری از صحبت گل شود بهاری با هر که نه دولتی است منشین کز سر کسیت کام
شرین شمع که بود زر روشنی دور نه هم چراغ دیگران نور کوکب سها با مقرم و قلت نور از آن جهت
در آفاق و اقطار عالم مشهور گشته است که با ستاره روشن تر از خود عقد صحبت بسته است سها ز آن
سبب شهره عالم است که با کوکبی به ز خود همدم است و همانا از شرف صحبت او لعال همایون گشته
است چنانکه مشهور است که دیدن سها مانع لسقات حیوة و عقارب است لاجرم نظم بکوش تا دل
اهل دلی بدست آری که بر مراد دل خویش کامران گردی چه سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که در

رانا بپیوند

خوش

بساط زمین

بساط زمین سرور زمان گردی اگر تو سرکه ترشی با نکیش امیر که دفع هر مرض را حت روان بودی وگر تو درده دلی
هلاک بای یکین کو دفع هر مرض و راحت روان بودی وگر تو فرده دلی کز مصاحبت جان تو نیز جان گردی کشته اهل
نظر تو تنها زخاک رهت چو پیش اهل نظر حال آستان گردی قرین هم نفسی به ز خویش شو چو سها که از آفتاب صفت شهره
جهان گردی چون منفعت صحبت اخیار دانستی و مضرت مجالست اشرار دریافتی دست ارادت از دامن عنایت صاحب
همتی که بآتش صحبت او وسیله نیل سعادت ابدی و رابطه مصادقت دولت سرمدی گردد چه طراوت بوستان
امید و نضارت گلستان دولت عاید و حلاوت میوه باغ نجات و تابش نور چراغ نجات اهل الله و مجالست مردان
این راه است ولهذا قال قدس سره مار چندان باغ را سیراب کند صحبت مردانت از مردان کند گر تو سنگ صخره
و مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست دل ترا در کوی اهل دل کشد تن ترا در
حبس آب و گل کشد هین غذای دل بده از همدلی رو بجو اقبال را از مقبلی پس ایراد قصه جهود از
برای اشارت بر آن معنی بود که از صحبت صاحب دولتی چاره نیست اما چون بسی مدعیان بی معنی و آدم صورتان
شیطان سیرت و ملک منظران دیو مخبر هستند که از برای استغنا مطالب بشریت یا از برای اظهار محبت جاه
بلیسانه مانند این وزیر جهود از فرون بهر رسند و اغوای مردم را مطلوب حقیق شناسند باید که مرید پای در
جاده طلب از سر احتیاط نهد و بهر ناشسته روی دست ارادت ندهد با مسخره مردان راه خوش سازند و در
وادی هلاک ش بیندازند که صحبت ابرار را چنانکه منفعت بی غایت است مصاحبت نا اهل و اشرار را مضرت
بی نهایت است بلکه آثار صحبت اشرار بیشتر بظهور آید از آنکه شیطان همیشه در کار است و نفس اماره همیشه یار
و هوا و هوس مدد کار مثنوی حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد یار بد جانی ستاند از
سلیم عقل و کز اژدها نی گشت مست یار بد او را نه زو دانکه است لاجرم
از صحبت بد پرهیز و در پناه صاحب دولتی گریز و اگر سعادت اهل الله پیش نیاید و شاهد این امتیاز از
پرده غیب است روی نه نماید باری خانه دل را او قصه صحبت ایشان ساز و مرغ فکر مقال و آرزوی حال ایشان
پرواز ده و نام نامی ایشان از جان گرامی عزیزتر شناس تا از برکت ایشان نه از رشد آید و نیا موفق است
باشد و نه از فراغ امرتب هراس کما قدس سره تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
که در انجیل بود حضرت ملک جلیل در اشیای انجیل یعنی صفات خواجه کاینات و قدوه موجودات را علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات بیان فرموده بود طایفه از نصرانیان در اوان قرات انجیل نام خواجه را علیه السلام
تعظیم و تحمل کردندی و از برای اجلال و اکرام و اعزاز و احترام او چون به انجیل رسیدندی و نام و صفات او را بشنیع

ساخته است به عالم و نیز لاجرم درین فتنه گران وزیر جهود و امیران جهود آنکه مشغول بدان طایقه بمحافظت الهی
بالایشان بنیا محفوظ شد بسبب تعظیم نام محمدی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و برکت محبت احمدی علیه السلام
از آن محنت و بلا باز رسته شد متن نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد و آن گروه نصرانیان
که نام خواجه را مستهان داشتندی و همت بر محبت ذات و تعظیم نام و صفات او نگماشتندی در آن فتنه مستهان و
خوار و ببلای عقوبت دو جهان گرفتار گشته شد متن نام احمد این چنین یاری کند تا که نورش چون نگهداری
کند نام احمد چون حصاری شد حصین تا چه باشد ذات آن روح الامین قال قدس سره حکایت شاه
جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود انشا دیگر از نسل آن جهود در هلاک
قوم عیسی رو نمود که خبر خواهی از این دیگر فروع سوره برخوان و السماء ذات البروج حکایت که حضرت مولوی
ایراد کرده است قصه اصحاب الاخدود است که درین قصه اختلاف روایات است از خواجه مرویست
که این ملک جهود را ساحری بود چون روزگارش لب بستر نزدیک رسید جوانی را از برای تعلیم ساحری
و تکمیل قوانین کافری مصاحب خود ساخت جوان هر روز بمنزل ساحر آمدی و سحر آموختی و در رهگذار
جوان راهبی بود که اگر جری یافتی و قابل شناختی دعوت باسلام کردی و احکام و شرایع موسی آموختی جوان
را چون قابلیت تام بود مجالس جانبین با هم مصاحب گشت لاجرم هر روز اول بمصاحبت راهب گشتی
بعد از آن بخدمت ساحر رفتی و در راه خانه راهب دابه بود که سد طریق شده بود و کسی را از وهم او
امکان تردد در آن راه نبود جوان روزی سنگی گرفت و گفت الهی اگر راهب از ساحر در حضرت تو دوست
تر باشد این دابه را بدین سنگ هلاک ساز و انداخت دابه هلاک شد و بعد از آن جوان بدان مرتبه
رسید که بدعا او نابینا بینا شدی و ابرص صحت یافتی و هر مریض از دعا او علاج پذیرفتی و در آن ایام
یکی از جلیسان ملک جهود نابینا شده بود و بدعا جوان بینا گشت ملک چون جلیس خود را بینا دید
پرسید که چشم ترا که بینا ساخت گفت پروردگار من جهود را قهر آمد و عقوبت کرد تا جوان را ملک
نمود جوان را عقوبت کرد تا راهب را نماید راهب را هر چند عذاب کرد از دین خود باز نگشت فرمود تا جوان
را از سر کوه بلند اندازند و بکشند جوان بکوه بر آوردند جوان دعا کرد کوه بلرزید و موکلان همه از کوه افتادند و بمردند
و جوان بسلامت آمد فرمود تا در کشتی نشانند و در گرداب اندازند چون کشتی بگرداب رسید جوان دعا کرد
کشتی غرق شد و اهل کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز آمد ملک جهود از کشتن جوان عاجز شد جوان
گفت مرا از شاخ درخت بیاویز و تیری از ترکش من بگیر و بسم الله رب العالمین بگوی و بر من بینداز
تا مرا توانی کشتن ملک جهود بر موجب فرموده بتقدیم رسانید چون انداخت تیر بر شقیقه جوان آمد دست

بزم نهاد

بزم نهاد و جان بر حق داد و مجموع قوم جهود بودند همه بیکبار و با دبر آوردند که امنا برب الغلام تا پیمان ملک را گفتند
کار از آن پیرستی پیش آمد که خلق امنوا فرمود خندقی پر نفط و آتش ساختند و هر که از ایمان رجوع نکردی در خندق انداختند
هذا هو المذکور فی الکشاف و در بعضی تفاسیر آورده اند که در نزدیکی مملکت این پادشاه جهود شهری از شهرهای نصاری
بود در مملکت نصارا قحط شد مردم میل مملکت جهود کردند کافران ملک خویش گفتند که اگر ایشان بدین جانب
بیایند در مملکت ما نیز قحط شود و ما را جلای وطن باید کرد جهود از برای دشمنی دین عیسی خندقها فرمود که
بر در شهر ساختند و هیزم و خندقها انداختند و بتی داشتند برابر فیلی کلاب نام در حوالی آتش بر پای کردند
و هر که می آمد میفرمود که برین بت سجده کن و لشهر درآی و اگر سجده نکردند در آتش می انداختند یکی اکه حول پادشاه
اول که در دشمن دین عیسی بوکشتی بدنها و دو راه بکر و حیله کشاد و دیگر بانی بر روی او کردند و وزر آن طعون اول مضاعف
گشت پی آنکه از وزر مردم که اتباع او کرده است چیزی کم شود هم بدان طریق که اگر فعل دست حسنه از یکی یادگار
ماند و دیگری اتباع کند اجر محسنین اول مضاعف شود بی آنکه اجر دوم چیزی کم شود و این معنی حدیث نبوی
است که میفرماید من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من غیر ان ینقص من اجورهم
شیء و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها من غیر ان ینقص من اوزارهم
شیء پس هر تابعی میراث از متبوع خویش میبرد لاجرم ارباب الباب بحکم ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
میبرند و استفاضه از اشعه انوار آفتاب نبوت مینمایند و محبت ایشان می ورزند و بحکم المرء مع من احب
در زمره قدس و مجالس انس انیس حرم و جلیس محرم ایشان میشود و ارباب بدع و ضلال از جنود مردود
شیاطین و تبعان نفس لعین اند و ایشان را با متبوعان خود پیوستگی است و در رکوبت با ایشان
هم یکی چنانکه هر کس را با ستاره که در حالت ولادت او طالع است پیوستگی و در سعادت و شقاوت
با او همرنگی است هر که طالعش از زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب در بود هرگی
خو نیز روی چنانکه دهبان و حصوده مستعد و آن ستارگان ظاهر که در سموات اند مظاهر اسما و صفات
او بند اما در اسماهای حضرات الهی که کمال ستارگان اسما و صفات نامتناهی اند اصول این ستارگان و هر که
بدان ستاره ها پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات و مظهر کمالات حضرات گردد و اگر مظهر صفت جمال شود لطف
و رحمت او را اشتغال باشد و دولت و سعادت او را انقلاب نپذیرد و اگر مظهر صفت جلال گردد قهر او
بی موقع نبود بل دین افروز و شیطان سوز باشد هر لطف حمیده هست و نفس قهر حمیده واسطه وقوع
در موقعش و عدم وقوع در آن حمیده و ذمیمه بودن موصوف گردد لطف بی محل ذمیمه است و قهر در
محلش حمیده و شرح این اسمانها و اختران هم درین دفتر در شرح بیت حکیم سنائی می آید که میفرماید

نقطه دران

اسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان خواهد آمد لاجرم در اینجا بدین قدر اکتفا کردیم اکنون در
ابیاتی که مقرران معانی است تأمل نمای قال قدس سره مثنوی اختران هستند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود
اندران سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان مشتهر راسخان در تاب انوار خدا نه بهم پیوسته نی
از هم جدا هر که باشد طالع او آن نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم خشم مریخی نباشد خشم او منقلب
او غالب و مغلوب جو نور غالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعین نور حق یعنی در میان تجلی جمالی
و جلالی ایزد حق فشانده آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها وان نثار نور را او یافته
روی از غیر خدا بر تافته هر که را دامان عشقی نابده زان نثار نور بی بهره شده پس هر که دامان عشق
دارد و روی بحضرت قدس آرد حصه از نور تجلی حق دریابد و قطره از آن بحر و جزوی از آن کل دریابد
و قطره از آن بحر و جزوی از آن نور در وجود خود از کل آگاه شود و سر من عرف نفسه فقد عرف
ربه برو مبین شود و در مصرع جزوی ز کل ... دستی ز تن ببریده انکشاف پذیرد لعل از
ان میل وصل اصل غالب گردد جان عشق امیز روی بکمال شوق آنگز ارد چنانکه میفرماید مثنوی جزوها را
رویها سوی کل است بلبلان را عشق با روی گل است آنچه از دریا بدریا میرود از همان جا
کامد آنجا میرود از سر که سیلهای تیز رو از تن ما جان عشق آمیز رو قال قدس سره آتش
کردن پادشاه جهود و بت نهادن که هر که این بت را سجده کند از آتش
برست پادشاه جهود بتی برکنار آتش نهاد و ندا داد که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد
واگرنه آتش سوزنده را عقوبت او دهد و این همه اگرهای ناخوش از اگرهای نفس سرکش بود آتش
نفس از رنجه آتش میفروختی واگر بت نفس شکستی مردم را بت پرستی بنا موختی بت ظاهر را کشتی
هر نوعی تواند شکستن اما از بت باطن غیر احمد صفتی نیارد شکستن بت ظاهر مار است و بت
باطن اژدها است مار کشتن کار هر افسونگر است اما اژدها کشتن کار موسی است چنانکه
میفرماید قدس سره مثنوی هر کسی را این تمنا کی رسد موسی باید که اژدرها کشد آتش
نفس بمنزله آتشی است که آهن در سنگ و آهن که هیچ آبی کشته نشود و بت بمنزله شراری جسته
از آهن و سنگ که بقطره آبی توان کشت مثنوی آب چون نار بروی را کشد در در روی سنگ
و آهن که رود سنبل و آهن چشمه نار دو دود قطره ها شان کفر ترسا و جهود نفس چشمه
آب سیاه اصل کافریست و انواع کفر و فساد ها بمنزله کوزه و سبوها پر آب سیاه چشمه نفس
و سنگ شکستن ... هزار کوزه و سبو توان شکست و ... سنبل یک چشمه توان بست مثنوی

برشکنی

بت شکستن سهل باشد نیک سهل سهل دیدن نفس را جهل است جهل صورت نفس ار بجوئی
ای پسر قصه دوزخ بخوان با هفت در هر نفس مکر و در هر مکر از آن غرقه صد فرعون با فرعونیان در
خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونی مریز دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل
تن قال قدس سره آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریص کردن خلق را
بافتادن در آتش درآن حالت کران پادشاه جهود بسوختن نصاری مشغول بود ضعیفه آمد و طفل
در ماه در دست با دلی از هوای جگرگوشه خویش سر مست مثنوی طفل از و بستند در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد پیش بت بانگ زد آن طفل انی لم امت
گفت ای مادر اندر آ که آتش عین آب حیات است و این صورت گرفتاری سرمایه نجات است یا
که درین آتش سوزش و آتشی نیست و درین صورت عذاب جز عذب و خوشی نه آتش از نسیم لطف
حق مزاج آب زلال دارد و آب زلال از سموم قهر او آتش بار مثنوی اندر آ اسرار ابراهیم بین کو
در آتش یافت سرو یاسمین ای مادرم چنانکه جدا گشتن من از تو مشکل و ولادت سبب مخافت بود در
ظن من سرمایه هزار آفت اما در حقیقت واسطه رهیدن از زندان شک و موجب رسیدن بجهان خوش
هوای خوب رنگ لطیف از لذات جهان بریدن و با آتش در آمدن اگر چه سبب سوختن و موجب محنت
اندوختن مینمود اما در حقیقت راه وصال آموختن و چهره سوز جمال افروختن بود و درین آتش عالم
دیگریست و با هر ذره عیسی دمی دیگر این عالم نیست شکل اصل هستیست وان عالم هست شکل بی ثبات
و مایه بت پرستیها مثنوی اندر آ مادر بحق مادری بین که این آذر ندارد آذری اندر آ مادر که اقبال آمد
اندر آ مادر مده دولت ز دست بیرون همه قدرت جهود دیدی و درای تا قدرت معبود بینی بیرون
آتش همه آزار و اندرون همه نعیم مثنوی من ز رحمت میگشایم پای تو کز طرب خود نیستم پروای
تو اندر آ و دیگران را هم بخوان کاندر آتش شاه بنهادست خوان این همان آتش است که دوستان را گلستان
تازه و اهل رضا را روضه ایست لطیف بی اندازه مادر از شوق نعره زد و گفت لو کان بینی و بینک بحر
من النار لالقیت نفسی فیها شوقا الی لقائک من چنان تشنه وصالم که دریای آتش از شوق بجوشم
و بسوز هزار دوزخ بسوزم و بخروشم و خود را در آتش انداخت و از روی شوق دران رفتن پای
از سر و سر از پای نشناخت و چون در آتش شتافت میوه جان خود تازه تر از گل ... طری یافت و بار دیگر
مثنوی اندر آئید ای مسلمانان همه جز عذب دین عذاب است این همه اندر آئید ای همه پروانه وار
اندرین بهره که دارد صد بهار بعد از ان مردم خویش را در آتش انداختند و آتش سوزان را خوشتر از آب

حیات شناختند بجوری که کاسکان پادشاه جهود مردم را از آتش دوزخ منع فرمودند و سودی نمیداشت خلق
در ایمان و عشق تر شدند و جهود را جز خجلت و روی سیاهی چیزی حاصل نشد مثنوی مکر شیطان هم در او پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر انکه میمالید در روی کسان جمع شد در چهره آن ناکسان آنکه میدرید جامه
خلق چست شد دریده آن او ایشان درست قال قدس سره کج ماندن دهان آن شخص که
نام محمد را علیه الصلوة والسلام بتسخر خواند شخصی از غایت جهالت و ضلالت نام حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم دهان کژ ساخته بتسخر میگفت دهانش کژ بماند با هزار گریه و زاری و ناله و تضرع
ابرای استغفار بحضرت آن کان مشکلی ... آتش نشان دوزخ و آبروی بهشت آمد و گفت
مثنوی من ترا افسوس میکردم ز جهل من بدم افسوس را منسوب و اهل طعنه بپاکان بر حالت کمال
پرده دری خویش کردن و عیوب و فضایح خود بظهور آوردن است چون خدا خواهد که پرده کس
درد میلش اندر طعنه پاکان برد ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس و خواهد
بنده را مایل ساختن و بپشیمانی و زاری از غایت مددکاری و یاری و نهایت الطاف باری است
نظم ای خنک چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست آخر هر گریه آخر خنده
ایست مرد آخر بین مبارک بنده ایست طراوت و نضارت سبزه بی آب روان نیست و جوشش
دریای رحمت بی دیده گوهر فشان نی باش چون دولاب نالان چشم تر تا ز صحن جانت بر روید
خضر اشک خواهی رحم کن بر اشکبار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر قال قدس سره عتاب کردن
آن پادشاه جهود بر آتش پادشاه جهود از مشاهده آن خوشی حالت گرم شد و زبانی چون زبانه
آتش تیز کرد و روی با آتش آورد و خطابهای عتاب آمیز کرد که ای آتش لا تبقی و لا تذر صفت
تو است و سوختن آشنا و بیگانه عادت دیرین تو بلکه بر آتش پرست نبخشودی این چه بطالت است
که با بیگانگان نمودی هرگز ای آتش تو صابر نیستی چون نسوزی چیست قادر نیستی جادوی کردت
کسی یا سیمیاست یا خلاف طبع تو از بخت ماست آتش از بیم عتاب او بزبان در رسید و گفت ای
سنی بعون ای بت پرست من همانم و تغیری در مزاج خود نمیدانم اگر ترا اعتقادی در تغیر طبیعت من هست در آی
تا خاصیت خویش بر تو بنمایم طبع من دیگر نگشت و عنصرم تیغ حقم هم بدستوری برم
سگ که بر در گاه ترکمان است وظیفه او چاپلوسی و تملق مهمان است هر که را آشنا و ندا و بار دهد از روی
تملق سر بر پای او نهد و اگر بیگانه قصد حرم کند از سر غضب کوشش بر کند من ز سگ کم نیستم
در بندگی کم ز ترکی نیست حق در زندگی آتش طبیعت همان یک آتش است که بحکم الهی گاهی برآرد

شادی

شمع شادی بر افروزد گاهی بنا بر غم نرسن جانها بسوزد چونکه غم بینی تو استغفار کن هم بامر خالق آن کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود عین بند پای آزادی شود باد و آب و خاک و آتش بنده اند با من و تو مرده با حق
زنده اند آتشی که از سنگ و آهن میجهد هم بامر حق قدم بیرون نهد بیش دیده مهای بین سنگ و آهن در بیش
چشم علت بین سبب حقیقی و ارادات و ... ظاهری عقول خاص و عام و محرم سبب حقیقی عقل
انبیا کرام است ... درون را کوبنده رسنی که در چاه تحریک صرصر او بر زند آمد و شد رسن را تا
النظر از چرخ بلند و صاحب بصیرت از چرخ گردان شناسد لاجرم رسنها سببها را در جهان ما دان از چرخ سرگردان
بنده و صاحب بصیرت از خداوند عینه آن شناسد مثنوی باد و آتش میشود از امر حق هر دو سرمست آمده
از امر حق آب حلم و آتش حق ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی نظر گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق کی کردی میان قوم عاد چونکه در تفاسیر و قصص مذکور است که هود علیه السلام برگرد مؤمنان خطی کشیده بود
باد چون بران خط میرسید نرم میگشت و برون خط بر هر که میرسید پاره پاره میکرد و هم چنین شبان رمه
چوپانان جمع رفتی گرد گوسفندان خطی کشیدی نه گوسفند از ان خط بیرون آمدی و نه گرگ دران خط در آمدی
باد مرحق گرگ و حرص گوسفند دایره مرد خدا را بود بند هم چنین باد اجل بر قوم غیر عارف ریگی است ملک
و عاصف اما بر عارفان نسیمی است ... از رواج گلستان مثنوی آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیده حق
بود چونش گزد موج دریا چون بامر حق بتاخت اهل موسی را ز قبطی واشناخت خاک قارون را چو فرمان
در رسید با زر و تختش بقعر خود کشید قال قدس سره طعن و انکار کردن پادشاه جهود و قبول
کردن نصیحت ناصحین خویش با وجود انکه پادشاه جهود این چنین عجایب را مشاهده نمود جز طعن
و انکار و کبر و استکبار نیفزود و هر که نیکش پند داد از خبث بندش مینهاد لاجرم چون نه دیده عبرت برداشت
و نه دل نصیحت پذیر سزاوار قهر ملک قدیر گشت مثنوی بعد از ان آتش چهل گز بر فروخت حلقه
گشت وان جهودان را بسوخت اصل ایشان بود از آتش ز ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
بحکم کل شیء یرجع الی اصله طایفه ... که جزو آتش بودند هم بیاد حریق موصل گشت مثنوی آنکه او
بود است امه الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه مادر فرزند جویان ویست اصلها مر فرعها را در
پیست ... که ارکانی است ...
... هم چنین باد نفس که اثری از آثار نفس رحمانی است مرغ جان محبوس را وز تن
قفس جسمانی ... میرباید تا از حبس قفس جسمانی باز رهد تا حکم الیه یصعد الکلم الطیب
الانفس بحضرت کبریا متصل شود و ... دار البقا باشد بعد از آن اضعاف مکافات

مقال از حضرت ذو الجلال برسد بعد از آن دیدن جزای اعمال باعث زیادتی حسن افعال گردد بلکه اتقوا و بنزل
ما انا دافلا دلت علیه عالیا یعنی هم چنین براهین انفس و فرود آمدن رحمت بیقیاس دائمی است تمایز در
امثال این اعمال این زوال مباد پس هر چه را از طرف جنبش باشد و ما باید از جانب کشش بود چشم هر
قومی بسوی مانده است کان طرف یکروز ذوقی رانده است و ارباب الباب و اصحاب اداب را
معلوم است که ذوق هر جزوی بکل اوست و ذوق هر جنس بجنس او یا بچیزی که قابل جنس است دارد
چون آب و نان که اگر چه نقش جنسیت ایشان ندارد لیکن اما بعد از اتصال جنس او شود و ذوقی که او را
بغیر جنسیت باشد عاریت بود و خاتمت او ذمیم و عاقبت او وخیم باشد متن مرغ را گر ذوق
اید از صفیر چونکه جنس خود نباشد شد نفیر تشنه را گر ذوق اید از سراب چون رسد در وی
گریزد جوید آب مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب تا
ز راه اندودیت از ره نفکند با خیالی کج ترا در چه نفکند چنانکه روباه با حیله و تخیل و مکر و تسویل شیر را
در چاه افکند قال قدس سره بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر آورده اند که در
مرغزاری که نسیم او بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را مصور گردانیده و وحوش بسیار
در آن چراگاه داشتند و در روزگاری بخیر و راحت میگذاشتند ناگاه در حوالی آن پاکیزه دشت شیر دلیری
پیدا گشت قوی هیکلی پردلی پیرانه گم در تنگی چنانکه نثر گردون به پیش ملاذ او همچو روباه بود در
بر شیر در فضای فلک ز چنگالش نسر طایر برداشت جای طیر بمجاورت آن شیر ژیان وادی دلپذیر برای
طایفه نخجیر چون چشم دون همتان تنگ شد و چون دل حاسدان مکدر گشت بسبب که الا شیر از کمین در می
ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود روزی و ایام آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز بعد از
معاتبات بسیار و تعب مشقت تکاپوی در میدان طلب ازما یک شکار را توانی شکست و ما شکستگان
دور نیز روزها ببلا پای ثابت اکنون چیزی اندیشیده که ترا از آن فراغت و مارا امن و راحت باشد
اگر رخصت تعرض ازما کوتاه سازی و پیش ازین مگابای رنجوستان بپردازی و طریقه جهد و وظیفه تکاپوی
کلاینی باموس سلطنت است باز گذاری و هر روز بوقت چاشت شکاری بحضرت ملک بی رنج و جستجو
این وظیفه مرتب داریم شیر گفت اگر مکر و تزویر بر زنید بگذارید و وفای عهد بجای آرید بدین معامله
رضا دهم و پیش ازین بر جان مبتلای نمایم چون نقض پیمان و حیله و مکر از عمرو زید و خالد و بکر
بسیار دیده ام و بار محنت بیوفایان بی شمار کشیده ام از حذر گزیر نیست وار عهد سفر تی نخجیران گفتند
که ای حکیم با اطلاع حذر بحکم الحذر لا یغنی من القدر تیر قدر را باسپر حذر دفع نتوان کرد و حکم تقدیر را با جهد



و تقدیر باز نتوان داشت در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن توکل بهتر است با قضا پنجه مزن ای
تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق شیر گفت آری
اگر چه توکل رهبر است نام نیست با ذیل سبب سنت پیغمبر است رمز الکاسب حبیب الله شنیده اند که
اعقل بعیرک ثم توکل بدانده متن گفت پیغمبر باواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو قال قدس سره ترجیح نهادن نخجیران توکل بر جهد اش قوم گفتندش
که از توکل خوبتر نیست و هیچ تسلیم محبوب تری از دادگاه قضا بای اجتهاد نتوان کر یخت و جواب آسمان را
بدین دیده برحلت نتوان دید دیده ما چون لیس علت در دو است رو فنا کن دید خود در دید دوست دیده
ما را دیده نعم العوض هست اندر دید او کل عرض از دامان جهد و حیله او اختن از مار بسوی ازدها گریختن است
ای بسا حیلها که سرمایه ضامت وای بسا آرزوی جانها که عدوی جوی آن شامت فرعون در قصه موسی
حیلها بر افراشت و دشمن خود را هم در خانه خود نگاه میداشت متن صد هزاران طفل کشت ان کینه کش
و انکه او میجست اندر خانه اش طفل تا قوت دست و پا ندارد و مصالح خویش بکف کفالت پدر و مادر
میگذارد و او را از آب و آتش نگاه میدارند و در هنگام غفلت جگر گوشه خویش جان میسپارند اما مثنوی
چون فضول گرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود هم چنین جانهای خلق پیش از دست
و پا سوی مفرّ صفا میپوشید ولی در حضرت کبریا و لی مشاهده انوار تعالی ارامیدند اکنون متن
چون بامر اهبطوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند ما عیال حضرتیم و شیرخوار
گفت الخلق عیال الله له اکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد قال قدس
سره باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل شیر گفت مطالب علیه جز بنردبان اکتساب و جهادات
سینه نتوان بر آمد و در قصر قصوری مواهب بیزیلکم و ادخلوا البیت من ابوابها احراز در ساحت
جمیل نتوان در آمد متن پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری ... طمع خام داده حری   بودن
طلب هر فعلی که بدان عضو اختصاص دارد چنانکه چشم از برای دیدن و گوش از برای شنیدن و
دست از برای گرفتن و پا از برای رفتن آمده است اگر بنده این اعضا را کار نفرماید چندین نعمت
سعادت و آلت قدرت ضایع کرده باشد و با چندین عبارت و اشارت مراد خواجه را فهم نکرده
بود مستحق توبیخ و تقریع گردد و لهذا چون منافقان گوشها در استماع حق نکار نفرمودند چشم
را در مشاهده واجب الوجود معطل نگاشتند و زبان بذکر الطاف و شکر اعطاف باری جاری
نساختند در شان ایشان نازل شد که صم بکم عمی فهم لا یرجعون ارباب عقول را معلوم

واصحاب بشارت را مفهوم است بیت خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست اخر اندیشه عبارتهای اوست چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی پس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد ز تو کارت دهد حاملی محمول گرداند
ترا قابلی مقبول گرداند ترا پس اقتدار تو اثری است از قدرت او و جهد و سعی تو شکر مواهب
و نعمت او اگر اظهار قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی جبر شکر نعمت ناکردن است و لمقصد نارسیده در راه
خفتن متن ... جبری بی اعتبار جز بزیر آن درخت میوه دار تا که شاخ افشان کند هر لحظه
باد بر سرت هر دم بریزد نقل و زاد گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن قال قدس
سره باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد نخجیران نوبا بر داشتند و دست بر منع جهد کاشتند
و گفتند از عهد آدم تا این دم چندین هزار دانا گروه مکرهای با شکوه تر از کوه انگیختند و از دامان جهد در
آویختند چنانکه ایزد متعال از عظمت مکران رجال خبر میدهد که وان کان مکرهم لتزول منه الجبال با وجود
متن جز که آن قسمت که آن رفت از ازل روی ننمود از شکار و از عمل جمله افتادند از تدبیر و کار ماند
کار و حکمهای کردگار کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار چنانکه منقول است
که مردی آشفته حال متفرق البال و متکدر البلبال با ترابی عدول کرده از جاده اعتدال بحضرت سلیمان علیه
السلام آمد سلیمان از حال آن بیچاره استفسار کرد گفت عزرائیل امروز در راه از سر خشم در من نگاه کرد
و خوف بر من مستولی گشت سلیمان گفت مراد تو چیست گفت اگر باد را فرمائی تا امروز مرا به هندوستان برد
سلیمان ملتمس او مبذول داشت و روز دیگر در هنگام چاشت از عزرائیل پرسید که سبب نظر خشم آلود در باره
آن مسلمان چه بود گفت نظر من از سر خشم نبود بلکه از تعجب در و نگاه میکردم حضرت ایزد جلت قدرته مرا فرمود
که امروز جان او در هندوستان قبض کن متن از تعجب گفتم ار صد پر است او به هندستان شدن دور
اندر است لاجرم جهد و اکتساب و افق قضای رب الارباب نباید اجتهاد و حیل بی ارادت ملک عز و جل باطل
است و سعی و کسب بیست حق از خیله اعتقاد عاطل متن تو هر کار جهان را این چنین کن قیاس و چشم
بگشا و ببین ازکه بگریزیم از خود ای محال ازکه بربائیم از حق ای وبال قال قدس سره ترجیح نهادن
شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن شیر گفت چندین هزار انبیا و مرسلین و اولیای
مقربین در طریق مجاهدت تکاپوی کردند و در طلب شاهدات جست و جوی نمودند و از کل ما سبق اه
اجتهاد ثمرات مراد در چیدند و جزای سعی و عمل از عطای ایزد جل دیدند و حکم قضیه مرضیه کل شئ من
الظریف ظریف جز الانسان علیه حال لطف گشت متن وا مهاء ایشان مرغ گردون گرفت



نقصهاشان جمله افزونی گرفت جهد میکن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا چه طریق ایشان آن است که
بر موجب فرمان عمل نمایند و اعتماد بر عمل نکنند و سعی و جهد خویش اندیشه و رفع قضا پیش ننهند و یقین دانند که هیچ
عملی بی قضا و قدر اوست ایشان بر نباید چنانکه میفرماید متن با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا بر
ما نهاد روزی و دوستی گوفت ... گوی مراد چوکان اجتهاد بر و نست لکم حقت الجنة بالمکاره حکایت
شد ایدو محن باعث نیل رضای ذو المنن است جهد در ترک ما سوی بدوست عین توکل بر دوست مثنوی
بد محالی جست کردی بخت نیست حالی جست و کو عقبی بجست مکرها در ترک دنیا وارد است مکر آن
باشد که زندان حفره کرد انکه حفره بست آن مکری است سرد این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان
و خود را وارهان دنیا از خدا غافل شدن است نه مال و منال و فرزندان و زن چه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم ما منه است میفرماید نعم المال الصالح للرجل الصالح مثال این جهان است که آب در
کشتی هلاک کشتی است و آب در زیر کشتی کشتی را پشتی است مثنوی چون که مال و ملک را از دل
براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند کوزه سر بسته اندر آب رفت از دل پر باد فوق آب
رفت باد درویشی چه در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود گر چه این جمله جهان ملک ویست ملک در
چشم دل او لاشی است پس دهان دل ببند و مهر کن پر کنش از باد مهر من لدن جهد حق است
و دوا حق است و درد منکر اندر نفی جهدش جهد کرد یعنی طایفه که نفی جهد میکنند و در بیان او که نفی
اجتهاد میکنند خاک ایشان مکذب مقال ایشان است زیرا در تثبیت مراد خویش جهد کنی مینمایند و از میان
مقال منکر سعی و اجتهاد میباشند چنانکه سوفسطائیه انکار حقایق اشیا میکنند و نمی دانند که قایل شدن
بحقیقت نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان میگویند حقایق الاشیاء ثابتة اد فی نفیها
اثباتها و حضرت مولوی قدس سره بر همین نهج سلوک کرده میگویند منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
قال قدس سره مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن
جبریان گشتند سیر چون مطلوب بی طلب دست نیاید و هیچ مشاهده بی مجاهده میسر نشود در ابتدای
طالب را از جهد چاره نیست از آن جهت ترجیح جهد بر توکل کرده می آید و بحقیقت چنان است که در میان جهد
و توکل منافات نیست چه مصدر جهد و عمل جوارح است و محل توکل قلب پس جوارح جهد نماید در اعمال
و دل متوکل باشد بحضرت ذو الجلال چنانکه بر این معنی اشارت کرده که متن گر توکل میکنی در کار
کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن لاجرم جهد مذموم آن است که صاحب جهد نظر بر نفس خویش
کند و اعتماد بر عمل خود نماید ملکا این چنین جهد و عمل بلا شک است بغایت و شقاوت است بی نهایت

داروی استعاذه واجب است ولهذا حضرت خواجه میفرماید اللهم انی اعوذ بک من جهد البلاء وسوء القضاء
ودرک الشقاء وشماتة الاعداء یعنی عدا و بدا بنا و میکریم بحضرت تو از جهد بلا و سوء قضا و دریافتن بخت
بد و شادی دوشمنان و عجب تعرف جهد بلا را تفسیر چنین میکند که جهد بلا خویشتن دیدن است و افعال
خویش اعتماد کردن از بهر آنکه چون بنده خود را به بیند و بر افعال خویش اعتماد کند افعال او با خلاص کردد (اعتماد)
و اعتماد از افعال او برخیزد و آن افعال مقبول کردد و آنجه تمت کرده باز چون خویشتن بیند و بر افعال خود
افعال مردود کردد و آنجه بلا محنت شود چنانکه دیدن ابلیس خویشتن را و اعتماد بر فعل خود بلای او کشت
و دیگر کفت درک الشقاء آن باشد که حق سبحانه و تعالی بنده را با فعال او باز دهد و کذارد و فضل را باو کار نبندد
تا شقاوت بار آرد نه بینی که هیچ فعل خالص تر از فعل پیغامبر علیه الصلوة والسلام نبود و با این همه میکفت
لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضل و نیز خدای تعالی
کفت ولولا فضل الله علیک ورحمته لهمت طائفة منهم ان یضلوک و نیز فرمود ولولا
ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اکر فضل و رحمت ما نبودی با تو تو را اکراه کردانیدی و نیز کفت
اکر ما قوت استواء ندادیمی نزدیک بود که بدیشان میل میکردی پس دلالت کشت که نکات بنده در فضل حق نه
در فعل چون او در افعال باز دارند شقی کردد از بهر آنکه مراد خویش در وی یابد که مراد ابلیس در بخت کردانیدن
بنده است چنانکه کفت ولاضلنهم ولامنینهم و نیز کفت ولاغوینهم و نیز کفت لازینن لهم پس جهد
دعای که بنده بدان مقرور شود و کمات خویش بو سطان حاصل شود بلکه اعتماد بر فضل داشته باشد منافی توکل
نیست بلکه با توکل قرین و تفویض و تسلیم هم نشین است و جمع در میان این هر دو فضیلت رایج است بر توکل
تنها چنانکه مشایخ ما رضوان الله علیهم اجمعین کفته اند که اصحاب تصوف در میان دعا و رضا منافات تصور کرده
بعضی مقام دعا اختیار کرده اند و بعضی مقام رضا اما اختیار ما آنست که بزبان دعا میباید و بدل رضا چون رجال
جهد بر توکل مقرر کشت نخجیران با شیر عهد کردند که وظیفه هر روزه بی تقاضا مرتب دارند و املا احتلال نکند
این عهد راه نزنند و در میان خود قرعه می انداختند و قرعه بنام هر که می افتاد او را طرف شیر روانه میشد
مدتی بکذشت یک روز قرعه بنام خرکوش افتاد یاران را کفت اکر در فرستادن من مسامحه کنید شما را از جور
جبار و ظالم ستمکار برهانم متن قوم کفتند که چندین کاه ما جان فدا کردیم در عهد وفا تو مجو بدنامی ما
ای عنود تا نرنجد شیر رو رو زود زود کفت درمهلت مادون مضایقه کنید تا در استخلاص شما بکوشم
و مبذول دارم و همت بر سپید کردن مکر کارم که هر ستیزی در عرض بلایا و هجوم رزایا اندیشه محلی
کرده است و بنور بصیرت راه وخلاصی امت پدید قوم کفتند رحم الله امرا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

متنوی

متن رحمت ایزدی بر کس باد که ز اعانه با برون ننهد این قوم بنام چیدن نخجیران بزرک شده وار او عاجز (واقع)
آمدند و نیا مجارتی کمالک در دادند و رضا القضا ثمره معنی با خود قضایان در بلا است ورنه اینم لایق چون تو
کست هر کوشش کفت خفف بیسان قوت رای نیست و هیچ کس را مجال اعتراض بر دارنده خلافی کار خلق
است اینکه ملت ملت است هرچه زان در که رسد بی علت است زنبور حسل را قابل وحی لم یزل ساز زند
وانهای تشریف لعاب او آوازه فیه شفاء للناس در جهان انداختند و حیله کر کرم پیله دانه بیل از
فروماند شرفی که آدم خاکی را داده اند ساکنان صوامع افلاک را نداده اند حضرت خواجه علیه السلام
فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم صورت پرستان از معنی غافلند و ظاهر بینان
از احوال باطن غافل متن قید صورت اجزای صورت بحث جان بی معنی است این صورت پرست کر
بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی نقش بر دیوار مثل آدم است بنکر از
آدم چه چیز اکم آمد جان اکم است آن صورت نایاب را رو بجو آن کوهر کم یاب را شد سر شیران عالم جمله
پست چون سک اصحاب را دادند دست چه زبان نشستن از آن نقش نفور چون که جانش غرق
شد در بحر نور وصف صورت نیست اندر خامه‌ها عالم و عادل همه معنی است لیس کس نیابی در
مکان نیش دل پس فضیلت آدمی بر سایر مکونات و رجحان او بر اکثر موجودات و ظهور شرف او در
عالم جبروت و تکریم باطن او در ملک و ملکوت ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر از جهة
کمال معرفت و غایت دانش و فطنت اوست نه از جهة صورت متن خاتم سلیمان است علم جمله عالم
صورت و جانست علم آدمی را زین هنر بیچاره کشت خلق دریا ها و خلق کوه و دشت و آدمیان نیز
اکرچه از راه صورت اشباه یکدیکرند اما از روی معنی در میان ایشان تفاوت بسیار است کما قیل شعر
ولم ار امثال الرجال تفاوتا لدی المجد حتی عد الف بواحد وکس بادیده ظاهر بین تفاوت درجات اهل
یقین نتوان دید متن باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینشان و مشکل حل شود تا سخنهای کیان
رد کرده پاک را سرور خود کرده حضرت خواجه نیز راز ما بر بسته کفتی و سر یار از اغیار نهفتی
ذو القرنین استاد خود ارسطاطالیس را کفت از النصیحتی کن در غایت ایجاز کفت ملکت البلاد
بالاحسان فاملک القلوب بالاحسان یعنی مالک ممالک جهان کشتی بشوکت و صولت و شان اکنون
مالک ممالک دلها باش یعنی دل بدست آر و نیز خویش افشای راز مکن که هر وزیری را وزیری خواهد بود
متن در یکی کفتی یا یکی تو دو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع و فی هذا المعنی یقول الشاعر بیت کر
جان عزیز خویش بلب رسیده چه کفت نظم یکی نصیحت من کوش دار جانی پدر بدست کرم ....

را زدل مکشا که دوست نیز بکوید بدوستان دکر سخن بکشت توان کفت و لمو چون کفتی نتوان نهفت نصایب
که از دست برفت تیر است که از شست برفت شعر القول کاللبن المحلوب لیس له رد و کیف یرد الحالب
اللبنا مرد ل خویش منمای زود که هر که خواهی توانی نمود ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز
کرد قال قدس سره مکر کردن خرکوش با شیر و بسر بردن خرکوش رسالتی توقف واقع شد
تا وقت چاشت شیر بکذشت طبیعت شیر متغیر کشت و قهرمان قهر در مملکت وجود او استیلا یافت متن
کفت من کفتم که عهدان خسان خام باشد خام سست نارسان دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا
این دهر چند قریب ایشان دامی بود بیدانه وصفی بود پی در دانه لفظ شیرین ریک باشد و افسانه قرب
صاحب افسوسی تیز ریکی است فرو برنده اب انهار و تلف کننده روزکار و کلام اهل الله منبع حکم الهی و مصدر
اسرار نامتناهی است استماع مقال ایشان مورث ذوق حال کردد و موجب قرب حضرت کبریا و
جلال دو واسطه تجلیات شود و چون رجوع قطره بدریا نفس جزوی او با نفس کل امتزاج پذیرد و منشی
لوح حافظ لوح محفوظ شود عقل او از روح محفوظ شود چون معلم بود عقلش را ابتدا بعد ازین شد
عقل شاکردی روا عقل چون جبرئیل کوید احمدا کر یکی کامی نهم سوزد مرا تو مرا بکذار زین پس پیش
ران حد من این بود ای سلطان جان لاجرم چون روح صافی از ارتقا بمعارج اعلا باز ندارد و از
خوف سوختن و شکستن بال و طیران و جولان فرو نکذارد از حضرت جبار همه جبر را کر شکستن
است معاینه ببیند و یقین داند که متن هر که پایش در ره کوشش شکست تا رسید او در براق
در نشست حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد و مقبول شد تا کنون فرمان پذیرفتی
ز شاه بعد ازین فرمان رساند بر سپاه و در این ابیات اشعار بمعراج حضرت رسالت و تنبیه بر سبب
دریافت آن منزلت و جلالت است که چون خواجه علیه السلام الفقر فخری نمود و بدعا وزاری میکفت و
برده باری مسالت نمود و در شکستکی و عبودیت ثابت قدم شایسته عروج بدان حضرت پاک
شد و غبار نعلین او تاج سر افلاک شد و در کشف اسرار این سلطانی از حضرت سبحانی منشور سبحان
الذی اسری بعبده در ملک و ملکوت ظهور یافت و از برای اشارت بر آن معنی که این چنین درجه
عالیه و منزله والیه کمال بندکی و غایت شکستکی و افکندکی حاصل شد بعبده کفت و بحبیبه و رسوله و
نبیه نکفت تا کنون اکر وحشی بود همین بندکی هر وحشی کشت و اکر پیش ازین محبوس قفس خاکی بود
اکنون طایر قدس نشیمن افلاک شد متن تا کنون اختر اثر کردی در او بعد ازین آمد ابر اختر امراد
کر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر ارباب تفسیر در سبب نزول این آیت

السلام اورده داند

السا قد آورده اند که روزی حضرت خواجه علیه السلام عزلت جانبی داشت ابوجهل بهمراه جهودی میرفت پیش آمد
وکفت یا محمد انی امرا علم انک رسول الله خواجه کفت چه میخواهی ابوجهل بهر طرفی نکاه میکرد تا چیزی یقین کند
جهود کفت از وی بخواه تا قمر را شق کند که سحر در زمین هر آنچه در دست اثر میکند اما در آسمان و علویات تاثیر
ندارد و ابوجهل کفت خواهم که ماه را بدو نیم کنی حضرت خواجه انکشت بر داشت و اشارت کرد تا ماه دو نیمه شد
یک نیمه هم در آن موضع قرار کرفت و نیمه دیکر لطرف سیر کرد تا بجائی که ابن مسعود رضی الله عنه میکوید کوه حری را
در میان دو نیمه قمر مشاهده کردم باز کفت بکوی تا بهم پیوندد و حضرت خواجه اشارت کرد تا بهم پیوست جهود
ایمان آورد و ابوجهل کفت این اما نکری است که استمرار یافته و چندین کرت مشاهده افتاده پس حضرت عزت
جل قدرته از اینحال خبر میدهد که وان یروا آیة یعرضوا ویقولوا سحر مستمر یعنی این چنین آیتی که دو نیمه
شدن ماهست اکر ببینند و بر سحر حمل کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر در قیامت واقع خواهد شد و ایراد
لفظ ماضی اشارت بر تحقق وقوع اوست چنانکه در اذا السماء انشقت وغیره اما سیاق آیت منافی
وان یروا آیة یعرضوا است و حمل بر سکران میکند و بر بطلان تاویل ایشان دلالت میکند لاجرم حضرت مولوی
قدس سره بدین معنی اشارت میفرماید و میکوید که پیش از این ماه و اختر در وجود محمد اثر داشت اکنون بجائی
رسید که آثار تصرف او در ماه و اختر از آفتاب روشن تر کشت فی المثنوی کر تو را اشکال آید در نظر پس
تو شک داری در انشق القمر تازه کن ایمان نه از کفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان تا هوا تازه
ایمان تازه است کین هوا جز قفل آن دروازه نیست کرده تاویل حرف بکر را خویش را تاویل کن نه
بکر را بر هوا تاویل قرآن میکنی پست کرد شد از تو معنی سنی و امثال این تاویلات بعینه تاویل آن
مکس است وصف باز و عنقا شنیده بود و خود را مثل ایشان مینمود و صفت دریا و کشتی و کشتیبان
بسیار استماع کرده بود روزی کاه برکی بر بول خر بدید بر آن برک کاه نشست و کفت یقین اینکه این دریا و
این کشتی و من مرد کشتی بانی و اهل رای زن آن هم بود برک کاه بر نسبت با او کشتی بود بغایت و آن همین
دریای بی نهایت متن صاحب تاویل باطل چون مکس وهم او بول خر و تاویل خس کر مکس تاویل بکذارد
برای آن مکس را بخت کرداند همای آن مکس نبود کش این عبرت بود روح او نه در خور صورت
بود قال قدس سره در بیان مکر خرکوش و تاخیر کردن در رفتن خرکوش اکرچه در رفتن تاخیر
ساخت اما مکری چنان که میبایست پرداخت و المقدار دانش که از فیاض مطلق یافته بود بکار داشت
بلطایف حیل همت بر دفع شر کماشت متن تا چه عالم هاست در سودای عقل تا چه با پهناست این
دریای عقل بدانکه در اثنای این شرح بس عجایب اسرار در وی مدرج است چنانکه شرح آن علیحده کتابی

اقتضا میکند بلکه مجلایست و دفاتر ارشح یعنی از ان اسرار فامر دفاتر ست آنکه ما الا یدل دل کله لا یترک
ازمنتی موجر بر بعضی حقایق جاری نیست مداکه در مقالات و در مقامات اشارت بحقیقت روح انسانی و
تنبیه بر سمهای اوجب اختلاف مراتب و ملاحظه بعضی معانی کرده بودیم و بیان که فرموده که روح را چنانکه در عالم
کبیر مظاهر است و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بلکه از مبدا دمنتهی حقیقت انسانی است
کظاهر است بدین صور در عالم کبیر و صغیر این حقیقت راست وسعت او را نهایتی نیست و احاطه و شمول ا
او را غایتی نی و او را برقالبی بسبب مناسبت و استعداد و تعلق است و چنانکه پرتو آفتاب او را آینه
بحسب صفا و صقالت او تاثیر است تا بحدی که اگر مجلی باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض فیض ازو دریغ
ندارد و ناظر کسترده آفتاب پندارد یا اگر شعله آتش را در آهن اثر است تا بغایتی که از اتحاد ورت آتش	وآینه را
آهن بجائی رسد که هیچ ناظر او را از آتش تفرقه نتواند کرد هم چنین حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی تا ثیر
تاثیری است که قالب بعضی را از روح منعکس لطیف تر گرداند بلکه سلب عوارض و اضمحلال صور از پیکانگی بیکانگی رساند
و امواج با بحر مواج بپیوندد و نم در یم گم گردد متن صورت ما اندرین بحر عذاب میرود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریاست طشت چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت عقل پنهانست و ظاهر
عالمی صورت ما موج ما از وی نمی و غیرت این اقتضا ان میکند که هر بیگانه را در وصال آشنا نباشد لاجرم	دریا
متن هر دم صورت می وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش تا نه بیند دل دهنده راز را
تا نه بیند تیر دور اندازرا با نقش صورت را دور اندازد و بعضی را کمال قرب بنوازد اگر مبتلائی هر دیده بینا
و گویائی هر زبان گویا اوست اما دیده بعضی را تجلی جمال خویشتن نور دهد که بدان نور قابل مشاهده گردد و غیرت
موهوم در نظر او متلاشی شود تا گوید متن ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنور تو مینگرم
کفتی تا منکر بغیر ما از کو جز تو کسی کر اید اندر نظرم و چشم بعضی را در عین قرب حجاب و صال و نقاب
جمال شود و از غایت غیرت و احتجاب غیرت موهوم را نقاب سازد تا عاشق بیچاره گوید رباعیه
ای دوست میان ما جدائی تا کی چون من توام این تو ئی و ما ئی تا کی با غیرت تو جمال غیری بنماند پس
در نظر این غیر نمائی تا کی و چون نیاز عاشق سلسله شوق بحرکت آرد ان نازنین از روی بی نیازی
و از سر طنازی گوید شعر تا تو ئی در میانه خالی نیست چهره وحدت از نقاب شکی که حجاب خودی بر
اندازی عشق و معشوق و عاشقت یکی چون لذت خطاب دریابد عشق غالب گردد شوق مستولی شود
راه طلب پیش گیرد و ترک بیگانه و خویش کیرد مانند ماهیانی که موضع آب در دریا و حیات تازه بخشیدن
او را از صادر و وارد شنیده دست شوق دامن جان ایشان گرفته بود و با وجود انکه غریق بحر عمیق بودند جست

دعوی مینمودند

دعوی مینمودند و در طلب می افزودند تا مولانا فارسی که آب خود یاده پنداشته بهر طرفی میشتافت و اگر جوی بجوی را
برگشته بودی شناخت و از تشنگی ماهی در خفقان و هست و جویان حیرت زده هر طرف پرسان و جویان و در بعید کاکه
دزدی ابله ای کرد کیست اینکه زیر ران تو است ای خواجه چیست آری این است لیکن اسب کو با خود
ای شهسوار اسب جو هم چنین جویندهٔ جان و طلب کننده حقیقت ان ترا نیز متن جان زندانی و نزدیکی است
کم چون سکم پر آب و لب خشک چو خم حضرت مولوی مخفی بودن چیزی را از غایت جلا و مستور بودنش و لا از شدت
اشراق ضیاء و تمثیل میکنند بالوان یعنی که وجود الوان مذهب شیخ رئیس به ظهور او مذهب بعضی بواسطه نور است با
وجود این طایفه بران رفته اند که مشاهده الوان با الوان همت و انکار وجود نور کرده اند با انکه نور مظهر اشیاست بلکه
ظهور همه اشیا بواسطه اوست و ظاهر بنفسه و مظهر لغیره است و این منکران را وقت غروب شمس و غیبت سراج و دو
توع ظل ادراک تفرقه ضروریه باید که در میان محل ظل و موقع ضیا حاصل شود و اعتراف نمایند برانکه نور معنی است
وراء الوان که با الوان بمدرک موقع گردد و لیکن از غایت شدت اتحاد ممتاز نمیشود غایت ظهور مخفی میماند و عدم ادراک
این معنی از ان جهت است که رنگها روپوش نور گشته لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن کی ببینی سرخ و سبز و نور را
تا نه بینی پیش ازین سه نور را لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو چونکه
شب ان رنگها مستور بود پس بدیدی دید رنگ از نور بود چون این معلوم شد بدانکه ارباب بصایر و اصحاب
ضمایر هیچ چیز را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده نکرده باشند و بعضی را که نور بصیرت زیاده بود از حال چنین خبر
داد که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله پس بعضی اشیا را بدو بینند و بعضی او را با اشیا بینند و
حضرت عزت جلت قدرته کمال اول اشارت کرد انجا که میگفت اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید قدیر و
بر حال دوم تنبیه کرد انجا که فرمود سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم پس طایفه اولی که صاحب مشاهده
اند و فرقه دوم صاحب استدلال و اول درجه صدیقین است و دوم مرتبه علماء راسخین و بعد از این هر دو غافلین
و محجوبین است چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این اسرار دست داد بباید دانستن که ظهور هر چیزی
بغیر اوچنانکه بنور ظاهر است ظهور هر چیزی بصیرت باطنه را بحضرت الهی است که نور حقیقی است کما قال سبحانه
نور السموات و الارض پس او جل شانه با هر چیزی است و لیکن در اینجا تفاوتی است و ان تفاوت انی
است که نور ظاهر متصور است که غایب شود بغروب شمس و قمر و باطفاء سرج و نیران تا محجوب شدن هر یک
ظاهر شود اما نور الهی را که بی او فضا و هیچ موجودات را وجود نیست کما قال الحق بالحدیث و هو قوله ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره الحدیث ان نور را غیبت متصور نیست بلکه بعیز او مستحیل است پس
و الا با اشیا باقی باشد و اگر غیبت ان نور متصور گردد هر آینه منهدم شود سموات این معنی که درک نور ظاهر خفا

شاهده بصیرت مستحیل است و مفارقت ان نور غیر متصور پس حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن نیست
دید رنگ بی نور برون هم چنین رنگ خیال اندرون این برون از آفتاب و از سها وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست نور چشم از نور دلها حاصلست باز نور نور دل نور خداست کو ز نور عقل
و حس پاک و جداست اما چون نور ظاهر را غیبت است و احتجاب متصور است و در ظهور و استتار او حالت متغایرست
در ادراک او احتیاج استدلال پس نظر بان چند استدلال بنور ظاهر توان کرد لکن چون شهادت جمیع اشیا بر وحدانیت	استدلال
خالق خویش و تسبیح امر او را در جمیع اوقات است طریق ظاهر و در معرفت کمال اشناختن بانضداد اوست میسر
کردد و عاشق که محنت انفصال کشید و لذت اتصال داند و خوشدلی بی رنج و غم نیابد و نور بی احتیاط
لاجرم قدس سره میفرماید متن شب نبد نور و ندیدی رنگ ما پس بضد نور پیدا شد مرا دید نور
انکه دید رنگ وین بضد نور دانی بی درنگ رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان شود که نظر بر نور اید که بر رنگ ضد بضد پیدا بود چون روم
و رنگ پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد
او را توان پیدا نمود لا جرم الابصار لا یدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که فسبحان من احتجب عن الخلق
لشدة ظهوره و احتجب عنهم لاشراق نوره یعنی پاک است خداوندی که مخفی شده از خلق بواسطه شدت
ظهورش و محتجب گشته از ایشان بسبب اشراق نورش و شاید که ارباب حجاب از قصور فهم ذوق این کلام
را در نیابند و هر کرا سینه با مثال این مقال منشرح نشود و از سر الم نشرح لک صدرک لکل حال رجال و
کل میسر لما خلق له هر کسی را از بهر کاری ساختند میل ان اندر دلش انداختند باری باید که از اختلاف
صور از مقصود محجوب نشود و منکر پیدا شدن صورت از بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت چندین
هزار حرف و صوت پیدا است و ترا با وجود مشاهده امواج حرف و صوت معلوم نیست که بحر مواج اندیشه
کجاست لیکن از لطافت امواج بر لطافت بحر مواج استدلال کنی و لهذا قدس سره میفرماید صورت از
معنی چو شیر از بیشه دان یا چه آواز و سخن را اندیشه دان این سخن و آواز از اندیشه خواست کس نداند
بحر اندیشه کجاست لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف چون ز دانش
بحر اندیشه بساخت از سخن داد و از وصورت ساخت از سخن صورت برآورد و بازفرد موج خود را
باز اندر بحر برد اگر طالب تحقیق این کلمات میکنی رجوع کن بمقاله ششم مقامات که در صعود روح بحضرت حق
و اضمحلال جمیع مظاهر در مشاهده جمال مطلق نوشتیم تا دانی که ظهور مظاهر و بقاء احکام کثرت و قیام لبادات
عنصریه بواسطه سلطنت اسما و صفات اوست اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از

مطلع احدیت

ازمطلع احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر حجاب و استار مظاهر شعشعه
تجلیات نور الانوار ظاهر کردد بنیاد ظلمات قیود سنور اطلاق وجود بر اندازد قیامت کبری بدید اید حق از باطل ممتاز
کردد و ستر یوم الفصل ظاهر شود جاء الحق و زهق الباطل روی نماید حباب کثرت ارز روی دریای وحدت به
باد بی نیازی زوال پذیرد چه بود حباب از عین آب بود شود راجع او بسوی اصل وجود قیود شهود از
شود دور از و تا بماند الا ان آب مستور ازو تا بماند الا ان آب مستور ازو مقید به مطلق شود از قیود بجز یک
نباید بچشم شهود و اگر با وجود هستی ساخته باشی و دل از هستی پرداخته و پیش از قیامت قیامتها دیده
و بی اتصال و انفصال بحضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت جانان برده
و مجموع میراث بوارث حقیقی داده که و لله میراث السموات و الارض و دیده ات مکحل بود بدور رو
دلت منور باشد بنور عیان روشن و هویدا بینی و عیان و آشکارا دانی که اعیان عالم لحظه بلحظه و دم بدم
متبدل و ساقط است لبس من خلق جدید است متجدد و مراحل است چنانکه میفرماید قال قدس سره صورت از
بی صورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا در هوا کی پاید آید تا خدا هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر از نو شدن
اندر بقا عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری مینماید در جسد ان ز تیزی مستمر شکل آمدست چون شرر کش
تیز جنبانی بدست شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز این درازی مدت
از تیزی صنع مینماید سرعت انگیزی صنع طالب این سر اگر علامه است نک حسام الدین که سامی نامه است
یعنی امثال این مقال بقیل و قال و کثرت جدال روشن نمیشود بلکه بحکم خذوا العلم من افواه الرجال خدمت
اهل حال میبایدکرد تا سر این راز از نامه نامی و کتاب سامی وجود ایشان باز تواند خواند و لهذا حوالت بشیخ
حسام الدین میکند متن ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرو بیحرف میروید کلام و الحمد لولیه و الصلوة
علی نبیه قال قدس سره رسیدن خرکوش بشیر و خشم کردن شیر بروی خرکوش از
برای دفع تهمت دلیرانه بسوی شیر میشتافت چون نزدیک رسید شیر را خشم آلوده و شعله دل یافت
چنانکه آتش که سنگ او را برباد شد نشانه بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده
چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ زد شیر های ای ناخلف منکه گوش شیر نر مالیده ام
و گاوان بزرگ ازهم دریده خرگوشی را چه یارای ان با فرمان جهان مطاع و اجب الاتباع ما گوش
ننهد و در جریان احکام نافذ ما تن در ندهد قال قدس سره متن ترک خواب غفلت ای خر
گوش کن غره این شیر ای خرگوش کن عذر گفتن خرکوش و حلا بلا کردن بر شیر خرگوش

کفت اکر سا متی امان دهی و منتی برجای این ناتوان عاجز نهی عذر تقصیر خویش بالام ودوری از بارسه لب یکشیلم ای
متن کفت بشنو اکنون ای بد کس شمار علامتم دیدهٔ را کوش دار خاص از بهر زکوهٔ جاه خود کمرهی را تو بران
از راه خود کم بخواهد کشت دریا زین کرم ارکرم دریا نکردد پیش کم شیر کفت ظلم وضع شی در غیر او
مکو یعنی بابدان کردن خیالست که بد کردن بجای نیک مردان ولهذا شاعر میکوید ووضع الندی فی
موضع السیف بالعلی مضر کوضع السیف فی موضع الندی متن لاجرم دارم کرم برجای او جامه بر سی
برم بالای او کفت بشنو کر نباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدرهای عنف حال آن بود که در
صحبت من خرکوش فرستاده بودند در راه شیری ایستاده کفتم غلامی ملک است التفات ننمود و خاک کرد
و کفت این شکار کامنست و مرتب داشتن وظایف لایق درکاه منست متن هم ترا و هم شهت را
بردرم کر تو با یارت بکرد ید از درم کفتمش بکذار تا بار دکر روی بینم برم از تو خبر کرد طعمه بایت
ره پاک کن هین بیاور دفع آن ناپاک کن قال قدس سره جواب کفتن شیر خرکوش را و
با او روان شدن شیر کفت راه نما تا بکن تا اکر راست باشد سزای او دهم واکر دروغ بود جزای
تو در کنار تو نهم خرکوش راه پیش کرفت و بدست امید دامن مکر مصلحت اندیش کرفت و سوی
جاهی که نشان ساخته بود و از دو دام برداخته روانه شد متن دام مکر او کمند شیر بود طرفه خرکوشی
که شیری میربود آری خود ساختن موسی فرعون و لشکرش در رود و سکافتن لشکر از سر
نمود را از عهد کاری خدا و کارکذاری قضا قریب نیست متن موسی فرعون را تا رود نیل میکشد
با لشکر و جمع ثقیل پشه نمرود را با نیم سر میشکافد بی محابا و ز بر سر لاجرم سخن دشمن اکر هم دوستانه
باشد مشنو که دانه او بی دام نیست هر کوش او بی نیش خوش نکشم لی اما مبتلای قدر را مدبر خواب
و چشم بندی قضا را چاره کم یاب متن چون قضا آید نبینی جز پوست دوستان را باز نشناسی
ز دوست و در چنین حال چاره بجز تضرع و ابتهال نیست و تدبیر جز رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات
و عز الجاه بدرکاه ذو الجلال نیست لاجرم از درکاه او درخواه تا مستی مارا صورت هستی ندهد و از شراب
غرور ذوق مستی ندهد متن چشم بسته چشم اندر چشم تا نماند سنک کوهر پشم پشم
جهت مستی چشمها مبدل شدن چوب کز اندر نظر صندل شدن قال قدس سره قصه
هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود چون
سلیمان علیه السلام شناسنده زبان مرغان بود او را ابراز دم زبانی و هم آوازی میافتند و حضرت
او از برای حال خود میشناختند بیان معنی که میفرماید مثنوی هم زبانی خویشی و پیوندیست



رو باه ترجمان چون بندی است ای بسا هندو و ترک هم زبان ای بسا دو ترک چون بیکانکان پس زبان
محرمی خود دیکر است هم دلی از هم زبانی بهتر است غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل در حضرت
سلیمان هر یکی از مرغان احوال و اسرار خود و هنر و دانش و کار خود عرضه میداشتند و طالبان و سیله تکلم امید قربتش میکشتند
جون نوبت بهدهد رسید از خواب عرضه داروا از هنر و پیاده چونکه دار واز هنر بیدا ایش تنک خود کند بیچاره و کور و
شل تنک هدهد را چون نوبت عرض هنر و بیان صنعت و اندیشه رسید کفت مرا از جمله هنرها یکی آنکه
کر چون بر اوج باشم بچشم یقین آب را در قعر زمین توانم دید قدس سره تا چه عمق کالا است چه عقش چه
رنک از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنک ای سلیمان بهر لشکرکاه را در سفر میدار این آکاه را سلیمان کفت ای
هدهد با ما رفیق باش و در پیدا کردن آب سقای اصحاب شو طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد زاغ
از حسد بر مقال هدهد طعنه زد و کفت دروغ کفته که فروغ است خاصه در حضرت پادشاه صاحب شاه
متن کر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاک دام سلیمان کفت ای هدهد مرا چون صیاد خوش
بر آوردی و از جمله بی ذوق اول درد آوردی چون خالی خویش مست ای خورده دروغ بیش من
لاف زنی انکه دروغ هدهد کفت ای پادشاه صاحب اشتباه حق میدانی که برابر سرها آکاه است که قول دشمن
در حق من کوش مکن و چشم بندی قضا را در حق چنین امثال فراموش مکن متن من نه بینم دام را اندر
هوا کر نپوشد عقل هوشم را قضا چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه کردد بکیرد آفتاب از قضا این
تعلیه کی نادر است از قضا دان کو قضا را منکر است قال قدس سره قصه آدم علیه السلام و بستن
قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل حال آدم که بر کزیده خداوند عالم بود سلطنت
خلافت حضرت رب العالمین و دولت مسجودیت ملائکه مقربین بواسطه عنایت کبریا و سعادت تعلیم اسما
یافته بود بعضی از علمای کبار از ارباب تفسیر کفته اند اسما مسمیات ادم بتعلیم الست و ملائکه را این اسما معلوم
نبود و بعضی کویند اسما الحسنی با آدم که بود در شب معراج پور مریم که برد با خود کر لیوی خورشید چراغ ما
جانب کردان کرا ایم که برد بلکه دانستن اسما بدان معنیست که هر چیزی را از ابتدا با سم آفرینش داند
هر اسمی که در تعلیف احوال اسمی کردد همه را از لوح غیب فرو خواند متن اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق
سرش نزد موسی نام خویش بد عصا نزد خالق نام او کس اژدها حاصل آمدن حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما این چنین آدم که وصفش شنیدی و نهایت دانش و بینش او را معلوم
دیدی و این چنین آدم که جمیع موجودات از ابتدا بنام آکاهش میدید و اورا از علم فضل ایزدی از خطاش



نور و آتش برسید متن این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بروی خطا که ایا نهی از برای تحریم
بود یا از بهر تخویف و توهم بود و در امر چون آدم بدل تردد راه یافت و ترجیح یافت از روی حیرت سوی کندم شتافت چون
خطای حیرت منکشف کشت و مخالفت امر پشیمانی با او آورد متن ربنا انا ظلمنا کفت و آه یعنی اند ظلمت و کم
کشت راه ملک حکم را خود بکفت میکوید از تو بتو کریزم بکیم پیش کرد دم قصه است که دم لاجرم مقرر
روز را مکذاشت پس زاری کرفت اکنون هدهد میکوید متن من اکر دامی نه بینم کاه حکم من نه تنها جاهلم در راه
حکم این سخن پایان ندارد کشت دیر کوش کن تو قصه خرکوش و شیر قال قدس سره پاپی وا پس کشیدن
خرکوش چونکه نزدیک جاه رسید شرح بیان آن معنی است که سیما معرفت احوال است و رنک
چهره معنی از مقال کما قیل لسان الحال انطق من المقال اصوات مبغران ذوات اند چنانکه او از جرس دلالت
بر جرس کند و صهیل فرس دلیل فرس کردد هم چنین حرف و صوت زبانی بود و دست مجرا احوال حالی شود
کما قال علیه السلام المرء مخبوء تحت لسانه لا فی طیلسانه حضرت مولوی قدس سره در موضع دیکر نظم معنی حضرت
کرده است متن آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درکاه جان چونکه بادی پرده را در هم
کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید کندر ان خانه کهر یا کندمست کنج و زر یا جمله مار و کژدم است یا در و
کنج است و ماری بر کران زانکه نبود کنج زر بی پاسبان لاجرم بحسب اختلاف طبقات هر ذره از ذره کاینات
و هر وجودی از موجودات دلیل بر کمال صفات و وحدانیت ذات حضرت رفیع الدرجات است بیت
فی کل شی له آیة تدل علی انه واحد پس حضرت مولوی برین معنی تنبیه میکند بین چه سیما را معرف
خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است رخساره زرد و اشک کرم و آه سرد دلیل است
بر محنت و درد و در عالم شهادت هیچ موجودی از مکونات خالی از انقلاب و تغیرات نیست چنانکه حیوانات
و جمادات و نباتات که موالید ثلاثه اند همیشه از حالی بحالی منقلب اند متن این خود اجزااند کلیات از و
زرد کرده رنک و فاسد کرده بو تا جهان که صابر است و که شکور بوستان که حله پوشد کاه عور آفتابی
کر براید نارکون ساعتی دیکر شود او سرنکون اختران کیتی نافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خلال لاجرم کاهی در محاقش یابی و کاه در افول
و کاه در صعودش یابی کاه در نزول و کاهی در اوج شرفش یابی و کاه در حضیض و بال و کاهی در غایت
جمال و کمالش بینی و کاه منخسف و تیره حال عناصر اربعه را که امهات اند تغیرات و تبدلات ظاهر است بلکه
ابار اکه جفت کرده است اختلاف اوضاع و تشکلات کوناکون است کما قال قدس سره متن چرخ سر
کردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست که حضیض و که میانه کاه اوج اندر و از



سعد نحسی فوج فوج پس در هر جزوی که از این کلیات مختلط است بواسطه تبدل و تغیر کلیات تغیرات و
تبدلات لازم باشد و بی شرط مساوات لزوم از اختلاف احوال هر یکی تغیر و تبدل دیکری استدلال توان کرد چنانکه
میکوید متن از خود ای جزوی ز کلی مختلط فهم میکن حالت هر منبسط چونکه کلیات را رنجست و درد جزو
ایشان چون نباشد روی زرد خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
شر کفت تبدل حال معلوم است و تغیر و منای اهل ادهم را تمام سبب این مرض و موجب عروض
این عوض چیست خرکوش کفت الاشیر در این چاهست و مرا از سر مخافت دست اقتدار از قرب جوار
او کوتاه اکر ملک مرا بر کیرد و در پشتی شوکت از سر جرات پای بر لب چاه توانم نهاد شیر او را بر کرفت
و در چاه نکریست عکس خویش و خرکوش را در آب دید و در حقیقت چون هر معنی را صورتی است
چاه ظلم صورت آن شیر بود لاجرم در چاه ظلم که جهت مظلومان کنده بود بحکم من حفر بئرا لاخیه یوشک
ان یقع فیه سرنکون افتاد پس هر ظالمی را که ظلم او چشم چاه هلاکت او مظلم تر تا بعضی را زار و بیاد
آمد و بعضی را محل قرار در یک اسفل من آثار شد متن ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی میکنی
کرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن بکیه بر عظمت و جاه مکن و در ضعیفان بچشم حقارت
نکاه مکن که ضعیفان را بنصرت ایزدی پشت امید قوی است چون ضعیفان ذلیل را لشکر عنایت
ملک جلیل کردد ابرهه باپیل مبتلای بلای ابابیل کردد لاجرم باخبر باش و از تیر آه سحر کاهی بر حذر باش
بحکم رب اشعث اغبر لو اقسم علی الله لابره کر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه
آسمان شیر چون بقعر چاه رسید عدوی خود بغیر سایهٔ خویش ندید تو اینز اکر سایهٔ چشم بصیرت کشاده
شود و بقعر چاه ضمیر خویش رسی معاینه بینی که ظلمی که از تو بر عدو مشاهده میافتد عکس صفات رذیله
تست و قصد انتقام تو از اعادی بجو حملهٔ شیر است بر عکس خویش لاجرم متن حمله بر خود میکنی ای
ساده مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد چون بقعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
و شاید که قول خواجه علیه السلام که میفرماید المؤمن مرآة المؤمن یعنی مومن آیینه مومن است بدین
معنی باشد چون مومن نظر در آیینه دیکری کند از صفای او بر عیب بلکه در افعال او جمال اعمال خویش مشاهده
کند و لیکن بحکم المؤمن ینظر بنور الله میباید که دیده مکحل بنور نور الهی باشد تا حقیقت اشیار ا کما هی
دید و اکر نظر تو بشرارهٔ آتش غضب باشد که مطلع بر قلوب است که نار الله الموقدة التی تطلع علی
الافئده هر که مطالعهٔ قبایح اعمال و مشاهده فضایح افعال در آیینه دیکران شوانی نمود و با صلاح حال خویش
اشتغال بیاری کرد پس اندک اندک نور دانش را که از حضرت الهی یافت است در نار دروغ شهوت

غضب دررزن تا بزبان حال کوید که جزیا مومن فان نورك قد اطفأ ناری عنایت باری الطفا پذیرد
اکر از منبع آن آب طهور که نار همه عالم از دست مجلا نور کردد غافل باری بتضرع وابتهال در مناجات ملک متعال کوید
متن هم توزن یا رب ازان آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور آب دریا جمله در فرمان تست آب وآتش
ای خداوند ان تو ست کر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود این طلب در
ما هم از ایجاد تو ست رستن از بیداد یا رب داد تست بی طلب تو این طلب مان داده بی سبب مان
عطا بنهاده قال قدس سره مژده بردن خرکوش سوی نخچیران از شیر در چاه افتادن خرکوش
چون حالت ابتلای شیر مشاهده کرد رقص کنان وشکر کذاران جانب مرغزار روانه کشت وچنانکه سوسن
وسرو ازادی زبان ازادی شکر بادیجای آرند وکلستان حرم آب سیلاب ریزند خرکوش بذوق وفرح ونشاط
وفرح وانبساط شکر کزاری بتقدیم میرساند چنانکه در دفتر سیم میفرماید قدس سره برزبان کوید سرو
سبزه زار شکر آب وشکر عدل نوبهار حله ها پوشیده ودامن کشان مست ورقاص وخوش عنبر
فشان سقامی برك وشاخ هر درخت شکر کذاری سعادت وبخت است چنانکه میفرماید قدس سره
متن شاخ وبرك از حبس خاك آزاد شد سر برآورد وحریف باد شد برکها چون خاك را بشکافتند
تا ببالای درخت شتافتند بازبان شطأه شکر خدای می سراید هر بر وبرکی جدا که بپرورد اصل ما را
ذو العطا تا درخت استغلظ اند واستوی درین دو بیت ایمز وتلمیح است بآن آیات که حضرت الهی
تمثیل میکند ملت اسلام را بکشتی که سر از زمین برزند قوی وضعیف وسخت وسست پس حضرت خداوند
قوی کرداندش تا غلیظ شود وبر پای خود راست بایستد کما قال تعالی ذلك مثلهم فی التوریة ومثلهم
فی الانجیل کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه لیس تنبیه کرد برانکه مورد شکر
اهم است وشکر کذاردن مخصوص بزبان نیست لاجرم اصحاب بینش بینند وارباب مالش دانند تبسم
دل جویان شکر شکوفه شکر کذاری باد صبا است وطراوت اطراف چمن ونضارت لاله وسمن ادای شکر
اعتدال هوا است ولله در من قال شعر مطلع سیتم بزبان درادای شکر پندا است شکرمن از سروری
که در بر است در شکر یادیت ربانی شکوفه را شکرش تبسم لب چون شکر است بی نطق
لاله شکر صبا میکند ادا شکرش بهار ونازکی لون احمر است باآنکه بید شاکر ابر است بخلاف
با صد زبان خموش تر از سوسن تر است پس شکر نوبهار چمن سینه بکرمان شکرش شکفتن
کل انسرین وعنبر است ازکلشن ارنسیم صبا بهره برکرفت شکرش رواج نفس روح پرور است هم
چنین جانها محبوس در قفس آب وکل وجدا کشته ازکلزار جان ودل چون ازین قفس شکر خلاص

یابند از برای

یابند از برای شکر کذاری حضرت باری متن در هوای عشق چون رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمها در رقص وجانها خود مپرس وانکه کردد جان ازانها خود مپرس مقصود از ایراد این قصه تمثیل احوال
دول واصحاب بخت ودولت است زیرا که هر یک خویش شیر بیشه اقبال دانند وفرجام امر ضلال وکلال خوانند باد
جود الا بسبیل خرکوش بد نفس ترحیل در قعر چاه ما دمن در چون وچرا وبحث وجدل مبتلا کردد لاجرم میکوید
قدس سره نظم ای تو شیری در تك این چاه فرد نفس چون خرکوش خونت ریخت وخورد نفس
خرکوشت بچرا در چرا تو بقعر این چه چون وچرا وچون مقتدای اهل چون وچرا امام فخر رازی است درین
دو بیت اشارت بحال او میفرماید متن شیر را خرکوش در زندان نشاند ننك شیری کو زخرکوشی بماند
اکر در راه دین حق ره پیش بندی فخر رازی را زدان دین بدی معاوله ومجادله امام را با حضرت قطب
الاقطاب ابو الجناب الشیخ نجم الحق والدین الکبرا افاض الله علینا من فتوحاته مستوفی تقریر کلام قال
قدس سره جمع شدن نخچیران کرد خرکوش وثنا کفتن او را جمله وحوش از ان خبر در جوش ول
هلا ولوله ها بر سر وروی خرکوش دادند وکفتند با که شمع شبستان ما یی ونور دیده اهل صحرائی لعلاز
این افلاطون حکمت بیشات خوانیم یا عزرائیل شیران بیشات دانیم هرچه هستی جان ما قربان تو است
دست بردی دست وبازویت درست راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست وبر بازوی
تو باری بکو که این کرا چون سکالیدی وکوش ان ظالم خونریز چون مالیدی کفت امثال این مکر از تائید الهی میزاید
واکرنه از کوشش خرکوش چه براید قوت تن از بخالیش او است ونور دل از تابش او مثنوی از حق
میرسد تفضیلها باز هم از حق رسد تبدیلها اکر کواند فضل بنهایت او است واکر براند عدل پادشاهانه
او است وچون دوران بیند در حق اهل ظن ودید نبوت است بدین ملك نوبتی شادی مکن وچو کابت
نوبتی دعوی ازادی مکن متن برتر از نوبت ملوك باقی اند دور دائم روحها را ساقی اند ترك این
شراب ار بکوئی یکدو روز درکنی اندر شراب خلد پوز الدنیا والاخرة ضرتان تا دل از بندکی ازاد
نشود دیده از دیدار دیکری شاد نشود قال قدس سره تفسیر قول رسول علیه السلام که میفرماید رجعنا
من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر بدانکه نفس دشمن دوست وحیلت انکیزی کرد وحیلت او است
نهایت ندارد ودفع شر او کردن واو را مقهور کردانیدن سخت ترین کارها است زیرا که او دشمن ترین
ودشمنان است از شیاطین وکفار ودنیا خواجه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اعدی عدوك نفسك التی
بین جنبیك پس تربیت کردن واو را اصلاح آوردن واز صفت اماری بمطمئنکی رسانیدن از معظمات
امور است وسرمایه اقبال وسعادت ادمی است ازیرا که از تربیت نفس شناخت او حاصل شود واز

عقل

نفس شناخت حق لازم اید که من عرف نفسه فقد عرف ربه ونفس اماره تا اماری بدر از صفات مطمئنکی
حیات تازه نپذیرد وکشتن این نفس که عبارت از تزکیه او است واین تزکیه که سبب فوز ونجات ووسیله
رفع درجات است بطریق عقل میسر نمیشود ولهذا فلاسفه وبراهمه وسایر جهال چون پنداشتند که سلوك این
طریق بقدم عقل میسر شود لاجرم بطالعیا بریاضات ومجاهدات استقلال نمودند ودر مهالك آفات وسالك
شبهات ضلالات بضلال شقاوت ازبهت دادند بلکه تزکیه نفوس بمنزله معالجه ابدان است چنانکه مریض
را نشاید که بر مقتضای عقل ورای خویش استعمال ادویه کند بی آنکه طبیبی حاذق صاحب تجربه فرماید وبر
سر بالین او حاضر شود ودر احوال او بچشم شفقت ناظر که اکر این شرایط مفقود شود هر آینه مریض بکلی
را هر آکنی بهلاکت دهد چاره نباشد هم چنین تزکیه نفس بر تیسیر نمیشود بی نظر نبی یا ولی که در جمیع
احوال اتباع نبی کرده باشد وعمر بسر تجربه تزکیه ولعقبه بر آورده وچون اطبا حذاق در معالجه نفوس
خلق آفاق انبیا اند واولیا شاکرد ونایب الشان لاجرم یکی از اسرار بعثت انبیا این است که امراض
مرضای امم را بمعاجین شرایع وازدار وخانه کرم علاج فرمایند کما قال الله تعالی هو الذی بعث
فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة لاجرم مجاهده بسیار
در خدمت ابرار می باید تا تزکیه نفس که جهاد اکبر است دست دهد که رفتن این راه بی قلاوزی آکاه
میسر نمیشود عقل دراك را از ادراك طریق کشتن نفس نیست چنانکه میفرماید قدس سره متن
کشتن او کار عقل وهوش نیست شیر باطن سخره خرکوش نیست علمای ارباب حقیقت چنین کفته اند که حضرت
الهی نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است وبحسب هر درکی از درکات در وی صفتی از صفات آفریده
کما هفت دری از درکات است پس بعدد درکات جهنم نفس اماره را اصول صفات ذمیمه هفت
صفت است وان کبر وحرص وشهوت وحسد وغضب وبخل وحقد است هرکه او را تزکیه کند ازین
صفات عبور کند از درکات سفلی واصل کردد وبدرجات جنت علوی کما قال الله تعالی قد افلح من
زکیها وهرکه تزکیه نکند ازین صفات خایب وخاسر در درکات باقی بماند کما قال الله تعالی وقد خاب
من دسیها لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید مثنوی دوزخ است این نفس ودوزخ اژدها است
کو بدریاها نکردد کم وکاست هفت دریا را در آشامد هنوز کم نکردد سوزش آن خلق سوز وکم وقودها
الناس والحجارة سنکها وکافران سنك دل اندر آیند اندرو زار وخجل هم نکردد ساکن از چندین
غذا تا زحق آید مر او را این ندا سیر کشتی سیر کوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
لاجرم عالمی را لقمه خویش سازد ونعره هل من مزید آغازد تا العاقبت که بحکم حدیث نبوی که میفرماید

دریای

حتی یضع

حتی یضع الجبار علیها قدمه اثر قدم رحمانی که عبارت است از سکینه ناشیه از رحمت رحمانیت بر دوزخ
استیلا یابد لعلا از ان ساکن شود لاجرم کشتن آتش که نمودار درکات هفتکانه دوزخ است از روی صفت
مذکوره وبحقیقت جزوی است که طبیعت کل دارد کار حق است متن با ولی حق که نوبت حق کرفت کورشت
وتابش مطلق کرفت وخودی خود کشتن این آتش وتزکیه نفس سرکش بوجهی از محالات است ولهذا
میفرماید چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها این قدم را حق بود کو را کشد
غیر حق خود که کمان او کشد در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژکون کژ تیرها است راست
شو چون تیر وازار از کمان کز کمان هر راست بجهد بی کمان یعنی واسطه رستن از کمان نفس راستی است و
این صفت مجموعه جمیع صفات حمیده است ومرقاه ترقی باعلا درجات علیه وبدرقه قلی بذروه معارف
ثلیه فلله در من قال بیت میان جان الف را نهست پیوست که اندر صورت او راستی هست
ولیکن تحصیل این صفت واکتساب این خصلت امری است عظیم وخطبی است جسیم ولهذا چون سوره هود مشتمل
بود بر این آیه که فاستقم کما امرت وحضرت خواجه علیه السلام فرمود شیبتنی سوره هود مراد بآن دستکیر
وچو سازکه سرکرانی یاران ز سوره هود است وهم چنین در پیکار دشمن برون که جهاد اصغر است
از آراستن عساکر وراست داشتن صفها چاره نیست هم چنان در پیکار دشمن اندرونی که نفس
از راست داشتن صفوف واستوار استقامت در ولهذا مسنون است که در صلوة که از معظمات جهاد
اکبر است استووا از حکم الله کویند وازبرای این معنی که نماز جهاد اکبر است وحرب با نفس اماره است
موضع قیام امام را محراب خوانند وهم چنانکه در جهاد اصغر با سپاه کفار اعادی مقصور نیست هم چنین در جهاد
اکبر قد رجعنا من جهاد الاصغر هم با نبی اندر جهاد اکبریم قوت از حق خواهیم وتوفیق ولاف تا بسوزنم
برکنم این کوه قاف سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آن است آنکه خود را بشکند قال قدس سره آمدن
رسول قیصر روم بسوی عمر وولایت او کرامت عمر اقصه آن است که در ایام خلافت عمر قیصر رسولی
بخلافت پناهی فرستاده بود رسول قیصر چون بمدینه رسید متن کفت کو قیصر خلیفه ای حشم تا من اسب
ورخت را آنجا کشم قوم کفتندش که او را قیصر نیست مر عمر را قصر جان روشنی است اکر چه صفت عظمت
وجلالت وآوازه خلافت چون خواهد افتخار او بانکسار است نه بقصر سرکشیده وبنیان ممهده او را بحکم
طوبی للطاهر نفس حلو مافیهم فید اهل الیقین چندان اشتغال بطهارت خانه جان ودل است
که بر تشیید مبانی خانه آب وکل نیست چون طایفه آثار تجلیات الهی که طالعان کعبه دل اند بی طهارت این
خانه از رذایل اوصاف قدم در طواف مینهند اهل الله از عمارت خانه دل غافل نباشند وارباب معرفت

از سعت این خانه جانان جز حبیبه بسند که عرش و هزار همچو عرش با انچه در ویست اکر با گاه در دل عارف آید
در کوشه دل او چنان کم شود که عارف را از ان خبر نباشد و هیچ برهانی قاطع و دلیلی ساطع در بیان وسعت
و دل واضح تر از حدیث قدسی نیست که در شان دل وارد شده است کما قال النبی صلی الله علیه و آله القول
الله عزّ و جلّ لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع یعنی مرا از غایت عظمت و
کبریا کنجائی در ارض و سما نیست و لیکن جای کنجائی این کنج کنج دل بنده الیست که دل از همه عالم بر داشته
باشد و تعلق ما سوی را از احاطه خود کذاشته بود و خانه یار را از خیال اغیار خالی ساخته و نقد همت از
قصور همت بر داشته باشد لاجرم عظمت و سعت قعر و در حور جلالت اوست مثنوی ای برادر
چون نه بینی قعر او چونکه در چشم دلت رست است مو چشم دل از مو و علت باز دار و آنکه آن
دیدار فرش چشم دار قصر بقصور و ایوان حضرت پاک را جز دیده پاک ادراک مشاهده نکند دیده
آلوده خاک از کجا و دیدن ایوان حضرت پاک از کجا مثنوی چون همه پاک شد زین تار و پود هر کجا رو
کرد وجه الله بود چون رفیق و سوسه بدخواه را کی بداند شه وجه الله را یعنی اکرچه بحکم اینما تولوا
فثم وجه الله همه رویها بحضرت الهست نه هر کسی از لذت دیدار آکاه هست بی یار هر کس را دیده آئینه
نه هر جو هر آئینه رخسار مینماید الاجر مار الا فخر ما را کر خار مرمانند کلزار مینماید بار بی بی سعتی از
خار زار ما سوی مشاهده کلزار لقا مقصود نیست دیدار کمال او را دیده باید منوّر بنور جمال او که لا کحل
عطایکم الا مطایاکم صاحب بصر را در میان کواکب و نجوم و ماه و آفتاب هم چنانکه روشن و معلوم است
صاحب بصیرت را در تجلی و مظاهر حضرت حق همچنان ظاهر است متن هر که را باشد زسینه فتح باب
او ز هر شهری به بیند آفتاب حق پدیدست از میان دیکران همچو ماه اندر میان اختران دو سر
انکشت بر دو چشم نهاده عالم شوان دید سرور در جانها بچیده روی ثواب شوان دید و قول
نوع شوان شنید متن کر نه بینی این جهان معدوم نیست عیب جز انکشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انکشت را بر دار هین وانکهانی هر چه میخواهی به بین ادمی دیدست و باقی پوست است
دید آن است انکه دید دوستست چونکه دید دوست نبود کور به کر سلیمان است از دی مور به
علمی که مشهور باشد بوصفی او را بمنزله اسم جنس اطلاق میکنند چنانکه حاتم کویند و هم چنان حسان
کویند و فصیح خواستند لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی و سلطنت مشهور کشت سلیمان کویند
و پادشاه و سلطان اراده کنند و اکرچه در صورت شرطیه بی تاویل نیز مستقیم است اما انچه بیان
کردیم برعایت ادب اقربست باستماع خبر اشتیاق رسول روم پندار عمر زیاده کشت متن

مجان



هر طرف اندر پی ان مرد کار میشدند پرسان او دیوانه وار حیث او را آثار جان پوشیده بود لاجرم جوینده یابنده
بود اعرابی زنی نشان داد که در نخلستان نخیل در سایه نخل تکیه کرده است قال قدس سره یافتش رسول قیصر
عمر را در زیر درخت عمر با خفته رسول قیصر را چون دیده بر جمال خلیفه رسول افتاد لرزه از جان کشف
خلیفه کشت و از کمال هیبت و غایت دهشت مجال نداشت که نزدیک آید متن هیبت و هیبت هست ضد الذکر
الذکر این و هر دو را دیدم یعنی اندر جکر همچنانکه از هیبت در لرزه افتاد و با خود میکفت نه من الامام که کرده است
سلطانان عالم و خدمت شاهان با فیل و حشم بی هیبت و مخافت و بی لرزه و آفت از سر تا سر قدم پیش
مینهادم و در صفهای جنک و در پیش شیر و پلنک میرفتم و من نه الامام که بار ما میکفتم متن تن فیلها پیش پولاد
تیغ چو قلعی حل کرده لرزان کامد چه پیکان از حصن ترکش برآید پیکان بر بن حصن بروزه عصیان کماید
حالیا مردی بی سلاح در لطف من خفته و مرا دل و جان از هیبت آشفته کو بینا کم حدیث نبوی و کلام حضرت مصطفوی
علی نبینا و علیه الصلوة و السلام که میفرماید من خاف الله خاف الله منه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء یعنی
هر که از خدای بترسد خداوند تعالی هیبت و ترس او در بر همه چیزی مستولی سازد و هر که از غیر خدای بترسد حضرت
الهی او را از هر چیزی بترساند و استیلا و هیبت و خوف هر مسلمان بواسطه ترسیدن اوست از حضرت باری کما قال
قدس سره هیبت حق است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست هر که
ترسید از حق و تقوی کزید ترسد از دی جن و انس و هر که دید رسول قیصر در بن حیرت و دهشت بود
که عمر سر بر داشت و دیده بر ملاحظه او کماشت و چون سلام کرد جواب سلام باز کفت و تبسم شیرین کل
ارباد صبا شکفت و او را پیش خود خواند و در بساط امن و سلوتش نشاند هر که ترسد مرد را ایمن کند
مر دل ترسنده را ساکن کند و از خوان لا تخافوا نزلی پیش او برد و خاطر مسکین او را شاد کرد بعد از ان سخنهای
دقیق در معنا ظلال الرفیق بیان فرمود و از نوازشهای حضرت ذو الجلال ابدال و ارار نمایشهای خواب
و حق و حال را شمه باز نمود او منزلهای جانش یاد داد و ز سفرهای روانش یاد داد در زمانی کز زمان
حالی بدست در مقام قدس کاجلالی بدست در هوائی کاندر سیمرغ روح پیش از این دیدست پرواز و
دفتوح لاجرم چون طالب قابل بود و مرشد کامل سخت کیمیا صاحب بر ارشاد او کماشت و تخم معرفت الهی
در زمین کار او کاشت قال قدس سره سوال کرد رسول قیصر رحم الله علیه الرحمة و الغفران رسول قیصر کفت
یا عمر جان ز بالا چون در آمد در زمین مرغ عالم اطلاقی را با قفس خاکی چه نسبت و ان جوهر پاک علوی را
بدین زندان سرای خاکی سفلی چه رغبت آیا آدم کز تعم و ناز و نعیم در زمین جان خویش کشت بهشت عنبر
سرشت را از کزاف چون بهشت عمر کفت ملک متعال پادشاه بزوال القدرت کامل حکمت شامل در کوش



مرغ جانها افسون و قصص فرو خواند تا بدان واسطه میل این قفس کرد یک از ان افسونها این بود که کفت بر رو که کرم
من بدرقه راه است و عنایت بیغایت من پشت و پناه تو است رفیق و شفیق تو در سفر منم و نکاه دارنده تو از
خطر منم و اکر نظر عالی تر باشد بحکم اینما تولوا فثم وجه الله تو بی حجاب خود ار نه زود دست خالی نیست بهر
جهه که ای هر روی از پشت و فراز اکرچه سفر قطعه از سقرست اما این جمال بجای بهتر است قطعه کسی خطر سفر
کجا یابد ای دل ار چند در سفر خطر است باز کر ز آشیان برون نپرد بر شکاری کجا ظفر یابد و انکه در بحر
غوطه نخورد سلک در و کهر کجا یابد و اکر چون سایه کشت خواه نشین تا بشب ماه و خور کجا یابد
اکرچه در سفر ناکامیهاست و لیکن داروی درد ناکامیها است شعر بجرم خاک و فلک در نکاه باید
کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر درخت اکر متحرک شدی ز جای بجای نه زخم اره کشیدی
و نه جفای تبر بی چاشنی شراب انفصال لذت زلال و صال شوان دانست برو که سر هر راهی حمایت
ما تو را راه لانست که ان ربک لبالمرصاد بکه همیشه ناصیه تو بدست قدرت ماست که ما من دابة الا
آخذ بناصیتها جان بیچاره بدان فریب و افسون ترک مجالس انس و محاضر قدس کرفته متوجه تنکنای قالب
کشته خوشش مبارک سفری چون تو با ما سفری آیا کیست که عشوه او کرد و طعمه افسون او نخورد حق
بر علمها کو ندارد چشم و کوش چون فسون خواند همی آید بجوش از فسون او علمها رود زود
خوش معلق میزند سوی وجود باز بر موجود افسونی چو خواند زود دو اسبه در عدم موجود راند افسونی
کر در کوش کل خواند تا چندانش کرد در فری که بانک در میان نهاد تا عقیق کانش کرد ایتی با جسم نمود
و جانش ساخت و تجلی بر خورشید کرد و درخشانش ساخت از کره خاک تا ایوان فلک و از جنبش فرش تا اوج
عرش باعث جمیع حرکات و سکون هر ذره از ذرات جهان تو قلمون فریب و افسون اوست و اکر سودای
شناختن این اسرار داری از سر صدق قدم در راه وهو معکم اینما کنتم در نه تا دانی دقیقه بدانکه
هیچ صاحب علی اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نمیتواند کرد بلکه خود را فاعل شناسد نسبت با جزی که
هنوز نشده است و در مستقبل خواهد شد و این بر نسبت با کسی تواند بود که محبوس طریان زمانی باشد
اما کسی که از حبس ملک رسته باشد و از قید زمان جسته و از زر دی سعت علم احاطه کمال ماضی و مستقبل او را
حال کشته بود لاجرم هر چه شدنیست همه را ابدالآباد بیند و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد پس
بتحقیق متن جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بکشاد شان در دل بصر غیب و آینده بر ایشان
کشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش اختیار و جبر ایشان دیکر است قطرها اندر صدفها
کوهر است هست بیرون قطره خرد و بزرک در درون در صدف کوهر بزرک در دل صدف لولوی لالیست نفس نافه آهوی پرون



نافه موقوف بی جهانست و در نافه مشک عطارت مس بی محل کیمیا مخرقست و در دل اکسیر چون زر دست متن اختیار
و جبر در تو هم خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال نان چه در سفره است باشد او جماد در تن مردم شود
او روح شاد در دل سفره نکردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل جان ساختن نان کار قوت جانست
جان جانان را پرسان نانست اکر بقوت جان دست آدمی شق کند سر انکشت بقوت جان جانان شق
قمر کند در کشف اسرار بیش این مجال کفتار نیست کر کشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد
ترکتاز قال قدس سره اضافت کردن آدم علیه السلام زلت بر خود که ربنا ظلمنا و اضافت
کردن ابلیس کناه خود را بحق تعالی که فبما اغویتنی در دوزخ خواهد آمد که سنت راهی باشد
کرفته اقدام انبیا علیهم السلام بر بین ان راه جبر است که خود را اختیار نه بیند و اوامر و نواهی را منکر شود و تاویل
کند و از منکر شدن لازم اید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و این
موقوف شود تکذیب کلام الله را و منقض شده باشد انکار جمیع انبیا و شرایع و احکام و دیکر تکلیم لحجاب کالجاهد کالعاقل
یکیقیا الاشاره و بر لب ایشان راه قدریست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و ارادت و فرمان
نفس شیطان را در تاثیر بر ارادت و فرمان رحمان ترجیح نهند و لازم آید بسبب این عجز خالق تعالی الله عن ذلک علوا
کبیرا لاجرم حق امور نکاه داشتن وسط طریقتست که هم خلق حق مشاهده کنند و هم کسب و اختیار خویش دانند
که آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از لفظ ذاهل کردد و چون متوجه ادراک لفظ شود از معنی غافل شود متن
جون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دو ان پس خالق این هر حضرت رحمان تواند
بود که محیط جمیع است و صفت او این است که لا یشغله شان عن شان و با وجود مشاهده خلق خالق باید که در
صدور اعمال و ظهور فضایح در نسبت جرم بایزد متعال اتباع شیطان نکند چنانکه کفت بما اغویتنی بل آدم
صفت کشت و اعتبار خویش ملاحظه کند و خود جرم دانسته بکوید ربنا ظلمنا انفسنا تا سزاوار تاج
اجتباء و لایق تخت اصطفا کردد چنانکه در بعضی اخبار و آثار آمده است که حضرت العزة بعد از معرفت کناه آدم
را کفت ای برکزیده حضرت من ای مظهر کمال قدرت من چون جرم و کناه آفریده منست تو در مقام اعتذار
چکونه همه کار بر قضای من نستی ادم علیه السلام متن کفت ترسیدم ادب نکذاشتم کفت منهم پاس آن
داشتم هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد طیبات از بهر که للطیبین یار را
خوش کن برنجان و به بین در اثبات اختیار متکلمان میکویند که بی اشتباه فرق ادراک میکنیم در میان انکه
دست خویش باراده تحریک کنم و در میان انکه از رعشه از کششی دست ما بلرزد هر دو جنبش
آفریده حق شناس لیک شوان کرد این با آن قیاس زان پشیمانی که لرزانیدنش مرتعش را کی پشیمانش

دیدنش و چون این مباحث بر طریق متکلمان مبتنی بر قوانین عقل است و اهل دل و ارباب عشق را چندان
التفات بکمال عقل نیست میگوید قدس سره بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جانی اندر مقام دیگر است باده جان را قوام دیگر است در مقام بحث عقلی جز و کل با هم یکی
و در مقتضیات معقول همراز بودند اما متن چون همراز عقل ما سوی جان بود کل بو جهل شد در بحث این سبع
حس و سوی عقل کامل است گرچه خود نسبت بجان او جاهل است بحث عقلی آن است که از آثار بمؤثر استدلال
کرده شود تا از نسبت سبب اشتغال کرده آید تا از وجود ملزوم بوجود لازم راه برند اما چون متن جانی
آمد فاید این مستغنی لازم و ملزوم ما فی مقتضی زانکه بینا را که نورش بارز است از عصا و عصاکش فارغ است
قال قدس سره نقش هستی [illegible] کنتم حضرت هویت با جمیع مظاهر معیت متحقق است چنانکه ماهیت
مطلقه را وجود در ماهیت مجرده و مخلوط مقرر لازم هویت را سریانی در اشیا همچو سریان واحد است
در اعداد چنانکه هیچ عددی بی واحد نیست و اگر نظر بحقیقت کنی در همه مراتب اعداد ظهور واحد است
و اختلافات بحسب تکرار و اضافات و تکرار و اضافت امر اعتباری بیش نیست همچنین هیچ موجود بی
معیت هویت مطلق مشهود نتواند بوشید اما دیدار او را هر دیده نتواند دید این ضعیف گوید مؤلفه
همه عالم برات ارنی دلدار لیس فی الدار غیره دیار از خودی خود کناره کن تا تو بینی نگار خود یکبار دیده
جوی در حضور دیدار هست پوشیده آفتاب رخش چون تو از خویشتن فنا گشتی گشت عالم پر از تجلی یار احد
اعداد جز یکی نبود با سامی اگرچه شد بسیار بی عدد زان شده است عدد که یکی را همی کنی تکرار قطع تکرار
بدست کردن تا نجوکت نما بدست بشمار بگذر از زمانه هستی تا در آن بارگاه یابی بار کشف الرایب
در ادراک شد [illegible] کفار [illegible] که مبنی اختلاف [illegible] بگذر از ما و من پرستیها چون
این دیده حاصل کنیم اختلاف [illegible] از میان برخیزد ما و من پرستی مرتفع شود پس هر که را دوست
او را دوست داشته باشی و هر چه روی آری بدو روی آورده باشی و اگرچه مراقی [illegible]
وهو معکم اینما کنتم ناچیز کردی و بر اشارت ونحن اقرب الیه منکم [illegible]
وفی انفسکم افلا تبصرون [illegible] والله بکل شیء محیط [illegible] حاصل کنی [illegible]
مثل [illegible] که یک استاد ماهر در کارخانه [illegible] خیال چندین صور مختلف و اشکال
متفاوت [illegible] حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او دارد [illegible] پرده پنهان
چنانکه میفرماید [illegible] کز خواب آیم [illegible] در بیداری [illegible] و دیگرم [illegible]
[illegible] در بخشم [illegible] و در صلح و عدل عکس مهر او است

وهو

ما کنی اندر

تا کنیم اندر جهان [illegible] چون الف او خود ندارد هیچ هیچ [illegible] وهو معکم در فارسی داده
است چنانکه میفرماید قدس سره چه از سر بکریم بود سرور او چه من دلگیرم بود دلبر او چه من صلح جویم شفیع
او بود چه در جنگ آیم بود [illegible] چه در مجلس آیم شراب و نقل چه در گلشن آیم بود عبهر او چه در کان روم او
عقیقست و لعل چه در بحر آیم بود گوهر او چه بیدار باشم بود هوش او [illegible] و خانه بود بر سر او
[illegible] که کرامتش جهت نور او است [illegible] قال قدس سره سوال کردن رسول
روم از عمر علیه الرحمه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام چون رسول قیصر روم
[illegible] از حقایق سر مکتوم استماع نمود جذبه عشق الهی او را چنان در ربود [illegible] سوال دوم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب اگرچه واقف بعضی اسرار گشت و از فرع در گذشت و از اصل [illegible] گشت
ولیکن از برای آن حکمت که رندان باده نوش از سر حالت [illegible] میگویند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر یعنی ای
ساقی آفتاب روی چون شراب میکشی در ده [illegible] بگوی که شراب است و در ده زیرا که دیده از دیدار او
لذتی دارد و مشام از روایح شمایم او معطر میگردد و مذاق از چاشنی او ذوقی مییابد که گوش نیز از استماع او
بهره برگیرد لاجرم دل از پرتو آن اسرار منور گشته بود رسول قیصر میخواست که گوش نیز از استماع مقال روح
نصیبی یابد پس از نو وی گفت [illegible] فایده ابتلای ارواح
درین وحشت آباد اشباح چیست [illegible] معنی روحانی در قید
[illegible] که حبس معنی روحانی لطیف در قید [illegible] جسمانی کثیف
[illegible] فایده است لاجرم [illegible] ارواح [illegible] نهایت و اسرار
[illegible] هر آینه در قید ارواح با اشباح [illegible] کل و اصل است [illegible] صد هزاران فایده و [illegible]
صد هزاران [illegible] جزو [illegible] کل [illegible]
جزوی کار تو با فایده است پس چرا در طعن کل داری تو دست دقیقه چون طایفه از [illegible] بتعلیم [illegible]
که اهل کتاب بودند از خواجه علیه السلام از اصحاب کهف و ذو القرنین و از حقیقت و کیفیت روح سوال کردند
از آن اسوله سوال اول را جواب آمد که قال عز من قائل ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی
یعنی ای محمد ای حبیب حضرت احد می پرسند ترا که جان چیست بگوی که جان بامر خداوند است چگونگی او را
خداوند داند لاجرم حضرت مولوی قدس سره در بیان حکمت تعلق روح بقالب از برای اتباع حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم ابهام کرده است و بمجرد اثبات فایده اکتفا نموده و بشرح فواید آن اقدام نکرده از آن
که گفته اند بیت چون [illegible] ماند [illegible] تخصیص که در [illegible]

چون و

خطاب وما اوتیتم من العلم الا قلیلا وارد شده است لاجرم ما نیز نخواهیم که در بیان شرح فواید تعلق روح
بقالب [illegible] اجمالی اکتفا کنیم زیرا که در مواضع دیگر مفصلات این فواید مشروح خواهد شد
و بعضی نیز بتقدیم رسیده است پس میگوییم فایده در تعلق روح پاک بدین تیره خاک این است که زمین قالب
انسان را استعدادی داده اند که چون تخم روحانیت بر نفخت فیه من روحی در وی اندازند
و ابر عنایات و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات قرب و معرفت چندان بردارند که در دم و فهم و
عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که فرموده اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر و باید که در قابلیت زمین قالب پرورش
ثمرات معرفت را منکر نباشی از آنکه زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که انواع حبوبات را بمددکاری
آب و آفتاب و دیگر شرایط و اسباب پرورش کند و بمقام ثمر رساند و همچنین حقیقت دنیا را استعداد
آن داده اند که بحکم الدنیا مزرعة الآخرة پرورش اعمال صالحه کند و باجتماع شرایط آن از علم و اخلاص ثمرات انواع
نعیم جنات و مشاهده دیدار حضرت رفیع الدرجات بار آرد پس زمین قالب آدمی که مجموعه جمیع عوالم است
پرورش تخم روحانیت بود ثمره معرفت [illegible] بل قول اول [illegible] وما
خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون مقرر [illegible] دعوی است و تحقیق این
سخن آن است که روح اگرچه در عالم ارواح از خوان قرب حق ذوقی یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت
و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده با بهره بود اما کمال آن مقامات و تمامی آن استعدادات از تعلق قالب و پرورش
آن خواست یافت و کمال لذت آن انس بعد از شداید غربت [illegible] شناخت و آلات و مدرکات که
واسطه ادراک جزئیات شود آنجا حاصل کردنی بود و معرفت شهودی بی این وسایط دست نمیداد لاجرم بقالبش
متعلق ساختند تا هم از علم الیقین آگه و از گوش بگوش و آدمی از سایر موجودات بدین معرفت ممتاز
گشت ع [illegible] فی شرحها طول باری چون دانستی که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب
میسر نمیشود و معلوم کردی که شریف ترین همه تخمها تخم روحانیت است که ثمره او کمال معرفت و مقصود از همه
آفرینش بحکم کنت کنزا مخفیا این ثمره است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درکات
و آسمان و کواکب و زمین و آنچه در وی است و انبیا و رسل و سایر [illegible] همه از برای پرورش این
تخم در کار است و هم چنانکه بی تعهد هیچ تخمی [illegible] صاحب ولایتی [illegible] روحانیت ثمره حاصل نیاید
چنانکه [illegible] تا سر کرا [illegible]
[illegible] و چون جمیع این معانی بطریق [illegible] ازین ابیات مستفاد میشود [illegible] میگوید معنی اندر شعر

با فضولان

جز با خبط نیست قال قدس سره در معنی [illegible] من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف
رسول قیصر چون از شرف صحبت و دریافت جام مالامال حقایق نوش کرد رسالت از خاطرش برفت و پیغام
از یادش برفت متن واله اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد سیل چون آمد ببحر و بحر گشت
[illegible] گشت و قطره چون بصدف پیوست و لالی و جواهر گشت موم و [illegible] انوار شد
سنگ سرمه در دیده ابرار سرمایه مشاهده و دیدار شد مس چون [illegible] یافت [illegible] جانور [illegible]
زنده گشت و با اجزای خشک آن مرده که خود در بسته شد در وجود زنده پیوسته شد وای آن زنده
که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود
[illegible] و با کاملی آمیختن است و اگر جهد اینجا منتفی شود دست تمنا از دامن اقبال وصال ایشان
کوتاه گشت دست ارادت در حبل متین کلام الهی باید زد که [illegible] و مقر اسرار [illegible]
و اگر شرف ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی و سلطان بایزید بسطامی میسر نمیشود و از روشنایی آشنایی [illegible]
عهد محروم شو [illegible] گو شاه و سلطان اگر مرد و ردی [illegible] وقت آشنایی طلب کن [illegible]
صحبت هیچ کدام ازین کرام [illegible] با صفای انبیا و اولیا [illegible] تا آسمان جانت از
انوار فیض ایشان روشن گردد و گلستان روانت از ازهار فضل ایشان [illegible] گلشن شود و چون
آیینه تو [illegible] از ارواح [illegible] آیینه [illegible] طوطی روح تو [illegible] قالب [illegible]
کند [illegible] شفای جان بیمار و اسباب و علامات شکستن بند و طلسم [illegible] تعلیم دهند و گویند متن
[illegible] قفس جز که این رهنیست چاره چیست این قفس خویش را رنجور ساز ای زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار که اشتهار خلق بند محکم است [illegible] قال قدس سره
قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد تا طوطیان
هندوستان [illegible] داشت و کلام عذب او [illegible] روزگار
داشت روزی [illegible] هندوستان [illegible] آغاز کرد که مطالب و مقاصد
خویش [illegible] تا بانجاح مطلوب و اسعاف مرغوب [illegible] هر یک [illegible] بشد از
هندوستان [illegible] رسید بعد از آن
خواجه صاحب کرم [illegible] گفت طوطی را چه خواهی از ارمغان [illegible] طوطی گفت
چون در کوهستان [illegible] طوطیان [illegible] پیغام من [illegible] رسانی
[illegible] گوی مثنوی

هیچ میشاید کمن در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم از فراق این رضا باشد کمن در شکایت که شمار سبزه
کاهی بر درخت ای جفاش باشد وفای دوستان من درین حسرت شمار در بوستان با ریکا بگو که ای جلوه کشیدگان
اطراف مرغزار گاه گاه ازین مرغ زار یاد آرید وای مست بوده کسیکه ان نقش جمال نگار بکوی محبت دیرین که
کان نقش بهرمن بر صفحه جان بنگارید و چون انواع مالامال از صهبای تجلیات لقدح حقد نوش کنید مبادا که
ازین گرفتار بادیه انفصال ولب تشنه زلال وصال فراموش کنید آگاه باشی که سلسله شوق بحرکت آید
و سر دلبران در حدیث دیگران گفته میاید ای عجیب ان احمد وان سوگند کو وعده های ان ان لب
قند گو کر فراق بنده اندر بندگیست چون باید بدکنی لیس برق قیمت ای جفای تو ز دولت خوبتر و
انتقام تو ز جان محبوب تر بلای تو عطا است و از عطا نالیدن خطا است ناری که تو بر افروزی عین
نور است و مائی که تو انگیزی محض سوز است نالیدن عاشق از جفا به نه از عدم رضا است و قلب وقایل
از ان جهت است که محبوب نازنین را نیاز و ناله عشاق در کار است و سوز جان مشتاق سزاوار است
نالم ایرا نا لها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش من شوریده حال میدانم واین معنی را ناخوش نمیخوانم
که رضا طریقه ارباب صفات رضا وظیفه احباب وفا است رضا آینه جمال نمای اخلاص است رضا متجلی
مرات قبول خواص است رضا بشود در دمندان بی نیاز است رضا بشیر مستمندان با سوز و گداز است رضا
سرمایه بازار اقبال است پیرایه عروس کمال است زیبا ترین دستاویز روز حشر است رایج نقد دکان
نشر است محک عیار محبت است نقد بازار مودت است سلطان المشایخ بایزید بسطامی قدس سره میفرماید
رضای من از خداوند تعالی بدان درجه مرتقی شده است و در آن مرتبه اعتلا یافته که اگر مرا جاودانه در دوزخ
عذاب رانی تر خشم از آن کسی که مکین است لاجرم در راه ناکامی کامی میبینم و از سر رضا میکویم مولفه اگرچه
درد تو کرد از نهاد من انگیخت هزار شکر که چون ذره در هوای توام وفا امید ندارم جفات باقی باد
همین بس است کمن در هوز جفای توام بکس مراد نظیم مینالیش و کام خلیش بیار که عمر ها است که
من طالب رضای توام بلیت اریدوصاله و یرید هجری واترک ما ارید لما یرید ذوالنون رحمه الله علیه میفرماید
که الرضا سرور القلب بمر القضا یعنی رضا شادی دلست بتلخی قضا و این شادی از آن بیاید که بلا
و محنت اثر رضای دوست بیند و داند که این بلا مکتوبیست که از همه ماسوی باز دارد و کشان کشان
بحضرت دوست رساند بیت بیاموز از سپهر کیمیائی که برجست حق دهد میوه رضائی رسول غم اگر آید
بر تو کنارش کیر چون آشنائی مدام الطاف حق شکر باید که تو رامی شوی در ابتلائی جفائی کز رخ تو
اید نثارش شادی مرحباتی چو در داد قلاوز بهر وصال است بدانند درکشش نی بلیغ روم رحمه الله

عجز بکیو

علیه میکوید الرضا استعمال الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست که احکام دوست را با فرح و سرور و استقبال نمای
که عام از بلا گریزانند و خاص بلا را بجان خوبان لمولفه کشت شیدا دلم بلا جویم اگر برسم تورا کجا جویم خلق بیگانه
اند از غم عشق بروم یار آشنا جویم تا ابد کم مباد ریخ قلم کر من از دیگری شفا جویم چون بلا نقد عشق را نکهت
من بلا بابه از عطا جویم مجنون را گفتند که وفای لیلی را دوست تر داری یا جفای او گفت بلیت احب هلی ایما
حاله اساءه لیلی ولها نعما دار برای اشارت و تنبیه برین معانی حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد یار و کرده وسلسله بکشد ولا کر بلا را باز دانی
از عطا هر چند در میان بلا و عطا در تعلق رضا تسویه میکند اما در تقدیم قهر بر لطف و بلا تنبیه است بر آنکه لطف
و عطای محبوب عموم خلایق را اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان شامل است و قهر خاص خصوصیت
پس اهتمام در شان قهر و بلای محبوب بیشتر باشد و تقدیم او سزاوار تر بود و لهذا مجنون نیز اسائات را بر احسانها
نیز تقدیم کرد و بعضی ارباب اشارت میگویند در بسم الله الرحمن الرحیم یکی از نکات تقدیم الله است بر رحمان که الله
بجوهر حروفش دلالت بر دهشت و حیرت میکند که از آثار صفات جلال است و رحمان بجوهر حروف دلالت
بر لطف و رحمت میکند که مقتضای جمال است و عاشق که طالب خصوصیت است بجمال جلال از دو سر دارد پس خوشا
عاشقی که ناکامی کام اوست چنانکه درستی حال مجنون در شکست جام اوست بیت کر دلت بشکست دلبر شکستی
افزون کن کمال کر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگر است لاجرم حضرت مولوی از غایت رغبت بر جفای یار میفرماید
که اگر خار زار آغاز نمایم و تماشای گلزار ایام از الم مفارقت زخم خار چون بلبل ناله زار آغاز کنم کما قال قدس سره
مثنوی والتذاذ رین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم این عجب بلبل که بگشاید دهان تا
خورد او خار را با گلستان مگر میگوید بیت کر هست شراب خوردن اینک ــــ معشوق کام
متن این چه بلبل ای نهنگ آتشی است جمله ناخوشها ز عشق او خوش است از عاشقی
بجوش و دلریشی پرسیدند که ای بیچاره معشوق سیاهی ابرو از محبوب دوست میداری یا سپیدی تن
گفت لمولفه من از آن مردم دیده تا دیده ام چو دیده ز مردم نشنیده ام چوان سرو گلچهره میبایدم درد
سیبت چیزی که خوش بایدم پس حضرت مولوی بدین اشارت کرده میگوید متن عاشق کلست وخود کل
است او عاشق خویش است وعشق خویش جو اگر از نکته لا تحب الله غیر الله تامل نمائی بدانی که شعر
است عاشق اوست معشوق اوست عشق کیستی تو چون هر باز امانت حال قدس سره صفت اجمل الوجید
عقول الهی حجة الاسلام امام ائمة الانام ابو حامد محمد الغزالی قدس سره در کتاب مشکاة الانوار ارواح
نورانیه بشریه را که عقولش خوانند پنج مرتبه اثبات کرده است وگفته اول روح حساس است که تلقی

قبول کند آنچه حواس بجگانه بدو ایراد کند واین اصل روح حیوانی است پس حیوان بدین حیوان گردد واین صبی
رضیع را نیز حاصل است دوم روح خیالی است که حفظ میکند موردات حواس را تا بروح عقلی که بالا تر
از وست عرض کند در وقت حاجت واین صبی رضیع را در بدایت نشو نیست ولهذا مولع با خذ چیزی
و چون غایب شود بحال فراموش کند سیم روح عقلی است که ادراک کند معانی را که خارج باشد از حس
و خیال چون معارف ضروریه کلیه وان جوهر لیست انسی که در بهایم و صبیان نیست و چهارم روح فکرت
است چکرلیست که اخذ میکند علوم عقلیه محضه را و با نواع بالتفات وارد رامات در میان معلومات
موده استفتاح ابواب معارف شریفه و استفاده نتیجه مره بعد اخری الا غیر النهایه تواند کرد پنجم روح قدسی نبوی
که مختص است بانبیا و بعضی اولیا و ازو متجلی گردد لوایح غیب و احکام از اسرار غیری مرا از شعایب رسید و جل
معارف ملکوت سموات و ارض بلکه از و متجلی شود از معارف الهیه روح عقلی و فکری از ادراک قاصر است
و مستفاد شدن الفاظ پنج کانه که در آیت مثل بوده لمشکوة مذکور است ازین ارواح و عقول نورانیه
ظاهر است هایت وکذلک واوحینا الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع پنجم تواند بود
و طیور عقول الهی تر عبارت از وست وحش و شوق و درد و نیاز ظاهر تر است که بدین اجنحه طیران در
هوای هویت کنند و جولان در فضای احدیت سازند و آشیان بر سر قاف قرب گزینند و کمینه جای
نزهت ایشان روضات جنات باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت شب در
قنادیل نور باشد معلق از عرش و روز به از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند وان مرغان در بهشت
جولان کنند و بر بالای آسمانها طیران نمایند چنانکه حضرت مولوی میگوید شعر ارواح بر فلکند پران بقول
نبی ارواح اشتاقی اطرحیفر در ایام مدت مفارقت ازین اگر چه این طیور بصورت مبتلای قفس
قالب مینمایند اما چون اجنحه مذکور حاصل کرده باشند هر ساعت از صحن فرش باوج عرش بر آیند و از
حضیض خاک بذروه افلاک عروج کنند و نظاره کیان از آن طیران غافل که و تری الجبال تحسبها جامدة
و هی تمر مر السحاب بر الیشان کجا موتوا قبل ان تموتوا همچوان طوطی که حکایتش میشنوی مرده اند
و رحمت از قفس بردن برده و بظاهر اگرچه هر یک از آن طیور محبوس قفس شکسته مینماید لیکن سعت باطن
او تا بغایتی است که فلکها با آفتاب و ماه و سلیمان با جمله سپاه در گوشه دل او گم شود فی المثنوی هر دوش
صد تاجه صد سک از غذا ما ربی رو کشت لیک از غذا بر سر تاجش بند صد تاج خاص هر دمی او را
یکی معراج خاص صورتش بر خاک و جان بر لامکان لامکانی فوق وهم سالکان لامکانی که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو میخواستم که بعضی از

عوامض

عوامض اسرار بیت آخر مستقل نظام اما چون حضرت مولوی میفرماید شرح این کوته کن و رخ زین بتاب دم مزن والله
اعلم بالصواب دم درکشیدن وپای جلادت در دامن صبر پیچیدن واجب بود لاجرم مثنوی باز میگردم بامی دوستان
سوی مرغ و تاجر هندوستان مرد بازرگان بذیرفت این پیام کو رساند سوی جنس از وی سلام قال قدس سره
دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در بوستان و پیغام رسانیدن از آن طوطی خواجه
تا بر باقصای هندستان رسید طوطی چند در فضای بوستان دید حکایت پیغام و سلام و شکایت الطوطی المحبوس
رسانید مثنوی طوطی زان طوطیان لرزید و پس اوفتاد و مرد و بگسستش نفس خواجه از گفتن پیغام
پشیمان شد ولکن کم اگر گفته از الصول کالنبل الحلوب لیس له رد فکیف یرد الحالة الثنا بعد کفتن
پشیمانی سود ندارد سخن ناگفته میتوان گفت اما چون گفتی شوان نهفت شعر نظر کن چه سود دار دارد
بدست نه آنکه بر آب کردی نشست کفتار بی اندیشه آتش است کهن بی اختیار تیر آتشست در بلند زار
متن عالم ان قومی که چشمان دوختند از حدیثی عالمی را سوختند عالمی را یک سخن ویران کند روبهان مرده
را شیران کند اگر جمیع جانها از ابتدا همه دم اند و مراجعه ارزمی را مرهم اند اما ماوسلة محاب جسمانی و
الوده شدن لمشتبهات نفسانی شهد الیشان آمیخته زهر گشته و لطف الیشان مغلوب قهر گشته است
متن کر حجاب از جانها بر خواستی گفت هر جانی مسیح آساستی گر سخن خواهی که گوئی چون شکر صبر کن از
حرص واین حلوا مخور قال قدس سره تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره تو صاحب نفسی ای غافل میان
خاک خون خور میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد مریض منعف المزاج را اگر احتیاج علاج استعلام
اصحا خوردن شاید و صفا و خلت ابراهیم پیدا کرده در آتش لرزد رفتن بیابد متن در تو نمرود لیست بد
آتش مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو اگر چه دریای حقایق پر از لالی و کرست لیکن اموختن غواصی
در دریا رفتن خطرات دریا امید غواصی کن گرت کرمیباشد غواصی را چند هنر میباشد سر رشته دست
بار و جان در کف دست دم نازدن و پای رسر جا باید آه آه از تفاوت راه یک فعل از کامل خوبست
واز ناقص عیوب دست کامل دست قدرت رحمانیست ودست ناقص دست تلبیس شیطانی کما
قال قدس سره مثنوی کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود هر چه گیرد علتی علت
شود کفر گیرد کاملی ملت شود جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود قال
قدس سره تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمائی اول تو انداز عصا
یا ما ساحران فرعون در اوان مجادله و زمان معارضه با موسی علیه السلام تعظیم و اکرام و تحمل و احترام نموده
و گفته فرمان تو راست چون اینقدر تعظیم کامل بجای آوردند سعادت ایمان دریافتند و در خدا کردن دست

و پاسشاه فتنه لو نکتهای لطیف و اسرار شریف کامل را حلال است و ناقص باده زبان چون سوس لال است
کامل زبان است و ناقص گوش لاجرم او سخن گوی باید و تو خاموش جلال ابا سخن آموختن ملک زبان از گفتگو باید
دوختن ور نباشد گوش تی تی میکند خویشتن را نکی گیتی میکند لاجرم مدتی گوش میباید بود تا
از بانی زبون زبانی نشنوی متن زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرا وأتوا
الابیات من ابوابها واطلبوا الاغراض من اسبابها راه درآمدن جانها ابواب است و طریق
تحصیل اغراض اسباب نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی طمع نیست مبدع جمیع
موجودات تابع استاد نیست و لیکن کاینات محتاج استاد نیست متن باقیان هم در حرف هم
در مقال تابع استاد و محتاج مثال زین سخن گر نیستی بیگانه دلق و اشکی گیر در ویرانه ای که گفته
اند تن ملوث را الا آنانی نیست و جان ملوث را بنازلانی نیست اما شستن تن را اشکی باید و شستن
جان را اشک پسندیده اید روحانات جان را مسکن آدم ساختن و بانواع الطاف و اصناف عطاش
نواختن و نهی کردن که ازین شجره مخور و بران داشتن و ابلیس را بر وسوسه و تلبیس گماشتن وسیله
پیدا کردن در دو واسطه اشک گرم و آه سرد بود بهر گریه آدم آمد بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت گر ز پشت آدمی و ز صلب او [illegible] در طلب
میباش هم در طلب او زانکه دل زآب دیده لعل ساز بوستان ارا بر خورشید است باز ذوق آب
دیده را ارباب نیاز و اصحاب سوز و گداز شناسند زیرا که گلستان باطن هم در دردمندی بی آب دیده
نظارت نپذیرد و بوستان دل هم ستمندی بی نسیم آه سینه طراوت نگیرد عاشق آب و نان دیگر است
و طالب صفای دل و جان دیگر تا انبان معده را از نان خالی نشود در سینه پر از آب کوهر اجلالی نشود مثنوی
طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن لقمه تخمست و اندیشه بر او و لقمه بحر است و
اندیشه گهر چنانکه هر درختی را ثمری است هر لقمه را نیز اثری است لقمه کو نور افزود و کمال آن بود آورده متن
از کسب حلال روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد علم و حکمت زاید از لقمه
حلال عشق و رقت آمد از لقمه حلال چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان
حرام زاید از لقمه حلال اندر دهن میل خدمت سوی اصل آن جهان قال قدس سره یاد کشتن باز
کان لعلوطی انچه دیده بود از طوطیان هندوستان چون خواجه تاجر بعد از مقاصد شد
دکن از هندوستان رجوع بوطن کرد و از برای هر یک ارغنید و اما ارمغانی آورده طوطی گفت ای خواجه و فا
بشه با کنیزه میرت ارمغان این بنده کو برین بیچاره محبوس بنجایی وانچه دیدی و شنیدی باز نمایی خواهم گفت

ازان غصه

ازان غصه بر غصه باز نگویی و دیگر بار کشف این راز نجوی که من از رسانیدن پیغام تو پشیمانم و از مشاهده حال ایشان
مع پریشان گفت ای خواجه پشیمانی زچیست چیست کان کاتش چشم و غم را مقتضیست حاصل گفت سخنهای
دردآمیز و حکایتهای شوق انگیز تو را چون رسانیدم ان یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدرید و لرزید
و مرد من از تبلیغ رسالت پشیمان گشتم و از مشاهده آن حال پریشان شدم من پشیمان گشتم این
گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود نکته کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که او جست از کمان وا
نگردد از ره ان تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران
کند نبود شگفت همچنین جمیع افعال را در حیثیت اثر هاست و لهذا هر یک متولدات این افعال المخلوق حادث
و هیچ کس را مجال باز گردانیدن و تبدیل و تغییر آن مولدات نیست و هیچ احدی بدفع آثار آن قادر نتواند کرد مگر حضرت
پادشاه مطلق یا ولی قائم لعقاب حق زیرا که متن گفته نا گفته کند از فتح باب تا از آن نه شیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد محو و ناپدید وین قدرتی که ما هر با در دو سالیشان حاصلیست عین قدرت
باریست چه ایشان در مقام فنا علم و حمایت بر افراشته اند و جمیع امور خویش بحضرت کارساز بی نیاز باز
گذاشته اند و میگویند و کلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی و ان شاء اطفانی لاجرم زبان حال ایشان
جز این ترانه نمی سراید متن نسبت عقل و اقتدا بر ما هم از آن روی گشت گو باشد و مصداق این معنی
و مصدق این دعوی آنست که خداوند حکیم در موضعی از کتاب کریم فراموش گردانیدن را نسبت بذات
خویش میکند که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها و در موضع دیگر از قرآن مجید و فرقان حمید فراموش
گردانیدن را اسناد باولیای خویش میکند از اصحاب رسول علیه السلام [illegible] علی اختلاف الروایتین
و میگوید انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذ
تموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون انی جزیتهم الیوم بما صبروا انهم هم الفائزون حضرت
الهی در مخاطبه مر کیسان ضالین و متعصبان کفار طاهی میفرماید بدرستی که گروهی بودند از بندگان و دوستان من
که در مقام مناجات از روی رفع حاجات میگفتند پروردگارا ایمان آوردیم برحمت خود بیامرز ما را و از راه بنده نواز
رحمت فرمای که تو بهترین رحم کنندگانی شما ای جاهلان ایشان را افسوس داشتید و همت بر استهزاء ایشان اولیا
گماشتید تا ایشان از علم شما ذکر مرا محو گردانیدند و شما از غایت نادانی بر ایشان میخندیدید متحیدید بدو ایشان طریق
مصابرت پیش گرفته بودند لاجرم من که مالک الملک علی الاطلاق و پادشاه باستحقاق امروز ایشان را جزا دادم
بدانچه صبر کردند بدرستی که فوز و نجات یافتگان بحقیقت ایشانند لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن انت
انسوکم ذکری بخوان قدرت نسیان نهادنشان بدان پس هم چنان که حضرت عزو پادشاه مملکت

آب و گل را حکم بر اشباح جاری است هم چنان پادشاه اقلیم دل و جان را حکم بر ارواح طاری است متن صاحب ده پادشاه
جسمهاست صاحب دل شاه دلهای شماست من غلام این بیانم گفت ازان منع میاید ز صاحب مرکز آن
قال قدس سره شنیدن این طوطی حرکت آن طوطی را و مردن این طوطی در قفس و نوحه خواجه
بروی چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد هم بلرزید و فتاد و گشت سرد [illegible] و مرد خواجه چون طوطی خویش
بدان حال دید کلاه بر زمین زد و گریبان در نیلوفر و زاری آغاز نهاد و میگفت ای دریغا مرغ خوش آواز
من ای دریغا همدم و همراز من ای دریغا مرغ خوش الحان من راح و روح و روضه و ریحان من مقصود
از ایراد نوحه و زاری خواجه از مفارقت طوطی آنست که متوجهان حضرت اله و طالبان قرب پادشاه
تنبیه کند بر آن معنی که ام طالب در مفارقت مطلوب بمقدار رغبت و مرغوب است پس چون خواجه تاجر در
مفارقت طوطی چندین نوحه و زاری میکند باید که هر سالک در مفارقت قرب جوار باری و عدم
آثار تجلیات طوطی سدرة الشان روح انسانی لحظه از ناله و حنین دلم از نوحه و انین فارغ نباشد
چنانکه حضرت مولوی در دفتر دوم میفرماید هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولیتری اندر حنین زانکه
ایشان در مقام فانی اند غافل از لعل لقای کافیند دیگر عرض از اطالت کلام در نوحه خواجه از فراق طوطی
بنام آنکه هر کسی را در قفس قالب خاکی طوطی شکر گفتار ادراک محبوس است و آن طوطی جلوه ساز بلند پرواز
که چون از حضیض فرش برپا نکند جز بر گوشه کنگره عرش ننشیند و بر شاخ سدرة المنتهی در وقت طیران در
هوای هویت ادنی آشیان خویش نشیند گاهی در نظر اهل الله جلوه کند و یکبار شکرین از اسرار رب العالمین
خبر دهد و گاهی از زری ناز محتجب شود تا سالک را درد و نیاز و سوز و گداز زیادت شود چنانکه گلستان
اگر چه ابر نسیم باد نضارت می پذیرد گل از بهت از آب دیده مرید صادق و آه سینه سالک عاشق طراوت
گیرد سالک از سر نیازمندی گوید طوطی و طوطی بچه قند لعید ناز خوری از شکرستان ازل آمده باز پری ای
طرب ستان ابد وی شکرستان احد هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری تا باز چون طوطی جان از رزدی
دلنوازی در شکر خایی و جلوه سازی آید طالب بیچاره گوید مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان
قند مزیدن گرفت اگر چه نظارگیان عالم بالا و کروبیان ملاء اعلی بر گرفتاری بلبل دل و طوطی جان در قفس آب
و گل ابدان حسرتها خورند بر جهت جدائی ایشان از شکرستان ازلی و گلستان لم یزلی بخشاید و گویند آه کان طوطی
جان بی شکرستان چکند آه کان بلبل دل بی گلستان چکند اما عنایت احدی و هدایت صمدی از گلستان بدنی
گلستان سازد و از شورستان تن شکرستان بر دازد فیا لها فقد فی شجها ملولها باری چون اولیا
امثال این حالات مشاهده میافتند گاهی آتش هم ایشان نوحه و زاری و ناله و بیقراری است و گاهی مرهم طبیس

الشان شکر

ایشان شکر و از شادی و فرح و شادمانی است لاجرم حضرت مولوی در ضمن نوحه تاجر بر طوطی اظهار نفس حالات خویش میکند
کلام که تقدیم کرده بود پس ملال تجبر کرد وصف اران که شاید در دو وجه دیگران چون این مقدمه ممهد گشت اگر ابیات
که در شرح است مفهوم گردد پس در باطن مراد آدمی این چنین مرغی شریف و طوطی لطیف متوطن است و باب ولایت
مسدود نیست اما چون این مرغ بی مقدمات طالب بی اساس شاید و طلب نیست داده است هر کس قدر او
نمیشناسد چنانکه میفرماید قدس سره ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او بر تافتم دیگر حضرت
مولوی قدس سره حقیقت تنبیه میکند برآنکه سبب احتجاب اسرار اطلاع افشای اسرار رموز یار و سبب
افشای آن زبان است چنانکه خاقانی میگوید چون همه آفت ز گفتن میرسد بی زبانی در زبان خواهم گزید بر دکان
قفل کر خواهم گذاشت قفل از پرده نان خواهم خرید و در امثال آمده است که هر چه بر زبان آمد بزیان آمد لاجرم
حضرت مولوی میگوید ای زبان تو بس زیانی مر مرا چون توئی گویا چه گویم مر ترا ای زبان هم آتشی هم
خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی ای زبان هم گنج بی پایان توئی ای زبان هم رنج بی پایان توئی تنک
تو پر آینه مرغ مرا در چرا کاه ستم کم کن مرا ای دریغا نور ظلمت سوز من ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من زانتها پریده تا آغاز من در مقاله چهارم در کشف سر بدو و ایجاد و بیان
طرق مبدا و معاد گذشته است که هر موجود را در هنگام اعلا العالم شهود از طریق سلسله ترتیب وجود
ز چندین عوالم مختلف عبور باید کرد و بعد از آن چون دست طلب دامن جان گیرد و جان خوب کرد لب تشنه وصال
زلال ستوده حضرت کبریا و جلال گردد بعضی را بروح هم از طریق اول باشد و بعضی را که سیر بجواب
حضرت رحمانی بود از قفا از طریق سر کرا اقتصا امش خوانند و طریق شطارش گویند دست دهد و بعض
را ازواصلان در موقف للواقف موقوف گردانند و بعضی را بخلعت صفات رحمانی از برای تکمیل ناقصان
عالم شهادت مشرف گردانند و این را سفر ثالث گویند و چون بدرقه طالبان گشته باز بی القبال والفصال وصال
بدان حضرت در یابد این سیر را سفر رابع گویند پس اگر بعضی کاملان را یکبار رفتن است مکملان را بعد از وصول
و رجوع از برای تکمیل و اقبال هر قابلی سیری است مسمی بسفر رابع لاجرم حضرت مولوی بدان سیر اشارت میکند
که ای دریغا مرغ خوش پرواز من زانتها پریده تا آغاز من در رفتارست میفرماید هم تا آغاز
سوی آخر رانید مرا از آخر بیایم سوی آغاز و بعد از آن نوحه بر آن طوطی شکر گفتار کو ترجمان منقبات
اسرار است و بعد از تاسف بر مفارقت آن مرغ بلند پرواز که محرم راز است اشارت میکند بر آنکه مراد
از طوطی روح انسانی است میگوید طوطی کاید ز وحی آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او اندرون
تست این طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن و نفس ناطقه و روح انسانی را بالطائر تشبیه کردن

بیرا نشاو کر کردن وحشت

مثل ورقاب ومنقار وطوطی وغیران بطریق استعاره وحشت مراد داشتن درمیان علما وحکما مشهور شایع
است ولهذا شیخ رئیس میگوید اهبطت الیک من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز وتمنع وخواجه عطا میفرماید
طایر دل بهوای قدتو سدره نشین طوطی روح بیاد تو شکرخای لبی باید که لعت رشاید طوطی
لکاری که در باطن پنهان داری وفرایشه عکس او نشوی ودر طلب شکار سایه از صید مرغ باز نمانی ومرغ
بلکه سرافروزی جان را در آتش مرتسلسوزی واکر از سوز این حال خبر داری با سوخته بیامیز وآتش
افسرده محبت خویش را از انفاس آتشین او برانگیز چنانکه میفرماید قدس سره ای که جان را بهتر من سوختی
سوختی جان را وتن افروختی سوختم من سوخته خواهد کسی تا زمن آتش زند اندر خسی سوخته چون
قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود ای دریغا ای دریغا ای دریغ کان چنان ماهی
نهان در زیر میغ چون بنای سلوک طریقت را بر محبت نهاده اند هر مریدی را با مراد کاهی ناز است
وکاهی نیاز وکاهی وصل چاره ساز است وکاهی هجر جانگداز وتقریر حال هر محبی با محبوبش مهیج شوق
عشاق است وبذکر حالات حال مشتاق وحضرت مولوی میفرماید چون زنم دم کاتش دل تیز شد شیر
هجر آشفته وخونریز شد اکر او هشیار خود تندست ومست چون بود چون او قدح کیرد بدست شیر
مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود ارباب شوق وارباب ذوق را چون ابواب
معانی کشاده کردد فکر رعایت قوافی در منظوم واندیشه ایراد سجاع در مسجع منثور ضیق
حال وموانع لذت مقال باشد ولهذا حضرت مولوی میفرماید قافیه اندیشم ودلدار من
کویدم مندیش جز دیدار من خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت تویی در
پیش من حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار از آن حرف وصوت وکفت را بر
هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم حرف وصوت واسطه بیانست وکفت زبان ترجمان چنانکه
میکوید ان الکلام لفی الفؤاد وانما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلا واحتیاج بواسطه وترجمان داشت
دلیل بر اسرار نهان وقتی است که تعارف ارواح وتشاهد قلوب نباشد اما بعد از رسوخ محبت ووداد
وظهور کمال اتحاد وانکشاف اسرار فواید حاجت بوسایط وترجمان نیست ای خدا جان را تو
بنما آن مقام کندر و بی حرف میروید کلام اکر محجوب را دریغ حرف شبه باشد باید که درین حرف معنی تامل
کند که چون دو کس را با یکدیگر محرمیت بود وبر احوال واوضاع یک دیگر مطلع باشند وامور معیشت در
میان ایشان تقریر یافته اکر در حضور معانی یکی دیگری را اشارت کند رباب اعتبار الوان اطعمه یا غیران رفیق
محرم باید که اشارت چندان معنی فهم کند که نامحرم را بواسطه حرف وصوت وکفتکوی بسیار مفهوم شود پس

برهم معانی

برهم معانی بواسطه حرف وصوت انکار نکند وبعض دانند که حصول جمیع معانی در نفوس ایشان بواسطه تلقین
روح قدسی است ودر آن تلقین وتلقن حرف وصوت وترجمان زبان درمیان نیست وانچه حضرت سبحانی از غوامض
اسرار ومعانی القا بر ارواح انسانی میکند در شرح آن عبارت وافی نیست ودر بیان آن اشارت کافی نی
ودر آن القا قیل وقال ووسایط نیست وترجمان زبان والقا سمع وسایر شرایط نی آنکه میکویم تعلم علمت
مردم اندر حسرت فهم درست بیشتر از جنس آب وکل در عالم جان ودل فهم معانی وحقایق ووقوف بر اسرار
ودقایق بود وکفتکوی زبان وحرف وصوت درمیان نه پس جای نیز در روضه رباعی میکرد
از عجب راست کلاسته لبتن تو مدام بی کر است بشنو که محبوب حقیقی میکوید چون زبان قال فرو بندی
ودر حال دم در کشی آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو کویم ای تو اسرار جهان آن دمی را که نکفتم با خلیل
وان غمی را که ندانه جبرئیل آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز با ما هم نزد چون در همه موجودات
بل در هر ذره کاینات علی اسمی از اسما سلطان که صفتی از صفات ظاهر است اکرچه هر یک از وجهی
مظهر جمیع اسما وصفات ظاهر تر است چنانکه در موضع دیکر میفرماید خلق را چون آب دان صاف و
زلال اندرو تابان صفات ذوالجلال پس در هر سری سری ودر هر کوشه غوغایی سری ودر هر بیخ
شوقی است ودر هر کوشی آوازیست ودر هر کوشه غوغایی سری که با ذره درمیان است با آفتاب
نیست دراز کر با آتش همراه است در آب نیست بر موجودی را مشاهده جمالیست ومطالعه جلالی وحق
را با هر یکی افاضه کمالی است واعطای حالی ابوطالب مکی میفرماید لا یتجلی فی صورة مرتین ولا یتجلی فی صورة
لاثنین یعنی هرکز در یک صورت دو بار روی نماید ودر دو آینه یک صورت پیدا نیاید در هر آینه روی دیکر
کون مینماید جمال او هر دم پس دمی که لطیفه کدای دلیل است با شهریار خلیل درمیان ننهند بلکه مقالید کشف
آن بدست خلیل وجبرئیل ندهند سری از آدم پنهان دیا عالم درمیان انچه در راه زکهن ران مبتلاست در دم
روح افزای راحت رای مسیحا نیست وانچه در سواد لیله ظلماست در روشنایی صبح صادق وبیاض شمس
الضحی نیست ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری ور زروی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت کویای انا الحق هر کوشه چو منصوری آویخته از داری این طرفه که از زلفت هم هر یک
زناری ستند وین طرفه که از زلف کل در هر قدمی خاری از درویشی پرسیدند که غایت کمال محبت
چیست کفت آنکه اکر در طلب هزار عاشق باشند هر یکی بنوعی التفات کند که دیکری خبردار نشود وهر یک
اعتقاد چنان باشد که مقصود دولت از آراستن جمال مراد او از غنج ودلال جستن رضای منست و
بردن دل شیدای من انچه او را با منست ومرا با اوست نه دیکری را با او ونه او را با دیکری است لاجرم محبوب

حقیقی را که هر جمیلی از جمال اوست با هر ذره تجلی خاص دارد وهر یکی بحسب قابلیت بنوعی با او اختصاص دارد
یکی را بنور جمالی نوازد ودیکری را بنار جلالی متن یکی مظهر لطف وغفاریش یکی محیط امر قهاریش یکی
رخ زقلعش بر افروخته بکدار زغیرتش جکر سوخته وهر یک را بدانچه ناقشکم کل حزب بما لدیهم فرحون هزار
فرح وشادی وصد هزار شکر وآزادیست وهر یکی را در مخاطبه خویش میکوید متن پس زبون
وسوسه باشی دلا کر طرب را بازدانی از بلا کر مرادت را مذاق شکر است بی مرادی نه مراد دلبر است
واین رضا در طالب اثر رضای مطلوبست کما قال الله تعالی رضی الله عنهم ورضوا عنه چنانکه یحبهم ویحبونه
محبت اوست که محبوب آری متن میشود صیاد مرغان را شکار تا کند ناکاه ایشان را شکار بیدلان
را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت
هست هم این وهم آن تشنگان کر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان چونکه عاشق
اوست تو خاموش باش او چو کوشت میکشد تو کوش باش چون آنکم کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف محبت اولی که قابلیت ظهورش خواستند اول از جانب مطلوب بظهور پیوسته
ومحبت معانی والمعانی وافعالی واثار بواسطه آن محبت ناشی شده لاجرم هر محبی غرقه دریای محبت
باشند اکرچه ندانند ولهذا میفرماید قدس سره متن غرق عشقی ام که غرقست اندرین عشقهای
اولین وآخرین مجملش کفتم نکردم زان بیان ورنه هم لبها بسوزد هم دهان یعنی اکرچه یکبار
متعرض کشف بعضی اسرار ایم اما میپندار که زواهر ابیات وجواهر اسرار که مصون بر تقیه اهل استغنا
ایراد کنیم که ما اهل ونا اهل بران اطلاع تواند یافت بلی کاهی بصنف دلبران را در حکایات دیکران درج
کنیم وکاهی مغز حقیقت را بصورت افسانه درج کنیم شاهد زیبا ودلبر رعنا را که ابکار افکار ورشک
دوشیزکان دار القرار بکشف طلعات وبی کلاه وجلباب در نظر نامحرمان جلوه ندهیم وکوش دار وی
معنی را بشر بیران نپنهیم که کفته اند متن بر بیران مده کوش دار دی معنی ز تشنه دلان نکشای جلب
کن بلکه تعالیس معنی را که عرایس جولانند در حلی عبارات وحلل استعارات منشرح ومنفتح نسازیم
مادام که صد هزار کلمه محاذات وکنایات منه بر عزاین حقیقه فرو نبندیم چون درین کلمات تامل کنی
سر آن للقرآن ظهرا وبطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود پیل را اکرچه از هندوستان بیاریم
اما در خانه تاریک داریم وطالبان نظاره را ایکان بدان خانه رخصت دخول دهیم تا هر یکی بر عضوی دست
بسایند وبیرون آیند تا هر یک دست بر پای اسوده باشد پیل را بالستون تشبیه کند وهر که کوش اکر فرش
لیفو مانند سازد وهر که خرطوم او را کرفته او دیبوق ولفظ تعبیر کند وپیل اکرچه هم باشد اما پیل

بیچکدام اینها

هیچ کدام از اینها نباشد اما ادراک این معنی بکشادن روزنه موقوفست چنانکه حقیقه الحقایق در جمیع مظاهر ظاهر اما
خلال صوران ورا ساتر است کما قیل متن جمال الله فی کل الحقایق ساتر ولیس له الا جلاله ساتر تجلیت الا کون
خلف ستورها فنمت باصمت علی الساتر لیکن مشاهده آثار تجلیات ومطالعه طلایع انوار ذات موقوف
بانحلال ظلال مقیدات است آه آه متن ای بدون از وهم وقال وقیل من خاک بر فرق من وتمثیل من
من تمام این نیارم کفت از آن منع می آید ز صاحب مرکزان پس اسرار تحقیق وبهنگام تفصیل مجمل
کفتن واجب است باری باید که از فعل باز کوید غافل نشی ولصورت افسانه قانع نشوی وبر مفهوم
مرتع اکتفا نکنی متن من چه لب کویم لب دریا بود من چو لا کویم مراد الا بود من ز شیرینی نشستم رو
ترش من ز بسیاری کفتارم خمش تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان تا که
هر دو کوش ناید این سخن یک همی کویم ز صد سر لدن زنهار که از چنین مشاهده لمشاهده پرده قانع نشی
واکر در پرده راه یابی بنظاره حسن صورت از ملاحظه جان معنی ذاهل مشو وچون بر دوست دیده شاهد
از برای فروختن فخر با دل بر تو نهند وار وصل او برخوردار شوی که چون خواجه تاجر کنزک ماه رو از برای فروختن
بخرد آن ماه روس زیبا نازنین هر که فرو بران تاجر چنین نهند دل بوفای او نه دستاهد زرست او چون
خود در زر مجوزه است داد در اکنابو خبر صاحب بصیرت را دست نه دهد متن در حدود ودر ذره چو پنهان
شد مجوزه کوید که صفدر صفت پیکار الجلیل ار کو فراز اهم دانند کوزرست ما چون خطا کنیم که در نوا حلم
شاهد فروختن مرد حسب عظیم است باری اکر بر خوشی بکسی فروش که در حوالیت واهلیت داشته باشد واز آن
رجال باشد که لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله هم حضرت مولوی میفرماید این سخن را آغاز وانجام نیست
وعبارت موضع حقیقت او انی پس دعوی کلام کمال فهم مکن که پندار فهم وضبط دلیل فهم نا کردنست علق
بدتر ز پندار کمال نیست در جان تو ای مغرور ضال لاجرم از پندار فهم واز کلیات وهم بیزار باید شد تا به
مقام فهم رسی تو میکویی که من مشک از دریا پر کردم ودریا در مشک من کنجید واین محال باشد کو ریزی
بحر را در کوزه چند کنجد قسمت یک روزه آری اکر کویی مشک من در دریا کم شد این خوب باشد واصل
این است عقل چندان مطلوبست که تو را بر در پادشاه آورد وچون بدر پادشاه رسید عقل را طلاق
ده که هم عقل عقیله عقیل است وهم حجاب تا حجاب عقل ووهم وعلم یک سو نیفکنی دیدار شاهد معنی نه
بینی وتا نظر از صورت شاهد بازنکیری بملاحظه معنی او نرسی حجاب طلعت جانان تویی است ای
جان حجاب از پیش برخیزد چه تو از خود کشوی یکتا زهی حیرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی
زهی حسرت که ای تشنه بکف بحر لی از دریا سحاب از پیش دور افکن اکر خورشید میجویی صدف

اشکاف تا پای اشنا فرو لا قال قدس سره در تفسیر قول الحکیم سنائی رحمة الله علیه نه بر چه از راه مانی چه کفر و
حرف و چه امانی نه بر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در قول سید علیه السلام که میفرماید ان سعد
الغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن سبب ورود
حدیث آنست که چون خداوند تعالی فاذف راحلبوا سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اگر من در خانه خویش
کسی را بینم که با زن من فجور میکند تا من بروم و گواه آورم او را السبق کرده باشد و برفته و اگر سخن کوئم تازیانه
خورم و اگر خوا موش باشم در درد و رنج خوم الیم و القضا لطولها با جد اسعد معاذ فرو داشت و حکم قذف زوج
بین لعان نهاد و حضرت خواجه در این گفت سعد غیور است و من از و با غیرت ترم و حضرت الهی از من
غیورتر است و از روی غیرت است که ظاهر و باطن فواحش را حرام ساخت یعنی اصل و غیرتها
غیرت اوست هر که را التخلق باخلاق او بیشتر صفت غیرت در وی کاملتر شعر جمله عالم از آن غیور آمد که
حق برد در غیرت برین عالم سبق او چه جانست و جهان چو کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد یعنی ... [margin: چون]
طریقت و ارباب حقیقت آیه الله نور السموات و الارض الآیه میفرماید که جمیع عالم ارواح افلاک تا مرکز
خاک بمنزله قالب است سر این قالب آسمان و شاعر و حواس او کوکب و کف او از ثوابت و سیارات
و پای این قالب زمین و سایر اعضای او باقی عناصر و موالید و ثلاث و هر یکی ذره از ذرات وجود جزوی
از اجزای این قالب است و ارباب کلیت و ارباب حرف را در تمثیل هر جزئی از جزئیات عالم جزوی
از اجزای حاجت قالب بسیط و تطویل و شرح و تفصیل نیست و حضرت الهی جان این قالب هم چنانکه آدمی
از جان زنده است و بینائی و گویائی و شنوائی و احساس جمیع حواس و ادراک همه مدرکات و افعال
کل اعضا از جانست و مفارقت جان انسانی همه ادراک حسن و جمال که در اقوال و افعال قالب متلاشی میکرده
و اثری از آن باقی نماند هم چنین قیام قالب و روشنی اجرام علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله است و زنده
و قائم از الله و موجود بوجود اوست اگر روح انسانی بگوید که من نور قالبم که روشنی و تاریکی و حسن و جمال و زندگی
و افعال او از منست و چون از قالب جدا شوم از این مذکورات اثری نماند اجزا قسمت شود و منفصل اعضا
متفرق گردد و احساس و ادراک زوال پذیرد و موافقت و آشتی در میان عناصر اربعه که ارکان وجود
قالب بود نماند از یکدیگر منقطع شوند هر آینه روح انسانی در این اقوال صادق باشد و صدق این کلام محتاج
بتاویل نباشد هم چنین اگر حق سبحانه و تعالی میفرماید که من جان عالم و نور قالب سموات و ارضم و بحکم آن رشش
علیهم من نوره همه را زندگی و قیام و تاریکی و دوام از رشش نور منست که در ابتدا الخبر طینت قالب عالم را از
رشش را جان جهان ساختم چون اجرای نور که عبارت از توجهات ایجادی نور کل تکمیل حلال الطافیا چاو

المناکحت

است و کنایت از اتصال فیض بحسب قابلیت و استعدادات است بحکم کمال خویش که حضرت احدیت آلات طلبها ...
بار کردد و سر این قالب که سموات است انفطار پذیرد و اذا السماء انفطرت ظهور یابد و حواس و مشاعر او که
کواکب ثواقب است انتشار آغاز نهد در حقیقت و اذا الکواکب انتثرت متحقق شود و پای او که ارض است متزلزل
گردد و تبدیل و تغییر بدو راه یابد در بشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و در یوم تبدل الارض غیر الارض
بحصول پیوندد و وارث ملک موجودات ملک متعال گردد و لله میراث السموات و الارض و چون تعلقات
منقطع شود و تعینات متلاشی گردد و رسوم و اطلال دیار موجودات اندراس یابد و لقود ر... اشعه
آفتاب ذات آثار ظهور کائنات الناس پذیرد و قطرات امطار بحر زخار پیوندد و حکم و در ذلو لله الواحد
القهار کثرت موهوم انوار در وحدت نور الانوار سطوت تجلی احدیت ذات مضمحل گردد فخاطب و مخاطب در
سؤال و جواب لمن الملک الیوم لله الواحد القهار هم حضرت بیرون کاره باشد پس جان قالب عالم آنچنان که
جان عالم چون جان قالب تن باشد بی روح هر آینه این قول از حضرت الهی صدق باشد و محتاج بتاویل نبوده
است معنی الله نور السموات و الارض پس حضرت مولوی قدس سره از برای اشارت برین معنی میفرماید متن
او چه جانست و جهان در کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد و بعضی خواص اسرار که بدین مقام تعلق
دارد در مواضع مختلفه شرح خواهد آمد حالیا مقصود آنست که غیرت هر موجودی اثری از آثار غیرت واجب
الوجود است و چون غیرت از صفات متشابه است اگر اثبات صفت غیرت حضرت الهی را وارد نشدی و حدیث
لحق غیور نیامدی اطلاق اسم غیور برحق روا نداشتمی اما باید دانستن که معنی غیرت حق نه چون غیرت آدمیان
باشد لیکن چون بحکم یحبهم و یحبونه و بموجب قضیه ان الله جمیل یحب الجمال صفت محبت مر و ثابت شده و محبت
بی غیرت نباشد و شک نیست که محبت او بحقیقت که صفت حقیقت باشد و محبت مخلوقان مجازست
پس چون محبت مجازی قوی تر باشد و لهذا حضرت مولوی قدس سره غیر واجب هر آینه در استلزام غیرت
محبت حقیقت اولی بود و الا لازم که حقیقت از مجاز قوی تر باشد و لهذا حضرت خواجه میفرماید و الله اغیر
منی و در بعضی روایات منست پس هر جا که محبت باشد غیرت باشد و صفت غیرت آنست که خواهد
که دوست خود را با هیچ عزیز بیند و هر جا که تواند کردن در نگاه دوست از هر که از دوست بتقلیم رساند
پس حقیقت غیرت حمایت واجب کند و اظهر غیرت حق این باشد که چون بنده را دوست دارد او را
نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد و کاری صحبت نکند که معیوب شود پس هر که را دوست دارد یا
او غیرت پیش کار بندد بلکه نخواهد که هیچ محبی غیر او را دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی که جان عالم پیکر شده
تا فروغ ظهور حسن و جمال و لطف و کمال همه او را باشد تا هر که هر چه را دوست دارد در حقیقت او را

دوست داشته باشد و بهره محتاج شود قبله حاجات او بود کما قیل معنی غیرتش غیر جهان نگذاشت لاجرم عین
جمله اشیا شد و چنان که دانستی که جان عالم کبیر خداوند تعالی است هر آینه دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسانی
است جان معنی سابق هم حضرت سبحانی است بلکه عالم بمنزله مشکاة است و قالب انسانی بمنزله زجاجه و دل او
بمنزله مصباح و جان او بمنزله زیت و نور الهی بمنزله نار و هیچ شک نیست که اتصال و اقتران نار و کلافت او با زیت بشرطیت
از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه و با زجاجه بیشتر از مشکاة و مناسبت زیت با نار نا مخفی است که یکاد زیتها
یضیئ و لو لم تمسسه نار بلکه تصریح نموده که زیت نیز از جنس نور است کما قال نار کلا علی نور اما شاهده ان
نور جز بدان نور نتوان کرد و یا آفتاب توان دید که آفتاب بکمالات پس در آیت این اسرار موقوف بهدایت
پروردگار است و لهذا میگوید یهدی الله لنوره من یشاء پس چون ظهور حق در محبت از همه بیشتر است
و غیرت محبوب مقتضی آن که او دوست داشته شود و هیچکس هیچ جز را چنان دوست ندارد که خود را و از اینجا
نسبت خویش علیها شود و سر حدیث قدسی فقد عرف ربه بر او منکشف گردد و در او ان شاهد
محبوب بدر خطاب طالب مجذوب گوید شعر معشوق دل عاشق شیدا همه اوست مطلوب تن و امتی و دلدار
همه او دان بینائی هر دیده بینا همه اوست زیبائی هر چهره زیبا همه او دان اجرا باری دهد تن زده
مشناس جز او را فریادرس بیکس تنها همه او دان در سینه هر ذره پنهان همه او بی در دیده هر کس شده
پیدا همه او دان هر چیز که دانی جز از او دان که همه اوست با هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان
پس غیرت الهی بر همه جهان هست و هیچ احدی غیر او را دوست نمیدارد اما بعضی بینااند و بعضی دانا
و بعضی نادان بینا هر چه را دوست دارد او را دوست دارد و این محبت معاکشای الحب الله غیر الله است
و اشارت دال لا یری الله غیر الله و از معنی بسمی و بصری اگاه و از نقش خود بر ترش و او را باش
باشد و جمله جهان یک شی را یکان انسان الموده و زنگ ماسوی بصقیل نفی وجود از آئینه وحدت زدوده
و دانا هر چه را دوست دارد و بسوی دوست دوست دارد و در مخاطبه محبوب حقیقی گوید شعر زعشق بوی
گل بلبل بکردی ناله و غلغل اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت بویت و محبت غیر دانا که از مشاهده محبوب
محجوب است اگر چه هر چه را دوست دارد هم او را دوست داشته است و بهره هدایت آورده اما ذوق
مشاهده ندارد و لذت دیدار در نیابد پس چون درجات الحب محبت دانستی هر آینه بر رای ارباب
عالم آرای تو مستور نباشد که اگر محبت بینا اختیار رتبه محبت دینا کند و بدان مرتبه راضی شود مغبون
باشد و سزاوار آتش غیرت محجوب گردد و هم چنین اگر دانا بمرتبه محبت غیر دینا انا رضا دهد خاسر بود
و استحقاق او آتش غیرت را ظاهر چه بگوئی در صلوة و قتی جایز است که سمت قبله مشتبه باشد و اکتفا به

معانقه بکم

لهما وقت جز کعبه دقتی روست که مصلی در بلاد نا پیدا بود و کعبه اعاینه نتوان دید اما یکی را ادراک سمت
کافی است و عارف سمت را در اقامی بلاد تحری روا نی پس حضرت مولوی بدین حقایق اشارت میفرماید
و میگوید متن هر که محراب نمازش گشت عین سوی انکار فقش صدان تو شین هر که شد مر شاه را او
خانه دار هست پوشش که رسد از بادشاه که گوشه لوس با ماسدگناه که چه سر را با نهادن حکمت
پیش آن خدمت خطا و زلتست شاه را غیرت بود بر هر که او برگزیند بعد از آنکه دید رو اصل غیرتها بدانید
از آنکه آن خلقان فرع حق بی اشتباه و هم چنانکه محبوب را بر محب غیرتهاست و دایم نظر او را از تفرقه
نگاه میدارد از روی غیرت بدوستی غیر نمیگذارد و محبان را نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا حدی
که اگر بر دیگری جفا کند بران رشک برند و بر زخمی که بر جان دیگری آید بران حسرت خورند و گویند شعر
سنک غزان بر طرف کار که شیشه گیری رخم مزن بر جگر خسته و خسته جگری بر دل من زن همه را
زانکه در لغت و حنین رخم تو و سنگ تو بر سینه و جانی دگری بار زمان مجلسیران هوا را جز من
ناکهان مکنی در جزینده نظری هرار دریای آتشین از جفا بنوشند و دهن بسته و لب خشک چون
خم صهبا در آرزوی دریای دیگر بجوشند از تیر جفای او نگریزند و از درد و بلای او نپرهیزند و دیده را
هدف تیر بلا سازند و از سینه سپر در دو بلا پرداز ند بلا را عطا شناسند و در نقصان بلا از فقدان عطا
بهراسند و گویند نظم زغیرت کوام که بر غیر من رسد لطف در آن دلشکن چو تیر جفا را نهد در کمان مبادا
بجز دیده من نشان در آن لحظه میرم من از زخم تیر که سازد هدف جز دلم آن امیر و اگر چه هر یکی از محبان
منظر تجلی خاص اند و از کمال عاشق نوازی محبوب هر یکی میگویند الخ من دارد نادیکری ندارد مصرع لیکن
دل عاشقان بلااندیش بود لاجرم گاهی که بنظر عقل نگاه کنند او را بر هر سری ستری بینند و با هر دلی کاری
مشاهده کنند لاجرم از وی دلخور بودن او حکایت کنند و بنالند و زاری از تلخی جورش شکایت کنند و گویند مثنوی
شرح این نکته انم و کرم کلا از جفای آن نگار ده دله نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم
بایدش چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقه مستان او چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او و چون دانند که در طریق معشوق نازست و وظیفه عاشق نیاز و شیمه
معشوق عاشق کشی است و قاعده عاشق محنت کشی دل بر جفای دلبر نهند و دامن رضای خوبی از دست
ندهند و گویند مثنوی ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار دل رنجان من عاشقم بر رنج
خویش و درد خویش بهر خشنودی یار فرد خویش خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر
شود دو بحر چشم اشک کان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق من ز جانی جان

شکایت میکنم من هم شاکی روایت میکنم پس اگر صورت این کلام شکایت باشد در حقیقت کننده من نیستم شکایت
کننده همه اوست و شکر گذارم او من چو نالم در من نوا از اوست و من چون کوهم در من صدا از اوست در حقیقت نظم
اوست عاشق اوست معشوق او عشق کیستم من چون همه با او همه است البته اندر برابر کشتست تا
بخود سر عاشق زار آمده است این وان پرداختن من و ما ساختن آئینه اندر برابر داشتن و همت بر شاهد
حسن گماشتن بود و از برای تحقیق مرتبه جمع الجمع الفرق کما قال قدس سره این من و تو بهر آن ساختی تا تو با خود
نرد خدمت باختی تا من و تو ما همه یکجان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند باز خطاب میکند و میگوید متن ای
همه مست و بپا ای امر کن ای منزه از ثنا و از سخن و گوییا از این مخاطب شاهد عشق صوار اده میکند و تنبیه
میکند بر آنکه سر که این عارض میگوید شعر و فی دفعت تا ای الطالب بینیا و فی رفعها من فرقه الذوق
رفیقی ده رکات روی مون ای خوب رو شرح جان شستر و شرمه بازگو چه بهانه میدهی شیلات را
ای بهانه شکر لبانت را ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی جان و دل افغان شنو ترجمان این اقوال و
مبین این احوال عشقست و غوامض اسرار عشق بیرون از احاطه عقل و ادراک و بالاتر از وهم و ادراک است
اما چون مستغرق در معشوق و عاشق و کار فرمای درین هر دو هیز عشق نیست و شاهد صدق و گواه عدل از
جانبین اوست اعتبار قول اوراست پس چون لعضی حالات محبوب از کرشمه و ناز و سوختن عاشق بر نیاز به
تفهیم رسیده میگوید متن شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا و بیان این معنی کن که در جوش
و خروش عشاق غم و شادی را امکان نیست و رنج و شادی ایشان چون سایر خلق بواسطه صور و جسمانی
چون محبت قدیم است صفت قدیم معلل بعلت شوان بود و در خطاب بسته و چون و هر الطرایق خطاب زبون میفرماید
متن تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حق شان وارثست و چون ظلمات لیل شبهات ازین تقریرات مرتفع شد و حکام صبح
ظهور اسرار کشت باز در مخاطبه عشق میگوید عذر خواهی سلطان المحققین شیخ حسام الدین بتقدیم میرساند
که واسطه استفاضه اسرار اوست چون عقل کل که مستفیض از حضرت رحمانست و مفیض در کون و مکان لعدا از
آن شکر فانی عشق و ذکر مستی خویش از شراب طهوری محبت که موجب زوال عقل و هوش و واسطه جوش
و خروش است میکند و میفرماید متن آفت نور صبح ما از نور تو در صبوحی با ی مسفور تو داده تو چون
چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا باده در جوشش گدای جوش ما چرخ در گردش گدای
هوش ما باده از ما مست شد نه ما ازو قالب از ما هست شد نه ما ازو ما چه زنبوریم و قالبها انجمن
چه موم خانه خانه کرده قالب ما چه موم پس دراز است این حدیث و خواجه گو تا شود پیدا که چون

شد حال

شد حال او قال قدس سره رجوع بحکایت مولعه تاجر و طوطی بدانکه چون کشف اسرار اهل الله تازگی
دارد و در هر عهدی ارباب حسد در قدح و رد این طایفه بوده اند لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق طریق
اسلم آن است که در اثنای حکایات امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هرکه کفته اند تا در مقال اهل
حال اصحاب جدال را مجال قیل و قال نباشد لاجرم چون لب اسرار از زبان خواجه منقول شد از برای دفع
اعتراض از قایل حقیق بر وفق زعم مخاطب بطریق کلام مصنف میگوید خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین گه تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مجاز و چون سلوک
طریق کلام مصنف از برای القاء حق است از طرف خواجه تاجر در پراکنده گفتن عذر همیخواهد که چون خواجه
از روی محبت مرغ خویش در مردن او غرقه دریای محبت گشت بحکم الغریق یتشبث بکل حشیش خواجه
بهر طرفی دستی یا میزد و بهر چیزی متعلق شد کما قال مرد غرقه گشته جانی میکند دست را در هر گیاهی
میزند تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر ولی صاحب الطاف آن است که داند
که در راه دوست آشفتگی از غفلت و بیهوده خفتگی بهتر است دوست دارد یار این آشفتگی کوشش
بیهوده به از خفتگی آنکه او شاه است او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست بهر این فرمود رحمان
ای پسر کل یوم هو فی شان ای پسر حضرت مولوی اشارت بتفسیر آیت کل یوم هو فی شان مینماید یعنی
آیت آن است که حضرت مولوی رحمن در هر وقتی از اوقات و در حینی از احیان احداث امور و تجدید احوال
میکند چنانکه از حضرت خواجه علیه السلام مرویست که چون این آیت خواند از وی پرسیدند که این شان کدام است
خواجه علیه السلام گفت شان او مغفرت ذنوب است و تفریج کروب و رفع اقدار بعضی انام و خفض درجه
بعضی اقوام و از ابن عیینه منقول است که دهر در حضرت الهی دو روز است یکی از آن روز مدت دنیا است
و شان خدای تعالی در روز دنیا امر و نهی و اماته و احیا و منع و عطاست و روز دوم روز قیامت است
و شان رب الارباب در آن روز جزا و حسابست و بعضی میگویند نزول این آیه آن است که یهود گفتند که خدای
تعالی در روز شنبه هیچ شانی و قضائی ندارد لاجرم آیه در منع قول ایشان نازل شد و آورده اند که یکی از ملوک
از وزیر خود سئوال از شئون الهی کرد وزیر یک روز مهلت طلبید و غمگین بخانه رفت وزیر غلام سیاهی داشت
چون آثار ملالت در جبین مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا تبدارک آن
قیام نمایم وزیر از آن حال اخبار کرد غلام گفت باملک بگوی که شان الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج نهار در
لیل و اخراج حی از میت و اخراج میت از حی و شفا دادن سقیم و سقیم ساختن سلیم و ابتلای معافی و عافیت
دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا و غنی گردانیدن فقرا وزیر بملک رسانید ملک غلام سیاه را طلبید و خلعت

وزارت بر وی پوشانید غلام گفت امروز یکی از شئون الهی این است که خلعت وزارت بچنین غلام سیاهی ارزانی داشت دیگر
منقولست که حسین بن فضل با عبد الله بن طاهر رسید و گفت این آیت بر من مشکل است تو را علیم تا بحل اشکال و کشف
شبهه من قیام نمائی یکی آنکه در قصه قابیل فرمود فاصبح من النادمین و قابیل بحکم بتقدیم بتوبه نیست با وجود آنکه ندم توبه
توبه است قول او سبحانه که میفرماید کل یوم هو فی شان یعنی خداوند عالم هر روز کاری میکند با وجود آنکه حبر و اید
در خبر صحیح آمده است که الحق تا قیامت مشغولی است فراغت داشته گشت دیگر قول او سبحانه و ان لیس للانسان
الا ما سعی یعنی نیست آدمی را مگر جزای عمل او پس اضعاف در جزا چیست حسین گفت خداوند تعالی آنست
محمد بن الحنفیه ...ل شهوت ساختن است لاجرم ندم در این امت توبه است و در حق قابیل توبه نبود و گفته‌اند
ندامت قابیل بر حمل کشته بود نه بر کشتن واما آنچه فرمود ان للانسان الا ما سعی معنی آن است که آدمی
بطریق عدل مستحق نیست بیش از جزای خویش را اما مر او میرسد که جزای او اضعاف کردن لاجرم از روی فضل اما آنچه میفرماید
که کل یوم هو فی شان بیان شئونی میکند که خداوند باید تا اظهار آن قیام مینماید و آنچه قلم نوشته حکم شئونی است
که اظهار او مقرر گشته است عبد الله بن طاهر بر خواست و بر پیشانی حسین ابن الفضل بوسه داد و فضل و افضال بی
نهایت در باره او مبذول داشت این است آنچه در کشاف مذکور است و اگر تامل کنی آنچه بتقدیم رسید که جانی
قالب جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست و مقرر شناسی که نسبت فعل و اقتدار بتمام ارکان ربی گشت
و گویا شد پس سر مثل القلب کریشه فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن بر تو منکشف شود و دانی که اصل این
ریاح الا ... تواند بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن لاجرم
از تقلب خویش در احوال متنوعه او را در شئون و افعال توانی شناخت و ثبوت تکلمی و زوال بیکانگی بر تو
روشن شود که آنچه جنید میفرماید لون الماء لون انائه انجا هان رنگ دارد که لون المحب لون محبوبه و لیکن
نا قابلیت ما با صاحب سر کردد طالب ادراک نکند که حکم جالیس و جلیس و بر شاه از روزن چشم و گوش غایب
نیست پس کر شاهد این انوار و مطالع این اسرار طمع میکنی شو اندرین ره میتراش و میخراش تا دم آخر
دمی فارغ مباش تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود هر که کوشد جان که در مرد و زیست
گوش و چشم شاه ما بر روزن است قال قدس سره بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس
و پریدن آن طوطی مرده خواجه تاجر چون طوطی را از قفس بیرون آورد طوطی پرواز کرد و بر درختی
بلند نشست خواجه از آن طیران حیران گشت متن مثنوی رو بیالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان
حال خود مارا نصیب او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکری و جان سوختی طوطی گفت آن وی نیز با من
و ناگذران دل و جان و آن حاذق ترین دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فعل مرا نصیحت داد که

ترک خوش

ترک خوش آوازی کن و از بس پر آوازی که پیش این و آن بند شدم مردم مپذیر یعنی مطرب شدن با عام و خاص مرد شو
چون من که تا یابی خلاص از نقیب زاده خوارزم سید ابو طالب شنیدم که میگفت که مرا با حضرت مقتدای اهل درد و نیاز
و سرور مردان پاکباز سید تاج الدین سر برهنه قدس سره اعتقاد تمام بود در ایام حیات مرا از سمرقند بر قصد طلب
لطانف سلیق من ایشان را مرض عارض شد بعد از ده روز تغییر حال مشاهده کردم بتضرع و ارشادی طلب کردم
گفت بابا من تو را از برای نصیحت طلبیده ام عاقلی بطریق قول النصح کردم میخواستم بالطریق فعل نیز نصیحت کنم تا بشناسی
اجر حال از سعادت موتوا قبل ان تموتوا غافل نباشی به بیند دهر چه مانده پیر تا بر سی کو طوطی از پی
این نصیحه مرگ شد زنده رها تا در رسید اظهار هنری مبتلای قید هر بیهنری دانه باشی مرغکانت
بر چیند غنچه باشی کودکانت بر کنند دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو هر که داد او حسن
خود را بر مزاد لب هزاران بد بسوی او رو نهاد چشمها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را از غیرت میدرند دوستان هم روزگارش میبرند اما مغرور تضییع روزگار کسی داند که در روز
کار عمل کرده باشد و از درخت عمل خورده باشد پس ترا چاره آن است که از آتش و آتش رشک اعدا در
پناه بگریزی تا بیابی بالی اکنون پناه آب و آتش مر ترا گردد سپاه نوح و موسی را نه دریا شد یار بود
نه اعلاشان بکین قهار بود آتش ابراهیم را نه قلعه بود تا برآورد از دل نمرود دود کوه یحیی را نه سوی خویش
خواندم قاصدانش را بزخم سنگ راند گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز
خواجه از گفتار و کردار طوطی نصیحت پذیر شد کما قال
قدس سره خواجه با خود گفت کین پند منست راه او گیرم کاین ره روشنست جان من کمتر ز طوطی
کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود یعنی در زندگی از قفس قالب خلاص باید و در راه فنای دیگران باشد قال
قدس سره مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن تن قفس شکلست تن شد خار جان در
فریب داخلان و خارجان یعنی از خشوه و فریب و خوش آمد داخلان و خارجان طوطی جان خوب که از گلزار
روحانیت دور افتاده و لمقاسات شداید خار زار دنیا و قفس قالب تن در داده است اما از یاد وطن
اصلی لحظه فارغ و غافل نمی بود بحکم اخلد الی الارض و اتبع هواه مبتلای بلای نسوا الله کردد و لوسوسه
داخلان و خارجان قفس تن خارجان شود چه عشوه و فریب و وسوسه و خوش آمد سبب زیادتی هستی و خوب
خویشتن پرستی کردد و تدبیر خلاصی از این قفس چنانکه دانستی خلع وجود و نفی شهود است و استیناس و انوا
تعزیت اهل روزگار منافی الکشوه چون بیچاره ضعیف الرای را انگشت نمای سازند و از روی فریب
مثنوی این کش گوید نیست چون تو در وجود در کمال و فضل و در احسان و جود آنکش گوید بر دو عالم

آن آتش بجانها نهان طفل جانانست او چه بینید خلق را سرشت خویش از بکر مرد و از رست خویش او نماند
که هزاران را چاه و دیو افکنده است اندر آب جو لطف و سلوس و جان خویش بود آلیت مکر خویش جو زکه بر آتش ظلمات
آتش پنهان و دو قش شکار دود او ظاهر شود پایان کار واکر ترا کمان آن باشد که من طمع طرح را الفیوم و خوش
آمدی که از روی طمع میکوید بدان پی میبرم پس طمع از اسباب امتحان و فرب او سرمایه احتراز شوانده بود خویشتن
را در هنگام چو کفتن مدح پیازهای والضاف بود را کار فرمای بین که چون طمع طرح از تو منقطع شود و در میان همچی
زبان بجو بکشاید تو را ابد الی از آن کاخ طلبا یابد بانی چون از تقع او شورش جان دوام الفعال در تو حیان میشود مانا
طمع نیز اثر کرده است اما از شیرینی و خوش آمد اثر انرا ادراک نکرده باز تو د منتفی است چنانکه اکر بطیخ
ماحت خوری سر زیش آن دیر کشد دا ثران زود ظاهر شود پس بکم ولعبد ما تبلین الاشیا بر تو منکشف شود که خوش
آمد و فریب مردم را در طبع تو بر نوع اثر هاست نفس آن پس بد مهار فرعون شد کن چه لیل التنفس هوا باشد
ناتوانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون کوی شو چوکان مباش ولهذب اهل فرض مغرور مشو که چون
اعراض ایشان منقطع شود فی الحال اعراض کنند بیت این دغل دوستان که می بینی مکسانند دور شیرینی تا
حلوای که هست میشوند همچو زنبور بر تو مجوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترک یاری کنند و دلداری معرفت خود نبود بنداری پس شرایط کجا کاهن دار الغرور متعلم رسان و شاهد است
ما شاء الله کان ما لم یشاء لم یکن بر حول و قوه خویش اعتماد مکن زیرا که متن این همه کفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ بی عنایات حق و خاصان حق کر ملک باشد سیاهستش ورق پس طریق
انکسار اندرکاه الله فرو کذار و کیل و اعتماد خویش در نظر میاور در ادای عرض اضافه و زجاجه دعوات از روی
مناجات بحضرت رفیع الدرجات میکوید مثنوی ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ئی تو بدین پس عیب ها پوشیده ئی قطره دانش که بخشیده ز پیش متصل کردان بدریا
یاهای خویش قطره علم است اندر جان من وا رهانش از هوا و خاک تن قطره را دریا ساختن و از
ذره آفتاب پرداختن کمینه بخشایش تو است لاجرم پیش از آنکه هوای نفس و خاک بدن قطره دانش مرا
حنف ولسف کنند بدریای زاخر مغایش متصل کردان اکر چه متن قطره کو در هوا شد تا بخیت از
خزانه عزت تو کر بخیت کر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم اندر نه بها سوی هستی
هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان چنانکه عقول و افکار هر شب در بحر زخار اسرار کم میشوند
مثنوی باز وقت صبح آن اللهیان بر زنند از بحر سر چون ماهیان و چنانکه در ایام خزان صد هزاران
شاخ و برگ در دریای بی نهایت مرگ فرو میروند باز امر پرورد کار نسیم بهار را در حرکت آرد و در زمین چمن

علا طریق

چو پوشش و هوایش هیچ ترکش کرده باز درختش و رهبار سوی چمنها دکان بر زاری کشاید و ریاحینش بر سر کذرها
جلوه عطاری بنده و کلهای همراه چون اهل سود اهمزدهای رز حیان ایسته بپاید متن ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزان است و بهار لیط تو بهارست دلکش قبض تو خزانی است ناخوش کاه طرب طلاهکام
انبساط باغ دل همچن نبشتانی و در هنگام در و انعروا ز بزم و ترس و خلد برین کرده و کلات شراف و کلات لطیف که شکر
لسیم آن کلزار است روی نماید لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید مثنوی این سخنهای که از عقل کلست
بوی آن کلزار و سرو و سنبلست بوی کل دیدی که آنجا کل نبود خوش علی دیدی که آنجا مل نبود بوی کلات اهل عرفان
راهبر روضه جانانست چنانکه بوی پیراهن یوسف نور دیده پر کنعان است بیت بوی بد هر دیده را تاریک کند بوی
یوسف چشم را یاری کند تو برای یوسف بیتی یعقوب باش همچو او باکریه و آشوب باش یعنی چون رشد
بینی استرشاد کن و چون خفی بینی در حضرت اهل کرم عرض مراد کن متن پیش یوسف نازش و خوبی
مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن ناپایه از یافت ملاف وی آه و بود تسبیح منفظ صاف باز روی آنه پیاز ناز فروش
و مرده نا چشیده از هستی مفروش متن بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی ناز را روئی بباید
همچو ورد چون نداری کرد بد خوئی مکرد زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد چون
دانستی که معنی مردن طوطی اظهار نیاز و نفی خود دانستی در ترک ناز بود تو نیز با اظهار فضل و هنر مپرداز و خود را در پس
عیب لطف مرده ساز متن تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند از بهار آنکه شود سر سبز
سنگ خاک شو تا کل بروئی رنگ رنگ سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یک زمانی خاک باش
قال قدس سره داستان پیر چنگی که در عهد عمر که از بهر خدا و ند تعالی چنگ زد در کورستان
انما یتنولی حضره داستان ازین داستان تعلیم مقام استغراق فنا است و فنا حکایت معاریج ارتقا و نهایت
معارج اتصالات و سرمایه بقای ابدی و واسطه لقای محمدی سرمدی است و در اثنا این قصه ضمنا دیکر از حقایق
و اسرارست و قصه آن است که در عهد عمر چنگی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون چنگ خویش ساز
دادی زهره نظار زهره دریدی و در پرده طرب ساز چنگ افادی مجمع و مجلس و بیش آراستی در نوای او قیامت
خواستی همچو اسرافیل کاوازش بفن مردکان را جان در آرد در بدن هم چنانکه نفس اسرافیل روح بخش در تن
است متن انبیا را در درون هم نغمه هاست طالبان را زان حیات بی بهاست ولیکن چون کوش حسی محرم
آن انفاس نیست هر کسی را از آن نغمات لطیفه حیات نیست هر کسی را اومی در شناختن نغمه روح پاک را که پرده
صوامع افلاک است بر آدمی چگونه تابد آدمی و پری تا ایشان در حرکت اند و دلها انبیا و اولیا ساکنان حرش آدمی
و پری را کم یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا الایه مجال بیرون آمدن از اقطار و ارض و سموات

عایت

نی و دلهار انکاه ولو ترس وکالیل انس جزو در علم اسماء و صفات فی لیس اوار زار انبیا و نغمه اسرار اولیا رابی کشادن
کوش دل و جان شوان شنید مصرع زانکه هر حسی بر حسی جداست کرم شرح نفخات دل اولیا آن است که کوئید
ای اجزای محروم از مشاهده جان و دل و مقید زندان آب و کل متن هین ز لا نفی سرها بر زنید این خیال و هم یکسو افکنید
وای پوشیده کان عالم کون و فساد که تم جان باقی شما در این آب و کل مرکز زو بنید و نشات ثانیه بر او کوش
سر دل آرید که آن نفخات که سرمایه حیات است ارشاد و دو زنیت ولیکن در شرح عشق نغمه سرائی کسنور نیست
متن کر بکویم شمه زان نغمها جانها سر بر زند از دخمها ای جانهای مرده در کور و از فشار و تعلقات پوسیده
کفن اولیا اسرافیل وقت اند که در نفس مبارک ایشان جانها را حیات تازه است و در نفخات ایشان زندکی
بی اندازه پس هر کدام جان مرده که استماع نفس و آواز نفخات ایشان کند متن کوید این آواز ز آوازها جداست
زنده کردن کار آواز خداست ما بمردیم و بکلی کاستیم بانک حق آمد همه بر خواستیم بدانکه ارباب لغت و اصحاب
عربیت کفته اند هر کاه حرفی در وصف الله ذکر کرده شود عرض نهایت آن حرفی باشد چنانکه خواجه علیه السلام
فرموده ان ذلکم حتی کریم لیستحیی من عبده اذا رفع علیه یدیه ان یردهما صفرا پس استحیا که تغیر و
انکسار است غرض است و نسبت او بحضرت الهی روا نیست اما نهایت استحیا از عدم عطا البته عطا دادن است
پس غرض که استحیات نهایت اوست که اعطاست لاجرم بانک و آواز که حق نسبت کرده میشود مراد از
استماع کلام و تفهیم مرام است که نهایت بانک زدن و آواز دادن است و این نکته باید که تورا برو کر باشد که در
مواضع بسیار تورا احتیاج بدان خواهد بود بانک رب الارباب در حجاب حجاب جانی اثر دهد که مریم را داد
چنانکه جیب جانبخش از زاد پس آواز هر ولی در حقیقت آواز اوست زیرا که ولی آن است که جمیع امور خویش
بحق کذاشته باشد و کار او را حضرت پروردکار بخود کرفته خاصه آواز خواجه علیه السلام که سرور انبیا و مهتر اولیا
و متمکن مکانی کان قاب قوسین او ادنی است شاهد کان الله له و صاد و شین منه لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی
احبه و مظهر سر فاذا احببته کنت سمعه و بصره و یده و لسانه و بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی
ینطق لاجرم هر چه خواجه صلعم فرماید متن مطلق آن آواز خود از شه بود کرچه از حلقوم عبدالله بود کفت
او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو رو که بی یسمع و بی یبصر توئی سر توئی چه جای
صاحب سر توئی سر ایجاد خلق توئی و محبوب حضرت خالق توئی نامحرم در حریم حلال ما آن است که از شاه تو
نامحروم است و صاحب سر در سرا پرده وصال ما اکر محبوبیت تو او را معلوم است پس بر تو سر تو نیز پنهان
باقی و ما را بر شمع شبستان آرائی چنانکه نقل این معنی خود میسرایی که ابلیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و حب
سر زنا محرمان توانند متن چون شدی من کان لله از وله من ترا باشم که کان الله له کاهی از برای پوشیدن تو از نظر

ایفاز کریم الخ

از خواقور بر بروق واز جز تجلی
افروز است اما کم آنکه میکوید
اولیا نغمه اندرون اولیا است

ایفار کویم انما لا تهتدی من احببت و فرمایم انک میت و انهم میتون و کاهی از برای جلوه در چشم جان
اسرار بر سر و حدت تلبس کنم ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و بحقیقت و حدانیت اشارت میکنم
که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله که تو نئی کویم تو را کاه من منم ارچه کویم آفتاب روشنم هر کجا تابم
ز مشکات دنی حل اشارتها اشکال حالی لیس لهم اولیا الله دم حضرت الله است لاجرم ظلمت دلها که از آفتاب
ظاهر زوال بذیرد از دم ولی صاحب سر نورچشمی الضحی کیرد چون معلم اسما آدم را اوست تعلیم آدم همان تعلیم اوست
متن خواه از آدم کیر نورش خواه از او خواه از خم کیر می خواه از کدو حضرت خواجه میفرماید خوشا آنکسی که
مرا دید یا آنکس را دید که مرا دیده باشد مثنوی چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن
شمع دید هم چنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد اختلاف چراغ مانع اتحاد نور نیست قال
قدس سره در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا الیها
معنی آن آنست که پروردکار شما را در ایام روزگار شما نسایم خوش و شمایم دلکش است پس شما متعرض آن نفحات
باشید یعنی همیشه از کلزار جمال و بوستان وصال نفحات بر دلسمات سر پادشاهی که جذبات الطاف و جمال و جلال
شوق انکیز اعطاف سبحانی است مشام جان ارباب شوق و دماغ دلهای اصحاب ذوق را معطر میکرداند باید که
علی الدوام متعرض النفحات و مستقبل النسمات باشی و لکم اکر میکوید علیت بوی نانی که شنید بجان بوی
برد که همان بوی بکوید که تو را امود ما نا جست وامق آن نفحات از دست جان بکذاری تا کلزار وصال و
کلشن اتصال باز یافت توانی کفت لمولفه از کلستان وصل نسیمی شنیده ام وامق کرفته بر اثر آن دویده ام
بی بدرقه بکوی وصالش کذشته ام بیکا حضرت خاصش رسیده ام انجا که ذاشته پر و بالی که داشته انجا
کذاشته ام بپر او پریده ام در فرستادن آن نغمه منت نیست و در کمال افضال صفت لی اما دیدار آن
نور را دیده بیدار و دل واقف و جان هشیار باید لمولفه هر که بیدار بود دولت بیدار برد دوست در جلوه
و دل عاشق بیدار کجاست محبوب این نفحات در جمیع اوقات حاصل است اما تو از تعرض نسمات آن نفحات
غافل شو در کرت کفت اکر ت غفلتی برفت انجا سجود سهو بکن در عدم قضا اندم شو که رحمت
از آن دم شود بدید انجا طلب که حاجت از انجا شود روا کسری این ممالک و صد کسری و قباد مقطوی
این سالک و صد خطا هر که راجان آکاه است و دل او متعرض این راه است بقدر قابلیات و استعدادات
در هر وقتی از اوقات فیضی از نسایم آن نفحات میکیرد اما الذین آن نفحات را انقضا نیست و متعرضان او را انتها
فی مثنوی نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را میخواست جان بخشید و رفت نفحه دیکر رسید آکاه باش
تا از این هم وا نمانی خواجه تاش جان آتش یافت زو آتش کشی جان مرده یافت از وی جان بسی

آفاق

جانی یاری یافت از روی الطاف مرده بوشیده از نفحات او قبا اگرچه از عالم از نفحات گلشن حقایق الهی و معطر از نسمات ریاض دقایق پادشاهی است اما شرط دیدار آن نفحات دیده لا ینام است و قابل اشمام آن نسمات دماغ بی زکام المؤلف هرکه از ساحت گلزار رب میرسد لحق نفحاتی ای پسر مرده پوسیده صد ساله را میدهد آن نفحه حیاتی ای پسر بحکم الطیبات للطیبین نفحات غیب را جان هم از جیب باید یعنی تا نگی دجنبش وجوب این همه جنبشهای حلقهاییست این کردراقند در زمین و آسمان زانچه شان آبستن کرده در زمان اگر وجه کی

قابل

قبول امانت نفحات بودی دراوان عرض سموات والارض ابا از حمل ننمودی کما قال تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی امانت دردمجت که نقد روضه احدیت و صورت کمال معرفت جناب صمدیت و واسطه التزام تکالیف شریعت و طریقت و رابطه ترقی با علا معارج حقیقت است چنانکه هر طایفه در تفسیر حقیقت امانت ملاحظه یکی ازین معانی کرده اند مالک بروه کار عالمیان و پرورنده آدمیان بر سموات و ارض و جبال عرض امانت کردیم ابا نمودند و بنهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما آدمی که سرچشمه آتش محبت بود هرچند او را عقل جزوی میگفت باری که از حمل آن کل کل عاجز آید مرغ جزو را مجال حمل آن نباشد و جزوی که منتهی حمل کردن بعاقبت جهول بوده و هرچند نفس سرکش بیطاقتی اظهار میکرد و میگفت باری که جواهر علوی و میاکل سفلی همه از حمل او عاجز آمدند بر من ثقیل کردند از غایت ظلوی است هرکه بدان مطالبات التفات ننمود و در مخاطبه دوست میگفت

لقب

بار امانت تو نه سر یکه فرد حلیم گر نام ما ظلوم نهند و جهول و تحمل امانت در محبت که نقد روضه احدیت است مبادرت کرده و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ظلومی و جهولی بدان معنی که کیستم حمل این امانت شوانی کرد گاه نازت دلان رضا نیست سنگ زیرین و آسیا بودن شیخ اوحد الدین کرمانی میفرماید دل نادان من امانت عشق هم بشیئی ان کرم برداشت یعنی چون عرض کننده امانت قادر و حکیم و کریم و دانا است هر آینه عرض او از حکمت خالی نباشد و چون دانا بمقدار قوت و طاقت هست از روی کرم مرا قوت تحمل امانت کرامت فرماید ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را ما عزیز و کرم ساختیم و از روی کرم کمال او برداشتیم و او را در زیر بار امانت عاجز نگذاشتیم بلکه در بر و بحر یعنی ملک و ملکوت او را بالای برداشتیم چون او با آن همه عجز و نیاز و ضعیف بار ما برداشت ما با این همه قوت و قدرت او را در زیر بار بکه گذاریم بر داشتن این بار آسان نیست داشتم تسلیم این دم را بکار آنی خود زنیم این دم بی منتها بازخوان فابین ان یحملنها ورنه خود اشفقن منها چون بدی گرنه از نیمش دل که خون شدی بعد از ین حضرت حضرت مولوی قدس سره بیان کرده این معنی میکند که در شرح نفحات ربانیه و تقریر نسمات رحمانیه و شمول فیضان آن



نفحات علوم تابش انسمات نکات عربیه و اشارات عجیبه دست میداد اما تو چند صوری یا معنوی مانع کشف یعنی اسرار الطریق مثنوی گشت تو سط تو لقای جانان در بیان حکم الهی مرسوم نسبت عریان شد و خار خار تو دفقدا خارهای الفاظ ما چون لفاکشت جان لقای که گلستان حلالت پای جانش جسته خاری براث اشتر وجود انسانی اگر خار خار سودی جان مصطفی خار زاد که برین اشتر سوار است از زخم خار آزرده و خار بسوده اشترا اشکی بر پشت لست کر نشینش بر تو مدد کار است میل تو سوی مغیلان است در بیل تا بپر کار چینی زخار درد یک بار حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه بعضی جانها که از نقوش نفحات گلشن ربانی و اشمام نسمات رحمانی غافل آید میفرماید ای بکشته زین طلب از کوبکو چند میگویی گلستان کو و کو پیش این کین خار با برون کنی چشم تاریک است جولان چون کنی ترا ای جان مصطفی زاد که بحکم حدیث مشهور از رشاش نور محمدی زاده و از برای اکتساب کمالات در خار زار عالم افتاده او لا خار از پای خویش برون میباید آورد یعنی پاره از لوث جسمانی کم باید کرد تا مشام جان لایق شنیدن نسمات نفحات گلزار حقایق گردد و زبان همرای روح تا مصطفا با معنای جذبه تقوی از روی کلی قابل گشت و قابل کرده چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در اوان استغراق فی کلمه عایشه النفس یا ابن عام المکرمة و خلال قرار ندشت نفحات رب را ای کلم جان اکاه و بدیمی دل متوجه بدان درگاه ظهور یافت بر نیست مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل لعل از آن عذر اطلاق لفظ حمیرا که تعبیر حرمت لصیغه مونث است میخواهد که روح نیز در لغت عرب مونث سماعی است اما مثل در تیزروات جوز از مونث و مذکر برتر است این نه آن جانست که زخشک و تر است صفت جانی میکند که همیشه مستغرق نفحات باشد و نسبت او بالفاعات چون نسبت عایشه باشد با مصطفی صلعم لا جرم این جان کرم آتش جوش کشنده و همین خوشی است در مقالات گذشته گذشته است که عشق را الطریق تولیف و انس دیگر و عاشق شدن دیگر و باز بواسطه تا عشق عین عشق گشتن و قافی و رفاستی جو در نوشتن دیگر لیس حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید با تو شیرین از شکر باشی بود کان شکر روزی زتو غایب شود چون شکر گردی زتایر وفا پس شکر کی از شکر باشد جدا عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود زیرک و دانا ست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهرمنیست چون که طوعا لانشد کرها لیس است لا بود چون او نشد رو رهست نیست چون تبنه کرده شد بران که روح را با جذبه عشق و تفخر تربیت و تلقینه کلی و طریقه نه بیت و قابل خطاب و تاویل جواب اکنون صفت حسن بدان او میکند و روح افزانی و راحت رانی او در لحیب معانی که دارد و بیان میفرماید جان کمال است و ندای او کمال مصطفی گویان

ارحنا یا بلال اینه جان و ای مصطفی ای بلال افراز توجان مصطفی قبول نور کمال کرده بود ندای او روح افزای و راحت زدای و لهذا حضرت خواجه علیه السلام ارحنا یا بلال میگفت یعنی نفس زدن از آن دمی که در جان تو دمیده ام و مرا آن دم از نفحات الهی رسیده ان دمی کادم از و مدهوش گشت هوش اهل آسمان بیهوش گشت مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت شد نمازش از شب تعریس فوت ابو قتاده روایت میکند که در غزوه از غزوات با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم تعریس کردیم یعنی در آخر لیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم و جمله بخواب رفتیم که ما را حرارت شمس بیدار ساخت پس سوار شدیم چون آفتاب بلند بر آمد فرود آمدیم و حضرت رسالت بلال را امر نمود تا اذان گفت و نماز فوت شده را با جماعت قضا کردیم یعنی ارباب اشارت گفته اند که خواجه علیه السلام چون فرود آمدند وصبح نزدیک بود میخواستند که باستراحت مشغول باشند بلال گفت که تو بیدار باش و چون سفیده صبح دمیدن آغاز کند ما را بیدار ساز لا جرم این جهت که با وجود حق لاینام اعتماد بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب بر همه چنان غالب شد که از آفتاب بر آمدن خبر نشد و این از روی غیرت بود تا حبیب را التجا بغیر محبوب نباشد چنانکه یوسف علیه السلام چون تعبیر رویای آن دو کس در زندان کرد و یکی را که نجات او گمان میبرد گفت در پیش سلطان حال مرا یاد کن پس از روی غیرت او را چند سال دیگر در زندان داشته و در بن قصه بعتاب تیر در رسید چنانکه در فرشتم خواه آمد شیخ فرید الدین عطار قدس سره در صحبت باز میگوید یوسف صدیق در زندان شاه دید روح القدس را ناگاه گفتش ای سر قدم جان قفس در چه کاری تو درین جای حبس در میان عاصیان چون آمدی کز کنار سدره بیرون آمدی گفت پشت آدم ای رهنمای تا بگویم من که میگوید خدای تو چه بد دیدی زما کین جایگاه جسته از ما غیر ما خواهی پناه چون بود درگاه رب العزه باز تا گشاید از غیر غیر راز که غیر غیر کار دار و کار تو لیس بود چون من عزیزی یار تو با تو چون من عزیزی کارساز با عزیزی اینچنان گویی تو راز در عتاب این اگر آنچند سال حبس کم زندانم ز ذو الجلال و هو قوله تعالی فلبث فی السجن بضع سنین کست علیه خواب بر چشم نبی علیه السلام در لیلة التعریس و فوت شدن صلوه در شش یعنی این است که بدین گران قیام بود اما آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهوم میشود آنکه حضرت حضرت احدیت د لفخر روز شب عروس جان خواجه را چنان در ربوده بود و جان خواجه در شاهده شاهد عشق چنان مستغرق شده که پروای بیرون افتادن کمال بدن نداشت و لهذا حضرت خواجه علیه السلام یعنی سر از آن خواب صادق بر نداشت تا آفتاب بهجوم آمد چاشت و چون آن شب عروسی خواب بالفحه عشق بود و احجاب تیر از نسمات نفحات که لمبارک دست بوس شاهد مست کشته کما قال قدس سره یعنی در شب تعریس پیش آن عروس یافت جان پاک ایشان دست بوس

شاهد



عشق و جان هر دو نهانند و ستیز گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر از بلال یار خواهش کردی کی مهلت ملالی یکی لیک میگوید بگو بین عیب نیست مرتفعان قضای حیت بیست باقی ابیات تا سرمی محتاج شرح نیست قال قدس سره سوال کردن عایشه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که امروز باران باریدچون تو سوی گورستان رفتی چرا جامهای تو تر نیست حضرت خواجه بتشیع جنازه یکی از دوستان بسوی گورستان رفت و از آنجا وجود انسانی را در زمین گور نشاند تا در بهار حشر درخت وجود کمال نشر سر برزند یعنی کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانه انسانت این گمان باشد کدام دلو فرو شد که پر برون نامد ز چاه یوسف جان را چرا افغان باشد و اگر دیده انوار بین باشد و گوش اسرار چنین بود معاینه توان دیدن و صریح توان شنیدن که چنار دستها بر آورده و سوسن زبان دراز کرده و غنچه دهان گشاده و با شارت صحیح و عبارت فصیح راز محرم خاک میگویند و وصف آثار خداوند پاک میگویند یعنی درخت و سبزه بر آید ز خاک و این گوید که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید و تعبیه مرتبه فانظر الی آثار رحمة الله در هر بهار از احوال حشر نشان میدهد و بر کوری منکران که قایل بعدم جهان سبزه درختان و بهار قرآنست حقا که در باطن دوستان گلزاری هر آن باغ و بوستان برویانند تا باشد بوینی از گلشن جان انبیا شام چنان منکران رسد المثنوی منکران همچون جعل از بوی خوش با بلغم نازک مغز ابک ز مل خوانیش مشغول میسازند و حق چشم میدزدند از ین لمعان برق چشم میدزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند ما منی چون خواجه از گورستان باز گشت عایشه در جامهای خواجه احتیاط کرد اثر باران ندید از خواجه علیه الصلوة والسلام پرسید که گفت بسیار باران بارید و اثر آن بر جامهای شما پیدا نیست حضرت خواجه علیه السلام یعنی گفت چه بر سر افکندی از ازار گفت کردم آن ردای تو خمار گفت بهر آن نمود ای پاکجیب چشم پاکت را خدا باران غیب نیست آن باران ازین ابر سما هست ز ابر دیگر و دیگر سما قال قدس سره تفسیر بیت حکیم سنایی رحمة الله علیه آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان در ره روح پست و بالا هست کوههای بلند و دریا هست مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام در کشف بعضی وقایع غیبی آورده اند که چون آینه دل بتدریج از لوث صفقل لا اله الا الله صفالت پذیرد و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از وی محو شود کان لکل شیء صقالة وصقالة القلوب ذکر الله بدیرای انوار غیبی گردد و سالک بحسب صفالت ظهور انوار شد بدایت انوار شود پس اولا از مشاهده اراضی و جبال که صور اجزای بدنی است ترقی کند بمشاهده دریا و باران و ابرهای سپید شعاع الود و هواهای صافی بعد از آن چون مشاهده انوار کرد در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع و لوایح بدید آید یا ایها البرق الذی

یا بعض ایی الحنان المی بصیغ لعدارات هر چند صفالت و صفاء روحانیت زیادت کرده انوار بیشتر و قویتر
مشاهده افتد چون مشاعل و آتشهای افروخته ناگهان که مرتفع شود مدید مشاهده اجرام علویه از کواکب و
اقمار و شموس و مشابه یعنی انوار سابقه نور ذکر و نور فکر و نور تلاوت و سایر عبادات است که بقدر صفای دل
مشهور شود اما آنچه در صورت علویات بینند چون کواکب و اقمار و شموس این انوار روحانیت بود که بر آسمان
دل بقدر صفالت آن ظاهر شود چون آینه دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و اگر صفات
او زیادت شود نور روح بقدر ماه نماید و چون آینه دل در صفا کمال گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال خورشید
مشاهده افتد و چندانکه صفا زیادت خورشید درخشان تر تا وقت بود که هزار بار از خورشید صورتی در
خشان تر نماید و دیده از ناظر در باید چشمت ضعیف میشود از قرص آفتاب صد همچو آفتاب بجمال از لقای او
وگاه بود که از پرتو آفتاب روح نفس بصفا یابد و مانند اسماء اعظم در نظر آید چنانکه بیت حکیم بدین معانی اشارت
و نمود میکوید غیب را ابری و آبی دیگرست آسمان و آفتابی دیگرست ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید در مصراع اخر تلمیح است بدان آیت که بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آنها
که اعتقاد بامور آخرت ندارند ایشان خلق تازه را منکرانند و درین تلمیح تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب
و ابر و باران که در عالم غیب جلی بهیج شهید ورب حقایق ثابته اند و آنچه از اجرام علوی و هیاکل سفلی که در خارج
مشاهدی افتد ظلال آن حقایق دهم چنانکه ظلال را بقا نیست و هر زمان نو میشود دائما تجدد امثال صحیح مستمر
مینماید جمیع عالم نیز در نظر محقق هم چنین است اما هیچ عارفان این خلق جدید آگاه نیست چنانکه گذشت
هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا و تو از همه علویات که در غیب مشاهده میافتد مستفاد از روح
است و نور روح مستفاض از حضرت ملک فیاض پس بحقیقت باقی و مدبر و متصرف در غیب و شهادت نور حضرت
الهیست دیگر هم چنانکه در عالم شهادت باران و باد و آفتاب بهار اثر پرورنده طراوت و زایل کننده فسردگی است
هم چنین در غیب انواع آسایش در زبان و سود در ربیع چنین این دم ابدالی باشد زان بهار در دل
و جان روید از وی سبزه زار فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان ای نیکبخت یعنی تأثیر انفاس
روح افزای ارباب کمال و شوارق انوار اصحاب شوق و بوارق اسرار اهل ذوق که بمنزله باران و باد و آفتاب بهاری اند
در تطایل طالب ظاهر میکرد که بمنزله درخت سبز است نه در افسرده غافل که بمثابه درخت خشک است کر درخت خشک باشد
در مکان عیب آن از باد جان افزا مدان یادکار خویش کرد و بر وزید آنکه جانی داشت بر جانش گزید
پس اگر جان قابلی داری و سبزی کلاه از جان طلب میکنی استفاضه از انفاس نفیس و خاطر فیاض اهل الله کن
که بمنزله باد و باران و آفتاب بهار است و از کلمات گرم و سرد و نرم و درشت که در باب ارشاد گویند میرا پرهیز

که حضرت



که حضرت سوامه میفرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم ما یعمل باشجارکم یعنی سرمای بهاری را
غنیمت دانید که در عموم تازه بخشیدن و پرورش دادن ابدان شما همان معامله میکند که با اشجار شما متن لیک بگریز
از سرد خزان کان کند کو کرد با باغ و رزان لاجرم ارباب لطایف و اصحاب اسرار درین حدیث میگویند الخریف
نزد خلاف نفس و هوا است عقل و جان عین بهارست و لطافت پس نفس که از نفس هوا خیزد باد سرد خزانی
است و دمی که از عقل و جان و روح افزا بر آید سرمای بهار روحانی است و عقول و ارواح را در درجات
کمال تفاوت مراتب بی نهایت است لاجرم اهتمام باید نمود تا عقل ناقص جزوی تو با عقل کامل کلی متصل گردد
و روح انسی کویا روح قدسی هم نشین شود و این معنی جز بیاری نفس اولیای عالی درجات که بهار تازه
و آب حیوه اند دست ندهد لاجرم متن از حدیث اولیا نرم و درشت تن بپوشان زانکه دینت را پشت
گرم باید گو بیا سرد گو بید خوش بگیر تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر گرم و سردش نو بهار زندگیست مایه صدق و یقین
و بندگیست قال قدس سره پرسید آن عایشه حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که سر باران امروز
بیه چه بود عایشه از حضرت سوامه استفسار نمود که ای خلاصه هستی و زبده وجود حکمت باران امروز بیه چه بود
متن این از آن لطف بارانات بود یا د پا بهر برار آفات بود خواجه گفت این باران از برای تسکین
غبار اندوه و غم که از هجوم مصائب بر بنی آدم میکند آمده است و اگر چنانچه این چنین آب رحمت بر آتش محنت
و مصیبت آدمی بر نریزد بر آینه از تاب سورت نوایب و از آتش هجوم مصائب دل ارباب درد و محنت سوخته شود
متن کستین این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است غالب آید پست گردد
این جهان هوشیاری زان جهان است و چون هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری آب و این عالم
وسخ زان جهان اندکی ترشح میرسد تا نغرد در جهان حرص و حسد گر ترشح بیشتر گردد ز غیب نی هنر ماند
درین عالم نه عیب قال قدس سره لقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن الخ آن مطرب خوش
آواز که نغمات دلنواز عشاق باک باز دلنوازی نوا را خوشتر از وصل نگار نمودی و ترانه با سوز پر و گداز
او درویشان دل ریش را بهتر از مرهم جان فگار بودی متن از نوایش مرغ جان حیران شدی در صدایش
هوش جان حیران شدی چون سعی برآمد و ضعیف گشت و بغایت ضعیف شد آواز لطف او ناله و نوای
جان روح افزای جمله او ناخوش گشت مثنوی موز کلام این خوش که ناخوش نشد یا کدام این سقف کان
مفرش نشد غیر آواز اندرون اولیا که اصغیا را سرمایه صفا و ربح اهل وفا را غایت شعار است اندرونی کان
بدرو بهانست از دست سینه کین لطافت هامان هست از دست که بدای نکر هر آواز است لذت السلام
و می راز از دست مطرب چون ضعیف گشت و از فقر و نامرادی محتاج یک رغیف شد رفع حاجات بحضرت

قوی

خ



رفیع الدرجات کرد و از روی مناجات گفت ای خدا عمر و مهلت دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی معصیت
ورزیده ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زنم کان توام
بعد از آن آه گریان و الله گویان چنگ برداشت و روی بگورستان یثرب آورد و میگفت ای پذیرنده ملتها از
تو ابریشم بها میخواهم زیرا که از فضل بیکرانه و کرم بی نهایت تو اکام و مامثال این ابیات ترنم بنغمات میکرد
شکر که ره یافتم در حرم یار خویش شکر که بگشاد یار پرده رخسار خویش ما و اقامت کنون در حرم
یار خود ما و نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش کاله لبیار عیب که راه وا مانده بود چون مدد از غیب یافت
یافت خریدار خویش ساعتی چنگ نواخت و از برای آسرایت از چنگ بالین ساخت چون چنگی در خواب
شد جان علوی از حبس جنگی تنگ آمده بود و از حبس تن آزاد گشت و از دیدار کلمان هیچ شاد شد
و تمنا میکرد که ای کاش ازین عالم دلکشا بار دیگر رجوع بدان تنگنا نبودی تا در هوای فضا چون مرغ جان
بی بال و پر جولان نمودی و بی واسطه چشم دیدی و بی زحمت گوش شنودی متن مرغ جان غرق دریای جمال
عین ایوب شراب مغتسل که بجان ایوب از سر تا بفرق پاک شد از رنجها چون نور شرق و بر هوسان
زندان خاکی در کهوران رخم طوارق اطلاق رحم نمود میگفت متن این جهان و راهش ار پیدا بدی کم
کسی یک لحظه اینجا بدی قال قدس سره در جواب گفتن هاتف مر عمر را که چنگی را از بیت
المال بانصد دینار بده که در گورستانست مطرب را جان در جولان بود و تن در گورستان
که حضرت الهی جواب بر عمر کاشف چون چشمش گرم شد ناتی از آن ابد بر کشت و ندا میکرد متن آن ندا میچ
کامل هر بانگ و لوح است خود ندا آنست این باقی صداست جان خلیفه از آن ندا میافت و از قفس
قالب استقبال آن برید غیبی شتافت خوش ندا که ترک و تاجیک و عرب و عجم بی واسطه گوش و لب
آن ندا شنودی و لبیک گفتی متن خود چه جای ترک و تاجیک است و حک که زنگ فهم کرده آن ندا چوب
و سنگ هر دمی از وی همی آید الست منظور و اعراض میکرد ذمت آنچه کیم را گوی چوب و سنگ
قصه شنود و بیاشی در زبگ قال قدس سره نالیدن ستون حنانه که چون از برای پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شدند گفتند ما رویت ترا
بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صحابه آن ناله و جواب رسول صلی الله علیه و
آله و سلم با ستون حنانه صریح در ابتدای اسلام حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بر ستونی تکیه کرده
احکام کلام ملک علام بمسامع اهل اسلام میرسانید چون آفتاب درخشان ایمان باوج رسید و دریای بی
نهایت حقایق بموج پیوست تا که یدخلون فی دین الله افواجا روند کان فوج فوج روی باسلام آوردند

اهل آن

اهل آن مجلس از فواید فواید کلمات مستطابه شریفه و الفاظ مستعذبه لطیفه و از مشاهده جمال عالم آرای و ارتفاع
صوت روح افزای و حیث زبای خواجه هر دو سرا علیه من التحیات ازکاها محروم میگشتند باتفاق عشاق مشتاق
منبر ساختند چون روز اول خواجه بر آن منبر نشست از ستون آواز ناله و حنین و صوت نا بدرد و این امان مساع
اهل مجلس از ارباب یقین در رسید و حضرت رسول رب العالمین از ستون سوال میکرد که سبب ناله و زاری چیست
جواب داد که ای سلطان مسند وجود و رحمت جانی مجروح هر موجود ناله و حنین من از الم فرقت و درد و
انین من از سوز اشتیاق متن مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی از فراق تو مرا چون
سوخت جان چون ننالم بی تو ای جان جهان خواجه علیه السلام میگفت از حضرت عزت جل شانه مسألت نمایم
تا ترا درخت بارور سازد تا اهل شرق و غرب ساز از تو بر خورداری باشد یا در آن عالم طوبی فایق یا نخلی
گرداند با میات و تازگی ترا انقضا نباشد جواب داد که سبزی درخت از آفتاب و آب است و آفتاب
عالی درجات من تو بودی دور از تو مرا کدام طراوت باز حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفت دعا کنم که تا در
حشر با اهل مقبول محشور کردی و از زمره آدمیان مشهور شوی جواب آمد که اگر از آن آدمیان باشم که در حشر با تو انیس
و در روضه با تو جلیس خواهند بود زهی سعادت و اقبال و درجه و کمال هر آینه بدین راضی شدم و با قید با هم
فراق ساختم شعر با میبا اگر روزی بی نظری کنی کمال اکرام تو در دی بدم رسد تسلیم حضرت خواجه علیه السلام منبر جا بید
متن آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چه مردم حشر گردد یوم دین تا بدانی هر که را ایزد بخواند از همه کار جهان
بیکار ماند هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار الحق از گفتگوی ستون حنانه
کرده شد پیش اهل تحقیق محقق است اما غافلان افسرده و جماد صفتان دل مرده از این حدیث بوی نیست متن
گر نبودی و اتفاق امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن ولیکن گاه گاه پرتو باطن اهل دل صیقل زنگ زدای
جان هر غافل میکرد و آن کوران را از عصا و عصا کش فارغ میسازد و طالب استدلال که با القای شیطانی در نفی
این چنین اسرار رهنمائی میکردند شرمسار شدند متن پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او در حصا با عصا کوران اگر ره دیده اند در پناه خلق روشن دیده
اند گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مانده اندی در جهان زیرا که از کوران کشت و درود و تجارت و
تجارت و سود نمی آید و با وجود عصا نیز راه گم میکنند چنانکه ارباب بحث و جدال و اصحاب قیل و قال را حضرت ملک
جلیل عصای قیاسات و دلیلی داده است تا بدان راه یابند هر گاه آن این طایفه کوران لطلب راه
بر راه شد عصا را آلت جنگ و ایذا ساخته عصا را از روی خشم و بغض هم بر عطاء دهنده عصا زنند و آن
عصا کش که اولیا اهل صاحب نظراند بکلا کشند و خویشتن را راهبر راه یقین پیدا کشند متن حلقه کوران بچه کار

بسق

اندراید دیده باغ او در بیابانه آورید واین او کرد ادت عصا درنگر کاوم چهار ید از عصا اکر اتباع ملت قویم وقبول دین
مستقیم بود عقل واستدلال مرشدی اتباع ظهور معجزات بنودی وعصا در دست موسی اژدها نکشتی وستون
حنانه از فراق حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله ناله نکردی مثنوی گرنه معقول بودی این قدر که بدیهی حاجت
بچندین معجزه این ایلق مکرنا معقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین هم چنان کز بیم آدم دیو ود در جزایر نامرسید
از حسد هم زبیم معجزات انبیا سرکشیده منکران زیر کیا مراد از کیا ایمان ضعیف سرزبانی است جنانکه
در اول اشطاه تقریر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می بینند وبجال انکار نمی یابند ایمان تقلیدی میکنند و
کفر ونفاق وفلسفه وزندقه خود در طی ایمان لسانی پنهان می سازند ولیکن از قدرت ایزدی متن بازبان
کرم تهمت می بینند دست پا ایشان کواهی میدهند قال قدس سره اطلاعاد معجزه پیغمبر علیه
الصلوة والسلام بیخن درآمدن سنک ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه ولواهم
دادن سنک ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه وآله وسلم روزی ابوجهل سنک ریزه در دست کرفته
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم آمد وکفت اکر در دعوی رسالت صادق هستی بکو که در دست من چیست
حضرت خواجه صلی الله علیه وآله فرمود ندمن بکویم که در دست تو چیست یا آنچه در دست داری بکوید که من چیستم
ابوجهل کفت این دوم نادرتر است حضرت خواجه کفت آری حق ازین قادرتر است وچون در خواست شد فی الحال
از میان مشت او هر پاره سنک در شهادت کفتن آمد بی درنک لا اله کفت والا الله کفت کوهر احمد
رسول الله سفت چون شنید از سنکها بوجهل این زد ز خشم آن سنکها را بر زمین ومصداق فهی کالحجارة
او اشد قسوة آمد قال قدس سره بقیه قصه مطرب وپیغام رسانیدن عمر علیه اللعنه باو
آنچه هاتف آواز داد عمر بن الخطاب را خطاب مستطاب در رسید که ما را بنده ایست محترم در سراپرده ولایت
محرم من او در کورستان خفته وجان او از شوق مشاهده لقای ما شده ای عمر بشتاب وآن بنده ما را دریاب و هفتصد
دینار از بیت المال ببر وآن عاشق صادق را از حاجت باز خر پیش او بر که تو ما را اختیار این قدر ستانی
کنون معذور دار این قدر از بهار بریشم بها خرج کن چون خرج شد این جا باز عمر از هیبت آن خطاب
واقعه برداشت وکمر خدمت بر میان جان است کرد کورستان بسیار دوید وغیر آن پیر چنگی کسی را ندید مثنوی
کفت حق فرمود ما را بنده ایست صافی وشایسته وفرخنده ایست پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای
سر پنهان حبذا بر اطراف دست چند کرت کردید چون یقین شد که درین مقام غیر پیر چنگی کس دیگر نیست متن
آمد با صد ادب آنجا نشست بر عمر عطسه فتاد و پیر جست چون عمر را مشاهده کرد لرزه بر اعضای پیر افتاد
وخوف بر وی مستولی کشت متن کفت در باطن خدایا از تو داد محتسب بر پیر چنکی او فتاد او فرو افتاد



---

می خلایق واعوذ برضاک من سخطک واعوذ بک منک بیت از تو میخواهم بتو کریم بکریزم چکنم پیش
کریزم تحیت کردم عمرچون نا رو وی در زرد ان در رهبند دید کفت واه سرد ان ستمند شنید وشرمساری او از کناه
مشاهده کرد وبازکشتن او را بدرکاه اله ملاحظه نمود کفت کفتای پیچاره مترس که از حضرت وهاب کریم وتواب
رحیم بشارتها آورده ام متن چند یزدان مدحت خوی تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد خوشا قطره کردریای
رحمانی اوست حبذا ذره که مهر رخشان شاکوی اوست نفحات تیغی وهاس تو ساز شو وارنسر مپیکاکی برخیز
وبایکانکی همراز شو فرمودکه حضرت الهی اضعفی شامل تا مشاهی ابریشم بها فرستاد واین چنین فرمان درداد چون الکام
شو د باز بدین درکاه بیا پیر چون رمزی از عنایت بیغایت ورحمت بی نهایت الهی شنید کاهی نعره میزد
وکاهی جامه میدرید واز روی شرمساری با هزار ناله وزاری در مخاطبه خویش میکفت وله قدس سره
متن ای دل اندیشیده در عذر این تقصیرها زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا زان
سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش وکم زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا زین سوی
تو چندین حسد چندین خیال وظن بد زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا چون از آن
کشش بهره کرفت واز آن چشش لذتی پذیرفت چنک را بر زمین زد وبشکست آن دل شکسته را
بنواخت مطرب ترک تعلق کاث و راه نیی را از میان برداشت ودر مناجات حضرت رفیع الدرجات
میکفت ای رحیمی که رحمت بی ساله بندکی کار بندکان ساخته که سبقت رحمتی غضبی وای کریمی که کرامت
واهل عاصیان را بنوید مغفرت نواخته که لا تقنطوا من رحمة الله ای جباری که هرچه تو بندی کس نتواند
کشودن وای ستاری که ان یمسسک الله فلا کاشف له وهرچه تو کشائی هیچ کس نتواند بستن که ما یفتح الله للناس
من رحمة تعلم ای نفحات لطف تو نافه کشای هر دلی بی نظر تو حل نشد عقده هیچ مشکلی کرنه چراغ فضل تو
راه نماید از کرم قافلهای شده وان پی بر دو منزلی ای پاشنده عطا وای پوشیده خطا سرمایه عمری بجز ض وادی
که قیمت آن را هیچ عقل درنیابد ودر ساعتی بر من کشادی که جز قدرت تو کس آن را کشادن و بستن نتواند
آه که سرمایه عمر تلف شد در هیچ سود نکردم والا سعادت از دست دادم واندیشه بیهوده نکردم راستی عمر راه
عشاق زدم وطریق کجا نه پیمودم سالها من علینوا پرده عشاق کرفتم واز درد فراق عمر مجالس نمودم نظم
وای کز آواز این بیست وچهار کاروان بکذشت وبیکه شد نهار ای خدا فریاد زین فریادخواه داد
خواهم نه ز کس زین دادخواه قال قدس سره کردانید نه عمر نظر او را از مقام کریه که هستی است
بمقام استغراق که نیستی است عمر کفت پشیمانی وزاری اثر هستی ودلیل هشیاری است راه فانی
کشته راه دیکر است زانکه هشیاری کناه دیکر است پشیمانی وهشیاری از یاد ماستی است ومانعی

---

وسبیل کجا براه حضرت طریق مستی وفنا دیکر است ودر ره هشیاری وهستی دیکر فانی کشته را هوش و 
بی پخته را هوش هست خویش وماهی وی کف برآوردن وهوش میباید کرد بر آنات متن ای کرده ریای بود
اعراضیت هم نشیق اولب وآوازیت ای خبر مات از جزوه بی خبر توبه تو از کناه تو بتر ای تو از حال
کذشته توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بکو ارباب طریقت واصحاب حقیقت کفته اند که اکر سالک در
حالت فنای خویش خبردار باشد هنوز مشوب وکدورت هستی با او باقی است بلکه کمال ز فنا آن است که چون
از نفس خویش فانی شود از مشاهده فنا نیز فانی کردد که غایت فنا فنا عن الفنا است چون سالک در فی
درجه مرتقی شود خیال روابط بشریت بمقراض لا اله منقطع کردد سلطان الا الله از تتق عزت وکبریا برمقتضای
وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس حرف وصوت مجرد کشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد سر کل شیء
هالک الا وجهه آشکارا کردد لیس قلب ودر کرقلب در سار بجا اذکرکم فرو رود وکر لی شرکت اتحاد
دهد حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو درین جا محقق شود سر اشارت حسین رازی که کفت
ما قال شهد الله الا الله درین مقام ظهور پیوندد ونسیم حقایق از کلزار ابیات ابن الفارض در اینجا
بمشام جان رسد والابیات شعر حرجت بها عن الیها فلم اجد الی وسلی لا یقول تجهد
وافردت نفسی عن جزوی لکهما فلم ادعها من بعد ذاک اسجد وغیبت عن افراد نفسی
حیث لا اراحمنی ایذاء وصف تجرید واشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی هنالک
ایاها بجلوة خلوة وطاح وجودی فی شهودی وتبعت وجود شهودی ماحیا
غر هب تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو نبی دم است چون تو معشوق آمدی پس مستی مشتاق
نیست مردی بکوی دالیا بر تخته خوف ورجا است چو بکرد تخته فانی شد جز استغراق نیست چون
فاروق بکشف اشال این اسرار اشتغال نمود واز طریق قال بر وجه کمال بر نمود جان هرچنکی واقف
اسرار شد واز خواب خود پرستی بیدار کشت مثنوی همچو جان بی کریه شد جانش رفت
وجان دیکر زنده شد حیرتی آمد در دلش آن زمان که برون شد از زمین وآسمان حت
وجوی او ورای جستجو من نمیدانم تو میدانی بکو حال وقالی از ورای حال وقال غرقه
کشته در جمال ذو الجلال غرقه ای که خلاصی باشدش یا بجز دریا کسی بشناسدش دیکر میفرماید
که اکر عقل کلی تقاضا بر تقاضا بنودیش عقل جزوی از اسرار حقایق کویا بنودی ولیکن چون در
پای عقل کلی بکوش میاید لالی حقایق از موج آن دریا بکوش پیوند کان اسرار معنی در اصداف
الفاظ مثنوی میرسد فقا که از برای چیدن این لالی دمیش عشرت ساختن صد هزار جان کرامی



توبه

بکریه

---

بیکدم توان باختن عاشق را چون زندکی با معشوق است اقدا کردن بجان پیر وآفتاب تابان که از حضرت رحمن مستفیض
با فاضه انوار است پیر رومتن در شکار بیشه جان باز باش همچو خورشید جهان جانباز باش جانفشان ای آفتاب
معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی قال قدس سره تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در سر هر بازار
منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا وبیان کردن که منفق مجاهد
راه خداست نه مسرف راه هوا بدان که حسن وقبح صفات بحسب نسبت متعلقات صفت بود که برا
هر موجود است چون بی موقع واقع شود غیر محمود است تصرف در مال حق هم با مر حق باید مال خدا را از برای
هوا صرف کردن نشاید بیت الکوا را چار زر برد با دیکر خورد تو که تکشی ورست کو کان از پیه باشد از خرج
اکر عالمی در راه هوا صرف کنی با مسالک موصوفی وفرشته در حق تو خواهند که خلف تلف واکر آب اردریا بی رضای خدا
تعالی بتشنه دهی با نفاق معروفی وفرشته را دعا در حق تو سقای خلف علائی که مال خواجه باو باشد بدهد تا در قصد
خواجه مددکاری کنند منفق نیست وغلامی که مال از دست دزدان بدر ستاند ممسک نی اکر بجود چیزی صرف کردن
اتفاق بودی ان الله لا یحب المسرفین نیامدی واکر با دادن مطلقا مذموم بودی ولا تبسطها کل البسط
وارد نشدی بیت سروران مکه در حرب رسول بود شان قربانی باامید قبول بهر این مؤمن همی کوید ز بیم در
نماز اهدنا الصراط المستقیم ان درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است ابن فارض
رحمه الله علیه میفرماید ومن لم یجد فی حب نعم بنفسه وان جاد بالدنیا الیه انتحل فنا نفس
مبذل النفس فیها اخا الهوی فان قبلها منک یا حبذا البذل معنی آن است که هر عاشق که در محبت جانان
جان فروی کجان نکند اکرچه بدادن همه دنیا دست کشاده باشد نعایت امساک معروف است پس اکر عاشق بیذل
نفس خویش در راه دوست مبادرت نمایی واکر دوست بکرم کامل ولطف شامل قبول این بذل کند زهی حقیقت
بذل آن است لاجرم بکوی شعر ای با دل شکسته تو را کار آمده است رحم تو مرهم دل افکار آمده است
دیده متاع قلب را صد فراز جیب واکه ز روی لطف خریدار آمده عاشق آن است که در مشاهده بیکدم
هزار جان پیش ره جانان معیوب در راه محبوب ایثار کن تا هر آینه بهتر از آن است عوض دهند معنی آن دهی
از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند کر بریزد برکهای این چنار برک بی برکیش
بخشد کردکار کر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل الهت پایمال زیرا که فنا موجب بقا است وهستی
سرمایه ارتقا است شعر نه که قصاب بخنجر سرمیش ببرد نهلد کشته خود را انکاه کشاند چه دم میش
نماند ز دم خود کند لش پر توبه پیش کیش دم یزدان بکیا مات رساند جان تلخ وشور فشاندن وصد هزار
جان شیرین ستاندن در قصه خلیفه واعرابی وآب شور بردن وبر حوزه داری از دجله یافتن او بشنو

نزکی

عوض

اللهم لاتفنا ناسوشاقی لاهوشد قال قدس سره قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از
حاتم گذشته بود و نظیر خود نداشت در ایام خالیه و اعوام ماضیه خلیفه بود نیکورای ملکارای رزین
اورایت جود و احسان افراشته و نام فقر و حاجت بر داشته آستان او قبله حاجات و آستین او در فیاضی چون
ابر بهاران گشته دل و دستش منبع الطاف و مجمع اعطاف بر آوازه احسان او وقاف تا قاف یعنی از مطالع
بجوکان در رسیده سوی جود کشش قافله بر قافله قبله حاجات در دروازه اش رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم و روم و هم ترک و عرب مانده از جود و سخاش در عجب قال قدس سره قصه اعرابی درویش
و ماجرای زن او با او بسبب قلت مال و درویشی بدانکه مراد از این اعرابی درویش عقل
و مراد از زن او نفس چنانکه در خلاصه قصه صریح خواهد شد و در ابتدا از آن جهت تنبیه کردیم تا در ادراک اجزای
طرفین مذکور خواهد شد صاحب بصیرت باشی که دریافتن نفس را عنایت نیست و در سوسه او را نهایت نیست قصه
آن است که زن اعرابی شوهری درویش داشت و روزگار بفقر و فاقه میگذاشت شبی از شدت اضطرار و
قلت اصطبار زن با شوهر میگفت گفتگوی بسیار کرد مثنوی کین همه فقر و جفا ما میکشیم جمله عالم در خوشی
ما ناخوشیم القاف پیش آرد از خالق بترس و از خلق شرم دار تا یکی نان ما حسرت باشد و نان خورش ما رشک
و کوزه ما آستین جامه بود و آب از کوزه اشک در روز جامه ما تاب آفتاب و شب نهالین و لحاف ما از مهتاب
از غایت گرسنگی یعنی قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان بر داشته همه توانگر و ما درویشیم مانده
بیگانه و ننگ خویشیم افتخار عرب از افراد عطاست و چشم داشتن این معنی از ما خطاست یعنی چو عطا
ما بر کدامی می تنیم هر کسی را در هوا رگ میزنیم گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسبد دلق او کنم
قال قدس سره العزیز مغرور شدن مریدان محتاج مزوران و ایشان شیخ و محتشم و واصل
پنداشتن و نقل از نقد مرو نادانستن و بر بسته را از بر رسته نشناختن
بهر این گفتند دانایان نفس مهمان محتاجان باید شدن پیشتر دانسته مثل جلیس صالح بحامل مشک است
که صحبت او از راحت خالی نیست چنانکه اگر نفعی از مساحت داشته باشد یعنی بر تو ارزانی دارد و اگر رغبت
ابتیاع کنی بعطر شده و اگر هیچ کدام دست ندهد باری از روایح طیبه او مشام معطر گردد و مثل جلیس شوم هم
چون دمنده کوره آتش است که اگر شرر یک آتش از شرار آتش جامه بیاد دهی و اگر دود نیز نشنی از دود کش
مشاوی گردی از روز علم افروز خیز از دوستی چه آید و از شب ظلمت اندوز غیر تیرگی چه زاید هیچ ابر جایدانه
مزیر نه بپندد و هیچ غنی زکوة از فقیر نطلبد کار بجود دعوی نه براید و دعوی را معنی باید مثنوی از خدا او را
نه بوئی نه اثر دعویش افزون ز شیث و بو البشر دیو خود بنموده او را الفس خویش او همی گوید ابدالیم



هست

پیش حرف درویشان بدزدیده لبی یا کمان ابلها و خود کسی حوزده کرده در سخن بر بایزید ننگ دارد
از درون او یزید از خوان آسمانی نواله نیافته و در رو بیدروی راه و دانی نیافته بوی ایابی از نمایده ابلیت
عشق چاشنی چشیده و هر نفس ازلی مع الله وقت دم زده و آستانه در میان ندیده و پنداشته که حلقه بر
در حرم زده با وجود آن صد هزار طالب مسکین گرفتار دام ایشان گشته ولی بیچاره هر تنش ز لفته کلام ایشان
شده مثنوی دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد از فزون و کمی زیر دیوار بدن گنجست یا خانه
مور است و مار و اژدها چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود عمر طالب رفت آگاهی چه سود و گاه باشد
که طالبی صادق و مریدی عاشق از سر صدق طویت و خلوص عقیدت مدعی مزور را شیخی کامل و پیر
مکمل اعتقاد کند و پیروی او پیش گیرد چنانکه شرط طالب است و ترک بیگانه و خویش کرده و بواسطه کمال ارشاد
وصل اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را اگر نه بکند و شیخش را اگر نه
کند و لیکن این نادر باشد طالب صادق اگرچه سبد را جان پنداشت اما چون اعتقاد صافی داشت
بمقام جان تواند رسید و طلعت جانان تواند دید پس ز لفته آرایش ظاهر مدعی نباید شد و بالائش صوری
افساد عقیده شوان کرد زیرا که گفته اند اگر دارد می پوشد و اگر ندارد می خروشد یعنی مدعی قطاع
اندر است لیلا یار اقطا نان بر ظاهر است قال قدس سره صبر فرمودن اعرابی زن
خود را و فضلت فقر گفتن با دین مرد اعرابی گفت چون روز عمر بیگاه گشت و آنچه خلاصه زندگانی
بود گذشت بیش این در فقر و فاقه و آزادی طلعه مرنه و هوای پرورش تن جان مکن عاقل آن است که اندیشه
بیش و کم نکند و ترک جان گرامی کرده یاد نان نکند و نفقه و حفظه با دمن و آیة الا علی الله رزقها را الغیب
العین خویش ساخته امید بر رزاقی حق واثق دارد چندین هزار جانور بی کشت و کار رزق از عطای
پروردگار میبرند و چون و چرا در ریاض افضال او میچرند و حمد ایادی و علم و شکر نعمای کرم او بجان میاورند
شکر میگوید هزار افاخته بر درخت و برگ شناساخته حمد میگوید هزار اعندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
هم چنین از پشه گیری تا به پیل شده عیال الله و حق نعم المعیل این همه غمها و غم و اضطراب و الم از غبار
هستی و گرد خود پرستی هست بر خورداری از باغ هیش ترک و اسواس کردن است زیرا که اندیشه
چنین شده و چنان شده دام اخلاص است و در دست هیچکس از چشیدن شراب موت و در کشیدن
کاس فوت چاره نیست و خود کدام دل که از سطوات صدمات هادم اللذات پاره پاره نیست و امراض
و آلام و وجع الطبیعه لشکر اجل است و از اندک رنجی که خود مرکب است چون شوانی که گریخت بدانکه کل ان را ابتلا

بسرت خواهند بخت اگر درد و الم را که جزو مرکب شیرین توانی انگاشتن شیرین کل را نیز امید میتوان داشتن
درد ها از مرگ میاید رسول از رسول رو مگردان ای فضول هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد
جان نبرد فربهی تن سبب لاغری جان است و در احسن دنیا هر کدام که فربه تر لایق قربان است تن پرور
زانکه قربانی است چاقی تن دل بپرور دل بپالا میرود چرب و شیرین کم ده این مردار را زانکه تن پرور
رسوا میرود چرب و شیرین ده نخست روح را تا قوی گردد که اکمال میرود عجب است ای تیزه که پیش از این
با وجود اکنون ترا عنفوان شباب و طیب و بر دو حداثت قشیب شاخ امل تازه و امال و امانی بی حد و اندازه
بود با فقر و نامرادی ما مساعدی و طاقت مقاسات شدائد داشتی و علم مهر و وفا در روشه دل مینگاشتی
تو جوان بودی و قانع تر بدی زر طلب گشتی تو اول زر بدی رز بدی پر میوه چون کاسد
شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی میوه ات باید که شیرین تر شود چون رسن تابان
نه واپس تر رود شرط مصاحبت موافقت است و لهذا چون از لفظ الله که اصل او الاله است
الف ساقط شده بود همزه الف اسم در اوان مصاحبت با لفظ الله در بسم الله از روی تلفظ
و کتابت زایل شد یعنی جفت ما جفت باید هم صفت تا برآید در مصالح معاملت یکی از جفت
موزه یا کفش هر دو دیگری بزرگ بناید دهند شیر پیش گرگ نشاید یعنی من روم سوی قناعت دل
قوی تو چرا سوی شناعت میروی قال قدس سره نصیحت کردن زن مرشوی خود را که سخن
افزون از مقام و از قدم خود مگوی لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر
چه راست است این مقام توکل تو را نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله
خود را زیان دارد کبر مقتا عند الله ما بین زن گفت رنج ما خورده مخروش و لسان ترهات
مفروش ارشاد و دعوت دیگر است و کردن دیگر لاف از مقام توکل میرانی و نمیدانی که چنانکه ذالنون
گفت توکل خلع ارباب است و قطع اسباب و القاء نفس در عبودیت و اخراج او از ربوبیت و دعوی قناعت
و نمیدانی که اکثر اهل تفسیر حیات طیبه را درین آیه که من عمل صالحا من ذکر او انثی فلنحیینه حیوة طیبة
بقناعت تفسیر کرده اند و تو هرگز حیوة طیبه در خواب ندیده و از قناعت و توکل بغیر نام نشنیده چند
دعوی دم باد و بروت ای تو را خانه چو بیت العنکبوت از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو
نام آموختی گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو خود نمیدانی ز رنج این قناعت نیست جز گنج
روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان قناعت سکون نفس است عند عدم المولفات و قرار دل در
اوان تصادم آفات و تو از حلیه این هر دو صفت عاطل و جمیع دعوی تو درین باب بی معنی و باطل

ورنج



لاف فقیری با پادشاه و با سلطنی با سگان با استخوان بر باش چون بی اشکم تهی در زنا لشی سوی من منگر
بخواری شست تا نگویم آنچه در رگهای توست خویشتن را در عقل از همه افزون داری و عقلا را در جنب
دانش خود مجنون انگاری و غافلی که مفتون و نابودن ار عقل نیست داغ شعر داغ اگر رشتی خود شناختی هم چو
برف از درد و غم بگداختی زن این گونه سخن گفت و خواند بر شوی موزان طومارها قال قدس سره
نصیحت کردن مرد زن را که در فقر بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال منگر و طعنه
مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوائی خویش اعرابی گفت ای زن در فقر و نامرادی من
طعنه مزن که فخر کاینات و خلاصه موجودات الفقر فخری گفت مال و زر در حق عامه بمنزله کلاه و جامه بکوشر
باشد ندیده که شاهدان خوب اگر بری از عیب باشد چون در معرض بیع آرند جامها از وی دور کنند و عالم
از جلوه جمالش پر نور سازند و اگر معیوب باشد رو پوش کوشید و سر گنجش خوانند و بیامها و بیاد معود
برقع زیباد رعیب پوشی او بکوشند لاجرم هر که محبوب تر و بی عیب تر و خوبتر فخر او با فقر پیشتر فقر سر ریست
که چون ترا ملکوشی تاج رضا بر سر است شد و تمام ذوات تو را ابلت دهند خاقانی کوید سریر فقر ترا بر
کشد بتاج رضا تو سر بجیب هوس در کشیده این خطا بر آن سریر سر سپران بتاج رسد لیکن بی
چنین تاج سر بیاد بها سر قیمت این تاج اگر سرش داری تو تاج بی سری از سر فرو نهی و ملکدا
ملک و مال و حشمت و جلال دنیا نقش عاریه است و در عاریه دل بستن از عقل نیست زیرا که چون امانش
کذارند باید گذاشتن و بضرورت از عاریه دل بر باید داشتن هر چند دل بر آن بیشتر بسته باشی وقت
مفارقت الم بیشتر باشد پس عاقل آن است که کل فانی و اما یبقی حل ما یعنی دل از فانی بردارد و
هست بر امر باقی بگمارد نظم جز فقر هر هست بر نقش عاریه است اندر مکین هر طلب نقش
جاودان تا در دل تو هست دو ملا ز جاه و آب هرگز ت هنوز نیست دو ملا با امتحان فقر سیاه پوش
چو ز نقدان فرو برد چاه سپید کار کند در دمان چون خوش دل است هم ز روز رمز چون فقر هستا
مال و مل بر آن تو لقبول در دو مردم ظاهر بین فریفته و خرکین مباش که خواجه را که سر تا سر عیب باشد مطلع
مال از اهل کمالش خوانند و هر چه گوید صادق المقالش دانند و کفار درویشی را که او واقف اسرار غیب
بود و کلام او چون کلام کتاب الهی بری از ریب باشد قولی بی فروغ گویند و سراسر دروغ شناسند
نشان صبح که چیزی ندارد کاذب بود چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند هیچ شبهه نیست که ایزد
متعال و ملک ذو الجلال عادل است و بر بندگان ظلم روا نمیدارد پس چون بعضی بندگان را ملک و مال
و عظمت و جلال و دولت و اقبال میدهد اگر فقیران را از آن فقیر صد هزار ذوق و حال و هر لحظه مشاهده

جمال بنودی ورآینه مخالف عدالت بودی مثنوی حق تعالی عادل است و فلان که کنند آهنگری بر بیدلان
ان یکی را لفت و کالا دهد وان دکر را بر سر آتش نهد فی هزاران عز و پنهان کلفت وناز فقر و فخری نیاز
کرافت و مجاز الشش سوزا که دارد این کمان بر خداوند خالق هر دو جهان ای ستیزه مرا از عیب بر حق
بقهاراتی کاهی بار کرم حولانی وکاهی افسون کر و مار کرم دالی کاهی مبعوث خلاقم کوئی وکاهی طلع زاغ
شناسی ماتن حاشش الطمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمی است از سرا مروجان یعنی جهان
زان فرود آتا ما فدای کمان چون تو بر کردی درکشته شوی خانه را کر دیده بلبلی وان تو ئی قال قدس
سره در بیان انکه جنبیدن هر کسی از انجا کو دیت هر کسی را از جنبره وجود خود
بلند تا بد کبود آفتاب را کبود نماید و تابد سرخ سرخ نماید چون تا بها از رنگ
برون آید سفید شود از همه تا بها دیکر راست کو یی تن باشد هر کسی از جنبره و
خود بلند تابد کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ چون تابها هم از رنگها سپید باشد از همه تا بهار
دیکر راست باشد و امام هم باشد روزی سید المرسلین را علیه السلام ابوجهل لعین دید کفت لقبت
زشت نقشی که از بنی هاشم شکفت حضرت خواجه علیه السلام کفت تو در مقال خویش راستی اکرچه دین کاه
ولیکن از رشتی هالا نساعت هم انوار طلعت خواجه را علیه مشاهده نمود و از سر صدق فرمود که زهی آفتاب
آفتاب عالم تاب که از مشارق قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و مغارب آفتاب فاق از
پرتو او پر اشراق کشت ماتن کفت احمد راست کفتی ای عزیز ای رهنده تو ز دنیی بی خبر کفت
کفتند که ای سلطان سریر اصطفا و ای آفتاب تابان سپهر صفا دو کلام متناقض را چکونه تصدیق کردی
من آینه الهام ملت قدرت صقالت یافته و نقش صورت بر ناظر در من نا فته لا جرم ترک در من
رخسار چون خطه ماه بیند و هند و چهره سیاه بیند و صدیق مشاهده نور ایمان کند و زندیق ظلمت کفر
و طغیان در یابد لا جرم این زمان چون نور انظار در حال من زدیده عرض و طمع است هر آینه مرا هر لیس
بلبلی و طلاع مشاهده کنی و ذوق فقر و قناعت در نیابی ماتن مر کن بافقر و بکذار این ملال زانکه در
فقر است عز ذو الجلال سر که منور کش وهزاران جان بهین از قناعت غرق بحر انکبین صد هزاران
جان تلخی کش نکر همچو کل آغشته اندر کلشکر ای دریغا که هم الهی و اسرار حضرت پادشاهی کر ستر
بستان جان است پی کشته و بظهور می آید و بحر حقایق بی تشنه زلال دقایق جوش می کند انکار افکار
کرد الیس حوالی معانی اندیشی محرمان حرم کبریا و جلال نقاب احتجاب از جمال با کمال بر نمی دارد از آستی
هر چهره رسا از برای نظاره بلند است و نغمات از برای کوش شنوا مثنوی کر جهان را پر در مکنون

کم روی

کم روی تو چون نباشد چون کم ترک جنگ و سر زنش ای زن بکو ور نمی خواهی جنگ و بنک بد کین
دلم از طعام بر مد کر محش کردی و کر نه ان منم که این دم ترک خان و مان کنم قال قدس سره مراعات کردن
زن شوهر را واستغفار کردن از کفته خویش زن چون انحراف مزاج شوهر از جاده اعتدال
معاینه دید و اضطراب خطاب آمیز نشئه از رواج هلا فراق بلبلی و بلبلک شنید کریه و زاری آغاز کرد و با نوا
عذر خواهی دهان باز کرد و دست بر ستی کاشت و کدورت سستی از میان بر داشت و کفت ماتن جسم و
جان و هر چه هستم زان توست حکم و فرمان جمله فرمان توست اضطراب و بیخودی از شلاید و طعن در دلیت
این بیچاره را از برای راحت نفس خویش بود بلکه از بیحکی آسایش بود چون تو یار وفا کیش و دلدار
نیک اندیش بود خویش و الله که بهر خویش تو بد هر نفس خواهد که میرد پیش تو ای کاشش جانت که تو
هزار جان فدائیش باد از سر ضمیر من آکاه بودی و سرایر خاطر را بی واسطه زبان واقف شدی چون تو با من این
چنین بودی بظن هم زبان بیمار کشتم هم زتن تو که در جان و دلم جانه میکنی زین قدر از من تبرا میکنی عتاب
شور انکیز من نه از برای پر آری بود بلکه بحسب اقتضای عشق عرض نیاز و زاری بود جائی که نه وقف هوای
تو باشد سوخته غم ادلی و دلی که نه طالب رضای تو باشد کرفتار ماتم آدمی زبان از بهر ذکر تست و دل از بهر
فکرت و دیده برای دیدن جمال تو و کوش از بهر شنیدن مقال تو و بقای وجود از بهر لذت شهود تو پس وقتی
کار من ام زاش هواهی بود مرا ازین آزاش بدلی چه سود کفر کفتم ملک ایمان آمدم پیش حکمت از سر جان
آمدم چون ز خوی تو چرا بی ساختم تو به کردم اعتراض انداختم من نام پیش تو تمیز و کفن میکشم پیش تو
کردن را بز ای از فراق تلخ میکوئی سخن هر چه میخواهی ولیکن این مکن بعد ازین خلاف رضای تو بکویم
و هیچ سخنی که لایق خوی شا هانه تو نباشد نکویم و سینه را هدف ناوک بلای تو سازم و خانه دل را
وقف سبحان هوای تو سازم و کویم ای ببرار جان دلم مست وفای روی تو خانه جان کار مسند و وقف هوای
روی تو رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو واکر بعود
بآزادی بغیر تماشای تو کاطر من خطور کند در مذهب محبت بدین باشم و در پیش بکانه و خویش بکانه
سزاوار هزار نفرین باشم فلو خطرت لی فی سواک ارادة علی خاطری سهوا قضیت بردتی
من بدان عهد و نیتی کردم که من تب بودم و تو تب پرست و من باده شوق انکیز بودم و تو از ان باده
مست بلعل این چون دانستم که از قید صورت آزادی و بدیدار عشق مطلق و مشاهده جمال حق
شادی غم اندوه تو بجان خرم و هر چه فرمائی فرمان برم بسوز بجو بسازم کر ترا رضا
باشد و صال جان نپسندم اکر پسند تو نیست دوا پذیر مبادا دل شکسته من اکر شکسته

تو

من اکر شکسته و بیمار در دمند تو نیست اکر بجائی پرار کاه دارم الهمانة که از کرمت عذر خواه دارم
زن بسی سخن میکفت با لطف دکشاد و در میانه کریه بر روی او فتاد کریه او کی بر آتش قهر شوهر ریخت بلکه
آتش محبت در دل او انکیخت اکه از کریه شد لتلر ران بود چون بود چون پیش تو کریان بود اکه از
یاد کش دل و جان خون بود چونکه آید در نیاز چون بود اکه در جور و جفایش راه نیست عذر ها پر بود بجاد
خود عذر خواست چون کلام قرآن مجید و فرقان حمید که زین للناس حب الشهوات من النساء آراینده
جمال ایشان حضرت خداوند تعالی است کدام دل از دام محبت تواند رست و کدام جان از قید مودت ایشان
تواند جست لا جرم ظریفان آفاق در رابطه حضرت طلاق کویند یا رب تو جمال ان مه مهر انکیز آراسته
بسنبل عنبر ریز پس حکم می کنی که در وی منکر این حکم چنان بود که دار ملیض در وصل دوم از نقاله چهارم
مقدمات بیان کردیم که محبت آثاری ادنی مرتبه محبت نیست با محبی است که محبوب باشد اما اکر عارف بود
و مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر خلیقه تواند کرد از محبت بنسبت با او از قبیل تجلیات اسم ظاهر باشد
و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب وقرة عینی فی
الصلوة و بر بعضی از خواص اسرار محبت آثاری در اینجا تنبیه کردیم و حضرت مولوی از برای اشارت بدان
معانی میفرماید رستم زال ار بود در حمزه پیش محبت هست زن با اسیر زال خویش انکه عالم بنده کفتش
بدی کلمینی یا حمیرا می زدی آب غالب شد بر آتش از نهیب آتشش جوشید باشد در حجیب چون
که دیکی حاصل آید هر دو را نیست کردان آب را کردش هو ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی باطنا مغلوب
و رزن را طالبی این چنین خاصیتی در آدمی است مهر حیوان را کمست از کمیت و لهذا حضرت خواجه علیه
السلام میفرماید که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل یعنی ای زنان بدرستی که غالب میاید بر ایشان جاهل از
آنکه رقت و لطف و مرداد و صدق و محبت و اتحاد و نهاد الحیوان آدمی صورت کرت مهر و رقت
وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف انسانی بود و چون چشم و دل ایشان کشاده شده است با پر تو
حسن خالق در مرایای مظاهر خلایق مشاهده توانند کرد و از تحقیق توانند کفت فکل جمیل حسنه من جماله
منا وله وحسن کل ملیحة لا جرم ایشان می شناسند که بر توحقت آن معشوق مست خالق است آن
کوئیا مخلوق نیست قال قدس سره تسلیم کردن مرد التماس زن بود از ضعیفت وان اعراض
زن اشارت حق دانستن الا اخره بر دعقل بهر دانند هست که دیا کر دلو کر د اند
هست و کفت زهی بی انصافی من که از رحال جان خویش رو ا داشتم و همت بر جفای محبوب و دفا کیش کماشتم
مرا نیز در این آزار خاطر رضا نبود اما قضا بر ان داشت و مرا امکان دفع قضا نبود چو قضا آید فرو پوشد نظر

ناما ز حقل

ناما ز حقل با پار از سر من محال و بر دباری تو شناختم و با عتماد عفو سبب جفا و میلان جرات میناختم اکر شرمنده
و کناه کار بودم اما کمال لطف و رحمت تو خاطر می آرم و میکویم ای کریمی که تو از غایت لطف و کرمت پیش تو
کر کرمت خیاث باشد لا جرم بر مقتضای مکارم اخلاق و از سر کمال رحمت و اشفاق بحق من کنه کارم توام
می بکن هر بکن یکبار بکی از نیخ و بن شفقت و الطاف و رحمت و اعطاف در آینه وجود تو پر تو آفتاب
رحمت الهی است و رحمت حق را نهایت نیست و لهذا ماتن کافر پیرار پشیمان میشود چون که عذر از پشیمانی
میشود حضرت پیر رحمت است و پیر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم کفر و ایمان عاشق ان کبریا
مس و نقره بنده ان کیمیا و قال قدس سره در بیان انکه موسی علیه السلام و فرعون مسخر
مشیت الله اند چنانکه زهر و پا زهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت
تا ناموس نشکند در بعضی مقامات مقدمه کذشت که جمیع موجودات مظاهر اسماء و صفات اند و
کثرت و اختلافات اسماء و صفات است اما این همه اختلافات ظاهر در وحدت ذات نیست چنانکه کثرت
امواج موجب تعدد بحر مواج نیست پس بحقیقت در مظاهر محکوم تجلی حق اند خواه موسی و خواه فرعون و خواه
ادم و خواه ابلیس اسماء و صفات متقابلات که همه راجع بیک ذات اند از روی ظاهر اختلاف در
مظاهر اقتضا میکند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند چنانکه میفرماید قدس سره موسی و فرعون را
معنی زهی ظاهر آن ره دارد و این بی رهی و از ان جهت که انسان را قابلیت جمع اسماء است اکرچه سلطنت
اسمی در و ظاهر تر باشد اما از تجلی اسماء و صفات دیکر خالی نیست پس مظهر تجلی جمال را چاشنی از شراب جلال
چشانند و محل سطوت جلال را پر توی از نور جمال رسانند و لهذا قال قدس سره ماتن روز موسی پیش حق
نالان شده نیم شب فرعون هم کریان شده کین خلت ای خدا بر کردنم ور نه غل باشد که کوید من منم زانکه
چه موسی را منور کرده مر مرا ان مکدر کرده زانکه موسی را تو مه رو کرده ماه جانم را سیه رو کرده مرا استاره
طالع من از ماه تابان که شمع شبستان جهان است روشن تر نیست چون بتقدیر جناب کبریا مرا کاهی خسوف
و کاهی انجلا و کاهی صعود است و کاهی نزول و کاهی طلوع است و کاهی افول و کاهی کمال است و کاهی محاق و
کاهی مقابلات و کاهی احتراق ستاره مرا نیز کاهی وبال لا جرم کاهی قران است و کاهی وصال ماتن
بهتر از ماهی نبود استاره ام چون خسوف آمد چه باشد چاره ام وهم چنانکه زدن طاس و غوغا ماه تیره را اکسوا
کند مرا نیز معنی که علت و کبریا ام دم ربی الاعلی فضحت در سوا سازد من و موسی هر دو خوابنده پادشاهیم
ما تیشه عشاق باغبان قدرت شاهی را از تیشه میبرد و معطل میسازد و شاخی لشاخی دیکر موصل میکردانم
تا ان یکی را در آتش قهر سوزد و این یک حلیه از ثمرات رحمت سازند و شاخ را در این تصرفات اندیشه

ملمانی

مقالا

اندیشه از نم تیشه فی   شاخ را بر تیشه دست رست فی   هیچ شاخ از دست تیشه جست فی   حق القدرت
کمان تیشه بر دست   کی کرکم کن این کژ بهار را اوست   باز فرعون در حال خویش تعجب میکرد که من تا کی
که هر شب در مناجات رب گاهی ربنا و گاهی یارب و سر افرازی خویش بدرگاه جلال او از اقامت
وظایف مسکنت و سر افکندگی دائم و آبروی خود در بارگاه کمال او از ادامت مراسم عبودیت و بندگی
شناسم و گویم نظم   از بندگی اوست بزرگی و احترام   نه از خواجگی و سبب افزونی خودم   محتاج خاک پای
گدایان در کهش   شاهان باشکوه و امیران محترم   بر خاک آستان جلالش برابرست   قدر فقیر بی کس
و سلطان محتشم   با وجود چنین آشنائی و ظهور چنین روشنائی چرا در اوان ملاقات موسی حال بر من متغیر میکرد
کما که موسی ظلمت کوه طبیعت سره مرا کم عیاری از نو ظاهر میشود باز نظر بالاتر میکند و میگوید مثنوی لی که قلب
و قالبم در حکم اوست   لحظه مغزم کند یک لحظه پوست   سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه
گوید زشت باش   لحظه ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله   پیش چوگانهای حکم کن
فکان   میدویم اندر مکان و لامکان   حالیا چون سلطنت اسم ظاهر است ظاهر کثرت پیداست و وحدت
مستور و آنک سخن سر دلیل وان یک دور تر از ظلمت ان الله ولی الذین امنوا یخرجهم من
الظلمات الی النور و رواج پیشانی ان و الذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم
من النور الی الظلمات اقتانی در هزاران آبگینه تافته پس بر نک هر یکی تابی عیان انداخته چون شعشعه آب
کینها از میان بر خیزد بی رنگی و یکتائی احد که در نور آفتاب او بظهور آید تا وجود آبگینها قایم است الحادیث
و کثرت اعداد باقیست زیرا که گروه آبگینه بر یک رنگ باشند اگر چه حق نور بدیگر لون نماید اما آبگینها که
نشود در زلال محل نور که بی رنگی است ظهور نیابد چنانکه انبیا و رسل اگر چه بر یک رنگ برآمده اند از روی رسالت
کر لا نفرق بین احد من رسله الحسب اختلاف درجات و قدر قابلیت امم این نسخ شریعت اقلیم
باید موسی ... موسی و فرعون هم ... چنانکه میفرماید قدس سره مثنوی چونکه بی رنگی
اسیر رنگ شد   موسی با موسی در جنگ شد   چون به بی رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
با حضرت مولوی میفرماید اگر تورا درین نکته شبهه وارد شود که چون اصل این همه رنگها یکی حقیقت بی
رنگ است چرا رنگهای رسته از بی رنگی با اصل جنگ است در جواب بطریق تمثیل معقول بمحسوس گویم
اصل روغن آب است و روغن را با آب مضادات است کما قال قدس سره مثنوی چونکه روغن را ز آب اسرشته
اند   آب با روغن چرا ضد گشته اند   یا خود گویم مخالفت فرع با اصل توهم بیش نیست و مراد اعتباری است
که ملاحظه آن متمکن حکمی است مثنوی یا نه جنگست این برای حکمت است   هم چنان عز و مرضاتشان نفعست

دیو برای

و جواب اکثر آنست اگر میگوید معنی یاد این بیت و آن ویرانی است کنج با دیگی این ویرانی است یعنی کنج
اسرار و معرفت را در دایره حیرت باید جست نه در شاهراه عقل و وهم و ادراک و فهم که منزل عمارات است کنج هستی در خرابها
که نیستی است نتوان که یافت معنی ایجاد تو کنجش قوم میکنی   زانکه قوم کنج را کم میکنی   چون عمارت دان تو وهم و رای را
کنج نبود در عمارت جای را   در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود   شاید که تو پنداری که از نیست
گریزانی این نیست از تو گریزان است و تو بپنداری ظاهرا اگر چه بسوی خویشتن میخواند و لیکن در باطن بدو در
باش چو حضرت میراند مثنوی لعلهای باز کونه است ای سلیم   سرکشی فرعون میدانی از کلیم   قال قدس سره
سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة ارباب حکمت و اصحاب هیأت
میدانند که جمیع افلاک کرویة الشکل اند و کره خاک در وسط افلاک معلق است چون زرده در میان بیضه همچو قندیل
معلق در هوا نه بر اسفل میرود نه بر علا بعضی حکما گفته اند سبب معلق بودن ارض در هوا و توقف او در وسط
سما آنست که آسمان از هر جانبی زمین را بسوی خود جذب میکند لاجرم زمین در میانه معلق میماند بعد او در
جمیع جهات از آسمان برابر چنانکه قبه از مقناطیس سازند و در میان او آهن پاره اندازند چون جذب از همه اطراف
برابر بود آهن در وسط ماند و بعضی از حکما گویند آسمان با صغار زمین تیره را چگونه با خود کشد بلکه از جمیع اطراف
برابر دفع میکند لاجرم ارض در وسط ماند مثنوی پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند در
ضلال   پس ز دفع این جهان و آن جهان   مانده اند این بی رهان بی این و آن   تو چی پنداری که از نفور بندگی بندگان
خود سرکشی میکنی و القیاد لی لائی و عظمت و کبریا می ورزی و حال آنکه تو بدانی که از ربی که خاطر شریف ایشان
ملتفت جانب تو باشد بلکه دلهای ایشان از هر طریق تو بار دشمنایند و الا معنی کهربا دارند چون پیدا کشد
کاه هستی تورا شیدا کنند هم چنانکه مرتبه حیوان اسیر در مرتبه انسانی است مرتبه انسانی نیز در حضرت اولیا
هم چنان رتبه اولی است و لهذا حضرت ... و اعلا حضرت خواجه را صلی الله علیه و آله و سلم و خود که هر عالم را بنده
خود خوان قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله هم چنانکه وجود هر انسانی
بمنزله استرست و عقل استربان که علوا لاوهام اورا بر جاده فرمان میکشد هم چنین جمیع عقول بمنزله استرانند
و اولیا بمنزله استربان که ایشان را بسوی شاه راه وصل و طریق عشق ذو الجلال کشند و بدرقه درگاه
معبود شوند و قلاوزی راه مقصد و مقصود کنند مثنوی اندر ایشان بنگر از ز اعتبار   یک قلاوز
ست جان صد هزار   چه قلاوز و چه استربان بنات   دیده کان دیده بیند آفتاب   یک جهان در شب
بماند میخ دوز   منتظر موقوف خورشید است و روز   بیت خورشید نهان در ذره   شیر نر در پوستین
بره   اینت دریای نهان در زیر کاه   پا برین که هین منه در اشتباه   یعنی انسان کامل از روی ظاهر



ظاهر اگر چه مجبور محقرست اما لایق امامت مجموع عوالم است و از روی باطن مولای حضرت اطلب معنی
ظاهرش مجبور مجموع عالم باشد باطنش مرآت ذات حق تعالی آمده پس از روی صورت عالم صغیر است
و از روی معنی عالم کبیر معنی جسم او را پشه ای بر نیچ باطنش باشد محیط هفت چرخ پس باید که در
هر ذره بچشم حقارت ننگری و تیغ کین بر هر بزه نکشی و دلیرانه پای بر سر کاهی ننهی شعر مکر بدانی که ذره
بصورت محقر است اما اگر که در بیابان او مهر انور است لاجرم صحیح مرد را صورت مبین معنی نگر حضرت
قطب الاقطاب ابو الجناب شیخ نجم الدین الکبری قدس سره میفرماید شعر لله تحت قباب الفقر طایفه
اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا   هم السلاطین فی ملاه مسکنه   استعبدوا من ملوک الارض
اقیالا   غبر ملابسهم شم معاطسهم   جروا علی فلک الخضراء اذیالا   پس باید که بحقارت بصورت
هر کس ننگری و از عظمت معنوی غافل نباشی که در ان یک تن صد هزار عالم مدرج است کما قال قدس
سره هم به پیغمبر درآمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان   عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد
خود را در کین بیچی بکرد   ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف   ابلهان
گفتند مردی بیش نیست   وای آنکو عاقبت اندیش نیست   قال قدس سره حیرت ای خصم دین
دیده هایی حسن صالح و ناقه صالح را علیه السلام چون خواهد حق تعالی که لشکری هلاک
کند در نظر ایشان خصم نماید حقیر داوان که اگر چه غالب باشد ان خصم و یقللکم فی
اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا حضرت مولوی درین سخن تفسیر میکند قوله سبحانه و تعالی را که
که میفرماید و اذا اخذو اخاهم صالحا تا اخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین ارباب
تفاسیر آورده اند که چون عاد هلاک شد بلاد عاد را ثمود عمارت کردند و بر جای ایشان علم سلطنت و خلافت
افراشتند و ایشان اعمار طوال و رخا عیش داشتند بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنا کردن از
فرمان پیچیدند و افساد ارض و عبادت اوثان را بر صلاح و خدا پرستی برگزیدند خداوند تعالی صالح علیه السلام را
بدعوت آن قوم فرستاد و بشرف نبوت او را مشرف ساخت و ایشان تازی زبان بودند و صالح
نیز از قبیله ثمود بود بعد از بلوغ مدتی بدعوت اشتغال نمود طایفه اندک از ضعیفان آن قوم ایمان آوردند
و باقی در تمرد و طغیان مبالغه میکردند چون تهدید و انذار قیام نمودند معجزه ای طلب کردند گفت ایست
میطلبید گفت فلان روز روز عید است ما از شهر بیرون آییم تو نیز بیرون آیی ما حاجت از الهه خود طلبیم
اگر اجابت کنند ما اتباع تو کنیم و اجابت از خدای تو آید ایمان آوریم صالح قبول کرد چون بیرون آمدند و ایشان از اوثان مراد
خواستند مستجاب نشد سید قوم ثمود جندع بن عمرو اشارت بصخره کرد که در ناحیه کوه منفرد بود

و از آنجا کارند

وابرا کاهش میکشید و گفت دعا کن تا ازین سنگ ناقه بیرون آید بشکل بخت و بزرگ بزاید و پس ما
آن تصدیق کنیم صالح و اجابت دعوت تو کنیم صالح العهد استحکام نمود و مواثیق و دعا کرد فرمان آمد که ای صالح پیش
ازانکه بنمود ایشان خواهند بیار هزار سال من این اشتر درین سنگ آفریده ام که آن تا بیرون آید صالح اکنون
با ناقه از سنگ شکافت و ناقه بیرون آمد هم بدان صفت که طلبیده بودند و در نظر ایشان وادی مثل
خود در بزرگ بزاد و جندع و رهطی از آن قوم ایمان آوردند و باقی در ضلالت و جهالت تمادی نمودند
و صالح ارچند نصیحت کرد نشنودند صالح وصیت کرد که ناقه خدای که ازینچ از آیات اوست میازارید و در زمین
خداوند تعالی بگذارید تا آب و علف خورد و هیچ نوع مزاحمت او نرسانید تا شما را عذاب الیم فرو
نگیرد قال سبحانه هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تاکل فی ارض الله و لا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب
الیم چون ترتیب و تقدیر تقدیم رسانید و ایام وصیت نمود حیاض و چشمها را قسمت نمودند یک روز نصیب
ایشان بودی و یک روز نصیب ناقه ان روز که نوبت ناقه بودی آمدی همه آب پاک خوردی و بدل آن
شیر باز دادی و چون در گرما بر آمدی مواشی از وی رمیدندی و بسوی بطون وادی فرود آمدندی
و اگر ناقه بجانب وادی روی آوردی مواشی بطرف پشتها گریختندی چون مدتی برآمد از جهت قلت
آب و رمیدن مواشی تنگ حوصله شدند کافران گفتند یا صالح را بکشیم یا ناقه را و اندیشه کردند که چون
صالح را اقارب و عشایر بسیار است آنکار دشوار است کشتن ناقه اتفاق کردند که شب دور بام او را
بگیرند و بکشند نه تن با کاردان با کسم بیرون آمدند و شب گرد خانه صالح را فرو گرفتند و خواستند حمله
برند جبرئیل آمد با فرشتگان دیر بام صالح بالشیا دید و هر نه را بسنگ هلاک کردند باز جماعت دیگر
تا ناقه را هلاک سازند و دستور دلالت کننده بر عقر ناقه دو زن بود که ایشان مواشی بسیار داشتند عنیزه
مادر غنم و دیگر صدقه بنت مختار عاقبت مردی بود تیرانداز نام او قدار بن سالف و شخصی بود شمشیر زن
نام او مصدع بن دهر بن جهم قدار در کمینگاه داشت و تیری بر ناقه زد و پای گردنش بکشتند و گوشت
او را قسمت کردند و ولد ناقه بسوی کوه گریخت که نام آن کوه قاره بود و پیش از آن که بکوه در آمد روی
واپس کرد و سه بار بانگ زد و رفت صالح را از آن حال خبر دادند گفت ادراک فصیل بکنید باشد
که عذاب از شما مرتفع شود ادراک میسر نشد کردن صالح گفت شما را سه روز مهلت است فردا که
تمام زرد گردد و روز دویم سرخ شود و روز سیم سیاه شود و بعد از آن عذاب در رسد چون علامات
مشاهده کردند دیگر باره قصد کشتن صالح کردند خداوند تعالی او را بارض فلسطین برد و از ایشان
نجات داد چون روز چهارم شد هم حنوط و کفن ساختند و دل از حیات برداشتند که ناگاه صیحه از

ولا

اسمان آمد و بعضی روایات آنست که بعیر بل بود و طهای ایشان باره بار کشت و بر رو و زانو در افتادند هلاک گشتند
کما قال تعالی فکذبوه فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین اکنون حضرت مولوی تن صالحان را
در هلاک صالحان با فرصالح تشبیه میکند و جان ایشان را بصالح علیه السلام و کرهٔ ایشان را بکره که ناقه و میفرماید
که بر آزار جان اولیا و صلحا هیچ کس را دست نیست چنانکه قصد صالح کردند و میسر نشد ولیکن آزار تن ایشان ممکن
آزار جان ایشان نیست و سبب هلاک ما کر اعدا آزار خاطر ایشان را که لم یزل افضل است نتوانند آورد
امکان صلاحی از عذاب الیم است چنانکه میفرماید قدس سره      روح همچون صالح و تن ناقه است      روح
اندر وصال و تن در فاقه است      روح صالح قابل آفات نیست      زخم بر ناقه بود بر ذات نیست      روح
صالح قابل آزار نیست      نور یزدان سغبهٔ کفار نیست      اشارت تحقیق روح انسانی مینماید که آن نور
ربانی است و پرتوی از نفس رحمانی لاجرم هیچ کس را امکان آزار نور یزدانی نیست اما چون جسم را اتصالی
تمام با جان است آزار تن همان آزار جان است و آزار جان آزار حضرت رحمان چنانکه میفرماید      حق بجان
پیوست جان تا بیازارند و بینند امتحان      بیخبر کازار تن آزار اوست      آب این خم متصل با آب
جوست      و تعلق داری وادی حضرت الهی روح ولی را که پرتو نور اوست با جسم از برای ازالهٔ ظلمات
ولیت و پناه بودن جمیع موجودات را بود منکران از ضیق اعظم نافهمی بواسطهٔ آزار جسم حضرت عالی
خلشد و خرمن سعادت و اقبال خویش باتش جلال سوختند کما قال قدس سره      زان تعلق با ... تا جسمی
اله تا که گردد جمله عالم را پناه      کس بیابد بر دل ایشان ظفر      بر صدف آید ضرر نی بر گهر      ناقهٔ جسم ولی را
بنده باش      تا شوی با روح صالح تاجه باش      و اگر ناگاه آزار جسم اهل دل کنند جهد باید تا خاطرش
بدست آرند      گر چه ناقه چه باشد خاطرش      کی گاهی آید احسان و برش      کیکای آید دولش پیشدار آن
ورنه نومید شد و ساعد ناکران      در پی آورد مرسل این شرح این زانو زدن را چنانچه زانو اندر زدن
که تقلیم کنند در ضمن زانو زدن بیعت کنند چون قوم هلاک کشتند و در موبد بد دست اجز کشتند صالح
از فلسطین بشهر آمد نالها میشنید و ناله کننده نادید چون ذات او محض رحمت و عین شفقت بود برای قوم هلاک
کشته گریه ساز کرد و ناله آغاز کرد و گفت ای قوم باطل زیسته و دیده ارباب بصیرت بر شما گریسته و شما
نذیر شما بوده و کاهی ابشر تاکشته و از لیستان موعظت شیر نصیحت از شما دریغ نداشته و منت بر هدایت
شما گماشته و گاهی از سر سر جفای شما شیر بند در رگهای جان من افسرده و عنایت حق دیگر باره ای کودها
از خاطر من برده تا از روی شفقت      در نصیحت من شده باد و کر گفتا شکال و سخنها چون شکر شیر
تازه از شیر انگبینه شیر و شهدی با سخن آمیخته      در شما چون زهر گشته آن سخن      زانکه زهرستان بدید از بیخ



وین ساعتی صالح در پی طلب ایشان میگفت چون ملتم و غم در درد و الم شما بودید با وجود شما بودم در کار بود و گریه
و نالهٔ ما مونس و یار بود غم و اندوه رفت و باز آمد فرح و عیش و شادمانی من باز از جوشش دریای رحمت
سیل از دیده میراند و ترحم بر حرمان و نادانی ایشان مینمود و اگر عقل با کار گریه بر خیزد و کشف سر گریه
میخواست در جواب میگفت گریه بر آنست که چندین ظلمات و استعدادات را ضایع گذاشتند و از وسوسه
شیطان نفس بهوای اتباع بر عقل نگذشتند      مثنوی      از پی تقلید و از آیات نقل      پا نهاده بر سرای
بر عقل      پر خر بی بجا گشته پره خر      از زبان و چشم و گوش بالاکر      قال قدس سره      در بیان

آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان حضرت ملک قیوم فرو گذشت که مارس
دیگر روم را یکی تلخ و یکی خوش تا با یکدگر ملاقی کردند و میان این دو آب بر دو فی نه رو بهن و نشکن و
ماهیش بلکه بفرمان رب العالمین در میان این دو آب هر دو حاجزی است که قطره آب تلخ با آب خوش نیامیزد
و فرقی از غیب خود نمود چنانکه حق سبحانه و تعالی از اهل بهشت طایفه برای تفرج اهل دوزخ بیار اهل نار و اهل نور
با یکدیگر ملاقی شوند اما بحجابی مشهور برزخی همچو کوه قاف در میانه موجود باشد      اهل نور و اهل نار آمیخته
در میانشان کوه قافی انگیخته      همچو در کان خاک و زر کرده اختلاط      در میانشان صد بیابان و رباط      و
صورت برهم زدن این دیگر چون صورت زدن انواع صلح و جنگ است از چشم تنگ که این هر دو صفت در یک
جان جمع است چشید بلکه در هم بشه تلخان را بالشیرینی کشد و قهر شیرین را به تلخی برد      تلخ و شیرین زین
نظر ناید بدید      از دریچه عاقبت دانند دید      چشم آخر بین تواند دید راست      چشم آخر بین غرور است و خطاست
غرور است و ضلالت      ای بسا شیرین که چون شکر بود      لیک زهر اندر شکر مضمر بود      لاجرم هر که زیرک تر
باشد بسوی شناسد و دیگری که شحنه و مذاق دریابد و دیگری از خلش گلوش شناسد و دیگری در راه ادای
دفع فضلات داند و یکی دیگر در ایام کشهور و انکه نادان تر در ایام سشهور کردمنش مهلت اندر فکر
لا ابد آن پیدا شود یوم النشور      هر نبات و شکری را در جهان      مهلتی پیداست از دور زمان      سالهای فراوان
باید تا از پرتو آفتاب لعل درخشان تاب دریابد باز تره در دو ماه اندر رسد باز تا سالی کل امر رسد
حکمت تقدیر طلب و عز و جل در اختلاف روز اجل هر آینه بر مقابل پوشیده خواهد بود باید که هر مومنی را از رهای
خود و در اخفای این اسرار کوشش سازی و آب حیاتی که کلمات رسانیدم نوش سازی      آب حیوان خوان
مخوان این را سخن      روح نو بین در تن حرف کهن      چون دانسته که فطام شیرین فر ارضیه نباید شد که شاید که قهر
از او تلخی کشد اکنون ای رفیق این نکته دقیق نیز دریاب که قهر در جایی کوهرست و در جایی رواد و در
مقامی دردی است و در مقامی دیگر دوا      در موضعی گزند جان و در مکانی گزیده دو جهان آب در خوره ترش

شد و لیک چون با مکور رسد شرین و نیک      باز در خم او شود تلخ و حرام      در مقام سرکگی الا دوام
قال قدس سره      در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید کستاخی کردن و آن فعل کردن
که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان
ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و ما تاخر یعنی حضرت خواجه علیه السلام تا در طریق بود کاهی محو و صحو میداد و گاهی سکر و گاهی محو لیس و ران
محو اسکر استغفار میکرد و در سکر از محو کما قال علیه السلام انه لیغان علی قلبی و انی استغفر الله فی کل
یوم سبعین مره و این جمیع احوال پیش از بقاء بعد الفنا و تمکن در مقعد صدق کبریا و وصول اتصال و انفصال
بحضرت احدیت و اما فنوا القوام هم طوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اشارت است بدان اگرچه
حسنات ابرار است اما سیئات مقربین است لاجرم حضرت خواجه استغفار میکرد و حق سبحانه و تعالی
از مغفرت آن خبر داد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و این تفاوت مقامات و اختلاف
درجات پیش از وصول اما بعد از وصول و کشف تام ترجیح مقام بر مقامی دیگر نتوان کرد از آنکه توحید و قیقی
تام میشود که سالک در بدایات از هر چه از خلق دیده بود از آن اعراض کرده و همه حق را در رتبت مشاهده سازد
و قبول کند پس تا در راهست بیمار است احتماء از اغیار باید پس چون واصل شد طبیب گشت اغیار در نظر
او مستهلک باشد و باز تجلی کرد و پس فتح مبین که اشارت است بوصول بی اتصال و انفصال بحضرت
احدیت حاصل شد گناه متقدم که نظر کردن است بمقامات و درجات عالیه در عروج و گناه متاخر که رجوع
است از فنا بمنازل و مقامات عالم شهادت است بسفر ثالث از برای رسانیدن ناقصان و عقلا و زین
الشان بحضرت حق در سفر رابع همه مغفور باشند و در غلبه بیان نداری کما قال قدس سره      کر ولی زهری
خورد نوشی شود      ور خورد طالب سیه هوشی شود      دیگر میفرماید قدس سره      رب هب لی از سلیمان
آمده است      که مده غیر مرا این ملک دست      تو مکن با هر کس این لطف وجود      این حسد را خواند اما نبود
بیان تفسیر این آیت است که حضرت الهی جل و علا از سلیمان چیزی میدید که گفت رب هب
لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی پروردگارا مرا ملکی کرامت کن که چنین هیچ احدی آن ملک
نباید و در این جا شبهه وارد میشود و این قول ظاهر اشارت بحسد است اکنون جناب مولوی در جواب
میگوید که ارباب ایالت و اصحاب جلالت میدانند که مملکت پروری و معدلت گستری امری عظیم
و خطبی جسیم است از آنکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و باطن را که رعایای
حقیقی اوست در قید فرمان شرع منکشف بحق پادشاهی عام قیام شواند نمود چه آن نیابت و خلافت



حق است که نبوت و از آن معظم تر کاری نیست چنانکه خواجه فرموده ان افضل عباد الله عند الله تعالی منزلة
یوم القیمة امام عادل رفیق یعنی فاضلترین بندگان در حضرت باری از روی منزلت در روز قیامت سلطان عادل
مهربان است و حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول در یک سلک کشیده که
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این سلطنت خاص هر کس را حاصل است و و دادن نوعی
وادن بر و جمله ملکان لازم چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی
نگاهبانان قوم خویش و نکوبانان رعیت خودید و هر آینه روز قیامت شما را از امور رعیت و صلاح رعایا
ایشان سوال کنند تا معلوم که اگر از ایشان تن بود باشد که هیچ آزرده در تحت طاعت و قید متابعت او
بود اعضا و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعهٔ آیات کمال و مشاهدهٔ عجایب جمال دادیم چرا از بر
غفلت شهوت بر اغیار انداختی و گوش را که در ج جواهر گفتار و ملاحت صدف لآلی اسرار ما بود چرا
یعنی جاری ذهنی و دل را که هزار جان است و جای ماست و خانه جان را که چهار حد وقف هوای ماست چرا
منزل هر کس و خانه هوا و هوس بنداشتی و نگفتی      خانه جان چهار حد وقف تو کردم      حد و فا ایمن بود
باز از حد چه میبری مگر که همت و معلمت این یک کس که مر اعضا و جوارح رعیت ندارد چه صعب کاری چه
دشوار حالی خواهد بود هم چنین هر چند رعیت بیشتر از حد برون آمدن صعب تر از اینجا قیاس کن که آنکه عاملی
لو بیان او باشد و جهانی با طاعت بود حال او در رعایت جانب رعایا و جواب او وقت ملاقات خالق برایا
چه دشوار خواهد بود لاجرم سلیمان علیه السلام را از جهت مشاهده کمال صعوبت مملکت داری شفقت و مرحمت بر دیگران
دامن جان گرفت و این باری که خود بر داشته بر دیگری روا نداشت چنانکه ارباب ذوق تسلیم را لفظ لا ینبغی
لاحد بمعنی از من بعدی است کما قال قدس سره      نکتهٔ لا ینبغی میخوان که آن      سر من بعدی ز بخل آن عدا آن
بلکه اندر ملک دید او صد خطر      مو بمو ملک جهان بد بیم سر      بیم سر با بیم سر با بیم دین      امتحانی نیست
ما را مثل این پس سلیمان همی باید که او      بگذرد از صد هزاران رنگ و بو با وجود علو همت و کمال قوت
و مشاهده مافات وقت نماز دیگرا زدست داده بود و قطعی حس بلقیس افتاده      با چنان قوت
که او را بود هم      موج آن ملکش فرو میکاست دم      چون بر وشت زین اندوه گرد بر اکثر شاهان
عالم رحم کرد و طریق شفاعت پیش گرفت که این ملک عظیم که رعایت حق او خطبی جسیم است کسی
که فروتر از من باشد از روی کمال در جهه رسالت و جمال مرتبه جلالت و کمال قوت عصمت و شرف علو
همت که من بعدی صفت خانی کس نیست اما اگر کسی بدین کمالات آراسته باشد او را معیت است
و بعدیت از روی علو کمال نیست با وجود این کمالات شرف تنهایی که مرا بدان تشریف ارزانی داشتی

ستیزه ساز انکس را که ملک بدو خواهی داد که یکی از ان نعمتها آن است که چون بر زبان حق کلام تکبیر
جاری گشت که وعلمنا منطق الطیر واوتینا من کل شئ دران حالت که من با لشکری عظیم وعدی تمام
در حوالی بلاد شام قطع وادی نمل میکردم ملکه ای مور چکانرا که لنک پای بدنیست که نام او منذره است دیگر
دیگر طاهیه بران داشتی که قوم خود را گفت مور در آیند و تا سلیمان وجنود او سرنکنند بدمیا اینید تا
الشان ندانسته شمارا زیر پای نکوبند و با الهام رقیبه نوازین سخن مرا کاظر آمد که مورچه هم رحمت خود
تا این غایت محجور که من سلطنت بغایت و مملکت بی نهایت از فضل حق یافتم وای اگر در هم خوار کی
رعیت از موری کم باشم واز هول او حسنه حسرت زدم که فلتبسم ضاحکا من قولها لعبد ازان توفیق طلبات
وشکر نعمت طلبیدم که رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان
اعمل صالحا ترضاه یعنی بارخدایا الهام ده و توفیق رفیق من کردان تا شکر نعمتهای تو بکذارم که من
از ازلی داشته و هم شکر نعمتها بجای آرم که در حق پدر و مادر من عطا فرموده ودر روزی کن تا کاری کنم که
پسندیده تو باشد چراین یعنی بر من زکوشت لی عنایات حق و خاصان حق کر ملک باشد سیاه هستش
ورق لیس کلم این مقامات ملک اگر چه در نظر ظاهر مکی محض رحمت ورافت است اما خداوند ملک
میداند که در پادشاهی یک نفس صد هزار آفت است وازین جهت سلیمان ۴ شد شفیع و گفت
ان ملک ولوا یا محالی ده که دادی مر مرا هر گرا بدهی دهی از کرم او سلیمانست وانکس هم هم
او نباشد بعدی او باشد منی خود منی جهود منم لی مدعی ازانکه آدمی عبارت از صفات اوست
نه ازین استخوان و گوشت و پوست ودر شرح این ازان جهت بسط کردیم که حضرت مولوی شرح اینها
فرض داشته است چنانکه میفرماید متن شرح این فرض کفتن لیک من بازمیکردم لقصه مرد
ورق الحمد لولی التوفیق قال قدس سره خلاص ماجرای عرب وجفت او دربدایت
داستان تنبیه بتقلیم رسیده بود که عرب عبارت از عقل وجفت او عبارت از نفس والکنون
حضرت مولوی تصریح میکند که ماجرای مرد و زن افتاد نقل از مثال نفس خود و سران عقل
واین عقل و نفس که پالیسته نیات ودماند در بن خاکی سرا روز وشب در جنک و ماجرا اند نفس چنانکه
زن هوایی خانه عقل خواهد دائم عزت وجاه وعظمت ودستگاه طلب میکند و در طلب الحاح مطالب
واشتغال مار بخویش کاه خاکی و چاکری کند وکاه عظمت وسروری جوید عقل خود زین فکرها
آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست بار شیفر باید که هر چند مراد از ایراد صورت قضا ایا یعنی
واشارت کفر هاست اما کامی صورت قصه میباید شنیدن ازانکه صورت را در طریق اظهار معنی اثر های



اجشم سود طا از حقایق ثمرات بیانی معانی وانی نیست چنانکه در باب ایمان بی اقرار وا عمال بجود اقتضا و کافی
بیت که محبت کثرت معنیستی صورتیستم ولازمت بینتی هدیهای دوستان با مکر
بیت الخلا و حتی الامور تا کواهی داده باشد بدیها بر محبتهای مغرور دخفا زیرا که احسان ظاهر شاهد
محبت باطن است وشاید کاه راست باشد وکاه دروغ چنانکه اظهار راستی کاه ازانی بود وکاه از دروغ
واظهار راستی از دروغ چون طاعات ریائی بی فروغ است اما تا حسن نظر سوز انست از کرمی درایجا
نشان ظاهر آگاه نیست یارب این تمیز ده ما را بخواست تا شناسیم انان کر رزاست اگر
کسی را نظر بکمال سوز الهی سود استدلال بمحبت از اسباب میتواند کرد چنانکه از قرابت استدلال بمحبت کنند
واگر چه صورت ومعنی با همدیگر پیوسته است اما در درجه قرب ولا بیت با یکدیگر متفاوت اند چنانکه
لقانت بوستان ولالت بر آب روان میکند اگر چه از روی با همساز همدیگر بعیدی دارند که درخت
نبات است و آب جماد وان مرکب است واین بسیط متن ترک ماهیات وخاصیات کو شرح کن احوال
ان دو ماه رو قال قدس سره دل نهادن عرب بر التماس زن خویش وسوکند خوردن
که مرا درین تسلیم حیلتی وامتحانی نیست مرد بیکوی ای کفت رایت وخابر افکنم وتیغ ملامت
در غلاف کذاشتم بعد ازین هر چه کوئی فرمان برم ولمعرت وشفقت خویش تنکرم بحکم حبک الشئ یعمی ویصم
در وجود تو شوم من منعدم زن گفت که میدانم که مراعات وبرتمنت یا واسطه کشف ستر
منت عرب سوکند آغاز کرد که بحق خدائی که ستر وخفی است واز خاک تیره آفریننده آدم صفوت و
بدان قادری که هر چه در الواح وارواح بود در سرکز قالب انسان والموجود وآدم را بتعلیم علم الاسماء نواخت
وعلم خلافت بر سر عالمیان افراخت تا ابد هر چه بود از پیش پیش درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملایکه حیران تدریس او کشتند وکسی دیگر از تقدیس او باشد که سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا
وامکان داری که ایشان را از آدم روی نمود در کشاد اسما او دست نداده بود در فضای عرصه افلاک
جان تنگ آمد عرصه هفت آسمان زیرا که وسعت باطن ایشان را نهایت نیست چنانکه در احادیث قدسی
آمده است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الورع یعنی در بالا
ولیسه آسمان وزمین وعرش وکرسی نکنجم ولکن در دل بنده مومن پرهیزکار پاکیزه روزکار رکه عرش
من آن کشته و کونین را فرو کذاشته است میکنجم پس هر کرا هست رضای من وجنت لقای من باید وهب
آید تا در میان چنین بندگان درآید تا ظفر بمرام خویش یابد که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
گفت ادخل فی عبادی تلتقی جنتی یا متقی زیرا که این بندگان که بواسطه فراموشی ما سوی





بذکر حق پیوسته اند حایف اند که کم انا جلیس من ذکرنی سعادت مجلس کبریا باشد وازان قوم اند که هر کز سعادت
کرد سراپرده ایشان نکردد چنانکه میفرماید هم القوم لا یشقی جلیسهم سالکان کره خاک وسیاحان صوامع
افلاک ملکا زحضیض فرش تا اوج عرش بدرشا هدمست انسان سرکشته وحیرانند عرش با آن نور با
پهنائی خویش چون بدیدان را برفت از جای خویش خود بزرکی عرش بس باشد بدید لیلی صورت
کیست چون معنی رسید لاجرم ملائکه مقربین در خطاب خلیفه حضرت رب العالمین میکفتند که کاش پیش ازین
تخم محبت وخدمت زمین بکاشتیم وتعلق ذات نورانی خویش را بابدن جرم ظلمانی خوب میداشتیم متن آدما
الفت از نور تو بود زانکه صحبت ما زمین بدنام بود کوئیا آنچه حالی جان ما از روح پاک تو یافت پیش
از تو نور ان معنی در جان ما نیافت است مثنوی در زمین بودیم وغافل از زمین غافل از کنجی که در وی
بدزمین چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد ما را ازان تحویل کام یعنی چون حکم الهی وفرمان پادشاهی
دررسید که انی جاعل فی الارض خلیفة وما را از صحن فلک بسطح افلاک انتقال واجب کشت الحجت
وموانست زمین در خطاب حضرت رب العالمین میکفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء
ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک متن نور این تسبیح واین تهلیل را میفروشی بهر قال وقیل را حضرت
الهی بحکم سبقت رحمتی غضبی بساط مرحمت بکسترانید وفرمود از راه نشاط وطریق انبساط هر چه بخاطر خطور
کند بکوئید که کوره علم ما بر باد می ترزل المیشود هم چنانکه طفل یکانه در مقام ناز با پدر وحاوند مهربان سلوک
کند شما نیز با من همین طریق سلوک کنید وپیش ازان مرحمت والطاف مشاهده کنید هم پدر هم مادر
انعام ما مرنفس زاید در افتد در فنا حلم ایشان کف کرم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه کفتم پیش ان در این صدف بیت الا کف کف کف شیخ ابو القاسم کمال الدین عبدالرزاق
قاشانی قدس سره در شرح مصطلحات در بیان حکم سکوت عنها آورده است که در روزی خواجه دو بعضی
کوچهاء مدینه با جمعی از یاران رفتند ضعیفه خواجه علیه السلام را کانه خود استدعا کرد خواجه علیه السلام اجابت
فرمودند ودرآمدند دیدند آتشی افروخته بود واطفال او در حوالی آن آتش از حضرت خواجه علیه من الصلوات
افضلها ومن التحیات اکملها سوال کرده که یا رسول الله خداوند تعالی بر بندگان خود رحیم تر باشد یا من بدین فرزندان
خود حضرت خواجه فرمودند که خداوند تعالی رحیم تر است زیرا که ارحم الراحمین است ان ضعیفه عرض کرد یا رسول
الله من با این رحمت ناقص خویش روا نمیدارم که فرزندان خود را درین آتش اندازم حضرت الهی که ارحم
الراحمین است چکونه روا دارد که بندکان خویش را در آتش اندازد راوی میکوید که حضرت خواجه صلوات الله
علیه وآله وسلم بکریست وکفت کذا اوحی الله الی شوهر در مراعات زن میکوید که آن دریای رحمت که رحمت ها



اولین
وامرزش ورحمت اکثر از قطره الیست ومراعات من بزبانی متن سرمپوشان تا بدید سرم امر کن تا هر چه بر سر
قادرم ولا میپوشان نابدید آید دلم تا قبول آرم هر از خاطر چه کنم وربت من چه چاره است ورنکر تا جان من چه
چاره است قال قدس سره تعیین کردن زن طلب روزی شوهر را وقبول کردن مرد سخن زن را
زن کفت اولی استغنای ازشرق بغداد تافته وعالی ازفیض او روشنائی یافته تا پیش حضرت رحمانی وخلیفه
کردکار او است ودرپیکام فرمان امر الزمان سرمایه عرقی او است متن دوستی مقبلان چون کیمیاست بهر
نظرشان کیمیای خود کراست چشم احمد بر ابوبکری زده او زیک تصدیق صدیق آمده شوهر گفت من
کدا پذیرایشه چون شوم وی بی بهانه بدان حضرت یکانه چون روم واین معنی آشنا وبیکانه را معلوم است
وعاقل دیوانه را مفهوم چنانکه مجنون شد که لیلی را مرضی عارض شده کفت لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کفت امشی نحو لیلی سایقا چون وسیله وبهانه تعالی آستانه آن یکانه نمیتوان رسید کاشکی حاذق بودمی
تا پی بهانه کاشی راه درکاه بجود می وهو قوله یقولون لیلی بالعراق علیلة فیالیتنی کنت طبیبا مداویا
حضرت باری تعالی ازان جهت امر قل تعالوا فرستاد تا وسیله التجا بار کاه عظمت وکبریا که هر که راخواند
اکرچه وسیله ایند زن کفت کرم کریمان موقوف الت نیست اما هر لی جزی واقف حالت نیست
بلکه وسایل انکیخته سایل چو متی است عرب کفت بسا ز بسیار زیساختن ونیستی ونعلی راشعال
مود ساختن در حضرت کریمان هدیه مرغوب ووسیلتی بغایت خوب است اما دعوی نیستی را الغیر قبل
وقال مصدق مقال میباید کفت مصدق ترک بود ونابود کردن است ومصداق حال روی ابقاء مقصود
آوردن قال قدس سره هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه بسوی بغداد
بامیر المومنین که پنداشت که انجا هم قحط آب زن کفت اگر از هدیه چاره نیست سبوی آب باران
دارم برسم هدیه بحضرت برسان واعلام کن که ما را غیر ازین اسباب نیست ودر معاره به ازین آب
نیست گر خزینه اش پر متاع وفاخر است این چنین الش بناشد نادر است زن بدان
هدیه افتخار داشت ومرد از شادی سر بر آسمان می افراشت زیرا که از شیرینی آب دجله غافل بوده
واز لذت عذب فرات واهل عمان که ما نیز همچو ایشیم گرکوزه بدان را با چند قطره از آب شور ادراک
کرازیخ لولو موس در او ریخته ام هدیه حضرت سلطان برم وکویم ای خداوندا این خم وکوزه مرا در
بذیر از فضل الله اشتری زیرا که عیب ومنز مرا دانسته ودیده وبدان الله علیها بحکم ان الله اشتری خریده
حکم شریعت غرا است که بیعی که مشتری بدان رضا داده باشد رد کردن روا نیست وازین معنی قلم
کرازان حضرت مرخطاب عتابی نمیرزد ومیرسد که بحکم ما من مولود الا یولد علی الفطرة السلیمه ومتقضای

فطرت الله التي فطر الناس عليها اين كوزه مستغرق آب معاني بود و ما فرموده بوديم كه از آلايش آب نجس و لغو
كلابها از پيچ نوازحش اين كوزه را نگاه داريد كه غضوا ابصاركم و لا تلقوا عليكم و فرمان آن فرو رانده بوديم كه ببنديد
اين محسوس را از عيب و ريب كه تا از شهادت بري ره بغيب و اين كوزه قابل آن بود كه اگر لولهاي حواس
آدمي بستي منفذي سوي كوزه از معاني و حقايق بيافت و حضرت سلطان را تحفه لايق ميبود چون كوزه قلبها
از آلايش سليم نداشتي رو كه تحفه حضرت را چنين كوزه نمشايد كه يوم لا ينفع مال و لا بنون الا من اتى الله
بقلب سليم نداشتي رو كه تحفه حضرت را چنين كوزه نمشايد اگر ميخواهي كه اين كوزه تحفه آن حضرت را شايد از خم عنايتش
پروري آر تا تفيض الهي بنهايت كردد آتش بعد از آن پر شود از كوزه تو صد جهان لولها بر بند پر دارش
ز خم كفت غضوا عن هوا ابصاركم تضييق مجاري شيطان و مقابر ليستن لولها از كلام ماسوي متن
روز سلطان و كار و بار بين حسن تجري تحتها الانهار بين اين چنين حسنا و ادراكات ما قطره باشد
در آن كه صفا قال قدس سره در حمله دوختن مرد عرب سبوي آب را مرد كفت سر سبو بر بند
و در لد دور كه اين هديه نادره آفاق است و مرز حيات و سرمايه اذواقست آري مرغ كه جز شمار دارد
آب زلال منقار در آب شور دارد و هر سال اي راغب كشف انوار دقايق و اي طالب بحر زخار حقايق
تا از چشمه شور آب نفس و هوا و شيطان نجات نيابي را ه لطف و جود و ذات احدي بر تو تجليات اسما و صفات
و ذات نيابي و لحظ اي توانسته ازين فاني رباط توجه و الي محو و سكر انبساط لعل انان مرد عرب
سبو برداشت و همت بر ستانه بي خليفه كماشت او سبو لرزان و دزنا او رب سلم كويان كه نكه
دار آب را از خساني يا رب آن كوهر بدان دريا رساني خود چه باشد كوهر آب كوثريست قطره
رغبت كاصل كوهريست باري عنايت باري بر كران با بي مرد كرد و از دي زن نجود تا سالم از
آفات راه بدرگاه خلافت پناه رسيد متن ديد دركاهي پر از انعامها اهل حاجت كستريده دامها
اصحاب درجات و ارباب حاجات را در آن دركاه عظمت پناه چنان مشاهده كرد كه بغايت اماني و كمال
و نهايت دولت و اقبال رسيده اند و سحاب متتابع القطار بر مفارق لب تشنكان روزكاري باريده
عرب چون لطبت مكان و رفعت شان و سعت فضا و نزهت فنا حريم باركاه خلافت پناه الانساي اهل
المعاينه ديكفت قطعه جناب لب رحمان خليفه كه امرش رهي اطلاك طامع چو چرخ آسمان برادح رفعت
معلا باد و مامون از وقايع و از غير در در جواب سائل نغم آواز در او بانك نغم شنيد و ميكفت بانك
ميايد كه اي طالب بيا جود محتاج كدايان كدا و لذا ميكويد چنانكه عاشق كرم كريم است كرم كريم هم عاشق
كدا است اگر كدا را امر بيش بود كريم را بر كدا بايد آمدن و اگر كريم را صبر بود كدا بر در او آيد اما صبر كه اكمال الذات      كدا

و هر كريم نقصان

و هر كريم نقصان اوست جود ميجويند كدايان و ضعاف همچو خوبان كاينه جويد صاف روي خوبان ز آينه زيبا شود
روي احسان از كدا پيدا شود و لهذا خواجه عليه السلام فرمان در رسيد كه و اما السائل فلا تنهر يعني
اي خواجه هر دو جهان خواهش كدا آينه جود است هان دم بود بر روي آينه زنهار زهي كرمي كه يك
جوشش كدايان را مرايا و احسان و عطاي مزيد بنوازد پس كدايان آينه جود حقند و اكه با حق اند جود
مطلقند و اكه او جزاين بود خود مرده است ادرين درنيست نقش پرده است فرق ميان آنكه درويش
و لش استعمال و ميان آنكه درويش است از خدا و بسته خواهش نفس درويش سزاوار
نان نيست درويش سك قابل استخوان نيز لعل و دارد اوني فرق ميش نقش مرده كم طبق
مرغ خاكي است نه سيمرغ هوا و عاشق نان است نه مشتاق خدا شيفته عطا و نوال است نه شيفته حسن
و جمال محتاج آثار اسما و صفات است نه مستغرق درياي محبت ذات و اگر نظر بالاتر كني بداني كه عاشق
هم خويش است و گرفتار وهم خويش زيرا كه طاير وهم و خيال را در هواي هويت او مجال طيران نيست و
سمند عقل فعال را در فضاي احديت او امكان جولان ني عاشق تصوير و وهم خويشتن كي بود از
عاشقان ذو المنن و درين مقالت ايمات علان لا يحب الله غير الله بجاي زيرا كه مخلوق قرين نا مخلوق
شود آن مخلوق ادراك مخلوق متلاشي شود سر لا يرى الله غير الله بدو بايد آوازه لا يذكر الله الا هو
بر آيد شرح ميخواهد بيان اين سخن ليك ميترسم ز افهام كهن فهمهاي كهنه كوته نظر صد خيال بد در آرد
در فكر بر سماع راست هر كس چير نيست لقمه هر مرغكي انجير نيست خاصه مرغي مرده پوسيده پر خيال
اعمي بي ديده نقش ماهي را دريا و خاك برابر است و رنگ معذور اما بون وراك مساوي نقش
صورت از كين كه كشتن ر همين غم نشود و ارشاد مان تصور كردن عزم نكرد متن صورتش هم كين واو
فارغ از آن صورتش چندان او را آن ايشان قال قدس سره پس آمد نقيبان خليفه
ملكه از بهر اكرام اعرابي و پذيرفتن هديه اذن هم چنان كه متوجهان حضرت رفيع الدرجات را
پيش از تجلي بر تو تجليات اسما و صفات در رسد اعرابي چون بدر دار الخلافه رسيد نقيبان حلقه مستقبل
اعرابي شدند و بي كلاب لطف بر جلبش زدند فكم كي عليك من الفعال وكفى كرمك عن السوال
او بي مقال دانسته و كفايت مهم او بي سوال التزام كردند اما طرايقه جهبود را در پرسش و نوازش فرو نگذاشتند
پس با او گفتند يا وجه العرب از كجائي چوني از راه تعب مرد عرب از پرتو جمال و لطف مقال
ايشان از درد كرد طلب سوال بدرجه ذوق و حال مرتقي شد بر بوي التساعد و بر شكر افتاد و كفت اي دل
كاكه آشنا آينه جمال تاي شاه و ديده غذايش سور الله اي بكيمياي نظر مس وجود مرا ابطلا زر ساخته و نقد

بينظر

جمال خويش بديده نركس او مجسد نظر ساخته و بيد شغل او انتقال و طنطنه و جود و نوال حضرت خليفه ذو الجلال چون
لمشارق و مغارب آفاق رسيده بود من بي نوا باميد فضل و عطا قطع فيافي و فلوات كردم و روي بحضرت رفيع
الدرجات آوردم تا بدانجا بهر دينار آمدم چون رسيدم مست ديدار آمدم چنانكه اعرابي آب از چاه ميكشيد
و آب حيوة در ديدار يوسف ديد موسي از بهر اقتباس نار روي به شجره آورد و نداي اني انا الله شنيد عيسي
از دست دشمنان جست و بيكبار متن بر آسمان چهارم نشست باز از براي طمع شاف و سعادت سا
پادشاه يافت دام آدم خوشه كندم شده تا وجودش خوشه مردم شده سليمان از براي قوت
كرديدن ماهي شاه شد و انگشتري كم شده را كه سرمايه شاهي است باز يافت طفل باميد الطاف پدر در كتاب
فضل و فرايخ رنج كشيده و ناگاه لسر عمدكنج حقايق و قرن كنج اسرار و دقايق رسيده عباس از بهر
كين و تبع احمد و لسري دين قدم در ميدان حرب نهاده اما در تقويت و پشتي دين او و فرزندانش باقيات
داد خلافت داده لاجرم عرب ميكويد منا برين در طالب جز آمدم صدر كشتم چون بدهليز آمدم
ملك آوردن آب را وسيله تا بان ساختم و چون رسيدم دل از هر دو بپرداختم آدم را محبت نان از جنت
برون كرد و مرا لقاي نان سوي بهشت آورد متن رستم از آب و زنان همچون ملك بي غرض كردم برين
در چون فلك بي غرض نبود بكردش در جهان غير جسم و غير جان عاشقان در بيان آنكه عاشق
دنيا بر مثال عاشق ديواريست كه آفتاب بر وزند و جد و جهد كند تا فهم كند كه اين تاب و
درولق از ديوار نيست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم كلي دل بر ديوار نهاد و چون
پرتو آفتاب با آفتاب پيوست او محروم ماند ابدا و حيل بينهم و بين ما يشتهون عاشق جز از خوف
فراق در امن و سلامت نيست و چون جزو با كل خويش پيوست كار عاشق بغير حسرت و ندامت
نيست شيخي آواز كريه شنيد و از سبب كريستن بپرسيد ماتم زده كفت دوستي داشتم كه آرام جانم
بجوليش و مرهم جكر ريشم بود متن دي برد و مرا بمرد از غمش شد جهان بر من سياه از ماتمش
شيخ كفا كر دات بخوليش نخست اين بد غم باشد سزايت پيش ازين است دوستي ديكر كزين اي يار
تو كو بميرد كه بميرد زار تو دوستي كز مرك نقصان آورد دوستي تو غم جان آورد حكم مثل عرب كه
ميكويد مثل اذا رميت فارن بالمره و اذا سرقت فاسرق الدره كر سرتني بجاري بار بي
بر آستانش و رجان دهي بر زاري باري باهداي جانش بيوي كل خار را دست نتوان
داشت و از شوق نسيمي كل زار را از دست نتوان كذاشت اگر چه از روي جزو را با كل پيوستكي
و خار را با كل دلبستكي است اما جزو را با كل از وجهي يكانكي است و از وجهي ديكر بيكانكي كه اگر كل      كشف

عرض بودي

حرف بودي از بعث رسول باطل نبودي متن چون رسولان از پي پيوستن آمد پس چه پيوندد نشان چون يك
تن آمد سايه را با مرغ پيوستگي است اما سايه صياد مرغ نيست متن اين سخن پايان ندارد اي غلام
روز بيكه شد حكايت كن تمام قال قدس سره سپردن عرب سبوي آب را بغلامان خليفه سبوي آب
چشاني بنقيبان انجاب سپرد و ميكفت آب شيرين است و سبو نو و ركيكن خنده مساعد نقيبان را از آن
ليك بدز فشاند الجوهان زانكه لطف خوشاه باخبر كرده بود اندر همه اركان اثر زيرا كه الناس
على دين ملوكهم خوي شاهان در رعيت جا كند چرخ اخضر خاك را اخضر كند شاه را ماننده چشمه دان
و چشم را مانند لولهاي آب چشمه از آن بهر طرف روان باشد پس آبي كه بران لوله آيد عين آن است
كه از چشمه زايد متن زانكه پيوسته است هر لوله بحوض غوص كن در معني اين حرف غوص تا بداني كه جاني
و طن بر فن را در اجزاي تن چه اثر هاست و عقل خويش لسين را در اكوختن بمنز و ادب چه هنر هاست
و عقل خويش لسين را در آكوختن بمنز و ادب و يقين شناس كه عشق بيقرار و سكون مجمع اجزاي
آدمي را چون در سلسله جنون كشد و لطف ابر نيسان قطرات و سنك ريزها را چكونه كوهر و در مكنون
كند هر هنر كاستادان معروف شد جان شاكردان بدان موصوف شد پيش فقيه فقه خواند
و پيش اصولي اصول و پيش نحوي نحو و ما نندان و پيش حكيم معقول متن بار استادي كه او محو است
جان شاكردش از و محويست زين همه انواع دانش روز مرك دانش فقر است ساز و راه برك

**حكايت نحوي و كشتيبان با يكديگر** مردي بود عمر كرانمايه لضبط قواعد نحو صرف كرده در روزگاري
بر سر مبتدا و خبر برآورده و همت بر حل شارح فعلين و ضبط مسئله كمل كماشته و لمنزنقا حيل اجها
غايت فضل و كمال پنداشته و ليكن چاشني از مشارب ارباب حال نچشيده و جمال معرفت ايشان نديده
لمنتر بديه روزي آن نحوي در كشتي نشسته بود دار فضول فضل خود بطرم مينمود در بين حال از كشتي
بان سوال كرد كه نحو خوانده هيچ چيز از نحو خواندي كفت لا كفت نيمه عمر تو شد در قفا ملاح
دل شكسته كشت و ليكن در آن ساعت بغير خاموشي چاره نديد ناكاه باد كشتي را در كرداب افكند
و از تلاطم امواج بحر مواج كشتي را بهم غرق شد ملاح از نحوي بپرسيد كه هيچ از علم آشنا آموخته و از براي اين
چنين روز ذخيره از اسباب اندوخته جواب داد كه مرا با علم سباحت آشنائي نيست مثنوي كفت
كل عمرت اي نحوي فناست زانكه كشتي غرق اين كردابهاست محو مي بايد نه نحو اينجا بدان كر تو محوي
بي خطر در آب ران آب دريا را عادت آن است كه مرده را بر سر نهد و زنده به هيچ حيله از وي نرهد
لاجرم بحكم موتوا قبل ان تموتوا مرده از اوصاف بشريت مي بايد تا اگر بحر صاف اسرارش بر سر نهد

شاید حق مردکوری را ازان دور دوچشم تا شمارا کوکمو آموختیم یگانه زمان و علامه جهان بودن گفت نیست
زیرا که گفته اند نظم ای دل جهان و هرچه دراو هست خاکیست جاوید ملک سینتی و پادشاهی است هر سلطنت
که هست زوالش و رفی است فقر است آنکه سلطنت جاودانی است آنکس که یافت لذت وصل
حبیب خویش بر بوی دوست عادت جانفشانی است ایشنه دل را از زنگ نگار نقش ماسوی
ناز وده سلامت پذیرد و تا آیینه دل تسلیم نکرد و تحفه پادشاه قلیم را نشاید که یوم لا ینفع مال ولا بنون
ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم علم تن تن علم است و علم جان جان علم و شایسته حضرت جان
جان است زین کما قال قدس سره لا افضل الله خاقانی تشنه ایم پر بند خاقانی هالک توست ای جوان
علم طب نو طلب و فقه علم است علم جان جوی و جان علم طلب و اکر علوم اولین و آخرین بدان حضرت تحفه
برد چون نسبت قلت موسوم است که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا در معرض قبول کجا خواهد بود و بعیب کفتن برد
مردوب سبوی آب را الحیاب خلیفه مستفرماید کما قال قدس سره مثنوی الا سبوی آب را انشاهی کام
وان خلیفه دجله علم خداست ما سبوها پر بدجله میبریم کر نه خر دانیم خود را ما خریم یار اعرابی عذران معذور
بود کور ز دجله غافل و بس دور بود کر ز دجله خاطی باخبر بودی چو ما او بردی آن سبو را جا بجا بلکه از
دجله اکر غافل بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی قال قدس سره قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و
موفق با کمال بی نیازی ازان هدیه و آن سبو را پر زر نمودن لعوبان خلیفه سبوی اعرابی را بر
سر کردند و ما اضاف الطاف مثنوی احلند و تشریف خلعتهای خاص اختصاص دادند و تاقیامت
او را و فرزندانش را از منت فقر خلاص دادند و مثال لا زم الامتثال بران مبیع و منوال صادر شد که
بر کشتی نشانند و از راه دجله بر شهرش رسانند اعرابی چون در کشتی نشست و دجله را دید و از آب
عذب زلال او چشید از حیا عرق گشت و از سر تحیر گفت کای عجب لطف الشه و آب بدا و ان عجب
کوستدان ابرا چون بدیرفت ارض ان دریای جود الحیات نقد دغل را زود زود پر آمد در خزاین رحمت
بی کلید علت کشادن و دادعطایش را ز استحقاق دادن قطره از دریای اشفاق و چشمه از کلزار مکارم اخلاق
اوست دریای رحمت حق را مشاهده نهایتی نیست و دجله خوبی او را غایتی نی همه عالم از سماک العلوی
و اجرام سفلی و از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک که بغوخوبی و لطافت ارسته اند و بانواع فضل
و کمال پیراسته قطره از دجله خوبی اوست کان کنت کنزا زیری زیر پوست سبوی این عالم ازان یک قطره
مالا مال و عاشق دلسوخته تشنه زلال وصال آری لب تشنگان بادیه شوق او را درجات متفاوت
بعضی بتوسط خلق و سایر محسوسات راضی باشند و بعضی بسبق عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات مطلع

شوند و بعضی

شوند و بعضی در تماشای هم تجلیات اسما و صفات در مطالعه ساقی باقی کر جام از وجد حید جد که ابیات عند
بی اطعمنی و یسقینی ای همکرده ای رحمتی در سبو ما بار ها بنمای آن هم را که ما داریم بالاو کار ها ای آنکه
کلاه کشی هردم بدامن سوی ما دامان ما را کر کشی ما را بدان کلزار ها آنکس که از انعام شرحط از
دارد طمع کی شاد کرد خاطرش از بخشش دینار ها سودای ان آرام جان تا در دلم دارد مکان از
ادم از سود و زیان بیزارم از بازار ها ای ساقی دریاکشان زان می حریفان را چشان کر سینه شوید کینها
و ز سر برد پندار ها و بعضی هزار دریا بیکدم در کشند و هنوز بالب تشنه هل من مزید کویند چنانکه از بعضی
اسرار حضرت مولوی در تقریر امثال این معانی آورده بودیم که میفرماید تو کیسه مشربتم کوه کیسه لقوام
من چاشنم ای خدا ما نزد ما را بری و ای حنیفه تیز در کشف این سر لطیف میکوید هر خم و سبوی را بیا
ای ساقی مدهوش که مارا زان لب تشنه حریفان دریاکش یک جرعه نمی سنجیم دریا های عالم را کرانی
یابیم ازان ساقی شراب الطهور باقی بیغش جرعه ازان شراب و صد هزار ز مستی و قطره ازان دریای
ناب و سرمایه هر هستی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف کنج پنهان بد ز پری جوش کرد خاک را سلطان
اطلس پوش کرد هرکه بعلم الیقین دانسته منبع ان کانست و بعین الیقین مشاهده کرد که خوش
این قطره از کدام دریاست و بحق الیقین شناخت که سبای سبوی عالم ازان قطره است و باقی هوا و ارض در بوش
فانیست و بدست سنک غیرت بر سبوی عالم زد تا هر از نظاره کنان عالم ملکوت و ساکنان صوامع جبروت
فریاد بر آورد که سنک و سبوی کو تا شکستن سبو مرا شکافش کف دریا بود که آب پنهان از معاینه
نمود آب سبو در جوی آمیخت و جوی بدریا پیوست و دریا همان دریا بود که بود فی البحر کما کان فی
قدم لا هرم سبوی بلی شکن و در هم عالم ریز و سنک بر هم زن و آتش بجوی جیب بیامیز انما الشیء
فی دار الهوا جوی موایان حباب دریا بیا و اکر تحقیق کنی سبو هم غرق دریا آمد شکستن آب نریزد اما
ما دریا بیا بریزد کما قال قدس سره ای زغیرت بر سبو سنکی زده وان سبو ز اشک کامل تر شده خم
شکسته آب ازو ناریخته صد درستی زین شکست انکیخته جب که کارش شکستست و می نمی ریزد
چکونه ریزد و داند که من کنار توام بلکه هر جزوی شکسته رنک بر تکی دریا کرد سکی کاندر نمک زار
او شدم کم کرد دانه دیدم من ان دریای پر شور از نمک کم کردیم بود مینداند سبو هم شکسته وجود
موهوم بدل وجود دریا کشند دریای مواج متلاطم الامواج حکم ثم قبضناه الینا هر جزوی را از اجزای
این شکستکان در کنار کرفته از یکایکی ارد و از ان نوختن هر جزوی را برقص در آرند کما قال بیت
جزو جزوم برقص است و کبال عقل هر جزوی را المود این مجال زین سبوییدا درین حالت نه آب موش

بدین والله اعلم بالصواب اکر چون شهباز بر کثرت بال تو الی کرد و لسوی اوج فهم این معانی پرواز نوالی
کرد چون در معنی زنی باز ت کنند بر کثرت زنی که شهبازت کند بشرط آنکه پر و بال تو از گل هوای
گل آلوده و کران نباشد تا مانی کل است و کوشت کمتر جوار زین زمین تا افلاکی همچو کل اندر زمین سایه نفس
در کر سنگی سک است و در سیری کاسر کرشه دیدی که آن اسکار خود جز سک هلاک کن تکرک اندازه سک را مرا هوا
را کز سک چو او سیر شد سر کش شود کی سوی صید و شکار خود دود تا که غرب بلیوای کشید از کرسنکی
دو بید تا عاقبت بدر کاه سلطان کریم رسید پس در ضمن قصه عرب الکسر تیز مندرج است چه بیان ارباب
حقیقت هم کدایی نیست هرکه کوید مرد عاشق بوی عشق از دماغش همچو در کوی عشق
کر بکوید کو دارد بوی دین آیدار بوی شکش بوی یقین رضا بکفر کفر است و کاهی حضرت خواجه
مامور است بدین که کو بد کم ولی الدین و کاهی این حکم منسوخ شد اقتلوا المشرکین وان صورت
رضا دادن بر توبع و تجدید تشملات و سلوک طریق مسالمت دران حالت مبنی بر صد هزار حکمت
اما دیده ظاهر بین را از مشاهده سر لیقین بهره نیست و اکرچه مذهب آن است که هرکس را هم بر حقیقت
ایمان خود میباید داما مونن حقا کفتن واجب اما سلوک طریق انا و ایاکم لعلی هدا او فی ضلال مبین
مبین هزار مصلحت است قول سبحانی ما اعظم شانی و کلام انا الحق باطل نیست اما مشاهده حق را دیده
خدا بین باید این کلمات پیش اهل حقیقت قابل تاویل و پیش تو کزاف و ظاهران تیره درون را محض
داصل ان صاف که کر کر صافی خورست اصل صاف آن تیره را آراسته است آنکه خش را
صافی و مصوق دان همچو دشنام لب معشوق دان کشته آن دشنام نامطلوب او جوش زجر عاشق
محبوب او از شکر کسل بانی میزی طعم قند آید نه نان چون می مزی الا ادب دشنام معشوق را جانکه
عاشق داند قند را در صورت نان هم و الحق شناسد صورت پرست غافل معنی چه داند امر من
من ذاق و کم یذق لم یعرف بتی کر از زر خالص سازند صورت پرستان غافل از سر باکنه کفر و ضلال است
وعیار شناسان کامل راد بواسطه ثروت دمال آن کی صورت را معبود خود سازند و نقد عمر کران مایه
در هوای صورت داد زن در بازد و این یک صورت بت در آتش اندازد و بنقش عاریت بپردازد
و صورت زایل کشت و نقش کرانه بود مرتفع شد زر خالص را در بوته قال اعتبار کند و بواسطه صورت   جهان
ناملایم دیده از زر خالص بدوزد و از هر کسی کی بسوزد بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و
در معنی نگر مرد حج همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و خواه عرب منکر اندر نقش و اندر رنگ
او بنگر اندر عزم و در راهنگ او کر سیاهست او هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که هم رنگ

الله تعالی نه

توست چون دانستی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را باختلاف
صورت کاری نیست تلو در صورت و قبانی از برای استدلال بر معانی است چنانکه سر ظهور موجودات بحسب اختلاف
طبقات و دوال نسبت اسما و صفات اند و اسما و صفات بظهور کمالات ذات و الفاظ غیر متوالی بسبب
تبیین معانی مختلفه هم چنین صورحکایات در مقالات ارباب اشارات از برای تنبیه بر لوایح انوار و شایات
با شمام موانع اسرار دار بهای تطبیق انفس و آفاق دارد و در یافتن حق در بین هر دو بمشاهده آیات
خلاف است لاجرم باید که ناظر چشم بصیرت را مقصور صورت قصه نکند وا ز صورت هر قصه مثنوی حصه
معنوی طلبد ولهذا میفرماید قدس سره حاش لله این حکایت نیست هین نقد حال ما و لست ایخوش
بیین تا که صوفی با کرو با فر بود هرچه ان ماضی است لا مذکر بود هم عرب ما هم سبو ما هم ملک جملنا افک
  اینه
دهن من افک یعنی از قول این مقال کر جمله ما هستیم و عرب و سبو و ملک را در خود مشاهده کنیم باز کرده میشود
ملا اکر در ازل و در علم قدیم از قول حق باز داشته شده است یوفک عنه من افک اقتباس است در کلام رب العزة
و ضمیر عنه راجع است بقران یا برسول یعنی کافران قران را کسو و اساطیر الاولین کفتند و رسول را شاعر و ساحر
مجنون خواندند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم الهی از ساحت حق مصروف بودند لاجرم بو فک
عنه باز داشته و مصروف و مطرود کشته میکرد داز قران یا رسول الله از برای تقدیر ضمیر راجع با یو حلدان باشد
من افک آنکس که در سابق علم معروف کشته است و شیخ صدر الدین الغزالی قدس سره اشارت میکند که هر از ان
  قبول
بر سند که چه خواهد بود و من از ان بر سم که چه بوده است لیس مقرر شد که حق موقوف بتقدیر ازلی و توفیق حضرت
لم یزلی است آیات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس مشاهده نمیتواند کرد
و هرچه در آفاق موجود است در انفس میتوان یافت مکر انها که حضرت باعظمت الهی ایشانرا نماید که سنریهم
ایاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق یعنی با خواهیم نمود ایشانرا نشانها خویش در
آفاق و انفس تا ایشانرا تبیین شود و ما نماییم هیچکس اهل این مشاهده نکردد پس حضرت مولوی تنبیه میکند بر
تفسیر اکر کفت که عرب سبو و ملک جمله ماییم و میکوید عقل را شو دان و زن این نفس و طمع این دو ظلمانی و
منکر عقل و شمع هر بوزنی که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است و نیز کذشته بود
  منکر عقلانی
که سبوی آب شاهی ما است و ملک ربع ماست که در تصرف ملک انسانی نایب حضرت خلافت و عقل شمع
نورانی است و نفس ظلمانی و اکر بکوید که چون هر دو از یک اصل اند و هر دو منشعب از یک کل ظلمانیت الکل
و نورانیت داوار و سایر اختلاف ان کلیات کوییم جزو کفتن حقیقی نیست بلکه بحسب اعتبار قرب هر یک و الکل
امر دلکت علم و قدرت حقیقت الحقایق جزو که شی آید و جزو بودن بر ملک بمعنی خصوص است چنانکه اکر بوی کل الما

هزه گل کوییم یعنی دیگر است ذکر لطف را فزو گل کوییم و بانگ قهر را نغمه بلبل کوییم یعنی دیگر دم چنین فیکس کن
انتساب اسما و صفات را بذات بی واسطه و انتساب مظاهر اسما و صفات را بواسطه تجلیات اسما و صفات خیالها
قطره فرش هاطول کر شم شغول اشکال و جواب تشنگان را که تو اظم آب داد دیگر میفرماید که اگر تو را وجل
اشکال هیچ است ممکن کر هر مفتاح الفرج است و طریق باختما پیش کیر که الحمیة اصل الدواء و هجت را هرچه ماسوی
محبوب باشد معرفت پس احتما از غیر پروردگار اختیار کن و لهذا در موضع دیگر میفرماید اختما
ز اغیار باید نه زیار لاجرم چنانکه مریض بواسطه احتما قابل دادن مطبوع میگردد تو با احتما از اغیار قابل شنیدن
اسرار یار گردی و لهذا میگوید احتما اصل الدوا امد یقین احتما کن قوت جانت ببین قابل این گفتها
شو گوش دار تا که از زر سازمت من گوشوار گوشواری چه که کان زر شوی تا بماه تا ثریا بر شوی
بعد از این میفرماید که خلایق که مظاهر حضرت حق اند از وجهی متحد اند و از وجهی مختلف مانند حروف مقطعات از یا
تا الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت احدیت چنانکه در تتمه وقوف طاسر الحروف که در مقدمات مذکور است
کشف این اسرار بتفصیل رسیده است ثم قال قدس سره پس قیامت روز عرض اکبر است عرض او
خواهد که با زیب و فر است یعنی هر کس اقباحت مرجاة مجزات و علم و طاعات و مبرات عرض آنحضرت
خواهیم کرد چنانکه هر سبوی آب را در حضرت سلطان عرض داشت و لهذا کامل خود بر کمال امتحان خواهیم
رز لیس هر که القد عمل در بوته اخلاص خالص شده باشد از محک تجربه بگریزد و روز عرض اکبر را بهانه آرزو
بجوید و از سر اعتقاد گوید خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
و مخوسی که اعمال او چون کاسه زر اندوده باشد هر آینه از محک تجربه بگریزد و از مشاهده روز عرض اکبر به
پرهیزد کما قال قدس سره هر که چون هندوی بد سودایی است روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی هم چون آفتاب او نخواهد جز شبی هم چون نقاب برگ یک گل چون ندارد خار او شد
بهاران دشمن اسرار او وانکه سر تا پا گل است و سوسن است پس بهار او را دو چشم روشن است
اما خار بی معنی را خزان باید تا خویشتن را هر رنگ گلستان نماید چون حسن لپذیران و تنک دلون بی نظران در ننگ
این از خزان مستور میگردد خزان در نظر خار بهتر از هزار بهار است متن باغبان هم داند او را از خزان لیک
دید یک از دید جهان یعنی ترسنده خار را که بنزد بهار بهیچ انگیزه ممات خزان صورت عین
حیات بهار طلعت است و بی رونق کننده هوا را که نزد خار سر تر است صورت حیات دنیا که رو کوش
زشت و رو بنا است بهار تازه و راحت بی اندازه نماید بلیت مر که حیات است و حیات است مرگ
عکس نماید نظر کافری و چنانکه گلزار و خار را در ایام خزان هم باغبان شناسد متبع هوا و طالب غذا را

بمثل ایوم

بمثل ایوم تبلی السرائر انجا ناظر و انکه بنظر مستور است و از اسرار باطن هر کس آگاه حضرت علیه السلام چون ربیع
الاول اول ربیع ملاقات بود و او ان رکیتن شکوفه تن در رسیدن میوه جان من البشر با لمجروح صغیر البشر یا لمجروح
صغیر البشر یعنی مدخول الجنة میگفت و سبین منصور که یکی از خوشه چینان حرمین خواجه است از الکاشفت
اقلوبی ان فی موتی حیاتی زیرا که میدانست که تن چون شکوفه رخت میوه سر کند چون که تن بشکست جان
سر بر کند میوه معنی و شکوفه صورتش الا شکوفه مژده میوه نعمتش یعنی تا نشکسته قوت روح مکرر دد و ادوبه
ملکوت مرهم مجروح نشود لاجرم بی افنای ناسوت در لاهوت مشاهده انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت
دست ندهد کما قال قدس سره بیان صفت پیر که پیرکی ام است و خواص اسراد له بدین مقام
تعلق دارد چون مرید صادق و طالب عاشق را که دست اراد اوت بدامن اقتدای کامل بزده باشد از تفویض
و تسلیم چاره نیست تا فعالیتی که گفته اند میباید مرید در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست
غسال تا باب ریاضت و مجاهدات از پیرک شرک تن را تواند شستن و لطعام مشاهدات تواند رسانیدن
حضرت مولوی در ابتدا بیان صفت پیر از برای تنبیه بدین معنی دلپذیر در خطاب شیخ ضیاء الحق حسام الدین دارمی
الدین خطاب میکند و التماس مینماید که در خزاین اسرار بگشای و یک دو ورق در وصف پیر فرای که در راه سالک
پی کلید رضا بگشاید و کار بی صاحب ارادتی بی موهبت ارادت و قرب یابی اعد اگر چه زجاجه جسم لطیف از تو تجلیات
انوار الوهیت مصداق الزجاجة کانها کوکب دری گشته است و از غایت نازکی و صفا و از روی
قرب و اتحاد با مصباح که المصباح فی زجاجة در ابر نازکست چون مصباح طاقت لطف هر کس ندارد اما چون
سر رشته دلها تویی تلقین و اعلام و بی تشریف و انعام تو هیچ کام بر نیاید متن گرچه مصباح و زجاجه گشته لیک
سر خیل دل سر رشته چون سر رشته بکام دست تو است در هاعقد دل ز انعام تست لعلنا اذا اتیتنا بفضلك
و تسلیم در حضرت پیر میخواهد متن بر تا البستان و طفلان تیرماه خلق مانند شب اند و پیر ماه یعنی درخت
روحانیت انسانی اگرچه قابل میوه و ادنی کمال معرفت ربانی است و این درخت را اصل در اراضی اعیان مرکوزات
و فرع او با وکش حضرت سبحان رسیده که اصلها ثابت و فرعها فی السماء چنانکه تابش آفتاب بر بستان
می باید تا بستان و درختان را میوه در رسد همچنین میوه کمال معرفت بر درخت روحانیت در هوای تیرماه
بشریت بی تابش آفتاب همت پیر تا البستان صفت پخته نمیشود و لهذا میگوید ع بر تا البستان و طفلان تیرماه
دیگر اشارت مینماید بدان معنی که ارباب کمال کفته اند هرچند دیده مستور باشد و تعبیر صاحب نظر بود اما
ابصار را شرط ابصار وجود انوار است تا اشعه آفتاب تابان یا انوار ماه و کواکب درخشان ما شعله
سرج و مشرق نباشد دیده را مجال دیدن نبود لاجرم عقل هرچند در ادراک و نظر و بصیرت صاحب ادراک بود

یعنی

وصیت رسول رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگران است نه بیان احتیاج حضرت مرتضی کما با تباع
عاقلی دیگر چه هر کاملان را اتباع او واجب است و انقیاد او لازم از آنکه ذات مطهر او عقل مجسم است و رای
او راهنمای عقلاء عالم و در مدینه علم است گاه دانش و کوه حلم است نور چراغ عقل کلی است آدب آموز
مکتب او نبی ربانی است چشمهای انوار ازلی الاشیاء کما هی است دانای اسرار پادشاهی است محرم خلوت خانه
لی مع الله است در کهف درگاه اله است پس درین وصیت زیاده از مبالغه است در اتباع طالب صحبت پیر کامل
و تسلیم نفس و رضا دادن بر احکام او و منقاد بودن در مجاری تصرف او زیرا که بحکم قول نبوی الناس
معادن کمعادن الذهب و الفضة وجود آدمی معدن آهنی است که آینه جمال نمای حضرت عزت
بودن را قابلیت و استعداد دست پیش از تصفیه کما اشیر الیه بقوله تعالی او آنچه تسویه و چنانکه آهن را از
معدن بهزار لطایف حیل ساختن و در آتش انداختن و بهزار گونه تدبیر میباید از معدن بیرون آوردن و باز
در آتش انداختن و چندین پتک بر رو زدن و بزخم صیقل زدودن او را مجلا ساختن تا بمقام جمال نمای رسد
هم چنین سلاک قلب را تا بجمال نمای حضرت الهی شود لایق و تحفه پادشاهی گردد که یوم لا ینفع مال و لا
بنون الا من اتی الله بقلب سلیم پس الام مجاهدات و زحمات ریاضات میباید کشید و لهذا میفرماید
چون گریزی چه زمانی که دل مباش سست در زیر چه آب و گل مباش ور بهر زخمی تو پر کینه شوی پس
کجا بی صیقل آیینه شوی قال قدس سره حکایت قزوینی که بر تن خود سوزن صورت شیر میکرد
و پشیمان شدن او از زخم سوزن عادت قزوینیان چنان بوده است که بر اعضای خویش بزخم
سر سوزن کبود یا مرده اند و صورتهای انگیزه قزوینی دلاکی را گفت بر شانه کتفم صورت شیر بکش
که مرا اثر طالع اسد است چون دلاک سوزن فرو برد آغاز کرد پهلوان جنگ و ناله و فریاد ساز کرد و
گفت کدام عضو شیر آغاز کرده گفت از دم او گفت این عضو را بگذار که اگر شیر را دم نباشد چندان
نقصانی نیست دلاک او را بگذاشت و بر آن عضو دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد و باز پرسید که این کدام
عضو است دلاک گفت گوش او است گفت این را بگذار که این شیر بی گوش بهتر است دلاک بر
جانب دیگر خلش آغاز کرد قزوینی فریاد بر آورد که کدام اندام است گفت اشکم شیر است گفت اشکم نیز
کو مباش دلاک خندید و گفت شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید
حضرت تو ازین قصه آن است که ترا نیز تمنای اکتساب مطعم و هوای تخلق بشریت بشر خواهش
گرمیشود و صفت شیر مردی آرزو میکنی و از کاملی التماس مینمایی ما اما سبب ظهور این صفت باشد
و این معنی بی سبب بر جراحت نیش غم و بی تحمل بر زخم شداید الم دست نمیدهد و تو از غایت نازکی

وصو

طاقت بار برگ

طاقت بار برگ کی بینت هیهات هیهات ای برادر صبر کن بر درد نیش تا رهی از نفس گبر خویش
کانکه ره یابی که رهیده اند از وجود چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود هر که مرد اندر تن او نفس گبر میرد فرمان
او خورشید و ابر چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را نیارد سوختن چنانکه ایزد متعال از
حال اصحاب کهف خبر میدهد و ترى الشمس اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين و اذا غربت
تقرضهم ذات الشمال و هم فی فجوة منه معنی این است که می بینی ای محمد یعنی اگر در آن عهد میبودی میدیدی
که آفتاب هر وقت در آمدن میل میکند از کهف ایشان بطرف دست راست آینده بدان غار و در اوان
غروب منقطع میشود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی همه روز ایشان در سایه اند و آفتاب در حالت
طلوع و غروب اصلا بر ایشان نمیرسد و هم فی فجوة منه یعنی با وجود آنکه ایشان در مکان واسع اند و در محلی
اصابت آفتاب اگر چنانچه حضرت الهی آفتاب را بفضل خویش از ایشان باز نداشتی بکل رسیدی پرتو آفتاب بدیشان
ذلک من آیات الله یعنی این چنین نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانها حضرت الهی است
و جناب مولوی از برای تنبیه بدین معنی میفرماید گفت حق در آفتاب منتجم ذکر تو را در کذا عن کهفهم
خار جمله لطف خوبی گل میشود پیش جزوی کو سوی کل میشود علم تعظیم حضرت الهی افراشتن خویش را در
جناب پادشاهی خار و خاکی داشتن است و توحید خدای آموختن خویش را پیش واحد سوختن است هستی
جوابش خود را سوخته پس مشاهده دل از تجلی جمال افروخته نشود مبیت در دست آن هستی تو همچون مس
در کیمیا اندر گذار در من و ما سخت کردستی تو دست هست این جمله خرابی از دو هست قال قدس سره
رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار آورده اند که شیری بقصد شکار جانب کوهسار داشت
گرگ و روباه با او همراه گشتند و شیر را اگر چه از مصاحبت ایشان عار بود اما از اکرام وجود با ایشان همراهی نمود
اری در طبقی با کسیکه عقد مصاحبت داشته است و هر شریفی با وضیعی رایت مجالست افراشته شاه
در میان لشکر و ماه در میان اختر و روح در بدن و شمع در انجمن خوب نیست اگرچه عقل کلی جزوی از
عقل کل و اجزا کون نبود قضیه و شاورهم فی الامر مامور شد و در باب مصابرت و مرابطه النفس با فقرا
و مساکین خطاب واصبر نفسك مع الذين الفقرا مشرف کشت این چنین شه را ز لشکر زحمت است
لیک همره شد جماعت رحمت است این چنین مه را ز اختر ننگها است او میان اختران بهر سخا است لاجرم
چون تواضع حلیه شرافت و فروتنی دیباچه دفتر اعتلا است شیر الطاف ارزانی داشت و همت بر همراهی
ایشان گماشت هر که باشد در بر شیر نر اب کم نیاید هیچ وقت او را کباب شکار ایشان پیش
رفت و بر کاه و کوه و تیره و هر کوشش وقت ظفر یافتند و از کوه بسوی بیشه شتافتند و چون گرگ و روباه

پیش

حضرت

دو معارف اسرار وحدانیت و مشاهده انوار فردانیت و در کشف حجب نورانی و ظلمانی از وجه باقی و در ساختن
یا سوختن سبحات آن جمال و رسالت تلاقی بدلالت و تعلیم انبیا که آفتاب تابان ملت اند و اشارت و تلقین اولیا
که ماه درخشان امت اند و ارشاد ارباب رشاد و اعانت اهل سداد که بمنزله کواکب ثواقب و مصابیح نیران شب افروز
شریعت و طریقت اند احتیاج خواهد بود پس خلق را که در ظلمات صفات بشر و شمایل بشریت مبتلا اند از راهنمایان
و ولی کامل و پیر مکمل گریز نباشد و لهذا میفرماید قدس سره خلق مانند شب اند و پیر ماه و مراد ازین پیر پیر عقل
است نه پیر ایام و پیر عقل نه آغاز است و نه انجام و لهذا میفرماید کرده ام بخت جوان را نام پیر کو ز حق پیر است
نه ز ایام پیر او چنان پیر است کش آغاز نیست با چنان در یتیم انباز نیست خود قوی تر میشود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن سالک راه حق و مشاهد جمال مطلق را بی قلاوزی استاد دانا و پیر بینا
راه بسر حد کبریا و جلال و بار در حریم حرم وصال دست ندهد زیرا که روی ظاهر بکعبه صورت بی دلیلی ره
شناس نتوان آورد و با آنکه رونده آن راه هم قوت قدم دارد و هم دیده بینا و هم مسافت معین
و راه پیدا آنجا که طریق کعبه حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت و جلالت از اصحاب نبوت و رسالت
در آن راه قدم صدق نهاده اند و داد سلوک آن راه داده با وجود آن نه پی پایش پیداست و نه نشان قدمی
هویدا سالک مبتدی که نه قدم این راه دارد و نه دیده از منازل و مراحلش آگاه هر آینه بیابانی چنین بی
پایان از سر تخیل و قیاس بی بدرقه و دلیلی راه شناس نتوان رفت و لهذا میفرماید قدس سره پیر را
بگزین که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر آن رهی که بارها تو رفته بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ گر نباشد سایه پیر ای فضول پس ترا
سرگشته دارد بانگ غول غولت از ره افکند اندر گزند از تو داهی تر درین ره بس بدند چنانکه
در راه سفر آفاق قطاع الطریق و سراق بسیارند و بی بدرقه بسلامت بمنزل اقامت رسیدن مشکلات
در راه حقیقت نیز زخارف دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین الایه و نفس
و هوا و اعوان آن سوا و شیاطین جملا راه زنانند لاجرم راه یقین بی بدرقه صاحب طریق نتوان رفت و خر
نفس اماره را همیشه میل بمستلذات جسمانی و مشتهیات نفسانی است و لهذا میفرماید قدس سره کردن خر
گیر و سوی راه کش سوی رهبانان و ره دانان خوش هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکه میل
اوست سوی سبزه زار و اگر نعوذ بالله عنان او فرو گذاری و دست از باز کشیدن مداری او از تمنای علف
خود را هدف تیر تلف سازد و هزار خر بنده را در آتش هلاکت بگدازد چنانکه میفرماید خر رزدن کشت فرو کرد
روی آغاز گرو راه رها کرد و رفت الطرق کو کیاست الطرق که کیاست اهل و امان از کجاست خر لب بی

کشته

غالب

صورت

سلوك

متوکل گرسیدو رفعات در ابتدای راه صواب شبه شود بحکم شاوره هم و خالفوهن بالنفس خویش
مشورت کن و مخالفت عصیان او راهین اطاعت فرمان شناس و بحکم و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله
با هوای نفس همراه مباش و لمحه غافل از متابعت پیر آگاه مباش کما قال قدس سره با هوا و آرزو
کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه
همرهان قال قدس سره وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم علی را علیه السلام که چون
هر کسی بنوعی تقرب جوید بحضرت حق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و خاص ما التراب ان هم
پلش قدم با پیشی و در وصایا مسطور است که حضرت خواجه علیه السلام امیر المؤمنین علی را علیه السلام که اکمل
و اعقل عالم و مقتدای اولیای بنی آدم است وصیت کرد که ای رفیق علم و شفیق علم و جلیس حاذق و انیس
موافق کرکم طرفت سالها در راه ره دل میکاشتی و هر لحظه از شربه محبت برخوردار میداشتی و جمال اسرار غیوب
بچشم من میدیدی و از چاشنی شراب و لیقینی اقداح صدق از دست ساقی باقی اسم و صفت میچشیدی چون
جرعه مر الذاق فراق بچشی و درد و الم اشتیاق بکشی و شماره عاشقی که هر کس بنوعی طاعت تقرب جوید و در
سلوک طریق رضا و من پیوید تو تقرب بصحبت بنده عاقل جوی و جز در راه انقیاد و تسلیم چیز کامل مپوی
تا در درجات قربت از همه پیش باشی و در مقامات و طاعات اندر پیش گردی چنانکه میفرماید قدس سره
یا علی از جمله طاعات راه بر گزین تو سایه خاص اله هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی ا
نگیختند تو برو در سایه عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز از همه طاعات اینت بهتر است سبق
یابی بر آن سابق که هست و چون بی مجاهدات مشاهدات دست ندهد و بی مقاسات شداید هوا
فواید روی نمی نماید چنانکه شرط اتباع اهل کمال است کما قیل بین یدی الغسال طریق تسلیم و تفویض را فرو مگذار
چون گزیدی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا
فراق اعتراض بر شکستن کشتی مکن که صد درستی در آن شکستن مدرج است و از کشتن طفل در هم مشو
که هزار حیات تازه در آن قتل مضمر است حضرت الهی چون دست اطیار الشریف ید الله فوق ایدیهم
داده است لاجرم دست ایشان دست قدرت اوست دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضه الله نیست
جان با بنده کشی کنند و اگر کسی ناگاه این راه ای پیر آگاه بریده باشد آن نیز بهمت و عون دولت
پیران بود دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضه الله نیست غایبان را چون چنین خلعت
دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند کسی که پیش ایشان مگر مذمت لسته باشد دیگر است و اگر پیر ولی
در نشسته بود دیگر و هر آینه ارباب الباب و اصحاب اطهار و پیدا و روشن و هویداست که مقصود از

طلع در آن سکاری بود هکس طلع ایشان در ابلغه ضمیر ایشان پیدا باشد هر که باشد پیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر هین نگه دار ای دل اندیشه جو دل ز فکر بد نهاد در پیش او داند و خر را بهی
راند خموش در رخت صنعت بهای روی پوش پیر را گر هم ضمیر ایشان عیان بود و در باطن مکشفت
این چنین ظن سیاه نیک مرشد را بود سالکان زمین اگر گرارایت طلع بی افراشتند و از زوی توکل و حسن
اعتقاد کار بی مسکر اشتند و اینکه از ترای عطایای من مارب ثم ملکی از مطالب مقتضی میشد اما چون بحکم
گمانی بالله ظن السوء در حکم من بدگمان بودند بر موجب انا عند ظن عبدی فلیظن بی ماشاء شما را علاوه دایره
بلا اسلام و عالم را از کدورت وجود شما پردازم با این همه از برای روپوش تبسم میکرد چنانکه میفرماید
شیر با این فکر میزد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش دولت و اقبال و عزت و جلال و مال
و دستگاه و عظمت و جاه که حضرت الهی بر بنده جانی ارزانی میدارد و شیر آن تبسم است که بدان مغرور گردد
و فریفته و مکور شود حقیقت دام دام راه و سبب دوری از حضرت آگه باشد و بر کشنده این چنین دام
غرور نامرادی و افتقار و رنجوری و اضطرار است و مضطرار کما قال قدس سره مال دنیا شد تبسمهای
حق کرد ما را مست و مغرور و خلق فقر و رنجوری بهشت ای سند کان تبسم دام حق را بر کند قال
قدس سره العزیز امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ پیش آی و صید ها را میان ما
بخش کن گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت نیکو کن ای گرگ کهن گرگ گفت شاها گاو کوهی
که از همه بزرگتر است نصیب تو است و بز که میانه است حصه من و خرگوش حصه روباه شیر گفت ای
گرگ چون گفتی بگو با وجود من شود تو بخش جو با وجود من که باشی ای مستی و بی پروای خویشتن پرستی
است و بنده که مرا پیند از خویشتن دور شده و وجودی که فدای شهود من نباشد در آتش فنا سوخته به
گفت پیش آی خرکوته خرد پیشش آمد پنجه زد او را درید لاجرم هر که وجود موهوم خویش فدای
وجود باقی نسازد و در لباس طاعت و هم از لی نقد هستی در نبازد طراز خلعت حیاتش جز فنا نباشد
کما قال کل شیء هالک الا وجهه او چون نه در وجه او هستی مجوی هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا زانکه در الا است او از لا گذشت هر که در الا است او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند رد بابست او و بر لا میزند قال قدس سره قصه آنکه یاری در
یار بی بکوفت گفت تو کیستی گفت من گفت چون تو تو نبی در بهنگام هیچ کس را اذن
بار آن نمی شناسم که او من باشد برو یعنی عاشق پاک باز و محب بی نیاز میباید که از خویش
گذشته باشد و بدوست پیوسته و از ما و من گذشته و ورق هستی خود در نوشته چون تو تو نبی خامی

دور از ما

و در محنت ناکامی خام را جز آتش هجر و فراق که پزد که وا رهاند از نفاق لاجرم درد مند حزین و
مستمند مسکین مدت یکسال در آتش فراق بسوخت و از تحکیم طریقه حلقه بر در زدن آموخت پس چون
بازگشت حلقه بر در آن دلنواز زد بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم تو نبی ای دل
ستان گفت اکنون چون منی ای جان من در آ نیست گنجایش دو من را در سرا نیست سوزن را سر
رشته دو تا چون که یکتا نبی در این سوزن آ رشته و در سر را با سوزن ارتباط نیست و عمل در خور
سم الخیاط نی آه ستی عمل المقراض ریاضات و عمل باریک نشود در چشمه سوزن نگنجد و طالب بیچاره بجنة الوصال
نرسد که حتی یلج الجمل فی سم الخیاط آری دست قدرت الهی باید تا بر محالی عادی کامیاب آید هر محال
از دست او ممکن شود هر حرون از بیم او ساکن شود اکمه و ابرص را از علت کات و هد بلکه مرده هزار ساله را
جلوه دهد و بر بودن بینی که عدم که هزار بار از مرده مرده تر است در دست ایجاد او مضطر است پس در کار ساز
کل یوم هو فی شان منتظر ره شو تا بینی که حق بیکار نیست و کمترین کار او آن است که هر روز سه لشکر روان سازد
لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نر
و ماده پر گردد جهان لشکری از خاکدان سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل القصه طالب مطلوب رسید
و محب بمحبوب پیوست رشته وحدت یکتا شده او را آن مجال ممکن شد و چون اعتبار معنی راست صورت
رشته اگر دو نماید در حقیقت یکتا است از روی صورت در دو حرف بودن کاف و نون شک نیست اما در معنی
جذب علوم اتحاد وجود جز یکی نیست پس دو باید کمند اندر صور گر چه یک تا باشد آن دو در اثر گر دو تا
گر چهار پاره را ببرد همچو مقراض دو تا یکتا سترد چنانکه دو شریک کار ز چه در صورت مخالفت همدیگر کنند
و یکی گر بلاس ها در آب انداز و دیگری در آفتاب عشال ساند الکه این دو صد استیزه نما یکدل و یک
رنگ اند و در رضا طرق مختلفه و سبل متفرقه آن است که سالک را بالمقصد رسانند و اتباع لجان سبل سبل
است که و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم و اگر صد هزار از راه یک مقصد یک در گاه رسانند در نظر آگاه جز
یک راه نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که حضرت خواجه عم خطی کشید و گفت این راه منست و راه
انبیا و مرسلین که پیش از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید یک طرف آن خطوط
خط اول متصل و در کشش آن خطوط از تحت رأس خط اول و بیمین و لیسار مایل گفت اینها طرف شیاطین
و نفس و هوا و بدع و ضلالات است و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست که اختلاف در شرایع
انبیا موجود است و مسلک هر یکی بر خلاف دیگری است و نسخ بعضی ادیان وارد اما چون همه موصل بدرگاه
الوهیت حضرت خواجه علیه السلام است از برای همه یک خط کشید تا بر وحدت معنوی تنبیه باشد و جناب

مولوی براین معنی اشارت میخاید که        هر یکی و هر ولی را شکلیست   لیك ماحق پیره علا یکی ست
صورت اختلاف بحسب قابلیت و استعداد مستر شدست چنانکه یك ابرا که از فلك کوه بلندی آید از برای مصالح
اسیاها بهر طرف روانه سازند کاهی بشیب وکاهی بفراز و اگر اجتماع طاحون نباشد آب را متفرق نسازند
دم درجوی اصلی خویش رانند تا ملقه سوی رهن تعلیم رست تو نه آین نطق را جوی جدست میرود
بی بانگ وبی تکرارها تحتها الانهار با کلزارها ای خداوندا تو بجا الاحکام کاندر وجوف میرود کلام
صاحب مجاهده فی الله میباید تا سر وحدت سبل الله را در این صور مختلفه مشاهده تواند کرد کما قال الله تعالی
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و از شکنای عالم اشکال رسته میباید و از زندان تسراي حس وخیال
رسته تا از علت یکی که ترکیب و عددست از رهد و بعالم توحید که ورای حس ست روی نهد امر کن یك
فعل بود و نون کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف این سخن پایان ندارد باز کرد تا چه شد احوال
کرک اندر نبرد قال قدس سره ادب کردن شیر کرک را که در قسمت بی ادبی کرد شیر را او از
برای اثبات دوستی و امتیاز کم فاشقنا منهم سر کرک بر کند بعد از آن روباه را فرمود تا قسمت
کنند پیش شیر سر بر زمین نهاد و داد شد کی دسرا کلندی داد بعد از آن گفت همین چاشت چون
شاه این باشد در میان روز بخشش فیروز بود در کوش در شبانگاه شبپره با دشاه اسکار
شود شیر گفت ای روباه که در قسمت چراغ عدل افروختی باری بکوی که این چنین قسمت را کز آموختی
گفت ای شهریار سر مدی از آن طپانچه که بر کرک بزدی        گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را
بستان و برگیر و برو روبها چون جملکی مارا شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی ما تو را و جمله
اشکاران تو را پای بر کردون نهفتیم بزبرا چون در حال قسمت بخویش بر داشتی و بجود در کرما ساختی
بکم حدیث قدسی که میفرماید من شغله ذکری عن مسالتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین بچه
هر که خاطر تو گذشته بود و دیده آرزوی تو ندیده و گوش تمنای تو نشنیده بر تو ارزانی داریم چون که رفتی
عبرت از کرک دنی پس تو روبه کشتی وشیر معنی سیر در الطاف نعمات باز کرده و روباه لشکر بی
نهایت زبان دراز کرده که بحلاله فرمان قسمت کردن بنام من بعد از کرک ما در شد تا چراغ اعتبار
از حال او افروختیم و طریق قسمت آموختیم   پس سپاس آن را که ما را در جهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق تا که ما از حال کرکان پیش همچو روبه پاس
خود داریم خویش و از برای تنبیه برین معنی حضرت خواجه علیه السلام میفرماید امتی امة مرحومة
یعنی امت من امة مرحومه است بدان معنی که تقدم امم سابقه و قرون ماضیه عبرتها آمدند و آثار قدر الهی

هر کرکان نبرد

بر کرکان بتو مشاهده کردند و از حال ایشان عبرت کرفتند و پند و نصیحت پذیر شدند پس اگر بصورت
آخرند اما بمعنی سابق باشند که نحن الاخرون السابقون عقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید
انجام فرعونان و عاد در بر بنهد دیگران از حال او عبرتی کیرند از اضلال او قال قدس سره تهدید
کردن نوح علیه السلام قوم را که با من چه پیچید که من روی پوشم شما با خدا میپیچید
در حقیقت ای مخذولان چون نوح را علیه السلام خطاب مستطاب در رسید که پیش اهل عتاب
قوم خود را ترسان نوح گفت بکم ومن یطع الرسول فقد اطاع الله اطاعت من اطاعت حق تعالی
است و عاصی شدن بر من عصیان خداست لاجرم بعبادت حضرت باری و تقوی و پرهیزکاری دعوت
خویش امر کرد که یا قوم انی لکم رسول امین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون چون من کار خویش
بکار ساز بلا انباز تسلیم و حجاب هستی موهوم خود از میان بر داشته لاجرم بحکم من کان الله کان الله له زبان
گویا و گوش شنوا دوست کرای من اوست و از از من جز آزار اوست        چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد شمع و ادراك و دلبر چونکه من من نیستم اینقدم زوست پیش اینقدم هر که زد دم کافر است
در نقش روباه و لشریت شیر آگاه احدیت روپوش کرده است و اگر شیر سد مدی بنودی با تنك رایش چگونه غالبی
را ابرام زدی ملکه صد هزار شیر بود در حجاب تنی و آتش سوزنده بود دهان پیش او همچو دلبری پیش شیر صور وی دلبری
زبان جان است و کرك انسی را در حضرت شیر معنوی دلبری جز ان الحان است        کاشکی کان زقم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی همچو آن روبه کم اشکم کنید پیش او روباه کم کنید جمله ما و من پیش او نهید
ملك ملك اوست ملك او را دهید چون فقیر آیند اندر راه راست شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاك است وسبحان وصف اوست بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست جمله شکار و کرامات نثار بندگان
آن پاك صفات است آوند سعادت دارین از برای بنده صاحب یقین است آفریده از آفرینش بی
نیاز است چندان دلی را که دیده خدا بین او باز است لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار
غیوب است دل از افکار نا شایسته نگاه باید داشت کو ببیند سر فکر و جست و جو همچو اندر شیر
خالص تار مو هر که این سعادت دست داد که از اندیشه و افکار ساده سینه شد بی هیچ شبهه و ریب نقش
اسرار غیب آئینه شد لاجرم        سر ما را بیگمان موقن شود زانکه مؤمن آئینه مؤمن شود چون زنند
او نقد ما را بر محك پس یقین را باز داند او ز شك قال قدس سره نشاندن پادشاهان صوفیان
عارفان را پیش روی خویش تا چشمها بدیشان روشن شود عادة سلاطین کبار و
عادت امرای نامدار آن است که پهلوانان و دلاوران را فرمایند تا در طرف دست چپ بایستند زیرا که

دل در پهلوی چپ باشد و ارباب علم و اصحاب قلم در دست راست باشند از آنکه خط ثبت وظیفه این دست
است و صوفیان را در مقابل موضع دهند چه ایشان آئینه جان اند مقبلند و جمال فای اهل ولند سالها سینها را از
زنکار کدورات و کینها صیقل زده اند تا بواسطه صیقل ذکر و فکر آئینه دل ایشان پذیرای نقش بکر شده است
و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب تر از آئینه نیست        عاشق آئینه باشد روی خوب
صیقل جان امد و تقوی القلوب قال قدس سره آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا
کردن یوسف از وی تحفه یاری مهربان و دوستی ما کر ران دل و جان یوسف صدیق را مهمان شد
که هر دو در اوان کودکی بر وسادهٔ آشنائی متکا بودند و رسید که روز کار در حکایه اخوان و حسد
ایشان چون کذشتی وای نازنین عالم طاقت چندین بلاها چون داشتی گفت ایشان از روی حسد
زنجیر بودند و ما اسد عار نبود شیر را از سلسله لیست مارا از قضاء حق کله باز کفت ای آفتاب ستاره
سپاه حال تو چگونه بود در شبانه زندان و چاه گفت چون بودی ز زندان و ز چاه گفت همچون
در محاق و کاست ماه در محاق از ماه نو کردد دو تا نی در آخر بدر کردد در سما کو فتن در دانه پنهان
نهاوی از برای زیادهٔ ساختن نور دیده روشن است تا کندم را در زیر خاك نیندازند از آن خوشهای نرم
و نادر سیا اش نکو بند نان نشود و تا بدندان نشکند قوت انسان و قوت دل و جان نشود باز
آن جان چونکه محو عشق کشت یعجب الزراع آمد بعد کشت قال قدس سره حکایت ارمغان از
مهمان یوسف صدیق از آن رفیق شفیق ارمغان طلبید و گفت یاران همدم و دوستان محرم پیش اخوان
صادق و جلیسان موافق تهی دست نیایند چنانکه حق سبحانه و تعالی در خطابه یعنی بنده کان که از ارمغان
روز قیامت غافل و از حلیه حسن عمل عاطل باشد خواهد گفت ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول
مرة یعنی بدرستی که نیامدید بحضرت ما شما نه شمار اشفیق در روز دین و نه شمار ا ناصر و معین و نه عظمت
وجلالت وعزت و اقبال و نه افتخار بخیل و حشم و نه اعزاز با شیاع و خدم و نه حسن اعتقاد و نه احسان
من و نه لطف انقیاد بفرمان من بل بدان حال که اول شما را آفریده بودم برهنه ز همه چیز تا امید باز
کشتن نداشتید یا وعده و وعید مارا باطل می پنداشتید پس بکر عسکر دیدار او بیتی        اندکی صرفه
بکن از خواب وخور ارمغان بهر ملاقاتش ببر شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار از
یستغفرون یعنی اهتمام تمام بتقدیم رسانی تا در سلك آن متقیان منخرط شوی که حضرت الهی در شان
ایشان میفرماید که ان المتقین فی جنات وعیون آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلك
محسنین یعنی بدرستی که پرهیزکاران و پاکیزه روزکاران را آرامکاه و منزل سکون جنات و عیون است

درحالتی که کرنیه

در حالتی که کرنیه اند انچه پرورد کار ایشان آماده ساخته و برای ایشان آورده است که کنه آن را هیچ عقل در نیابد
و این شرف و کرامت و الطاف در باره ایشان بواسطه آن است که ایشان پیش از این از اهل احسان بوده اند
لاجرم سزاوار احسان باشند که هل جزاء الاحسان الا الاحسان و تفسیر تقوی و احسان ایشان میکند
که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون یعنی ایشان آن طایفه اند که از شب اندکی خواب میکنند و بالاسحار هم
یستغفرون و در اسحار باستغفار مشغول بودندی و در اموال خویش سائل و محروم را حق لازم الادا
دانستندی یعنی به بیداری و شب زنده داری و طاعت باری معزز و ارشد بدی و از طلب مغفرت
باز نماندی و عبادت بدنیه و عبادت مالیه قرین ساختندی تا بدین واسطه آئینه دل جلا ساز بدوانند
برای دیدار دوستار مغان که لایق اوست برند و در این عالم دنیم که شك تراز رحم است بصورت قیام
لیل و استغفار اسحار و صیام نهار و سایر عبادات پرورد کار جنبشی کنند و بنشئات ثانیه از این شکنا
بفضای ملکوت بتدریج رسند و در عرصه ارض که مواطن اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند
کرد ولهذا میفرماید قدس سره        اندکی جنبش بکن همچون جنین تا بخشند حواس
نور بین در جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی الم ارض الله واسعة کفته اند
عرصه کا نبیا در رفته اند دل نکردد تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نکردد خشك شاخ و چون داد جنبش
بدیهی و قدم صدق در این عرصه واسع بنهی تا اکنون که حامل حواس بودی الی الان تحول کردی و پیش از این
قابل منفعت خاص بودی اکنون مقبول کردی چنانکه المودعی از این حال در خواب مشاهده میکنی و معاینه
می بینی که در حالت بیداری ظاهری که حامل حواس بودی از تعب کیان می آمدی و در خواب باد خود شغلهای
شایع و جولان عرصهای واسع و مشاهدهٔ انواع موجودات و مطالعه اصناف مکونات از
نصب لغوب فراغت داری و از تعب و کروب برکناری و این چنین بیرون آمدن اصحاب احوال
حواس چاشنی از حال محو حواس است و ایشان تمیز کفتند که انواع افعال که معتبر است بتقلب ذات
الیمین وذات الشمال از ایشان بظهور میاید و ایشان را بواسطه استغراق از آن افعال خبر نیست
کما قال قدس سره چاشنی دان تو حال خواب را پیش محو لی حال اولیا اولیا اصحاب کهف اند
ای عنود در قیام و در تقلیب رقود میکشد شان بی تکلف در فعال بیخبر ذات الیمین ذات
الشمال حیث ان ذات الیمین فعل حسن حیث ان ذات الشمال اشغال تن میرود این هر دو کار
از انبیا بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا کر صدایت بشنوا خیر و شر ذات که باشد ز هر دو بیخبر
قال قدس سره گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آئینه آورده است که تا هر کاه که در

درو بنگری در روی خوب خود ببینی مرا یاد کنی یوسف صدیق علیه السلام تقاضای ارمغانی مینمود وان بیچاره از
حیا غرق عرق گشته میفرمود که بسیار تجسس کارخانه هستی شتافتم و در جمیع آفرینش ارمغانی لایق این حضرت
نیافتم همه کاینات را با جلالت این درگاه میسنجیدم چون مناسب آستانه این بارگاه نمیدیدم حبه را جانب
جان چون برم قطره را سوی عمان چون برم زیره را من سوی کرمان آورم گر بپیشت تو دل و جان آورم
تحفه گر بجهان به ز دل و جان بودی ارمغان در بر جانانه مرا آن بودی بچشم بصیرت نگاه کردم و موجودات
عالم را در نظر آوردم همه را نظر بسیار زبود دیت‌ران در بین حضرت بیشمار نیست تخمی کاندرین انبار نیست
جز حسن تو که آن را پایانیست و چون ارمغان را خواستی میباید تا در محل قبول واقع شود مناسب چنان دیدم
که آئینه مصفا چون نور سینه اهل صفا بدین جناب کبریا بیارم تا چون در روی نظر کنی و جمال باکمال خویش مشاهده
نمایی چیزی در نظر ناید که هرگز نظر آن ندیده باشی و بمشاهده سلسله موسران چهره نازنین و ملاحظه
هر دو ابرو بران ماه جبین ببینی که کدام اسلاف سلسله جنبانی این دیوانه دست وجد گشاده و کدام جانب
فعل این آشفته بر آتشش نهاده است متن آینه آوردمت ای روشنی تا چه بینی روی خود یادم کنی
و هر آینه ارباب بصیرت را مقرر و معلوم و محقق و مفهوم خواهد بود که هیچ چیز در حضرت اهل حسن آن قدر عیار و کار آئینه
جمال نمای جمال اگر صد هزار جواهر قیمتی داشته باشد در ترتیبه و صندوق اندازند و بنفس خود جمال آن مگر بر دار شد
و آئینه را از پیش نظر دور و مهجور نکنند و غباری بر روی آن آئینه نشینند و با اطراف و اکمام خویش با زلف
آن بدات خود قیام نمایند لاجرم در حضرت ایزد متعال که ان الله جمیل و یحب الجمال صفت او است هیچ تحفه مقبول
تر از آئینه مجلا که جمال نمای جناب کبریا باشد نیست و چون هر چیزی بضد اوست لاجرم آئینه هستی
چه باشد نیستی نیستی بر گو تو ابله نیستی هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود نقصها
آئینه کمالست و حقارت آئینه عظمت و جلال مرض مریض مذاقت طبیب را آئینه جمال مهارت و عکس بیقدر
آئینه کمال حرفت کیمیا است خواجه اشکسته بندآنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود کی شود چون نیست
رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار پس نقصان خویش شناختن و آئینه هستی مطلق از نیستی
برداختن واسطه نیل کمالات است و رابطه مصادقه تجلیات است و در خویشتن کمان پندار بردن بر نقص
کمال است دوری از حضرت ذو الجلال است علتی بدتر ز پندار کمال نیست در جان توای مغرور ضال
از دل و دیده ات صد خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود ای علت ابلیس آن بود که خویشتن را
بهتر از آدم دیده و در مقام اثبات کمال خود و نقص آدم خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت و آن
در نفس هر مخلوق است اگر چه خود را شکسته انگارد و ناقص شمارد اما حال این شکستگی بر لیسته در

بهنگام امتحان

بهنگام امتحان بپیداید چنانکه اگر آب جوی را جوی بر گل سیاه پاک نکنند باشد هر چند صاف نماید چون بشورانند
گل آلوده شود تا جوی را از گل سیاه پاک نکنند صفای حقیقی در آب پیدا نیاید و چون بیخ جوی خویش را
پاک شوانند کرد پری راه دان و ما فطن میباید تا جوی نفس و تن را جوی کن باشد گر تو را شد
تیغ دست خویش را رو بجوای بسیار این ریش را نور از ظلمت احوال و کدورت ظلال بر هر عضوی
هزار ریش پیش است اما چندان مگس اندیشه و امال و خیال جاه و مال بر سر هر ریش جمع شده که
قباحت آن ریش در نظر نمی‌اید کر نهند مرهم بران ریش تو پیر آن زمان ساکن در دو لغیر و اگر
لمداوات بر صاحب تدبیر صحت یابی میباید که آن قوت از فراغ خویش شناسی و در خود اعتقاد کمال
نکنی و از صحت و معالجه بر استغنا لوزنری بین زخم سرکش ای بیت ریش وان زپرتو دان
مدان از اصل خویش قال قدس سره مرتد شد کاتب وحی بسبب آنکه پرتو سوی دوان
آیت بلش از پیغمبر علیه السلام در خواند گفت پس من هم محل ربی ام پیش از عثمان ممیز کی
یکی از کاتبان وحی از پرتو صفای باطن خواجه علیه السلام منور شده بود تا جایی که پیش از خواندن رسول
صلی الله علیه و آله آیت منزله در دل این کاتب بر الهام بیع لایح شدی و بابین عقد بدین قدر مغرور گشته و
خود را بی واسطه محل فیضان وحی پنداشت نقش اندیشه او در ضمیر خواجه که آئینه اسرار غیوب است پیدا شد
تلاطم امواج بحر مواج قهاریه الهی آن حرق آتش جهالت را غریق بحر ضلالت ساخت
هم ز نسانی برآمد زدین شد عدوی مصطفی از روی کین حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام فرمود که
ای کبر عنود اگر گر نور از تو بود سیاه روی چرا است و اگر پرتو از ما نبود روشنی الحال تو حالی کجا است گر تو
ینبوع الهی بودی این چنین آب سیه کی گشودی ان اقتضای اهل خسران از برای ناموس درپیش این
دان و مان لمعذرت بگشود و زاری و استغفار ننمود آتش حسرت در باطن او شعله افروز و محال بکسانه
باسوزنی و ظلام سلسله النفس و هوا متراکم شده و امید تباشیر روز افزونی بی ناموس و حمیت جاهلیت
و خود پسندی و غفلت مهر و مانی و قفل کردن او کشته و در پیش و پس او چون کوه عظیم سدی شده چنانکه
از حال امثال او حضرت ایزد متعال خبر میدهد که انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون ای
ملجون و جعلنا من بین ایدیهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی پیش چشمهای ایشان پرده تا فرو گذاشتیم
تا حق را نه بینند تا آن سد راه شد و حضرت مولوی مثل بعضی اخبر کرده است کما قال قدس سره خلفهم
سدا فاغشیناهم او نمی‌بیند بیند ایش و پس او کرد حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته بیند تا بدید چنانکه در تواریخ ماضی مذکور است که سلامی بن سلام بن وقش میگوید که



ما را همسایه یهودی بود در بنی اسرائیل روزی از خانه خود بیرون آمد و در میان عبد الاشهل بایستاد و خطبه
و موعظه آغاز کشاد و ذکر قیامت و بعث و حساب و میزان و جنت و نار و عقاب ابعاد است باستطاره نیز
و کلمات مستعذبه لطیفه بتقدیم رسانید و در مخاطبه آن طایفه که اهل شرک و اصحاب اوثان بودند و بقیامت
و بعث اعتراف نمی‌نمودند بشارت جنات نعیم و انذار نار جحیم قیام نمود گفتند ای فلانی علامت صدق
مقال تو چیست گفت اگر رسولی مبعوث کردند از این طرف و اشار به مکه و یمن گفتند بعث او کی خواهد
بود سلامی میگوید لطرف من نگاه کرد و من از همه اهل آن مجمع خوردتر بودم و جامه بردی پوشیده بودم و در قفای اهل
خویش تکیه زده و گفت گمان میبرم که اگر این پسر بقدر معهود عمر یابد آن رسول را ادراک کند و اندک
روزگار گذشت و مبعث رسول علیه السلام منتشر شد و آن خبر یهودی در حیوة بود و ما ایمان آوردیم و آن
یهودی از حسد و بغی و حسد انکار حضرت رسالت کرد از و پرسیدیم که امروز نه همان مردی که از بعث خواهد خبر میدادی
و بر ایمان تحریص مینمودی اکنون چون است که ما همه ایمان آوردیم و اعتراف کردیم و تو در کفر و ضلالت و انکار
و جهالت ستمکاری کشتی گفت از آنکه طایفه پیش از من ایمان آورده اند و ایشان را عظمت و جلالت و قدر
و کمال پیش از من خواهد بود قال النار و العار پس حضرت مولوی بر این معنی اشارت مینماید و میگوید ای بسا
کفار را سودای دین بندشان ناموس کبر و آن این بند پنهان لیک از آهن بتر بند آهن را کند
پاره تبر بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا ابن اسحق از عاصم بن عمرو بن قتاده روایت
میکند که گفت که بعضی رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از هدایت باری تعالی و رحمت و عنایت او
سبب وصول در حوزه اسلام آن بود که ما از اصحاب شرک و اهل اوثان بودیم و طایفه از یهود با ما مقابله و در استفتاح
یعنی نصرت بر ما میکردند اللهم انصرنا بالنبی المبعوث فی آخر الزمان الذی نجد صفته فی التورات
یعنی بار خدایا ما را نصرت ده تا بر این مشرکان ظفر یابیم بحق پیغمبر آخر الزمان که نعت و صفت او در توریة
مذکور است و در مخاطبه ما میگفتند نزدیک است بیرون آمدن و مبعوث شدن رسولی یکتائی مصداق مقال
ما باشد و ما انتظار میبرد و معاونت او شما را همچو عاد و ارم هلاک خواهیم کرد چون حضرت خواجه علیه السلام
مبعوث شد ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما اجابت دعوت و قبول ایمان قبول نمودیم و ایشان
از روی حسد و کبر و افتخار بر رو و استکبار برخواستند و حضرت الهی در شان ما و ایشان وحی فرستاد و
ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا
معنی آن است که چون آمد بدین اهل کتاب از حضرت الهی کتابی که مصدق احکام حقیقت کما هی مصدق
کتابی است که با ایشان است و حال آنکه ایشان پیش از این بیرکت این رسول نصرت بر اعدای دین طلب میکردند

فلما جاءهم ما عرفوا



فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه میشناختند انکار کردند و کافر شدند
پس لعنت خدای بر کافران باد ناموس و حمیت و جاهلیت سد راه ایشان شد و حسد و طلب ریاست اغلال
رقاب ایشان گشت و پندار کمال غشاوه بصیر و بصیرت ایشان لاجرم از دیده حق دیده بند خشند و در آتش
حرمان ابدی بسوختند شرح این از سینه بیرون میجهد لیک میترسم که نومیدی دهد نی مشو نومید خود را
شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن که محب عفو ما از عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن و علاج
توجه بحضرت الهی و عرض نیاز بجناب پادشاهی بکمال استغفار خویش میباش فریفته مباش و اگر در آینه
ضمیر خود صفایی مشاهده کنی از پرتو شعاع آفتاب قلوب مالکان ممالک عیوب شناسی و اگر رشحه از نیل
حکمت از چشمه قلب بر زبان تو جاری گردد و ما شندان کاتب وحی بسته سلاسل عیوب مشو و به پندار
کمال از در ارباب حال دور مشو که آن رشحه قطره از بحر فیاض اسرار الهی و عرفان و سبحات انوار پادشاهی
است ای برادر بر تو حکمت جاریست آن ز ابدال است و بر تو عاریست گر چه بود در خانه نوری
باقی است آن ز همسایه منور باقی است شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن
مثنوی حجاز باید که هیچ هر رباطی از کعبه بازمانده و بر تو کرم شتاب را تابش آفتاب تصور نکند
پس رباطی که بیاید ترک کرد تا بمسکن در رسد یکروز مرد گر چه آتش سرخ شد آن سرخ نیست بر
تو عاریت آتش زنی است گر شود پرنور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را اگر چه هر در
دیوار از روی پندار لاف روشنی زنند و انکار فیاض آفتاب کنند و گوید من بذات خود روشنم و پذیرای پرتو
غیر نیستم بلکه عین این روشنی منم اما آفتاب عالم تاب از سر عتاب در خطاب آید که ای خاک تیره بی وجود من چه
است از افاضه جود بازدارم و روی بخلوت سرای مغرب آرم روشنائی تو پیدا اید و بر تو عاریتی از نور
اصلا هویدا شود و هم چنین سبزه چمن و ریاحین گلشن اگر چه از طراوت نازند و بنضارت عاریتی خویش مشغول
باشند و نرگس با چشم مخمور چون ساقیان باقدح زر آید و ان همه حسن و طراوت و لطافت و نضارت از خوش
نشئه سید و از صنعت دی ماه بر سند اما بزبان حال که گویاتر از لسان قال است فصل تابستان
بگویید ای ام خویش را بینید چون من بگذرم تنهای نازکان اگر چه با حسن و جمال نازند و از روی غنج و
دلال و سیل غمزه قتال هزار فتنه در جهان انداز زند اما روزی که روح سر و بال خویش پنهان کردن گیرد و فره کمال
خود از بدن باز نستانیدن آغاز نهد گوید شی ای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی غنج و نازت
می نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو نهان چنانکه حس و ادراک این خاکی از پرتو انوار روح افلاکی
است هم چنین جان آگاه را ذوق و صفا از پرتو نور ابیت اهل الله است که بمنزله جان جان اند و لهذا میفرماید

قدس سره جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی جان تن بدان اما ازین اسرار نهانی حکیمان یونان
را خبر نیست چون فکر پوشیده تحدث اخبارها زیشان انه اخبار خویش اخبار ناکند واز اطاعت مطیع واتصال ما
هر پاره زنجیر که محل فعلی چنین واقع شده باشد جز زبده دعا وابای شهادت حکیم ناید فلیقرا کرا از خواص اولیا
بیگانه و مسکر چنین خانه هست محال ولو ترهم اذ الجم یمون ناکسوا ندهم پیش آید و معرف نطق
جمادات شود ولیکن حصول این معنی ایشان را العیاذ از الت غشاء لقا و کشف غطای بدن باشد کما
قال فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید اما امروز آن دیده وان دیده از عمل خلاف اولیا که
پیش از قیامت قیامتها دیده و بجان عالم محسوسات رسیده اند ولهذا میگوید نطق آب و نطق خاک و
نطق گل هست محسوس حواس اهل دل هر که او در دل شک پیچانی است در جهان او فلسفی پنهانی است
مینماید اعتقاد گاه گاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه لاجرم ای مؤمنان که عوالم الی نهایت در نهاد شما
هست و هشدار و دولت درباطن شما مضمر بر حذر باشید که ناگاه کفر و زندقه ارگ بیان حقیقت شما سر بر
نزند و ابلیس را که دشمن قدیم است و چندین سال تو بر دین حنفیه ناگاه بر تو غالب شده نیابد و سرخی
اندود تو بر محک امتحان صیرفی بازننیاره در ظلمت قلب بازنصیب مشتری مینماید اما زر خالص باز باز اعمال
میگوید که ای مغرور پیش مالا روشنی آفتاب اسرار و رنگ پیش کرده صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال وامیر المؤمنین پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت قال

قدس سره دعا کردن بلعم باعورا که موسی را علیه السلام وقومش را از این شهر
که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او اکثر ارباب تفسیر بر آنند

که حق سبحانه وتعالی میفرماید که واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان
فکان من الغاوین بیان قصه بلعم بن باعورا میکند و معنی این آیت آنست که فرو خوان ای محمد
بر یهود قصه آنکس را که ما آوردیم بدو معنی آیات خود را یعنی روزی گردانیدیم او را تا بیاموخت علم بعضی
کتب الهی را چون صحف ابراهیم و غیر آن و بواسطه معرفت کتب الهی و آموختن نام بزرگ حضرت خداوندی
چون سر برآوردی تا عرش مشاهده کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی اجابت شدی
پس این چنین عالم منسلخ شد از آن آیات و شیطان در پی او افتاد و او را دریافت پس از گمراهان و
کافران گشت و سبب شقاوت او آن بود که پنجه زد با موسی از کبر و کمال آن چنان شد
که شنیستی تو حال و قصه آن است که بلعم بن باعورا از علماء بنی اسرائیل بود و بعضی گویند که از کنعانیین
بود و در میان قوم باربجا داد در جا مقام داشت و ثعلبی در عرائس آورده است که از قوم جبارین بود

ومصاحب ومقتدای

ومصاحب ومقتدای ایشان چنانکه آن قوم سجده آوردندی پس او ودن او صحبت بگور بود و چون
او چون بعد از هلاک فرعون موسی را فرمان در رسید که با آن قوم محاربه کنید با لشکری عظیم متوجه دیار آن قوم
شد و در قرب مملکت ایشان در دامن کوهی فرود آمدند و چون آن طایفه از آمدن موسی خبر یافتند پیش
بلعم شتافتند که دعا کن تا موسی بی مراد باز گردد و مواخذه کرد رخصت نیافت و در خواب چنان دید که
چگونه دعا میکنی در حق پیغمبری که چندین ملائکه مددکاری او آمده اند صورت حال با قوم باز گفت و دعا
نکرد و بلعم فقیر بود و درستر باز زر و سیم بسیار زنش را فریفتند و بلعم سخن زن فریفته شد حکم هوای نفس بر
موسی دعا کرد آن دعای بدید و وارد آمد که اردی فی الجرا اذا انا من ایشان رجعت اللعنة المستحق لها
وان لم یکن اهلا استحقاقا رجعت الی الیهود وابلک میگویند دعای او در حق موسی مستجاب شد و در تیه
محبوس گشت و موسی هزدار شد و از حضرت حق درخواست که خداوندا عزیزترین چیزها از و بستان
خداوند تعالی ایمان از و بستاند خطا است زیرا که بسوال بزوال ایمان دعا نکنند و هیچ کافر را در حق پیغمبر
دعا مستجاب نشود اما التفصیل قصه بر آن نهج که در عرائس ثعلبی مذکور است آنست که چون زن بلعم با سیم وزر
فریفته شد با بلعم گفت یکبار دیگر معاودت کن باشد که رخصت دعا باشد که این قوم چندین وقت انقیاد
تو کرده اند و طریقه خدمتکاری مسلوک داشته و حالا مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندان فریب داد که
بلعم با نیت کرده از برای مواخره کوات بیت هیچ جواب نیافت زن گفت چون منع کرده نشد رخصت
دعاست بلعم بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روانه گشتند و عزم آن کوه کردند که موسی ع در دامن
او فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بجائی موضع که دعا کند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد بلعم
مرکب را میراند بفرمان باری تعالی و تقدس مرکب بزبان آمد و گفت ای بلعم شرم نمیداری که مرا میرانی
بجائی که دعای بد کنی بر پیغمبری که چندین هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرا از شکال رد میکنند و در روی
می اعارند بلعم گفت چون ایمان رفت باری دعای بد کنم تا کار دنیا بر آمده باشد زبان او بر دعا جاری
نشد و در حالت دعای بد قوم خویش را ذکر یاد میکرد باز گشت و گفت ترا عذری بیاموزم که شاید
بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوب رو داشتند فرمود که این همه زنان خود را کنند و از
موسی امان طلبند و فروختن خود میان لشکر در آیند و اگر کسی میل این زنان کند امتناع نکنند که اگر زنا کنند
مرتکب آن ملعون دالنتام که بلا بر ایشان نازل گردد بر موجب فرموده او عمل بتقدیم رسانیدند بزرگترین
این قوم را کسی نام بلغت حسن شلومی نام یکی را از مبارزان لشکر موسی ع میل کرد و دست او
گرفته پیش موسی آمد و گفت یا نبی الله حلال خویش از تو دریغ نمیدارم ولطفش وهاتا تو بر منع حلال میکنم



بسینه اسپ تیغ و تیر اعادی مپسانم و با علاکل التمییز دانم اما ازین صورت زیبا شکیب ندارم و این
این دلبر رضا از دست نیکذارم موسی صلوات الله علیه منع فرمود و در تاکید و توبیخ مبالغه نمود ممتنع نشد
رمزی که از فرزندان هارون علیه السلام بود و قوی هیکل و جسور و سر لشکر بود طلبید تا شلومی را از فاحشه باز
دارد و در آن حالت غایب بود یافت نشد فی الحال در لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم میمردند
علاء انساعق رمزی آمد که مردم مبتلا القهر الهی شده اند پیش موسی علیه السلام آمد و گفت با موسی سبب غضب دید
الهی چیست حکایت شلومی وکی باز گفت رمزی حربه بدست گرفته هنوز سینه بر سینه هم داشته که حربه
بر پشت یکی زد و از پشت دیگری گذشت و هر دو را اینگونه بر داشته گرد لشکرگاه بر آمد و میگفت
که هر که مخالفت فرمان خدا و رسول خدا کند جزای او اینست چون گرد لشکر بر آمد خاک مردن منقطع شد
حساب کردند درین اندک فرصت از شومی بلیت زنا هفتاد هزار کس بطاعون مرده بود چنانکه حضرت
مولوی پیشتر گفته بود که از زنا افتد وبا اندر جهات این است مضمون آنچه در عرائس ثعلبی است اما
سبب کفر بلعم اقوال دیگر در تفاسیر مسطور است اما درین سخن اتفاق است که سرمایه هلکت او با موسی
همسری کردن وخود را همچو او پنداشتن و با کامل برتر از خود مخاصمه کردن چنان بود که ابلیس لعین از جهت
معارضه آدم ع وتفضیل کردن خویش بر و مبتلای بلای شقاوت ابدی گشت صد هزار ابلیس و بلعم در
جهان همچنین بوده است پیدا و نهان این دو را مشهور گردانیده اله تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند ورنه اندر قهر بس دزدان بدند بازبینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین آرودت هلاکت
عاد و ثمود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود هم بواسطه آزار انبیا بود اهلاک جمادات و کشتن حیوانات
از برای انسان رواست و ایشان را از برای استغراق او در عقل کلی هلاک ساختن سزاست پس
هر کرا با انسان کامل مناسبت بیشتر و شرف و کمال او افزونتر و لهذا قتل هر وحشی بهر مباح است و
قتل هر انسی روا نیست پس هر که در سلک خردستنوه داخل گردد با اباحت خون خود کوشیده باشد
لاجرم کفار را اشد خون مباح همچو وحشی پیش نشانه ترماح جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه وحشی اند از عقل جلیل باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقل حیوانات نقل قال قدس سره

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا احتیاط کردن و در
فتنه افتادن چنانکه در قصاید ملا گویدست هاروت و ماروت که صدر نشینان صوامع

ملکوت بودند در حضرت قدسی اعتماد بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلا

طلبین بری

کربه مور

طلبین بری افراشتند چون سر بسر افرازی میمودند و از مکر هرائی غافل بودند و از اظهار ضعف کرسی مسکیکند
و با وجود تشنگی آب بقا میر نکلید و ملاحظه این معنی میکردند پس در شان ایشان میگوید با کیاه تر محابا میکند
سر ضعیفی کیاه آن باد شد رحم کرد ای دل تو از قوت ملند تیشه را از کثرت شاخ درخت سست هیچ
الم قصاب را از انبوهی غم پرغم پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ از معنیش میگردد نگون
گردش این قالب همچون سپر هست از روح ستیر ای پسر گردش این باد از معنی ادات همچو چرخ
کو اسیر آب هست مراد ازین کلمات آن است که هر موجودی از موجودات مکونات در حرکات و سکنات
و خاصیات و تأثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع روح مستطاب است و چرخ دولابی
در گردش تابع آب جذر و مد و خل و خرج این نفس از که باشد جز که جان پر هوس پس
انجا که کار فرمایی جان در قالب دانستی و تأثیرات در چرخ دولابی شناختن بدانکه جان و دل نیز
بحکم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء کار فرمای مملکت و بدن بی فرمان
خالق ذو المنن نمی کند وما تشاؤن الا ان یشاء الله همچنین آب و باد و آتش و خاک بلکه عرش
و کرسی و جمیع افلاک بی اقتضای اسما و صفات و تأثیر تجلیات حضرت احدیة الذات که بمنزله معنی
کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا البسته ظهور موسوم نشوند و ساکن و متحرک نتوانند بود
و موصوف بهیچ اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد همچنانکه الفاظ و حروف که از اوضاع است
فی النفس الانسانی کسوت وجود نپوشد و نفس بی تحرک ارادت قصد معنی نکوشد و جان مرید که
قصد و ارادت بدو قائم است بی اشاره و تجلی مراد که جان است به هیچ امری نکوشد همچنین کلمات
انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات اعیان ثابته علمیه و حروف سافلات سایر موجودات بحسب
تفاوت درجات و اختلاف طبقات بی نفس رحمانی ظهور نیابند و نفس رحمانی تابع ارادات تابع
است و ارادت تابع علم است و علم تابع حیوة و جمیع صفات قائم بذات پس بحقیقت معنی جمیع
حروف و کلمات موجودات جز عین ذات نباشد ازین بیشتر امکان گفتار نیست که هر نا سزا محرم اسرار
نیست که هر ناسزا در محرم راز نیست صدر الدین قونوی در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن تحقیق این
معانی کرده و شیخ محی الدین عربی نیز در مقدمه فصوص الحکم بدین معانی اشارت کرده است الا که گفت الحمد لله
منزل الحکم علی قلوب الکلم و شیخ عبد الرزاق کاشانی و شیخ شرف الدین داود قیصری در شرح این
معانی بسط کلام کرده اند چنانکه در مقدمات در تیم و قوف بر هر حروف پیدی از حقایق ایراد کرده
ایم و حضرت مولوی از برای این اشارت کلام شیخ صدر الدین قونوی میفرماید گفت المعنی هو الله شیخ دین

چنانکه قول او عز و جل که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون متضمن این معانی است ع

بمعبهای رب العالمین و در توضیح این مبانی و تمثیل این معانی میگوید اطباق زمین و آسمان بمنزلهٔ خاشاک
است معنی همچو بحر بیکران پس همچنانکه حرکات و سکنات برروی دریا از آب دریاست هم چنین حرکات
و سکنات جمیع موجودات از تجلیات اسماء و صفات جناب کبریاست کما قال قدس سره
جملهٔ اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان حملها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد
بوقت اضطراب چونکه ساکن خواهدش کرد آب را سوی ساحل افکند خاشاک را چونکه شد از حملش
در موج کاه ان کند با او که آتش با کیاه و حضرت مولوی قدس سره در امثال این تمثیلات میخواهد
عذرخواهی میکند چنانکه در موضع دیگر میفرماید بنده نشکیبد ز تمثیل خوشت هر زمان گوید که جانم مفرشت
ای برون از وهم قیل و قال من خاک بر فرق من و تمثیل من قال قدس سره باقی قصهٔ هاروت و ماروت
و کمال و عقوبت ایشان ملائکه چون فسق و عصیان و بغی و طغیان آدمیان مشاهده کردند هاروت
ماروت که در عبادت راسخ در رسوخ بودند و در مال الهی امر باشیمی در اسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال
و فضایح افعال ایشان دست خائیدن گرفتندی زخشم لیک عیب خود نمیدیدی بچشم چون در اوان
نشاندن آدم بسریر خلافت و نوشتن طغرای انی جاعل فی الارض خلیفة بر منشور انا خلقنا بشرا
من طین ملائکه بچشم حقارت در آدم نگاه کرده بودند و طعن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
زبان گشاده لاجرم بحکم آنکه گفته اند و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین السخط تبدی المساویا
در آینه افعال خود ایشان را پسندیده و محبوب نماید و در حقیقت عکس خشم ایشان در آینهٔ ایشان
بچشم ایشان در می آید و لهذا میگوید خویش در آئینه دیدان زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم
کرد خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی دوزخ شد پدید حمیت دین خواند او آن
کبر را ننگرد در خویش نفس کبر را حمیت دین را نشان دیگر است که از آن آتش جهانی اخضرست
حق تعالی ملائکه را گفت اگرچه شما روشن گهرید اما در حال سیه کاران از سر غفلت میگریید و همیشه یادات
و وظایف شکرگزاری حضرت باری قیام نمائید که چون دیگر چاکران مبتلای شهوت و جاه نگردید
و اگر نصیبی از آن معنی در جبلت شما و دیعت نهادمی و شما را در دنیا ریاست و حکومت دادمی هرآینه
گرانی شما از زمین بر کشیدی و آلودگی شما را آسمان نپذیرفتی لیکن حقیقت بدانید و یقین بشناسید که
عصمت که در شما است از عکس عصمت و حفظ منست و هم چنانکه کاتب وحی از سر فضول
بر توصیفات رسول از خود خویش پنداشت و صیغهٔ صدا در لحن فرمان خدا میپنداشت لاجرم رسوای زمانه
شد و از سعادت اسلام بیگانه شد شما نیز بر حول و قوهٔ خود اعتماد منمائید و بانک صغیر الحق جابر

ولتس پندارید

ولتس پندارید که برنست وکر باشد و بر رست و کر کرباپا مورچه صغیر بلبلی توجه دانی کو چه وار دباکلی
در ندانی باشد انهم از کلاغ چون نالب طیبان کلاهنای کران وال قدس سره بعیادت رفتن کر بر
همسایهٔ بخود خویش کری را همسایه مریض شد بر عیادتش کرتنیس نمود و نخود گفت عیادت رنجور
با گوش کران از عقل دور مینماید اما چون مراعات جانب بیمار بقول ایشان از مواجب و لوازم است
در طور محاورات و قانون مکالمات قیاسی از حال خود کرم و جوابی که مناسب حالات بدان قیام نمایم
لاجرم چون کویم مرانیع مبارک چون است هرآینه کوید بخیر و خوشی مقرونست پس زبان بشکر باری جاری
سازم بعد از آن بسؤال دیگر پردازم که در این ایام چه نوشیدی و خوردنی چه بود هرآینه بتعیین شربتی
و طعامی قیام خواهد نمود من بگویم نوشش باد و اینروش سبب مزید صحت گردد باز پرسم که طبیب تو
از طبیبان کیست هرآینه نام یکی از اطبا بر زبان راند من بگویم پس مبارکست باد چونکه او آید شود
کارت نکو پای او را آزمودستیم ما هرکجا شد میشود حاجت روا این چنین جوابات قیاسی راست
کرد و روی بپرسیدن رنجور آورد چون پرسید که چونی گفت از شدت زحمت مردم کر بیچاره بشکر
گذاری مشغول شد بیمار بر او آلوده گشت بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون
گشت قهر خیاز پرسید که از طبیبان که میآید گفت عزرائیل اظهار بشارت کرد و گفت پای او مبارک
است هرآینه مرادات ما از آمدن او مقضی خواهد گشت و حاجات ما از معالجهٔ این ملکی خواهد شد و با فزار
مسرت بیرون آمد که حق همسایگی بجای آوردم و مراعات جانب او چنانکه مبالغت کردم لکن بر ریش بچشید
و تسکین الم بنداشته و تشفی بر جراحت نهاده و از نادانی مرهم انگاشته بیمار از گفتار ناهموار او برآشفته و از
روی بطاقتی میگفت این همسایهٔ دشمن و غامیعلق کدورت و کان جفا بوده است و این ملعون بیحیایی موجب دشمنی
ما بوده است چون عبادت بهر دل آرایی است این عبادت نیست دشمن کامی است تا نه بیند دشمن خود را
بزار تا بگیرد خاطر زشتش قرار هم چنین بسیار صور عبادات بجای آورند و آن را سبب وصول بمرتبهٔ قرب
و موجب ملاقات حور و غلمان پندارند و در حقیقت طاعت ریا آمیز و عبادت محض معصیت و عین گناه
باشد چنانکه آن کری پنداشت که خدمتی کرده ام و حق همسایگی آورده و بیخبر از آنکه در دل بیمار آتش افروخت
و جمیع حقوق سابق را در آن آتش سوخته فاتقوا النار التی اوقدتم انکم فی المعصیة ابر هم تیغ
رسیده از آتش که خود افروخته اند و او بسلطان زیادتی کرده و دیدن موصل مجازیست در اخبار آمده است
که مصطفی اصحاب را حضرت مصطفی علیه الصلوة از کاهانمود فصل فانک لم تصل یعنی و نماز بگذار که آنچه از
سر ریا بجای آوردی نماز نبود صورت بیجان هرچند زیبا بود و لایق حضرت سلطان نباشد همچنین طاعت بی

اخلاص سزاوار جناب قدس نبود از برای چارهٔ این خوفها آمد اندر هر نمازی اهدنا یعنی نماز گذارنده چون صراط
مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته است فایدهٔ طلبیدن صراط مستقیم در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم
چیست بعضی گویند دوام و ثبات است بر راه راست اما حضرت مولوی میفرماید بجود سور طاعات و عبادات
سلوک صراط مستقیم و شایسته مادام که مقرون با اخلاص نباشد پس مراد از اهدنا آن است کین نماز را میامیز
ای خدا با نماز ضالین و اهل ریا و عبادات مرا همچون عبادات آن کر مکار آن چون عقل از قیاس افعال بنی نوشی
السائل خویش زبون باشد اندیشه کن که قیاس حس دون در باب وحی ملک بیچون چون باشد و لهذا میفرماید
خاصه ای خواجه قیاس حس دون اندر آن وحی که هست از حد فزون گوش حس تو بحرفی در خورست و اگر
گوش غیب کیر تو کرست قال قدس سره اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود چنانکه
گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک و بی شبهه آتش
نورانی از خاک ظلمانی بهترست حق تعالی گفت قاتلهم الله اصل این شبهه قبضه الانسان است و زهد و تقوی جهانی
فضل و کمال را مجاب است اعتبار الانساب از برای استیفای میراث فانی است نه از برای معارفت اسرار و
معانی وارثان میراث انبیا جز جانی با صفای اصفیا نیست و کلید خزینهٔ عطا جز در قبضهٔ قدرت خدا نیست
من یهدی الله فهو المهتدی کا ذی ابوجهل پاره ایمان عکرمه نگشت پیغمبری نوح باعث ایمان کنعان نشد
و لهذا میفرماید پوران بوجهل شد مومن عیان پوران نوح نبی از گمرهان لاجرم آدم که زادهٔ خاک است ظلمات
روشن تر از ماه شد و شیطان که زادهٔ آتش نورانی است تیره تر از شب سیاه گشت ای ابلیس بر ابلیس تا
شناس با وجود نص قاطع جمع آل تاویل است قیاس کجروی در روز روشن روانیست مجوز کجروی مرز و ز اریا الیلة
ظلمانیست لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری را مجو کعبه نادیده مکن رو زو متاب از
قیاس الله اعلم بالصواب جیزی از رنج و حق پذیرفتن و ظاهرش چون نسق یاد گرفتن بعد از آن رایت قیاس
افراشتن و خیالات نفس بر ادات پیداشتن سود نیست اصطلاحاتیست هر ابدال را که باشد زان خبر
اقوال را منطق الطیر از روی صوت آموختن و شمع قیاس بر نفس افروختن بعینه قیاس کرست که بعیادت
همسایه رفت یا همچو آن کاتب وحی که پندار کمال کرا تا نه رفت لاجرم هاروت و ماروت بعد از نشیبی قعر ظلمت
منازید و بر مبتلایان بلای نفس و شهوت نظر رحمت اندازید و پیش عفو رحیمی التوابین و قرب کرم لسبح
تحمید لب بپردازید همی مبادا حجرت آید از زمین سر نگون افتید در قعر زمین آن هردو اگرچه میگفتند
خدایا فرمان تو راست و امکان معارفت امن فی محافظت تو کرست اعتقاد بر پاکی خویش داشتند و تخم
خود بینی میکاشتند و میگفتند ای زمرهٔ ارکانیان و بیخبران پاکی روحانیان ما عالیا بر افلاک تیغهای تیز زود

بلند کردی

باشد که بر زمین شاد روان عزت زنیم عدل و نور آریم و عبادت آوریم باز هر شب سوی گردون
برپریم تا شویم اعجوبهٔ دور زمان تا نهیم اندر زمین امن و امان قیاس حال گردون بر زمین راست نیاید
فرق دارد در کمین قال قدس سره در بیان آنکه حال خود و هستی خود پنهان باید داشتن
از جاهلان بشنو الفاظ حکیم پرده سر همان جا نه که باده خورده زیرا که چون مستی از میخانه خیال
شود هرآینه سبب سخریه و بازیچهٔ اطفال گردد مست بر سر راهی در کل و لای افتاده و کودکان بیخبر از
ذوق مستیش لب بخنده گشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که در خرابات خرابی معانی بشریت
از دست ساقی باقی اسماء و صفات حضرت ذو الجلال قدح قدح شراب تجلیات جمال نوش کرده
اند در رسوم و عادات خلایق که مقتضیات عقل جزوی است بکلی فراموش کرده از کنج میخانهٔ که عبارت از مقام
استتار و احتجاب است از بیگانه بیرون آیند هرآینه در نظر اطفال پی سرو پا که مشغول لهو و لعب دنیا اند بازیچه
شوند و لهذا میفرماید قدس سره خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا گفت
دنیا لهو و لعب است و شما کودکید راست فرماید خدا هم چنان که کودکان بر گوشهٔ دامن یا بر نی
سوار شوند و آن را اسب و کوس و تنک کوس پندارند و با تیغهای چوبین جنگها سازند و چرا نین
عمر گرانمایه بر سر بازیچه بر دارند هم چنین طالبان دنیا و راعیان نفس و هوا حامل افرس خویش گشته
و صور امول پنداشته و مواد مصرع که در نظر ایشان براق برق جنبش و رخش دلدل پی نموده اهل
حق از امر گوشه دامن یا پارهٔ نی شکافته و هم چنین عالمان فواید و رسوم که بجز از کشف سر مکتوم اند
همیشه بر مرکب وهم و فکر و ادراک و عقل جزوی و حس ادراک که بمنزلهٔ گوشهٔ دامن یا نی است سوار شده
می پندارند که براق برق جنبش عشق یا رخش دلدل پی است و ملاحظه ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
نمیسازند و کلال روح که عروج او بحضرت احدیت است بر دارند لاجرم اهل دل در خاطر ایشان میگویند
کما قال قدس سره باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق تعرج الروح الیه
والملک من عروج الروح بهر الفلک همچو طفلان جمله تان دامن سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب الظن بر فلکها کی دوید اغلب الظنین فی ترجیح ذا لا یماری
الشمس فی توضیحها انگهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازند اندر پای خویش وهم و فکر و
حس و ادراک شما همچو نی دان مرکب کودک هلا ولی هیچ شبهه و ریب علوم واقفان اسرار غیب جمال
ایشان است و علوم عالمان رسمی اثقال و احمال ایشان جان که جان علم است یاری است و علم تن
که تن علم است باری است مثل بر داشتن علم جان مثل من جاهد فی لاهدینهم اسرار است و مثل برداشتن تن علم

کمثل لکار کمل اسفارست گفت ایزد کل اسفاره یار باشد ما کان سود زهو لیلی چون این بار راقم
کشت بار بر گرفت و خشندت خوشه بین کش بر هوا این بار هم تا شوی مرکب تو بر هوا رهم تا که بر هوا رهم
سوار لعل اران اقتد ترا از دو شیار از هوا ها کی رسی بی جام هو ای زهو قانع شده با نام هو و سرای معنی
مالنی کر صفت و نام بدرقه خیال است و خیال دلال دهال و هیچ دلال بی مدلول نیست و هیچ جاده بی منزل
نی هیچ نامی بی حقیقت دیده یا ز کاف و لام و کل کل چیده اسم خواندی رو مسمی را
بجو مه ببالا دان نه اندر آب جو لیس اگر میخواهی که از حرف و نام بگذری و از حقیقت مسما و معنی برخوری
آئینه جان را از زنگار تعلقات ما سوی مجلا سازی و دل را از زنگ تنگ هستی خویش پرداز کما قال
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود در دلت بینی علوم انبیا بی کتاب
و بی معید و اوستا چنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که طایفه از امت من باشند که مرا بدان نور بینند
که من ایشان را بدان می بینم و حصول این علم ایشان را نه از صحیحین و احادیث و روایات باشد بلکه کواطع
لمعات طلعات لقا فی و بتفیل نور صوره باشد چنانکه رند گفت ایست کردیا و اصحت اهر تیا العینی شب
به یکایکی برو بستم که داشتم در روز یکایکی بر داشتم شب حقایق ایمان اثری نیافته و باعلاد اقتاب دقایق بر
من تافته قال قدس سره **قصه هنری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت**
**گری** نقل است که در حضرت سلطانی از سلاطین زمان مناعتی از رومیان و چینیان در علم نقاش و صورت
گری معارضه در فزی میکردند چینیان گفتند ما نقاش تریم رومیان گفتند ما بازینت و فر گفت سلطان
امتحان خواهم درین کز شما خودنیست در دعوی گزین چینیان گفتند اصناف عباد را در اطراف بلاد
بر صحایف خواطر صورت کمال نقاش ما منقش است و در جمیع آفاق اذکیا و حذاق را بر الواح ضمایر
حسن جمال نقش ما مصور تا بجایی که ذکر ما درین قسم مثل سایر گشته و چون محدد جهات بر جمیع عوالم
محیط و دایر شده رومیان گفتند خداوندگارا ما را در کوشه هر میکده هستی است و درین هر خم می پرستی
بخشنده بنده نواز و بخشاینده بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و مخزن حکمت جامه پوشاینده که هیچ
دو جامه هم باز نخواند و از دو جامه یکی به دیگری نماند هر جامه را طرازی دیگر است و هر جامه را اهتزازی
دیگر هر گلی را طراوتی دیگر است و هر سکری را حلاوتی هر شاهدی را عشوه دیگر است و هر شرابی
را نشاه دیگر هر صدفی را گوهری داده اند و هر شجری را ثمری داده اند نه ما سیتم و شما کیمیا
نه ما خاکیم و شما توتیا در درج ما نیز گوهرهاست و در برج ما نیز اخترهاست ما را نیز از نقش خوانی
بخشی است و لایق این ازین میان رخشی چینیان گفتند یک خانه کالبساط بید و یک اکنون سلطان

هنری کشت

هنری داشت سر بر ایوان کیوان افراشته چنانکه نقاش وهم و خیال مثال آن قصر بی قصور بر صفحه هیچ خواطری
نگاشته و در آن قصر دو صفه با صفا چون خلوت خانه جان اصفیا خالی از شوایب کدورت بود که گویی خاک
عنبر سرشت بهشت را با آب زنده کانی گل کرده اند و بدان گل عمارت آن منزل کرده و این دو صفه چون
مقابل عاشق و دلبر روی در روی یکدیگر داشت سلطان هر یکی را یکی ازین دو جماعه سپرد و در
میان پرده بگذاشت و چینیان را هر صبح و شام وظایف انعام صبح و شام مرتب ساخت و انواع
رنگها که در پیشه نقاشی در کار بود مهیا کردانید اما رومیان صفه خویش را همچو آئینه چینی مصفا
و مجلا ساختند و در تصیقل دیوار بنیاد افکندند و از برای دفع کدورات زنگ کار میکردند و بر دو رنگی رنگ
بیرنگی اختیار میکردند چینیان هر روز نقش عجیبی انگیز مینساختند و بار آتش جمال هنر بازار خویش
چون آتش دل عاشق دم بدم تیز تر میساختند و هر یکی به امید مزید احسان در استحسان خویش میگفت
منم که قطره از نوک کلک من دریا ها گم شده است و از ساحری رقم من صورت دیوار مردم گشته
اگر باد بلندآری رو از بتخانه چین بپرس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک کامشکینم چون چینیان از
عمل باز آمدند و از برای شادی دهل ها زدند پادشاه آمد و در آن صفه در آمد که از قلم سحر پرداز و رقم
جان نواز چینیان صحیفه ز موز حیاتی و مجمع اشخاص روحانی گشته بود بر فراز مسند فلک تمکین شده هم ماه
و پروین گشت و چشم بر نقش و نگار آن صفه فلک آثار انداخته و لحظه انتظاره آن غرایب النقوش بر
داشته چون داد نظاره داد و بر دقایق هنر اشان اطلاع افتاد و فرمود تا پرده از میان برداشتند و هیئت
بر شاهد آن صفه مصفا که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فوج ملک بود نگاشتند عکس آن تصویر و آن
کردارها زان بر این صافی شده دیوارها هر آنچه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه میر بود و از هم
خوبتر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که معانی است بران صفه مصفا که مظهر اسرار
روحانیت معاینه میدید و ابتلاع حدق شراب نابغت خود میچشید هم عشق خواشتن افراشت
دیده از نقش جودی برداشت مست چشم فتنه اندیش خویش شد زیار بند زلف کافرکیش خود
گشت پادشاه عاشق صورت خود شد و با خود عشق میباخت و میگفت آمد آتش پا بر سر من
که تا خت و این کمند اره ما استادر کردن من کا انداخت شمع جانم بدست باد که داد داغ جانسوز بر دلم بنهاد
تا گرد فتنه انگیزی کس چنین فتنه نسازد عرض از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندان است بچینیان
که هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می نگارند و این نقش به اکبترت فدا کرده و تکرار محفوظ میدارند
و تمثیل صوفیان است برومیان که همیشه مشغول ذکر لا اله الا الله جان خویش را مجلا سازند و علا الدوام





کتاب

از شوق یار بنقوش اعتبار بپردازند تا بجایی که آیینه دل پذیرای انوار جمال پادشاه حقیقی گردد و لوح محفوظ
علوم لدنی شود چنانکه میفرماید رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر لیک صیقل کرده اند
آن سینها پاک از آز و حرص و بخل و کینها صورت بیصورت بی حد و غیب آیینه دل راست در مکنون
جیب گرچه آن صورت نگنجد در فلک نی بعرش و فرش و دریا و سمک زانکه محدود است و معدود است
آن آیینه دل را نباشد حد بدان در این ابیات نظم معنی حدیث قدسی است که جناب خواجه علیه السلام از
حضرت ملک علام خبر میدهد که گفت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع چون
معنی حدیث بتقلیم رسیده است لاجرم با جاده ان اطناب روا نداشتیم چون درین معنی که ابحد در عرش و کرسی نگنجایش
غیار و در دل بنده بیخبر کار با سراپرده حرمت زند عقل مردی را مجال ادراک نیست و حل این نکته کار فکر و ادراک
نیست لاجرم میفرماید عقل اینجا ساکن آمد یا مضل زانکه دل با اوست یا خود اوست دل چون آینه دل
محل تابش آفتاب ذات باشد و اسطه ظهور موجودات نور دل پاکیزه صفات بود و چون جمیع مکونات
بی تجلیات پذیرنده و تعینات است و مظهر مظهران تجلیات آینه دل پاکیزه صفات پس دل صیقل منشی
جمیع مکونات باشد و این دل چون قطره در دریای محبت و لذا مستغرق تا بجایی که از ظهور همه موجودات
در گوشه از گوشهای او چیز وار نیست و در این آینه بی رنگی رنگ و بوی را هم بیدار نیست اهل صیقل رسته
اند از بوی رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ نقش و قشر و علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
گر به نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را برداشتند تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان
را پذیرا یافت است برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا قال قدس سره
**بر سیلان نقم علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخواستی و جواب گفتن**
**او کا اصبحت مومنا حقا** امام رسول الله آفتاب فلک رسالت ماه سپهر جلالت حضرت خواجه
علیه الصلوة والسلام صباحی از زید پرسیدند که کیف اصبحت یعنی که شب چون گذرانیدی بر هیچ شام تیره و هیچ
روز روشن چون آوردی گفت اصبحت مومنا حقا یعنی از یکانگی شبانم و در ظلمت آب حیوة ایمان یافتم
حضرت خواجه علیه السلام فرمود که اگر گلشن ایمان شکفته باشد در روضه عرفان نضارت بدیرفته بود از
برای نشانی بود از برای نشانی بوئی از آن چمن و شکوفه از آن گلشن بباید گفت با اگر نشان آن عالم
بی نشانی است و دیم دانایی در عین نادانی است یکی نشان آن است که مدتی روزها با انواع سوز تا لب
برده ام و شبها چون دولت تنگ چشمان به بیداری بروز آورده ام و تا از روز و شب گذشته ام و قوم کم
لا مکان گشته تا پیش من یکساعت برابر هزار سال شده است و دی و فردا هم حال شده ابد با ازل

بیامیخته مامی

ابن

بیامیخته مامی و مستقبل در دامن حال آویخته اما طفل جزوی را اگر محبوس قفس خاکی و مقفل طلسم رق اطلاکی است
ودیعت کارخانه زادست و فکر و ادراک او از ادراک ابجاد اول و آگاه نیست حضرت خواجه گفت در حضور عقل اهل ایمان
تکلم کلام الناس علی قدر عقولهم از آن راه ره آوردی بیار گفت هم چنانکه خلق مشاهده زمین و آسمان میکنند من
دمکس عرش مجید را با جمله حوا و بهشت و هفت دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می بینم و سپید روی تمیز میکنم
و جوه و مسود وجوه در سیمای کرده پیش از کشف غطا و حضرت با بصیرت چنان منکشف شده است که لو کشف الغطا
ما ازددت یقینا لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا بر من مخفی نیست اگر چه هر کس را
مشاهده این حال دست ندهد آری هم چنانکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از
زنگ مرغوب و محبوب است یا منحوس و بدرنگ و معنی او نیز معلوم نیست که سعید است یا شقی تا صفت
یا متقی با وجود آنکه رقم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات حاصل است
کا السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه چون طفل را ولادت متحقق شود حال صورتش
للکال بر همه روشن گردد و از سمات حسب صفات جان متعین شود و پیش از ولادت امر وی عیب در علم
غیب باشد و مخصوص علم او مالک علام کما قال و یعلم ما فی الارحام مگر بلبنت باکی غیبی باشد که تاج از تفاخر بر
فرق او نهاده باشد و دیباج اصطفا بر دوش او افکنده که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی تا راد
او مشکلات عالم است اگر بار او مشکل را کم است او مگر بینظر بنور الله بود کاندرون پوست او را
بود هم چنین تا خلق محبوس رحم دنیا اند و تا طفل جان از مادر تن نزاده است حال او نهفته باشد جمله
جانهای گذشته منتظر تا بکوید زاید ان جان اکنون زنگیان گویند خود از ما است او رومیان گویند بس
زیبا است او چون بزاید در جهان جان و جود پس نماید اختلاف ابیض و سود و لیکن هنوز از مادر بدن
نزاده دیدن را دیده باید تا لعل حیب گشاده و نگم گشت یبصره الذی یبصر به تا ناظر بنور الله شده و در حضرت
صفت ان اسرار هست مفاتح الغیب آگاه شده یعنی این سخن پایان ندارد بازدان تا کنم از اقطار کار او
قال قدس سره جواب گفتن زید رسول علیه السلام و آگاه احوال خلق بر من روشن است
و پوشیده نیست زید گفت چنانکه در روز قیامت که مسمیست یوم تبلی السرائر موسوم است اسرار همه
ظاهر هم در دنیا بر من مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول مختار رخصت افشای اسرار یابم اسرار حشر
باز نمایم و پرده از خفیات رموز نشر بگشایم هل مرا تا پرده ها را بر درم تا چه خورشیدی نماید گوهرم تا کسوف
آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را از رستاخیز را اشکارا سازم قلب و خاص را در بوته امتحان
بگذارم چنانکه در روز قیامت بر موجب فرمان بیچون و هو قوله و امتازوا الیوم ایها المجرمون اشکارا

یعنی راه اصحاب شمال و ارباب هدایت را از اهل ضلال ممتاز خواهد شد اگر رخصت باشد بزخم و نیش
از قیامت قیامت مهار الکنم دستار بریده اصحاب شمال را وارهانم زنگ کفر و زنگ ال از جبین صفای آفتاب پر زوال
و کسوف محو دنور ماه بی محاق و خسوف محو حجاب از هفت سوراخ نفاق بردارم و منافق را در محبت خاص
مکنام و اکشایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و نفاق چنانکه خواجه کاینات تفسیر
این هفت موبقات کرد و اجتناب فرمود که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله والسحر وقتل النفس
التی حرم الله الا بالحق واکل الربوا واکل مال الیتیم والتولی یوم الزحف وقذف المحصنات المؤمنات
الغافلات یعنی پرهیز کنید و اجتناب کنید از هفت چیز که مهلکات است که آن شرک است و سحر و قتل
مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و مال الیتیم خوردن و در حالت مقابله و مقاتله اهل اسلام با کفار از طرف اهل
اسلام گریختن و گواهی دروغ دادن بر زنا دیگر گفت یا رسول الله اجازت ده تا دوزخ و جنت را در نظر سکان
پیدا سازم و حوض کوثر را بدین لب تشنگان بادیه حرمان هویدا سازم و تلبیس بلباس شعار پوشیده
تا طبل و کوس اظهار را در همه آفاق بشنوانم یا رسول الله فرح و سرور و لذت و حبور اهل جنت
برهنه پوشیده جنت و نار و نعیم و شراب کوثری برآیند و از جهت ناپیدایی لب تشنه باز می آیند
و الام حوض کوثر را بجوش کاب بر سرشان زند بانگش بگوش و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و مشقت
و عقاب مبتلای الم و فریاد و انین و ناله و حنین و حنین ایشان می شنوم        گر شد این گوشم
زبانگ آه آه از خیال و نعره و احسرتا این همه ارمغانست گویم از فضول لیلی ... رسول
هم چنین میگفت سرمست و خراب داد پیغمبر گریبانش بتاب گفت هان در کش که اسبت گرم شد
واز بر تو ان الله لا یستحیی وقت زوال اشهر شد آینه حقایقت را حجاب علاف نماند و درست گوهی
میزان تو خیال علاف نماند آینه و میزان که محک قلب رواج است و درست گوهی ایشان لیس شایع
است گر صندوقی آینه را سالها صورت کند رخسارش جز سیاه ننماید و اگر ترکی صد قرار عقابی روداده
دیدارش جز بزشال ماه ننماید و میزان نیز برشوت کم راستی نگوید بلکه جز در طریق راستی نپوید عرش آینه
و میزان در راست گویست و لهذا میگوید چون خدا مارا برای آن ذخرت که تا بتوان حقیقت رهنماست
این نباشد ماپه ارزیم ای جوان کی شوم آینه روی نیکوان هر ضد این زید جز راست گفتن آینه
را شراب شعار نیست و از نمودن هر چهره خیالگه هست عار نیست اما چون اغلب سیاه اند و دیدن
دیدار خویش را آینه را بسیاه میخواهند هر آینه چون در آینه نظر بر چهره خود اندازند آینه را البیاهی
متهم سازند پس آینه را در بغل باید کشید و اژدهای هر دغل باید دمید و سینه را از تجلی او سینا باید



کرده و دیده دل را بدیدار او بینا باید ساخت گفت از هیچ کجهر در بغل آفتاب حق و خورشید ازل هم در بغل را
هم بغل را برهه رو نه چون ماند نه پیش و ترد یعنی بی محدودی نامحدودی را حجاب شواند بود خواجه
چون سر انگشت بر چشم نهی عالم از آفتاب و ماه تهی گردد و لیکن نه چنانست که ماه و آفتاب بمشاهده ماه عالم
نا بیکو بیا شده است همچنان آینه کو دعش میشنوی در حجره سینه و پرده نهان تو مستور و محجوب میگردد
اما محرم را از دیدار او محروم میگردانند و منکر را از محرم صورت مشاهده میرانند و این معنی نتیجه ستاری حق و اثر
صبوری جناب پادشاه مطلق لاجرم لب به بندد و خود دریا میکند بحر را حق کرد محکوم بشر همچو چشمه سلسبیل
و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل چار جوی جنت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران آن جوی شیر معرفت و جوی انگبین و جوی شیر علم لدنی
و جوی آب زلال اسرار در حکم مقربان کرده کارست همچنانکه دو چشم کو هر چشم گو هر فشان در حکم دل و دماغ
حالاتست که اگر خواهد بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار از مشاهده هر چیز بسوی اعتبار کشد و اگر خواهد با
ستمال مستلذات و شهوات انفسی وا رکشد اگر بخواهد سوی کلیات راند و گر نخواهد حبس جزئیات
ماند هم چنین تا بر پنج حس چون نایره بر مراد و امر دل شد جایزه هر طرف که دل اشارت کرد شان میرود
بر پنج حس و امر کشان دستیار جمیع اعضا مطیع و فرمان دل است و مستور راه همچنانکه عصا در دست موسی
که گاه عصا باشد و گاه اژدها است و پا نیز با مر دل گاهی متحرک و گاهی ساکن و گاهی در اضطراب و گاهی مطمئن
و چون دل خواهد دست حاقد حساب کرد و یا انساخ کتاب شود و وقت ملاقات عدو گرزی از برای اشغال
گرده و در رعیت اکل لقمه طعام شود گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود حاصل اگر
این دست و ستین دست دل است و پای موزه پای دل پس اعضای دل را در تحریک این اعضای
ظاهر که لمرزا البسالست هر لحظه رای دیگر است و آن نیز نه از ذات دلست بلکه در جانبی دیگر است
هم چنین میرو پایابش برس پنج حس ظاهر و پنج حس باطن و صفت اندام بفرمان دل در ادراک
و احساس و حرکت و آرام دل مگر ملک سلیمان باقیست که مهار جملۀ اعضا نافه است چون سلیمانی
دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری و در سلطنت رانی بر پری از مکر و ریو باش تا ایمن از مکر پری و دیو
باشی لعد از آن عالم بکیرد اسم تو در جهان محکوم تو چون جسم تو و اگر نعوذ بالله دیو نفس خاتم اراده
ارنست تو بکیرد هر آینه سلطنت و پادشاهی زوال پذیرد و لعد از آن بحکم یا حسرة علی العباد تا قیام ساعت
یوم شادکار تو جز ناله و فریاد نباشد از تراز و و آینه کی جان بری قال قدس سره متهم کردن غلامان
و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوهها که بی آدریم او خورده است خواجه لقمان را غلام

لسیار بود و در باره لقمان التفاتی چندانی نمی فرمود و در اوان عشرت و عیش و فراغ غلامان را از برای
میوه آوردن بباغ میفرستاد و لقمان نیز بتبعیت ایشان قدم در راه مینهاد بود لقمان در غلامان چون طفل
پر معانی تیره صورت همچو لیل خواب آلوده کان غفلت از معانی و لذت شب پنهانند گر شب بصورت
است سیه هیچ باک نیست چون در پناه بدر منیر است و امر خیست شب روز بازار ابرار است
اوان غفلت اغیار است زمان تجلی و دیدار است لقمان اگر چه از روی صورت تیره چون شب سیاه است
اما در صفای باطن رشک هزار خورشید و ماه بود روزی غلامان میوه های جمع شده باغ از سر اطمینان قلب
و غایت فراغ بتمامی مو خوردند و پیش خواجه هیچ میوه نیاوردند و در مقام اعتذار بسمع خواجه بزرگوار
رسانیدند که میوه های جمع شده را لقمان بتمامی بخورد خواجه بر لقمان روی ترش کرد چون تفحص کرد
لقمان از سبب در عتاب خواجه اش بگشاد لب و گفت ای معدن حسن شمایل و مرکز دایره فضایل
سه روز شد که بدین مبتلا و گرکوئی شکر ترش سود تو شکر ترش چونی امید از مرحمت
و اشفاق و توقع مکارم اخلاق خواجه آنکه حدیث مدعیان گوش نکند و بی آتشی چون خم صهبا جوش
نکند بلکه جمیع ما را آب گرم خوراند و در صحرا خواجه سواره گشته بنده کان را بدواند تا بقدرت کاشف
الاسرار است بدکردار از نیکو کار پدید آید خواجه بر وفق ملتمس لقمان عمل بتقدیم رسانید همه غلامان
میوه ها قی کردند اما لقمان را از ناف بغیر از آب بیرون نمی آید پس در قیامت سقوا ماء حمیما از آن
آمده است تا کوامن اسرار در آن روز که یوم تبلی السرایر صفت او است بظهور آید حکمت لقمان چه واند
این نمود پس چه باشد حکمت بالوجود نار زان آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان آن دل
چون سنگ را ما چند چند نرم میگفتیم و پند رفت پند لاجرم آن ریش پدید از جز دار و ی بد تشخیص و بر هم
گوشت هر جز دندان سک بر داشت آری الخبیثات للخبیثین بر مقتضای حکمت است که الطیبات
للطیبین از محض الطاف و عین رحمت چون هر جنسی با جنس خویش یار است بر ادر سید اگر دون محالات
اتفاقیست          نور خواهی مستعد نور شو دور خواهی خویش بین و دور شو قال قدس سره
بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام حضرت خواجه فرمود که ای زید بر خیز و توسن دل را
ریاضت ده و بر براق ناطقه از ضروری قید بنه که ناطقه تا مع انواع حیوانات و کاشف پرده های غیوب
غیب مطلوب حق آمد چند گاه این دهل را بر آن بر بند راه عنان در کش و راز عیان مکن که مستور مرتشر
و هر کسی از پندار خود مدعی سرور بهر و ادعی آن است که تو مثلی هم را و حقیقت را در عالم کامن و رکاه ریاست
و دل از دامن بندگی کوتاه نکند تا آفتاب عموم رحمت از کمال عاطفت بر او تافته باشد و از فیضان رحمت



رحمانیت و کسی را نصیبی یافته بود و خوف و رجا که سالک را بمنزله دو پر طایر است که مرغ قدسی روح بحضرت ملک
سبوح بعلت دو پر طیران کند منقطع نشود زیرا که پیش از وصول بحضرت ذو الجلال بی الوصال و الفضال دو صفت
جاریست اما در مقامات سیر با هم دیگر نشود و موسوم بسمت رسمی دیگر گردد و در ابتدا خوف و رجا گویند
بعد از آن قبض و بسط خوانند و دیگر باره انس و هیبت نام نهند و این دو صفت در طالب اثر تجلی صفت
جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب هست اسم طالب و مطلوب باقیست اما در آن حال میگوید که ای
دمن یکجا شده اثنه و دو چون مرد و رنجه چیزی دگر الخبیثه فی آدمی و نه پری یار بسلم تو بای تو یا موذ نوشتی
جواب پامس ای تنگ من آمو نیز من دیگری تو دیگری لازم در این مقام شد که گوید از خوف و رجا پا رده
بر داشت و لهذا اسال جام ازابار نقاب خوف در و قیست که پرده باشد و دیده مشاهده سعید
و شقی بود چون در دیدار پرده گو خوف و رجا عیب باشد گر دوری بر ملا رجا و خوف عقاب و ظن خالت
و وهم ابتلا ندر کات پیش از ارتقا و انکشاف خطات اما العارف خوف و رجا و ظن و وهم محض خطا است
جوانی بر لب جوی بجوالمردی از اده ردی دید که ماهی میگرفت و چنان ظن برد که سلیمان باشد و از تعجب
میگفت گر و لیست این از هم فرد است و خفیست و ر نه سیمای سلیمانیش چیست مرد درین اندیشه
مردد بود که سلیمان شاه مستقل گشت چون انگشت او بلین انگشتری بافت بخدمت او علم و دیو و پری
بشتافت انکس که کان سلیمانی در حق ماهی گیر داشت همت بر و بدان سلیمان گماشت چون کان انگشتش
بدید انگشتری رفت اندیشه و گمانش یکسری وهم انکار است کان پوشیده است این یحرج از پی نها
دیده است غلبه خیال و ظن حصول وصال و غلیان اشواق و احتمال الم فراق و در زطلب و مقاسات
تعب در اوان غیبت مطلوب و زمان فرقت محبوب است و لهذا الایمان بغیب معبرست از هدی
للمتقین الذین لا یومنون بالغیب بو از تری در حالت غیبت کعبه است لاجرم سرای خالی را روزنه
تکلف نشناسند و در بین الت هم را بر تری داشته تا بر تکلی روی جانی آورد و بساط تمنا و احابت گسترد ملک
معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بر دارها تا کی بسلطان و عالی همتی بنده بنده خود
آید مدتی الا آوردن لعد از معاینه دیده ضروری است و لهذا الایمان با من معتبر نیست مدحت شاه
و خدمت درگاه و امثال فرمان جهان مطاع و بی روی حکم واجب الاتباع در حضور سلاطین همه کس را
عادت و آیین است اما قلعه داری که در کنار ملک دور از سلطان و سایر سلطنت همت بر محافظت
قلعه گمارد و از محاربه اعادی دست باز ندارد و در غیبت وفاداری بتقدیم رساند و شاه را اندیشه های
داند پیش شه او به بود از دیگران که بخدمت حاضرند و جان فشان پس بغیبت نیم ذره حفظ کار

به کرامند حافری زان مسلمزار ظلمتاتیان کنون محمود شد بعد مرگ اندر جهان مردود شد
چونکه صحبت خاص پیر روپوش به پس زبان بر بندد ولب خاموش به خاموش کن که اسرار علم لدنی بطریق
سخن ابرشوان نمود بحکم ای شیئ اعظم شهادة من الله روشنی او را ام ظلمت او گواه اوبس است این خود هست
ولیکن در اینجا لطیفه است که حضرت مولوی الهی باوجود لطف گواهی خود بر وحدانیت خویش یاد گواهی
ملائکه و اهل علم میکند کما قال تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط
ودر اینجا نکته آن است که هر ضعیف دیده تاب اشعه آفتاب نیست و حال خفاش از سطوات اشعه
شمس خبر خرابیست پس ملائکه و اهل علم را که بمنزله ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار
ایشان بحسب تفاوت درجات بر سر عالمیان افراخت تا ضعیف چشمان بقدر قابلیت و استعداد
استفاضه نور در ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان تواند کرد هر ملک را بحکم و ما منا الا له مقام
معلوم و هر کس را از اهل علم معلوم در افاضه نور مرتبه ایست چنانکه ماه را از مقام هلالی تا درجه بدری مراتب
بسیار است و کواکب را نیز در صغر و کبر روشنی و تیرگی تفاوتها است و چنانکه انجم مختلف است که اولی اجنحه
مثنی ثلث ورباع انجم عقول انسانی نیز مختلف است پس قرین نیک و بد در هر ملک ان ملک باشد
باشد که مانند خفاش بود و استفاضه از ملائکه و اهل علوم هر کس از ضعف دیده کان بقدر طاقت و اندازه
استطاعت خود تواند کرد الطا از الطا دادنی از ادنی نور ستاند چشم خفاش چونکه نور را در نیافت
اثر او را شمع شد تا ره نیافت ارباب معارا از اینجا شرعیت است اینها ظاهر کردد و فواید ارشاد
اولیا روشن شود قال قدس سره گفتن پیغمبر علیه السلام مر دنی را رضی الله عنه که ای
سها افاش مکن و متابعت نگاه داد حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اصحابی کالنجوم بایهم
اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من که نور وجود من بر ایشان تافته است و هر یک بقدر قابلیت پرتوی
از ماه منیر من یافته است بمنزله کواکب ثواقب اند که بهر کدام که اقتدا کنند طریق اهتدا دریابند هم چنانکه
ماه تابان وجود من دلیل آفتاب است تابش کواکب اصحاب دلیل نور این ماه عالمتاب اگر کسی را آن
نظر بودی که نور آفتاب را بی واسطه مشاهده نمودی و پرتوی از اشعه جهان افروز او در ربودی حاجت
بوجود ماه و ستاره نبودی لاجرم ماه شب افروز با خاک و ابر میگوید انما انا بشر مثلکم یوحی
الی یعنی چون شما تاریک بودم در نهاد وحی خورشیدم چنین نوری بداد ظلمتی دارم بنسبت
با شموس نور دارم بهر ظلمات نفوس زان ضعیف تا تو تاب آوری که نه مرد آفتاب انوری یعنی این
ماه را از آفتاب جدایی نیست و ضعف آوازتر که دو به صفانی نه اما افاضه نور بقدر قابلیت میکنم چون

ملائکه

شما در ابتدای

شما در ابتدای اسلام که هنوز محبت اصنام در دل داشتید ضعیف بودید بر موجب قبضة کو ذرع اهزج
شطاه و بحکم بدأ الاسلام غریبا این ماه نیز هلال مینمود و روز بروز زیادت میشد تا در وقت اکملت لکم
دینکم بدر تمام مینمود بلکه چون آفتاب دیده از بیننده کان میربود و در دیده خدا بین این ماه از آفتاب جدا نمود
چنانکه آنحضرت الهی برین معنی اشارت فرمود که والشمس وضحاها والقمر اذا تلاها وچون دیده امت بواسطه بعد عهد و غبار بدعت
و هوا تیره شد این بدر تمام بحکم و سیعود کما بدا غریبا ضعیفتر نمودن آغاز کرد بلکه توانجم کردی که سراج
امت حاجت افتاد ارو منطبیعا و قم و بر علل و اسقام هر کس واقف چون صفرا و حرارة در مزاج غالب
باشد در او ان علاج سرکه با انگبین بیامیزم و از ترش شدن انگبین نپرهیزم اما چون از غلبت باز رهد
انگبین شیرین بی سرکه دم و ترش نفس را هم ناگشته زین پادشاه بر و نهم مقالید تخت گاه دل تا و فتح
در رست ما است که بکارت احتیاج دارد و رخنه نفس و هوا او را وابیست اما چون پاک گشت و معمور شد
بحکم الرحمن علی العرش استوی و مستغرق هر کس از آن دور شد لاجرم حکم بر دل العارفین بی واسطه حق کند
چون یافت دل این رابطه این سخن پایان ندارد رند گو تا دم نکشش که رسوایی مجو نیست حکمت گفتن
این اسرار را چون قیامت رسد اظهار را قال قدس سره رجوع حکایات ذیل حضرت خواجه گفت
رند گاه است که بیلانیست و همچو اختری که آفتاب بر و تابد هویدا است نه از و اثقی ظاهر است و نشانی
بلکه چون قطره گم شده در بحر که هر فشان حواس ناطقه در جنب دانش الکلطان چون کواکب در تحت ا
اشراقات آفتاب پنهان کو بنا بر حواس و عقول صور و تجلیات حضرت احدیت الذات در رسیدند که
همه بسمت هیچ لدنیا المحزون موسوم شدند باز چون نجیب ظهور سلطنت اسم ستاری روز کشف اسرار شد
و هنگام استار اظهار شود اثر عقول و حواس از فیضان آفتاب حقیقة الحقایق اثر پرتو ما یافت بار دیگر بظهور
آیند و نغمه ربنا احییتنا بزبان حال سرایند ان جلوه وان اعظام ریحته فارسان کشف غبار الکیمه از
عالم عدم بصحرای وجود آرند و عدمهای وجود بخش پیچیدن روی نیست کما قال قدس سره سر چه می پیچی کنی
نادیده در عدم اول نه سر پیچیده در عدم افسرده بودی پای خویش که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را کو کشید ان نور چه نیت تا کشیدت اندرین انواع حال که بنودت
در خیال و در کمال ان عدم او را اماره بنده است کار کن دیو سلیمان زنده است هم چنانکه تو از عدم لرزان
عدم نیز از خوف باری خیال کهر لرزان است و هر چند تو را ملک و مال و عزت و جلال و نیل مناصب و ادراک
مطالب بیشتر از خس تو ترس از عدم افزون زیرا که آفت عدم هستی ر است نیست را کعبه و کنشت
یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی پس الاولی مطلوبی باید لسبق که راه عدم بسوی اولسته باشد چنانکه

موقوف است از وکسسته بود لهذا میفرماید هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خوردن بود جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن خلق را دو دیده در خاک ممات
صد گمان دارند در آب حیات جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسبی شب رود یعنی
پنداری شب تیره را که خلوتخانه یار است در او ان غفلت افتادن غنیمت دارد در شب تاریک طلب
روشنایی روز باش و چون در این راه از بدرقه چاره نیست پی رو عقل ظلمت سوز باش در
شب بدرنگ اسپ نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود ولهذا حضرت ملک معبود بنده خود که
سلطان سریر جود و صاحب مقام محمود است میفرماید که ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی
ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی ای محرم خلوتخانه لی مع الله و محرم کعبه درگاه اله که از سر
خلوتخانه شبها آگاهی و در قیامت شفاعت کبری از حضرت ما در میخواهی وقتی که شب در آید و
دیگران بخواب مشغول شوند پاره از شب به بیداری گذار که وقت آن صلوة از امت تو برداشته
ایم و خاصه بر تو فرا لیست ساخته از آنکه در خلوتخانه حرمت ماراه جز نیست و در پرده سرای بقدم هر قدم را
مجال سیر نی ای حبیب حضرت ما روز بیدار باش که چندین هزار بیگانه را دعوت میباید کرد و شب
تنها که با دوست خلوت میباید کرد و در قیامت چندین هزار عاصی را شفا میباید کرد که عسی ان
یبعثک ربک مقاما محمودا در حق طایفه از مومنان که از شام تا سحر سر سجده در دیده میکشند و معبود را
میخوانند و با بخت بیدار و دولت دیدار میطلبند و میگویند هر که بیدار بود دولت بیدار برد دولت
در جلوه دلی عاشق بیدار گاه است حضرت افضل فضعاض ناتناهی میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی
لهم من قرة اعین یعنی هیچ نفس نداند نه نبی مرسل و نه ملک مقرب آنچه نهان کرده شده است از
برای بیداران و شب زنده داران از ثوابی که از دیدن آن چشم روشن شود بروشنی چشم من باز
روی است ای دل وای دیده وای روشنی بیکاران را این سخن رنگی نیست چنین محبوب نیابی
دانکه دیدنش ممکن کسی که زبان بشنید نهایت بی قدم باشد ترجو النجاة ولم تسلک
مسالکها ان السفینة لا تجری علی الیبس سر خفتن کی توان برداشتن با چنین چوشیخ خاش غفلت
کاشتن خواب مرده لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزد شب در کار شد شیخ حسن بصری
در معنی این آیت میفرماید که طایفه بیداران و جماعت شب زنده داران چون از برای خلوت یار عملی در
پشت تا پنهان از چشم اغیار بتقدیم رسانیدند جزای ایشان را هم جنس جزی شد که مخفی است از
انظار کما اخفی لهم من قرة اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی جزای ایشان را از غیر پوشیده

دلکشت شیخ عبدالله

شیخ عبدالله انصاری که مقرب حضرت باری است ذکر نفیس بیداری میفرماید کار بیداری آگاه است نه بیستاره و کلاه است
باش که کار وان البرها بشتاب کرد و اسپ الی و امر کناست حضرت مولوی میفرماید بجان تو که مرد از خیال کار
محب زهر نیشتم گیرد زنده هم دارد محب هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از
برای یار محب برای یار لطیف که شب نخسبد موافقت کن و در راه بد بسیار محب از آن
زلال بهشت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نه سنگ آن بیاد آر و محب حلاوی گفت که شب و دستان
نمی خسبند اگر بخیل شده زین دو شرمسار محب شنیده ام که جهان کامها شب یابند برای عشق
شهنشاه کامیاب محب وجود مختصر آدمی بر چهار اعداد مشتمل است و باد وجود آن آدمی غافل آتش
ظاهری را باب توانی نشاند واما آتش شهوت را که بمنزله آتش نمرود نفس است جز باتباع ملت ابراهیم
شوان کشت چرکشد این نار را نور خدا نار ابراهیم را سازد او ستا این آتش را با هیزم مشتبهات
و باد غفلت و هوا کشتن ممکن نیست اگر کشتن این آتش میخواهی آب تقوی بدست آر و هیزم حرص و باد
غفلت و هوا را نیز باز دار تا کشته شود نکه سیه گردد زآتش روی خوب گو بهند کلکونه از تقوی القلوب
آتش افتاد در شهر در عهد عمر در عهد عمر آتش بشهر افتاد چنانکه شعله او بچوب میرسید و شهر
گردون از دود میرسید و تو سالک در سجدهری میکرد هر چند آب بر آتش میکشیدند آتش افزوده میشد از این حال
عمر را خبر دار ساختند گفت آن آتش که رایات خداست شعله از آتش بخل شما است آب بگذارید
و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید خلق گفتند ما ایشان اهل مروت و اصحاب فتوت بوده ایم و صلا
الدوام در بروی مردم گشاده ایم گفت شما نان را از برای رسم و عادت داده اید در گردنت از برای خدا کرده
اید و بدان عمل اخلاص با یار نبوده است از ظلا آنکه زاد اخلاص عمل شیر حق را دان مطهر از دغل قال قدس سره
خیو انداخت بر خصم در روی امیر المومنین علی علیه السلام وانداختن علی شمشیر را از دست
روزی حضرت امیر المومنین علی علیه السلام که افتخار هر نبی و رهنمای هر ولی است در غزا بر کافری پهلوان
دست یافت شمشیر برآورد و لعل او شتافت آن کافر گمراه بر رخساره اسدالله که آن رخساره ماه و آفتاب
را سجده گاه بود خیو انداخت شیر خدا شمشیر خود باز کشید کشت حیران آن مبارز زین عمل در
نمودن عفو و رحمت بی محل گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی بهتر از پیکار من بود
وچه جز خشم تر از شکار من بود سبب بود که خشمت فرو نشست و چنان برقی نمود و باز نشست
چه دیدی که مرا زان عکس دید در دل و جان شعله آمد پدید ای امیر چه دیدی که برتر از کون و مکان
بود و چه دریا در جوش آمد که کینه از آن گشتن خالی بود ای امیر در شجاعت شیر ربانی و در جلالت

صدرنشین حرم کبریایی مالک ممالک مروت سالک مسالک فتوتی در مروت ابر موسی بلند کامل از وی
خان و نان بی شبه ابرهای دیگر کنعم نایخته دهد اما ابر موسی خان و مواید پخته در کنار رجا یعنی غلط میکنم
که در جنب دست اکرام تو هر جای ابر موسی است یا خود فیاض هفت دریاست ناشناسی تشبیه
خواستم کردن سزا باش شدرا با بر دریاش هرد قلم بستد از انامل بشکست چه کفت کفت ز هی
غفلت و زهی بهتان با بر نیسان ابر چه نسبت است اورا کرنقی هیشه که بار دوران باران با منظار
بود عقل آن وان دشوار با اختیار بود جود این وان آسان ابر موسی را فیض چهل سال بیش نبود اما
فیض جود این حضرت که از سر چشمه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی است تا قیام ساعت بساعت
قیام باقی و مستدام خواهد بود ای علی که جلاء نقل و دیده شود وا کو از آنچه دیده یا علی شمشیر علم تو جان مرا
پاک ساخت و آب زلال علم تو خاک وجود تیره مرا پاک کردانید و میدانم که این ستری از اسرار هویت از آنکه
بی شمشیر و تیر کشتن کار او است جانی بی آلت و جارحه و دواب بطهای رای میدانم که چندان جام می
روحانی در حلق هوش ریزد که از ان نشاه در قیامت عقل و هوش مدهوش برخیزد و از این جام
نوشانوش چشم دوربین و کوش هرزه کوش بیخبر باشد لاجرم از برای تلقینه بیخبران باز کوای
بازهرش هوش شکار تا چه دیدی این نهان ار کرد کار چشم تو ادراک غیب آموخته چشمهای حاضران
بردوخته آری هر دیده پرعیب لایق دیدار ستر غیب نیست بینا را عالم پر از آفتاب و ماه و دو چشم محجوب
جهان روشن تیره و سیاه ای مرتضا که ابر دولت تو سوء القضا برمن حسن قضا و روضه رضا کشته است
یا تو وا کو اکه مقلت یاقیت یا بکیوم اکه برمن یافت است ای ماه دلفروز وای آفتاب ظلمت سوز راز
بکشا که لیکت زبان نور افشان تو معارف است لیک اکر در کفت آید قرص ماه شب روان را
رو دو تر آرد براه ای باب مدینه علم وای شعاع آفتاب علم تو در سرای محمدیتی تو استانه قصر احدیتی بلکه
هر ذره از ذرات کاینات از تابش انوار تو در پیکر حضرت احدیت آلات کشته و هر فردی از افراد موجودات
از هر تو اسرار تو شطره اعلام اسما صفات شده ایالی واسطه نور تو در می توان یافت و نه در پرتو انوار نفحات
سالها کر طی دو دو با پای خویش نکند در اکتشاف مسابهای خویش تا نه بینی بایدت از غیب تو
غیر بینی هیچ می بینی بکو قال قدس سره سوال او از امیر المومنین علی علیه السلام که در چون همی
مظفر شد شمشیر از دست خود انداختی ان مرد مسلمان ولی از سر مستی کفت ای امیر المومنین
علی بر تو حدیث شیرین ای وصی رسول رب العالمین از حق باز مدار تا جان چون جنین من از نفس بکت
زندگی باید پیشوا ارباب حکمت مقرر است که جنین را هفت ستاره سیاره هویت پرورش میدانند
دا از هر یکی

وا از هر یکی نقشی و صورتی در جنین پیدا می آید و العدد از هر نوبت تربیت آفتاب میشود و بدین ترتیب جنین
جان در می یابد ار دکر ای مخلصت بیافت این جنین با اقبالش بر تافت ایا چنین را این جنین تعلق با آفتاب
تا بان جانی از چه است از ای ارزه نهان که دور از کم است آفتاب جمع رالبس را هماست ان رهی که
رز نباید قوت او وان رهی که سنگ شد یاقوت او ان راهی که سرخی روی لعل ازوست وان را
که برق افروخی فشانی لعل ازوست باز کوی این شها پر و بال افروخته و دیده چون باز از دیدار غیر شد دوخته
وا نکته مساعدت با ستاره اش آموخته باز کوای باز عنقا کیر شاه ای سپاه اشکن بخود تنی با سپاه در قلق
قهر او رحمت ز چیست اژدها را دست داد راه کیست قال قدس سره جواب کفتن امیر المومنین
علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در ان حالت حضرت امیر المومنین
علی علیه السلام کفت که معارج انسلاخ و معارج ارتقای من در مقام شهود و کسیل تبعی و جود بدان درجه رسیده است
که حجاب هستی موهوم خویش از میان برداشته ام و جمیع امور بکار حقیقی کذاشتم زیراکه من شیر خدایم نه شیر هوا
و افعال من در سلک مقال من کوا تیغ را من از پی حق میزنم بنده حقم نه مامور تنم بلکه ذات من در قبضه القرف الیه
تصرف الیه است در رحمت شاهی ام چنانکه تیغ آفتاب در حرکات و سکنات تابع آفتاب است و جود من در
افعال و اقوال تابع شئون رب الارباب است این نشاه از جاشنی مارمیت اذ رمیت است و این ذوق
از ذوق سلافی اهل البیت است سایه ام من کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب یعنی سایه ظلمانی
کاه باشد که حجاب آفتاب نورانی باشد اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شهود آفتاب
جز وجود این سایه نیست با آفتاب توان دید که آفتاب کلاه است کو هر تیغ وجود من را هما هی و صال است
در نبرد کشیدن بار کشتن در قتال چون بپوشد کو هر تیغ مرا باد از جاکه برد تیغ مرا که نیم کوهم ز حلم و صبر و
داد کوه را که در رباید تند باد کوه حلم من بباد خشم تن زال لمیکردد اکر کوهم اصل هستی من بنیاد اوست
واکر کوهم کاهم باد جولان من یاد اوست هر دو باد او کند میل من نیست جز عشق احد سر خیل من
ار دو رو لیشی سلطان عهد التماس کرد که تشریف قدوم ارزانی دارد و همه اوقات
تشریف بمصاحبت پادشاه بکار رد و درویش صاحب همت از سر فراغتی که داشت التفات نفرمود سلطان
عالمیمام از روی ملالت پیغام فرستاد که رعایا را از فرمان خالق بر ایا اطاعت اولو الامر و انقیاد سلطان
خویش واجب است بس بر اسرار ز لقیة احکام ما بیکش درویش با کره حال ارذوق و حال کفت لاجرم
تراطاعت من لوازم و واجب که بنده بنده منی زیراکه خشم و شهوت علی تست که بنده مستند وی سالکان
که تو بنده الشانی خشم بر شاهان شده مارا غلام خشم را من بسته ام زیر لکام تیغ حلم کردن خشم ما است

خشم حق بر من همه رحمت شده است مساب و سرت و شفقت و مغفرت تفرقه کردن مقتضای نظر
عقل است اما ارباب محبت و اصحاب صورت را الم دوست عین لذت است و جراحت او عین رحمت
بلک و بد در نظر عقل بود عاشق شو کانچه دلبر کند از احمد زیبا بلغی و اصل این سخن آن است که حضرت امیر
المومنین علیه السلام میفرماید سبحان من اتسعت رحمته صورة قهره العفی اولیائه و اشتدت نقمته فی
صورة رحمته لاعدائه یعنی پاکست خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر و لعفی اولیا را او اشتداد
پذیرفت قهر و نقمت او بصورت رحمت مراعدای اورا عرق لوزم کرد شد سقوم خراب روضه کشتم
کرد مستم بوتراب کلهای رنگ رنگ از خاک روید نه از سنگ و تابش آفتاب در خانه خراب که سقف
و دیوار ندارد بیجاب باشد که خانه من خراب کردد تا مهر در اید از در و بام ساربی ای رفتو علدم که
حالی در خلوت خانه اسرار محرم کشته مدانکه چون در آید علی اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا در زمره این طایفه داخل باشم که حضرت الهی میفرماید والذین امنوا اشد حبا لله یعنی اینها
که مثلهای الیشان در بوته اخلاص تام عیار است از هر چه در خیال آید حضرت الهی را دوستتر دارند بلکه هر چه را
دوست دارند از برای حق دوست دارند و هر آنچه دشمن دارند از برای حق دشمن دارند که او احب لله
لله واذا ابغض ابغض لله و اذا اعطی اعطی لله و اذا امسک امسک لله فهو من الله و لله و الی الله و حضرت
مولوی از برای اشارت برین معنی میفرماید تا احب لله آید نام من تا که ابغض لله آید کام من تا که اعطی
لله آید جود من تا که امسک لله آید بود من بخل من لله عطا لله و بس جمله لله ام نیم من آن کس و آنچه
لله میکنم تقلید نیست نیست تخییل و کمان جز دید نیست حقیقت این سخن آن است که حضرت جهوی
الهی در وصف امیر المومنین علی علیه السلام و فاطمه زهرا و حسن و حسین و خادم الیشان میفرماید و یطعمون
الطعام علی حبه مسکینا یعنی اطعام طعام بر محبت باری کنند و محبت حق بر سر الیشان چنان غالب است که
بلا خویش در کرسنکی فراموش کرده دیگران را بر خویش ایثار مینمایند و علامه الکاشانی بدین
معنی اشارت نموده آنکه کفت المحبة ایثار المحبوب و الوحید الله تبایی از اینجا فرموده المحبة لذة فی الخلق و
استهلاک فی الخالق یعنی محبت در مخلوقان لذت است و در خالق استهلاک معنی این سخن آن است که محبتی
که بر مخلوقان باشد میان محب و محبوب مجانست است و چون جنسیت علت الفت است در میان
الیشان مخالطت و مجاورت باشد و از مخالطت و مجاورت تلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر یا بالفعل
اما چون محبت خالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه بذات و نه بصفت و نه بفعل
و چون مجانست نباشد الفت برخیزد و تلذذ متحقق نشود و چون محبت حق بر محبت مستولی کردد محب مقهور
و مجبور حق شود

و مجبور حق شود و مجبور را صفت نباشد نه چیزی که قبل مکره قبل مکره ناقص من بر مکره آید نه بر مکره چون چنین باشد
ای صفت کردد و لعیع ظهوری و لنفس محبت در تحت سطوات قهر محبت حق مستهلک شود و مستهلک را لذت نباشد
و دلیل این سخن قصه صواحبات یوسف است که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب کشت بی محبت و فرحت
سابق هم از لذت و مستهلک کشتند و هم از الم درچون سلطان حق غالب کردد با سعت معرفت و محبت
اولسر که از لذت و الم غایب کردد و اصل این سخن آن است که کفته اند که مومنان را پیش از کذشتن صراط
دیدار باشد تا ایشان در مشاهده حق مغلوب کردند چون بدوزخ در آیند و بکذرند والم سوختن باشد
اما ایشان را از آن خبر نباشد چنانکه زنان را قطع بود والم بود لیکن از الم خبر نبود چنانکه زنان را قطع
بود والم بود لیکن از الم خبر نبود چنانکه باتفاق کفته اند که چون در بهشت دیدار باشد بهشتیان از جمیع
خواص نعیم منقطع شوند و آنچه تقریر کردیم از مشاهده است عیان است و محبت و مشاهده است سر چون در دنیا
کمال رسد صفت محبت در دنیا عیان کردد که صفت بهشتیان بهشت در وقت دیدار حق و کمل ارباب
محبت را در دنیا میان این دو مشاهده هیچ تفاوت نیست چنانکه حضرت امیر المومنین میفرماید لو
کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم آنچه می بینند خیال و کمان نیست بلکه جز مشاهده رحمانی نیست
و هر محبتی که حال او چنین باشد هر آینه از اجتهاد و تحری رسته باشد و آستین مراد بر دامن وصال
محبوب حقیقی لی اتعاب الافضال بسته بود و لهذا میفرماید مثنوی زاجتهاد و از تحری رسته ام آستین
بر دامن حق بسته ام و هر آینه مستغرق شاهد محبوب و مستهلک عرصات قهر محبوب محبت مطلوب کردد
و اکر بر خطار خویش جز او نبیند و اکر بکرد و مدار مدار جود جز او نشناسد لاجرم کوید مثنوی کر خطا بیرم
هر بلیم مطار ور بکرد دوم همی بینم مدار ور کشم باری ندانم تا کجا ماهم و خورشید هستم پیشوا پیش
از این با خلق کفتن روی نیست بحر را کنجایی اندر جوی نیست ارس افشای اسرار خالق بر تو کشوف
نیست دو دراثبات این مشاهده بشهادت احتیاج ان هست کواهی از من بشنو که از بندکی اغراض و
شهوات آزادم که در شریعت مطهر کواهی بندکان را هیچ اعتباری نیست کر هزاران بنده باشند
کواه بر نسنجد شرع الیشان را بکاه در هیچ شبهه نیست که بنده شهوت بنزد حق بدتر است از غلامان
و بنده کان مسرق متی کین بیک لفظی شود از خواجه حر وان زید شرین و میرد سخت مرد بنده
شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص اما صاحب شهوت باآنکه بر وی هیچ کونه
جبر و جور نیست در چاهی افتاده است که انرا هرکز غور نیست مثنوی در چهی افتاده است او خود را
که من در خورد قعرش نمی یابم رسن بس کنم کراین سخن افزون شود خود جکر چه بود که خارا شود و اکر
خون

جکری باشد که این سخن مولانشود از غایت سخی است و از نهایت غفلت و بیکبختی و از جهت انتظام است
در سلک طایفه که حضرت الهی در تقبیح شان ایشان میفرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او
اشد قسوة و اگر حالی حون نشود و دریاوا النشاهده التشی که آتش افروزد و آدمی و حجاره حواهد بود حول کرده
ولیکن مولانشدن سود ندارد و ازین روی که شرط شهادت مرتبت است حضرت خواجه را که از هردو کون
آزادست و چشم التفات را بکلم ما زاغ البصر و ما طغی بر مشاهده ما سوی نکشادست حضرت الهی میفرماید که و داد
سلیمان شاهدا پس اگر گواهی من میشنوی بدانکه کلم گنت سمعه و بصره و یده و لسانه الحدیث شنوایی و بینایی
و گویایی و گواهی که در من مشاهده میرانند همه فعل است و از صفات پادشاه مطلق پس هم چنانکه صفات و
افعال الهی از معلل بعدن بعلت مبراست و از کیفیت و کمیت معرا هم چنین شیون و افعالی که در من مشاهده
می افتد هرا و چون بر ولایت و از جزنور افزون مثنوی کار خلقت این که علت ملت است هرچه
زان در گذر رسد بی علت است بحکم حدیث قدسی که سبقت رحمتی غضبی بواسطه سبق رحمت بر غضب صد
هزار معصیت را مبدل بطاعت کرده اند و هزار ای هزار گدای خاک نشین را در خلوت خانه قربت بر
سربر عزت دمکین نشانند و هزاران سراپرده عظمت را از بارگاه کبریا دورباش ندارد و هزاران محجاب جست را تلخ
قبود بیکانگی تشریف خلعت یگانگی بنوازد لاجرم هرکه مطهر و مظهر این مقام دانست جمال نامی ذاتم کاهی با شمشیر
قصد قتال دگاهی بنور محمر حرم راه نمودن بحرم وصال متن اندر آ اکنون که رستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت
گهر توس دمن توام ای فرشتم تو خطا بودی خطا را چو کشتم معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیموده
در ساعتی مثال معصیتی که آن مرد بظهور آمد چون خاریست که از ده اوراق در برید با چون گناهی که بود که
بقصد رسول آمد و بقصر قبول راه یافت یا چون سحر ساحران فرعون بود که معارض ایشان با موسی سرمایه
فرعون شد لاجرم در درگاه اله هیچ روی نومیدی راه نیست ناامیدی را خدا کردن رد است چون گناه
معصیت طاعت شده است بحکم اولئک الذین یبدل الله سیئاتهم حسنات چون مبدل میکند او سیئات
طاعتی اش میکند بهر شتاب زین شود مرحوم شیطان رجیم در حسد او بطرقد گردد دو نیم زانکه سالها
کوشش میکند که بوسوسه گناهی بر دو دو بحیله و تلبیس بیچاره را بسوی چاهی آورد چون بیند که گناه او
شده مبدل بطاعت ارشد و ابتلا درجا بسبب اعتلا بر سریر جاه گشت شیطان رجیم گرفتار بلا
الیم گردد چنانکه صاحب کشاف در تفسیر این آیه کما انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من
قریب الآیة از شیخ حسن بصری نقل میکند که گفت که چون داغ لعنت بر پیشانی ابلیس نهادند که ان علیک
لعنتی الی یوم الدین ابلیس مهلت خواست مهلتش دادند که انک لمن المنظرین ابلیس اظهار

شادی کرد

شادی کرد که مر آینه ابنای آدم را اغوی کنم و گمراه سازم و دل از رشک و حسرت آدم بپردازم جواب آمد
که ای ملعون منکر پروردگار چون توام در توبه را بر روی بندگان گناه کار خویش برگز نبندم و هرگاه که بنده
گوید تبت ربی گویم قبلت عبدی پس ابلیس از درگاه بی نیاز بحسرت و سوز و گداز بازگشت لاجرم
حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام میگوید که چون من در رحمت علم و در دریای حلم و حزن رحمت اگر
وا اینه مجال کشایم بر آینه در رحمت بسوی مجرم نبندم متن اندر امن در گشادم مر تورا تف رودی
تحفه دارم مر تورا هر جفا کرد ز اجلیها میدهم بهش پای حبه شان سر منهم پس وفا کرز اچه خشم
توبدان گنجها و ملکهای بیکران من چنان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشد در قهر پیش قال
در پیش سر و گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مگوش رکاب دادا امیر المؤمنین علی
علیه السلام که کشتن علی در دست تو خواهد بود حضرت کردم امیر المؤمنین علی علیه السلام
روایت کرد که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله در گوش رکاب دار من گفت که قتل علی در دست تو است چون
رکاب دار از رسول مختار این حدیث استماع نمود دست من بر سر زمین نهاد و زبان برازی و التماس بگشاد که پیش
از آنکه بسمت عصر الدنیا والآخرة موسوم شوم مرا از ننگ وجود باز رهان متن من همی گویم چو مرگ من ز تو است
با قضا من چون توانم حیله جست ای فارس میدان رضا بیک ضربت شمشیر مرا هلاک ساز و از کدورت وجود
من عالم را پاک ساز مثنوی من همی گویم برو جف القلم زان قلم بس سر نگون گردد علم هیچ بغضی نیست در
جانم ز تو زانکه این را من نمیدانم ز تو آلت حقی و فاعل دست حق از آنکه صدور فعل در حقیقت از قبضه قدرت
اوست و هرچه از آن حضرت میرسد نیکوست چون بلای او عین عطاست از عطا نالیدن خطاست
ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار دل رنجان من تو چه کان قدرت او بنی و من گوی میدان
ارادت او گوی را چه یارا که شکست چوگان است و چوگان را چه قوت دست شاهی چه امکان که از قرف
در میدان است عزیزی با خون دل آغشته روزی با گوی سرگشته گوی سخن را نی در میدان فصاحت
انداخت و اسب اشهب از برای احراز قصبات سبق در مضمار بلاغت تاخت و چوگان بیان گوی معانی
بدایع از اقران در ربوده و حدیثی با گوی میگفت و میشنود و از سر این نکته استفسار میکرد که چرا ضرب
کار زخم چوگان را از چه روی سرگشته و حیران و هر گاه که بلای زخمی از چوگان بر جان تو آید چرا چون ارباب ذوق
و اصحاب شوق رقص و حالت از تو بیشتر بظهور میپیوندد و بعد از قطع اندک از مسافت بی هیچ احراز ذوقت
چرا از برای تماشای زخمی دیگر توقف مینمایی گوی از این سخن بر آشفت و بام دهن گوی گفت از آن روی که تورا
نظر بآلت است دلت را فطی از ذوق این حالت نیست و چون مرا دل از دلدار خویش آگه است یقین

مبتلا گرچه چوگان بدست شه است و چون حرکت چوگان از دست اوست لاجرم زخم چوگان خوش زخم دوست است پس
مرا در زخم چوگان قضای پادشاه بغیر از تسلیم و رضا راه نیست لیکن هر سید دارین کار را گاه نیست آری حضرت مولانا
میفرماید متن شده مانده که بکشش بود عوده مانده که سر آتش بود جام خفته باشد و حکوش کو کار چون
زلف دست بود و کش بود زهر نیکوش از قدح کان قدح از کرم و لطف منقش بود در غم چوگانش
گوی تشو نالک زیر تو مفرش بود رقص کنندگوی اگر چه زرخم در غم چوگانش کشاکش بود سابق
میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود رکاب دار گفت فعل فعل مدهش است واکنش مستحق است
علامت لیس قصاص بر کشنده که آلت است چرا است امر میکوید جواب دادم متن کین هم از حق است
و این سر حق است و شمهٔ از کلام این اسرار آن است که چون جمیع صفات و اسما از حضرت الذات استیلا
مظاهر خویش میکنند با سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت اسم منتقم ظاهر
نشود و اگر تأمل نمایی و سر رشته این قضیه از دست ندهی جمیع امور را جاری بر مقتضیات اسما و صفات
مشاهده کنی متن کر کند بر فعل خویش او اعتراض زاعتراض خود بروید او ریاض اعتراض او را رسد بر فعل
خود زانکه در قدرت و در لطف او احد آنست خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند بحکم ما ننسخ
من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها هر شریعت را که او منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد و
رد نمی بینی که اگر آیت زر شناسی روز علم افروز ظلمت سوز را لی گردش را که علوکاه ابرار است و آینه
تجلی دیدار است و محل غفلت اغیار است و ظلمی است که در وی آب حیوة اسرار است بدید آورده بحکم و جعلنا
نومکم سباتا خواب شب را مشغلهٔ ایقاظ عقول و حواس ساخت متن گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی
درون ظلمت است آب حیات و اگر بحکم و محونا آیة اللیل نقاب عنبر آگین شب را از روی عروس نازنین
نهار بر داشت بحکم و جعلنا آیة النهار مبصرة صفات اسرار عالم در دیده جهان بین مردم جلوه داده و بسی
آیات دیده جهان بین را مدد این ساعت گشتن و هلاک حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله سرمایه زندگی
و صلاح بود بر بدن تاش مجوه از برای کمال امر است متن میکند دندان بدان طبیب تا رهد از درد و
بیماری حبیب پس زیادتها درون نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست اگر حلق
رزقی بریده شد بر زرق و حبیب لما اتاهم الله نعقد وقت الشان آمد و درعوض رزق فانی نعیم باقی در
یابند و اگر مرغ و گوسفند حال حیوانی فنا کردند سر از گریبان بدن انسانی بر آورند کما قال الحکیم قدس سره
بره و مرغ را ایدان مکش که بانسانی رسد در آخر کار ورنه کشتن نکارو نباشد بی قاتلی مستحی را
راز و از بریدن حلق حیوانی عوض آن حلق انسانی بر موجب رضای حضرت باری بریده گردد و قیاس کن

کہ طفیل سجانی

طفیل سبحانی جاودان یابد حلق آلت باید نگاه او شربت حق باشد و انوار او و در پیش ارباب اسرار
ازین حلق که بشمشیر بریده شود تا آن حلق که از لارسته باشد و کلی از تعلق ماسوی گسسته بود فرق بسیار
است متن حلق ببریده خورد شربت ولی حلق در ارسته مرده در بلی اینکه غذای حالت چه
جای شربت هالان است والله اعلم میگوید متن لیس کن ای دون همت کوته بیان تا که بیت باشد حیات
جان بنان زانکه فداری میوه مانند سیر کاب رو بردی پای نان سپید و اگر جان حسی را از نان گریز
باشد خویشتن یکجای عشق لبیار تا مس کامسه را زر سازد و مس فاسد را منور کند
کیمیای کیمیا ساز است عشق خاک را گنج معانی میکند و اگر خواهی که خلعت وجود تو از چرک شرک
مصفا گردد و اطلاع بر اسرار حقیقت مطهر شود و در کارزار خانه ولایت از شست دستور خرابات و ملتی
مجاهدات که معمور شده شاهدات است نالش مکن عامه شوی کرد جوابی ای فلان رو مگردان از
مقام کار زینگاه دست و پای شکسته ز تکحل از آن شکسته نبد باید تا از این تحمل درستی اعضا دریابد لا
جرم شکستن انجبار را رسد که اصلاح شکسته تواند کرد متن آنکه داند دوخت او داند دریده
هرچه را بفروخت نیکوتر خرید خانه را ویران کند زیر و زبر پس بیک ساعت کند معمورتر گر یکی را سر برید
از بدن صد هزاران سر برآرد در زمن اگر خلیفه بر قاتل قصاص ننمودی و حکمت فی القصاص حیوة باز ننمودی
هیچ کس را زهره نبودی که بر دوام حکم الهی تیغ راندی و بخره تقدیر را مجرم خواندی هر گرا طوق تقدیر او قلاده
گردن شد امکان مخالفت کردن ندارد لاجرم متن رو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود
بدان قال قدس سره تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن
آدم علیه السلام روز سجود ملائکه مقربین آدم صفی در حال ابلیس بچشم حقارت نظر انداخت و از
روی خود بینی علم افتخار بر سر عالمیان بر افراخت متن بانگ بر زد غیرت حق ای صفی تو نمیدانی ز اسرار
خفی پوستین را باز گونه گر کنم کوه را از بیخ و از بن بر کنم بر دلی که محرم خلوت خانه اسرار نیست و هر
دیده لایق انوار لی بر مقتضای و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و بر موجب کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از خلقت آدم و آفرینش عالم کمال
معرفت ذات و ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطه تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات از
اختلاف چاره نبود لاجرم بعضی سعید آمد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی متقی یعنی بعضی مظاهر صفت
جمال شده و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع انبیا و اولیا از قهر گریخته و بدامن لطف و رحمت که پرتو
تجلی جمال است در آویخته و اعوذ برضاک من سخطک را ورد زبان ساخته و در طلب سلامت از آیت

داد خلفا از السلام و حرز جان پرداخته اما ابلیس بشما ابقدم قهر و لا استقبال در ره بلای ما کرد و جوابی قهر و لعنت ماشد و علم افشا و مظهریت صفت جلال ما بر او افتاد و از لذت در ما کمال خویش پرداخت ای آدم همه موجودات محکوم تجلی اسما و صفات اند اگر بعضی که مظهر تجلیات جمال اسمایم اثر دلنوازی ماست و اگر قومی را با تش سطوات جلال بگدازیم اظهار بی نیازی ماست ای آدم مائیم که تو را گفتیم مکن و بر آن داشتیم و هم مائیم که ابلیس را گفتیم بکن و بگذاشتیم متن گفت آدم توبه کردم ز این لطر این چنین گستاخ ننداشتم ذکر یا خیاط المستغفین و ابهذا لا افتخار بالعلوم والعتق لا تنزع قلنا بحدیث بالکرم وامرفالسو الذی حف القلم یعنی ای فریادرس جویندگان پناه و ای راه نماینده کاروان سرگشتگان گمراه توفیق هدایت بدرقه طریق هدایت ما کردان که افتخار بعلوم وصنایت است و نیل سعادت بسعی و اجتهاد ما فی دل ما را که منور هدایت منور ساخته بکدورت ضلالت مایل مساز و نقش سوء القضائی که بقلم املا پرداخته ارساحت دل اهوال ما دور انداز بگذران از جان ما سوء القضا و امر بار ما را از احوال رضا تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست بی نجاة غیر جای هیچ نیست خداوندا راهی است سراسر آفت و طریقی است در هر منزلی هزار مخافت بی بدرقه عنایت راه بسر منزل مقصود نتوان برد دلی ظلاوز هدایت رحمت جان بمقصد امان نتوانید رسانید متن زانکه جان چون واصل جانان نبود تا ابد با خویش کور است و کبود چون تو ندهی راه جان خود بر حکیم جان که بی تو زنده باشد مرده گیر کر تو طعنه میزنی بر بنده گان مر توران میرسد ای کامران اکر تو مهر و وفا را جفا گوئی یا قد سرو و صنوبر را دو تا گوئی و اگر کمان ابروش چیزی دانی یا کمان دیگر را مقرر دانی الا بنسبت با کمال تو رقمات متن ملک اکمال فنا نام تو راست ما پرسنویم و مالع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم بی نور هدایت تو همه بی چشم و بی تسکین عنایت تو آلوده قهر و خشم نه ما را یارای توقع بار بابی جز راست شده بی بدرقه توفیق تو امکان کی است متن هر تو هر چه خوشست و نا خوشست آدمی سوزست و عین آتش است هر که را آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد قل الهی امر ما ظل است و غیر حضرت پادشاهی هر باطل متن کل شی ما خلا الله باطل ان فضل الله رحیم باطل هاطل

سر یاد کردن حکایت علی علیه السلام و مصالحت کردن او با خونی خویش حضرت

امیر المؤمنین علی علیه السلام میگوید اگر چه خونی خود را پیش چشم بی بینم اما بروی هیچ قهر و خشم ندارم زیرا که مردن در راه دوست میوه تازه است زخم جراحت او سرمایه راحت بی اندازه چنین جان دادن اگر چه از مسکن مالوف رفتن است اما در گلشن جهان دلکشا هم گل برگ رضا بشکفتن است لاجرم آرزوی مرگ بی مرگی و تمنای برگ بی برگی میکنیم و اگر مرا سعادت مرا بسوی مرگ عشق و هوا



بنوری حضرت الهی نهی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه نفرموده زانکه نهی از دانه شیرین بود تو را فنو دهی حاجت کی بود والمدا حسین منصور میگوید اقتلونی یا ثقاتی لامیا ان فی قتلی حیاتی دایما یعنی مرا بکشید ای جماعت ثقات که در کشتن مرا حیوة است و ممات واسطه نیل حیوة ابدی و رابطه وصول بدرجات فضل سرمدی و موجب سعادت لشهرستان ارواح و باعث خلاصی از شکنای اشباح و اگر چنانکه سکون در جهان بوقلمون معارفت از پیچ علی بنوری انا الیه راجعون مستقیم نیامدی متن رجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از تفرقی دهر و المدا افضل الدین خاقانی میفرماید بیت مرگ از پی حیوة تو هموار ده واسطه است جان کن نثار واسطه کین جهان ده قال قدس سره افتادن رکاب داد هر بادی پیش امیر المؤمنین علی علیه السلام که مرا بکش و ادنی قضا برهان هر چند رکاب دار میگفت کای امیر المؤمنین خون من خون بریز و مرا از آن سعادت نا خوش احکام برخیز خلاص ده و بدین واسطه منت بر جان من نه حضرت گفت اگر ذره از ذره کاینات خونی شود و خنجری در دست گیرد قصد تو نتوانستی کرد زیرا که نوشته قلم القضا تغیر نپذیرد مرجع را یعنی جان تو سن قضا نگردد ولیکن بالطاف من مستوثق و برمرایه الطاف من اعتماد نمای که در روز قیامت که زمان حسرت و ندامت باشد در حضرت رفیع الدرجات شفیع سیات تو باشم متن پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من حرض از ایراد این زبان امیر المؤمنین اکبر بعضی کمالات شاه مردان اطلاع یابی و شرف او را در امارت و خلافت شناسی بلکه ذات او را نور امامت دانی و فر تشریف او را رتبت تاج خلافت خوانی متن اکر او تن را بدان سان بکند حرص میری و خلافت کی کند زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم تا امارت را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر محمد بن عمیر میگوید چون خلافت و علو در بصره آمدند و بر دار الاماره مستولی شدند علو خزانه و بیت المال در آمد چون نظر در اموال کرد این آیت خواند که وعدکم الله مغانم کثیرة الآیه و چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ایشان را منهزم ساخت و نظر بر مال خزانه انداخت سه بار گفت یا صفرا احمری و یا بیضاء ابیضی و غری غیری یعنی ای زر سرخ بسرخی چهره خود بساز و ای سیم سپید بسپیدی خود بپرداز و غیر مرا بفریب که من کجا بفریبا ذلک منشور لمولفه جهان مرا الی بلیم ان فحقی که آلوده سازم بر آن همتی قال قدس سره بیان آنکه فتح طلبی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مکه و اوج مکه و اجهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه در خود است الدنیا جیفة بلکه بامر حق بود خر آمد در اخبار آمده است و مفسران در تفسیر ما زاغ البصر و ما طغی آورده اند که خزائن عوالم جنوب را بلی شواب عیوب آراسته و دشت اهشت را با غلمان و حور بی شائبه

نقص و قصور و فخر طباق سموات را با عقول و نفوس ظاهرات در نظر خواجه عرض کردند خواجه علیه الصلوة و السلام از همه اعراض کرد و بهیچ کدام بر نداشت و چشم محبت در غیر حق بیداخت ما ذر صفت او نازل شد ما زاغ البصر و ما طغی یعنی چون چشم خواجه علیه السلام از تجلیات جمال حق در دل او از واردات محبت پادشاه مطلق جهان برگشته بود که اصلا میل بسوی نخود و از سر طغیان و دیده بهیار دیگری نگشود بلکه از حال خود خبر داد که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی مرا بحضرت الهی چنان وقتی است که در آن وقت نه ملک مقرب میگنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت بار مجال اغیار نیست جبرئیل هر چند امین است مجال خلاصش در آن بارگاه نیست بلکه نبی مرسل را که وجود محمدی است بی انسلاخ از کسوت بشریت چون حلقه بر در آن خلوت خانه راه نیست متن در خلوتی که جلوه حسن جمال اوست حقا که جبرئیل نباشد امین ما هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست بهر چه روی نهی بی وی از کموست بدست فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درون دیده اگر نیم تار موست بدست دنیا و هر چه در دست جیفه بیش نیست و طالب جیفه زاغ است نه صاحب بصیرتی که وصف او ما زاغ است کما قال قدس سره گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صباغیم مست باغ نی پس چون خزاین افلاک و عقول در پیش چشم همت رسول کمتر از خسی مینمود پوشیده نماند که هر آینه خواجه را اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهة محبت دنیا بود بلکه از برای فرمان امتثال خدا بود لاجرم حال مرتضی را در طلب خلافت و ارتکاب حروب والتزام چندین آفت هم بر حال مصطفی قیاس باید کرد زیرا که احادیث وارده در اتحاد نبی و ولی و لحمک لحمی و دمک دمی و حدیث من کنت انا مولاه فعلی مولاه و انت منی بمنزلة هارون من موسی مراد اتحاد صوری و حلول نیست بلکه بیان اتحاد معنوی و تشریع اشتراک در اطلاق حمیده است اما مشاق را که از عالم یکتائی مصطفی و مرتضی بیگانه است و از مدارج هم عالیه ایشان بیخبر قیاس حال ایشان باشتغال بدنیا بحال خویش کند و چون ابلیس کردار مردم پنداشته و علم منازعات و معادات افراشته متن گفته اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خور چنانکه ابلیس کور در خلقت و تراب طینت آدم مشاهده کرد و آن حال مانع دیدن جوهر پاک گشت لاجرم خویش را بر او ترجیح کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین متن کرد دیده ابلیس و گفت ای مرغ طین چون فراید برمن آتش چنین پس ای سر خیل اهل نفاق و پیشوای اصحاب شقاق بس ناتوی یعنی حیرانی را البشر و اگر میراث بلیس است آن نظر که فرزند بلیسی ای عنید پس بتو میراث آن سگ چون رسید باز از زبان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام در مخاطبه رکاب دار خویش میگوید که مدخصال بشر یزدان را بر ساوی افعال سگ نزادان متن مکن هر که از قید الصورت است نه بشر صورت است و معنی پرست آرزوی اشر دنیا جز سگاری درک



بنشت و تمنای شر خدا فراز آدمی و درک بهشت بهانه وصلت مشتاقان و سرمایه دولت ما و قان از اله فتوحات و تمنای درود و حکم نجات است چنانکه حضرت معبود در خطاب یهود که مبادا که میگفتند که در آخرت جمیع نعیم جنات و علو درجات مخصوص ما خواهد بود چنین فرمود که قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله خالصة یعنی در آخرت و حضرت باری چنانکه میگویند اگر خالص از آن شما باشد فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس تمنای مرگ کنید اگر درین دعوی صادق باشید ابن عباس رضی الله عنه از حضرت خواجه علیه السلام روایت میکند که لو تمنی الیهود الموت لم یبق الیهود یعنی علی وجه الارض یعنی اگر یکیکس از یهود تمنای موت کردی یک یهود در روی زمین نماندی چون این سخن بسمع یهودان رسید هیچ کس را از ترس مرگ مجال تمنای موت نشد پس معلوم شد که ایشان صدق حضرت رسالت پدید نشده اما از روی معاندت تکذیب میکردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث بنوی بمسامع ایشان هر چند حضرت خواجه علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم جهودان را تحریص میکردند که باری از برای ناموس یکیکس تمنای موت بر زبان راند مراجعات دادند و زبان بذکر تمنای موت نگشادند کما قال قدس سره متن پس یهودان مال دادند و خراج که مکن رسوا تو ما را ای سراج این سخن را نیست پایان ای بدید دست از من ده چه چشمت دوست دید فیه ما فیه والاشارة للعاقل یکفیه قال قدس سره کفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من حلیه واخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن دیل حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در مخاطبه آن قرین که در صفت اخلاص سفت و از برای تنبیه مرا آن سر موضع که در دل داشت گفت چون آب دهان در روی من انداختی و نزاع مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که از برای خدا و نیمی از برای هوا گشت و شرکت در کار حق روا نبود زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص و شرکت در دین کما قال و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و سید الطایفه جنید رحمه الله از اینجا میفرماید الاخلاص ما ارید به الله من ای عمل کان یعنی اخلاص آن است که از هر عملی که مراد خدای باشد یعنی مقصد اعلا و مقصود اقصی در هر عملی میباید که رضای خدای تعالی باشد نه فوائد نفس و هوا تا از آن طایفه تواند شد که حضرت خواجه مامور بصحبت ایشان گشت و منهی از طرد ایشان شد کما قال الله تعالی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه یعنی رضاه و در احادیث قدسی آمده است که الاخلاص سر من اسراری او دعته قلب من احب من عبادی یعنی عبادی اخلاص سری است از اسرار ربوبیت و نوری است از انوار الوهیت که آن را در دل بنده و دیعت نهم که او را دوست داشته باشم پس اخلاص از سبحات خاص مخلص هر کس را بدین صفت اختصاص دهند اما بر من که بوئی از روایح گلزار اخلاص ببوی شمیده ام و نوری از انوار صدق مصطفوی دیده مراعات

اخلاص در اعمال و ملاحظات خلوص نیت و صدق طویت در افعال و آنچه است که حضرت خلیفة آدم پیدا
اربعین صباحا متن تو نگارنده کف مولیستی الاحمی کرده من سیتی نقش حق را هم باز حق شکن سرنجام
دست سنگ هر دو دست زن چون این کلمات کلمات که از حقایق اخلاص است بسمع ان اساس رسید بوی
از شمایم اخلاص شنید زنار کاوری از میان برید و گفت متن کلام حق را میداشتم مرتو را انوع دگر بنداشتم تو ترا
هر دوی احد خو بوده بل زبانه هر تو را ز نو بوده در حقیقت اصل تبار و خویشیم تو تویی و شعله شمع کیشم تو
متن من غلام موج ان دریای نور کرچنین کوهر در آرد در ظهور عرضه کن بر من شهادت را که من که نورا دیدم
سر افراز زمن تو واسطه حسن اخلاص عمل و صدق و حلم ان امیر اجل قریب پنجاه کس از اقارب و عشایر ان اسیل
بحوزه اسلام در آمدند متن او به تیغ حلم چندین خلق را وا خرید از تیغ چندین حلق را تیغ حلم از تیغ آهن
تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر بار دیگر حضرت مولوی شکایتی میکند و از برای عطی حکایتی بتقدیم میرساند که لمح
چند صوری نه معنوی مال کشف حقایق اسرار مثنوی کشته است چنانکه خورشید آدم را سرمایه کسوف گشت و عقد
ذنب بدر کامل را باعث خسوف شد متن این لطف دل که از یک مشت گل ماه او چون میشود پروین
گسل غذا معنوی بمنزله خار سبز است و غذای صوری بمنزله خار خشک لب و کام شتر از خوردن خار خشک مجروح
گردد نه از خار سبز لاجرم اشتر دل را میباید تا از بهار تازه خار سبز گردد متن سخت خاک آلوده می آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن تا خدایش باز صاف و خوش کند او که تیره کرد هم صافش کند صبر آرد آرزو را
نه شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب چون حضرت مولوی قدس سره خاتمه دفتر اول را از منظوم مثنوی بذکر بعضی
از فضایل اسد الله الغالب علیه الصلوة والسلام مزین ساخته است بر من سنت واجب نمود که ختم شرح این دفتر از
خزاین اسرار معنوی بنظم مناقب آن حضرت
و شمع شرح سازد تا خیار شک
باشد لاجرم با براد این
ابیات گاور نموده
شد والمقب
بذه
لمولفه فی منقبت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

ای دور مانده از حرم خاص کبریا سوی وطن رجوع کن از حظ بلا خطا در خارزار انس چرا میری بلبسر
چون در ریاض انس بسر کرد چرا بکلزار ولی کنه جای کرپیش از نی بر قامت تو دوخته اند از لقا قبا
از کوچه حدوث قدم کر بروی نهی کوید زپیش گاه قدم حق که مرحبا بزدای زنگ غیر بغیرت از روی دل



کاینه دولت نظرگاه پادشا آئینه را ز آه بود تیره که ولیک از آه جمع آئینه دل برد صفا
کر وریا کفار و قدم در طریق نه تا راه باشدت بسر کوی کبریا بیگانه شو ز خویش مکر محرم
تا جان شود شود حضرت جانانت آشنا ملکه صلاح نفوق جویان جمع شو کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست استی موهوم تو بلاست مانا نفی کن بلای وجود موهوم بلا تا تو حرف لاکنی نفی هر دو کون
تو از کجا و منزل الا الله از کجا مقصود هفت پیر که سلطان چار پیر ای پیر تو رسه کوفته در دار ملک لا
این تیغ حسن کشش همه آدم که بگرد لا در جهار لشکرش و حلاوت کشد ترا عشق است پیشوای تو در راه وجود
پس وا کیر از خودی و جوی پیشوا در جان پر ز سوز عشق نشکاک مشکاة دل ز شعله مصباح دین فیا
ان شهسوار بر سر میدان عاشقی جولان کند که از همه عالم شود جلا مضمر شوق جولان زند بر آیة عشق
از سدره و نطع سار دو و از عرش متکا ارکام خویش بگذر و در راه رضا زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدبیر گذاشتی هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا سیراب شد چنانکه ذکر تشنه دید
هر کس که راه یافت بسر چشمه رضا کر آرزوی شاهی و ملک رضا کنی پیوسته باش بنده درگاه مرتضا
سردار دین احمد و سردار در مقبل سالار اهل ملت و سلطان اصفیا ان حامی ضلالت و حامی دین حق
ان والی ولایت جان شاه اولیا داماد مصطفی معطا علی کرامت خاک درش ز روی شرف کعبه علا
روح الامین امانت از و کرده التماس روح القدس گرفته از و زینت و بها آدم خلافت است در ایام خلقتش
چون نوح متقی است سلام ازو لی مصطفا موسی است از مهابت و عیسی است از زوجه جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
یکبار احول و ببین کیست مرتضا مجموعه جمیع کمالات انبیا که را اگر لغض لفضل لغی شنیده
ولی که اصطفاء است مظهر جمیل انما تشنیس سر دعوت آیت باتهنا الحاکه گفت الفتنا حضرت خدا
تا هم آفتاب شود بر تو منکشف کین مرتضاست نفس محمد در ابتدا او را ولایت است بتخصیص از خدا
کان را بیان کند ایزد با لقا ای آستین دولت تو منشا مراد وی آستان حرمت تو قبله دعا
تبارک جلال تو تاج لولاک است بر فرق کبریا تو و دیباج لافتا کرم یکانه و ترا است ثانی
ثانی لیس است حضرت عزت را لی فی چه حاجت است بتخصیص هم حق گفت از برای احمد و سل که ثنا
ان جلوه ثنا بحقیقت ثنای تو است جان تو جان اوست بدلکر چند وفا ای اولیا ز فرمن جود تو خوشه چین
وی اصفیا ز کنج گدای تو با نوا هم عقل را معلم فطنت شده ادب هم خلق را مفرج خلقت شده شفا
بار ای روشنت چه زند ماه آسمان در جنب آفتاب هر پرتو دهد سها بادی نکرد هیچکس از خوانچه خلیل
چون فضل تو کشاده سر سفره سخا با اینهمه نعیم و شمشیر بخشش عظیم آمر روا بود من بیچاره ناشتا



ولیت تا حسین جگر خسته مانده است در دست اهل افسوس گرفتار صد بلا در کرب و در بلا صفت ابتلای من
شاها اهل حدیث حسین است کربلا امروز دست گیر که از پا فتاده ام آخر نه دست من تو گرفتی با ابتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا چون بر در آستان توام بر امید یاد
باری بگو که حلقه بگوش منی درا کوه ارادتم متزلزل نمیشود لو ثبت الجبال و لو دکت السما
حرره الحقیر الفقیر ابا القصیر محمد رضا
از مطالعه کنند التماس دعا دارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل قلوب العارفين خزاين جواهر اسراره وضماير ارواح العاشقين
مطالع زواهر انواره الواحد المتوحد في احديت ذاته وكبريائه المتفرد بكمال صفاته
واسمائه المبدع الذي ببديع فطرته فلق صبح الوجود عن غسق العدم المخترع الذي لصنع حكمته رقش
الجمع في عين التفرقة لمستقيم تلك الاية المصرحة على وجوب وجوده ليلا وليوضح بهذه المنائح
الاجلال وافة وجوده سبيلا الرؤوف الذي اغذي بحياض القلوب وصحاح الارواح ليوصل المشتاقين
الى انوار اللقاء بازالة ظلمات الاشباح العطوف الذي اختص الخواص المحبين من تجليات جماله
شرابا طهورا فبشربه فطوفوا فيها تعاوز العيش وعبروا عن بحار الطيش وتنهوا في وادي الحيرة
والصلوة على طاير بجناح همة العلياء الى الحضرة الاعلى وبلغ الى مقام القرب فكان قاب
قوسين او ادنى محمد الذي وصل بكمال الاخلاص او سبغ الصفات الى مشاهدة انوار احدية
الذات والفصل عن الوجود عند الاتصال بالشهود ومزق بايدي جذوب نفحات الالطاف
حجب ستار الغيب وغني عن انانية بهوية الحق وبقي بلا هو بربوبية الجناب المطلق وعلى اله
انجم السماء الهداية الهادين كل مقتد من اهل السلوك فيهم كسلاطين في اطار المسكنة
الجالسون في مقعد على ارائك الملوك          اما بعد حضرت مولوي را در نظم جواهر
مثنوي كه زواهر انباء معنويست بعد از اتمام دفتر اول از كتاب وابداع
غوامض اسرار در فحاوي خطاب چنانكه بقدر امكان بشرح بعضي از ان
قيام نموده شد بنا بر بعضي حكم الهي تاخيري واقع شده و بعد از مدتي شروع در
دفتر دوم دست داده واين بمنزله مشاطه عروس عرايس است كه بعد از آرايش
ديدار آينه در مقابل رخسار دارند تا ارباب حسن در مشاهده جمال با كمال
خويش لذت متكامل كردد و اندازه جمال خود دريابد و هر كدا ديدار
نمايد و در هر حالي نقاب از رخسار نكشايد و بعضي از نازنينان از ان
قبيل اند كه چون اطلاع بر جمال خويش يابند ومطالعه غايت كمال خويش كنند

در احتجاب

در احتجاب كوشند و روي از ش طرز بپوشند علي الدوام خود با خود عشق
بازند و از روي غيرت بغير نپردازند و اگر سلسله عشق بازي در حركت آيد و شيوه
طنازي روي نمايد نظر در آينه اندازند و از روي ناظري و منظوري نام عاشقي و معشوقي
پيدا سازند پس حضرت مولوي چون در مشاطگي عرايس معنوي آينه مصقل بكيد فكر
مثنوي را كه حجاب نماي دوشيزگان غيب و چهره كشاي ابكار افكار لاريبست
در برابر ديدار نازنينان اسرار داشت پرده كبريا در پيش انداختند و روي در نقاب
احتجاب پنهان ساختند تا بدان نازنين ماشطه نيز در مقام نياز آيد و در طريق عشق بازي
از خويش و بيگانه دباز آيد تا چون طالب تمامي از غبار وجود برهد بعد از ان رخش
در گلزار شهود دهد چنانكه قدس سره          ني يار هر كسي را ديدار مي نمايد ني
هر حقير شهرها رخسار مي نمايد الا حقير يارا الا فقير مارا كز خار بر ماند گل زار مي نمايد
ديگر انكه اطلاع عيار نيز حكمت احتجاب اسرار تواند بود چنانكه در مطاوي كنوز الحقايق
في رموز الدقايق اين معني بكسوت نظم پوشيده است كه بي نوائي را تمناي صيد
مرغي بود و هر دو ديده بر آسمان دوخته بود و در آتش حسرت سوخته گاهي تفحص محل
جولان و مكان طيران او كرد و گاهي تجسس منزل دانه چيني و مقر آشيان او مي
نمود ياري بهزار حيله بي الصحرا برد هر تنها در ان صحراي البر ردي و الوالع را انها
بدان فضا آوردي و دام گستردي صفير مرغان كردي تا بعد از مقاسات شدايد
و آلام ظفر بر مرام يافت و صيد در كنار نهاد بسوي خانه مي شتافت كه يكي از صدقا
و احبا و اخوان پيش آمد و از سبب غيبت چند روزه پرسيد چون طالب راز
درميان نهاد صد نقش مرد چون اندكي گريبان گشاد كه نمايد مرغ پرواز
ساخت و طالب را در آتش انداخت يكي ديگر از حكمت تاخير ان بود كه رفيق همدم
و يار محرم او كه قابل استماع و اسرار لايق استكشاف طلايع انوار بود در انجمن
استغراق داشت و همت بر جذب اين معاني و حقايق همي گماشت لاجرم
بحكم انكه ميگويد          اي عروسان ضمير راز جو          مستمع خواهند اسرافيل خو
بي استماع قابل و بي استفاضه كاملي در القاي حقايق و فتح دقايق تاخيري
واقع شد و اين حكمت در متن كتاب مصرح است چنانكه خواهد آمد          چون ضياء

الحق حسام الدين عنان          غزلت سوي آسمان احديت تافته بود و بي بهار حضور او غنچهاي
اسرار ناشكفته و ناگفتنيها ناگفته مانده بود و در شرحي كه صدر دفتر دوم را حضرت
مولوي بدان موشح ساخته است و در ديباچه كلام را كشف بعضي مرام موشح كرده اند و
اشارت مي نمايد بر گذشت حكمت الهي در تاخير شبيه ميكند بدان كه در استتار بعضي حكم
حكمتهاست اگرچه خزاين حكم در حضرت عنديت ملك قديم پنهانست اما بجهت
استعداد اهل فهوم شربي باندازه معلوم است كه و ان من شيء الا عندنا خزائنه وما
ننزله الا بقدر معلوم چه شان ملك منان وضع ميزانست و فرمان جهان
مطاع رسول كلم بقدر عقول اندازه دار ان ميزان جو بند و بقدر عقول بخيده گو بند
و بحساب نواهند مگر كسي را كه عقال عقل گسسته باشد و تكليف وجود در عشق
پيوسته پس بواسطه عشق كه محب بي حسابست قابل قبول فيض بي حساب گردد و در
اين كلمات ايمائست بدان كه حكمت تاخير بسيارست اما بعضي را مستور بايد داشت
و همت بر كشف بعضي بايد گماشت چون اين مقدمات كه فرازفرح كلمات مولويست
بتقديم رسيده نثر مثنوي را كه ديباچه مجلد دوم است استماع فرماي          بيان بعضي
از حكمت تاخير اين مجلد دوم كه اگرچه جمله حكمت الهي بنده را معلوم شود در فوايد آن كار بنده
از ان كار فرو ماند و حكمت بي پايان حق ادراك او ويران كند مران كار نيز را از پس حق
تعالي ثمره از ان حكمت بي پايان مهار بيني او سازد و او را بدان كار كشد و اگر او را از ان
فايده هيچ خبر نكند هيچ نجنبد زيرا جنبانيده از بهرهاي آدم يا آنست كه از بهر آن مصلحت كنم و اگر حكمت
آن بر فرو ريزد بهم نتواند جنبيدن چنانكه در بيني شتر اگر مهار نبود در نرود واگر مهار سخت بندد
بر دهم نرود و در فرو خسيد كه وان من شيء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر
معلوم خاك بي آب خشت نشود و چون آب بسيار بود هم خشت نشايد والسماء رفعها
ووضع الميزان هر چيزي را بحساب دهد و بميزان الا كسي را كه از عالم خلق مبدل شده اند
و بي ذوق يعني حساب گشته ومن لم يذق لم يدر          پرسيد يكي كه عاشقي چيست
گفتم كه چه ما شوي بداني          عشق محبت بي حساب است جهت آن گفته اند كه صفت
حق است بحقيقت و نسبت او بيننده مجاز است يحبهم تمامست يحبونه كو نيست
بعد از ان حضرت مولوي قدس سره بعضي از حكمت تاخير كتاب مثنوي را اظهار

ميكند

مي كنند و اولا بعضي حكمت را كه بفهم سامع اقرب است اظهار مي كند و مي فرمايد
          تا زايد بخت تو فرزند نو          چون نگردد شير شيرين خوش شنو          چون ضياء
الحق حسام الدين عنان          باز گردانيد زوج آسمان          چون بمعراج حقايق رفته
بود بي بهارش غنچها ناكفته بود          چون ز دريا سوي ساحل باز گشت          چنگ
شعر مثنوي با ساز گشت          و اول بيان اين معاني بتقديم ميرساند كه هر چيز را
در ارتقا بدرجه كمال و هر ناقصي را در اعتلا بذروه جلال از تدريج و امهال
چاره نيست چنانكه خون بي مهلت شير نگردد و هلال بي مضي مدت بدر مستنير نشود و برگ
توت بي تدريج اطلس و اكسون نشوانند بود و قطره باران بي انقضاء زمان قدر
مكنون نيارد گشت لاجرم با لحب سامع نيز اگر فرزند نو نزايد شير صافي اين معني
از پستان جان نايد حكمت دوم انكه شيخ ضياء الحق حسام الدين كه جذاب اسرار
نفس است ارتقا باوج آسمان شوق كرده بود و اعتلا بمعارج ذوق جسته
و از روي استغراق برواي آفاق نداشت بهار دلگشاي او غنچهاي حقايق
ناشكفته بود و بي مدد راي جهان آراي او در دقايق ناسفته چون از درياي
استغراق بساحل ملاحظه آفاق باز آمد چنگ شعر مثنوي نيز بساز آيد و تاريخ
اشتغال نظم مجلد دويم در زمان افتتاح صيقل ارواح روز استفتاح سنه اثني
وستين وستمائه بود و ابتداي شروع در شرح اين دفتر روز دويم رمضان بود
سنه ثلث وثلاثين وثمان مائه بعد از وقوع فترت و تاخير بسيار از براي
حكم مذكور تا شرح مطابق متن باشد ذكر حضرت مولوي ميفرمايد كه شيخ ضياء
الحق حسام الدين كه بحث استعداد جذاب اسرار الغيب است پيش ازين توجه
و استغراق بليل بود مانند و بر طرف گلزار جز از ان عالم باز گشت بازي گشت لائق
ساعد شهريار كما قال قدس سره          بلبلي ز انجا برفت و باز گشت          ساعد شه
مسكن اين باز باد          بهر صيد اين معاني باز گشت          تا ابد بر خلق اين در باز باد          باز مفر ما يد
در معاني و حقايق هميشه باز است اما آفت اين در هوا و شهوت و طلب نعمت
و ناز است حلق و دهان چشم بندان جهان آمد و از محبت فنا محبت باقي
جهان گشت بقدرت كامله ملك منان شير صافي از ميان فرث و دم روان

اما مشغول دنیا بیخبر از آن چنانکه نور باقی از پهلوی دنیای دون در رتبت اما
هر دیده جهان بین را خدا بین دستور نیست کما قال قدس سره نور باقی پهلوی
دنیای دون شیر صافی پهلوی جوهای خون چون در او گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون می شود از اختلاط چنانکه آدم صفی که مسجود ملائکه مقربین و خلیفه
حضرت رب العالمین و بدیع فطرت و عجیب قدرت و لطیفه خدای عز و جل
و الف نخسته اول بود عالم ز رخش صفا گرفته منزل که صفا گرفته ایزد
بعقابش سرشته منشور خلافتش نوشته انچنین همدم وفی یعنی آدم صفی
یک قدم زد در هوای دون نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس تا بجدی
که بدان جریمه در سنه از آدم بگریخت و آب چشم را پیش حسرت بریخت
و بگفت دلم بر آتش و در دیده غیر خون جگر نمی آید که آبی بر آتشی ریزم اگرچه
گناهی حقیر بود اما آنچنان عظیم عظیم می نمود چه آدم خلیفه حق و نایب جناب پادشاه
مطلق است بدان معنی که نقش اسم اعظم رفیع الدرجات که عبارت است
از ذات با جمیع اسما و صفات در قلب قابل که نقش خاتم پادشاهی است
منقش است در حضرت الهی فر این عالم را بالجمیع آنچه در دست بر نظام معلوم
و نسق مضبوط بدان نقش نگاه می دارد و از آن جهت که خدا تعالی در حفظ عالم
نظر بواسطه آدم کرده است و مقصود از خلق عوالم نامتناهی و حامل امانت معروف
الهی او بود لاجرم او را انسان خوانده از آنکه بمنزله انسان عین است یعنی مردمک چشم
که حاصل از چشم او است و حضرت عزت نور این باصره است چنانکه شیخ سعد الدین
حموی میفرماید العالم کل حدقة عین الله التی لا تنام و العلویات جفنها الفوقانی و السفلیات
جفنها التحتانی و التفرقة الملکیة فی العلویات و الفوقانی و التفرقة و البشریة
فی السفلیات و اهداب التحتانیة و النفس الکل سواد هذه الحدقة و الروح الاعظم
انسانها و هو نور هذه الحدقة و المراد بالعین ما یتعین الله معنی آنست که جمیع
عالم حدقه عین خدایست عز و جل و مراد از عین الله آن است که سبب تعیین ظهور
حق باشد و جمیع علویات جفن فوقانی این عین است و سفلیات جفن تحتانی
آن و تفرقه ملائکه اهداب فوقانی و تفرقه بشری در سفلیات اهداب تحتانی و نفس

کلی

کل سواد این حدقه است و روح انسانی انسان آن و خداوند تعالی نور این حدقه پس
چون مقصود و حاصل از جمیع مظاهر انسان است که مظهر جمیع کمالات است
لاجرم بمنزله مردمک چشم است بلکه از روی جامعیت او مر جمیع عوالم را
عین چشم او است از این جهت حضرت خواجه پیغمبر باید که گناه آدم اگرچه
موئی بیش نبود اما درون دیده اگر هم تار موی است بد است و لهذا میگوید
بود آدم دیده نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم و ابتلای آدم
بدان گناه از جهت عدم مشورت با اهل انبیاء پدید آمد از آنکه مشورت عقلا
با عقل دیگر یار است حق است و ترک مشورت عقل جزوی را در آتش
نفس و هوا که افکند و از ازدواج دو عقل همه سعادت زاید و از اقران
نفوس جز نحوست نفزاید عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت
ره پیدا شود نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت ره پنهان
شود و یار عاقل نازنین و رفیق همنشین و محرم اسرار یقین که شایسته
مشورت باشد بمنزله دیده جهان بین است پس همت بر مراقبت جانب
او باید گماشت زیرا که دیده را از خس و خاشاک نگاه باید داشت لاجرم
باید که بجاروب زبان گرد نکنی و آنچنان چشم روشن را از خس و خاشاک
ره آوردی بهمین حکم المؤمن مرآة المؤمن یار نیکوکار و همنشین وفادار آینه
جمال نمای یار است که بواسطه نصح آنچنان یار مهربان روی جان از آلایش
رذایل اخلاق در امان باشد و لهذا می فرماید قدس سره یار آینه است
جان را در حزن در رخ آینه ای جان دم مزن تا نپوشد روی خود را از دمت
دم فرو خوردن بباید هر دمت بعد از این حضرت مولوی تحریض بر مصاحبت
ابرار و تحذیر از مجالست اشرار می کند و می فرماید که یار نیک گل بوستان
اقبال است شمع شبستان آمال است واسطه معراج حقایق است رابط ادراک
دقایق است طراوت گلشن عرفان است نضارت چمن ایقان است در حلقه
روح است درین فلک فتوح است شکوفه گلستان امید است ثمره حیات
جاوید است میوه باغ زندگانی است روغن چراغ کامرانی است سالک

راه دین را در وصول انفس از مصاحبت کامل راهبر صاحب ولایت
صاحب تصرف چاره نیست بیا ای طلبکار راه صواب مشو غایب از من
که من غایب قاب گر از لطف یابدت بنده باش چو خورشید بر خلق
تابنده باش چه پروانه شو گرد شمعی را زهر شمع آتش صفت بر تند برو
صحبت اهل دل کن گزین که ایشان توان یافت دنیا و دین اگر در جوانی
مریدی کنی بپیری رسی بازندی کنی بلکه پیران کامل و مرشدان مکمل را نیز
از یاری محرم و رفیقی همدم چاره نیست تا در حقایق با او توانند سفت
و از غوامض اسرار دقایق پیش او توانند گفت و الا چون لاله با داغ
دل ساخته و چون سوسن با زبان خاموش باید بود و چون خم صهبا دهن بسته
جوش می باید نمود من یارم که غم عشق بپوشم چکنم بر سر آتشم اید دوست
نجوشم چکنم چون ز هنگام الستم غم عشق است درد در دی درد و قوام است بنوشم
چکنم حسن که از لذت غمهای تو دارم خبری شادی هر دو جهان را نفروشم چکنم لطف
دولت وصلت اگرم دست نداد تا ز جانم رمقی هست بکوشم چکنم منکر از آتش
غم عود صفت بسوزم کو چو چنگ از غم عشقت بخروشم چکنم سالها حلقه زدم
بر در وصلت نرسید یک نفس بانگ درای تو بگوشم نرسید محرمی نیست که گویم
غم عشق تو چنین با دل پر غم از آن روی خموشم چکنم یاری آدمی کم از خاک
گل زار نیست که چون از بهار یاری یابد پر شکوفه و از ناز و سراسر سبزه و
لاله زار گردد و درختی که او را یار جنسی دیگر پیوند سازند عالمی از میوه او برخوردار
و باغ و بوستان در هنگام خزان سردی یار مخالف مشاهده کنند سر در زیر
لحاف کشند و شراب از کاس جدا فراق چشند و گویند تا نباید دیدم روی
لئیم هر نفس سر در گریبان میکشم و چون اصحاب کهف که از ناخوشی صحبت
دقیانوس در مغاره کوه با جلوس خواب بر بیداری گزیند نبات نبات
روی زمین و شکوفه دار از بار و ریاحین در صحرا و باغ و بوستان از سردی
صحبت ناخوش خزان خواب را بهتر از بیداری دیدند خواب بیداری است
چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست وقتی که زاغ بهمنت قدوم

خزان

خزان خیمه بر بهمن زند بلبل خوش الحان از فراق گل بوستان از نغمه سرائی تن
زند آفتاب معنوی گاهی حجاب ظلام از چهره بگشاید و طلعت زیبا از مشرق
بنماید تا عالمی از انوار دیدار او بیاساید و گاهی رو بمغرب آرد و خلق آفاق را
در ظلمات فراق بگذارد و در زمانی پرتو جهان آرای بر گل و گلشن اندازد
و ساحت حضور روح افزای تحت الارض را روشن سازد گاهی اثر د فلک
مهر قبیت و گاهی بر زوال و غروب معروف اما آفتاب معرفت را نقل نیست
و مشرق او غیر جان عاقل نیست خاصه خورشید کمالی کان سریست روز و شب
کردارش روشن گریست اسکندر قلب که متقلب است در میان حواس خمسه
باطنه که یکی از آن حس مشترک است و آن قوتی است که در وی مجتمع می شود صور
محسوسات ظاهری از طرق حواس و این حس را بیونانی بنطاسیا گویند دوم
خیالست که محافظت می کند صور محسوساتی را که حس مشترک از او قبول نماید
و سیم وهم است و آن قوتیست که ادراک می کند معانی جزئیه موجوده در محسوسات
چون عداوت متعینه می بیند که لان مدرک العداوة الکلیة من زید مع النفس
الزاید و چهارم حافظه است و آن قوتی است که حفظ میکند معانی جزئیه موجوده
در محسوسات را که وهم ادراک آن کرده است پس حافظه نیست با وهم
چون خیالست با حس مشترک و پنجم مشترک متصرفه در صور ماخوذه از حس و معانی
مدرکه که توهم بواسطه ترکیب بعضی با بعضی و تفصیل بعضی از بعضی و از شان این قوت
آن نیست که عمل آن منتظم باشد پس مستعمل نفس است بر هر نظامی که خواهد یا بواسطه
قوه وهمیه در تصرف عقل و او را بدین اعتبار متخیله گویند یا بواسطه عقلیه نهایتا
وهم و بدین ملاحظه مفکره اش خوانند و در میان حواس خمسه ظاهره که لمس و شم
و ذوق و سمع و بصر است او لا تقوم بمغرب آفتاب روح است که آن مغرب عبارت
از ماده بدنیه ممتزجه از اجسام که در قرآن مجید دو قرنان تعبیر است یعنی چنین
پس این اسکندر را که حضرت حق و جناب پادشاه مطلق او را در ارض قالب ممکن
ساخته است و علم اقتدار و تمکین و تصرف او در جمیع معانی کلیه و جزئیه بر سر
عالمیان افراخته و از برای اظهار قدرت این آوازه در جهان انداخته

که انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا چون رهگذار بمغرب
او آفتاب پر انوار بر روح افتد و مشاهده اجزای تیره خاکی کند که حتی اذا بلغ مغرب
الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة حواس خمسه ظاهره و سایر قوای نفسانیه و بعضی
قوای روحانیه را معاینه بیند که و وجد عندها قوما خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب در رسد که ای دو القرنین این قوم را که عبارت از حواس ظاهره
و قوای نفسانیه است بریاضت و قهر عذاب کن در کشش مجاهده بکش
تا تعدیل و انضباط مستی رهشان نه بکنی اسکندری دعوی و گر زین لشکریان سو
بکش تا بندکن یا کار فرما یا برون رانش که خوش خود که شاهنشه زغربت سوی ملک
آید باز خاص مرکان در بند و او فارغ در ایوانش چه جان کار فرما بیت بالغ
خواهد شد حواس کارکن در حبس تن مگذار بر تانش کما اشار الیه قوله یا ذا القرنین
اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا اسکندر دل در جواب میفرماید که هر که
از ایشان ظلم و فساد و عدم استسلام و ترک انقیاد پیشه کند و خلاف رضا جوید
پادشاه مملکت اندیشه کند هر آینه در قیامت صغری در آتش ریاضتش بگدازم
و در قیامت کبری در نار سوزنده فراقش از مطلع را افکنده است بیندازم برنج
هر کس را منت داغ غلامی او که بدرمن نبود دشمن خیارم اوست و هر که از ایشان
بصلاح باز آید و از راه مجاهده و مشاهده بروی خویش گناه ندم و انقیاد و طاعت
و حق گذاری و طاعت را شعار خود سازد هر آینه از من جزای حسنی در یابد و در
شواری کار او آسانی مبدل کرده چنانکه میفرماید قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم
یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی و سنقول له من امرنا
یسرا چون اسکندر دل را تعدیل قوی ملکات ملکیه و ادراکات حسنه حاصل
گردد و جذبه کاری قوای قدسیه متوجه مشرق و سرخفی شود و قدم ترک هر دو در راه
قدم و تقدم نهد و شوارق انوار و بوارق آثار شمس حقیقی را در آن مشرق بعین البصیرت
و عین العیان معاینه بیند و ظلام وجود موهوم خویش را در تحت سطوات
اشعه خورشید متلاشی یابد پس گوید طلعت شمسها لعشقی فیها فانوا از شرقت
فدا کرد شرق پس هم دیده آفتاب عالمتاب خویش راست به کند که در میان

لمیان

ایشان پرتو آفتاب هیچگونه حجاب نیست کما قال تعالی حتی اذا بلغ مطلع
الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا پس آن قوم که عبارت از
حواس خمسه باطنه اند و فکر و حدس و قوای قدسیه همه مدد کار اسکندر دل شوند
و بهر طرف که روی آرد در متابعت او روند و بعد از آن بهر جا که توجه کند
نیکو پی باشد و بهر مغربی عاشق مشرق وی باشد بلکه در هر مغربی که او قدم نهد
مشرق پر انوار حضرت بر آن مغرب برود و چون او را انسلاخ کلی از قیود حواس
ظاهره حاصل گشت سموات روحانیات و ارض جسمانیات وی از اشراقات
نور حقیقی که الله نور السموات والارض بیان صفت اوست منور یابد سر و اشرقت
الارض بنور ربها منکشف شود و جسم تیره خاکی رنگ روشنان افلاکی گردد و
خفاش حواس ظاهره که بسوی مغرب ابدان لیوند تا پروانه وار خویشتن بر
شمع آفتاب زنند بجانب مشرق روان گردند و گاه باشد که پرتوی از آن تجلی
در رسد و بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض حواس جسمانی را بحواس
باطنه روحانی تبدیل گرداند و گاه باشد که از ورای آفتاب روحانیت
اشعه نور فردانیت لامع گردد بحکم لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
من خلقه پروبال پروانه حواس ظاهره بتمامی بسوزد و دل را چنان از خود در رباید
که دیگر اثری از وی پیدا نباشد حضرت مولوی قدس سره میگوید مطلع شمس ای
اگر اسکندری بعد از آن هر جا روی نیکو فری زانکه هر جا که روی مشرق
شود شرقها بر مغرب عاشق شود حس خفاشت سوی مغرب دوان حس در
پاشت سوی مشرق روان راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم
شرم دار پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و آن حسها چو مس
پس اگر میخواهی که در روز حشر از زمره خران حشر نشوی و در زمره طایفه
که درشان ایشان ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم وارد است داخل
نگردی مس حس بدان کیمیای نظر اهل عرفان مشرف سازد و نقد قلب روان
خود در بوته مجاهدت بگداز تا از تاثیر نظر اهل اسرار از خالص تمام عیار شوی
حس خاسد را نفس مسیحا در کار است و حس کاسد را نظر کیمیا اثر اولیاء لازم

این ابیات را سحرای خود سازد و در باب عمل جز بمضمون آن نپرداز
ابدال رسند حرم کبریا مرو یعنی رستهانه اهل صفا مرو اگر دولت از شاهان بی
طلب بهر فراضه بدر بهر گدا مرو درگاه اهل عشق سر کوی کبریاست در کوی کبریا
تو بکبر و ریا مرو کحل الجواهر در اهل نظر بجوی بیهوده هر طرف زپی طوطیا مرو
دام بلاست پروی آزردی نفس تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ای تشنه وعده
دامن ز لب مده ز دست وی خسته سینه از در دار الشفا مرو گر حس کاسدی زبیجا
متاب روی ور مس کاسدی از بر کیمیا مرو بگذر ز ناز و عیش و زبون هوا مشو
از بهر مهره در دهن اژدها مرو آفتاب تو چنین چو از طلل بوالوفاست یکی
جفای خلق و زکوی وفا مرو بعد از این حضرت مولوی قدس سره در مرتبه ذات
مطلق که عبارت است از حضرت هویت حق و این حضرتیست که بحجب تعینات
و تجلیات و اعتبار تجرد و اتصاف باسما و صفات مسمات باحدیت و و
حدانیت و سایر حضرات بلکه عین هویت مطلقه متجلی است بصور حقایق و اعیان
و ساری است در جمیع مظاهر و اکوان کما قیل یک عین متفق که جز او ذره نبود چون
گشت ظاهر این همه اغیار آمده میفرماید ای بر دوخته چشمها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب ای صفاتت آفتاب معرفت آفتاب چرخ
بند یک صفت گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی تو نه
این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها از پیش بیش یعنی ای حقیقی که
با فاضه انوار حواس را متوجه عالم اسرار ساخته و جلابیب مظاهره و سایر اکوان
از روی مشاهده برهان و صورت در عین کثرات حجب نبده اکنون پرتوی از انوار
باطنی بر مظاهره آشکارا ساز و بحجاب ظاهرایی خدایی گردان آفتاب حقیقت
در تتق ظلال خیالات مستور مگذار بلکه برسی آساید بیضا بستر از جیب بروز
آر که انوار آفتاب ذات چون آفتاب چرخ مقید بظهور و بطون نیست
و اگر چه ظهور همه از وست در اکتساف و استتار رضای خود چون گاهی چرخ بند
و گاهی دریاست و گاهی کوه قاف و گاهی عنقاست اما در حد ذات خویش افزون
از تجلیات و از تصورات عقل و در اندیش بیش یک سعنی اگر بهزار لقب متغیر

کنند

کنند تغیر نیست چنانکه اگر یک ناظر در هزار آینه دیدار نماید صور مختلف باشد
اما در یکتائی او شکی نیست روح با علم است و با عقل است یار روح را با ترکی و تازی
چه کار عجب حالی است در گلشن پر ز رنگ چندین هزار گلهای زنگارنگ از آب
و هوای یک رنگ پدیدار گشته و صورت ناز معشوق طناز و نیاز عاشق جانباز
از عشق صورت آشکارا شده لاجرم چندین صور اعیان و اختلاف الوان و
اکوان از یک حقیقت مره از نام و نشان ظهور یافته تا گاهی مشبه بمشاهده یکتائی
موحد گشته و گاهی موحد بمطالعه کثرت صور مشبه شده چنانکه میفرماید قدس سره
ای ز تو بی نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر که مشبه را موحد میکند
که موحد را صور ره میزند که ترا گوید مستی بوالحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند آن پی تنزیه جانان میکند بعضی در خوابی که عبارت
از حیات دنیا خیالات است که از مدرکات حس و عقل بیند تصور کند و تصور
خیالاتی را که در خواب دیده اند قانع نشوند چنانکه اگر بشر بیند بعلم تعبیر کنند
پس اگر کثرت بیند یکی تعبیر کنند لاجرم نقش خویش ویران سازند و هم دیده بصور نظر نگاه
ندارند و بعضی خیالات را عین واقع پندارند و در و کاری در قید اختلاف صور گذارند
و بجز پندگان نگردند و از گوییدن این معانی نشوند فذالک فی الدنیا فاد و ما تری خیال لا یج
لاح فی حالة اکری بل مدرکات الحس والعقل کلها خیال ولکن ینبغی ان تعبرا اذا انفتحت
عیناک البصیرتان هو الظاهر المشهود صورة الوری و ما موضع فی ملأ خالیا من الفلک
الاعلی الی منتهی الثری ولکنه قد سکرت اعین کما ترا ما تری الذرات لازمی بثت
فی الکون اختلافا دکثره و ما فیه الا واحد قد یکررا خفی جلی واحد لیس واحد دا
صحیح عند الیس منکرا گر بدست آوریم دامن دوست همه اورا نیوم و خود همه اوست
اگر او را در آب میجوش همچو آینه رو در دست تو نمونه نخسته ورقی از تو نامکمه
جسته بکوست همه از یکدرخت رست این چوب که گهی تولجان و گاه هر کوست
تا که اصل اینها رست از اصل الفش را چه داد کردی هویت انقلاب
از خور رورست اینجا تا توان مغز کشید از پوست اما لیسته خیالی از وجار
خبر نیست و حس ظاهر را از مشاهده حجاب از نیت حتی زقیامت موعود دیدن حجاب

مشهود کار دیدهٔ اهل دانش است و نظر ایشان اهل بینش چشم حسی در نادیدن مذهب اعتزال
واز دو چشم عقل سنی است سه دیدار حجاب داله و لهذا گفته‌اند حس راهست
مذهب اعتزال دیده غفلت سنی در دهان سخره هستند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند
از ضلال هر که در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست هر که بیرون شد ز حس سنی ویست
اهل بینش چشم عقل خوش لب گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را گر نبودی
حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم بدی بحث
ارباب اعتزال با اهل سنت در باب رؤیت حضرت احدیت که رؤیت با مصور منصور نیست
تقیید بتصور و الحان و دلیل خبر است از مشاهده ذاتی که منزه است از صورت در حس
پرده اکوان هر کرا ورای این مشاهده دست داده باشد او را نه مصور و پوش و نا مصور گرداند
و نه ما مصور هستند تجلیات مصور گردد و حضرت مولوی بدین معانی اشارت فرموده میگوید نا مصور
با مصور گفتن است باطل آمد زن ز صورت رهنماست نا مصور یا مصور پیش اوست کو همه مغزست
بیرون شد ز پوست گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ورنه او کالصبر مفتاح الفرج پردهای
دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر صحبوری تو تیای دیده جانست صیقل آئینه دل است
معجون فلاح دست سرمایه فتاح هر مقبلست چون بصفا جرآینه دل از زنگار ما سوی پاک گردد
پذیرای نقوش عالم افلاک گردد و بعد از آن دیده عشق را از دیدار نقش مانع نشود و جوینده
فرش دولت نامتناهی مشاهده فراش مانع نشود و بیش ازین اگر اختلاف صور و جستن بکعبه راه
می جست پس گنبدی حجابست از وی دلفروزی نیست سنگینی و لوده سوزی آغاز شد
چون خلیل اندر خیالات از صورتش نیست معنی بت شکن بگزید او از آنکه چون او شد دید در
خیالش جان خیال خود دیده پادشاه خیالش خیال جان نتوان دید لاجرم
دیده از وی چهره میان دیده بین که بهر دیده میان و دلدارا چند تا خاک درگاه او را
کحل دیده جان سازی دیده منور از دیدار جانان سازی حالیا از آتش خود پرستی
بجوشی و این حدیث از من که خاک درگاه ادیم نمی نیوشی و خوب روشنی خویش
جهان چیازی و حقوق را سخره سلطان چیازی چون روشنائی دیده ازین خاک درگاه
یابی در محافظه دولت با مثال این معانی نبستانی و گوئی خاک درگاهست دلدار
نتغز لفیت کاک بر روی گوز خاک می شکیف کفم ار خونم بریزم این ارد و ورنه خندیدن

رحمی است دارد

بر من رشت از دلیل چاره آنست که او را خاک درگاه او را آئینه خویش سازی
و در ملاحظه جمال خود پردازی و خود را ابساط کان جمال جمال آرای بسیاری و اثری
از آثار فتاحت که نعلق ماسوی است بر چهره دل بگذاری تا شایسته جذب کمال
باشی که محل جمال است و آئینه جهان نمای ذات گردی که جامع جمیع کمالات است که نسبت
علت انضمام است و مواصلت و مناسبت معنی تمام او جمیل است و محبت للجمال کی
جوان بر تو کرنید همیز زال خوب خوبی را کند جذب این بدان طیبات طیبین بردی
بخوان در جهان هر جیز چیزی جذب کرد کرم گرمی را کشید و سرد سرد فهم باطل
باطلان را میکشند باقیان را باقیان هم برکشند ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند انجذاب هر جنسی بسوی جنس بدان معنی توان
دانست که چون دیدهٔ ظاهر از نور محسوس فرو بندی جانت به تنگ آید دست
از پاسبانی نیاساید دیده روشنرا از نور روزن شکیبائی نیابی و در دل تنگی با جز امتزاج
این دو نور را انبابی پس اگر دیده یک دو دست تنگ آید و از استیلا و
انقباض خاطرت نیاساید ای تقاضای از چشم و دل شناس کو همی بیند
ضیاء بقیاس و چون تشنه که آب زلالش در نظر باشد و امکان چشیدن
نی یا چون بلبلی محبوس در قفس که گلشنی آراسته بیند و او را مجال بوی شنیدن
نه دیده دل بسا عالمی پر از انوار ربانی در نظر و فضای ارضای سبحانی منور اما
طریق وصال و طمع اتصال گسسته لاجرم چون فراق آن دو نور بی ثبات
ناسه او روشن کشان جستهات پس فراق آن دو نور با یدار ناسه می آرد
مرا تراپاس دار اما چنانکه تقدیم رسید بیشتر در خود بنگر که قابل جذب او هستی
یا نی کرلطیف زشت را در پی کند تسخری باشد که آن بروی کند و اگر
نقش دیدار خود شاهد نتوان کرد اهتمام تمام بتقدیم رسان با آئینه پدید است
آری و در آن آئینه دیده بر نظاره خود بگماری و اول مراکه آهن آئینه گوهرست
و آئینه دیدار جان دوست کما قال قدس سره آئینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار آری یاری که از آن دیار باشد آشنا یابی
یار و مقیمان اندیار را اختلاف درجات و تفاوت مراتبست یعنی

بعضی بمنزله قطره است از بحر زخار و بعضی بمنزله جوی است از بحار و بعضی بواسطه
انسلاخ از خود وجود و استغراق در دریای شهود یکبار از میان برخاسته
اند و همت بر یکانی بحر گماشته از پس آئینه از قطره و آب جوی ساختی و گر اشت
و جوی جویان جانب دریا تاختن دیگر پس آئینه پس توای دل آئینه گاه گو
رو بدریا کار بر ناید ز جو بعد از آن چون یاری طلب و هم و کاری منقادت
شد اید با بحر زخار آشنائی یابی و از دیدار یار آشنائی بینی و نقش خود
در آئینه دلدار یار بجوئی و اگر دست دهد در محافظه دوست بگوی آئینه کلی
تو را دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود و اگر دیدم کوتاه اندیش
راه سخن کرد خیال خویش را ذات خود پنداشته و عدم محض را وجود
مطلق انگاشته تو التفات بقول مخالف منمای و از نقش خویش بپرس
که از دیده دوست هم بزبان این چشم از عین انجلای که این نقش باد است
میگوید کاندر چشم منیر بی زوال از حقایق راه کم یابد خیال درود چشم غیر
من نقش تو خود گر ببینی آن خیال وان درو زانکه سرمه نیستی در میکشد باده
از تصویر شیطان بچشد چشمتان خانه خالست و علام نیستها را هست
چند در علام چشم من چون سرمه دیده ذوالجلال خانه هستیست نه خانه خیال تا یکی
مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو شم چشم را اکه شنای
از گهر کز خیال خوا گرال غیر و اگر گوهر از چشم شناختن بخواهی و از کوی خیال و فکر
بر حد مشاهده و عیان تاختن مطلبی درین حکایت معان دریغ مدار قال قدس
سره در ایام خلافت فاروقی
شرح از عمر جمعی از شیعیان در آخر شعبان التماس هلال رمضان بکردند پیری
ضعیف الحال مرد بر داشت که اینک هلال چون عمر در آسمان نگاه کرد ماه را
ندید گفت ای مرد چون آفتاب روشنست که این ماه از خیال این قایل دمیده
و اگر در امور انسلاک من بنیاد زم و بر موضع طلوع هلال دانا تر پس چگونه بر او پیدا
آمد و از من نهان ماند گفت ترکن دست برابرو بمال آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چون دست خویش تر ساخت و برابرو مالید دیگر باره ماه را ندید معلوم شد که از کمان

شدن

شدن موی ابروی کمان پدید آمده است چون یکی موکژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات
کژ شد چون بود راستکن اجزات را از راستان سر مکش ای راست رو زان
آستان هر که با نا راستان هم سنگ شد در کمی افتاد عقلش دنگ شد
چون سر بر آستان راستان نهادن سبب سرفرازیست و یاری اغیار و مدد
کاری بد کردار موجب عمر کاهی و جان گدازی بحکم اشداء علی الکفار رحماء
بینهم دوست نوازی پیشه کن و دشمن گدازی اندیشه نمای رو اشداء
علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار باش بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش لطف در حق اغیار سبب نومیدی یارست
و دوستی غیران دشمن بیاراست حضرت رسالت اگرچه بر همه عالمیان محض
رحمت بود اما در انتقام اعادی هیچ نوع محابا نمی نمود قهر در موقعش ملیح است
و لطف بیمحل بغایت قبیح و دوستی اغیار و دشمنی یارست و پرورش خار
عداوت گل و گلزار آتش اندر زن بگرگان چون سپند زانکه آن گرگان
عدوی یوسفند بفریب دشمن مغرور باش و بتلبیس ابلیس مغرور مشو
کین چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ مات کرد بر سر شطرنج
حسن است آن غراب هین مکن بازی بچشم نیم خواب ازانکه در فرزین بندها
بغایت ویرانست و هر تلبیسی او مانند خس گلوگیر بحکم زین للناس حب
الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب و الفضة
الآیه محبت مشتهیات نفسانی و مستلزمات جسمانی را از ملک و مال و
ثروت و جلال و دولت و اقبال و فرزند و عیال چنان در نظرت آراسته
نماید که محبت جاه و مالها چون خس در گلوی جانت حالها باشد مال
خس باشد چه اوست بی ثبات در گلوت مانع آب حیات قال
قدس سره دزدی مارگیر

یافت و بدزدیدن مار او شتافت مارگیر در طلب مار خویش گرد و هوا
میگردید ناگاه دزد را از زخم مار مرده دید چون شناخت گفت

دردعا میخواستی جانم از دو کش پایم بازبستانم از دو سکر حق را کان دعا در دو رشد من زبان بهر آنم
آن سود شد بس دعا کان زبالت و هلاک از کرم می‌نشنود یزدان پاک قال قدس سره ا
التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها ابلهی با اشناه با عیسی
روح الله در طریقی همراه بود و در مغاکی استخوانی چند مشاهده کرد و از سر التماس روی به روح الله آورد
کای انیس رفیق و جلیس شفیق نام خدا ذو کرم را که زندگی عظام رمیم بدان نام است مرنده را تعلیم ده
تا آن نام پاک بر زبان رانم و این استخوانها را زنده گردانم کفت خاموش کن که کار تو نیست لایق انفاس
گفتار تو نیست کان نفس خواهد ز باران پاک تر وز فرشته در روش دراک تر عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد هر داری را اعتصار گرفتن بار است اما هر دستی با دستان دولت موسی که بیضا
عصی برکرفتن مجبور بود همی از دو ناگرد باید عصا قدر این نام هر نا تمام نتواند شناخت و راه او بی قدم پایان
نورد عرصه قدم نتوان رفت و تشنه ارادت او بی جاروب مژگان نتوان رفت و نام روح افزای او جز زبان
پاک نتوان گفت قدمی کو که راه او بوئیم بازبانی که راز او گوئیم که نسیمش زبان می طلبیم کز خیالش درآب میجوئیم
هم نیاریم نام او که بریم لب بتاب حیات … همراه روح الله گفت اگر زبان من لایق گفتن آن نام پاک نیست و جان
من چنانکه آن حضرت را شاید روشن و دراک نی نام پاک یزدان بر این استخوان هم تو برخوان و زنده
گردان عیسی میگوید خداوندا حقیقت این اسرار چیست و میل این نادان درین پیکار چیست زنده شدن
جان نگه خویش از نفس روح افزای مسیحا را … طلب نماید و زنده گردانیدن استخوان بیک نفس میفرماید
جواب عیسی داد که در زمین استعداد او تخم ادبار کاشته اند و از تخم ادبار بر خیال برداشته اند
هر گلی کز او بکف گردد خاری شود و هر باری از شوم طالع او ماری گردد کیمیا زهر مارست آن شقی بر خلاف کیمیا
متقی قال قدس سره اندر کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول کفتن خادم صوفی
طواف اطراف آفاق میکرد و از گلشن مجالس ارباب قلوب بوی عجیب الغیوب استشمام مینمود روزی
در خانقاهی نزول کرد و مرکب را در آخور بست و خود با صوفیان در صدر صفه نشست و یاران طریق
را فرش کردند و از دفتر ضمیر یکدیگر حقیقت می شنیدند و می کفتند دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز
دل اسپید همچون برف نیست زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست آثار قدم صوفی در فضای
دلکشای سینه ابرار پی پایان شتوان اسرار مشاهده کرده همچو صیادان در آرزوی شکار سر در پی
آهوی تتار نهاد چون مدتی نشان کام آهو شناخت عاقبت از بوی ناف آهو راه بر یافت
چو کنکر کام کرد و زنده برد لاجرم زان کام در کامی رسید رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد

منزل کام طواف

منزل کام طواف آوری است می پی رکام می باید که بوی دل آرام از ناف سینه کرم تواند شنید جنان …
ریاض جنان و روضه مفتح الابواب رضوان است اما دیدن آن گلزار و شمیدن روایح آن از نار
پلی دیده بیدار و بینا باتی خالی از علت پندار میسر نشود و این دیده لانام و آن شام هر کام
عاشقی را دست دهد که از شوق دیدار پی شوق مدارا انوار نزود و ابواب جنات قلوب جز از
برای انجمن مستغرق بحار محبوب مفتوح نشود و لهذا اندلی کو مطلع مهتاب بهات بهر عارف
فتح ابواب است باتو دیوار است با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه می بینی عیان پیر اندر خشت بیند پیش از آن پیر نه آنست که بمرور ایام و گذشت
اعوام از قوت و چستی روی بسستی آورده باشد و از حال بحال تغیر نمود گشته پیر کامل نه
محبوس نقوش خاکیست و نه محل طوارق افلاکی پیر ایشانند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند پیشتر از نقش جان پذرفته اند پیشتر
از بحر درها سفته اند قال قدس سره مشورت کردن خدای با فرشتگان در ایجاد
خلق در آن حال که حضرت ذو الجلال در ایجاد خلق با ملائکه مشورت می ساخت و علم آدم او
خلافت آدم بر سر عالمیان می افراخت و ملائکه از دیدن بشر شاهد فاتح نمی شدند و با استفهام
انکاری که اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و ازین کار مانع می شدند جان پیران راه از
خبر حالات آن حالات آگاه بود و در ملائکه پنهانی حسک میزدند و پیش از آنکه نقش گل [illegible]
آب و گل کردد و ایشان را اطلاع افتد بر نقش هر چه هستی پذیر شی است حامل بود و پیش از افلاک
کیوان دیده بودند پیدا باغ و دل حکمت دانسته و پی سپاه و جنگ علم ظفر می افراشتند عیان
که بر نسبت ایشان حکمت بود و نسبت با دیگران عین … حکمت ایشان از بینش و استعمال
ونقد قال ایشان بحبیب حال پیوسته پیش از خلقت انگور صهبا نوشیده و پیش از ابلیس …
جلعتها پوشیده و در منور کرم آثار دی دیده و در شعاع شمس ظلام فی دیده و در فضای محض …
تیک آرده و در پیله انگور تفرج حال میکرده و از سرمستی این آوازه در جهان انداخته که شربنا ذکر
الحبیب مدامه سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم پیش از آن کاندر جهان باغ و می انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود ما ببغداد جهان جان انا الحق میزدیم پیش از آن کین دار و
گیر و نکته منصور بود پیش از آن کین نقش کل و آب گل معمار شد در گلستان حقایق
جان ما معمور بود آن طایفان کعبه وصال و محرمان حرم عزت و جلال طایفه چنانند که در



هنگام پایه نوشی آسمان در دور ایشان جرعه نوش گردد و در زمان عطا پاشی آفتاب از جود ایشان
زربفت پوش شود چون از ایشان مجمع می چریار هم یکی باشند و هم ششصد هزار برمثال
موجها اعداد ایشان در عدد آورده باشد یا دشان مغترق شد آفتاب جانها در درون روزن
ابدانها چون نظر در قرص داری خود یکیست و انکه شد محجوب ابدان در شکیست تفرقه در
روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود در این کلام اشارتست از تحقیق تفسیر یا ایها الناس
اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة هم چنانکه خلق اشباح از نفس واحده بود که آدم
آدم است اهل ارواح نیز از نفس واحده بوده که آن شاش نور پروردگار عالم است که مسمی است بنور محمد
و معرفت انظار و معرفت بعقل علی اختلاف الروایات چنانکه اشارت بدان در بعضی مقالات
گذشته گذشت و حضرت خواجه بدان رشش نور رمینه بدان تعال کرد که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة
ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی و من اخطأه فقد غوی پس نوری که تشریف
افاضت آن ذات عز کمی نباشد و لهذا میفرماید قدس سره چون که حق رش علیهم نوره
مفترقا هرگز نگردد نور او روشنائی درجانها مختلف اما آفتاب بوحدت متصف و اختلاف
در دیوار مانع وحدت آفتاب بر انوار منبت کثرت اعداد بحیث کثرت تکرار واحد و حاوی
واحد را فارج نباشد مگر امواج بحر امواج را منکر گرداند اسما مسمی بالا من کل الوجوه متعدد گند
و اگر اطلاع بر بعضی ازین حقایق بخواهی در این ابیات تامل نمای ای بار انکشته نور …
در دنو مرهم دل افکار آمده دیده صناع قلب ما صد هزار عیب وانکه زر روی لطف بحر برآمده
خلقی میان موج معرا از اطار رو نهفت نور روی خود کشیده ببازار آمده تو گنج سکر انه و عالم طلسم تو
خلقی درین طلسم گرفتار آمده کاهی بخود چهره دو گشته محتجب کاهی چو گل شکفته کهی خار آمده در هر
جهت ز پرتو نور وجود تست خود غیر تو کجاست پدیدار آمده در ذات آفتاب نباشد تعددی
آفاق از و اگرچه پر انوار آمده چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست لیک اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده جز و اعداد چه هست جز یکی حقیقت در عدد اعداد اعتبار
بکرار آمده یک بحر در حقیقت و امواج مختلف زان موج موج بحر گهر بار آمده از یک شراب مست شود
عالمی ولیک مستیش هست مختلف آثار آمده این یک ز سر گذشته و جان داده هر دو دست و آن
یک بسر جبه و دستار آمده این یک ز عشق سوخته پندار عقل را وان یک ز عقل البته پندار آمده
آن یک درون صومعه تسبیح خوان شده وان یک به دیر اولاز زنار آمده در اختلاف صورت اگر میکنی نظر هیچ

تو باز نیست

تو باز نیست بجز اغیار آمده رو چشم و دل بسند ز اغیار این و آن و انگه ببین که کیست بجز یار
آمده از خود بدر ز دیده دیدار او طلب چون نیست جز تو مانع دیدار آمده هر کس که سوی
پرده تحقیق پره راه منصور وار در طلب دار آمده انگو چشیده جاشنی از شراب عشق
از صومعه بمیخانه خمار آمده هر کس برون پرده کمانی همی برد تا کیست انکه محرم اسرار آمده خاموش
کن حسین که اسرار عشق اوست برتر ز حد شیوه گفتار آمده هر چند میخواهم که خاموش کنم و طریقه فشای
راز فراموش کنم اما عشق است که از پی باکی و چالاکی عقل نگذارد و نفس نگذارد کاهی چون خم صهبا
دهان بسته در جوش آرد و گاهی چون رباب خوش نوا بزخم زخمه در خروش آرد گاهی بدلفریبی
خال سیاه فهرا و را که اثری از آثار جلال است خوشتر از حالت دیده و گاهی جالب درا در کسوت
جلال جلوه دهد بر زبان بگذار ای همره مثال تا بگویم وصف حال زان جمال در بیان ناید جمال
حال او هر دو عالم چیست عکس حال او چونکه من از حال خویشم مزنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
بسته شد ان تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع صورت ظاهر حکایت …
انکه رنک روشنیست تا بگویم آنچه فرض کفتنیست یعنی آفتاب معنوی که روشنائی صوری پرتوی از
از شعاع او بیش نیست و جمیل حقیقی که حسن هر صاحب جمالی غیر عاریت از خود آن و کفتنش
که از روی غیرت نمیگذارد که سر گفتنی و در سفتنی سفته آید لاجرم بحر اسرار کاهی جوش …
دهد و گاهی سدی کند چنانکه قاعده دریاست گاه جزری پیش آرد و گاه مدی کند اما
سبب خاص در اثنای این گفتار و افشای بعضی اسرار آنکه خواطر مستمع میل بصورت
افسانه صوری نمود لاجرم ترک این مقال و بازگشتن بسوی وصف حال لازم آمد اما چند کرت
بتقدیم رسیده است که در ضمن هر قصه تراجعه لیست و در هر حکایتی از حال سالک تنگری یا
نکاتی ست و در تقریر هر چه در آفاق مذکور گردد ایمائی است بدانچه در نفس طالب است
چنانکه مراد از صوفی مهمان روح انسانی است و مراد از بهیمه او بدن و مراد از خادم دوستان
و مرشدان دو روغ زن و مراد از آخور دنیا و مراد از روز سفر هنگام رحلت بعقبی یا او آن
ملاقات مولی و تشبیه جان بصوفی در اشعار مولوی بسیار است چنانکه میفرماید
آفتابی برآمد از اسرار جامه شوئی کنیم صوفی وار تن ما خرقه ایست پر ز حریف جان ما
صوفی است معنی دار و تشبیه بدن به بهیمه بیشمار است چنانکه میفرماید ای که از این تنگ
قفس می پری رخت ببالای فلک می بری زنده کی تازه ببین بعد ازین چند ازین زندگی

سرسری سوخت در این آخر دنیا دلت بهر وجوه جو از بن لاغری لاجرم تا مخاطب از تطبیق
آفاق و الانفس غافل نباشد و بصورت ظاهر حکایت باز نماید حضرت مولوی میفرماید
صوفی صورت پسندا ای عزیز گلشن با زینت است تن خبیث لایق خبیثات است
و جان طیب سزاوار طیبات است لاجرم هر جنس بوی جنس خویش کشد و هر جزوی شراب کل
خویش چشد چنانکه میفرماید کین ملا آن نهاکه ازکین کم ره اند کورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست دکین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوشدار
جزو سوی کل خود گیرد قرار ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنت پایدار تلخ با تلخان یقین
ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود ای برادر تو همان اندیشهٔ مابقی تو استخوان و ریشهٔ گر گلست
اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی گر گلابی بر سر جیب زنند ور تو چون بولی برونت
افکنند طبلها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس
زینتی انگیخته پیش از تعلق جانها باشباح در دکان عطاری عالم ارواح همه جانها در چهار طبله
صفوف اربعه نفوس مطمئنه و ملهمه و لوامه و اماره مجتمع بودند و هر جنسی با جنس خویش قرین
گشته ناگاه بحکم الله طبلها بشکست و جانها ریخته نیک و بد در هم دیگر آمیختند عطاران
نیکو اساس و طبیبان دار و شناس انبیا را با صفات درقها و انواع طبقها کتب مکرمه و صحف
مطهره بعالم فرستاد تا هر جنسی را از جنسی ممتاز ساخته شد و تفاخش را برو اشند درد دلها
اندوخته باکوییم در عالم ظلال که بمثابه شب بود و ماهمه در روشب روان قلب ناروایج و سره
تمام عیار در بازار جهان روان بود چون آفتاب انبیا برآمد غش مردود شد و صافی بر سر
آمد و بعضی در روشنی آفتاب وجود انبیا و بجود چشم ممتاز گشت و قلب از سره ممتاز شد
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را چشم داند گوهر و خاشاک را چشم
را زان میخلد خاشاکها لاجرم ظلمان دشمن روز ند و بدخواه آفتاب عالم افروز ند زیراکه روشنی روز
آئینه تعریف ایشان است و محک نقدهای جوهرشناس سرمایه تزییف ایشان حق قیامت شد
لقب زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد و بعضی قلب زر اندوده و سنگ رنگین ظاهر
شود و سالکه بمجرد چشم تفرقه کردن دشوار بود بمحک قرآن و سایر کتب و صحف نازل از آسمان
احتیاج افتاد تا بحکم هدی للمتقین و ما یضل به الا الفاسقین هادی از گمراه و غافل از آگاه ممتاز
گشت پس بحقیقت روز پرانوار انبیا و اولیای صاحب اسرارند که سر بر سر هر یکی سرمایه نور روز است و مشرق
آفتاب

آفتاب عالم افروز روز روشن عکس رازداری ایشانست و شام چشم دوز پرتو ستاری
ایشان زان سبب فرمود ایزد و الضحی والضحی نور ضمیر مصطفی دول دیگر آن ضحی را
خواست و است هم برای انکه اینهم عکس اوست ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست خود
فانی چه لایق گفته خداست لا احب الآفلین گفت آن خلیل کی فنا خواهد ز من رب جلیل باز
و اللیل است ستاری او وان خاکی در گفتاری او در این ابیات اشارتست بر تحقیق تفسیر سوره
والضحی چنانکه تصریح نمود که ضحی عبارتست از نور ضمیر مصطفی صلعم و و اللیل اشارتست بصفت
ستاری آن منبع فضل و عطا و اگر ارادهٔ روز و شب ظاهر کرده شود هم بدان معنی است که این
ظاهر پرتو عکس صفات باطن اوست و گویی حضرت سبحان هر گز قسم بحادث زمانی یاد
نکند زیراکه خلیل با وجود قیود بشریت و غشاوهات اعراض از آفلین کرد که لا احب
الآفلین روی دل بحضرت رب العالمین آورد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض
حنیفا و ما انا من المشرکین پس جناب سبحانه چگونه قسم باشیاء فانی یاد کند چون آفتاب
جلال حضرت حبیب ملک متعال از مطلع اقبال برآمد در خطاب لیلة الظلماء تن
ماو دعک ربک و چون بحث وصل و عین محبت و بلای احتجاب پدید آید از ان حلاوت
عبارت ما قلی آمد و از برای تنبیه بر همین معنی میفرماید قدس سره آفتابی چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک وصل پیدا گشت از عین بلا زان حلاوت شد عبارة
ما قلی و این سخن قریب است بدانچه شیخ عبد الرحمن در حقایقش از ابن عطار روایت می‌کند که و
الضحی یعنی قسم بمکاشفات سر تو و اللیل اذا سجی یعنی سر کند باشتغال تو بدعوت خلق بر
ما قلی مقتضای بشریت ماودعک ربک و ما قلی یعنی ترا از قرب خود محجوب نکرده اند در
آن حالت که بدعوت مشغول ساخت پس از این تقریر ترا معلوم شد و از تا دیل بعضی عبارت
روشن و مفهوم گشت که هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت
آلتی است اما چنانکه آلت هر حرفه در دست دیگر ضایع و بیکار است همچنین تقریر حال بر عبارت
در پیش بعضی معتبر و پیش بعضی بی اعتبار است آلت زرگر که لایق کف گرنیست و آلت اسکاف
در خور برزگر نه بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور شد عصا اندر
کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا پس اهل کمال هر یکی بقدر حال از کلام متعال
و از عبارات حضرت ذو الجلال فهم حقایق و معانی کرده اند و در ره تبرحد معانی توانا برده

چنانکه هم در این سوره بعضی از ارباب اشارات چنین لایح است که حق سبحانه و تعالی
بباطن و ظاهر محمدی که مظهر جلال و جمال حضرت احدی است قسم یاد می کند برانکه ما
ودعک ربک یعنی پروردگار تو ترا ترک و تودیع نکرد در عالم نور و حضرت قدس
با وجود آنکه شراب محبت جمال از کاس شوق می کشیدی و از دست ساقی باقی اسما
و صفات صهبای ذوق میچشیدی ترا در این مقام که مشاهده بعضی صفات است
فرو نگذاشتیم و رایت سحاب و صلت تو بحضرت ذات برافراشتیم لاجرم از برای
زبالکشش لواعج اشتیاق بدنی تو را در پس پرده عالم کون و حجاب فراق محجوب ساختیم
و از عالم نورانی روحانی در مغول ظلمانی جسمانی انداختیم اما بر دنبال طلب شوق و محبت
و ذوق آواز تو باز نگردیم تا بهره بر خوان عالی پایه بر گردی و از غایت شوق بکمال آنجا
که نفی صفات است روی بحضرت ذات آوردی و بقدر این حجاب در حق تو جمالی بود متجلی
در کسوت جلال لاجرم عبارت از آن ما قلی مد و چون بعد از حجاب پرده احتجاب
از پیش برداشتیم و سبحات وجه باقی احدیت را با جراق اثنینیت محا شتیم لذت انس
متکامل گشت و قدر مواصلت شناخته آمد قطره بدریا پیوست و طالب با مطلوب جنبشت
از سطوات اشراق آفتاب ذات وجودات موهومه سایها و ذرات متلاشی
شد و چون این حالت آخرة تو را از انحالت بهتر بود عبارت از آن وللآخرة خیر لک
من الاولی ما و چون از لباس صفات خود بر دن آمدی تو را در موقف لمواقف موقوف
نگذاشتیم و خلعت صفات باقی بر تو ارزانی داشتیم و بعد از فنا بر جود حقانی از برای
هدایت و دعوت خلق بعالمت فرستادیم چون آوردیم مجهر بودی و چون فرستادیم محض رحمت بودی
که وما ارسلناك الا رحمة للعالمین و از برای وعده این حالت در اوان تفرید بسمع جان
تو رسانیدیم که ولسوف یعطیك ربك فترضی و این کرم عمیم و قاعده قدیم ماست چه
ترا پیش از توجه بدین درگاه یتیم و منفرد یافتیم و محجوب دیدیم بصفات جبانیت از نور حقیقی و
در وحانیت پس در آنحال ترا ضایع نگذاشتیم و در جناب خویشت پناه دادیم و از برای تنبیه بر اعلای
قدر تو این آیت فرستادیم که الم یجدك یتیما فآوی و در اوان اشتغال تو بعالم
انس و در زمان احتجاب تو بصفات ربوبیت از توحید حقیقی حضرت احدیت پس بفیض خود
تو را بفیض ذات هدایت دادیم که و وجدك ضالا فهدى و تو را فقیر یافتیم و فانی و لازم
شاهده کردیم

مشاهده کردیم بفنای تو از صفات تو که آن عبارت است بفقری که فخر تو بدان اشارت است بعد از آن
تو را فقیر یافتیم بواسطه انسلاخ تو بکلیت از قیود وجود خویش که این فقر عبارت است بسواد
الوجه فی الدارین پس در حالت بعطیه وجود خویش غنی ساختیم و بخلعت صفات و
جودت بنواختیم و این آوازه در جهان انداختیم که ووجدك عائلا فاغنى و در مرهم
هر جراحت توست تمام پذیرش بتخلق باخلاق ما رساند و بعبادت چنانکه ما با تو پروردیم
پرداز تا عبد شکور باشی و با دای نعمت ما قایم کردی پس یتیم منفرد دیگر الفلاسلک که از نور
قدس منقطع است و بحجاب نفس محتجب قدر تکریم با او معامله لطف و مدارا و رفق و مواسات
بتقدیم رسان و بدعوت حکمت آمیز و موعظت لطف انگیز طریق ارشاد و سلوک دار که
اما الیتیم فلا تقهر و سایل مستعد صادق و طالب محجوب را از مقصد صدق منع از سؤال مکن
و هدایت ده چنانکه تو را هدایت دادیم که و اما السائل فلا تنهر و تحدیث نعمتی که از
حکمت بر تو ارزانی داشتیم و بذکر سلطنت لقای حقیقی که قدر ترا بدان افراشتیم رطب اللسان و رحب
اللسان باش و اما بنعمة ربك فحدث در نظر کسی که از حقایق اسرار الهی آگاهست آنچه
شنیدی مغز کلام الهی است اما دیدن جمال حقایق را دیده دیدار بین باید و غوامض دقایق را
گوش اسرار بین شاید اگر دیده دیده پوش پوش شود باز و پیدا شود هوش هوش که
سوز صور جان جز آن دیده را معانی توان دید بی روی پوش کشف این نفایس معانی
که چون عرایس عوالی که بحلی عبارات انیقه و حلل استعارات رشیقه مزین و مشبع است
بمباحثه کشاف عبر نشود و فتح ابواب کنوز حقایق و رفع استار رموز دقایق که در گنجینه ان
للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن مستور است بتخصیص معالم ایضاح و مطالعه فصول
و ابواب مفتاح دست ندهد مکشوف از اکشف زکشاف نبود تکرار هدایت هم بهدایت
نمود این قفل گران که بر دل زده اند هرگز نشنودم که بمفتاح گشود هر عبارتی آلتی است
و هر آلتی نشان حالتی آلت عبارت نسبت با حالت حال چنانست که نسبت با دست
با جون لفظ نسبت با زبان پس چنانکه بی دست از تیشه کار بر نیاید هم چنین از آلت بحالت
در مراد نگشاید زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیاموزید آن اسم احد گو نداند
نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد دست و آلت در حقیقی چون
سنگ و آهن است و مناسبت در حقیقت شرط زادن آنکه همه از قدرت او زاید و او را حقیقت

والف میت یکی است در عدد تا شکست اما آن یکی یکی است محاسبان آفاق را در این معنی اتفاق است
که جذر واحد و مجذور و مربع یکی است و اگر یکی در یکی ضرب کنند یا یکی قسمت کنند در یکی
بودن حاصل من الضرب و الخارج من القسمة شکی نیست الغرض دو گفت در رکعت و پیش از این
متفق باشند در واحد بیقین احول چون دفع شد یکسان شوند دو گوی یابان جمله یک گویان شوند
گر یکی گوی نبود در میدان او گرد بر دیگر از چوگان او گوی بعد از آن یکی گوی و بی نقصان کرد
که از معرفت این علت که چوگان در دست شاهین است رقصان گردد گوش دارای احول
ابتها را بگوش داری دیده بکش از راه گوش ای لب کلام پاک که در دلهای دور قرار
نیابد وای لب افسون دیو که جز در دلهای کج بار نیابد حکمت شمع است که بی آتش دل افروخته
نشود باش بهبازی که بتعهد هر روستائی آموخته نشود قال قدس سره یا حقی پادشا
بازدار انجانه کم پرو زن بازی جلوه سازی بلند پروازی سعادت از ساعد شاه
دور جسته مدتی است دیده از دیدار غیر شهریار دوخته در شکارگاه قدس جولان آموخته
ناگاه فضای آن دام راه شد و از حضرت شاه در شکارگاه دور افتاد روی بخانه کم پری
نهاد که از بهر تیماج اولاد آدمی بخت کم پر چون شاه باز را دید بصد جان دل در او او بخت
و چون بحال لباس و ورشدان ناتمام شفقتهای جاهلانه آغاز نهاد بالکیش لیت و ریش کوتاه
کرد ناخنش برید و قوتش کاه کرد گفت نا اهلان کز ذمت نیاز برفزود از حد ناخن شد دراز
مهر جاهلان انجمن دان ای رفیق کز رود جاهل همیشه در اقالی شاه را روزگاری بجست و جو
بر آورد تا عاقبت بگذرگاه آن کم پرزن در آمد دید تا که باز را درد و دردو گرد شه بر دیگر لیت زار و
نوحه کرد باز میگفت کای یار بیوفا که از شکارگاه صدق و صفا جدا گشته و ناخن شکار
از دست داده دبجاک و خون آغشته و از ساعد شاه بیا ینا در ده و بندای ارجعی التفات
نکرده و لسوی عجوز مرگ بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده بود و خود را بی اختیار بدست بلا برده و بحکم
بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش حرکات و سکنات عین سوی ساعد شاه کشته و شاه جنبانیدن آن
مرغ خود را واسطه وصول تو بحضرت خویش ساخته هم بازگشته و جمال وصلت نرد اخته قولی لا
یستوی اصحاب الجنة و اصحاب النار و نشنیده و بهشت عدن را بهشت و در دوزخ دار البوار
گزیده ترک ریاض جنت از تو طرفه نبود و بی طرفه ترک سایه رفاق کزیده معنی گذاشته و بصورت
گرفته یا قوت را فروخته جنا خزیده طاوس را کد تشنه در مرغزار غلبه هر بکار رسید بعوادویده جون



در پی وفای و طاقی و قصر شاهی را گذاشته با کمپیر زنی و هم زناقی این زاغ اگه از شاه خبر
خیره بکنر زد بخانه کنده پر باز بیچاره جدا گشته از شاه از شرم این گناه می نالید و بر بال باز
شاه با عظمت و جلال بیالید و زبان حال بواسطه قیل و قال بگفت پس کجا زار دگیا
نالد لئیم گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم آری هم چنانکه سایل بینوا محتاج کریم با عطا است
کرم کریم نیز عاشق سایلان بینوا است هر چند شنیده باشی که بحکم اولئک الذین یبدل الله سیاتهم
حسنات شاه کریم عظیم پناه گنه مجرمان نامه سیاه را مبدل بحسنات و کمالات میکرداند
و بدین واسطه جا بجا را حسنات خود میسازد اما از قول خاتم المرسلین این را نیز شنو که حسنات
الابرار سیات المقربین پس بحکم این معنی رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آید پیش این
زنهار ما خدمت خود را سرا پنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی چون تو را ذکر و دعا
دستور شد زان دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین
گمان افتد جدا گرچه شه با تو نشیند در زمین خویشتن بشناس نیکوتر نشین باز بیچاره
پادشاه از کرده خویش پشیمانم و اگر پیش از این کافر بودم اکنون مسلمانم چون الطاف خویش
مست و سر گرم تو کرده اگر از سر مستی کج روی کنم عذر پذیر و هم تو باش با وجود مرد کار دعا
آن ساعد پاک از روش مغار و ناخن چه باک اگرچه ناخن ندارم بشی عنایت تو پر چم از
سر خورشید بر دارم و رچه پرم رفت چو بنوازیم چرخ بازی کم کند در بازیم اگر کرم
بخشی کره بر کنم و اگر کلم دهی علمها بشکنم گرچه که وجود من در ضعف و سستی از پشه کمتر است
آخر بپای قدرت پشه ملک نمرودی بر هم تواند شکست و انگاشتم که من در ناتوانی
مرغ ابابیل است و خصم در قوت و قدرت چون پیل نه آخر بعون حکمت راه چندین
لشکر پابیل تواند بست نه موسی بفرعون تو بیک عصا چندان لشکر فرعون را هلاک ساخت
ورنه هر رسولی یک تنه ولی از یک کار چندین هزار اعادی پرداخت و چون کار با محمد رسید
و آفتاب سعادت حبیب اعدا از مطلع اقبال سر بر زد و مید در تو شجاعان او این خطاب در رسید
که احد احد تو کیست سپاه زمین ماه من بر چرخ و لشکر من چنین تا بداند سعد و نحس هر دو دنیا
این دور نه دور قمر و دو سبب آنکه موسی کلیم آرزو میبرد از دور ست بقیم ارباب تفسیر در آیت
و ماکنت بجانب الطور اذ نادینا و لکن رحمة من ربک آورده اند که در اخبار چنین
آمده است که صد و چهارده بار موسی ندا آمد تا موسی هر بار پنداشت که کرم حدیث استاد



میکند و شیعان ملت او را می ستاید تا آخر نسبیح رسید که تلک امة احمد و حضرت الهی چون
از فیض فضل نامتناهی هر بار ثنای این امت گفتی موسی دعا کردی که اللهم اجعلها امتی ندا
آمد که این امت احمد است یا موسی ترا چگونه فضیلت ایشان دست دهد که من هست تو را امر کرم
که سمعنا و عصینا گفتند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا و اطعنا گویند موسی علیه السلام گفت اللهم اجعلنی
من امة احمد تو بین که کدام شرفی باشد از آن بزرگتر که پیغمبری چون موسی آرزو کند که از امت
او باشد و گوید غرض ده موسی خود را در بکار هیچ طفلان که از جوز و مویز جسم با جوز و مویز است
ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر باز میفرماید که بحکم و الذین سبقت لهم منا الحسنی
سابقه الطاف و اکرام ما دستگیر تو باشد اگرچه تو در باب السلاح از فیض وجود اهتمام مکثر نمانی
و دیده دل از برای دیدن وحدت مشهور در کثرت اختلاف وجود کثرت نمی و همچو طفلان
فریفته بازیچه جهان پابسته جوز و مویز ایدان نباشی با توفیق خود بدرقه طریق تو سازیم و
با مثال این مخاطبات بنوازیم ور تو اندر گذری اکرام حق بگذراند مر تو را از نه طبق در آیه سابقوا
الی مغفرة من ربکم تقدیرات که الی اسباب مغفرة من ربکم اما سبب را برداشته ایم تا دانی که مغفرت
ما موقوف بوسیط اسباب نیست و نیل این سعادت جز بموهبت ملک وهاب نی و لفظ ضرب
را که فعل موسی است در آیت فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت طی کردیم تا بیقین بشناسی
که موثر در انفجار چشمه امر خدا دیدچون است نه فعل موسی پس ما را شاید که گوئیم اگر بکار نداری فانی
از جبری پاکه کار چو تو صد هزار ما کردیم التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف
نمودن چون صوفیان از مراقبه باز آمدند و بحکم نفس مطلبک فارفق بها از مائده غیبی بخوان محمودی
بر دا مشتد صوفی از بهیمه خویش یاد آورد و بخادم سفارشها کرد و هر گاه که در طلب تعهد ساز الغرض
خادم لعبد از قبول لا حول می افزود و در آخر رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوش
بدان صوفی بداد رفت خادم جانب اوباش چند کرد بر انداز صوفی ریش خند صوفی در واقعه
بهیمه خویش یاد در بر کرد و در انواع بلایا و اصناف رزایا مبتلا می دید و میگفت این چه خواب
پریشان و مالیخولیاست آیا آن خادم شفق مهربان کجاست از روی حسن ظن برابر در خویش
تکذیب واقعه خویش میکرد و گاهی بحکم الحزم سوء الظن گمانها بد بر تعهد خادم میبرد صوفی در آن وسوسه
پریشان حال و خر او از دست محنت پامال خر بیچاره شب همه شب در آرزوی علف پریشان حال
گاهی در جان کندن و گاهی در معرض تلف بودن که چون روز شد خادم آمد و پالان بر خر نهاد و خر



فروشانه هیچ چند بر آن نهاد خر جهنده گشت از بیخودیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش اما چون
روانه گشتند و از در خانقاه گذشتند بیمه ساعت در روی می افتاد و داغی بر جان صوفی
می نهاد هر زمانش خلق بر سید اشتند جملگی رنجورش همی پنداشتند و از صوفی می پرسیدند
که دیروز میگفتی یکراین مرکب قوی است امروز سبب ضعف او چیست گفت آنکو شب لا حول
خورد چون بدین شیوه نیاز در راه کرد چو که قوه خر شب لا حول بود شب تسبیح بود روز اندر سجود
حصه تو از این قصه آنست که در این خشک آخر آخر زمان در تعهد حال خود بهر دانا و نادان
اعتماد نکنی و تلبیس ابلیس نخوری و فریب هر دشمن دوست روی مغرور نشوی تا در ره اسلام مغرور
دار السلام از پی سر و پا در سر نیایی آدمی خوار زدا غلب مهمان از سلام و علیک شان
کم جو امان خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه دم دهد تا پوست بردن
کشد وای آن کز دشمنان افسون چشد مغرور دم دادن قصاب مشو که قصد بر کندن پوست
دارد و تلبیس ابلیس مخور که بیگانه ساختن تو از دوست دوست دارد همچو شیران صید خود را خویش
کن ترک عشوه اجنبی و خویش کن همچو خادم دان مراعات خسان بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان کار خود
گذاشته کار دیگران کردن در زمین بیگانه خانه کردن است از درختی که در زمین بیگانه کاری
جز کندنش از بیخ و از بن بر از او برخوردار ی و بکارش خاک تو است و خویش تو در ربع افلاک تو تا تو
تن را چرب و شیرین میدهی جوهر خود را نه بینی فربهی اگر تو این مشک خون و قند را که شش نام مینهی
سالها در میان مشک و اذفر و کافور و عنبر پرورش دهی وقت مردن گند او پیدا شود و عاقبت سر
لانه ما ء ترسیح بما فیه آشکارا شود و الا چو مسکر اکنام حضرت ذوالجلال است برش خران بر دل منافق
زبان بخشک کلمه شهادت خالی است و دل از حلیه ایمان خالی و ذکر ظاهری او بر مثال سبزه دمن است
که باطنش سرگین و ظاهرش گل سوسن است و آن کلمه نیز بر زبان عاریت است زیرا که گل در کلشن بار از هست
تن خبیث لایق خبیثات است و آن طیب سزاوار طیبات است لاجرم هر جنس بوی جنس خویش کشد
و هر جزوی شراب کل خویش چشد چنانکه میفرماید کین دار آنها که از این گریه اند کور شان
پهلوی کین داران نهند اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو
جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار ور تو جزو جنتی ای نام دار عیش تو باشد
ز جنت پایدار تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود ای برادر تو همان اندیشه
ما بقی تو استخوان و ریشه گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی گر کلالی برسر

جنت زنند و در نوحون بوی بر دیت افکنند طبلها در پیش عطاران بهین وز میان وده احمد بار جون راز ی
از حد گذشت و سلوک طریق مناجات دراز گشت بیک بخشایش بکوش آمد و موسی را این خطاب مستطاب بگوش
آمد که من راه قبر جدا اسرار از ذات نمودم و درین خلوت خانه تازه نیاز بر روی نوازان گشودم که با وجود
دوری نوازان دور تر از فضیلت آن طور ترا محرم ساختیم لاجرم ای کلیم چون کلیم عاطفت ما در راز هست
های امید در کشی و چون جام رحمت ما را از ختام مشک طراز است در مجلس انس ما جز شراب قدس
مجش من کریم نان نام بنده را تا کر باید طمع آن ذره را عین طلع بالد ماری تا شود بیدار و وجود خوری
کو گرسنه خفته باشد بحر دان دوستان مخلد زود مهر ور ما هنوز پای طلب در صحرای عدم فشرده بودیم
واز برای خواب غفلت سر بالین پستی نهاده که خلش دوستان دو فیض الهی که یکی اقدس است معطی وجود
و قابلیات است و دوم فیض مقدس که مفیض عاطفت بقدر استعدادات استطاعت است بحکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مارا بیدار ساخت و جای روش
ما اثر خلعت ارواح و لعقور صور اشباح پرورش داد که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه فی اسفل السافلین ای خلقنا الروح ثم ارسلنا الی البدن و بهچنین جون
بعالم شهود و زندان قیود وجود آمدیم و هنوز خواب آلود بودیم که خلش لبتانهای رحمت و رحمت با کوشیم
لبتانها بشیری و نذیری حضرت رسالت ما را در خواب نگذاشت و از روی مهربانی انما انا رحمة مهداة
الی امة مهدیه و کنف رحمة مخفیه الا امه مهدیه بحسب بر تربیت ما کماشت و از بشیری و نذیری بشیر
بشارت و انذار ما را برخوردار ساخت و هر گاه تو که مطلوب جانهای ماست بجنود تا طمع در حصول
آن بستیم و چندین بت ظاهری شکست تا بفروغ او بتهای نفس و هوا شکستیم و باستخلاص سر ما را با نجاح
ابتلاع بهبود ورتکاب آثام بازه داشت واز برای امیدواری طالبان مرید علم وکس شکم لازمیم
بر فراشت چنانکه بدین معانی اشارت می فرماید قال قدس سره کنت کنز ارحمة مخفیه فانفقت امة
مهدیه هر گرامی که بجوی یکان او عنوت تا طمع کردی در آن چند بت بشکست احمد در جهان تا که
یارب کو یکشند همان کر بودی کوشش احمد تو هم می پرستیدی چه اجدادت صنم مرز سلیح چون آینه
از زبان هم بدان قوت نو داد ورهان ولیکن سر از شکر دین تا فش از جهت میراث یا حق است
مرد میرانه چه داند قدر مال رستمی جان کند یا جان یافت زال پس نمغه کرامات علامات داد تا
ذکر به برعاشق ظاهر بودی در خنده بروی او کشادن کر بخواهم داد خود نمایش خویش که آینه دل یکسان
رحمتم موقوف آن خوش گریست بعد ازان از موج رحمت موج خواست قال قدس سره حکایت

شیخ

شیخ احمد خضرویه قدس الله سره و حلوا خریدن از جهة غریمان بالهام حق تعالی حضرت شیخ
احمد خضرویه در جوانمردی نامدار بود و از برای تعهد مستحقان همیشه وام دار خانقاه و منازل خیرات عوام
ساخته و مال و جاه و جان در رضای رحمان در باخته و حضرت الهی از هر جای وام او گزارده چنانکه
از برای ابراهیم از نیک آورد که چه حضرت الهی جزای احسان داشته است و منافقان و ممسکان تیغ
تلف کماشته چنانکه در حدیث آمده است که هر بامداد بامر پروردگار دو فرشته بر سر هر بازار ندا
می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا و دعائی که تعلیم دهنده او حضرت
بیچون باشد هر آینه باجابت مقرون باشد زهی طریقی که هم دعا از وهم اجابت از و در این طلق و
کمال مهابت از و جون انفاق دل ما را در راه ذوالجلال این شرف و اعتبار است ببین که بدل ایثار
در هوای جانانی چه سعادت دو درجه پایدار تواند بود خاصه آن عشق که جان انفاق کرد حلق خود
قربانی خلاق کرد حلق پیش آورد اسمعیل وار کارد بر حلقش نیارد کار کرد و لهذا شهداء را الحکم ولا
تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون در عوض ظل زایل و ملک حایل حیات
ابدیت و بقای سرمدی واز برای بشارت بدین معنی میفرماید پس شهیدان زین رو بند خویش تو مانی
قالب دیگر گردش چون خلف دادستان جان بقا جان ایمن از غم و رنج شفا انچنین جان بقای ایمن
از رنج و شفا چرا نثار بدان شوان باشد اگر از قرش برون آئی در آئی در حرم جان و کر از خود
فنا کردی بقای جاودان بینی اگر کر طایر قدسی ز حبس تن برون آئی ز شاخ و سدره طوبی کنشینی
آشیان بینی چه جان و تنش لبستان ازترا اندرین سودا نه در دنیا بمانی نه در عقبی زبان بینی شیخ
پاک اعتقاد سالها با عتماد ادای رب العباد در قرض بر روی خویش گشاده بود و داد معان خوان
و چاره سازی داده تا اوان انکشاف غطا و ملاقات جزای عطا نزدیک رسید شیخ آثار هادم
اللذات در وجود خویش معاینه دید و در آن روز چهار صد دینار بر ذمه شیخ قرض بود وادای آن بر ذمه
همت قرض او وام داران با صد قلق و اضطراب گرد شیخ جمع گشته و شیخ در میان آن جمع گداز ان
چون شمع گشته ناگاه کودکی حلوا فروش از برون آواز داد و زبان شیرین بوصف حلوا شکرین خود
گشاد و شیخ خادم را اشارت کرد تا تمامی حلوای کودک را بخرد و پیش غریمان بنهد تا غریمان چو که
آن حلوا خورند یکزمانی تلخ در روی نکرند خادم تمامی حلوای کودک را بچهار درم خرید و پیش غریمان
نهاد چون حلوا خورده شد و طبق بکودک باز داد و کودک آنچه طلبید شیخ گفت آنچه از کجا آرم
که بغیر از قرض وجهی دیگر ندارم کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و چنین و بگفت

کاسه گرد بگی گشتی و بر در این خانقاه گشتی کاهی پیش حضار زبان بشکایت میکشاد و کاهی پیش شیخ سر
بلفرع مینهاد که اگر دست تهی پیش استاد روم هر آینه گرفتار عقوبت او شوم تو که شیخ عالمی ولایت پناه
جمیان بنی آدمی روا میداری که بهزار الم و زاری محنت گرفتار گشتم وان غریمان هم با نکار وجود
رو بشیخ آوردکین بازی چه بود مال خوردی مظالم چیری از چه بود این وام دیگر بر سری کودکی با نماز
دیگر میگریست و شیخ چشمها بزار گشته در روی نمی نگریست و روی جون مه در لحاف کشیده و از جمیع
و جنگ و وفاق و خلاف آرمیده اگه جان در ودی او خنده و چه قند از ترش روی خلقش چه گزند
اگه جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غم از فلک در خشم او ماه را در شب مهتاب بر اوج سماک
از سگان تاک و عو و عو ایشان چه باک سگ بغیر وظیفه خویش بجای نمی آید و ماه طریقه نور فشانی
فرو نمیگذارد و هر چند خس و خاشاک دلیر و پا پاک پای در روی دریای صافی پاک نهد آب از سر
وفا اظهار صفا از دست نمیدهد مصطفی مه می شکافد نیمشب ژاژ میخاید ز کینه بولهب آن مسیحا مرده
زنده میکند وان جهود از خشم سبلت میکند بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کو بود
خاص آله اگرچه محل آن بود که یکی از اهل جمع کفایت مهم کودک ساختی و دل آن یتیم بعد طفت کرامت
بنواختی اما همت شیخ از برای اظهار حکمت الهی آن طریق را مسدود کردانید و آنار همت درویشی
از آنچه شنیدی بیش است چنانکه سر تا بر همت و مراتب علو آن در بعضی مقالات آینده خواه
خواهد آمد چون نماز دیگر شد خادمی از حضرت صاحب مروتی جوانمردی با فتوتی بجناب شیخ آمد
و طبقی پیش شیخ نهاد و گفت خواجه هدیه فرستاد چون پوشش از طبق برداشتند و همه رقعها اعداد نگاه کردند
دیدند که هم بمقدار قرض چهار صد دینار بود و چهار دانگ علیحده بر کاغذ پاره بجده و بر بالای دینارها
چون حاضران مجلس انس آن کرامت ظاهر مشاهده کردند بهزار آه و فغان روی بشیخ آوردند
کای سر در مشایخ تا مدار و ای بعنی مستغنی از کونین و بصورت وام دار این چه بود
این چه سلطانیست باز ای خداوند خداوندان راز ما ندانستیم ما را عفو کن پس پراکنده که وقت
از ما مکن ما که کورانه عصاها میزنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم ما چو کران خطاب ناشنیده
از سر قیاس در جواب پیچیده از حال موسی کلیم با خضر علیم ما را انتباهی دست نداده که موسی را با وجود
کمال مرتبه رسالت و نهایت عظمت و جلالت با وجود شناختن حقایق تورات در ب طاشتا عیان
اسرار افعال خضر بات کشت ما نیز فعل ترا مبنی بر حکمت ندانستیم و همت بر ستیکشافت سر آن
نگماشتیم شیخ گفت از شما در گذشتیم و از سر آن قیل و قال گذشتم و سر این افعال آن بود که از لطف عام حضرت

الهی

الهی ادای وام خویش خواستم جواب آمد که اگرچه آن قرض اجابت اندکست اما ادای آن موقوف بناله
و زاری کودکیست تا نگرید طفلک حلوا فروش دیک بخشایش نمی آید بجوش ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری زان درست گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگردان طفل دیده بر جسد
قال قدس سره ز سا بیدن شنیعی زاهد را که کم گری تا کور نشوی زاهد فراخشت اگر بینا شنیدات ورا کر اوکاست
بگریه و زاری میگذاشت شنیعی در منع او فرمود که این عمل چشم را موجب خللاست گفت زاهد از دو بیرون
نیست حال چشم بیند آن نه بیند آن جمال کر به بیند نور حق نور چه غم در وصال حق دو دیده کم
ور نخواهد دید از حق نور و ضو چشم شقی کو کور شو با وجود دیدار دیده با انوار کم نیاید با وجود عیسی
بیمار را تو میدی از بیمار نشاید اکنون که مسیحای روح حاضر است و در معی تراد سنکر فاصر از طلب
محک دل و سالت و شفای عاجل غافل مباش اکنون طلب دارد که مسیح تو بر زمینست کا که کرفت
سوی فلک فوت شد دوا اما زندگی استخوانهای ش از عیسی جیش زدی بیمنت واز موسی کام فرعون
طلبیدن طریق اهل حب و جوی میت بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش کم آید تو بر درگاه باش
ش مانند نحو کاهست ترک روح را بار مثال کشتی است مر نوح را و نوح را بیشتی عنایت است کشتی
بدایت کم نیاید و ترک روح را که مقبول درگاه باشد حوزرون نشاید قال قدس سره تمامی قصه التماس
زنده
استخوانها بدعا عیسی علیه السلام جون عیسی علیه السلام بالتماس آن جوان نام حضرت
الهی بران استخوان بر خلاف رغبت و میچه زد و اعضای جولا زاد در هم شکست عیسی سوال کرد که سبب
هلاک سا حتی او چه بود گفت آرزوی خاطر تو از او زیرا که قدر محبت تو نشناخته بود و بر زنده ساختن دل
تو بر داشته او بیابد آنچنان صبری مر آن زندگانی پروری چون نمرد پیش او کرام کن ای امر آبت را
زنده کن با وجود آن زنده کی سک نفس خویش خواهد و نداند که بدترین دشمنان نفس است کما قال علیه
السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک عجب حیسی کر اورا جان ثمینت در کشف
امتحان بغیر رسوائی عالی بر حال او گریان داور ارحمی بر حال خویشتن نه سرگشته کارش از دست رفته
و عقل مصلحت اندیش نه چون طالبان مطلوب فایز مصیبتی واقع شود دیده بر حال ایشان خون باید
در مفارقت خویش از محبوب باقی اصلا و قطعا هیچ غم ندارد دیده ابر دیگران نوحه گری هیچ
بنشین و بر خود بگری زابر و گریان شاخ سبز و تر شود زانکه شمع از گریه روشن تر شود هر کجا نوحه کنند
آنجا نشین زانکه تو اولی تری اندر حنین کاهل دنیا در فراق فانی اند غافل از لعل بقای کانی اند
نوحه بر مرده دیگری کردن تقلید است و تقلید را چون حدیث دروغ اثر و فروغ نباشد نوحه گر گوید

حدیث سوزناک لیک سوز دل دانا و ان چاک از مقلد تا محقق فرقهاست کین چو داود است
وان دیگر صداست منبع گفتار این سوزی بود وان مقلد کهنه آموزی بود کافر و مومن همردو
خدا گویند و برگ یاد کرد نام او جویند اما نام حق کافر را حیلهٔ زبانست و مومن را راحت روح و آرام
روان کما قیل جز یاد تو نیست لذت کام دهن جز نام تو نیست راحت روح بدن عمرم اگر
وصل تو نیست نشنید عمر هیچ در وصل من گذارا یاد خدا از بهر نان است و عارفرا از بهر آسایش
جان گدا اگر لاف زند از گفت خویش باقی چه جای نان طلبی بدل جان مشتاقی کر بدل دریا فکی گفت
لبش پاره پاره گشته بودی قالبش خاک بادی روشنائی بی تاریکی شب را نطق الکه کاو را
روشنائی گاو خور را در آغوش گرفته بود دیگر گاوش خورده و بر جایش نشسته روشنائی بی شب حجاب آفتاب کش
دنیا هیچ کاو خویش گشت و دست بر اعضای شب جمالید دکان خویش پیدا گشته و تکاپی شب را بمحابید و شب را حالت
او جسم بکرد که اگر روشنی افزون شدی بر آینه زهره روستائی دریدی و جگرش خون شدی از آنکه چنین
چنین گستاخ بنخارم که در تاریکی گاو می پندارم لاجرم مقلدان این طایفه با شیر مردان آنکه به تجلیات حق و تاثیر
عشق جناب مطلق از قیود هستی خویش گشته اند و بطلب وجود در عشق پیوسته و آنچه جنید از حال خود خبر میدهد که
عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکره بقیام باداء حقوقه ناظر الیه بعینه احرق قلبه انوار هیبته و صفای شربه من کاس
وده وانکشف له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان تحرک فبامر الله وان سکن فمع الله فهو بالله ولله ومع الله
لقد وقف او انده و معنی سخن جنید علیه الرحمه ان است که او را از تصوف پرسیدند گفت تصوف آن است
که حقتعالی ترا از تو بمیراند و بخود زنده گرداند و بعد ازان از حال خود خبر داد که بنده آنست از خود رفته و ذکر
پرورد کار خویش پیوسته و قایم گشته باداء حقوق و ناظر شده بدیده دل در جمال پادشاه مطلق که سوخته دل
او را انوار هیبتی و صافی گشته شربت او از کاس مودتش منکشف شده او را حضرت جبار از استار غیبیش پس
اگر سخنی بخاطر او گذرد و بخدای باشد و اگر سخنی بر زبان او آید از خدای بود و اگر حرکت کند بامر حق باشد و اگر ساکن
شود هم با خدای بود پس او باالله ولله ومع الله باشد و چون از توحید خواص سوال کردند جواب داد که ان یکون
العبد شبحا بین یدی الله عزوجل تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام قدرته فی لجج بحار توحیده بالفناء
عن نفسه یعنی توحید خواص آنست که بنده شخصی باشد در قرب حضرت خدای عزوجل که روی جاری شود تصاریف
تدبیر حق در مجاری احکام قدرت بواسطهٔ فنا از نفس خود در میان لجهای بحار توحید حق عزوجل یعنی بواسطهٔ انخلاع
تمام از قیود بشریت و اضمحلال رسوم او از انانیت لطوات بحر احدیت چون آدمی از میان برخیزد و تحکم گشت همه
و بصره و لسانه شود اهداد مبدل کرد و در این حالت کسی را که دیده بصیرت بگشاده باشد بداند که در شیر رود تش

ادمت کار

کرد است آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب و چشم ارباب حجاب چون در ضلال عالم شهود واقع شده اند
کم مزد بسبب شیره است در صحبت بنده چنین که از بنده نیستی برخواسته باشد و عشقی که در مظهر مدین مقابله خاک که
از عین ارکوه احد و احد بدی پاره گشتی دلش پرخون شدی صفت کلام سن این است که لو
انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر برده احتجاب از شاهد کلام خویش بر دارم
و بر کوه شاهق فرو د آریم هر آینه کوه خاشع گردد و انصداع پذیرد عشق چون بکار شود زود خرد آواره شود
کوا حد پاره شود خاصه چه جای دل من اما عدم تاثیر کلام من در تو بواسطه آنست که از زبان محمد میشنوی و
بسبب تراکم ظلام سبب قیود سره ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بر تو منکشف نمیشود و جمال شاهد معنی بر تو
تجلی نکرد و لاجرم خارخار ان هذا الا اساطیر الاولین چون خار شیر بواسطه تاریکی شب حجاب شد طریق تو
میگردد فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهة سماع صوفیه مسافر بخانقاهی رسید و مرکب خویش بسوی آخر کشید
و آب و علفش بدست خویش داد و از سر احتیاط چون صوفیه اول دل بر تعهد خادم ننهاد و صوفیان را فقر بجان
رسیده بود و قصه الفقر را ست تبیح المحظورات گوش بر یکی شنیده لاجرم مرکب صوفی را بفروختند و از بهای آن
عیش و عشرت آمده ختند و لوتها آوردند و شمعها افروختند آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دیدن اقبال ناز
صوفیان و یک یک بنو اخت شدند نرد خدمتهای خوش میباختند چون ملاطفات صوفیان درباره خویش مشاهده
میبود و میگفت لوت میخوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد صوفیان ریاضت کشیده
لوت خوردند و سماع آغاز کردند و دود از مطبخ و گرد از خانقاه برآوردند مطرب مجلس ترانه آغاز نهاد و
زبان بتکرار خر برفت و خر برفت بگشاد و از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر چنین چون
از رقص و سماع باز آمدند و روز گشت و صلای الفرقه در دادند مسافر رخت از خانه بیرون آورد و جست جوی
مرکب خویش کرد و چون مرکب خویش غایب دید گفت شاید خادمی که بردی برده بودم باکش برده باشد
خادم چون بیدار شد مسافر پرسید که مرکب کجاست غلام گفت ریش بین و جنگ در میان برخواست مسافر
گفت بحث چنین مباد و آنچه پر دست باز بین بسیار خادم گفت صوفیان ز من جو آوردند و مرکب بظلم و غلط
بردند و مرا بیم زدن بود مسافر گفت اگر با ایشان در نیامدی چگونه بیچاره را خبر کردی تا در آن حالت
که همه مجتمع بودند کار من سرانجام یافتی و این چنین ظلم صریح بر من نرفتی گفت والله آمدم بارها تا تورا واقف
کنم زین کارها تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق تر باز میگشتم که او خود واقف است زین قضا
راضیست مرد عارف است مسافر گفت چون همه آن کلمه از سر ذوق میگفتند مرا نیز شوق بران داشت که
از سر تقلید این کلمه برگویم مرمرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد خاصه تقلید چنین جاهلان

بجاهل و عارفان بره دل آری و را ابتدا از تقلید و مناسبت چاره نیست نامه ذکر آینه دل بدرای انوار غیبی
تواند شد اما بعد ازانکه آینه دل مجلا گشت و قابل استفاضه غیب شد احتیاج بتقلید نیست عکس چند ان باید
از یاران خوش که شوی از بحر بی عکس آب کش تا نشد تحقیق از یاران بر ارصد فی کسل نکشته آن قطره در اگر
بخواهی که خورشید حقیقی بی واسطه بر قلب قابل تو پرتو اندازد و آینه ضمیر تو را از اشعه الله نور السموات والارض
منور سازد و نقش طمع از آینه جمال نمای دل برزدای و با ستین همت گرد تعلقات از روی همت بیجان بیفشان
که زنگار این آینه طمع است و کدورت چهره او تعلق ما سوی و لهذا هر نبی با قوم خویش اخبار از بی طمعی خود میکرد
و میگفت من لا اسئلکم علیه اجرا و حضرت حق تبارک و تعالی هر دو سری را از حضرت حق رسیده و لهذا حضرت خواجه
علیه السلام ماموره گشت بدانکه گوید من از برای دعوت از شما مزدی نخواهم زیرا که از شاه مزد دهنده خود آگاهم
کما قال قل لا اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی الله اگر چه ابوبکر در اوان توفیق دریافتن حلاوت تحقیق چهل
هزار درم انفاق کرده اما مرا نقد در روم و دو دینار نیست و مزد کار من غیر دیدار باری نیست چه مزد کار من دیدار
گرچه خود بوبکر بخشد چهل هزار ده چهل هزار او نباشد مزد من کی بود شبه شبه در عدن گرچه از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد لاجرم که در ما سوی طمع کند و با وجود انکه میداند که طمع سبب تیره کی آینه روشن
دل است آینه از طمع است نماینده جمالست و تراز و از پی توزین گوینده وصف حال که طمع در آینه برخورش
در صفای آن آینه چون ماهی کر ترازو را طمع بودی بمال راست کی گفتی ترازو وصف حال هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود صد حکایت بشنود مدهوش جوش در نیاید نکته در گوش حرص یک حکایت گوییت
بشنو بهوش تا بدانی که طمع شد بند گوش قال قدس سره تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد
شهر کرانجانی بسیار قرمی یا خانه خانه سالها در زندان بود و چون ماهی بوتیمار لقمه زندانیان در می ربود و هر که
دور از رحمت رحمانی بود او که اخچنان کسلان بود مروت را زیر پا نهاده بود و در دوزخ بر زندانیان
کشادی پنج کنجی باد و دوریدام نیست جز بخلوتگاه حق آرام نیست هم چنین در کنج زندان جهان کدر
نظر بعضی ماکران دل و جانست از بقو ربایان طاعت و اخلاص که آن نفس و شیطان است چاره نیست
و اگر در سوراخ موشی در روی بسلد گربه چنگالی شوی و اگر در ظاهر با هیچکس مصاحب نباشد هم خیالات
او که همیشه با او همراه است با راحت افزاست یا غم کاه است زیرا که آدمی را فریبی از ره خیال است
و لاغری و هزال و عقوبت و نکال هم از ره خیال اتش سوزنده است با خیال وصال خوشتر از خیرة
منعم است و بعث ای با خیال خوف دل خوش قرار در کات جحیم تا که در دی کشانی خماریم جا بجا
در نظر می آریم کشته در فکر دوست مستغرق در دو عالم فرغ داریم کر بجنت بجای کند او نعیم بهشت بزارم

دد آدمی

در دو زاتش رو دیم هجو خلیل با خیالش درون گلزاریم خیالات خوش در میان مار و کژدم راحت روان و
آسایش جان مردم است و افکار ناخوش در میان روضه دلکش عین مار و کژدم و محض آتش است خیالات فرخ
حجرها را شیرین سازد و ناخوش رشته جان سوزد و وقت چون موم در آتش بگدازد صبر شیرین از خیال خوش است
کان خیالات فرج پیش آمده است آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ضعف ایمان ناامیدی و زحیر صبر تاج فرق
ایمان است و سرمایه این ایمان و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که من لا صبر له لا ایمان له یک شخص بواسطهٔ خیال
او در چشم مونس و غمخوار است و بخیل دشمنی در چشم دیگری کژدم و مار است کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست یوسف با جمال از خیال در چشم اخوان هیچ و از خیال دیگر در چشم یعقوب چشم
ظاهر سایه چشم باطن است و باز گشت این فرع بدان اصل چشم ظاهر در حبس شنیده جهان مالت و چشم
باطن بواسطه مشاهده بالاتر از حبس جهان است تو مکانی اصل تو در لامکان این دو کان بربند بگشا آن دو کان

## شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان پیش وکیل
قاضی شکایت کردند و از دست آن مفلس فریاد بر آوردند که این مرد ریک سلا طعام شخص کس لس است
و درین زندان بغیر لقمه ربایش هوس نه چون ذباب ناخواسته خاطر هر طعام و شراب صفت فاعی او که
کلا ذب اب زین چنین قحط ربا شادوا ظل مولانا ابد پاینده باد یا این گران جانان را از زندان بیرون
آرد و یا وظیفه او هم حده از خاک مال مجری دار یا خور قاضی غم این ماده مار طبل خوار یا تو بار که
او را از این مکان بیرون کنند معده دارد که سیری را ورد مید بدنیست در علاج جوع کلبی کوه اگر کوه ان
کنند از ذره کو نه هم علاجی صابون نه خورد کو خزان از دو انجوار صابون کنند یا کسی کو صد ز بار ز بالا
وا یکسر یک یا بغزا از کرم تا دفع این ملعون کنند وکیل با تمکین چون فصلها را یک بگوش قاضی رسانید
قاضی او را از زندان پیش خویش طلبید و از حال او تفحص نمود و چون افلاس او ظاهر شد فرمود که برخیز و رو
بسوی خانه مرده ریک خویش شو مفلس گفت خانمان من خانه احسان تست و چون کافران جنت الماوی
من کنج زندان تو اگر برانکه از زندان خود نشم برانه هر آینه مردن من خواسته باشی چنانکه حقتعالی ابلیس را در زندان
دنیا مهلت داد که انک لمن المنظرین و مراد او را که طلبید که رب فانظرنی الی یوم یبعثون رو نفرمود تو نیز قاضی
برحق و نایب پادشاه مطلقی مرا درین زندان مهلت ده تا چندانکه ابلیس بحکم و لاغوینهم لقمه ایمان و طاعت
مومنان در می رباید من نیز لقمه طعام زندانیان در ربایم قاضی فرمود تا او را تشهیر کنند و طبل افلاسش بر سر
هر بازار زنند تا هیچکس بدو نسیه نفروشد و در آخر از آتش حسرت بجوشد هر که دعوی آردش اینجا لغی
پیش زندانش نخواهم کرد من پیش من افلاس او ظاهر شده است نقد کالایش حبری بدست آدمی در رس

دیناران بود تا بود کافلاس او ظاهر شود هم چنین حضرت رحمان نیز در عطای قرآن از برای افلاس شیطان
منادی فرمودست که با او دوستی مکنید و به دوستی او دشمن پدر خویش اعتماد منمائید و با او سود و معامله جایز مدارید
والا خیانت کار رجیم و عاقبت امر وخیم خواهد بود که الاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیاة الدنیا قصه جاشت
اشتر کردیرا که هیزم میفروخت بستانند و آن مفلس بار آن اشتر غنیمت شمارند هر چند کرد بیچاره فغان کرد و عذر
آورد در معرض قبول نیامد سود نبود و کو بکو جار خندند تا همه شهر شوند عیان شناسند مفلس است او ندارد هیچ چیز
قرض نادهد کس او را یک پشیز لاجرم باد و هوس کم کنند و اگر اضطراری پیش آید کره محکم کنند و اگر از برای قرض
کامه و کرمی بینک در انواع جامه بپوشد بدان فریفته شوید که عاریت است چنانچه حرف حکمت از زبان
غیر حکیم عاریت است و شنیدن محک از دید خاصیت تا شطل افلاس او کو فند و از الفه معامله با او کم مردم
آموختند چون روز بیگاه شد مفلس از اشتر فرود آمد کرد او را اگر فت که تمامی روز را اشتر مرا برنشستی مطلوبی
لستیم پای مفلس گفت آواز افلاس من بچرخ سابعه رسید و هر که گوش دارد قصه این واقعه شنید کو نبا گوش
نواز طمع خام پر بودست که چندین ندا ای بلند را نشنود است تا کلوخ و سنگ بشنیدند این همان مفلس
مفلس است آن قلتبان تا شب گفتند بر صاحب اشتر برتر که از طمع پر بود پر هم چنین در حجب و استار صوری
نهایت و نداهای بسیار موجود است اما بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة
بر دل و سمع و ابصار مهر آگهی چنان قرار گرفته که با ارادت او ز چشم انوار جمال و کمال نتواند دید و نه گوش آثار ندا
ذو الجلال تواند شنید اگر چه بحکم ان الله خلق لکل داء دوا و حضرت ملک منان هر دردی را درمان آ
فریده است لیک زان درمان نه بینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان قدرت قاهره و حکمت باهره
می قدیر و حکیم خبیر اقتضای آن کرده است که چندین هزار خلعت هستی از کارگاه نیستی بیرون آرد و در عالم
امکان در مکین و مکان را از فضای بیرنگ لامکان کشاده دارد پس هر که را بانیستی که کار خانه حق است اشتغال
هست عالم کون گر چه بر چار و دور مانده است اما مصادف آن باز بسته کشادن در لامکان است چشم را
ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان کون بر چار است و هیچ چاره نه تا کی بکشاید
خدایت رو زنه چون اصل جهات عالم شش جهت از بی جهتی پیدا است و چندین هزار مکان از لامکان
هویدا پس پوشنده خلعت وجود و نوشنده شربت شهود و داننده اسرار قدرت و بیننده انوار حکمت
بغیر عاشقی نیست که لذت هستی ادراک کند و قبای هستی موهوم بدست شوق چاک کند زیرا که جای دخل
عالم عدم است و جای خرج این وجود بیش و کم ولهذا میفرماید قدس سره باز کرد از هست سوی نیستی طالب
و دیدار یا نیستی جای دخلست این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم کارگاه صنع حق چون

بجم الله

جنتی است نقش معطل در جهان است کیست چون بیان ترک عوایق وجود و اسرار خروج از حبس قیود و
شرح مشاهده انوار شهود و تقریر عجایب از هستی و فرو نیستی و خاصیت من و مایی نازکی دارد و هر چه را گوش
عاشقان سزد آنچنان است که در گوش عاقلان نگنجد و حرف بخشی که در مکتب عشق بر تخته نیاز نویسند
آن است که هر چه جز رقم هستی دارد در آتش غیرتش باید کداخت و با خیال بی رنگ باید آشکارا می باید عشق
باخت و از علایق پیوند بیرون شد و از اخلاف خوب و زشت باید گذشت و در دریاهای زهر باید نوشیده
آب حیوان باید ریخت و دیده که نظر از نقش صور بر داشته است جمال ابهی تواند دید گوشی که پنبه غفلت
در صماخ انباشته است حرف از این مقال نیارد شنید مگر بعنایت حضرت کن فیکون و اگر سازی قرار
خداوند بیچون لاجرم جناب مولوی از روی استمداد در مناجات رب العباد میفرماید یاد ده ما را
سخنهای دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو گر خطا
گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تو است اینچنین اکسیرها اسرار تو است و اطلاق لفظ رفیق بر باری تعالی در حدیث
آمده است چنانکه کلینی روایت میکند از ابو صالح و او روایت میکند از ابن عباس که گفت الرحمن الرحیم
اسمان رفیقان احدهما ارق من الاخر و حسین فضل بلخی میگوید این سخن وهم است از راوی آنکه
رقت از صفات خدا تعالی نیست زیرا که رقت مقربست لنفقت نا شمر او رقت قلب بگوید و این از لفظ رفیق شش
بقا و رفق صفت باری تعالی است چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید که ان الله تعالی رفیق یحب الرفق و یعطی علی
الرفق ما لا یعطی علی العنف بعد ازین حضرت مولوی در اثنای مناجات چنین میکند بر ان معنی که حضرت
الهی جو هر پاک را مشتی زره خاک آمیخته است وازراه نسبت جهت و خیال و غم و اندیشه و شادی و غم
علایق در دامن جان آویخته که لقد خلقنا الانسان ای الارواح الانسانیة فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل السافلین ای الابدان اما سعادت توفیق بعضی را بدرقه طریق گشته تا خس و خاشاک غیر را در آتش غیرت
سوخته اند و بجروح از قید ظلال محسوسات چهره از آفتاب تجلیات افروخته و پرده های صور را از روی شاهد
معنی انداخته و آشکارا با معشوق پنهانی عشقها باخته لاجرم ایشان از روی اذعان و انقیاد و محبوب حقیقی
که ایمان عبارت است از آن و از راه پرده سوزی حجب و جلوه صور که عمل صالح اشارت است بدان
از اهل سفل السافلین مستثنی شده که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و از برای ایمان چنین حضرت مولوی
میفرماید قدس سره آب را و خاک را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی نسبتش دادی و جفت
و خال و غم با هزاران اندیشه و شادی غم باز بعضی را رهانیده داده زین غم و شادی جدائی داده پرده از پیش

سوختن و ستر کرده در چشم او هر خوب و زشت هر چه محجوب است او ر و میکند و آنچه نا پیدا است میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه در جهان دیگر تنبیه بر حقیقت این معنی که عشق صورت از روی تحقیق
دوست و اهل معشوق حقیقی است زیرا که زیبایی و دلربایی صورت از پرتو معنی است چون آفتاب در آئینه تابد و آئینه
فروغ روشنی از پرتو آفتاب یابد پس و اهل آئینه مجلای زیبا همان روشنی آفتاب درخشان باشد و اگر عکس
نور آئینه در دیوار افتد روشنی دیوار هم روشنی آئینه پر انوار بود لاجرم صفا که از چهره وفادار و جفا که از
جمال معشوق است پرتو صفات جان جهان آرا است و صفات جان اثری از آثار تجلیات حضرت پس اگر
صورت زیبا را دوست داری صفات رحمان را دوست داشته باشی و لهذا میفرماید قدس سره این رنگ
عشقهای معرفت بر صورات نه بر رو است آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته چون برون شد جان چرایش هشته صورتش برجاست این سیری ز چیست عاشقا
وا جو که معشوق تو کیست آنچه محسوس است اگر معشوق است عاشقی هر که او را حس هست چون وفا آن عشق افزون
میکند کی وفا صورت دگرگون میکند پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت بر کلوخی دل چه
بندی ای سلیم واطلب اصلی که تابد او مقیم در طلب کردن این اصل که زوال نپذیرد و پرتو عاریتی از وی نگردد
و بر تو منکشف شود که عشق بر صورت دیوار جسم و دهی پرتو جان است و روشنی آئینه روشن جان جان محجوب حجابات
لطف باقی تا هوا از برای رنگ خوش لولوست و جست جوی صدف بنیاد غواصی بهوای لولو است و جستجوی جام
شراب از عشق صهبای ناب است لاجرم تو را عشق صورت فریب و هوس مرا عشق او عشق حق است و بس
در نظر صورت پرست گل از علی خار است و در چشم معنی شناس خار محض گل از شاهد کثرت صورت حجاب و حدت
و ملاحظه جلاجل صور نقاب الدار چه در بند صور باشی همه حسرت آید کیمی چه از صورت برون آئی جهان
پر گلستان بینی ز عشق پرده سوز ای دل عالم در فکن آتش که تا در زیر هر صورت جمال دلستان بینی ز این و آن
حجاب آمد تر او در راه عشق ای دل چه در دیدار معشوقی نه این بینی نه آن بینی ز کثرت جان محروم را عشم ادوه بر اید
بو حدت آی تا خود را همه شادمان بینی تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را حجاب تن چه برداری جمال
جان عیان بینی کف نیز حجاب آمد ز آب صاف الصوفی چه انکشاف این کف را که تا آب روان بینی صدف نیز تنگی
گوهر نیابد در نظر پیدا چه بشکستی صدف دروی بسی گوهر نهان بینی سحاب تیره چون آید ز مهر و مه شود حایل
چه ابر از پیش بر خیزد ز مهر و مه نشان بینی مجرد شو ز خویش آنگه درین دریا قدم در نه که چون تا خویش ای نهنگ
جان استان بینی و چنانکه تو واسطه ظهور پرتو عقل و جان در صورت مقید صورت نمی باید شد بلکه از اصل پرتو
جست و جو باید نمود تا آثار عقل و انوار جان که حواس تا فرشته راه بدوی جان و عقل یافته شود هم چنین ملاحظه

انوار اسرار

انوار و اسرار عقل و جان باید که از مطالعه کلیات ملک منان باز نماند از دیدار جان و دل و عقل چنانکه باز
ماندن بچشم غریب است هم چنین پرتو عاریتی عقل و دل و جان از گنج گران مایه جانان روشنی شدن بطلب هم است
و از برای اشارت بدین معنا حضرت مولوی قدس سره میفرماید ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش
صورت پرستان دیده پیش پرتو عاریت آن زحسن تو عاریت میدان ز هر برس تو چون زر اندود است
خوب با بر شر ورنه چون شد شد بد تو پر ز غر اندک اندک میستانند آن جمال اندک اندک خشک میگردد نهال
امح مذهب آن است که عقل و دل و جان هر سه در حقیقت یکی است اما اختلاف اسامی بحسب اختلاف
صفات است نه بواسطه اختلاف ذات است چون این ممهد شد بدانکه پرتوی که در آب و گل است پرتو
جان و دل است اما روشنی دل و جان نور خداوند جهان است بلکه دل در بدن چون شعاع آفتاب است در خانه
و جدائی آن شعاع از آفتاب تا بغایتی است که خانه خراب کرد چون سقف دیوار از میان بر خیزد پرتو ممتاز در آفتاب
بیامیزد لاجرم چون طلسم تن شکسته گردد و دل از قید حواس ظاهر گسسته شود و دل با دلدار پیوندد و جان بجانان
رسد سر مبارک اجمع الفرق و ارمق العق و استر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور بظهور آید و لنده معوا
اتکال دل جان بافت و دلبس از آب حیوان ساقی است خود هم او آب است و هم ساقی و مست هر یک
شد چون طلسم تن شکست آن بکرا تو ندانی از قیاس بنو که من زاد کم جانان شناس یعنی اتحد بک حتی یکاد
الیقین تا چون بواسطه عبادت یقین دست و دیده صورت عاریت را که معنی نیدا شته و حجاب جان را که جلوه
جانان انگاشته از معنی معنوی باز شناسی و ظاهر از مظهر باز دانی و تهمت کور را از خیال غم فراغت از قصه چشم
اوران کامشاهده را بنا در قناعت نفرو گذرد و چون پای بصیرتان که در سفر قرآن پیوست و از جمال جانان انجمال آدست
فارغ شده اند بفریب ظاهر از باطن باز نمانی و حجاب صورت از دیدار معنی دور نیفتی تا شرایط بندگی بجای آوری مسافرت
این طلب امید داری زیرا که شمر نا کاشتن و امید بر داشتن از غایت خامی است هیچ دارد و در عشری بر زمرات
بحکمی پرورد چیزی تا نکاشت طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر کان فلانی یافت
گنج ناگهان من همان خواهم چرا جویم دکان کار بخت آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست پا مکش از کار آن خود در پی است باید که بقدر طاقت و استطاعت در باب کسب
و کمال و اقبال کوشش نمای و شمار عه ما قدر جایزه بداند و بر خاست ضعف اظهار کنی و طمع استعداد و استعمال
در مجاری اقبال و سوانح احوال نیندیشی و باندیشه که اگر چنین کردمی چنان بودمی باز غم بر خاطر نهی در سر شیطان را
در خلوتخانه دل بواسطه قول اگر راه ندهی که قال علیه السلام تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت اگر نیست از نفاق کان منافق در اگر گفتن بمرد در اگر گفتن بحسرت برد

و حدیثی که حضرت مولوی قدس سره بدان اشارت مینماید آنست که خواجه علیه السلام فرموده که المؤمن القوی خیر واحب
الی الله من المؤمن الضعیف و فی کل خیر احرص علی ما ینفعک واستعن بالله ولا تعجز و ان اصابک شیء فلا تقل لو انی
فعلت کان کذا وکذا ولکن قدر الله و ما شاء فعل فان لو تفتح عمل الشیطان یعنی مومن قوی بهتر و دوستر است
در حضرت الهی از مومن ضعیف و در هر یکی خیر است یعنی اگر مومن ضعیف هم باشد از او خیر است حریص باش بر آنچه ترا نفع
کند و بخدای استعانت نمای و عاجز مباش از استعانت و اگر چیزی ترا برسد مگوی که اگر چنان کردمی چنین و چنین
بودی ولیکن بگوی که خدا و ند تعالی تقدیر کرد و آنچه خدای خواهد کند پس هر چه که او یعنی اگر گفتن فتح باب عمل شیطان
میکند غریبی بی خانمانی مبتلای تو از برای اقامت طلب خانه کرد و دستی او را بجانب ویرانه آورد و گفت اگر این
دیوارهای خراب سقفی داشتی ترا در پهلوی خانه مسکن حاصل آمدی و اگر در میان این حجره دیگر بودی اطفال و عیال
تو در آسودی غریب بیچاره گفت آری چنین یاران خوش است لیک ایجان در اگر نتوان نشست لاجرم
اول نکته باید کاشکی بعد از آن امید بر خورداری داشتن و چشم دیده مطلوب شناس باید بدست آوردن بعد از آن
بطلب تمنا کردن زیرا که فقر خالص با طلب زوال نپذیرد آنچه است ناخوشها تر و برا از دامن خوشی آنچه پس فقر ذهنی
از طلب بمحک دست نزد لاجرم محک بخت نا جوی که در بازار سود ای محک تجربه قدم ننهد و بسیار محنت و رنج
باید کشید تا دل از دلدار خویش و جان از جانان وفا کیش آگاه کرد بعد از آن سود از ده این را با محک تجربه همراه کرد
و بعد از آن بحکم اسعت طلب وان اعاک المعنون دیده بصیرت که محک باطن است خالص را از قلب باز داند
باید که دست ارادت از دامن مراتب رد شناس دونای بنگو اساس کشاند چنانکه حضرت مولوی میفرماید قدس
سره این همه عالم طلبکار خوش شند از خوش زر بر اندر آتش شد طالب از کشته جمله مرد خام لیک طلب از زر خام
مرد چشم ام برتوی از طلب زر خالص بیش محک زر را کی از ظن گزین گر محک داری گزین کن ورنه رو تر دو پا
خویشتن را کن کرو یا محک باید میان جان خویش ور ندانی ره مرو تنها بپیش بانگ غول را از بانگ آشنا فرق
نکرده در بند آواز نباید رفت که بانگ آشنا العلم الیقاک نره داو از غول شربت فنا چشانده چون رسد
انکار هر چند گرگ شیر عمر خراج راه رو ده دیر و مرطلب را در بیابان طلب بانگ غول داو از آشنا از باطن
او می آید طلب عزت و جاه و مال و دستگاه دولت و اقبال و عظمت و جلال و مناصب علیه و درجات سنیه
که آرزوی درجات و مخافت از درکات جمیع بانگ غول نفس است که پیوسته از باطن می آید و طلب قطع علایق
هستی و تمنای خروج از قید ما و من پرستی و آرزوی سوختن از سبحات وجه باقی و رفع حجاب ظلمات نورانیه
و هدایت ده اوای تمام او از آشنایی عشق است لاجرم ذکر حق بانگ غول را از نور چشم نرگسی را زین
گرگس در صبح صادق راز کاذب وا شناس رنگ می را باز دان از رنگ کاسی تا بود کز دیدگان هفت رنگ

بیرو

دیده پیدا کند صبر و درنگ رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی بجای سنگها گوهری چه بلکه دریای شوی
آفتاب چرخ پیمای شوی ولیکن چون کارکننده را در کارگاه باید جست نه سر صدق و اخلاص باید
که تخت قدم در کارگاه که عبارت از عدم است نهی و از ترک هستی و خروج از قید ما و من پرستی بوجهی
نرسی تا دیده دل بجمال صانع گشاده شود و صنع صانع را با هم مشاهده فرمای فرعون سیعون چون روی با هستی
داشت لاجرم بر مشاهده کارگاه هستی نگاشت و تبدیل قضا و قدر و تغییر حکم خالق قوی و قدر محال است خود قضا
بر سبلت آن حیله مند زیرلب میکرد هردم ریشخند صد هزاران طفل کشت او بی گناه تا بگردد حکم تقدیر اله
و چون ولادت موسی را منجمان شنیده بودند در حیله می افزود و اهتمام می نمود که موسی کلیم بوجود نیاید
گاهی تفریق از زواج از نسوان می کرد و گاهی رو بقتل ولدان می آورد آن همه خون کرد و موسی زاده شد
و از برای قهر او آماده شد اگر دیدن کارگاه لایزالش بار بودی هر آینه از سر دهشت بیل اختیال بیرون
اندرون خانه اش موسی معاف و ز برون میکشت طفلان را گزاف هم چنانکه صاحب نفس همیشه تن می
پرورد و بر دیگری ظن حقد و دشمنی میبرد و چون فرعون عدوی نفس خویش در خانه نگاه میدارد و جهت دفع
اعدای برونی میگمارد نفسش اندر خانه تن نازنین بر دگر کس دست میخاید زکین قال قدس سره ملامت
کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت شخص از خواب غفلت چون مردم روی بملامت
او آوردند و از سبب قتل سوال کردند گفت کاری کرد کان عار وی است کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت آن کس را می بایست گشت ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم بیک کشتن او نستادم
واز بریدن حلق خلق خلاص یافتم اید رویشی اگر طلب حصه خویش از این قصه بیکنی نفس تو است آن مادر بد
خاصیت که فساد او است در هر ناحیت این بکش او را که بهر آن دنی هر نفس قصد عزیزی میکنی از وی
این دنیای خوش بر تو است تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن
نماند در دیار اگر کسی گوید که نفس انبیا و اولیا بکشته شده اند پس چرا ارباب کفر و نفاق علم عداوت ایشان
بر می افراشتند جواب آن است که دشمنان انبیا و اولیا در حقیقت دشمن جان خویشند و بر هم زننده کار
و کننده مهران خویش دشمن آنست که قصد جان کند نه آنکه پیشه از حسرت جان کندن بیت خفاش
عدوی آفتاب او عدوی خویش آمد در حجاب تابش خورشید او را میکشد رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمنی بسیار با طبیعت عداوت کورک با او حجب خود را از جان محروم و جان را از دانش بی نصیب خواهش است
دشمنی این طایفه چون کینه کشیدن غلام هندو است از خواجه خویش که از استیزه خلعه خود را بکشد و بندارد
که با صنیار مال از خواجه کینه میکشد خشم کار در آفتاب سیاه آخر سبب دوشمنی ماهی با آب از خانه مردی

از سیاه اختری کور زر آفتاب را چه غم و از تشنه مردن ماهی دریای آب را چه الم مسی کاسد را دو ربی گمراست
کمال او است و حسن ناسدرا امید می سیحا سرمایه محبت و جمال او است بی سعادت مسی که حضرت ما کیمیا کند بی
لطافت جسمی که وم از دشمنی مسیحا زند و لهذا میفرماید که تو راحق آفرید زشت رو هان شو هم زشت روهم
زشت خو در بود گفتت مرو در سنگ لاخ در ورد شاخ است مشو تو خار شاخ اگر نقصانی داری بر او فرع
دگران حسد مبر که حسد از نقصانی دیگر بلکه از جمله بدبها بدتر است چنانکه در حدیث آمده است که ان الحسد یاکل
الحسنات کما یاکل النار الحطب آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری از حسد
تا بالا بود خود چه باشد بلکه خون پالاید آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را بیالا میفراشت بو
الحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نا اهل شد من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت
به از خلق نکو و لهذا حضرت خواجه میفرماید که حسن الخلق یذیب الذنوب کما یذیب الماء الملح یعنی خوی خوش
جرایم و آثام را چنان می گدازد چنانکه یخ را آب میگدازد و در حدیث دیگر میفرماید انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق
یعنی حضرت خلاق مرا از اوج معارج انفس بحضیض عالم آفاق فرستاد و مرا از برای تتمیم مکارم اخلاق و از برای آنکه
همه از حسن اخلاق خواجه آفاق می بایست آموخت و شمع خوش خویی از چراغ خیر او می بایست افروخت حضرت ذو
العرش المجید در قرآن مجید او را بخلق عظیم وصف کرده و انک لعلی خلق عظیم یعنی ای حبیب خداوند عظیم از خلق
عظیم و عادت کریم کرامت فرموده ایم تا تتمیم مکارم است که از برای آن مبعوث گشته قیام توانی نمود و در رد
فروع مصایب و نوب نوایب و مصابرت توانی کرد لاجرم ادنی نشیمه او در مکارم اخلاق و کمینه خلق
او در رحمت و اشفاق آنست که چون قومی نادان المر دندان مبارک او در سانیدند خون از چشمه حیوت
روانه بود و میگفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی بار خدایا قوم مرا هدایت روزی کن و اسلام کرامت
فرمای که ایشان بحقیقت مرا نمی شناسند و کمال رحمت و عاطفت مرا نمی دانند و ارباب کمال در کمال
لطف و خلق او گفته اند بهار کرد غیرت لطف تو نسیم را خوشبوی کرد نفحه خلقت شمال را فرشتها دور نشیند چه
شود عفوش گناه را و نخالش سوال را هم چنین هر یکی از انبیا بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات
خویش بمکارم اخلاق موسوم اند و بکمال رحمت و اشفاق معروف اما چون خواجه صفوت صفات دیده
انبیا و لاجرم خلق او از همه عظیم تر است آورده اند که از ساعلان یکی بخدمت امیر المؤمنین علیه
السلام آمد و گفت یا امیر المومنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مرا حکایتی گوی و از مکارم اخلاق او در جزی
بیان فرمای امیر المؤمنین فرمود که تو جملگی نعمت دنیا بر شمار و در خبر جهار و نقد او کن تا من نیز مکارم اخلاق نبوی
بیان کنم گفت جهار نعیم دنیا در معیار و هم نمی گنجد و کتاب کریم تو تو بجز از احصای این نعیم چنین میفرماید که وان تعدوا

نعمة الله لا تحصوها امیر المومنین فرمود که خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمت دنیا قلیل میخواند که و قل متاع الدنیا
قلیل و خلق محمد را علیه افضل التحیة والتسلیم عظیم میخواند که وانک لعلی خلق عظیم و تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را
چگونه وصف کنم حضرت امیر المومنین در وصف حمیده از جمیع مکارم اخلاق برگزیده اند و السلام فقد کرده
و آن ابیات این است ان المکارم اخلاق مطهرة فالعقل اولها والدین ثانیها والعلم ثالثها والحلم
رابعها والجود خامسها والعفو سادسها والبر سابعها والصبر ثامنها والشکر تاسعها واللین باقیها خوی خوش
ملک سازد ابا شی ملک تا زهفت بیخ فلک را اسکوی ترکرد در دروغ که ندارد در وغ هیچ فروغ
صبر کن در غمی که روی نمود سکر کن تا خدا شود خوشنود جرم مجرم بلطف در گذران عذر چون خواست بگذر
از سر آن علم و عقل ار کنی طراز وجود دایما طالب لوسعود پاک رو باش و از بدی دور نا که ز جرم
باشی و مغفور هست علم ای یکانه آفاق اصل جمله مکارم اخلاق و چنانکه علم را اصل جمله مکارم اخلاق
داشته اند حسد را اس جمیع رذایل و ذمایم انگاشته اند پس حضرت مولوی میفرماید انبیا را واسطه
زانکه حق تا پدید آید حسدها در قلق زانکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی زانسبب با او حسد برداشتی چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد
ناید کسی را در قبول پس بهر دوری ولی قائمیست تا قیامت آزمایش دایم است هر کرا خوی نکو باشد
برست هر کسی کو شیشه دل باشد شکست یعنی چون کسی را مکارم اخلاق عادت باشد هر آینه انقیاد آن
ولی کند و هر که حسود و تنگ دل باشد روی از طریق انقیاد بپیچد و سر از ربقه طاعت باز کشد و بدان
ولی قائم که حی و دایم است التفات ننماید و فهم آن نکند که در ستی سبب معنوی او را با طینت ولایت
که حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب است ملاحظه باید کرد و چون بصورت پرستان مقید
بسبب صوری نباید شد و حدیث نبوی را که من الطاهرین لم یرج نسبه لطیف بین خود باید ساخت و آنان
که هر که را اتحاد مشرب و مواخات معنوی حاصل فرزندان حقیقی حضرت او است ملک مغافرت است
در میان او و در میان او است لاجرم حضرت مولوی قدس سره از برای اشارت بدین معنی میفرماید
پس ولی حق قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از نسل علیست مهدی و هادی وی است ای
نیک خو هم نشان و هم نشسته پیش روی و این ولیست که مظهر ولایت محمدیست و مظهر صفات احدیت
و بحکم الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور او را اخراج از حدود ظلمات بشریت دست
داده و در وصول بنور الله نور السموات والارض بر دری او کشاده است و متعبان این قوم را
تفاوت درجات است چنانکه او را نور از آتش بواسطه در روغن و فتیله در گرد و بواسطه این هر دو

قندیل پرتو پذیرد و بوساطت قندیل مشکاة نورانی شود و آن آبگینه که ملاصق مشکاة است از غایت
روشنی ترا بشد از آنچه دور تر است پس اول نوری که مجعول است نور فتیله و روغن است که اول ما
خلق الله نوری اشارت است بدان و علاقه و اضافه و استفاضه بقدر قابلیت بمنزله جبرئیل است مر این
نور محمدی را و چون مغایرت در میان نایب و منوب بحسب اعتبار لازم است قبیح نه خوب لاجرم این نشاء
که مظهر ولایت محمدی است و مظهر صفات احدی غیر آن نور نیست که بی واسطه قبول شعاع میکند و اول
ما خلق الله اشارت است بدان عقل فایض را این دل را بمنزله جبرئیل و دلی که از و پذیرد فروتر است بمنزله فلک
و آنکه از و فروتر بمنزله مشکات و هم چنین یک قرب و بعد درجات مختلف است و این انوار محجب فراز برور کار
که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه
و در پس هر پرده ازین پردهای نور طایفه محجوب و مستور است و اهل پرده آخرت را طاقت دیدار نور بی حجب
دلها میفرماید قدس سره از پس هر پرده جوفر المقام صف صف این پردها شان امام اهل هر یکی از صفها
خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش و آن صف پیش از ضعیفی بشر تاب نارد او شعاع پیشتر
روشنی که حساب اولست رنج جان و فتنه این احول است احولیها اندک اندک کم شود چون
ز هفتصد بگذرد او یم شود یعنی بحکم لا یعرف الفارع ما فیه غیره حتی ینتهی الی سیره اهل هر پرده ازین
هفتصد هزار حجاب خلاف تابش پرده نور دیگر ندانند بلکه بحکم حال خویش بگر آن دیگر ها بند و چون
ازین مرتبه او را بدرجه دیگر ارتقا حاصل شود پندارد که امضی مدارج ارتقا و اعلی معارج اعتلا
همین است و از رضا بمقام اول استغفار نماید چنانکه خواجه علیه السلام از حال سر عجب بر خود
خبر میدهد که انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی هر پرده ازین پردهای نور
حجاب دل میگردد و چون دوم از اول عالی تر و پرتو شعاع نور حقیقی را در وی غالب تر می بینم
از آن نظری که بمقام اول انداخته بودم و بحسب بها روشنی آن پرده داشته استغفار میکنم و هر روز
چون عبور بر هفتاد مقام است میدهد هر روز هفتاد بار استغفار میکنم تا سر حسنات الابرار
سیات المقربین منکشف شود و رضا بهر مقامی و استغفار از اول ارزوی دور بینی احولی است
تا بغایتی که آتش غیرت عشق اغیار را بسوزد و بحکم الیه ترجعون بمقام نور اول رسیده
و چهره از شعاع حقیقی بیواسطه برافروزد بلکه سطوات نور تجلی از سر هستی موهوم برخیزد و نور
سالک که از رش تم رش علیهم من نوره در طینت او ودیعت بود با اصل خویش که منبع
رشاش است بیامیزد قطره بدریا پیوندد لاجرم احولیها کم گردد و بعد در گذشتن هفتصد هزار حجاب

قطره بدریا

قطره بدریا چو رسد یم شود پس سالکم برهان عشق در مخاطب معشوق گوید آتش غیرت عشق نوره غبار
لبوجت دیده گست ندانم که دو بین خواهد بود آری مراد اصل و مقصود کلی سالکان مسالک محبت و
مالکان ممالک مودت آنست که دیده از مشاهده و اغیار بدوزند و استار و حجب غیرت را بآتش غیرت
فرو زند و حدیث شعله را که انی انا الله رب موسی آسا از زبان شجره شنیده بفرزند و تا بعد از حجب و جود او سبحات
سبحات وجه باقی نسوزند آرام نگیرند و جسمی ازوی کل جایع نشوند و لمعان برق که اشعه حجب نوراینت
جان از مشاهده و شعاع آفتاب شرف که تجلیات بیواسطه است مانع نشود اما دیده هر دو دیده را
و نظر بر صاحب نظر قابل این مشاهده نیست پروانه را که تاب زبانه شمع ندارد و طاقت شعاع آفتاب نباشد
و دل دیوانه را که یارای دیدن غبار نعال یار نبود و مجال مطالعه جمال دلدارش بواسطه نقاب نباشد
شعلهای آتش صلاح آهن در رشت اما نه صلاح آبی و سبب تر هست آن آهن فقیر و تحمل کش زنگ
آتش است او میزد و خویش هم آتش بود بیواسطه در دل آتش رود بی رابطه آری چون از و آهن سلطه
شعله آفتاب بیند صلاح کار خویش در دل آتش شناسند و از ملاقات آتش بیواسطه در رابطه
اما فرزند آن آب را پای بی بادی با وساطت هوای که استفاضه حرارت از آتش کند بطرافی حفظ آن
رساند تجکی درست نه و پس جوهری که فحر ادبان توان کرد در کی واسطات و ادراک رابطه ترکی وساطت
از خویش بهشی است و ادراک رابطه شعله تا آفتاب پرورش رشاشی اکه منشعب از نور اولست رجوع
هم بدوست که و الیه ترجعون پس هو آنست که بواسطه شعلها را با وجودش رابطه است پس لم علم
و لیست الا که تن بیرسد از واسطه این دل حق چنانکه در عالم صورت انسانی صلاح جمیع بدن بصلاح
قلب منوط است که ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد
دل بیاشد تن چه داند گفتگو دل بجوید تن چه داند جست جو هم چنین صلاح عالم کبری بر تو وجود انسان است
که از خویش رسته است و بحق پیوسته و چون آهن بیواسطه در دل آتش نشسته پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل پی شست باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کو معدنست
انجمن فقر صاحب دل در هر عهدی منفرد است زیرا که امام است و هر صنفها که در پس پردها مقام
دارند مقتدی او و امام لغیر واحد نباشد پس در طریق اهتدا اقتدای او و اجب و فرض
شد رحمت شاه بین بجان سر بحکم الله بین نمای اتباع حبیبش بجان که محجوب کردی ز شاه جهان
و اگر همت بر معرفت این امام بکاری در اتباع او بر ذمه همت و اجب شماری از تو هیچ مگو که
ولم یعرف امام عصره فقد مات میتة جاهلیة رحذر باش درین مقام پیش ازین مجال کلام نیست چه

حضرت مولوی می فرماید قدس سره پس مثال شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد مکوی مایدی اینک گفتم هم بقدر خود جوی کفش کژ را بپای کژ بهتر بود هرگدا را دستگیر بود
قال قدس سره امتحان پادشاه باآن دو غلام که نوخریده بود پادشاهی جهان
پناهی ازم اسم بنده پروری آگاهی با شراهی دو غلام شناخت و یکی را بظاهر زیرک و شیرین کلام
یافت رای جهان آرای شهریاری که آینه جمال نمای حضرت باریست بران معنی قرار گرفت که از
راه زبان که ترجمان سر خیالست بر مکنونات ضمایر و خفیات سرایر ایشان اطلاع باید زیرا
که بحکم کلام اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه الصلاة و السلام که المرء مخبوء تحت
لسانه لا تحت طیلسانه آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید کاندران خانه گهر یا گندم است گنج زر یا
مار و کژدم است یا در رو گنج است ماری بر کران زانکه نبود گنج زر بی پاسبان این یکی صورت خوب
و کلماتی بغایت مرغوب بی تامل عقدهای چنانی مشکل گشادی که دیگری را بعد از هزار تفکر دست ندادی
و هر که کلام شیرین و گفتار شکرین او شنیدی گفتی که باطن او دریاست و جواهر آن دریا گوهر گویا نور هر گو
هر گرد پیدا شدی حق و باطل را از و فرقان شدی نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و
باطل را جدا بدانکه بیان لطیف راستان آذین داستان آنست که حضرت پادشاه حقیقی را بندگان
دو نوع اند یکی آنکه بعلوم ظاهر بر دوخته است و عرایس نفایس معانی را بحلی بیان بدیع موشح ساخته گوهر
های ثمین را از خزاین کتاب مبین از راه گوش بگنجینه باطن او در آمده اما بی آنکه بدیده جوهر شناس آن
گوهرها را معاینه بیند و نقد رایج از میانه بر گزیند کان جوهر فروشی گشاده و بو صاحب فریب خوردن
داده و نوع دیگر از بندگان آنکه گوش فروخته است و چشم خریده و جمال جواهر معنی بدیده عرفان
عیان دیده و گوش پرستان دیده فروخته را سرایی شیوه بدین خطاب آموخته برای دیده فرو دن
تو از گوش مروش که فرقهاست بلی از شنیده تا دیده آنچه از گوش رسد خبرست و آنچه از دیده آ
نظر مشتاق دیدار دوست قانع بخبر نشود و تشنگی را بحکایت دریا تسکین کم نشود نکند گرم فکرت
آتش نشانه حدیث آب عطش گوش ولاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش محتاج
قال پس غلام خوش صورت شیرین مقال عبارت است از عالم فریفته نقل و قال و غلام پاکیزه اخلاق
پراکنده احوال کنایت است از عارف روشن دیده صاحب حال لاجرم عالمی که اوصاف اعتقاد چه ام
حقایق شنیده است اما بچشم گوهر شناس ندیده اگر بو صاحب جواهرهای صادق اقدام نماید عارف نیکو



احساس که صراف جوهر شناسست از فروغ آن مثال که منزله پرتو از نور گوهر است در میان حق
و باطل یعنی رایج و کاسد و صحیح و فاسد شود کرد و از برای ایما بدین معنی میفرماید نور گوهر نور چشم
ما شدی هم سوال و هم جواب از ما بدی و بیان این معنی میکند که در چشم نیز سوال و جواب هست چنانکه
اگر کژ چشم کرده دو قرص ماه نگاه کنی اند حول یکی دو نماید لاجرم این اشتباه در تفرقه و تفرقه ماه بمنزله
سوال است و میل سوی خویش از پیش چشم بر داشتی و انگشت کج نظری و خود بینی از دیده دور داشتی و
کثرت بر روی راست بین کما منحی نشر که جواب است اما می باید که رشته جواب هم از چشم دل باشد نه از گوش
زیرا که گوش واسطه تغیر صفات است و چشم رابطه تبدیل ذات بعد از گوش بسیار خاید و گوش علم الیقین است
و فایده چشم عین الیقین چنانکه میگوید در شنود در گوش تبدیل صفات در میان دیدها تبدیل ذات
ز آتش از علم الیقین شد دیدها این سخن بحثکاچو دولقین منزل مکن تا نسوزی هست عین الیقین این یقین خواهی آن
در آتش در نشین این سخن پایان ندارد باز گرد تا که آتش با غلامش چه کرد و بیان گردن پادشاه یکی را از آن
دو غلام و پرسیدن از دیگری پادشاه چون آن غلام را اهل ذکاوت یافت طلب کردن دیگری
شناخت چون پادشاه آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه با وجود ناخوشی گفتارش
پادشاه استفسار از اسرارش واجب دید و بعیب و هنرش از خویش پسندید و گفت که دیده ام مست
از تو مدوزم و بهر لیکی کلمی را بسوزم اگر تو مرا نصی ما طبیبم و اگر تو عاشقی ما حبیبم چش من خشین و رمز داستان بگو
تا به چشم صورت عقلت بگو غلام نخستین را انجام روانه ساخت و این را بقرب حضرت بنواخت و از برای
امتحان گفت تو بغایت زیرکی و در حقیقت هزار غلامی نه یکی اگر چنانکه آنچه خواجه تاش تو از قبایح
افعال و ذمایم خصال تو میگوید در تو موجود بودی جان ما از صحبت تو چه سودی باری بگو که آنچه از تو میگویم
که در تو است و گر نظر و بهره خیره سر دیگر این از ناخوشیهای دیگر در تو موجود یابی گفت سرافراز بنده
نواز آن یار مرا راست گوی پیشه است و مهر با منش ملایه صدق در باطن او چون نور در آفتاب ذاتیست
و در خیرا و چون خیال در آینه لاجرم هر آنچه او گوید تهمت و بهتان نباشد و گفتار او جز از بصر صورت
و عیان نباشد گر بگویم آن نکو اندیشش را متهم دارم وجود خویش را بحکم ما ابری نفسی ان
النفس لامارة بالسوء ملازم از برائت ذات روی جست و در طریق نور است محال یک پوئی زیرا
که هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را دقیقه حبک الشی یعمی ویصم مقرر پس شاید که عیب من
رو مکشوف باشد و بر من مستور باشد او در حق به چند عیبها من نه بینم در وجود خود شها هر کسی کو عیب خود
دیدی ز پیش کی بدی او فارغ از اصلاح خویش غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب یکدیگر

من نه بینم روی خود را ای سمن · نه بوینم روی تو تو روی من · الکنی که او بوبیند روی خویش · نور او
از نور خلقان است بیش · گر بمیرد دید او باقی بود · زانکه نقش دید خلاق بود · نور حسی نبود آن
نوری که او · روی خود محسوس بیند پیش رو · پادشاه گفت اگر غم خوار منی و طالب اصلاح
کار منی بندی از عیوب او باز نمای و پرده از قبایح و اسرار او بگشای · گفت شاها سعادت پناها
عیب او مهر و فا و مردی · عیب او صدق و ذکا و همدمی · کمترین عیبش جوانمردی و داد · آن جوان
مردی که جان را هم بداد · و خود چگونه جانبازی کند و چه او نباشد و ترک وجود مجازی از روی
حق شناسی نکرد اندیشه او نبود که سر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بروی مستور نیست لاجرم بشاهد
دعوای هرگز او را اینجا مستور نیست و لهذا بزرگان گفته اند سخاوت کار دیده عوض بین است
زهی از شمار پی بگلین · عیب دیگر انکه خود بین نیست او · هست او در هستی خود عیب جو
پیش او عیب جوی خود است · با همه کس نیک و با خود داده است · چون دیگران از شراب غرور مست
نیست و خود بین و خود پرست نی · شاه گفت بسیار جلادی مفروشی و در ضمن قصه دیگران بوصف حال
خویش نکوش تا در وقت امتحان آن یار مدامی فوتر ساری باز نیارد · غلام قدسی سیره فهم غلام دعا صدق
و فاداری یاد خود داد خطا دست ظن خود گفت ذوالمن و بالله العظیم مالک الملک و رحمن
الرحیم و بحق آن خداوندی که از روی فضل و کرم با رسل و انبیاد رشاد و بنیاد سلوک سالک دین را بنا
مالکان ممالک یقین نهاد و از خاک ذلیل شهسواران جلیل پیدا کرد والفتی در میان جوهر پاک
افلاکی و عنصر تیره خاکی پدید آورد و چون عنایت بغایت قرین حال بعضی شد پاکان را که دانه
مزاج خاکیان نگذرانید از نمک افلاکیان برگرفت از نار نور صاف ساخت و داکه او بر مجلا انوار
تافت و لمعات آن برق که بر ارواح تافت تا آدم صفی طریق معرفت جان نور یافت و چون
از آدم پرتوی بر شیث انداخت تاج خلافتش مزرف ساخت و چون روشنی پر دایه ابراهیم فشاند
بر سر زکریا و مجلاش نشاند و جان ابراهیم از آن انوار رفت با هیچ کاشتی در شعلها آتش رفت و چون
سوزشی از آن آتش در جان اسمعیل فتاد از روی تسلیم پیش دشنه آبدار سر نهاد و چون جان داود
از شعاع آن گرم گشت آهن و پولاد در دست او نرم گشت و چون لمعه از او بر جان سلیمان تافت
مملکت بی نظیر یافت و بحرمت تسلیم که یعقوب در جریان قضا نمود تا بوی پیراهنی روشنی دیده او بیفزود
و بدان آفتاب که یوسف مرد و استفاضه انوار از و کرد و بحق آن قدرتی که چون نور تجلی بر جان موسی
انداخت نفوذ عون آن عصایش مملکت فرعون را یک لقمه ساخت و بحق آن فتح فتوحی مبارک او جان در

[illegible]

دید

دمید و بعزت آن فیضی که بر جان محمد صلعم تافت تا بانگشت انگشتی ماه را بر آسمان شکافت و بحرمت
علی که حضرت مرتضی باب او است و بکمال او صدق که اثبت صوری نقاب او است و لسلطنت و لایتی
که جنید در لشکر جنید او است و بیزید عنایتی که بایزید قطب العارفین از زیادتی اختصاص او یافته است
و بفرقانی که کرخی بدان معروف گشته است و بخلاف سلطان عشق موصوف گشته · پورار او هم گشت
النور رانده شاد گشت او سلطان سلطانان دار · وآن شفیق از شق آن راز شگرف گشت او خورشید
رای او تیز طرف · هم چنین صد هزاران پادشاه نهان که والاتر از ممالک جهان بر تخت قربت سرافرازند
و در لباس پکار گل چاره صد هزار بیچاره سازند اما در مقام معشوق نام ایشان از غیرت حق مستور ماند
تا هر گدا این نام همایون ایشان را بر زبان نراند · حق آن نور و حق نوای جان · کاندر آن بحر همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر او کوشش · نیست لایق نام تو بحوش حق آنها که این و آن او است · مونالست
بر او باشند بپوست که صفات خواجه با شیر و بار من هست صد چندان که این گفتار من · آنچه من دانم ز روشن
آن ندیم باورت باید بحکومی ای کریم · پادشاه گفت اوصاف یار خویش چندانکه بیکمی ولالی افلاک بازکرد
او را با لباس جان معنی اکنون شرح احوال خود فرمای و آنچه از مکنونات اسرار داری باز نمای · تو چه داری
چه حاصل کرده از یک دریاچه ذره آورده · روز مرگ این حس تو باطل شود · نور جان داری که یار دل شود جان
تن را بخاک تیره بسیار زنده از برای روشنائی چراغی باید و چون جان کشتاق عرفت جانان کند بر ران وال دل
از سوز آشنائی در عالم چون دست و پاز کار باز ماند جان را پر وبال شوق و نیاز پرواز دست دهد و بتحریکش
قفس قالب گلش جان از حبس گلخن جهان باز رهد نیکوی کردن دیگر است و حسنه را بحضرت حق آوردن دیگر ده
جزا از برای آوردن کحسنه است بدرگاه او نه از برای مجرد نیکوئی کردن و لهذا فعال بجانه من جاء بالحسنه فله عشر امثالها
فرمودی جاء بالحسنی کردن است · این حسن بسوی حضرت بردن است · چون قصه العرض لا یبقی زمانین مقرر است پس عمل
ظاهر را که چون صوم و صلوه و حج و زکوه که از اعراض است بقا نباشد و بی بقاء زمانین نقل ممکن نبود لاجرم
بردن اعمال طاعات بحضرت رفیع الدرجات میسر نشود ولکن آثار این اعراض که صفای روشنائی دل و جان است
بتبعیت جوهر جان نقل توان کرد و بحضرت توان آورد پس غرض از عرض عمل مبدل شدن جوهر است چنانکه کیمیا
بکار رد اشتش از برای زر شدن مس است و غرض پرهیز از طعام و شراب از برای صحت حس · پس نکو کرده علما
کرده ام و خواهم اعراض را بمائین صنعت کردن عرض باشد مخش ساده تر برای قربانی کشی بدار جانب غلام شاه
در مجلس شاه آگاه بیفزاید که قابل شدن بعدم نقل اعراض و اسطه نومیدی نیست زیرا که اگر اعراض را نقل نبود فاما منتقل
او امروز حساب از زواهر باطل نمودی تحقیق آن است که نقل عرضها لو ذکر است و حشر هزار ذکر دیگر نقل هر جزی

لایق او است و در خور هر کوه سایق پس در محشر هر فعلی بصورتی برآید و هر قول بکسوتی در آید بلاکلش و باغ و قصر
و ایوان و فراغ در عالم صورت اندیشه مهندس و معمار است · جملا جزای جان را بغرض در نظر حاصل شده جز
از عرش · اول فکر آمد آخر در عمل نسبت عالم چنان دان در ازل یعنی علت غائیه که مقصود از عمل و نیت
ر جاء اول است در وجود سناخوار است چون ثمره که بعد از شاخ و برگ درخت بظهور آید اما مراد از مقصود
کلام نقش اول صنوبر خاطر نقش ثمره است · پس سری کو سزاوار آن افلاک بد · اندر آخر خواجه لولاک بود · و اگر بحقیقت
نظر کنی جملا عالم که ظلال اعیان ثابته علمیه اند چنین اعراض اند و نشأه جوهر اتحاد در وجود امثال است و تعالی
زمانین محض محال · پیش از این دوری جهان چون بود در کتم عدم · هم بر این حالت حال آنجهان اندر جهت چنانکه
بیان این معنی پیش ازین بتقدیم رسیده است اعیان صور علمیه که نقوش فکرت عقل کل است پیش از ظهور طول
کونیه وجود داشت اما از جهت عدم شعور ثبت او در عالم شهادت شیئی مذکور نبود که هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا منشاء اعراض در این عالم صور است و منشاء صور فکر · این جهان یک فکرت است
از عقل کل عقل چون شاه است صورتها رسل پس اعراض را با جواهر امتزاج تمام است و شناختن اسرار این
حقایق موقوف بر باده اهتمام · گفت شاه است اینچنین فکر الاراد · این عرضهای تو یک جوهر زاد و گفت حق تعالی
ازو محقق است و نقش کوه دین بر چنانی هر کس منکشف شده و اکر ثمرات اعیان و نتایج اقوال بلسان الحال ظاهر شدی
و پاداش هر عملی خاص بودی در عالم نه بت پرست و نه بت تراش بودی در قیامت کرا پدید آمدی و هر مجرمی
پشیمان از جرم و خطاکشی · شاه گفت اگر چه حق پاداش کارها پنهان ساخته است و ناموس را از جرم اطلاع
آن دور انداخته اما خواهی از شاهد حقایق اسرار محروم نشسته و در دیدن پاداش هر عملی بسبب معرفت
موسوم نشسته من اگر همت برجیس ایرانی بکار رم آنها از امیران پنهان دارم اما با وزیر در میان آرم · چون
بی منظور بیس پاداش کار و در صور رهای عملها صد هزار نوشته ده که می دانم تمام ماه را بر من نمی پوشد
غلام غلام گفت چون بر کیفیت حال من دانائی و بر مکتوب اسرار پیدا از کشف من مقصود چیست شاه گفت مراد
آنکه از علم الیقین آید چنانکه حکمت در اظهار عالم که صور حقایق علمیه و الهیه بعین بود · که علم الیقین آید در کوش
بکوش · شاه با او در حق اینجا رسید باید براز وی نشاند باید که دید آن شاه جویا دو رحمت آنکه مادر او کر
آن و دستور نیست چون غلام دیگر از حمام باز آمد پادشاه در مخاطبه او گفت بغایت لطیف و خوب و بنهایت ظریف
و مرغوبا · ای دریغا کر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان هر آینه دیدن دیدارت شادی جان بودی
و قوت روح پرورت راحت روان افزودی غلام گفت که ای پادشاه روی زمین و ای سلطان سلاطین
اگر از اقوال آن بی دین شرح فرمایم و نکته از خیانت آن لعین باز نمایم گفت اول وصف دو رحمت که

لا علما

کاشغار را تو دوا می جنبد در خبث باطنش چه از زبان بگوش آمد · فی الحال دریای خشم او بجوش آمد چهره اش
سرخ گشت و موج بحوار او اوج گذشت گز اول دم که با من یار بود · بیچ یک در خط بس کو خوار بود
شاه دست بر لب زد که خاموش باش چنانکه می بایست شناختم هم چنانکه تو باز نمودی اگر چه بار سگ گنده
دهان باشد یاری پاکیزه خاصیت است و اگر تو پاکیزه دهانی اما چه سود که گنده جانی · پس انیس ای کنیزه
جان از دور تو تا امیر او باشد و مامور تو · پیش ارباب قلوب خوب اخلاق پاکیزه است و تمایل خوب
نه روی زیبا و قالب رعنا و نه صاحب جمال و فصاحت مقال مراد آنست که معنی یار است و در بیع جوهر
دیوارت سنگی و گیاهی که در و خاصیتی است · از آدمی به که در و منفعتی نیست و لهذا حضرت
خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید کرانیع اهل ربا بهچو خضرای دمن است که ظاهرش خوم و زاهر است اما بیخ
بیخ او در خاک پاک محکم نیست نضارت او بقائی ندارد · پس هر آنکه صورت خوب و نکو با خصال بد نزد
یکی طلو در بود صورت جهره ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان · صورتش دیدی ز معنی غافل از صدف در را گزین گر عاقلی · این صدفهای قولب
در جهان گرچه جمله زنده اند از بحر جان · لیک اندر هر صدف نبود گهر · چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین · زانکه کم یابست آن در ثمین · جنتی میفرماید · فواد ما تسلیه المدام
و عمر مثل ما تهب اللئام · و دهر ناسه ناسه صغار · وان کانت لهم جثث ضخام · یعنی مرا دلیست پراز
اندوه و آلام که او را تسلی نمی توانم داد جام مدام و مرا عمریست در غایت قلت چون بخشش ایام
و روزگار ما روزگاریست که مردم او بغایت خورد و ناکه چه صور تهای عظیم و جسمهای ضخیم دارند پس معتبر
در بزرگی معنی است نه صورت کوهی از صد هزار لعل و یاقوت بزرگتر است اما در معنی از هر پاره لعلی و قوت
یاقوت خوردتر است دست و پا و چشم تو اگر صد برابر چشم تو است اما پیش چشم دوا محاب دانش و پند
که خلاصه وجود و سرمایه شهود دیده تا زنی و چشم عالم بین است چشم ظاهر اگر بصورت یکی پیش است اما بحقیقت
از صد هزار لشکر جرار و هزاران مبارز نیزه گذار شمشیر دار افزون است · بار شکل و صورت شاه صفی است اما بمعنی
یا فکر خفی · از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیکدم سر نگون · هست آن اندیشه پیش خلق خورد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد · اگر اندیشه کنی مرا بی که قیام هر کاری و نظام هر چیز بواسطه فکری و رابطه
اندیشه است قصرهای بمقصور و شهرهای معمور و باغ و بوستان و سبزه و گلستان هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک · پس چرا از ابلهی پیش تو کور · تن سلیمان است و اندیشه چه مور عالم را که مملوکست
ملکت است بزرگ بند آسته و از روی جهل سایه را انگاشته اگر چشم داری چرا از ظلال بحقایق راه بری و اگر

واکر وابسته صورت نیستی چرا از عظمت عالم کثرت بچیزی دمش تا روزی کر آن فکر و خیال برکنار بچه پر و بال کوه مجار
شده چون السم ارزم بنیت کشته این زمین بر دو کرم نه سمایی نه اختر شده وجود جز خدای واحد حی ودود قالب
سره خشم کور دن خشم و غلام خاص پادشاه عالم پناه بنده و او اکرم تا قضای پسندیده بود و از چهار ارکان دولت
و اقبال و اعوان عظمت و جلال برگزیده جای وظیفه جلیل امیر و قدر او برتر از قدر هزار وزیر از حسن طالع و کمال
اقبال شاه چون شود و داد ایاز خاص روح او با روح شد در اصل خویش پیش از این ش بودم هم پیوند خویش کار نی
دارد که پیش ازین بدست بگذر از اینها که توحالات شده است یعنی عقب خویش کو از وو دف باید او و سوابق
و اقبال مخلد و عزت و جلال موبد آن گشت که حضرت حق بنده و تعالی بر بعضای و الذین سبقت لهم منا الحسنی بعنایت
ازلی او کرده است هر آنه و سابقه لطف و احسان و عطیه فضل و امتنان بنده را برگزیده باشد و بحکم
با مبتدی النعم قبل استحقاقها پیش از استحقاق کمال مرحمت و اشفاق او را پرورش دهد و بحکم تکمیلی او را
در مقام هل اتی علی الانسان لم یکن شیئا مذکورا کاشته علم و سرافرازی او بر عالم افراشته باشد و بعد از
تخمر طینت و تسویه بنیت آن تخم را که رش نور الهیست که ثم رش علیهم من نوره اشارت بدان
و جبر النفس عبارت شده است از این زمین آب و گل پنهان ساخته است و او از ذلک النفس افلا تبصرون در
جان او دخته پس غیر کاشته او مرروید و عارف بر خورداری جز از کشته او نچیند کار عارف درسکوی آنکه
چشم او بر کشتهای اول است آنچه کندم کاشت درش آنچه جو جسم او انجاست روز و شب کرد السعید
من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه تبدل و تغیر احوال و از حالی بحالی انتقال در استعداد و قابلیت
اصلا تاثیر نکند و عاقبت کاشته اول ثمره خویش اظهار کند زیرا که جز کاشته بر نیاید و ب فرم آنچه البتت
نزاید بر ترتیب مزارع تخم جو کندم بر ندهد و بجلیت عنبان درخت جز خرما ثمر ندهد عارف چون بر ستره
دیگر ذلک الله و المراد الماکرین مطلع است ترک حیلهای خویش گوید و دلجوئی جز در تسلیم و رضا نجوید که شود
دل خوش بحیلهای کش اکه چند حیله فی برپش او درون دام وا می نهد جان من تن آن جهد نداری چه
کرزاید و ریز اصد کناه عاقبت برد به آن گشت آکه شریعت آن است که چون کسی زمینی را کاشته بشد
و دیگری بربالای تخم او تخم دیگر کار و اعتبار تخم اول دارد و صاحب شریعت محصول را بکارنده اول سپارد لاجرم
آنکس این تدبیر خود را سوی دست کرچه تدبیر هم از تدبیر اوست و از سر معرفت در مخاطبه حضرت یکی گفتا
آنکه آنچه کشتی آب ده و آنچه ناکشتیم فرا آب ده زیرا که اگر کوهی و اگر نکوهی کار آن دارد که حق از اول کشت
آخر آن روید که اول کاشت چون کاشتن او محتاج به علت بنت و تغیر کشته او بجایز در یج ملتفانه لاجرم
عارفانرا اعتماد بر رب الارباب است نه بر وسایط و اسباب چنانکه در وقر نشتم میفرماید عارفان از دو جهان

کافرند

کافرند ز انکه بی شد یار غرض میرند کاهل را کرده اند ایشان سند کار ایشانرا چه یزدان می کند کار ما را
نمی چند عام می پیاسایند از کد صبح و شام بار اگر عار خانه استمداد از چشمه ابدی میتوان کرد از
استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهای پی و فا مستغنی نمی توان گشت که علامه فلک التجافی عن
دار الغرور و از سر اهتمام تمام نمیتوان گفت نه بد روم نه بکارم چه خوش بود که خدا ذی الجلال کر
بکار نخواهی بود از کشت و کار نخواهی آسود هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی اید ستار
کرد نفس و زد و کار او هیچ هر چه آن نه کار حق هیچ هیچ پس بکوش که پیش از ان که روز جزا ید آید
و روز و شب در دست مالک ربوا شود و دست از تصرف با زداری و رخت بخداوند سپاری زیرا
که اگر صد هزاران عقل و ادراک با هم بر جهند با نتوانند که بغیر دام او دامی نهند دام خود را سخت تر یابد
خس که نماید قوت باد و بس و اگر تراشبهتی روی نماید که چون عجز با بنده همراه است و دست تصرف
از تغیر مقدر کوتاه پس فایده هستی چیست جواب آن است که هر چه صنعت هستی موسوم است و برقم وجود
مرقوم از فایده خالی نیست و عجز تو از تغیر مقدر نیست با عدوی که قصد اهلاک او کرده باشی فایده است
ای اب که تر انیز فایده در اینجا بوده باشد و تو ندانی مثل تو در پر سیدن فایده هستی مثل اکمس است
که چشمهای بسته بخانه آراسته در آید و چون از سر عصیا قدمی بهر طرف نهد پای او که بکوزه بر آید و گاهی بر
کاسه آید و گاهی سر او بر قرابه فرو د او آنجه فرد خورد و گاهی پایش رحل مصحف را بسپرد و آن بیچاره را همه
این اشیا بی موقع نماید و زبان بتشنیع خداوند خانه بکشاید که فایده در پراکنده نهادن این اشیا چیست
و اختیار کنند این او قماع خالی از حکمت نیست و اگر چشم او کشاده شود داند که هر چیزی در موضع خویش است
و در وضع هر چیزی در آن موضع خاص هزار حکمت مثبت و پس اگر تر انیز دیده دل کشاده گرد و مشاهده جمال
اسرار و مطالعه حکمت پرور دگار را در طینت آدم و خلقت عالم توانی کرد و هیچ ذره را از ذرات کاینات
و هیچ جزوی از اجزاء موجودات با حکمت و بی فایده ندانی و بسر افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا
ترجعون اطلاع یابی و بر مشاهده رجوع همه اشیا بحق ملاحظه اضمحلال اختلافات لحظه لحظه در وحدت ذات
مطلق و تراآمدن قیامت کبری بیاشد پس روز دنیا ساعد را بتحقیق دانی و هر لحظه مرگ و رجعت را بچشم
بینی و چون بازگشت همه بحق شاهد کنی هیچ چیز را بی فایده نشمار و گفت و بقین شناسی که عدم انتفاع
بعضی از ان بغیر نا فهمی قادح کمال شفقت او نیست بلکه نقصان اگر باشد در منتفع بود نه در نفس
آن چیز بلکه از روی استقرا معلوم است که هر موجودی از موجودات نسبت بایکی عذب خوش
گوار است و نسبت بادیکری عذاب آتش بار آنچه یکی را از هر دیگری را قدرت است و آنچه یکی را بلای

دیگر بر اند حسن یوسف عالمی را فایده کرچه بر اخوان عبث بد نا دیده لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم نامطلوب بود آب نیل از آب حیوان بد فزون لیک بر محروم منکر بود و خون هست بر موسی
شهیدی را زندگی بر منافق مردنست و زندگی چیست در عالم که یک لعبتی کرده محروم شد از دی آدمی کاو
خور را فایده و چه زر شکر هست هر جانرا یکی قوت دگر و ما چنانکه از عروض مرض آدمی را کل خوراک
میخورد و قوت اصلی را فراموش میکند و روی در قوت مرض می آورد و کلوخ را به از شکر مطری می پندارد
بچنین جان آدمی هزار حیث مرض لنو ان قسیم بغذای عزت و جاه و مال و دستگاه دنیای دون
و ملک و مال و حسن و جمال جهان بو قلمون آموخته است و غذای اصلی خود را که نور خداست بدین
متاع قلیل فروخته و بنداند قوت اصل البشر نور خداست قوت حیوانی مراد را نا سزاست لیک
از علت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای و السماء ذات الحبک یعنی آسمان اطرائق است و هر یک طریق مرتقای از مراقی فلکی
و هر جانی از طریق از این طرائق اجتذاب غذای از تجلیات حقیقه الحقایق می نماید اما از جهت مرض
نسیان غذای اصلی بجستجوی آن غذا نیست و هر دیده را لیاقت مشاهده نور خدائی آن غذای خاص کلی
دولتست خوردن آن بی گلو و آلت شد غذای آفتاب آن نور عرش مر حسود و دیورا از دو در فرش در شهیدان
برزقون فرمود حق آن غذارا نه دهان بد نه طبق پس برای فخانی که آنت بی آلتی و کام ناگاهی پیدا شود و در چون
خم الست را بموا ظرسا غر و پیمانه نوشی توانا کرد و غذای عارض را که از عروض مرض بدان آموخته فراموش کرد
شود باید که در امی پاری غذای و فراک شهسواری از دیار آشنائی از دست داد فرو نکذاری که موجب مستان
خدا را اثر آن است و پیمانه و ساغر صور ایشانرا از شراب یعنی شور و شر او املا میفرماید دل زهر یاری
غذائی میخورد دل ز هر علمی صفائی میبرد صورت هر آدمی چون کاسه است چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خوری و ز قران هر قرین چیزی بری آری آدمی کم از ستاره نیست که چون ستاره را
با ستاره اقتران پدید آید لا بد هر دو ستاره اثری از سعادت یا نحوست پیدا آید و چون تحقیق کنی هیچ قران
بی اثر نیست و ز قران مرد و زن زاید بشر و ز قران سنگ و آتش هم شرر و ز قران خاک با بارانها
میوه ها و سبزه و ریحانها و ز قران سبزها با آدمی دلخوشی و بی غمی و خرمی و ز قران خرمی با جان ما می بزاید خوبی و
احسانها حاصل آنکه هر موجود در اصل فطرت قابلیت و استعداد آن دارد که بعضی تاثیر و بعضی متاثر و فاعل
و مصدر بعضی کیفیات و احوال آن قوت بفعل گاهی مشروط با قران و گاهی مربوط با اتصال بعضی با بعض
پس طالب قابل را از مصاحبت کامل مکمل تا بش جان و صفای دل حاصل شود و اهل نفاق را از مخالطت

دیو رتی

دیو ریو و شقاق پدید آید پس مصاحبت شرط ظهور مکنونات فطرت است و سبب بروز
مستبدعات قدرت تا آنچه قوت بود بفعل آید و مهند امیفرماید قوت از در فعل آید ز اتفاق
چون فراق دیو با اهل نفاق و اگر از روی قابلیت و استعداد صنعتی در چیزی بالقوه نباشد قرابتها و
بفعل نیاید چنانکه تابش آفتاب جهانتاب اگر چه بجمیع اجزای جبال فیض میرساند اما هر سنگ پاره لعل
آتشی و یا قوت ناب نگردد و نسیم بهار و آب خوشگوار اگر چه بجمیع گلزار رسد اما در مقام ترجیب است
اما هر گیاهی گل رعنا و هر سبزه و لاله لعل قبا نشود از شد طبع سحر ساز و فکر سحر پرداز را قابلیت استفاده معانی
از حقیقت الحقایق باید تا بواسطه مجد و جهات فیض غیبی انطباع پذیرد و تدریج از عالم خلق بعالم امر
حاصل شود و امتیاری که دست تدلت با تنین عرس نه پیوند در دست و ید چنانکه میفرماید قدس سره
این معاینات از چرخ نهم نه همه طاق طارم طاق طارم خلق را طاق طارم عاریت است امرا طاق طارم تا ابدیست
انها طاق و طارم خواری کنند برامید عز در خواری خوش شوند در حالت و ساکنان عالم ظلال در
کشاکشان با و ز خیال که نورا امید عزت و جلال عاریتی و دولت و اقبال موقت رخی از تکالیف شدائد
و محن و تحمل نوایب همی بنماید و زکر این ظلال از برای خورشید بر زوال میکنند و در هوای آن آفتاب که
از مشرق غروب منزه است چون ذرات او لیا برقص و حرکت در نمی آیند حضرت مولوی عجب میکند
لاجرم میفرماید قدس سره چون نمی آیند اینجا که منم کاندرین عز آفتاب روشنم مشرق خورشید برج
کون آفتاب ما ز مشرقها برون مشرق او نسبت ذرات او نی بر آمد نی فرو شد ذات او ماکه
و اپس مانده ذرات و ییم در دو عالم آفتاب بی فیم چشم بغدیم رسیده است که حضرت مولوی قدس سره
و اسطه اعلا با علا معارج مطالب و رابطه ارتقا با قصی معارج مارب جناب جمال المعشوقین شیخ شمس
الدین تبریزی ای اله درجته فی العلیین بوده است و چون مشرق انوار احدیت و مظهر آثار اسرار صمدیت
ذات شریف این شمس است مولوی تخلص اشعار خویش که جواهر اسرار حقایق و زواهر انوار دقایق را
محاذی آن مدارج است بنام شریف شیخ شمس الدین تبریزی ساخته است و زیور عروس مقال خود را ذکر جمال
منیف او کرده اما علاوه مولوی چنان واقع شده که لفظ شمس بالطریق کنایت گاهی بر حقیقه
الحقایق اطلاق می کنند و گاهی بر حضرت رسالت علیه السلام و گاهی بر حق و گاهی بر غیر آن دو قسمت
اما هر گاه که لفظ شمس یا آفتاب ذکر کرده میشود بیاد سابقه که با شمس تبریزی داشته سلسله شوق بحرکت می آید
و تذکر آفتاب حقیقی او را از دو ره می رباید و خود را المحکوم تجلیات انوار شمس می بیند لاجرم و الا در استغراق
و از میگوید باز کرد و شمس میکردم عجب هم ز فر شمس باشد این سبب شمس باشد بر سببها مطلع هم از و حبل سببها

منقطع صد هزاران بار بر بوم امید از که از شمس این سخنها باور کنید استفهام بطریق انکار است یعنی
باور نمی باید کردن زیرا که نومیدی و صبوری من از آفتاب چون طلب دوری ماهیت آن آب صنع را از صانع برون
روی نیست و نظر آسمان نماد در عرصه وجود کونی نه بر تو او هیچ مطلوب ما از همی نیست و بی نشوه محبت او هیچ
عاشقی را ذوق هستی نه هر چه را دوست دارند و هر که روی دارند بعینه این آفتاب باشد و اگر چه ندانند
مثل نعل مجموعه عالم تا ابد گر شناسند و گر نشناسی است اما ذوق آن باید که بشناسد چو آگاه همه روشنی است
اهمیت ناشناسی خویش برحق آگشت لاجرم حضرت مولوی ما از برای ایمان من بن معاذ میفرماید قوم را باور کنی
کز آفتاب جو دارم من و یا ماهی ز آب ور نوم نومیدی نومیدی کامل من همین هیچ آفتاب است ای حسن عین هیچ
از نعل صانع چون برد هیچ هست از غیر همی چون خرد جمله هستیها ازین روضه خرند گر براق و تازیان ور خود قوم
لیک آب کور کورانه چو می نه چند روضه را از است رو آنکه کوردلها از ان دریا خرید هر دم آرد رو
بجز آب جدید او ز بحر عذب آب شور خورد ناک آب شور او را کور کرد آب این بحر شناسنده را
و ناشناس را هیج اعاج و برزخ در میان این هر دو نوعی تو نا توی ترا یافت گاهی فعل و اقتدار خویش
اضافت یکی و گاهی بحق و گاهی باختلاف تشخصات مشاهده یکی و گاهی جمال وحدت جناب مطلق
خویش و دیدن بدست چه آب شور خوشگوار از بحر زخار آشامیدن لاجرم لب تشنگان بلا به را
بحر میگوید بر تو ... زاب ای کور تا با بصیر ... است این ظلم ... کوزه اند
تنگ مدار اکنون است انسان حجت در مخلوقه طالب از زبان بحر ای کور میگوید که ضیای شهد لال
کردست از آثار تو نور حرکات نیزه را دیدن و نیزه گردان را نا دیدن ضیای نیست و لهذا میفرماید
نیزه گردانیست این نیزه که تو راست میکردی کهی کاهی دو تو قیل و قال درین سخن بغایت است و نسبتا
درین باب بشبهات امثال چند حب که این ضعیف را در قصیده اتفاق افتاده بود اکتفا کنیم و این ابیات
این است برای وعده فردا مباش امروز در زحمت اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فردا حجاب
طلعت جانان تویی هست ای نادان حجاب از پیش بر خیزد چه تو از خود شوی یکتا جهان پر دلبر زیبا است
کوکب عاشق و صادق فلک پر کوکب زهجات کوکب دیده بینا زبی حیرت که ای عاشق الصورت
دوری از معنی زبی حیرت که ای تشنه بکف مجو با از دریا سحاب از پیش دور افکن اگر خورشید میجویی
صدف بشکاف تا یابی لک ما لولو لالا دهان بر بسته دل پر خون چو غنچه تا کی باشی بخنده از لبی پرده برون آ
ای گل رعنا مرا از تو شکفت آید که اندر بحر بی پایان بسی زورق و هر کو نه چی موج دریا را عجب چشمی است
چشم تو که چندین ذره در عالم بو هیچ دمی بینی رخ مهر جهان آرا اما تا سیل هستی از چشم دلت بر داریم ... 



می باید و ما از تجلیات عشق و تسبیحات شوق چنانیم که نه پنجه داریم و نه ناخن پس را پر وای کال کور
این را هست و انکحل الجواهر بحث و تو بنای ظلمت زدای صورت بافر صباء الحق کسی آگاه نیست ما زغش شمس
الدین فی ما ختیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم تمام ضیاء الحق حسام الدین تو زود و از ره ش کی کورش چشم
حسود تو بنای کبریای تبر فعل و از روی ظلمت کش است فعل آنکه گر چشم اعمی برزند ظلمت صد ساله را
زو بر کند جمله کوران اند او ان چو حسود کز حسودی بر تو می آرد جحود و حسد در دیست بی دوا و رحمت بی شفا
کر مجلس داران رنجور رحم نباید و هیچ حکیمی را ان درد منه بخشاید لاجرم ای طبیب آلهی ای منظور نظر پادشاهی
یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین بعالجه جمله کوران باشغال نمای و زنگ دو ری ... از آینه دیده ایشان زدای
اما در علاج حسود الطاف از ان مدار و او را از ان مید و احیلا بگذار مر حسود را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان میکنم آنکه او باشد حسود آفتاب و آنکه میرنجد ز بود آفتاب اینست
درد بیدوا کور است آه اینت افتاده ابد در قعر چاه نفی خورشید و ازل باطلب او کی برآید
این مراد او بگو باز آن باشد که باز آید بشاه باز کور است آنکه شد گم کرده راه یعنی بازی که سالها
قرار بر ساعد قرب شهریار ربا بداشت که چون ندای تعال از طبل ارجعی و دوال عنایت و اقبال
بشنود در غیبت تمام بسوی سلطان باز آید و مخلب و چنگال بجیفه جهان نیالاید و اگر چه در ابتدا اسیر چنگ
قضا دیده او دوخته بود اما آن باز عالی همت دیده بر دیدار عزشاه باز نکند و چون شه باز آن
صیدآموخته چو لسوی شاه پرواز کند زیرا که سکینه شاهی برو نازل شده است و العنایه ای اتحای
المیعان یا فته و بنور یقین منور گشته و بقدر رضا از شاه مرضی حضرت پادشاه شده پس بدین
خطاب قابل آمده که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پر و بال شوق و همت باز
کرده و رو به درگاه چاره ساز آورده در زمره عباد خاص که متوجه ذات احتضاص یافته اند در آید
دارد او روضه صفات بجنت ذات او را دخول حاصل آید که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
چو از صید پرد بسوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال بازی که شایسته شهریار و لایق
پادشاه بزرگوار است این است نه آن بازی که چون چشم دوخته درین ویرانه دنیا که منزل جغدان
دیو و هم است افتاد بحکم و اخلد الی الارض و اتبع هواه میل درین ویرانه نمود و صحبت جغدان
گرفت و طن اصلی ولی ساعد شاه را فراموش کرد برسری جغدانش بر سر میزنند پر و بال نازنینش
میکنند ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما چون نکان کوی بر چشم مهیب اندر
افتادند در دلق غریب پس بازی که سالها ذکر او گذشت از قبیل ما بقی بالاخران است که یعنی ارسال

بغیرمن بر دامختر پاسبان من عنایات وی است هر کجا که میروم شه در پی است ورد سلطانی
خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم از جفای جغدان یک پری از برای من شکند شاه
از روی انعام بیخ و بنیاد جغدستان برکند زیرا که باز او لیا شکار شاهیم و از اسم جولان در هوای
هویت آگاه نه آنی شه مبارزی ام که سر شیمن عالم فرود آرم با هر صیدی ... مخلب و چنگال خویش
نشان بازم و حیرانی شود در من هما جغد که بود که بداند سرها بچو آفتابی می پرم پروای کاها
می ورم او شیعقلها از فکرم آلفطا ر آسمانی از فلاکم لولاک لما خلقت الافلاک تاج تارک
پاک منست و همه عقول و نفوس جوز جیبانی جوی ادراک من خداوند عرش ذکر زند ان فرش جز
از برای من نبود و در خزینه کنت کنزا مخفیا ما جز کلید محبت نگشود شه بایاد من زندان
یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد یکدم با جغد ها دمساز کرد از دم من جغدها را باز
کرد ای جنگ جغدی که در پرواز من فهم کرد از نکته بکی راز من در اتباع من شناسید کاگر
همه جغد اندیشه بیازی در یابید که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی آنکه باشد با چنین شاهی
حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب هر که باشد شاه درویش را طبیب گرچه نالد نباشد
چینوا مالک ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم میزند شه از کنار طبل باز من ندای ارجعی حق گواه
من بزعم مدعی آری دعوی هست پادشاه میکنم دور روی شکل صورت طلب انتساب بدانی
در گاه همی کنم اما ارباب معنی را مفهوم است و اصحاب دانش را معلوم که نور تجلی او سرمایه هستی
منی است و مشاهده جمال او در آینه ذات خویش مایه خود پرستی منی مناسبت صوری مانع اتصال
معنی نیست و لیکن بی دستیاری دیده حق خوش شناس نیست ادراک قوی نیست من نه جنسی
شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنسی
خاک آمد در نبات باد جنسی آتش آمد در قوام طبع را جنسی آمد است اجرا مدام هیزم اگرچه
ظاهراً از جنسیت آتش بغایت دور است اما چون خویش فدای آتش کند ذات ظلمانی او عین نور شود
قطره از مجاورت صدف در خوشابست و سنگ پاره از قبول تاثیر آفتاب یاقوت ناب
قطره دریا نیست اما با بحر شناسی باید ذره خورشید رخشان نیست اما از تاب مهر مش روشنی
باید دیده از خود و دوستی و اسطه لقاست فنا ی وجود موهوم رابطه بقاست جنس ما
چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای
اسب او گردم چو گرد تا جان و نشانیهای او خاک شود تا بدیریم محبت آن ذات پاک شود

کی نزاع جغدان ویرانه دنیا بازی گذشته جهت بر نیل قرب جوار شاه باز گماشته اند و در مقام تجرید
و تفرید و انقطاع بجایی رسیده که نزد پادشاه قابل پرداخته و نکته بخواب قابل ساخته و بعضی از
ایشان مدعوت مامورند و در مقامات شد اید جغدان معتد در لاجرم بزعم جغدانی سازند
و پادشاه و بازان راه گم کرده پرواز ندا تا مطمئنه و لوامه از اماره بدید آید و هر که طالب رشاد است
بدید از ارشاد و در راه و در آید پس تو ... جغدانی دیده از لیاقت باز نشده زند و از بهر گمال کلیشر را
نسوزند و این طایفه انبیای پادشاه و اولیای صاحب رشادند که از مکاید هشوم مکرزند دارند و در ...
از ابتدای هر شوم شریه هر زند پس هر یکی از ایشان در جواب جغدان گویند من نخواهم بود اینجا
میروم سوی شاهنشاه رجع میشوم خویشتن مگشید ای جغدان که من نی مقیم میروم سوی وطن اینجا
اباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست ای جغدان یعنی شیطانی باخیل و حشم
و جنود و خدم گوید باز در ضمنه ساز نیست و بر جمله پروازی تا ما را از فغان و مانی دو هسازد و از برای
مالوف عجز کند و نیست بدراکنت که چون مدینی و غماری منصوبه پیش رود و ما از او مانی و جواب
فریه شوم او خانه گر شود که ای جغدانی این اهرانی بریدانی این نجر جلکم منی از ملکم سوی ما ... ابقوا ...
المنی اگر چو دیر بماید اما از جمله حرامانی بدتر است ظاهراً اگرچه لاف از شاه میزند لیکن در باطن
معلمانی را اظهاری راه می زند مرغک حقیر را با چنانی شاه کیرچه نسبت چنین شاه هست او
با جنس وزیر هیچ باشد لایق نوزیه میسر آنچه میگوید که شاه با خیل و حشم جو پای من است میشنوید که همه
مکرو فنی است این خیالات ماخولیا مانند بر است و لاف خام و دام کوی فکر است باور کردن این
مدت او از غایت احمقی است زیرا که مرغک لاغر چه در خور ساعد شاهی است کمترین مرغ او زند
بر مغز او مروراباری کی اشنا گو باز میگوید که ای صورت پرستان غافل وای حقیقت بینا
جاهل ای با صورت ز او نکو ماندگان وای از سلاک باحیات صدف از گوهر بازماندگان
ای نظر کنند کانی در آب و گل و غافل گشتگان از جان و دل در من نگاه کرده و مرا نه بر شاه و ...
حالی شاه از شاه بامن این خطاب رسیده که و ترنیم مظرون الیک و هم لا یبصرون مراکه باز بلند پرواز
و طایر جلوه ساز همای سدره نشانی و عنقای قاف لامکانم و قرارگاه بر ساعد شاه عالم بنیاد
دانم و جمله همت برصید طاران قدس میکاشتم اگرچه بلا شاه از جمند روزی چند بدست غربت
اقلیم اینجا کنم دیده بی دوخته است و داغ مفارقت و لطی اصیل جانی مرا سوخته و دیده بی
ویرانه محبت آباد فرستاده و غوغای جغدانی بر سر من گشاده اما مرا از نظر بند اخته است بلکه هر لحظه

خاک شد جان و نشانهای او هست بر خاکش قدمهای او خاک پائی شد برای این شان تا شوم تیمم
کردمشان چون شما را النظر بصورت حس است جز صورت مشاهده نکنید لاجرم کلم الناس علی قدر عقولهم
با شما میگویم اما آنانکه بر متکلم و ملاحظه صورت راه زنی شما میشود تا میگویند ما لهذا الرسول یاکل الطعام
ویمشی فی الاسواق تا که نفرمید شما را تکلمنی فقل منی نوشید چشم از فعل بی اگر نظر حقیقت بین
بگمارید قدح جمال نمای جان مرا در نظر آرید هر آینه سته قد جاءکم من الله نور بر شما روشن شود
و کلمه لست کاحدکم بر هین گردد و در حالت هر که شبه مثلیت مرا البشر خواند و الا نسبت کفر
موسوم شود که قالوا البشر یهدوننا ملکوه ای طالب کسی را که صورت راه زد و قصد صورت کرد و برافتد
اگر نور طلب مرده است تمامی این قصه باز گفته است ای طالب لطیف که امتزاج با کثیف دارد
که عقل ورا در راک کیفیت آن تعلق دم زدن نیارد چنانکه جان پاک با مشتی خاک آمیخته و آنجان
جوهر علوی با چنین عنصر سفلی عقد مصاحبت آمیخته نور دل با قطره خون همنشین و ضیاء باصره
قرین شادی ما کرده مصاحب وهم با فکر و عقل چون شمع افروخته در مغز سر این تعلقها نه بی کیفیت و
عقلها در دانش چون زبون چنانکه از تابش آفتاب در آینه نور آفتاب گیرد از کی صافی
کل جان خرد پرتو پذیرد و مریم جان جزوی از نفس روح کلامیجای دل حامل شود آن مسیحی که بر خلق
زاید آن مسیحی که فصاحت برتر است آن مسیح که عبارت از دولت چنانکه مرحمت پذیرد که حقیقت
از سعت او خبر میدهیم که لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الوادع ساجی و
مساحت پذیر از شرف سعت حق که جهتها نیست شواند بود پس زدن و جان چه حال گشت جان از چنین
جان شود حامل جهانی پس جهان را جهانی دیگر این حشر را وانماید مظهری شرح این کلمات مقتضی تمهید بعضی
مقدمات میکند اما صاحب ذوق را اشارت قائم است بزبان دلیب امواج ازدواج روح است
والله اعلم ... این کلمها خود بعینی میرسد حرفها دام دم شیرین لیست چون کند تقریر
پس چون تشنه چو که لبیکش بیا رب میرسد هست جان که تو آن شنید لیک سر تا پا می تواند چشید
چنانکه و الله مقصود از لفظ کار هر مدهوش نیست و شنید لبیک شادی هر عاشق یا رب مقصود در
هر گوش نیست قال قدس سره کلوح انه احق تشنه از سر دیوار در جوی آب بر لب جوی دیوار
بود بغایت بلند و بران دیوار نشسته دردمندی و بلندی دیوار آن بیچاره را مانع از آب و حال
تشنه برای دیوار در آب جوی انداخت و خاطر مشوش با آواز آب خوش ساخت چون خط
بر شیرین و لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبید آن ممتحن چون از بانگ آب صفائی می یافت

در واز ...

در جواب ساخت دیوار و انداخت خشت خشت و دم بدم آب با بانگ بلند در خطاب آن ای مستمندی بعث
که تو را از انداختن خشت خام فایده چیست طالب آب در جواب بگفت مرا در این شغل دو فایده است
اول اینکه استماع بانگ آب مر لب تشنه را خوشتر از آواز زبان است نفس مطمئنه را از ندای ارجعی
برای رجوع از دار فنا بعالم بقا و نفوس را از بشارت لا تقنطوا در هنگام جزع و زمان لقاء ورود زمزم
تا تقبل القول مغفور رب ساکنان شش جهت فرش و از خروش شهپر جبرئیل ادای تنزیل قرآن و نفخ صور
اسرافیل وقت اعاده جان و احیای ابدان و اطراف حرکات افلاک که با سماع و طراوت نغمات چنگ
زیور هنگام اداء استماع آن روح پرور و راحت و سرور دل بخرد و جان مهجور نرسد که مر تشنه
مطالب را از سماع آواز آب چنانکه گفته اند نوای بار بر دو ساز بربط و مزمار طرفی کاسه
کرد را از عنقای رسته تا صفیر بلبل و لحن چکاوک و ساری نغمه فاخته و نغمه هزار آوا مرا از بین
همه اصوات آن خوشتر آید که از دیار عزیزی رسد سلام و دعا درویشی را خبر ایام زکات و مجوسی
دارایش را پیغام نکایت و باغ و گلزار را نسیم باد بهار و عاشق مهجور را نوید وصلت یار آن حوری
نبخشد که تشنه دل نغمه را بانگ آب خوشگوار بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین
زندگی تحویل شد یا دم رحمن بود کان از یمن میرسد سوی محمد بی دهن یا چه بوی احمد مرسل بود
کان شفاعت در شفاعت میرسد یا چه بوی یوسف خوب و لطیف میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دوم اگر هر خشتی ازین دیوار بردارم دیوار پست گردد و کار قربت آب رفعت پذیرد
و جدای خشت از دیوار باعث این فصل بقرار باب خوش گوار شود و هر قطع موجب وصل
گردد و گدیش از سر فرعی مایه اتصال اصل باشد حصه ما ازین قصه آنکه جان تشنه لب تفته
حال که تشنه زلال وصال حضرت ذو الجلال است بواسطه دیوارش از آب صافی روشن دور است
و لبیب بلندی دیوار از آب خوشگوار مهجور گشته و هر چند مقتضیات تن پرستی از کبر و نخوت و آن
هستی مشتر از کان دیوارش رفیع تر ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و عزت و دستگاه
و منصب و جاه و شرف و افتخار و خودنمائی و اغترار هر یکی خشتی است از خشتهای این دیوار پس
تو ای هر یکی این مطالب و کدیش از هر یکی ازین باب برکندن خشتی است ازین دیوار و نزدیک آمدن
بآب حیات خوشگوار پس جاننشیند که نشیب او طالب باشد تا زلال وصال نوشد و ترک این حجب دو
دیوار تن بیشتر کوشد هر که عاشق تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت تر کند از حجاب او ز بانگ آب
بر می عاشق نشنود بیگانه بر بانگ بین عارف در دیوار این تن معموری کنج جان مشاهده میکند و در اک

مشغولات هوا و آرزوی نفس و رک قرب مطلوب مشاهده جیده او دیار پرست جاهلی از این حال عاقل است شادی که کرد
هر خشتی یا رب که نقش هست و بانگ آب لبیک اجابت و ندای نیز بر عش اما تشنه شناسد که بانگ آب چه بانگ
دیوانه وار که آواز زنجیر چه دلاویز و دلپذیر است عاقل اندر دل بیناشی بیگانه است و فنون عشق در گوش
عقل افسانه آه آه تشنه جگر سوخته و عاشق محبت افروخته باید که بحکم موتوا قبل ان تموتوا خشتی از این دیوار
بکند و چشم از تماشای این روی لطیف زلال وصال نهد تا چون از خویش بیگانه شود و آب جوی کرد آن
جست جوی لب تشنگان بیقرار روی این دیوار خود است تماشای یار بحکم الهیا الحظ فی الوادی
العلوی جوی جویان جانب دریا چارا بیهوده رهبر زنار ربود چنانکه جان تعقیبه که ایام جوانی غنیمت شمارد
و روی طلب بجانب آرد و بنقد سرمایه عمر گرامی دام طلب بگذارد ای خنک آنرا که در ایام پیش مغتنم
دارد گذارد و وام خویش اندران ایام که قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود و آن جوانی همچو باغ
سبز و تر میرساند بسوز ربیعی و روز بروز شهوت منقطع شود از خویش و بیگانه تا منقطع گردد پیش آنکه از پرای پیش
کردن بجل مشتبه شد ایام پیری در رسد و روی از تسبیح چون پشت سو سمار شود و نطق زبان و طعم کام و دل
از کار درود بگوید تا کاری تواند کرد تا بعد از چند روز مدد لنگ بیابدش آورد روزیکه لاشه لنگ اوره
دراند که کار که ویران عمل رفته زنساز بیخهای خوی بد محکم شده قوت برکندن آن کم شده قال قدس سره
فرمود آن والی آن مسندرا که خارین که نشانده از سر راه بر کن خارین است خوی خوش نخوت
در میان طریق عام خارین نشانده روز بروز آن خارین افزون شدی و پای خلق از زخم او پر خون گشتی
جامهای مردم از خار دریدی و انواع ایذا از راه روان رسیدی هرچند راه رو بانش ملامت کردند خارین
از راه نکند تا صورت حال بسمع حاکم رسانیدند چون حکم بانقطاع بنفاد پیوست هر لحظه فردا و فردا
وعده داد سال درست خار او محکم نهاد گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مخز
مرد گفت روزگاری در پیش است و هر کاری موقوف وقت خویش است حاکم گفت بقیه عمرها در باب دور
ادای فرض لشتاب و اگر نه زمانه زمان اجل امان ندهد روز بروز خاربن قوت میگیرد و قوی خارکن ازکار
شیب ضعف می پذیرد خاربن در قوت و برخاستن خارکن در پیری و در کاستن حصه تو ازین قصه آن است
که هر خلق از اخلاق ذمیمه و هر صفتی از صفات ناپسندیده تو خاربن است پس وجود تو خار دار است
از او در آزار و فوتو از زخم خار در آزار خارش و ای هر یکی خوی بد مدت یارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی پد خسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خوی زشت تو هست آن
رسان غافلی باری ز زخم خود نه تو عذاب خویش و هر بیگانه ای لطف القرآن است که مرد را کنی و از خاصیت

واجب ابدالان کن

و قت اندازه کنی و چون شیر جنبه مردان بر همت بر واری و در خیر صفات ذمیمه را فرود آری و بگم
الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اندک اندک از ظلمات بیگانگی بنور آشنائی
پرون آئی یا بگلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را تا که نور او کشد نار تو را وصل او
کلش کند خار تو را در حدیث چنان آمده است که چون بحکم ان منکم الا واردها همه را مرور بر دوزخ باشد
هنگام عبور مومن از دوزخ فریاد برآید و گوید جز یا مومن فان نورک قد اطفاء ناری یعنی زود تر بگذر
ای مومن که نایش نور تو بشش آتش مرا فرو کشت پس صفات ذمیمه را که عین آتش دوزخ است
جز نور مومن که آب حیات رحمت است نتوان کشت گر همی خواهی تو دفع شر نار آب رحمت
بر دل آتش گمار چشمه آن آب رحمت مومن است آب حیوان روح پاک محسن است پس گریزان است نفس تو از او
زانکه تو از آتشی او آب جو ز آب آتش زان گریزان میشود کاتشش از آب ویران میشود حس
و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است مدتی بر ورش خار زار کرده و از خار
بن خوی بد خاطر را آزار کرده و طاعتهای ریا آمیز او جوانه های فتنه انگیز را که هر یکی را بحقیقت خار سر
تراست گلزار خرم و باغی تازه تر از ارم تصور کرده و زمین دل را که قابل گلشن حقایق و لایق مرغزار
دقایق بلا سرادارت بدون نهال محبت الهی که صفت او اصلها ثابت و فرعها فی السماوات تو
مشغول بتجدید خار و کندهای ناهموار ساخته و هر گز بشیار اخلاص باصلاح آن پرداخته اول چو
مزارع آتش شوق برافروز و خار و کندهای اخلاق و اعمال ناشایست را تمامی بسوز بعد از آن تن
روی انقیاد و از سر تدبیر برات نور فطرت بر خیر و زمین دل را مکن و آتش نفس و هوا را بدان
آب جشان و بشیار مجاهده اش بشکاف تا قابلیت یابد بعد از آن چیزی که کاری بر دهد لاله و
نسرین و سیسنبر بود و رکن احیاء در باب زر افتد وقت نگاه داشتن است و هر تخمی را در هنگام خویش
کاشتن و عمر تو بغفلت گذشته و ساعت حیات بگاه گشته و زمین قلب را قابلیت کم مانده و از گنج گرانمایه
الانفاس نفیس یک دو دم مانده سال بیگه گشت و وقت گشت نه جز سیه رویی و فعل زشت نه کرم در
بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و بر آتش نهاد هین و هین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی
چاه شد این دو روز کی را که زورت هست زود پر افشانی بکن از ز ادجود اندر تخمی که ماندست بیاز
تا بروید زین دو دم عمر دراز تا نمرده است این چراغ پر گهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر هین مگو فردا
که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت ای عزیز پند من بشنو که از تن بند قوی داری و کهنه فرو شی کن
اگر میل نوی داری لب فرو بند و ترک سه یکتای از خود داری کوبیز و قدمی پیش آی بوسفا آمد رسن در زن

دو دست از رسن غافل مشو بیگه شد است الحمد لله که این رسن آویخته و فضل و عنایت بار رحمت
آویختند تا از چاه عالم برون آیی و طریقه مثل انبیا و اولیا بقدم صدق بجای و در فضای عالم پنهانی غیب
جولان سازی تا دریابی عالم هست برنگ نیست صفت پردازی آن هستی که حالی است پیدا شده صفت
نیستی گیرد و آن محو هست که حالی نیست الکاشته صورت هستی پذیرد چون مغز در رباعی دیگر نیست بگو چون
چشم از انقیاد بندی بگرد دست بگو حالی حرکت و بازوی خاک چنین و حالت تصرف پنهانی زیرا که چشم
خاکرا انجلاک افتد نظر باد بین چشمی بود نوعی دگر اسب داند اسب را کوهست یار هم سواری داند احوال
سوار پی سوار این اسپ خود ناید بکار چشم حس اسب است نور حق سوار لاجرم اسب توسن حس را باز تا به ریاضت
و مجاهدت رام باید ساخت و زین تمکین برو باید نهاد و از مصابرت بر رکاب طیش تنگ زین محکم باید کشید
و لجام منع نفس از مستلذات هوا بر سر او باید ساخت و عنانش از غوایت راه باید آراست در کاوش
بمهمیز شوق باید پیراست تا لایق پرستش شاه که نوری از انوار آله است باشد و لهذا قدس سره
پس ادب کن اسب را از خوی بد ورنه باشد اسب پیش شاه رد چشم اسب با چشم شاه راهبر است و چشم
در دیدن مقصد پی چشم شاه مضطر است جز گیاه و جز آب نبیند و چشم شاه غیر مرکب چون و چرا نه بیند نور بر نور حس
راکب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا شناسد شاه را لاجرم
و ابض رکب حس خویش باش و در دام صافی او چون ساکنان جلد مصلحت اندیش باش تا نور حق را آن را
شود سواری آن نور جان بسوی حق راغب شود نور حق را نور حس تر این بود معنی نور علی نور این بود حکم
نور حس سوی مرکز خاک کشد و نور حق بجانب حضرت پاک کشد ادراک حس از عالم محسوسات که فرو ترین عوالم است
بگذرد و نور حق بقدم صدق جز عالم قدم نسپرد مراکب حواسی که نور حق بران راکب نیست جز بمقاصد
و مصالح طریق نیل مطالب نیست لاجرم ایشان از صور کثافی راه نبرند و اهل این حواس اگرچه چون
دام چشمها دارند اما بی بصرند و چون ماهی اگرچه ایشان را گوشهاست کرند ام اذان لیسمعون بها آری
با وجود عدم آفت در مشاعر ارباب نفاق و با کمال احساس ایشان ظواهر هرچه را موجود است در
آفاق با دست و علی الاطلاق در وصف ایشان میفرماید صم بکم عمی فهم لا یرجعون نوری که بر حواس از حق
فایض شود حقرا جز بدان نور نتوان شناخت و لهذا گوید عطای شاه را جز عطاهای پادشاه بر دارد
و چشم حسی که طاقت مشاهده آفتاب ندارد و طاقت اشراقات جمال که آفتاب در جنب سبحات او کم
از ذره است چگونه آرد پس اگر گویی که جدید دیده دیدار حق نتوان دید راست است اما هر دیده را
این نور نیست و دیدن آن نور دیده ظاهر دستوری نور حسی کو غلیظ است و گران هست پیدا در سواد



دیده کان چو که نور حس نمی بینی ز چشم چون نبینی نور آن دینی ز چشم نور حس با آن غلیظی مختفی است
چون خفی بینی و ضیائی کان صفی است آری آثار پیدا و موثر ناپیدا او است پنهان و قلم و خط آثار
بهر او در جولان و ناپیدا سوار خس و خاشاک جهان در حرکت و باد عجب مستور و جهان در دست
تصرف آن مستور مقهور تر است زیرا که باد عینی که متصرف است خس جهان را هر لحظه از جا
بجا میگرداند که بلند پستش میکند گاه هیچش پست که درستش میکند گاهی شکست که یمینش میبرد گاهی
یسار که گلستان میکند گاهیش خار تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که آن تیر شهی است نیست پرتاوی ز دست آگهی است یعنی بر بلا و محنت و شدت و آفت
که از قبضه تقدیر چون تیر بر جانت می آید صابر باش بلکه چون صیادی که تیر انداز شکیب بدان
بدان نعمت شاکر باش که تیری که از دست شاه آید شکستن آن بدکیشی است و سینه را سپر و جان
را قربان آن تیر تا ساختن دلیرانگی و بی خویشی است هر دمی که آمدن تیر از شست او تصور
می کنی آستین دست جان است و دست جان آستین دست قدرت جانان پس ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی از اینجا بدان ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد تیر را بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود
از خون تو تر زهی دامی که چندین صید کند و صیاد ناپیدا عجب کارگاهی که چندین صور اشکال مختلف
در ظهور آید و استاد ناپیدا آه ما شکاریم اینچنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو میدمد میسوزد این نفاط کو کثرت صور اشکال قادح وحدت او نی
و اشکال مختلف غیر انقلاب باشد قدرت او نی هر آینه سرآن و یک واسع المغفرة الفضا می کند که جمله
کاینات سراو باشد آفتاب حضرتش که دو کون پیش او سایبان می یابم وا و غافل لیس آن
سایه بان و هم لا یتعدون حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و پس پرده نهان
از تقلب او در شئون و افعال ساعی صدیق بکسوت کافری در آید و زمانی زندیق بلباس زاهد
بر آید زیرا که بحکم و المخلصون علی خطر عظیم تا مخلص از خویش خالص گشته است در حسب و جسم
زانکه در راه هست و ره زن بیحد است آن رهد کو در امان ایزد است کمال اخلاص نفی صفات است
و نفی صفات آینه جمال نمای ذات چون اخلاص بکمال رسید مخلص از خود باز رست و در
مقام فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بر سریر سرور نشست دیگر خطر راه نه چندست ای شراب
بهوش باید زیرا که صهبا بعد از تیکنخ بجوش نیاید آینه جمال نمای دیگر باره آهن گردد و نان پخته باز گندم

خوش نگردد هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه پخته با کوره نشد پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق
نور شو چون ز خود رستی همه برهان شدی چو که بنده نیست شد سلطان شدی و اگر میخواهی که نشانه
این فقر و فنا که سرمایه هستی و پیرایه بقاست دریابی باید که روی اخلاص از خاک آستانه خدمت
شیخ صلاح الدین نشانی زیرا که آنچه ما گوییم بیان است و آنچه او نماید عین عیان فقر را از چشم و از سیمای
او دید هر چشمی که دارد نور او شیخ فعال است بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سبق دل به دست او
شیخ بکمال چون موم نرم و رام و صفحه موم از انگشتری تصرف شیخ کامل مهر نیک پذیرفته دل گاهی نقش نام
چنانکه مهر موم حکایت از انگشتری تصرف شیخ اهر کند نقش نگین انگشتری بر حکایت دلهای ما از صدا
نهاد و نای قالبهای ما جز نقش شکرین او خالی مباد بعضی کوه بحسب استعداد خود او را منی زد و بعضی
از روی کمال قابلیت او از ضد تا کرد اند و در بعضی از آواز قال صد هزار چشمه زلال پیدا آید
زان شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر
ای گروه نه ز جان یک چشمه جوشان میشود نه بدان از سر پوشان میشود نه صدای یا که مشتاق او
نه صفای جرعه ساقی در رو طالب همت میباید تا بر جمعیت همت کوه دل را پاره پاره سازند تا باشد
که ماهی را اجزای آن پر تو اندازد تا این قیامت صغری مفید تر از قیامت کبری باشد و از مصاحبت
پر تو آفتاب قابل آینه جمال نمای شاه گردد ای خنک ریی که خوش شد حریف وای کلی که
جفتش شد حریف نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین جان شود هیزم تیره حریف
نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد چنین امام محمد علیه الرحمه مسئله چنان است که اگر سگی در نمکزار
افتد نمک گردد تا که صورت سگ در او باقی باشد حکم نمک دارد و خوردن آن حلال است هر آینه
دریای مواج و بحر متلاطم الامواج عشق و پرتو ماه تجلی حق تا شود تصرف کم از نمک نیست یک کاندر
نمکسار او فتد گم کرد او فرد دی من آن دریای پر شور از نمک کثرت نمیدانم کثرت الوان و اختلاف
الوان در ظلال حقایق و اعتبار مغایرت در اعیان ثابته علیه خالق تا تجلیات که بحسب اقتضاء
حضرت واحدیت حکم و تصرف اسما و صفات را باشد اما چون آفتاب احدیت ذات از مشرق قیامت
طلوع کند و صوفیان کرم رو تاب کمال اخلاص که نفی صفات است خلعتهای زنگار رنگ هستی را از دست
بکلی باز پوشند و بعد از لطف از نشوه جام هستی گویند آفتاب بر آمد از اسرار جامه شوی کیم صوفی وار
یکی از لیف الوان و رای الوان و اعیان مانده باشد خانگانه بارگاه همه را در خم هویت چندانند
و حق را از زنگ هستی موهوم فارغ سازند رنگ یکرنگی پذیرند و حسن و الطاف صبغة الله که جستند



هست خم رنگ هو پیسها یک رنگ گردد اندرو چون ما ملحق منظور بغیر از صبغه هویت مطلق شد بد کند
سر لون الماء لون اناءه برو منکشف شود لاجرم چون در آن خم افتد و گوییش قم از طرب گوید منم
خم لا تلم آن منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ آتش دارد الا آهن است مصراع اخیر اشارت
بدان معنی دلپذیر است که صاحب لمعات میفرماید که محب و محبوب را یک دایره فرض کن اگر از خطی
موهوم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر خط که می نماید سر قاب قوسین پیدا آید می نماید که هست و نیست
جهان جز خطی در میان نور ظلم گر بخوانی تو این خط موهوم نشناسی حدوث را ز قدم هر که این خط چنانکه
هست بخواند یقین داند که همه هیچ در هیچ اوست که اوست اما آنچه در فوالت باید دانست
که اگر آن خط از میانه بر خیزد و صورت دایره چنان شود که اول بود لیکن حکم خط زایل نگردد اگرچه خط
زایل شود اثرش باقی ماند خیال کژ مبر اینجا و بشناس که هر کو در خدا گم شد خدا نیست زیرا که بر دو عالم
که از اتحاد دو کانگی حاصل آید فرد اینتش نگذارد که گرد سرا پرده احدیت گردد و لهذا حضرت مولوی
در دعوی آهن آتش بودن خود را الحظ لاف ذکر کرده است زیرا که بواسطه محو صفات بشریت
در صفات الوهیت اگرچه سالک خود را آراسته بصفات حق نهد و در کون انا الحق تکاسر نماید
اما بدان مانند که چون آفتاب در آینه تابد آینه خود را آفتاب پندارد اما در ذات آینه از
آفتاب چیزی نباشد چنانکه در ذات آفتاب از آینه چیزی نیست آهن چون خود را تابانی
آتش بسپارد و دل از صفات آهنی بکلی بردارد و شعله آتش بحکم جذبة من جذبات الرحمن خیر من عبادة
الثقلین چنان او را از او برباید که چون در خود نظر کند غیر صفات آتش نه بیند پس لاف انا النار
آغاز نهد رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می لافد و خامش وش است چون بسرخی
گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی زبان شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید
او من النار من النار آتشم من گر ترا شک است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن آتشم من
بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک اشارت بکنوز حقایق و ایما
برموز دقایق و بی سلوک طریقه تمثیلات و بی ابتهاج منهج تشبیهات دست نمی دهد زیرا که فهم
مخاطب جز بدین طریق میسر نشود اما اگر بحقیقت نظر کنی نیکوی ای برون از وهم قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من ولیکن بحث حالی است نه مجال گفتن است و نه امکان نهفتن گر گویی
مشتی باشی در بگویی از دین تهی باشی اگرچه قرب بحر محذور الشواهد است اما تشنه دل قفقه اگر

اگر کنار بحر گران بجوید گاهی بر لب دریا خاموش باشد گاهی بحث از استغراق گوید و در وصل بحر
از مفارقت جان بنوازد و دیدار بحر ذخار را خونبهای خویش شناسد و از برای اشارت بر این معنی
حضرت مولوی میفرماید   ای خش چه آهن چه لب جنبد ریش شیشه شکسته را مخند پای در دریا منه
کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان گرچه صد من چون ندارد تاب بحر لیک می‌نشکیبم از غرقاب
بحر جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد تا که پایم میرود رانم در او چون
نماند پا چو بطانم در رو نشسته که خود را در دریا اندازد چه از امواج دریا جان نتواند یاری به از آنکه
دور از بحر جان به تشنگی بادیش ببرد و در حضور ترک ادب است و در غیبت فقدان ادب لاجرم
با ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گرچه کج بود نه بر در است اگر جا بگانه دلی بالانه خود را
در آن بحر نمی‌توان انداخت باری از برای اکتساب پاکی با آب حوض دل باید ساخت که نفس
آلوده چو آب این حوض طهارت نپذیرد و صاحب بصیرت ازین حوض که اتصال پنهانی با دریا
کناره نگیرد   زانکه دل حوضیست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این چون بزرگ خویش
بدین حوض آشنایی یابی از راه پنهان بجانب دریا شتابی لاجرم از آلودگی خویش شرم دار
و خود را چو دانه تا آب حوض بسپار   گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می غژ بدان بی زغژ
اگرچه گفته‌اند   وما السلطان الا البحر غطا وقرب البحر محذور العواقب   اما خداوند همت عالی در
طالب مجد و معالی چون داند که دولت و اقبال و عظمت و جلال بی قرب حضرت دیده و اقبال
نمی‌دهد از طلب جان اندیشه نکند و خوف طلب قرب پادشاه پیشه نکند   پیش شاهان گر خطر باشد
بجان لیک نشکیبند صاحب همتان   شاه چون شیرین تر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا   ای سلامت جو تو ای واهی العرا   عاشق آن است که هر دم اگر
گرده آتش عشق سازی و همیشه برگ بی برگی پردازی و با غم معشوق شاد باشی و از بند آسایش آزاد
باشی باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودائی شدم من ای حبیب   و چون سر حلقه از سلسله
سودای او را نهایت نیست لاجرم قبول جنون را بر غایت نیست   لیس فنون باشد جنون
این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل   آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند
قال قدس سره   آمدن دوستان بیمارستان جهت عیادت ذوالنون آنچنین
عقل ذوالنون را در راه سودا با عشق و با سلسله دیوانگی ساختی و شورش جنون را شرین زار جان
انگاشتی و زخم جراحت را به از مرهم و راحت دانستی شیخ ذوالنون مصری را دست داده بود که
نوری

که شورش جنون او سبب اختلال عقول خلایق گشته پرتو آشفتگی او زیرکی عقلا را در می‌ربود
شور چندان شد که تا فوق فلک   میرسد از وی جگرها را نمک   چون لقمه رفت جنونش در خور
زنبیل فهم عوام نبود و آتش شورش او ریش ایشان در می‌ربود و از پی ملامتی هر چند نصیحت
کردند فایده نداد لاجرم بندش کردند و در زندان نهادند اما پادشاهان دین و سلاطین
عالم یقین را   نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام   دیده این
شاهان ز عام خوف جان   کین گره کورند و شاهانشان نهان   دیده هر کس را طاقت مشاهده جمال
ایشان نیست و عقل و درک را تاب ادراک کمال ایشان نی دریای زخار را و قطره معاینه دیدن کار
هر خس نیست و آفتاب پر انوار را در ذره مشاهده کردن شیوه هر کس نی   شاه عظیم اگر کلاه
رود مردم از او بهره باشند و در یتیم چون در دست اطفال افتد هر آینه قدر آن نشناسند گاهی
از سفه خون انبیا بریزند گاهی ببغداد منصور را از دار آویزند چون اهل انطاکیه اگرچه در دست
شومی نفس خویش اسیرند از انبیا و صاحب دولت فال بد گیرند کما قال قدس سره   انبیا را گفته
قوم راه گم   از سفه انا تطیرنا بکم   جهل ترسا این که راضی شوند با جهودان عیسی را بیاویزند
و از آویختن آن شاه خویش را امان انگیزند و اگرچه حقیقت آن است که بحکم ما صلبوه وما
قتلوه نه خون او توانستند ریخت و نه ش او بر دار توانند آویخت آری این جهال چون اعتقاد
او کنند بر خویش چگونه ایمن باشند و از عصمت وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم کی برخور
داری یابند   چون دل آن شاه از ایشان خون بود   عصمت وانت فیهم چون بود   نحیحاست
قلاب خاین در عود ناز و زر خالص و زر گر در سوز و گداز یوسف رخان را از رنگ رخشان
اختفا بر سینه تنگ اندیشان از شست بدکیشان هزار ناوک جفا   یوسفان از مکر اخوان
در چه اند کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند   از حسد بر یوسف مصری چه رفت   این حسد اندر
کمین گرگ است زفت   لاجرم یعقوب حلیم از این گرگ بر یوسف خوف و بیم داشت که
اخاف ان یاکله الذئب گرگ ظاهر را دست تصرف از یوسف کوتاه نبود اما گرگ حسد
در کمین گاه حاضر و آگاه چون گرگ حسد کار خویش کرد اخوان یوسف عذر خویش آوردند که یا ابانا
انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب   صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت
رسوا شود این گرگ نیست   وهذا در روز موجود حشر حسود بر صورت گرگ خواهد بود و حشر حریص بر صورت
خوک   زانیان را گنده اندام نهان   خمرخواران را بود گنده دهان   گند مخفی کان به دلها میرسد

گشت اندر حشر محسوس و پدید   پیشه اندر وجود آدمی بر حضور شور نیز وجود از آن دمی اگرچه از
وجود هر موجود اختلاف صفات و همه سباع بسیار تواند بود اما در محشر حکم آن صفت
راست که غالب تر است زیرا که در درم چون زر بیش از مس باشد آن درم زر است
سیرتی کان در وجودی غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است   صورت بیشتری کاین
روپوشی گرگی است بر اینها و گاهی انقلاب یوسفی است قرآن و تحقیق را در اکتساب اخلاق اثر
تمام است   برو و از سینها از سینها از ره پنهان صلاح کینها   بلکه صحبت کرام در وحوش و طیور و سباع و هوام
تاثیر می‌کند چنانکه انواع آثار علم و هنر در ایشان ظاهر می‌گردد چنانکه از صحبت اصحاب کهف جو با سگ
جو ای خدا گشته بود و در راه طلب کاری با خاک و خون آغشته لاجرم   ای کم از سگ از درون
عارفان   دزدی کش او ز درو مرجان جان   چونکه دزدی دزد آن در لطیف   چونکه حامل میشود باری لطیف
قال قدس سره   فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است
دوستان جانب ذوالنون شدند   در قصه آن ذوفنون راهی زدند که غالبا از برای حکمتی
خود را مجنون ساخته است و اگر نه خس و خاشاک جنون دریای عقل او را نپوشد و سلطان
فطانت او فرمان سفه نپوشد   حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
همانا از شر عامه در خانه شده است یا از ننگ عاقلان دیوانه شده آن شاه را از عقل
عارتی تن پرست عاری عظیم است و از لحت گاوی که بر دیوانگان زنند حیات عظیم رمیم
آری آری چون گاو کشته شود بحکم فقلنا اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله الموتی ویریکم آیاته لعلکم
تعقلون کشته گشت آن سبب زندگی روح اسرار روان گردد   چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان   جان او چند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را   پس ای طالب
زندگی جان بدانکه شرط حیات دل اسرار دان آن است که گاو کشته شود لاجرم گاو نفس خویش
را زود تر بکش تا شود روح خفی زنده بهش   رجوع بحکایت ذوالنون   آن طایفه چون
بقصد طواف ذوالنون نزدیک آمدند بانگ بر زد که کیانید فرمودند که ما دوستان خاص
و یاران مواهیم با ابر گوی که بر تهمت جنون تو ذوفنون چیست دود گلخن سبب تیره گی آفتاب
نشود و پرده از روی اسرار بگشای و زنگ ملاحت از آیینه سینه محبان بزدای این چنین
مجاز را از پیش خود دور کردن نشاید و بواسطه و پوشش و دخل مغرور کردن نباید   راز را اندر میان
آور شها   رو مکن در ابر پنهان مهرها   ما محب و صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم   ذوالنون
قریخی

فحش گفتن آغاز نهاد و مر عیان را دشنامهای بسیار داد و دست در چوب و سنگ زد و عیان را دگر
پیش گرفتند و از بیم سنگ و چوب همه سر خویش گرفتند ذوالنون چون مشاهده آن حالت کرد و قهقهه
خندید و سری جنبانید و گفت در ریش یاران نگرید دوستی که از زخم سنگ بگریزد از دوستی او چه خیزد   دوستان
پس کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان   کی کران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز
دوستی او را چو پوست   نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و آفت و محنت کشی   دوست همچون زر بلا چون
آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است   قال قدس سره   امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی
لقمان را   لقمان خواجه داشت که علم محبت لقمانی بر افراشت اگرچه لقمان پیش او عزیزتر از فرزندان
بود اما صعب ترین کارها بروی تکلیف مینمود لقمان اگرچه بنده زاده بود اما از ربقه رقیت خشم
شهوت آزاده بود و پادشاهی عالم تباهی شیخی را از منظوران نظر آن گفت ای واقف اسرار من لدن
فیضی از مواهب عطایای من طلب کن شیخ گفت ای پادشاه شرم دار و خواجه خود را بیازار زیرا که من دو بنده
دارم و ایشان حقیر وار دو بر تو حاکمان اند و امیر پادشاه گفت آن دو کدامند گفت یکی خشم و دیگری شهوت
شاه آن دان که او ز شاهی فارغ است   بی مه و خورشید نورش بازغ است   مخزن آن دارد که مخزن ذات او است
هست او دارد که با هستی عدو است   لقمان اگرچه قبای بندگی در بر داشت اما در حقیقت خواجه او بنده بود
و او لوای خواجگی در بر می افراشت اما در این عالم که فعلهای باژگونه بسی هست که هر نفیس گاهی در نظر نشانی
کم از خسیس است کو هیر از خامه صوف و دستار و جامه باشند مرد را چون با قبا و شمشیر بینند عوان خوانند
بادر اهد و تسبیح اهل عرفان خوانند مردی باید تا از خاصان علام الغیوب که در جهان جان از حواس
القلوب تواند بود و در دل هر کس چون اندیشه و خیال راه یافته از کیفیت سر و حالاتش آگاه تواند
گشت و بنور پاک از تقلید و غول شناسایی مردی فعل و قول تواند آمد و سر او در دلها جز از راه عقل
نباشد و مشاهده او در بعد اسرار محتاج بفعل نباشد سینه پر سکینه که از آیینه جمال نمای
حق و لوح محفوظ و پذیرای نفوس عجب نطلی باشد اسرار خاطر را چگونه مستور ماند   آنکه واقف گشت بر اسرار
هو   سر مخلوقات چه بود پیش او   آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود   در کف داود
کآهن گشت موم   موم چه بود در کف او ای ظلوم   القصه لقمان در صورت بنده که خواجه بود چنانکه اگر
خواجه خواهد که ناشناسانه بجائی حاضر شود جامهای خواجگی بر غلام خود پوشاند و خود جامه غلامانه پوشیده
در پی غلام خویش روانه شود و بنده خود را فرماید که مرا هیچ توقیری منه و اگر در آداب خدمت مساهلت نمایم مرا
دشنام ده و تو بر صدر نشین و کفش از برای نگاه داشتن من سپار   خواجگان این بندگیها کرده اند تا که

آید که ایشان بنده اند چشم پر بودند و سر از خواجه کی کارها را کرده اند آماده که درین غلامان هیچ کس آن
خواهش ننمود مگر لقمان پس خواجگان اسرارشناس آن عالم که گاهی از برای بعضی مصالح خویش را
در کسوت بنده گی نمایند خواجه لقمان نیز از سلطنت لقمان آگاه گشته بود اما چون مراد لقمان آن بود
که سر او بظهور نیاید خواجه از برای رضاجوئی لقمان تن بخواجگی در داده بود و لقمان را بنده که میفرمود
و لقمان کسوت بندگی روپوش پادشاهی خویش ساخته و سر خود از بیگانه و بد خویش پیگانه نهان
ساخته عمری بسر می برد زیرا که اظهار هستی و آیین خودپرستی سستی بار آرد و هرکه مست وجود گردد هرچه
از و بوجود آید او را خبر نباشد چون خواهند که از آزرده پیکان بیرون کشند او را اول بیهوش و بیخبر
و بیخبرش سازند و اگر خواهند که از زنده جان برند از رنج سکرات موتش در کشاکش اندازند بلکه
از جانش پرواز دهند پس هرگاه که دل خود خواهی بسپرد چیزی از تو پنهان خواهند بر بیداری دل مشغول
چیزی سازد که از همه عزیزتر باشد و یاد جود از فقدان دیگری پاک نبود و در تقدیر امور کم از بازرگان مباش که چون در کشتی مشاهده تلاطم امواج کند و تلف اموال متیقن شود دست در رختی زند
که از همه نفیس تر باشد پس ایچان عزیز چونکه چیزی فوت خواهد شد در ادب ترک بهتر گوی
دگر را ایجاب ودر پیش اهل عرفان بهتر از کون و مکان ملک سنان هست چنانکه منصور حلاج درین
معنی اشارت میکند ولقد ذکرتک فی السفینة والردی یتقی بلاطم الامواج المغیث بعطل الریح
عواطف واللیل معدل الذوائب الداج ومن الا عادی فی الشواطی عسکر یجهرون لغاره وهیاج
وعلی الاصحاب السفینة عوله وانا وذکرک فی الدیباج قال قدس سره ظاهو مثل ن فصل
و ذیبولی لقمان بیش از امتحان کمثل کاف قاعده لقمان آن بود که هیچ لقمه بی لقمان تناول
کردی و از روی کمال اعتقاد جز سور او نخوردی روزی پیش خواجه خربزه آوردند لقمان را طلب داشت
و خربزه بدست خود می برید و لقمان برغبت تمام میخورد تا بغایتی که برش بیش نماند گفت من این را
بخورم که بغایت شیرین خواهد بود که فرزند لقمان چنین برغبت تناول می کند چون بخورد از تلخیش
آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت ساعتی از تلخی آن بیخود گشت بعد از آن گفت
ای فرزند چنین زهر هلاهل چگونه نوش کردی گفت ای خواجه سالها از دست نعمت بخش تو شربتها
خورده ام و از لطف و اکرام تو شهدها کرده ام شرمم آید که یک هیچ از کف من بنوشم ای توقعات
سوفت چون هر جزوی از اجزای من پرورده نعمت تو است خاک بر سر اجزای من اگر شاکر احسان
احسان تو نباشد چون همیشه از تو حسن و احسان مشاهده کرده ام و هرکه هرچه را دوست دارد

بغیر از محبت

بغیر از محبت ذاتی که موجبش معلوم نیست یا از برای حسن دوست دارد یا از برای احسان پس تو را
چگونه دوست ندارم و بعد از دوست دشمن تلخ هرچه کاو در نظر آرم از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود از محبت مرده زنده
میکند از محبت شاه بنده می کنند محبت نتیجه دانش است و دانش را مراتب بسیار است پس
محبت را نیز درجات است چون دانش ناقص باشد پرورده نعمت جز منعم به نبیند لاجرم از
دوستی نعمت منعم نپردازد و صاحب دانش کامل دوستی را بمنعم را جز دوستی حق نزد بلکه
اگر دانش زیاده باشد در هر محنتی تجلی مشاهده تواند کرد و در هر بلای ولای معاینه تواند دید بجای
ابراهیم باید تا بنور چند اندر نار فردوس و منصور پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند هیچ حلقو بند
در چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد تا لا احب الافلین این جهان تن غلط انداز شد جز
آن را کو ز شهوت باز شد قال قدس سره نتیجه جدا ان چشم بران غلام خاص سلطان شاه را
بر اسطه شاهده قابلیت و آن غلام خاص نظر عاطفت از آن دیگران بیش بود و پادشاه صاحب
بصیرت عارف تر بر حقایق خویش باغبان صاحب نظر در تربیت درختان بارور اگر درختی را از برادر خویش
تخصیص کند هر آینه تخصیص کند هر آینه در کثرت لطافت ثمر دران ثمر خصوصیتی مشاهده کرده باشد
لاجرم باغبان ملک با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت همچنین شیخی که صفت او
او بنظر بنورالله باشد اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنورالله خورشید چو آینه باید خود را آینه
انا الشمس بگوید چه کوید واز بدایت و نهایت امور آگاه باشد طالب صادق و عاشق محق را از
مدعیان لاف دروغ و مدعیان بیفروغ چگونه باز نشناسد در قبول قابل و رد غافل چرا اگر شد
جیل و حشم و غلامان و خدم هرچند کرمی انگیخته و از جوش حسد کف می ریختند و اهتمام تمام بتقدم
بر سانیدند تا غلام خواص را از شاه جدا سازند و از نظر لطفش دور اندازند اما چون حافظ
و ناصر آن یگانه عنایت شاه بود و هیچ درخت اقبالش درکنش عصمت الله بود هیچ کس را در حیل
او دست رس نبود میخواستند که بافسون و کید انجمن پادشاه عظیمی را در مقامی چند کنند اگر
چه هر تدبیری را از شاه آموختند اما از بی سعادتی و اهی از برای شاه می دوختند تحقیق
شاگردی که با استاد خویش همسری آغاز و در آید بیشی با کدام استاد استاد جهان جهل و کیمیا
هو بر او نهان چشم او بنظر بنورالله شده پرده ای جهل را خارق بوده و استاد با صفا هم
شاکر و بر جفا را می گوید که ای سگ بیوفا کرم که ترا استاد مینم نه دوم بدم از منت یاری و مدد

کاری برسد پس دل بر کارگاه اقبال تست مشکلش این کارگاه سبب انهدام بنیان جلال تو بگیم
من القلب بعیدی الا القلب یعنی ر وزنه از فکرت و اندیشه تو غافل نیتم و از تلبیس و مکر تو اهل نیتم اگر
در روی تو بنیابم از غایت صفای نحبت و بقای طویت و طیب اخلاق و حسن اخلاق منت خنده
من در روی تو خنده رضامندت والا اثر رضا در تو پیدا نشدی تراکب وجهی بنا شاب انها
کرها والقلب مشتمل منی علی الغضب اگر راه بر حد رضا و سخط ما میتوانی برد از آثار هر دو غافل مباش
چون در دبام صحن دل روشن یابی بدانکه پرتوی از آفتاب رضای ماست و چون زوایای خانه
دل تیره یابی بدانکه از آثار سخط ماست قال قدس سره عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس
از صورت هدهد درین مرحی بیان آن معنی میکند که آنچه دیده عقل ادراک کند چشم حس را
یارای ادراک آن نباشد زیرا که دیده حس آنچه بیند و چشم عقل آن را دید حس از صورت
بمعنی راه نبرد و چشم عقل جز در گلزار معنی نچرد چنانکه بلقیس در رسول سلیمان بدیده عقل نظر کرد از
صورت جز هدهد بمعنی راه برد و رسول سلیمان را حقیر نشمرد چشم هدهد دید و جان عشق او دید
حس خود دید و دل دریا کش دید عقل با حس درین طلسم دو رنگ همیشه چون محمد با ابوجهل بجنگ است
کافران چشم بسته بشر دیده حس از احمد جز بشر ندیدند و مومنان بدیده عقل نورسرالشق القمر دیدند
اگر دیده حس جمال اسرار دیدی حقیقتا الخاشع لا نوری الا جوم خاک زن در دیده حس بین خویش دیده
حس دشمن عقل است و کیش دیده حس پیچ که از دریا نبیند و غیر از حالی حال فردا نبیند نقد گوینده را
در نظر داد و از برای فراضه چنی ابدر در جنب اشراقات ذره از آفتاب حضرت صدهزار آفتاب
پرتو پذیرد و در پیش قطره از بحر وحدت هفت دریا کمتر از یک غدیر کف خاکی از آن دیار دهد هزار
افلاک پر انوار فیض صد دریا و از ابر قدر دیک سرشک برگ صد طوبی و از باغ بجز دیک گیا آدم
خاکی چون نوازشی از آن حضرت پاک یافت خلوت نشینان صوامع قدس در سجده او بشتافت
از اشارت سرانگشت خاکی با عنصاء آنحضرت گریبان ماه چاک آمده و گرد نعلین او تاج سر افلاک
آمده حضرت خلاق و پادشاه و سع الاطلاق را که یفعل الله ما یشاء صفت اوست می بزد که بکم
تعز من تشاء و تذل من تشاء عزیزی را ذلیل سازد و از هر ذلیلی عزیزی کونین پرداز آدم را از خاک آفریده
مسجود افلاک سازد و ابلیس را در میان ملائکه پرورش دهد و محبوس زندان خاک سازد بیشتر
احوال برست جاری شود و گاهی قدرت خارق سنت کرده بحر را فرمان کند که بر مار شود آتش را
حکم کند که رنگ گلشن و گلزار شود گاهی چشمه خورشید را خوش رنگ سازد و گاهی چشمه خون را مشک سازد

دلها را کبک

وگاهی آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که حتی توارت بالحجاب وگاهی کوهها را بادر امسکه سیر ببند
ولو زالجبال بحسبها وهی تمر مر السحاب قال قدس سره انکار فلسفی بر قرآن کدام اصبح ماؤکم غورا
فمن یاتیکم بماء معین ارباب تفاسیر آورده اند که قاری این آیه بخواند که ان اصبح ماؤکم غورا
فمن یاتیکم بماء معین یعنی اگر چشمها خشک سازیم و آبها در غور زمین اندازیم بغیر من کیست که آب خوشگوار
باز در چشمه روان سازد فلسفی بد اعتقاد منطقی دور از رشاد یعنی محمد ابن زکریا بشنید گفت
با زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر شب چون در خواب رفت شیر مردی را دید که طپانچه
زد و هر دو چشم او را کور ساخت و گفت ای ابله تا شناخت اگر چنانچه در دعوی صادقی از چشمهای
چشم خود که خشک گشته است با منادی بیل رونق آب نوری که غایب گشته است بیرون آور
روز گشت و چشم خود را کور دید نور فایض از دو چشمش نا پدید ولیکن چون کردن آن صاحب حسد بحبل من
مسد بسته بودند توفیق استغفار نیافت و طلب دیده پر انوار حضرت پروردگار نشتافت زیرا که
سیئات اعمال و شومی محو و راه توبه بر دل آن مدبر بسته بود و خلیلی باید که از نسیم اخلاص او
نار نمرود گلزار گردد یا موسی که بالتماس او سنگ لاخ مرغزار شود هر دلی را سجاده نیاز دستور جنت
و رحمت خاص لطیف هر مردود نامستور نه هین بیت آن مکن جرم گناه که کنم توبه و در آیم در پناه
زیرا که توبه را تابی و آبی باید چنانکه تازه شدن گلزار جان از برق و سحاب باید پی تابش برق دل
و فیاضی ابر چشم گلشن باطن طراوت نپذیرد و تا آتش خشم فرو نمیرد گل و لاله وصال تماشای لعل نتوشد
و تا زلال اتصال از چشمه باطن نجوشد گلستان خوبی با چمن طراوت راز نگوید و تا نسیم صبا پا برگ
سمن همدمی نجوید چنار کف اخلاص در دعا نگشاید تا سرو از نغمه قمری سر افرازی در نیابد طیل
از جام شراب گل مستی آغاز نکند و فاخته چون طالبان صادق دهان بکوکو باز نکند و لک
لک ماکه عارف مرغان است در تخصیص ملک و حمد بحضرت آلهی لک لک نتواند گفت
عارف مرغان است لک لک لک لکش دان که هست حمدلک والامر لک والشکر لک والملک لک
اگر چو فاخته طالبانه کوکو آواز کند عارف زبان بملک الملک و لک الحمد باز کند اما سلیمان
صفتی باید که فهم زبان مرغان کند آن شناسد حدیث این مل هست که از بن باده کرده باشد
نوش روح کسی که از چاشنی الست بخویش دست گشته باشد بوی آن شراب صاف چه شناسد
و اثر آن خطاب دانا کی دریابد بلکه اگر عاشقی هست و صادقی رفته از دست جامه جان بر بوی
آن شراب قبا سازد و نقد قلب و روان در قدم ساقی فدا سازد و آن منکر غافل بیخبر و استهزا

برخیزد و مثال این چنان باشد که اگر ترا در باغی فرح افزای در خواب روی نماید و علامتی که جان را جان
جان کند فردا ترا سواری پیش آید که صفت او چنین و چنین باشد در روی تو خنده زند و چنانکه علامت
دریافت بجای ذکر یاد است روز سخن ناگفته بود تو را نیز علامت آنست که این راز در میان منی و هیچکس را
بر سر آگهی راه ندهی چون روز شود هر آینه جان تو در طلب این سوار آشفته باشد و در کوچه و بازار
در روی هر سوار حیران و زار نظر میکنی و نشان می طلبی و هر که از حال تو تفحص نماید گوئی من
صاحبی گم کرده ام در جستجوی او آورده ام دولت پاینده باد ای سوار رحم کن بر عاشقان
معذور دار و بعد از آن که در طلب و جد و جهد نمائی و بحکم من طلب شیئا و جد وجد نشانه از ظلمات
دریاچه و از باری بخت بیدار این چنین سوار از در کنار آید هر آینه تو از خویش غایب کردی و از شستن
دیدار یار بیخبر شوی و غافلان نظاره کر بر حالت تو خنده آغاز کنند و در تشنیع و تقریع بروی تو باز
کنند پس نشانها که اندر ابیات خاص آن جانان بود کو آن نشانات اما بحکم اذکروا الله ذکرا کثیرا
در ذکر دستور دل گشت هو چین ظلمات پرده از روی نور برکشاده است و یا آنکه از قصور خیال
معراست دارشیه مثال برا اما برای تنبیه باز بستگان عالم خیال از تمثیل و مثال چاره نیست
ذکر چنانه خیال قیصی است و صفت ماند از آنها خالص است شاهرا که بدیکسی جولانی نیست این
چه مدحت این چه ذکر آگاه نیست قال قدس سره مناجات کردن شبان با حق تعالی
در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی علیه السلام او را موسی کلیم علیه
الصلوات من رب الرحیم در هنگام تعجب طور باید مناجات پرورد کار مخفور شبانی را
در راه دید و او از زاری و مناجات او شنید که در مخاطبه ملک متعال بر امثال این مقال
زبان گشاده می گفت تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت جامه ات
شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب
آیم بروبم جایکت سر و مال من فدای تو باد و دیده روشنم تکیه جای تو باد شبان
بیچاره از این نمط مناجات می کرد و در حضرت رفیع الدرجات عرض حاجات میکرد موسی علیه السلام
گفت ای شبان این سخنان با که میکوئی گفت با خداوندی که روزی دهنده ماست و با خالقی که خالق
ارض و سموات موسی گفت خیره سری مکن و مسلمان ناشده کافری مکن این چه ژاژ است این کفرست
و فشار پنبه اندر دهان خود فشار دماغ آسمان از بوی گوشت گنده شده و دیبای دین
از پراکنده گفتنت ژنده گشت چارق و پاتابه سزاوار تست و جامه و شپش لایق روزگار تو

ام ارنی

که نه بندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را آری دوستی بیخود دشمنی است و حضرت الهی
از چنین خدمت مستغنی است قصه زلف و خال و با عم و خال توان گفت و حکایت چشم و حاجب
با دلبران با غنج و دلال در میان توان آورد و حضرت ایزد متعال و جناب پادشاه ذوالجلال
کجا و قصه زلف و خال کجا ابروی او چون هلال کجا بشر او شد که در نشو و نما است چارق او کو
که او محتاج پاست حقا که این نوع خطابات سزاوار بنده نیست که حضرت او تعالی و صفنا او تعالی
لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه و بصره و یده اول انا فی سمع و
بصره وی یبطش و بی ینطق و لایق الحان برگزیده حضرت نیست که از تلوث شراب محبت بمقام بعد
الفنا رسیده تدان ملول شده باشد که ممکن برین متعقد صدق عند ملیک مقتدر کرده و هم
نماب الحان درویش صورت پادشاه صفت نیست که حضرت آگهی از حال یکایک او خبر میدهد که
انا مرحمت علم تقدیر بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق مرد و زن اگرچه
اشتراک نوعی دارند با وجود آن اگر مرد برا بنام فاطمه خوانی آزرده گردد و تخصیص خالق اشیا را کم لم یلد
و لم یولد از صفات اوست و ذوات جمیع موجودات محتاج ذات او با وصاف اجسام و محدثات
وصف کردن چگونه لایق باشد شبان بیچاره مضطر گشته و از غایت اضطرار گفت ای موسی دهانم
دوختی و ز پشیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت قال
قدس سره عتاب کردن حقتعالی موسی علیه السلام را از بهر شبان از حضرت
رب الارباب موسی را خطاب مستطاب رسید که ای موسی بنده خاص ما را از درگاه از درگاه ما
دور انداختی و ایشان هوم و جلیس محرم ما را از ما جدا ساختی ما تو را بواسطه آشنائی بیگانگان
ساخته ایم نه سبب بیگانگی آشنایان ما برد احته تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن
آمدی و شنواتر ترین کارها در این درگاه فراقست وابغض اشیاء در حضرت خداوند طلاق در جلت
هر کسی سیرتی نهاده ام و هر طایفه را اصطلاحی داده کلام پیش یکی مدحت و پیش دیگری ذم و پیش دیگر
این یکی را شهد است و آن دیگر را سم ما از پاکی و ناپاکی مبرائیم و از گرانجانی و چالاکی معرا من نکردم
امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم من نکردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند در فشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را در حدیث آمده است که ان الله لا ینظر الی صورکم
و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم دل جوهر است گفتار و کردار عرض و عرض طفیلست و لهذا ایمان
معتبر تصدیق جنانی است نه اقرار لسانی در حضرت الهی جانی باید با سوز عشق ساخته نه زبانی علم ساخته

دشنوائی در ملک وجود محبت شعر است پس محبت معذور باشد و در مجلس محبوب نواخته شود اگر تو
مستی کنی و دیگری گر هستی گزند و عذر تو پذیر بلکه از روی محبوب حقیقی عذر محبت آشفته حال با ادب نشستن
حضرت کبریا و جلال هم زبان محبت تقریر کنند و کوید موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان
دیگرند عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر ده ویران خراج و عشر نیست گفت مرده را ز خون پاکیزه
باید داشت اما خون شهیدان را ناشسته باید گذاشت زیرا که بحور اهل جنت از خون شهیداست
خون شهیدان را از آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است در درون طواف کعبه هر
جانب که روی نهی قبله معتبر است غواصان دریا را سرابا پای دریا را ست از مستان قلاوزی مجوی
و با جامه چاکان حکایت رفو مگوی از جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که گفت
وعنی ای شیء قلبی وجدت کما غنی و کنا حیثما کانوا و کانوا حیثما کنا حلاجرا گفتند تو برچه مذهبی گفت
بر مذهب خدا یعنی تخلقوا باخلاق الله الکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو
کی بروای ناداشت این رنگ همه هوس بود پندار داشت او بیرنگ است رنگ او باید داشت
و حضرت مولوی از برای ایماء بدین معنی میفرماید ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و ملت
خداست لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست قال قدس سره و حی آمدن
بموسی علیه السلام در عذر آن شبان بعد از آن حضرت پروردگار در افزار این
اسرار بر دل موسی بکشاد و از منزه و مبری خویش از تنزیه و تشبیه خبر داد و مکنونات حقایق براز
فرو بحث و از روی کشف غطا و رفع وکیفش هم بیامیخت تا معلوم گردد که در وصف حضرت پاک
عارف و راک را از شبان بی باک چندان فرق نیست زیرا که حضرت کبریا و جلال در حیطه
وهم و خیال نگنجد و هیچ احدی شوا هق خیال را بترازوی مثقال نسنجد قطره را از محیط بی پایان
چه خبر و ذره را از آفتاب تابان چه ارای خاک برفرق تمثیلات من و انکس در خانمان توهم و
تخیلات من شبک آدم من بیکل القط شدم سرخ ورد از دو ریگ لفظ چون اشارت مینبرید
آن چگونه گویم و چون در عبارت نمی گنجد در راه شرح و بیان چه پویم گاهی موسی کلیم را در سرا پرده کبریا
او راه نی و گاهی بحکم اینما تولوا فثم وجه الله شبان مسکین را تر دست از دامن وصل او کوتاه نی لا جرم
عارفان رفته از دست گاهی از پی تشویش این خبر دهند هر چند که عین الهست لیکن
این است نشانی که تو راست نشان نیست و عاشقان سرمست گاهی از آمیزش بی نهایتش با همه این
حکایت کنند که انچه در پیش خلق اغیار است در بر عاشقان همه یار است دوست را که شناسد ای

احوال که لقید صور گرفتار است از ین عتابهای لطف آمیز و از ین خطابهای قیل و قال اگر در این عالم تنبیهای بیرون
از مقام حال موسی کلیم کریم خصال چند بجوید گفت و چند آمد بجوی چند برید از ازل سوی ابد اگرچه عقل می
پسندید که در کشف این اسرار خاموشی کنم اما چون بر سر آتش عشقم میر شود که چون خم صهبا بجوش کنم اگرچه
صریح گفتن از خوف اغیار نیارم طریق رمز و ایما فرو نگذارم اما بعد از ین که شرح گویم البیت زانکه
شرح آن ورای آلیت ور بگویم عقلها را برکند ور نویسم بس قلمها بشکند موسی کلیم چون از پروردگار
کریم این خطابهای عتاب آمیز شنید در بیابان از پی چوپان سرگشته دوید و چندان در پی آن بیدل سرگشته
راند که گرد از بره بیابان برنشاند و پاهای آن شوریده خود در میان هزار پی پیدا بود میان همه کس
عاشق چنان پدید شود که آفتاب و مه اندر میان کوکبها گاهی در بساط از روی انبساط چون رخ قدم
راست نهاده و گاهی از شوق و سرکشی شاه چون فرزین در کج روی افتاده گاه چون رمال حال خود بنگاه
نوشته و گاه از جوی با خون دل خویش آغشته عاقبت موسی علیه السلام او را دریافت در مژده
دادنش از حضرت باری بشتافت و گفت بشارت مر ترا که از حضرت عزت دستوری در رسید که ای
درویش مستمند و ایدیش دردمند بعد از ین هیچ ترتیبی و ادایی مجو و در مخاطبه ما هر چه دل تنگت خواهد بگوی
زیرا که چون بصدق دل امروز آراسته و بحلیه عشق جگرسوز پیراسته کفر تو دین است و دینت نور جان
ایمنی و ز تو جهانی در امان ای معاف یفعل الله ما یشاء بی محابا رو زبان را برگشا گفت ای موسی از آن مقام
که تو دیدی گذشته‌ام و حالیا در طریق سودای دوست بخون دل خویش آغشته بفر جذبه بی انتها از سدرة
المنتهی بر سر آمده‌ام و هزار ساله از آن گشتی پی سوی بر آمده ای موسی عمران که شهسوار میدان عرفانی
تازیانه بر زدی اسپم بجست گنبدی کرد و ز گردون در گذشت محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست
و بر بازوت باد حالیا ای موسی بفرعون آگهی حال من بیاندازه گفتن نیست و آنچه بر زبان می آرم کاشف اسرار
من نیست احوال جان از فراز زبان نمی سنجد و بحر محیط در کوزه نگنجد او اوفی و خراف الفاظ و حروف
از بحر زخار اسرار باندازه خویش برگزید ذرات بی سر و پا از خورشید درخشان پرتو بقدرت ذات
خویش پذیرد با منقار ضعیف کوه قاف را چون کاف نتواند شکافت هر یا بادیده نابینا
اشراقات آفتاب را نتواند یافت هر حامدی احصای حمد حق ندارد و نامی هر نامی تحمل نفخ
سرافیل نیارد دم که مرد نایی اندر نای کرد در خوری نای است نه در خورد مرد تا ذکر تو محمد گوئی
کر سپاس بیچو نافرجام آن چوپان شناس حمد تو نسبت بدان که بهتر است لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
کرم در اعتقاد گدایی هم نانی بکسی دادنست و در اعتقاد خلایق اسب و جامه و جبه و عمامه عطا کردن در

جمعم

اعتقاد پادشاهی ملکی با میری بخشیدن پس اگر گدای بدان کرمی که معتقد اوست خواجه را وصف کند چنین
بجا باشد و اگر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد کرده است مدح کند محض مذمت بود و همچنین هر صفت
کمالی که جاسوس تخیلات و اوهام ما گرد سراپرده جلالت او نتواند گشت اثبات آن مر ذات آن لقی
شنیع تر از آن است که کرم معتقد خود را گدای پیر و پا بر پادشاه اثبات کویند پس حمد و ثنای ما
بیچون نافرجام آن سبحان سزاوار عظمت و کبریای او نیست و لیکن رحمت رد و قبول حمد خر مجاین الطاف
و محض عطایای اوست چنانکه گفتی چون عطا بردا شستند کین شود است انکه می بنداشتند این قبول ذکر
ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رحمت است با نمازش بیالود است خون حمد تو آلوده تشبیه چون
چون پلیدست و پای مرد در لیک باطن را نجاستها برد کان بغیر آب لطف کردگار کم کرد و از
درون مرد کار در جمیع اقوال و افعال صلوت تزار ارشاد و تنبیهات است چنانکه بعد از قیام
در رکوع و سجود تزار رخصت قعود دادند تا بدانی که هیچ بخدمت و بندگی ممکن در مقام قرضی در خدمه
نتواند یافت خواه و بندگی است پس انکه شهنشهی اندر نماز قائم است بود و بعد از آن قعود دیگر
در سجود که از جهت وضع احسن اعضا بر احسن اشیا غایت تذلل و نهایت تعظیم است عالم فرز
بکش سبحان ربی الاعلی گشته تا یقین بشناسی که بموجب معنی سبحان ربی پروردگار عظیم از چنین تعظیم
پاک است و لهذا میفرماید قدس سره در سجودت کاش رو گردانیدی معنی سبحان ربی دانیدی کای
سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکوئی ده جزا از ناسزاواری قیام و قعود در رکوع و سجود خویش
که بهزار سمعه و ریا و صد هزار خلل و خطا آلوده است ما غافلیم از غایت عظمت و علو نهایت نزه و
کبریای معبود خویش بر و اعلیم از آنجهت عبادت خود را لایق جناب او پنداشته ایم و علم بوات [illegible] سبحان
عبودیت آن رشته اما الحمد [illegible] که با وجود آنکه بر عبودیت ما از ما داناتر است از روی کرم
و علم خریدار بضاعت مزجات ماست کالا بسیار عیب کز همه دانا بود چون هر داد بجز یافت
یافت خریدار خویش آری اینچنین علم و بردباری از حضرت باری عجب نیست زیرا زمین که مظهر
اثری از آثار حلم او است در حلم بغایتی است که هر قبحی که هست بر و اندازند و هر طیبی که هست از و
رویند لهذا صوفی را بدو تشبیه کنند الصوفی کالارض یطرح علیها کل قبیح ولا یخرج عنها الا کل ملیح کما کا
قدس سره این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست برد و گلها داد بر تا بپوشد او پلیدیهای ما در
عوض بر روید از وی غنچها کافر چون دید که در مطویت صفتی از صفات خداوند پاک اندین تیره خاک
کمتر است زیرا که هرگز از وجود او میوه خیرات نروید از بی باکی جز فساد و ناپاکی و هدم بنیان مرات

بجوید گفت و اپس رفته ام من در ذهاب حسرتا یا لیتنی کنت تراب یعنی من اول در مقام جمادی
و خاکی بودم و بعد از آن راه بنباتی پیمودم و از مرتبه نباتی بمرتبه حیوانی رغبت نمودم بعد از آن ارتقا بمرتبه
انسانی طلب کردم و از درجه بشریت بمنزله ملکیت روی آوردم و بگفتم از ملک هم بایدم جستن
و جو کل شیء هالک الا وجهه پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون اما ازین
تجارتها سودی نکردم و ازین سفرها ره آوردی نیاوردم کاشکی از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه می
چیدمی لاجرم از آن سبب روی بواپس میکند و نعره یا لیتنی کنت ترابا میزند که در پیش رو سودی
نمی بیند پس از سر سودای خام تماشای اولین مرتبه و مقام میکند پس ای عزیز من بکوش تا در طلب منزل
اول عمر بباد ندهی و در اهتمام تمامی نا از برای قطع منازل پای پیش نهی و این معنی را که واپس کردن
روی جرمیت و از و پای پیش نهادن صدق و نیاز هر گیاهی را که میل علاست و سرش سوی بالاست
همیشه در مزید و نشو و نماست و چون سر سوی زمین آرد از نقص و ذبول چاره ندارد لاجرم
آگاه باش تا از سبب میل بقالب خاکی از عروج جان افلاکی باز نمانی و خلیل است در نفی ما سوی
خر لا احب الآفلین بر زبان نرانی زیرا که همه بهیچند و هیچ اوست که اوست و لهذا حضرت مولوی قدس
سره می فرماید میل روحت چون بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود ور نگونساری سرت
سوی زمین اهل حق لا احب الآفلین پوشیدن موسی علیه السلام از حقند [illegible]
سر علیه [illegible] موسی بر نیاز با حضرت کریم کارساز و رحیم بنده نواز از سر سوز و گداز میگوید
نقش گر [illegible] دیدم اندر آب گل چون فلک اعتراضی کرد دل که از نقش ساحش [illegible] فساد و در انداختش
و معاند و [illegible] سرخوش عصر و صبیت عارفان عاشق و عاشقان صادق را هدف ناوک بلا کردن
و ناشناسان غافل و بیگانگان کوردل را [illegible] حال بپروردن چه رست و مرا اگرچه
یقین است که این همه چه حکمت است ولیکن مقصود من ازین سؤال عیان در دیدنست گاهی جانشین الیقین
محکم دم خاموش کن وگاهی لذت دید و ذوق عیان می فرایدم که خاموش کن عاشقی که طالب وصال
آن مشغله خیال باشد هرگز قناعت بخیال نکند و لب تشنه که مشتاق آب زلال بود هیچ کشنده مال کند
ابراهیم را در زنده ساختن مرده شبهه نبود اما طلب اطمینان قلب نمود که ولکن لیطمئن قلبی ای عین الیقین
دیگر است و طلب عین الیقین دیگر از آنکه [illegible] عاشقان بسخن هرگز در گوش عاقلان نگنجد چنانکه
[illegible] اعتراض بر خلاف آدم کردند که اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء [illegible] ملائکه را
نمودی بر خویش لیکن چنین تو نمی آرم زبیش [illegible] گردی نور آدم [illegible] ملائکه گر [illegible]

عیان

عیان حاصل جواب از حضرت رب الارباب آنست که چون اسما و صفات مقابله از برای اظهار
سلطنت خویش مظاهر مختلف می طلبند لاجرم از برای ظهور انوار جمال هم چنانکه از صلاح و سداد و
فلاح و رشاد چاره نیست از برای آثار جلال هزار ظلم و فساد و بغی و عناد گزیر نباشد دیگر
سر غلبه ظالمان و سبب گرفتاری مخلصان آنست که جنت محفوف بمکروهات و دوزخ محفوف
بشهوات که حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و سبق رحمتی علی غضبی اقتضای آن
می کند که اهل بهشت از اهل دوزخ بیشتر باشند و لهذا در بهشت هشت است و در دوزخ هفت
پس ظالمان را غلبه و شوکت و طاغیان را مکنت و قدرت می باید تا مخلصان بسیار گرفتار آزار
ایشان باشند و بدان واسطه استحقاق جنت و بهر محنتی مستحق محنتی شوند و بهر بلائی مستوجب ولایی گردند
و بهر جراحتی سزاوار راحتی باشند هر غمی مقدمه شادمانی است و هر المی مستلزم کامرانی مقدمه
زندگانی جاوید مرگست و پیش رو میوه ای لذیذ شاخ و برگ لوح را اول بشستن باید تا حروف
نوشتن را شاید لاجرم تا لوح جان از خون دل در رنگ دیده شسته نشود قابل نقوش اسرار و پذیرای
انوار کردگار نگردد وقت شستن لوح را باید شناخت که مر آنرا دفتری خواهند ساخت آری چون
محک امتحان عشق بلاست و محنت و بلا جوید هر کرا آرزوی محبت و ولاست از جهالت کودکان
گریند زار که نمی دانند ایشان سر کار مرد خود زر میدهد حجام را می نوازد نیش خون آشام را
مرد حمال بار گران بر گیرد و منفعت اثقال بجان پذیرد و بار از دست دیگری در رباید زیرا که
بواسطه مزد کار دیدار یار رس باید چون گرانها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا حفت النیران من شهواتنا سرمایه آتش شاخ تر است و سوخته آتش قرین
کوثر هر کرا در زندان قرین محنتی بینی بواسطه ذوق لقمه یا لذت شهوتی و هر کرا در قصر مقصور بر زر
سرور شاد بده کنی هر آینه جزای وفاداری او بیار و پاداش جان سپاری او در کار زار خواهد
بود هر کرا دیدی بزر و سیم فرد دانکه اندر کسب کردن صبر کرد آنچه تقریر کرده شد مشاهده سلسله
الاسباب است و لی سبب دیدن کار دیده دل است و آن دیده نامناسب چشم حس چه صحنات
اعنانه ببیند و نظارت روضه جز از آب و هوا نه بیند در نظر حس معالجه طبیب سبب صحت علیل است
و روشنی چراغ بواسطه روغن و فتیل زیرا که نداند که در دار الشفاء و اذا مرضت فهو یشفین در
بسیار معالجه هیچ طبیب دوا نه پذیرد و نشناسد که در شبستان و جعلنا نومکم سباتا آفتاب روشنی
از روغن و فتیل نگیرد شب چراغت را فتیل و تیلت پاک دان زینها چراغ آفتاب [illegible]

که گل سازد بهر شعف جان شعف کردون راز کل پاک دان آه چون دلدار ما هم سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد جز شب خلوت نباشد ماه را جز عزیزدل مجو دل خواه را ترک
عیسی کردن و خر پروردن از انسانیت نیست و لیکن تورا چو آرزو دن عیسی دنگاه داشتن خر ضرورت
بنده نفس بودن چون بدبختیت و دوام جان گذاردن دل زندگی رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طمع را پر عقل
خود سرور مکن و در صفوف نماز زن را تا خیر باید کرد که آخروهن من حیث اخرهن الله در میدان
نیاز نفس را از عقل باید کرد زآخروهن مراد از نفس است که با خیر باید و عقل نخست هم مزاج خود نیست
آن عقل است فکرش ایکه چون خلف آدم برست عقل عیسی سوار است و نفس خر طبیعت مرکب
هوار چون عقل قوی باشد نفس ضعیف گردد زیرا که از سوار رفت مرکب خفیف شود لاجرم خر عیسی
از فرو شکوه عیسوی فراج ای کرده بود و در مقام عقلا نزال کرده خود ز ضعف عقل نوای خرنها
این خر پژمرده گشت اژدها گز عیسی گشته رنجور دل هم از دو محبت رسید و او را مهل بنی هر عهدی
و دلی هر عصری عیسی زبان و مسیحای وقت است و در معالجه دل رنجور تو به پیغامبر سی می تواند بود
اما آن را انقیاد و فرمان باید کردن و بر مجاهدات و ریاضات که آن تحمل کند بی در باید داد
تا صحت یابی چنانکه مریض را شربت تلخ از دست طبیب نوش باید کرد و در تحت تصرف او
خاموش باید بود تا شفا یابد اگر عیسی وقت و مسیحای عهد مجبول بر خلق عظیم باشد و از روی
کمال مرحمت مشفق بر سقیم باشد بیماران را سعادت بی نهایت و دولتی بی نهایت باشد چنانکه
امت محمد را دست داده است که امتی امة مرحومة اشارت است بدان و انما انا رحمة مهداة
عبارت است از آن پس همه معالجه او لطف و تربیت و همه دارو او لطیف و دلپذیر لاجرم هیچ که
این طبیب را تو مشفق و مهربان است تو نیز بر روی مهربان باش و بنا خن معصیت رخساره دلها
او مخراش و اگر مسیحای عهد را در دسری از صفرا بیان بی هنر بیفزاید از تو غدر و دلجوی باید
و هم خواری او بدین معالجه شاید که آه از این صفرا بیان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید و شرق با نفاق و حیله و دزدی و زرق تو عسل باش که درد دل دفع
رفع این صفرا بود سرکنگبین سرکه افزوده ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وا مگیر آن سزد از تو ایا
کحل عزیز که بیابد از تو هر نا چیز چیز زآتش این ظلمات دل کباب از تو جلوه احد قرص آفتاب
آری تو بالو حق ساعتی و عالمی را در آسایش انداختی زیرا که عود مجمر احدیتی چون از نفس محبت
بنوری نفس مبارکت دماغ جانها را تازه سازد و با چراغ مجلس غدیتی که چون از پرتو الله نور السموات

۹۱۸ ورق

والا رش را فروزی شعشعه اشراقات ذات دیده دلها را منور سازد اما تو نه آن عودی
که از سوختن کم گردد و نه آن چراغی که پرتو این شبستان تو باد عدم کرد عود سوزد کان عود از
سوز دور باد کی چلبرد بر اهل نور ای نور آسمانها را صفا اطفای تو نکو تر از وفا زیرا که
بقول تو عدو است عاقل به از مهربان جاهل است قال قدس سره
شهسواری بکمال عقل آراسته و شهریاری بر تو فضل پیراسته جواد
از دور دید که ماری در دهانش پرفت شهسوار مبادرت نمود و لیکن حقه شناخت اما مار بانشان
مار را فرصت نیافت و لیکن چون مرد از کمال عقل داشت ظاهر است برای حفظ حکمت
لاجرم زخم دبوس حقه را چندار ساخت و بهر طرف دوانید تا به بستان رسید که در آنجا
بوسیده بسیار ریخته بود و سوار دبوس مرد را چندان سیب خوردن فرمود که سیب از
دهانش برون می فتاد و از بی طاقتی شهسوار را دشنام میداد هر زمان می گفت او نفرین
ودش بر تو کاندرین صحرا آمد و بیچاره ناشناس از غایت اضطرار بگفت سوم ساعت که شدم
بر تو بدید الحکف آن زان که روی تو نزید بی جنایت بکشی بی پیش و کم ملحدان جایز ندارند این
ستم القصه مرد ممتلی را چندان دوانید که از غلبه غثیان زور آمد خورد ما زنشت و کوما زبا
آن خورده برون جست از دهان چون از دهانش بجست و مرد از درون بلا بشناخت که
آن صورت جور و جفا سرمایه مهر و وفا بوده است و آن زخم جراحت عین مرحم و راحت پس
زبان به ثنای شهسوار بگشاد و گفت خود جبرئیل رحمتی یا خدای که ولی النعمتی ای مبارک
ساعتی که دیدیم مرده بودم من تو جان بخشیدیم ای خنک آن زاکه بیند روی تو تا در افتد ناگهان
در کوی تو ای شهسوار پسندیده صورت پاکیزه سیرت عذر این ناشناس بپذیر و آنچه از
سر جهل گفتم رایگان و اگر صد آینه کرشمه از این حال و انتمی این چنین بیهوده گفتم شوا انتمی
بجای خشن ثنا گفتمی و بجای دشنام دعا گفتمی لیک چون بی قصه می آشوفتی و خامشانه بر سرم می
شدم کالیو عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمتر است عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار سوار گفت اگر از این حالت تو را خبر دادمی و پرده از روی این کار
برافکندمی زهره ات از سهمت آب گشتی و کارت بکلی خراب گشتی حصه ما از این قصه
آن است که ما همه خفته کاهانیم که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و اژدهای خون خوار نفس اماره
در درون ما است و بحکم شدت عداوت قاصد خون ما است که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

وحضرت آن خواجه شهسوار نیکوکار که بعلاج او امر و نواهی قاصد دفع این مار گشته کاهی طعام خوانند
که کلوها را زکام کاهی و رو با بهنا و داند که ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و این همه ریاضت
و کشش احکام از آنچه بر تو کارد تا باشد که آن مار خون خوار را از تو برون آرد و شرح آن دشمن
که در اندرون تست به پایان و افی استقصا نکند بلکه بگوید لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم
آنچه من از صفات آن مار خون خوار و خاست عاقبت آن نفس مردار بدانم شما را معلوم شدی هر آینه
کم خندیدن و بسیار گریستن پیشه بکردید این همه والجلای این همه اندیشه می نمود و بدل هر که از این حال خبر دارد
هیچ موشی پیش گربه کی لا شود هیچ بره پیش گرگ از جا رود اندر رود جیلا ماند بی روش پس کم ناکند
تن بر زنش هیچ بو بکر یا بیشتر زخم دست چون داود بر آهن زخم و اگر تو خود را از سر انقیاد و دل
بدست ما بسپاری و در مقاسات شداید و محن صبر و تحمل پیش آری هر آینه چون نگهم با لسع و با بصر و بی بطش
و بی نطق علیهن شنون کرباست دست تصرف ما تو از این علل دارنده دار از روی تربیت در مقام
اعتبار رسانند کما قال قدس سره چو درک کش احکام و ریاضت باشند زر بچار باشند و مرتفعات کنند
و اگر بدین بغزایی شکور هم باشی زار تقصات بر آرند و مصطفات کنند و هنی که یک ایام ماه را در آسمان
نگاهش تواند از معالجه چون تو شی عاجز ماند در آنجا که انسلاخ از تربیت در تمع حجاب اتقیت است
چه جای منی و او و چه یارای کرشت و دو توهی است این صف هم بهر ضعف عقل ماست با ضعفا ایستادم
قدرت کی روست خود برای چون بر آری سر ز خواب ختم شد والله اعلم بالصواب اعتماد کردن
اشخاص و تعلق و وفای خرسی بر مردی دید که اژدها خرسی را در می کشید از شفقت چاره آن
بیچاره کرد و دری باستخلاص او آورد و آری شیر مردانند در عالم سند آن زمان کافغان مظلومان
رسد بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند اطرف چون رحمت حق میدوند زیرا که ایشان ستونهای خللهای
جهان و طبیبان مرضهای نهانند پیشه ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان عطای حق بی علت و
رشوت سبب چاره جوئی ایشان جز بیچارگی نیست و باعث جستجوی ایشان عز آوارگی نی
سرمایه رحمت ایشان اشک سرخ روی زرد است و پرایه درمان دردمند ایشان محبت درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود آب رحمت بایدت رو پست شو و انگهی
خور رحمت مست شو چه دریاهای رحمت در جوش است و اهل حجب هوام در نوش انوش و هیچ محبتی
نیست که صاحب محبت بحکم کلما بدین صبهای راحت از آن نتوشد مشاعد حواس از آفات
سالم باید تا ادراک این سعادات حاصل آید چنانکه حواس از گوش بردن ما کرده خروش جوشش آب

رطف



رحمت بگوش هوش نرسد و چشم دل از موی عیب پاک نگشته شاهد کلش غیب دست نرهد مغز
و بینی از زکام خود بینی خلاص نیابد نفحات کلازار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بمشام جان نیاید
و دهان از تلخی صفرا سالم باید تا از همه اجزای جهان طعم شکر آید و شیر کان نمیبی نعقد بر عنبین نوازد
مردی و مردانگی باید تا آن تازیان جمال نمایند هر که خواهد که بخلوت انس در آید باید که اول
از خلق خودی در آید و لهذا میفرماید قدس سره کند من را زبای جان بکن تا کنی جولانی بگرد
آن چمن غل بخل از دست کردن دور کن بخت نو در یاب در چرخ کهن و اگر نمی توانی روی بکوی لطف
آور و بیچارگی خود را عرض کن بحضرت چاره گر زیرا که زادی در طلب مراد قوی سرمایه است و عنایت
بغایت و رحمت بعلت او شفیع آید دایه مادر بهانه جو بود تا که کی الطفل را گریان شود همچنین
آفریننده طفل حاجات را بهانه می بایست تا شیر رحمت او بجوش آید لاجرم با مراد عونی انجب
لکم و سخن اسماه زر حکم از ما طلب آزادی میخواهد و از پستی به بلندی میخواهد هیچ لحظه نیست که ندای
ندا لبیک بر یک نرسد و از تو هیچ یاری نمی آید که جواب لبیک برسد اما از پستی همت مبدائی که از
بالا آید نمی شنوی و در قطع طرایق ذات الحبک بقول باید جنبان نمی گردی و از جهت سوء فهم
میان بلندی مکانی تفرقه مبدا ای و سر این معنی نمی شناسی که هر سبب بالاتر از اثرات و سنگ
و آهن خالق تر از شرر و اگر بدین معنی نظر کنی که سنگ و آهن آلت کارگرات و علت غایی مقصود
بالذات شرر است چنانکه در وسط حصول ثمر شجر است اما مقصود از وجود شجر ثمر تواند گفت که شرر
از سنگ و آهن برتر است و ثمر از شجر فایق تر القصه چون خرس از دست اژدها فریاد کرد و شیر مرد بغایت
جبل او را از او وا کرد حیلت و مردی بهم دادند پشت اژدها را او بدین قوت بکشت اژدها است
قوت حیله میست بر فوق حیله تو حیله الیست پس روشنی دیده آنست که در حیله و تدبیر خویش قدرت
حیله ساز بینی و در آینه انجام کار نقش آغاز چشم را در روشنائی خوی کن گرنه خفاشی نظر آن
سوی کن در شیوه راه بردن بموثر از آثار و در طریقه شناختن مبدء تفرقات از اختلاف کرد
دارکم از شاکر و مشوج باف نتوان بود چنانکه امیر الکلام شیخ سعدی بدین معنی اشارت فرموده چو چرخ
کعف شاکر و منسوج باف چه عنقا بر آورده نیل و زراف مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقش مسلم بر
زبالا نبست کرت صورت حال بر ما نکو است نگارنده دست تقدیر او است در لوح علی ز شرک نبسته
هست که ز مدم بیارزد و عمر بخت کرت دیده بخشد خداوند امر نه بینی دگر صورت و زید و عمر هنر بندهای
آن است که از خیامی هنر غافل نباشند و ددر بینی آنکه از عاقبت امور داهل نشود ساری را گر که هر

اجتنابکنید از اثر رسول هم از موسی آموخت و از زره خود چشم او معلم بر دوخت لاجرم موسی دگر
بازی نشود تا کآن بازی وحاش را ابود ای بسا دانش که اندر سر دود تا شود سرور سر ان خود سر گرو
سرنگواهی کرده تو بای باش در پناه قطب صاحبرای باش اگر پادشاهی چو نیلامی او مسازد اگر
خواجه چرکدانی او بر دار فکر تو نقش قالبست و فکر او جان و نقد اندیشه تو قلبست و صورت
اندیشه او نقد کان او فرش خود را بچو در ردی او کو کو کر فاختهٔ شو سوی او و اگر در پناه قطب
صاحب دل و دادی هر آینه چون خرس در دست اژدهای نفس گرفتار آئی مگر کالم درازی پیشه سازد
و جو بفریاد و بیقراری بر درازی تا باشد که شیر مردی نور ا باز رهاند و از استانه خطر الصدر امینت کنانند
زاری بکن چه نورت هیست هین چوکه کوری سرکش اندر راه هیس تا باشد که دل اسکت نرم تر از موم گردد
و ناله لفرت افزا ابخوش و مرحوم شود قال قدس سره کفس نابینایی سایل که حق دو کوری
داد هر نابیناشی در مخاطبه ارباب هیش و اصحاب دانش بکفت که از کمال مرحمت و اشفاق و از راه
مکارم اخلاق رحمت خویش درباره من مضاعف سازید و مرحمت من دوباره پردازید که من دو کوری دارم
گفتند یک کوری معاینه می‌بینیم کوری دیگر چیست گفت زشت آوازم و نا خوش نوا زشت آوازی و
کوری دو تا ناکت زشت من مایه عنف والا آواز ناخوش من رحمت خلق زین چون فرد ار طلب مهمان
نه اشت و بهمت برناله و زاری کاشت آواز او روح افزای در جهت زا کشت کر دیگر چی
بکفت آواز را الطف آواز وش آواز را واگر چنانچه آواز وش مزید بودی هر آینه کوری دیگر بران
دو کوری افزودی و ناله او را چون ناش کافر هیچ اثر نبودی و همیشه معاینه جستی و هشتوری
نیمی چشارت که ناله خرس رحمت کس بود و ناله و چنین تو چنین ناخوش بود آری بسبب این معنی خبر
این شو اندر بود که خون بکناهی خواهد باشی با بوسیقی گرگی کرده باشی لاجرم توبه کن و زخورده استغفار
کن و در جراحت کهنه شد روداع کن قال قدس سره تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر و فای
او اعتماد کرد خرس چون از آن جوان جوانمردی و کرم و احسان و الطف و امتنان مشاهده کرد
روی بخدمت او آورد روزی جوانمرد از خستگی سر بر بالین نهاد و خرس بحراست او کمر بست و بتیمار و داری
بر سر بالین او بنشست دانائی مشاهده آنحال کرد و از آن مرد بیچاره سوال فرمود که ای یار این خرس
ترا کیست و سبب الفت تو با نا جنس چیست قصه و اکفت و حدیث اژدها کفت زنهار غرس منه دل بابله
دوستی زابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که خواهی راندنیست زیراکه در صحبت احمق هیچ خیر نبود و مصاحبت
موانست و مصاحبت او با وحشت و قطیعت انجامد نکوترین کار احمق آن بود که خواهد که تو را بکند
رکند

رساند اما از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد کرابله را چه جان داری کرامی یا عز از تو بر کرد دو رشته
از او کاری ازین بهتر نیاید که در به بود تو سعی نماید اگرچه از طریق دوستداری نماید در مهمات تو یاری و لیکن
کند در کارت اقدام که کارت بسته تر گردد با انجام مرد سلیم کفت که این یار و انائی مغرور شد و دوش از آتش
حسد بجوشید و انا کفت حسودی هم جنس پر از اخلاق و دستم خرس من از کم خرس نیم باشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف دل اشفته ام بر تو میلرزد بیا که نصیحت دوستان نشنیدن پشیمانی می‌آرد بحکم
المقت فلیک و ان افاک المغرور ازین دل من از گزاف نیست دشاهده من جواب امور را جوی
و لاف فی آخر حدیث المومن ینظر بنور الله شنیده یا در ایمان و اخلاص قصوری دیده این همه گفت
بگوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدّ ست زفت تا هیچ گفت نشنیده که ارباب قلوب در نصیحت
مستنفعان استار عیب گفته اند باید که از صحبت و دوستی جهال و او باش پرهیز و احتراز و قطعاً
ابلهان بپا مبری که مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارد و مجالست او باش خاتمتی ذمیم و مصاحبت ابلهان
سرانجامی باید چنانکه حکیم گفت محبت ابلهان چو دیگ تهی است که درون خالی از برون سیهست
مرد سلیم گفت چندین ممجو از یار اش و از بو الفضول معرفت کمتر تراش تا هیچ دانا باز در نصیحت افزود
و در طریق منع از مصاحبت ابله نا جنس چندان مبالغه نمود که مرد سلیم خشمگین گشت و آن کمال خامت
باعث کین گشت و از راه بدگمانی بگفت این مکر قصد من آمد خونی است بالطبع دارد کداو
نومی است عاقلرا از سگ سخت نهار خرس را دانست اهل مهر داد قال قدس سره
کعن موسی علیه السلام کوساله پوست را که آن خیال اندیش و خرم تو کجاست
موسی علیه السلام با یکی از بیشان خیال و گم کشتکان طریق شقاوت و ضلال فرمود که با وجود چندین
آیات و معجزات باهره که از من مشاهده کردی اعتراف بر نبوت من نمی آوردی و ولی از در سوء
دوستی و علم بدگمانی می افراشتی و با آنکه کرد از دریا بر انگیختم و خون فرعون و فرعونیان بریختم و مدت
چهل سال بر جای تو خوان از آسمان رسیده و بیک ضرب عصای من دوازده چشمه از سنگ
روانه گشت توهم و بدگمانی تو کم گشت و چون بانگ گوساله زرین شنیدی از فرط جهل سجده اش
پرستیدی آن توهمات و استیلاب او زیرکی بازوت را خواب برد و هرگز بخاطر
نیامد که ناگاه شد و بر باشد و هیچ بخاطرت نگذشت که چون از گوساله خدائی آید موسی چندین بخواست
چگونه پیغمبری را شاید و نگفتی که چون سامری از گوساله خدای تواند بر وجهت هر آینه خدای از آدمی
پیغمبر تواند ساخت و لیکن ترک آن همه حزم و بدگمانی کردی و روی با پرستش گوساله آوردی پیش

جشن گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صید سحر سامری چشم می‌دزدی ز نور ذو الجلال ابن جهل
وافر و عین ضلال اگرچه ولا مرقا طهره و آیات ساطعه از من مشاهده کردی اما بحکم الجنس الی الجنس یمیل
باطلان را دل بسوی باطل کشد و عاطل از شراب عاطلی بچشد هیچ کاو ردی بسوی باطل نز ننهد هر که گرگ
دل بعشق یوسف ننهد بو جهل چون از اصحاب درد نبود با وجود مشاهده شق قمر اعتراف ننمود دزد مبتدی
کش زمام افتاد خفت رو نهان کردیم حق پنهان گشت اما دزد جاهل را هر چند نمایند از حق ز اهل باطل
خاطل اگه آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت و نکو قال قدس سره ترک کودن آن
مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خویش را مرد ناصح چون دید که آن مغرور نصیحت
پذیر نیست آیت کریمه فذکر ان نفعت الذکری را نصب عین خود ساخته بحکم و اعرض عنهم اعراض از آن مغرور
واجب شناخت و دیگر به پند آن سینه بند خیال نپرداخت و در مخاطبه خویش بگفت بس ز ان مرد فرزش را
روی معنی زشت وطن ناشناسی طلب کن زیرا که نظر رشد مثل میباید که مقصود در استعداد او بود
و بشاید و ظاهر محجوب از باطن نشود چه اهل معنی را فراغت شدن بصورت بباید و حکیم حاذق استعمال
دارو در موضعی که دارو افزاید نشاید و لهذا میفرماید چونکه دولت بفزاید در دو بس قصه در طلب
کور خوان عبس بسبب نزول آیه آنست که جماعتی از اشراف قریش و صنادید مکه بحضرت خواجه
علیه السلام آمدند و حضرت را همت بران مصروف بود که ایشان ایمان آرند تا اهل مکه نیز بحکم الناس
علی دین ملوکهم بوقت در زند و دین اسلام را شعار خود سازند با جملا کلام روزی زند و از جملهٔ آن صنادید
عباس بود عم رسول الله و امیه بن خلف و وهب بن خلف و عتبه و شیبه فرزندان ربیعه بن ابی
سفیان رسول با ایشان مشغول بود که عبدالله بن ام مکتوم که موذن رسول بود علیه السلام در آمد و کسی
او را از حال رسول خبر نکرد و بنزدیک رسول بنشست و گفت یا رسول الله علمنی مما علمک الله تا رسول
چون با رشاد و روسا و قریش مشغول بود و میخواست که بطریق لطف ایشان را سلک ایمان کشد
اجتهاد کرد که اگر روی مبارک از ایشان بگردانم و متوجه عبدالله شوم هر آینه سلک رغبت ایشان
گسسته شود عبدالله خود سعادت ایمان دریافته است پس حضرت خواجه علیه السلام بر موجب این اجتهاد
متوجه صنادید قریش بود و عبدالله در سوال الحاح مینمود و آن از روی ترک ادب بود و بعض
رسول علیه السلام و قول بی الی الحفه و سود او به چون آن شیرین مقال شکرین خصال بر عبدالله روی
ترش کرد عبدالله دریافت و از مسجد بیرون آمده در حال حجابی پدید آمد در میان خواجه و صنادید
قریش که از رسول علیه السلام پیش ایشان را ندید رسول علیه السلام دانست که آن اجتهاد خطا
بود

بود صنادید قریش را بگذاشت و بر اثر عبدالله برفت تا دریافتش و قال یا عبدالله ارجع فانک تغلل
محمداً بالغیب باز گردانیدش و بمسجد آورد و ردای از دوش مبارک خود برگرفت و بگسترانید و عبدالله را
بران رد نشاند و از بعد آن هرگاه که بیامدی رسول علیه السلام گفتی مرحبا بالذی عاتبنی فیه ربی
چون عبدالله سست خطاب شوی اگر با عتاب مهر آمیز در رسید عبس و تولی ان جاءه الاعمی
نکوزش شو و آن سکرزش چوست مکر گوید ای رسول شیرین گفتار وای حبیب برده بار ناچیانی
که طالب ما بی جنابست و ضیائی که کیمیاء حضرت یکانه از حضرت کبریائیت التفات احداث و خطا
این یک مس زرین بهتر از صد قضیبست و صد و زری بادا فاس مادون همین یار صدق باشد فزون
از صد هزار یعنی تو هم گفته که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضه هیچ شک نیست که یک
معدن که از و یاقوت یمن و لعل اکشین پیدا آید بهتر از هزار معدن مسی است احدا ابنجلدار
پاک سر و سینه باید پر ز عشق و درد و دود اعمی روشن دل آمد در چنین بند او را ده که حق او ست بند
کرد و سایه تو را منکر شد نه هیچ کی کردی چو هستی کان قند خواجه میفرماید که از انکار همه عالمیان در
اقرار جلوا و میان فارغم زیرا که هر که کوا هیش تو باشی او را چه غم اگر جعل را از گل در دو راه
رای خطیه گل را چه ناودان و اگر خفاشی منکر خورشید است شعشعه آفتاب جهانتاب را چه زیان
نقوت خفاشکان باشد دلیل که منم خورشید تابان و جلیل کر شود قلبی خوداز محک در نکی
اش در آید نقص محک و ز نوش روز رادمش بهت و قلب نا سره از دست محک ار شیون
منم میزان خدایم در جهان و انمایم هر سبکرا از گران اعراض ارباب لطالت از من دلیل
حقیقت منیست گاو را ایجاد ایی پرستش مکر کوساله زیرا که گفته اند در خور هر خریداری کاو گاو
هم تا کو ساکنانم بخور دخاریم تا اشترانم بخر ندجاهل با عراض خویش نپندارد که در بند جفا ماست
کفه بلا و زنگ زدوای آینه محاک جهان نمای ماست او کمان دارد که برمن جور کرد
بلکه از آیینه من رفت کرد قال قدس سره سبب بوبد تی و چو بلبان مرغی با مرغی که
جنسا ونسبت حکمی در بیابان زاغ با لکلک هم دم و هم یک دید و از الفت هر یکی با غیر جنس
خود متعجب کرد و از فکر مشترک نفحص نمود چون شد او نزدیک ان حیران و دنگ چون بدید
آن هر دو را بود و لنگ پس چون پی اشتراک لکلکی با زاغ از اکرام بکردی مخالفت هیچ کدام باد
بکری موانست نپذیرد و شاه بازی عرشی با جغدی فرشی چگونه آرام گیرد و خورشیدی که در
علیین بود با خفاشی که از سجین باشد کی موانست پذیرد و آن یکی پای بر اوج پرونادانی

یک کرمی زاده از سرکین آن یکی نوری یافته از عالم غیب وان یکی بیره منظری سرای عیب
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی یا خری با جرس آن یکی ویران شده برلا مکان
وآن یکی در کاه دان همچون سگان گل تازه روی خوش بوی با زبان معنوی همیشه با جعل
در گفتگوست که ای دغل کنده بغل گر گریزان زکلش بیگان هست آن نفرت کمال
عزت من بر سر تو دور باش میزند گاهی خس ازین در دور باش در چاپلوسی تو با من ای دغل
این گمان آید که از کان منی بیلاتر اجای می رسد چمن مرجعل را در چنین حرمت و طرح چون
حضرت اللهی بفضل نامتناهی بحکم لیطهرکم اهل البیت مراکه تشریف یافته ام است
از رجس لیوم از آلایش پاک داشته است و هرگز بیدی بر من نگاشته گرد وآلایش
کی بر دامن نشیند و دیده هر خفاشی کجا طلعت آفتاب ستوده واداراک من چند چون
رکی که با لبشریت دانم بحکم واصطنعتک لنفسی الانقطاع پذیرفت تا این نداکوشش
لیان رسانیدند که ماکان محمدا ابا احد من رجالکم بعد از ین هر رک با من هم رک نشوم
شد که ولکن اعاشی اله فاسلم شیطانی دهن پاک دلی پاکی با من جلیس همدم و انیس
محرم نیارد گشت یک نشان آدم صفی آن بود که جمیع ملایک که ساکنان سبع ازیک ندا
از بر تعظیم واکرام و از روی تجلیل و احترام سجود وجود با جود او کنند ونث فی ذکر الا ابلیس
تلبیس خورشش سیاه شاه ورس بپنداو در خلیفه خدا بچشم حقارت نگرد که انا خیر منه خلقتنی من نار
وخلقته من طین پس اگر ابلیس نیز در طاعت افزودی وآدم را سجده نمودی آدم ادم نبودی
لاجرم محقق گشت که هم سجود هر ملک برهان اوست هم جحود آن عدو برهان اوست هم گواه
اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران سلک این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه کرد
آن خرس با این نیک مرد قال قدس سره تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس چنان بود در
بر مصاحبت خرس مساهمت و او را با نواع سوزهای لطیف بنواخت تا دوستی در میان ایشان
مستحکم شد یکی بباغ می بود و نجیند از وصل همدیگر پیوسته خورسند و چون گاهی باغبان از غایت
فتور سستی از برای استراحت سایه جستی در بر بالین راحت نهادی خرس از برای دلجویی
بر سر بالین او نشستی مگسی از روی او راندی روزی بر طریق معهود مرد مغرور خفته بود و مگسی
بر روی او نشسته و خرس در مانده درمانده بود چون براندی در حال باز پس آمدی و بر
سر و روی او جمع آمدی و بهیچ وجه با او بر نیامدی بسوی کوه رفت و سنگی عظیم آورد و از برای

دمعکی



دفع مگس بر روی خفته زد و سر و روی مرد مغرور را خشخاش کرد و این مثل در میان خلق عالم
فاش کرد مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین عهد او سست است
ویران وضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف واگر سوگند خورد در دروغ باشد واگر
عهدی کند بی فروغ بود کسی که نفس او اسیر بود و عقلش اسیر صد هزاران مصحف را بجای
سوگند خورده گیر بعضش خورده بگیر چونکه بی سوگند پیمان بشکند چون خورد سوگند هم آن
بشکند تو از وفا با اهل وفا دوست باش احفظوا ایمانکم با او بگو واگر داند عهد تا که میکند
تن کند چون با او کرد او شد دمثو مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم لعبادت
صالحی محجوری دبیان فایده عبادت یکی از صحابه بیمار شد و از بیماری باریک تر از خلال
وضعیف تر از هلال گشت حضرت خواجه علیه السلام از انجا که کمال اشفاق و غایت مکارم
اخلاق اوست بعیادت آن صحابی رفت تا متبعان سنن او دانند که در عیادت که غبطه
از عبادت مزیت دارد فواید هاست فایده اول آنکه شاید آن مرد علیل شاهی عظیم و قطبی جلیل
باشد و در طواف آستان و بوسیدن کنش او دولت و اقبال راستین بدست آید در حضرت
الهی بحکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری دوستان خود را در تحت قباب عزت از ان جماعه مستور
داشته است تا طالب آن طایفه مجد بر همکس هر کسی قیام نماید تا باشد که بصحبت صاحب اولی
برسد چنانکه لیلة القدر را در همه شهر رمضان بلکه در جمیع سال پوشیده داشت تا طالب آن شب همه
شبها بیداری پیشه سازد و بخواب غفلت نپردازد تا السعادت نیل شب قدر مشرف شود پس چون تو
مضرت از سود و هیزم از عود میندانی دکنج را از کنج راویرنمیشناسی هر هیزمی را عود تصور کنی
و هر کنجی را از گنج میندار و دست از طلب بازمدار چو گنجی نیست در عالم مرنج هیچ ویرا از احسان خالی
زکنج فهد هر دو رسیس مکس از کزاف چون نشان یابی بجد میکن طواف واگر مریض قطب حریف نباشد
یار و همراه بود واگر شاه و نباشد چاوش سپاه بود پس صله رفیقان طریق لازم شمار خواه پیاده خواه
سوار و فایده دیگر در عیادت آنکه اگر مریض دوست باشد محبتش زیاده شود و اگر دشمن بود عدا
وتش کمتر بود یاری باید که یار جمع باشی واگر توانی از سنگ یاری تراشی زانکه انبوهی جمع
کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان قال قدس سره وحی کردن حق تعالی بموسی
علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی در احادیث و اخبار چنین آمده است
که حضرت پروردگار بموسی علیه السلام وحی فرستاد که ای ماه رسالت از مطلع سینه ات نافذ وای



قابلیت مشرقیت آفتاب حقیقت یافته مشرق کردم ز نور ایزدی من جیبم بچو ریستم نامدی بری
گفت سبحان الله خداوندا ز رنج وبلا و مرض دخشکاه کبریا پرده جلالت راه نیابد واین سر خفی و رمز
سربسته را هیچ عقل ادراک نکند تا مرا عقل ادراک که قابل ادراک این رمز باشد عطا فرمای یا پرده
از روی این سر سربسته بگشای گفت آری بنده خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
یعنی که بنده از خود گسسته باشد و بکلیت وجود من در پیوسته تا پیوسته تواند گفت بی حقیقت
بها عینی الیها فلم احد الی و مثل لا تقول برجعه بیماری او عین بیماری منست و عیادت و
یاری او نفس عیادت و یاری من پس هر که بهم نشینی حق باید که از مصاحبت اولیا نبود
واگر بلحظه از جمع دوستان بریده شود بکار شیطان گرفتار گردد و دوام دیو در افتد قال قدس سره
جدا شدن باغبان صوفی و فقیه و علوی از همدیگر باغبان چون نظر
در باغ خویش کرد سه مرد را انجا دید یکی فقیه و یکی شریف و یکی صوفی با خود اندیشه نمود که
ایشان جمعند و جماعت رحمت است پس اگر ایشان را از همدیگر جدا گردانم با انتقام ایشان بر
داخلی شوم اما صوفی را فرمود که بخانه رو و گلیمی از خادمان ما طلب کن تا زیر پای مهمانان
عزیز اندازیم و بر مقتضای مکرمت بمهمان داری اصحاب فتوت پردازیم چون صوفی رفت
رو بفقیه آورد و گفت با لقوی تو نانی میخوریم ما بپر برداشتن تو می پریم وین دگر شهزاده
سلطان ماست سید است از خاندان مصطفاست صوفی خسیس کیست که با چو تو
سالکی جلیس باشد و در مجالس و محافل امین شود چون باید او را از مجلس خویش برانید
و هفته در این باغ بعیش و عشرت بگذرانید باغ چه بود جان من آن نهالات ایشما بوده
مرا چو چشم راست و سوره کرد مر ایشان را بفریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت چون خوش
رفت باغبان با چوبی ز وفت از عقب او رسید و چنانکه میبایست از او انتقام کشید بعد از ان شریف
را گفت ای افتخار آل رسول و نور دیده مرتضی و بتول چون فقیه دانجای فرزندی و فرزندان
در خدمت پدر عاری میشد باید که بخانه بروی و ما حضری که آماده ساخته ام بیاوری چون
شریف بطرف خانه شد باغبان بر سر جان افسانه شد و بر مقتضای الانا و ترشح بما فیه
چنانکه از خباثت باطن آن سفیه می سزید دیباجه در نفی نسب شریف بر داخت و کارنامه
در طعن خاندان نبوت ساخت که بودی از میخ هر دان که چنین کفنی رای خاندان
و چون افسوس آن سفیه را فقیه قبول کرد و آن بد بخت بشریف روانه گشت و ز اظهار کین

آنکه



آنکه خارجی با آل یاسین کند کرد تا چه کین دارند دایم دیو و غول چو یزید و شمر با آل رسول
شریف از حضرت آن ظالم افغان کشته در مخاطبه فقیه ملتفت مرا این صاحب عرض بیروی
واز جاهل بیس العوض قبول کردی کر شریف و همدم و الابی نم از چنین ظالم نرا من کم نیم
چون مرد سفیه از انتقام شریف فارغ شد روی بفقیه آورد که حجت و حشی در باغ مردم
پا امارت خداوند کدام امام ولازم است این قول از وسیط شنیده یا دین مسئله در محیط
دیده و فقیه را چنان ادب بلیغ کرد که در شرح آن عبارت وافی نیست و حصه ما ازین فقدا که
در کلش وجود که ما مبنی است ولکش لغس سرکش با غالب و روح شریف است که از روی
صحت نسبت تشریف اضافت و نفخت فیه من روحی یافته است و عقل و ادراک که در
هر باب فقه وادراک دارد و قلب صوفی است که منقلب از حالی بحالی مرتقی از مقامی
بمقامی است و در این باغ در آمده اند اگر هر سه با همدیگر موافق باشند و در جمیع امور با
یکدیگر یار شوند و در مخاصمت و قتال اعدا الاعادی که نفس است همدیگر را مددکار شوند
هر آینه نفس بر ایشان غالب نیاید و اگر بموافقت بپردازند و بمرافقت همدیگر نپردازند
نفس سرکش با نتقام هر یک بپردازد و علم سلطنت و استقلال حکومت در گلشن طبیعت
انسانی بر افرازد حاصل آنکه اتفاق بدرقه راه اقبالت طلیعه نیل آمالت مفتاح فراخی
مقصود است مصباح شبستان جود است مشاطه رخساره مطالب است آینه دیدار
مآرب است اگر یک جماعت کنند اتفاق همه یکدل و یکجهت بی نفاق بلا شک
بفضل خدای کریم شود کار آن طایفه مستقیم گلوات ایشان گسل شود و ملالت براحت
مبدل شود تواند با ز رسش بدین اتفاق نه طعن بداندیش و اهل نفاق قال قدس سره
رجعت بقصه مولف و عیادت پیغمبر علیه السلام حضرت حبیب پروردگار
محمد چون بعیادت آن یار رسید او را در حالت نزع دید و الفقود و لجو شود و در
طلب مراضی او اجتهاد تمام فرمود و دل آن دوست بدست آورد تا ز اسلام که مقار
اولیا و حقیقت و دوری از حضرت خداست و تحقیق کنی که تنها فرقت همراهان چون
بغز عم هست هر آینه فراق روی شان کم از ماتم نیست لاجرم سایه شان بهتر از ذوق شراب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب گر سفر داری بدین نیت برو ور حضر باشد ازین غافل
مشو قال قدس سره گفتن شیخی مر بایزید را که کعبه منم مرا طواف کن بقصدها

اہل یقین سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی اعلی الله درجته فی علیین قصد زیارت بیت الله کرده بود
و بهوای حج عمره از سر صفا بیابان بی پایان می پیمود مقصد اقصا او دران راه و دیدن دیدار اهل الله
بود پس از هر شهری که رسید از دوستان خدا پرسید و شرف صحبت ایشان دریافتی و در ملازمت
و خدمت شتافتی زیرا که گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی چونید اهل
فرع الوفود یافت از آنکه مشروع ستلزم تابع است هرکه کار را قصد کند بایستدش که خود
اندر تبع می آیدش قصد کعبه کن چه و قت حج بود چونکه رفتی که هم دیده شود قصد در معراج دید
دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود قال قدس سره حکایت خانه ساختن مریدی
و پرسیدن شیخ از و که روزن چرا گذاشتی تو مریدی خانه ساخته بود و از پی
شیخ خویش و غوی شکرف برد آخر شیخ چون تشریف قدوم شریف ارزانی داشت همت بر منحال
تو بر خویش گماشت لا جرم فرمود روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید
زین طریق گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز پس بایزید نیز اندر
سفر ازان می شتافت تا مردی را که خضر وقت باشد تواند دریافت روزی بخدمت پیری رسید
ضعیف تر از خیال و نحیف تر از هلال دیده با فیل و دل پر آفتاب همچو پیلی دیده هندوستان
بخواب بایزید پیش او بنشست و با درویش صاحب حال کثر عیال قلیل المال در حق بیوست
در و بشگفت ای بایزید و رخت غربت کی خواهی کشید گفت عزم سیت الله کرده ام و امید دیدار
دیدار دوست روی بران درگاه آورده گفت از برای توشه راه با خود چه همراه داری گفت
دویست درم در و بشگفت در هیا پیش من گفتا بیار و گرد من هفت بار طواف آر و آن
در حضرت پروردگار شکو ترا ز حج شمار طواف کعبه وال کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی
تو گل چه پنداری هزار حج پیاکی بدان نرسد که یکنفس دل بیچاره بدست آری آری اگر محرم کعبه
ابا او محرم خلوت کبریا و جلالی باید که فرمان تراپیک اجابت گویی و بر افت فاقوا اعلاه
و ربا دیه رضا جوی لبیک گویی و از سر صفا در طواف من سعی کنی و شتابی تا همه عمر وقوف در عرفات
عرفان یابی زیرا که اگر کعبه صوری خانه بر اوست کعبه حقیقت من که سر اوست ظاهرش را نیز
خلق بیدی از آسته و باطن من بزیور و نفخت فیه من روحی آراسته بلکه آتش غیرت عشق عزیز سوزیم
سوخته است و جان حقیقت مرا بنور تجلی افروخته حق آنحقی که جانت دیده است که مرا بهتر خود
نکزیده است تا کردان خانه را در وی نرفت و اندرین خانه بغیر حی نرفت چون مرا دیدی خدا را دیده
کرد کرد حقی

کرد کعبه صدق بر او دیده خدمت من طاعت حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر بایزید چون این نکتها در گوش کرد بامتثال
او مراد خویش در آغوش کرد آوازه این بایزید اندر مزید منتها در منتها آخر رسید قال قدس سره
دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب بیماری آن شخص گستاخی بوده است
در دعا چون حضرت خواجه علیه السلام بعیادت آن بیمار بر خواست و بیمار خار را بانواع
نوازش بنواخت آن بیچاره از شاهده جمال خواجه زنده کانی تازه و فرح و کامرانی بی اندازه
یافت و شکر موهبت عطیه در رود در حمد و ثنای غفار فرو تضاعف کردانید و میگفت زهی مجسته بیماری
و فرخنده شب بیداری فرخا رنجی که سرمایه راحت جانست و لهذا میفرماید قدس سره رنج گنج آمد
چو رحمتها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست موضع تاریک و سرد و صبر و محنت
و چشمه حیوان و جام مستی است و جلا بلندیها در علیق پستی است آن بهاران مضمرات اندر
خزان در بهار است آن خزان بگریزد ازان هم چم باش و با محنت بساز میطلب در مرگ خود
عمر دراز اگرچه نفس سرکش طالب خوب و خوش است و در صدمت بلا و سطوت درد و عقابت
و دیگران از رنج تب و بیداری شب گریزانی اما بدانکه سعادت نیل مطالب و دولت حصول وقت
مآرب در مخالفت اوست لاجرم آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش کان کار او ضد
آمده است تو خلافش کن که از پیغمبران اینچنین آمد وصیت در جهان زیرا که جمیع انبیا در شورت
می کوشیدند و جام مالامال در اختلاف ارد شا در هم فی الامر میبو شیدند ندامت سوال کردند
که اگر ما در کارها فرو مانیم با که مشاورت کنیم گفتند با ارباب عقل و کفایت و اصحاب فهم و درایت
گفتند اگر در اوان مشورت کودکان یا زنان در آیند معامله با ایشان بچه نهج به تقدیم رسانیم
فرمان آمد که شاورهن و خالفوهن یعنی با ایشان مشورت کنید و هرچه گویند بر خلاف آن عمل
نمایند لاجرم نفس خود را زن شمار از زن بتر زانکه زن جزو است نفست کل شر مشورت نفس
خود کر میکنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی فی الجمله اگر نماز و روزه و رضا بعیده ما ان آن
نگهداری بغیر حضرت نزاید تا توانی از متابعت نفس بگریز و عقل خویش با عقل دیگر بیامیز زیرا که
عقل قوت گیرد از عقل دیگر نی شکر کامل شود از نی شکر من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود
تمیزها و عدها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست حضرت مولوی قدس سره
چون قدری از مکاید نفس بیان کرد و بر طریق کلام متصف که ما لا اعتقد الذی فطرنی بر آن نهج و آن

داما او اما کم لعل بری او فی ضلال مبین بران منوال از نفس باو در کاه شیخ ضیاء الحق حسام
الدین می آرد و میگوید القضا قدرت قدرت قدر کشت ما که نزدیک جلو از تو ره کیا زیرا
که از فلک پرده آویخته اند و در طریق بجز خون هزار عقل و راک ریخته در مانده القضا و قدر یم و پناه
جایگاه قوی پاریم زیرا که علاج قضا هم رضاست و ماک بسر ثالسته رضاست چنانکه مار سیاه نفس
اژدها گشته است و جان شریف از دست او بجان آغشته و لیکن تصرف عصا سامش بن اژدها
در نفس حست و در اظهار بید بیضا جان هزار موسی هست تو حکم خدا لا تخف داد خدا تا بکند
اژدها کرد عصا همین برد رضا تا ای پادشاه و صبح کشت زشبهای سیاه دوزخی از جهت
بروی دم فسون ایدم تو از دم قدر با فزون اما این دوزخ نفس چو نخواد از کر خبر تفق نماید دایم
در بدی زخار در چشم نادان چو گلی نماید مجوب کشش بی اسلات اندر یا کیف و اسلاخسارت
است و موزون دوزخ عیارا در صورت نقف در طلب مدارابط خسارت اوست و ملاحظاتی
تو حالت در جهاد صوری و معنوی عنایت باید کرد اما صوری چنانکه حضرت الهی بفیض فضل
نامتناهی در روز جنگ لشکر عظیم کفار را در چشم رسول و اصحاب او قلیل نمود تا سبب جسارت
ایشان گشت و عساکر منصوره اسلام را نیز در چشم آن لیام اندک نمود تا موجب جسارت
ایشان شد و در کلام مجید و فرقان حمید از برای اظهار لطف و احسان و بیان فضل امتنان
خویش در باره حبیب و اولیای خویش فرمود که واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم
لیقضی الله امرا کان مفعولا و در جهاد معنوی نیز حال بدین منوال است که هو چهش نفس و دو
ساوس شیطانی که جنود مجادیل اعادی معنوی اند در دیده دل و نظر سهل و آسان مینماید
تا بی تحاشی تکلیم و جهلا من الجهاد الاصغر الجهاد الاکبر حمله بر لشکر اعادی می آرند و در اوان مقابله
در معرض مقاومه می آیند تا علم شیر پهر در شوند که لیقضی الله امرا کان مفعولا و حضرت مولوی
قدس سره از برای بیان این مقرره میفرماید زان نماید ذوالفقاری حربه زان نماید شیر نر
چون گربه تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ تا بپای
خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتشکده کوهی در چشم او کم از کاهی همی نماید و خساره
ماهی در نظرش نیز تر از ارسیاهی می آید و نمیداند که آن کاه کوه بها برکنده است و جهان از و در گریه
داد و در خنده است می نماید تا مکعب این آبجو صد چه موج بی عشق شد غرق او بنماید مرج خویش را
خشک می نماید قعر دریا خار خشک خشک دیدان بحر را فرعون کور تا در و راند از سر زور کور
چون درآید

چون درآید در کشش دریا بود دیده فرعون کی بینا بود دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز
هر احمق شود چون در مبادی این کلمات ابتهاج طریق کلام متصف بتقدیم رسیده بود تا مستمع
اسرار برجهل حمل نکند و بعضی کلمات از السبع مرال اصغا نماید بعد از بیان آثار قضا و قدر و حواله
جمیع امور بحضرت واد کر میخواهد که هم بطریق کلام متصف رد مذهب دهری کند لاجرم او
بطریقه اهل روزگار بعضی امور را بر نهج مجاز عقل بفلک نسبت می کند و میگوید الفلک در حقیقت او
زمان الفلک بتمایا بخنجر تیزی روی المقصد ما آورده یا بانیش زهر آمیزی آهنگ مقصد ما کرده تا کی
تیغ جفا بر جان ما آزمایی و چند بر تخت برنشسته ما کشایی هنگام آن نیامد که رحمت از حق جانور
وحش ازین ما را در آتش امتحان نسوزی و از آن بیشتر که نهال امید ما از بیخ بر کنی و ز رحمی بر حال ما
بخت خدا که بیرون و اندرون ترا صافی و منور ساخت و مشکل و بهیات نورانی عاشقانه پروراند چنانکه
در مخاطبه میگوید ای آسمان که بر سر با چرخ میزنی در حسن آفتاب تو هم خرقه منی و الله که عاشقی و فلکوم
ثلث فالتو بیرون و اندرون همه گشته روشنی و نکی ای باقی که نورانیان معمور نیداشت که دهری
بیچاره ازلی بنداشت آری اگر دهری عالم را قدیم پندارد غریب نیست زیرا که عنکبوتی که در
خانه کاینات است نمیداند که خانه حادث است پشه کی داند که این باغ از کی است کو بهار زاد
زاد و مرگش در دی است کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
شکر که انبیا ما را مطلع و خبر داد از آغاز و انجام فلک ما خبر ساختند تا عقل خود را چون قطره
در دریای عقل پیوستیم و از قید سلاسل تقلید باز رستیم و در مخاطبه و اشکال سلوک تقلید تحقیق
فرو خواندیم و امثال این ابیات بر زبان راندیم علم تقلیدی و امثال جان ماست عاریت
وا نشسته کان ماست زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن هر چه
بینی سود خود زان میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز هر که بستاید ترا دشنام ده سود و
سرمایه بمفلس وام ده ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
قال قدس سره عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد
مقتدای دین و دول حضرت سید اجل با دلقک گفت که از روی عقل قحبه را بحبل بعقد خود
در آوردی و در این باب با ما مشورت نکردی تا یکی مستوره از برای تو میخواستیم و خانه است
الصالحه می آراستیم دلقک گفت پیش ازین مستوره صالحه خواستیم و همه قحبه گشتند و مراد محبت حرمت
کذشتند خواستم این قحبه بمعرفت تا ببینم چون شود این عاقبت من نیز بر همچو دلقک عقل بالسی آزمودم

و هرشب تو سو هس باد به هوس بوده ام بعد از این خویش را دیوانه سازم و سلسله جنون در گردن اندازم
تا به جهتی که چون عقل در دست عشق زبون گردد سرانجام کار من در قید جنون چون گردد گرد ره او بر
جنونم حکم و در چهره بخون دل نشویم چکنم از عقل اگر گرانه جویم چه عجب دیوانه آن سلسله مویم چکنم
قال قدس سره بجلیلت در سخن آوردن سایل آن بود که دا که خود را دیوانه ساخته
بود طالبی گفت عاقل فرزانه هیچ ام تا را از دل و سر ضمیر با او گویم و در حل مشکل یاری مشورت نمایم
دل بسته مراد را بکلید همت او بکشایم با او گفتند که در شهر ما عاقل فرزانه بغیر آن شیخ دیوانه نمانده است
که بر نی سوار شده است و با کودکان در میدان آمده اما ما قف راه است و صاحب سر و همان عارف است
و آفتاب ضمیر فرو او گرد بیان را جان شده است او درین دیوانگی پنهان شده است اما می باید که هر دو تو او را
تمام جان فرمی و هر کوساله را چون سامری کار منهی زیرا که دل آنگار را صد هزاران اسرار نهفت از سر نعمت
هویدا با او گفت ترا فهم و دانش نبود که پرده از روی کار رفتن گشودی اکنون که از جنون خود را چه
ساخت بکدام دیده او را خواهی شناخت که ترا بازیست آفریده بلیقین زیر هر سنگی یکی از پس پیش
آن چشمی که با زور نظر است هر کلیمی را کلیمی در زیر است و دل را هم ولی شهره سازد و هر که او خواهد با بهره سازد
چون ولی خویش را دیوانه ساخت نظر عقل و زیرکان درامتوان شناخت چون جز و خود پنهانی زکور
هیچ مانند دزد را اهمی از زور کور نشناسد که دزد او که بود کو چه خود بر وی زود دزد عشق قال قدس سره
حمله بر زدن سلسله بر کودکان سگی را کور که حمله کرد چون شیر شیر بر زد روی در و آورد کار
سگ کند آهنگ درویشان بچشم در کشد به خاک درویشان بچشم که ای بیچاره از بر عجز و بیم رد
تحمل و تغافل بکرد و بگفت کای امیر صید رای شیر شکار دست است تو است دست ازین بدار آدمی بحکم ا
الضرورات تبیح المحظورات عاجزان با ترس و بیم از سر اعلال تعظیم بکان مرد را شیر شکار خوانند و نامردان
روز کار را حیدر کرار روز کار دانند گفت ای هم از ضرورت که اسد از پس لا غو نکارت چه اسد
کور بنگر و با ارباب بدرشت کور شکری تو در کوچه دست کور بجوئید ما ارباب تلبیس کور بچونی تو در کوچه بکید
سگ عالم خونخوار کور نکند و سگ جاهل خود قصد کور نکند سگ ظالم از ضلال رسته است و بپوسته در زیر ما
بصید رزق حلال پیوسته و شناسای شیر شکار خویش شده و پیر او از آزار هر درویشی شده سگ شناسد
که امیر صید کیست ایجاد آن نور شناسنده چیست کور نشناسد از بی چشمی است بلکه این زانست که
جهل است دست هیچ کوری بچشم تر از زمین نیست با وجود آن بشاهده نور سیس موسی را نو جست و در ارام
حسنت قارون را شناخت و خسف کردن در هلاک هر کسی تواند و سخن خطاب حق که میفرماید یا ارض

ابی

ابی و اندیس اگر نامل نمای و انده که خاک و باد و آب و نار با شر زبیخ با او با حق با خبر با ملکی
آن از غیر حق خبر بیخبر از حق و از چندین لفظ لا هوم سموات و والارض والجبال ازین حالت ترسیده
که فاشفق منها و گفتند بر آرام از آن حیات که بیخبر زنده باشیم با حق گه پس چه او اگر آنست که نفس را
بکشی تا با خلق مرده باشی و با حق زنده گردی زیرا که چون از خلق باز مانی بیم شوی پس در خلوت
لی مع الله ترا پی بوده باشد و جانت از سر وحدت فاستقیم فیه ملک مقرب و لانبی مرسل
آگاه کردی و خوشه چینی مقتدای قیمیان تو انه شد و از خوشه خاص او که دیگران از دست
درازی در آن ممنوع اند و لا تقربوا مال الیتیم نصابی کامل و حظی شامل در بیت اری این است
معنی آنچه حضرت مولوی میفرماید چون کاند از خلق او کرد و یتیم انس حق را قلب یابیم چون
دل سلیم کرد و کان حکمت را که کم کرده و لست و ساره است که شیطان بر زوی آن مشتغل
و حضرت ارباب دل فوائد یاف القصه مرد مشورت جو بنزد حضرت شیخ آمد و خواهست که با او
دمساز گردد و در حرم نیاز دامی با او همراز شود گفت روزی حلقه کس در بر جست باز
کردام در روز با زجست که مکان را ره بدی در لامکان هیچ سبحان لودی بن بر دکان یعنی اگر در
خلوتخانه من بر دی هر کس بار نبودی و هر خویش و بیگانه در این سر اسیر همراز نبودی و اگر مقعد مکان
در لامکان ره یافتی هر گدائی سر را با محتسب شاه فتی قال قدس سره خواندن محتسب مستی را
بزندان محتسب بنشت بجائی رسید در بن دیوار مستی خفته دید گفت ای برادر سلام که مستی
برادر بگوی چه خورده مستی گفت ازان خورده ام که در سبو است رسید که در سبو چیست گفت آنچه
من خورده ام دور میشد این سوال این جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب محتسب او را
گفت که آه کن اگر شراب خورده باشی سوی زندان عزم راه کن مست آه نکرد و های هوی مستانه آورد
گفت گفتم آه کن هو میکنی گفت من شاد و تو از غم منحنی آه از درد و غم و بیداد بیست هوی هوی میخواران
از شادی است محتسب گفت بسیار سرمد سر ترش و دل حاکمان شرع و شریعت بخراش بر خیز و راه زندان
پیش گیر و بعد الیوم و امن عقل مصلحت اندیش گیر گفت مستای محتسب بگذار و رو از برهنه کی توان
برون کرد کرا خود قوت رفتن بدی خانه خود رفتمی دین که شدی من اگر با عقل و با امکان
هیچ سبحان بر سر دکان می قال قدس سره دوم بار در سخن آوردن آن بزرگ دانا
حال او معلوم کرده طالب سایل را از آن بحر فضایل در آن شمایل التماس کرد که ای فارس
میدان حقیقت که بر فرس توسن فی سواره بکنفس عنان فرس کاهن من کش که حاجتی دارم راند بوی او

که این زور تر بلو کاسبک من توسن ست ای کام خو تا الکه بر تو بگوید زود باش از چه میپرسی بیانش کن تو خوش
مرد پرنیاز مجال گفتن داده نمید و از برای تطیب مزاج در فراجش کشید که میخواهم که زنی در این کوی اختیار خویش
در آرم و باقی عمر را در صحبت او خوش بر آرم زنی که لایق من باشد کیست گفت زنان عالم سه نوع اند بیش
یکی از آن کنج روان و دو دیگر رنج روان یکی آنست که مجموع ترا است دوم آنکه نیمی ترا او نیمی دیگر را سیوم
آنکه تمامی دیگر را بود و نور را از وی هیچ بهره نباشد چون اسرار شنودی زود تر برو تا نوراهم بیرانم بلد
که بر یقین بر نخیزی تا ابد و شیخ باز بسوی کودکان راند چون طالب او را دیگر باره بسوی خویش خواند که
بیا آخر بگو تفسیر این زمان سه نوع دیگر بر گزین گفت اگر بکر خواهی همه تو راست و زن بیوه نیمی تو را
و نیمی دیگر راست و اگر زنی با فرزند خواهی همه محبت او باید در فرزندانست هیچ تو را نیست لعند ای
گفت دور شو تا اسب تو سم لگد نینداز د و تو را از عالم بر دارد و های و هوی کر و باز روی
بکودکان آورد سایل پر نیاز گفت کای اکرم خلوتخانه راز تو درای عقل کل در میان آفتابی در جنون
چون نهان گفت خلق این مملکت رای بر زنند که مرا درین دیار قاضی سازند و می گفتند چون اعلم علما
عالی و در گزیده اخبار آدمی با وجود تو دیگری را حکومت و جود لایق مسند شریعت عزاز تو لایق است
و چون هر چند دفع کردم در نگرفت زین ضرورت کج و دیوانه شدم ورنه در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست من ویرانه ام گان فندم بر نیسان اکنم هم زمین بر دید و من بجوزم طالب علم تقلیدی و تعلیمی
هستم که از قرب مستمع در فغان باشم شاهباز همایون همتم نه جغدی که در هر ویرانی باشم عالم آن اشیا نی
چون پروانه جان سوز است و عالم دنیا طلب موش دانه اندوز تا جو آن اعروج برادوج سماک باشد
و این را منزل زیر خاک مشتری این مشتی خاک و خریداران حضرت پاک و لهذا میفرماید علم تقلیدی
که آن بجان بود عاشق روی خریداران بود مشتری من خدا الیست و مرا می کشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال خونبهای خود خورم رزق حلال آری خریداری من است گل یکجا و خریدار آن
آن خریده جان دل گجا گل خواری گسرده بر رخ آزادی است دل خواری برا به چهره در روی پس چون بخشاینده
بی نیاز الطاف خریداری در باره تو ارزانی داشت همت عالیه بر مناجات او باید گماشت یا رب این بخشش
نه حد کار ماست لطف تو در فضل حق خود نیز است دستگیر ار دست ما مارا بخر پرده را بردار و پرده ما مدر باز
خرما را ازین نفس پلید کارد ش تا باستخوان ما رسید از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود باز خود سوی تو گردانیم سر چون توئی از ما بما نزدیک تر
این دعا هم بخشش تعلیم تست ورنه در گلخن گلستان را کجا جیبت در فغان خون قسم داد او که نهادن و بندم ارده را پیمان

اوردن

اوردن و سیلاب حکمت از ورود از کردن و گوش را خواجه کلزار هوش عاشق داد و بجری ای تحتها الانهار در
جوی ان اماعش جز بنجه فضل بیکران نو جست والحمد لولیه والصلوة علی نبیه قال قدس سره تمثیل لطیف
در سوال بیمار در حضرت پیغمبر علیه السلام بعد از عیادت بیمار بیمار گفت همانا دعای گستاخانه کرده
و از نیاز ناشسته زهر قاتل خورده یاد آور چه دعا می گفت چون زکر نفس می کشته گفت یا رسول الله
حالا در خواطر ندارم اما خواطر شریف پیش دارم و همت کیمیا خوهست احوال من بیمار لا جرم برکت حضور
نور بخش مصطفی صلعم دعائی که کرده بود خاطرش آمد تاف زان روزن که از دل تا ولست اوشکی
فرق حق و باطل است گفت اینک یا رسول الله آنچه من بوالفضول گفته ام بخاطرم آمد قصه این است که
چون گرفتار گناه می گشتم و از خوف وعید و شدت عذاب بخون دل می آغشتم اضطراب می نمودم و چاره جو
و قفل که بر در دل زده اند هیچ حیله نگشود نه مقام صبر داشتم و نه راه گریز و نه امید توبه بود و نه جای پر
هیز لا جرم چنانکه هاروت و ماروت از خوف عذاب آخرت عقوبت چاه بابل اختیار کردند تا بحکم
ان لبعض الشر اهون من البعض بچشیدند چند روزه از شدت نکال باقی باز رهند من نیز می گفتم خداوندا
کمنا کارم و انواع عقوبت را سزاوارم اما میخواهم که عذابی که بر من مقدر است هم در دنیا بر من بکاری
تا در آن عالم فراغت باشم در چنین درخواست حلقه میزدم پس چنین محنت مبتلا شده ام و در
مانده درد و بلا گشته و اگر چنانکه قدم شریف بعیادت من رنجه نفرمودی و دیده این عمزده دیدار
همایون نمی نمودی می شدم از بند من بیمار که کردیم شاد این غم خوار که خواجه علیه السلام گفت
بار دگر اینچنین دعا مکن تا خویش را از بیخ و بن بر کنی طاقت تو چیست ای مور نژند که نهد بر تو چنانی
کوه بلند گفت السلطان ملک دین و سرور مالکان ممالک یقین توبه کردم وز دعوی جلدی دیگر دامن ای
در بارگاه فضل ذو المنن آوردم انچنان تیره است تو موسی رما از که در تیه مانده مبتلا سالها
رومی رویم و در حیر همچنان در منزل اول اسیر قال قدس سره ذکر موسی علیه السلام
و اشتیاق الی الیشان قوم موسی علیه السلام سالها در تیه راه می پیموده اند و در آخر هم در گام اول بوده
با خویش میگفتند که اگر موسی از ما تمام راضی بودی هر آینه حضرت الهی ما را راه مقصود نمودی و اگر از ما تمام
بیزار گشتی هر آینه چشمه از سنگ نجوشیدی و مائده از آسمان نیامدی بلکه بجای آب آتش بایستی و بجای
من همه اند و جان رسیدی اما چون موسی را در حق ما گاه لطف است و گاه قهر و لو اسطه رضا و خشم
با ما گاهی شهد است و گاهی زهر گاهی آتش خشمش خرمن امید ما سوزد و گاهی فروغ حلمش چراغ دولت ما
افروزد و چون محب را نظر بر محبوب جو دست و طالب را خود را متعلق مطلوب خود لیس هر نامی او را خوانم

و غرض از هر کامی او را داده‌اند و لهذا چون نظر بی التفات بعد از محبت بحجاب آمد هیچ خار درشت از نظر
نام بوسی جرم حاسد چنین ورنه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورد و از هیچ تن مبدا چه می گوید
به محبت نام جان کریم زهی او حدیث دلستان کریم زهی او تو اینجا حاضر و شرمم نباید که از حسن جان کریم
و اگر ما گاه نام عزت بر زبان آرم جانم از آتش عزت سوخته گردد و اگر خوبی بحکایت کرم جهان بین بی
جانسوز مژگان دوخته گردد که نام تو کریم و اگر مرا از مجال گفتارم تو باشی عهد عاشق با معشوق آن است
که جز با او وفا نورزد و شرط محب با محبوب جز با او نپردازد و اما گاه گاه غلبات عشق که مستلزم سلبات عقل است
اغیار را بکسوت یار برآرد و عاشق را بر سر عهد و پیمان نگذارد و پس بیچاره بیکانگی با همه سازد و بحقیقت نظر
جز بیک منظور نیندازد و با این همه چون بخویش آید و بزاری عذرخواهی پیش آید عهد ما بشکست صد بار
هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار عهد ما کاه و بهر بادی دژبونی عهد تو کوه و ز صد که هم فزونی
اقتداری که مناط قدرت کلوز نکاری آسمانی را بنام حل کواکب میخ و حت وضع حکمت خوف
کبود فلک را برای صوفیان صوامع قدس هزار میخی دوخته حتی آن قدرت که تو تلوین ما هیچ
کن ای مهر لونها جدا با همه در دولت عادت پرستی و هم آیین مجازی هستی و هستی گرفتار شده ایم و از
جاده رهستان از خود رسته و از طریق عاشقان بدولت پیوسته دور افتاده ایم خویش را دیدیم
و سوزن خویش امتحان ما کمین است و چشم تا فضیحتهای دیگر را نهان که پادشاهی ای کریم سنجان ای از نور
آشنایی تو در دل و جان هرستمندی چراغی و ای از درد جدایی تو بر سینه هر دردمندی داغی ایدت
او مام از دو داک و امن جمال تو کیانه ذو العقل براندیشه را به پراس سرا دفات عزت راه نیابم
که از مصاما در ماند که دادار کیمیت و مانم که صفت ما سرا الکذا که و بیچاره کی است بجدی تو در جلال و در کمال
درگذری ما بجدیم و در ضلال بجدی خویش بکامای کرم برگرفتی بجدی ستی نیتیم المطالب بیکسان در خواهی
تو موجود ای از معصیت های زبان و از طاعت بی سود دشتی گدایان برگشته ایم و شکستگان بخود ای عشقی
که عمرگرامی بباد داده ایم و قدم در راه چند نهاده مصروجود ما فراز برگشته و در کنج آن خرابی فی و قلب
سلیم ما مجروح شده و سرمایه راحت آن جراحت جز رنج نی ... که از تقطیع ما بکست ما ز رماند
یکو دیوار ما نه البقیة البقیة ای خدایا نا کرده شاد بجان دیو بهر ما و بهر آن لطف بخشی کرد و کردی
گرمان را بار حجت چون تو موزی قدرت بنای رحم ای نهاده رحمها در کجم و از این دو مکار ... خیم
افزاید شبها تو دعا تعلیم فرمای جدا الکریمی که بهر سوال بسیاری از آمال با بنجاح رسانی که دانا کم
سائلند و بی سابقه امثال بسیاری از امطار افضال بر زمین دل ارباب آمال باران که دا سبغ علیکم نعمه

ظاهره و باطنه

ظاهره و باطنه ایرحیمی که رحمت بی سابقه بندگی کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی و از نعمتی که
نعمت امید و داران بر نیاز او باضعاف غایت فرا هم نواخته که انا عند ظن عبدی بی انوشی که علم الاسما
آدم خاکی بر سر عالمیان برافرازی و در کانون سینه ساکنان صوامع افلاک آتش غیرت اندازی گاهی
خاکرا تاج تارک افلاک سازی هر که بر داشته عنایت تو است دست ذلت بر نشیند عزتش نرسد
و هر که فرو گذاشته هدایت تو است جان تیر عیش هر کونه سرسروری نیست آدم را از ظنیس
ابلیس جرم چون بدرقه توفیق رفیق اوست و طالع شسته لب را در باده خوکرد از طلب جام چون یاد
رفیق اعلی صافی ترین رحیق اوست عزازیل که تو خواری کشد و شمع افروخته تو را ابجکس کشد از باد کس نمرد
شمعی که بر فروزی در بندکس نماند دستی که برفرازی رد کرده قضا را سوزی و دیگ سوزی با قبال عنایت
سازی و دیگ سازی ابلیس از ندا آموزی آدم جزای خویش یافت و الی که بر او اندیشید بحکم من حفر بئرا لاخیه خود
پیش یافت کین و کژ بینی که سرمایه لعنت او بلا است لعنه او گشت و عجز و مسکنت که پرایه دولت بود کلاه
لعنه آدم شد در ود دین گناه آدم را بصد وصف اجتبا رسانید که ثم اجتباه و کژ بینی و کردی ابلیس را
بپایگاه لعنت و هلاک کشید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین و لهذا میفرماید الحمد او بید رد و با شد ره
زلت زانکه بید ردی انا الحق گفتشت ان دانی وقت کعلی لعنت این انا در وقت کعلی بر حمت
ان انا منصور را رحمت شده ان انا فرعون را لعنت شده لا جرم هر مرغ بی هنگام را سر برید فی
وجبت اعلام را مرغ بی هنگام اماره است که همیشه از کبر و منی در مصر وجود فرعون آسا ی انا ربکم
دم انا ربکم الاعلی زند پس بحکم جهاد اکبر بدان برش وجبت تا از شر او ایمنی داشت دید و صاحب نفس
از عقوبت و نکال باز ره امتحان که پیش کردم بر کنی تا که بیداد ورکشتن ایمنی برکنی و دانی بر
زهری زمار تا رهد مار از جای گشتگی و اگر از کشتن نفس در مانی و با او مقابله و مقاتله شوانی وجه
بر طایف از دوست مدد و سلم جز تر تنها نه او مد زیراکه هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن
نفس کش را سخت گیر چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست ما رمیت
اذ رمیت راست دان هر چه کوه جانی بود از جان جان و اگر در شعفوان شباب کاری
شوای کرد و دوری که فرصت بری شوانی آورد باید که در پیری جز تو امید نیابی و جهان ره روشن
باطن تو میدی بجز دنیی که بر ساترین و طرطایرین در هوای عبودیت و فضای ربوبیت بقدم
خوف و رجا است چنانکه در قصه مرضیه نبی عبادی انی انا الغفور الرحیم با ضمیمه ان عذابی هو
العذاب الالیم ارباب اشارات را این معنی روشن است و در بشارت دادن ابراهیم بغلام

حلیم در اوان پیری و کبر زوجه اش را بشارت است بر طالب صادق و مرید عاشق را که اگر چه سستی
در جسم او راه یافته باشد و مشاعر و قوای او اختلال پذیرفته بود و عجز او از جهاد نفس بظهور پیوسته
و طاقت استعمال نفس در مباشرت طاعات و اعمال بدنیه نمانده و اسباب تحصیل کمال از دست رفته
و امید نیل درجات قرب باتصال پذیرفته باید که بعنایت بعلت آکلی مستوثق باشد و رجا از رحمت
بر آنگاه که سایه رحمت آلهیت منقطع گردد از چه تقرب باعمال قلبیه امکا و فطعا انقطاع پذیرفته
لا جرم زود باشد که از صلب روح و رحم قلب غلام حلیم که از علوم لدنیه در سموم دینیه آگاه باشد
که الولد الحلق قلب کل برمن اثار رحمت الهی متولد شود و سر و لسوف یعطیک ربک فترضی بظهور
پیوندد و لهذا میفرماید خیت علم گرد بر باد ماند دیگر و تخت کرش خوانده دیگر و تخت کرد نقش
که دست نماید فراز دخترانش در تو خوای شرح و فصل این و لا از سرا اندیشه بخوانی و قاصی
تقدیر بدی از دیو بودن قادح کمال عاطفت و افضال او نیست زیراکه خوب کاشی معدودیت
خوبان مه وش و زشت و مهیب کاشی بشکل دیوان سرکش دلیل استادی استاد و انی نقاش است پس
از این دو گونه ایمان است هر دو بر خداوندیش هر دو ساجد اند لیکن سجده مومن که بشاد رضا جوئی است
طوعا است و سجده کافر که از بیم است و خود بینی است هر زه گوئی است کرها است و معنی نز گوئی که قلعه سلطانی
عمارت کنند و باستقلال در آن قلعه دعوی امارت کنند کشته باغی تا که ملک او بود عاقبت خود
قلعه سلطانی شود مومن آن قلعه برای پادشاه میکند معموری از بهر جاه نی از پس کره وصیت
کردن پیغمبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزیدنش رسول گفت اگر فتر
طلب از حضرت معطی ارب سعادت دنیا و آخرت طلب دیگری اتنا فی دار دنیا با حسن اتنا
دار عقبا با حسن راه را بر ما چه بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی الشریف در حدیث آمده است
که مومنان چون مست هر دو دار السلام کنند ملائکه را گویند که کلکم منکم الا واردها مر در عبور بر دوزخ
موعود بود و چون بود که ما امروز بر دوزخ داغ نشد نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجاست آن
گذرگاه و ملائکه گویند که آن روضه خضرا که در گذرگاه ما بود دوزخ آن است چون شما در دنیا
دوزخ نفس را کشته بودید آن سیاهت کاه گشت از برای شما باغ و بوستان و درخت گشت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گرد و خیره روی را جهد با کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر
شاد اگر تحقیق کنی کشتن نفس عین کشتن آتش دوزخ است زیراکه دوزخ هر کس شعله از آتش شهوت
اوست و بهشت و گلزارش انوار تقوی و معرفت او هر گراتو به دست ده و از مقتضیات موجبی منعطف

باز

باز رهد و بسبب حفت باتباع ملت با ابراهیم درست سازد و از روی پی روی امتثال امر فانبعوه بتقدیم
رساند و بر مقتضای قضیه مرضیه اولئک الذین یبدل الله سیاتهم حسنات دوزخ او بجنات مبدل گردد
و لهذا میفرماید چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش نفس ناری را چو باغی
ساختید اندر وی تخم وفا انداختید و بلبلان ذکر و تسبیح و دعا در بر طرف آن چمن نغمه سرا و خوش نوا کرده
و با جابت و داعی حق که در فضای عرصه نفس است روی آورده دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشته
گلشن و برگ و نوا آری هل جزاء الاحسان الا الاحسان چون شما خیر بقای ما را قربانی آید و پیش او فنای
بقای ما فانی آید و از سر صدق و اخلاص برجمعی قایل که ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم مست آن ساقی
آن پیمانه ایم بر خط فرمان او سر می نهیم جان شیرین را گرو گان می دهیم تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان سپاری کار ماست ما نیز اگر قربانی خویش را بکنیم بحکم ان روح القدس نفث
فی روعی دم رحمانه از آن قربانی باز نداریم نه که قصاب بخنجر چو سر پیش برد نهلد کشته خود را کشند
الکاو کشانند چو دم پیش نماند زدم خود کند اش بر تو سپهی کین بزدان تجلیات رسانند و اگر از
تجلیات صفات و ذات ما از لباس ناسوت مجرد شود و بخلعت لاهوتش مشرف سازیم و قبای
بقا بر دوشش اندازیم اگر چه هر گاه که شمع بلا افروزیم پروانه جان عاشقان را بی پروا سازیم ما نه آنیم
که از پی وفا می دیده مرحمت از او بر دوزیم بلکه سوختن پروانه وصال شمع جمال سازیم و هستی او را
سرمایه هستی و ارتقا بمعارج کمال سازیم پس زهی تجارت رایج که ماری اگر به سواط عشق شود
ماحت و با سوز آتش ناری بیاری ساخت منبع صاحب دولتی باشی و بدست از چهره نیاز
نخواهش ابدال آنجا رو که با نور روشن اند و ز بلا با مرتو را چون جوشن اند در میان جان
تو را جا میکنند تا تو را پر باده چون جامی کنند جزو را از کل خود پرهیز نیست با مخالف این همه
آمیز جیست عزرا سیل دوشنام شهان بهتر آید از ثنای گمران صبح شان خورجم شهد
خان تا کسی کردی ز اقبال کسان هر که را در دنیا برهنه و بی توان ببینی بدانکه از استاد کر بخیلست
و باد جو و لب تشنگی آب زلال ریخته و اگر بر جهای استاد معاونت در زیری و چندین مشقت
کشیدی برآینه چنان شدی که استاد خواهی و خویش و بیگانه به تشریف و خلعت آراستی پس
چنانکه پوشیدن من لباس البت استاد و آموخته خرقه باید پوشیدن روح نیز بلباس صافی عرفانی
جز اتباع پیر کامل کاروان در است نیاید و چند پیش از آن حالت که طفلان در هنگام بازی
بکار تماشا کنند و سنگ و سفال را چون زر و مال جمع می آرند و چون شب شود همه بخانه

مفلس و گرسنه آیند چنانچه تو نیز از حیات دنیا که از روش لهو و لعب خوانده‌اند و تفاخر و تکاثر نام نهاده
چون لوطی اصلی و منزل مألوف باز گردی مفلس و گرسنه باشی کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون کسب فانی خواهدت این نفس خس چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف حیله و مکری بود آن را ردیف قال قدس سره بیدار کردن
ابلیس معاویه را که برخیز وقت نمازست روزی معاویه در خواب بود و در را از اندرون
بسته که شخصی پیدا شد و او را بیدار ساخت چون چشم بگشاد آن شخص پنهان گشت گفت اندر قصر
کس را ره نبود که بود کین گستاخی و جرأت نمود برخواست و برگرد خانه برآمد و بعد از طلب
در پس در مدبری را دید که روی پنهان میکرد پرسید که کیستی نام تو چیست گفت نام من ابلیس شقی
معاویه گفت علم گستاخی چگونه برافراختی و مرا بیدار ساختی قال قدس سره ادخرا انکه
**ابلیس معاویه را در روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را**
ابلیس گفت وقت نماز شده بود و تو به مسجد شتابان نبودی و فرموده رسول است که تعجلوا بالطاعة قبل
الموت و تعجل در صواب پیش از فوت میباید معاویه گفت میدانم که غرض تو این نیست زیرا که هرگز از دزد
پاسبانی و از گرگ شبانی نیاید اگر از چنگال منت رستن باید جز راستی نشاید قال قدس سره باز جواب
گفتن ابلیس معاویه را گفت آخر نه اول ما فرشته بوده‌ایم و سالهای دراز طاعت نموده و در آنجا
سالکان را محرم و فرشها ساکنان عرش را همدم گشته و لذت طاعت یافته و در طریق عبادت شتافته
و مقرر است که پیشه اول از خاطر نرود و مهر سابق از دل بیرون نشود و به دیدن روم دخش و دان حب
الوطن متصور نیست ما نیز از مستان این راه و از آشفتگان دیدار شاه بوده‌ایم تا قب بر مهر او
او بریده اند و تخم محبتش در اراضی جان ما کاریده نه ما را دست فضال او کاسته است و نه غایت بیگانگی
او ما را از عدم برداشته ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم بر سر ما دست
رحمت مینهاد چشمهای لطف از ما میگشاد در ایام طفل که شیرخواره بودم و دست با سینه در
گهواره هیچ شیر جز شیر او نخوردم و طلب پرورش جز از مدبرات او نکردم خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واکشود گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی کردند درهای کرم اصل نقدش
لطف و بخشش است و قهر بر وی چون غباری از غش عالم از برای اظهار لطف خویش ذره ذره
ذرات موجودات را با فتاب کرم نواخته اگر فراق از قهر او الیش است نه آمد از برای
قدر وصل و لذتش است گاه گاه قهرش جان را بفراق گوشمال دهد تا در گدازش سوخت لذت ایام



وصال نهند و در حدیث قدسی آمده است که آفریدن عالم از برای آنست تا بر بندگان جودی کنم
نه آنکه از طاعت و عبادت سودی کنم چند روزی اگر از حضرت کبریای خویشم رانده است
چشم منهم بسوی حجاب روح افزا او مانده است من نظر بر لطف سابقه دوخته و خس و خاشاک
آثار حادث را سوخته اگر مرا از سجده آدم تافتم نه آنست که در انکار حکمش شتافتم بلکه عزت
عشقم بر آن داشت که جز او در دست را قبول نتوانم و اگر کرم که ترک سجده حسد بود حسد از
هم نشینی یار بود با اغیار نه از جهت انکار و استکبار بر قطع و دستی جواب یاری نمود اما تو نیز
نیز استاد بود و بازی دیگر برافزود و عزت را شرط دستی چند البته و آئینه آدم را خالی از
دولت انکاسم باری اگر سر بر زمین ننهادم چشم در روی آئینه انداختم شاه ره نور تجلی در آن
آئینه مجو در او از ساجدان مقلد بر ساختم آن یکی بازی که بد من باختم خویش را
در بلا انداختم در بلا هم چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او حریف بنهاد
مرا در ششدر نشش حجت محبوس کردانید و مهره نیز در دولت و دارم و از این جهت خانه کرد
تمام بازش هر لحظه نظرم میگوید در ششدری و مهره ملکف مانده مات مات مهره نشاندی
در ششدر که نشئی است سبحان الله عشق بازی ابلیس چیست و خدا شناسی آن بر تلبیس کم
تا که سخن از سر عشقبازی او نگذارم و سلسله شوق تحرکت آرم پس فرو میمانم از نمر و جند
چنانم مکوز نگر تو قال قدس سره **باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را**
معاویه گفت اصل این سخنان دروغ نیست اما از نا بش این معانی در جان تو فروغ
چشم تو حجره کردن غرازه است و اندیشه تو غارت متاع خانه کعبت که سوخته آتش
تو مینیست و کی نیست ولی که مخدث اندوخته و خانی تو منیست چون تجکم فلفلی من مطبع
داری چگونه از تو نسوزیم و لباس عاقبتی که تو پاره سازی بکدام رشته و سوزن دوزم
آتشی از تو بسوزیم چاره نیست کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست با خدا کفتی شنید
او برد من چه باشم پیش مکرت ای عدو معرفتهایی که خبر از شی همه بانک صفیرست با دمی
خانی شنوان بود که صفیر مرغ گرفت بیچاره مرغ خام که بغرور آواز آشنا در دام افتد و بیانک
صفیر در قفس اسیر گردد قوم نوح از فریب تو در نوحه و عاد از مکر تو از سطوات باد سینه برده
برده قومی که بیاد مکر شهرستان لوط را از بیخ برکنی مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران
فتنها انگیخته فرعون فیلسوف از تو در دو سوره در وکنه و موقوف گشته بولهب از تو بجا



اهل موصوف شده و ابوالحکم با بوجهل معروف آمده ای برین شطرنج بهر یاد را مات
کرده صد هزار آشنا را قال قدس سره **باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ابلیس گفت**
من از قلبیس بزارم بلکه محک قلب و عیارم کار من امتحان قلب و نقد است و محک راحج
راست نمائی کیش منست و خلیفه من آن است که چون صیرفی قیمت هر یک پیدا کنم نقد را
جلوه دهم و قلب را رسوا کنم از اجتماع سگ و آهو چون بچه زاید خلق را در آهوی و سگیش
شبهه پدید آید پس چون بهر امتحانش بگذارند استخوان و گیاه پیش او بیا زند گر سوی
استخوان آید سگست ور گیا خواهد یقین آهو رگست پس از ازدواج قهر و لطف جهان
خیر و شر زاده است و بدین واسطه حضرت آدم از اظهار جمال و جلال خویش داده و قهر و جلال را مظهر
نفس آمده و لطف و جمال را مجلی روح و طریق امتیاز هر یک از دیگری بجز مفتوح لاجرم که ملکی و نعمت انبیا کو قوت
روح است بر ایشان عرضه باید کرد و اشتغال و سوسه عشقها در نظر ایشان باید آورد تا نفس سگ نژاد از روح آهو نژاد
جدا آید که غذای نفس خواهد ابتر است در غذای روح جوید سرور است پس انبیا و ما همه در کار خداییم و تا چپ
شما را بدین امتحان بعنایت الهی میآزمائیم آنکه سعید اصلی است مائل شود ایم ساخت و شقی ابدی را افنا بنگ
بنا زند کرد که انک لا تهتدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و نیکی و بدی در حقیقت یار منیست
آینه خو محاکات کند بمناسبت بنک را چون برکنم زندان نیم و حیم من خالق ایشان نیم که بهر سیه
رو عیار مرد را که آینه جلی است لاجرم غمازی آینه از دستکاری صیقل است تا فلا اکر رخسار ماه
باشد باید که از آینه نرنجد و اگر نوک سیاه روی کند خرد دشمنی او را هیچ نسنجد کار باغبان انست
که نهال خشک را از بیخ برکند و درخت سبز را تربیت کند نهال خشک را مجادله با باغبان نشاید که چرا مرا
از بیخ برکندی و درخت سبز را ولی انکه گرتی در رطبی مرا از بلیا و برکندی باغبان گوید اگر مسعودی کاشکی
گر بودی و تر بودی جاذب آب حیات گیتی اندر آب زندگی اصیتی تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو شاخ تلخ از ما خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند قال
قدس سره **عنف کردن معاویه با ابلیس** معاویه گفت ای راه زن بحث مگوی و بدرجه که
برتر از پایه توست ارتقا مجوی تو راه زنی من تاجرم فریب دهد و در برابر تر از کژ ای ف مع خرم کرد درخت
من مکر و چون مشتری نه از من دور باش اگر در بند غارت کری نه مرا با ابلیس مجال جدال نیست تا چه داد
این حسود اغیر که او انجا فریاد ما را از بن غدر قال قدس سره **نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی**
**از ابلیس و نصرت خواستن او** معاویه از شر ابلیس و از سطوات تکاید و تلبیس او پناه گاه



اگه کرفته میگوید ای دستگیر کار ما بجان رسید کار ز دستگیر در ای فریاد رس کار روباه خوان رسید کان را فریاد رس
ای فضلت از عدل پیش آمده وای کرمت دست مایه هر دانش آمده اگر وعید عدالت با شارت شد بد العقاب
نه وعده فضلت بشارت هو التواب الی آلکی نزد یک هست که دو حدیث ابلیس کلیم کند مرا سیاه سازند
و بر آنست که بوسوسه تلبیس جان مان اخلاص مرا تباه سازد آدم که بتشریف علم الاسماء علم دانش او را
بر سر عالم افراشته و با بشارت انی اعلم ما لا تعلمون مخالفان از خلاف او مجال خلاف نگذاشته این
حریف بر تیاید تا او را بفریب و وسوسه از صحن جنان روضه پاک بزندان سرای غربت خاک انداخت چنانکه
ایزد آوازه فازلهما الشیطان عنها در میان صوامع افلاک انداخت اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست در مخاطبه ابلیس میفرماید ای ابلیس خلق سوز فتنه جو برچه ام پندار کردی
راست گو قال قدس سره **باز تقریر ابلیس تلبیس خود را** ابلیس گفت بدگمانی خلق است جسیم
و آفتی است عظیم کو ش دل از آئینه بدگمانی گران گردد و هر خاطری که خیال اندیش باشد از کرت
دلیل خیالش پیش آید هر سخنی که در وی رود علت شود چون سلاح غازی که در دزد را آلت شود پس
چاره با خیال اندیش بدگمان سکون است زیرا که با ابله سخن گفتن حماقت و جنون تو ز من
با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم از شر نفس لئیم حلوا و شکر خوری و تراب کرد بیاد
دنبل و امراض دیگر طبیب احتمال نپذیرد بیگناه زبان بلعنت ابلیس بگشائی و هرگز راه انصاف تمائی
و با خود نگوئی جنت از ابلیس از انست ای غوی گرچه که بسوی دنبه میروی بچو مرغ حرص داند میخی دام
چون هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را لاجرم بحکم حبک الشی یعمی و یصم در دیدن عیوب
نفس معیوب خویش نابینائی و هر چند بنصوص و اخبار بر تو فرو خوانند نا شنوائی تو کنه بر من منه کج مج
من ز بد بیزارم و از حرص و کین من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم گردد روز و ای الغدر است که حکم
قضا مرا رسوا کرده است و این دزد را بپای دار آورده و بحکم انک لمن المنظرین مدت مهلت داده و نام دزدی
بر من نهاده پس هر که دست ایمان و خلاص از شر نفس شوم بیاد و به تهمت بر من نهد چنانکه بره را چوپان
خورد و خدا از گرگ بیند گرگ بیچاره اگرچه گشته است متهم باشد که او در ظلمت است چونکه شوا از ضعف
او راه باشد خلق گرگ بچه است او لوث رفت قال قدس سره **باز الحاح کردن معاویه ابلیس را** معاویه
گفت باید که اندر راستی روی نمائی زیرا که براستی از من رهائی یابی گفتی ای خیال اندیش که در حق من بد
گمانی رواست را از دروغ چگونه واداشت حضرت خواجه علیه السلام نشان داده است و قلبی بگو کلی بنهاد
که الکذب ریبة و الصدق طمانینة یعنی دل را آرام از دروغ نباشد و اگر آب بجای روغن ریزی در چراغ

فروغ نباشد در حدیث راست آرام دل است راستیها دانه دام دل است چون دل از صدق سلیم بود
هر آینه طعم صدق و کذب را علیم بود چون حرص آدم در اکل گندم و وسوسه تو سلبی از دل او در ربود پس
دروغ و عشوهٔ ترا گوش کرد و آب حیوهٔ را گذاشته زهر قاتل نوش کرد لاجرم گندم از گزدم الست
و از مستی هوش بر گردن حق و باطل نتوانست خلق مست آرزو اند هوا از آن پذیرا اند دستان ترا هر که خود را
از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد قال قدس سره شکایت قاضی از آفت قضاء
و جواب گفتن نایب او را قاضی را بر مسند قضا نشانیدند و بگریست نایبش پرسید که سبب
چیست در هنگام شادی و مبارک باد گریه و فریاد چرا است قاضی گفت گریه و زاری و ناله و بیقراری
من از آنست که بیدلی جاهلی در میان دو عالم حکم باید کرد زیرا که هر دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی
بیچاره نادان و مستمند با وجود جهل از حال ایشان چگونه حکم تواند کرد در خون و مال ایشان نایب
گفت ای خصمان عالم اند و ای علی و تو با وجود جاهلی شمع ملی طمع مال و طلب مال سبیل دیده دل ایشان
شده است و کحل الجواهر بی غرضی نور بصیرت ترا افزوده جهل را بعلی عالم کند علم اعلت کرد و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده قال قدس سره با قرار آوردن معاویه
ابلیس را معاویه گفت براستی بگوی که مرا چرا بیدار ساختی و چه منظور به دغا بود که با من باختی پس از
تحاشی خامی […] بنداری که چشم ندارم و از طبیعت صهبا ازدیاد عقل و هشیاری طمع کنم چون که
قارمنی جز در طریق راستی مپوی و چون راست از دروغ می شناسم حیلتها مجوی من ز هر کس آن
طمع دارم که او صاحب آن باشد اندر طبع و خو زیرا که از سرکه شکری نباید و از مخنث سرداری
لشکری نشاید کر نیم که از بت خدای جویم اعمی نیم که از ابر روشنائی جویم من ز شیطان این نجویم کو است غیر
کو بیدار کردت ای بجز قال قدس سره راست گفتن ابلیس معاویه را مکر خود را ابلیس از ضرورت
و ضرورت اقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصود من از بیدار ساختن و تحریص بر نماز باز داشتن
بود از فضیلت درد و نیاز زیرا که چون خواجه علیه السلام از نماز فارغ گشتی و وقت ادراک جماعت
گذشتی از انین و درد و در […] اشکها از دو چشم تر مثال مشکها آن انین و درد دلبودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز هر چند صورت و صنعت خوب باشد چون بیجان بود هدیه حضرت […]
نشاید پس نماز بی نیاز معتبر نیست و نیاز بدون نماز از اعتبار […] و لهذا میگوید کو نماز و کو فروغ آن
نماز و اگر در آیت قد افلح المومنون الذین هم فی صلواتهم خاشعون تامل نمائی پرده از روی این سر
باز گشائی فلیس بالحقیقة لاصلوة الا بحضور القلب بر تو منکشف شود قال قدس سره فضیلت حسرت خوردن

الشخص بر فوت نماز جماعة درویشی در مسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون
بر فتند پرسید که امروز جماعت را چه بود که از مسجد زود بیرون می آیند شخصی او را خبر داد که پیغمبر
صلعم نماز را اتمام کرد و از راز و نیاز فارغ گشت و مرد درویش از سوز جگر آهی دردناک بر کشید
چنانکه آهش بسقف افلاک رسید عزیزی گفت ای برادر این آه بمن ده و نمازی که بجماعت گذار
ده ام بستان درویش نماز را بپذرفت و آه عزیز آه را بصد نیاز بر گرفت چون شب شد آن
عزیز را هاتفی گفت خرج تجارتی که بچندان کفه که آورده این آه مفتاح خزاین رباست و مصباح
خلوتخانه سر ما […] سالکان این راه جز درد و آه نیست و بی گفته درد و آه هیچ کس را در بارگاه
وصلت ما راه چنانکه خواجه پاک اوصاف که از […] بود میگوید که شبی بایزید و […]
را در راهی دیدم با جنیار ایشان سبقت و سروری و پیشوای و رهبری ایشان بر من مقرر گشت
بعد از آن […] آنکه دم تمام که چه کرد […] اخرام بود و تعبیر آنکه در وقت سحر خودم آهی بر آمد
از جگر آه بی مرتب ما را هم کشاد حلقه میزن تا که در کام کشاد پس آهی که از دل آگاه بر آید هم نظر
راست دهم کشاینده درگاه […] و راه عاشقان انگشت و سوز و درد و آه راه از این کوثر است
بسم الله که دارد عزم راه قال قدس سره تتمه اقرار ابلیس معاویه مکر خود را ابلیس
کشف راز خود پنهان […] بود […] اکنون هست […] راز خود باید گفت صورت
و صورت حال آنست که اگر نمازت فوت شدی آه انین از جانت بر آمدی که آن آه و
نیاز برابر صد هزار ذکر و نماز بودی لاجرم از ترس آن تا ترا در چنین آهی نباشد و بر انعام
آن درگاه عزت راهی نباشد تو را بیدار ساختم […] آن حسد کرد من چنین من عدوم
کار من مکر است و کینه قال قدس سره جواب گفتن معاویه ابلیس را گفت اکنون
در مقالت صادق و از تو همین آید و تو چنین را لایق مثل عنکبوت تو مگس داری شکار […]
ای سگ مگس زحمت میار باز سیدم شکار کنند من چون شاه هست عنکبوتان دون همت را بگرد
من راه نیست بیداری که از تو باشد عین خواب است و کشتی که تو نمائی محض گرداب است تو
مرا و خبر از آن […] تا مرا از خیر بهتر راندی پس ای عزیز حال نفس اماره را با فطانتش چون حال
ابلیس معاویه تصور کن که از کار […] فرماید حیله و مکری با آن […] باشد و در این قصه اگر
چه ذوق کلام مولوی بران نهج است که تفصیل ابلیس با معاویه پیش رفت و جز راستی از ان نرفت
است اما کسی که از مکاید در راه […] نفس و شیطان آگاه است میداند که عظیم نیرنگی با این

اظهار راستی همراه است و اگر چه در میان این هر دو بزرگ مجادلات موافقانه و معارضات
محققانه بتقدیم رسید اما عاقبت ابلیس معاویه را از […] افکند و […] پندار کمال را رقبه او ساخت و
او را در این خیال انداخت که چنین عشق بازی و بی نیازی است که آه جگر سوز او شمع عالم افروز است
و آتش درد و دود آمیز او شب قدر و روز نوروز است و سوز و گداز او را اعتباری در حضرت […]
ساز و الم و نیاز او را فضیلت برد که دو نماز در […] خیال پندار کمال در دولت می پروانیت
در جان قوای مغرور خیال و همین پندار کمال سرمایه طغیان و ضلال گشت و مردی […]
بر ابام حق شده ربنا لا تکلنا الی انفسنا و اجعلنا ممن […] انفسنا و احفظنا عن الاغترار
برؤیة کمالنا و ازل […] الکدورات عن مرآت بالنا قال قدس سره فوت شدن دزد باواز
دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد بگیرد در این مرحله
تمثیل میکند دلالت ابلیس را بنماز و باز داشتن او را از آه و نیاز بحال آنکس که خداوند او از داد در آن
حال که دزد رخت […] برده بود و او در عقب سیده بود و نزدیک رسیده بود که دزد را بگیرد چون آواز
دزد دیگر شنید و فریادش بگوش او رسید که میگفت که ای مسلمان زود تر بیا و این علامات بلا […]
صاحب خانه پنداشت که شاید دزدی دیگر در اطفال و عیال او قصد کرده باشد چون دزد را گذاشت
و باز گشت گفت ای یار بگو احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست گفت اینک ببین
نشانهای دزد این طرف رفت دزد زن بر رو گفت ای ابله این چه حرف ز […] است و این چه دام
گول گیر است من دزد را گرفته بودم تو بگوی پایش را گمکن اینک می گوید من از حق نشانت میدهم
زیرا که از تو علامات حقیقت کار […] گفت همانا ابلهی ای طراری یا شریک دزد یا دزد افتری من راه
[…] یافته و تو […] و دادن نشان تو را ارادت و صفات خبر شاهد و افعال
و آثار […] و مرا از شعشعه جمال احدیت خبر مطالعه انوار بی بدن خس و خاشاک در پای و غبار
از نظرات دور گشته در […] ترا کم اجزای خاک خورشید پر انوار از چشم تو مستور گشته و از برای
اشارت بدین معنی میفرماید قدس سره صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آنکست کو گم کرد ذات
و اصلان چون غرق ذات اند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر اشارت بدان می نماید که حضرت اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام فرمود کمال الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی اگر در
مشاهده آثار باشی از افعال محجوبی و چون مطالعه افعال کنی از صفات ذاهل و چون نظر بر صفات
اندازی از ذات غافل پس کمال اخلاص نفی صفات است عوام را نه از دانش آثار […] و نه از معرفة

افعال خبری و خواص را که از آثار با فعال راه برد از ادراک صفات نصاب کامل دارند و از معرفت ذات
نصیبی شامل چه این مرتبه خاص الخاص است و لهذا شیخ فرید الدین عطار می فرماید این همه مردی که هر کس کرده اند
وین همه راهی که از پس کرده اند جمله در افعال او […] اند وادی ذات و صفت […] اند پس بحکم حسنات
الابرار سیئات المقربین آنچه نیست بعضی کمالات هست با دیگری ضلالات است چنانکه […] طاعت عامه گناه
خاصگان و علت عامه حجاب خاص دان قال قدس سره حکایت وزیری که بادشاه او را از وزارت معزول کرده
و محتسبی […] داد شاه اگر وزیر خاص که بکمال قرب اختصاص داشت منصب احتساب دهد هر آینه داغ جگر سوزی بود
که بر جان او نهد اگر چه نیست با بعضی عالی تر از احتساب منصب و جاهی نیست هر که از صدر صفه شاه بپایگاه درگاه آید
گمان می برد که جرمی دیده گناه اند لاجرم اگر دربانان غیرت برانند که تو را از خلوت خانه قرب برانند باید که گرد
خویش برای جرم خویش شناخته از در انابت در آمی […] ای […] روزی خود از جهل و […] خود بر […]
ایل قال قدس سره قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان قصه آنست که چون بنی عمرو بن عوف بعمارت
مسجد قبا پرداختند و بتوفیق الهی آن مسجد را تمام ساختند از حضرت رسول علیه السلام التماس نمودند تا
تشریف قدوم همایون ارزانی دارد و یکبار در آن مسجد نماز بگذارد و چون حضرت خواجه علیه السلام اجابت ملتمس
ایشان کرد برادران ایشان بنی غنم بن عوف حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی سازیم و یکبار رسول صلی الله علیه و آله را در
نماز بگذارد و ابو عامر راهب که رسول او را فاسق خوانده است در اوان انهزام هوازن از حنین بطرف شام
رفته و پیام منافقان خبر فرستاده که اسباب حرب و سلاح مهیا سازید من از قیصر لشکر گرفته خواهم رسید
و محمد را از مدینه اخراج خواهم کرد و چون از شام بیاید او را مقتدای خود سازیم تا برادران خود را
شرف باشد پس در جنب مسجد قبا مسجدی بنا کردند و فرش و سقف و قبه آن را آراستند و […] پیش
پیغمبر آمدند که ای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کن تا مبارک گردد از اقدام تو تا قیامت
تازه باد نام تو و ما این مسجد را از گل و باران و از جهت غرباء در مانده گان ساخته ایم […] تشریف حضور
ارزانی دار و برای اشارت و یمن برکت در آنجا چند رکعت نماز بگذار مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو
[…] شب […] تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب جان فروز دریغا کاش
قول آن گروه از دل و جان بودی تا ابواب سعادت بر روی ایشان گشودی و لطف زبان اخلاص
و اعتقاد جانی همچو سبزه تو نست که از دور خوش نظاره کردن باید و خوردن و شنیدن را نشاید سوی لطف
بیوفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند آن پل قدم را بشکند
قال قدس سره فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را تا بمسجد ضرار بریش برند بعد از اتمام مسجد پیش رسول آمدند

بسا عهد و اسب جهل و میدان دغا می تاختند رسول کریم از کمال حسن اخلاق لب شیرین مباحث و تعهدا
با جابت میسوا حت و با وجود آنکه بکرد عدوان و ظلم و طغیان ایشان در نظر آن آفتاب سپهر رسالت
و ماه تابان فلک جلالت مستور نبود مراعات ایشان می نمود چون خواست کاز برای خاطر آن
گروه آنقدرهای حلم و شکوه بدان طرف روانه شود عزت حق بانگ بر زد که ای حبیب من اقوال
و افعال ایشان معیوبست و از خیر آنچه بنماید مغلوب قصد ایشان خوبست روشن نمود خیر دین کی
جست نساد بود مسجدی رجبر دوزخ ساختند با خدا ارزو دغا باختند قصدشان تفریق اصحاب رسول
نقص حق را کی شناسد هر فضول تا جهودی را زشام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوش شوند پیغمبر گفت
حالی غزیت غزا کرده ایم چون باز گردیم اگر خواست خدای باشد بدان مسجد شویم و حضرت خواجه فی الحال
بغزوه تبوک روان گشتند چون از غزا باز آمدند منافقان را امید وعده ماضی باز متقاضی گشتند گفتند
حق ای پیمبر باز گو عذر آور جنگ بشد باش کو چون خواجه بعضی از اسرار ایشان بیان کرد تا عیان
باز گشتند بد منافقی از روی دغل مصحفی زیر بغل کرده سوی رسول آمدند و بر صدق مقالات خود سوگند یاد خوردند
و نقض عهد و پیمان از مکر و حیله خود زیاده میکردند خواجه علیه السلام فرمود که شما بر صدق مقال خود سوگند میخوریم
و حجتها قسم یاد میکرد که بحق آن کلام پاک راست کان بنا کار فریب است و دغا است و هر لحظه
آنحضرت حق ندای پادشاه مطلق بگوش می رسید چنانکه کلام الله مسعود بحجت ندای انی انا الله از جانب
درخت می آمد اما بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ایشان آواز ندای حق می شنوید و نه انوار
بزرگی پادشاه مطلق می دیدند … باز سوگندها خوردند و حضرت بی تعریج تکذیب میکردند قال قدس سره
اندیشیدن یکی از صحابه یا نکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی کند ایشان چندان که در سوگند مبالغه
نمودند حضرت خواجه تا خاطی در تکذیب افزودند یکی از صحابه در خاطر گذرانید که چنین براق باد و قارئا
حضرت بی شرمسار میسازد کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا باز فی الحال از
اعتراض پشیمان گشت و فی الحال توبه کرد باز می اندیشید که چه کلام ستر مر را انکار رو برگفت ای مفسر …
بیت همچو ابلیس دید چشم … اندم بخشم او در این تکاری بود که خواب در ربود مسجد ایشان را
پر سرگین دید و سنگها آلوده احداث مشاهده کرد و معاینه دید که از سنگها دود سیاه بر می آمد و د
بحلقش در می آمد از مهابت آن حال از خواب برخواست و سر بسجده نهاد با هزار گریه عذر گستاخی میخواست
و میگفت زهی غفوری که بهتر از هزار علم است و نادی حبلی که خوشتر از صد هزار اسلام است و بنیاد آنچه
و پیدا شدن حسارت ایشان نمودار کعبه مساعی اصحاب فیل بود در حیرس و از غضب حضرت الهی

توحش

توحش آن دو آتش و از برای آمدن انعام ایشان بر شرف الله و فضیحت و رو سیاه کشتن پس جانب ابیحمده
خدای باصحاب رسول نمود تا علم الیقین بعین الیقین مبدل شود دیگر حکمی که در وقوع انعقاد و اسرار
در آیت احکام مسجد ضرار و سایر آداب مندرج است بیان کنم بر انیه تفصیل بر یاران کر شرع را بطلب برآمی
و جمع خاطر و بی معتقدات و دلایل ساطع قبول کرده اند بر قرار اول مانده زیرا که نقد را محک پیدا شود
و قبول رایج فرد ضروری کرد و پس همان به که در افشای حکم قرآن بکوشیم و گاه گاه چون حکم منهیا
در بر بسته بکوشیم تا کما حکمت که ضاله هر حکیم است دایم در حجر طلوعیت باشد و هر که را از دستنای تحقیق
معرفت بحجت قابلیت و استعداد اصلی حاصل بود دست اقتدار آنش سعادت ادراک حکمت و اصلا که
چه بوسایط محجب و عوارض شخصها ستمحجوب شده باشند چون دست همت در دامن طلب زنند و با قبال
مصادقت مراد کوید و دانش چون بدست بگیرم دست اوانند در آستین ادیم و چون بعد از کوشش
و طلب و تقاضاسات شداید و تعب دریابد بر آینه بحکم الحاصل بعد الطلب اعز من الساق بلا تعب عزیز مطلوب
چشیده اند قال قدس سره قصه التمس که اشترضاله خود می جست و می پرسید ای عزیز من سالها است که اشتر خویش
گم کرده در دو کجیست جری نیاورده و علم نادانی برافراشته و در روزگار بگرداب غفلت گذاشته تا بغایتی
که محرمان خلوت خانه وصال و محرمان طواف کعبه کبریا و جلال از نفحات شوق با لبیک ذوق متوجه
عرفات عرفان گشته و شتر اران کرمان از بن عرفات باستان کعبه وحدت رسیدند و ترا حالی
یاد اشتر بخاطر آمده لاجرم میدوی اینسو و آنسو خشک لب کاروان شد دور و نزدیک است
شب اختت مانده در زمین در راه خوف تو پی اشتر روان گشته بطوف و از هر که میرسی که اشتری
دیدی میگویند و تو دعا یا طنابی و برامید بوی دیگر راه می پیمایی راستی خدمت میکنند زین هر کسی
باز میجویی نشانی از کسی یکی میگوید اشتر بدین طرف رفت و دیگری میگوید که بجانب خلف رفت یکی
میگوید این اشتر بریده گوش بود و دیگری گوید که از غایت مستی در جوش بود آن یکی گوید که این اشتر یکچشم
داشت و دیگری گوید که کلی لو بود و هیچ پشم نداشت از برای مزدگانی صد نشان از گزاف هر شخصی
کرده بیان قال قدس سره مرد در شدن از میانه مذهبهای مختلف و بیرون شدن مخلص یافتن اینجا که هر کسی
معرفت میکند موصوف غیبی را صفت فلسفی بنوعی شرحش مینماید و متکلم از طرق زبان شرحش می
کشاید و دیگری بناخن طعن چهره مقال هر دو مجروح باشد و آن دیگری زرق و فریبی از خود جعل باشد
هر یکی از ره نشان زبان دهند تا گمان آید که ایشان زان دهند و لیکن بتحقیق چنانست که حق
واحد است لاجرم نابلی از حق آگاه نیست و چون حق ازین بیان خالی نیست هم نیز گرامی است تا که

حق با باطل بر بدید ظلمها را بهر سوی زر مزید گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن
کی توان اگر در میان اقوال قول راست با دروغ نبودی هیچکس در عالم خریدار کلام دروغ نبودی
هر کس بکردار امید راست خورد و کمی زهر با شیرینی قند نیامیزد هیچکس او را نخورد پس بگو کلهم جمله
و همه باطلند باطلند بر بوی حق دام دل اند پس بگو جمله خیال است و ضلال بحقیقت نیست در عالم
خیال حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان بحجت جوی شب قدر همه شبها
بیدار باید بود و در طلب یک عزیز حقیقی همه دلق پوشان خدا متکار طریق طلب کاری از شانه زد آیینه باید
آموخت که از برای زلف چون سنبل و بهوای عارض چون گل یکی بر موی راست و کاری کند و دیگری
هر روی را خدمتکاری نماید اگر در میان معیوب خوب مرغوب مستور نباشد تاجر صاحب بصیرت
نیکو اساس را فضیلت بر اغبی ناشناس نتواند بود و اگر همه خوب است کالا شناسی کمال نیست و اگر همه
معیوب است لاف دانش غیر ضلال نیست اگر گوید جمله حقند احمقی است و اگر گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود صاحب بصیرت در طریق طلب جمال و سلوک
منهج کبریا و جلال مال را مار بیند و گل بزری را خار داند و از مال خیطی و سود دینی و خانه نشدن زود فی
نی ترا در هر جز امعان نظر باید زیرا که حق سبحانه تکرار نظر در جع البصر میفرماید آفرین کردن تکرار کن نظر را که
حق فرمود ثم ارجع البصر قال قدس سره امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری
که در نهاد ویست و از این سرحی تنبیه مینماید بر بعضی اشارات که در اوایل سوره الملک مشتمل است بدان
اول مراتکه ملک عالم اجسام است چنانکه ملکوت عالم نفوس است پس حضرت الهی میفرماید تبارک
الذی بیده الملک یعنی غایت عظمت و جلال و نهایت کبریا و برکت کمال خداوندی راست
که تصرف عالم اجسام در دست قدرت اوست و چون عظمت و ازدیاد و برکت مناسب اجسام بود
باعتبار تصرف عالم ملک بحسب حیثیت ذات خود را بتبارک وصف کرد و چون تنزیه مناسب
بود ملکوت را که مجردات از ماده اند ذات خود را باعتبار تسخیر عالم ملکوت بمقتضای ارادتش
به تسبیح که غایت تنزیه است بستود که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء تا مناسب در هر یکی
مرعی باشد دیگر بیان این معنی فرمود که ظهور حسن و قبح عمل انسان بواسطه موت و
حیات نیست پس هر که بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش ازین حیات فانی بمیرد و از بند وهم برون
آید حسن عمل او دراست به بند وهم و در ماندی بامرتبه ای که طولی از بی ای شتر مرگ زبند رسته و هر که
بحکم فاخلد الی الارض و اتبع هواه بر بند حیات جسمانی مقید شد قبح عمل او دراست زیرا که از جوهر

باقی

باقی بر مدی غافل است و نمیداند که حیاتهای حیات آفرین بود آنجا از آنکه شاه حقایق برشاه نشست
و تحقیق آن است که تا ازین عدم وجود موهوم که سیر موت و حیات است سالک نگذرد روشنای لعلم
ملکوت نیابد و تا پای همت بر براق ملکوت نیات ننهد چاووش عزت او را ببارگاه وحدت بار ندهد
کما قال قدس سره زیست و نیست بر دن است بخیمگاه ملک هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات است
لاجرم او عزیز و غالب است که قهر میکند او را که قبح و اسارت عمل ازو بظهور می پیوندد و بعضی قریب زنگ
بوی عوارض جسمانیات شود و حیات فانی مقید کرد و غفور است که ستر میکند بنور صفات خود آن را
که حسن عمل بمقدم رساند و ازین زندگانی بمیرد و حیات ابدی بپذیرد تا جامه داران خزانه کرم در محل طرد او
گویند ای کاز این تنگ قفس بپری رخت بیالای فلک ببری زنده کی تازه بهین بعد ازین چند ازین
زندگی سرسری جامه این جسم خلقانه بود برکشی برتن همه سری و در عوض دلق تن چار میخ یافته اند از صف
ششتری مرگ حیات است حیات است مرگ عکس نماید نظر کافری پس از این حیات فانی که قبح عمل
اوست بر جز و بپناه حیات ابدی که حسن عمل است بگریز که هو العزیز الغفور یعنی اگر تو بپرهیزی هر آینه بغفور غلبه
نور او ازین حیات منسلخ گرداند ناچار می بر دست باری تا چشیده تا چشن پناه با سدت اعزاز آوری اگر به پناه او
بگریزی خلعت بقای ابدی از جامه خانه کرم بپوشانند و جمعیت را جان و ملک ترا ملکوت گردانند و سموات
معنوی را که عبارت از ایه سبعه صفات است که آن حیواة و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام است
واسطه عروج با علی معارج احدیه الذات سازد و این سموات سموات علاست اما چون مظهر صفات
رحمن است که ان الله خلق آدم علی صورته اشارت است بدان بر تو این صفات که سموات علاوش
خواندیم سموات سبع وسطی است که قول حکیم تعالی میفرماید آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای
آسمان جهان اشارت است بدان و این سموات سبع مشهور دیر تو سموات باطن افتاده است پس
اول در این سموات او فی نظر کن و به بین که هیچ قصور در این سموات مشاهده میکنی یا هیچ شکافی می بینی
که الذی خلق سبع سموات طباقا ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور و بعد از آن بحکم
ثم بعد در جه سموات وسطی و سموات علی اشارت متوجه امر میکند که دو کرت دیگر چشم بازگردانی تا او
سموات باطن خویش مشاهده کنی بعد از آن بمطالعه سموات علی که صفات ازلی ملک اعلی است قیام
نمایی کرد اما چون مشاهده آن سموات واسطه تجلیات آفتاب ذات است چشم تو خیره گردد که ینقلب
الیک البصر خاسئا و هو حسیر جهت ضعیف میشود از فرط آفتاب صد هزار آفتاب ضعف از لقای او و این
ضعیف دیده وقتی است که ناظر بچشم خود رباینی و محل دام کرد تا دیده مذاق و از حیرت گوهی صد چشم

وام خواهم تا در تو بنگرم این وام ار که خواهم وان چشم خود کراست چاره آنست که سوزی از ذوق جمال
او وام خواهی تا بدان نور آن جمال تو را دیده چه او را جز بدان نور نتوانی دید که لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم و چون
سموات دنیا را که در مرتبه ادنی است چون بی عیب و فطور یافتی مزین بانواع مصابیح یافتی که واسطه رجوم شیاطین
صور است که و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین سموات وسطی را نیز بی عیب و قصور دان
و بکواکب ثواقب انوار شوق و محبت از درد و نیاز و سوز و گداز که رابطه رجوم شیاطین عنصری که هواجس نفسانی
و مقتضیات جسمانی است آراسته شناسی و همچنین سموات علی بکواکب تجلیات جلال و جذبات جمال که موجب
رجم شیاطین و مقتضیات انیت است و باعث هدم قواعد تعدد و کثرت است پیراسته بینی پس در هر مرتبه مشاهده
سموات بنوعی باید کرد که استیفای حق تا آن مقام بتقدیم رسد و لهذا امر باید بیک نظر قانع مشو زین سقف
فطور بارها بنگر ببین هل من فطور پس ترا چون در باز جستن و عیب و هنر این سقف معلا چندین نظر باید کرد که از
طبقات ملکوتیات بسر باید شود و در عالم ملک که اقرب عوالم است و در هر چیز عجیب هزار ضیاعات هر آنچه
رنج باید برد تا اصناف از درد و بر بر آید چنانکه پی امتحانهای زمستان و خزان و پی تابستان همچو جان
و پی باد ابر و برق در میان زمین صالح و شوره فرق پیدا شود تا زمین درد و ورم آنچه از خزانه حق در دل
کرم برده است آشکارا کردو نسخه تقدیر او را گاهی لطف بهاری در آرد و گاهی آتش قهر خزانی گدازد تا میان
قهر و لطف آن صفتها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا هم چنین از موجب قبضه مرضیه و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص
من الاموال و الانفس و الثمرات نسخه کیمیای خزان قهر بانواع سکنات و شداید بر مجاهده کار رود و بر بعضای جبل
کلم الارض فراشا و السماء بناء و انزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لکم سالک را باصناف مواهب
و نعم و انواع لطف و کرم که بنزله بهار خوش و هوای دلکش است بنوازد تا ودایعی که از خزانه خاص در وی اجتماع
فطرت است بظهور آمد چنانکه میفرماید حقتعالی اکرم و درد و رنج و درد رنجا می نهد از برای مرد خوف و جوع و نقص
اموال و بدن جمله بهر نقد و جان ظاهر شدن زیرا که سالک در ابتلای فطرت چون زاده تجلی جلال و جمال بود
که خلقته بیدی اشارت بدان است بدان لشر غایات او را هم ثمرات این دو صفت که لطف و قهرات پرورش دهد
تا مرتبی آسا و ایه او هم مادر وش باشد و بحسب قابلیت و استعداد اصلی و طور بهر اسمی را که صالح است پرورد او را
مادر صلبی او است و هو انعت در کردن مرحلت او و انداز و دو جزو بکل پیوند دو قطره بدریا رسد و ذره بخور شید
ملاقی شود و اشتر گم کرده خدا خود شناسد پس مربی روح را دریا بوت خلف میان دریای علوم مکنونه سیلاطم
امواج حادثات باید ساحت تا در تخت تجربه و توحید اگر فرعون نفس و هامان هوی دست در تابوت زند
بشاهده جمال روح بدن خاک استعداد افزاید و صدای علمی لی برارد و چون در ایکان جذبات عنایت و تجلیات

صفات

صفات و در رسد جز تجلی از اسم خاصی که این روح محل ظهور سلطنت آن اسم است پیدا آید تا از نفس رحمانی
خطاب آید که شیر ده ای مادر موسی ورا و اندر آب افکن میندیش از بلا هر که در روز الست آن
شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد گر تو بر تمییز طفلت مولعی این زمان یا ام موسی ارضعی تا نه بیند طفل
شیر مادرش تا فرو ناید بهر دایه سرش درین مرغ قلم بکرات و رواست اخبار و بیر شود و معذور داشته اند
گفته اند هر چه از غیب آید بی عیب آید به سخن عشق جز اشارت نیست شرح فایده حکایت آن
شخص شتر جوینده تا در قصه شتر جوینده چه آن است که چون وقتی اشتری داشتی و از عالم غیب معانی
که منزل اعیان ثابته علمیه اند تا عالم شهادت منازل و مراحل عوالم جبروت و ملکوت مثال بیاری و بعد
کاری آن اشتر ببود و اما چون در این قصر مسدس شش جهت ساکن شدی و در حجره پنج دریچه قالب آرام
گرفتی طرفی از اشتر خود یاد نیاوردی و تهیه اسباب مراجعت بوطن اصلی کردی و هر گز غم اشتر
خویش نخوردی و بحکم سوء المزاج تبدد ریح بدین گلخن از آن باز ماندی تا بجایی که ندا رسید بجانها که
چند می مانید بسوی خانه اصلی خویش باز مرانید چو قاف مرب ما زاد و بود اصل شماست بکوه قاف
پرید خویش چه عنقا باشد سفر کنید ازین غربت و بخانه روید ازین فراق ملولیم عزم فرمایید لاجرم
چون از محض عنایت نسیم هدایت در وزیدن گرفت مرغ دل نیز بسوی آشیان اصلی پریدن گرفت سلسله
شوق بحرکت آمد مبتلای غربت آباد گلخن خاک بهوای گلشن پاک از دست دستان غربت چون بلبل
هزار دستان با مثال این ابیات نغمه سرا گشت که بغم فرو نروم باز سوی یار روم نمی شکیبد ما بچه آب
تن مکنم جواب سجده کنان سوی جویبار روم بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد همان بهست که اکنون
باختیار روم زدر و عشق بود کار بار سلطانان بعشق در روم در کدام کار روم شنیده ام که امیر خیال
لطیف شده است اگر چه لاغرم بسوی مرغزار روم چو شیر عشق در سند سگان خود بنگار بعشق دل بروان
سگ شکار روم چون جذبه عنایت رسید و عزیمت سفر مصمم شد دل جان بند و نشان بجواب
دو در آغاز نهاد و قطع عقبات کرد و طی منازل و مراحل بخاطرت افتاد باد اشتر گم کرده خویش
کردی و بعضی صفات و سمات نجا طرآوردی و از هر کسی نشان اشتر میپرسی و التجا بهر کس طنابی و گندم
نمایان جو فروش از سر غیبانشان نها میگوینند تو نمیدانی که آن اشتر کجاست لیک دانی کین نشانیها
خطاست بار سرا سیمه و آشفته و از طرف بهر دیار یکی و از تو هواران طریق استفسار می نمایی و بهر
کس از شوق یار است و معاشر در دست می نهی حسرت بر حال او نخوری و می گوئی تو ای عزیز که یا بو کجا
غنیمت دان که من زکم شده خود خبری یابم چون هرزه گردی باد و هوی از گشته بچیزی بیهوده پوئی تو را

در اضطراب طلب و ارتکاب شداید و تعب مشاهده کنی با تو همراهی نماید و گوید من نیز اشتر گم کرده ام تا هر
اشتر با تو تبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند لیک نشان گر از وی است نشناسد پس از نشان راست
شاد نشود و از کژ نهراسد اما طریق تقلید پیش گیرد هر چه را کو بی خطا بود این نشان او به تقلید تو میگوید همان
و اگر این صادق خبری موافق رساند و آن جز شفای جان رنجور دهاند این فرح در برورت کرد و حیلم
جز تو روشن شود باب و روان جسم تو جان گردد و جانت روان در مخاطبه آن مخبر این گوئی که والله انت البلاغ
المبین ای واسطه فروز نجات و ای نشانهای تو همه آیات بینات یا بجانب اشتر را هنمای این دل تنگ شو
چون وقت آهنگ آید پیش آهنگ شو تا باشد که ببری چون تو هم اشتر گم کرده را بایم هنفس چون گر مجا
رمی این درد بیدرمان را دوا یابم ترا ازین اخبار جان تر سره تازه گردد و اسباب عیش و عشرت پی اندازه
کردد اما کسی را که صاحب اشتر نیست این نشانها یقین نیفزاید و لیکن از عکس فرح تو او را نشانی روی نماید
و طمع ترکت ورا نافه تو هر جا که توجه نمایی و نیز برود طمع نافه عزیز پوشش شده آنچه تو گم شده فراموش
شده و لیکن با وجود کاذبی چون چون بگلم کونوا مع الصادقین با صادق همراه گشت و در آن صحرای با بهنای شب
که جولانگاه اشتران همه صادق بی ربا بود مرد یاوه گو تیز نافه خویش بدست آورد آن مقلد شد محقق چون
بدید اشتر خود را که آنجا میچرید چون در آن وقت اشتر او پیدا گشت شهادروی آغاز کرد آن صادق گفت تا اکنون
باس من میداشتی چون بدین صحرا رسیدم چه شد که مرا یکه اشتی مرد گفت تا اکنون عشوهی بودم و از تو داری را بجا
بلولی می نمودم پیش از آن که اشتر خود دیدم وصف اسرار تو میدیدم دیدم بحکم الکه گفته اند همه چیز را تا نجوئی
نیابی جز این دولت را تا نیابی نجوئی تا مطلوب خویش یافتم در طلب تو شناختم ترا صدق تو طالب کرده بود
و مرا همراهی تو راه سعادت گشوده سیاستم شد همه لحاقات شکر هزار شد قالی وجد اثبات شکر سیاستم چون
دبلت شد یحیی پس ملتفت بر سیاستم هیچ دل تخم دولت در زمین می کاشتم مسخره بکار می پنداشتم آن بنده بنده
کارکسی بود چنانچه هر یکی دانه که کشتم صد برست با این همه سردی در روش چون گرم بود گرمی رسید و
منقد بار روشنی ساختم تا زمی رسید تا در راه بودم مراد خویش بغیر مراد رفیق خود می پنداشتم و در باطن علم
خلاف او می افراشتم اکنون که مقصود روی نمود دیدم که آنچه مراد او است غایت مقصود من بود آری
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است تنگ آمد لفظ معنی بس پر است از دریای زر خود را کوزه چه گنجد
از خیال و سواس ترا ازدی متعال چه گنجد خفاش از شاهده اشعه آفتاب چه اندیشد چون در بهان
کبریا و جلال و شرح عظمت و جلال ایزد متعال لفظ و نطق را مجال نیست حضرت خواجه علیه السلام فرموده من
عرف الله کل لسانه لفظ و معنی چیست تا زبان دانی جمیعت هر کان لسان نطق اصطرلاب باید در حجاب

هر قدر دانه

چو قدر داند ز چرخ آفتاب خاصه چرخی کین فلک زو یره ایست آفتاب از آفتابش ذره ایست
قال قدس سره بیان آنکه در هر نفس مسجد ضرار هست چون حضرت خواجه علیه السلام از غزوه
تبوک باز گشتند و منافقان هنوز دعوت بمسجد خویش میکردند آیت نازل شد که و الذین اتخذوا مسجدا ضرارا
و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله
یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا یعنی آنکسانی که ایجاد مسجد کردند از برای مضاره اخوان خویش و مضاره
اصحاب مسجد قبا و از برای کفر و تقویت نفاق و از برای تفرق ساختن مومنانی که بمواقف رسول ام
مسجد قبا نماز می گذاردند و از برای نگاه داشتن بر را و ابو عامر راهب که پیش از این با خدای و رسول
محاربه کرده بود تا بیاید و در این مسجد با رسول منافقه کند و ایشان هر آینه سوگند بخورند که از مسجد بغیر نیکوئی
اندیشه نکرده ایم و بغیر خدا و رسول پیشه نکرده ایم ز نهار ای حبیب من در مسجد ایشان نماز مگذار چون بدید آمد
که آن مسجد نه بود خانه حیلت بود دام جهود پس نبی فرمود کان را بر کنند مطرح خاشاک و خاکستر کنند لاجرم
مالک بن دخشم و معن ابن عدی و عامر ابن السکن و وحشی قاتل حمزه را فرستاد و گفت انطلقوا الی هذا
المسجد الظالم اهله فاهدموه و احرقوه رفتند و بر موجب فرمان بتقدیم رسانیدند تا دانی که مسجد ضرار
ساختن سر و شیت و تا بید صید وانه در دام و تحیل جور دوی گرشت تا زه که ور رست ماهی بهانست و دانه
چنان المحه نه بخشش و بخاست و لهذا گفته اند هر مسجدی که از برای مباهات یا ریا یا سمعه یا از برای غرضی که غیر
طلب مرضات حق سبحانه و تعالی باشد یا باموال غیر طیب بنا کرده آن مسجد ملحق است بمسجد ضرار لاجرم برجنگ
زن کار خود امید کار تا مسازی مسجد اهل ضرار پس بران مسجد کنان تسخر زدی چون نظر کردی تو خود زایشان
بدی قال قدس سره حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد و بروای کار دی و خبر نداشت
که او هم بدان مبتلا بود چار هندو بمسجد در آمدند و هر یکی بکوشش نماز میرفت چون مؤذن آمد یکی را از ایشان
نماز از موذن پرسید که وقت فریضه شد یا نی هندو دیگر گفت در نماز چرا سخن گفتی و نماز خود را باطل کردی
هندو دیگر گفت نرم تا دان تو بر خود را در این بلا انداختی چهارم گفت بحمد الله که من بازی چون آن چار
علم جاهل بر نیفراختم و نیچ کس در انثای نماز طاعت خویش باطل نکردم پس نماز هر چهار باطل شد تباه
عیب جویان بیشتر گم کرده راه ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی دید گفت آن بر خود خرید
زیرا که نیمه آدمی ز منشاء عیب و هنر ساخته اند و ترکیب او از دو اصل مختلف پرداخته نیمش
زین جهان و نیمش زان جهان خدا یا را یق و هوا یا را آن نیمی از عالم غیب و نیمی از مرکز عیب لاجرم
مرهمی که از برای ریش داری نگاه دار که جراحت از دیگران بیش داری و اگر بینی که حالی در تو نبود

دیگری ایدای مسلمانان باشد زبان بطعن او مکشای وعیب او بهر کس مکشای که شاید که تو نیز پنهان عیب مسلمانی
لا تحقروا از خدا الخشنده پس چه خود را ایمن و خوش دوده نمی بینی که ابلیس که منصب تعلیم ملائکه داشت و مهتری
از نور بالا تر از سدره می افراشت و سالها به نیک نامی او بهشت   در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او  تا نه ایمن تو معروفی بجو  روی شو از خوف پس از این بگو  تا بزدد
ریش تو ای خوب تن برد کر ساده زنخ طعنه مزن چندین هزار لعن و طعن کز ابلیس روا میداری گناه
او مخالف یک امر بیش نیست زهی انصاف کسی که بجز از حال خویش مبنیت ندادند که در هر روزی ترک
چند امر میسازد و بارتکاب چند منهی میپردازد و بعضی نشناسد که الحق چندین هزار سیغابن لعنتی
دارد اما حضرت الهی چنگ گناه ابلیس را سیاست نمود تا سبب اعتبار تو باید بود و تو بنیت اعتبار
خود چندان مغروری که از محل اعتبار برکرچش نهایت دوری و هیچ شکری کوئی که بحمدالله رسوائی
نصیب او شد تا ما از و نصیحت پذیریم و از حال او اعتبار برگیریم و اگر ما را رسوا ساختی و به تشریف
عبرت کرمش او دیگری نواختی قال قدس سره فصل کودن عمران بکشتن آن یکعرهی

## ناآن دیگری بتوسل طایفه عران راه انصاف بسته دولت به بغاکشاده بر رومی مسلط

شدند و دو کس از اعیان ده یافتند در یکی که فقر زبود شناختند چون دستهاء او بسته پرسید
که ای ترکان جفاکیش غرض از قربان کردن این درویش چیست گفتند تا هیبت برین مویت زند
و از ترس زر پیدا کند گفت بعزیزان او از من مفلس زرات کفند قاصد خین عنابه وکیل او را
زر است گفت چون ما هر دو از یک دهیم و حال ما پیش شما مختفی  خود در ابکشید اول اینهان
تا بترسم من و هم زر از شان پس سپاس و حمد بقیاس حضرت الهی را که بفیض فضل نامتناهی اهل
قرون سابقه را سیاستها کرد و ما را بعد از همه عالم آورد  تا هلاک قوم نوح و قوم هود و عادی
مادی رحمت ایجاد ما نمود کشت اینها زاکه ما ترسیم اند  ور خود این عکس کردی وای تو پس در زمانه
آخر بودن در استحقاق رحمت سابق است چنانکه الآخرون السابقون منفح این معنی است و حضرت
خواجه برین معنی اشارت نمود آنجا که گفت امتی امة مرحومة قال قدس سره بیان حال خو بدوستانی

## ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام همانا پیش ازین دانسته شد

که مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گل بوستان اقبال است شمع شبستان امال است ریحان چمن
روح است مفتاح غرایب فتوح است واسطه عقد کمال است نگین خاتم جلال است کیمیای سعادت
ابدیست راهنمای دولت سرمدیست و کلام و نصیحت ایشان سبب فوز و نجات است موجب رحمت

در اهل

درجات است زیرا که مراد از مصاحبت نفس آدمی در ریاضت ترک نفس است و لهذا اهل قرآن را اهل الله
خوانند و ارباب حدیث را اصحاب نبی دانند اهل الحدیث هم اهل النبی و ان لم یصحبوا انفاسه صحبوا
پس در این عهد که نزول وحی انقطاع پذیرفته بلکه سلسله ولایت نیز گسستن گرفته اگر شرف صحبت انبیا
و دست یاری از مصاحبت علما که ورثه انبیا اند و مجالست اولیا و فقرا که بحقیقت سایه خدا اند بیگانه فی دایم
گشت و دوری نتوان کرد چه طراوت بوستان امید و نضارت گلستان دولت جاوید و علامت
میوه باغ حیات و نور چراغ نجات بود اهل الله و مجالست مردان این راه است و اگر دیدن جمال ایشان
دست ندهد باری از شنیدن مقال ایشان غافل مباش که حکما حاذق و فیلسوفان محقق که عمرها بسر برگذار
اشیا بسر برده اند روزگار را بشناختن اسباب و علامات امراض صرف کرده اند از انجمله چندین کتب حشو
و دفاتر و مجلدات در علم حکمت و طب پرداخته تا اسفار او دستوری باشد و اگر مریضی از شرف صحبت ایشان
محروم شود باری طریق معالجه او بتحقیق آن مذاق معلوم شود لاجرم مریض را چاره آنست که روی از انقیاد ایشان
نتابد تا از مرض خود خلاص یابد پس ای عزیز که بانواع مرض و معاصی گرفتاری و مرض خویش از اطبا پنهان می
داری باید که چون حکیمان الهی در تشخیص مرض تو معاصی معایب ترا تقریر کنند انکار نکنی و به مخاصمت طبیب بر
نخیزی ولیکن این روش رهروان چالاک است تو نازنین جهانی کجا توانی کرد اگر گویند تو را که مرض تو
آنست که آلوده عیب و گناهی و سنگدل و جان سیاهی و فرمان حق سبک میداری و هرگز علم قرب بخاطر درنمی آری
و از عشق دنیای دون و هوس آرایش روزگار بوقلمون چون زنان زبون نفس گشته و مرض دیگر اینکه از صحبت صالحان
رمیده و گفتهای ناصحان نشنیده و همیشه طریقه تو با دل و با اهل دل بیگانگیست با شهوات نفس برو دو بپنیده تنگی نیست
سر جنبان را که در این اختی از حسد شان خفته اکش داشتی و اگر درویشی صاحب ولایت و کاملی راهنمای طریق
هدایت چیزی از تو پذیرد گوئی گداست و اگر قبول نکند گوئی زرق و دغاست و اگر با تو بیامیزد ظاهر سخن
و اگر بگریزد در گرده محافل و مجامعش دانی هرآینه از شرح اسباب این امراض و بیان علامات این علل در رنج
تو علل زیاده شود و انحراف در طبیعت تو غالب گردد و اگر فی المثل اعتراف کنی و حکیمان الهی را از
غایت شفقت نامتناهی از برای علاج و تقویت مزاج سلوک طریق احتما و مجاهدات که موجب صحت جانی
و باعث مشاهدات است فرمایند سر از ربقه احکام ایشان تافتی آغاز نهی و بهر قلمانی ایشان را فریب
دهی با منافق وار عذر آری که من ظلمه ام در نفقه فرزند و زن مرا پروای سر خاریدن است نه مرا پروای
دین ورزیدن است و چون در درویشی حیثی کونی مارا بحمت ... تا در پایان کار از او بیا و ابرار شویم و چون
از کسب قوت عیال و طلب رزق حلال فارغ آئیم بموافقت شما در کار شویم و هیچ شرم نمیداری که از حق

چاره داری و از فوت نفس در سلوک منهج دین گریزت هست و از اتباع طاغوت نفس ای کم جرأت
نیست دردنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون ای که صبرت نیست از نار و نعیم صبر چون داری زالله
کریم ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری ازان کت آفرید طالب حق آنست که قبله است
از جمیع ماسوی از سر غیرت هست باز زند که لا احب الآفلین ای تماشای صفتهای خدا که خورم نانی
در گلو کردم را چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او خبر را امید خدا زین آب خور کم
خور و یک لقمه عزکاه دهر داکر را هر صادق که حکیم حاذق تو را کوید هیچ عام کالانعام مباش و چاره
بار نباخس آن مجرای و لقمه از دست و هر سیه دست سیاه کاسه مخور و چون ... و در سند پیش
ازین روزگار بر کان لقمه خلیفه که از دست او خوری تو زهر ایست خورده الماس در میان چاپلوسی
کن که من خود طلبکار پیشه ام و روز و شب در این اندیشه ام بلکه بیچ و بیچی  او از آن حکیم الهی تو شنوی
که جوش غفلت ترا گوش دل گران و گاه و گاه از برای فریب بنای جهش خویش دست بسته نفس کافر کیش گوئی
اگر ما گناه کاریم خدای غفور رحیم است و اگر بضاعتی از طاعت نداریم تواب و کریم ای زعم که کرد
از نان تهی است چون غفور است و رحیم این زعم حیثیت وخفاک علاج ناکرد تو بغایت صعوبت
که با مثال این مقالات فریضه که بر نهج خطاب ز دون مسبوق گشته است تغیر خواهد پذیرفت و علاج
مشفقان مراهیچ برنخواهد گرفت قال قدس سره شکایت کردن پیر مردی بطبیب از

## دمخودی وجواب طبیب اورا پیری بشصت سال پیش طبیبی از ضعف دماغ شکایت

کرد و دوامی که از ظلمت چشم داشت طبیب گفت سبب این هر دو مرض از پیریست دیگر گفت
طعامی که میخوردم خوش گوار نیست و از درد پشت مرا قرار و آرام نیست طبیب گفت این مرضها
هم از پیریست گفت تنگی نفس دارم و در خاطر محافظت نام مجلس ندارم گفت این مرضها نیز از پیریست
و چون پیری در رسد و صد علت پیدا شود مریض از غضب گفت  گفت ای احمق برین ترهات
از طبی تو همین آموختی ای بدقع غفلت این دانش نداد که خدا هر رنجرا درمان نهاده و هم چنین
طالب علاج از ضعف و مزاج مانند دیوانگان بر آشفت و طبیب را دشنام و سخط بسیار گفت
پس طبیبش گفت ای مانت و شصت این غضب و این خشم هم از پیریست زیرا که چون اوصاف و اعضا
ضعف کرد خویشتن داری و صبر هم ضعیف شود پس چون یک سخن غیر ملایم بشنود طاقتش طاق گردد
و اگر قایل برخلاف مزاجش سخنی گوید اگر چه راست دشنام دهد و عاق شود مگر پیری که مست حق
بود و مستغرق بحار کبریا و پادشاه مطلق بود زیرا که از غذای حیات طیبه دریافته است و با

از بلم

از خام بکام بر شناخته مقصود از ایراد این حکایت آنست که غافل عمر بباد داده و امراض سالخوردت نفسانی
بردکت داده و بیخ بدی در طبیعت او رسوخ یافته بعد ازان الطلب معالجه بسوی شناخته چون طبیب الهی او در طلب
صید که این امراض تو بسط تصحیح قابلیت است که نزله جهالت مرایض را قهر می آید زبان بهرزه گوئی گشاید
و خویش برشمرد بر نهد و تحمین آزار او و صد هزار رفته اکرای میکند و نمیداند که در آن ذره آفتاب درخشان پنهانست
و آن قطره دریای بی پایان آنکه با آن آه زهی خسران صد قیامت در درونش پنهان بر تو بخندد و میلی او را
چنان دوزخ و جنت هر اجزای اوست هرچه اندیشی تو او بالای اوست هرچه اندیشی پذیرای فناست
و آنکه در اندیشه ناید آن خداست مثالها فضرب ثم جا طوال زهی جرالفضول که از آزار خدا او برول
اندیشه نکند و مراعات جانب اهل دل پیشه نکند و چون جهان مسجد روانی دور و که در آزار دل اهل الله
بتر ز روا ندارد زیرا که مسجد جهان جز درون عارفان نیست مسجدی کان اندرون اولیاست سجده گاه
جملات آنجا خداست تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد اگر تتبع قصص و اخبار انبیا
نمایند و در کلام حضرت پروردگار و احادیث نبی مختار بتقدیم رسانید بداند که در هر قرن هلاکت قومی بواسطه
آن بود که آن طایفه قصد جنگ انبیا میداشتند جسم و جسد ابتلا نیکشتند پس تو نیز گرد خود برای دیده
عبرت بگشای و ببین که اخلاق آن پیشینیان در تو موجود است یا نه و چون در خود آن صفات را
بعینها می یابی از عقوبت و نکال چرا ایمنی آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو زایشانی
کجا خواهی برست قال قدس سره قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر

## خویش نوحه میکرد کودکی پیش جنازه پدر گریه و زاری میکرد و ناله و بیقراری می نمود که ای

خاک برسرمی پاشید و گاهی جامه چاک زده سینه مجروح میشد و میگفت ای جان پدر کجااست
می برند و بکدام خانه ات می برند بکانی میبرند که در وی جز ار حیرات نه در وقالی و حصیرات نه چراغ
در شب و نه روز نان نه در و بوی طعام و نه نشان نه در و دری معمور و نه بر بامش راه و نه روزن از
برای تابش آفتاب و ماه خانه بی صحیه و تاریک و تنگ که باند که مرئی نه در وی روی همسایه و نه
تنگ ازین تنگ صفتهای خانه میشمرد و اشک حسرت از دیده می فشرد و جوحی پدر گفت ای ارجمند
خدا که این کس را بخانه ما می برند  این نشانیها که گفت از یک یک خانه ما است بی شرو تیر بکه
نه حصیر و نه طعام و نه شراب نه در و نه سقف بر هم سقف خراب لاجرم از آن رکنند کان اهل نفسه از قاعده
اهنا لیست نهایا خود همراه دارند اما عیب نفس چندان مغرورند که آن اخلاق ردیه و صفات
نامرضیه را در خود مشاهده نمی کنند و دل ایشان که ملک و تاریک چون خانه جهور است و بی نوا

از ذوق سلطان ودودنه وران دل از چراغ معرفت ضیا داده پرتوی از شعاع آفتاب کبریا
نی در آن دل تابش آن آفتاب نی کشف عرصه دنی فتح باب راستی را از چنین دل تیره کور بهتر
ای زنده چگونه بالای دل مرده کی سپاری چرا چون یوسف از بن چاه برون آمده سلطنت مصر محبت
نمیازی یونس حیات در بطن ماهی گرفتار و سبب خلاصی او تسبیح بود در کار هیچ میدانی که تسبیح یونس
جان کدامست و واسطه نجات او از ماهی و دریای جهان کدام تا است اگر نمیدانی اکنون بشناس
که جان ترا در روز الست با حضرت پروردگار عهد و پیمان بوده و در جواب الست بربکم بلی گفت
و در بلی که حلقه زدن در که فقر و فنا و قبول کردن درد و بلاست بر تو منکشف بوده و به ربوبیت
حق اعتراف آورده و از پرستش ماسوی او اعراض کرده پس تسبیح جانی تو ثبات بر آن عهد تسبیح است
و در فراموشت شد آن تسبیح و جان بشنو این تسبیحهای ماهیان هر که دید الله را الهی است هر که
دید آن بحر را ماهی است تن ماهی و جان دریا و روح یونس محجوب از نور کبریا جان که تسبیح
گفت برست و خود برستی که اعراض کرد و تخت گوش بکشا تا از دریای زخار حقایق تسبیح
از علایق بشنوی و اگر از گوش غفلت و لمت گران گشته است بر بلا دور دو صبر بایدت کرد زیرا
صبر کردن جان تسبیحات قوات صبر کن کالست تسبیح درست هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج صبر چون پل صراط و از آن سوی او بهشت است زیرا که در اسطا و
صلت هر خوبی ولاد یا لالای زشت است چون شاهد را از لالا فصل نیست پس اگر از لالا
گریزی امید وصل نیست توجه دلا ذوق وصل ای کاشته ول خاصه صبر از بهر آن نقش حل
رو بهان ترسند زاوار ذیل عاقلش چندان زند که لا نقل قال قصه تیر اندازی
و پرسیدن او از سواری که در بلیه میرفت سواری با سلاح مهیب
بر اسبی نجیب بر نشسته در بیشه میرفت ما تیر اندازی پیاده او را دید و از ترس او کمان
در کشید سواره نعره زد که در مهابت سلاح و جثه من منگر که اگر چه ظاهرا مهابت مینماید اما
در حقیقت صلابت نیست بان و مان مکن تو در زفتی من که کم در وقت جنگ از مرزی گفت
نیک خبردارم کردی و اگر نه تیر مخوردی پوشیدن سلاح مردان را باید و اگر تو بجز مردن در سر نمی
ترا ید در این ره سینه سپر کردن و جان سپاری به از آن است بخیب در سلاح داری حکایت مکر جلیه
انور و خلق و علم و فن آموختن سلاح مردان پوشیدن و در هلاک شود کرشیدن است چون
نگردی هیچ سودی در حصیل ترک حیلت کن که پیش آید دول چون یکی لحظه بحر زدی بر تیغ ترک

فالکم

حق کن طلب رب المنی چون ملایک کو که لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا قال قدس سره حکایت اعرابی
و هر یک در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را عربی دو جوال
بار بر اشتر نهاده و خود گاهی سواره و گاهی پیاده میرفت رفیقی دانش کیش و همی حکمت اندیش
از و سوال کرد که ای برادر ترا چه نامست و وطن لیلی تو کدام است و در مطاوی سؤال لبی
لطایف درج کرد و فصاحت و بلاغت بسیار خرج کرد و بعد از آن پرسید که در این هر دو جوال
چیست عرب گفت در یکی گندم و در دیگری ریگ گفت ای رفیق و مشفق و همدم ریگ را
باید ریخت و نیمی از آن گندم در آن جوال باید انداخت تا بار سبک شود و تو هیبه بر اشتر توانی
نشست عرب گفت الحکیم دانای اثر بن سخن شمه از حال خویش باز شرح کن این چنین عقل و کیاست
که تو راست تو وزیری یا شاهی برگوی راست گفت هیچکدام نیستم که از عامه ام و مصدق مقال
من جان من است و جامه ام باز پرسید که اشتر چند داری و چند اموال از کلام حسن است
گفت والله نیست یا وجه الوجوب در همه ملکم وجه و قوت شب محتاج بیم نانی بهر جانب میدوم
و چنانکه می بینی پا برهنه و تن برهنه و مرا از این حکمت و فضل و هنر هیچ حاصل بغیر خیال و درد
سر نیست پس عرب گفتش که شو دور از برم تا نبارد شومی تو بر سرم با این حکمت شومی اگر دیگر بیم
بیا میزار نی فرهنگی در جوال گندم و در دیگری ریگ به این چنین حکمت شوم و عقل مرد ریگ احمقم
پس مبارک احمقی است که دلم با برگ و جانم متقی است گر تو خواهی که شقاوت کم شود جهد کن تا از تو
حکمت کم شود حکمتی کز طبع زاید و ز خیال حکمتی بی فیض نور ذوالجلال حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت
دینا بود فوق فلک یا دجود دانکه اظهار حکمت و زیرکی علمی ابلهی است متین شاه آن باشد که
از خود شه بود نی بمخزنها و لشکر شه شود تا بماند شاهی او سرمدی همچو عز ملک دین احمدی
قدس سره کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا سوزن شوابانیدن
سلطان ابراهیم قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه روزی بر لب دریا بخیه در خرقه خویش میزد که
ناگاه امیری از امراء درگاه سلطان رسید و سلطان خویش را بشناخت و خدمتکاری بجا
تقدیم رسانید و از حسرت نظاره رنج میکرد که چگونه ترک کرد او ملک هفت اقلیم را و خرقه
بر دلق سوزن چون گدا فی الحال اندیشه او را شیخ یافت و صورت خیالش در آینه ضمیر شیخ در تافت
زیرا که اهل دل از اسرار جانها آگاه اند و بر تخت مملکت دلها پادشاه اند لا جرم معنی
دل نگه دارید ای بیحاصلان خاصه اند محجب صاحب دلان پیش اهل دل نگه هر که ایشان را و ...

اسرار غیب آواشنو نگاه باید داشتن و پیش اهل دل که شریشه اندیشه اند و علاق معرفت پیشه و حبیب
نگاه داشتن آداب بر باطن است زینکه پیش کوران هر جاه با حضورانیشی با نگاه پیش جابان کی
ترک ادب نار شهوت را از آن کشتی حطب پس شیخ سوزن خویش در دریا انداخت و باز از دریا سوزن خود طلب
کرد صد هزار ماهی سر از دریا برون کردند و هر یکی سوزنی از زر در دهان گرفته آوردند شیخ گفت ای امیر این سلطنت
بهتر یا آن ملک حقیر حال آنکه مشاهده کردی نسبت با سلطنت باطن هیچ نیست زیرا که در هنگام بهار
از گلشن و گلزار شاخی سوی آورند تا آنکه باغ و بوستان را ظاهر کند خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست بر نمیداری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود زیرا که یعقوب جان را که در هیبت الاحزان
عالم مبتلاست و چشم او از گریه فراق یوسف خویش نابینا و دنی دیده او غیر بوی پیراهن فرزند نیست
و خواجه علیه السلام اشارت بدین معنی نمود که نماز و مناجات و نیاز بوئی از پیراهن یوسف نازنین حقیقی
آنجا که فرموده قرة عینی فی الصلواة زیرا که هر پنج حس با همدیگر پیوسته بوده اند هر یکی از دیگری رسته چون
یکی از این قوی قوت پذیرد قوی دیگر از و بعضی بر گیرد چنانکه دیدن دیده فزاید عشق را عشق
در دیده فزاید صدق را صدق بیداری هر حس میشود حسها را ذوق مونس میشود حال قدس
سره آغاز منور شدن عارف بنور غیب یعنی چنانکه منور شدن عارف بنور
بنور غیب موقوف است بصقالت آینه قلب از زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت بمصقله
لا اله الا الله کما قال النبی علیه السلام ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پس چون آینه صقالت
پذیرد و قابل مشاهده انوار جمال گردد و مذکور بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا روا از تجلی
کند و چون نور صفات حق در آینه پیدا آید همان نور معرفت دل شود و تعریف حال خود هم بخود کند
و ذوق در جان پدید آید و این ذوق متفاوت افتد زیرا که گاهی معرفت از سمع در آید چنانکه
موسی را علیه السلام بود که انی انا الله و یا معرفت از حس بصر آید که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله
و چون حجب برخیزد بی واسطه شود و کلم الله موسی تکلیما و گاهی معرفت در نظر آید و بی حجابی بود و بی ظهور
بی واسطه باشد چنانکه خلیل را بود که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی و در آمدن معرفت از راه حواس
گاهی بواسطه و گاهی بی واسطه آغاز منور شدن عارف است بنور غیب پس هر گاه که بند فتوح ظلمات
بشریت از حسی برخیزد و قابل قبول پرتو انوار غیبی شود و باقی حواس نیز از آن پرتو بهره یابند و از کدورات
لطیف مستعد شوند چنانکه چشم موسی چون قابل دیدن روشنائی غیب از شجره گشت که انی انا

نار ۱۱

نادیده گوش آن قابل آن شد که ندای انی انا الله شنود و لهذا میفرماید چون یکی حس در روش بگشاد بند باقی
حسها همه مبدل شوند چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید زیرا که حواس بمنزله رفیق و متفق
اند چون یک گوسفند از جو بجهید دیگران نیز موافقت کنند پس اهتمام تمام باید از حواس از جوی شود و بدان
کنار اطلاق وجود تواند جست تا از مرغزار و اخرج المرعی بی شائبه اغفال تواند چرید و با شکی گلزار حقایق که بهر لفظ
نفحات ربانی از و وصلت که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات را بیابد و سنبل و ریحان مشاهدات جود
و ان حسنت بغیر حسها شود تا یک یک سوی آن جنت رود و حسهای دیگر با این حس باز گویند و طریق بر حسی
از جوی از و باز جویند و چون هر حسی بنده حس تواند فلکها او نیز متابعت تواند زیرا که نور روح مغز است
و فلکها پوست و مغز از آن هر که باشد پوست از آن اوست اگر فریضه ظاهر باشی هم پوست چشم از اختلاف
بر روز ما محکم و دست یعنی اعراض و صور فانی است و در رنگ نیست و ذات پاینده باقی بغیر یک فی ما جالکه
ظواهر اشیا در لطافت و کثافت مختلف اند حقایق باطن نیز در درجات و مراتب بغیر مختلف جسم ظاهر روح
مخفی آمده است جسم همچون آستین جان همچو دست باز عقل از روح مخفی تر بود حس بسوی روح زود تر ره برد
زیرا که بوجود شاهد و جنبش در حیوان توان دانست که روح حیوانی دارد اما چون جنبشهای او مناسب و نیکو بود
استدلال بر وجود عقلش میتوان کرد روح وحی از عقل پنهان تر بود زانکه او غیب است او زان سر بود و لهذا عقل
احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مدرک هر جان نشد و چنانکه بعضی حرکات را با عقل تناسبی است که از آن
حرکت وجود عقل محقق شود و همچنین بعضی اقوال و افعال و احوال را با روح وحی مناسبات
که آثار وحی از وی مشاهده توان کرد اما هر عقل ادراک قابل ادراک آن نباشد که جنون پندد گهی حیران شود
زانکه موقوف است او تا آن شود تا بجدی که موسی با وجود کمال مرتبه رسالت در شناختن حکمة افعال خضر
حیران گشت نامناسب می نمود افعال او پیش موسی چو نبودش حال او عقل موسی چون شود در غیب بند عقل
موسی خود کیست ای ارجمند علم تقلیدی بود بهر فروختن نیست و مشتری برا فروختن و مشتری غیر حق
فی الاعلام تحقیق را چون مشتری حقست همیشه با رزان و باز دوقست لا جرم صاحب علم تحقیق لباغ زخرمان اند
الله اشتری فرو بسته اما مشتری بیع و شراست و مشتری هر کاله جداست مشتری لهو حدیث اهل سوادست
و مشتری القضا ایمان خدا درس آدم را جز فرشته مشتری نیست زیرا که محرم درس او دیو و پری نیست و چون
کالا بخریدار باید فروخت اسماء آدم بملایکه می باید آموخت که با آدم با سماء هم ای آدم درس اسماء ملایکه را تعلیم
که کور موشان چون و انس سزاوار این درس نیستند کرامان کرناه پیش که رهکذر ای زیر خاک و اندامانده شناعش
طرائق افلاک فرو مانده کور موش سر دبی چشم او را معاش حکمی است سعادت چشم نیافته است اما اگر اهتمام فرو نکند ادراکش

انتهم

آزاد از زندان خاک سازد و از آن لنفروز بنش پاک سازد    بعد از آن پر باید و مرغی شود چون ملایک جانب
گردون رود تا هر زمان در میدان شکر خدا چون بلبل هزار آوا با بانگ و نوا آغازد که الحمد لله که آزادی دادیم
از قفس زشت وای از دوزخی آراینده بهشت    در بیان پیچی تیهی نور روشنی استخوانی را وهی تسبیح الهی یعنی چه
تعلق آن معانی بجسم چو تعلق فهم اشیا را با اسم لفظ چون ذکر است و معنی طایرات جسم جوی و روح
آب سایرات و این آب سیر دایی ست پس اگر مشاهده سیر او نتوان کرد از قصور ماست و رسیدن اشکال مگر اینها را
باید شود چنانکه اگر جریان آب مشتبه شود از رفتار خاشاک روانی آب پاک را توان دانست و اگر قشری
بر روی آن آب بینی برای که از ثمار باغ علیای است لاجرم مغز آن قشر را از آن باغ باید جست زیرا که آب
جان در جوی تن از آن باغ و گلشن می آید و قشر چندین هزار علوم و رست بر روی آب جان از میوه های آن باغ
بر آید بقای صورت جوی و جریان خاشاک بر وی و از فیض لطیف صورت پل بر این جوی آب وقتی است که آب
باندازه آید اما چون بحر در این جوی فرو ریزد هر آینه صورت جوی را بقا نماند و نه صور خاشاک افکار را گنجایی
باشد و نه فیض و لطیف پایداری کند و از برای تنبیه بر این معنی فرماید    آب چون انبوه آید در گذر
او کند قشر سبو را زیر گذر چون بغایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیر عارفان چون بغایت ممتلی
و شتاب پس نگنجد اندر او الا که آب    قال قدس سره طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب
گفتن مرید شیخ او را    شخصی مر شیخی را تهمت نهاد که منحرف از سبیل رشاد و ... منبع فساد است شارب
خمرات و سالوس و خبیث    مر مریدان را کجا باشد مغیث    مریدی او را گفت ادب نگاه دار و بظن
فاسد اهل دل را میازار که دیده و بصیرت او بغبار معاصی خیره نگردد و دریای صافی باطنش بخس ... تیره نگردد و این
چنین بهتان بر اهل الله نهادن غیر ضلال نیست این ورق را بگردان که جز خیال نیست    این نباشد
ور بود ای مرغ خاک بحر قلزم را ز مرداری چه باک قلتین را از قطره نجس چه نقصان ابراهیم را از آتش
نرود و چو زبان نفس تو وصفت بالضیا از سر آتش سوختنی است و بهره جان خلیل آتش را گلزار کرد و بذوق
تو را که مزد و صفتی از حال خلیل چه خبر چون گوش تو بدین زبر هادی نصیحت را میشنود چه از آنچه در آغوش شیخ بگنجد
هرگز نرم ازدی وهم تو آن را نشنید دلیل آن را باید که در راهست نه آنچه در بارگاه بر مسند جاه است
ور دلیل گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جلال بهر طفل نو پدر تی تی کند گرچه عقلش هندسه گیتی
کند کم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون
باید شدن پس در مجلس که آگاه همه مجموع طفلان راه اند لاجرم بیشتر اقوال و احوال از برای ارشاد
ناقصان در خور ایشان بود و بمعیار عقل ضعیف ایشان مستقیم باشد اما گاه گاه که میل جانان شیخ را ...

گاه گاه

بخود راه آید و عقال عقل گسسته حالات او را بمعیار دانش نتوان سنجید لاجرم    آن مرید شیخ بد گوینده را
آن بکفر و گمرهی آکنده را گفت خود را رو مزن بر تیغ تیز این مکن با شاه و با سلطان مستیز حوض را کر با دریای
و احمق پهلو زند هر آینه خویشتن را از بیخ و بنیاد بر کند آن نه بحری است که گران پذیرد یا از زبان مردار شما
نقصان گیرد کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست این جهان
لم یعرف نور اتفاق چه هرگز نبوده است گذر زانکه ... او در حقیقت ایمان معرفت حق است
و ظاهر ایمان نفی ماسوی و اثبات حق سبحانه و تعالی و موحد تا از نفی ماسوی نرهد و از قید شهود هژده
هزار عالم و حجاب وجود خود نرهد اثبات حق بحقیقت نتواند کرد چنانکه نور الانوار الا است گرگی بچه
هزار عالم از هستی لا را زیرا که هر چه هست غبار ار و حجاب وجه باقی است و در قید آن بودن مانع سعادت
تلاقی و لهذا امیر باید قدس سره این فنا با پرده آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت پس سر
این تن حجاب آن سر است پیش آن سر این سر تن کافر است پس چو از عهده نفی بیرون آمدی و اثبات
کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون هنوز اثبات کننده را اثر باقی است پرده وحدت مسدود است
زیرا که سالک را بکمال تخلق باخلاق الله رنگ بیرنگی حاصل شده است و فنا و عن الفنا دست نداده
و از سر اخلاص قدم از صورت فراتر ننهاده تا محجوب بستعمال صنعت که نه مقیدات بقید شکل و مثال
و نه منصور بصورت علم و وصال وجود خود را بر شهود جلوه دهد    در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد در ...
گدایان سلطان بکار ندارد    صورت پرست غافل معنی چه داند آخر کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
و اما دفتیت را بقا هست فنا از خامیست لاجرم حقیقت ایمان را که معرفت حق است علی الحقیقه ...
جز خدا نیست که لا یعرف الله غیر الله هر واسطه وجود عارف هنوز متحقق نشود خدا را که شناسد کسی
است زلا زلاکه رست بگو عاشق بلا دیده از جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که می
گفت    وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا و این حدیث اشارت است
بفنای آثار محب در شهود محبوب آری آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد
ای ما داشت این رنگ همه هوس بود و پندار ... رنگ است رنگ او باید و تنها ابا یزید
قدس الله روحه بمقام فنا بعد الفنا اشارت کرد در آن حال که از وی پرسیدند که کیف اصبحت گفت
لا صباح عندی ولا مساء آنجا که نیم نه بامداد است نه شام نه بیم و نه امید و نه جای و نه مقام انما الصباح
والمساء لمن تقید بالصفة وانا لا صفة لی چون غیبت مراد ذات صفت چون باشد و می شاید که مراد
از صباح و مسا ایمان و کفر باشد تا مقرر همین جهت بود که ما در صدد شرح او دیم و آن حیث این است کفر و

ایمان نیست آنجایی که اوست زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست پس چون قشر ایمان ... حقیقت
ایمان بر تقدیم رسید هر آینه برنو منمحی گردد کیست کافر غافل از ایمان شیخ ... بیخبر از جان شیخ صفت
جان خبر دار کشش است پس هر که با خبر تر زنده تر جان انسان بواسطه زیادتی دانش رایج بر جان سایر
بهیمیان ... بر جان انسان حیوان بواسطه وفور عرفان و نیز از حس مشترک رجحان دارد اما جان انسان
کامل که خلاصه دل است از جان نیز افزون تر است چه قابل کمال معرفت اوست و متخلق بجمیع اخلاق او
و محل اعیان مظهر صفت جمال و جلال او تواند بود و لهذا آدم مسجود ملایکه گشت    ور نه بهتر را سجود دون تری امر
کردن کی بجا بود در خوری کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار و بحقیقت جان همه چیزها
تابع این جان است که از روی معرفت از ملک نیز افزونی دارد پس مرغ و ماهی و آدمی و پری از بند فرمان
بری او باشند همی ماهیان سوزن ... سوزنها تابع بود کمال قدس سره بقصه
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر آب انداخت ... چون کمال سلطنت سلطان ابراهیم
مشاهده کرد و جوهری در و بدید آمد و گفت از پیر آن راه ماهیان دریا آگاه و ما چنین برگشته و بی راه آه آه
از تفاوت راه    ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید لاجرم مرید شیخ آن
انکار کننده را میگوید پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی با دم شیر بازی کرده
با رگ هم بازی کرد و قات جهل کدام است ... را بر کفش ... وجود میاست که محتاج باشد دفع
کیمیای اصلاح جان    بر چه باشد سرکشی آتش قل شیخ کو بود عین دریای ازل ...
در بار جز و پی سعادت ابدی که باز هبر خنیا ستیز و بر چشمی که در رخ مه عیب ... کند گز بین نظری که در
بهشت خار چینی نماید اگر بهشت اندر روی ای خار جو هیچ خار اینجا نیابی غیر تو تا آفتابی را در گل پوشی
و در رخنه حبش نور کامل کوشی آفتابی که سبب روشنی جهان شود بهر خاطر خفاشی که نهان شود و اگر رو خار
بران اثر نکردی هیچ نبودی و اگر رنگ و عزت ایشان گذاشتی هیچ عیب نبودی پس تو نیز از آن جهت
در عیب ایشان شتافتی که در دل پاک ایشان راه نیافتی با وجود دوری امیدوار باش و در بند است چنانکه
ور بکار باشی گر چه دوری دور منجیان ... حیث ما کنتم فولوا وجوهکم ... باید که تو نیز کم
از خر نباشی زیرا که چون خر در وحل افتد و اندکه جای معاش و محل اشتغال نیست اولا از موضع ...
هموار ساند و در بر خواستن حیلها بر دارد پس ای خود پرست چگونه دلت از این وحلها برجست در وحل
تاویل رخصت بیکی خود نخواهی گران دل برکنی کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را
از کرم ای چو کفتار گرفتار ... این گرفتن از بیخبری ... در طریقه کفتار گرفتن آنکه احمقی برون خار گوید اینجا کفتار

نیست

نیست و بهر طرف جست و جو نماید و کفتار بدان مغرور شود و پندارد که او را ندیده اند و ایشان بر طرفی
رفتندی و کفتار گو کفتندی انجینی او را فریب دهند تا خبر شد بند برد است و پایش میبندند زار از
درگاه رحمت دور افتاده و دست و پایت بسلاسل هجر محکم ساخته اما از تقرب و غرور نفس و هوا
هنوز بجای هی تا کی بیگانه باشی با نوا ای برادر ... با خود آ قال قدس سره دعوی کردن
الشخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام
او را    در عهد شعیب شخصی گرفتار عجز و عیب داشت جام غرور رست و از خود پرستی رفته از دست بگفت
حضرت آلهی معاصی و مناهی از من بسیار دیده و از غایت فضل ... مرا در ربقه نکال و عقوبت
نکشیده پس مرا یقین است که هیچ وقت مرا مواخذه نخواهد کرد حق تعالی از راه غیب در گوش شعیب
این در رسانیده که بان مکراه و گرفتار سلاسل گناه بگوی که ای ... و مغلوب ای ...
کرده ... چند چند ... کرم ... در سلاسل مانده تا پا بسر ...
دیگ سیاه کردی سیمای درون را تباه بر دل زنگار بر زنگار یا جمع شد تا کور شد اسرار را
در دیگ سیاه دود گناه اثر نکند چون دیگ دل از نور سفید باشد از دود معصیت خال سیاه
بر رو پیدا آید زیرا که هر چیزی بضد خود پدید شود پس سیاهی بر سفیدی رسوا شود و اما بر
زنگی را که با دو دیم رنگی است داغ از دود آهنگری پدید نیاید رومی رخی باید تا نشان دود بر
چهره او پدید آید دیدن و اسطه در حضرت پروردگار بتوبه و استغفار اشتغال تواند نمود
و مصقول غایت آینه دل او روشنی تواند یافت و پذیرای پرتو جمال تواند گشت و اگر نعوذ
بالله بر آن گناه اصرار کند و از پندار غرور تیرگی آینه را انکار کند دل با کی پیشه سازد و
و با بدنیه تدارک نپردازد و هر آینه بحکم کامل و ان علی قلوبهم آهنش را زنگ خوردن گرد و
چون بمقام رین رسید آینه اش هرگز علاج نپذیرد و ظلمت غرور بر ظلمت گناه چنانکه افزوده
بود ظلمه اصرار نیز برترست که غرور بیفزاید ظلمات بعضها فوق بعض نقد وقت او آید دیگر
نقش گناه بر دل سیاه نه بندد هر که بناله و آه از حضرت اله مغفرت نجوید چنانکه بر کاغذ سفید
اول بنویسند آن نوشته را توان خواندن و اگر باز بر سر نوشته بنویسند محال خواندن باشد
و اگر چند بار دیگر هم بر نوشته بنویسند چنان شود که اصلا حرفی از آن پیدا نباید    پس چه چاره
جز بیاه چاره گر نا امیدی مبین و اگر ... نظر نا امیدها را پیش او نهند بدرد و بیدوا بر وی جهد
چون شعیب علیه السلام این نکتها با آن مغرور گفت گلشن جانش از باد و باران وحی آسمانی بشکفت

پس با شعیب گفت کرفتن مار انشا نی باید شعیب شبهه او از حضرت عالم الغیب والشهاده
عز مجده الشت جواب آمد که از غایت ستاری پرده از روی کار ریش کشایم در پوشیده او را هر
کس نمی‌نمایم اما یک نشان از کرفتن بس با او بیان کنی که هر چه معهود و صلوات وحج و زکوة و غیر
این از طاعات بحضرت ما آورده است در مجازات آن یک ذره فوق جان از ما نرده
می‌بیکند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی طاعتش نغزست و معنی
نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی کرد و نهال صورت بیجان نباشد جز خیال قال قدس سره بقیه قصه
طعن آن عهد بیکانه ده شیخ آن مرد جیش حدیث غیبت شیخ دراز کشید کفت بارها او را
در مجلس خمر دیده ام و در هنگام فسق و فجور و همت او رسیده و اگر باور نداری امشب با من باش
تا عجب بخفست با تو فاش نمایم تا سالوسی و زور دیدی عجیب شب به بینی دور محیط مصطفی
در خلوت بولهب بینی او زعبدالله اورا گشته نام شب لعوذ بالله اندر دست جام عادت
آن بیکانه مرد مرید را بر سر روزنی آورد دید شیشه بکف آن پر بر کفت شیخا مرترا هست عذر
نه آخر میگفتی که در جام و شیشه شراب شیطان میرود و بجرعه هزار فتنه دفع می انگیزد شیخ
کفت هستی مرا چنان برساخته اند که در دو کنجا می نظره نیست و شیشه وجود مرا چنان پر دچهم
که در دو مجال ذره نیست ظاهر و باطن پس از نور ذوالجلال چنان پر و مالامال است که در دراه
زنی و وسوسه نفس و شیطان را مجال نیست نور خورشید از نقد بر حدث آن جان
نورست نپذیرد خبث بعد از آن شیخ مرید را کفت این خود نه می است و نه جام و اگر شبهه
داری بیا و بیا شام آمد و چشید چنان دید که انگبین خاص بود که بحکم فیه شفاء للناس از
علت خود پرستی سبب خلاص بود باز شیخ مرید خود را کفت که مرا تخیت که از ان مضطر کشته
واز حالت مختصر بر کذشته و می این مهن را سازکار است و حالی مرا بغایت درکار بود
ای یار چهد م کشته با اغیار وز بتخانه می آر در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر
ز لعنت با دخاک مرید سوی خانه شتافت و هر چند میجست در هیچ خمی غیر عسل نیافت کفت
ای زندان بر کاه حیف که در هیچ خمی عصاریست زندان خرابات هم جنس شیخ آمدند در پای بر
زدند که ای شیخ بزرگوار دای مظهر قدرت پروردگار بیش درخرابات آمدی شیخ اجل جله
بیها از قدومت شد عسل کرده می را مبدل از حدث جان ما را هم مبدل کن از خبث
کرده

کرشود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال قال قدس سره کفتن عایشه
مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلی هر جا نماز میکنی عایشه رسول را کفت
یا رسول الله در هر جا که اتفاق افتد نماز میکذاری و از پاک و ناپاک باک نمی‌داری خوام
علیه السلام کفت خالق انس و جان دو دانای اشکار و نهان بخشی جهان را از برای مهمان
پاک کردانیده است سجده کاهم را از آن رو لطف حق پاک کردانید تا هفتم طبق که
جعل لی الارض مسجدا وطهورا لاجرم کار پاکان را از خود قیاس نباید کرد و ظاهر فعل ایشان را
نشان هر ناشناس قصر سطقه را اساس قوات ساخت ثان وهان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان هرکه با او مری و همسری کار قوم وان کر تو زاین ارسوی
قال قدس سره کشیدن موسی مهار اشتر و متعجب شدن موسی در خود
موسی مهار شتر در دست داشت واز انقیاد اشتر خویش را پهلوانی می پنداشت بر تو
اندیشه در دل اشتر بظهور پیوست اشتر با خود کفت اندازه پهلوانی و کار دانی ترا با تو
بنمایم و پرده ستاری از چهره عجز تو بکشایم تا علت پندار کمال که سرمایه هدایت و ضلالت
از دماغت بیرون آید بعد از ساعتی بکنار جوی آب رسیدند موسی آنجا ایستاد و
خشک کشت کفت اشتر ای رفیق کوه و دشت چرا بر کنار جوی می نایی و مردانه از این
آب بر نمی‌آیی من پی‌پی دلیلی تو در ایم در این جوی زیرا که در این بحر جو روشم نیست چون
همیشه قلاوز و پیش آهنگ من بودی بمقصد نارسیده چرا توقف نمودی کفت ای رفیق
این آب بغایت شکرف و عمیق است اشتر کفت باش تا مقدار آب بنو بنمایم و عمق آن را
بذراع مواجم به نمایم پای در آب نهاد و کفت ای موسی مصلحت اندیش آب تا زانو بیش نیست
موسی کفت از زانو تا زانو فرقهاست آنچه پیش تو مور است پیش ما اژدهاست کر تو را
تا زانوست ای بر هنر مرا صد ذرع کذشت از فرق سر کفت کستاخی مکن بار دکر تا نسوزد
جسم و جانت زین شرر تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن موسی
کفت توبه کردم که دیکر باره کرد غرور نکردم اشتر کفت اکنون که از در عجز در آمدی بیا در بر
وکر دن من نشین و بعد از این پیشی مکن زیرا که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که لا یدخل الجنه
من کان فی قلبه مثقال ذره من الکبر این عطا ای کوید نزد دیکر حضرت ما بهش درستی حق تعالی آنکست
که بنده نفس خود را قدری و عزتی اثبات کند بلکه می باید که از نفس خود حقیر تر نه بیند

هیچ منکر از و بعد ازان جنس مباش در قید وجود خویش ازین پیش مباش مجز بهر رضای حق
مکن هر چه کنی در بند قبول شاه درویش مباش مقصود از ایراد این حکایت انکه اولیای حضرت پروردکار
که چون اشتر مواضع و بردبار اند چنانکه المومن کالجمل در قول نبی مختار آمده است اکرچه زمام اختیار
از غایت حلم و بردباری بدست هر موش صفتی دهند قدم از جاده انقیاد او بیرون ننهند و چون
چشمهای الست ببینند پر و ملت باشد و چون در جه سلطنت ندارد در سلک رعیت باشد لهذا
میفرماید چون هر هستی پس از راه تا رهی از جاه روزی سوی جاه تو رعیت باش چون سلطان نه
خود مران چون مرد کشتی بان نه الضنورا کوش کن خاموش باش چون زبان حق نکشتی کوش باش
دلکون سکل استفسار کور با شهنشان تو مسکین بار کو از شیخ بایزید منقول است که کفت نودیت فی سری
فقیل لی خزائننا مملوة من الخدمة فان اردتنا فعلیک بالذلة والافتقار کفت در سر من ندا کردند
که خزاین ما پر است از خدمت ما را اکر خواهی طاعت ذلت و افتقار کن هر ناخوشی که داری از
هستی تست از دیدن خویشی دکر هستی تو است میدان که سعادت تو در هر دو جهان در شکستن
و تواضع و پستی کرد غرور از اصول صفات ذمیمه اند و نفوذ این صفات از سوء شهوت از عادات
ملی صفتی از صفات ذمیمه بواسطه عادات و عادت دایمی و رایج شود دیکر باره نفس آن را ناسی
و نا پیچ متواند شد بلکه چون دیکری او را از آن فعل باز دارد دشمنی آغاز نهد که فرزانه از سب پرستی
باز داشتی و کل را بکل خوار باز کذاشتی واسطه عداوت کرده هم چنین علت سروری در عرض عنتری چون
کسی را عادت شود که در حقیقت هیچ زهری قاتل تر از عشق دیدن خویش بر دیکران نیست ولعین فرود
ابلیس را سبب همین صفت بود هر که اندیشه ازالت آن علت از آن صاحب شوکت کند هر
سبب قصد جان و باعث غارت خان و مان کرد و لهذا میفرماید سروری شد چون دمت را
مرم هر کر ایشکست لو خصم قدیم چون خلاف خوی خود کوید کسی کینها خیزد تو را با او بسی لا جرم
از ابتدا آتش شهوت را آب ریاضت بنشاند و مور شهوت که از عادت بار کشته از خانه طبیعت
بران و اکر بر آن که مور شهوت از خانه طبیعت بر آن باید که استمداد از اهل دل مور را از مار بدانستی
زانکه هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استمداد خویش مس زنا شده مراند که من
مسم و دل کدا تا اثر از همت شاهی بیابد نشنا سد که من مغلسم لاجرم چنانکه مس را از برای زر شدن
خدمت اکسیر باید تو را نیز از برای ثبات قدم در محبت صحبت دلدار ناکزیر باید کیست دلدار اهل
دل نیکو بدان که چه روز و شب جهان است از جهان عیب کم کو بنده الله را متهم کم کن بدزدی شاه را
قال قدس سره

قال قدس سره کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند درویشی راکب کشتی
بود شبی ناکاه شخصی را همیان زر در ان کشتی کم شد همه اهل کشتی تفحص نمودند اما درویش خفته بود
صاحب مال درویش را نیز بیدار ساخت و به تفحص و تفتیش او پرداخت دلق برون کن برهنه شو
زدلق تا از تو فارغ شود اوهام خلق درویش کفت الهی غلامت را زمره خسان متهم کردند فرمان
خویش در رسان چون دل درویش در درد آمد و از سر نیاز مندی بدرکاه خدا در فرو آمد ماهیان
بقیاس از دریای ژرف هر یکی در دهان دری شکرف کرفته بیرون آوردند هر یکی در شی خراج
ملکتی کز اللهست این ندارد شرکتی درویش در چند در کشتی انداخت و خود منزل بر روی هوا ساخت
کفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزدی کدا مرا باری ازین فراق که با حق جفتم و از خلق
طاق جز عیش و سفراق نیست زیرا که مرا خدای تهمت دزدی نهد و نه مهارش بدست غمازی
ده اهل کشتی چون آن حال دیدند از درویش پرسیدند که ای همام این چنین عالی مقام بکدام خصلت
یافتی کفت بدانکه علیم تعظیم شاه دین افراختم و از برای چیزی حقیر بیچاره فقیر را متهم ساختم حاشا
فقیری را که آستین همت بر کونین افشانده باشد و غیر خیال دولت دل از روی غیرت
از حرم دل رانده نه فقیری او بدرجه‌ای است بل از برای آنکه غیر دوست همه هیچ است متهم چون
دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق متهم حس است نه نور لطیف متهم نفس است
نه عقل شریف پس مجران بسیار کویم ای عمو من رصد یک کویم ا آنم چه مو قال قدس سره تشنیع
صوفیان بلش شیخ بوان صوفی که بسیار می‌کوید صوفیان پیش شیخ خانقاهی
آمدند و بر احوال صوفی طعنه زدند که فلان صوفی سه صفت کران دارد و ایذا در حق ما یکران دارد یکی
بسیار کوی تو از جرس است و دو خورش افزون تر از بیست کس و در خفتن ریز تر از اصحاب
کهف شیخ روی بدان صوفی کرد و او را در معرض عتاب آورد که حضرت خواجه علیه السلام فرموده است
که خیر الامور اوسطها اکر در اعراض بدن خلل از عرض بر دیکر عرضها افزون کرد و سبب مرض شود
تو نیز در هیچ صفتی بر روش خویش میفزای و با اهل صحبت راستی نمای و اکر نه عاقبت فراق بار آرد
چنانکه نطق موسی بیش حضر افزون تر شد خطاب هذا فراق بینی و بینک آمد که موسیا افزون مکوی
با بجای با مصحب دیکری بجوی ماهی رو بر آنها که جفت هم تواند عاشقان و تشنه کفت تواند بیاپا
خود نیا کان را بکار است نه ماهیان که همیشه پی در اهست کار زری جامه پوشان در خور است
اما جان عریان را تجلی زیور است پس تو تیز تا از میان عریانان بیرون رو یا بمیان ایشان از جامه بدن عاری

ورمی ثانی کل عریان شوی جامه گم کن تا ره اوسط روی قال قدس سره علت آنکه بعض تقییدِ شیخ
آن مفر کرد از رجوع خضر آب حیوات نوشیده بود و از حضرت حق تعالی بتعلیم علم لدنی کوشیده و چاشنی
از مشرب خضر یافته و در طریق بیان اسرار موسی مکاشفه سوالات شیخ عالیجناب را جوابات مقرون
بصواب چون جوابات خضر از تعلیم رب علیم بر سوالات موسی کلیم را بتقدیم رسانید و چون از خضر مرتبت
داشت همت بر حل مشکلات کماشت و عقدهای مشکل بمفتاح بیان بکشاد و شیخ را چنین جواب داد
که کاری را عادات غیر امور که اوسط است مقرون بحکمت نیست اما اوسط را بنظر حال هر کسی نسبت است
آنچه لیست باشد همت کم تک ایشد مرتبه ش را آن هجوم کسی را که اشتها چهار نان باشد چون هر چهار
بخورد ناوک اوسط است و اگر دو نان خورد آنقدر اقل و پس هر که را اشتها پنجاه نان است اگر پنج
شش خورد اوسط آنست مر او را اگر اشتها چنین است اما رغبت در طاعات و عدم فتور در عبادات
در خور اشتهاست چنانکه اگر دیگری هر رکعت نماز فتور پذیرد او را با هر صد رکعت ملال نگردد و هم چنین یکی
از قاضی بلاد اسلام با کعبه حاج برود و دیگری در شش از خانه بمسجد حاضر شود آن یکی در راه بازی جانی
دهد و این یکی جان میکند تا نان دهد و محقق است که اعتبار وسط نسبت با متناهی تواند بود که او را
اول و آخر و غایت و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بود اما در صفات و احوال کسی که غرق
صفات بی پایان حق باشد و مستغرق در مشاهده ذات اعتبار وسط مقصود نبود اما در عالم
کلام حکمت آنست که رسول علیه السلام میفرماید من عرف الله طال لسانه هر آینه چون بنده محکوم تجلی است
اگر ملک حضرت علام تجلی بصفت کلام کند بنده را چاشنی از آن کلمات حاصل آید که قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی هم هشت دریا گر شود کلک بدید هیت مر پایان شود نرا
هیچ امید باغ و بیشه گر بود یکسر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم یافلک آن هجر و علم ثانی شود
این حدیث بی عدد باقی بود اما حالت خواب را جواب آن است که خوش چیان خوش مجهری رد
نرسد از خوش خیام عینی لا ینام قلبی رسیده است چشم من خفته دلم بیدار دان شکل بیکار مرا بر کار
دان گفت پیغمبر که عینای تنام لا ینام قلبی عن رب الانام اما چشم بیداران خفته دل از حالت خفته چشم
بیدار دل غافلند آری کسی را که حواس باطن کشاده شده است از بستن چشم ظاهر هیچ نکشاید و اگر بر توی
از حضرات غیبی برسد و بغیر خواب و خیال ننماید اما چون پنج حس باطنی کشاده گشت حالت بیداری و اعمال بر
عین خواب نماید و خواب بیداری گردد و سر الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا متحقق شود و حال النوم اخ
الموت بتحقیق پذیرد و فتح این سخن آن است که در عالم شهادت هر چه در حس ظاهر شود و صورت است در اصل

کند در عالم مثال

که در عالم مثالی است و آنچه در عالم مثال است صورت معانی است که فایض است بر ارواح مجرده از حضرت
الهی و آن معانی از مقتضیات اسماست پس آنچه در عالم شهادت بحس ظاهر مشاهده کرده شود بمنزله پوست
بیرونی جوز است و آنچه در عالم مثال مشاهده کرده اند بمنزله پوست اندرونی و آنکه معانی که
فایض بر ارواح است بمنزله دیدن مغز و مطالعه مقتضیات اسمای الهی بمنزله مشاهده روغن آن مغز پس
ادراک اشیاء در عالم شهادت بحواس ظاهره و حیوان مطلوب نیست در پس سر پرده هر کس اشاره جمال
مطلوب در پس چندین پرده قشر نشود مگر بطریق استدلال چنانکه گفته اند عارف حقایق وقتی که صورتی مشاهده
کند یا کلامی بشنود یا معنی از معانی در دل او واقع شود و استدلال میکند از آن بسیاری آنکه در عالم مثال و عالم
ارواح و عالم غیب و معانی است و مراد حقتعالی را از آن میدانند و از اینجاست که میگویند هر چه در عالم ملک
میشود در سلسله تنزلات است بر بنده که مقام حق را به بنده میرساند لاجرم میدانند که میدانند و اعراض میکنند
از آنچه مقصود است از الصورت الحس که میدانند چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید و کاین من آیة فی السموات
والارض یمرون علیها و هم عنها معرضون و اعراض ایشان از عدم تنبه ایشان است از نوم ایشان
در حجاب غفلت که غافلان آنرا بیداری نام نهاده اند اما کسی که چشم ظاهر ش بسته باشد و دیده باطن
کشاده مطلوب را در خواب نیز بیند و این بالصورت نوم است که در عالم خیال بیند بالصورت جلیس حواس
باعتبار و مراقب آنچه فایض است از حضرت پروردگار مراین بیداری است که مبتلایان خواب غفلت
این را خواب گویند و در این حالت مشاهده مغز و پوست بعنایت دولت دست دهد و تمامی مشاهده
که معاینه دیدن مغز مغز است باکشف غطا و ظهور طایفه که مردگان زنده صورت آنرا موت خوانند
حاصل آید که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس ازین تقریر مقرر شد که شاهده که از ادراک حقیقت
دور تر باشد بسبب کثرت حجب مشاهده این عالم است بحواس ظاهره و این خواب و خیال است که محتاج
او بتعبیر مبشرات است کما قال انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة کل من یفهم هذا حاز اسرار الطریقة خواب
و خیال این جهان فانی در خواب کجا حقیقت خود دلا چون روی بسوی آنجهان کردی فنی جدا شود صورت
حقیقت بنهاده ای اما روی بسوی آنجهان کردانیدن کار هر کس نیست و مشاهده حقایق در هر دو ای صورت بیکار
هر حس ما عارف باید که جمیع مقامات علوی و سفلی او را منکشف باشد تا مشاهده امرالهی را که نازل است
از حضرت الوهیت بعرش و کرسی و سموات و ارض و در هر مقامی صورت آن امر را مشاهده کند و حضرت مولانا
قدس سره در صورت تقریر کلام آن درویش هم از این حال که او را حاصل است خبر میدهد زیرا که سر
دل او را در حدیث دیگران گفتن خوشتر است پس بگوید مردم را پنج حس و دیگر است حس دل را دو

تو ز ضعف خود بکن در من نگاه بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه بر تو زندان بر من آن زندان چه باغ عین شغل
مرا گشته فراغ پای تو در گل مرا گل گشته گل مر ترا ماتم مرا سور و دهل در زمینم با تو ساکن در محل میدوم
بر چرخ هفتم چون زحل همنشینت من نیم سایه من است برتر از اندیشها پایه من است زیرا که من از اندیشها
بگذشته ام و خارج اندیشها پویان گشته و حاکم اندیشه ام محکوم او نی چنانکه بنا حاکم است بر بنا طایفه که سخره
اندیشه اند بمیرند خسته دل و غم شده اند من بز ناگاه قاصد خود را باندیشه دهم و چون بخواهم فی الحال از میان
برآرم من چو مرغ اوجم و اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دست رس قاصدا زیرا هم از اوج بلند تا شکسته
پایگان بر من تنند باز چون از اوج سفلی صفات ملول شوم چون طیور صافات در فضای دلکشای عالم اسما
و صفات سیران کنم بلکه چون شاهباز دیده از اغیار دوخته و از هوای دیدن دیدار شاه سوخته در اوج احدیة
الذات جولان نمایم پر من رست هم از ذات خویش برنچسپانم پر من بامریش جعفر طیار را پر جاریه است
جعفر طرار را پر عاریت است نزد آنکه لم یذق دعوی است این نزد سکان افق معنیست این قال قدس سره
بیان دعوی که پیش آن دعوی گواه و صل خویش است چنین ازین سرحی بعضی مقامات
که از زبان آن فقرا اشارت بدان لاحق شد و بعضی کشف حالات که چه بر حقیقت آن بتقدیم رسید
چون ترجمان وقت از عالم غیب که منزه از شبهه و مبرا از عیب است کوس تقریر این مقامات در گنبده
گوش ایشان آنچه گفته شد همه معنی است اما چون بعضی مدعیان بمعنی عبث بطلاوت و کتابت این کتاب
میکنند تا از برای آنکه این کلمات صید دام سالوس سازند و مرغ روح طالبان را گرفتار دام هوا گردانند
چنانکه پیش ازین گذشت که پرده درویشان بدرد مرد دون تا نخواهد بر سلیمی زان فسون کار ایشان
اوستی و کرمیست کار دونان حیله و بیشرمیست مردهاد آورد و با نگ صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش از هوا آید بیابد دام و نیش و فی الحقیقة این قوم در زمره طایفه مندرج اند
که حق تعالی در توبیخ ایشان میفرماید فویل للذین یکتبون الکتاب بایدیهم ثم یقولون هذا من عند الله لیشتروا به
ثمنا قلیلا فویل لهم مما کتبت ایدیهم و ویل لهم مما یکسبون یا از برای ترویج مذهب ناحق خود ایشان ابدی مبتلا شوند
و از جمله یا نقین باشند که حق تعالی بصفت ایشان اشارت میکند و ما یضل به الا الفاسقین الذین
ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون
پس در نظر ارباب ذوق آنچه تقریر کرده شد محض دعوی است لاجرم مولوی میفرماید که در اثنای این مقال
کسی را است که آشنای این حال داشته باشد و برخوردار از این داستان و داستان دان است که سخن دان
و همراز جان باشند پس یکی را محض دعوی معنی است و دیگری را محض معنوی دعوی چنانکه اگر خویش من باشی تو ناشناس

آواز دهی

آواز و سخن باشی و مشتاق تب تو را اگویم از احوال و فراغ ایمن باش که من خویش توام و از تو دور نیم پس توام
این دعوی اگر خویشی و آشنای است بنسبت با تو که شنوای آوازی و دانای رازی عین معنی بود اما بنسبت با مرد
اجنبی که آواز بشنود و با ناداند او را دور از نزدیک و خویش و بیگانه نشناسد مجرد دعوی باشد یا چنانکه
کسی بزبان تازی بگوید که من زبان تازی میدانم یا پارسی که فارسی نویسد که من خط نویسم و خط خوانم این
هر دو نیز اگرچه دعوی است اما پیش دانا عین همین دعوی دلیل صحت و صدق معنی است یا صوفی تورا گوید
که دوش خواب چنان دیدی که در درویشی سجاده بر دوش انداخته و دل از محبت کونین پرداخته با تو ملاقات
میکرد و آن درویش من بودم چون همین واقعه مشاهده کرده باشی و بخاطر تو آید آن دعوی صوفی پیش
تو عین کرامات و صحت معنی باشد پس کلمه حکمه که ضاله مؤمن بود مؤمن آنرا از هر که بشنود موقن
شود تشنه را اوشناسد آب بر زبان قاطع حاجت نیست و طفل را در معرفت مادر خویش دلیل قاطع
احتیاج نی پس همچنین در دل هر که از حق مدد باشد دیدن روی و شنیدن گفت گوی اعجاز پیش او معجزه
باشد چنانکه عربی از آواز و لهجه و سخن گفتن عرب دیگر را که از شهر او آمده است می شناسد و سخنی که از زبان
دوست او تقریر کند از سخن دیگر در می یابد و یقین میداند که این سخن دوست است اگرچه از زبان این رسول
عرب می شنود و از برای تنبیه برین میفرماید مثل چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون
سجده کند زانکه جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشی گوش جان آن عرب از ذوق آواز
غرب از زبان حق شنیدای قرب آری این همه واردات غیبی است و مبرا از شبهه و ریب اما گیر
منکر را که جاشنی ازین معنی ندارد و فهم آن نوعی از محالات است از آنکه گفته اند لا یعرف الفارغ ما فیه غیره
حتی ینتهی الیه سیر ما لا جرم در مخاطبه او باید گفت دعا عیان هر چه که روی یشناوار غیب با کشف و لطیفه است
و منزه از عیب ای منکر اگر تو نیز انکار بری بلی که چنین است بلاشبهه در بیت قال قدس سره سجده کرد
یحیی علیه السلام در شکم مادر علیها السلام مادر یحیی علیها السلام با مریم پیش ولادت عیسی علیه السلام
چنین گفت من یقین دانستم که فرزند تو شاهی رسول و اولی العزم آگاهی خواهد بود از آنکه چون مقابل شدم جنینی
که من دارم جنین ترا سجده کرد چنانکه از سجده او درد می بدرد آمد گفت مریم کن در درون خویشتنم سجده دیدم
ازین طفل شکم بعضی ابلهان گویند این افسانه دروغ است و چون دل منکران بی فروغ زیرا که مریم وقت وضع
حمل خویش از بیگانه و خویش جدا گشته بود و از مجلس و حسرت بخون دل آغشته و بعد از زادن پیش خویش
و تبار خود رفت مادر یحیی او را کجا دید تا این گفت و شنید در میان ایشان باشد جواب اشکال
آن است که پیش اهل غایب و حاضر برابر است زیرا که هر گاه مریم بخاطر میکذرد مادر یحیی اگرچه دور باشد از نظر

مریم بکار می آید چنانکه میگوید دیده ای بسته بند دوست را چون لنگ کرده باشند پوست را داگر
بزنبیج فزیده باشد او برای اثبات معنی تمثیلات صحیحات چندین حکایات و افسانها که در کلیله و دمنه
و مرزبان نامه آورده اند همه از برای توضیح معانی است و تمهید مبادی ماتن ای برادر رقصه چون حکایت
آورد معنی مثال دانه ایست دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ماجرای بلبل و گل
گوش دار گرچه گفتی نیست آنجا آشکار حال قدس سره سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن
آن ماجرای شمع با پروانه تو بشنو معنی گزین ز افسانه تو اگرچه در میان شمع و پروانه نطق بر گفتی
نیست و بحکم لسان الحال انطق من لسان المقال و دلیل عشق پروانه سوختن او و از هوس صحبت بلکه گفته
طریق عاشقی پرواز دارد اگرچه سر عشق پروا ندارد هر چه پر و بال دارد در نظاره شمع لطافت و جمال اش
همه خواستند که گرم سوالعشق پروانه بر میان جان بندند و پس دوری خویش از شمع روشن نه پسندند
لاجرم چون علم دعوی محبت شمع بر می افراشتند از هر جانبی خود را بجوال شمع انداختند اما دعوی دروغ
خورد لاجرم آن فروغ ندیدند بالکلیه بر گشتند باز گردید که جای سر افرازی نیست و با آتش سوزنده
مجال بازی نی هر چند ما را در شناسائی است ولی با او چه جای آشنائی است فریاد بر آوردند که تجلی ما لا طاقه
لنا به شمع با زبان زبانه میگفت چون مردان میدان نیستند ار جعوا و رائکم فالتمسوا نورا گر آهنگ این
بحر داری درست بکام نهنگت نزل نخست چو پروانه آنکس که سوزنده نیست بر شمع معنی فرد
زنده نیست عاشق و معشوق را با زبان حال بهر لحظه صد هزار مقال است اما زبان مرغان را هم سلیمان
داند غمزه او باد لم هر لحظه گوید صد سخن کس نداند کین چه گفتگوست ما دانیم دوست لفظها با
معنی پیش نیست کار با فطرت است با پیمانه نیست اگر از برای ابنا ما گوئیم در بین لیسیاید خانه خانه نیخ
با فیل است معنی شناس را چه جای قال و قیل است اما آنکس که نداند میگوید خانه را بجو زیبا
باید حزم آنکس که سوی معنی شناخت نحوی می گوید ضرب زید عمرا تا تعلیم اعراب و تعیین فاعل
و مفعول کند نادان اعتراض فقیهانه میکند که بیگناه عمر زید را چرا زند و چون طبع او نقش معنی نپذیرد
و قیل و قال نحوی با او در میگیرد لاجرم از روی الزام میباید گفت که داوی از عمر دزدیده بود و چون
دزد خود یافت بدان سبب ادب فرمود تا از سر کج طبعی زبان دانی گوید گوید اینک راست بدرم
بجان کج نماید راست در پیش کجان کر بگوئی احول را نیکیست گوید است ابد دست دو وحدت
یکیست در بر و خند کسی گوید دو دوست راست دادن این سزای بد خواهست برود و قال
جمع می آید دروغ للخبیثات الخبیثین زو دروغ قال قدس سره جستن اندر جنت که هر که

میوه

میوه آن درخت بخورد و هنود دانای روشن رای فلک قدری جهان پیمای در مجلس
پادشاهی سلطنت پناهی چنین تقریر کرد که در حوالی هندوستان درختی است میوه دار و همیشه
سبز و پربار که هر که از میوه آن درخت بخورد یا در سایه او بنشیند هرگز پیری نه بیند و دولت
او زوال نپذیرد و تا ابد بمیرد و پادشاه چون از قایل صادق صفت این نخل باسق شنید
بهزار دل آن درخت را طالب و عاشق گشت لاجرم قاصدی دانا زدیوان ادب سوی
هندوستان روان کرد او طلب قاصد دانا سالها اطراف اطراف هند و ستان کرد
و از سیاحان زمین نورد جهان گرد نشان آن درخت استفسار نمود الفصه در آن بلاد
مصاحب اصناف عباد شد و بطلب آن درخت در صحرا و کوه و دشت هیچ جای نگذاشت
که چون نسیم در آن موضع نگذشت و در استفسار از هر خورد و بزرگی او را اکثر پیش خنده باب
کرد بعضی میگفتند این چنین درخت جز در کوه قاف نباشد و بعضی میفرمودند طلب چون
تو زیرکی سینه صاف از گزاف نباشد بعضی آن درخت را می ستودند و میگفتند در فلان
جزائر است و بعضی میگفتند ای عزیز دانا درخت یافته است اما از برای سالم بردن آن در
اندیشه است ملی چون بسی دید از آن عزیب تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا از آن غرض عزیز خبر پیدا نشد پس چون رشته امید او بتمامی گسسته شد
و خسته چندین ساله او نا خسته گشت بضرورت عزم باز گشتن بحضرت شاه کرد و خاک زمین را
بنقش چمن و از رنگ رنگین تر از ستاره و ماه کرد قال قدس سره شرح کردن شیخ سر
آن درخت را با آن مقلد در آن منزل که نهال تمنای طالب درخت نومیدی بار
آورد و عزیمت رجوع بحضرت پادشاه مصمم شد قطبی بود کریم و شیخی بر خفیات اسرار
علیم طالب را گفت اگرچه از مصادفت مطلوب نومید گشته ام و از الم فقدان مقصود
بجز و لیکن آتش نه باری بحضرت این شیخ روم تا در حمای او همراه من باشد تا به برکت همت
او بعضی امور بر وفق دلخواه من باشد رفت پیش شیخ با چشم پر آب اشک می بارید چند
سحاب گفت شیخا وقت رحم و رافت است نا امیدم وقت لطف این ساعت است شیخ گفت
باز نما که نا امیدی از چیست که آینه جمال بعضی مرادات نومیدی است گفت بسمع شاه رسانیدند
که در نواحی این بلاد درختی است با برکات که مایه بخش حیات میوه اوست سالها بجستن
آن شتافتم و هیچ جا از وی خبری و اثری نیافتم شیخ فرمود که ای سلیم درخت علم است در علم

علم پس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط تو بصورت رفته ای بیخبر زان
ز شاخ معنی بی بار و بر گاه او را درخت نام نهند و گاه آفتاب و گاهی بحرش خوانند و گاه سحاب چنانکه
او قادح وحدت همی نیست و اگر بنام در خشش خوانند غرآب بقانیست اگرچه فرد است او بنوانه
ما اثار او صد هزار است و اگرچه یکی از محقق است اما اسامی او بیشمار است همان یک شخص تو را پدر است
و دیگری را پسر و بنسبت با یکی عم و دیگری برادر و این یک قوم دو دولت و آن را بیگانه دعداوت
صد هزاران نام دارد یک آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عنی نابدان که بقید نام اگرچه صاحب
نقد است و همیشه در نومیدی و فقد دات تو چرا جستی بر جنس نام درخت تا بمانی تلخ کام و شور بخت
آری یک ذات چون بصفات اعتبار کنند بواسطه صفات مختلف بر وی اسامی مختلف الملاق کرده
شود اما در حقیقت جمله یک ذات است اما متصف جمله یکوصف و عبارات مختلف پس اختلاف
اسامی اختلاف صفات باشد و اعتبار اختلاف در صفات بر حسب انواع افعال مختلفه است
پس افعال او صفات او را حجاب است و صفات او ذات او را نقاب و در حقیقت هر سه یکی است
ان جمالش حجاب چنانکه خواجه میفرماید سلامه ذاتش بصفت صفت بفعلش مستور وین پرده غبار
باشد بکنور این نیست عجب که ظاهر و باطن اوست این طرفه که باطنی نیست در عین ظهور هو الاول
فی آخریته با ولیته لا آخر لها و هو الاخر فی اولیته باخریته للاول لها لاجرم چون منشاء اختلاف
اسامی را که صفات است اختلاف جز بعبارات نیست و اعتبارات را در خارج تحقق فی نفسه نیست
گرات اسما و صفات قادح وحدت ذات نباشد و یکی را اگر بهزار نام بخوانی جز یکی نیست فرنگی دان
آن یکی گشتی یا دانی که بنا شود آن یکی را تا نام خود را از قیود خود اگر برائی داشتی نه از دلایل برهانی چون
معلوم شد که طالب را ارتقا بفراق ادراک احدیت ذات جز ظلمت با نزاع اختلاف اسما و صفات
و آن پایه این مرقات مدرج است از اسما الصفات بحضرت ذات دی از نزاع میفرماید در گذر از
نام و بنگر در صفات تا صفات ره نماید سوی ذات اختلاف خلق از نام او فتاد چون بمعنی رفت
آرام او فتاد قال قدس سره منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام
دیگر فهم کرده بود مردی صاحب کرم چهار کس را یکدرم داد یکی فارسی زبان گفت با این درم
انگور بخریم گفت لا ما عنب باید نه انگور یکی دیگر ترک بود گفت من نه انگور خواهم و نه عنب مرا
اوزم باید دیگری رومی بود گفت از سر این قال و قیل در گذرید دین درم استافیل بخرید که از آنچه گفتید
من بجملکه را خواهم لاجرم آن چهار نفر چون از تسرنامها غافل بودند مرادهمه یکی بود و با هم بکر خصومت

محموده

میشوند مشت برهم زدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی مقصود کاینات چون یک ذات
بیش نیست او را بهر لقب که بخوانی بخوان که مهب سخن والبستان اسما اگرچه یک لغات اما چون
از جان معنی بیخبرند در اثر مایه نزاع و تخطات دیراکه گرمی عارضی نه هم اثر گرمی خاصیتی دارد
چنین مرکه اگرچه او را در آتش گرم کنند از سردی طبیعی زهد و دو شاب اگرچه بیخ بسته باشد از روی
خاصیت جز گرمی جگر اثر نیست پس رهایی شیخ بیز اخلاص ها که بصیرت باشند آن دین از هنا از حدیث
شیخ که از اهل محک است جز جمعیت نزاید و از اقوال اهل حسد جز تفرقه نباید دید که سلیمان چون بسوی
حضرت تاخت و زبان همه مرغان را شناخت در زمان معدلت او آهو و پلنگ طریق مخالفه
و جنگ فرو گذاشتند و کبوتر و باز و کوسفند و گرگ با همدیگر انس و آشتی و داشتند عقاکه پی میان
سلیمان سیمای حقایق شناسی دانا بی و ست از جهان کوتاهی از مسببات اسما کاهی اختلاف
از میان راه رواق برخیزد و از روی اتحاد دولت با دشمن نیامیزد و از وحدت حقیقت یار
و اغیار خبر دار نشود و از دولت مشاهده یگانگی بر خوردار نشوند اما در محاطبه حقیقة الحقایق گویند
هم یار تو ئی مراهم غمخوار تو ئی یگانه تو ئی و محرم اسرار تو ئی هم درد و دهنده دل زار تو ئی هم محبت
جانی دل بیمار تو ئی در هر عهدی این سلیمان موجود است و ما کار موقوف بطالع مسعود است هم سلیمان
هست اندر دور ما کو دهد صلح و نماید جور ما قول ان من امة الا و کر نابالا اوخلا فیها نذیر ان ربست تا آیه
که حضرت الهی در مخاطبه حبیب خویش فرماید انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان من
امة الا خلا فیها نذیر یعنی در بهی ما ترا ای محمد فرستادیم بشوا هد حق تا بشارت رسانی جاودان
ابدی شادمانی گرداند و معرضان را به نکال عقوبت ابدی برسانی قال قدس سره بر خواستن مخالفه
و علاوت از میان انصار ببرکه رسول علیه السلام دو قبیله که اوس و خزرج نام
داشت یک ز دیگر جان خون آشام داشت کینهای کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام
و صفا ابو محمد عبد الملک بن هشام از محمد ابن اسحاق روایت میکند در کتاب تواریخ هاشمی که مشتمل بر سیر
نبی است چنین می آرد که اوس و خزرج پیران قبیله نعمت کاهل ابن رضاعه بودند و فرزندان اوس
و خزرج که دو قبیله مشهور زند در انصار همه بهالیل و اقیال و مصابیح و ابطال بودند و در میان این دو قبیله
خصومت و عداوت بنهایت رسیده بود و یکی از رؤسا اجلا و ایشان عامر بن عمر بن قتاده الانصاری
و طایفه که اول از اوس ایمان آوردند نفری از اصحاب عامر بودند و ایشان شش کس اند اسعد بن
زراره و عوف ابن مالک و رافع ابن مالک العجلانی و جابر بن عبد الله ابن رئاب و عقبه ابن عامر و قطبه

عام این شش کس از برای حج آمده بودند و در آن ایام که رسول علیه السلام از قریش نومید گشته نفس خویش در ایام
برقبایل عرب عرض می کرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب می نمود و چون رسول علیه السلام این نفر را از اصحاب علم
دید پرسید که شما از کدام قبیله اید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخنی گویم می شنوید گفتند آری رسول اسلام نسبت
و ایشان را دعوت کرد و قرآن برایشان فرو خواند ایشان با یکدیگر گفتند و الله این کس است که کتاب
و یهود ما را از وی می ترسانیدند گفتند نزدیک است که محمد عربی مبعوث شود و ما بظاهرت او شما را هلاک
سازیم چه باشد تا بر یهود در ایمان آوردن متابعت کنیم پس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند و
گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بقوم خود رجوع کنیم که در میان این دو قبیله که مایم عداوت
چنان قویست که در میان هیچ قبیله این چنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی بایشان ایمان روزی کند
و ببرکت تو عداوت از میانه مرتفع شود و بعد از آن از تو عزیزتر کسی نباشد ایشان چون بمدینه باز گشتند
و در میان قوم خویش افشای اسلام بکردند طایفه از اعیان این دو قبیله چون ابو الهیثم ابن التیهان
و عویم ساعده و عباده الصامت و یزید ابن ثعلبه و عباس بن عباد و رافع ابن مالک و ذکوان ابن عبد
قیس بمکه آمدند در موسم او را یافتند و در عقبه اولی ایمان آوردند و بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
بیعت کردند بعد از آن رسول صلی الله علیه و آله و سلم مصعب بن عمیر را بمدینه روانه ساختند تا ایشان را
تعلیم قرآن کند و ارکان ایمان بیاموزد و باسلام دعوت کند و باقی قبایل انصار نیز ایمان آوردند و
با همدیگر آشتی کردند چنانکه در هر غزوه جان خود فدای دیگری می ساختند و جراحات جانب همدیگر
نمی بردند اول بمقام اخوت مرتقی شدند و بر نور انما المؤمنون اخوة متجلی گشتند چون دانه های یک
خوشه انگور بعد از آن بتربیت خواجه علیه السلام از سر اختلاف اشکال و صور بر گذشتند و بمعنی شراب کثرت
جمال وحدت را بیار استند تا همه یک نفس واحد شدند و بدست ریاضت و مجاهده بفشردن صور انگور
وجودات خود صافی و یکتایی بشرح حقیقت خود شاهد کردند و بعد از آن گویند صورت انگور اخوان
بود چون فشرده گشته شراب واحد شود و غوره انگور ضد انند لیک چونکه غوره پخته شد یار نیک غوره
کو سنگ گشت و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند سوی انگوری همی راند برنا دو نی
بر خیزد و کین ستیز بازد و ف حرکت سلسله جنون آمد و هنگام گریز پای عقل ذو فنون شد
سر و که عقل گریزد ز دست عشق ز آن رو که هر که زور ندارد ز پهلوان بگریزد تیغ عشق را گر زین پیشه
وزد عقل را در چار سوی فنا آویختن است و خون هزار بیگناه بیک نگاه ریختن تا جان من از عشق
ستیزد چه عجب در خون دلم بغمزه ریزد چه عجب پیوسته چه بیشه می گریزد از باد از عشق اگر عقل

گریزد چه عجب

عرض می

گریزد چه عجب اگرچه طریقه او جان گداز و خانه بر انداز است اما عاشقان را سر بازی در راه
او کمینه بازی است زیرا که عشق اگرچه مایه جراحت است سرمایه صد هزار راحت است گاهی تیغ خون ریز
وز ماه از تیغ تیز ترست گاهی مشت خاک را تاج سر افلاک سازد و گاهی جوهر علوی پاک را مجبوس زندان
خاک سازد اجزای متفرقه خاک را کل سازد و آن کل بکمال هنر تختگاه جان و دل سازد آفرین بر عشق
کل افتاده صد هزاران ذره را داد اتحاد همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبو شان کرد دست کوزه
گر اتحاد اجزای جسم مبرزا اجتماع انگور است در یک خوشه که رنگ و طعم ایشان متناسب باشد و از یکدیگر
جدا نشوند اما یکی از دیگر ممتاز بود گر نظاره کویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال مولفان اند
سخنهای دقیق در گرهها بار گردن ما عشیق توضیح کلام و تنقیح مرام و ایراد عبارات انیقه و رعایت
استعارات رشیقه و کشف اسرار بیرابطه تحریر و تقریر و توجیه اشکالات دلپذیر و راست بدان
می ماند که مرغی طمع در دانه بسته باشد او از بیم دام بر سر بام نشسته و بر زبان گره میزند و می
گشاید و لحظه از لبش و گشادن نیاساید تا اگر روزی در دام گرفتار آید چیزی که آموخته است او را بکار
آید و نمیداند که بدین حیلت از دام نتواند رست و چون بطمع دانه در دام افتد زیرکی نیاز رهیب
او بود محروم از صحرای مرغ عمر او اند رگره کاری است طرح خود زبون او نکرد و هیچ دام لیک پرش
در شکست افتد مدام با گره کم کوش تا بال و پرت نسکلد یک یک ازین کر و فرت صد هزاران
مرغ پرهاشان شکست وان کمین گاه عوارض را نجست از نزاع ترک و تازیک و عرب حل نشد
اشکال انگور و عنب تا سلیمان لسین معنوی در نیاید برنخیزد این دوئی هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عمی و آن سلیمان عشق است که بی کارگذاری او هیچ کار ساخته نشود و بی خطاب
او علم و ولی افراخته نشود و عشق سلیمانی است که بحکم رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مملکت
بی زوال و سلطنت بی انتقال یافته است و حکم او بر کونات چنان جاری است که هیچ ذره از ذرات
او حرکت نیابد و هیچ جزوی از اجزای موجودات بی فرمان او ساکن نشود و رابطه وصال محب
با محبوب او ست سلطنت سلیمان عشق را از پیچ النساس که جمال بی چون او آراسته نشود و کار عشق بازی
که بنای آفرینش بر آن است بی میانجی او پیراسته نگردد زیرا که او در همه سارلیست و ما کرز جمله آیات
وکیف سکر الحب و ما فی الوجود الا هو لولاه ما ظهر و ما ظهر من الحب ظهر و الحب ذا فیه بلغ
الحب کلمه هیجان که باعث نیاز عاشقست سرمایه ناز معشوق است مقصود دل عاشق شنید همه اوست
مطلوب تن و امن هذرا همه او دان هر چیز که دانی جز او دان که همه او است تا هیچ مدان در دو جهان

باهمه اودان گاهی از طره لیلی سلسله مجنون شود و گاهی از دیده مجنون سرمایه هزار جنون شود و جمال معشوق
بی او افروخته نشود و دل هیچ عاشق بی شعله او سوخته نشود گاهی از طره دلبران پیچید و گاهی از چهره تا
زلفشان پرتو اندازد و زمانی از سینه عاشق بر زند که آتش جگر سوزم و گاهی با غمزه معشوق پیا بر زد که ناوک
دلدوزم زمانی با لب محبوب همنفس گردد که سرمایه آب حیاتم و ساعتی از چشم محب در نگرد که بر اب جو
دُر آرام گاهی بدر رقه عاشق شود که راهنمای وصالم و زمانی گرد معشوق گردد و گوش مدع جمالم فلک هیچ حسنه
بی جمال نسازد بل حسن کل ملیحه گاهی آفت دلدار شود تا نقش جمال خویش در وجود زمانی زبان
عاشق راز شود تا سر دل ریش هم با او گوید گرچه ای عشق رهنمای منی و دشمن جان و مبتلای منی
گاه وقع بلای من از تست گاه سرمایه بلای منی از تو یابم دوای هر دردی گرچه تو درد بیدوای
منی اثری گاه از دلم شد پیدا تا نوای عشق دلربای منی گر بصد غمزه خون من ریزی راضیم زانکه خونبهای
منی کشته ام من ز خویش بیگانه زان نقش باز کاشنای منی پادشاه جهان شوم چو حسین گر بگوئی
که تو گدای منی زبان ازین بیش ازین طاقت گفتار نیست و بیان را یارای تقریر اسرار نیست در بیان عاقل
سخن پرواز بالستی تا که نه پرداختی با فکر چاره ساز بیکسی تا چاره کار خویش ساختی باید رقه اسلیمان
عشق باید تا قدم همت در طریق بر اپرده قدم نهم با وفا صدی محرم و همزبانی همدم باید تا بنامه
نمه از درد جدائی شرح دهم آه آه قدمی کو که راه او پویم بازبانی که راز او گویم کو لبشش زباد می
طلبم که خیالش در آب میجویم باری اندر طریق سود ایش هر چه هستم طالب اویم رفتی بار جان
با یافت راه جانان بسر همی پویم در طریق وفای او چو حسن یکدل و یک حدیث و یکرویم سخن
در خلع لباس شهاده و شاهده اتحاد ارواح بود آفتاب قدرت از برای اظهار بعضی حکمت از بحر
زخار وحدت قطرات ارواح را بجذب حرارت کشید و در اثر متراکم اشباح بعینه ساخته
باد بهاری می باید که بحکم هو الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا اثارت اثر های متراکم کند و سابق عشق
و دست شوق ابرات رمی باید که بحکم فسقناه الی بلد میت بحوالی وطن اصلی آورده و اسطه وصول
قطرات به بحر زخار وحدت گردد تا چون بدریا پیوندد همان دریا بود که بود عجب بحر زخار دور
بای رفعت که هر که در آنجا به بقا در رفت یا گویم جانور و از قدرت شاهبازان ارواح را
از برای صید شکار معارف بجانب ویرانه دنیا پرواز آورده بود و هر یک در شغل چنگال در چنگ
زده و از قرب شاه باز مانده و هر ساعت قدرت دوال نقال بر طبل الا فی بدعوای دار السلام
می زند و جا پای آواز حیث ما کنتم فولوا وجوهکم و بانگ ارجعی الی ربک راضیه مرضیه در می رسد

که بعضی

که بعضی جملۀ مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الدعا لم
نشهکم لبعضی که بحکم وانبع هوایه فرزنی چنگال در جیفه محکم ساخته اند و سلیمان را اهر عشق را نشناخته
هیکو نند گور مرغانیم و بس ما ساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجم
مرغان که سلیمان روشن اند پر و بال بیکسه کی بیکنند یعنی جمیع مرغان ارواح که بواسطه التفات اشباح شاه را
فراموش نکرده اند و از سلیمان دم نزده اند و بی فرمان او خاموشی نکرده اند بلکه بحکم موتوا قبل ان تموتوا
پیش از شنیدن آواز طبل از ماسوای شاه باز آمده اند و مخلب چنگال از جیفه دو کونین که عبارت از دنیا و آخرت
بر کنده اند بلکه از وجود خویش و هر چه بدو مضاف است از صفات و اعراض و لوازم بکلی منسلخ شده و روی
بفضای عالم وحدت آورده اند و جمال شاه هم بدیده شاه مشاهده کرده چه محقق است که او را جز هم او
دیده و وحدت جز بنفی کثرت نتوان شناخت زیرا که در خلوت خاص او بنی آدم نیست تا آدم او
هم محرم نیست بو شمی اگرت اثر ازین عالم نیست موئی خبرت و ما ازان عالم نیست و اینچنین مرغان
واصل از هزاران یکی و از بسیاران اندکی است همه مرغان سایه سیمرغ اند یا اینکه وجودات ما و
لوازم ما ظلال وجودات اسما و مقتضیات اسمات که آن اسما از غیب مطلق بعالمهای جبروتی و ملکوتی
و عالم ملک نازل می شود و ظاهر سیکرد و بظهور مرتبت احدیت در این عالمها چنانکه خواجه مسماهم بنور الله
ما ئیم و همه ظلال و اشخاص اسمات بر گردش شخص گردش سایه کوات هر صورت و صفت که غیب
بیانست انجاز اقتضای اسمای خدات پس همه سایه اند اما بعضی خود را شخص پنداشته اند و همت بر طلب
اصل بگماشته و این طلب ملکی است که هر کدامی نه هند و سعادت از خود بریدن و بدو پیوستن بهر جستجو
پای ننهند هر کرا در عشق چشمی باز شد پای کوبان آمد و جان باز شد تو بدان آنکه که سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب صد هزاران سایه بر خاک اوفکند پس نظر بر سایه پاک او فکند سایه خود
کرد بر عالم نثار گشت چندین مرغ هر دم آشکار صورت مرغان عالم سر بسر سایه او بند اگر داری خبر
اما از جمله مرغان که سایه سیمرغ اند از هر نوعی بحسب قابلیت و استعداد خود مرغی قصد راه کرد و در قصه باز
نامه نامی و می کوتاه کرد و قاصدان طریق نیز بعضی بهر بهانه باز ماندند و در دو رنج فراق مبتلای گرداز
ماندند باری برخی ها کمایه توفیق و تقاضای سایق شوق الی الرفیق سیمرغ بدان درگاه رسیدند و هم
پر و بال چو حوزی بقاف قرب پادشاه رسیدند و گفتند آنجا گذاشته پر و بالی که داشتند آنجا گذاشت
هم بر براو پر بده ایم چون سیمرغ سالک نظر در آئینه مطلوب انداختند شاهد سیمرغ کردند و مطلوب سا
عین طالب یافتند و قاصد عین مقصود دیدند لاجرم هر یک فریاد بر آوردند علم الظر یعنی غیر یعنی مستوفی

درپای حضرت کشیدند چون سوی سیمرغ کرده می‌نگاه بود آن سیمرغ این سیمرغ راه و دلسوی خویش کردند نظر
بودند این سیمرغ ایشان آن دگر اما آنجا که کمال کبریای سیمرغ است هر ساعت ستر ایشان ذوالکرد که شما ورطات
قیود و حجب عوالم که ظلمات بعضها فوق بعض عبور نموده جمال خود می‌کردید در برق آفتاب تجلیات ما
شما را سعادت مشاهده آن روی که طالب آن بوده‌اید داد و چون هستی باقی بود ذوق شهود در یافتید
و تجلی شهود و دیدار مطلوب پنداشتند هیهات هیهات هیچکس دیده دریا کی رسد چشم
موری بر ثریا کی رسد دیده موری که سندان برگرفت پشه‌ای پیل بدندان برگرفت اگر آفتاب احدیت را
از شرق عزت نتابانی هر آینه هیچ یک از این سایه‌ها از وجود خود اثر نیافتی کدام سایه بهمایه ...
شود که آفتاب حکیم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا در بر نگیرد و آن شاید که در تحت سطوات اشراقات
آفتاب زوال نپذیرد ای صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت شو اندلقمه‌ای بیدان صحرا شد ...
هر چه هستند از جام عشق مست شده لاابالیان خرابات عالم نقابند و عیاران سرکوی و چهار سوی ...
بارها هر چه در عالم کون بود در هوای محبت فراموش کرده اند و نغمات ارغنون الهی در مجلس قدس ...
در گوش کرده لاجرم گاه در مطالعات عجایب غیب اند و گاه در مکاشفات غرایب جهان لاریب
گاه سوخته آتش مجاهدات اند و گاه چهره برافروخته فروغ مشاهدات اند حاصل آنکه صعوه که متوجه آن
درگاه هست به از شاهبازی است که گمراه هست مگسی که با سلیمان هم آواز هست به از طاوسی که دور از حرم
راز است و لهذا حضرت مولوی میفرماید هر هدایت نی تقدیس را می کشید راه صد بلقیس بود زاغ
ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد و مازاغ بود لکلک ایشان که لک لک میزند آتش توحید
در شک میزند وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او این چند بیت که حضرت مولوی الملک نظم درکشیده اند رباعی فرآید در ... 
که حاصل منطق الطیر فریدی در وی مندرج است و سزاوار آن است که منطق الطیر سلیمانش خوانند و ذوق ...
ارباب طبع سلیم داند و افضل الدین خاقانی در قصیده لزوم مالایلزم التزام کرده است و بعضی طیور و
الحان ایشان در آن قصیده آورده و کل افاضل در استحسان او متفق الکلمه گشته اند اما اهل عرفان را که منطق
الطیر سلیمان باید از منطق الطیر خاقانی چه آید منطق الطیران خاقانی صدایست منطق الطیر سلیمانی کجاست
چنین استماع افتاده است که شیخ جار الله العلامه ابو القاسم محمود الزمخشری در اوان رجوع از مکه ...
بر امام الائمه امام ابوالحامد حجة الاسلام الغزالی قدس سره عرضه کرد حضرت امام دو صفحه را بنظر مبارک مشرف
ساخته اند و در امتحان او انت فرید علماء العصر گفته با وجود آن همچو کشاف هزینی عبارت مباهات میکرده است

کرا امام من العلماء خواند پس در جنب این منطق الطیر که عالم راز و نورات اگر منطق الطیر خاقانی را صدا
گویند نفرت مبیت و میران الفرقه هر کس را نیست از آنجهت بر نهج خطاب میفرماید در جوار این بانگ
مرغان را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی حضرت مولوی قدس سره در قصه بازرگان هندوستان
و طوطی که کنایت از جان بود صفت اجنحه طیور عقول الهی کرده بود و این ضعیف نیز بیان مراتب
ارواح نورانیه بشریه را که عقولش خوانند بتقدیم رسانیده بودم و شرح فرموده که مرتبه پنجم که عالی
ترین مراتب ارواح است مرتبه روح قدسی نبوی است که مخصوص است بانبیاء و اولیاء و از او تجلی گردد
لوایح غیب و احکام اسرار و اسرار از شراب غیب و جمله معارف ملکوت السموات والارض ملک ...
متجلی شود و از معارف آنچه روح عقلی و فکری از ادراک آن قاصر است و آیه وکذالک اوحینا
الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع پنجم تواند و طیور عقول الهی عبارت از وست و آه و نیاز
و سوز و گداز آن جماعه آن طیور راست که بدین اجنحه طیران در هوای هویت کنند و جولان در
فضای احدیت سازند و آشیان بر سر قاف قرب گزینند و نشیمن جای نزهت ایشان روضات
جنات باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت شب در قنادیل نور باشند معلق
از عرش و روز بانه آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند و آن مرغان در بهشت جولان کنند و با
لای آسمانها طیران نمایند و او از پرایشان طرب انگیز باشد و غذای روحانی ملائکه شود لاجرم حضرت
مولویم بدین معنی اشارت می کند و میفرماید بر آن مرغی که بانگش مطربست از برون شش جهت او خوشترست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریاست در ثری تا عرش در کر و فر است و در فارسی ترجمه این معنی
تقریح میکند و آنها روحانی پر جراحی ... مرکس که ... آدمی نه پری نه پری زود پری نه ولی لیک بنام جلوه
کر ابطال دل شده تا هزار دل ببری کجی بخاک در آوری از ذوق او ... عرش و فرش و جهد و دو کون
در گذری و چون دانستی که هر کس را این روح که قدسش خوانند حاصل نیست طریق تحقیق آن را
تعلیم بدهم که بحقیقت سلیمان این چنین روح قدسی نبوی است که خاصه نبی و بعضی ولی است پس هر که
صاحب روح این چنین شناسایی پیدا کرده بر کمال او اعتراف نماید بحکم الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور و شناسایی روح در نیابد و آنانکه چون خفاشی بحکم والذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم
من النور الی الظلمات بزوال قابلیت در تاریکی بمانند و لهذا میفرماید قدس سره مرغ کرسی ای سلیمان
برو و عاشق ظلمت با سلیمان خو کن ای خفاش رو تا که در ظلمت نمانی تا ابد یک گزی ره که بر ...
سو بردی همچو گز قطب مساحت میشوی و آنکه لنگ و لوک ایشان بجهی از همه لنگی و لوکی بری ...

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورده شان بدانکه حضرت الهی عوالم بسیار
آفریده است چنانکه در خبر بروایات مختلفه آمده است در بعضی روایات سیصد و شصت هزار عالم است
و در بعضی هفتاد هزار و در روایتی هجده هزار و لیکن این همه عوالم منحصر است در دو عالم که این خلق را
مراتست کما قال تعالی الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و عالم خلق عبارت است
از آنچه محسوس بحواس ظاهره است و عالم امر عبارت است از عظایم او و مبادیات چون روح و عقل و قلم که در
بحواس ظاهره باطنه و این عظایم او ایات مخلوقست از برای ایجاد با امر الهی بی واسطه ماده و لهذا امری شده
و انسان جامع این هر دو عالم است چه قالب او جمیع عالم خلق است و روح او عمده عالم امر چنانکه قل
الروح من امر ربی بیان این معنی است و این دو عالم با ملک و ملکوت نیز خوانند و برخی دیگر گویند و شهادت و غیب
نیز نامند و بظاهر و باطن نیز تعبیر کنند پس انسان از روی ظاهر مجموع عوالم خلق است و از روی باطن سرمایه امر
که آن روح است و آینه جمال الهی اوست و در هر دو عالم مقصود آفرینش که موقوف بادی است علی طریق
الکمال جز او در دست نیاید و بواسطه او آنچه از ذات الظهور آمده است و ما لها دریای حقیقت پیش از وجود او
موجودات جولان و سیران داشت پس چون قطره در دریا پس از دید مکرم تر موجودی نیست نه در بر و نه در بحر
یعنی نه در عالم خلق و نه در عالم امر و او محمول عنایات حق است در هر دو عالم چنانکه محمول بودن روح او
در بحر حقیقت و لمستی و محمول او در عالم خلق خود ظاهر است و این آیه کریمه ولقد کرمنا بنی آدم و
حملناهم فی البر والبحر کاشف این اسرار است و چون در مقاله ثامنه و تاسعه مقالات مقدمات
بیان بعضی حقایق و اسرار روح و ترتیب مراتب و تحقیق بدو فطرت دانش عوود او بحق با ضمحلال رسوم
و شواهد بتقدیم رسیده است با عاده آن اطناب جایز نمیداریم آنچه در کشف مراد مولوی در این محل
محتاج الیه است اکتفا می کنیم و میگوییم اول موجودی که از بحر زخار حقیقت سر بر افراشت و بمعنی از ظهور
جمیع مظاهر انجا که کان الله ولم یکن معه شیئا آشنایی با بحر داشت روح محمدی است که روح اعظم عبارت
از وست و سایر ارواح متولد و مخلوق از رشاش اوست چنانکه در دیباچه کتاب حدیث طویل از جابر
در این باب منقول گشت پس روح او اصل ارواح باشد و ام الارواح و صفت خواهد نامی همانا بدین
معنی است لاجرم چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر بود خواجه صلی الله ... اب الارواح و ام الارواح بود و از
آنجهت که روح محمدی بی واسطه قبل کل موجود از بحر احدیت سر بر زده است از ده هم بط تعبیر کنند و باقی ارواح
که از و متولد شده اند بمنزله تخم بط اند که هر یکی پیش از خلق جسد به دو هزار سال در زیر بال روح اعظم پرورش
یافته و پوست پرورانی افکنده بمقام خوابگی رسیده اند و بعد از تسویه بدنی او را بخانه جسد برده اند تا در بحر

محافظت او بکمال رسد بعد از آن در طلب وصل اصل خویش راه بحر و سلوک پیش گیرد و در
هیچ مقامی و منزلی آرام نپذیرد پس چون عزیمت مصمم سازد و اول از نفس و صفات او عبور کند و
چون بحریم دل واصل شود و بنور دل النفس را بشناسد و چون مرحله دیگر عبور کند و از قلب و صفات
او عبور دست دهد بانکشاف پرتو سر معرفت قلب روی نماید و چون از سر عبور کند و بعالم
روح واصل شود و بنور روح معرفت سر حاصل کرده و چون پای همت بر عالم روح نهد و مشاهده آثار
خفی دست دهد روح خفی را در یابد و چون سطوات ارتقا از دو حجب خفی بحصول پیوندد و دولت
وصول بساحل بحر حقیقت میسر شود با نوار مشاهدات جمال بر حق ظهور یابد و هر گاه که لمعات
تجلی صفات جلال از انانیت وجود فانی کرد در وصول بلجه بحر حقیقت محقق شود بعد از آن
شراب مکاشفه هویت حق تواند چشید و چون در بحر هویت مستغرق گردد و بعد از
فنا به بقاء الوهیت باقی شود تا از پی او فقره عرف الله بالله بر آید و وقت اراءت ما هیه
کل شیء کما هی آید سریر نهم آیاتنا فی الافاق منکشف شود و در مقام کنت له سمعا و بصرا اول ...
و یدا تحقق یابد و شرف بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق حاصل کرد تا سایر همه زبان
دوست در مخاطبه او گوید ای آنکه تویی حیات جان جانم در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
پنهانی چشم که تو آنی می‌بینم دانایی من تویی و من میدانم این بط بچه را که روح انسانی است قطع
چندین بحار و عقبات و طی منازل و فلوات در پیش است و همه او را غم وصول باصل خویش
اما دایه او که بدنست از عالم تراب است و از آشنایی بحر حقیقت بیخبر و چنانکه مرغ خانگی بچگان
خود را از آب نگاه دارد او نیز بچه بط روح را همیشه از سلوک طریق بحر مانع میشود و تحذیر
می نماید چنانکه مولوی می فرماید تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات کرد زیر پر چو دایه تربیت مادر
تو بط آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست میل دریا که دل تو اندر است آن
طبیعت جانت از مادر است میل خشکی مر ترا زین دایه است دایه را بگذار کو بد رایه
است دایه را بگذار در خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطان گر ترا مادر بترساند ...
ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغ خانه
خانه گنده‌ای تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی که حملناهم علی البحر بجان از حملنا
هم علی البر پیش ران زیرا که ملائکه که مرغان بحر ملکوت اند در بر ملک راه نیست و حیوانات
که دابسته ملک اند هیچ یک از بحر ملکوت آگاه نیست تو هم حیوانی بجانی از ملک

تا روی هم بر زمین هم بر فلک حیوان ابنا هیئت و مجانست صوری که با تو دارد دعوی همرازی
و پندار هم آوازی تو نرسد و ملک بجز مناسبت تو در سلک طریق درد و نیاز و ابتهاج مناهج
سوز و گداز با تو معارضه در جانبازی نتواند کرد و با وجود اتحاد نوعی آدمی مبتلا البشر را با
خیر البشر لاف همسری نرسد زیرا که سر روی وجهی روح قدسی را ندیده سرمنزل توان شناخت
و لهذا قال سبحانه قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی پس ما را که مرغ بی بالیم و بجز زبان ما میداند ما
بر زبان بجز پیدائیم باید که سر طریق بجز فرو نگذرانیم و دست از دامن سلیمان را هر باز نداریم و
اولا اهتمام کنیم و دیده سلیمان شناسی بدست آریم و خاک پای هر درویش را بجای کحل الجواهر
دیده سازیم و بجست جوی ملک و سلیمان وقت خویش پردازیم و چون دریابیم دامنش از دست
ندهیم و سر ارادت بر آستان خدمتش نهیم و گوئیم که سر نهم بخواری یاری بر آستانت در جان دهم
بزاری باری ندای جانت و چنانکه پیش از این دانستی آن سلیمان همیشه حاضر است و چشم عبرت
در حال طالبان ناظر لاجرم تا از خویش نکنند و دامن درویش گیر و بر براق عشق سوار شو و بی واسطه
سبب طریق مطلوب پیش گیر اگرچه چند او سبب را عیان که نهد دل بر سببهای جهان مال قدرتی که
حیران شدند حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنها اشتباه نه
حاجیان در بادیه حجاز زاهدی در نماز دیدند و از اقامت او در آن بادیه که نه آب بود و نه آبادانی
تعجب کردند چون نزدیک رسیدند وقت دردی او را از آثار وضو تر دیدند چون از نماز فارغ شد
و از استغراق و نیاز باز آمد پرسیدند که ای فقیر آب از کجا است روی بسوی آسمان کرد
که بعضی از بلا است که شد ایدر درویش هر گاه که خواهی می آید گفت بلی که شد و انما تری ز اسرار
بما تا ببریم از میان زنار ما زاهد چشم بر آسمان دوخت بود و آوان مناجات اثر آتش حیرت
بسوخت و می گفت خدایا دعای حاجیان با جابت مقرون گردان و سرّ السماء از فکر ایشان
مکشوف ساز در میان این مناجات ابر خوشی زود پیدا شد چه پیل آبکشی همچو آب ابر اشک
باریدن گرفت در کوه و در غار ما مسکن گرفت بعضی از حاجیان از دیده اشک می باریدند
و بعضی بسوی رحل خویش آب مشک می کشیدند یک جماعت زنان عجایب کارها می بریدند
از میان زنار ما قوم دیگر را یقین در از دیاد دین عجیب والله اعلم بالرشاد و قوم دیگر باد
بد ارشن خام تا نقصان بردی تم الکلام تا بدانکه فیض فیاض موقوف بر سابقه اسباب
نیست و قطع امید از فایت پی علت طریقه اولالالباب نیست و دیگر آنکه تشاهده آیات
زلف

بر نسبت با بعضی از دیار و یقین سازد و به نسبت با بعضی دیگر واسطه بعض و حسد و کین سازد
ناید ان قدر که این آن ملت است که آنچه می آید در درسجلت است گرنخوانده نی تعلت
خوانده او ور براند نه لعلت رانده او پس وظیفه آن است که همگی او را یا نی و دو دانه
محبت او را در صحرای فنا بر زمین عدم که هر چه غیر او است همه با طلات و ملعبت با لوی
از حلیه معرفت عاطل چه وقوف با آثار دلیل عدم عرفان یار است پس آیت کریمه
قل الله ثم ذرهم را لقب علیه خود سازد و از سر غیرت بغیر او نپردازد تا از سر استظهار
تمام در میان خاص و عام فوائی گفت المؤلفه گرمن سر از نشیمن دنیا بر آورم
گرد از غبار طارم خضرا بر آورم آتش زنم بخرمن ماه چهارده گر یک نفس ز سر سویدا بر آورم
ور آب چشم خود چه شوم غرقه فنا سر از میان آتش موسی بر آورم از قاف قرب سر برارم چو کرکسا
روزی دو سه چو عزلت عنقا بر آورم کلکون شوق را چو بجولان در آورم گرد از نهاد گنبد
غبار بر آورم از شوق و عشق بال و پر روح ساخته جان را با وج عرش معلا بر آورم بیگانه با هوس حق
آشنا شود یکدم ز سر هوچه هویدا بر آورم موسی صفت بنور تجلی فانوم و آنکه بد نفس ید و بیضا
بر آورم گرد و ریاض خلد زده زنخ نشانه آبی اگر بکاس حورا بر آورم کشتی و عقل بشکنم اندر محیط عشق و ز قعر
بحر لؤلؤی لالا بر آورم از لاهوت چو هوت لاهوت یا فتم پس بر زجیب خلعت الا بر آورم از علم و عقل
اگر علم افراختم ز عشق تیغ برزد در صف هیجا بر آورم غلغل ز کم چو قینه دلی مدام لب سینه جوش چون
خم صهبا بر آورم در نشیمن ز هستی خود دستم ار رهد جان را بجنس سوی بالا بر آورم بر سینه و نشغم
اگر بزند رقیب من سوی دوست دست تمنا بر آورم شوریده وار آینه افراز ما آشوب و شور و
فتنه غوغا بر آورم از عرش مرغ سدره فرود آورم ز فرش خاک ثری با وج ثریا بر آورم آتش فروزم
از دل و در عالم افکنم تا من دخان ز دوخته سودا بر آورم سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل خوک سینه
اقصا بر آورم با عشق می بر آورم از عقل صد دمار عقل آفت است هیچ مگو تا بر آورم روزی اگر روم سوی
گلزار عاشقان صد نعره همچو بلبل گویا بر آورم از سنگ خاره چشمه خونین روان شود فریاد تا اگر ز
شیدا بر آورم گر ز رزم و رزم جوش بکویم کوه سار پس خون دل ز صخره صما بر آورم بیدوست گر ز جنت
رضوان قدم نهم آن جنتم که سر بتماشا بر آورم آتش بجان سوخته عاشقان زوند از آه آتشین که بتنها
بر آورم خوش گشته کو هر اسرار معرفت گر من سر از حصار معما بر آورم از مطلع امل چو مرا نقل دست داد
از خوان فضل نقل مهنا بر آورم همچو حسین از نفس عالم خیال هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم والحمد

ابراز و ابیاس عم ... علی ... بر ... ثابت ... بر آورم



اتمام و ختام او الصلوات علی نبیا و الشفقت عفو الذنوب ... ثم فی یوم
العاشر شهر ذی الحجه المبارک سنه عشرین
والف الهجریه و صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله
اجمعین

هو

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیچون قدرت قاهره الهی بی حد و بی قیاس و ثنای بیچون حکمت باهره حضرت پادشاهی جل سلطانه جناب قادر حکیم را
که مرکز پرگار رفتار بر سر لوحات عز و جلالش نشینند و حضرت خداوندی حکیم را که ابر هر بصیرت و دیده هر سریرت چهره غایات حکمت و کمالش
نبینند و هو بالعقول ادراک پرده احدیت او راه و نه جو اسپ عقول را از اسرار هویت او آگاه الکاکه مرغ بی نیاز
اندیشه با خیال و بازلیت درتی که بکمان نمی توان سفت هرگز بزبان کجا توان گفت حرفی که رود ز راه تقلید
فرسنگی طبع دان نه توحید این نکته بحرف در نگنجد و اندر صفت بشر نگنجد فسبحان من تحیر بجلاله حقیقة
علی مطالع العقول فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول اگرچه کرد سوسو سبحات جمالش بیان کمال ابقیا
اصفیا اکبر از پرواز است و در کار زخار حکمت غایات کمالش هیژده هزار عالم در قطره دریا کشان میکند عقلش محشر از
چمانه آن نهی قادری توانا که چون خواهد بر ابداعی قدرت پر کاهی را بار ابلی کشیده بار کوه دهد و زهی حکیم دانا که اگر خواهد
برای اظهار حکمت در جبلت قطره نوشیدن هفت دریا را موصل قوت و شکوه نهد لاجرم کاهی فرمان سلطنتش مدور باشد
استغنا یعنی با از طواف حریم کعبه اسرار حکمت محروم ساخته و کاهی فیضان رحمتش کجاف اجتبا دیده خواص عباد را بمشاهده
جمال ارایای حکم نواخته و آوازه و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا در جهان انداخته کر نه چراغ فضل او راه نماید
اکرم قافلهای شرع ان ره بره بمنزلی نیست زروی پیش و کم علت قرب و بعد او غفلت جمع مدبری کوشش
هیچ مقبلی و صلوات صلوات زاکیات و تحفه تحیات نامیات از حضرت کریم وهاب و رحیم تواب بر سرور خلایق که با لقند
الصواب در بحر دهم تر زینه که مشرف ساخته بابنا حکمت و فصل الخطاب و هو النبی الامی العربی المخصوص بالخلق العظیم و الخلق الحسن
المتمثل با مر ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن لمبدایه ما کان محمد ابا احد من
رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین محمد بنایه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پادشاه دین و دولت

ابرار و اطهار دولت

ابد کاه طلا ششه حکمت فرمان فرمای دارو و کرو نوبین سلطان اسریر قاب قوسین احمد مرسل که خود خاک او است
هر دو جهان ابشر فتراک او است علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها و بر یاران دین پرور علمای معدلت گستر او
که بو اسطه اشباع منابع اخلاص باری ینابیع حکمت از دل بر زبان او لسان جاری است و بر جمیع آل و اصحاب او از مهاجر
و انصار علیهم رضوان الملک الغفار بعد از سلوک مسالک حمد حضرت پروردگار و اقامت وظایف درود بر نبی مختار بر رای
زاهره ارباب قلوب طاهره نموده می آید که حضرت مولوی در دیباچه دفتر سیم از کتاب مثنوی که خزینه جواهر اسرار معنوی است
تنبیهی نموده بر کثرت فواید حکم الهی و حرارت احتمال بر اسرار نامتناهی بتقسیم بسیطه و تصریح کرده بدانکه واسطه اعتلا با علی
معارج سعادت و رابطه ارتقا با قصی مدارج کرامات حکمت است و حکمت اگرچه بتقسیم اولی منقسم بعلمی و عملی است اما او بر
بر مشتمل بر اقسام بسیار و محتوی بر فنون بیشمار است چنانکه کتب حکمت بشرح آن مشحون و بعضی رسایل حکم متعالیه بر کشف
حقیقت آن مقرون است و تحقیق این مقام اقتضای بسط کلام میکند تا حکمت مرزوق زدیه حکمت الهیه ممتاز گردد و واقف صورت سعادت
از نوی اشقاوت امتیاز پذیرد و رزاویه خیال ارواده و ذوالجلال متمیز شود که قال قدس سره کر تو خواهی
تا شقاوت کم شود جهد کن از حکمت کم شود حکمتی کز طبع زاید و ز خیال حکمتی بی فیض نور ذوالجلال حکمت دنیا
فزاید ظن و شک حکمت دینی برد فوق فلک و برون آمدن از عهده این تحقیق بعد از رفیق شدن توفیق و بدرقه
طریق گشتن عنایت اعلا الرفیق اقتضای مجلدات و دفاتر میکند و بیان از تقریر آن قاصر و بنان از تقریر آن فاتر است اما
لکن ما لا یدرک کله لا یترک کله در شرح کلمات دیباچه این دفتر از تمهید این مقدمه مختصر و از ایراد عدتی از مقاصد تا حدت طالب
و قاصد باشد چاره نیست مقاصد در شرح معنی حکمت و تنبیه بر بعضی از اقسام آن بدانکه حکمت در عرف اهل معرفت
عبارت است از دانستن حقایق اشیا و اوصاف احکام آن چنانکه باشد و دانستن اقوال و افعال ارادیه بر نهجی که مقتضی
باشد ثبوت اقوال و تسدید افعال را و بعضی از اهل عرفان گفته اند که حکمت قیام نمودن بکارها چنانکه باید بعد از استکمال نفس انسانی
بکمالی که مستعد آن است بر سد پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی و دیگری عملی علمی تصور حقایق موجودات بود و تصدیق باحکام
و لواحق آن چنانکه در نفس الامر باشد بقدر قوت انسانی و عملی عبارت حرکات و مزاولت صناعات از جهت اخراج آنچه در حیز
قوت باشد بفعل بشرطی که مؤدی بود از انفصال بکمال بحسب طاقت بشری و هر کرا این دو معنی در ذات حاصل شود حکیمی
کامل و انسانی فاضل بود و مرتبه او در نوع بلندترین مرتبه انسانی باشد چنانکه فرموده است یؤتی الحکمة من یشاء و من
یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و چون علم حکمت دانستن همه چیزهاست چنانکه هست پس باعتبار اقسام موجودات منقسم
شود بحسب انقسام موجودات و دو قسم اند یکی آنکه وجود آن موقوف بر حرکات ارادی اشخاص بشری باشد دوم آنکه وجود آن
منوط بتصرف و تدبیر این جماعت نبود پس علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم قسم اول و آن را حکمت نظری خوانند و دیگر
علم قسم دوم و آن را حکمت عملی گویند و حکمت نظری منقسم شود بدو قسم یکی علم بر آنچه مخالطت ماده نشود موجود تواند بود

قسم اخیر باز دو قسم شود یکی آنچه اعتبار مخالطت او شرط نبود در تعقل و تصور آن دوم آنچه باعتبار مخالطت ماده طبیعیه معلوم شود پس
بنابرین حکمت نظری بسه قسم شود اول را علم الهی خوانند دوم را علم ریاضی سیم را علم طبیعی و هر یکی از این علوم مشتمل شود بر چند
جزو که بعضی از آن بمثابت اصول باشد و بعضی بمنزله فروع اما اصول علم الهی اول دو فن بود یکی معرفت حق سبحانه و مقربان حضرت او که بفرمان
حق جزو علما مبادی و اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان و آن را علم الهی خوانند دوم معرفت
امور کلی که احوال موجودات باشد از آن روی که موجود اند چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و غیر آن و آن را
فلسفه اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان ماند اما اصول علم ریاضی چهار
نوع باشد هندسه و علم نجوم و تالیف و اما اصول علم طبیعی هشت صنف بود و شرح این انواع و تفصیل این اصناف مقتضی تطویل است
و احتیاج بدان درین مقاصد قلیل اصلی اقسام حکمت نظری این بود که مذکور گشت قسم دوم علمی و آن دانستن مصالح حرکات ارادی
و افعال صناعی نوع انسانی بود بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند بسوی
آن و آن نیز منقسم شود بعلم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن و این را فروع و شعب بسیار است و تفاصیل این موکول است بکتب
حکمیه چون بعضی اقسام حکمت معلوم شد و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب ارتقای انسان است بمدارج کمالات و موجب
اعتلای او بمعارج سعادات اول باید که معلوم شود که نفس انسانی چیست و شرح آن در مقالات مقدمات گذشته است و باید
دانستن که غایت کمال او در چیست و قوتهای که او راست که چون از استعمال بر وجهی کنند که میباید کمالی و سعادتی که مطلوب او است حاصل
آید و آن چیست که مانع او باشد از وصول بدان کمال هذا بجملته تا دیده اورا که موجب فلاح و فساد شود کدام است چنانکه فرموده است
ونفس وما سواها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها الامر از تنبیه بر بعضی
از این مقاصد چاره نیست در معرفت نفس انسانی و تعدید بعضی قوای نفسانی بدانکه نفس انسانی که آن را نفس
ناطقه نیز خوانند جوهر بسیط است که از شان او بود ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف در بدن محسوس که آن را
قوی و آلات است محسوس نیست چه کار از این حواس وجود نفس بیچ دلیل محتاج نیست چه واضح ترین چیزها نزد یک عاقل ذات
حقیقت او است چنانکه در خواب و بیدار و در بیداری و مستی و هشیار و در هشیاری از همه چیزها غافل تواند بود
و از خودی خود غافل تواند بود و با وجود ظهور وجود نفس بعضی خاصیات او که دعوی کرده شد در کتب نظری شرح و بسیط مترشح با ثبات
براهین حقیقی دارد و این قدر اینجا کفایت بود و دیگر باید دانستن که نفس باشتراک اسم شامل است چند معنی مختلف را چون نفس
نباتی که ظهور آثار او اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص انسان را شامل است و چون نفس حیوانی که تصرف او در اشخاص انواع
حیوان مقصور است و چون نفس انسانی که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و هر یکی از این نفوس چند قوت
باشد که بهر قوتی از آن میلای فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوت است یکی قوت غاذیه و مثل او با عانت چهار قوت و دیگر
تمام شود جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و قوت دوم منمیه است و مثل او با عانت غاذیه و قوتی دیگر که آن را مغیره خوانند صورت

النفس

بندد که سیم قوت مولده مثل در نوع و مثل او با عانت غاذیه و قوت دیگر که آن را مصوره خوانند بکمال رسد اما نفس حیوانی را دو قوت
است یکی قوت ادراک الی است دوم قوت تحریک ارادی اما ادراک الی مراد و هشت نوع یکی از آن از آلات ان اشاعر ظاهر شود و آن پنج
حس مشترک و خیال و فکر و فهم و وهم و ذکر و اما قوت تحریک ارادی دو قسم شود یکی آنکه منشعب باشد بسوی جذب ملائم و آن را
قوت شهوی گویند و دوم آنکه منشعب باشد بسوی دفع منافی و آن را قوت غضبی گویند اما نفس انسانی را از دیگر حیوانات جهت
بیک قوت است که آن را قوت نطقی خوانند و آن قوت ادراک بی آلت و تمیز میان مدرکات باشد پس چون توجه او بمعرفت حقایق موجودات
و احاطت اصناف معقولات بود بدین اعتبار عقل نظری خوانند و چون توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال
و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش باشد آن قوت را از این روی عقل عملی خوانند و از جهت انقسام این قوت بدین دو شعبه است
که هم حکمت را بدو قسم کرده یکی نظری و دیگری عملی پس از این قوی که شمردیم سه قوت آن است که مبادی افعال و آثار مشارکت رای
و رویت و تمیز و ارادت میشوند یکی قوت ادراک معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال که آن را قوت نطقی خوانند دوم
قوت شهوی که مبدا جذب منافع و طلب ملایم از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن شود سیم قوت غضبی که مبدا دفع مضار و اقدام بر
اهوال و شوق تسلط و ترفع شود و این قوت اخیر انسان را بمشارکت حیوانات دیگر است و قوت اول بانفراد و حصول کمالات
و وصول باعلا درجه سعادات انسانی را بواسطه این قوت است که بدو اختصاص دارد والله الموفق در بیان آنکه
انسان اشرف موجودات عالم است بدانکه اجسام طبیعی از آن روی که جسم است با یکدیگر متساوی اند در رتبت و یکی را
بر دیگری شرف و فضیلتی نیست چه یک حد معنوی همه را شامل است و یک قسم مجرا میقوم و اختلاف اول که در ایشان ظاهر
میشود تا ایشان را متنوع میکند بانواع عناصر و غیر آن مقتضی تفاضلی که موجب شرف بعضی بود بر بعضی نیست بلکه همه در موضع
مکانی و در ترتیب و تساوی در قوت اند و چون میان عناصر امتزاج و اختلاط پدید میآید و بقدر مرکب باعتدال حقیقی
که آن وحدت معنوی است اثر مبادی و صور شریفه قبول میکند پس آنچه از جمادات مادهء او قبول صور را مطاوع تر است
از جهت اعتدال امزاج شریف تر است از دیگران و آن شرف را مراتب بسیار است تا بدانجا رسد که مرکب را قوت قبول نفس نباتی
حاصل آید پس بدان نفس مشرف شود و چون از این مقام بگذرد بحیوانی رسد که قوت غضبی را قابل گردد و بعبادت درجه در
میان حیوانات از روی احتیاط و کیاست و مکری و دولت شهوی بنهایت است تا بدانجا که از بعضی افعال صادر میشود
که خردمند در او متحیر گردد و حکمت قدرت صانع خویش اعتراف کند سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی تا
بحدی که کیاست و ادراک بعضی بمقامی رسد که قبول تعلیم و تادیب کند تا کمالی که در ذات او مفطور نبود او را حاصل شود
تا پیدا است همه و باز معلم چنانکه این قوت در و روز زیادت بود و قربت او را رجحان بیشتر بود تا بکمالی رسد که مشاهده افعال
را ایشان را کافی بود و در تعلیم چنانکه آنچه بیند بحکایات الفاظ آن بتقدیم رساند بی ریاضتی و تعبی که بدیشان رسد و این
نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبه اول از مراتب انسانی و از مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد و اعلا مراتب کمال او

نقصانی بزیادت و رویت بود پس هر که قوی در وی تمام افتد باستعمال آلات و استنباط مقدمات نفس را از نقصانی بکمال بهتر تواند
رسانید فضیلت و شرف او زیادت بود برانکه این معانی در وکمتر باشد و اوایل این درجات کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت
مدرکه استخراج صناعات شریفه و ترتیب حرفهای دقیق و آلات لطیف میکنند و اوساط آن جماعتی که تعقل و افکار و تامل بسیار
در علوم و معارف و اقتباس فضایل خوض مینمایند و اواخر ایشان اعلا و اشرف کسانی که بوحی و الهام معرفت و احکام از حضرت الوهیت
حضرت الوهیت بی واسطه اجسام تلقی میکنند و در تکمیل خلق و تنظیم معاش سبب راحت و سعادت اهل اقالیم و ادوار میشوند و این
نهایت مدارج نوع انسانی بود و تفاوت در این نوع بیشتر از تفاوت بود در انواع حیوانات و چون بدین مرتبه رسد
ابتدای اتصال بود بعالم اشرف و وصول بمراتب ملائکه قدس و عقول و نفوس مجرد تا بنهایت آن مقام وحدت بود و الحاق آخر
وجود باول رسد مانند خطی مستدیر که از نقطه آغاز کرده باشد و بابتدا آن نقطه باز رسد پس دایره مستوی شود و ترتیب
و نظام در مبدأ و معاد یکی شود و اول باخر پیوندد و حقیقت و حقایق و نهایت مطالب که آن حق مطلق بود محقق شود و
روی نماید **ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام** در تکمیل مراتب حقیقت انسان و ترقی

وعاد

او بواسطه حکمت الهی و جذبات حضرت پادشاهی چون از مقالات سابقه در مقصد این شرف ذاتی انسان و فضیلت او
بر دیگر موجودات عالم ظاهر گشت و ضوح پیوست که او را از ازل فرموده اند معلوم شد و دانسته که تا انسان در مرتبه ادنی انسانی
و تابع مستلذات شهوانی بر زمره حیوانات است بلکه از تقویت حالیت و دولت کبری و سعادت عظمی خسارت او از سایر
حیوانات زیاده است که اولئک کالانعام بل هم اضل و در یافتی که طالب کمال و مستوجب جناب کبریا و جلال از این نوع که
مستعد سعادت ازلی و مخلوق بجهت از لی چون انبیا و اولیا ممتاز و مطلع نور الهیت و مظهر فیض وحدت گردد و وجود
او غایت عالم و نهایت جمیع نهایات شود و خلاصه موجودات و زبده کاینات تواند شد چنانکه لولاک لما
خلقت الافلاک مصداق این معنی است و بعضی محققان امانت معروضه را قابلیت ترقی و تنزل گرده اند زیرا که این
تفاوت درجه در هیچ موجودی محقق نیست و این بدان معنی است که انسان در فطرت مرتبه سفلی یافته است و میان
مراتب کاینات افتاده و او را راهیست بارادت خیر سا علا و بالطبیعت بمراتب ادنی از برای آنکه در علاو حدت مستغرق
و وقع عزت که از لوازم طبیعت حیوانی است احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است چه غذای او بی تربیت بزرع و حصاد
و طحن و عجن و خبز و ترکیب بدست نیاید و لباس او بی القرف و غزل و نسج و خیاطت و دوباغت میسر نشود و سلاح و حاجت
تهذیب و تقدیر صورت نبندد و پس کراهت خویش بران معروف دارد که غذای او لذیذ و لباس او نفیس تر و صلاح او طیب
تر باشد جمیع دانش و حکمت و المعرفت و بحیث و در استیفا این دو قوت کاشتهی و غضبی است صرف کند و حامل آنکه او
بیاد و جهد و حوزه را شریک سایر حیوانات سازد و دیانت مطالب بیرز رسد یا برسد و اگر حکمتی که کلید سعادت است در استنباط
احوال کمالات و در وصول بحضرت رفیع الدرجات اعمال کند و بتدریج صنوف علوم و معارف گراید شوقی که در طبیعت

او بتبیین

طبیعت کمال ملکوتیست اورا از مرتبه بمرتبه ارتقا و انوار الهی بر دلش تابد و آیینه روح او بصیقل حکمت از زنگار طبیعت زدوده شود و قابل
انوار تجلیات گردد و بجایی رسد که نقش را از خود کرست تواند ملک را پیش خود علم ندارد و بتدریج علم جسم از عیان
برخیزد و کنج محبت جانان ظهور پیوندد و بانوار سبحات جمال او پروانه وار هم و خیال مستوجب گردد و طالب در داس و صال مطلوب اویزد
و انوار یکتایی آثار ظلام یکتایی برخیزد و چون بدیده دوست که لایق دیدار اوست مشاهده جمال و مطالعه کمال دوست و عدکوید
انتم عالی العین فی عینی حاشای حاشای من اثبات اثنین پس ای برادر که مقصود کارخانه آفرینش و مردم
دیده بینش و زبده مخلوقات و ثمره شجره کاینات تویی چون دانستی که مقصود یار تویی و محبوب اسرار تو باید که بمقام سیمی
راضی نشوی و بوصف یکتایی را بدم که بسره یکتایی نفروشی صورت عقل افکار تویی چمن روح را بهار تویی
مست جام هوا مشو زنهار که درین خانه هوشیار تویی کرمرغ مجمع مور خسند کاندرین ملک تاج دار تویی
راز پنهان ملکوت پیدا راز پنهان و آشکار تویی جز تو اندر شمار نیست کسی اول و آخر شمار تویی خود
شمار خویشتن را از آنک در دو عالم بزرگوار تویی ذات مخلوقات تو چنان شریفست صفات تو چنان لطیف
که وهم در فراز برو نیست هر برای توار زیانست گنبد سمای سقف تو صحن زمین وقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب طباخ
تو کواکب دلیل راه تو از مشرق تا مغرب ملک شاه تو لوح و قلم جریده راز تو عرش و کرسی قبله نیاز تو علم و حکمت گنج تو کردیا
مشتاق تو فکر و حشیت خوی تو روحانیان عشاق تو عقل نقل از برست ملک و ایمان شهرست فرش جهر خسند
نه سقف اخضر طاق تو انبیا شهوار ستاد اولیا دادار تو نور عرفان یار و قرآن حجت و مصداق تو ناصحت الهام غیبی داعیت
تیغ دل نامرت تایید علوی حافظ حلاق تو واین عالم حکم الهیست و جنود حضرت پادشاهی که گاه گاهی از حضرت میدان
نبوت باریابات فتح و ظفر در صورت آیات و فرید است و باعات تو کرایند تا بر عساکر شیاطین و نفوس هوا الجند
الا جنود منصور و غالب آئی و نقد گنج کمال را طالب شوی و گاهی بحکم و جنود لم تروها از کمین گاه سینه تو در کسوت جاذبه و الهام
غبار انکرد و بیداری و مدد کاری تو بر خیزند تا دمار از خیل ماسوی بر آرند و تو را در ملک قربت بر شوکت و دولت بنشانند
که حضرت مولوی قدس سره میفرماید لله جنود الله فی الارض تقوی بها الارواح المریدین یعنی حکمتهای لشکرهای
حق تعالی است در روی زمین که جانهای مریدان را بدان لشکر با تقویت میدهد و با ظهار آن حکمتها مرده میکرداند علم اینشاء
را از آمیزش جهل و عقل ایشان را از آمیزش ریا و علم ایشان را از آمیزش سفاهت و این بدان معنی تواند بود که از علوم
متعلق نیست بافعال چون معرفت حق سبحانه و شناختن حقایق مجرده و احکام الهیه و علوم مشاهدات و معارف ذوقیه
از معانی کلیه و این علوم از وهیست و بعضی علوم از آن قبیل است که با فعال متعلق است اما مقتضی ایقان و سداد از جهه
قلت دواعی و علل مشاهده آثار قرب حضرت عزوجل تواند بود و بعضی علوم جامع است کلیات و جزئیات را که اصول آن
از ازواج خالص است و منصوط است بجزئیات و فروع آن بدان کلیات بجهة قوه واعیه عمل و مشاهده آثار قرب حق

حرف جهل و مطالعه انوار جمال لم یزل و این قسم اعز و اکرم قلوبست که متوسطات در میانی ارواح و نفوس پس حکمت از غریب مجرد او ارواح
مرتفع است بدرجه مشاهده و کمال و مطالعه جمال و جلال و حضرت قرب حضرت ذو الجلال لا جرم ارواح مریدان بدان قوت یابد و هم او از شایبه جهل
منزه شود و عقل او از آمیزش علم مبرا گردد و وجود او از شایبه ریا دور باشد زیرا که خسارت طمع و توقف در فرو ترین مرتبت
از ظلمت معرفت است لا جرم و گرجاشنی از لذات انس یا ایجد خاطر او بجانب ادنی میکشد چون بواسطه مدد جنود حکم الهی از هم العین
و ار کوش ماهوش رسد و یقین است که انجز اکوش عاشق از استماع الحق و هو الباطل جهل از جم علم و حیث بر دارد
و ظلم از پیراهن جهل بر طرف کند و دیبا از سر قد صوفی کنار میکرد و دسطح از ساحت علم دور شود پس بر کوشش کشش و کشایش پیش
آید و هر توجهی جذبه و ملایمت روی نماید **وتقربت الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم من القاعد الا**
**جتهاد** یعنی خداوند تعالی نزدیک کردانید بایشان از فهم اسرار آخرت آنچه از ایشان دور بود و آسان کردانید ایشان را
آنچه از طاقت و اجتهاد برایشان دشوار بود زیرا که بقدر طاقت و اجتهاد مجال مقصود در روی مراد پیدا و باندازه سلوک
از عوایق دنیا طرایق مشاهده حقیقی برایشان مفتح شود چون اخبار قنا و بدل وجود مفتاح ابواب خزاین وجود و سعادت
لذت شهود است و چون مشاهده و الترام موجب شناختن سبل درگاه الهست **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا**
سالک طالب را که عمل بر مقتضای حکمتهای الهی بتقدیم برساند و بر مجاهده او با مشاهده دوست میدهد محبت او با فیض لحظات
و معطی مراتب زیاده میکردانند و لکم قیل مرتبه **اذا صحت الجد سقطت التکالیف** و مشقت در ادا طاعات و طاعات
طاعات و ادامت شرایط عبادات ساقط میشود و سلوک مناهج عبادت و پیمودن مسالک مجاهدت سهولت می پذیرد
پس بحکم سیروا سبق المفردون دست انقیاد در دامن عنایت حضرت بچون زده راه معرفت او بقدم حکمت باید پیمود و بواسطه
انقال بخشش بوقت وکشایش بی منت او از طلب نشاید آسود ای کم شده پیش پس پر کردی اینک ره
تو پس بردی سیمرغ تو فی چه برشانی مگر پس کوه قاف مانی عمر اسر و پا برهنه رفتی لیکن قدمی بره نرفتی مهتر
چراز این صدف که سفت سیروا سبق المفردون گفت چندین که دوی تو دو گامست خود بگذر از این همی
تمامست اول ز تو رفتن است و دیدن آخر ز بر ون در رسیدن یا بر ون او نخست بنگر از رفتن تو نشد
میسر از کوشش و دانش محالست این جز بعنایت ازل نیست با این همه جهد خویش بنماید توفیق چه هست
کارفرمای از کار خود ای کدای مسکین بر تکیه گه امید منشین جایی بکن ای پسر که بدیع ممکن نبود کشاد این گنج
**وهی من عنایات الانبیا علیهم السلام ولا یعلم بحز من اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین** یعنی این حکمتها
از نتایج و بینات انبیاست علیهم السلام و از دلایل و آیات ایشانست که خبر میدهد از اسرار الهی و قوت و سلطنت جناب
پادشاهی که ارباب معرفت و اصحاب علت را بدان کرامت داده است و سر این سخن آنست که ارباب معارف و حقایق که
مستکشفان ابواب غوامض و حقایق اند اتفاق کرده اند که انبیا علیهم الصلوات من رب رحیم سلام الله علیهم اند چه در

الشان حقایق

ایشان علم بحقایق اشیا موجود است و عمل بمقتضای آن نیز ظاهر و حکمت عبارتست از این دو جزو و لهذا صاحب فصوص الحکم فرموده است در
فص الحکم علی قلوب الکلم و مراد از کلم اعیان انبیاست علیهم السلام و لهذا قلوب الکلم اضافت کرد و اگرچه هر فردی از افراد کاینات
و هر ذره از ذرات موجودات مظهر جمیع اسما و صفات است مظاهر انسان کامل انبیا و خلفا و اولیا اند تخصیص کردن یعنی مظهریت
اسم حکیم گفتن بدان معنی است که علم بحقایق اشیا کماهی و عمل بمقتضای آن از سر کماهی چنانکه در ایشان موجود است در مظاهر دیگر نیست
و هر کرا بواسطه کمال اتباع از روی درجه با انبیا نزدیکتر ظهور حکمت و علم و سلطنت در وی بیشتر پس حکمتها که دلایل انبیاست خبر میدهد از
اسرار که حق تعالی را با عارفان کامل در میان است **و دایرة الفلک النورانی الروحانی التی هی الحاکم علی الفلک الدخانی**
**الکبری کما ان العقل حاکم علی القصور الزاید وهو اسما الظاهرة الباطنة** و خبر میدهد از ادارت حضرت سبحانی
نورانی روحانی که عبارت است از استیلای صفت روحانیت که اخذه قابلیات و وجود انسانی اوست و در اصطلاح ارباب
حکم متعالیه معتبر است بفیض اقدس و او ان مظهر استیلا و استوار او بر عرش است و لهذا قال سبحانه الرحمن علی العرش استوی و عرش در
عالم کبیر بمنزله دل است در عالم صغیر از این روی که عرش در میان عالم غیب و عالم کون واسطه واقع شده است و استفاضه از صفت
روحانیت میکند و فیض بجمیع عالم جسمانیات میرساند و چون این صفت روحانیت محیط عرش و جمیع افلاک است و هر جزوی را از
اجزای فلکیات و عنصریات از این روی حضرت مولوی از او تعبیر بفلک کرد و چون محیط کلیات است از جلیات حضرت روحانی انرا توصیف
بنورانی روحانی کرد و بیان وصف او فرمود که درخشنده است و حاکم بر فلک دخانی کبری چنانکه عقل حاکم است بر صور تراکیب
جسم ظاهره و باطنه او و بر طبق التقریر که فرموده ایم انجا عقل بمعنی قلب باشد و این هر دو بعضی بیکدیگر مستعمل میشوند کما قال
تعالی ام لهم قلوب یعقلون بها و ارباب تحقیق مقرر فرموده اند که روح و عقل و قلب و نفس را حقیقت یکیست اما بحسب
اختلاف اعتبارات و صفات مسمی میشوند باسامی مختلفه فذروف ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی الکرا وا
**لشهب الزاهرة والسراج المنیرة والریاح المنشاة والامطار المجیدة والمیاه المطردة** پس در این فلک روحانی
حاکم است بر فلک دخانی کرا و حاکم است بر شهاب تابنده و چراغهای روشنائی دهنده و بادهای خوشبوی شمومه و زمینهای گسترانیده
و آبهای جاری در پی یکدیگر آینده و حاکمیت رحمت روحانیت درین مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی از فیض او خالی
نیست از آنکه اصل و نم وجود که عطیه وجود است موجود از او یافته است و این مذکورات اصول عالم کون است و جمیع فروع
و دانش محققان الکعافت بیکر اصول از آن جهت حضرت مولوی بذکر این اشیا اقتصار کرد و چون کلمات مولوی از جوامع کلم
است بر طایف بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات از این کلمات محظوظ شده و بحکم قد علم کل اناس مشربهم در حوز
ادراک و حد وسع افهام خویش از انجا زخارف شرب شراب اسرار میکنند میشاید که فلک نورانی روحانی عبارت است از عقول
و النفوس فلکی که حاکم و متصرف امور افلاک کند از مقام و بر حرکات و اختلاف اوضاع و تشکلات و میشاید که عبارت باشد از
قلب انسانی که محیط عرش است جسمت دل مؤمن بچون ظلمت است ملقاه در میان آسمان و زمین و میباشد که عبارت

باشد و حقیقت انسانی که جامع ... است و حیثیت که عبارت از ... انسانی باشد که کرسی ... یعنی وراثة کرسیه وسع کرسیه
السموات والارض اشارت است ... بعضی از معانی در شرح ... که میفرماید ... در روایت جانی
... جهان ... رسید ... ورقی از جلالت ... شرح ... باطن انسانی ... حضرت سبحانی
احاطت نکند زیرا که ... از اوج ... تاج کرمنا ... بر فرق ... 
[illegible]
[illegible]
بافاده ... جناب مولوی قدس سره ... بر هیچ ... یعنی حضرت حکیم مطلق
واجب الوجود ... سعادت ... شرف کمال او ...
انه ... اسرار ... فی اما طالبان تشنه لب آب
[illegible]
تمام و قابلیات خویش بجایند کما قال قدس سره واتما نهم کل قادی علی قدر ... علی قوة قلب
اجتهاده ویعنی المعنی ... المتقی ... موجوده
ویقیمنی الجود علیه ما عرف ... یعنی ... دانش و عبادت ...
[illegible]
[illegible]
باستعداد باید ... کان الفقه ... 
ولی ... اگر ... مطلوب ... اما طالب ...
[illegible]
[illegible]
... ولکن صفا الماء فی المغاده لا یقرب ... ماقی البحار ... فی طلب ماء
هذه الحیوة قبل ان تشغله المعاش بالاشتغال ... العلائق والحاجة وتحول الاعراض بیننه
وبین ما یقرع الیه ... قابلیت ... در بیان طلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

راه را بیافت ... طلب ... نامزام معیشت حیات فانی و اشتغال ...
جسمانی ... اغراض ... سعادت
[illegible]
[illegible]
... ولا ادکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه
خائف عن قصد ولا یهتم لعیشه ... 
... هواه ارباب دانش
واصحاب بینش ... دام ... نفس تو
مرغ زیرکی سوی دام ... 
[illegible]
وخداشناسی ... بهر در وچشم تو شد هستی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درجلابیب عبارات عربی اقتضای وقت مستور ساختیم وگاهی نشاط کردیم طبع ترین زبانها مجال آن نماز نقیان را التهیه
در نظر عاشقان صادق جلوه دهیم و مجالی را که مشاطه قدرت ما بیاراید تغییر و تبدیل آن هیچکس را نشاید فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم پس هر که این اسرار را تبدیل کند بعد از آنکه شنوده گناه او
بر تبدیل کننده باشد و خلی تعالی شنوده است الخ را زبان تعبیر کند و دانا است بجا تبدیلی که در دل اندیشه عبارا که در
شرح این دیباچه که هر فقره او متضمن جوامع کلم است ترجمه کلمات و بایراد بعضی از اشارات بر غوامض اسرار اقتصار
کرده شده زیرا که استقصای آن اسرار مطولات و اسفار عظام است و تمامی دفتر ثالث نیز باستیفای آن احکام اسرار متکفل
لاجرم درین مقام بدینقدر اکتفا نمودیم و هو الملهم للصواب والموفق للاتمام الکتاب **آغاز شروع در دفتر**
**ثالث و کیفیت تالیف آن** بدانکه کتاب مثنوی مولوی که قرآن جواهر معنوی است از روی حقیقت
تفسیر حقایق کلام الهی است و تاویل دقایق اسرار پادشاهی و اصول اصول دین و کشف اسرار وصول و تحقیق
وقف اکبر احدی و شرح از هر محمدی و برهان اظهر محمدی و جلاء اذهان و کشاف قرآن و سعة ارزاق و تطیب اخلاق
و هو نیل مصر شراب صابرین است و حسرت براه فرعون و کافرین کما قال تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا وقال
قدس سره همچون قرآن مثنوی ما ردل هادی بعضی و بعضی را مضل و این سه دفتر بمنزله سه بطن کلام است و مصداق
حدیثی که از ابن مسعود منقول است که خواجه علیه السلم فرمود که ان القرآن انزل علی سبعة احرف لکل آیة منها ظهر و
بطن ولکل حرف ومطلع پس این سه دفتر با عبارت قرآن که ظهر و بطون است سبعه کامل گردد و عدد سبعه را کمالی است
که در اعداد دیگر نیست زیرا که کتاب مسطور و رق منشور که شرف اختصاص باشتمال جمیع موجودات یافته است که ولا
رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین مظهر انوار و مظهر اسرار اسما و صفات پروردگار است و الهیها و امهات
صفات هفت بیش نیست و لهذا اصول جمیع موجودات نیز هفت است چنانکه حضرت مولوی قدس سره در ترجیعی
میفرماید بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته فلک هفت و زمین هفت است و اعضا هفت چون هفته
و چنانکه دانسته که از هفت حرف که قرآن بران نازل است هر کسی بقدر قابلیت و استعداد خویش معنی فهم میکند
و بعضی بوده طلاق قشر اند و طایفه مرتبین العلوم ظاهر که تصانیف ایشان در قرآن است در تفسیر مشکلات و احکام و آداب
و لغه و مجمل و مفسر و ناسخ و منسوخ و غیر این کلام ایشان از کشف اسرار خطاب و بیان و لطایف و دقایق کتاب خالی
است و بعضی اهل اسرار بیان مقدار که حضرت پروردگار از مستودعات حقایق و مستنبطات دقایق بر ایشان منکشف
گردانیده حسب ما سمح لهم از بعضی بطون لب سخن گفته اند و بیشتر کاملان محقق از بطن ثالث در گذشته اند زیرا که بطن
اول سر شریعت است و دوم سر طریقت و سیم سر حقیقت و عوام و خواص را و اولیا را از این اسرار برخوردار
هست و در طریق تعبیر از زبان یاری تواند و عقل دراک در ادراک آن اسرار مدد کاری تواند نمود بعد از آن



اطوار چهران نکته حقیقة الحقایق است و هر که از این سه اسرار این اطوار در حدیثی بیان کرده یا سری در میان آورده بطریق اشارات جمع
حیف پیر وه است و طاقی حالا لاحول قاطره عقل کاغذ رسید سر بنهند مرغ کاغذ رسید پر بنهند و هر کس را ارباب مکاشفات
و اصحاب مغازلات از آن اشارات بقدر قابلیات و استعدادات معنی فهم کرده اند جا هر ان ذا لسلاخ از قیود بشریت بسر
نکته از اسرار احدیت پی برده چه رتبه آنحضرت از آن برتر است که بقوت فهم و بیان کرد سراپرده جلالت او توان گشت تا بدیده
کشف و عیان کمال حقیقت او نظر توان کرد هیهات هیهات هر کسی را این تمکار رسد تا کلی ز حدوث برون نیاید
علم حقایق و طریق اسرار قدم سوانی زدن و تا در پس پندار خویش لذت از بو دیدار و لعلها چون توان یافت تا تو خود را
پای بستی یاد داری در دوست خاک بر جود پاش کز تو هیچ نگشاید تورا آه آه آه آه منزل پر بربست لیستاده راه
این قصه ما گشت کوتاه از دیده همیشه اشک بارم تا کم شود از آتش غبارم چون کرد من از میان برفتند
انجا هر گفتنی بگفتند تا محرم این حدیث باشم اوج که بخویش مبتلایم از پیش و پسند جمله پویان سبحانک انت
انت گویان خورشید ندید چشم خفاش تا کی سخن گزاف و قلاش ای ذره چه مرد آفتابی تر دامن شو پر نشانی
بنشین لیس کاروده برد و ر در روز فراق جود می سوز از ما و من تو بی نیازند حلوا ز لیس پکس بسازند و اگر
نیز اگر رمزی از اسرار ارباب اشارات مفهوم شود هم از بعضی عبارات اصحاب کمالات معلوم شود و لهذا گفته اند بعض
القرآن یفسر البعض سورت گفتار مار اجان طلب معنی قرآن هم از قرآن طلب و حامل عالی از حکم و اسرار الهی است
هم بتلقین روح القدس و تایید الهام ربانی چنان الزام کردیم که جان صورت گفتار مولوی هم از اسرار او لذ و را شعار مولوی
فرو نگذاریم تا هم مکنونات حقایق مثنوی مشروح کردد و هم مستودعات دقایق اشعار مکشوف شود ما از غیر گسسته شویم
و دوست را بدوست پیوسته و هم مولوی معنی قرآن هم از قرآن جسته و اگر بر در اکثر اوقات از رجعه علیات اسرار که موجب
سلب خفان قلم در دست ارادت کاتب نیست اما حالیا ارادت بر آن نیز است که در شرح این دفتر طریق رموز
و اشارات که شاهد سر حقیقت را زیبا ترین لباسی است مسلوک کردد تا شاهد اسرار از دیبا اخبار مستوره ماند
و هو الموفق قال قدس سره ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سیم دفتر که سنت شد سه بار حضرت مولوی
از ضیاء الحق حسام الدین که واسطه فیض معنوی است طلب افاضه حقایق دفتر سیم از مثنوی میکند و گشاد گنجینه اسرار و
ترک گشت با ذیال اجلال اریخامد و الا امیکند بدان معنی که انس صادق و جلیس موافق بمنزله روح القدس است که
کما ان روح القدس نفث فی روعی ولی از او کلید گنج اسرار یابد و دیده از و انوار دیدار بیند و درین قول که میگوید
سنت شد سه بار تنبیه مینماید بر آنکه غرض از جاری ساختن ینابیع حکمت الهی معنوی در سور دفاتر مثنوی طهارت
جان ارباب عرفان است و هر دفتری بجای یک شستن و در حکم شریعت بیکبار شستن اعضا اباحت صلوه حاصل
است اما مضاعف اجور در دو بار شستن است ولیکن طهارتی که مصطفی و سایر انبیا راست بی سه بار شستن

رست چنانکه ازوی علیه السلم توضأ مرة مرة فقال هذا وضوء من لا یقبل الله الصلوة الا به ثم توضأ
مرتین مرتین فقال هذا وضوء من تضاعف له الاجر مرتین ثم توضأ ثلثا ثلثا فقال هذا وضوئی و وضوء الانبیاء
من قبلی پس اگر چه باستعمال آب چشمه دفتر اول طهارت جان حاصل کرده دولت اقتدار بر کردن صلوة قربت حاصل شود
اما قربت بوصلت مبدل کردد و از درجه عبادت بمرتبه عبودیت ترقی حاصل شود و از صورت نماز راه بحقیقت نیاز
برده آید از استعمال زلال حقایق دفتر دوم چاره نیست و مضاعفت اجور بدین معنی کسیرا حاصل تواند شد اما از برای
طهارت جان از چرک کونین و از برای دریافتن قرة العین و شسته گشتن باطن از اقذار بشریت و صافی شدن
حقیقت از لوث انانیت و توبر تمام ابتلاء حقیق حضرت ذو الجلال و بستن احرام طوف کعبه وصال و القاء محبت ماسوی
در راه الطهور بکر رد پی تا شاپیر التفات بدنیا و آخرت یافتن سعادت مناجات ملک کبیر و تحصیل اقرب قاب قوسین او ادنی
و نشستن بر مقعد صدق در حضرت ملک مقتدر و در اوان قعود که فهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر را
استعمال آب چشمه حکم متعال دفتر سیم که زینت دعجاب این معانی جز باطن پیر با صدق و همنشین دلپذیری که بواسطه انسلاخ از قیود بشریت
مظهر اسرار حضرت احدیت شده باشد و این صفت فقد وقت او آمده قوت از قوت حق میدهد نه از حروفی که حرارت
میجهد زیرا که روشنائی چراغ آفتاب عالم تاب از فتیله و روغن زیتون نیست و دوام و ثبات چشمه سکون کردون از طناب
و اوتاد و ستون نی قوت جبرئیل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق وجود هم چنین این قوت ابدال حق هم ز حق
دان نه از طاب و طبق جسمشان را هم زنور اسرشته اند تا ز روح و از ملک بگذشته اند لاجرم ای ضیاء حق
حسام الدین بار دیگر کانه دوران و قطب زمانی و ذات بیمثال تو موصوف بصفات خلیل و مار فرود امراض و اغلال از
وجود تو گلستان خلیل .. بوده بودی وجود را بزمیت عناصر .. مزاجت تابع عناصر بود و بنای
وجود بی مدد این ارکان قائم را چون پایه آنست هر کرسی چهار پایه ارکان بنهادی و بدلت ارادت فعل در سرای
وحدت گشادی و بدان حضرت که کار فرمای عالم ارکان است پیوستی و خلیل آسا در مقعد صدق ملک جلیل بر سریر خلت
نشستی عناصر قرابت عالم شود و باز فرود بر تو سرد و سلامت گردد اگر پیش از این مزاج ترا عناصر سرمایه بود
اکنون مزاجت عناصر را کار فرمایی و سرمایه گشت کما قال قدس سره هر مزاجی را عناصر مایه است وین مزاجت بر
ترا زمرمایه است این مزاجت از جهان منبسط وصف وحدت را کنون شد ملتقط لاجرم چون تابش
عشق خواص اصطلاحات را السوختی و چهره بانوار تجلیات احدیت برافروختی و نقاب تفرقه کهنه وحدت را بستی و ختمی بجمع
ملکیست خلاف کرده و اوج .. خلافت کرده و چنانکه حلاوه از نور رونق کرد و بیماران بر در گهرا از تو فتحت برزد
آب لو صفا القوزد و الشراب ز شوق بسوزد و لهذا قال قدس سره خلیل امروز با آتش همی گفت که گر موئی ز
من باقیست در سوز بدو میگفت ای آتش که ای آتش بیستان نعیم تو بر افروز بهشت و دوزخ آمد دو علامت



نوازش خدا المحفوظ و محروز پیاپی میستانی از جو شرابی عذاره غیر عاشق از اکسوز هلا حجت سه بیماران عالم که در حجت
نه معلولی نه مجبور پس ای حکیم الهی و طبیب دردهای نامتناهی که از مقدار علم غیب بیمار خانه سنگ و سبب از برای تیمار بیمار
و علیلان نا مرض نسیان و عصیان را از نم نمازخرده و مسلسلان کمند غفلت در کمپای تعلقات ماسوای حضرت او را از دیده و لما بچنگال اجالهم
کشیده مکر جوانیسیح مبارک از اذن خالق عالم هزار مرده حیات ضلالت را بکم او من کان میتا فاحییناه حیات رب الارباب
آموخته و بکم ولما اسلکم علیه اجرا زخارف دنیای فانی از درحاله نیند و ختر طبیبان دیگر در علاج شکر مزاجند اما توانا
حکیمی که صد هزار مزاج شکر دیگ علاج تو است ای در تفاوت افهام خلق نجت نیک آمد و نار و خلق خلق ارا
صد تیراسب تحقیق از تمنای توحید نشنید و چون صبا اثر آتش عشق بوشید لا الیس از لباس عاشقند و لکابت کف از دریا
محبوب مانند اما ای طبیب جان عاشق و ای حکیم شفابخش حاذق که بواسطه تخلق باخلاق ربانی خلق را خلق بخشیدن تو را
و پی همان مجاد صفت را انعام کمال انسانی رسانی لحق پاکی رای تو که ذوق حلاوت حلوای تو که در شور سینه با آتش محبت
در سینه از عسل عین الیقین و روغن شجره مبارکه دار دقیق دانش شناسی حقایق حکم الهی پخته سنگ خاره را خلق چاره بخشید
چاشنی عین حلوا بود که کوه طور از دو حلق یافت و در اوان تجلی می جمال او شد و بر نیافت صار دکا هبد
الشوق الجلیل هل رایتم من جبل رقص الجبل لقمه بخشی آید از هر کس بکس حلق بخشی کار یزدان است و بس یا کاه
انسان کامل که او مجلیات ربوبیت برایه جان او آمده باشد و جامعیت ظاهر و باطن و مرتبه سو رکعت بیعنی
الحضرتین یافته بود لاجرم در حلق بخشی نایب حضرت خلاق باشد و از برای دوام ظهور اسم ظاهر و احکام او کاسم ارزاق
بود آنکه جز این عرفان بدست آید و گنج معنی جمال نماید هر چند کشف این اسرار نازکی دارد و ما بدانکه یکی از مقتضیات و
احکام اسم رب ترتیب است و آن حقیقت کلیست که متضمن است معلم اسرار مدتر به وجودیه و حکم کونی ربانی را و این
ترتیب مخصوص است باغذیه که سبب دوام حیات و بقاست و غذا عبارت است از آنچه قوام صورت وجودیه و جاذب
قاید بدان صورت بواسطه او است و این غذا ظاهر است و باطنی پس مطلق صورت وجودیه را غذا اعیان ثابته است
و احکام آن و صورت مشتهره یا من حیث الظاهر غذا عیرت است که مشابه بود و ماده را که ترکیب الصورت از او است و
من حیث الباطن غذای صورت مشتهره حیرت است که آن حقیقت بی آن جز انسان شکر کرده و ذات و حکم آن حقیقت
بجا او ظاهر شود و نسبت هر صورت کونیه معینه با مطلق صورت وجودیه چون نسبت اعضا است با کل بدن و هر یکی را
از اینها غذا از بالی است لاجرم روحانیه از مراتب ارواح و هر روح را استناد نیست بحقیقت الهیه از اسما و حقایق
اسما الهی است متعلقه که موجب است در ارواح قوی متعلقه را که بدان قوی ظاهر میشود و سر و اثر حقایق اسما در مظاهر ابداع
وانی اثاره و اسرار صور علویه است از افلاک و کواکب که ارواح را حاصلست بواسطه اقتضا انسب و بحسب اختلاف
قوی یا صور غیر علویه است که حاصل است ارواح او بواسطه حرکات و تشکلات و امتزاجات معنویه و روحانیه

دمور بکبره و کوکبیه وغیر این واین صور علویه و سفلیه هر کدام که ظهور او غالب ترست و مناسبت او قوی ترست طالب سلطنت اسم
رب و مظهر حکم اوست و چنانکه شان اکثر صور کونیه معینه را مطلق صورت وجودیه دانستی حال صور انسانی را نیز بدان قیاس
باید شناخت و ملاحظه این معنی باید کرد که هر عضوی را از اعضای انسان قوتیست و هر قوتی را اتباعی بحقیقت روحانیه و کم
وکونیه و صوریه مادیه و هر یکی از این جمله استفاضه میکنند از کل و اعانت مینماید بدانچه مناسب اوست و انشاء نسبت و رقائق
و اضافات و ظهور حکم آن بحصول می پیوندد و همچنین است در مطالق صورت و صوریه با حقائق غیبیه که آن صورت معنویه است
و این صورت ظاهره عامه گویند مطابق تست و اتفاق راه او از میان سایر صور وجودیه که چند جز امتیاز حاصل است یکی آنکه
هر یکی را از ما غذای او غذای است خاص از روی خصوصیت المرتضه از مراتب بروی خاص بدو میرسد و در تغذی تغذی
ماسوای آن غذا ایست اما انسان بواسطه جمعیت و اطلاقی که اوراست تغذی بجمیع انواع اغذیه تواند کرد و این حکم غذای اوست
بحسب صورتش اما غذای او از حقیقت معنی و باطنش آنست که قبول میکند جمیع احکام حقایق و آثار اسما و نسب را و ظاهر
میکرد بحمد بدان و اظهار میکند هر را و منصف میکرد بجمیع چون معلومات محمد کشت و انواع غذای صوری و معنوی را و استی
بدانکه قابلیت و استعداد در قبول هر یک را از انواع اغذیه مرآة طلق است و در بعضی انواع اغذیه چون غذای صوری مثلا
از هر کس ظاهر القوه بکسی بخشیدن مقصور است اما طلق بخشیدن که اعطای قابلیات و استعداد است جز از فیض حضرت الهی
صورت نه بندد از آن جهت حضرت مولوی قدس سره میفرماید لوت بخشی آید از هر کس بکس حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را حلق بخشد بهر حضرت خدا اما حلق روحانی را که بدان حلق اغذیه معنوی قبول تواند کرد
کان اغذیه عبارت است از جمیع احکام حقایق و آثار اسما و لیست ان وظهور و اتصاف بدان هم و اظهار جمیع الاسم
دانا بهر کس عطا ندهد این کهی بخشد که اجلالی شوی از دها و از دغل خالی شوی تا نکوئی سر سلطان
را بکس تا نریزی قند را پیش مگس گوش آنکس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد لال ارباب
سلطنت و اقبال عظمت و جلال هر کس را در حریم حرمت خویش راه ندهند و از اسرار پادشاهی آگاه نکنند و اگر ناگاه در
بارگاه اجلال و اعزاز و درسراپرده اسرار و سرادق راز طفلی یا طفیلی راه یابد و از بعضی اسرار آگاه شود هر آینه خاطر
پادشاه حالی جا سعلی از قلق و اضطراب نباشد تا بداند که اسرار سلاطین پاکدامان را نشین گوید و از سر علم حیرت
در راه افشای سلطنت نبود چنانکه قرآن مجید مشهور در این آیه کریمه انما یخشی الله من عباده العلماء است مشعر بدین
معنی است زیرا که شهد سزاوار حلق هر زنبور نیست حدیث چشم مگو با جماعت کوران اگرچه از زنک گردن بیبله تر ک
غذای دور بود از بر عقل و دان پس حلقی که قابل نوشیدن شراب تجلیات جمال باشد سزاوار النعام لعشاق انوار جلال
بود و از ابای بی لیالی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی برخوردار تواند شد و خلوت خانه لی مع الله از نوش بر خویش بخو بکوا
و یسقینی جرعه تواند چشید و قتی بر توار زانی دارد که در طریق و اطلاق حضرت کبریا و جلال لبس بوتی و سر شان بار در

بیابد

برابر اخیار را باز مگوئی و چون مم صباده الا بسته بکوشی و در امتثال این فرمان بکوشی که لب بر آن علاه گوش باز وی یعنی
زرشته و الا نشانی هلاک کن چون حقیقت در طریق شناخت محرم راز را بیگانه و اغیار ربستی و در اسم شود و دولت شیوه
افشای اسرار یار را در مجلس اغیار ربستی و ناسخ شود هر آینه حضرت رب العالمین و خلق رهنده اولین و آخرین ترا گرد
اما از خویش و مردم دیده و دانش و بینش بهر لحظه صد از حلق روحانی و بهره تست تجلیات در هر حلقی هزاران هزار اغشا
حکمت سبحانی هند نا بیرلقو رتبه لطافت در بیابی و چون حضرت خالق هیچ مرغی را از صور و حقایق بی حلق که او را لایق است
است و پای رزق و غذائی که مناسب اوست نگذاشت چنانکه میفرماید قدس سره خلق بخشد خاک را لطف خدا تا خورد آب
برویه صد گیاه باز خاکی را ببخشد حلق ولب تا گیاهش را خورد اندر طلب چون گیاهش خورد حیوان گشت حی
گشت حیوان لقمه انسان و ملی باز خاک آمد شد اکال البشر چون جدا شد از بشر روح و بصر ذره ها دیدم دهانشان
جمله باز گر بگویم طعمشان گردد دراز ترا که برگزیده خالق و جامع جمیع صور و حقایقی بی حلقهای لقمه پذیر و بی غذا
نامی ناگزیر که خلاصه اغذیه صوریه و معنویه باشد نخواهند داشت و چون از حقه جمادی تا مقام انسانی نیز چند منازل عبور
دارد و نزاد و منزل البشریه و مقام فرو نخواهد گذاشت بلکه کرم و عنایت او لحظه در مخاطبه تو میگوید از حقه خاک تا بشر چند
هزار منزل است شهر بشهر و دست بدست رهنمودمت با بشما خاکیان طرفه چاره سازی و معامله عشق بازی ارزانی
جسته اختیار نکردیم که از شما سودی کنیم بلکه دولت داشتن ما اظهار حسن و احسان خود در اقتضای آن کرد تا بر شما جودی کنیم
تو طعمه بودی چون شدی اکنون چنین مور دان شدی ای آدمی من نازنت بیکو ترکنم ای خاکی سرمستی که سر نوشت حکمت
ما دایمی مقتضای ذاتی که علای بلند همت جناب ما چون لکم با مبتدی علم قبلا استعدادها ترا از کل کاینات برگزیدیم و در حریم
حرم بحوزه راز و خلوت خانه غار و نیاز ترا محرم و دمساز دیدیم باید که از روی نیکو شناسی قدر الطاف بی غایت شناسی و چون
عاشقان صادق جز با یار و معشوق نباشی تا سوابق الطاف را بلواحق اعطاف معروف سازیم و پیچ پیچ چون و چرا ترا محرم خلوت
خانه بیچون سازیم لعادرانی نه اوج فلک را پای سر خویش انگاری و نه فوج ملائکه را خادم آستانه در خویش شماری آنچه ما را با ت
دو تو را با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است لاجرم از جمیع موجودات ما ترا شایم و تو ما را شایانی
تحقیق ما از آن تو ایم و تو از آن مائی که گوشی نمائی که نکشی با پی دلائق این خطاب الهی هم عاشقان را بشارت
که ای غایب جدائی برسد وصال دولت بکند عطا خدائی زکرم مرید اید دو هزار عید اهل دو جهان مرید آید تو چه شوخ
خوف لکائی شکر وفا کاری سر روح را بکاری ز زمانه عار داری سنهم فلک برائی کرمت بجود کشاید مراد دل
هم این و آن نماند بجز بدو صفائی هم عاشقان صادق مرید بجز موافق که سعادتیست حاذق ساقی رز رووفا
باوفائی بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی چه بادی رسیدی بلد تا بدین بیابی تو سازی روان کن سوی
بر آسمان کن تو بجب پاره پاره که خدا دهد رهائی بکم لقلوه حون کرد لش لقب نهانی که بکشت گرد علم نزاد

پروانه ای بکن لبسوز و دیده گرنند بر اهانی بکسی که نور دلش بخواهی شتابی همه اشکن که ازی تو قدم بکن غازی کدام
برات و جهت که برک نوایش از انعام ما نیست رزق و هنده رزق ما باشیم بلکه غذای حقیقی رضای ما باشیم وجود هر موجودی از ما ست
و عطای هر صاحب جودی از ما مرای جنت و قوع لاله را پر از شراب ما ساختیم بکسعبد و گل را گریبان در دیده و چشم نرگس را
خراب ما ساختیم بکسعبد که انجام حقایق در مجلس حدایق افشانده ایم سالها است که از نشاط و مستی سرو در سرافرازی
و دست چنار در دست بازی هیهات هیهات کشف این اسرار را نهایت نیست و شرح این حکمت را غایت نی آنچه تقریر کردیم
از آکل و ماکول بودن اجزای عالم و کامل و مقبول بودن بنی آدم اگرچه بیان حلق و بیان صور لیست که نسبت زوال موسوم است و علامت
اشتغال معلوم اما حلق و اغذیه معنویه که سابقا بیان اشارت کرده شد شرح شمه از آن در حیز تقریر نیاید متاع و دینار اگر حضرت خلیل جلیل
خواند است اعضای نعم ان مستحیل مینماید پس رزق و نعم الهی که جز اسما و صفات او نباشد است کدام است زبانها یارای
احصای آن باشد این جهان و ساکنانش منتشر وان جهان و ساکنانش مستتر این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع پس کریم آن است کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد و لقطع اختلاف حوادث و قیود منصبغ
بوحدت وجود گردد و اگر چو اف خطابا زنید و خود را در زمره باقیات و صالحات باز یابد لعل از آن حالات
خود و اندیشه بالتش غیرت لبسوزد و چهره هویت خود بنور وحدت بر افروزد و بعد از آن اگر در موقف المواقف
اورا باز دارند و از برای تکمیل ناقصان خلعت صفات خود بدین عالم فرستد حلق و ابای او لعقل ورای مسلک گردد و غذای
معنوی از غذای صوری بی نیاز شود و نا بداد و نعام صورت کمالی رسد که بواسطه علامت کری جماد و نبات را حلق
معنوی و غذای روحانی تواند بخشید و اطلاق این حدیث قد صفای موسی و کلام تیم دانستن خانه است صعانی که
از دست صاحب ولی نا بیابد شرف بحلق شد که چندین هزار جبال و صحار و شجره را یکباره ساخت پس
معانی را هم لقیان حلقهاست رازق حلق و معانی هم حق است پس نه را ما ما هی هیچ از حلق نیست که
پایه او را حلق نیست ای هیچ ماسوی حضرت او ما رزق اند نباشد بل هم از دست ساقیان اسما و صفات
او مست خراب شد از اوج افلاک تا حضیض خاک و از ایوان عرش تا لجه فرش همه در ذوق مستی اند و در عین باده
پرستی الا معقول و نفوسی که کاملند هم از بحاشی شراب او بیکسر لا یعقل اند رحیق از جام مدام او مست بهم افتاده و ما نمیبند
جرعه از آن می و ما ان لسوی جام مینای اسمان کشاده است از اثر آن شراب در جوش و اضطراب اند و ر کاری بسر برده
و چون عاشقان صادق سنگ بر سینه زنان و در طلب آن می جوی جویان روی بکابت دریا آورده و چون از هوا
هوای آن صبا گرد عالم بر آمده و گاهی در طلب گرد از زمین بر آورده و گاهی از طرب برقص در آمده فوت
بهار از قدحهای گل طلب کرده بوئی از آن جام مل نگاه خزان از ورقهای تاک صبوحی طلب کرده
خرمای تو کرده اثر از تاثر کری آن می ما کز زر سر کرم و دست بر کر شده و حباره از آتش بر افروخته تا از

سوز دل او

سوز دل او عالی سوخته و ماه با تیغ ساغری از آن می در راه حیاتی بی سامان شده و در طریق طلب از کرم روی جنت در هیچ
منزلی نیاسایند گهی در کمال و گهی در محاق گهی در طلوع و گهی در افول گهی در صعود و گهی در نزول قطع منازل
شده کو بکو رمانی بیاسوده زین جست و جو و آفتاب عالم آب ابتدای جرعه چنی آن شراب در دامن سوز و گداز افکنده
و از سوز دل آتش انداز عالم انگیخته و از روی مهربانی در طلب آن می مشارق و مغارب پیموده و بگنجانه افلاک از آن هم فزای
بال قناعت نموده چنانکه سرور مستان این راه از حال مستان الدجیر میدهد سار با با اشتران بین سر بسر قطار است
پر مست و خواب مست و یار مست و خوار مست باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد باغ مست و راغ مست
و غنچه مست و خار مست آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین آب مست و خاک مست و باد مست و یار مست
حال صورت خود چنین و حال معنی خود مپرس روح مست و عقل مست و وهم مست و اسرار مست رو تو جباری رها کن خاک
شو تا ببینگری ذره ذره خاک را از خالق جبار مست تا نگوئی خاک را اندر شب مستی نماند اندر چنان شب مست
از دیده اخبار مست بجای آن درختان می بنابی میخورند روز کن رو مبر مسکن تا شود بیدار مست گر تو را گوئی
رسد از رقص مستان مرغ با چنین ساقی و مطرب کی رود رهوار مست ساقیا باده یکی کن چند بیش
خویده دولت از اقرار مست و دشمن از انکار مست باده افزون تر بده تا بر گشاید این گره باده تا اندر
بیفشد که دهد گستار مست شمس تبریزی بدو ررشیح کس شیار نیست کافر و مومن خراب و زاهد و عیار مست
این همه تقریر حلق و غذا که شرح کرده شد و این همه قصه مستی که استماع فرمودی حکایت حلق و غذا و شرح مستی بعضی اجزای
انسان بود زیرا که ظاهر انسان مجموعه جوامع عوالم صوری است و باطنش خزینه حقایق و اسرار معنوی است پس تمامی کمال
مستی و که استماع فرمودی حکایت حلق و غذا و شرح مستی بعضی اجزای انسانی بود زیرا که ظاهر انسان لامحاله باده پرستی
که مستی هر چه داخل است در قید مستی و در وحدت هیچ باشد و تحقیق این سخن الآنست که اصل شجره حضرت الهیه را فرو عیست
که هر وی از آن فروع سری از اسرار الوهیت سرایت دارد من ذات محرکی قسمتی بدان که این فروع را طاقت احتمال آن
از اصل مست ساری است و مراد از این فروع اسما الهیه است و مقصود از سرایت ذاتیه اصلیه سریان کلی ذاتی
است در مراتب اسما خویش بحسب اقتضای هر اسمی سریان کلی را از ذات و بدین اعتبار اسم از وجهی عین ذات
است و از وجهی غیر ذات پس بواسطه اختصاص هر اسمی لسریان کلی و خصوص از تجلیات هر یکی از اسما حق جل و علا سبب
میشود ظهور صفتی را از اصناف موجودات عالم چنانکه از اسمی ارواح ظاهر کردد و از اسمی دیگر صور بسیط پیدا آید و از اسمی
دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابند و هر یک از مولدات نیز ظاهر شود باسمی مخصوص از اسماء که مرتبه ظاهریه آن موجود تعیین آن
اسم کرده باشد و قبل هر صفتی و مظهر نظر موجودی آن اسم است که واسطه ظهور او گشته است که در توجه بجناب حق
عز و جل عبادت حضرت موجد اشیا مر بدان اسم روی بیارد و حق را جز بدان اسم روی حیثیت نشناسد

واستعمال او کجاست کیمیا فراز این حضرت نباشد و بهره از جناب وجود مطلق باندازه نسبت این اسم است بدان او که جامع جمیع مراتب
اسماء و صفات باشد لاجرم هر یک را از اصناف مکونات و از افراد موجودات قبول الیست معینه و بوجهی آن نسبت مخصوص و صادق
است معین و مشربی است بوزی و خطی است مقدر و رزقی است مقسوم و مقامی است معلوم اما انسان چون ظهور صورت او
موقوف شود بر کلی حق تسویه او در رجات ایجادش و اجمال بدین که یکی موقوف است در غیب و دیگر در شهادت و صادر است
در یکی ارواح قدسیه و از دیگری طبیعت و قوا اجسام و صورتش انسان جامع باشد جامع جمیع اسما را و مستجمع بود کمال حضرات
و شامل باشد هر چه را نسبت ظهور موسوم است پس بصورتی از صور مخصوص نشود و محیط بود آنچه را العلامات بطون معلوم است
لاجرم مختص نباشد بحقیقی از حقایق یا بمرتبه از انواع و فرقی از آنچه موصوف بعیب و جنت پس انسان مستعد مقامی
نباشد که حصر کند او را چنانکه ملایکه را حصر کرده و بشارت تنزیل بدان دارد که و ما منا الا له مقام معلوم و قبله او نیز
مقید نبود بسمتی معین و توجه و عبادتش مخصوص نباشد بخصوصیتی معین و معرفت او مشوب نباشد بشوب ترتیب
ازین نقطه او را غایت است و نه رزق او را نهایت بمراتب مجانه بیکلم در گشده و بسته نشود و لعقد وجود بدل شود
کند و از دست نرود ظاهرش مجموعه مجموع عالمهاست و باطنش مرآت حضرت اعلاست سیمرغ جهان بی نشان است
سرچشمه لطفش شیاطانست سوزنده صد هزار خرمن دلیش بر تقبیل معین بیکار نگشت و انسانیست
پیوند بدارد و جدا نیست لاجرم قیاس مستی او مستی دیگران نشاید و غذای معنوی که فرشاید مجال احدیت
نیست در حد حصر نیاید ولیکن دریافتن او خلقی که سزاوار این باشد موقوفست بر ارادت کشتن او از رزق مقامات
در اتفاق و خلاصی او باعتدال کمالی و کلی از احکام جزئیات اطراف و الواقات و بازبسته است بتوجه او بسوی حضرت
هویتی که اوراست احدیت جمع الجمع که منعوت بظهور و بطون و اولیت و آخریت و جمع و تفصیل و الیه اشار قدس سره حیث
قال خلق چون از ذکرش خالی شود انکمان زورش بلا ناشود شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
و اگر انسان میل کند از دلی که بدان اشارت کرده شد الطریقی از ترامی مرتبتی که جاذبه و قاهره و غالب کرده بروی حکم بعضی
اسما و استیلا کوافید پس سزاوار باید در دایره اسمی که غالب است و مرتبط کرده بدان و انتساب یابد بسوی او و عبادت
کند حق را از آنجا که مرتبه او است اعتماد کند بر و در مشاهد مرام و غایت مبتغای او ان اسم باشد و متوجه و قبله گاه او آنجا
که اقتضای علل و مقام او است آن اسم باشد و از اطلاق فیض باز ماند و از شکر خاص عموم مستغاثه و قابلیت قبول فیضان
ازلی کما لکل خواهد مقید بقدر مقدر در مقام قبول انواع فیض مبتلا شود و الیه اشار قدس سره چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد و لقای تحقیق این سخن آن است که چون مراتب اسما مرتبط است بعضی با بعضی و احکام
ان مشتبک و متداخل است بتوافق و تباین که ایفای می کند حکم ابهام و نقض پس لاجرم احوال خلق نیز از این روی
که در تحت حکم این مراتب اند و محل آثار آن گشته متفاوت و مختلف باشد زیرا که اجتماعات احکام اسمائیه واقع میشود

در مراتب وجودیه

در مراتب وجودیه که ضرورت مختلف لاجرم حاکم شود در میان مراتب کیفیات معنویه که مقرون بود منقلبات روحیه و حادث گرده
در میانه آنچه مشابه مزاج باشد و متحصل بودن از انفعال کیفیات ناشی از امتزاج واقع در میان طبایع مختلفه و قوی ان و نظر این تقابل
و تناسبی است که در میان اسماست پس ظاهر گردد و غلبه و بعضی مراتب وجودیه و اسمائیه را چون غلبه بعضی طبایع اکابر بعضی چنانکه گفته میشود
این و اجب است صفرای و دموی و غیر این پس اکابر گفته می آید که فلان عبد العزیز است و دیگری عبد الظاهر و دیگری عبد الجامع و هم از
اینجا میگویند که آدم در آسمان اول است و عیسی در چهارم و ابراهیم در هفتم و آنچه بدین ماند لعنایتی حاصل شود در میان ارحم
معنویه و روحانیه و در میان این امور طبیعیه اجتماع دیگر که منشا ظهور احکام مختلفه بود و این جمیع احکام با همه اختلاف منحصر باشد در
سه قسم قسمی آن است که مختص است بکسی که غالب آید احکام طبیعیه او بر احکام روحانیش تا حدی که تابع بود قوای روحانیت و قوای طبیعت
و احکام روحانیت در جنب احکام طبیعت منزله مستهلک باشد و این قسم مختص است بجمهور خلق و کل خوابی حالت است از و در زد
رضاری بشارت است بشبهه اقتضا زیرا که هر که مالی ان مزاج گردد بر وی خلاق پند نبرد و حکم فاخلد الی الارض و اتبع هواه بر یک
و بروی جهان فرا رفته کرده و نقش و نگار عالم شیفته شود و باتباع هوا از خدا باز ماند و بالوفات طبایع و اکراهت در کی وارد
به از جای خود و آمده و گرد خست بر دامن الحشن نشیند و نخواهد که روی جانان در آینه جان بیند و تجلیای گلهای رنگارنگ
و تماشای گلهای گلشن عقل و فضل نجوید لاجرم حضرت مولوی در مخاطبه او میگوید گلهای رنگ رنگ که پیش تو ظلمات
تو می حوری از آن درخت میکشد زرد ای مرده را کنار گرفته که جان من اخرکنار مرده کند جان و جسم زرد هوا
خدای کن که از این نقشهای دیو خواهی شدن بوقت اجل با مراد مرده پا با نکش در از برین خوش لسلطان
کاین لیستر لیست ما را بهر کس از نورد مفکن که از مهره برین حقه طاس روزگار بپرهیز از آن حریف کرمست آستاد
نرد مسکر بکرد تن بنگر در سوار روح بی جوسوار را استعلا در میان کرد رخسارهای چون گل لایذر کشتیاست
گلزار اگر باشد پس از گلاب زرد سیب زنخ چه دیدی میدان درخت سیب بهر لوند اعدا این سیب ابر جوز
هست بلند دار که ماقت حبس در بان پادشاه براند ترا که برد خاموش کن ز حرف و سخن همچو حرف گوی
چو با حلقه ملایکه بر سقف لاجورد و قسم دوم مختص است بطایفه که غالب باشد احکام روحانیت ایشان بر احکام
طبیعت تا قوی طبیعت ایشان تابع گردد مر قوای روحانیت را و قوای طبیعت ایشان منزله مستهلک بود در جنب
قوی روحانیت بر عکس قسم اول و این طایفه بعضی از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان بتبدیل یافته است و در میان
ظلام طبیعت انوار روحانیت ایشان چون شمع تافته و دایه لطف الهی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته
و بر حاذبه طلب انواع غذای معنوی گماشته و از تمتع بستان بستوع بستان کشیده تا از حضیض تقلید باوج اطلاق
رسیده کما قال قدس سره چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه گو تا طفل شیرآموز را تا بنوشد خوش کند ملعوز را کر ببندد راه آن پستان بر او برگشاید

راه صد پستان بر او زانکه پستان گشته بد حجاب آن ضعیف از هزاران نقمت و خوان رغیف پس حیوة ماست
مرقوم نظام اندک اندک جهد کن تم الکلام پس باید که اب طیش افیاد بنالانی ناشیر دوات با جملی زشکر خالی تر از
انواع میوه ای بستان جان نشان دهد و کان قوت نان قوت مشاهده جانان دهد چون از معده مشتهیات لغمانی خالی
سازی و مستلذات جسمانی پرداری هر آینه ابهی خوان ابیت راسزاوار گردی و از نعمت دیدار دلدار محفوظ ار شوی
لب را تو بهر بوسه و هر لوث مبالا تا از لب دلدار شود مست و شکرخا تا از لب تو بوی لب غیر نیاید با عشق مجرد نشود
جانی عاشق یکتا خواهی که زمعده لب در جام بگیری پر کود و مرو ما همی باش چو دریا بربند چشم و نبینند کران
چشم عبور است بربند معده بتی دارکه لوتست مهیا سک سیر شود هیچ شکاری بکند کز آتش جو عست سک
و کام تقاضا کو دست و لب و پای گر گرد جمع پاک کو صوفی جالاک که آید سوی حلوا بجای از این حرف
تفاوت حقایق یا من ختم القصوة و الکاس علینا اما قسم ثالث مختص است بکمال انبیا و خلص اولیا که در نقطه
حد اعتدال و میانه ذو الجلال اند و از رشته لحظه گذشته اند و از خوردن غذای چون ملامس گشته بلکه بسبب طفلان
رها اند و از اسرار حکم انواع تم علم الی گاه و اگرچه کاشفان حقایق هر لحظه از آن علم و نعم رایق جرعهای صادق در گوش
جان تو میگویند و بیان میفرمایند که چنانکه جنین را در ان او طان دو غذا بعیر خون شود و وقتی که از آن غذا ترا المود در پی
خون نکس غذا از شیر پاک یافت و بجای رحم شغل فضای محض یاک و سقف و گشایی افلاک یافت و مادام الحق بر غذای
بشری گماشت از انواع طعام حامل گشت تر از این ای طفل طریقت حال چنان است که تا از حبس رحم طبیعت بیرون
نیائی دیده تماشای اراضی قلوب و آسمانهای علم غیوب نگشائی و تا دهان از خون خوردن و دوا اهل هوا نشوئی
از پستان دایه لطف الهی سر کل اسم دستی بچونی و تا روی از شیر پستان تقید نتابی انواع لوا اطلاق فیض بینایی و تا از جنس
تو موجی بیرون نروی است حلال لو دهنده نشوی لاجرم چون ترک هر لذتی موجب ترک لذتی اعلا از وست و له قدس
سره هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندو یکین کان بنوع دیگر آید سوی تو میدان یقین ترتیب
مر طفل را از دایه و از شیر بود چون از بعد از شیر اهدای زنان و انگبین اناخوشی جز لست پنهان کرده اند نقشها
کرده اخفه گفته در میانی ما و طین لطف جود سید آکنده در آب باران نا گهان ناز ار تلخش در آید سر بر او از زمین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین که ز راه انکشاف مغفلات مشکلات
که ز راه لعرت انقطاع بر اعلای دین از پس این پرده ها ناگاه روشن سر کند عماینها السکند اکنون نه ان است و نه این
بر ترسم از فتنه و گر گفتی بگفتی حق زمین بهتر بکوید تو محل فراک دین هر چند این کمات احتیاج کس اثبات بیند تا توفیق طلب
این طریق بینایی چنانکه جنین را در رحم جز و ادندی که بیرون این تنگنا عالمی است دلکش و فضائی است جان افزا
آسمانی پس بلند بر جا آفتاب و ماهتاب صد سها از جنوب و از شمال و از دبور با فضا و از دو سپید اسود

الحق

در صفت نایب بالا پیمای آن تو درین ظلمت چنی در امتحان خون خوری در چار میخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی زیرا که گفته لا یعرف العارف ما فیه حتی یلتقی الیه بر
لاجرم بپندارد که این مرغرور و سواس است و مکر بیرون ناز از عقل و قیاس چه اگر و رای این پوست عالمی بر این نغ که مدعا
دوست موجود بودی مشام من بوی از آن حدایق یافتی یا پر توی از آفتاب و ماه برمن تافتی اما چنین و چند خاصان اند
محرمان آن بارگاه و بینایان چشم از عوارض قیود رسته و از واسطه بیرون ار خود بدوست پیوسته که پیوسته دیده بنظاره آن
عالم گشاده اند و مشت نابینه باز و دیم از مادر و بیناز ده و در گوش عالمیان این ندا در داده اند آدمی
در رحم تنگ دوباره زاینده ان دوم که از مادر و بیتی زادم تو را از احوال عالم خبر میدهند و تاج شرف ارشاد
بر سر کفیت مینهند و تنبیه میکنند که این چاه شش جای باشش بیت این زندان پر فسون و پر نیک جای معاش بی
تو بواسطه اکوحم طمع در رینی دل پر اکنده و پنبه غفلت در گوش جان اکنده تصدیق احکام گوش در استماع ان مقال
غالی کما قیل فی هذا المعنی هر لحظه حالی شوا و از میدهد کین دام که نه جایی امان است الامان ولی
دستگاه تو نیست بدست جهان مده کاین کنج خانه را اندهد تا بیرمان در دم سپید مهره وحدت بگوش جان تیر از
سیاه خانه وحشت بپای جان قلب شتر خاک این سرای کارگاه صفری شمر ظلال این تیره خاکدان اواز از نطلب
الهی تو نشوی کز حوش غفلت است ترا گوش دل گران لاجرم همچنانکه آن جنین را بعون طبع محبوس آن او طان دون
ساخته ترا از نصب ریاست و جاه سر نگون درین چاه انداخته و از غذیث جهان محروم گردانیده است قال قدس سره
قصد خون زیبا کان از حرص ایشان بود پیل را در ترک صحبت نامه و رشدی با کمال شفقت آراسته و کاملی
باقامت مراسم عاطفت بر خاسته در راه استاد کستان هیچ پا از دوستان مشاهده کرده که ما امنیت سفر ساخته بوده و از چا
برگ سفر خویشتن را در غذای سفر انداخته و انانی و درویشی او را بدان داشت که مت بر صحبت ایشان گماشت چه دیده
الااست که خلق عالم را چون اعضای عزیز خویش داند و چنان که چشم خویش بازکرد و دست و پا از درد نگاه میدارد طریق حفظت
خلق از آفت فرو نگذارد کما قال قدس سره پرورد اشند جمله یکتن و ید هر که شود این چنین در دوش
لاجرم آن درویش آگاه در مخاطبه ساوان هندوستان و در صحبتان جمع دوستان گفت دانم که کوچه در خلا جمع آمد
رکبان اندر زمین کربلا لیک الله الله ای قوم جلیل تا نباشد خورد تان فرزند پیل اگر پیل بچگان بغایت لطیفه و
سمین اند اما ما در آن ایشان بیلم ابهرای انتقام در کمین اند درپی قامد فرزند خویش صد فرسنگ راه بپیماید و انتقام تا
ستانده باز نیاید الشر ودود انده از حلقوم او جهل در آن گرموم او حصه تواز ن قصه درین مقام اگر
اولیا الله اطفال اند در کار هند دحق سجانه و تعالی انتقام خواه و غیبت و ایذای ایشان قحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم
اخیه میتا فکرهتموه بمنزله گوشت ایشان است پس اگر این طایفه از روی استغراق در صفات حق از راه اشتیاق نشانه

جان مطلق در مرمری اختیار بسته باشند و در خلوت خانه با خیال یار نشسته و از سر شناسی خلق درگذشته و از خویش و بیگانه
غایب گشته اگر ایشان را حقیقی از جهان و خلق جهان است پادشاهی که از علم او مثقال ذره غایب نیست کار کار ایشان است
ای اولیا حق را از حق جدا شمرده گر ظن نیک داری مر اولیا چه باشد والله اعلم میفرماید قدس سره کفت اطفال منند
اولیا در غریبی فرد از کار و کیا از برای امتحان خوار و یتیم لیک اندر سر منم یار و ندیم اگرچه در دیده ظاهر پنهان حواله
ام و بر کرده علم اسرار اند اگرچه ترک مادر و پدر صوری یتیم اند اما پرورده عنایت قدیم اند چاشنی باشد الم یجدک یتیما فآوی
اندیشی از مقام عالی مطلوب خداوند و دلیل این آیت الم یجدک در قول باری چه یافتی مسبوقت لطلب کاری زهی
نازنینان که در کارخانه محبت ازلی حضرت ایزدی محب است و ایشان محبوب و جناب احدی طالب است و ایشان مطلوب
یتیمان که امهات سفلی ارکان پرورده مهر ایشان است و آبای علوی افلاک مهربان و کارگزار ایشان فی الحکم خادم پرورده
و پناه ایشان و دایه لطف الست قرارگاه و ایشان در عنایت پادشاهی مرغان عالم ملکوت اند که سپهسالار محبت زیر بال
دارند شاهبازان گلشن ملکوت که آشیان ایشان عزت و ذوالجلال دارند که قال قدس سره ایشان مرغان کر ایشان
بیضها زرین کنند کره شد فلک را که سوی زرین کنند چون ببارند آسمان همتش میدان شود چون بجنبند آفتاب
و ماه را بالین کنند ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسی است گلستانی کز فلک را خوب خوب این کنند از
همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند پایهان خواهی که پیش چشم تو تعیین کنند گر عیان خواهی زخال پای بی‌رو
سرمه‌ساز زانکه ایشان کور مادر زاد را بینا کنند گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی تا که ارواح ملایک
آسمان تحسین کنند شمس تبریزی گذر کن تو شبی در کوی ما تا نثار خاک پایت از گهر نعلین کنند زهی طایفه
که از کل کاینات روی تافته اند و تشریف اضافت حضرت ایزدی یافته تا در صفت ایشان میفرماید فی المثنوی
پیش ارجان جمعشان پی گونما استد خود اجزای من ما دان و ما این دلق پوشان اند صد هزار اندر هزار
و یک تن اند ور نه کی کردی بیک چوبی هنر موسیی فرعون را زیر و زبر ور نه کی کردی بیک نفرین بد نوح
شرق و غرب را غرقاب خود اما دیدن آن آثار را چشم بینا می‌باید و شنیدن آن اخبار را گوش شنوا آری
همه را دعوی آن است که صاحب چشم و گوش است و خداوند عقل و هوش اما مراد چشم از دیدن آثار است و مقصود
از گوش شنیدن اخبار یار و غرض از عقل و هوش استنشاق اسرار تراحیم است بعنایت دوربین و حوروه شناس
متن طرفه کوری دوربین و تیز چشم لیک از اشتر نبینی غیر پشم پس چه کن کز آن دار و خانه ما زاغ و طبع البصر
کحل الجواهر بیت اری انظر آن دیده بر مشاهده انوار دیدار کاری و دار روی گوش از آنحضرت طلب که سر بسر
گوش گشته تشریف القاف باز هوا ادن با فته است دار و بگو گوش انوار جمال بر قلب قابل او یافته متن گوش
سر بربند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان با فروغ سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در پی حق هوادن

لیکن

سر برگوشت و چشم است این عجبی تا نه دیدم او زهی و ابحبی والمعاد دوزخ و بهشت در چشم بی‌جاکست و در دیده او جهان
و قطوف بهشت از دیده ما مفقود است و در نظر او موجود به پیش چشم بهشت دوزخ چنین به پیش چشم دگر کس بیر موجود
مدال است قطوف و بهشت بر آنچه گر گرو دست دراز داد آنکه بود کرامه به اصحاب و دلیل آن بکرد اخت شد آب
در کشش برآ و همه از حضرت فهم وات ستاده چه وقت بود قال قدس سره بقید نصیحت متوضعان پیل چکان
اشاره کانی که مطلوب او اعلی الرفیق بود در نصیحت هر یک از آن فاصدان طریق فرمود که اگر نصیحت من استماع نفرمایید و با پیل بچگا
رفت نمایند عاقبت که پیل انتقام آگاه وی شناس است هر معده از بوی دهان حسید است و انتقام آکرده فی المثنوی
این که میکوید لعقد فعم تو است مرد اندر حسرت فهم درست باری تو را احسن در این قصه اگرچه اولیا اطفال الهی اند
باید که از توبیخ انجب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا با خبر باشی و در صورت گوشت ایشان که غیبت است بر حذر باشی تا
با شتغام آن قهار که علام الخفیات است مبتلا نشوی متن ها که پر دائی است غائب است سر برد جان هر آنکه صادق است آن
علی که صفت او یعلم السر و اخفی است با رای مستور داشتن بوی دهان کسی است بکدام دار و راه بوی کر حق او توان
بست یا که کلام چیز از اشتمام او توان رست متن اب روغن نیست هر روکش را راه حیلت نیست عقل و هوش را در نها
که هر لحظه بوسط ایذای اهل دین و غیبت ارباب یقین باشتغای حلیم مبتلا نی امالب تنشاده تعلقات مشاهده آن ان ولیائی
هر لحظه موکلان قهر سبحانی با سلاسل و اغلال بیبانی تو را بر بسته بسوی دوزخ معاقبت میکشند و میکلا زد که قدمی در طریق مواخذت
پیش پنی و نسود اشنائی خانه تیره دل را از روشنائی دهی اما چون امروز کشف غطا نکرده اند تو را امکان مشاهده صور معنوی نیست
متن گرز عزرائیل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور هم بصورت مینماید که گهی زان هاهان بکوز دارد گهی
چنانکه کشیده باشی که بیمار مستشرف بطالمات در حالت سکرات با اقارب خویش میگوید که این چه شمشیر است که بر من حواله میکنند
و این چه گرز آتشین است که بر من برزند اقارب احباب بید در جواب میگویند که این بیماد خیالی پیش نیست و صورت خیالی سبب
جراحت ریش نیست ای بیچاره میگوید نی آن اشتغای که ما خیال می‌بینیم اکنون کسوت صورت پوشیده است و آن حقیق
که با حال الکاشنم از برای اظهار حوذ در رسید اما چه حاصل اکنون که از دیده ما غطا برداشته اند و فرصت تلافی و امکان
چاره سازی گذاشته اند فعلم امروز سگ سار که دلدار عزیز تست چون دل روان شد شود نقد تو روا در رکعت
تخت اگرت متعلق برفت انجا که سجود سوکن و در علم فضا پس ای برادر چون هر قدمی بسوی ملاقات جزا پیش
میروی زهی خسران عظیم که غافل از تدارک خویش میروی سرمایه نقش عمر سود داده اند و طریق تجارت امرت پیش نهاده
دیگر کسی دری از خزاین معنوی بر تو گشاده لاجرم کوششی باید نمود تا بر نقد که از عمر گران مایه میگذرد خوبی از جواهر
اسرار الهی بدست تو آن آورد عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار شمرت میشمارد و میدهد از
سوقوف تا که خالی آید و گردد کسوف گر ز گلستانی و نیکی کاهی اندر آیدگو از آن وادی زبای لیکن برجای

والاسرار

گورخانه قبها و کنگره سیود از اصحاب بعنی انسره بنگر اکنون زیدالحسن پیش را هیچ الحسن پیست بگرد هوش را درحلیت
سکرات او جان او گرد زهم در دل بخدان او اندرون برکار ارش نقش و نگار و ز درون اندیشها او زار زار وان
یکی بینی دران دلق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن قال قدس سره یاد کشتن حکایت بچکان فیل نام الو بکم
الاینهو التیعید همت بر انکاس نیم گذشت و بیع وقیعه در بیان حکمت و موعظت کم ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة
الحسنة فرو نگذاشت و بر موجب قضیه مرضیه و ما علی الرسول الا البلاغ چون اورا از تبلیغ رسالت فراغ حاصل شد
آن گروه را خبر یاد کرد و روی بمقصود خویش آورد الکاف چون هدی راه بر خندد و از لعب سفر و مشقت که سنگ بر شکفتند در
چنین حالت متن ناگمان دیدند سوی جاده پور پیلی فربی نوزاده از غایت حرص باد نصیحت آورند و پیل بچه را برجست
تمام خوردند یکی از آن جماعت که نصیحت ناصحش در خاطر او بود نخوردند پیل بچه رغبت ننمود متن از کباب پیل بچه آن نخ
گشته گشت نور احتمل کس پس بیفتادند و خفتند و آنکه گرسنه چون شبان اندر رمه زیرا که پیدایی از شبانگه سکات چنانکه
اهل تصوف گفته اند ارکان تصوف چهار است خلوت و صمت و جوع و سهر و بحقیقت رکن اعظم اسلام است اما که سهر بتقویم جسته از
آن جهت آن گرسنه چون نکته صاحب دولتان بیدار بود و چون مرد عاقبت بینان مراقب کار که ناگاه پیلی سهمناکی دید که تحمیل تمام
داده رسید و اول ابسوی حارث بیدار دوید و چند دفعه دهان او را بوی کرد و گرد او برآمد و احتیاطی فرمود و مضرتی بدو نکرد
و بعد از آن دهان هر یک را از خفتگان بوی میکرد و چون از دهانش بوی فرزند میافت بر زمین میزد و از کشش میکافت پس
ای غافلی که مال مردم بیمری دخون مظلومان میخوری چرا یاد از انتقام نمی‌آری و پیش از آنکه لشت حداکس اجل در رود تا اما بی
نیکاری زهی خسارت که در ترس انتقام داری و در شرم از منظره که خورنده گان بچه پیل را جنانکه بوی دهان رسوا ساخت
دو جهان و هلاکت انداخت نور این فردا در عرصات لوی اثرات در میان خلق کاینات رسوا سازد و در روز طامات
اندازد ترا این فردا در عرصات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که از و امید شفاعت داری از گنده دهانت در عذاب
رسول که بوی رحمت ذو المنن اعتا بیلین مستوانشید بوی دهانت که بر و مستور باند و فرشتگان که اسرار عالم ملکوت
بر ایشان افق شود بوی حرام بوی دهانت جگونه بمشام ایشان نرسد حرص و خشم دار از این چون سرد بیان بوی باد
با مشام بوی کبر و رنگ بجاست متن بوی حرص و بوی خشم و بوی از در سخن گفتن بیاید چون پیاز گر خوری
سوگند که من خورده‌ام از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام این دم سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان برزند بوی
کرده‌های قبول دعای فصیح زبان را مانع آید چنانکه اهل دوزخ را فصاحت کلام از تابش آتش چون اشتم در نار
بلکه مبتلا بیلای اخسئوا فیها و لا تکلمون کردند ولهذا قدس سره متن اخسئوا آید جواب این دعا چوب
رد باشد جزای هر دغا گر حدیثت کژ بود معنیت است آن کژی لفظ مقبول حدا است چنانکه بلال بر نیاز در
ادای بانگ نماز حی را نمی‌گفت چون صحابه اعتراض کردند رسول صلی الله علیه و آله بر شفقت متن کای خسان

الفاظ

الا مردم خوش نانوا اجل و ازو پای هوش در تماشای کار چندین کوشش عزکاری که بود در دین بکوشش نیست
توزخت خواهی تمام کار را کند بابتر و نان تو خام نقد عمر کز برای سود داده اند مرد هر سود آن کرد و بدین مرکب سطح
عولیت عالم بالا شوان کرد کار امروز فردا شوان انداخت و بنای قصر اول بر اساس امروز حمل شوان ساخت قال قدس سره
عمر را امید فردا میرود غافلا نه سوی سودا میرود روز کار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا میرود که که بیه که
بکاست عمر رفت هر نفس از کیسه ما میرود مرد سیکی میرود و زیبیش غافلا نه رنگ کیمیا میرود مرگ در درد اما السیاره
مشعر خاطر غافل کجا میرود عمری که بجسد بردا حتی و میل خاطر بعمارت سلسله بر دا حتی و ندانستی که عمارت منزل آخرت
بچوب و سنگ نیست بلکه بنور جان و روشنائی عقل و فرهنگ انبساط آرایش بطرز لطفه و بر ساختن است بلکه بنور
جان هستی موهوم خویش در هستی حقیقی حق باختن است که قال قدس سره متن آن عمارت کردن گور و لحد نی بسنگ
نی چوب و نی پلید بلکه خود را در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن منی خاک او گردی و مدفون غمش تا دمت باید
مدد از دمش زیرا که جود ما هکی وجود بدل شعله آتش کند هرگز دماغ از رواح سینه‌ش چراغ شود و تا النطفه میسی
حود در رحم تجلی در بیابازد و سیاه مگیس در عنائی تا زمین نشود تا آسمان سیاه بتابش آفتاب از خویش فنا نگردد و نور
و لعل و یاقوت گران بها نگردد شعر آتش بر فرکفت بهای بکوش دود گرمن بشکیبد و دامن بخوشت عود قد
من آکشاشد و شکر من ادکند که اندر منای خویش هدایت سوز خود سرتا پای خود گره بود و بند بند اندر
کشایش علم النعقده گشود نظم ای یار شعلوا خوارمن اسلام و مرحبا ای وافی شهید منای اجر شهود هر جان که میگردد
از محو هستی نیستی بود کریز ان از دولت سعود بنگر که آسمان و زمین رحمن شنید اندر علم گریز از این گورد آن
گود پی محو گشن زلوح علم سینه‌دیست ملی بکن میان من و گوای و درود تا النطفه لطفه بود لشد هوا از فنا
نه قفسر و باشد نه زبیانی حدود در مغله چون لسود ز آن مان و مان خورش الکاه عقل جان شود و حسرت جود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا فی زر و نقره گشت نه زره یافت در لقود حواری و بند گیست پس اگر نشستی
اندر غار خانه بود اگر قعود صد بار آزمودی هستی خویش را یکبار نیستی را هم باید آزمود خلق و طرب
فقر و فنا از گزاف نیست هر جا که دور باشد بی آشتی نبود گر نیست عشق را سراه هوای ما چون از گزاف او
دل و دستار ما ربود عشق آمدست و نوش کشام هی برد هر صبح سوی کعب یوفون بالعهود از چشم نو منت
ندم میکند روان تا سینه را السوز نهد از کینه و جود تو خفته و آتش غمر سر تو میرسند گرخواب برچه و بستان ساو نخود
با فیض عشق گوید با تو نهان و هی زان محاسب کشف باشدم الفاظ و هم رقود چون تأمل در این معنی عالی بدانی که انا
عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم چه بشارت است تحقیق کنی که گوشینان کسوت الصوت اکنون چنانکه اهل را اهل فروی
نمیشود بار بستن قبلها و ساختن کنکره ها در گورخانه قبرا روضه از ریاض جنان و مجلی ارواح و رضوان نمیگردد متن

گورخانه قبها

نقد خزانی بلال بهتر از عدمی حی دال ودلا واشعرانیه آمن رازبان واکبم آفزو اعازبان لاجرم خلوت خانه دل را از خیال
اغیار خالی باید ساخت و سینه را از سودای دیگران باید پرداخت تا بوی خوش از باطن بیاید که عادت دل و مشرف جان بغایه
غیورست کر والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن و حرم خاص الاغیور را از بیگانه اغیار
ساختن ازجاده محبت وطریق ادب دورست ولهذا میفرماید قدس سره متن از بهر خدا عشق دگر بار عطا بید در مجلس
جان فکر دگر کار عطا بید یار دگر و فکر کار دگر کفر جلست در مجلس دین مذهب کفار عطا بید در محفل جان چاکیات
کرکفار پنهان چه ملی مانند اظهار عطا بید ان مارس دل اشرف جان کشت غیورست با غیر شاد دل سوی اغیار عطا بید
قبول دعا را دم خوش بوی جان باید زیرا که بوی تر دیر بود حضرت کبریا را نشاید کر عاری تو دم خوش در دعا رد
دعا میخواه و راخوان صفا مال قدس سره امر حق موسی که مرا با دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده
موسی کلیم علیه صلوات من رب رحیم در مناجات با پروردگار کریم فرمود که خطا پوشا عذاوندا الها معطایا شکریا پادشاها
طریق دعا بر بنده کان مفتوح داشته دعا وعده اجابت بر سر عالمیان افراشته و میدانیم که هیچ خلافی در وعده حضرت
بیچون نیست پس چرا در بعضی اوقات دعاهای ما با اجابت مقرون نیست جواب آمد که شرط اجابت دعا در حضرت
الصمد دعاست از دهان بیگناه لاجرم مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی متن المثنوی گفت
من ندارم ان دهان گفت ما را از دهانی غیر خوان زیرا که تو با دهان دیگری گناه نکرده و هیچ احدی را بر زبان غیر نیازرده
متن پس چنانی کر دهان مرترا در شب و در روزها آرد دعا ازدهانی که نکردستی گناه ان دهان غیر باشد
عذرخواه چنانکه حضرت خواجه علیه السلام ازاین معنی خبر میدهد که استغفروا الله تعالی ما لسنة لم تلتبسوا بها قالوا
وانیالنا ان تلک یا رسول الله تعالی علیه السلام استغفار المسلم لاخیه المسلم پس مرد چنان باید کرد که خلق دعاگوی او
شوند تا بذکر حق اشتغال یابند باید نمود تا پلیدی از دهانت دور کرد که میگریزد مفتاح ازضدها شب گریزد
چون که اوروزد ضیا متن چون وراید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند نی اندهان کم حاء الحق و زهق الباطل
پلیدی دهان از پاکی اسم رحمان بگریزد و لموجب الضدان لا یجتمعان پاکی با پلیدی نیامیزد لیشر را طاقت
مقاومت باد نیست دزد از شحنه چگونه نگریزد و عقل از عشق چگونه بپرهیزد لهذا میفرماید قدس سره متن
شهر الکنت بجلوه زدان گریختند از انکه شحنه بیرسد چندین هزار جعفر طرار بگریخت که اوجز که جعفر طیار بجسد
ناکش و صرح کوکه صفات بشر گریخت زیرا صفات خالق جبار بیرسد قال قدس سره بیان اکله الله گفتن نیاز منه عین
لبیک حقست در دلیش اشب یاد خدای خوش شب اهرش از ذکر الله حکرد یا رب لبی آسود شیطان از روی بد او آورد
و قصد وسواس او کرد و گفت بیچاره روی درباره در بارگاه خوشابد چندان الله و یا رب میگوئی و ما لک لبیک نی آید
فی المثنوی نمی باید یک جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت از غلبت او درویش دلشکسته با اوراد

الا غیرت

کشتن

دار حسرت واندوه خواب مراد خلل کرد حضرت خضر علیه السلام را در خواب که با او میگفت که ازان شادی کرد که بخشید و محبت او بخشید و با وجودت شکستگی
اب میوه بخشه چرا فدای میخوانی و از ذکر الحضرت منع گفت ازچه نمی آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب خضر میگوید
لمولفه ترا در قبول و راق و حاجه چه کار دعای دولت طلب کن اگر توانی یافت واگر دولت کرانیت وما قشادن
الان نباشد الله نظر کنی بدانی که مکنه قبول الحضرت سلسله کرد این ارادت تو کشید ترا از هرکسی کار برآورده است و کشان
کشان جان در کار ما آورده لاجرم الله گفتن تو عین لبیک ماست و در و درد و نیاز و سوز و گداز تو بیک او پر دم ترا گوش
میکشند ولی رویی و هر لحظه درست نداری میکند و فی المثنوی لمولفه چنبه از گوش برون کن که همی گوید یار من بچراه
تطلم چند بهر جا بنی جست و جوی تو اثر ارادت ماست و وای هوی تو چیز رحمت ماست توفیق ما بدرقه طریق
تست هدایت ما همراه و رفیق تست متن حیلها و چاره جوئیهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو ترس
و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یارب تو لبیکهاست تا سلسله محبت از جانب ما حرکت نیابد در آموخت
از طرف ما کونت بعکس جو اسرار ما نیابد ارادوا و صاکانه صحی از ربل قطوبی لمن یرید مرادا لحق کریم کرکه
حیوه او دارد دور از حضرت کبریا و جلال محجور از سعادت قرب و وصال جاهل است که بر دهان و دل او مند نهاده
اند و در عشق و حضرت زاری در ان در کامش نداده اند لاجرم نه زبانی لایق راز دارد و نه دلی سزاوار نیاز
هر کرا خواهند که نزدیک سازند اسرار ماش پردازند و هر کرا خواهند که دور اندازند ملک و مال و حرمت و جلالش مغرور
سازند از جمله مثلش چنانکه ابراز دستهای فرعون را مملکت و مال و غلت و جلال ارزانی داشت اما در عمر یکروز درد
سر براو کلمت از حضرت اوشنالد متن داد او را جمله ملک این جهان حق خدا کش درد و رنج اندهان و لهذا
قدس سره فرعون را گفت کرم بر تخت ملک سیرم تو سرکش پادشاه کشم چون جلو تو ریشان میکشد فرعون گفتا این
را الطاف است و موسی و هیط مانند موسی کش مرا کور او تو پنهان میکشد گفت او اگر موسی بدی چوب ازدهانی
کاشدی ما را گفتش که تا بدی تو سر ز زحمان میکشد موسی ما را خوانده سوی شعیبی رانده چون عاشق در ماندهٔ بری
پر دندان میکشد موسی ما طالع نشد وز رابطه سگش بند دمسال جوپانش بین چون نام چوپان میکشد اول
و رتبه محبت ترک کبر و طهارت و اظهار درد و نیاز و دوم ترک مراد خویش گفتن و هر چه از دوست رسد چون گل شکفتن
ترای فرعون با موسی چه نسبت که ترا ارزوی حکومت و ما از ابتاع موسی عاری است و موسی را از راه درد و نیاز
چوپانی شعیب اختیار کاهی از برای تنبیه اوراپیلای تیه بیمار مانیم و کاهی از برای تعلیم علم لدنی اتباع خضر فرمایم و
او هرکز طریق رضا فرو نگذارد و دست از درد و نیاز باز ندارد و تو نیز اگر در خلوت ما را خوانی اما از خواندن ما
در درد مند تا خواندن خواهند فرمای با نهایت شکر خوانده نشد در راز افسر دکیست خواندن با درد دل
ارزنده کاهست ان کشیده زیر لب او از را یاد کردن مبداء و آغاز را نالهٔ سک در رهش بی جذبه نیست

رانکه در رغب بپرده رفیست چونکه سکی کوکرانزو دارست بر سر خوان شهنشاه ان نشست تا قیامت میخورد او پیش طار
آب حجت مارکانه تغار ابی لباس سکن بوست کو انام نیست لیک اندر پرده او بد جام نیست ساقی باقی اسم وحقت را
از اغاز با الحکام وظیفه جام مدام در دور اولست و طریقه مطوی از خلاصی باده پرستی و اظهار مستی کردن تا ابد نشان جام را بخت
و الا مستی رانهایت باده و میکاست آنکه حسب استعدادات مستی را انواع بیشمار است هیچ ذره بی ملال از نغمه جانانه نیست اما هر کس
را قابلیت ادراک ان نالها و افغانها نیست شعر دل چون نیست نشسته در دشوه نغمه لیس دل را چه دل افغان ندارد امروز
نغمان عاشقانه بشنو که تمامی ندارد هر ذره پر از فغان و نالیست هر رقص کریبان ندارد رقصت زیانه
ذره زیرا هر رقص کریبان ندارد ذوق لذت این جام بی مقامات شاید والا م شوان یافت پای بر اطلاع
درج بی پایمردی نشود و مغالق ابواب فرح بی مفتاح کشاده نگردد و لهذا میفرماید قدس سره متن جان بده از بهر
این جام ای پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر صبر کردن بهر این سود و رنج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج هوشیار راه بری کر
بلا یابانش تو بیکش در فشده دروی که در بانش تو بیکش لاجرم رنج خاری کرد اطاعت فرج گلزارست فرح تجلی کز مرتجی
رابطه علاج و تجارتست ابری ادوا القبر محمود از هند مذاهب فکیف انا مالا یکن هند مذاهب هو
المحبوب المنی اصدقت بلا مکاره دهر لیس ینخذ مطلب لاجرم حزم ان است که طریق صبر پیش گیری دور اوان
توجه بدرگاه الله ترک بیگانه و خویش گیری حزم که صورت رای ماست بلی از خواص انبیاء و اولیاء خداست متن گاه
باشد کو بهر بادی جهد کو مکر بادر او ندهد علم صورت پابانی است پر آفت و در هر قدمی از خیل راه زنان
هزار مخافت هر یکی را ازین خیلان راه زن دعوی راهبانی و هر یکی را از ان سرمایه بباد داده کان با تو سودای آشنائی
هر یکی را ازبرای افروختن مردم بوبان و درم خاطر چون سلیم کوبان ره این همرهت باشم رفیق من قلاوزم درین راه
دقیق نی قلاورست نه ره دانداو یوسفا کم رو سوی ان گرگ خو حزم این باشد که نفریبد ترا چرب نوش و چاپیا
این سرا زیرا که هیچ دانه او سیلام نیست و هیچ نوش او بیالیش خون آشامی در رسید که حیله است صعب شو
سکر کوش بنابی این دو رهزنان کان لو حلیفه کراز پست اوجوزد نور ضیاء است همزده ای پس در میان جوت و جاه و دل
دلکشاه دینا کو هستی است با تیسونش صورت رحمی ماست اما گشنده ظلمت بر ریش بادا زلیست که در دام پای لست کند یا
کوشت پاره بر امنی که ایکو هست کند جوزه بی منزلیست که اطفال را بدان فریب دهند یا صفیر مرغی که مرغیاران چادر
بخنند لاجرم متن دعوت ایشان صغیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکشد این بانک و اوازهنین مرغ پندارد که جنس اوست او جمع بر در دلیشان پوست جز مکر مرغی که حرص
وادحق نا نگردد که ان وان وقلق پس عاقل ان است که دل بر جهان سوختنند و لو زیب یک روزه کم جون
هم جام نیزه ای زند و چون گل بخندد و چون نرگسکان چشم در قرص این و کلو بیبین اجات و ماه مدوزد و بچشاه او

ارنتی

و با فسانه او گوش ننهد و در آتش هوش نسوزد و کرکرست و بهد در دامن دولت او نیزد و از کنار جهان جون مردان خانه کان
نکریز داران که میفرماید قدس سره شعر جهان را بدیدم وفائی ندارد جهان در جهان آشنائی ندارد درین قرص زرین بالا
تو منکر که در اندرون نور بانی ندارد نموده جمالی و بطاز پرچادر عجوزه و قیمی لقائی ندارد کسی کر پسند دو فسونش
کچون مار زعقلو زدین روشنائی ندارد کسی جان دهد در رهش کز سعادت راه جانان ره یکانی ندارد چه
داستی کرم دانیسی که بیندست کو کیمانی ندارد برای خیالی شده چون خیالی بجز درد و رنج و عنانی ندارد
برشاهان کرازعشق صد ملک مردند کران سلطنت سنهانی ندارد همش کس نیازست بر عاشقانش که هر ناکه
هر یک بهائی ندارد لیس سعادت جاودانی و راحت بی پشیمانی آنست که از شعشه رنگ و بوی دنیا نشوی و در دام
لابه دفا نروی قال قدس سره در تفتیش روستائی شهری را و بابعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار
روستائی با خواجه شهری آشنائی داشت و هرگاه که لشهر میآمد خواجه عالی همت عالیه برعات جانب او نگاه داشت
هر سال و دو ماه مهمان خواجه بودی و خواجه دایما را خدمتکاری و علوفت کداری او نمودی روستائی ازلس نوازش
خواجه اظهار مجالات کردی و گاه گاه روی بخواجه آوردی که ای مخدوم کریم و ای مولس قلیم خوش طبع اعطات طلارزد
رنج ز رنشم حلوا بخوان خواجه و خورنکو ترست شو کنند میدم که دایت کالس کنی کره عطاچه عکر نکوترست لیس
لیس کلاب جو و چه دریاب شافه غرق شدم شیفته و مهر نکو ترست تورا بپرورش این بنده کمال مروت و اخلاص
بنکو حرمت و مراعات شرساری در زد و روئی چه باشد که در ایام کلگشت که وقت نظاره آثار رحمت ذوالمنن
است منزل این ضعیف را با قدوم شریف تشریف دهی و بکمال کرم منتی بر جان من نهی با یاران حریف که زمان در رسیدن میوه
های لطیف است با اهل و اولاد عزیمت حبت جوئی این نامرادکنی تا باشد که لشکر بعضی از ایادی و الطاف ان منبع
عوارف و الطاف قیام توانم نمود خواجه وعده میداد و وفا نمیفرمود که امسال مهمانی عزیز از اطراف بلاد رسیده اند
و وطن اقامت در مسکن این مسکین گزیده متن سال دیگر کر توانم دار چه از جهات الطرف خوام رسید القصه
سال هشتم خواجه چون در الطاف افزود و در کرم و مروت مبالغه نمود روستائی از شرساری اظهار ملالت کردن آغاز
نهاد و زبان ملامت خواجه نهاد فی المتن گفت خواجه جسم و جان وصل جوست لیک هر کو بال اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تاکی آرد باد را ان بادبان کیست کو صاحب احباب بگوید و کدام طالب دریا
مواصلت ارباب بجوید اگرچه کشتی راه بر ساحل نجات خوش است اما چه کند که باد هواقفس وقت رس نیست
شعر هر روز میکشد خیالات این دان والله کشنده نیست بجز اقتضای او هر یک پرکشتم که برم همی بنیم
بکرم وی آمده و ما اشنای او بار روستائی ملق بنیاد کرده دلو عده های خوش خانه خواجه و فرزندانش شاد کرده متن
باز سوگند او بداد شی کای کریم کرد فرزندان بیا بنگر نعیم کدام سعادت به از ان که بنده مشاهده آثار رحمت

پادشاهی کند و کدام دولت خوشتر از آنکه عارف نظر در صنع الهی کند می‌بیند که در باب مشاهده آثار فانظروا الی آثار رحمة الله
نفی است و اطلاع و نیشنودی که بر فواید نظاره صنع صانع سیروا فی الارض در جهانی است مطلع و اعلام او سیره شعر انبیاء
جان تماشای جان روید کار رسول گفت تماشا مبارکست هر برگ در درخت رسولیست از قدم یعنی که گشت باغ
مبارکست چون برگ سدچون درخت گفتم بزبان با خویش بشنود که انبیا مبارکست باز اطلاع بسیار فرمود و ...
و جمود و مبالغه نموده در شکار رفتن عشق است ... کانه الله ... فرزندان جواهر بیز
با خواهر کعقد الاسلام ... است که در انتظار است و در فواید بسیار است هر که چون سایه خانه نشین کرده تا شاه
و خور نیاید و شاه بازی که پرواز نکند بر شکاری ظفر نیابد خواص اگر در دیگر فرو کوزه سفال ... سفر در
بهشت ... سفر ... بشهر خویش ... درو ... مردم ... خویش درون ...
بجرم و خاک و خاک در رگاه باید گرد که این ... درخت اگر متوک شدی ... نه زخم
اره کشیدی و نی جفای تبر چون ... و ... او ... او را ... خاطر میخواهد
که بسکر بعضی یاری قیام نماید و در ترتیب اسباب اهتمام نماید اگر روی بمنزل او آری و ملتمس و برنیه او مبذول داری
و آنچه از انام سوابق الطاف بلواحق اعطاف معدود کرده و خواهر کف ... در زیارت و تعقد احباب حبیب
بیت و در صدق ... ان المقیم الوقت بر ... لحقت الیه ... معمول ...
دوستی هم دم افزود ... از وحشت گران ... شود ... لغات ... دوستان
رلیس ای ... که سلم ... آفات ... چون نسیم بهار و زلال ... کنال پرورده
محبت ... و بعضی ... از دیده و آب ... ساخت ... موذت ... بریزد بس
عاقل آنست که ... سوء الظن ... ملامت ... اگر مرغان هوا
و وحشیان صحرائی ... عزم و عزیمت ... در میدان مبارزت پای پیش نهاده
جان شیرین ... امور را دیده بینا باید ... و استدلال عصا باید و اگر چشم بینا
مفقود است ... عصای استدلال ... باری ... را هبری ... تا آسوده
که گذشته بسوی باری ... بی مایگی ... بامر فی دانا
کیسه ... برداشت ... قدس سره ... که نداری پس ترا زور زند ... بس
یکی ... تو پنداری که زر دارد ... او ... نوشیدن ... در که ... خانه دو در دارد
هر دیگی که میجوشد ... که هر دیگی که میجوشد درو چیزی دگر دارد نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری
زبر دارد نه هر بحری گهر دارد نه هر چشمی نظر دارد قال قدس سره و قصه اهل سبا و طاق ... اینان ...



تحفه و تعالی اهل سبا را ملک و مال و عزت و جلال و آسایش و فراغ و فقر و ایوان روزی کرده بود عشق شکران
کفران و ندان بدرگاه در وفا بود گر از شکرکان زیرا که چون ... لقوا از در خانه نیابد ... جور و جفا بروی از ان
شاید بگویدان و در پاسبان ... سنگ جفا ... از ان آستان سزاواری شعر ان حال کردهای سنگ
در ... کو ... نیافت کس ... کس حدیث جهان ... در جهان هرگز دوست ... وی ... دل نیافت
وفا ... سر ... برابری ... سر ... وفا ... مروت و خاشان ... وفا کنند آرایت
است و فا ... السعادت است و ... است که خاک ... نیابت ... کس ... کند
وفاداری و مردی ... سعادات دنیا و دین ... وفاداری آدمی ... و لبس ... آنکس ... دارد
وفا ... کس ... بیگانه ... نزد ... کوزه ... گمراه ...
و علم ... عالم ... شناسی و حق گذاری ... بنام ... باز کرد ... 
وفا ... ارشاد ... او ... بانی ... پس ای عزیز ... فاعتبروا یا اولی الابصار
وید عبرت کشای و در وخامت حال ... نظر اندازد و در احوال خویش تامل سازد که ... فراموش ...
... و ... کان ... گاهی می‌آرند و با وجود ... عالمی و در خلوت خانه ... چند
بار از درگاه اهل دل ... عرفان نوشیدی ... بوشیدی و چند کرت ... و مدد ...
ایشان ینابیع حکمت ... بر زبان تو جاری گشته ... پس ... ازکی اهل دلان
برجان زدی باز این ... گرد بر دکان ... باز ... 
مشتهیات جسمانی ... روحانی ... است ترجیح نهاده ... سعادت
روحانی ابدی از دست داده لاجرم عشق ... مرغ ... چرش
الحادان که ... کار ... انجا شود ... اهل دل ... ای ... ابتلا
این در حمل قال قدس سره جمع امثال اهل افت هر صباح در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا
... و ... که ... قصه ... عیسی ... صومعه ... در ان صومعه بعبادت باری جل
ذکره مشغول ... اصحاب علل ... اطراف ... ملاذ ... مرجاع ... بر در صومعه
عیسی ... وقت
... صومعه ... امیدواران ...
... ایشان ... آفت وای ... کاران ... رحمت ... سعادت ... روی ...
آستانه آورده اید ... طواف ... کرده بروید که حضرت رفیع الدرجات که مجیب الدعوات



و قاضی حاجات است از بخشش ... حاجات ... و مساعی ... و ... اعطاف ... عشق بی ...
بگاه
... ارزهای ... پس ... درگاه اهل ... صومعه ... است
... و کار ... ازبیرا ... خویش بسیار ... اراده
میدان ... ایشان ... معقود ... گشته ...
... بر ... بادیه ... گشته ...
... لاجرم ... تو ... این راه ...
... شد ... دریاب ... استغفار کن ... گریه ... زار کن ...
... میوه ... سوی ...
... خواب بس ...
... تست ... از ... طریق ... عشق ... لگارند ... نکته ...
... صورت ... نقص ... مباش ... بیهوده ...
پس چون ... وفائی ... ترا ... آستانه ... و طوق اطمینان
آویزه است ... وفائی ... حق تعالی ... پس ... تخلقوا باخلاق الله
هرگز ... وفاداری و حق گذاری ... سابق ... حقوق حق ... زیرا که ... سابقه
ارادت ... تو ثابت ... عشق ... ساخت ... که ...
سابق
پس حق ... که ... بود ... اگر ... قربن ان ...
ان این صفات جمیل ... پروردگار جلیل اثبات کرده شد جناب مولوی ... النعات ... رب الارباب میگوید
ظاهر
ای خداوند ای قدیم احسان تو ... و ... النعات ...
و انقاد اصفای ... و ... النعات ... جانکه ... است که چون انواع الطاف و
اصناف اعطاف ... حضرت خداوند کریم و مالک رحیم مذکور گشت ... اقبال ...
... و جلال ... ذکر و صفات جمیل ... در ... مظهر
شفقت و مرحمت که بنده ... لطف و اکرام ... اکرام است پس ... را ... طالب
بودن ... حضرت ... جدائی ... لطف ... حضرت ... یافت و در
... مشافت ... تو ... که حق را یاد کن ... یاد کن لطفی که کردم در
... باشما ... که ... در ... زمان ... ان آتش ...
... هنگام ... عشق ... پشت ... کارگاه خویش ویران چون کنم ... چون او ...



آدم را بود دست قدرت ... و بخلافت کبری و مسجودیت ملائکه ... و ابنای او در اصلاب و ارحام
امهات ... و ... ایشان ... و ... بر روی ایشان کشادم و چندین کارخانه از برای
اسباب عشق بازی ایشان پدید آوردم تا دل ایشان را آئینه جمال نمای خویش کردم پس چون بدین مقام سری
و سرور ... بالش چون ... کارگاه خویش ... ویران کنم لاجرم چون بغایت بدین درجات
عالیه رسیده و چندین آثار وفاداری ... عشق چون ... اینکه ... میدوی
من رحیم ... سوی من ... این ... که تو میشوی ... خود ...
با وجود ... وفاداری من ... قطعی ... و هوا مردی ... راه ... این
... راه ... شدند پس تو بدین راه خطا بردی ... بازنانی
... نزد ... بلا ... تو ... خود
... با تو ... لطف ... کرده اند پس تو چرا ... حاصل ... بس
از چند سال ... وفاداری ... برایز ... و از برای
... و ... تو ... تو ... خویش ...
... ای ... زان سوی ان چندین وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف ... زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندان خطا زین
سوی تو چندان حسد چندین خیال ... زان سوی او چندین کشش چندان ... چندان عطا
چندین ... جان ... چندین کشش ... در اولیا ...
... میشوی ... چون مهره در دست تو
... در هوا گاهی ... سودای ... گاهی ... در جهان تو
... سوی ... یا ... کرد ابها
چندان ... صدا ... میشوی
تو چاره ... میشوی ... شعیب ... و ان ...
... چون ... آسمان ... در جرم ...
و ادعت ... دعا ... خواهان ... میخواهم ... آتش ... در
... برام ... جنت ...
ادم ... کرده ... کرچشم

نابینا شود خود بگذرد از دو کار / در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندنا / تا کور گردد این اجر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد خدای بار خود / تاریکی ایشان چون تاریکی شمس ضیا / چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از
ننگ دید / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا / روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت
چه پیشه گزیدی ای دغا / گفتش که من خربنده ام / پس بایزیدش گفت رو / یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده
خدا از ابتدای فطرت تا این غایت هرگز تو را با تو گذاشته است و کارگزاری تو برحمت عنایت خود لازم دیده و
طایر جان تو را با دو بال قبض و بسط ارزانی داشته الانس بسوی آشیانه قدس طیران داده گاهی از برای ترک
ادب سر رشته قبضی برکشید تا ببین کو کمال تو را باز بطریق کعبه وصال آورد و گاه از برای پرورش بسطی روزی کند تا بدان نشاط و طرب
پای بر بساط انبساط توانی نهاد پس گر بسط بر تو ... از انوار تجلی جمال قبض نیز اثری است از آثار صفت جلال و حکم ...
من المقسط ... سوره ... لاولیائه در هر جلالی جمالی مندرج است و هر ما ... عاشق ... و در هر جفایی و
فائی ... متن چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال / ... جوب ... شود ...
زدن غبار از نمد بیرون نرود ... بد ... پاک نگردد ... جفا ... پاک نگردد ... قدس سره
شعر درون تو چه یک گشت پنهانی / گر جفا شود ... آن بکار کی که بر نمدی چوب زد نه بر ... و لی
غرض همان تا برون رود غبار / غبار ها است درون تو از حجاب نفی / همی برون نرود آن غبار ز یکبار / به هر جفا دهر
زخم اندک اندک آن / رود ز هجره دل که ز خواب ... بیدار / ... ز نری ... در ... جفای یار و خطای ...
نکوکردار / ... چوب ... چوب است / ... دلگار ... طریق حق ... است
که عاقبت ... کار ... بلاها ... باروار / که تا برون رود از تو
علت پنهان / اگر چه هست ... و لیسار / ... داری / ... تا ... در
اسرار / پس قبض و بسط ... که گر ... ازوجه و در ... جلال
مشاهده ... بلطف و رحمت ... جمال ... شوق و نسیم
ذوق او را پرورش کن / متن بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده / ... را در
طریق مشاهده ... ارباب کمال ... شعر / درخت ... برآید ز خاک دین
گوید که خواجه ... / ... که ... هر دم ... قال قدس
سره باقی قصه اهل سبا / اهل سبا ... کرده موجود ... مفقود ... کوران نفت
کرده که ... از ... در ... آدمی
قابلیت ترقی و تنزل ... لاجرم ... بود ... شد پس در

کریانشای سرما

کریانشای سرها و در سرها آرزوی کرها و این وقتی است که کار فرمای نفس هوا باشد اما اگر کار فرما عاقل بود و هوا قیاس در
اندیشه کند لعس بر بود رضا تواند داد اما اگر نفس ... متن خارت ...
پای بر سوی ... در خطه ... اتش برگ ... زن / دست اندر ... کار زن العقبه چون
... اهل سبا از ... گذشت و اسرار ایشان در خراب ... ملکت از حدود ... تجاوز گشت تا ...
طریق نصیحت مفتوح داشتند و ... ایشان از فسق ... گشتند اما تا ... چشم ایشان بسته بود که دام
... و هر که نصیحت ... متن چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
پس ... در هوا ... قضا ... از ... که هیچ ... 
... گرگ ... شکر ... بر
... بوی شیر ... بوی ... چشم ... باز کرد / ... نا جات
و ... اسرار کرد / ... از ... الحاج ... طغیان مبالغه ... چوپانان ... هوا
باز نیامدند ... خشم ... چوپانان ... متن که برو ما از تو خود چوپان تریم
چون تبع کردیم هر یک سروریم / ... وان یارتی / ... النار ولا
عار ... عاقبت و پشیمانی اندیشه نمی نمودند و این ابیات ... جان میشنیدند شعر / خشم
مرد خواهد ... شوی / جمع نشین ورنه پریشان ... / ... ورنه ... سوی د
... شوی شعر / ... چاهی که از برای ... میکنند خود بدان
مبتلا شدند و اگر ... کرفتار ... متن کیست ابلیس ... دل حق جوی تو
چون ابلیس ... کوی تو / ... پیش او گوساله بریان آوری که
... این است ... او را ... نور ... 
غذای ... دل ... جان ... تن ... کون ... دل ... 
بیچون ... متن تن ... جرب شیرین کم ده این مردار را
زانکه تن پرورده رسوا میرود / جرب و شیرین ده زیرک روح را / تا قوی گردد که ... رود
... حکایت کند و
کوید متن احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود / ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش
یا باز خوانم یا بیا / ... متن ما
او این است که ... است / چون ... ما در ... 

کی یوسف دل

نقض ... کشیده باشد و در ... باقیتی ... کوشیده و در روزگاری ... در گلستان
انس آموخته ... جان ... سعادت وصال ... 
حال گوید نظم / یا رب من ... / ... یا رب من ... کشند
هر چه ... یا رب ... یا رب من ...
هیچ ... رسد / ... یا رب ... یا رب من ... یا رب ... 
این ... انتظار من / یا رب ... من ... دم ... من / ... 
... لاله ... من ... آمد ... نور دیده من ... 
این ... من ... آب من / یا رب ... این ... 
و ... یا رب ... شهر ... این ... 
خویش من و تبار من / یا رب اگر رسید ... شهر ... بار من / ... 
من بارگران ... بار من / ... بار من / ... من ... 
بود ... من / ... سیاه ... روز من / ... دل ... من / ... 
این ... آه که ... جون جانی و دل ... حال از غایت شدت انفصال در طلب
سعادت وصال و دولت اتصال ... اثر ... در رسد که ... 
... مفارقت ... فراق ... وصال ابدی است و این ... اشتیاق ... 
در ... متن هیچ نزدیک است ... 
من همی کوشم ... رود ... تعالی ... حرارت ... 
وحدت ... شاهباز ... بهار ... چنگال
... جان ... روی بدرگاه بی نیاز ... جان ... جلال
خطاب لطف ... / ... جون ماهی ... سوی ... 
... سوی سلطان باز / ... در ... بیاید ... صوفی / در ... 
نارها ... قال قدس سره
## بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده
روستایی تملق ... خواجه را ... خواجه ... فرزندانش نیز
... نشاط و ذوق ... یوسف ... متن ... برادران ... و همت بر مفارقت یوسف
دل ... از ... حیات دنیا که خداوند تعالی ... لهو و لعب خوانده است ... آنکه

کی یوسف دل

که یوسف دل در چاه طبیعت مبتلا کرده و از پدر مهربان عقل جدا شود پس بالغ آن است که به زخارف دنیا فریفته نشود
و لهو و لعب ... تا از سایه یار مهربان ... متن هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را
کان زیان دارد خاصه ... سود ... صد دیگر / ... که ... اصحاب ...
... خواجه علیه السلام در نماز جمعه بودند ... قحط بود ... کاروان ... طبل
... مناجات حضرت رفیع الدرجات چون آواز طبل بگوش اصحاب
رسید ... بیرون آمدند و پیغمبر را علیه السلام در مسجد تنها گذاشتند لاجرم حضرت
عزت میفرماید واذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما یعنی متن ... باطل ... و ...
رسول حق را ... 
متعال ... لم یزل ... 
باید ... الهی ... اصلا و قطعا ... ماسوی ...
... خواجه ... قال قدس سره
متن اگر تو خود ... پهلوی ... / ... جهان را پر از حیات کنی
... قل ما عند الله
خیر من اللهو ومن التجارة ... 
... متن اگر گندم
... گندم ... 
پیش ... ای ... 
... یا اگر ... 
سازد ای عقل ... یا اگر ... قال قدس سره دعوت باز
بطان و ... بجل / ... آب ... 
بیرون ... متن ... آب ... 
... شرور / پس چون ... 
... 
... شیطان ... 
حقیقی ... متن ... پس

وفرب

بهانه کرد و باز نبودید گفت که معذور دارید که جهات بسیار دارم و لی الساعه ان روی بسفر آوردن نمی یارم بنا بر آنکه شاه کار یار
نازک نموده است و شمار اشطار من افزوده مثنوی من نیارم ترک اوشاه کرد من نیارم شد بسر رو می زرد و صاع
و بر سر اسر رضای خاص میرسد از من همی جوید مناص دیگر بیا جواللی و ان السلم بعد از تبلیغ سلام مر الحضرت پادشاه
میخواند دوم بدم رسالات از الحضرت برساند شعر ای بنده بار کرد بدرگاه ما بیا بشنو ز آسمانها حی علی الصلاه در پای
گلستان زبان نوکشاده ایم در خانه زار چند روی ای برهنه پا خانه من آفریدیم و درویش داده ام انکس که درد داد
لا دا سازد کش دوا هرقی چو سرد خوای در باغ عشق رو کاین جمع کو زنشت کند فدده دوتا باقی که بر نشاند ش خش
کو باد وزیده اند باقی که جان ندارد از نیست جان فزا پادشاهی بدین جلالت و جلال آراسته و سلطانی بدین کبریا و کمال پیراسته
و بالان همه جلالت و کبریا با این چنین حقیری بسا پرسش و الطاف ارزانی دارد در رسم نوازش و اعطاف فرو نگذارد به
کدام روی توانم از نور دی تافت و بچه زبان از استانش کاهلی دیگر توانم شتافت مثنوی تو رو دادی کرامم سوی ده
تا در ابرو افکنم سلطان کره لعل از ان ندارت پادشاه بچگونه توانم ساخت و در طلب مواصلت او بچه حیله توانم پرداخت
خواه از این منظر عذر و بهانه بسیار آورد و بقدر امکان بدفع روستایی میکرد اما تدبیر انسانی واقع تقدیر ربانی شواند هیچ
کس بلطایف حیل دفع قضای آسمانی شواند نمود مثنوی کر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ زمین
را از آسمان مجالی گریز نیست ناتوانی را باز بردستی امکان ستیز نیست کره خاک کو در وسط افلاک است از هر کدام
جانب تواند گریخت و در دفع صولت آسمانی بدامن کدام حیله تواند آویخت مثنوی هرچه آید ز آسمان سوی زمین نی مفر
دارد نی چاره نه کمین خواه از خورشید آتش افشاند و خواه از سحاب سیلاب فرو ریزد زمین را هر روزی نیاز بر
خاک نهاده و جز سر تسلیم پیش انداختن روی نیست و اگر هزار گونه بلا از آن جانب آید روی او هر بلا بسوی نیست لاجرم
ای خاکی که تخمیر طینت تو از زمین ساخته اند و آوازه خلقکم من تراب در جهان انداخته باید که از حال کل خویش اندیشه کنی
و در جریان احکام الهی خاکی پیشه کنی و همیشه روی تسلیم و سکینت بر زمین نیاز نهی و در رضا بقضای خداوند چاره سازی زیرا که در
ابتدای فطرت در عین طینت خاکی تخم معرفت و محبت کاشته اند و چون با حصاد از ربنا ظلمنا انفسنا خاکساری بوده علم اختیار بر
سر عالم افراشته اند پس از تو نیز خاکی و خاکساری میجویند و هر لحظه در خاطر تو میگویند مثنوی معما دیگر تو ملاک پیشه مگیر
مانکم بر مجلا میراث ابر شعر خاک خواری را بیان چون خاک خاری پیشه کن خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین
ز افشای کافتاب آسمان یکسان عام اوست ذره ها را قطره هست و دشت آغاز بین لاجرم از تو همین سزد که هر دو مراحق اندند
بگوئی و جز در طریق تسلیم و رضا پوئی و بهر از تضرع و زاری در مناجات باری بگوئی و لا قدس سره تو آسمان معنی
من زمین بیکرانی که هر زمان ز دل من بچه چیز رویانی ز زمین خشک لب من بیار آب کرم ز زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته اند ز توست حامله و حمل او تو میدانی ز توست حامله هر ذره ز سر دیگر

بعد دعا

بدره حاملرا اندکی به پیمانی که ز نیالد و ما فرا پیدا نکش هما پیدا و کرد طریق تعالی باری اینقدر بباید دانست که طینت آدم
لیسهات در دمن هر ثنیی استفاب ابا الابوی ستی آید و از ریح در درختی ما بسوی شاخ بلند بر آید گندم تا پنهان در زیر خاک
نشود بلند نباید و خوشه حالات نشود هیچ دانه تا مسکین در زیر زمین نسازد نخل بلندی نشود و سر بر فلک نیفرازد اصل الفهمها او لا
آسمان کان که علما از ان غذای پاک حاکاآمد مثنوی لذ تو اضع چون ز بالا گشت پست جزو آدمی دلیر لیس چون بالا بر شد پست
از نجاوی خلاص یافت و بصورت صدق و بتاز دار ز خویش شتافت مثنوی کر جهان رخنه ز اول آمدم باز از بستی سوی
بالا شیم جمله اجزا در حرکت در سکون ناطقون کانا الیه راجعون چون دانه که کشته شد ضایع نشود و عاقبت بصورت
سبوه بسر از خاک بر می آورد و حاصلی را از ثمرات طیبه برهوز در میسازد دانستی که خالق قوی قدر بحث مقار قضا و قضه در جنت
اجزای تو کاشته است بچگونه ضایع تواند شد شعر کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانه انسانت این گمان باشد
لی لی بر آینه کاشته خدای بر وید و هر جزوی عاقبت باکل خویش بگوید شعر ای مانده زیر شش جهت هم بخورد هم
مخور کان داننا زیر زمین بکرو در گلستان شود از خاک روزی سر کند از چه سانی تر کند شانی دو سر کز
خشک شده باقیش البستن شود و از خشک چون آتش شود آتش بجان هم خوش شود الا این بباشه خوش شود این
این اندیشه اتش شود با وجود آنکه خواجه طریق مسلوک می دانست و همت بر دفع وسواس روستائی میگماشت اما
چون اعتماد در ثبات خویش بود هم بسیار از قضا که عزم او را در ربود چنانکه ابن عطا میفرماید که یعقوب هم در حافظت
یوسف هم الکال بر تدبیر خویش کرد و گفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک و در حالت بردن برادران یوسف را
بجوا گفت انی اخاف ان یاکله الذئب و تفویض امر بخاطب الهی کرد و چون برادران گفتند انا له لحافظون
اعتماد بر حافظت ایشان نمود و یوسف با ایشان برادران بجوار فرستاد لاجرم دیدار قضا آنچه دید و کشید از بلا آنچه کشید
مثنوی چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود بلکه هاروتی ببابل در رود جز کسی کاندر قضای حق گریخت خون او را هیچ ترکی
نریخت جز آنکه در گریزی در قضا قضا هیچ حیله نکند از وی رها حیله باطلی که مطلع بر خفیات ضمایر و واقف بر
مکنونات سرایر است بچگونه درگیرد و بسته دام او بکدام تدبیر خلاصی پذیرد و چاره آن است که از آتش بلای او بسوزی و چهره
سور لشست و رضا برافروزی و از بلای او در قضای او گریزی و قطره در بحر خویش گمی و با قوی نستیزی شعر مرا
بپرسید السلطان بزلی و شکن خانی عجب امسال ای عاشق بدان اقبال که آنی برای آنکه او گوید بمودم گوش گران
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمانی مگر کوری بود کاندم نسازد خویش را کری که مایشد کرد او گوید سخن ما
کان زنبانی شبهم دریافت ماری را الحذ بیدو بگفت این را بدان کس کو کر باشد او چه تو بیعقل و بیهانه
یکی جلاد کر چون آن کرد بر دم اهل کوش بگرشش بپرسید او زنام من بگفتم که تو سودائی بگفتا شید او ر دی که جز

استیزه نتوانی عجب باشش نظر کردم که یک نکته در انگنی تو چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم همه در دام شد بسته
جان و جسد و بدانی نظر کردم دگر باره که اندر کش بکفاش کر شاکرد و را دیدی چو او عیار سیمائی مرا چشمک زدان دوبا
کر تو او را المیدانی که حیلت کر پرس او را نیفتد جز رسوائی مکن حیلت کران حلوا کجی در حلق تو آید که جوشی در سر آتش میانی
دیک حلوائی قال قدس سره **قصه اهل مروان حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان**
**باغ خود را قطاف کنند** قصه این طایفه مشهور است و در سوره نون مذکور و هو قوله تعالی کما بلونا اصحاب الجنه الی
لعزه اصحاب این بوستان که در دو فرسنگی صنعا بود از اهل صلوه بودند و این بوستان و مزرعه ایشان را از پدر میراث رسیده
بود و پدر ایشان عادت چنان داشت که قوت یکسال از بوستان و مزارع برداشتی و باقی را بفقرا و مساکین گذاشتی بعد از
وفات پدر فرزندان گفتند که ما قلیل المال و کثیر العیال ایم اگر چون پدر در مکارم معالم مرعی داریم و چیزی از قطاف و اکداس
بمساکین و فقرا ماسش بگذاریم هر آینه فاقه و اضطرار بساحت احوال ما راه یابد برادران شهما نزل از آغیار بسر در افکند و
بالهدیه نکر مشورت سپاسی شدند که حصاد مزارع و قطاف اعناب در اطلاع احباب و اصحاب در صدف لیالی بتقدیم رسانیم
دفقرا آگاه نشوند و بعضی از اینها با ایشان ماند و ادا شعر عفت میکشید سر ما این بدانی که نباید که خدا دریابد آن
زیرا که ایشان حقیقت الاثیم من طوعا فی بودند و از سر حیی کلفت عدوا و اول و در این اندیشه و نحو اعتماد بر شهامت
رای و تعویل بر حسن تدبیر عالم ارای خویش میکردند لاجرم حضرت الهی اظهار قدرت خویش کرد و خسارت ورکاکت و وخامت
عاقبت اندیشه و سوء تدبیر ایشان بایشان باز نمود پس بلا و هلاکت فرستاد و با بوستان و مزارع ایشان بالتمام مستهلک شد
و بزبان حال الف و بر ایشان این ندا در داد شعر ما مکنان بلا پس ما با جوزنی بلا پس هم خامیک نهان منم راز
زمن نهان کنی سوی شی مکر که او نور لیره بد تورا جان روان روان تو منم سوی دکر روان کنی تیغ مشین در تیکو
را است بود سزا بود در ستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی اکنون بدان ای نفس سرکش که تو را در حرم وجود و در خطه
عالم شهود باقی است که بانواع شهود و فوکر هوس آراسته و مر آرجعیت با صناف مستلذات اماره پیراسته و دل در این حظ
فو لیست کنیت و جان در این مو سکینت عرب و تو هر که نکاه استماع کلام التصوف صدق لشنیده کلام و الالحاح مر ایشان
تصدیق نمیکنی هیهات هیهات مثنوی گوش را اکنون ز غفلت پاک کن استماع هجران عما کش کن ان زکوتی دان
که کلین را دهی گوش چون بپش سالش بنی بشنوی جمهای ز کوزان دل فاقه حال شریف از آب و کل خانه پر
در دل ادوار برقا مرد را انکشار اصفار روز نا کوش تو او را چه راه دم شود دود تیغ انقاد اوکم شود آه
حکیم هر گوش لائق استماع را از سب و هر پی در دی اکاه از این سوز و کداز فی شعر چه بودی که تیغ بر آتشدی برد
طوق و هر سلیمان ما چه بودی که یک گوش بیدا شدی حریف زبانهای عرفان ما باید که دو سه روزی با این خرب
جوز کشید و لبسازی و ساعتی اجراهی او برداری و از قیل استی بر وقائی و با چون و چرا بدرگاه بیچون آئی و لبقول راه زبان

بو او هوس گوش سخن در نام اخبار بدست و هم گوش شیطان مدهی دبا شنانی این راه روشنائی بیابی و از نفی نفحه مشققه
بوی شنانی شو نهران مان جدانی معلی نیست سفر پر روشنانی معلی نیست هر ملک پادشاهی دیده باشی لیس
از شانه کدانی معلی نیست شمارا پی نامیوا اندان یار شمارا این شمانی معلی نیست چو خوان آسمان آمد پدید
اینک لیس جلوانی معلی نیست درین مطبخ که قربانست جانها چو ذوهانی نان ربانی معلی نیست بکوان مرسلها
دان راه ز نرا که بکرد بدنامی معلی نیست چه پا داری جدو کسی بکیهان تو را پیدا است و پائی معلی نیست چو پائی
تو خانه پر و هنرت که پا پر و بر هوای معلی نیست چو پر بالی بسوی دام حق پر که از دامش رهائی معلی نیست
جهان بوی و صفا بحر تو ماهی در این بحر آشنانی معلی نیست هلاه قاف قربی ای برادر هما را جز هما بی
معلی نیست همش باشی و قایی بحر حق شو با نبازی خدای معلی نیست چون با این همراه خدائی لبسازی
دکس ترو و بیزاری و از کشاکش هوا مستغرق جمع شوی و از برای این نکته سر از شمع شوی مثنوی کام او را
بکرد و معاف بارسی از کام او بتاب رتن ز کس براه جز خبر ندی ای برادر کر برادر میروی هر آینه
بوسط ان لوی راه بیابان کوی توانی برد و از تفرقه راه بدرگاه توانی آمد و از آستانه درگاه سلطان حضرت
پادشاه توانی رسید و پی کاسل و توانی افسرده و جهد حال امثال این مقال شنیدن توانی که نظم چند گوئی که چه چاره است مرا
در مان چیست چاره جو بینده که کر رحمت تراخود آن چیست بوی ما شی که رسیدت بجان بوی برو که امان بوی
دیدار شرح تو را کین مانی چیست کر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس کر تو عاشق نشدی پس طلب برهان
چیست این قدر عقل بدارئی که بیلی که ابر کر نه شاهست پس این بار کره ابوان چیست کرنه اندر تتق
ازرق زیبا رویست در کف موج چنین شعله تابان چیست چونکه از دور دلت همچو زبان میلرزد تو چه
دانی که در آن چنگ دل مردان چیست آتش دیده مردان عجب غیب بسوخت تو پس پرده نشسته که بغیب
ایمان چیست شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم چشمه شهد از او ورین هر دندان چیست عطاران که افعال کلی
بر کار گذاری حق کنی و از آفات و آفت راه اندیشه ناکرده قصد جناب مطلق کنی بکم خطاب مستطاب لا تخف نه از دریا
ترسی و نه از موج و کف بلکه بدرقه حضرت الله الرفیق خوف امان این طرانیکس است بیت خوف آن کس را است
کو را خوف نیست غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست ولملا قدس سره میفرماید شعر که اگر شود جهان کشته
نوح اندر اکشتی نوح کی شود سخره خرقه و تلف کان ز مردم ما کوری چشم اژدها و آنکه اسیر غم بود حصه اوست
و اسف جمله جهان پرست غم در پی تو درم ما خوش در ادهم مست طرب درین کنف کل همه خوشدل
و کل بود بر لب نداره و شر جنس بکله کند ترش از دم باد التحف خاره خشک با مدد تیغ ایزدی بود گوست
لیعل یک بپک است و ضعیف خلف نخل خسک زاد حق داد ز مردی لبسر یافت زکات تیغ ایزدی مرد

حیات یوسف الا کر رنج رنید تو عشق کم مکن سیف عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف قال قدس سره سروان صلی
خواجه سوی ده خواجه بر امید مراعات روستائی عزیمت ده بجهت و بر اقتحام ضیافت و اصناف ملولی و مروت
او بر این شادی سری افراختی و فرزندان خواجه همیشه راحت و حضور و فرح و سرور از دوست روستائی معمور شده
میکشد مثنوی مقصد ما را چراگاه خوش است ما را کالخم کرام دلکش است ایشان بهوای راحت و فراغت
با هزار فرح عزیمت صحرا و باغ کرده اما عقل و دینی ایشان را میگفت کم ان الله لا یحب الفرحین هم شادی بر میفزایند
و باشتغال اغیار خویشتن از درگاه یار دور میدارند و دامان عشق دوست گذاشتن و رابسلطت غیر او مراد خویشتن میدهم
عشق بازی دو وظیفه جان گداز نیست لهجت را البته نیست بی وصال یار ناخوش تر از بالش یار است دوشق را
گلهای جنت بی جمال دلدار در دیده خلیده تر از خار ملیت صحرا خوش است لیلی چو خورشید فرد بود گلشن خوشت
لیلی چو گلزار بر دهد خورشید دیگر است که فرمان حکم او خورشید را برای معالج سوز دهد هست تبسم دلدار اگر شاه را دو
قانع مشو ز شاه که تاج دگر دهد بگذر ز سوی عشق و بر هر هزاران شی کو دلبری نیابد و خون جگر دهد شادی بی لقای
او عین ماتم است و فرح و سرور در روی جهان آرای او عین ماتم هر که بهوای کوی بهشت رانده عاشق نیست و هر که
در طریق آرزوی او ورق هستی خود در نوشت صادق نیست و رنج دوست گنج است و درد او درمان درویش
عشق او خوش است دم از شادی جان لاجرم مثنوی شاد از وی شو مشو از غم وی کو بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست گر بود تخت و ملکت و تاج تست شاد از غم شو که غم دام لقاست اندرین
ره سوی پستی ارتقاست غم یکی گنجست و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این با کودکان این کلمات بیان اسرار
عشق بازی است و حقایق عشق در مسالح اطفال طریقت بازی است تماشای اطفال در فزای آب و گل و گلستان
عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال از صرصر بسوزد اما بوستان عشاق به شعله آتش نسوزد لاجرم
هر یک از عشاق با سوز جان و اشتیاق میگوید بیت دل بر آتش شد از خیال دوست بستانی ملول آید و میخوانند
بستانی که من دارم شعر الیس آباد است ای دل دوستان چشمها و گلستان در گلستان ع الی العلب کو برساید
فیه انهار و عین جاریه گلستان اطفال را رونق و تازگی بهار است و صدمت باد خزان امکان قرار فی الگلشن
دل را که تازه از عشق یار است نه بیم ذبول از خزان و نه هیبت لغارت از بهار است قطعه الا که ز بهار زاد بمیرد که
خزان گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست آن گل که از بهار بود خار یار اوست وان می که از عصیر بود بی خمار
نظاره گر مبش در این راه و منتظر والله که هیچ مرکب تر از انتظار نیست بر ایستن طرز دو سکر تباده شو
بر کش دهد خلای کوه تن سوار نیست شهر را گذاشتن و مقیم ده گشتن سرمایه احمقی است و دل را بسبزه رنگ
و عقل را موجب بی رونقی آری شهرستان عقل کامل مملکت معمور و بیکش جهت و چون حس دهی است

و فنون شیع و اثقل پشده و راست در تقلید و حجت زده مانند روستائی دعوت کنند پیش شهر عقل کار این هوس چون از آن
چشم است در پرش لاجرم کرار از علوم عشاق که مقیمان شهر عقل کل اند مجوی و لطف و غرور دیه روستائیان فربه هوس
میبوی با فسردگی بپذیری و خوی مردگان بگیری بیت اگر ز حلقه این عاشقان گران گیری دل ببرده و خوی فسردگان
گیری گر آفتاب تموزی چه ابر خرمشوی دگر بهار نوی مذهب خزان گیری حضرت مولوی قدس سره چون در این سر فی
ایما باسرار معنوی کرد و بیان فرمود که مراد از شهر چیست و ده کدام است و روستائی کیست و طالبان را متنبه ساخت که
مقصود اهل الله قصه گذاری و حکایت پردازی نیست با رهنمائی قلم از شرح این معانی در میکشد و میگوید این رها کن صورت
افسانه گیر هین بهل در دانه گندم بگیر زیراکه شاهد معنی عاقبت از جلباب صورت جلوه خواهد ساخت و نقاب
احتجاب از چهره چون آفتاب خواهد انداخت و چون وقت اظهار این اسرار آید حقیقت هر آینه نسبتی در شرح آن اهتمام
نماید و اگر طالب صاحب بصیرت باشد هر آینه از صورت بمعنی راه تواند برد و از هر کاه استدلال بترک چون ماه تواند
نمود مثنوی صورت هر که او دان معنیت ترک معنیت طاع وان صورت چو کک اما در خار گل چیند گل ببیند
کس نبیند دیدن و در هر گل دیدن کار هر کس نیست در رفتن راه حق شناسی بپای هوس نیست مثنوی در خار بین
گل ابروان هر کس بلند در جزو بین کل را این باشد البته و در خوره بین می را و در نیت بین کشتی را ای یوسف
در بر چون شاهنشهی بین در ملک کف می زنی و زین میدان تو شاه هر ماکی کاین بانگ دو کف بسود بی وقت دو جا
دولت عاشق که بهار آمد گل آمد و خار آمد از غیب برو ناحیه خوبان جمه دعوت رفتن خواجه و قومش
بالده خواجه و فرزندان عزیمت سفر ده ساختند و شادمان بجانب روستائی شتافتند و حدیث تسافروا تغنموا
بر زبان میراندند و دلایل فواید سفر فرو میخواندند مثنوی گر سفر بسیار شود فرزین راد در سفر دریافت یوسف صد
مراد آسمان از حرکت سر آمد آفاق گشت و آفتاب و ماه از سفر زین ایوان مقرنس در نور بخشی طاق شد هوا از
حرکت روح افزا است و آب سفر راحت زمانت یوسف از سفر بر تخت ملک مصر پادشاهی یافت ملک از تو بر بیلقا
بدین ممالک زمان ماهی یافت روح از نزول هر کز خاک تاج تارک افلاک شد و دل از جدائی این تیره مغاک قابل
روشنائی حضرت پاک شد قلم درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر نه آفتاب
و نه مهتاب نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخره صما فرات و دجله و جیحون چرا تلخ بوندی اگر نشسته بدندی بجای
چون دریا هوا عفن چو بگردد یکجا زهر شود سخن سخن چه زبان کرد از درنگ هوا چو آب کم سو کرد در هوا
شد ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا ز جنبش و لب و شعله چون بلا ذات آتش نهاد روی بگلستری ز درک
قا نگر یوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتاد کش اعمو و گشت مشتاب نگر موسی عمران که از بر مادر بلاد نی آمد
وز آن راه گشت او مولا نگر عیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمه حیاتست یحیی الموتی نگر با محمد مرسل

کز مکه را بگذشت کشید لشکر و بر گشت او والا چو بر بهای سفر کرد و در شب معراج بیافت مرتبه قاب قوسین او
ادنی اگر ملول نکردی کیان تا تشوم مسافران جهان را دوتا دوتا تا دشته تا چو انذر کی بیموده عدان تو باقی را رخوتی
خویش سفر کن بکوی حلق هذا اگرچه در سفر تعب بسیار است اما فواید بیشمار است و مفارقت اصحاب از برای شیرینی
وصال توان کشید و از برای نظاره ساقی زهر هلاهل از دست جوان چشید مثنوی ای لب از تا رغیان خار کش بر ام حد
گلعذار ماه وش ای لبا جمال کشته پشت ریش از برای دلبر مرروی خویش کرده آنکه جمال خور سیاه تا که
آید ببوسد روی ماه هر که را با مرده سودا نبود بر امید زنده سیمائی بود آلا ور دگر روی آورده بوب بر امید
خدمت مرروی خوب آری بکوه کندن لعل بدخشان نیابی و بی غواصی در و مرجان نیابی و دره نادیده سختی دوا کوی
و رنج ناکشیده دولت شفای بجو بی اگر سالها بیاری کنی و شوق سوی شعر تا مکن کو لیلی است بلعلی نرسد تا سوی
دریا نروی گوهر و مرجان نبری تا تو ایازی نکنی بگاهر محمود نشوی تا تو روی بر هبی ملک سلیمان نبری تحت تن غلام کند
محنت تن را مکند محنت دین تا نکنی دولت ایمان نبری جزء میاجزه مرد و جانب بار از جهان زانکه درین بیع شرع این
مذهب ان نبری لیس چون بی مجاهده دیدار دولت مشاهده لقای نیست مجاهده از برای کسی که بکش کرد وجود او را نقایت است مثنوی
از برای زنده پی اجتهاد کو بکرد و نقد و در روزی جهاد هر همه بی برکه ندی یافی که از برای جمالش بسید ندی و انراموس
جان لقب نهادی و این را برادر و پدر مهربان نام دادی و هر گاه بر سر لحظه ان یک برادر دی در روزگاری صرف صورت
این یک کردی در آخر مولانس عاریتی و احسان مجازی با اصل خویش عاید گشت و بر تو این ظاهر باد کرد دل از این دوستی
جان بر داشتی و محبت این رفیق مهربانه را گذاشتی پس دل در جمیلی باید بست که آفتاب جمال او را زوال نیست و محبت مفضلی
باید گزید که احسان و افضال او را انتقال نیست و در صدق مثال این مقال کما و رست هیچ قال است که ولد قدس سره
نظم ماه رویان جهان از حسن من و ز دیده حسن ذره در دیده اندار حسن من و از احسان من عاقبت این ماه رویان
که رویان میشوند جمال منزوان این بود و حضرت سلطان من روز نشد ای خاکیان در زیده ما زر کشید خاک را
ملک انعکاس انگلا ای جان من شعاع بر دیوار استعارت کار با عکس برانوارست بار زر خالص مس بر انداز و گوهر
با آب انجمالکن از ناودان گوگوید مثنوی بنگر بستان تو آب از آنکاه چون ندیدی تو وفادار ناودان لکر الملک دل
لمحه چون متعلق مدد گر حسن است یا احسان جز او راست لاجرم جمیع محامد را رجوع بحضرت اوست پس از هر که حسنی
مشاهده کنی یا احسانی معاینه بینی بر تو حسن حق باشد و اثر احسان او بود چون ماسوی الله را وجود عاریت است هیچ
سرمایه خود تواند نمود و بکدام حسن بهانه تواند زد دخت پس نشان بکر روی با اصل حسن و احسان اری و عاریه روزگار
ضایع مگذاری وله قدس سره چون کر ر... تا رستاج بسیر مهتری به که سفر گنی دلا رحمت ایمان بری بهن هر کدام ای
بکف گوهر خویش باشد تو لیلیان هرزه مده در پیه ثار اندری بهن ملکاه مرده را اشر فوانی و سر منه کریم

انبرای جنش

قو

قبل و

وابیند

کر هر چه بر زند کاو دیدو سادوی کر هر کبوتری انگو با کنار میکند بار نسیه که شود کی ره دار کبوتری جان نه ره بگیر تا اجل
عان کنی عطا کر هر که صورتی کند صفت کسب ایزدی در دل سر کن گش کوست بکلیم خوش پیش خدای سر نهی سرستانی
ای اسری سر کرده بی شکر بری شبه بی دهی گهر بری سرمه دهی بعوض تحت توشت تا بری خواجه و فرزندانش که هنوز
ان راه و مکوران بی انتباه بودند حاسبه اصل شکاشت شهر از برای ده گذشت بجانب روستا میشتافتند اطلاقات او
بیابان می نوردیدند هر که بهر کی می آمد از ره از سوی او نوشته میدادند خوش بر روی او که تو روی ما را دیده
پس تو ما را جانی ما را دیده قال قدس سره نو لفتن آن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود تو الفضول
مجنون را دید که سگ را میبوسید و پیش او چون شمع از آتش میگداخت گاهی بر روی او بوسه میداد و گاهی در
قدمش سر مینهاد و گاهی سعید نیاز بندی کرد او طواف میکرد و گاهی از سگ پیش او حلاب صاف مینهاد و از تو الفضول
زبان تشنیع مجنون دراز کرده و شمار معایب سگ آغاز کرده و این ندانی معنی بود که در جلابیب صورت او مشاهده معنی میکرد
بود و از غیب وانی العیب دانی بی برده مثنوی گفت مجنون تو همه نقش و تنی اندرا و بنگرش از چشم من کان
طلسم بسته مولیست این پاسبان کوی لیلیست این ترا نظر بر صورت است و مرا بر معنی لاجرم پیش تو سگ حقارت
نزد من رسول لیلی تو را هر گوشت و پوست در نظر نیاید و مرا از و خوشبوی دوست شام رسد تو از آنکه گاو زوی
ریده شناخت سکن کاسا قرب است و باز همنشینی کر بر داشته هر کس دوست را دوست دارند آنامن هر که را در
کوی دوست دوست میدارم مثنوی ان سگی که باشد اندر کوی او من بشر الکه دم بکوی او ای گزشیران ز سگانش
را اعلام گفت امکان نیست خامش و السلام زیراکه انجا که اخوش قاسقان مستحق در گوش عاقلان نگنجد این خود سر است
از اسرار عشق که چون محبت دوست را دوست دارد در هر نشانه دوست بیند اثر از دوست دارد اما
حضرت مولوی مقام ابنا بدان کرده است و از تعریف او عیان قلم در کشیده میگوید ع گفت امکان نیست خامش والسلام
الانست که موجودات مظاهر صفات و اسماء الهی است و عارف را در هر مظهری مشاهده نشانها حضرت پادشاهی است
پس در نظر او هر موجودی آیینه جمال نمای حق و پیغام گذار جناب مطلق است وقتی که از اطلاف صورت گذشته باشد
و قیود عوارض گذاشته بود و صورت کی آموخته و صورت دو کانی سوز رکانی سوخته ولهذا میفرماید مثنوی گر ز صورت
بگذرید ای دوستان جنت است و گلستان در گلستان صورت خود چون شکستی سوختی صورت کل را شکست
آموختی بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر برکنی یعنی چون صور رو پوش حقیقت حقایق است و پرده
باب حجز مانع ظهور توحید خالق پس اگر طریقه راه بردن از صورت بمعنی دریابی چون حیدر در شکستن در خیبر
بشتابی و از جام هر صورت جهای حقیقت توانی چشید و رحمت دل و جان و گرانبار مرافاقی صفات بشریت توانی
کشید و اگر صورت پرستی پیشه کنی و در تربیت نقش اندیشه کنی ز جمال شاهد معنی نتوانی دید و در از انی مرحلی

خمار تو آن پیشه شعر تو در عقل و ترتیب و کفش و بیداری چگونه رطل گران خوار را بدست آری کجا از من
کجا بیابانی که لطف تو نیز آدمی مردی و جان داری بیا و خرد کرد کش ای فرد کش است که پیش از آب و گلت در است
خماری فقیر و عارف و درویش و انکهی هشیار مجاز بود چنین نامها تو پنداری سماع و شرب و طعام نه کار دیده است
دهان و سود و کم و بیش کار بازاری بیا بگو که چه باشد الست هیش باد فلک ببین بکلف که سخت رهواری سری
کرو و دستار و جرس میبینی چرا نیمی تو بیچاره را بیچاری غلام مفرد بینی مکس و بین و پرشوی رسالت ملاقات
عشق یکباری خواجه و فرزندانش از تسلیم دل برامید راحت جان رنجهای وادوان کشیدند و چون مرغان خام طمع
بهوای دانه در دام بلا درو دید نه دانه که چیا دیدند باشد از وجود و علامت قیاس کرد خیاط دهر در دزد و مطر نظر از دعا
بیت القصه خواجه در آن راه کوتاه بی قلاوز آگاه مدت یکماه زحمت کشید مثنوی هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود ازین سفر عالم شهادت که بموده اقدام خلق عالم است و امارات و علامات او
ظاهر بی قلاوز راه دان یا رمیسر نشود مسافرت عالم غیب و قطع بادیه کوی حقیقی که نه پایانی در و پیداست و نه نشان
و علامتی هویدا بی بدرقه دانا و بی راهبری بینا چگونه دست دهد مثنوی مصطفائی که او چشم جان بود ما کر به او
علم الوان بود هر کس را قابلیت تعلیم بی واسطه از حضرت رحمانیت در دیده را طاقت مشاهده جمال جانان نی
نظم نه دیده مرد را دیدار می نماید نه هر حیوان را رخسار می نماید الاحقر مارا الاحسن مارا که خار بر ما نه
گلزار می نماید دو دو سیاه مارا در نور می گشاید [illegible] قدیم مارا اظهار می نماید هر که علم خود را او بخشید و بخشید تا
جهت اگر او را بار از می نماید حال فیس سره رسیدن خواجه و قومش و نادیده و نا شناخت

## آمدن روستائی خواجه و اقوام او

چون بعد از قطع مراحل و بادیت و مقاسات شداید و مصایب
بدان ده رسیدند و خواستند و جوی خانه روستائی را دیدند از سر اعتقاد و تمام بسوی او شتافتند و پیدا شد که آنچه
می جستند یافتند که روستائی [illegible] که داشت ایشان را از آمدن نگذاشت بلکه خود پنهان شد و فرمود
تا در بروی او ببستند پس خواجه و فرزندانش از سر فرو رفت بر در آن لئیم نشستند مثنوی بر درش ماندند
ایشان پنج روز شب سرما روز خود خورشید سوز بیچاره کاه و لقمه شده در ماندند خواجه منتظر می بود و
تفحص می نمود و هرگاه که روستائی لئیم از برای حاجتی بیرون می آمد او را باواز و اکرام سلام می کرد و مودت و حقوق
سابقه بیاد می آورد روستائی شوم که خود را از واقفان سر مکتوم بی بی پدید است تجاهل می کرد و دم از استوایی میزد
میفرمود که من [illegible] نفس ماسوی پاک ساخته ام و هرگز ملاحظه [illegible] ادب عبرت او نبرد [illegible] من که نقش
خویش از صحیفه خاطر سترده ام و رحمتی مستی نیکوی هدم برده [illegible] دیگری را شواهد شناخت و هرگز [illegible]
نیارم برداشت خواجه بیچاره این ترهات میشنید و از غیرت دم در میکشید تا گاه شب ششم بارانی عظیم پیدا شد

و تغیری در هوا او یافت خواجه از سر فروت بر در روستائی زد مثنوی چون که نیم شب لاحول آمد سوی در گفت او چیست ای
جان پدر خواجه گفت من فلانم [illegible] در غلط افتادم [illegible] پندار که اهل هیچ آشنائی [illegible]
در ملاکت بکذاری ای دوست خانه روستائی نا خوش گوار است ولیک ما را از باران زمستان بهتر است مثنوی هر [illegible]
مردم ملاقات شدست این یقین دان اگر خلاف عادت است خواجه فرمود که ای یار بس بس هر خطا کردی فروگذار
و هزلی که زده ام بر آن ما گذشت ما دی از روی مردی و مروت و از راه کرم و فتوت مثنوی امشب باران بلا ده
گوشه تا بیابیم در بیابان توشه روستائی گفت گوشه هست که باغبان شبها در آن بسر برد و خوک و گرگ را
از بسیاع حرصت می نماید اگر توان خدمت گاه بتوانی آورد جای از آن تو است و اگر نتوانی جای دیگر باید جست مثنوی
گفت صد خدمت کنم تو جای ده وان کمان و تیر در دستم بنه القصه چون گوشه خالی شد خواجه با عیال و فرزندان چون زندان
محبوس در زندان در آن گوشه [illegible] نشستند [illegible] خدمت عام کرام خانه
پایگاه [illegible] و دیوار شان بهتر از کام [illegible] بر سر شان روی
در طول [illegible] سیاه [illegible] وللملوک و سلاطین دنیا اختیار فقر و فنا کرده اند در دیگ
کتاب کبریا [illegible] امارت و سلطنت [illegible] مقال اهل کمال کشاده و
از امثال این مثال در داده اند شعر عاشق شو عاشق شو بگذار ز بی سلطان بچه امیر تا چند اسیری سلطان
گدا شاه و در زیر همه عارت است [illegible]
از سودای در زیری در خاک میامیز [illegible] تا عاشق نفس زنگار روح پذیری هر چند [illegible]
[illegible] این عالم [illegible] ایکسیری [illegible]
[illegible] در آن [illegible] و دلیری تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم [illegible]
حریری بیکباره شد [illegible] در نور خدائی چه گاهی و چه دیری اندازه معشوق بود حرمت عاشق
ای عاشق بیچاره مکر تا که بیری [illegible] پروانه باندازه شمع است [illegible] شمس الحق
بتبریزی [illegible] کامل [illegible] سالک راه که مستوجب پادشاه مطلق و معرض آنچه
ماسوای حق است [illegible] از پی عشق برفتند خانه روستائی معرور که آنچه
داشت [illegible] ادراک اسرار حکمت محجوب [illegible] طریق نشود [illegible] طالب الرفیق ثم الطریق [illegible]
پیش از ابتاع اندیشه باید کرد و [illegible] عشق [illegible] طریق پادشاه [illegible] باید کرد و اگر بر
خلاف [illegible] سلوک [illegible] چون خواجه مبتلا خود را ملامت و عتاب کند و عشق بر زبان حال
او را خطاب کند که شعر خوی با ما کن و با هجران خوی مکن اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود

جوانی زنی فاحشه هر شب تو دگر سوی مکن دل بنه بر هوس که دل از آن بر نکنی بیش مردی دل خود را سنک
هر کوی مکن همچو اشتر مرو جانب هر خار بنی ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن تا که خاقان بنهاده است
شهانه بزی اندرین مرحله از بهر خطا طوی مکن روی را پاک بشو عیب بر آئینه منه نقد خود را سره کن عیب
ترازوی مکن قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن دم فرتو در برنی
زیر لب آهسته بزن دم مجاسبت یکی تو کن و صد توی مکن القصه خواجه بیچاره که بعزیب روستائی از خان
و مان آواره شده بود با اطفال و عیال خویش شب [illegible] در آن شکنا سر برد و [illegible]
دکان در دست ایستاده مثنوی تا نیاید گرگ آنجا بی زند روستائی ریش خواجه بر کند تا گاه از فراز پشته [illegible]
[illegible] خواجه مسکین [illegible] بی خطا بران حیوان زد مثنوی اندر افتادن [illegible]
[illegible] روستائی [illegible] کرد و کوفت [illegible] ای [illegible] بر کره خر [illegible] مال من [illegible]
ساختی خواجه گفت کرگی قوی هیکل بود که [illegible] گفت نی من بادکره خر خود [illegible] مثنوی در میان [illegible]
باد آن باد را می شناسم چون [illegible] خواجه را طاقت شکیبائی نماند لاجرم گریبان روستائی گرفت و گفت
ای ابله این [illegible] و طراریست که آورده [illegible] باد کره خود چگونه میشناسی [illegible]
در رفیق [illegible] چندین ساله را [illegible] توانستی که [illegible] معرفت [illegible]
مثنوی که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجائی جز آن نیست [illegible] این
دل از غیر [illegible] عاقل و مجنون [illegible] در چنین [illegible] معذور دار [illegible]
[illegible] معذور [illegible] اند و طلاق [illegible] که از شراب [illegible]
بود [illegible] باشد چگونه سبب معذوری [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] ای درویش [illegible] ایزدی [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible] چنین رسوات کرد [illegible]
کرد این چنین رسوا [illegible] این چنین [illegible] اگر [illegible] راه کند یاد در
افتاده دم [illegible] مثنوی [illegible] راه [illegible] بلکه
حضرت [illegible] در میان سالکان [illegible] چون آفتاب [illegible] در میان کواکب ظاهر و هویداست شعر [illegible] عشق را
[illegible] میان [illegible] عاشق چنین بدید بود که آفتاب
[illegible] میان کوکبها اگر نه امتحان [illegible] اعادی [illegible] بودی [illegible] دعوی [illegible]
روزگار بودی [illegible] در دیده [illegible] مخالف [illegible]

[illegible] ازو [illegible] هر دو وجود [illegible]
[illegible] بایزید [illegible] جنید و بایزید [illegible]
بایزید [illegible] یاران [illegible] در دوغ [illegible]
[illegible] خویشتن را [illegible] خویش را [illegible]
[illegible] خویشتن را عاشق [illegible]
[illegible] روزی که [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] اول [illegible] عشق [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
چوکان و گوی [illegible] میدان [illegible]
روز [illegible] میدان برد [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
مطلق [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
قرب [illegible] اولیا [illegible]
[illegible] مثنوی تو تو هم
[illegible] حق [illegible] قرب اولیا [illegible]
[illegible] قرب حق و رزق [illegible] قرب [illegible] عشق

این کرام قرب بر انواع بشدایهاء بر مزند خورشید برکسار سر لیک قرنی هست با زنسیشدها که از ان بنود
جز بر سیدرا شاع خشلند بر قرب آفتاب آفتاب از جرود کی دارد حجاب لیک کوان قرب شاع طری که تار
کشته از دی مهجوری لاجرم باشد نالیشی جولیشتن را فرا موش کنی و جرعه از جام عشق او با چشیده از مستی موش بکن مستانی
کر جام نم موزند دیگرند و مستانی که عقلهای کشت از انبشان نصرت برند دیگر مستی کار از جام خیال باشند در ادا امید بهی
بنت چکی کراز باد بر بود بیلدز سوزان مرتقی نیست مستی خیال را حاجت افتادن بهر کوشت مستی ذو الجلال را
سواق و پایه دعوی از اسواق در تجلیات هویت متن ای کوزد از خیال جام هیچ مجوستان حقایق بر
هیچ ان حضرجان که اجل بر اسداد شاید از فلوق و اشناسداد در یافتن حقیقت یار الیش ظاهر و
قرب تنک و ناموسی بود هیچ شغالی به پشم رنگین طاوسی نشود قال قدس سره **افتادن شغال در خم**
**رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان** شغلی در خم رنگ
افتاده بود و بغرور پشم رنگین خود را طاوس علیین نام نهاده بود چون آفتاب بر آن پشم رنگین میتافت خویش
را از الوان مختلف با فروز دلق بی یافت و با پرتو عاریتی دلون عارضی عشقها می باخت و از خود بلنی و نشاط
نوای بکر بر دیگر شغالان می افراخت متن یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی با تشوی اندر شدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی پس بکوشیدی ندیدی گرمی پس ز شید
آورده بیشرمی مستی دروغ را چنان انشاء کری بست و لافهای دروغ را سرمایه عزا زبیشری نه بر عجابی یا
عبارت ارائی لایق منبر نشود هیچ شغالی مادهٔ با پشم رنگین طاوسی نشود انصاف پیش آر خود را جنید زمان مشمار
دو باستحقاق فضل و علم منازه و جهل با ندر دلیشی را بواسطه پندار مرکب مساز و اگر چهره بر پرتو عاریت بری افروزی باز
کاعتراف بر تقصیر هم از جنید بیاموزی چنانکه ابو الحسین نوری جنید را رضی الله عنهما دید که بنده کان مغزایرا البحث میکرد
و گفت یا ابو القاسم ان الله لا یرضی من العلماء حتی یجد له فی العلم یعنی خدای تعالی از عالم بعلم راضی نگردد تا او را
در علم نیابد یعنی ما از علم گفتن با خلق رضای حق گوید چون این سخن بشنید جنید از منبر فرود آمد و خانه در آمد و
یکماه با کس سخن نگفت بعد از یکماه مردم جمع آمدند و باکراه او را از سرای بیرون آوردند تا بمنبر در آمد و گفت
لولا انه بلغنی عن النبی انه قال فی آخر الزمان یکون زعیم القوم ارذلهم ما تکلمت علیکم یعنی اگر از پیغمبر
علیه السلام بودی که گفته است چون آخر الزمان گردد پیش رو و مهتر قوم حقیرترین و ناکس ترین ایشان باشد
هرگز از بهر شما سخن نگفتمی یعنی حقیرتر و بیشمارترین قوم منم و ناکس منم که باستحقاق فضل و علم سخن میگویم بلکه بی هیچ
دلی ادبی میگویم تا باری اگر در مراعات حق علم اهلیت نباشم در اقرار دادن بتقصیر راست باشم باز نوری راجز
داد و گفت جنید دیگر باره بمنبر در آمد و نوری بر کنار مجلس بایستاد و گفت السلام علیک یا ابو القاسم جنید گفت

دیگر السلام

وعلیک السلام یا امیر القلوب فقال یا ابا القاسم غششتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتهم فرموفی فی المزابل یعنی خیانت کردی
با ایشان تا ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم تا مرا در مزبلها انداختند و تا دنیا بوده است رسم چنین بوده است که هیشه خاینانرا
عزیز بوده اند و امینان و ناصحان خوار چنانکه خدا گفت در حق پیغمبران که و نصحت لکم و لکن لا تحبون الناصحین جنید
گفت یا شیخ ما المتحمل خیانت من چیست و نصیحت تو کدام است فقال غششتهم انک دخلت بین الله و خلقه و نصحتی
انی و کلتهم الی ربی گفت خیانت تو با ایشان آن است که میان خلق و خدای در آمدی و نصیحت من آن است که ایشانرا
بخدا باز گذاشتم چه میان خلق و میان حق حجاب نیست در راه کشاده است هر که خواهد راه یابد من خویش را در میان گاه نکردم
و تو راه بگرفتی و خویشتن را حجاب کردی که روان طریق صاحب انصاف بوده اند و بتقصیر خود اعتراف نموده و با دانش
ظاهر و صور فانی اساس و بالتفات خلق نپرداخته متن گرچه آن انبیا و اولیاست یار پاشری بناء بر دعاست که
التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون پس ناخوشند اگر چه خلق از روی صورت انسانی یکدیگرند و در
نقل آیات و اخبار و بیان قصص و آثار نیز اشتراک دارند اما تو را اگر از روانی دانسته اند که بدان کلک قلب از سره
باز دانی و را یج از کاسد و صلاح از فاسد شناسی پس بحکم اسعت قلب و ان ابقاک المعون تقد کلام هر کس را
بر محک دل خویش بزن تا طلب اخیار بدید آید و بقبول هر نااهلی مغرور مباش بلکه از سر بصیرت نظر کن و له قدس
سره شعر ان خواجه خویش لقا ندارد آیینه اش از صفا چه دارد نان تا نزدی تو در جوالش زرنیش
بطلب که تا چه دارد اندر بخشش کشان و لوکر کز بوی می و لقا چه دارد در کلشن بدق او فرو شو کز کس
دلالها چه دارد منبر ز اغنیا خبر گفت از گوهر انبیا چه دارد گر چه صلوات میفرستد از صفوت مصطفی
چه دارد با سایه خود بر او میتاز کو خود چو کسست تا چه دارد در ساق خویش چنک در زن
منبرش که ان سه تا چه دارد عربی زید و عمر رفتی زین پس بکر مذاهب دارد هین کاه سخن و کریبا
سنبرش که کهربا چه دارد مس را از وجود خود جدا کن تا بینی که کیمیا چه دارد پس کوی و مویش بلی و بلاز
از عشق کوی تا چه دارد قال قدس سره **چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد**
**بپوست دنبه و بیرون آمدن میان مردمان که من چنین نعمتها بی لذیذ خورده ام**
فقیری بینوائی که از اینی خود نانی پوست دنبه بدست آورده بود و از آب چربی آن دهان دست خویش کرده بر آنکه
هر بامداد لب و سبلت خود را بدان چرب ساختی و در میان اغنیا آوازه استغنا در انداختی و چون بر خوان متکلمان گاه
گشتی دست از طعام باز کشیدی و زبان بلاف و دروغ کشادی که در خانه لوتهای چرب خورده ام و اینک نشان
لب و سبلت آورده اما مثنوی انگشت کفتی جواب بی طنین که اعاذ الله کید الکاذبین لاف تو ما را
در آتش بر نهاد که سبیل چرب تو بر کنده باد گر نبودی لاف زشت ای گدا یک کریمی رحم آوردی با

۵۶

سینه را الکنیک کند چون پیش او زاری کنی تا جگل آه محرمان چون برگ خار بیزان کند در کوش به گویان عذر که نفیش
گویدکو ای یا الو فا اغفر لعبد قد جفا چون بنده آید در دعا او در نهان گنند ایمن او آن است کو اندر دعا و قش
وهد او را بیرون و اندرون شیرین و خوش چون می کند القصه نیز دعای اعضا بر هدف اجابت اند و گر به پوست دنبه را
در ربود طفل او و هر چند در استخلاص سعی نمود کار بر نیامد مثنوی آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن پوست دنبه که هر صباح سبلت را با آن چرب ساختی گربه آمد و آن را در ربود و هر چند در استخلاص سعی نمودم نافع
نبود متن خنده آمد حاضران را از شگفت رحمها شان رود جنبیدن گرفت لاجرم بانواع رحمت و احسان کردش
بنوا خشند و لوای قدر او بقدر مروت خویش بر افراشتند او هم ذوق راستی دیدار کرام بی تکبر راستی را شد غلام
قال قدس سره **دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد** شغالی که خارش
بالوان آراسته بود در کوش ملامت گذار مغایرت در ربود که نظر و ذات شریف و عنصر لطیف من بچشم حقارت مینگرد
و مرا با بنای جنس برابر مسازد اگر چه چشم غبارداری در جاه و جلال من بنگر و بدیده بصیرت در فضل و کمال من بنگر ذات کامل
من از مجالست شغالان بر تیست سر از سجده من کشیدن من عین کافر است اینه جمال غایی عز اکتشام و مظهر سر کبریا
شده در برات کار کون حدوث جسته ام و بعالم قدم پیوسته متن ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را
بود چندین جمال خلعت خلافت بر قامت دولت من دوخته است کمترین پایه نوع من مقام او ادنی است هر نا ای ...
قدر منیف من نیست شغالان عالم پیش او جمع امدند و چون پروانه بگرد شمع پرواز آمدند و گفتند متن پس چه خوانیمت
بگوای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری گفتند طاوسان عالم جان در گلستانهای لامکان جلوه های پنهان
دارند ترا هیچ نصیبی از آن جلوه است گفتا نی پس شغالان گفتند چون هیچ حقیقی از خواص طاوسان در تو موجود
نیست ظاهرا بالوان مختلف آراستن سود نیست متن خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوی
بدان ای دریغا این هم میان حال است و شرح نهایت کمال تو تو کاهی دم از احاطت انواع علوم زنی و کاهی
دعوی معرفت سر مکتوم کنی و گاه خود را مظهر سر خدا خوانی و گاه خویش را محرم کبریا دانی رمانی کوئی راز دار خلوت
لی مع الله منم و ساعتی کوئی از رفو طاعت رایت ربی الکرم منم کاهی کوئی سوخته اشتیاق و کاهی کوئی فاک
فراق عشاق و هر گز اهتمام غایتی تا گفتار تو از سر حال باشد و ذات تو را بهره از خواص کمال اهل باشد و اجب آن
است که گوش هوش بکشائی و امثال این ابیات در خاطر خویش اصغا نمائی شعر ای انسانی که شیعان را
درد باید درد کو یار چون ز سیکوان از دی دو فرد ابرو است وانکه جان کی کردی و مرد امرد کو هم در خیال
آید تو را گر ذوی دو فرد ابرتری برتری را کار و بار ملک بردابرد کو در میان هفت دریا دامن تو خشک
کشت در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو این خاری خود در تو این را طالبی اگر سرد و اشک کم

۵۷

زیرا که پیش این دانسته که هیچ خلقی بدتر از پندار کمال نیست و هیچ حسرانی عظیم تر از استغنا و اظهار کبریا و جلال نی تا اظهار و جد
نکنی بدولت عادت نیابی و تا دم از سوز اشتیاق نزنی سعادت مشاهده حبیب نیابی کارگاه هست مطلق با بودن است و منتهی
کمال احسان وجود است اگر چه علم قدیم محیط شامل حاجات و مطلع اسرار است اما اجابت دعوات موقوف باظهار حاجت و افتقار است
هر آینه اگر مدعیان بی معنی دعوی کمال نکردندی و لبسوز و نیاز بدر گاه اهل راز آوردندی و لب و سبلت بپوست دنبه ظاهر کوات
مشایخ چرب نساختندی و اعتراف بر عجز و نقصان خویش حقیقت بشناختندی هر آینه کلاب بیل مقصود بشناختندی و نفحات از
عوالم شر دریای رحمت اهل دل یافتندی حبیب بلطف شاملش آنست که حبیب خود را از بر کمال بپوشد و از راه اعتراف با اطلاع
ان کوشد متن کر نمودی عیب و کرم با حقی یک طبیبی دار دو الساعقی ارباب حالات و اصحاب مقامات گفته اند
هر که از مقامی دم زند بدان مقام نرسیده است و هر که چنان اظهار کند که او را ارتقا بدان درجه و اعتلا بدان مقام دست
داده است خداوند تعالی او را محروم کرد از رسیدن بدان مقام متن گفت حق که کز بجنبان کوش و دم معقص
الصادقین صدقهم کهف اندر کز نجیای قلم الجو داری و الا و دستم در نکونی حبیب باری محمش درنالش
در دو غل خود را مکش و اگر کان میری که نقدی یا فته باید که تا نقد وقت خویش برسانی امتحان ترقی دهان نکشائی و تا عجب
از خیال بدید نباید خود را اعنی نمای و یقین دانی که کم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین متن امتحان بر
امتحان است ای پدر هین بکتر امتحان او و اخر قال قدس سره **ایمن بودن بلعم باعورا که**
**امتحانها کرده وادان بر سبیل آماده بود** بلعم باعورا که معرفت اسم اعظم داشت و ابلیس پر تلبیس
که علم معلمی ملایکه بر پی افراشت چند کرت دعوی از امتحان سالم جستند و در کرت آخرین گرفتار آمدند لاجرم این گرگسنه
سیرهای چند کرت دعوی ثروت کرده بود و لاف دولت و نعمت زده پیش برده بود اما آخا علی از پادشش خود
کمالی و البیار فضیحت و رسوائی بود او دعوی لقمه دولت میکرد و اشکم گرسنه او لوتی سبلت میکرد متن کا کچ
پنهان میکنی بید اش کن سوخت ما را ای غلام سوا اشش کن او بدعوی اسیری سبلت شوم آراسته و بلا در آیی
بدان بحکمی او برخواسته که راستی بیش باید آوردن یلیا بیسو موش کردن تا جرعه از دریای رحمت تواند نوش کردن
زیرا که در آن درگاه عجز و افتقار بکار آید عظمت و کبریا فزار انشاید اشکم زر دلاف چون فقر و شکستگی پیش
آرد و طلب سوانی ان بیدولت کرد کو امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء اذا نادا هر حضرت مجیب
الدعوات و قاضی الحاجات لطافت مرجات دعای او را بسیر قبول موسوم گردانید و عده اذا سئلک عنی
فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان با نجاز پیوست لاجرم متن نور دار سخن کردی سخوی امراو بر آتش
ازدست فضول زیرا که دعای هر حزین بامین اجابت رب العالمین قرین است و لطف شکر بار او ملقن دعاهای
شیرین و سقف زبنده در دعا نچه ان لکاملین و لهذا میفرماید قدس سره شعر الکینت الکیت الکو

بدر اهل الله

وعبدهای رزده کو قال قدس سره نسبت فرعون ودعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی
طاوسی میکرد یکی از شغالان مادرزاد کرد رقم مال وجاه افتاد فرعون بود که خویش را از فرعی برتر از
موسی مینمود از آتش طاهر او از جاه ومال ودرزیب صد هزار کس از اهل ضلال کشته وجمعی بر ایشان در تحقیق حال
او بکلاه حیرت آغشته لاجرم متن کشت لسان کدایی زنده دلی از سنجود واز تجربای خلق مال مارج
آمد که دردی زهرمات وان قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست بلند همتی باید که دامن ارادت بغبار مال
جاه دنیا نیالاید با وجود میراث یافتن ملک عظیم زنبیلی را که بدان ازدر ولباد دریوزه کند عز سلیمانی شود اندبات
وبا وجود آنکه بعطای ذکر ابرار ذهب وجبال تهامه را همراه خواهد برعرض کند اعراض ازان نموده بحکم لا بل اکون
عبدا شکورا اجوع یوما واشبع یوما سعادت افتخار بافتقار در جیب حضرت بر در دکار شود اندبات
ودرتقاضای باید که در مشاهده عز این ممالک باعزای امری وباعزای اصوی دعوی عیزنا فانا لا لنلتفت الیک
تواند گفت وبوسعیدی باید که جهان زرین چیز را که دیگران بر دل میزنند او بر کل تواند زد وچون کل تواند شکفت
آری مرد اتقیه مردی باید بلند همت زین تجربه کرده عزه بر وردی کو را بتعرف الدنیا بستی خاک
بر دامن همت ننشسته وملک کردی فرعون کو فرعون الی قرین حال ادنیست چگونه فریفتهٔ مال وجاه نشود وازنوم
خلق وتملق ایشان کمراه نشود ولهذا سراره قدس سره شعر ای خواجه سر مستان شوی بر عاشقان جنگ
زدی مست خداوندی خود کشتی کرهتی با خدا بر آسمانها برده سر در سر نشت او بجز همیان او پرسیم و
زر کوشش بر از طال بقا از بوسها بر دست او در سجده ها بر پای او در لوی کند شاوان وزد مدمه
هر زار غا فرعون وشداد ی شده جنگی برازبادی شده موری بده ماری شده وان مار کشته اژدهاوقت
فرعون با دعوی الوهیت سنجاب وعقلی کل الهیتیه باو درخطاب که متن های ای فرعون با موسی مکن توشغال
هیچ طاوسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه ورسوا شوی موسی وهارون که طاوسان
عالم الهی اند بر رهبت بر کشاده جلوه بنمودند لاجرم بحکم انما تبین الاشیاء باضداد ها زشتی ورسوایی تو
پیدا گشت وزدون امعنی دستی فرو تو هویدا گشت شغال ماده را بر طاوسی سود نداشت چون فلک امتحان
درمیان آمد قلب سا جز سیاه رونتی هیچ نداد چون فرشی بر پیدا گشت از سک پوستین بیر پوشیده عز یک
هرزه کوئی بداد متن ای سک کرکین زشت از حرص پوشش پوستین شیر را بر خود پوش غره بشرت
بخواهد امتحان نقش شیر الکا اخلاق مکان هیچ کس را مشارکت در عظمت وکبریای پرور دگار نرسد هر هیچ
نیم مرده را معارضه با آفتاب پر انوار نرسد قال الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری بنده راهیچ سلامت
به از بندگی کرد کار نیست لمعه دعوت هیچ آفریدهٔ را موسکوار نیست فعل بدیر کند بنده وتقدیر بداند بدیر بقدیر

خداوند نماند

خداوند نماند بنده چو بلند شد پشت چو پشت چه بلند حیله کنند لیک خدایی بنداند کاهی دو جهان آمد کو ربست اوات
والکاه عابد که کاش کشاند استیزه مکن که ملکت عشق طلب کن کین ملکت از ملک الموت رهاند اشکاربی او باش مجو هیچ
شکاری که شکارتر ابه اجل باز رساند از شاه وخاور تر امروز کسی نیست مرجاب او ران کر تو را هیچ نزند رندانی
مرکند همه خلق یقین وان مجلس تیر زکت رندان برهاند دانی که درین کوی رضا بانک کانی چیست یا هر که بحث بود
الشن بجاند عاشق سواری که بود عاشق این راه کی بانگ سک کوی ولش الطیاند قال قدس سره ولتعرفنهم
فی لحن القول حق جل وعلا میفرماید ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم یعنی کمان
میبرند آن طایفه که بزبان اظهار موافقت میکنند ودر دل ایشان مرض حقد وحسد هست که ما اظهار نکنیم کینهای ایشان را
ولو نشاء لاریناکهم فلعرفتهم بسیماهم واگر خواهیم ترا ای محمد نا بشناسی این منافقان را بنشانها یعنی روی انس
بن مالک روایت کرده که بعد از نزول این آیه بر رسول هر کز حال منافقان پوشیده نماند بلکه در سیمای ایشان علامتی میبود
که حضرت رسول هم ایشان را بعیان میشناخت ومیکوید در بعضی از مخرفات نه کس از منافقان بر خواهد که مردم از ایشان بکوید
لسبع خوابر علیه السلام میرسانیدند شبی چون تکیه کردند وبامداد برخواستند بر پیشانی هر یک نوشته شده بود که هذا منافق
ولتعرفنهم فی لحن القول وهر آینه تو بشناسی ای محمد این منافقان را از اسلوب کلام وفحوای مقال واز میل دادن ایشان کلام را
بوی از اخفا واظهار وبالکمان طعون در اداها کر اگر کوزهٔ سفالین میوه برست زدن از آن بیانکی آوری تا شکسته
از درست پدید آید این منافقان را نیز در محن باید کشید تا شکسته ودرستی ایمان ایشان ظاهر کردد بانگ اشکسته دکر
کون می بود بانگ چاووش پیش میرسد بانگ می آید که تعریفش کند همچو مصدر فعل تعریفش کند بانگ سفال
از غره شیر پیداست زیرا که سفال شکسته هم از او از خویش بکواهست عرض بدن را طبیب از نبض وبول داند وبیمار دل
را از طبیب از لحن وقول شناسد لاجرم شعر که اگر هزد حبیب یار خواهیم جست بهار سازی بکفارش اندر ارکتست
سفال را بطلیکر زدن پیدا آرند که هم زبانک بدید آید ار شکسته درست قال قدس سره قصد هاروت وماروت وذکر
ودلیری کردن ایشان بر امتحانات حق تعالی حضرت مولوی در دفتر اول از مثنوی قصهٔ هاروت وماروت ذکر
کرده بود ودر جواب رشته جرات وامن از امتحان تنبیه نموده ودر شرح نیز استیفای آن قصه بتقدیم رسیده دیگر بار بعضی اسرار
آن قصه اشارت میکند که چون تقدیر حبان رفته بود کران دو فرشته پال وپر کوسیان صوامع افلاک بدام محنت رفتار خاک
مبتلا شوند تماشای از اغلبهای استدراج شاه سا دانه آن دام ساعقد ایشان را کمین کاه امتحان ادا حشد متن این
چنین مستی است کاستدراج حق تا په سیما کند معراج حق دانهٔ دامش چنین مستی نمود خوان الخاص حا دادام
کشود این دو فرشته از نمایش چند کرد دانه دام ابتلا بود خود پسند کشته بودند وسوی هر دو از جام عشق مستها مینمود
کمین امتحان در راه آماده وایشان وارد هر مرا ابتلاکره شان چون کاه بر باد داده وایشان جاهل ان بان الاهات

الیشان از امتحان برنبرد برکشتا ما ایشان هم هر دو از ضبط احوال خویش بجز کشته متن امتحان میکرد شان ریز وزبر کی کو ده
مست داند بیخبر خندق ومیدان پیش او یکیست چاه وخندق پیش او چون ملکبیت نمی بینی که بر کوهی چون ارکب
صیادان جسته بر سرکوهی جراکاه ساخته باشد ناکاه بر بالای کوه دیکر باره بزرکوهی را ببیند لاجرم مستی شهوت او را چنانی
در رباید کران هزار کز مسافت در چشم او دو کز بیش نماید تا از بنداز قلت مسافت او را اهوای جستن آید پس از مستی
شهوت ارانی ظن بر جهد ودر میان دو کوه افتاده جان شیرین تسلیم بدهد او از دام صیادان کوه کریزه آمد خون او را الفتا نیاه
او بکشه قضای الی شهوت را دام او ساخته تا او را از آن کوه سرکون انداخته متن اشتر اریه بیاسر بسلت بود
دام یا کردش تعلیق شهوت بود مستی شهوت کر بپیش از حق یک بغایت مسافت از ظلمانی او این چنین اثرها در
اطراف جهان است پس تو ببین که مستی ملک را چه اثرها باشد وبدین قیاس بود مستی املاک وارواح قدسی کا در
جز اعاطت اند همچنین مستان حق را تفاوت درجه مستی ایشان نهایت فی آلاکم الکو دانسته که هست هست ازقلب
معرفت است هر که مستی را که بالاتر از ان در امور نیاره آری شعر آب شیرین ناکوزه وی آب شور خوش بود تا در
درون دیده نور زهی شراب که هر جرعه صد هزار مست عراب دارد که مستی هیچ یک بدیکری نماند این طرفه کار یک
خم هر یک زهی مستند این طرفه کار یک کل در هر ده حاری کل از سر مشتاق بدریده کریبانی عشق از سر خویشی
اعانشه دستاری از عقل کرد هی مست بیعقل کرد هی مست بر عاقل ولا العقل قوی دکر اعذاری مانیم چه کوه طور
مستانه قدم موسی بر رحمت خوبی بیعقل اختیاری چون قطرهٔ از باده ای آسمانی بر کسته دولت ازی وساقیانی
این جهانی متن نا چه سیما بود افلاک را وز جلالت روحهای پاک را هر که کشیدی بوی دل وران باده بسته
تخمانه این جهان را سراسر در هم شکسته هر کس را هوای مستی الدام است عاشق چون آشام باید که از سر جان برخیزد واز
دام هلاکت بادیه پرهیزد تا قدم در راه کعبه وصال تواند نهاد وجان شیرین در آرزوی جمال جانان تواند داد واکر
از این حال چیزی دیده بکشایی تا عیان ببینی متن جمله راه استخوان وموی بی بس که بی تیغ قهر لاشی کرده شی
آری شعر بر بزم کعبه وصلش بر نیزه بن حاری هزار کشته شوقند داده جان بحوالی هزار خسته در بن ره فرو
شدند وبندیند زبوی دوست لیلی زکوی دوست نشانی بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش فتاده بی
خراشند از ان شراب که دلی سالکان این راه هر چه قضا از دم احتراز میفرماید ودر توبیخ وتقریری افزاید اما
چشمها وکوشها بر بسته اند جز در انبار اکراه خود رسته اند جز عتابیست که کشاید چشم را جز محبت که کشاید خشم را هیچ
اعدی پیای جستی ازخوی بلا شوادحبت وهیچ ریزکاپر وبال جلادت از دام قضا شواند رست شعر مکر ما که نانی
عنایت برسد که چون من غلام جان بی نشان کریک جذبه معاند هر کوشش است نشانها چو بخشد بر بی نشانی
نشان چون کند بینشان کردانی نشان چون بیان بینشان چون عیان زخورشید یکسره حاضر شود

برویدز کردون

برویدز کردون زه کشان محنش کین بحش کین کر در خانه بیست هزار ان زمان وهزاران چنان پاکشش او از کوشش بی
سودی نیست بی منتهای او از روش ما بیهوده نیست متن جهد بی توفیق حق از کس مباد در جهان والله اعلم بالرشاد
بادهٔ که او دهد خوشکوار است مستی کار او بخشد بخار است راهی که او نمایید نهایت او دار السلام است وهرادانی از
فیض بخشش او بخشیدی لاجرم در خسار بجوئی دل نیشیم وبا امید عنایت در خاطر او میکویم شعر جانا بخت یار است
مدام کردان واکر مدام در ره ما را مدام کردان از ما وخدمت ما چیزی نیاید ایکان هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردانی
این راه بی نهایت کرده وکرد را رنست از فضل بی نهایت بر ما دو کام کردان ما را اسیر کردی اماره را امیری ما را
اسیر کردی او را غلام کردان دار السلام ما را دار الظلام کردی دار الظلام ما را دار السلام کردان انعام عام خود را
لیف خاصان انعام خاص خود را بر ما عام کردان هر ذره را زفضلت خورشیدی وکرده خورشید فضل خود را بر ما
نام کردان در کام ما وعار ما چون شیره شهد نوش کن وان را اکر کویدا آیس هم رو سکام کردان سر مانده رهایی ما آنگهست
که ما را با ملاقان بدرقهٔ توفیق خود را همراه طریق ما کردانی راهی که از تو بسوی ماست همه هدایت بر هدایت است ورایهی
کاز ما بسوی توست همه ضلالت بر ضلالت راهی که ما بپای خود رویم همه هیچ بر هیچ وکوشش های کشش تو هیچ در هیچ
قال قدس سره قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی واو تدارک جستن چون تقویل فرعون بر حول
وقوت خویش بود ودر راه نیل مقصود بی بدرقهٔ توفیق می پیمود مقدمات مساعی او هیچ نتیجه نداد وامهات تدابیرش بغیر
از هلاکت نزاد چنانکه مقدم موسی را در خواب مشاهده ساخت وهلاکت خویش وخرابی ملک خود را در دست او یقین
شناخت ومنجم ومعبر بیشمار دا مشاوره ساخت با امداد واعانت ایشان همت بر دفع این امر ودفع بلای این محنت کماشت جمله گفتند
دست در دامن اندیشه وتدبیر زنیم وطریق راید تا موسی کیسم پس برای ایشان بران مقرر شد که شب انعقاد نطفه را
واشتند وهمت بوقوفی آباء از امهات نکاه کشته ودیگر روز پیش از انکه شکست وسیاه پرده بر صحرا زدند وندا در میان جمع
بنی اسرائیل در داوند که همه رجال بدان صحرا بیرون روند واز دیدار ما الغام پادشاه محظوظ شوند وسیاق فرعون
چنان بود که هیچ کس بیده بر دیدار او نکشودی واکر در راه کذری کسی در روی او نظر انداختی او را بسیاست رسیدی
لاجرم مثنوی بود شان حرص وتقاضای ممتنع چون حریص است آدمی فیما منع جمعی این ندا شنیدند از سر رغبت
تمام از شاه وسوی صحرا دویدند متن حیله را خوردند والسوتند خلیشتن را بهر جلوه ساختند در برزدی
دعوی است حیله ساز وکاوری است سومن کذاری طاهی از مکران پیدرد ونیاند اجابت دعوت پانگ
لاجرم متن بانک درویشان وحاجتمندیش تا بکیرد بانگ آلیت کوش کرکدایان طامع اندو زشت خو
در شکم خواران تو صاحب دلی جو در تک دریا کهر با سنکهاست فخرها اندر میان ننکهاست جستن اهل دل از
آینه نشانه باید آموخت کان یک عزت عزت روئی کند واین یک نشانه کاری هر موئی نماید تا باشد کار

زبان ما با جمله سنگ استانی بدست آورد لاجرم جستن دلهای عالی پایه تا باشد که اهل دل بدست آرند بیت رونقش از کرسی
ترکیب نظم فزونی باشد دل خراب که او را هیچ نشناسی مجوش منصف دل اندر جهان نمی گنجد اگر بر سر سوختی و وعده
زبان داری بنی اسرائیل جانب صیادان در متابعت هر یکدیگر بکوشید تا وی بیدار دیدند و خلعت بپوشیدند و العیاران که
خلعت و انعام یافتند چون کتاب سفر شتافتند فرمان شاهی در رسید که از برای خاطر من امشب در بین صیادان ساکن شوید
و بخانه خود نروید متن پاسخش دادند که همه تا کنیم که تو خواهی بکار اگر سا کنیم قال قدس سره جمیل انخوان
بنی اسرائیل مرا و حیله منع ولادت موسی علیه السلام فرعون ابطن اکر جیله اوپش رفت ساده مال بسوی
خانه بازگشت و خازن او عمران که از بنی اسرائیل بود و حضرت او اعتبار عام داشت همراهی اقتضا شاه رسید او را گفت
ای عمران امشب در بین در تکیه ساز و صحبت زن مپرداز متن گفت چشم ام برین درگاه و تو هیچ سیلیم بکرد لواه تو
ما دکشتن فرعون از صیادان لشکر شاد متفرق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل و جمع آمدن
عمران با مادر موسی چون فرعون بخانه در آمد و عمران در تکیه گاه آرام گرفت نم شب از قضای الهی جفت عمران بسوی
ملال خود شتافت و شوهر را چون سعادت یک کمان ما خواسته در کنار گرفت متن گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق قضای ایزدی هر چند حقوق نعمت شاهی پیش خاطر آورد و از مخالفت فرمان امتناع کرد با خویشتن بر
نیامد نالفت که بر لوح قضا بود بر آمد متن آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی و چون
عمران خود را سخو از پر قضا یافت و بی ساقه ارادت در بین دام بلا شتافت و در مخاطره مادر موسی فرمود متن من
چه ابرم تو زمین موسی نبات حق ما شطرنج و ما ماتیم مات بر دو مات از شاه میدان ای عروس ان مدان از ما
مکن بر ما فسوس با کاغذ دری که جمیع طبقات موجودات سلسله تقدیر است رقاب کل ممکنات مسخر لقه تسخیر
لست شعر در بحر تو زکشتی بیدست و دانیم رانرو که رقص و جنبش و رفتار ما تو بینی که که کمان بریم که این جملا
فعلهاست انهم زتو حت مایه پندار ما تو بینی قال قدس سره وصیت عمران جفت را ببیان محافظت
که مرا انقلابه باشی عمران ملال خود را وصیت کرد که این راز را مستور باید داشت و همه بر اخفای آن باید
کماشت و با اظهار این سر محقق فتنه نباید انگیخت و آبروی خویش و حضرت بادشاه نشاید ریخت حون نصیحت
جفت خود گفته با گفت و روانه ساخت نعره و فریاد از جانب صیادان غلغله در شهر انداخت متن شاه از
ان هیبت مرو جست ان زمان تا پرسد تا چه غلغله است ان از سوی میدان چه بانک است و غریو کز نهیبش
می رمد جنی و دیو عمران گفت بقای پادشاه موید باد و سعادت او فلاح از منتهای بی منتهای شاهی بنی اسرائیل
اظهار فرح و سرور را منتهاهی میکنند و رقص می آرند و کفها برهم میزنند گفت اگر منبوفاتی و دوست اما از بن نفرا
مرا هیچ حضوریست متن این صدا جان مرا تغیر کرد از غم و اندوه غم برگرد فرعون همه شب اخلق و اضطراب کذاشت

و عمران اطفال

دعمران امکان کشف اسرار نداشت که از اختلاط جفت آگاه سازد و از پیدا شدن ستاره موسی خبر دهد قال قدس
سره پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و خرد منجمان هر بنی را از انبیا ستاره مخصوص بوده که بر شب حمل ان
ستاره بر آسمان نمیبوده است لیس امشب ستاره موسی هم پیدا شده است منجمان را سبب چندین فریاد و غوغا گشته
چون روز شد و جهان از آتش خورشید مرشو گشت از برای استحضار عمران را بسوی صیادان فرستاد و عمران منجمان را
چون اصحاب عزا جامها چاک کرده و از اندوه بر سر خاک کرده و ریش و موبر کنده کلیم سیاه از غم گلیم انده بر دوش افکنده
دید متن گفت خیر است این هم آشوب است و حال بدنشانی میدهد منحوس سال عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر ما چندین کوشش نمودیم و طرائق تدبیر و حیل بسر حیوایم اما تدبیر ما در جنب تقدیر
او سود نداشت و ستاره ان پسر بر آسمان پیدا شد جان عمران از بن بشارت چون گل میشکفت از روی نفاق
الفراق الفراق میگفت و ارباب رصد و اهل نجوم را که سزاوار قتل و رجوم بودند عقابهای سوز انکیز و خطابهای قهر
آمیز میگفت گفتشان شاه مرا بفریفتند از خیانت و زطمع لشکیقید سوی میدان شاه را انگیختید
آب روی شاه ما را ریختید و بحکس را وقوف برکار او نی و اطلاع بر خفیات اسرار اونی ما در مخاطبه او را
گفت هم تو اندر پیش آتش میزنی هم شکایت را تو پیدا میکنی تا کمان آید که بر تو ظلم رفت چون منجمان
سوز و شکوا میکنی عمران خود را بی دستور ساخته و لحنون وشفته وار با خشم بسوی شاه آمد واز وا اقع آگاه
گردانید فرعون آه میکرد و دست بر سر میزد که مالیا با دشمنان خویش در باختیم و خود را در مهلکه انداختیم وای
بر شما لیکان که در از خلعتها بردید و مال و ملکها از مستخرج زید را یتان این بود فرهنگ و علوم جلل خوار آ
و مکاریدو شوم من شما را هیزم آتش کنم عیش ریشه بر شما ناخوش کنم ارباب نجوم و سایر قوم او سجده کردند و
عذرها آوردند و گفتند اگر یکبار در تدبیر خطا کردیم سالها دفع بلا بوده ایم و ابواب معضلات مقاصد بمفاتیح تدابیر
کشوده اگر در روز حمل تدبیر ما پیش نرفت بیکام میلاد او نگاه داریم و ظهور این قضای بد را بگذاریم الشان
رای و سخافت عقل در نیل اندیشه که بحیله و تدبیر دفع تقدیر توانستند نمود اما عاقلان دانند که هیچ چوب را دفع عزم
طاقت معاودت باتش نیست و یا رای دفع آتش عالم سوز در روسع پشه ای نبی اگر باسمان تیز زد آب روی
خویش ببرد نقش با نقاش پنجه میزند سبلتان و ریش خود بر میکند آری ستاره هاست و عقلها
و دانش لی تواتا سبحانی که بر دمشان بدری جهان چون برف و یخی آمده تو فصل تموز اثر نماند از وجون
تو شاه برا اثری قال قدس سره
بعد از نه ماه دیگر باره علم شاهی در صحرا افراختند و زمین را از لبس خیام نیلگون و فلکهای نمودار افلاک
ساختند و در میان بنی اسرائیل این آوازه در انداختند که پادشاه امسال زنان را دعوت خواهد ساخت

در زنان نوزاده را بر بادی تشریف خواهد نوشت متن رایی پادشاه جیلان است که زنان را خلعتها دهد و طفلان نوزاده را
تاج زر بر سر نهد هر زنی با طفلان خویش بیرون شدند و در حوالی خیام شاهی حلقه زدند حون همه جمع آمدند مکاران دغا
و جیالان بیوفا پسران از بیت زنان بستاندند و ان بیچارگان را بر خاک حسرت بنشاندند سر بریدیش که این
است احتیاط تا نروید خم و نفراید حباط قال قدس سره
چون زن عمران واقف از حال و آگاه از حیل ان محتال بود جانب میدان نرفت و در خانه توقف
نمود زنان قابله که از برای غمازی کرد هر خانه مهیا آمدند از ولادت موسی خبردار گشته آمدند و حوامان را اخبار کردند
کاندرین کوچه یکی زن پنهانی است کودکی دارد ولیکن پر فنی است چون حوامان خبر یافتند و بسوی
خانه عمران شتافتند حق سبحانه و تعالی مادر موسی را فرمان داد که ان طفل را در شورانش انداز و سینه از غم و اندیشه
بپرداز که ان طفل خلیل رحمان است و از برگزیدگان حضرت یزدان لاجرم او را در پناه عصمت خویش نگاه داریم
و بحکم یا نار کونی بردا و سلاما آتش را بر طبع او بگذاریم زن بموجب فرمان عمل بتقدیم رسانید و آنان فتح هم
الله بی مراد بگشتند بار دیگر غمازان حتی لهم الله ما جرا بر دوشند و حوامان را بر تفحص بگماشتند کمای حوامان
باز کردید الطف نیک و نیکو بنگرید اندر غرف قال قدس سره
باز فرمان الهی در رسید که ای ضعیفه بیچاره جگر گوشه خویش را در آب نیل افکن و از اندوه
رخساره مخراش و موی مکن در فکن در نیلش و کن اعتماد ما ترا با او رسانیم رو سپید تو کار خویش با ما گذار
و فرزند خود را با ما بسپار که نگاه دار ما نم تو جهد خویش بکای اگر توفیق یار تست و از حیل هر مکار مندیش که کار
کار تست خسارت طلب کسی است که بی توفیق حق قدم در راه اجتهاد نهد لاجرم همچون فرعون که خصم موسی آورده
و مملکت بیاد داد و از خاکساری عاقبت از آب با آتش رود و با مذم دین کبران متبع مثل شود العقد هر چند فرعون
حیلها انگیخت و دانش بکرها او گیت کیدا د غران و ضلالا تمحو نداد و از حیله او بغیر هلاکت نزاد و اکرم حیلها فرعون
اندهای دهان و دریای بی پایان بود آنا کم مکر و الکرامة و القهر الماکرین متن حیلها و چاره ها که ار اژدهاست
پیش الا الله انها جمله لاست چون رسید آنجا پیام سر نهاد محو شد والله اعلم ما آن شاد در شکار گاهی
که شیران بر از دوام شاهی نتوانستند رست روباه با دحیله و حیچی کی تواند جست چاره آن است که با او سیرتی
و از خط او برضای او گریزی که بهر طرف که گریزی حریم کوی اوست و بهر که روی آری بازگشتنش بسوی اوست
و اگر شبهه داری تامل نمای که والله من ورائهم محیط مقرر این معنی است و انا و الیه راجعون دلیل این
دعوی قال قدس سره بشکار شاه بنگر چه زبون شدند شیران تو کجا گریزی از او که چنین زبون شکاری
تو از و کی گریزی تو بدو همی گریزی غلطی غلط از آنکه میان بن خیاری زنشه ار فرمنداری که نه بجز که شکاری

بکرد طفل

بگذر و غلط مگو که شکار بیقراری چه بس که بره که راه طرفی می دواند اگر او محیط نبود ز کجاست بیکرانی نرگس
برش باید که رنگ و برگ رنج خود نرسد هر بالکوف ره می جزا برین هر شب بباری بهلاک صید واند کلاس هر ماند بازین بباشد
ای جان که تو دل بدو سپاری نعلیت بپرون در اگر در نم بگواید دل خود بدو سپردم هم از و طلب تو بازی حصه تو
درین قصه آن است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق حق سبحانه و تعالی هر چه
در آفاق آفریده است نمودار آن را در عالم صغیر انسانی پیدا کرده است چنانکه روح را بمنزله کلیم و عقل را نمودار هارون
ساخته است و از نفس و هوا مثال فرعون و هامان پرداخته و قلب را بمنزله قطب کرده و باطن را البتان او کسرا
نمودار حصر کردانیده و عرفان را بمنزله حیوان او و بعضی از کاملان طریق عرفان این معنی را کسوت نظم بوده اند و گفته اند شعر
قلبی قطبی و باطنی لبنانی سری حصری و طینه عرفانی هارونی عقل و کلیمی روح فرعونی نفسی و الهوی هامانی پس باید
که در هیچ قصه بظاهر او قناعت نکنی و سر و اطیف تطبیق و تمثیل تامل نموده حصه بر گیری و از اژدهای حیله فرعون و نفس لعین بگریزی
و بر محبوب او که از جهت پی آنی است عزه نشوی مکر ایقان دانی شعر هر چه در فرعون بود ان در تو هست لیک
اژدرهات محبوس چه است ای دریغ این جمله احوال تو است تو بدان فرعون بر خوایش لست کر ز تو گوید
هست را بدت واز دیگران افسانی بماندت بهر ایت میکند نفس لعین دور می اندازدت سختی ای
قرین آتش را هیزم فرعون نیست ورنه چون فرعون او شعله زنیست لبا منقار بچه و طیان قاهر نطارکه
لب هیچ شعر اطلاع و تعظیم فرا فرم تکر و در دل کاشته و سر از آسمان بر کوشته اعرشته چنانکه میفرماید شعر ان خواهم
را در کوی ما در کل فرو رفته است پا با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا جبار وار رفت او دامن کشان بر شت
او تسخر کنان بر عاشقان باز چه بیده عشق را پس مرغ پران در هوا از دامها فرد و جدا می آید از قبضه قضا
بر پر تو او تیر بلا ای خواجه سرستان شدی بر عاشقان چنگ زدی مست خدا و ندی خود کشتی گرفتی با خدا بر
آسمانها بردی سر در بهشت او بجز هیبان او بر بیم و زر گوشش پر از طال بقا از بوسها برد ست او در سجده ها بر
پای او در خدمهای شاوان در دلمه هر دو آنها فرعون و شدادی شدی حیکی پر از بادی شده بود
موری شده ماری و ان مار گشته اژدها قال قدس سره حکایت مارگیر که اژدهای فسرده
را مرده پنداشت در ریسمان پیچید و آورد ببغداد مارگیری از برای شکار مار بسوی کوهسار
رفته بود و اندر طلب نیل مقصود آشفته زیرا که این معنی در یافته بود که طلب خلاو ز راه مرادست نه اد طریق سد
است مقام مرزاین خود است مصاح شبان و حود است و اسطه نیل مطلوب است را الطلب و صل المحبوبات شکند شاه
ارادت بشکند کردن سعادت است بیکان بمس روح است شمع سر از فتوحست و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی
گرگران و گر شتابنده بود آنکه جوینده است پاینده بود در طلب زن دایما تو هر دو دست کین طلب در راه

دایم رهبرست لنف دلوک وعف مشکل ولی ادب سوی او ی خیره او رایطلب لاجرم کاهی از راه کمابوی و
رمانی از طریق کفتکو او را اسطلب او امیجوی تا از کلزارش توانی بر دو بوی نظم عزی که در هوس کذرانست عمر
بنت عزالابود که در سودلی او رود وصلش بجست وجو شوان یافتن ولیف ان به که عمر در سرای کفتکو
رود لی فی توان محرم کارخانه اسراری و محرم کعبه دیدار باری که مجالی اسرار ازبرای شاهده تو آراسته اند
وکعبه دیدار از بهر طواف تو پیراسته راز نهان ربوبیت بر تو عیانست دستر فی الوهیت با تو در میان تو
نه ان ما زیلفی که کرد تو شیدی بر طلعت زیبای تو نشینند و نه ان السلطان سلاطینی که دیده وهم و خیال ساحت
کبریا و جلال تو بیند شعر بیابکو که چیستی که انت پیش رفت بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی تو تاج شاه
جهان را عزیز تر کهری عزیز جان نهان را هزار کابینی چه جلك در رزده در جهانی وفانوش کراز ورای
فلک رهره تو آلینی بروز جلوه طایك نور بهر کشد بنشوند زابلیبیان که تو طینی دل مکن که نا امیدی
روی نیست از طلب منشین که کلید در مراد جز در جست وجوی نیست تو نبینی که یعقوب بر طلب مطلب
چه میفرماید میکوید که یابنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله الا
القوم الکافرون یعنی بروید ای فرزندان و بتك بپوشید و تجسس نمایید از یوسف و برادراو و این یابی و لحظه
از طلب بیار امید و وامن جست وجوی از دست منهید و از روح الهی و رضوان حضرت پادشاهی نومید
مشوید مثنوی کفت از روح خدا لا تیأسوا همچو کم کرده پسر رو سو بسو از ره حس دهان پرسان شوید
کوش را بر چار راه او نهید هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کاشنای آن سرید در لقا
کر خلامی یوسف دل غافلی دار محنت مفارقت ابن یامین عقل داهل دهوس ره کاشانه خاور باطن که
فرزندان یعقوب روح اند نیست وجوی ابن کشده کان میکاری و از فضل الهی روح مواصلت امید
مبنداری مکر آنچه از وعدا مانده بچستن نزد دکه وا مانده مکر ملاحظه قول خواجه عطار علیه واله مکرده که میفرماید
افضل العبادة انتظار الفرج که هرکز روح وصال و راحت اقبال را منتظر می باشی و کو بیا قول جنید را
نشنیده که میکوید تحقق الرجاء الراجین عند تواتر المحن و ترادف المصائب لان الله تعالی یقول
لا تیأسوا من روح الله که با وجود تواتر محن فراق و ترادف مصایب اشتیاق رجاء لقاء یار و امید
دیدار نداری اکر یافته طرب کمن کو و اکر نیافته طلب کو نظم اکر تو یار نداری چرا طلب نکنی و کر
بیار رسیدی چرا طرب نکنی تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی که یاد کر هوس حلقه و ذنب نکنی و کر قلب
شود مر تورا ابوجهلی چرا فزای ابوجهل و بولهب نکنی بکاهلی بنشستی که این عجب کاریست عجب تو نی
که هوای چنین عجب نکنی مثال زر تو بکوره از آن کرفتاری که تا ذکر طلب ذهب نکنی چه و حدت

عرفانه بگیاه

عرفانه بگیاه تو روح را ز جز حق چرا خوب نکنی تو بیچ بیچ مجنون و دیدی که باد و لیلی ساخت چرا هوای یکی باغ
دیکی طلب نکنی شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی اکر بجست قدیمی و تو
شراب نه شراب حق نکذارد که ترشح نکنی شراب آتش عشقست عاقل از کف او حرام باد حیات که جان خضب
نکنی اکر چو موج سخن پر سسد ولطان بر که شرح آن بدل و جان کنی طلب نکنی چکو نشرح دهیم چون نوشف بیاید چرا
خموش نباشی و خویش جب نکنی چو شمس عرب تبریز در میان آید وطای عشق تو ز بی و کر سلب نکنی او که کفتنش مجنونی
است و نفتنش جکر خونی باری اکر دیده دیدار بین نداری بکوش تا شلم بوی شلنس بحث آری تا از جزو بکل
واز نسیم بکل تو آنی پیوست و بهوسته صورت آلی لا ابد ربع یوسف نقش تو آنی است و اکر این هر دو نیست مرمان موصوف
باید که از درد نایافت محروم ناشی آه و طلب از درد حسرت در مخاطبه و امثلال حسرت تو آنی کفت بیت تو ای عزیز کجا
یوسفی حقیقت والله کرخ ر کشته محو تر لیلیم عجب عجب که در درد مفارقت یار عذاری وقت پرستش ماه میکاری ایم
عنان عزیمت بسوی کوه سار آفت از برای عراقی طلق در سکار مار شتافت و در کوه و جود خود طلب کان حقایق نکرد
و دریغ از دهای نفس از باطن روی بکر نیه خالی نکرد خویش را شناخت مسکین آدمی از فرو نی آمد و شد در کی نخشین
را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش را دلق بدوخت صد هزاران ما روکرمان در دلست او چرا حیران
شدست و مار دوست درد پی ر و ا ان کیست که در در او از دو اشناسی وریغ پشتان انکیست که زخم ازعداوت اشناسی
دم از افلاس میزنی و کنج در دین داری شغل کشادن دری و کلید بر سرداری نظم ای که در دین خانه زار عمر سبزی حاصل هیچ
نمی آوری یاد در کلزار خویش قفل در جیب کر تو خوفی کلید دست آور یکبار از سر دستار خویش در طلسم و زر
چند دوی در بدر کج زر این کر درس دیوار خویش دیده بکوی تماشا بده جمال خویش کن و در دلی طلب تا مطالعه
کمال خویش کنی تا بدانی که عالمی حیران کمال لست و جهانی آشفته جمال تو شعر تو خویش را دکمان برده و در مانی تو خویش
فعل کمان برده کمان دستی دریغ ازتو که در آرزوی عزیزی تو جمال خویش بدیدی که نه بدیستی تو راکی شناسد که ذات
کس کردست و دکر سبب تا ماند که نابد بدیستی ولا بد و بر بار و مباش بسته خویش که سالم و سباب و جابلس و جابلستی
بزرگ معر بکفی زشتوی وعون رسنعب مر سوی فرد فریدستی باری مار کیر در زمستان شنید از دهانی از سرما
افسرده دید و ان را مرده پنداشت بطایف حیل بر داشت تا ببغداد ببرد و کوید مثل کار دهای مرده آورده ام
در شکارش من جکرها خورده ام اژدهای افسرده را او مرده کمان برده در راه تحقیق رنگیش پسرده چنانکه فار
بین جمیع عالم را که در زمستان ایام ظهور کثرت واختلاف صورت افسرده است مرده تصور کند و سرایی قول را که فما
فی الکون موجودة براه مالا مطلق نشناسد و از قید خویش بمرتبه جمادی ازجانی جمادان آگاه نشود وانی طلب
اکر در رسیع او برود مثل باشی با خورشید عشر آید عیان تو بیانی جنبش چشم جهانی و اکر دیده لبصیرت بکشاید

دیکر مایب تامل نماید در آینه معاینه ببیند و بیقین داند که چون بعضی ازرای جهانی بواسطه حضرت رحمان طبع جمادی فرو کذاشت و
لوای خویش و حرکت ازادی افراشت پس باقی اجزا نیز موقوف تا تابش آفتاب ارادت اند تا افسردکی فرو کذارند و روی
بحس و حرکت آرند نه اخر عصای موسی اژدهای دمان شد و زنجیر سنگ فصاحت خطاب موسی محق و الا نشد نه کوه با داود و
لحن داودی کرد و نه خاک قارون را چون لحمه فرو مجور نه آتش خلیل را سرد و سلام شد نه باد سلیمان را اجمال بیج و سلام شد
نکوه با نبی بیانی میکرد و نه سنگ بر محمد اسلامی میکرد مثل ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود نا آیم
وبصیر ایم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم چون شما سوی جمادان میروید محرمان جان جمادان کی شوید از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای جانها بشنوید ارباب اقبال کردیده دل ایشان از نور حال بیست وان من شیء الا یسبح بحمده را تاویل
میکنند که چون وجود هر موجودی بر فرموجد خویش است و مشاهده کنندهٔ را ابتسبیح میکرد و لیس کویا که بوجود
مسبح است وان تاویل از غایت حق مطلق است و سیاق که و لکن لا تفقهون تسبیحهم با طلاق تفاد تاویل ابناه
جرا که تسبیحت بعنی نذکریت باشد هر کس را با طلاع بر این تسبیح حاصل بود و فی معرفت این تسبیح از مخاطبین و رست
نباید پس معلوم شد که نفی تسبیح موجودات و رد نطق کونات از جهت بعید بدرجه جمادات است بیت زهوش تا بر بی ذره
ذره کوپا اند چه دانند کمی باد ادراک هوش دار بود آفتاب که چه روشنست بجاش شوان نمود بلندی هوش را اکر کوتاه
حس شوان ببود حتی چون از حس پرون نیاید آدمی باشد از تصور غیبی ابجی از تکابوی اوج غیب مطلق جز بپر
وبال عشق حق شوان پرید و دیدار جان آورین جز بدیده غیب شوان دید القصه بار کیر اژدهای مرده را به بغداد آورد
و بر کنار دجله بهنگام علم جمع کرد مار کیر جمع کردن مردم در کرمی هنکام شتافت و آفتاب کرم عراق دم بدم در مار مردهٔ
بتافت چون بتابش چشمه خورشید افسرکی زوال پذیرفت و اژدرهای مرده که کمان برده بود جنبیدن کرفت جاهای
عجب بر مار کیر کذشت و بیان کیرطار که کان صد هزار کشت مثل با کم نوا الکیمند بجلال از جنبش بر کیند
در هر نفسی بعضی با دست و پا شکسته و بعضی کشته کشته تا از نفس مرده کان کوه بر کوهٔ بر لشته کشت اما مار کیر از بیت
ترس وحیرت شکل حرکت نداشت لاجرم اژدها بالتقام او کردن بر افراشت و بعد از فرو بردن او مثل خویشتن
بر استنی بحید و لست استخوان مرده را در هم شکست این قصه بعینها تقریر صفت نفس اماره و بیان حال صاحب لذات
کرده طفیلی از کتاب نبی شداید و کتاب و مقصات تبلیسار بی حوادی و بلیات میکشید تا بتوسط بعضی از الهمان
هنکام خویش کرم میشوانید ساخت و بسر از معاصرت بر آسمان سودا می افراخت وچون توجه مردم بکمال رسید و هنکام
علم کرم شد افسردکی از اژدهای نفس بر پرید و تابش آفتاب سیل شهوات جنبیدن کرد تا سبب عزت هلاک شود
و مصاحب نفس را هلاک کردانید چنانکه میفرماید قال قدس سره مثل نفست اژدهاست او کی مرده است از غم و بی
التی افسرده است کر یابد آلت فرعون او که بامر او همی رفت آب جو آنکه او بنیاد فرعونی کند راه صد موسی

وهم ارون زند

والشته

صد هارون زند که رکست ان اژدها را روت فقر پشه کردد زمال و جاه صفر اژدها را دار در برف فراق هین
مکش او را بخورشید عراق تا فسرده می بود آن اژدهات لقمه اوی چو او یابد نجات میکشا نیش در بهار و در رفتال
مرده وار استم بلیه الوصال چنانکه صد کاری ما بدون فرعون از سبب طغیان است و نا لیش آفتاب عراق موجب زندگی اژدها
دما لات صد کاری هوا نفس را او ظرف ادات بی پا یالات وقطع هوای نفس بکار سررست بلکه مخالفت نفس
و هواسری از اسرار ایقیرست پس ای سالك راه حق و طالب مشاهده جمال مطلق ترك آرزو و هوا کفته رضای خدای
بایستاد و طریق مخالفت نفس سلوك دار تا از شراو بار تو آنی رست و از دام بلای او تو آنی جست شعر پرسید
یکی که ره کدام است کفتم ترك مراد و کام است ای عاشق شاه دلکه راه است در جست رضای او تمام است چرا
که صفار بد صوابست تعین علی کم کدام است همش کن در چرخش را باش کو در دو جهان سرانام است قال قدس
سره تحمل کردن فرعون موسی را علیه السلام فرعون لیم موسی کلیم را تهدید میکرد که تیغ جفا کشتن
خلق اشد و مردم را در بلبت انداخته لاجرم همه خلق بدشمنی تو کمر بسته اند و دل از دوستی تو کسسته خلق را از حاکم
و خلیفه کردنیت و افعال تو پیش ایشان دل پرزبر فی مثل من ام از شرت اکر لیس میجوم در مکافات تو دیکی میپزم
زنهار بدو غره مشو که عصا را از در ها ساختی و خلق را در هراس و مرکب هلاکت انداختی سحر تو جز سبب سخریه و
رسوایی نیست عراد خلق را از سحر تو شکیبایی نه مانه ان سنگ و لیم کز بدین سالوس فریفته شوم تا بر شعبدهٔ در حوال
چون تو ساحری روم مثل صد جنین آری و هم رسوا شوی خوار کردی مکر و خوغا شوی همچو تو بسیار سالوسانی
بدند عاقبت در مصر ما رسوا شدند قال قدس سره جواب موسی فرعون را در تحمل کردن موسی کش
موسی کفت مرا با امر حق اشتراک نیست چون میدانم که هیچ کاری بی ارادت خدا نیست خوش از رسوائی که سبب قبول
ان در کاهست خوار کسی کو بواسطه عزت و جاهست مثنوی پیش خلقان خوار زار و رشته شد پیش حق مطلوب
و محبوب دلپسند حاشا ای لئیم خسیس که حضرت خداوند کریم حبیب حکیم خود را خوار و زار سازند یا بندکان برکزیده خود را
در رسوائی اندازد و الکرم فلله العزة و لرسوله و للمؤمنین مثل عزت ان اوست و ان بنده کانش زادم و ابلیس
بر خوان نشانش فروخواهی دید که سرمایهٔ خواری چیست و انظار کیا را معلوم خواهد شد که مسخره و رسواکیست
قال قدس سره پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام فرعون کفت ای موسی دوران دوران نست
و فرمان فرمان من رقاب سلاطین عالم ببستهٔ التسخیر ماست واشعار ممالک کیتی موقوف بند برما موسا تو خریدار
خویشی و خلایق خریدار من وتو مغرور باری و دسته درویشی و عزیزان اقالیم آفاق یار من جمع ارباب ساحران دهر را
تا که جهل تو ظاهر شهر را اما چون کفایت سقیم علیم بدو سته روز نیست و شغل در امور پیروزی ای موسی مدتی مهلت
ده و میعادی در میان نه تا اطلاف ابنای ایز ندارم و تو فراغت خاطر بستهٔ بر امور خویش روی آریم موسی کفت

این

ای بنده با جمال تو ماموریت و مرا بالای مباشرت کاری نی کیرم کهای اینم حالی یار کشت و امروز در همه آفاق کار و کار
ت ایامی پسندیده حضرت الم و فرمان بر بنده آن در کام مرا با عدت وحدت کاریست یاری را سلسله من عنایت کرد کار من
عشق میرزا با تو بجد آمده ام من چه کاره لطرم من بنده ام هر غول کفت فی الحلق باید داد و صیادی در میان باید نهاد حق
سبحانه و تعالی موسی را وحی فرستاد که چهل روزش مهلت ده که تا هر مکری دارد پیش برد و هر طرفی را من فکر نقطه اندیشی کرده
هدایه امکان دارد و کوشد که من تحقیقا بکلی بکم ان ربک لبالمرصاد سر راه او بکیرفتم و هر حیله که پیش آرند من اعدت
کامله برهم زنم و ابواء ایشان افزایند من هلاک شالان را بر کم زنم عشق آب را آرید من آتش کنم نوش جوش کنند من
نا نوش کنم مهر نیوشند من ویران کنم اکر اندر دم باید اکنم تو ترس و مهلتش ده در دراز کوب کردار
و کو حیله‌سازی که ما برکشیده موز را در نکفاریم و مقالید خزاین اسرار بدست مکار نسپاریم اکر ما کاشتیم آب
و بینیم نوشته کار خویش جز بدست لطفای قضای ما ده و سر را با دست جز بر خط فرمان ما نه که منقلب بر فرمان ما نیم هر جا — و انچه فرعون کاشته خراب اکنم
جلالتی خوش چنین جلالت ماست و هر چه خداوند بالتی تقدیر و هوان اقبال ماست چون موسی از این لفظ اسرار دی
نوش کرد و بار شاه امثال این ابیات جوش کرد     سوی بحار انا خورشید شاه مهربان من     کفت کای
رخهای زرد در عفران ستان من     زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب     زعفرانی کل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خاره کل و کل دو در رومان ماست     سر حسنه جز بر خط فرمان من فرمان من     ماه رویان جهان از حسن
می‌برند حسن     ذره ذره دیده اند از شعار احسان من     عاقبت از ماه رویان کاه رویان میشوند ها
در زوال این بود در حضرت سلطان من     روز شد ای خاکیان در زدیده ما را رد کنید     خاک را ملکان انکاشتن از
کای ای حال من     شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند     زهره کوید آن من پس ماه کوید آن من
مشتری از کیسه از جعفری بیرون کشد     بار زحل از یچ کوید مجمر ان من     وان عطارد صدر کیرد که منم صدر صدور
چرخ جهانکیر هست و برجها ارکان من     آفتاب از سوی مشرق مجلس لشکر کشد     کوید ای دزدان کار رقیبان
آن من     زهره را زهره درید و ماه را کردن شکست     مشتری مفلس بر آمده کامشد میدان من     چون نکی
میدان دو اندر آفتاب آید ندا     هان هان ای بی ادب بیرون شو از میدان ما     اقبالم آفتابم اقبالا تو برو در چه
مغرب فرو شو باش در زندان من     وقت صبح از کور شرق سر بر آور زنده شو     در چه مغرب فرو شو باش در
زندان من     عید هر کس را نهی باشد که او قربان او است     عید تو ماه من آمدی ای شده قربان من     شمس
تبریزی چو یافت از برج الاسرت     تاب ذات او بیرون شد از حد و امکان من     قال قدس سره

**مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع کند از مدائن** موسی علیه السلام بر حسب فرمان
الهی فرعون را مهلت داد و بجانب منزل خویش روانه کشت عصای او نیز که اژدها شده بود راه پیش کرفت

و در عقب

و در غایت مهابت و صلابت بی‌باکی خداوند خویش کرفت چنانکه امیر یوسف از روم الشین او هیکلاهت و شر پیش ملک
از قلعه او سپر انداخت چون مصاحب خویش رسید از حلق زده و کرفت ملال حاصل شد که بود عشق تکیه بر روی کرده
میکفت ای عجب پیش او خورشید در پیش من شب     موسی میکفت الهی از پی سیاه دل سیاه که عالم بر غصه است و
چشم ایشان بدبرای نور لی و جهانی بر ارواح افزای و صهبای رحمت را می‌وا ای تشنکان را هوای رحمت کرد
بی عشق چشم با نرو کوش با نزول بود کا خیره ام در چشم بندی خدا من در حال ایشان حیران و ایشان از من حیران
تر دو من در ارشاد ایشان سرکردان و ایشان از من سرکردان تر هر دسته مکا که پیش ایشان بر دم خار کشت و در جام
خوشکواری که چشانیدم سر مایه خمار کشت نوش من با چیزی نیش بغزود در مرهم من بجز ریش نیفزود در یافتن آن مغزه
و چشیدن ذوق این مزه را اول بباید از قید هستی رست و جانی باید پیوسته با عشق پیوسته عشق حقه بیدار
باید چشمها تا به بیداری به بیند جوابها کار چشم بستکان بیدار دل است نه با بیدار چشمان لا تعقل چشم کشادکان
خفته دل را از خواب بیدار دلان خبری نیست و تشنکان افکار عقول را از لذت این حال اثری نیست عشق حیرتی
باید که روید فکر را موز زده حیرت فکر او دکر را اکر چه حیرت او اختیاری نیست که رز عدان لاحق تواند شد اما
مباشرت اسباب او چون مطالعه آیات اسرار و مشاهده مظاهر تجلیات مار و اهتمام به قرب به حضرت و مطالعه وحدت در
کثرت و ترک فکر و دور اندیشی و معاملات نوامیس عقل و الستن کیش تعلق با غبار سالک دار دلیس در اسباب
حیرت بکوش با حیران و هلاکس کشته تو لاکفت نظم     پیش من جز عشق مجنون نبودم     ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چه تو عاقل بدم من نیز روزی     چنین دیوانه و مجنون نبودم     مثال دلبران حیاد بودم     مثال دل بیا آنجو نبودم
در این بودم که این چون است و آن چون     چنین حیران از آن بیچون نبودم     مدتی اظهار هنرمندی و طریقه خودپسندی
بر داشتم و در میان کلاه خود غایبان خویش به آتش انداختم اما چون بتحقیق شناختم که عشق هر که کامل تر بود او
در عشق او به معنی پس بصورت بیشتر از خودپسندی کذشتم و هنرمندی کذاشتم و لوای ننک و ناموس بر افراشتم
و راه آواری ملک بر غردم و سر حکمت برون کلاه آنجم زیرا که شوق وطن و آرزوی عطن بر اتم داشت تا وقت
مراجعت از هر آکاه و هنکام توجه بدان درکاه پیشی بدو کا ساکنان من باشم و چون بر پیش ایشان از هر واپس
نمانم تا بدانی که عشق از کرانه شد تا این قوم لنک فرزانه اند دکر بند سنک     با شکسته مرد دانی
فوج     از حرج را هیبت پنهان تا فرح     دل آویزی او از سلسله را دیوانه داند و طرب انکیزی شورش شیخ
را پروانه داند زهی عاقل دیوانه کلسته بکر او است زهی با حوصله مرغی که دانی بکر ادات خوش شاها زهی
مستی که بجز از آن صهبات دو خطا شور باده پرستی که مبتلای این آشوب و غوغاست زهی عجمی که سرمایه
فرحت و زه شکسته باشی که مرتقی باطلا در جه است فرخ مرده که زنده جاوید است خرم فقیری که قبله امیلات

کریم

لاجرم او را شاید که کوید نظم     مرده بدم زنده شدم کریه بدم خنده شدم     دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم     کفت
که دیوانه نه لایق این خانه نئی     رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم     کفت که سرمست نه     رو که از این دست نه
رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم     کفت که تو کشته نه     در طرب آغشته نه     پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده
شدم     کفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی     کول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم     کفت که تو شمع شدی
قبله این جمع شدی     جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم     کفت یا بال و پری من پر و بالت ندهم     در هوس بال
و پرش بی پر و پر کنده شدم     کفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو     زانکه من از کرم سوی تو آینده شدم     طالبا
عالی رفیق دل از دانشهای این طریق کشته اند و بهوای این طریق لکم لا تتبعوا السبل خاطر از طرق کسسته
زیرا که طایر هر دلی را امکان طیران در آن هوا نیست و سمند هر فکری را مجال جولان در آن میدان فضای بی پر و اعضای بیخ
برده و دانشهای عقل جزوی دفع ظلمات جهالت نتوان کرد ولی تعلم علم لدنی از خضر معنی از چشمه معرفت طلب آب
حیات نتوان کرد شعر     دانشی باید که اصلش زان سر است     زانکه هر فرعی باصلش رهبر است     هر پری بر عرض دریا
کی پرد     بالدن علم لدنی میبرد     پس چرا علمی بیاموزی بمرد     کت بباید سینه را زان پاک کرد     بی پر و پا بر طریق
معرفت راه نتوان سپرد ولی اتباع خضر راه آب حیوة نتوان برد کسی که چهره کودکانی از دو شربت ذوق رسول
نداند طبع کرکل خواری آموخته است لذت شکر خانی نداند نظم     هر کل خواره از این طفلان مشفق دایه دار
بالیستی     ره آب حیات می‌بزند حجاب خوار بالیستی     مثل از شان کسی نشنیده اند مثل را انتشار
بالیستی     دولت کودکانه می‌جوید     دولت بی‌غبار بالیستی     طالب کار و بار بسیار زند     طالب کردکار
بالیستی     لاجرم پیشی طوبی وار در سر لنک باش و هنکام بازکشتن پیش آهنک باش چون ثمره شیوه و ابنات
و میوه کل باش موجودات تو تنی آخر بودن اختیار کن و سابق باش و بزمره نحن الآخرون السابقون لاحق
باش عشق اکر چه میوه آخر آید در وجود اول است او که مقصود بود و لهذا حضرت مولوی در نعت سید
المرسلین علیه الصلوة والسلام فرماید بیت     کر امد عشق تو باشد راد آبا فرزند     نبوت نو شفیعت خا
بالآخرون السابقون     لاجرم پیشی و در راه اظهار دانش پسوی بلکه چون ملایکه لا علم لنا الا ما علمتنا
بکوی عشق کر در این مکتب نادانی تو بیجا همچو احمد بری از تو جا     تا نباشی نا مراد اندر مراد     کم نه و آثار
بالعباد و السنتن کم شد که خویش دلیل کم شد نالت     ملاحظه بر رونق اعدای از قید وجود علامت لیسکی خویش
نا است راحت حال این مقاسات رنج نیست اکر ترا شبهه روی نماید که فرح بر رنج بسیار است و در موقع عرف
کنج بشمار کو بیم این اشکالها تو عقل شبهه اندیشه است و حل این شبهه و طعنه عشق اشکال سوز چون نقد این احوال
بمعیار عشق سنجیده شود بدانی که بعضی نیاز مندان درکاه اند و بعضی نازنینان حضرت شاه نقدی که نیاز مندان

با بنده نوازی

با بنده نوازی رحمت و هر نقدی که نازنینان حضرت رسد هر آیکنت لاجرم نقدی که نیاز مندان راه طلب بعد از مقاساة — لیلاز
شدائد و تعب یابند از راز دیده اغیار پوشیده و همیشه اخفای آن بکوشند زیرا که کفته اند اللذا الحاصل بعد الطلب نظم
رازی ز رو ماه و یاران عهد کردیم     پنهان کنیم سر را پیش اکنیم سر را     ما نیز مرد مانیم کمتر رشک کاینم     ای زخمهای متین
بلا انکرده رزرا     دیوار کوش دارد آهسته تر سخن کن     ای عقل بام بر رو دی دل بکیر در را     و این صفت اولیای
است که حق سبحانه و تعالی ایشان را از سر غیرت در زیر قباب عزت نکاه میدارد و هیچ غیری را بر اطلاع ایشان نمیکذارد
که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری پس کنج که در کنج مخزون معروف‌اند این است و از برای اخفای همین نقد
که معنوی بر غیرا مات است در مواضع معروف نیز کنجها نهاده اند و نازنینان ابتدا را اجازت اظهار آن داده اند
تا بیاید که ای انسانی نیز نشان آن کنج مخفی شود و تقدیر نقد سر ولایت را هم در موضع هنر معروف جستن آغاز
نهند و این سخن ترجیح ولی بر نبی لازم نمی‌آید زیرا که هر نبی ولی است و جامع فضیلتین افضل از جامع و احکام
سوالی و جوابی که حضرت مولوی بدان اشارت فرموده است ابیات است که بر مقتضای فهم عقل جزوی تلقیه بر آن کرده
شد اما عشق عقل جزوی کاه حیره که زبون     عقل کلی ایمن از ریب المنون     عقل را بفروش و این حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر     زیرا که کشایش کار در حضرت پروردکار بار بسته ذلت و خواری است نه — سنان
مقرون با دل چون خار او بزرکواری لاجرم بتضرع و ابتهال در مناجات حضرت ذو الجلال بکوی نظم ای درد
دهنده ام دوا ده     تاریک مکن جهان ضیا ده     درد تو دوا و دل عزیز است     آن چشم عزیز را دوا
نومید همی شود دل من     نومید شونده را رجا ده     هر دیده که بر تو بکرید     کلشن کش نور مصطفی ده     شکر کش — نفت
ده و انکیش تقلب     هر ریش ده و انکیش بلا ده     کر جان و جهان و دنا بدارد     از رحمت خویشتن دواده
خوی تو خوش است ام خوش کش     کار تو عطاست هم عطا ده     آنان که دم تو خورد روزی     باز بش زردم
خوشت نواده     این قفل تو کرده بر دل     لطفت کلید و در کشاده     کس طاقت خشم تو ندارد     این
خشم بر جوش رضا ده     هم منکر و لیس بکیر آمد     رنجیان لبستان با سنا ده     تعلل از آن حضرت مولوی بر نج
حالی اعیس الالی فعل فی ایز میفرماید که ما مرا در این سخن اختیار دلو اسطه اشتغال حکایت حکایت کشته دو
حجو موهوم خویش با کر سالها است رکوی عدم اعلاشه بوده‌ایم دیکر باره از روی شهادت افسانه یار و اغیار
ساخته فی مرا از خویش بیکانه باید شد و بقا بعد الفنا افسانه باید کذاشت تا کم و قلیل من الساجدین
لحوافا در سلک طایفه که طایفان کعبه وصال اند و نفس و قلب و روح خانه کشتکان در افعال و صفات و ذات
حضرت ذو الجلال اند دست دهد باز بر طریق و بالی ز جنون بعد از کلام مصنف از برای القای حق میفرماید عشق
این حکایت نیست پیش مرد کار     وصف حال است و حضور یار غار     یعنی چنانکه سابقا تنبیه کرده شد

نور انبر در باطن موسی دو خون است دریا در میان این هر دو مملکت وجود معارض و مجادل اند پس در پیش هر کار که از قید تقلب ادوار باز رسته باشد بند اختلاف احوال زمان گسسته بود انچه تقریر کرده میشود عین وصف حال است و اختصار صورت بداعیه کمال معنی مکانی که اندرو نور حلاوت ایمنی مستقل و حال از کاهلیست ماهی و مستقلش لست نیست هر دو یکی هر زنده و پنداری که دولت چنانکه در امور اضافیه دانسته که یک شخص نسبت با زید پسر است و نسبت با عمر و پدر و یک موضع است بابکر زیر است و نسبت با خالد زبر و اگر قطع نظر از اضافات ولست کرده شود ان شخص یکیست و ان موضع یکی لیس موضع علی لیس هم چنین مظهر لطف و جمال نسبت با اخلاق موسی عمران است و نسبت با عالم النفس روح انسانی و مظهر قهر و جلال نسبت با اخلاق فرعون و هامان است و نسبت با النفس نفس و شیطان و هم چنین صفات نه نسبت با مظاهر مختلف است و نسبت با ذات متحد معنی هست مثل ان مثال است این سخن کاملا از معنی تو حرف کن چون ال بحول است مکالب بند بلی الوصال بدست انگر قید اللهم ارزقنا حلاوة التحقیق و جعلنا من الموحدین الیک من کل مکان سحیق قال قدس سره فرستادن فرعون در مداین در طلب ساحران چون موسی روی بدرگاه خویش آورد فرعون با ارکان دولت مشورت کرد رای بران قرار گرفت که از اقاصی بلاد سحره عباد راجمع کنند پس پیکان او منتشر گشته و ساحران کامل از مداین جمع میکردند تا جز بدان دو جوان رسانیدند لما اتفاق هم سحره بود که از ایشان کامل تر ساحری نیست و پیغام شاه بدایشان فرو خواندند که دو درویش گلیم پوش آمده اند و یک عصائی که اژدها میسازند شاه و لشکر را عاجز گردانیده ان دو جوان چون بعضی صفات موسی و هارون را شنیدند ترس و مهری در دل خود مجتمع یافتند و سر بر زانو در تفکر چاره ان اشتافتند پس چون در پرستان موفق را نوبت حل مشکل را دو زانو جا داده است و در بن تلمیح است بدان قصه که افضل الدین خاقانی سفر باید و لد قدس سره ملایر لقلیت من طفل زبان دانش و تسلیم سر عشق و سر زانو و لبستانش شهر زانو دلستانست و مردم لوح کلیش شهر در یا صدف دارست و هر قطره بنیش سر زانو دلستانست چون کشتی نوح ان را که طوفان حوش در داودست جودی کرد دامنش خود انکس باکرشد روزی که بستان از سر زانو نه با کعبش بود جودی و نه با ساق طوفانش نه مرد این لبستانکانست هر کز خبش در دیی بهر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش دلستان از سر زانو است خاص الاکبر مردی را که چون سک در پس زانو نشاند سوز مردانش قال قدس سره خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از دو دان پدر حقیقت موسی علیه السلام لما ان گران دو جوان دلستان از سر زانو ساختند و بطلب این چاره مشکل بر داختند رای ایشان بران مقرر شد که کهم اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استمداد همت و استفسار این حالت از پدر خویش کنند پس بسر قبر پدر آمدند و سه روزه روزه داشتند



وقت بر خاطر روح پدر کاشته که ای بابا تو اگر بر ظاهر ادرین حال خفته اما حقیقت آن است که کیمیای بستان رفته و کام گشته علاج علامه فجر کرده و مدد کا بپای بنیش بنه نوبر ایستاده ام حقیقت بسکنی در طیبت تو کاشته اگر حال ان در دولتش بکوست ما را عجز و ارساز و اگر بجوه عطائی است هم با اعلام ان بر ماز تا خویشتن بر کیمیای الهی بنهیم و مس وجود ما را به خود زر خالص کنیم قال قدس سره جواب گفتن ساحر مرده مر پسران خویش را پس ایشان در خواب خبر داد که ای فیلسوفان جان پدر کرچه حال در حقیقت از چشم من مستور نیست اما کاش مطلق گفتن کسود نیست پس بشارا ایشانی دم وار برای شما گفتن خواب الا میزانی نیم تا معجزه از سحر مطلق باز نمایند نشانه آن است که رفت برو اقبت ان حکیم کار بند و هنگام خواب وقتی اوکاه دار بد پس در ان حالت قصد دزدیدن عصای او سازید و بر بودن ان سرمایه کار بکشاید اگر دزدیدن ان عصا دست بدان مرد ساحر است و اگر میسر شود فعل او معجزه ظاهر است پس برای او کاهم باو مکنید و از برای فرعون بیهوده جان مکنید معنی کر جهان فرعون کرد شرق و غرب سرنکون آید خدا آگاه حرب لاجرم این سلام از من یاد گیرید کر بکاه کسو و خواب رود که سحر و مکر او باطل شود زیرا که چوبان خفته رمه از گرگ نگاه نشوانند داشت و خاطر رمه است کلا شوانند کاشت معنی لیک حیوانی که چوپانش حق است گرگ را انجا امید و رد کجاست جان بابا این نشان قاطع است کر بمرد نقش رافع است قال قدس سره تشبیه کردن قران مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی صلی الله علیه و آله نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قران مجید بدان دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند جایرد از اهل ضلالت بعد خطاب حضرت رسالت برو به استهزا او نمودند که ای رسول که بر تو کتاب فرو آمده است یعنی دعوی تو این است که من مشرف بشرف خطابم اگر دعوی تو صادق است البته باید که ملائکه را بیش با یاری تا بفرمان یاری و مددکاری نمایند و بتصدیق مقال تو گواهی دهند و در اعداد با تو طریق مشارکت و مقامات سلوک دارند و در باب تکذیب بما جانکو ملامات بیچ دقیقه فرو نگذارند و هو قوله سبحانه و تعالی و قالوا یا ایها الذی نزل علیه الذکر انک لمجنون لوما تأتینا بالملائکة ان کنت من الصادقین پس حضرت خداوند تعالی میفرماید ما ننزل الملائکة الا بالحق و ما کانوا اذا منظرین یعنی ما فرو نمی آریم ملائکه مکر بحق یعنی فرو د آوردن ملئکه بحکمت و مصلحت و در آمدن ایشان بسوی ایشان بطریق العیان و گواهی دادن ایشان بر صدق رسول صلی الله علیه و آله بیچ حکمت و مصلحتی نیست چه اکر در حالت تصدیق کنید اقرار شان از سر اضطرار خواهد بود و اگر انکار خواهید کرد تا عزل عذاب را لائق خواهد بود بعد از ان میفرماید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی بدرستی و راستی که کتاب را فرو د آوردیم و بحقیقت ما نیم نگاه دارنده ان یا ان رسول یعنی یا ان خداوندیم که چون جبرئیل با جمله و فرستادیم در اطراف او رصدی یاسا حیثیم که محفوظ از شیاطین بود و ما نیم نگاه دارنده این قران در هر وقتی از زیاده و نقصان الا آنکه ما نگاه دارنده قران در جمیع ازمان منیم هم در ایام حیات تو و هم



زمان ملاقات باری و هم در هنگام خواب و اوان بیداری حافظ این کتابم معنی من ترا اندر دو عالم رافع طاغیان را از کتابت مانع کس بیارد بیش و کم کردن درو تو به از من حافظی دیگر مجو رونق شریعت ترا روز بروز افزون سازم و دوستان تو را با صناف کرامات بنوازم و حسود انرا با نواع عقوبات بکلانم حالیا اکر ز بیم کفار لعین دین تو پنهان در زمین زمین است من زروی زمین را بر از خنا بر و نماز نیاسازم و هیبت و جلالت ترا در اطراف آفاق مشهور گردانم معنی چاکرانت شهرها کیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا بماه تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقه موسیستی موسی در خواب و عصای او ما نگاه میداریم وانرا بیخ حرف سامری میکذاریم قرانرا که چون عصای موسی نشان اژدهای دهان خیال دعصا کفر و طغیان را لیسته بکلم در کشد بیخ حرف و تغیر را خلل کر دانش او تلبس پیش نیست چگونه گذاریم معنی قاصدان را بر عصایت است نی تو بخفت ای شه مبارک خفتنی تو بخفت نور تو بر اسمان بهر بیکار تو زه کرده کمان فلسفی آنچه پوزش میکند قوس نورت تیر دوزش میکند ای عجیب فوقعون اگرچه کاوان جاهل نور اسلام و حقیقت نام نهند و شعبده و جادویی تعبیر تو نهند هم و انده را در خاطر خویش راه مده و بار خفت ایشان بر دل مجروح منه زیرا که کلمه سحره را چنانکه حق از باطل ظاهر گشت و رسول از جادو تمیز شد کمال رسالت و جمال جلالت تو نیز در همه آفاق بظهور پیوست چه در معجزه تو هیچ احدی را شکی نیست و نور تو با نور موسی بعیز بلی فی جاکر جعفر طیار پیش از اسلام کاشی در حضور او پی کاشی و بعضی را از اوایل سوره مریم خواندند چون کاشی که از محرمی تورات بیگانه کرد کریه اغاز نهاد و گفت ما هذا الانوار خرج من مشکاة خرج منها نور موسی و الیان اورد القصه ان دو ساحر بمصر رسیدند و از مکان در منزل و تکیه گاه موسی پرسیدند اتفاق چنان افتاد که همان روز موسی را هم در نخلستان زیر خرمانی خفته دیدند بقصد دزدیدن عصا سوی او شتافتند چون نزدیک او آمدند خفته دیدند دل او بیدار از سر مستی مشاهده کردند تعالت بشیاره معنی بهر مارش بسته او دو چشم سر عرش و فرشش جمله در زیر نظر از کمالی که ما محمد داشت ینام عینی و لا ینام قلبی لعقد وقت او آمده بود پاسبان خفته اما شاه حرست مینمود ساحران چون او را خفته دیدند از طرف تخابی موسی بدزدیدن عصا در بودند معنی اندکی چون پیشتر گردند ساز اندر ان اعتدادن عصا در احتراز الاخیان برخود بلرزید ان عصا هر دو بر جا خشک گشتند از قضا بعد از ان عصا اژدها گشت و بر ایشان حمله کرد ساحران روی بفرار نهادند و از غایت مهابت عنان عاقل از دست دادند مثل رو در افتادن گرفتند از نشیب علط علطان منهزم در هر نشیب و ایشان را یقین شد که او رسول حضرت الهی است و فعل او معجزه الهی است و مرض در نزاع غالب شد و باداش بی ادبی در یافتند لاجرم در استغفار و اعتذار شتافتند موسی هم عفو کرد و چون صحت یافتند بحضرت موسی آمدند معنی پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و زحمت میزدند



قال قدس سره جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این قصد را دفع برمائو پس همه ساحران در مداین پیش فرعون جمع شدند و خلعت و تشریف یافتند و وعده ها نیز بتقدیم رسید که اگر شما غالب آئید و این عقده مشکل را بکمال ساحری بکشائید هر یک را تخم شاهی دهم و مقالید امور ممالک در دست او نهم معنی پس بگفتندش باقبال تو شاه غالب آئیم و شود کارش تباه ما درین فن صفدریم و پهلوان کس بماند پای ما اندر جهان اسرار و حکمی که در صورت موسی و فرعون بیان کرده شد از رموز و اشارات و خواص حقایق اولیا بوده که بشرح احکام نموده اند و صفات فضایل روحانی و مکات رذایل انسانی سالک بوده توضیح کرده شد معنوی ذکر موسی بهر روپوش است لیک نور موسی نقد تست ای مرد نیک موسی و فرعون در هستی است بایدان تو خصم را در خویش جست نور یکی است و چراغ اشمار روی یکی است و آئینه بسیار نظر در مظاهر کرات اوست و ما ملاحظه سریان اسرار او هست بفراحدیت کجا است نور خورشید از تلون مرآت اما مستلون نمودن شعاع او از اختلاف الوان شیشهاست معنوی کر نظر در شیشه داری کم شوی زانکه از شیشه است اعداد رویها نظر بر هرو داری حاریهی از دو بینی و اعداد و چشم مشتهی در نظر کاهست این معزور جود اختلاف مؤمن و کبر و جهود مظاهر را الحسب قابلیات و استعدادات است و قابلیات و استعدادات شیائح تجلیات اسماء و صفات و اسما و صفات در حضرت احدیت الذات تواند کرد همه نور بیند نه اعداد سراج چنانکه غریق دریا همه یکی بحر بیند نه کثرت امواج اما این مشاهده را مرده از خویش باید و زنده بدوست تا بداند که معنی همه بیچند و هیچ اوست که اوست و در سر بیهوشی تواند گفت و من اشعاره قدس سره معنی مرگ ماهیت عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد شمس تفریق شد از روزنها بسته شد روزنها رفت عدد ان عدد ما که بود در انگور نیست در شیره که انگور چلد هر که را ذات بروح است مرگ این روح مرورات عدد بدمکو نیکو مکو ایشان را که گذشتند ز نیکو و بد دیده در حق نه و نادیده مکو دیده دیده بود ان دیده هیچ عیب و هنری رو بجهد نظرش چونکه بنور احد است کجان نور چه پوشیده شود نورها گرچه همه نور خداست نور خاکی صفت و جسم جسد نور بلیت در بن دیده خلق نگران را کحتش سر بر کشد قال قدس سره اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل پیل را از هند بکسان بهر توقع دوستان آورده اند و در خانه تاریک کرده عالمی بهوای مشاهده پیل در ان خانه در میرود و امید میدارند باثار معرفت او متمتع شوند اما چون دیده را در ظلمت مجال بینائی نیست و چراغ هیچ کلام را از نظاره کنان روشنائی نی لاجرم کف لمس را اعضای او میسایند و شرح حقیقت او بقدر دانش خویش باز میخایند پس هر که در تاریکی کف سر خرطوم او سوده میکوید شکل پیل چون ناو و دانی بوده است و هر که دست بر پای او نهاده نشان پیل بشکل ستونی داده و هر که دست بر پشت او رانده پیل را بشکل تختی باز خوانده

متن ازنظر کفت شد ان المتلف انکی دانش لف کرد این الف درکف هرکس اکر شمع بدید اختلاف از کفت
ان پرده شد یعنی هرچند در باب معرفت الهی تمثیل و نفی نیست در تعیین او حقیقت اشارت کافی نی وکاه کاه کفر میشود
متن این بروفق ازدوم قول و قال انس غلک برزق من و تشل من الماء انه انکته شنیده که میکوید للعلی الله علی انتی
کمنقد بهم لیکن علی الالیم انه هی مالت بلیث او سکنت ماقت من الم لاجرم زبان را ای کفتن نیست در مقال
متن پس میکوید مبتلایان عالم اطلال شهادت که درین سکنای ظلمانی بکفتهای حواس جسمانی معتقدی معرفت حقیقت
تحقیق و متقلص از کیفیات انفعال و صفات خالق اند و صوز چراغ دل از آتش عشق نفروخته اند و فقیل هستی موهوم خویش
بتمامی نسوخته که در تاریکی میسایند و از آثار موثر استدلال مینمایند و پیل ما برابر روی مثال که سابق او عقل
جزوی دو دیده او و هم و خیال است مینمایند لاجرم بقدر ادراک خویش هرکس پرده‌ای مینهند آنا کم و عاقل را اتفاق
فلاده وستاد ادراک همراز دامن کمال معرفت او کوتاه است و عقل را کشکول در پیداء جلال عظمت او کرامت پس
هرنامی که بروی نهند بغیر مجاز نیست و هر نشانی که از او دهند با حقیقت انبار نیست هرچند کویند غیر او نیست و لیکن
او نیست زیرا که اطلاق اسم کل بر جزو مجاز است زهی قصه که شرح او بغایت در از است پشت و خرطوم و پای پیل
از پیل است اما پیل نیست هیهات که بیان اسرار توحید با کثر طفلان غیر تفصیل است چنانکه بسود کف دست احاطه پیل
عاو ما مستحیل مینماید کوش و حقول احاطه حق عقل عقلا مالی شاید زیرا که چون حق محیط امرست که الا انه بکل شی محیط
محاط حواس و عقول شواند بود چون بعضی مقاصد بر طریق مقدمه ممهد کشت علاکه حضرت مولوی در قصه پیل حال معرفت
عوام را که بطریق حواس مشاهده اثار میکنند و از آثار بموثر که حضرت پروردکارست استدلال مینمایند بتمثیل میکنند
بکال دست سایند کان بر بعضی اعضای پیل و نشان دهنده کان ازو بطریق قال و قیل چنانکه کتب کلام مشحون بمقالات
این طایفه است و این معرفت نسبت معرفت خواص ناقص است و مراد از خواص ارباب بصایر و روشن دلان اصحاب
قلوب سلیم زکیه اند که از روزن دل در ملکوت اشیا نظری انداخته اند و مشاهده ایاتی که در هر جزوی موجود است چشم
بر داشته اند و سر این معنی که شعر ففی کل شی له آیة تدل علی انه واحد بعین تحقیق مطالعه میکنند و سرمایه معرفت
ایشان این است که اهتمام تمام بتقلیل رسانند تا دل از آفات سلامت پذیرد و طریق اعراض از دنیا و اقبال
بمولا پیش کیرند و صیقل ذکر از کدورات صفات بشریه صفا کردند و بنور ذکر کلمه لا اله الا الله مستور شود
و بنفی لا اله شواغل دل و ظلمات آن زدایل یابد و باثبات الا الله شواهد انوار مذکور منکشف شود پس غطا
از بصر بصیرت دل منقطع کردد و بدان دیده جمال آیات بینات حق مشاهده افتد ما کذب الفواد ما رای محقق
شود سر ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه کردد و حاصل این اشارت الکست که معرفت عوام بدلایل
عقولست و معرفت خواص بشواهد مدلول و اول بمنزله لطف ست از جسم کف و دوم بمنزله نظرست از جسم دریا



وانوا میفرماید قدس سره متن جسم دریا و دیکرست وکف دیکر کف بهل و ز دیده در دریا نکر جنبش دریا کفها
روز و شب کف همی بینی در یا نی عجب ما چو کشتیها بهم بر میزنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم یعنی جمیع محسوسات
عالم ملک بمنزله کفهاست بر روی دریا و حرکت کشتی جسم مشاهده میکنیم و موج روح نمیشناسیم چنانکه میفرماید
قال قدس سره شعر ای کفهات سه صفات حدوثست چون دریا رساند کف این جهان حجاب کند ای نکاشت
تو کف راکنا یا باب رسی میان کشش که زاتش و خان محاب کند کشتی تن از حرکت پای آب جان نیست و هستی
و ادراک او پی تجلی جانان فی میفرماید متن آب را آبی است کو میراندش روح را روحیست کو میخواندش نماز
موسی جز بی بود و نه از غیب اثری که آفتاب حقیقة الحقایق کشت موجودات را آب میداد متن آدم و حوا کجا بود آن
زمانی که خدا افکند این زه در کمان و چون درین مرتبه کنه تحقیق تقریر معرفت خواص و وجود عارف هنوز باقیست
و از اثنیت چاره نیست لاجرم کشت دیکرست و افتاب دیکر و آب دیکرست و آب آب دیکر بخلاف معرفت اخص
خواص که ایشان اصحاب مشاهدات جمال و ارباب مکاشفات جلال اند که حق سبحانه و تعالی ایشان را بدین سعادت کبری
و دولت عظمی اختصاص داده و ابواب عز این معرفت بر روی ایشان کشاده است و ایشان هنوز قدم از کتم عدم
بیرون ننهاده بودند که بحکم کارفرمای قضا خیاط قدر بخیط مشیت بر دکان ازل بدست عنایت و قوف قدرت و حکمت
حکمت خلعت معرفت از نسیجی که بود و تار او یحبهم و پود او یحبونه است بر قامت ایشان دوخته بود که قال تعالی فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق پس در صدف معرفت در محبت را ودیعت نهاده و بدین هر دو پر و بال که معرفت و محبت است
سایر را بر ملک و ملکوت عبور داده تا اول در مقامات سفلی بشریه سیر کرد بعد از آن در مقامات روحانیه علویه سیر
مبدل کشت بعد از آن طریق جذبه او را از امانیت دور انداخت و لوای قرب بهویت برافراخت با جذبه
مورث مشاهده کشت و مشاهده سبب شد و حضور را مادرت و موجب علت کشت از هرچه غیر اوست تا لاجرم که
شوق مشاهده ثمره معاینه داد و معاینه العیان بیو دبکت و بحکم جاء الحق و زهق الباطل در سطوات تجلیات ذات احدیت
هستی موهوم سالک رخت از میان بربست و درین مقام سالک بعین عیان مشاهده انوار غیب تواند کرد و او در
میان نی و مطالعه اسرار ملک و ملکوت او راست و به وا از هستی امانیت او نشان نی نشان و ادراک کرده در ظلمت و
حیرت و در رعایت و در حسرت متجلی شود شمس تجلیات از آسمان صمدیت و اشرقت الارض بنور ربها
روشن کردد و بتلالوء انوار الوهیت دلایل الله نور السموات والارض مبرهن شود بعد از آن نفحات الطاف
ربوبیت از کلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات دم بدم وزیدن کیرد و تجلی که در عین شمس ماب هویت الفتاح
بپذیرد و الغرض فی المعرض لا الیسال شعر فکان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا و لا تسال عن الخبر پس حضرت مولوی
از برای اشارت بعضی از اصناف معرفت خواص نسبت با مقام معرفت اخص خواص که شمه از شرح سلوک ایشان

تقلیل رسیده میفرماید متن این سخن ما نقص است و ابترست این سخن که نیست ناقص آن سرست در بکوید زان بلغزد
پای تو در نکوید هیچ از آن ای وای تو در بکوید در مثال صورتی بر همان صورت بچفسی ای فتی ما هرکسی این راز در میان
شوان نهاد بلکه از بیم احبار و رغزاین اسرار بار شوان کشاد اسرار نهایت این روش را که طران ما پروبال محبت و بالفت
با خلیفه اعتقاد محرم کرم سودان از مسعان علمای لمشنسد زیرا که در حرم کمال محبت نادر عجب است که از روی کمال
تحرز و تفرد طلبی اختیار ادست و در پناه حرم عزت کار کار اوست که اسرار لیعشا کادی لیس نمکم و اللذ نوا مال الیتیم
دست درین در یتیم کمال قیم است بجلس شوا ندرد مکر بمثابه حبیب که الا بالتی هی احسن اشارت است لاجرم بجو کست
شرط و ظایف متابعت حبیب قیام نماید و دیده دل بمشاهده اسرار فاتبعونی یحببکم الله کشاید از درجه محبت بمرتبه محبوبیت
مرتقی شود و غذای جسمانیت او بغذای روحانیت مبدل کردد و اندک اندک پای دل از حبس آب و کل بیرون آید
تا لاجرم که محرم خلوتخانه لی مع الله شود و از خوان وکانه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی اما ابای خوشکوار صهبای
بی خمار نوش کند و نقل از شربت نقل خوان احدیت کردد و طعام از سر زمین قوت قوت القلوب از تجلیات حضرت
رب العالمین دریابد پس حضرت خلاصه الطالبین مولوی از برای تحریص بر اکتساب این سعادت کبری و ترغیب تحصیل این دولت
عظمی در مقابله طفلان شیرخواره این راه دلبسته بابان دام حرص و جاه میفرماید متن لیسته با چون کیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی یقین لیک ثابت نیست پایت تا کمر بار از این کل بر کنی چون حیات از حق بکیری ای
بدی پس شوی مستغنی از کل بر روی شیرخواره چون زکل دایه بکسلد لوت خواره شد مر او را میهلد بسته
شیر زمینی چون حبوب جون نظام خوشیش از قوت القلوب زیرا که کم فاجبت ان اعرف حوان نعمت از برای تو کستر ده
اند و مطالع قران برکت ملکست شهامت او کسترده پس ملای و الله یدعوا الی دار السلام تو را خوانده اند و در ایوان
مشاهده جمال جواهر کلیات حضرت ذو الجلال از غذیه الذین احسنوا الحسنی و زیاده بر سر تو افشانده لاجرم از عالم غیب الغیوب
همیشه طالب کاد قوت القلوب میباش و جز بکرد مطبخ الهی مپوی و قوت دل و قوت جان جز از مشاهده جمال جانان
مجوی و در طلب غذای روحانی از حضرت جمالی جز ابخ جناب مولوی میکوید که نظم وای آن دل که بدو از تو نشانی
نرسد مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد سیر آن روز که بی نور جمالت کذرد هیچ از مطلع تو کاسه جوانی
نرسد تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد وای آن دل که ز عشق تو در آتش
نرود همچو از خوف شود هیچ بکانی نرسد عشق چه بیند بود بر نهد جز بکوش هوس و جز بزبانی نرسد بیم
دل نشود حامل انوار مسیح تا امانت بنهانی زنهانی نرسد حس هر بیدار بود خواب نه بیند هرکز از جهان
تا نرود دل بجهانی نرسد غفلت مرک روانرا که چو نان خشک شود از غم انکه دراتیره بنانی نرسد هر حیاتی
که زنان رست همان نان طلبد آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد و دایه دانسته که چون طفل را از شیر باز دارد



لقمهای قوی پیش او نیارند بلکه لقمهای ضعیف او را اندک اندک بپرورش و بنده تا بتدریج که معده او قوت کیرد بعد از آن هرچه
خواهد آرزوی او در کنارش نهند لاجرم چون طفل دل را از شیر تمتعات دنیا باز داری او لابد که بغذای حرف حکمت بپرورش
او بکاری زیرا که انوار حکمت از روی طالبت استماع حروف مشابهتی بشیر تمتعات جسمانی دارد پس طفل دل را طاقت
هضم آن باشد و چون از این نور بشر قوت کیرد و مراه مجال غذای روحانیت او مغایر بپذیرد پذیرای انوار تجلی حضرت سبحانی
کردد و مظهر تجلیات اسماء و صفات روحانی شود و سیر نظر سدنی بپذیرد و عقبات الهی در مراقبه صعود دست سالک کردد که
قال قدس سره متن حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور محجوب را ناپذیر تا پذیرا کردی ای جان نور را تا ببینی بی
حجب مستور را چون ستاره سیر بر کردون کنی بلکه بی کردون سفر بیچون کنی آنچنان کز نیست کز هست آمدی هین بکو
چون آمدی مست آمدی وار غایت سرمستی که از شراب خطاب حق داشتی امت برحافظت حلات طریق کا اشتی و
حالیا بدین پندار واقع شده که در هنکام آمدن سفر دریای غیب بود و در طریق دریای بی پایانی پیدا نیست و در هیچ ملاح
هویدا نه از ملاحان دریا شناس استفسار کنی تا دانی که در سفر بحر ز هیچ منزل بی علامت نیست و لهذا حضرت مولوی
میفرماید قدس سره متن راههای آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو خواهیم خواند هوش را بکذار و انکه هوش دار
کوش را بکذار و انکه کوش دار نی بکویم زانکه تو خامی هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز داران چه که آفتاب تموز
بر تو تافته است ثمره حیات بکلی نیافته است لاجرم از شاخ تعلقات درخت دنیا بریدن بر تو دشوار کشته است
و جان و دلت بالاتشال بی آب و کل آغشته و هر کز دست آرزوی وطن اصلی دامن حیات نکرفته و حدیث حب الوطن
من الایمان از خاطرت بیرون رفته والد قدس سره شعر رو روای جان کسلا جز عزم سفر ره سوی دریای کر کر
کهری بر کذشتی ز لیبی حیرانی اکر یادت هست تکیه بر سر تره کز من منقطعم بر کذری رو فرو شوی از این آب و کل
و بپای سلک بی یاران بر بره هم علمی کر بری بی سبو بشکن و در جوی شو ای آب حیات پیش ما کز بشکن چند
کنی کاسه کری لیس کن از شمس فرا اشرق نه بغروب که از روکرم هلالی و کهی چون قمری نشان بکل الاکست که از
شاخ درخت دنیا نرود بریده شوی و پیش از آنکه باغبان اجل دست تصرف بر تو در از کند از شاخ تعلق بروی
بالحادیث موتوا قبل ان تموتوا عمل کرده باشی و روی از غربت بوطن اصلی آورده باشی متن این جهان همچون
درخت است ای کرام و ابرو چون میوه های نیم خام سخت کیرد خامها مر شاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بکخت و کشت شیرین لب کزان سست کیرد شاخها را بعد از آن چالاک شیرین بالشیرین کاری باختن کار عاشقان
سوخته است و پروبال خویش را بر افروز آتش ساختن کاری با ختن کار عاشقان سوخته است محبت ایذای
اری و الد قدس سره شعر زلیس رونده جان بار جان شدست ارزان لعل عشق تو منسوخ شد کران جانی پیش
عاشق صادق چه جان چه بنده تره و لا ملزم چه بر اربن کلستانی نه کمتری تو ز پروانه و چه ار شمع

وکرکی زوزنده چه باد برانی سر از جان معکوس بهای جان چشی هی دم را کرم ما ماینت ارزانی این دل الستی تو ما ما
جان نفس فانی وکرفتاری تو باهیئوی تعلقات جسمانی ازان نجهت که در عوض جان تشاک مشاهده روح قدسی پاک نکرده
و در ترک هر تعلق آثار انوار ذات مطلق ادراک نکرده لیس بدین جان تیره آویخته و با وجود لب تشنکی آب حیوان رها کرده شوق
چیز دیکر ما مدا ما کفتش بالتو روح القدس فرمنش فی لوکونی ام بکوش خولیشتن فی من ولی چیز من ایحام تو من
زیرا که چون آفاق حسانیت اجنوا شرت لطاعت پذیرد و شکات انسانیت بلوامع طرایق روشنی کرد و زجاجه
قلبیه با نوار حقیقت روحانیت منور شود و مصباح روحانیه بنار نور الوهیت و شمول سر از الشجره وحدانیت ندا
انی انا الله رب العالمین در رسد اختلاف جهات محو کردد و صور متلاشی شود العاضی الطالس پذیرد اجزا العدام با سطوت
عزت وحدانیت و صدمت نور تجلی جلالیت جبل طور الف انیت متزلزل سازد و موسی روحانیت را بیهوش اندازد
لیس چون غیرت بنار غیرت بسوزد و هردو کس یکایکی از نقاب یکایکی بسوزند چهره بر افروزد و وحدت باقی ماند متعزز
برداء عزت وکبریا و مبارز بازار عظمت و علا و حقیقت وحده لا شریک له متحقق کردد و در سر کل شی هالک الا
وجهه له الحکم والیه ترجعون ظهور یابد وجه ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ظاهر شود حدیث ما ینطق عن
الهوی مبرهن کردد رموز کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق انکشاف پذیرد بعبارات ملاحظه
این معنی توان کرد که میکوید مثنوی ای تو کونی ام بکوش خولیشتن ای من و ای چیز من ایحام تو من توکمن تو نیستی
ای خوش عشق بلکه کردونی و دریای عشق ولیکن روزی ازان حلاوت با هم راز توان کفت و در سر وحدت
در نظر صورت شناسان حقیقت توان سفت واکر خاشی بکلمات وهشت اخفای اسرار بکاری بنا بیع حکمت که در
هو که زبان نکشد از چشمه دل اغاز نهد و روح بواسطه حرف وصوت اسرار باز دهد کما قال قدس سره مثنوی
دم مزن تا بشنوی از دم زنان انچه ناید در زبان و در بیان دم مزن تا بشنوی زان آفتاب انچه ناید در کتاب
و در خطاب دم مزن تا دم زند بهر تو وح آشنا بکذار در کشتی نوح لیس تو هم متابعت اولیا از دست بکذار
ولقوت آشنایی شنایش در انواع غیر بلا و طوفان خناکشت نوح از دست بکذار و لقوت آشنا امیدهات مدار مثنوی
هم چو کنعان کاشنا میکرد او که نخواهم کشتی نوح عدو هین بیا در کشتی بابا نشین تا نکردی غرق طوفان ای مهین
کفت نی من آشنا اموختم من بجز شمع تو شمعی افروختم بعد ازین تا اخر شرح قصه نوشت و در ضمن این قصه تو با
او ازان قصه و فتوح و مخض قصه آن است که نوح نبی هم چون مدت نهصد و پنجاه سال بار حضرت ذو الجلال قوم را دعوت
کرد و ایشان را ابرا بر او استکبار اصرار نمودند و درین مدت طویل ایمان آوردند کانه اقل من القلیل بودند چنانکه از
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله منقول است که در کشتی نوح بیست نفر بودند و اهل او دسته لیس پسرش سام و حام و یافث
وان پسران ایشان دازن و کنجی مروایست که ده نفر بودند پنج مرد و پنج زن و بعضی کویند مجموع هشتاد و هشت کس

بودند نوح

بودند نوح هم از ابا و استکبار و عناد و اصرار ایشان ملکین شد حضرت الهی وحی فرستاد که مفاتیح قلوب در دست قدرت ماست
پیچ سالها و خبات ملکی سکاری بر شوانه خواست تو در دعوت محنت کشیده اندوه مکش مکش که بغیر از این سر در قلیل که ایمان
اورده کسی دیکر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد نمود کما قال تعالی واوحی الی نوح انه لن یؤمن من قومک الا من
من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون و فرمان آمد که کشتی بساز در ساختن ملاحظه تعلیم و الهام ما بپرداز و در است فلیح
عذاب از قوم خولیش ملوش واز روی رضا در جریان احکام قضا و کوشش مکوش که ایشان در دنیا فکوم ماخوذند
و در عقبی مستحق احراق کما قال تعالی واصنع الفلک باعیننا ووحینا ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون فرمان الهی در
والهام حضرت پادشاهی نوح در بر یا العلا التی لا ماء فیها بجا که دور ترین مواضع بود اما بنیاد کشتی ساختن کرد
قوم بروی تخندیدند و تمسخر میکردند و میکفتند پانوح حرفت نجار بعد از نبوت ... نوح میکفت ما را بادکش هر کلی طبید
وار و خامت سخریه خولیش اما چون غرق و در امرت عرقا لقیته شود بر حال شما خنده کنیم و طعنه ما کردد کما قال
تعالی ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون در روایت
چنان است که نوح هم کشتی را در دو سال تمام کرد و طول کشتی هزار کز بود و عرض او ششصد کز و ارتفاع سی کز و
آن کشتی از چوب ساج بود و سه بطن داشت در بطن اسفل وحوش و سباع و هوام بود و در بطن اوسط دواب و انعام
و در بطن اعلا مردم و زاد ایشان و جسد آدم هم و ابن عباس رضی الله عنهما روایت که طول کشتی هزار دولیت ذرع بود
و عرض او ششصد ذرع و چنین منقول است که حواریین از عیسی علیه السلام التماس کردند که شخصی را بیابند که کشتی نوح را دیده باشد
عیسی با ایشان برون آمد و بتل خاکی رسید مشتی خاک از آن تل بر کرفت و کفت میدانید که کیست کفتند کعب بن
حام است و عصا برین توده خاک زد و کفت قم باذن الله کعب برخواست و خاک از سر و روی می فشاند درین حال
آثار شیب بروی پیدا شد عیسی هم پرسید که در حال هلاکت چنین پیر بودی کفت نی یا روح الله جوان بودم چون پنداشتم
که قیامت بر خواسته است و از شدت مخافت و بیم آفت قیامت پیر کشتم پس عیسی کفت از سفینه نوح ما را خبر ده کفت
طول او هزار و دولیت کز بود و عرض او ششصد کز و طبقات او سه طبقه از برای دواب و وحوش و طبقه از برای انس
و طبقه از برای طیور عیسی کفت عد باذن الله کما کنت پس دیکر بار خاک شد بعد از آن فرمان آمد که از هر جانوری یک جفت
بردار و تو و اهل تو و طایفه که ایمان آوردند بکشتی بر نشینند ایشان بر موجب فرمان دهم رجب در کشتی نشستند
و صد و پنجاه روز در آب بودند و کاه بر جودی استقرار یافتند و در روز عاشورا از کشتی فرود آمدند عطا ما یروی عن
قتاده و چنین مرویست که حضرت الهی بیت عتیق را از غرق نکاه داشته بود کشتی نوح بر کرد بیت هفت بار طواف
کرد بعد از آن بر جودی استقرار یافت و در روز هبوط نوح هم از برای شکر روزه داشت و دیکران را نیز موافقت
فرمود و در ان حالت که بر کشتی نشستند یک پسر نوح که نام آن کنعان بود و بروایتی یام نام داشت از کشتی

دور بود

دور بود کفت یا بنی ارکب معنا یعنی ای فرزند ما با ما بکشتی بر نشین و مصاحبت کافران مکزین مثنوی هین مکن کین موج طوفان
بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست باد قهرست و بلای شمع کش جز که شمع حق نمی پاید خمش قال ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء کفت نی رفتم بدان کوه بلند عاصم است آن که مرا از هر کزند قال لا عاصم الیوم من امر الله هین
مکن کین کوه کاه است این زمان جز حبیب خولیش را ندهد امان کنعان در جواب میکوید که درین مدت هرکز پند نصیحت تو
نشنوده ام تا کمان بری که من ازین دوده ام نوح میکوید مثنوی هین مکو ما که وقت ناز نیست مر خدا را خویش
و انباز نیست حلاوند علم و پادشاه حکم که صفت لم یلد و لم یولد است نه نازه فرزندان او و در کار است و نه نیاز
بابایان و در حضرت او سزاوار نه مولود است که بران عبد نیاز آرند و نه والد که بوالدان برو بشیوه ناز آرند هیچ جز
خضوع و بندکی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار کنعان کفت بابا سالها ازین نمط کلمات کفته و کاهی کلام آراسته
و کاهی بقهر شفته و مقالات تو کوش ما نرفته است و دم سرد تو هرکز در ما نکرفته کفت ای جوان چه زیان دارد که اکر
بپذیری در کوش کنی در زمانی از هر زه کوئی خامش کنی هم چنین سندها لطیف میداد و کنعان زبان بجوابهای خفیف
میکشاد که نکم و حال بینهما الموج فکان من المغرقین موج هزاران طوفان بلا انکیز در میان هر دو حایل شد او و ندای
نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین نوح کفت کریم کار ساز و ای پادشاه
بی نیاز مثنوی وعده کردی مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها دل نهادم بر امید است من سلیم لیس چرا بر بود
سیل از من کلیم بار خدایا سه فرزند از اهل من است و نه وعده تو حق است و نه عالم عادل برین حاکمان قال یا نوح
انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح کفت او از اهل خولیشان است سود خود ندیدی تو سپیدی او که بود و ندانی که جزو
آدمی که دندان است چون بدرد که آید بغیر کندن هیچ کار دیکر انشاید مثنوی ناکه ساق تن نکردد زار ازو کرچه بود
ان تو تو شو بیزار ازو فلا تسئلن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین ای نوح از من التماس
مکن چیزی را که بر کنه ان اطلاع نداری و از سفت و معرفت او واقف نیستی و من ابواب نصایح بر تو مفتوح داشتم
و غایت عنایت خولیش بر تو کماشته ام تا تو در سلک جاهلان محسوب نشوی و از برای ان بیکانه آشنا رو از حریم یکانکی
بکوی بیکانکی نروی مثنوی کفت یزدانم رغیر ذات تو جز سود اکر شد اومات تو تو همی دانی که چونم با تو من
هم چنانم من که با باران چمن شادی جان کلین من از تو است و نور دیده جهان بین من از تو است مر با تو جدا یی
قربتی است که در و نه کمال اتصال باشد و نه نکال انفصال و تماشای الحق که در او نه یارای کفتکو و نه کنجایش قیل
مثنوی من چه ماهی و تو دریای حیات زنده ام از لطفهای نیکو صفات تو نکنجی در کنار فکرتی تو نه معلولی
قرین مجلی پیش ازین طوفان و بعد ازین مار الکاه دار تو بنی و چارکان در ماندکان را کار کذار تو بی مرهم جانها
جز پیغام تو نیست و راحت عزایم روح جز یاد نام تو نی مثنوی با تو میکفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نوان

کاه کهنه

کاه کهنه سوز و نیست کو کاه با اظلال و کاهی با رفق روی در اظلال کرده ظاهرا اوکرا میکوید از ملاحت کمال
کونیا شیخ شرف الدین عمر بن فارض ازین حال خبر میدهد که شعر یا ارض القلب المعنی اما الذی اصحبت فیک مو لها
وکیرا قالوا اما هو الا هو ای ان حماه بالنهی و حواد و وادی الغوا کلا ما ملک ردها لمعاصدی اذ ادری واظم انا
حال طرا لم یبق لی ارب سوال ولا هوی الاهوال وکل من قال افتری ارا اذ عرفت سوال حارث مبهج و
ماطلب لا سماع ولسری بلیت انهم زعموا ان لی عاشق وادی الاثل وما شی وادی الغوا فسما نا اولست من
الوحی الی الغرت لا اصب ولا اری اکر در هست منظور نظر من تو بودی و با مکرر از ول میکفتم تو میشنودی و دل
خطاب من و در پس پرده اظلال موجودات بغیر یکتا بشنید و کوش اسرار جیبن ما بر آسته خاصان بخر یکتا کجات
نمی شنید اما مثنوی شکر طوفان را کنون بکذاشتی و اسطه اظلال را برداشتی زیرا که ایشان بی صدا بودند و غدا مثنوی
نمی نمودند مثنوی من چنان اظلال حوام در خطاب کز صدا چون کوه واکوید جواب تا مشابه شوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو دوست رشتن در هر سنی کوه را از آن است تا نام تو مشتاق شود لاجرم کوه را مونس
خولیش میسازد و نام تو میکوید تا بشنود زیرا که عاشق را المثابی آن است تا هر عضوی از و بقدر قابلیت خولیش لذتی
از محبوب در یابد زبان از کفتن نام او و کوش از شنیدن پیغام او و دیده از مشاهده جمال او و دل از ملاحظه کمال او
کفت ای نوح از تو خواهی جمله را حشر کردانم بر آرم از ثری بهر کنعانی دل تو نشکنم لیک از احوال او ت آکهم تا
بدانی که قرابت این وجه بر قرابت اصل و نسب رجحت بخشی که بر ملت قرشی است قربت و خولیشی مصلات
و حرم طلوکانه کبریا و قرشی که بیکانه از دین و محجاب از طریق یقین است از ناحرمان درکاه و از رانده کان درکاه است
نوح میکوید شعر سر رخ هر کس که بخت واغ غلامی تو کر پدر من بود دشمن و اغیارم او است سالها است
که سر اطاعت بر آستانه رضا نهاده ام و زمام اختیار بدست احکام قضا داده اکر خرقه طوفان لمن بکاری تر شوم و اکر
بر خط بر ای طالب است دیکر نشوم مثنوی هر زمانی خرقه میکن من خوشم حکم تو جان است و من جان میکشم کم
اکر فارسی میکوید شعر و رایت بی سوال لعین بلی قرب و ما رایت سواکا فکذاک الجلیل قلب قلبی طرفه
حین را آفت الاقلا کا مثنوی ننکرم کس را و کر هم بنکرم او بهانه باشد و من منظرم چون صید الم که مستغنی
حسن است و یا احسان و این هر دو غیر تو را نشاید است هر چه را دوست دارم و هر چه روی آرم منظور نظر من
تو باشی من از صدف کوهر بجرم و بی نافه از برای مشک اذفر بویم در هر صورت نظر بر معنی افکنم و در سر مصنوع شاهد
صنع صانع کنم مثنوی عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق مصنوع چون باشم چه کبر عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود قال قدس سره توفیق در میان این دو حدیث که الرضا بالکفر
کفر و حدیث دیکر که من لم یرض بقضایی فلیطلب ربا سوایی چون کلام حضرت مولوی در غایت

نیز هم بدان منتهی شد که عاشق صنع الی بالذات و عکس مصنوع او کافرا نبرای تفرقه در میان صنع و مصنوع ابرام سنگ ملامت
میکند که ارباب کلام میگویند که جمیع افعال عباد مشیت و قضای حق است پس کفر نیز بقضای او باشد و رضا بالقضای او
و رضا بالقضا واجب است و در علوم رضا بقضا توبیخ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله نیز خارد که هر که برضی بالقضا فلیطلب ربا سوائی
و این مسئله نیز معروف است که رضا دادن بکفر کفر است پس کر بینده بکفر و نفاق است رضا دهد کافر شود و اگر رضا ندهد ترک
واجب کرده باشد پس شبیه را دای این توقع چاره نیست که کویم مقضی است نه قضا و رضا بالقضا واجب است نه بمقضی
جهل جهل نیست دکه که در میان قضا و مقضی فرق کنند اهل بیت هم جا که در حکایت خوبی و خوبی کشیدن بری از نقلیس
در حکایت زشتی و صحابت کشیدن و بویز خوب است قوت نقاش باشد اگر او هم تواند زشت کردن هم نکو کر
بحث این را نمی بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز ذوق نکته عشق از من میرود نقش خدمت نقش دیگر میشود قال
قدس سره تمثیل در بیان انکه حیرت مانع بحث و فکرت است مردی دو گیر وقت آیینه داری رسید
و فرمود که سپیدی از موی من بالیکر زید که عروسی نو آیین گزیده ام و دلربائی نازنین پسندیده آینه دار همال ریش او
بریده و پیش او نهاد و کفت سپید از سیاه تو جدا ساز که مرا کار دیگر افتاد پس تو دانی در ین مبحث ای کزین که
سر انبیا لغاز مردد دین صاحب الیخولیا ... را برکنار ... دید علت الیخولیا او را بران داشت که کست
لبیه الافرد بر او نوشت مرد ... کفت از تو سؤالی دارم اول الجواب ... پرداز ... در
محارات من ... جون کاهی برقعای تو زدم ... اندرین ... بود باز ... تو
کفت مرا حیران درد کردانست که پروای فکر کردانیست متن تو که ... اندیشه این بیت
در درد ... متن ... تجلیات ... وصال ...
حال نه حیران و دنگ شهود ... بکشد و با وجود مردی در درد ... عشق آب حیوة ازدست خضر
بخشد از درگاه ... پیشگاه حضور خود ... بیوندد و از طریق ... معلاات
بگوید مثنوی ... که باده ... زدم ... سرو ریش ... سبل ... خرد که کرد برآورد از
تنک دنیا هزار سال دود در نیاید او کردم ... پیشکاه خرابات روی آوردم
فراغ ... لطیف تر ... چهره زردم ... خراب ... کرد که من سعادت ...
دارویی دردم شراب خانه عالم ... مردم ... جاه ... را کرد که
... خویش ... چو دانه که ... شود ... مردم منم بخت ...
... که از فشار ... عشق ... عمرکشی ... که او را
بعشق پروردم چه آفتاب سعادت رسید سوی حمل دو صد ... خورشید در ردی ... مکش ... اگر

ارزنوف فشا ... بدی هزار پرده دیدی زبان من هردم مشغول یار با اختیار پردازد و سلطان باطل می درویش
نسازد کشیفه ملاقات در راحت بدرمان نیست عقاید عین الیقین را بروای ... لاثالث انیست ناینده ... مغز
پوست ... شناسنده حقایق قرآن را تکرار الفاظ ... عارفست رقایق معانی را ... ما ... روی
نتماید و لهذا چون در عهد رسول صلی الله علیه و آله اصحاب تعلیم قرآن با جمیع احکام میکردند و در استعلام اسرار و دقایق فصل ...
اهتمام تمام بتعلیم بسر ... متن در صحابه کم بدی حافظ ... کرچه شوق بوده ایشان را ... را که چون ...
در ادراک ... پوستها شد پس رفیق ... چوز و بادام را چون مغز پرکشت پوست کم شود و صفات
قدیم چون تجلی کنند وصف حادث عدم شود الفاظ حادث قرآن و دال معنی قدیمیست و کتاب مطور بین الدفتین
راهنمای کلام نفسی ملک حکیم اما هر که را روشنائی آشنائی با عالم المعنی دست دهد با صور الفاظ بیش بپردازد و
شاهد معنی در هنگام جلوه با نقاب و مجابل نسازد آتش در سنگ و آهن پنهان است و چون سنگ و آهن باقی است
و اشتعال ازو ممکن اما چون جلباب سنگ و آهن بیفشاند دارد برای اظهار کمال جلوه آغازد ... لا تبقی ولا تذر نه
آهن گذارد و نه سنگ چنانکه تجلی صفات قدیم زعقل جزوی کذارد و نه ... سایه ادلالت بر خورشید ... اما هر جا
که خورشید آید کسی نشان نیابد متن چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را ... کلیم لاجرم
در عهد رسول کریم حافظ قرآن حکیم کم بود متن ربع قرآن هر که را محفوظ بود از صحابه جل فینا میشود وازین جهت
که در عهد نبی اقرا بودند ... اعلم بالسنه بود نست حضرت خواجه علیه السلام فرمود اولی الناس بالامامه اقرأهم لکتاب
الله کانوا سواء فاعلمهم بالسنه ... امامت برابو یوسف ترجیح و تقدیم اعلم بر اقرا مبنی بر ... حق
در کافی مذکور است که عمر سوره البقره را در دوازده سال یاد کرفت پس وجود کشف اسرار معانی حفظ صور
مبانی نادره زمانی سلطان جهانی را میسر شود چنانکه اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوه والسلام جمیع
قرآن محفوظ بود و هم بر ترتیب نزول وی مضبوط با وجود اکه ابن مسعود که اعلم اصحاب بود مدت ده سال با ...
اسرار فواتح فاتحه الکتاب در حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام اشتغال نمود و هنوز سدی از ان فهم تفرمود پس کمال
این چنین جمع در میان صورت و معنی حضرت مولوی قدس سره اشارت مینماید که جمع صورت با چنین معنی
ژرف نیست ممکن مگر ز سلطان شکرف در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود هم بس عجب هنگام
استغراق در معنی بدلالت الفاظ چه حاجت وقت خلوت و اعتناق معشوق بدلالت الفاظ چه حاجت
طلب دلیل بعد از رسیدن بمطلوب نشانه ناشناختست ... ترک ... وجوی نرگسان عین
ناشناسانست متن جز برای یاری تعلیم غیر سر و پا باشد راه جیز از بعد حیز ... اجتماع ... است
نیست در هنگام مشاهده مجال رویت حاجت بنامه و رسالت نیست پرداختن اخبار در حضور یار بادانی

است بلکه و کرجانان در حضرت جانان کران جانی است کما قال قدس سره مثنوی ... نام جان کویم زهی او حدیث
دلستان کویم زهی رو تو اینجا حاضر و شرم نباید که از حسن بتان کویم زهی رو بهار و صد بهار از تو ... شد ...
برکت ... کویم زهی رو جهان ... کشت ... جنین ... کویم زهی رو ... نور ... حیات
... را ... کویم زهی رو بیا آ روی تو بینم ... که ... کویم زهی رو همه ... عاشقست
رویت اگر جمع شهان کویم زهی رو چو عاشق کشته ام بر زلف خوبان اگر از خوبیان کویم زهی رو همه عالم چه
... چگونه این و آن کویم زهی رو چو لطف شمس تبریزی زحد رفت من از کریه و افغان کویم
زهی رو التفات بنامه و پیغام و اشتغال برسالت و سلام نشانه طلب دلارام است اما بعد از قرب وصال دوست
نام نامه بر زبان بردن نه نیکوست متن پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه رسول قال
قدس سره داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق
نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن اطلب الدلیل عند
حصول المدلول قبیح الاستقبال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم دلربائی محبوب بر قبای
از غایت لطف و احسان و وفور فضل و امتنان ... شیدائی عاشق ... را پیش خود نشانده بود و از برای
... جمال آن کرشمه چشم ... وصال ... خوانده ... را چون دولت وصال ... 
و سعادت مشاهده جمال ... نامه را که در ایام فراق از غلیان اشواق نوشته بود ... سوز و گداز و
بیان مسکنت و نیاز در مطاوی آن ادراج کرده بیرون آورد و بمطالعه و خواندن آن اشتغال نمود متن کفت
معشوقش کر این بهر من است گاه وصل این عمر ضایع کردن است من بپیشت حاضر و تو نامه خوان نیست
بارى این نشان عاشقان با وجود آفتاب روشنی اگر ... آب ... و از کنار چشمه آب حیات در ...
سراب ... چون ... مشاهده رسیدی از ... چون ... مطلوب ... 
طلب ... چون منظور در نظر است ... وقت ... گلزار ... شکر ... بهار
... خار ... چون آب حیات ... حکایت قطع ... فراموش کن چون ... خانه ... 
بربند و چون ... کن عاشق ... حال ... گفت ... حاضری ... در حال
... کا لی کر پیش ازین در مشاهده داشتم حالی از ان ... چشمه که از و ... 
یافته ام و جای که ازو شراب ... انا نه ... چشمه آب ... در آن جام
شراب ... مثنوی ... بار ... این دم کر ... وصال معشوق گفت اگر ...
... از لوح دل ... که ... دل ... چون ... 

اکنون ... حالت باشد ... عاشق ... مالت ... و ... پرداختن ... معشوق
ساخته ... عشق ... دل ... رست ... جهت ... 
دو راست ... معشوق دو باشد ... جهات ... ملاحظه ...
... رو ... بنشسته ... کانی است ... 
وجوی دوست کردن ... عاشق ... کشتن کار عاشقان ... عشق را نشان
بی نشانی است ... که ... عشق ... نشان ... کر نشان ... 
... هجران ... عشق ... پنهان بود ... حبیب ...
... عاشق ... عاشق ... میان ...
... معشوق ... 
... عشق آتش ... 
... معشوق ... مبتلا ... چون ...
منتظر ... حال ... حال ... ماه و سال چون ... حال او
... عشق ... دوست ... 
... معشوق ... موقوف حال ... موقوف ... است متن
... 
طالب ... آفتاب ... جمال است
... محبت ... 
متن ... این الوقت ... وقت ... 
وقت وصال ... عشق ... 
از ... وصال ... عشق ... 
... عاشق ... 
... 
... 
... عشق ... 
... عشق ... 

محبوب

از جلال بگذر تا بمحبوب رسی و همان طلب است که مدام تا بمطلوب رسی چون طلب در طلب پیوست طلب کاری تمام است که دعا اینست [illegible]
الا ان شاء الله یعنی او را هست که ما را خواست و چون محبت در طلب اثری از آثار محبوب است که یحبهم و یحبونه لاجرم هر کرا
بطلب آراسته یابی و محبت پیراسته علم الیقین دانی که سعادت نیل مطلوب خواهد یافت و محقق شناسی که وقت تجلی [illegible]
محبوب خواهد شناخت برق شوق را در میدان طلب بر انگیز تا از [illegible] قصد معراج وصل کنی هم عنانی ملک
پرواز و چون در خلوتخانه یار بار یابی فلک را زیر خود کرسی سازی زیرا که مطلوب [illegible] پیش از تو طالبی تو داشته است
و محبوب حقیقی پیش از تو محبت [illegible] گرچه جاهل در کسوت [illegible] المانا [illegible] و اکرم [illegible] در سلک [illegible] اما در
خلوت خانه [illegible] طلب تو [illegible] مطلوب است و لطف محبت تو دلیل وصال محبوب مثنوی
تو هر جایی که باشی در طلب آب میخور دایما ای خوش لب کافتاب خوش کواهی میدهد کو بافرد بر سرش [illegible] رسد
خوش لب [illegible] ساقی را [illegible] که تمام [illegible] این [illegible] که این طلب کاری مبارک جنبشی است این
طلب در راه حق مانع کشش است مرغ روح بی پر و بال طلب پرواز نکند و خزینه [illegible] و جود و سخا بی کلید
طلب نکشد چراغ دولت بی روغن افروخته نشود لباس سعادت بی سوزن طلب دوخته نشود مثنوی این طلب مفتاح مطلوبات
تست این سپاه و نصرت و رایات تست این طلب همچون خروس در صباح میزند نعره که می آید صباح گرچه آلت نیست
تو مطلب نیست آلت حاجت اندر راه رب [illegible] آتش کرد [illegible] آفتاب صفت
آفتاب [illegible] مثنوی هر کجا بینی طلبکاری ای پسر یار او شو پیش او انداز سر کز جوار طالبان طالب شوی
در ظلال غالبان غالب شوی با وجود مشاهده کشش بی نهایت [illegible] او در طلب [illegible]
طالبان [illegible] سلیمانی و سلطنت [illegible]
سلیمانی گفت [illegible] هر چه داری تو زمال [illegible] بی طلب او اول و اندیشه دل که [illegible]
و فضل [illegible] کارخانه [illegible] است [illegible] بی طلب او [illegible]
علامت [illegible] ساعتی که در فراق او [illegible] قیامت [illegible] از دوری [illegible] کران دوری
مراتبها فزاید تو میگوئی که با زایم چه باشد تو با زآئی اگر دل در کشاید لیس این کار را آسان کرد [illegible]
دشوار [illegible] آسان نماید چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر ار کنی [illegible] هر جایی که باشی پیش او باش
که از نزدیک بودن مهر زاید اگر تو پاک و ناپاکی [illegible] که پاکیها ز نزد [illegible] فزاید چنانکه تن [illegible] بر تن یار [illegible]
جان او [illegible] چه آسانی را [illegible] از مایی [illegible] از ماید سرت بر آستانه [illegible] که کرده
این همه [illegible] چو واپس [illegible] از دست خطا باشد که [illegible] دست [illegible] حکایت آن
مردی که در عهد داود علیه السلام [illegible] دعا میکرد که مراد روزی ده حلال بی رنج

ولقب [illegible] مستمند و درویش دردمند در ایام داود علیه السلام [illegible] رفع حاجات بحضرت رفیع
الدرجات کردی و بی رنج و ملال روزی حلال از حضرت ذو الجلال درخواستی و گفتی ای کریمی که روزی [illegible]
از مایده احسان تست بلکه هر دو عالم [illegible] از عطای خوان الطاف تست ای یگانه که هر چه از هیجده هزار عالم است پرورده
نعمت تست و ای مفضلی که کارساز بی نیازان لطف و رحمت تست ای کریمی که [illegible] کلان از دریای نوای توقطره
و ای [illegible] از آفتاب جلال تو ذره ای در مانده [illegible] افضال تو کریز [illegible] و ای درد
ولیشان [illegible] بارگاه جلال تو پناه [illegible] ام که از من هیچ گونه کوشش نیاید و سامان [illegible] در طلب رزق
قدمی فراپیش نهادن [illegible] روزی من [illegible] کلید [illegible] رحمت از من باز مکیر
[illegible] زمین [illegible] بر سر راه [illegible] رحمت [illegible]
خود از کرم [illegible] مثنوی [illegible] هر کرا [illegible] جوید
روزیی هر کرا [illegible] طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش روزیی خواهم
بناکه بی تعب که [illegible] از کوشش هر طلب الغرض [illegible] دامن طلب [illegible] کرده و خلق [illegible] و روی [illegible]
کز [illegible] باطل و خیال خام که این فقیر را در سر افتاده است [illegible] او را داروئی داده است
زیرا که متن راه روزی کسب و رنجست ولقب [illegible] پیشه داود وطلب اطلبوا الارزاق فی اسبابها
وادخلوا الاوطان من ابوابها وظیفه طلب روزی [illegible] اسباب است وطریقه دخول اوطان
التی بالابواب اما از این [illegible] تامل می نماید که شاه [illegible] و سلطان [illegible] داود علیه السلام
که برگزیده حضرت [illegible] و پادشاه [illegible] و رسول [illegible] مثنوی [illegible] بی عدد موج [illegible]
[illegible] عالمی در [illegible] و جان بازی کرده و در [illegible] کرده و [illegible]
[illegible] گشته [illegible] و آهن در دست او نرم از موم شده که والنا له الحدید
این چنین [illegible] و قدرت و سلطنت باهره روزی او [illegible] اکتساب مقرر گشته و در طلبکاری رزق
حلال رنج برده [illegible] و این فقیر بی سرمایه را خیال خام در سر افتاده و عنان اکتساب روزی از
دست داده میخواهد که [illegible] قادر [illegible] کرده مثنوی این چنین گنجی درآید در میان [illegible]
[illegible] لاجرم هر کس [illegible] او باز کرده و زبان طعن [illegible] دراز کرده [illegible]
افسوس [illegible] مثنوی او از این تشنیع مردم [illegible]
[illegible] سالها [illegible] گشته [illegible] شهر [illegible] مشغول درخواه [illegible] او از
خواهش [illegible] او [illegible] که در خانه دعا کنی و بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله ان الله

یحب الملحین فی الدعاء [illegible] از حق تعالی والحاح خواهنده [illegible] را بدانست [illegible]
[illegible] در دعا الحاح مینمود و در طلب [illegible] می افزود و حضرت [illegible] بخشنده [illegible] است [illegible]
[illegible] الحاح او در دعا در الحاح مطالب [illegible] و امهال [illegible] اما [illegible] چندان ذوق
محافظه و لذت مناجات [illegible] حصول مقاصد [illegible] سلطان [illegible]
و او را [illegible] و وصول [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] دریوزه
[illegible] لطف [illegible] کرد [illegible] الحاح کند [illegible] بود که عطا
[illegible] ساکنان [illegible] جمال [illegible] مشاهده دوست
[illegible] مطلوب هر طالبی [illegible]
در کنار او [illegible] در هنگام [illegible] روزی خواه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] حلال [illegible]
بی توقف بی تامل آسمان [illegible]
کشته وصل [illegible] جناب خداوند [illegible] در مناجات حضرت [illegible] که ای قیومی که [illegible] نفسی بی
ارادت [illegible] که امن هو قائم علی کل نفس وای دیوی که [illegible] بیداری [illegible] که کان لم تغن
بالامس ای [illegible] که هر چه تو [illegible] کس [illegible] و هر چه تو [illegible] هیچ کس [illegible] ای از [illegible]
تو قضای [illegible] اهل محبت [illegible] اعطاف [illegible] ارباب مودت [illegible] شعر ای [illegible]
تو [illegible] بی [illegible] کرم [illegible] بی
[illegible] اقتضای نظم کلام [illegible] بیاید [illegible] طریق [illegible]
کمال [illegible] مثنوی چون [illegible] تقاضا میکنی [illegible] بی تو نظم [illegible]
زهره کی دارد که آید در نظر [illegible] امر [illegible] قدرت [illegible] و مقدور [illegible]
علم و حکمت [illegible] یا رب چه یار دارم [illegible] دارم [illegible] دارم چون من [illegible]
میستم [illegible] دارم [illegible] دارم
خورشید چون [illegible] دارم ای آب [illegible]
که از [illegible] دارم ای باد [illegible] دارم ای خاک
در چه فکری [illegible] دارم [illegible] دارم
در کف [illegible] دارم [illegible] دارم خاموش [illegible]

فی این زبان بگوید چون گفت [illegible] هر فردی از افراد موجودات و هر جزوی
از اجزای کاینات مشغول [illegible] سوال [illegible] صفات [illegible]
[illegible] هر یک را تسبیحی [illegible] تسبیح آدمی [illegible]
[illegible] سری [illegible] سودای [illegible] شعله هوای او [illegible]
در هر کوشه [illegible] سودای [illegible] از نور [illegible] در حقیقت
[illegible] معشوق
[illegible] آستان [illegible] دلایی [illegible]
[illegible] ذات [illegible] و تسبیح آدمی [illegible] در خلوت خانه [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible] گوید که او [illegible]
[illegible] میکند [illegible] پیدا میکند
زهی کمال قدرت که چندین طالب را با وجود [illegible] مطلوب [illegible] جمال حکمت که چندین [illegible]
وحدت محبوب در صورت [illegible] یک [illegible] در یک مجلس [illegible]
[illegible] ناز [illegible]
[illegible] مشتاق [illegible] عشق [illegible] خویش [illegible]
یکدیگر [illegible] عارفان [illegible]
بلبلان را [illegible] مشتاق [illegible]
[illegible] داده [illegible] و کل بالفعل
المحبوب محبوب [illegible] جمال [illegible] جلال است و نقصان در راه عشق
سرمایه کمال [illegible]
قهر محض را [illegible] لطف [illegible]
[illegible] حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوه والسلام
اشارت [illegible] رحمته لاولیائه [illegible] نقمته [illegible]
رحمته [illegible] لطف [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

ازجفای دوست نتواند یافت و مرغ روح را دو پر سلم میباید تا از نزای هوای لاله درهوای هویت تواند شتافت صاحب
علم و عمل آراسته باد و پر است و خداوند کا مرا یکی پر ناقص و ابتر اگر صاحب یک پر است نتواند پرید و به پرواز حقیقی
بمقصد نیارد رسید و خداوند دو پر را هدایت بدایت است و صاحب یک پر را غوایت بر غوایت و لهذا حق
سبحانه و تعالی میفرماید افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم تو ببین که حضرت
امیر المؤمنین که خداوند علم الیقین است از حال خود چگونه خبر میدهد که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر غطا
برداشته شود و لوای ظهور حقایق افراشته شود آنکه یقینی که مراست ازدیاد نپذیرد لاجرم هر که بدولت همت دامن
متابعت او گرد باد و پر برسد چون جبرئیل یکان و پیشانی فال و قیل که هر عالم بگو بیندیش قول بی پر دو پر
و دین مستوی او گرد و کرم تراز گفتشان جان طاق او بگردد جفتشان ذاکر هر علم او را گویند که آهی و خود را
کوه پنداشته و کمتر از برگ کاهی او هرگز دست از دامن ریش خویش باز نگیرد و اگر سموات اندکاک ابد
کوه عقیده او تزلزل نپذیرد — بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گرداب کشتی تو جفت
هیچ یکذره نیفتد در خیال — یا بطلس طلسمان زخور حال بلکه از سر ذوق و حال با مثال این مقال اشتغال نماید
که حب دربست طعنه و تشنیع سهل است — از عشق برنگردد آنکس که دل اشن اوست — مه نور میفشاند و
سگ بانگ میکند — مه را چه جرم و خاصیت سگ چنین بدست — کوه است و نیست که بیادی زجا رود
آن کو لیسست که باد کش ره روست کرها علامات ابلک طامات بود ز عشق کری کوش عشق
ز فاعلات **مثال بر بحود شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتری بوی حکایت**
**معلم** کودکان مکتب چون مدتی رنج و تعب کشیدند و به هیچ وسیله روی خلاص از این مشقت ندیدند طریق مشورت
پیش گرفتند و دامن یار عاقل مصلحت اندیش گرفتند و در خط متابعت آن یار بزرگ سر نهاده دل دادند و حل
این مشکل در دامن شهادت استاد نهادند رای آن کودک چنین بر آن مقرر شد که اول کودکی که پیش استاد در آید
زبان بثنای او گشاید و بگوید که اندک ملالتی که مشاهده میافتد ان شاء الله مقرون بحسن عافیت باشد و ایزد
اکرم خود صحت روزی کند شاید که اندک وهمی در خاطر او راه یابد و کودک دوم و سیم تا سی کودک همین مقال
اشتغال نمایند و معاملی بدین هیچ تعلیم رسانند تا چه سیر کودک بپایان این خبر متفق گویند باید مستور حکم
کودکان رای او را صواب کردند و بموافقت او روی باستانه استاد آوردند و آن کودک صاحب رای
همه را سوگند داد تا یکی از ایشان فاش نکند و جز این معاهده بسمع استاد نرسانند تا خلل در تمشیت مراد واقع
نشود متن رای آن کودک بجز پندار هم عقل او در پیش بر رفت از هم زیرا که تفاوت در عقول البشری
بیش از آن است که در صورت شهادت اما سخن نگویند تفاوت عقول مبین نشود و لهذا خواجه میفرماید المرء

مجبوبی طی لسانه

مجبوبی طی لسانه لا فی طیلسانه یعنی آدمی پوشیده در طی لسان است نه مستور در طیلسان قال قدس سره
**بیان آنکه خلق متفاوت اند در اصل و نزد معتزله متفاوت و تفاوت عقول از جهت اکت**
علم است و مجتمعات آن است که عقول البشری در فطرت متفاوت است بر خلاف اصحاب اعتزال که ایشان
میگویند که عقول در اصل خلقت متساویست اما بکثرت تجارب امور و بانتهاج طریق تعلیم و تعلم که مسالک معهود
جمهور است بعضی از عقول ازدیاد میپذیرد و عقل ناقص کمال میگیرد و اهل سنت ابطال این قول میکنند و میگویند متن باطل
استایش از این رای کودکان که عقل و تجربه در سیکه بر دو سیاه اندیشه زان طفل خورد بیرما صدیق جوی ببرد و اگر نیز
تجربه و اکتساب امکان زیادتی عقل باشد اما البته بسیار فرق است از آن کمال که از اصل فطرت است تا آن کمالی که بواسطه جهد
و فکرت است متن تو بگو داده خدا بهتر بود یا که لنگی راهوار آنه بود رود قال قدس سره **در وهم افکندن**
**کودکان استاد را** چون روز شد و از خانه هیچ سعی او فکرت کودکان بجانب خانه استاد دویدند اما انتظار آن
طفل که منبع این اندیشه بود میکشیدند و در خانه بمخافت او طپیدند و پای در مکتب نمی نهادند لاجرم متن ای مقلد تو
مجو پیشی بر آن که بود منبع ز نور آسمان ای اولیای عظام و اتقیای کرام از این جهت اتفاق دارند برین معانی که سلوکات
بر ولای و کرامات ربانی جز باتباع سنت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میسر نگردد
و قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله القصه کودک دانا پیشوای گرد و در روی بخانه استاد
آورد متن او در آمد گرد بر استاد سلام خیر باشد رنگ و رویت زرد فام استاد گفت تو خویش را از غم
متن رنجور مساز و در جای خود بنشین و بهره گوئی بپرداز که مرا انحراف مزاج از جادهٔ اعتدال نیست و در بنای صحت
از صدمت مرض اختلال نه متن نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه رد چون کودکان بپایان در آمدند
و هر یک غمخواری نمودند و چاپلوسی میکردند و بعضی از روی حیرت و چابکی میگفتند تفت نیاز طیلسان نیازمند مباد و وجود
نازکت آزرده گزند مباد وهم و خیال اندک اندک در دل او قوت گرفت و آثار مخافت که سرمایه هزار آفت
است در بنیاد وجود او استحکام پذیرفت قال قدس سره **بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلق ان**
بیماری معلم بکلمات اطفال چون بیماری فرعون بود بواسطه تعظیم اهل ضلال زیرا که از سجدهٔ اهل ضلالت و از تعظیم ارباب
طامات چندان وهم پادشاهی و خیال شهنشاهی در طبیعت آن مشئوم راسخ و در سرش نشئه تحقیق گشت که بدعای
ارباب سداد و موعظت اصحاب رشاد انکار راسخ و در سرش نشد تا بجائی که پندار عظمت و جاه آن که نظر بر سیاه
مدعی الوهیت و معارضه اکت بکشید لاجرم وهم پندار کمال و خیال عظمت و جلال هر کس را از طریق هدایت بسرحد
ضلال میکشید اما از شیرینی خیال عزت و جاه آن مغرور سرگشته را آگاهی از آن که کرد راه نیست شرور عقل جزوی
که آفت او وهم و ظن است پروای التجا بدرگاه الهی و هیچ شبهه نیست که وهم در طبیعت آدمی موثر است زیرا که

زیرا که بر روی زمین اگر عرض راهی هم گز پیش نبود آدمی سوار چون وهم ندارد بر او راه بخوشحالی و فراغت بال میرود اما بر سر
کوهی یا بر سر دیواری بلند که وهم هلاکت و خطر زیاد است اگر چه عرض دو گز بیش باشد از تأثیر وهم نتواند رفت بلکه چنانکه
دیوار بلند تر وهم او را تأثیر بیشتر و خوف هلاکت قوی تر و لهذا میفرماید متن آفتی بدتر ز پندار کمال
نیست در جان قوای مغرور ز ضلال القصه استاد معلم بواسطه وهم گزاف در رفع خویش یافت و علامت تمام بسوی خانه گرفت
متن خشمگین بازی که مهرا در نیست من بیمار مرا پرسید و جست خود مرا که نکرد از ننگ من قصد دارد تا
رهد از ننگ من او بحسن و جلوه خود مست گشت بیخبر که بام افتاد طشت باری آمد و بتندی در او کشاد او گشاد
زنان گفت خیر است که زود آمدی مبادا بر اعضاء ذات نیکو صفات راه مباد گفت دیده کورت نبینا عارضی که مشاهده رنگ روی من
کنی بلکه خود دل را مهربانیست که از سر مرحمت جستجوی من کنی بیگانگان از حال من رحم و آگاهی است و در وقت صحبت
بیگانگان تراست بغض من در سر به گمراهی ات زن هر چند گفت هیچ تغیری در رنگ تو نیست و سرمایه این مرض اوهام
بی معنیست معلم را خفت زیاده گشت و بر جامه خواب افتاده آه میزد و اضطراب مینمود و زن را از بیم متهم داشتن او مجال
دم زدن نبود و کودکان نیز در حوالی استاد نشسته و از عدم حصول مراد خاطر ایشان پر غم و اندوه شده متن کاین همه کردیم
و ما زندانیم بد بنیانی بود و ما بد بانیم بار دیگر آن کودک زیرک گفت که در خواندن آواز بلند بر کشید چون هم آواز
بلند ساختند کودک زیرک گفت هر آینه که ما استاد را در درد سر زاید از برای اندک منفعتی ارتکاب این چنین
معرض عظیم نشاید گفت استاد راست میگوید رویه در درد سر افزون شد هم بیرون شوید کودکان وظیفه تعظیم استاد
بتقدیم رسانیدند و کام را بتضرع و ابتهال صحت ذات او طلبیدند پس بیرون جستند سوی خانها بیضهٔ مرغان در
هوای دانها مادر هر یکی از کودکان در مطالبه خویش از رنج گفت که روز بحث و تکرار و زمان کشف اسرار است
و تو بالهو و لعب صرف حضور آوردند که این از تقصیر ما نیست و واسطه اعلامی ما عجز از قضای متن از قضای آسمان
استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا با ملاذ امهات اولاد از برای عیادت استاد آمدند و استاد را از بلجای
لحاف خرق عرق یافتند و در غمخواری و دلداری او کوشیدند و میگفتند متن خیر باشد اوستاد این درد سر جان
تو ما را نبود است این خبر گفت من هم بیخبر بودم از این آگهم مادر غزان کردند هین مرا مشغول قیل و قال چندان
در در بوده بود که از مرض و رنج خویش هم آگاهی نبود چون کسی مشغول باشد آدمی او ز رنج رو نبود بی خبر
چنانکه زنان مصر را در مشاهده یوسف پاکیزه منظر از بریدن دست خویش خبر نبود و جان ایشان را در ملاحظه جانان
چندان استغراق بود که فدای تن آسان مینمود و همچنین مرد مبارز نیز در حالت جرأت و اوان التهاب آتش
و اصطکاک و کر و فر کاب آگاه از بریدن دست خویش و جز داری کرده و در هنگام کار دست بریده پیش میآرد
و قطع دست را بجای تلف نشمارد آستین جامه پندارد و قال قدس سره **در بیان آنکه تن روح را**

حیلا انگفت و

همچون لباسیست

**همچون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای**
**روح است** اما تو مشغول لباس تن آرائی که بیخبر از مشاهده آرایش جانی هرگاه که دیده بصیرت بگشائی و بر دست
و پای روحانی اطلاع یابی هر آینه در رفع اگر دن دست و پای مخلع لباس بدن بشتابی العارفان چون در مقام شهود
جانان جانی و مشاهده مقصود دست دهد بعزم جان بازی پیشکش کنی و محرم مشاهدهٔ ناسوت در عین لاهوت اندیشه
نکنی آری متن روح را توجیه اینه خوش ساخت غیر ظاهر دست و پای دیگر است آن تو بینی که بی بدن داری بدنی
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن لاجرم منجه استاده نهی لسته خون موزون بیشه مکن بلکه چون گل از هوای
هویت عزم بر دن آن کن از لباس تن اندیشه مکن و اعضای این است و پا پای دیگر گوی پاس بوجود صرف کن و از
تصرف کیمیای عشق ارزیری و از قدس سره عمر ضایع مکن که عمر گذشت زرگری کن که کیمیا داری هر سوم تو را
نماید سوی ما اگر داغ ما داری پیش از این تن تو جان پاک بدی چند خود را از آن جدا داری جان
پاک میان خاک سیاه من نگویم تو خود روا داری خویشتن را تو آفتاب شناس که از این آب و گل جدا داری
میروی بر شمار قبا پرون که جز این دست و پا داری لیس بود اینقدر بدان گفتم که در این کوه ما شما
داری قال قدس سره **حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان**
**حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی**
**و الانس من استانس بی** بیت که با هر چون منی بی هم و بی هر چو با منی با هم و اگر بیابی
بی سلوک راه دین و وصول بمقامات یقین سر خلوت و عزلت است و انقطاع از محک خلق و مجالس اهل دنیا
و اولیا در بدایت حال را خلوت داده اند تا بمقصود رسیده چنانکه حضرت خواجه علیه السلام چون آوان
نزول وحی نزدیک شد در کوه حرا بخلوت و طاعت مشغول گشت چنانکه یک دو هفته بخانه نیامدی و چنانکه
کلیم هنگام طلب استماع کلام الهی بواسطه خلوت اربعین مامور شد که و واعدنا موسی اربعین لیلة و هم
چنین جمیع اولیا در مبادی احوال و در اوایل توجه بحضرت ذو الجلال بخلوت اشتغال نموده اند و در بروی اغیار بسته
با میوه شاهده تنها تنها نشسته اند تا آن غایت که خلوت صوری بخلوت معنوی مبدل شده و جمال وحدت
در عین کثرت مشهود گشته و ذاکر بمذکور راه یافته و مستانس خلوت در هر مظهر بمطالعه مونس خویش
شتافته تا انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی نقد وقت او آمده و اصناف صور مطابق ظهور وحدت
حقیقة الحقایق را آمده نیامد تا سالک بحکم ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه در همه مشاهده مطلوب کرده
ملک پیش از هر مطالعه جمال محبوب نموده که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله آنگاه حال بدان مرتبه شود که ظلال
مظاهر از پرتو اشعه آفتاب حقیقة تمام بسوزد و شاهد وحدت که در پس چندین حجاب مستور بود چهره

بیافروزد پس سالک چنانکه اول با همه بود و بی همه باید که آنکه با همه باشد از خود رسته شود و خود در میان نی الحال از این تحقیق شنیده که بی دوست
با همه بودن بی همه بودن است و با دوست بی همه بودن با همه بودن زیرا که آنها همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست لاهم
اصل خلق چه خلوت و حاصل عزلت خلوت خانه دل از خیال اغیار پرداختن است و سرای جان را وصف هوای یار ساختن
آری نظم اگر چه دولت باشد هم نشینی سود نیست گر چه با من هم نشینی چون چنینی سود نیست چونکه در تن بامن
جان نباشد صورتش را رونقی نیست چون نباشد مانی و لعبت بجز چینی سود نیست گر زمین از مشک و عنبر
پر شود ناگاه چون نباشد آدمی را راه پیچی سود نیست تا ز آتش میگریزی زشت وحشی چون گریز گر هزاران یار در
دلبر میگریزی سود نیست چون تنبه بر زاید خلوت مستقیم رسید اکنون ملاحظه کن درویشی در کوهساری مقیم گشته
و انقطاع از اغیار و خلوت با یار از او مستحکم شده عشق چون زخالق بر رسید ادراک شمول بود از العکس برد
و زن طول زیرا که عاشق با غیر دوست آرام نیابد در اینجا که مشاهده دست دهد اگر صد هزار تیغ و تیر بارد روی
از آن مقام بر نتابد چه هر کسی را به کاری ساخته اند و میل آن کار در دل انداخته یکی را مطلوب سوخت و دیگری
را مقصود هم یکی با خلایق آمیخته و دیگری در پناه خالق گریخته زاهد با بوره دفاز ساخته و عاشق با سوز و گداز پرداخته
یکی را با الفوس طاهر شفقت و ابتلا و دیگری را به رنگ و بر نل شوق و سراغ آن یکی را در سلاسل کثرت پیچ بر
پیچ و این یک را بجز دوست هیچ در هیچ آن یک را در آرزوی یافت دل در هم نشسته و این یک با سبد با بود از
همه بگسسته و با دلشسته آن یک دوست را در همه می جوید و آن یک ترک همه از برای دوست کرده میگوید نظم
اندر دل ما تو نی نگارا جز از تو کلوخ و سنگ خارا هر عاشق شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده ایم یارا
ای خلق حدیث او مگوئید باقی همه شاهدان شما را گر جز تو نگاه باشد ای جان گر جز تو رشک نیست یارا
بالنفس بها رحش عشق بارد الکس که بدید کریارا بر غیر خدا هم نیارد الکس که گمان برد خدارا گر ز شک
صد بری برادر بر گر زر سنگ بدست ابنیارا شمس تبریز چه روان کن کرد ان کن سنگ آسیارا چنبش
هیچ ذره بی علت نیست و طلب هیچ طالبی بی حکمت نی اما تنازع بانداره محبوب است و شرف طالب القدر
عزت مطلوب از اول بین که عاشق کیست و طلبکار کشف هستی عشق کر به طبق میل خود سوی ما بر دو لت
بر کشا اکنون اما ور به طبق میل خود سوی زمین فرو میکند هیچ منشین از چنین کر عاقلی آخر کار از آغاز
بین و پیش از تضییع عمر و فات عاقبت خویش را بین عشق در هر کسی کار افزا بر بین تا بپندی تو نیسان
یوم دین قال قدس سره قصه دیدن ذکر عاقبت کاد داد و سخن بر وفق عاقبت گفتن
با مسعر قرا رف بری ما توان از نیابی سچندان رزر تراز و نیی از زر کر طلبد گفت خواهم مرا معذور دار کو غربالی
عادم فرمود که با پران اشیوه مکن تراز و را پیار گفت بابا حقاکه در دکان من چلنی جاروب نیست فرمود که

ذکر کرد

با من

ای یار کر گوش کشا ای وطن من با ی جان فرما ی با پر شتاد ساله با زیر مکن و در و دوع مرا از من خان با سخنان گذاری مکن عشق
گفت لشنیده که هر تیستم تا منیذاری که بی معنیستم آماشا هد عاقبت کار مکنم تراز حکایت بر می مخلف با مره بنهایت رسیده
و دست کیرانی توان معاش بذیرفته و زری که داری ان نیز قرار خواهد است عاقبت کار جان بی علیم کر از لرزش دست فرزند
سرخاک خواهی ریخت و اندر پی غلطه روب و غربال در من خواهی آویخت عشق من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر مه
از ازل والسلام قال سره بقیه قصه آن دلعل کو سخن کلو ماند کرده بود کدمیوه کو هی از درخت
تکلم و درخت تنفشام و کسی را نکویم مپیچ و کنایت کدبیفشان ان خود بیم کو باد آفکند ه با شد اند
درخت کو هی کر زاهد در ان ماو ساخته بود و درشان میوه در دشت زاهد بیچاره همت بر آن گماشت که عزلت میوه
که باد از درخت افکنده باشد بخورد و غلط یاد کرده که این معنی بتقیم رساند مدتی او بر سر وفای عهد بود و وقتی
از زمان محافظت نذر خود میمود که ناگاه قضای الهی به امتحان او در آمد زیرا که قبضته مرسلة ولا تقولن لشی انی فاعل
ذلک غدا الا ان یشاء الله را نصب العین خود ساخته بود و در او ان عهد و پیمان با یستثنا نپرداخته و ملاحظه این معنی ننموده
که حضرت مقلب القلوب و مفتح الابواب محبوب هر لحظه دل را بجا دیگر دهد و هر ساعت بر کرشن خاطر رائی دیگر نهد و اسرار
قضاء الهی بر کس جاری و بحکم کل یوم هو فی شان کار امروز بنه او بکار فردا انداز دل را با سطوات تجلیات جمال و جلال
او طاقت قرار نیست که القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و طایر قلب را در بیابان طلب
جز لصوب ارادت او مطار نیست که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن عشق در حدیث آمده
که دل مجون پریست در بیابانی اسیر صرصریست در حد میتی دیگر این دل دان چنان کاب جوشان ز آتش اندر غار جان
هر زمان دل را دگر رائی بود ان نه از وی لیک از جائی بود لیس الا الله شوی سر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمت و قدر چاه می بینی و نتوانی حذر قضا چاهیست که از او قال بر نتیست قدر دامیست که
از دو امکان گریز نیست قال قدس سره کدام طایر بمیل او نشین گرفتار بکند او نشد و کدام مرغ و حش آشیان که گرفتار
کمند او نشد عشق چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی میرود با پر خویش با قضای اعلی کوه احد ثبت
لوزرد و هر که دل سر گشت این سودا نیست در سازه الشق هیچ بر نزد دل را با قضای او با رای مقاومت نیست لیشه را
باشد با دامکان معاومت نیست سیل کوه لوزرد کار رخاشاک بیقرار نیست با جذب آفتاب جهان گرد ذره را مجال
پای دارینست مو کل که سر دل گماشته است هیچ کس اند فرار نگویند و کی که در زمین دل گاشته در ساعتی هزار بار روید
با تقاضای قضای او دل را مجال آرام کو و طایر قدسی روح را خو شتر از سلسله سودای او دام کو نظم
زنا ملاد دلم می برد بسودائی چه دام دار مرا میکند تقاضائی عجب جواب چه دیدست دوش این دل من
کو هست فرش امروز شور و سودائی ولی دلم چکند چون موکلان قضا همی رسند سپایی مخیل زمالانی

پرست خانه دل از موکل مجبر گرینیت یک سر سوزن بهانه را جائی بهانه نیست و گرهست چو گوزبان و دلی
گر زینیت و گرهست کو رها بانی جهان که آمده ما چو سیل از سر کوه دوان در قضی کیانیم تا بدریانی اگر چه
سیل ببالد ز راه ناهموار قدم قدم بودش در سفر نشانی چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت بهر دو دست
دمانی را چو سرنانی هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان جز آنکه ذکر الله فردانی علام جشتم کو تقدیرا
هر بوار هست بنیه داند و نه دعده و نه وزیده دانی قال قدس سره نشسته بند و دام قضا لعبو رت
پنهان با اثر بند هر آینه مشاهده کرده باشد که ملکیز داده از قید نامرادی آزاده را که دستگشا سلاسل
شوانگرد و بدام همت ناکاری حشو دهی علاری فتنه گری مکاری انداخته باشد و آنچاره را از ملک دل
وعزت و جلال برداخته بود و جان و مال او بر باد داده و در صد هزار فتنه بر او گشاده و آن لبسته دام بلا وآن
خسته عنا چون زاهدی را بپند اعتقاد همت کند و از خاطر فیاض او استعانه نهمت نماید و گوید ای سایه الطاف پرور
دکار هیچی با این شکسته فکار که در مضیق ادبار افتاده ام و عنان عافیت از دست اختیار داده باشد که
لوامع رای جلیل تو که از انوار ضمیر منیر علیم من نوزده مثالی است از حبس این ظلمات باز رهم و بخیال همت
دریای ظلمت تو از این چاه کدورات بیرون آیم ان درد مند مبتلا و گرفتار حبس بلا از عام و خاص همتی از برای
استخلاص چشم میدارد و در روزگاری بر سر بیار نشدی میکند ولی ظاهر اوست دیای او کشاده و هیچ کس براد
بندی برا و نهاده لاجرم بعضی زبان لطعن او میکشایند و بعضی از و مسالت میخایند عشق گر کدامین بند بیجوشی
ملاص و زکدامین حبس بیجوشی مناص آن درد مند پریشان با هزار سوز و گداز میگوید عشق بند تقدیر قضا
فتنه کر نه بیند آن بجز جان مخو بندی پنهانی که بسته آن شو انه کر چه سلسله ناپیدا که هیچ روز آزمانی از ایناد
کیست آری شور عشق این لسیار کرده است و کند اگر چه آن بند ظاهر بتیین نیست اما محکم تر از بند و سلسله آهنین
است نه هیچ یاری را پای رفع این فکر کند و نه هیچ آهنگری را طاقت شکستن این بند عشق
دیدن آن بند احمد را اسد بر گلوی بسته حبل من مسد هیزم میغر کرده نی بولهب اعنی حمالة الحطب جمع میکرد
تا بدان آتش فتنه بیافروزد و گشت امید اصحاب رسول بسوزد لیکن آن ملعونه را دو تا ساخته و در عقب
عارکش معنوی انداخته و مقد و حسد که جبلی است از مسد طوق کردن آن حریص الفاشده و این جبل طلب
را حضرت خواجه معاینه دید دیدن صور معانی کار هر کس نیست و مشاهده کو هر تک دریا لایق دیده هر چشمی
نی عشق اگر ببیند این طلا تها ببیند چون ماند او شیخ را ار سعید قال قدس سره مضطر شدن فقیر بآنکه
کناه بکند از امرود از درخت و کو شمال حق رسیدن بی مهلت چون قضا و قدر با شیخ آن
فقیر جاری شد هیچ روز نشد که باد از درخت میوه نریخت تا از ضرورت ستدمیوع میوری از آن فقیر

بکر

بکرینت ناگاه امرودی چند بر شاخ دید و داعی رغبت قوت گرفت اما هنوز پای جرات و روامن مصابرت میکشید
که باد در رسید و آن شاخ را سر ازیر ساخت و بتقویت داعیه آن گرسنه را در بلای نقض عهد انداخت عشق جوع و
ضعف و قوه عذب قضا کرد زاهد را از نذرش سوفا چون دست دراز کرد و میوه از درخت ببرید معنوی
فلان در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید قال قدس سره متهم کردن آن شیخ را با دزد
دان و بریدن دستش را مگر قریب بیست کس از دزدان و قطاع الطریق مالی که از دزدی و نهب و غارت یافته
بودند در آن کورستان قسمت میکردند شحنه شهر از آن خبر دار شده و سرهنگان فرستاده تا جماعت آن طایفه قیام نمایند
چون گماشتگان رسیدند و دست و پای قطاع الطریق را ببریدند تا دانسته دست زاهد نیز در آن میان بریده شده و
دستار پای بر تر شسته بود در زمان آمد سواری لبس گریخت بانگ بر زد بر جوان کای سگ ببین این فلان
شیخ است و ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جدا آن جوان جامه پاره ساخت و از آتش ندامت و خجالت
بگداخت روی الطرف شحنه آورد و از آن واقعه عظیم او را خبر دار کرد شحنه آمد پا برهنه عذر خواه که خدا
بر من گواه الکنون اختیار تراست یا حکم و جوب قصاص دست ما از تن جدا سازد یا از روی عاطفت بعفو ما پرداز
زاهد در ولش گفت ما معذور بدید زیرا که من گناه خود میدانم و سبب زخم این نیش بتحقیق میشناسم بجلال من دست
در شکستن پیمان و مخالفت فرمان او دراز کردم دست قضا تیغ انتقام بر من انداخت و دست من از تن جدا ساخت
من شکستم عهد و دانستم بدست تا رسید این شومی جرات بدست دست ما و پای ما مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست قسم من بود این تا کردم حلال تو ندانستی ترا نبود وبال و آنکه او دانست
او فرمان رواست با خدا سامان سیچیدن کراست بحمد الله که دست قضای او بعتاب من بر دست و مرا از نقت
بلا که لیقبله ارباب ولایت محروم نساخت دستی که بی فرمان او دراز کنم الکنون بهتر چشمی که بجز او نگرند
بهتر عاشق صادق باید که رشته جان برون کشد و از هر مژه سوزنی سازد تا دیده از غیر دلدار بدوزد و از
آتش غیرت رخت ما سوی دوست بجای بسوزد و دل را که خلوت خانه یار است منزل اغیار بنا ید ساخت
و دیده را که منظره دلدار است برروی دیگری نشاید انداخت زیرا که میفرماید قدس سره نگاه بان
دو دیده است چشم دلداری نگاه دار نظر از رخ دگر یاری و گر لبسینه در آید بغیر آن دلبر بگو برو که الهی ترسم از
جگر خواری بلا مباد که چشمش بچشم تو نگرد بجلوه برد ما کشتگان بگلزاری لمن نگر که مرا یار امتحانها کرد درون
چشم تو بیند خیال اغیاری کلی نمود که کلها ز رشک او بر کیت بتی که جو بتان پیش او گرفتاری چنین چنین تعجب
سر کلفبانید که نادرست و عجب است در نگر باری براند مرید است راکشان که نیست نظر بسنبل
بر مکن ستمکاری حذر ز سنبل ابرو که چشم بر لسست هلاک میکردسوی تو خریداری چه مشتری چشم

تو حوقیامت چنگ زاغ مدحیم را مو رداری  دوست اچشم نوصف مازاغ البصر دوست میبدارد نه اکر دیده
را بوسط نظر بازیچه دلها که ظلمه شبها رها است یکیک سرزاغ سازد کلش دلها که منظره یار است از غار تعلقات بپرداز
و جسته عاینا کر نظرگاه دلدار است از ماسوی دوست خلا سازد ما از سر احتیم که ان الجنة مر ایقیی الابلاه جر دار شوی
دور خلوت خانه قل الله ثم ذرهم صاحب کهسار شوی بدیده کر سر پیشه خویش نگاه میدارد و بیشه او اکه اغیار را
وران پیش شکار دلیس جوی تمجاد و فقلا حیام فلام را که بجای اوست غفلت مینماید دالی کند ار دکر بندی بی باکانه در
حرم درآید واکر الکاه از روی اعتبار مقالت گناه کند نه فلال از برای نیشه لیلی الکال اسلا کرده اما دیده میباید
کر بکحل الجواهر منیت منور گشته باسر خطا جزای جبات خویش مشاهده تواند نمود حیا نکه قطب العارفین و سلطان
اهل الیقین بایزید بسطامی در اوان عبادت ملکی بی نیاز منش خود را کاهلی در نماز ادراک کرد و چون از سبب این اندیشه
نمود دریافت که علت کاهلی در نماز بسیار خوردن آب است حتی گفت تمسالکوام خورد آب انجنان کرد و
خلایش واد آب  این گشته جهاد و بد بهر دین کشت او سلطان قطب العارفین  رابدر اچون دست از برای خلق
بریده شد ان بلا را از خلق بدید شکر کرد و مجبوری کز بد بکرامات ایزدی اختصاص یافت و بنام شیخ اقطع مشهور
گشت قال قدس سره  کرامات شیخ اقطع و زنبیل ساختن او بدو دست  چون شیخ بر بلا مصابرت
نمود و در شکایت بربست و در شکر افزود حق تعالی او را کرامتی داد که بدان دست زنبیل میبافت ناگاه
درویشی بر این حال اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که این راز با کس مگوی و تا من در حیاتم در طریق اظهار این کرامت
مپوی بعد از ان قومی دیگر از روزن نگاه کردند و بران معنی اطلاع یافتند در تشهیر ان معنی شتافتند شیخ در مناجات
آمد کر خدا وندا اسرار اظهار این کرامت شنتاشدم تو میدانی هرچند من مستور داشتم تو نگذاشتی که حاقت ان خلق را بر من
بکاشتی تا مردم را ازین حال خبر شد و این سر نهانی فاش گشت  الهام آمد که طایفه در باره تو منکر بودند و در این واقعه طعنه
تو زبان میگشودند حتی که مکر سالوس بود او در طریق  که خدا رسالوس کرد اندر فریق  میخواستم که این طایفه در ظلمات
ان بعض الظن اثم هلاک شوند و از سنین سداد و طریق اعتقاد بیرون روند لاجرم باظهار این کرامت ایشانرا
را راهنمایی کردم و بر سر جاده حسن عقیدت آوردم حتی این کرامت بهر ایشان دادمست  وین چراغ
از بهر دین بنهادمست  و اگر فاکرامت حقیقة آن است کر سینه ترا خزینه اسرار خویش ساخته و جان تو را آتش
محبت خود کدخته ام و تورا چندین تسلی داده که از رک تن و متفرق شدن اجزای بدن فارغ باشی بلکه ایثار
خویش در بذل وجود خود شناخته  قال قدس سره  سبب حرات ساحران فرعون در قطع دست و پا
ساحرانی که سر تقدم کمال موسی راه برده بودند و بدان کلیم الهی اقرار کرده و ایمان آورده و فرعون تهدید میفود لا
قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین یعنی هرآینه بخلاف دست و پای شما را از تن جدا سازم

و ساحران جواب

وشما را معلوم کنم و بر دار کنم اکنون از شما تاج و دار بر دارم و فرعون را کمان ان بود که ایشان بر جان حال اولند که بتاج
او فرو آرند یا از تهدید او نقشی بر صفحه خاطر نگارند مثنوی اولیند لیکن کالیشان رستاند  چابک و چست
کش و برجستند اند یقین دانسته اند کر این جهان کر بصورت قایم است کیکم قول بنی قلّم قایم است و از بریدن
دست و پا در جواب هیچ باک نیست و دریای حقیقت را آفتی از تلف شدن خاشاک نی پس کسی را که دیده دل
او بعالم غیب گشاده باشد و او مشاهده حقیقت از عالم داده زند که جز وصال دوست نشناسد و از تلف شدن
تن در خواب نهراسد مرد فانی در طریق عشق زنده است سرافرازی در حضرت دوست در سر افگندگی ارباب
محبت را از هلاکت بدن حذر نیست زیرا که دانسته که دست و پایی که در عالم خواب برند در بیداری از ان اثر نیست
حتی باد آن کرد و اگر صد پاره شان  خود رو کوبد اندرین کلزارشان  اصل این ترکیب چون دیده اند از فروغ
وهم کم ترسیده اند کوزه که بشکند بشدن عین درستی است و مرغ روح را کرفتاری در دام محبت از غایت چالاکی
و چستی است کور در هر کام از ترس چاه جز فغانی نیست اما صاحب دیده را از آفت چاه در راه باک نیست لا
جرم ساحران در جواب فرعون میفرمایند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی ما را از بریدن دست و پا باک نیست
و خاطر ما لحوف تو قتال فی مالا نیستم که هر بانگ غول از راه بیرون آییم تا کورانه هر مغاک و چاه لسر در آییم ما را تهدید
جه بیدی ای خرقه حشم بکر کرد دور زنده است و کشتن چراغ ما بعد هر قهر صدز مغرهای که براوروزنده است بلکه جواز طلوع
آفتاب بکران چه حاجت و طایر بلند پرواز را با دولاغ چه حاجت  حتی  خرقه ما را بدر دوز زنده است  در زمود
ما را بر هنر تربیت  ای ابلیس این خواب را اندر کنار  خوش در آریم ای عدوی نابکار  خوشتر از تجرید و از
تن در فراغ  هست ای فرعون بی الهام کلی  وحود کدام سعادت ازان بهتر باشد که این دلق کهنه از دوش
جان بیندازیم و با براق برق جنبش عشق در وادی هویت جولان سازیم و کرانی از سیغول عالم برگیریم و بروی
ساحت سبل روحانی قدسی آوریم و اگر زهر هلال باشد بنام دوست نوش کنیم و اگر پای بباشد در طریق
عشق او بسر پوییم و از هوای لقای او در وداع مظاهر خلقت با هزار زبان بگوییم من اشعاره قدس سره
مثنوی  هر رفتیم و گرانی زو حالت بردیم  روی از اینجا بجای عجبی آوردیم  دست یک جام پر از زهر چو
آورد به پیش  زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم  کف خوش باشد که کشته حد جان ذکر با کسی
ز گزاف و بنکا آنزدیم  کفتم ای جان چه تو خوش ارتن ما جان خواهد  کرد دین داد به هیچ تعین نامردیم  ماکه ایم
بر ویم اگر در عالم  شاه با ما است چه باک است اگر رنج زر زدیم  بدرون برفلکیم و بیدن در خاکیم زیر زمین
لطف رنده شیلیم از چه بصورت مردیم  چونکه در مان جهان طالب در دست کسیم  ما ز درمان بیزاریم
و حریف دردیم  جان چو آیینه صافیست بروش کردی  حسن درما تماید چه بزیر کردیم  این دو خانه است

دو منزل بیقین ملک وقت  خدمت او کن و شاباش که خدمت کردیم  چون نیایدنه ز تو رفرس ملاشایم  چون
نیاید خدمت ما خشیم از ندیم می دهند ره چو تو بی ز قدم بستانم برو رنده چه تو تی ز رفت شوم ار خوردیم  قال قدس سره
حکایت لستر یلش اشتر که من لبیاد در ره بی هم اضم و تو هم فی الابعاد  اشتری با اشتری گفت که
ای رفیق آگاه وشفیق بگو خواه چگونه است که در این طریق در اماکن هبوط و صعود و ما چندین نشیب و فراز
حتی تو بتایی در سر دخوش میروی  من همی افتم چو غوی  در ورود امدن و در امکان کار من پیوسته سر در آمدن است  لسر دخون
و تو را زین آفت فراغت داری اشتر گفت من از بلند تر نگاه میکنم و از تو دوربین ترم چون از سر کوهی بر آیم پایان عقبه نگاه
کنم و قدمی را از پیش نهم تا از آفت خطا بازرسم تو ابلیز از دو گام پیش از نبیه دار ابلیم و آغاز کار خویش می بینی لاجرم
تکم هل استوی الاعمی والبصیر من و تو در سیر با بر نیستیم  افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط
مستقیم پایان راه از آغاز دیدن سبب مطابقت او مستقیم است و دیده از دیدن انجام کار خویش دو ختن و خط
گم کردن در رنج قوم است و باز حضرت مولوی تتمه قول ساحران را در جواب فرعون اشارت میفرماید که ما را از تلف شدن
اجزا غم نیست و از بریدن اعضا در خوف نمانند الم ای زیرا که حضرت الهی چون جنین را در شکم جان و جد و خاصیت جذب
اعضا در مزاج او نهد حتی از خورش او جذب اجزا میکند  تار و پود جسم خود را می تند  پس خالق قدیر و حکیم چیز
که روح را جذب اجزا تعلیم دهد و در روان آفتاب خاصیت جذب ذرات نهد بعد از تفریق جذب اجزای ما تواند
کرد و اعضای بریده ما را ما مجتمع تواند کرد  حتی  ان زمانی که در آیی تو ز خواب  هوش و حس رفته
را خواند شتاب  تا بدانی کاز و غایب نشد  باز آید چون بفرماید که عد  لاجرم محقق شناسی که از دنام کم نیست
و ما کم ادا امکان تسرلی تو مخالفت او مکن که او را با مرد مسازلیست کردن اقرمان او نه که سر مایه سرافرازیست با
غیر او نشین که پشیمان شوی بندگی او بگزین تا گزیده دو جهان شوی سرا ز نکشد او مسیح که پای لسبه او نی
شفا فرازد مطلب که هر کرمست او نی سر بر خط تسلیم نه که گریز پایی روی نیست و پناه جز بدرگاه او مبر که جز جنب
او راه بر هیچ سو نیست و لهذا میفرماید قدس سره شعر کا خواهی زدام ما بر هیدن  که دانه دام قدرت را
دریدن  چه پایت بستنا از ما گریزی  بشه کردن رما کی سر کشیدن  روان شو سوی ما شیر بنی چه حوزه بیا طن
کر بلیدانی دو دیدن  رسن را می کری ای صید بسته  بزد این رسن هیچ ار گزیزی نمی بینی سرت اندر ره
مات  کجا بایست از زه جزیدن  دل دریا رنیم هیبت ما  همی جوشد زموج دل طپیدن  که سکینی اگر
این ارقم یابد  ز بند ما بتاره بر جهیدن  دهان خشک از حسرت مات  بیاز رو دی بی ما چشید کر یار و حید
ما را قصد کردن  که نانده بنده ما را خریدن  کسی را که ربودیم و گزیدیم  کرا خواهد بغیر ما گزیدن  قال
قدس سره  اجتماع اجزای حر جزیو بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن بطلبش

خر بعلیه السلام قصه امات عزیر علیه السلام مدت صد سال و احیای او در کلام حق تعالی مذکور است و در تفاسیر مسطور اما
خلاصه قصه آنکه چون عزیر علیه السلام بعد از صد سال سر برداشت که فاماته الله مائة عام ثم بعثه پنداشت که از خواب متنبه
شده است زیرا که طعام و شراب خود را متغیر نیافت اما حضرت الهی از برای تنبیه عزیر بر طول مدت ممات تقدیر کرده
بود که اجزای مرکب او سالها بیکدیگر فرو ریزد و اعضای او قامی پوسیده گردد تا جمیع آن اجزای ناظران را ثبات قلب بر حشر
جسمانی حاصل شود پس عزیر ان الهی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع میشدند و هر جزوی در محل خود متمکن میگشت و گوشت
و پوست پیدا میکرد که نقشها انگشوها ما اچون مشاهده کنی که بصورت ظاهره و حکمت باهره اعضای متفرق شده بر هم نهند
اجزای متشتت را اجتماع میدهد و تحقیق یوم دین هیچ نماند و لهذا میفرماید قدس سره  حتی چشم بگشا حشر را پیدا ببین  تا نمانه
شبهات را یوم دین  تا ببینی جامع را تمام  تا نلرزی وقت مردن را تمام  بلکه ازین خواب غفلت بیدار شوی و در
کارخانه قدرت و حکمت صاحب اسرار شوی و یقین دانی که بعد از مردن هم اجزا و اعضا مرا خود موانس است اهل
خواب لاجرم از تفرق اجزا اندیشه مکن و در مصاحب جز مصابرت پیشه مکنی و اگر تامل نمایی و دیده عبرت بگشایی در
اکثر تقلبات احوال عالم مشاهده حشر تو انی نمود و له قدس سره بعد از سیاه کوی الا سو را ما کاشد  یا منود بنود چیزی
با بودان فنا شد  منکر مباش بنگر ابد رعصی موسی  یک لحظه ان عصا بد یک لحظه اژدها شد  چون اژدها است
قالب ما را داده بر لب کو خورده عالی را  و انکو خلاق عصا شد  یک گوهری چو بیضه خورشید گشت دریا کف کرد
و کف زمین شد و زدود او سما شد  کر چه ز مانقان شد و ز عالی روان شد  تابیش ممکولای گراز نظر جدا شد
هر حالتی چو بر است اندر کمان قالب  رو در نشانه دارد گراز کمان رها شد  کر چه صدفه ساحل قطره ربوده کم
شد  در بحر جو بیاد او را غواص کاشناشد  از میل هر روزی چون خورشید دان منی شد  الکه از ان دو قطره
یک جو زه و هواشد  اکر ز عالم جان آمد بسی او البسانی  عقلش و زیر گشت و دل رفت و پادشا شد  تا بعد چند
گاهی دل پادشهر جان کرد  و اگشت عوالم کر در عالم الصحه گونه شد  چکونه بشد آمد شد معانی  اینک تا وقت
عقد چو بنگر کشاشد  دو رو بدالقرکنج معقود ما روا شد  قال قدس سره  جزع ناکردن شیخ بر مرک
فرزندان خود  پیری بود راه نما و شیخی در مشاهده عواقب امور بینا حتی چون مرد در میان امتان
در کشای روشن در الجبان  روزی ضعیفه او از غایت محروم حاصت شیخ را تشنیع و ملامت کرد که لقوت جگر
گوشگان کریه و زاری وظیفه ما محنت اندوز است و بیکانه کاز ار محالات ما طریقه دلسوزی و تو را در چنین مصیبت
مایه گریه و زاری مروت در غمخوارکی مالی شکستگان سر موافقت و یاری نی حتی چون تورا رحمی نباشد در دل
پس چه امید ستمان از تو کنون  ما بامید تو ایم ای پیشوا  که نه گذاری تو ما را در فنا  چون بیاد آرید روز حشر تخت
خود شفیع ما تو بی ان روز سخت  روزی که صلای ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم در دهند و بر پیشانی حزا

ربع ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم نهند بعضی بواسطهٔ اقامت وظایف بندگی و اوامر مراسم طاعات سر
افکنده که بعلامت سیماهم فی وجوههم من اثر السجود معلوم کردند و بعضی بشومی ترد و عناد و جسارت در مقام القیامت
ویدعون الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة موسوم باشند ما را امید چنانست
که اعتصام بحبل شفاعت تو نمایم و بکمال رحمت تو از زمرهٔ اشقیا بیرون آییم بیت در جهان روز و شب پی زینهار ما بکرم
توانیم امیدوار دست ما و دامن تو است آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان از آنکه حضرت خواجه علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر
من امتی یعنی شفاعت من در حق طایفه ایست از امت من که ایشان ارتکاب کبایر کرده باشند از آنکه صلحا بعنایت
هذا الشفاعت مستغنی اند چنانکه در حدیث دیگر آمده است که میفرماید نعم الرجل انا لشرار امتی قیل وکیف للخیار
یا رسول الله قال الخیار لیستغنون عن الشفاعة بکرامات اعمالهم و صلحاء ملت را در شفاعت ارباب
عصیان و در جهت تخلیص اصحاب جرایم از نیران باشد و مراتب درجات ایشان در شفاعت بحسب تفاوت مقامات
ایشان در رتبت متفاوت بود چنانکه عبدالله بن جدعان از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم روایت
میکند که گفت یدخل الجنة بشفاعة رجل من امتی اکثر من بنی تمیم و سعید روایت میکند که حضرت خواجه علیه السلام فرمود
ان من امتی من یشفع للفئام و منهم من یشفع للقبیلة و منهم من یشفع للعصبة و منهم من یشفع للرجل حتی
یدخلوا الجنة یعنی بعضی از امت من شفاعت جماعتی کثیر کنند و بعضی شفاعت قبیله از ده تا چهل و بعضی
شفاعت یک کس کنند تا همه امت من ببهشت در آیند پس ما را از تو چون شیخی کامل و پیری مکمل امید رحمت
بی نهایت است و در جای شفاعت بیرون از غایت زیرا که تو از ضعیف قید هستی رسته باشی که تا اهل حقیقت
او را پیر طریقت خوانند و ای بسیار موی سپید مقید باوصاف بشریت که اهل الله او را سیاه موی دانند بلکه
طفل راه شمرند و هم برین قیاس اگر از بعضی اوصاف بشری خلاص یافته باشد و از بعضی دیگر هنوز نیافته
بود او را کهل نام نهند لاجرم با چنین درجهٔ سوی و مرتبهٔ شیخی که تراست ما را در دین و آخرت از تو امیدها
رهاست زیرا که انبیا و اولیا در دار دنیا از بهر طلب مغفرت عصیان اهل ایمان کرده اند و گمگشتگان بادیهٔ
غوایت را بشارع هدایت آورده چنانکه حضرت مولوی قدس سره در فارسی بیان این معانی میکند که قدس
سره ز عشق طلعت خوب تو ای اصول مراد هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد هزار شکر و هزار انبیاس
یزدان را که عشق تو جهان پر و بال بازگشاد در آرزوی جمع جمال تو عمری جهان پر همی بر سر کند او راد
برادری بنمودی شهنشهی کردی هر داد ماند که آن حسن و خوبی تو داد شنیده ام که یوسف گفت ده سال
برادران را ز حق که دست ایشان زاد که ای خدای اگر معوشان نکو کردی دگر نه در حکم هر فغان در بنیاد
مگر با رب ایشان که پس پشیمانند از آن گناه که از ایشان بناکمان افتاد که چو عشق تو جوشید و بند بگشاد

السجاده

بسد چهار رو خلعت که هر چهار روده آن پیمبر بدو در سولید بر سر جواد چنین بود شب و روز اجتهاد بر فقرا که علی یا برپا شند از
خلایق فساد کنند کار کسان را تمام و در کذرند که جز خدای خالق نبی کرام و جواد چو خضر سوی بکار لجتی والیاس برای
گمشده گام میکنند استعداد و چند کنج زهاد و بر تیغ رواق و چند خلعت اطلس پر کنند لباد لبس بجاست بلقاء این را
بکویت تند از شب از چه ماه بود ما است ز ظلام و سواد قال قدس سره علاء دکفتن شیخ دیده ما کر بسیتی فرزندان
شیخ در جواب گفت کای رفیق مهربان و ای ناگزران دل و جان نامهربانی در حق ما مبرور تقدم فیاس طریق انا العفو الطف گمان
انهم مبر که حضرت آفریدگار قدیر و جناب پروردگار رحیم خاک وجود ما را با آب رحمت سرشته است و در ظلمت بیت
مادر بمکان محکم شفقت کشته حق برحمه کفار ما را رحمت کرده جان مجلا کافر لعنت است برسکانی که از بد
فعلی پوست دکتنی و در دست سید رند و از دست شما و بیگانه سنگ محنت میخورند از روی مرحمت و هاییکم ما از شوم
اعمال ناپسند خویش آزرده محنت و ریش نشوید زیرا که حکمت حضرت الهی در فرستادن اولیا بدین عالم و مقصود از ترتیب
وتکریم بعضی انا بنای آدم آن است که خلق را از نیک و بد مخافت و منزل صدر از افت بسوی درگاه خواص خوانند و دست
گیری در بارهٔ کافی را بسبب مزید اختصاص دانند گاهی ابواب لطفا مفتوح دارند و همت بر ارشاد ایشان گمارند
و گاهی در طلب توفیق ایشان روی بدرگاه بی نیاز نهند و گاهی اختیار بدست کارگذار قدرت کردگار بازدهند
تا قطرات رحمت جزوی خود را بدریای رحمت کلی حق پیام رزند و آب سبوی شفقت خویش را در کوزهٔ مرحمت
مطلق بریزند تا چه سبو در بحر شکسته شود و فرع باصل پیوسته گردد و طالبان طریق که با دلیل رفیق اند از رود آن آبها
جوی جویان جانب دریا آیند و بکارخانه وحدت از ین در در آیند حق متقل گردد بهواکاه او ره برد تا بحر
همچون سیل چو شیفته کفت شیخا چون چوپان این رمه و دلسوز و مهربان هم چون عذاری نوحه بر طفلان خویش
چون که مضاد احلشان ز تیشش چون گواه ره اشک دیده ما است دیده تو بی نم و گریه چراست شیخ
در جواب فرمود که گریه و زاری و ناله و بیقراری و اظهار الم اشتیاق و ابداء لواعج اشواق نتیجهٔ شدت محنت
فراق است و مصیبت جدائی از احباب است اما کسی که استار ملک و ملکوت از دیدهٔ دیدار بین او برداشته
باشند و علم سلطنت او در عالم جبروت برافراشته نه او را کلفت انقضای وصال باشد و نه بیم آفت سکست
انفصال بود حق گریه از هجران بود یا از فراق یا جز از خصم و صالست و عناق جمله کرم و ند ایشان
گری اند غایب و پنهان ز چشم دل کیانند گرچه بیرون اند از دور زمان با منند و گرد من بازی کنان الخ
دیگران در خواب بینند مرا بیداری حاصلست و کشا میدمی همیشه بکردن مراد حامل چون لحظهٔ مورد الا اثنی
علم خاپیکر دلم و برکس از درخت وجود برافشانم کلشن ز جمال احباب بیارایند دیار خانه کشتام
در کنار ایکه حواس اسیر عقلند و عقل محکوم روح چون روح بجذبات حضرت الهیت میل وطن اصلی کند و از

میقات شوق احرام کعبه دیدار بندد عقل را از تصرف حواس باز دارد و هنگام شب روی اشتغال داری این طریق بکار دو حواس
و اندیشه ما بر روی آب دریا حق دست عقل الحس یک سو برد آب پیدا میشود سوی عرض و کشادن دست عقل تا
حس و خاشاک الخلقات از روی دریای حقیقت بیک سو افکند موقوف آنست که شحنهٔ تقوی دست دزد هوا را
بر بندد پس بیمزاحمت هوا عقل التصرف در نزال حواس تواند نمود و هم به بیداری دیدهٔ دل را بعالم غیب تواند کشود
لاجرم سالک طریق حق حق هم به بیداری به بیند خوابها هم ز گردون بر کشاید بابها چنانکه امام الائمه حجة الاسلام
ابو حامد الغزالی حفه الله بآثار الرضوان و انوار الغفران آورده است که بیدار گرداند دل بخواب و لی مرکب ملکوت
کشاده نکردد که این چنین نیست بلکه اهله بیداری کسی که خود را ریاضت کند و جای خالی بنشیند و چشم فراز کند
و حواس را معطل کرده اند و دل را بعالم ملکوت مناسبت دهد بدانکه الله الله و لا اله الا الله بر دوام میکوید نه بزبانی
بدل تا چنان شود که بیخود کردد از خویش و از همه عالم هیچ خبر ندارد مگر از خدای تعالی چون چنین اگرچه بیدار باشد
آن روزن کشاده شود و آنچه دیگران در خواب بینند او در بیداری بیند و ارواح و فرشتگان او را در صورتهای
نیکو پدید آیند و پیغمبران را صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گرد و از ایشان فایده ها یابد و مدد ها بیند و ملکوت
زمین و آسمان نوی نمایند و علم انبیا از آن راه بوده است نه از راه حواس چنانکه حق تعالی فرمود و اذکر اسم
ربک و تبتل الیه تبتیلا قال قدس سره زین دو در آن کاه خانه کشادند روزنی شد دود و اندر آمد و خورشید
روشنی آن خانه چیست بسته داری در و دیده چیست کز راندیشه کشت حس تو شکسته کردی بیدار شو خلاص از
فکر و از خیال یا رب فرشته خفته ما را دهل زنی خفته هزار عمر خورد از بهر جهیز در راه کر کجا بیند با خوف و رنج
در خواب خود ببیند صد تیغ و صد سنان بیدار چو شد نه ببیند از آن مجلسوزنی گویند مردمان که چه غمهای میدهد
خوردیم و عمر رفت بکوسی سری به هر یکی خیال که رفت خوش به هر یکی خیال بجوشید جوشش این شود
معرفت همه بادست و این لغس فی رقص مانند زنان نه ز حق رشونی ناحق همی زنند و رنج همی درند شد
خواب و ستیر مهمان نقش نامی کو اگر بود بابا چون شیر و کلبین کو اگر بود ماما چون آب و دغی اکنون حقایق
آمد و خواب و خیال رفت آرام یافت نه بامانده و نه غنی فی بهر ولی جوانی نه پیریست و نی فقی فی نرم و سخت
مانده و نه موی زاهی یک رنگی است یک صفتی و یکانکی جمایت و ابریده دو ارسته از ثنی قال قدس سره
قصد حوالی شیخ عزیز مصحف بیناش در وقت قرائت زاهدی فقیر در خانه در خانه درویشی
عزیز مهمان شد در خانهٔ مصحفی دید آویخته و بغیر این عزیز کسی در خانه ای نا مصحف بخواند مهمان تعجب نمود اما متوقف
الفقر کستاخ نشود که از کیفیت حال سوالی تواند کرد اگرچه دل بتعجب دامن این اندیشه گرفت اما فقیر مهمان در
استکشاف این معنی حق صبر کرده بود چندی در حجرهٔ کشف شد که الفقر مفتاح الفوز چنانکه لقمان بدیعی

داود علیه

داود علیه السلام رفت و مشاهده نمود که از آهن حلقها میساخت و انها در یکدیگر می انداخت چون لقمان صنعت زرادی
کم دیده بود در کیفیت آن صنعت تعجب نمود اما صبوری پیش گرفت و سابق عنان معلق اندیشه گرفت تا بعنایتی که زره
تمام شد و داود بپوشید لقمان گفت در جنگ از برای دفع اعدا نیکو شاپست داود گفت صبر ترا از برای یافت مطلوب
بغایت شایسته است و لهذا حضرت الهی میفرماید که و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر تا شبهه باشد بران که وصول حق
با مراعات صبر دست نمیدهد و طالب حق را از صبر چاره نیست بلکه بعضی گفته اند که وصول حق آسانست اما تفاوت
حال و صبر با او دشتافت در صبوریت دشوارست و هزار کر بیت او و خراب ایمن است و صبر مفتاح ابواب راحت
است و مرهم صد هزار جراحت کیمیاست که خاک را زر کند توتیاییست که نرگس را صاحب نور کند حق صد هزاران
کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید حق هان نومید نباشی که ترا یار
براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند در اگر بر تو ببندد مرو صبر کن آنجا که پس صبر ترا او بسر صدر
نشاند و گر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند قال قدس سره بحقیقه

**حکایت نابینا و مصحف خواندن او و مهمان فقیر که در خانهٔ شیخ عزیز بسر میبرد** و چون چند روز اقامت
کرد و تعجبی که از حال مصحف داشت از روی مهابت بزبان نیاورد و آن کار بر او منکشف شد و حل آن حال مشکل
او را دست داده نابینی آواز قرآن خواندن شنید و تفحص کرد لیس شاهد نمود که شب تاریک درویش عزیز مصحف
کشاده و بقراءت مشغول است و انگشت بر خط میراند که گوئی اندی آن مشتغل است چون درویش از عزیز
استکشاف این سر طلب کرد فرمود که حضرت الهی مرا بسبب این بلا که لغیبهٔ اهل ولایت مشرف ساخت و
این محنت که علت ارباب صدق و صفاست بنواخت من از حضرت او مسالت نمودم که در حالت قراءت قرآن
دیدهٔ مرا مستور گرداند تا از تلاوت کلام او محروم نباشد حق امداد حضرت عاکای مردکار ای بیربرکی بلا امید
دار چون با وجود چندین بلا نومیدی پیشه نکردی و جز بیار زمندی و التجا بدرگاه ما اندیشه نکردی در حالت قراءت
دیده تو را روشنائی دهم و بعالم مشاهده اسرار آن روشنائی دهم لاجرم بر مقتضای اوف بعهدکم حق باز
بخشد بلبشم آن شاه فرد وقت خفتن چون چراغ شب نورد و از ین جهت که حضرت الهی هر چه بستاند عوض
میدهد و بر هر جانی که زخم میزند مرهم مینهد اولیا را در طریان آفت و بلا انقباض نیست و در جریان احکام قضا اعتراض نی
نی اگر باغی را بسوزد بی باغ انگور دهد و اگر چراغی را بکشد بی چراغ نور دهد چون بی آتش کردی ز هدار کشتی
آتش چه زیان و چون بی دیده قوت بینائی در باصره نهند از زوال چشم چه نقصان حق بی چراغی چون دهد او
روشنی کر چراغت مرده شد افغان کنی کدام سینه را مجروح ساخت که بر جراحت آن مرهم هزار گونه راحت
ننهاد و کدام کنج دل را ویرانه نکرد که در صد هزار کنج رحمت بر او نکشاد ولد قدس سره واجب کند چو عشق

مرا کرد و از عذاب کالمد زنانه دامن تابد اقتاب ازپای در فتادم و در شرم این کرم کالانشه دعام کرد و شو کرد مستجاب
از نور ان افتاب چه خورشید عالی یا رب بکونه باشد الاشیاه چه جاب برمن که زشت عشق تو من در عقب شدم و اکشت
دانکه کرد و مرا خورد رپا عقاب بر جوزدم از زمانه چو ادعو زد مرا در بحر عذب رقم دو دستم من ازعذاب امر اکرعوب
بلا اکوارثیت زنان است که منزلیه کوارش این شراب زین اعتقاد نوش کتشا فیابلا زیرا که هیچ وقت نرسد از آتش
قال قدس سره صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام خدا و لا بد ذکر است که این حکم دانکه دان امام ابوالقاسم
قشیری قدس سره آورده است که در میان مقام دعا و رضا علما اختلافات است زیرا که دعا طلب جذب منفعت
است و استدعای دفع مضرة و رضا استقبال احکام قضاست بفرح و سرور و تسلیم و قبول آنچه واقع شود براحت و سرور
لاجرم بعضی اختیار کرده اند تا اشتغال ادعو نی استجب لکم کرده باشند و بعضی متمکن در مقام رضا گشته تا لبیت الی
عنهم و رضوا عنه موسوم شوند و حال بعضی دراین مقام جانبی رسیده که میفرماید که الرضا دون زمرد را در یک چشم مراقبه کنند
تحویل الامر در چشم دیگر کردم و حضرت امام الشیخ خویش شیخ ابو علی دقاق قدس الله روحهما روایت میکند که مارا اختیار
الاوقات که بزبان دعا باید کرد جهت اظهار عجز و بندگی از برای کشیدن نفس در سلک خواری و سرافکندگی و بدل رضا باید
داد و باحکام قضا پس چون محل دعا زبان است و محل رضا جان هیچ در میان این دو مقام منافاتی نخواهد بود اما مشاهده
عقل و معرفت است نه عشق و محبت زیرا که محبت میگوید احب الاجال اساءة لیلی لصاحبها عاشق بر قهر
و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد پاره کرده وسوسه باشی و لا کربلا را باز دانی از خطا لاجرم بکمال
العقل المحبوب این عاشقان سوخته و ماه وقان محبت اندوخته هر چه دوست دوست دارد بنهایت مطلوب و غایت
مرغوب ایشان همان باشد پس کاهی مولانا جنید کوید الرضا رفع الاختیار و رمانی چون حادثه فرماید الرضا
سکون القلب تحت جریان الحکم و ساعتی چون ذو النون فریاد برآورد که الرضا سرور القلب من القضاء و چون رویم
کوید الرضا استقبال الاحکام بالفرح و این بدان جهت است که محب را لذت در مشاهده اختصاص او است با محبوب
پس چون دیگران از تلخ قضا بگریزند و از اسارت و بلای محبت بپرهیزند محب از برای طلب اختصاص یکانه و دل
دران نهاده و از برای یک ذوق الم عشق صد هزار عیش و عشرت ریزه کوید رباعی ما خون هزار عیش
و عشرت ریزیم در رنج و بلا و فقر و درد آویزیم ما سوختگانیم که از لذت شور از غم جان سوی سوز گریزیم
لاجرم حضرت مولوی وصف این طایفه میکند و میگوید از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص حسن ظنی بر دل ایشان کشود که نپوشند
از غم ایشان کبود و تحقیق این صفت در روی کشان محبت است که در خرابات خرابی صفات بشریت شراب
تجلیات احدیت نوشیده اند و از دست حریفه دار عطا خلعت مغفرت و رضا پوشیده بلکه رندان رسته اند

کرد و رضا داد

قمارخانه الست نقد دل و جان را بیک عربده در باخته اند و کمند شوق را بر کنگره کمال که فوق صفات است انداخته شعر
یک چند رفته اند این طرف و ز ظل دل پنهان شده و ان آفتاب نقش دل بر جانشان تا پا کشده هر نجم بامهدی
شده هر ذره خورشیدی شده خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده ان عقل دل گم کرده
جان سوی کیوان و بر دکان بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو سلطان شده بسیار مرکب کشته و کرد جهان برکشته اند
در جان سفر کرده رکو کوی سر بسر جان شده با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی فرمان احسان را اکنون مستغرق فرمان
شده چون آینه اکسینه شان اکسینه پی کینه شان دلشان چو میدان ملک سلطان سوی میدان شده از غیب
میهمانشان و ز لعل شکرخا لیشان نقل و شراب ان ذکر در شهرها ارزان شده چون تو اگر خویشی از نقش من تیشکی
باقی این را بو می بی خویشتن کویا شده سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریز یان هر جان از او دریا شده هر
جسم از او مرجان شده قال قدس سره سوال کردن بهلول ان درویش را بهلول آشفته حال از درویشی
صاحب کمال که گریبان جان بدست رضا سپرده بود و پای قضا در دامن تسلیم فشرده و کلاه خودیت از میان برداشت
و مراد دوست بغیر مراد خویش نکاشته سوال کرد که حال بر چه نوع داری و روز کار با کش الحکم چون میگذاری
گفت چگونه باشد حال کسی که کار جهان بر مراد او رود و هیچ مراد از ارادت او مختلف نشود عالم کیهان و اختران
گشتن او و قرار ارض و جبال با ارادت او و هیچ شکوفه بی ارادت او لب خنده نگشاید و هیچ قطره بی مشیت او
از دیده گریان ابر بهاری نیاید متن هر کجا خواهد فرستد تو تنیت هر کجا خواهد فرستد تهنیت هیچ و زد اک خند
در جهان بی رضا و امران فرمان بران بهلول گفت اگرچه حال تو مصدق مقال توست و فر کمال تو دلیل عظمت و جلال
توست متن این قصه چند بنی ای صادق لیک شرح کن این را بیان کن نیک نیک معال تو صادق ترین مقال
توست و حال خوشترین حالات و جان از سر تو حال تو مرارتی یافته و دل از چاشنی ذوق بتصدیق مقال تو شتافته اما
و هم مرتبه هوشه و عقل یا چون و چرا آموخته سر بحلقه تسلیم در نمی آرد و قوت تصدیق بر تو نمیگذارد و هم متن
الآ چنانش شرح کن اندر کلام کز آن ان هم بهره یابد عقل عام آری کریمان را در مهمان داری اشباع قاعده آنست که هر
ایشان الوان اطعمه حاضر باشد تا هر کس بحسب میل طبیعت و موافقت مزاج و قوت هوس خویش از آن مایده
فایده تواند گرفت متن همچو قرآن که بمعنی هفت تو است خاص را و عام را مطعم دروست لاجرم میباید که در فحوای
داری از رواج تیز مواید فواید تو مشتمل بر انواع اسالیب کلام و بر اصناف خواص و مزایای مطابق بر مقتضای مقام تا خواص
و عوام بقدر استعداد و مقتضیات افکار افهام خویش نصیبی کامل و حظی شامل از آن خوان کلام برگیرند گفت هر آینه این
معنی پیش خواص و عوام معلوم است و این نکته هم آفرینش را معلوم که هیچ برگ درختی بی ارادت الهی حرکت ننماید
و هیچ حرف سخنان ناطقه پادشاهی لب سخن نگشاید هیچ جانی مو آنست بدن بی فرمان ذو المنن نکند و هیچ طایر ولی بی

کم او ترک نفس نکند بحقیقت از سرحد نفس بشری زمام رغبات بر طبق تعلقات کشیده و عز ارادت او کشانی
بهر طرف ننماید فرمان مالفه حق را نهایت بیند و شیخ نفاد حکم او را غایت فی مثنوی کر شود بر کف در شاهراهی
بی نهایت که شود در نطق تام اما قرار باید دانست که چون کلی کار قضا و او پروردکار است پس اگر بنده
رضا بقضای او دهد و سر ارادت بخط فرمان او نهد و بی تکلف ترک مراد خویش کوید و در طریق محبت بقدم صدق
بپوید و لی ارادت حق تعالی جان و تن خواهد ولی مشیت او حیات خویشتن نخواهد زیستن او نه از برای اند هشتی
کبخت و مردن نه از شدت رنج و آفت و ایاش نه از برای طلب نعیم و طلب کنز و طغیانش نه از خوف عذاب
جحیم بلکه قضای الهی معین مطلوب او آمده و مراد حضرت پادشاهی محبوب و مرغوب او شده متن بنده کش خلعت
خوی این بود بی جهان او رز فرمانش بود پس چرا لابه کند او با دعا که بکردان ای خداوند این قضا مرگ او و مرگ
فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در کلو نزع فرزندان بران با رضا چون قطایف پیش شیخ بی نوا لاجرم اگر چنین
درویش دعا کند هم بفرمان و رضای خدا کند زیرا که مطلوب او را دعا نه رحمت خویش باشد و مراد او نه موافقت
عقل مصلحت اندیش بود متن زهر خود را او همانم سوخته است که چراغ عشق حق افروخته است دوزخ
اوصاف او عشق است و او سوخت مر اوصاف او را مو بمو هر که دانسته باشی که آغاز کتاب لوح محفوظ
از رضا بقضا ساخته اند و ارباب صبر و رضا را بتشریف رضی الله عنهم و رضوا عنه نواخته و کسی را که بقضا رضا
ندهد و در هنگام نوبت نوایب و بلایای تسلیم در میدان صبر ننهد و شکر مولی نگذارد و حق نعمت بجای نیارد
در سلک بندگان ایزدی نگذاشته اند و راه او بحرم حرمت بندگی نگذاشته چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید او ل ما
کتب الله تعالی فی اللوح المحفوظ انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یشکر بنعمائی و لم یصبر علی بلائی
فلیطلب ربا سوائی لاجرم ولد قدس سره متن بیاموز از پیمبر کیمیایی که هر چه حق دهد میده رضایی رسول
غم اگر آید بر تو کنارش گیر همچون آشنایی عطا زد حق در جنت کشاید که تو را خوی شوی در ابتلایی جفایی کر بر معشوق
آید شمارش کن بشادی و صفایی بکوش چادر غم دست در زن که بس خوب است و کرد دست او وفایی
کر آن ناخوش برون آمد ز چادر شکرباری لطیف دلربایی درین کو روشنی تا نه کم من کر رفته چادر هر خوش
لقایی همی پوشیده چادرهای مکروه که پنداری کراهت او ز غمانی من جان سیراث در باز رستم کر تو سیری
ز جان بشنو ملالی بنا رودی بخواهی بردو جزی مخمش کردم که تا گوید خطایی قال قدس سره قصه وقوقی
و کراماتش دقوقی عاشق بود صاحب کرامات و جهان دیده عالی مقامات که در سیاحت زمین چون مه بر آسمان
شتافتی و روان شده از آفتاب رای او روشنی یافتی در هیچ مقامی مسکن نمی ساخت و بر هیچ درختی
سایه اقامت نمی انداخت و از غایت لذت تجرد و کمال ذوق تفرد میگفت نمی خواهم که منزلی را وطن اقامت

سازم و از موضع

سازم و از موضعی محل استیناس پردازم تا مبادا که محبت این نفس خاکی دامن کبریای اطلاقی کرده در روز اندر سیر و کشف بحث
در غار چشم اندر ملکشاه باز او همچو باز عالمی طالب و حاشیه او کریزان جهانی از حضورش در شکر خنده و او
اسک ریزان شفقت او کافه عباد را شامل و رحمت او خلق عالم بلاد را برسیاد حامل متن مشفق بر خلق و نافع
همچو آب خوش شفیع و دعایش مستجاب نیک و بد را مهربان و چاره گر بهتر از مادر ترا و صد پدر و لهذا در آیات
و اخبار آمده است که حضرت خواجه علیه السلام نسبت با جمیع امت از پدر مهربان تر است و ستر الشیخ فی قومه کالنبی
فی امته اقتضای آن میکند که شیخ صاحب ارشاد و راه نمای طرایق و کاملی که از خویش رسته باشد و لیکن به پیوسته و سوی
قید انانیت مرایل باری احدیت شکسته و آب سوی دریا رکیخته و جوی بدریان خویش را در دریا آمیخته و هیچ
بحر کلیکی او را در لجه فکنده که بشناسی اند آب بجای کلی نکنند و تلاطم امواج ان هم هفت دریا یا بیم قطره
آری بیت قطره آنکه زد دریا شوان باز شناخت پس قطرات مظاهر شهود کرده که آب
قیود ند بحقیقت اجزای این کامل باشند هم چنانکه عضو از تن و عضو از بدن چون جدا شود بیکار کرده و حکم شریعت مردار
شود اجزای مظاهر مطلق تر از انقطاع چنین کاملی بمیرند و باتصال او حیات پذیرند چنانکه آیه کریمه اموات فاحییناه مقرر
این معنی است پس مبارک پیدی که خود را بر قرآن صاحب دولتی بندد و عایون جزوی که با کل خویش بپیوندد متن جزو
از تن کل که بر دیگر زدود این نه ان کلست کو ناقص شود قطع و وصل او نیاید در مقال چند ناقص گشته شد بهر
مثال رسرا کرسیدن و پیوستن مبنی از دو کالی است و مقالات اهل توحید مبنی بر بلکه آه که چراز لذت و صلاح
غافل از طلب و التماس در نقاک از در معارقت جزئیت و این قدر طنزانی که در ره را ز افتاب جدائی در خور
نیست سعر صحدم سر در رند از پی خورشید دهد از پی خورشید بود این نفس سرد مرا حرز و حرزی جمر بر بند ار تن
تو در رکند حرز و مس از کل ببرد چون بشود در ردمرا قال قدس سره یاد کشتن القصه دقوقی و دقوقی که در
فتوی امام ائمه اسلام بود و در تقوی گوی از فرشتگان کرام میر بود و در روز و شب چون آفتاب و ماه قطع منازل
و طی مراحل مینمود و از سفر ملول نبود و غایت مطالب و نهایت مآرب او از پیمودن راه ملاقات خاصان درگاه
اله بود متن این همی گفتی چو میرفتی براه کن قرین خاصگانم ای اله و در اثنای مناجات و در رفع حاجات حضرت
رفیع الدرجات از روی نیاز با هزار سوز و گداز میگفت الهی طایفه که از دوستان تو میشناسم بتعظیم ایشان
میپردازم و خاک قدم ایشان را توتیای دیده جهان بین میسازم و شرایط اجلال و اکرام ایشان مرعی میدارم
و دامن ارادت از دست عمل فرو نمیگذارم و امید میدارم که دیده دل را بگشایی و دیدار دوستان خویش بنمایی
متن کاشکی تا جان من بیدار دوستانت بیاساید و در خدمت ان عزیزان تقرب ارض در وجود نیاید متن
حضرتش میگفت ای صدر مهین این چه عشق است این چه استسقاست این مهر من داری چه میخواهی دگر

چون خدا با توست چون جوئی بشر او بگفتی یا رب این دانایی را تو کشودی بر دلم راه نیاز در میان کوه کر
بنشستم خلع در آب سیوم بسته ام مراد من از دیدن دوستان مشاهده جمال تست زیرا که هر یکی آئینهٔ جمال
تو ای عظمت و جلال توست و چون حضرت را مشاهده ان نباشد که آئینه روی نماید طالب دیدار او هر آئینه از جهت و جوی هر آینه
نیاساید حرص اندر عشق تو فخر است و ضیا حرص اندر غیر تو تنگ و تباه شهوت و حرص نران پیشی بود
وان چنان تنگ و بدبخت بود مستی هم موسی چه باید ما از برای کشف سری اتباع خضر نماید در دریا مانی خوت
در باطن موسی در جوشش و کم لا الیاس عن عشقی خضر خاموش عشق هم مستی کز آتش شریعت
بر هر آنچه یافتی بالله بالست بی نهایت حضرت است این بارگاه صدر ا نکذار صدر لست راه اگر سر پای ری
جیب داری باید که سر لقای فرو نیاری و اگر هر روز بهفتاد در بر آئی باید که در ذیل درجهٔ دوم از آستان
اول استغفار نافتی تا در کارخانهٔ انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة سر آشنائی
و هشد بعد از آن سر حسنات الابرار سیات المقربین را بالو در میان نهند آری آستان معانی و اقامت در هر منزل
دلیل یافتن مطلوب و علامت مشاهده محبوب است و هر آینه اگر دوست را متعالی تر از این دانستی از اطلاع بازنی
قایل الشدی و مشاهدهٔ جمیل شریف ما زاغ الذی لیس هر که در معانی عنان طلب باز کشد و آتش اشتیاق او
انطفا پذیرد و دست از آستین طلب باز داشته دامن خورشید کرد هر آینه شایبهٔ اعتقاد تباهی باشد در
کمال حق و وهم تحدید در ذات با جناب مطلق و مقربین از این جنس سیات که حسنات ابرار است استغفار
موجب استغفار است لا جرم هفت دریا را یکلم نوش کنی تا چون حضرت مولوی تو آنی گفت شعر ریگ در آب
سیر شد من تشنه ام زهی سیاهی لایق این کان من نیست در این جهان زهی بحر که بینه سر ختم کوه کینه قوام من
چه نهنگم ای خدا باز کشا دم از هی تشنه تر از اجل منم دو رنج داری تم یج رسد مراجب لقا زنت فر بهی فالی
قدس سره سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت بیش از این مستوفی شنیده که چون
کلیم عقد مصاحبت با خضر کرامی بسته بود و با وجود چندین کمالات در متابعت خضر از خود بیخبر رسته بود و هر لحظه
از حضرت اله عیان برگزیده هم در کاه خدا در بر سید که موسی را مدتی است که قوم خود را سرگردان گذاشته از برای
استکشاف سری هم متابعت خضر بر او نشسته عشق الا تو با تست و تو واقف برین آسمانها چند بحائی زمین مرکب
میگوید روی دل در پیچ بحرین یار و سار آورده و قصد زیارت عاشق قوم راز و صادقی با سوز و گداز کرده خضر را
واسطه نیازمندی در حضرت محبوب ساخته ام و از کوی مذلت و ابتاع رایت حکم جهان متاع افراشته چون عاشقم
هر آینه دیدار او را در هر آینه بجویم و در هر گذشتنی دوست یابم سالها در قدمش بسر پویم عشق سالها پیم بر پر
و بالها سالها چون هزاران سالها میروم یعنی فی ارزد بیان عشق جانانم که مدان از عشق نان ار نسر هزار جان

بکنم و فرق

دیوانه

بکنم و فراق حلدی از دست نگذارم سالها چون آسمان بسر پویم تا بجوی مع نفس مرادم تثبت پا عنقی موش پوشانا
زلیت بگیتی بی دست شناور شوان بود نیز تاب در کرفتن آتش اسوخته باید کز از نظر و اکنون هیچ نیاید
اسرار عشق هر با حرار نشوان گفت وانی کو هر کرا نیابد باحضور حرفی داما نشوان گفت لا جرم عشق عاشق بسوی
عاشق ز کجزهی رزد و همی کردد تقدیر هی درد و قال قدس سره باز گشتن قصد و قوقی باد دوم مارکه
مقصود مولوی قدس سره و ادحل الکافه الطالبین بره از ایراد قصه و قوقی تنبیه است از انقطاع سالک
از ملک بجانب ملکوت و از اسفل اوان حضیض بشریت باوج معارج جبروت و اشارت است بر مشاهده طالب
صادق اصول صفات خالق را در جمیع مظاهر خلایق و اشعار است بتدریج کرم روان طریقت بواسطه کمال اخلاص
امی بیتی صفات بمقام مطالعه انوار احدیة الذات و در روندهٔ راه حق را در این قصه حقیقتها است بلکه جمیع معارف
حقایق و همه نکات و دقایق مدرج در این قصه است ایلبط بیکوانقذ رقم لوت مردم اندر حسرت فهم درست
این حقایق را قصه نام نهاده و نحب متعارف عوام و بر مقتضای طبایع صورت پرستان خام است که بسمت اذا تتلی
علیه ایاتنا قال اساطیر الاولین موسوم اند صورت پرست غافل معنی مرد انداز اما ارباب معنی دانند و اصحاب
معرفت شناسند که کتاب مثنوی که قرآن جواهر معنوی است از قصه گذاری هم را دهمو قرآن از بیان اساطیر محبت
و اگر حجاب از غیرت مولوی قدس سره بنود دیگر نقاب حجاب از روی شاهد معانی توانی که عرایس جوانی اندر سیکل
دیده رمدیده منکران را بدو روز تحقیق بنماییم اما هر چند میگوئیم فلی دنی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم
من حیث لا یعلمون و هزار لا به از روحانیت شیخ استخاره مینمایم شعر غیرت لمیگذارد تا یک نفس برآرم
بار بیکم ما لا یدرک کله لا یترک کله شرح بعضی از اسرار این قصه موقوف است بر تمهید مقدمه که چون الا مقدم مهد
کرده بعد از آن از اسرار بکشاده حجاب و از است لا شرح ابیات که بر نهج معهود مسود خواهد شد تمامی کامل و تحصیل
شامل تو اند برگرفت المقدمة هذه مدارک مقصد سالکان سالک طریقت و مقصود ناجیان مناهج حقیقت که متوجه
جناب حق و مقتدایان بارگاه عظمت پادشاه مطلقند سعادت وصول است بحضرت خداوندی فی القال و العمل
و دولت مثول است در بارگاه احدی و محنت زوال و آفت اشتغال و سالک را جز عروج از حضیض عالم ملک و
شهادت تا سقف معلای حضرت احدیت است میشود مگر بقوت معرفت یا بر جنوب که شمال و ملکوت و جبروت
و عالم غیب و معانی در بوبیت و واحدیت و الوهیت است و طالب را بواسطه عروج از قیود الانیت مشاهده
سریانی هویت میسر نمیشود مگر ملاحظهٔ امهات صفات الهی در هر مظهری که آن امهات را از ائمه سبعه خوانند
و آن حیات است و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و از آن جهت که جمیع موجودات حلیه مظاهر اسما و صفات
حالی اند و اصول الصفات چنانکه دانسته شد هفت است اصول موجودات مطلقه نیز هفت آید قال قدس سره

بکوتر صبح عشم را که تا کامل شود کشته فلک هفت و زمین هفت و اعضا هفت چون هفت و درین معلایات سابقه
بر نهج مقدمات دانسته که اطلاق اسم بر ذات بملاحظه صفتی است از صفات چنانکه اگر ذات را با تجلیات صفت ملاحظه
کنی مریکو و بملاحظهٔ علم علیم و بملاحظهٔ قدرت قدیر الی غیر ذلک و امهات جمیع اسما باعتبار احاطت بعضی بعضی را و اندراج
بعضی در حیطت بعضی دیگر چهار است که آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و لهذا امهات مظاهر خلقی نیز چهار رنگ آتش
و باد و خاک و آب است و اسمای که منشعب است از حقیقت حقیقی جز اسمای اعنی وجود و حیات و بقاء هم
سه اسم است که موجود و حی و باقی است و از این روی بر مقتضای الوهیت و احدیت و ربوبیت موالید
عالم شهادت سه آمد که جماد و نبات و حیوان است و مکونات محسوسه درین عالم منحصر درین سه نوعست و وجود و
بقای این هر سه نوع از مکونات بتجلیات اسما و صفات پس چون سالک در مکونات نظر اندازد و از رؤیت آثار
مشاهده افعال موثر بر دارد چشم بصیرت او مشاهده انوار صفات اندک اندک روشنی پذیرد و تا از مشاهده
صفات بر تو انوار ذات مطالعه کردن گیرد و بحسب قابلیت و استعداد خویش بسعادت تجلیات الهی مستعد شود
و بنور هر تجلی از ذات از ظلمات قیود بشریت ظلمتی زایل شود تا بتدریج عروج از ظلمات دهد و عروج بر پر و بال ملکات
بعالم ارواح احدیة الذات میسر شود و سر الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور متبین گردد
و حقیقت یهدی الله لنوره من یشاء متحقق باید اختلاف و کثرت صفات از میان برخیزد امواج صفات
سبب انطمارش بدریای وحدت بیامیزد و چون طریقهٔ استدلال از آثار بموثر معلوم گشت و فواید شایع
انا معهوم شد و کیفیت استکشاف پذیرفت اکنون بدان که چون در اصل فطرت و ابتدای خلقت آدمی را از مرتبهٔ
جمادی بمقام نباتی رسانیده اند و از نباتی بدرجهٔ انسانی ارتقا داده و در جبلت او قابلیت اعتلا بمدارج ملکیت
نهاده مکار از برای قطع منازل مراتب علیین چنان براق برق جنبش همت بدست ارادت او سپرده اند و بساط
سلطنت او را در مقعد صدق گسترده چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید عشق من جمادی بودم و نامی
شدم در نما مردم بحیوان برزدم مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم جملهٔ دیگر
بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک بال و پر و ز ملایک بایدم جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه پس عدم
چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون پس در احکام سلوک روحانی و در آن ارتقا بحریم حضرت سبحانی و دعات
استکشاف ملکوت هر وجود باید که همین ترتیب مرعی دارند و در ملاحظهٔ معانی موالید ترتیب صوری را
فرو نگذارد و بر وفق وضع طبیعی آیات اسما و صفات را اول در صفحات جمادات مطالعه نماید بعد از آن سر جریدهٔ
نباتات بگشاید و چون راه سلوک این دو مرتبه نواحی بدهد آئینهٔ انسانی از برای مشاهده جمال سبحانی در نظر
نهد تا سلسلهٔ ملکوت را که سر رشتهٔ آن در دست قدرت ایزدی است محکم گرفته بعد از فنا هستی موهوم

بجو

بجو بحضرت قیوم تواند کرد که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و هر آینه برار باب بصایر و اصحاب
ضمایر ظاهر و هویدا و روشن و هویدا است که مشاهده ملکوت و مطالعه آیات جبروت و ملاحظهٔ اسما و صفات که سایر
سر سریان حضرت احدیت الذات در بعضی جمادات از بعضی دیگر ظاهر تر است و در نباتات و حیوانات نیز همچنین
اعتبار باید کرد زیرا که هر احدی و هیاکل شمع پیرانور و درخت میوه دار و انسان امانت دار و در میان جمادات
و نباتات و حیوانات ادراک لطف و در بعضی مذکور میسوانکر دو از برای این و قیقه در قصه وقوقی اول ذکر شمع
شمع کرد و بعد از آن درخت و بعد از آن بیان رؤیت انسانی نمود و تشبیه کرد براکو سالک باد در صفات سیر
مینماید و هوا العیب بقدم ترقی میپیماید بر وفق عدد الوصفات در طریق اعداد حبوب مربی هفت تو آن نمود الا
چون آب حل دریای احدیت رسید که مقام کمال اخلاص و نفی صفات است در چشم شهود جز یک ذات مشهود نخواهد
بود چون اینقدر دانستی باقی از سوز دل ترک را در اثنای شرح ابیات کوش دار تا گوهر شهوهٔ اسرار بر روز گار
باشی ان ابشوای سالکان راه و مقتدای محرمان خلوت الله و قوقی قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه از
کرم اسویح روی خویش جز ندید عشق سالها در رقم الفر عشق ماه بی خبر از راه حیوان اکر بابها میروم در
خار و سنگ زانکه من حرام و بی خویش دونگ زیرا که سیر انجمانی تابع طیران روحانی است و کوشش این آب
و گل تبع کشش جان و دل از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز زمین قطع و منقت
طی مراحل و شناختن آفت راه و دانستن دراز و کوتاه همه در مسافرت تن است اما رفتن ارواح دیگر
رفتن است عشق تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل نی بگامی بود نی منزل نی نقل سیر جان بیچون بود در دور طیر
جسم ما از جان بیاموزد سیر سیر جسمانه رها کرد او کنون میرود بی چون نهان در شکل چون سر سالک نظر
سبل یافته و دل بحضرت دلدار شتافته تر در روی زمین با مرتعات الهام و مبلی در خلوت خانهٔ روحانیان محرم
خار سنگ در باطن بویان و خیال ارغیات حسرت در محلهٔ دل کویان من شعاره قدس سره عشق هر دم ای دل بسوی جانان
میروی از نظرها سخت پنهان میروی ای گشته یا مرتعان در زمین از درون بالاکیوان میروی پیش جهانان
بصورت حاضری سوی صورتگر بجان میروی چون قلم بر دست آن نقاش چست در میان نقش انسان میروی
و قوقی میفرماید روزی خلوات ذوق و سلیات شوق علم الباطن من برادرست و هر انجو دانه بران دشت ناوز
طلعت دلدار در مطرف از مظاهر اسرار باز تو انم دیدن پس قدم اند سر ساختم و نظر بر جمال دوستان جمیل مطلق اندازم
عشق تا ببینم تا رقی در قطره اقبالی در یج اندر ذره لوسا و قوقی طالب صحبت مولوی بود و طلسا این صنعی محبوب
در کسوت بشریت مسعود چنانکه حضرت مولوی قدس سره در فارسی از اسرار مطلوبیت و محبوبیت خویش
خبر میدهد شعر ما تشنگان تشنه و لبسیار خورده ایم بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم در بزم چون عقار و کر رزم

ذوالفقار در کشکر ما چشمه در جبر خاره ایم با پادشاه رشوت دوباره بنموده ایم بل پاره دوز خرقه دلهای
پاره ایم از ما مپوش ای در سینه تو ایم از ما علاوه دل که زنهار افشا نموده ایم ما گوهر قرینیم نهان گشته زیر کاه یا آتش
تن زده اند دستاره ایم کریتر در کشت کرهای مار خشق بی رحمت جگر تور بین ما مکاره ایم قصاب ده اکرم ما را
بکشت زنهار ام بیچاره ایم درده وم برقفا ره ایم ما مهره ایم و از جنبه مهره حقه ایم مسکاه کبرد لشده دم نظاره ایم
ها خموش باش اگر په بیشتر ای احیام ام مسیح ناطق و طفل گواره ایم در عشق شمس تبریز تبرز روز و شب بر چرخ دل کش
چو شهاب و ستاره ایم حال اکنون سیره هنوز دن مثال هفت شمع سوی ساحل وقوفی میگوید چون در آرزوی
دیدار طریق سفر پیش گرفتم و با امید مواصلت ترک یار بیگانه و خویش کردم کروه روز هر نگاه کشته بود و هیچ برایی
اوقات طلب گذشته اما کم لا تیئسوا من روح الله چون نگاه بنگاه نکردیم و در وی بنار تفلوا جفلوحات آوردم
با تفعیلت بکوش جان این ندا درداد که معنی نگاه و بیکو عالم چه باشد پیش این قدرت کرمی [illegible]
اسرار پنهانی را بدین اسباب بریدیم لاجرم وقت نماز شام که هنگام تراکم ظلمات [illegible] ساحل بحری از کنار غیوب
کرمن بیده سبوة [illegible] بشارت [illegible] رسیده و در ساحل الابحر هفت شمع برافروخته دیدم نور شعله هر شمعی
از آن از زمین تا آسمان جا رسیده با چندین ظهور نور دیده صورت بین پرتوی از آن دیده معنی
جزه گشتم حیرتی ام حیره گشت موج حیرت عقل را از سرگذشت زیرا که چندین شمعهای افروخته جمعی را میدیدم در
انتظار چراغ است و دیده ایشان از مشاهده انوار این شمعها دوخته معنی چشم بندی بدیعی در دیده ما پیدا
میکرد بیدی من ایشان چون داد مشاهده آن شمعها دادم و بیخود از قدم بسر نهادم معنی باز شنیدیم که میشد هفت
رنگ نور از آن اشکافتی چند کف باز آن یکبار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زیادت شد القصه
چنان از آن شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما زیرا که اگر در ساعتی بدیدیم توان دید سالها اگر به زبان شرح آن گفت
و بکوشش شنوا نشدند از آنکه از گوش با چشم بعدیست تا پیش المشرق اگر هر گوش بشنوند کانش سخن را کر در گوش
شنوند کان نکنو باری چون هنوز سالک را مقام تلوین بود گاهی وحدت در کثرت مینمود و باز احکام کثرت
مستولی شد لاجرم در کشاکش تلوین پای بشد و شک یک شمع رمانی هفت مینمود و ساعتی هفت یک پس
وقوفی میگوید معنی پیشتر رفتم و دوان کان شمعها تا به خبر شدند از ایشان کجا میشدم مدهوش و بیخود شد و چوب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب باز با هوش آمدم برخواستم در روش کوئی زسر زپاستم بار چون قدم پیشتر
نهادم و از جنب مثال الساحل ملکوت افتادم و درین عالم صور را الصیدر شکل است و لهذا ملائکه در هر صورتی
درآیند و بهر شکلی برآیند چنانکه جبرئیل گاهی در صورت دحیه کلبی و گاهی در شکل اعرابی بسوی حضرت رسالت پناه
پس این هفت رمانی الصورت هفت درخت سرسبز نماید و ساعتی بکسوت هفت مرد بری آمد اما زبلندی و

شاخ و برگ و میوه این درختان را ماهی و [illegible] و جلالت این مردان را همانی چون شجره ایمان که اصل او در زمین
قالب و فرع او در آسمان جان است کاصلها ثابت و فرعها فی السماء معنی هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از علا بر بالا شده بیخ هر یک رفته تا قعر زمین زیر تر از گاو ماهی برفتی بیخشان از
شاخ شان بر تر عقل از اشکالشان زیر و زبر میوه که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی
برق نور حال اکنون سیره مخفی شدند درختان از چشم خلق وقوفی میگوید در مشاهده جان ام موجود
و در مطالعه ملکوت ام مشهور هر لحظه تعجب من در این حال می افزود که خلق عظیم از صحرا و دشت بر این درختان میوه دار
در میگذشت و هم در آرزوی سایه جان و رمی بجستند و سایه بان از گلیمی ساختند و از معنی سوی آن دیده ها
هیچ سایه ان را لم یفد [illegible] آری لبسته حق را که تواند گشود وبار دوشته او را که باز نمود وجعلنا من بین
ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون محال الوهیت دستور ربوبیت در پیش نظر
ایشان سد و دیوار و مع هذا حجاب ظهور و نقش صفات مستولیه بر قلب ایشان از نظر بیالا و پای یمین طاف از خلف
ایشان سد حیثیم از حجاب طبیعیه جسمانیه دلالات مانعه از طلب مشاهده ملکوت هر چیز ثابت و پرده مالکی
در صورتش هیولانیه و انکار در ملابس جسمانیه هشاوه نور بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده تا ذره
می بینند و آفتاب نی و کف بر روی دریا مشاهده میکنند و آب نی معنی ختم کرده قهر حق بر دیده ها که زر بینند
ماه را بینند سها ذره را بینند و خورشید نی لیک از لطف کرم نومید نی میوه های این درختان از چکی
ریزان و خلق گرسنه وب با وجود احتیاج از وی گریزان معنی بانگ می آمد ز هر سو شجر چشمها التیم
کلا لا وزر لی فی البشاق را طاقتی و بنا هیچ سایه این درخت چو با سایر قوم نکشند کجا تواند بود که عشاد
بر احوال ایشان ما گماشته ام و بواسطه غیرت از مشاهده ملکوتشان مانع داشته ام که ختم الله علی قلوبهم و علی
سمعهم و علی ابصارهم غشاوة بل ایشان نه بینند و نه بگوش شنوند و نه بعقول نامحال از روی انقیاد گرده
ملکه استهزا کنند و خیرات صادق را که مجنون برند و در نفی مدعوا له جان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که خیرات
صادق از انبیا در صدق مقال و در نفی مدعو خویش مترددو تا غیرت ایزدی در رسد و اظهار حق بتقدیم
رساند چنانکه قرات وظنوا انهم قد کذبوا بتخفیف مقرر این معنی لطیفست معنی زین تنازعها محمد
در عجب در عجب تر مانده بولهب زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
زهی شاهی که او را با هر دلی کاریست و در پس هر پرده اسراری هر ذره را در هوای او و هوی خورشید
و هر گدائی را بر آستان کبریائی او تمنای جمشیدی از خرقه [illegible] شراب هزار است و خراب آن مستی هر یکی بدیگری
نماند سوره ره را جان تا سر فنی آموخته که سلیمان را در کشف آن جان و جگر سوخته رفرفی با ابر گفته و دیده او

کریان اسرار شد و رازی با چنین در میان نهاده و او را در شکر خنده انداخته مرحمتها او در هر سری از و خماری و کل چیز مستعد ما را
در هر قدمی از و خماری شور شاه بکشد بکند خفته بکوش هر کس کشته کیان هر یکی غیر سام دیگری خلق میان بندگان
کینه میان رندگان او مکند سر زبان اینست طریق یاد ری گفت حدیث چرب و خوش با کل چند دادش گفت
با بر بکند کرد زچشم او تری گفت بشاخ رقص کن گفت بر کبک بزن گفت بکوه چرخ زن کرد منازل تری گفت بعقل
جلوه شو گفت عشق [illegible] شو گفت نصیر خود اکری در یم خود داری گفت بر خیز خوش گفت برلعل پرده کش گفت یاد
در ربا پرده رز زودی عنبری حال اکنون سیره یک درخت شدن آن هفت درخت وقوفی میگوید چون
قدم پیشتر نهادم و از ساحل ملکوت بساحل جبروت افتادم هفت درخت را یکی و یکی را هفت دیدم بعد از آن
دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت در نماز یک درخت از پیش ایستاده ام و دیگران از او پس او در قیام
زیرا که این صفت اگر چه الله سایر صفات از امام است بر بعضی مقدم است بر بعضی چنانکه امام الله سبحانه است و امام دوم
کل السبحانی مقام مشاهده مراتب صفات است و سالک را در مرتبه دوم امام و مقتدی مشاهده افتاد وقوفی میگوید
چون آن درختان را در رکوع و سجود دیدم سر و الم و اشتر سبحان بر من منکشف شد امامی را نو و میان از رکوع و سجود
درختان متحیر گشتم معنی الله الهام خدا گاهی با فرز ای عجب داری زکار ما هنوز یعنی چون از ملک و مثال ملکوت باز
رسته و در مقام حیرتی کیان هر چه نیست هنوز ندانی که هرگاه اکنون شود امکان بلی حال اکنون سیره و هفت
مرد و مثال آن هفت درخت وقوفی میگوید بعد از لحظه ای آن هفت درخت هفت مرد نمودند و هر در
قاعده از برای طاعت یزدان فرد بودند دست غیرت بر جانشان ابتلا یافت و دم در [illegible] اکشاف احوال ایشان شتافت
چون قدم پیشتر نهادم و از سر توقیر السلام علیکم بگشادم قوم گفتند جواب السلام ای وقوفی متوجه کرام گفتم
ای جوان مردان و صحب انتباه و برگزیده گان درگاه اله مرا چون شناختید حال آنکه پیش از این نظر بر من نینداختید
پاسخم دادند چندان کای عزیز این نه پوشیده است حالی بر تو نیز خاطری کان دیگر با خدا است کی بود پوشیده آن از
چه دولت گفتم الحال که بر حقایق خوب بینیت و وقوف شمار احوال علم و احوال ایشان انجیب انما از لفظ اسمی
و حرفی رسمی چگونه آگاهید گفتند غایب شدن اسمی از ولی نه از جاهلی است بلکه از غایت استغراق ان ولی است بعد از آن
و نمود خدا ای و دست ما را این آرزو است که تو امام باشی و ما اقتدا باشیم و با اقتدای تو در راه استغراق گفتم امتثال
مثال و قبول مقال شما بر ذمه همت من واجب است اما مشکلاتی دارم میخواهم که حل مشکلات من سازید و بلطف از غایت
کرم کلال من بپردازید ما برکت صحبت شما حجاب از میان برخیزد و فرع با اصل بیامیزد زیرا که نیل سعادت ابدی و ادراک
کرامات سرمدی بار بسته صحبت است و آن پر منزلتان بصحبت خاک تیره مدد یابد و بار خود وجود بر جود نهند هر که در [illegible]
نشاند وعیع ابدی از و برخوردار بناید پیش اصل خویش چون بیخویش شد رفت صورت جلوه معنیش شد

زیرا که حجاب شاهد معنی صورت پرستی است و لذات فنا چشیدن موقوف ترک هستی در عدل دوست محو شو
ای دل بوقت غم هم محو لطف او شو چون شاد مان شوی ای کو محو کل شود او نیز کل شود توهم صفات پاک شوی
چون چنان شوی وقوفی میگوید ای سروران ملک ولایت و پیشوای طریق هدایت بسر بشارتی کردند یعنی ایثار
مرتبه ما را بشارت بشارت جنت صحبت در دادند ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم
و از خود جدا هم در آن ساعت رسالت رست جان زانکه ساعت پیر گرداند جوان جمله تلوینها ز ساعت
خواسته است رسته از تلوین که از ساعت برست چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بچون
شوی ساعت از بیساعتی آگاه نیست زانکش السوی بجز راه نیست ای هر کس را طلسمی از جنس آن
نهاده اند و دیده دل او را انعام یک رنگی گشاده بلکه هر یک را در معانی داشته اند و همت او را بر نیل مقصود
گماشته و حافظان غیبی و مراقبان معنوی برو مسلط ساخته تا سالک قدم از آن فراتر نتواند نهاد و نوعی با آن
آرایش مقصود پرداخته که طالب دیده بدیدار مطلوبی دیگر نتوان نگاه گشاد زهی حافظ معنوی و موکل غیبی که یکی
گریبان جان و دامان دل از دست معرف او خلاص نتوانند کرد و روی بمقصد اصلی نتوانند آورد ولهذا میگوید شعر
اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته خود را پس کشیده پیدا من گرفته اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر
از جان باغی بمن نموده ایوان من گرفته اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی شیرین شکر فروشی دکان من گرفته جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
سودا گریست موزون میزان من گرفته چون گل شکر من و او در هم گرشته من خوی او گرفته او آن من گرفته
حال اکنون سیره بلیش برفتن وقوفی با مامت قوم گفتند که دانای اسرار غیوب و بینای انوار قلوب غیب
پیش رو که منصب امامت ترا است زیرا که شرط امامت دیده بینا است چنانکه در مسایل فقهیه مقرر است که تقدیم
نابینا از برای امامت مکروهست اگر چه قاری کتاب و عالم تر نشین و آداب باشد از آنکه کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل و حذر او بلندی را نه بیند و در عبور هیچ موئی را نبیند چشم کور کوری ظاهر چنانکه آن از تقدیم
در امامت ظاهری باطن نیز میکارد که سالک قدم فراتر از مرتبه صفات نهد و از مشاهده احدیت الذات و [illegible]
و صفات را چون مقتدی در قفا گذاشته که لو علم المصلی من یناجی ما التفت بطرفه ما سوی گماشته از دو کانی بر
خواسته و روی یکتائی آرد و از روی اخلاص ماسوی امام بر الله صفات تقدیم کند و بر قول اسقاط الغائب الاطلاع
یابد که سیر ما یدکمال الاخلاص نفی الصفات عنه پس هر که را آرزوی عروج از قیود صفات و تمنای عروج بمرتبه مشاهده
ذات باشد که کمال قدم مردی دل را بینا سازد و از غیرت با مشاهده اغیار بپردازد تا بنور آشنائی گردد
آنکه که از نجاسات باطن طهارت بدرزد که بیطهارت باطن روی بقبله از شوان نهاد و دا این نماز که [illegible]

شوان واد حباكه ازاله نجاسات ظاهر شرط بازنقودهاست نظر نجاسات نيز در نماز معنوي ضروريست كور ظاهر
در نجاست طهارتست كور باطن در نجاسات سر است اكر ظاهر بدنرا بهفت دريا شسته اند بي طهارت باطن نوم
قبول حقيق نشايد ظاهر را آب شكي مانند اما طهارت باطن را قطره اشك پسنديده اند و لهذا ميفرمايد چون نجاسات
بواطن شد عيان جز بآب ديده شو آن شستن نحسن چه اندر حق سبحانه و تعالى كافر را نه از جهة ظاهر است بلكه
بسبب آلايش دين و اخلاق بتوسط غفلت است از دوست آن نجاست بوئش آمد تا كام و ين نجاست
بوئيش از ري تا بشام بلكه بوئيش آسمانها بررود بر دماغ حور و رضوان برشود ان سمكوم لفقد فم توبست مردم الله
حضرت فم دست فم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشكست ريزد آب او لاجرم چون سبوي بدنرا
هيچ سوراخ نرفت درونه مجال قرار آب و نه امكان استقرار برقت و لهذا در رايات و اخبار جلس محاس و در اجا در
كشت و مشايخ كبار نيز در ابتداء حال خلوت اختيار كرده اند تا بتوسط حبس حواس عالم معاني انكشاف حاصل شود و تطلق
و ملامي تعلق فم را ابر زد و استماع مقالات خلق آب فم را چون ريك كه برزد كرنه بيكه كفتي من حال را مدخل اعواض را و
ابدال را كان مومنها وان عدلها بحرا از نكا آيند بعد مرحبا فقيها اغاز كرديم از شباب مانند بي مخلص در دون يني
كتاب اهل التحقيق كفته اند كه هر كه دل را از مطالب كونين توزيع كند و از براي هر غرضي از اغراض چيزي تفريع كند دل او
لاغر شود ازجهة معني چنانكه كفته اند كه بدن لاغر ميشود بسبب تحليل مفرط چنانكه آب رود ضعيف ميشود چون تقسيم
بجويها پس آنكس را كه دل بدين جهة مذكور ضعيف شده باشد و طلب مدد و قوت از امور خارج كند حقيقت
دل او قبول نكند مدد خارجي را چنانكه مثلا بيماري كه او را معده ضعيف شده باشد و قوت ساقط كشته تناول غذا
كند و طلب قوت بدل انچه متحلل شده است از غذا كند او را از تناول غذا هيچ فايده نباشد از انكه طبيعت بر تحصيل
مقصود مساعده نميكند و نظر طبيعت در عالم حقايق استعارتست پس چون آنكس اقتصار كند در اول امر انچه الخ
در ذات او حق تعالى وديعت نهاده است و دل خود را از توزيع و انقسام متعلقات كوني و مطالب عري نكاه دارد
او را قواي طبيعي و روحاني و قوي الهي در نهايت او وافرتر و تامتر باشد از آنكس كه قصد تحصيل و طلب قوت از خارج
كند ازين جهة مقصود اختيار خلوت و منع حواس از اشتغال بمحسوسات كرده اند تا چون حواس از ادراك محسوسات
ممتنع شود قلب قابل قبول انوار غيب كردد چنانكه حضرت مولوي قدس سره درين ابيات در قصيده كه در بهار
كفته است صنعت انعام ميكند دربياع مجلس بر نهاد آفريدكار مرغان پي مطربان لبر آيند از ين ان
مير مطربان كه ورا نام بلبل است مستست و عاشق كل از آن است خوش حنين كويد بلبك فاحشه از كيابد
كويد بدان طرف كه مكان نبود و مكين يك جوق كلرخان و دكر جوق نوخطان كانند مجلس غيب كرامند كاتبين
ما چند صورتيم بزرك وار آمده تك پرسند لشكر خوبان از آن كمين يوسف رخان رسند زكنعان الجنان شرين

برای

اطلاق سند

لطافت رسند زدرياي انكبين يك نار شان رسيد بنزد و نيشكر وان نار دانه دانه بي هيچ دانه بين الا دانه
كه كسب رو رنك و بوي يافت مغز ترنج نيز معطر شد و لطين انكور ديرآمد زيرا پياده بود دي را كفته اكر توئي
فقد هين اي آخرين سابق واي ختم ميوه ها دي چيلك در زده تو بجيل اند متين سر بلبست عجايب و نكته خود
مپرس چون عقل كرد نيست شر و جز و كفر دين اندر بلاي شكر و اندر رجا بنات تلخي بلاي توست چه خاره نكين
اي عارف معارف واي داخل وصول اي دست تو در انزد زمانه تراز بين ازتو كدو كرفت ورس نار يكرفت
ان تيم كوزه كه رهد از چشمه معين نوحيد ما بلست خدا اهل من شده زيرا نداشت كوش به پيغام مستين
كوش كه كشود ز خدا كوش خرد بود از حق شنو تو در لفحه رحمت مبين اي خلق تو بسته تقاضاي خلق در زرع
كي كوش چون كدو نور نسي بسته بر دهن حلقه تكوش مهر شود حلق از سين كو مردم زراه كوش شود فربه كهين
با قيش برتو رسند ان شهريار نوح لفاكش كو بد ما انقشنا بكين ليس صفات بشري تمام محو شود و تخلق و تخلق الهي
الهي سير كردد چنانكه درين فارسي از ان معني خبر ميدهد خنك آنكس كه چو ما شد همه لطف و رضا شد ز جفا رسته تا
غضب الحكمي مهر و وفا شد قطرت چون طربون شد جزو از باده زبون شد كه و عشق و جنون شد كه بركه بكر هوا شد
مرد خورشيد نظر شد كه از و خاك چه زر شد بكرم بهر كه ر شد بردش باد صبا شد پر شه عشق كه ديدش همه خلق
بپريدش تو عشق كشيدش هم حاجات روا شد لسبعه چون قمر كرد دوني لب ب چارده بر سد منظرهاي
الهي يكي ظلمه كاشد جز زمين بود فلك شد ملكا حسن و فلك شد بشري بود ملك شد ملكي بود خدا شد خنك
انكس كه كند حق كنت طاعت مطلق خلق انذم كه حبايات فنايات بقا شد سوز شكاو و ورش هم ابشاده
حضور رش زور دل قوت نور رش مدد نور سما شد چون حضرت مولوي قدس سره در صورت اين قصه
اشعار يعني كمالات دعوي كرد و تخلق او را باخلاق الهي بيان فرمود واز روي امتلال رسوم شريعت وصول او را
بحضرت احديت اشارت نمود اراده اظهار اين معني كرد كه اهل حال را كار باده ما خمي و سعال نيست بلكه از ذكر قوم ما
خبر شرح حال خود با حال مصاحبان او از اهل كمال نيست لاجرم در ملاحظه قدوة العارفين امام الهدى والمتقين مفتاح
خزاين عرش امين كنوز فرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسين بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك كه
باعث و مستدعي تاليف مثنويست ميفرمايد مثنوي اي ضياء الحق حسام الدين راد كه فلك و اركان چون تو شاه
نزاد تو بنادر آمدي در جان و دل اي دل و جان از قدوم تو خجل چند كردم مدح قوم ما مضى قصد من زانها
تو بودي اقتضا پس درين قصه مراد من از ثناي و فوقي ثناي تست اكرچه ثناي بجوي مني بر سراي كبرياي تست
مثنوي خانه خود را شناسد خود دعا تو بنام هر كه خواهي كن ثنا بهر كتمان مديح از نامحل حق نهادست اين حكايات
و مثل كرچه آن مدح تو آيد هم خجل ليك بپذيرد خدا جهد مقل مرغ و ماهي داند اين ابهام را كه شنودم مدح و مش

نام را و مقصود من از تحريكات و اخبار مجاز و كنايات و سلوك طريق تمثيل و استعارات آنكه آه حسود دي برا و كم و رند و خيال
او را بدان انكار نكرد مثنوي خود خيالش را كما باشد حسود در وثاق موش طوطي كي حسود آن خيال از بود از
احتيال موي ابروي وليست آن نه هلال بعد ازين بشارت و خلاصه ان عبارات آنست كه سلطان الاولياء و برهان
الاصفياء قدس الله سره ميفرمايد كه حضرت والدم و استادم و شيخم سلطان الاولياء العارفين مولانا جلال الحق والدين
ختم الله ذكره در مثنوي خود قصه هاي اولياي كذشته را ذكر كرده است و كرامات و مقامات ايشان را فرمود اما غرض
از قصه هاي ايشان اظهار كرامات و مقامات خود است و ازان اوليا كه هم دل و همنشين او بوده اند مثل سلطان الواصلين
سيد برهان الحق والدين محقق ترمذي و سلطان المحبوبين و المعشوقين شمس الدين التبريزي و قطب الاقطاب صلاح
الدين زركوب قونيوي و زبدة الاولياء و السالكين چلبي حسام الدين والداعي ترك الله تعالى لسرهم احوال خود و
احوال ايشان را بواسطه قصه هاي پيشينيان در لباس درج كرده چنانكه فرموده است خوشتر آن باشد كه سر دلبران كفته آيد در حديث
ديكران و در بعضي مواضع از ان جهة تصريح بمراد ميكند چنانكه اينجا تصريح كرد تا مطالعه كننده اين كتاب بلبث بدو قصه غافل
از مقاصد اولو الالباب نباشد بلكه اكر تحقيق اسرار وحدت كرده باشد و لسر عقل نكاه اوليا راه برده بود بيقين داند
كه مدح يكي بحقيقت مدح جميع اولياست و ثناي يكي بعيني بثناي همه ايشانست كما قال قدس سره مثنوي در تحيات و سلام
الصالحين مدح جمله انبيا آمد عجين و اكر نظر بالاتر كند محقق شناسد كه همه ارباب كمال مظاهر كمالات ذو الجلال اند پس
ستودن كمالات ايشان بعينه ستايش كمال حق باشد لاجرم سر كلام الهي فرمايد الحمد لله بل اكثرهم لا يعلمون در مجا
مبين شود و چون مناط مدحت حسن و احسانست و اين هر دو هنر او راست پس رجوع جميع محامد بدو باشد
كه الملك والحمد بتقديم ظرفين و قصد زيادتي اختصاص بر خواص را تنبيه ميكند كه مثنوي مدحها شد جمله آميخته
كوزها در يك لكن ريخته زانكه خود ممدوح جز يكي بيش نيست كيشها زين روي جز يك كيش نيست و اكر
هر مدحي بنو حق رود بر صور و اشخاص عاريت بود و فتحي كه مدح قرب بر كمالست و كمال غير او راست و اكر
غير او را كمال اعتبار كرده شود هم فايض از دوست پس هر كرا مدح كنند در حقيقت مدح او باشد از انكه اهل
مظاهر كمال را مستعد كرد انداولد قدس سره الا سيح قبائي كه چه مه پاره بر آمد اسال درين خرقه زنكار
بر آمد ان ترك كه آن سال بيغماش بديدي اينست كه اسال عرب وار بر آمد ان يار همانست اكر جامه
دكر شد ان جامه دكر كرد و دكر بار بر آمد ان باده همانست اكر شيشه بدل شد بنكر كه چه خوش بر سر خمار
بر آمد الشمع بصورت مثل مشعله شد وان مشعله از روزن اسرار بر آمد اين نيست تناسخ سخن وحدت
محضست كز جوشش آن قلزم زخار بر آمد يكقطره از انكه جدا شد كه خدا نيست كاندم زنك كه كفل قالبي
كر نقش في سد لعنوب الانه فنا شد از نيج خفي شد و كر انشاء انوار بر آمد كفتار بماكن بنكر آئينه عين كين

شبه دلهاي

شبه واشكال زكفتار بر آمد ديوار تيره اكرچه از پرتو ماه نوراني نمايد اما تا سايه روشني ديوار همان ماه را شايد
كه رماكند حد او ماه بر آسمانست نه در چونا انكس كه در آب چاه بينند عشقها با عكس او بازند دهرار زبان ان هم
او اعاره و اكر نظر بالاتر كند داند كه بحقيقت عاشق و مداح ماه است نه عكس عاريتي كه در آب چاهست آمده
چون ازو ديدار آن حقيقي مدوزد و پيوسته در آتش محبت پرتو عاريتي بسوزد و بواسطه خلق از خالق باز ماند و بنا بختن
بي ميد بالشي او دست بر آمد لاجرم چون بنظر خوش آنكه در دنيا نكاه كند از حقيقي دور افتد و بابحسان حقيقي از مولى
مجور كردد بحكم من تبع شهوة فرقته الاهواء عشق طالبان دولت را يك سمت بايد مستقيم مرد را سر كشته دارد
اختلافات سمت تا آخر كاينات بآتش محبت نسوزي ديده بمشاهده جمال وحدت نيفروزي عشق وال
وار شرح اين نكته شدم مهلتم ده معتر زان تن زدم قال قدس سره افتقار كردن ان قوم از ابليس حقوقي در
سر قي قصه است بر بعضي حكم و اسرار صلوة كه معتاد و در هنكام مباشرت افعال و اقوال و حركات و سكنات اركان
مخصوصه ملاحظه آن اسرار و حكم واجبست و در ايراد و صورت لازالغاف معاني لازم چنانكه در توجه
بمحراب بحكم رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر قصد قتال نفس اماره كند و در استقبال قبله مجمع ماسوي را در قفا
بكذارد و روي خاطر بفاطر السموات والارض آرد و از هر سمت زوال آرد قطع محبت كند تا خليل اسا لا احب
الافلين پشت پا بر جميع ماسوا زده بر مقتضاي قضيه مرضيه اني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض
حنيفا روي بياز بقبلة راز نواند آورد و در اداي كفتن تكبير بسم الله در ذبح لقين قرباني و بسمل كردن اسمعيل
وجود فاني بتقديم رساند مثنوي وقت ذبح ذكر الله اكبر ميكني همچنين در ذبح نفس كشتني تن چه اسمعيل
و جان همچون خليل كرد جان تكبير بر جسم نبيل كشت كشته تن ز شهوتها و آز شد ببسم الله بسمل در نماز و تا
در شروع بنماز از روي استغراق بمناجات پادشاه بي نياز از سر وجود خويش در نكذرد و لسر معني الله اكبر راه
نبرد كما قال قدس سره شعر الله اكبر تو خوش نيست تا سر تو اين سر كشت قربان الله اكبر آمد زيرا كه ظاهر معني
الله اكبر آنست كه حضرت بزرك است از همه بصفت بزركي موصوفست عظمت و جلالت معروف و معلوم است
كه هيچ احدي با وجود كبر ميل بغير نكند و با اميد مصادقت عظيم را فاني بجز نشود پس بحقيقت تصديق الله اكبر
كسي را درست آيد كه زنكار تعلقات ماسوي از روي آينه خاطر بزدايد و دست از دامن نفس خويش كه از عالم
ظلمات است دارد روي طبيعت معدن شر و مادهاي رجس است باز دارد و ملاحظه اشارت ان الانسان خلق
هلوعا فرو نكذارد و نقش نفس بر صحيفه دل نكارد و تا بر حسب طبيعت و مقتضاي اهل خلقت باعث
ارتكاب امور سفليه و موجب اتصاف برذايل رديه نكردد تا اندك اندك بواسطه محبت بدني و انچه ملايم اوست
از شهوات و لذات دل را با شغل مراتب وجود جذب نكند و بهترين صفات بشر مبدل بشر نشود كما

شرح حلق الانجاد هیچ هالع وجس خالع بلکه از روی مجاهده طالب دوام مشاهده باشد از ابتلای نفس مجرد گردد
ودر خلع کثرت وجود بکوشد تا از خانه خانه کرم خلعت شهود بپوشد وبکلی از قیود نفس وصفات او وجنبت
ازکل ماسوی شهود حقیقی وسعادت دوام مشاهده که صلوات روحست دریابد واز فرار طایفه که مقتضای
خلقت ونفس معتاد رذایل اند مستثنی گردد که ان المصلین الذینهم علی صلوتهم دائمون دیگر در هنگام قیام
وحالت الیساده در صف نماز از حال صفوف روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز کند ویقین داند که
روز رستخیز هنگام ملاقات حق ازینست او را چاره نیست ودلی که از تذکر آن حالت ساتر نشود کم از سنگ خاره فی
وهیچ شکی نیست که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم طلب مال وحشمت وجلال ودولت واقبال
وفرزندان با جمال را در چارسوی حشر ودار وگیر نشر چندان روز بازاری نخواهد بود وبکر دلی باید که از تعلقات فیلوار
سلیم وبرجاده محبت حضرت قدیم مستقیم هرآینه چون حضرت حکیم خلق لکم ما فی الارض جمیعا بکرم بی غایت نعم بی نهایت بنده
دار ارزانی داشته وخزاین ظاهری از اعضا وحواس ودفاین باطنی از اسرار بی قیاس بدو تسلیم نموده ومدتی
مهلت داده وبدین سرمایه تجارت فرموده بحسب مقتضای اسمای جمالی وجلالی با خزاین عزت آگاه دو فرقه گشته بعضی
بواسطه تجارت دنیاوی فانی وبیع مستلذات جسمانی اصلا از ذکر رب الملک ومادر شرمساری هنگام سوال ذاهل گشته
که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله وبعضی نقد عمر بضلالت خریده وگنج بیکرانه هدایت ازدست
داده وحالات ملاقات صاحب حق تعالی فراموش کرده که اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم
وما کانوا مهتدین لاجرم از برای تفریق در میان این دو فریق خطاب شده مثنوی حق همی گوید چه آوردی مرا اندرین
مهلت که دادم مر ترا عمر خود را در چه پایان برده قوت وقوت در چه فانی کرده گوهر دیده کجا فرسوده
پنج حس را در کجا پالوده چشم وگوش وهوش وگوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی تو ز فرش دست
وپا وسایر اعضا وخزاین آب وگل ودفاین جان ودل با تو امانت دادم ومقالید تصرف آن در دست استقامت
تو نهادم آیا از آن طایفه که والذینهم لاماناتهم وعهدهم راعون صفت اوست یا از آن زمره که الذین
ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا سمت اوست مثنوی همچنین پیغامهای دردگین صد هزاران میرسد از حق چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع در خجالت شد دوتا اندر رکوع قوت استادن از خجلت نماند در رکوع از
شرم تسبیحی بخواند باز فرمان آید که سر از رکوع بردار وجوابی که از برای ... داری بیار سر از رکوع
بردار واز شرمساری روی بسجده آر باز فرمان آیدش بردار سر از سجود وداده از کرده خبر باز دیگر
از شرمساری سر بسجده نهد واز راه اعتراف بقبایح اعمال تن بانشغام در دهد باز از حضرت بی نیاز خطاب
جانگداز در رسد که سر از سجده بردار وتلف کردن گنج گرانمایه عمر را عذری بیار از خطابهای عطا آمیز وار ...

حضرت ...

ملاقات

حضرت اکبر قوت برپا ایستادنش نماند مثنوی پس نشیند قعده زان بار گران حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمت دادم بگو شکرت چه بود دادمت سرمایه هین بنمای سود زهی خسران تاجری که در طلب سود سرمایه
ازدست داده باشد ودر راه زنان شیاطین ونفس وهوا در غارت کردن نقد طلب وروان وگنج گرانمایه
عقل وایمان ازدست بگشاده بوده وان بیچاره عمر ضایع کرده خسر الدنیا والاخره روی بحضرت رب الملک آورده
لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب فقد عذب از شدت محاسبه دریابد از برای استعانت از انبیا علیهم السلام روی
بدست راست آرد وحال خسارت خویش برایشان عرضه دارد والتماس شفاعت نماید وبهر از مجال زبان
بسلام وثنای ایشان بگشاید مثنوی انبیا گویند روز چاره رفت چاره آنجا بود افزار رفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو ترک ما کن خون ما اندر مشو بیچاره شرمسار از سر عجز واضطرار روی جانب دست
چپ یعنی بجانب خویش وتبار آرد واز ایشان امید فریادرسی دارد همه فریاد برآرند که دست از ما بدار و
تخم تصور باطل وخیال خام در زمین دل ما مکار که بحکم لکل امرئ یومئذ شان یغنیه مارا چندان ابتلای خود هست
که پروای خویش وبیگانه نیست چون از همه نومید گردد دست بردارد وروی نیازمندی بحضرت بی نیاز آرد
مثنوی کز همه نومید گشتم ای خدا اول وآخر تویی ومنتها آنچه شنیدی اوصاف مؤمن مجرم است که حق سبحانه
وتعالی در صفت ایشان میفرماید ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم لاجرم ایشان را اقتدا
از قیام وقعود ومجال رکوع وسجود باشد اما وای بر آن متکبران سرکش که حالی از روی استکبار روی از طاعت
تافته اند وثبات برجاده اطاعت نیافته لاجرم ایشان را در قیامت مجال پیشانی بر زمین نهادن نباشد
ونه امکان پشت خم دادن بود کما قال سبحانه یوم یکشف عن ساق ویدعون الی السجود مثنوی در نماز این خوش
اشارتها ببین تا بدانی کین بخواهد شد یقین بچه بیرون آر از بیضه نماز سر مزن چون مرغ بی تعظیم وساز
قال قدس سره شنیدم دقوقی در میان نماز افغان ان کشتی که غرق خواست شدن و در آن حالت
که دقوقی بامامت پرداخته بود وقوم باقتدای او ساخته چشم دقوقی بسوی دریا افتاد ودر موج امواج هوا
پرستی قومی را در کشتی هستی متلاطم امواج بشریت دید واز هول صرصر که از مهب استغنا میوزید کشتی
واهل کشتی را در اضطراب ودرهم غرقاب مشاهده مینمود مثنوی هم شب وهم موج وهم ابری عظیم این سه
تاریکی واز غرقاب وبیم اهل کشتی از مهابت تلاطم امواج کاسته واز نهاد هر یکی نعره وفریاد برخاسته
وبحکم اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین مثنوی دستها در نوحه بر سر میزدند کافر وملحد
مخلص شدند هریک با هزار تضرع وزاری التجا بحضرت باری نموده واز سر سوز وگداز زبان مناجات به بی نیاز
گشوده ودل از دست گیری خشایر گسسته وطمع بسته وامید از همه بریده وبدو پیوسته ودم بدم از علم ...

بر ایشان غالب میرسد که هرآینه الطاف بیغایات وکرم بی نهایت ما اقتضای آن میکند که بحکم ان ربکم حی کریم یستحیی من عبده
اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا حتی یضع فیهما شیئا الحوالطالب ثمات در کنار بنیم وکشتی را از ینجا چون موج از
راه بساحل برهیم اما مثنوی چشم آن تر باشد از بعد خلاص که شهوت دیو خاس یادشان باید که در روز خطر
دستشان بگرفت یزدان از قدر فی فی باید که در هر حال از عواقب امور اندیشه کنید ودر مشاهده انجام از آغاز
هزم وجودت رای پیشه کنید خاکه اگر ناگهان اثری در رسید وبچاره را بر باید ودر پیش گرفشد مثنوی او چه اندیشد
دران بودن پیش تو همی اندیشی ای استاد دین میکشد شیر قضا در پیش جان ما مشغول کار دیو شها
فاطم عمر کوس رحیل کوفته وما بچیزه وسرمایه حیوة از دست رفته وما را سودای سود ودر سر شرابیل مرگ پیش
کشان وما در کشاکش غافل وروز امل بشب رسیده وما با امید فردا از حال امروز داخل مثنوی عمر میبد
فردا میرود غافلانه سوی غوغا میرود که بکیسه که بکاسه عمر رفت هر نفس از کیسه ما میرود روزگار خویش
را امروز دان بنگر ش تا در چه سودا میرود مرگ یک یک میبرد وزهیبتش عاقلان را رنگ سیما میرود
مرگ در ره ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا میرود مرگ از خاطر بما نزدیک تر خاطر غافل کجاها میرود
زهی خسارت که از خوف عزت دنیا که در جنب حضرت کبریا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دلشان بطپش وار
بیم افتقار دشت اضطرار پیوسته با طلوع خدا در جنگ باشد واگر حسرت وحرمان از سعادت لقا واندیشه
قوت دولت اللقا دامن جان بگیرد وگوش پوشت موعظت قل السم ... نپذیرد مثنوی انچنان اکر
فخر میبرسند خلق زینهار شور رفتار بلق کر برتسید ای ارزان فخر آفرین کیمیا شان کشف کشتی در زمین
قال قدس سره دعا وشفاعت وقوق در خلاص کشتی چون دقوقی آن حالت را مشاهده کرد وآن قیامت
را معاینه دید دریای رحمتش بجوش آمد لاجرم بمناجات رب العزة در خروش آمد که ای فریادرس درمانده کان که در
آن حالت غرق الواند که امن یجیب المضطر اذا دعاه وای پناه وگریزگاه درویشان بیکس که جز بارگاه جلال تو پناه
نمانده که فهو الی الله ای رحیمی که کوههای گران بار او زار عصیان در کفه کفات رحمت مقدار کاهی نسنجد که نبی
عبادی انی انا الغفور الرحیم وای قهاری که باد زیدن شدباد هیبت بیم آرام وقرار در نکشد که وان عذابی
هو العذاب الالیم ای بخشاینده که سالک حضرت صفت بخشایش هدایت از ورطه ظلمات بشریت بسر
چشمه حیوة جشمه معرفت رسد وای بخشنده که گشته امید اهل معرفت بی بیشتی عنایت از لطف شامت اثمیت
راه بساحل وحدت برد که در افعال ناشایسته واقوال ناباییست این اهل کشتی منگر وبیشتی بیغایت بساحل
نجاتشان بر مثنوی ای کریم وای رحیم سرمدی درگذر از بدسگالان این بدی ای بداده رایگان صد چشم و
گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل وهوش پیش از استحقاق بخشنده عطا دیده از ما جمله کفران وخطا

شده از بهر

انام ارنا

ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم ما ز آز وحرص خود را سوختیم این دعا را هم ز تو آموختیم حرمت
آنکه این دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی همچنین میرفت بر لفظش دعا بیخود از وی بر می آمد بر سما
بعد از این حضرت مولوی قدس سره از برای دفع اعتراض معترضی که ناگاه نگوید که در اثنای صلوة اشتغال بامثال
این دعوات منافی صلوة است ایما میکند بدان معنی که درین دعا مناجات بواسطه اختیار نبود ودرین طلب
آلات حرف وصوت بکار نشود مثنوی ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرو بی حرف میروید کلام تخصیص که
پیش اینان باشارات واضحه وعبارات لایحه بتقلیم رسیده است که مراد ازین نماز ایراد ارکان مخصوص است
بلکه طهارت این نماز ترک دنیاست وکلمه الله اکبر ملاحظه ماسوی وتکبیر او بکبر قیاس لاجرم دعائی که شایسته کلام
باشد طالع این صلوة شوانده بود واگر در اینجا شبهه روی نماید که تعلیل خروج از قید هستی وترک ما ومن
پرستی امثال این دعا چگونه متصور است جواب آنکه آنست که حضرت مولوی میفرماید مثنوی آن دعای بیخودان خود
دیگر است این دعا ز دست گفت داور است این دعا حق میکند چون او فناست آن دعا وان اجابت از
خداست واسطه مخلوق نی اندر میان بیخبر زان لابه کردن جسم وجان آری بحکم کنت له سمعا وبصرا ولسانا
فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق شهر کاری که کنی تو در میانه آن کرده حق بود یقین وان گفتی که
تو در میانه نباشی الا گفت تو هست چون قرآن باقی حال لسبر بکوئیم شوان گفتن میان جانان باری از
همت دعای آن جوان مرد کشتی از ابلغه هلاک بلجه بساحل سلامت کرد روباه را در هنگام شکار وقت
فرار جز پای پویا نماند اما روباه از روی اعتراض رسیدن خویش از حیله ودم حیله اندیش داند روبها
پا بنگه دار از کلوخ پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ آری بحکم الا تفرقون لعنا لکم نعمت وجاه وسلطنت
ودستگاه ودولت واقبال وعظمت وجلال اهل دنیا فایض از اهل الله است وخلاص نکبات وشداید واقات
مبتلایان هوا از برکت دعای خاصان حضرت الاله که دیده بینا وگوش شنوا ودست گیرا وپای پویای ما ایشانند
مائیم روباه ایم وپای ما کرام میرهاند مان ز صد گون انتقام حیله باریک ما چون دم ماست عشقها ایم
یا دم چپ وراست بر مقتضای عقل مردی حیله ها سازیم ودر استدفاع بلا مکرها پردازیم وباظهار هنر خویش خود
نمائیها کنیم واز سر غرور دم از الوهیت زنیم وقوم وچاه را همه بر سر رجاه بنداریم وبدام افسون دست بازیهای اطبانی
برآییم هرگز بر رهنمایان طریقت نگردیم واز اتفاق خلیلی این خطا نشنویم کای مقیم حبس وچار پنج وشش نغز جایی
دیگران را هم بکش چون عبادت بنده کی دولت است میل شاهی از کجا آن کست درهوای آنکه
گویندت زهی روبها این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوند دل در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب با ما زنیان از سر نماز خود پرستی مکن بر مقتضای قحبه ذره ... ان الله لا

ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم نظرگاه پادشاه حقیقی جز آئینه دل نیست و قبول پنهانیت آن
جمال را بجز این آئینه قابل نی اما دل از جنس آب و گل برنخیزد و چون عزم بدامن گل در نیاویزد قابل قبول نور الهی شود
و آئینه جمال نمای حضرت شاهی نگردد و آب تا بسته گلست مستعد بدریا نشود و دل که بغیر دوست مشغولست پذیرای
نور خدا نشود    آن دل که ز آشنا ببر رفتست    آن دل ابدالیا بیغمبرست    سر کشیدی تو کز من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم    دل تو این آلوده را پنداشتی    لاجرم دل را اهل دل برداشتی    خود روا داری که آن دل
باشد این که بود در شیر و انگبین    بلکه لطف شیر و انگبین عکس دلست    و آن خوشی و حلاوت او را از دل حاصل    عشق
جوهر حقیقی دلست و عالم عرض و کونین وسایط و اسباب و آینه دل غرض ولی که عاشق مال و جاه باشد این
گلاب سیاه باشد دل نیست و آئینه که تیره از زنگار تعلقات ماسوی بود نور تجلی جمالی را قابل نیست    هست زیره
دل را اهل دل را بگو    تا شود این زیره چون کوهی ازو    دل محیطست اندرین خطه وجود    زر همی افشاند از احسان
وجود    از سلام حق سلامتها نثار    میکند بر خلق عالم اختیار    اما اگر نثار خواهی دامن نیاز از دست امید مگذار
و دل از متابعت اهل دل بر مدار و چون کودکان دامن از سنگ رنگین جهان پر مساز و از جواهر نیاز دل بدین سنگ
رنگین آب و گل مپرداز تا دامن صدق و نیاز تو در دیده نشود و نثار عالم غیبی از تو بریده نشود شعر انبیا که
رسیدند بهر اظهار رند که ای بتیجه گلخن خاک از درون کان داری که من بتن بشر شکلم بدم اکنون مقام کوه و تو
چشمه ازان داری    منم دلا تو از خود بجوی از من جوی    مزید بر سوار دولت جوان داری    اگر ز خویش
بکوبی مرا برای از خویش    درون خویش بس رنج و امتحان داری    بیا تو جزو منی جزو را ز کل مگسل    بحسن
بر کل برو که از کل کلان داری    گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین    و گر جدا میلش از یقین گمان داری
دریغا که دامن نیازت از سنگ رنگین که سیم و زرش نام نهاده در دیده میشود و نوازش اهل شعر بریده حیف
مرا گفت من همه بارم همه نیاز شو انا الطالع که ناز کنم    تو ناز چون بگذاری همه نیاز شوی    همه از برای تو خود را همه    بهشت
نیاز کنم    همه خوش و زبانی لب ناز باشمی    که تا برای سلی تو چنگ ساز کنم قال قدس سره **انکار کردن آن
جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و دیدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب
و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا بزمین** چونکه گشت آن بست دقوقی از رغاب حست
و اللطف بلک الساحل نجات پیوست در میان آن هفت تن که اقتدای دقوقی کرده بودند مکالمه بر تیغ مساره
تنقید رسید که این عدم رضا و اعتراض بر قضا فضولی بود هر یکی از آن طایفه فرمود که ما سالهاست که کار بکار سازی
گذاشته ایم و مراد او را عین مقصود خویش انگاشته و هرگز اعتراض بر قضا و الیم ندانسته ایم و هست بر تغیر تقدیر نی کام
یکی از آن قوم گفت که این فضولی ما نا کرده است    هست آن فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق

الغرض

الغرض دقوقی سر را بدید چون این دقیقه از ایشان شنیدم و بسوی قضا نگاه کردم هیچ یک از ایشان ندیدم واجب
نه ازانها زیر چشم تیزبین شد برقوم چه زیر زمین بی پاسی از آن سروران اثر پیدا بود و نه بر آسمان اثری از ایشان هویدا
گوئیا که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری در صاحب حضرت پنهان گشته لاجرم دقوقی در جست و جوی آن
طایفه سالها اشک حسرت از دیده بریخت و چون دل بخاک راه می آمیخت و اگر تو را شبهه روی نماید که جانان حق را فرق
چگونه در نظر آید جواب آنست که طلب اولیاء الله همچون طلب حضرت پادشاهی نیست اما اگر مبتلای تشبیه شد ایشان
را غیر از بشیر نه بیند    هست فرا ز پنجا فضله ایجاد الهی که ای فلان    گر بشر دیدی تو ایشان را بدان    دل از ایشان ویرانست
ای مرد خام که بشر دیدی مر ایشان را چه عالم ابلیس از روی استکبار آدم را از گل دید و خویشتن را از نار که خلقتنی من نار
و خلقته من طین لاجرم از حضرت رب العالمین مطرود گشت که ان علیک لعنتی الی یوم الدین پس تو از ای
عزیز    هست چشم ابلیسانه را یکدم ببند    چند بینی صورت آخر چند چند    شعر ما زنده بنور کبریائیم    بیگانه
و سخت آشنائیم    نور ببر کند ز نور بخشی    کز رنج خود بدو غایم    در سوزه پروبال خورشید    گرما پروبال بر کشائیم
این شکل آدمیست روپوش    ما قبله جمله سجده هائیم    آن دم بنگر ببین تو آدم    تا جانب زلف در ربائیم    ابلیس
نظر جدا جدا داشت    پنداشت که ما ز حق جدائیم    دقوقی تحیت دعوی الطایفه بهر طرف میدوید و دم بدم بسر
او از حق این نداء میرسید    هین بجو که رکن دولت جستن است    هر گشادی در دل اندر بستن است    از همه
کار جهان پرداخته    کو و کو میگو بجان چون فاخته    زیر آنکه جستن اولیاء الله عین خدا پرستی است و فی روی با کان
در کاه لشانه ترک هستی شو    هر جا فقر بلی بادی ناشست باید    هر جا امر بلی ارزوی رمید باید    هر کوزیانست
زاید او یار یالی خواهد    زان گر پلید زاید او را پلید باید    ما چه قلب و نیکو مانده اندبام    پیش چراغ یزدان آنرا
گزید باید    سنگ کوبکوی مسند از قفل در چه پکش    اصحاب خانه ما را فتح کلید باید    آن ذوق را که قومی پیشانی
مادر آمد نهاد در رهانت آخر طمع کید باید    ای شمس حق تبریز در کم کشیدی    روزی دو در مجموعه دم در کشید باید
قال قدس سره **باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد
داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او** چون در دعای آن طالب صدق و اخلاص غالب بود
عاقبت تیر دعای او بر هدف اجابت آمد و هنگام چاشت گاو سمین بخانه او در آمد و فی الحال از سر شادی قربانش
کرد و شکم بکیش خونها برسر او آورد که بی موجبی گاو مارا چرا کشته و خویشتن را کدورات ظلم آغشته و این مجزهمکت
خلق عالم ازین معنی خبر دارند و اهل ملکت واقف این اسرارند که من سالها روزی حلال بی کسب و رنج از خدای
میخواستم و مسجد و محراب خویش بنور نیاز می آراستم لاجرم لطافت فرجات دعوات من در بازار قبول راه یافت
و قیامت بیغایت ذو الجلال روزی حلال بخانه من شتافت عشق را آتش در جان تکلیف افتاد و دست و زبان با شعلم

بکشا و پس بالای شتر برد و ساقی و دشنام میداد و میگفت حجت باز گذار و عقل مغلطه اندیش با خویشتن آر
فقیر چاره میگفت من عمری دعاها کرده‌ام و روزگاری بر سر نیازمندی بر آورده و ظن من صادق و اعتقاد من مطابق
است که دعای من باجابت باز گشته است و این فقیر از روزی حلال برخوردار گشته ملک میگفت ای مسلمانان گوش
بر مقالات این زرّاق خام نهید و از بهر خشنودی خدای انصاف دهید که دعا کردن مال مرا چگونه ملک او سازد
که از بهره او باشد که قصه عجیب‌تر ازین پرداز د اگر دعا در ملک برودی کس بکشودی بر هر چیزی قارون هم گشته
بودی حق در طرف دعوی کننده است زیراکه دعا در شریعت اسباب ملک نیست ملک را وصیت و عطایا ارث
و شرا باید و دعا مشتمل درین سلک نیست چون از اتفاق هر طرق انظار بساخت احوال آن فقیر راه یافت دیگر باره
در مناجات حضرت ایزد بپرداخت و میگوید خداوندا تو در دل من این دعا انداختی صد امید اندر دلم
افراختی متمنی گردم که از این دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها سرّی که با من در میان بنهادی شمه از آن اسرار
کرد در میان چاه یوسف را از آن آگاه کردی رفعت جاه واسطه سر رفعت و جاه است لاجرم فقیر چاه شد بر دی
جان بالک خلیل گلشن و نرمی چو آتش بر خلیل هر جا که خار آتشش برسید او بیان قوت باشد ذوق گوشه‌ای رسید چنانکه
ذوق لوتالیت حالی بر درون هر عاشق هست تا بواسطه آن نه در بلا او را انقباض طبعی و نه در جریان احکام قضا
اراده اعتراض پیالی لقمه بلا که را گوارنده نیست که از گلشکر لطف گوارش نیاید گلشکر آن را گوارش میدهد
لقمه تلخی که تلخی میزند گلشکر آن را که بنود مستبد لقمه را ز انکار او قی میکند طالب صحت را هر چه طبیب و حکیم حاذق
دهد نیکو است و عاشق صادق را زهر بلا هل از دست دوست نوشش دارو است چه راحتها که در جراحتهای عشق
پیدا نیست هر ملامتی را در راه عشق کرامتی است و هر رنجی سرمایه هزار راحت زخمی که از دست عشق رسد عین
مرهمست و سنگ و سفالی که از آن راه گذار آید خاتم سلیمان و جام جم است خوش بنوشم و اگر زهر بنهی در جام
گنجه و جام ترا اگر بپذیرم خام عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام سفره جفا دانه نیم طول بند دام از
نقار تو اگر چون رسدم کرمن از راق خاص بنام عام غنچه دهان ترا از دشنام همچو زمین تا سمعنا و اطعنا گویی از
جان نام طعم تو تا از جام را بگزید کرد کرم حلف تو تلف ایام ساقی صبر بیار صلا گران از درده تا چو ریکش
یکی بار فرد اشام مهر چیز تو بود در دل من مهر جلال شکر چیز تو بود در سر من سر سالم هر زمان که کنم یاد شکر خاطر تو
کام و ناکام بود لذت آن در کام طایفه که سرخوشان جام الستند در بلاکش و طریق ترک خوش شر آن سرمستند
هرگز از کشیدن بلا اندیشه ندارند و هر ذوق دستی و ترک راحت پرستی پیشه ندارند هر یکی گوهری تصدیق
از شعشعه تحقیق افشانده و بر صحیفه خاطر هیچ نقش غیر نشان بی‌نشانی منشانده زیرا که لجتین او بر دفع طمع
و انجلای غمه واثق است و دعای او لیسر را العلا العصر صادق دام دار شرح این یک کر در شتاب است الا الم

کم نخو

الم نشرح شود از آن قبیل است که فیما الیها قصد فی شرحها طول امارمزی از آن بشنو تا از اشارت مولوی بهره دار
شوی بدانکه خاتمه علم علوم در ابتدای حال که متمکن در مقام فرق او دست بجولی از حق بواسطه اشتغال بخلق داشت از
برای ضیق دعای وجودی آواز قبول وجود ذلق الی که در آن حال تعذر از توجه بحضرت ذو الجلال و ارتقا بجناب کبریا
و کمال و انسلاخ از قیود ماسوا و وصول بمقام فنا بحق از خلق جویی گشت از برای حنای او ضیق ذاتی از هر چیزی پر هم
قابل قبول وجود نیست اما بعد از انسلاخ از صفات بشریت و اضمحلال آثار انیت چون خلعت صفات الوهیت
و کسوت وجود فائض از جناب صمدیت از موقف المواقف بهر تکمیل با قصای بار عطایش فرستادند او را سعت صدر
دادند تا در مقام تفصیل وجود حقانی او را گنجایش حق و خلق باشد و تعبیر از آن بانشراح صدر کردند که الم نشرح لک صدرک استفهام
طریق انکار است و نفی نفی اثبات یعنی سینه ترا بنور خویش باز گشادیم و وسعت گنجایش جمع صدر تو را ما دادیم تا شهود حق
مانع از ملاحظه خلق نشد و ملاحظه خلق دافع دوام مشاهده حق نگشت لاجرم بار رسالت و نبوت را که در حالت
فنا برداشتن او نوعی از محالات بود و موجب بکسر ظهر شد از پشت تو برداشتیم و تبلیغ اسرار بر تو آسان ساختیم
که و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک زیراکه بشهود افعال حق چون هر کسی در افعال خلق مشاهده نمی افتاد
تا التصدی با مردمی دست دادی و تبلیغ رسالت میسر شد لاجرم چون در حجاب قلبی از تو برداشتیم فیض رحمت
رحمانیت خویش بر تو گماشتیم تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت نشد و شهود وحدت در عین تفصیل بواسطه
دعوت از نظر غایب نگشت پس وانی در جمع هکشی باشی مذکور ستوانی شد بلکه بکمال جامعیت مذکور گشتی که و رفعنا
لک ذکرک پس اگر اول علم الیقین میدانستی که هر دشواری آسانی هست و هر آسانی که آن کشف و الستة
مقام ولایت بعد از نفی صفات و حق الیقین دریافتی که با دشواری احتجاب آنی که لقا و استغراق و مشاهده حق
محجوب گشتن است از خلق آسانی نیست و هر آسانی که آن شرح صدر است وجوب موهوب حقانی و جمع در
میان دوام مشاهده حضرت سبحانی که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب
چون فارغ شدی از سیر الی الله و سیر فی الله آغاز نهادی قیام در مقام استقامت نمایی تا داد سیر بالله توانی
داد و الی ربک فارغب و رغبت نمای جز به پروردگار خویش و طالب جزای حسنات مباش و راغب نعیم
جنات مشو و دل جز بعشق او مبند و از غیر او بگسل و در او پیوند و بسفر رابع که نهایت سلوکست از قید هستی
برآی و در خلوت خانه مع الله در آی دست ارادت از هر که ما سوی بشوی و از سرای تعلم و تلقین فرغی کی
و مبتلایان طراوه افلاکی از سر رحمت بگوی این شعر چه روز تا شد کین جسم و رسم بنوردیم میان مجلس جانی
حلقه حلقه میکردیم همی خوردیم می جان بحضرت سلطان چنانکه ای لب مستان گشت میخوردیم خراب و مست باقی
جانا همی گوییم برار دست که ما کشتیم بر آوردیم بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم ای شو بیار باده امروز که ز اروح

رخ رزدیم بکنن سلام که تسلیم ابتلای توایم پرپرس کرم که افسرده و دوی سرایم زانجو دوقت ما دردم لبیبی دیدی
درای دربرما که دوای هر دردیم اگر نوشی وحقان خود بجا مانی بیاکه در کرم ولطف و حسن ما فردیم وکر
تو کار بداری وطلب ایفر بیاکه کار چه تو صد هزار ما کردیم القصه مدتی کاو ان فقیر را داد میداد وکاهی کرکش
میخواند در تلای کورش لقب نهاد ان بیچاره بروی قبله دعا میاورد و با حضرت عزت مناجات میکرد که خداوندا
منکران کوردل و ناشناسان غافل از غایت کوری کورم لقب مینهند و از سر جهل بدانچه سزاوارم بدان و دشنام
میدهند کور حقیقی آن است که لطف و احسان از خلق طمع دارد و جانب بخشنده اصلی را فرو گذارد آری کوری قاطعی
که فروع دست را در نظر بیارند عین بینائی است و نادانی ایشان هر دو را با بینائی نشمارند محض دانائی است لاجرم
بحکم حبک الشئ یعمی ویصم متن کوری عشق است این کوری من حب یعمی ویصم است ای حسن کورم از غیر خدا
بینا بدو مقتضای عشق باشد بکو الهی تو میدانی که دست دعا بجانب اغیار بر نداشته ام و غیر تو را از سر
غیرت هم انکاشته ام و خلق را از اسرار من خبر نیست و سوز کفتار مرا در دل چون سنگ ایشان اثر نیست متن
حشو آنست که داند راز جیب جز خلام و سر و ستار غیب اما الهی چون تو از راز دل شکسته من اکهی من
بنده را در میان خلق رسوا مکن و اکرچه بدم چون ستار عیوبی سر من پیدا مکن متن تو همی دانی که شبهای دراز
من همی خواندم ترا با صد نیاز پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنیست قال قدس
سره **شنیدن داود سخن هر دو خصم را و سوال کردن از مدعی علیه** ما هم چون قیل
وقال خصمین در از کشت و قال و قیل [illegible] داود علیه السلام از معبد بیرون آمد وکوش بر مقالات
ایشان نهاد و مدعی فریاد برآورد که دادای داود و چون قصه بسمع داود رسانیدند داود شرح ازان فقیر
پرسید کفت ای داود مدت هفت سال در دعا بودم و در حضرت بی نیاز از سوز و روزی حلال بی رنج
وملال از حضرت ذو الجلال طلب داشته ام و خلایق بر تحصیل این مطلوب کماشته و خلق همه ملکت برین معنی واقفند
ودور و نزدیک و ترک و تاجیک بر این ماجرا واقف متن تو بپرس از هرکه خواهی این خبر تا بکوید بی شکنجه
بی ضرر هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق که چه میکفت این کدای ژنده دلق بعد از چندین سوال و ابتهال و منابع
تضرع و ابتهال روز دوشن کاوی در خانه خود دیدم و لبشدی اجابت دعا خلق او بریدم متن کشتم آن را تا دهم
در شکران که دعای من شنید آن غیب دان قال قدس سره **حکم کردن داود بر کشنده کاو** داود کفت
حکایات و طامات بکذار و حجتی موافق شریعت بیار و رو مدار که بی هیچ حجتی حکم شریعت یک سو نهم و زمام اختیار
بدست هوا دهم و بامر فاحکم بین الناس بالحق التفات نکنم و ارنی ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله کیاب
انزجا بنکرانم متن این بخشیدست عرضی داری ربع را چون سستانی عاریتی این نکته ارباب معقول را

معلوم است

معلوم است که هم باکاشتند [illegible] روند و اهل عقل با معقول نکروند متن رو بده مال مسلمان کژ مکو رو بکو دام
ویده باطل مکو قال قدس سره **تضرع الشخص از داوری داود ع** درویش کفت ای پادشاه تعلیم معانی
تو باری سرباز میدان میدانی و نفوس مکنونات ضمایر و مخزونات سرایر را نانوشته میخوانی تو نیز با این فقیر همین
میکویی و با وجود حقیقت بر منهج ظاهر بیان میسوئی چون داود را حکم نحن نحکم بالظاهر بر نهج طریقت مختار است
در کسخ و یده چنان مشاهده کرد طلب و زاری او احکام مقرره را ناسی و ناسخ کوا [illegible] شد [illegible] سجده کرد وکفت
ای دانای سوز در دل داود افزدان فروز درویش الحق تو اندر دلم اندر اکفتی برازی مفضلم اینکفت
وکریه شد در های های تا دل داود بیرون شد زجای و در حالت مناجات با حضرت رفیع الدرجات
با هزار درد و نیاز از سر سوز وکداز میکفت شعر ای خدائی که چه حاجات بتو بر کیرند هر مرادی که بود پیش [illegible]
در بر کیرند سوز دلی دل حزین او آتش در جان داود انداخت و شعله شوق از باطن ادهم بر افراخت لاجرم از
مدعی مهلت خواست وکفت امروز از سر دعوی برخیز و از راه مجادله با این فقیر مستیز متن تا روم من سوی
خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز زیرا که با خلوتخانه راز آموخته ام و نور دیده از قرة عینی فی الصلوة
اندوخته روزن جانم بعالم غیب کشاده است وتلقین اسرار بی واسطه از حضرت پروردکار دست داده [illegible] از
عالم علوی بسوی من پیک بر پیک است و پیک یارب مرا از جانب او هزار لبیک است روزن جانم از آفتاب دیدار
پر انوار و مهر الهام از کلام کوهر بار او جواهر اسرار از خلوتکاه جیب بعالم غیب روزنی ساز و بر پیش همت
بروزن سازی بپرداز و با خلوت باطن از اشعه جمال روشن شود و فضای سینه از نسمات ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات کلشن کردد متن دوزخست این خانه کوئی روزن است اصل دین این بنده روزن کردن است
تیشه در هر پیشه کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن ها تا پرتوی از آفتاب دریابی کر روشنان عالم
علوی در جنب او پرتوی بیش نیست و شعله از ان خورشید بر تو رسد که ادراک شعشعه او کار دیده عقل معطل
اندیش نیست مراخود بالای خورشید آشنائیها است و همواره خانه جان مرا از لمعات انوار او روشنائیها است
متن من چه خورشیدم درون نور غرق می ندانم کرد نور از خویش فرق رفتم سوی نماز و ان خلا بهر تعلیم
ان مر خلق را پیش ازین دستوری نیست و اکرنی جواهر اسرار در دامن اهل همت ریختمی و کرد از دریای
راز انکیختمی مرا که در و بام خانه جود جز خرابی نیست نور آفتاب را بی روزنی حجابی نیست مرا که در و دیوار وجود
حجاب خورشید کشته باید که همیشه همت بکار داری و تا توانی روزن بزرگ بر کذاری تا نور بیشتر افتد شعر کلبانی
دوست کر تا هر دو جان بینا میرد جدا نیست و ملاقات بی نظام [illegible] شراب لطف خداوندرا کرانی نیست
وکر کرانه نماید قصور جام بود بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر وکر بمشرق و مغرب فیضش عام بود تو جام

هستی خود را بر دو تای ده که از شراب قدمیت ناتوان بود   در درون خانه بود نقشها مان فقش   لیوی نام کمر
کاه اقربیام بود داود را چون لکه زنگار باطن مسلام الاموج کشته بود و طایر قدسی روحش پر و بال ذوق و شوق
مرقی با علا معارج معراج کشته نور ضمیرش بواطن ارباب حقایق را بری افروخت و سوز سخن دلپذیرش خرمن عقل
جزوی را بحجو برق خاطف میسوخت پس کرپاش گرفت از لیس بکا که ندام و در یکی اش من نیک   با خود آمد
کفت را کوتاه کرد لب بربست و عزم خلوت خانه کرد قال قدس سره در خلوت رفتن داود ما انچه حقیقت
آن است پیدا شود داود چون کبروی اختیار بر لبست و از برای استفاضه انوار در خلوت کاه اسرار نشست
صور حقایق مغیبات در ایینه ضمیر او که لوح محفوظ است انطباع یافت لاجرم روز دیکر بمسند حکومت نشست
متن هم چنان از ماجرا ما باز رفت   رمز انبیای مدعی تشنیع رفت   داود مدعی را کفت از سر قیل و قال بکذر و پیش
ازین طریق بحث و جدال مسپر و کاه قربانی مدعی حلال ساز و کفت و کوی و چرا مپرداز   متن   چون خدا بر تو بپوشید ای جوان
رو غنیمت کن چو ستاری بدان   کفت داو بلا چه حکمت این چه داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد   آفاق جهان از نسیم عدالت
معطر کشته و اکناف زمین و آسمان از پرتو انصاف منور شده اما الغیبه من با این همه انتساب عدالت تیره روزی
است و وظیفه با چندین انصاف بحث اندوزی حاصل من از خمر طرب بجز خماری نیست و قسم من از کلشن جز زخم خار
نیست متن هم چنین تشنیع میزد بر ملا کالصلا اسکام ظلمت العلا   چون تشنیع این مدعی از حد کذشت دلکوفت
و فضلای متعبدی نکشت داود کفت ای مدعی امر مال عو بسیار و طریقه عناد و وظیفه خروج از منهج سداد فرو
کذار که اکر ناکاه از امتثال فرمان فم زنی روز باشد که کار خویش بر هم زنی   متن   خاک بر سر کرد و جامه بر درید که
بهر دم میکنی ظلمی جدید   چون سامعی کلمات شنیع در باب تشنیع بر زبان راند بار دیکر داود او را پیش خود خواند
و کفت چون در جریان احکام قضا صبوری پیشه نکردی و در قلق و اضطراب از عواقب امور اندیشه نکردی انکه
اندات ظلمت بطهور پیوست و در اعتذار بر روی چون تو نا اهل در بست اکنون حکم آن است که جفت و فرزندان
تو بنده کان او بیند و واجب انکه در طریق خدمت او بپوید مدعی را این مقالات آتش در دل حزین افتاد و دردی
بفریاد در زاری نهاد   متن   سنک او بر سر همی زد با دو دست   میدوید از جهل خود بالا و پست   خلق بیکانه
نیز انکار آغاز کردند در روی ملامت داود آوردند و در اثنای مخاطبات با آن پاکیزه ذات لیسیده صفات
میکفتند متن این نشاید از تو کین ظلم است فاش   قهر کردن بی کناهی را بلاش   قال قدس سره   عوام کردن
داود هم بخوا این خلق بدان نهرا که داد آشکارا کند و حجتها منقطع رسانه   داود در جواب
قوم فرمود که برخیزید تا بیرون رویم و بر خفیات اسرار واقف شویم که امروز هنکام افشای اسرار و وقت افتادن
پرده از روی کار است در فلان صحرا درختی است بغایت دلکش طول و عرض سایه اش فراخ در فرخ

در زیران

در زیران عایوف درخت این بنده سر شوریده بخت خواجه خود را کشته است و ولی النعمة خود را کارد چون آغشته بسر
خواجه بکار دی که این مدعی بر او کشته در زیران درخت مدفون است و از جمله سطوری که بران کارد نوشته اند یکی
نیز نام ان ملعون است   تا کنون حکم خدا پوشیده ان   افراز ناشکری این قلتبان   کم عیال خواجه را روزی
علید فی نوروز فی بکو سمهای عید بی نوایان و ملاطفت خود را هست و مروی نکرد و وبال ان عزیز خود را استغفار حق
روی نکرد تا ناسپاسی او بجایی رسید که از نیز کادی در خواجه خود را لکید نزد لاجرم پرده ستاری حق را از پیش
قبایح اعمال خویش خود بر میکند   او بخود بر داشت پرده از کناه   ورنه میپوشید جرمش را اله   چنانکه کافر و ظالم
بنزد روز کرند پرده خود را خود میدرند که و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون بلکه دست
و پای ظالمان هم در دنیا بر اسرار ایشان کواهی میدهند و در حالت غضب فضایح اسرار ایشان را با مردم در میان نهند
و اعیه ظلم و جفا موکلان پنهانی اند بر دست دنکلشته تا باینانی مردم علم خباثت باطن بر سر عالم افراشته   پس الان
کس کین موکل میکند   تا لوای راز بر صحرا زند   پس موکلهای دیکر روز حشر   هم توانند آو بدار از بهر شر   ای بد کث
انکه در ظلم و کین کو برت پیداست حاجت نیست این   چون خیانت انفت ظاهر است حاجت با اظهار نیست
چون انفکوش بی مروت مکشوف دست و بانبت از برای اعلان در کار نیست پس مدعی کاو درمیان ظالمی مظلوم
و معروش بکار از برای تلافی ما فات جز در طریق تفرع و ابتهال مکوش اکر چه تخم اوباری کاشته و از ار بحانه ر عائت
اصرار و استکبار بجوی و با اصرار ناله و زاری از برای استغفار بکوی   کر خطا کشتم دیت بر عاقله است   عاقل جانم تو بودی
از الست   سنکی می بدید با استغفار در   این بود انصاف نفس ای جان حر   پس بنده باید که بحضرت سبحانه
والیم بدین دعا مناجات کند که منقول است از حال بولا کلمات ثم مات جعل الله روحه فی الافق المبین قالوا اما
الافق المبین قال قاع بین یدی العرش فیه ریاض وانهار و اشجار یغشیه کل یوم مائة رحمة ثم قال وکان القول
جعل روحه فی ذلک المکان اللهم انک ابتدات الخلق من غیر حاجة بک الیهم ثم جعلتهم فریقین فریقا و میزتهم قبل ان تخلقهم
فجعلت منهم شقیا و سعیدا و غویا و رشیدا فلا الشقی بعاجلک اللهم انک علمت ما تکسب کل نفس قبل ان تخلقها فلا
محیص لهم مما علمت فاجعلنی ممن تستعمله بطاعتک انه لا احد الا بمشیتک ما جعل شیئا الا ان تشاء ما یقربنی الیک اللهم
انک قدرت حرکات العباد فلا یتحرک شیء الا باذنک فاجعل حرکاتی فی تقویک اللهم انک خلقت الخیر وجعلت
لکل منهما عاملا یعمل به فاجعلنی من خیر القسمین اللهم انک خلقت الجنة والنار و خلقت لکل منهما اهلا فاجعلنی من سکان
جنتک اللهم اذا اردت بقوم الفتنة وتوفت بعد وتم فاشرح صدری للایمان و زینه فی قلبی اللهم انک دبرت
الامور فجعلت مصیرها الیک فاحینی بعد الموت حیوة طیبة و قربنی الیک زلفی اللهم من اصبح و امسی ثقته و رجاؤه غیرک
فانت ثقتی و رجائی ولا حول ولا قوة الا بک قال ابو بکر کل هذه کتاب الله عز و جل جم وار اصول معاصی جز

باشد علی الخصوص از حسد و کبر و عجب که این صفت بغایت حجابهای مظلمات شعور چه پرده بود که ابلیس پیش از پرده
بسجده بام سموات و ارض می‌پیمود برغبت و نشاط و برقت و نیاز یکونه کونه مناجات سحری از وزد ایردی
حسد مانند چو مریخ کرا از همه بر آپیش بدین حلت آلود رسید فلکش را انداز آن حدث کبکرد حدیث می‌شود
و حدثی پالود چرا روم بچه محبت چه کرده ام برب بیا کبکث کنیم ای خدای فرد ودود اگر بدانست او کردی
که بجا کرد ذلت خلالت وی و سبحان و بهود مرا چه کره کردی مراد توانی بود چنانکم که نبینی زخلق هیچ سجود
بگفت اگر بکلام تو را نکوه مبند وگر نه فتو فرد چه لنگر مسدود ترا چه بکث رسد با من ای خراب غروب اگر
زمسخ شکستی زلعنت مورود مرا کرامات تو کرده بیرد از دریا بخواهش که بود عابد مومن معبود ولی
کسی که بکشش چراغ عقل بود کجا گذارد نور وکجا رود پی دود بگفت من بدی آن چراغ را کشتم بگفت باد
نیارد چراغ صدق را رود هر آنکه تف کند او بر چراغ مواهب تم بسوزد آن سر و ریشش چنین موجود قال قدس
سره قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت بر او چون خلق بسوی آن
درخت شتافتند و سر خواجه را با کارد آن مدبر بدو فرو یافتند داود علیه السلام فرمود کرای طالب حکم شریعت طلب میکردی
و هر لحظه فریاد و غوغا بسر ما می آوردی اکنون حکم شریعت آنست که تو چون غلام این خواجه زاده بحکم العبد وما فی
یده کان لمولاه همه اموال تو آن او است و فرزندان تو آن او است و فرزندان تو چون کنیززاده کان این خواجه
اند همه عبید و اما او بند و تو چون خواجه خود را کشته قصاص بر تو واجب است که و لکم فی القصاص حیوة لا جرم
بدان کارد او را قصاص فرمود حق حکم حق کرچه مو اسا کند لیک چون از حد بشد پیدا کند چون سر کار
او پدید شد و فساد فعل او هویدا شده معجزه داود و شرف زیادتی ظهور یافت لا جرم بیگانه و آشنا بسوی او
شتافت همه سر برهنه و رخساره بر زمین مینهادند و داود را اعتراف بجز و قصور در دید و شناخت خویش میدادند
که ما خود کوران لقا بوده ایم و چندین آیات ظاهره و معجزات باهره از تو دیده و دیده دل نکشوده ایم منکر سنگ
با تو در سخن آمد شهیر کز برای غزو طالوت ایکر تو لبت سنگ و فلاخن آمده صد هزاران مرده را ابرام زد
یکی از آن سه سنگ ستکام اغافتن صد هزاران میشدند و هر یک پاره در قتل عدو چون خون خواره میکشت
از برکت تو رسایل جوانی معلوم گشته و آهن سرد در وقت زره باقی در دست تو نرم تر از موم گشته که الیمن
صد هزاران چشم و دل بکشاده شد از دم تو جیبها آماده شد و از همه معجزات ظاهرتر و از جمیع خوارق عادات
باهرتر متن اینکه کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یکی از تو جدا زاینده شد قال قدس سره بیان آنکه
نفس آدمی بجای آن جوان است که مدعی کاو کشته بود و کشنده عقلت و داود حقت
یا شیخ که نایب حقست کلاه قوت و یاد او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروز می

کبر دو بر

بی کس و یاس حضرت مولوی قدس سره درین شرح می تقریر میکند که عقد مثال از قصه آنست که رقافت نظام حکایت
نکنند و در طریق تحقیق جز مثال و تمثیل و کنایت نکند لا جرم میفرماید نفس چو در آکش جهانی زنده کن خواجه را کشتست او را
بنده کن یعنی طالب روزی حلال بدیع کسب و اشتغال حقیقت که همیشه از حضرت ذوالجلال استغاثه انواع کمال میکند
و قوت روحانی از تجلیات سبحانی مسالت مینماید و از آن اماکن مهنا و شراب مصفا که بحکم ابیت عند ربی یطعمنی و
یسقینی حضرت خواجه را علیه من الصلوه ازکاها در خلوت خانه لی مع الله از فیضان فضل الله حاصل است طمع میدارد و این
معنی از عطایای بدیهیست که استغاثه از مبدا فیاض موقوف است بنوعی از مناسبات که مستفیض را با مفیض باشد
و عقل چون مفید است بعقال تعلقات و منغمس است در کدورات ترتیب امور و تصرفات امور المتولی بر حضرت
کران متوسط را از روی تجرد اصلا مناسبت تامه با جناب مفیض باشد و از سوی تدبیر و تصرف عارضی بدنی جهت
تعلق افاضه نماید و متوسطی بدین صفت آراسته و جودی بدین سمت پیراسته عالم خاص و مملکی که بدو اختصاص
دارد ماکه ز آن جهانیان است ما دام که زمام تصرف مملکت مدینه در دست اقتدار او باشد و نفس خونی لمعادات
هوای جسمانی و مظاهرت قوای شهوانی چون دیو خاتم ملک از دست سلیمان روح بستانده باشد و روح را که از طلا
عزل از تصرف ملوث حکمی موسوم نساخته بود و گاو بدن را که ملک او خاص خویش ساخته باشد و لیس استیلا
بر جمیع حواس و اعضای جسمانی و قوای روحانی ملک خاصه روح بوده عقل را معطل بگذاشته بود اما وقتی که حال بر
خلاف معروض باشد و تصرف در مملکت وجود نفس که غلام خواجه است داشته باشد و بنوع خواجه را که عقلست
ضایع گذاشته این خواجه زاده مطلق از تورع و ابتهال و از ناله و زاری و التجا بحضرت ذوالجلال در طلب روزی حلال
کردت قوه بخشش اول کمالست چاره نیست تا کشتن گاو بدن که تربیت نفس خونی فربه گشته است کشته
بعد از آن چون نفس غوغا آغاز نهند باید که در پناه داود که فیض بسط حق است با شیخ کامل که در تکمیل نایب جناب
مطلق است بگریزد و از سر فضاحت نفس بر دامن عنایت او بیاویزد تا کشتن نفس خونی اموال خواجه را که
قوای نفسانی است بدست تصرف عقل بسپارد و در کشف اشارات این قصه بیش مجال تقریر نیست و در تحقیق
حقه زیادت برین امکان تحریر نی متن دوش چرخی خورده ام ور نه تمام دادمی در دست فهم تو زمام دوش
چیزی خورده ام افسانه است هرچه میآید ز پنهان خانه است چشم بر اسباب کسی دوخته باشد که از چشم
شوخ شیخ کرشمه نیاموخته بود اما کسی که پرده اسباب را شکافته باشد و اطلاع بر اسباب اسباب یافته نظر
بر سبب ندوزد و اگر چشم بصیرت نظر اندازی و با نکشاف اظهار معجزات پردازی دانی که جمیع انبیا از برای
قطع اسباب آمده اند و لوای اظهار معجزات چو طوبی بر فرق کیوان زده تا تر اقطع نظر از اسباب حاصل شود و
معاهده کل سبب بسوی تو واصل شود اما بتحقیق باید شناختن که متن کشف این سر از عقل کار را فرا شود

لبشاده

میزند و جان صلا کرد بازم رسیدم از شهد زنبوری فتاده اند هم عاشقان و معشوقان خراب دست و رمیده ز نکاه حوری
قیامت است شهر از و ماجرا ها کش کرده زنده کند ناله های باقوری برار با نسرای استخوان پوسیده اگر پرسند
ماری و طلع سوری زمار و مور خریدست امیر کن چکونی بپوش خلعت میری برای ماموری تراست کان اگر عقد
خمر
دکان بکذار ز نور پاک حوری به کرمان تنوری شکوفهای شراب خدا شکفت بهل شکوفها و شراب انکوری
جمال حور سار زبر دکان بلغاری شراب روح بهار اشتهای بلغوری خیال یار بکام اشک من آمد نشست
مردمک دیده ام بناطوری دو چشم ترک خطا را چه تنگ از تنگی چه چاره دار د سیاح جان ازین عوری درخت
همه ای دانه که پوسیدی تو نبی خلیفه و دستور باید ستوری که دیده است چنین روز با چنین روزی که
دا خرد همه را از شبی دشبکوری کرم کشود چه موسی کنون ید بیضا جهان شده است چه سهما و سینه نوری دلا
مقیم سو الکون نجلس جانها اکر کدخدای مقیمان بیت معموری بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ چه خاک پاک شوی
خسروی و فغفوری صلای تخت جان هر کا کر نکو رانیست تو مرده زنده شدن بین چه جای بکوری حمزی خمار
نوش کردن و کونین را بیک جرعه فراموش کردن و در زرق مهنای حباب باختن و از شر نفس پناه بکوی شاه عشق
وقتی دست دهد که از سر وجود هستی بر خیزی و بدست ارادت از دامن شیخ که داده وقت است بیاویزی
لاجرم مثنوی نفس چون پای شیخ بلند کام تو ازین دغان شود او رام تو نفس اژدرهاست با صد زور
دفن روی پای شیخ او باز مرد دیده کن پس اگر همراهی بخت جوان میخواهی باید که دامن پیر از دست ندهی و
از برای اشعام ستادن از نفس که بر سر زننده ملک پدر تست روی خر بر آستانه شیخ داود ضعیف نهی
شعر هدا که پر سر سر معاش حق باشد اگرچه تیر آید بصورت بشری بپیش تو چو کف است وانو صف
موود ریا بچشم حقیقت شهر دم این بحری پناه بسایه پیری بر آر ز شر ان الشیطان لیغزمن طلع باجز
باش دفر پس نفس محروم شوه او مخور و پای از جاده متابعت او مکش تا بر سر سروران طریقت سر باشی
مثنوی نفس با تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف و سالوس او باور مکن خویش را او
ام سرو هم سر مکن سوی حوض آورد بهر وضو و اندر اندازد تو را در قعر او تا توانی از دام مکاید نفس دور
باش و انقاد نحر روا لایغرنکم بالله الغرور شعر این نفس فریبنده که غرت دغرورست همین عشق برین
خره غدار عادرید کو زلف بر افشاند کر جیب کشاید نکونا در اکرا رخار عادرید ان یار وفا بنود از یار ببرید
ان ده دلرا لوم اسرار عادرید او باده بریزد هوش سر کو نشد ان حامضه را ساقی و خمار عادرید کرباك
دهی لیثلی فروشد صوفی شلک ان نافه وراناقه تا تار عادرید عقل نورانی اگرچه حق را طالبست اما نفس
ظلمانی همیشه بر او غالب و سر غلبه نفس ظلمانی بر عقل نورانی آنست که عقل درین منزل جسمانی سیلابی غرقت گرفتار



بندگی کن تا بر اسباب شود علاوه از سر و لعمل بربک حتی یاتیک الیقین بازه انی و لبی اسرار شگفت ذهب
شناس را نانوشته مولانا ازین شعر ربود و عقل و دلم را اجمال از حرفی درون عرفاش نه از بوالعجبی هر از علم و
ادب داشتم تمنای خواهد کنون که مست خرام صلای بی ادبی سبب انجاد به بسته توان بریدن کی جبا
میکشم زیاد بیبی از عقل کار افزا کار نیاید اقتدا بر عقل کلی که عقل عقل است نشاید فلسفی بسته بند معقولات
ولو اسطه تدبیر و تصرف کرفتار هزار کونه آفات است اراده از دو کون میباید تا در محیط عقل کلی شناوری تواند کرد و در آستان
از قیدتن میباید تا در حلقه روحانیان رقاصی تواند کرد عقل کل مغز است و عقل جزو پوست و همیشه معده حیوانی پوست
جوید مغز جوینده را از پوست صد هزار ملال و مغز مغز از این قیل و قال ملال مثنوی چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کلی کی کام بی انعام نهد عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل کل آفاق دارد پر ز ماه عقل جزوی را ز عقل کلی روشنائی
و عقل کلی را با عشق مطلق آشنائی جزو با کل با پیوست طعمه شهباز عشق عنقا نشاید زیرا که سنقر شاهی مخلب بهر
کنجشکی نیالاید دلهذا میفرماید شعر باز آمد آستین فشانان ان دشمن عقل و جان و ایمان غارت کر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار امکان ان دانه عقل و آفت عقل و ان مونس جان و دشمن جانی او عقل سبک کار باید عقل
خواهد چه عقل لقمان او جان خسیس کجا بدزد جانی خواهد چه گوهر کانی آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده که ده ویست
ویران طوفان تو شهرها شکسته است یک ده چه زند میان طوفانی کفا ویران مقام گنجست ویرانه بهشت
ای سلطان ویرانه با ده و بر و اندرو لیشنیع مزن مکو پریشان ویرانه زنست چون برفتی معمور شود بعدل سلطان
عقلی که نور عشق بران تافته است از تیرگی و سیاهی فراغت یافته است هر عقل بدیم از عقل اول است و قدر عقل
اول از پرتو عشق ازل چنانکه قدر تن از جانست و قدر جان از پرتو جانان مثنوی کر بدی جان زنده می پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتوان چون مکو که ناطقه جان میکند تا ابرقی بعد ما انی رسد کرچه قرآن سخن آری بود لیک
کفت سالمان تا ازین بود ولهذا حضرت مولوی میفرماید برای کوش کسانی که لابد ما ایند بگویم مبهم عزمن
موهبتیست که کوششان بگرفته است عشق وی آرد ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست چون حصه خویش
ازین قصه دانستی باید که همت طالب روزی پیر برنج و حساب باشد و از روی حسن ظن مستوثق بعطای ملک و هاب
باشی تا شراب باقی تجلیات از دست ساقی اسماء و صفات توانی در کشید و پی اباء ابای از خوان اهیت در خلوتخانه
لی مع الله توانی چشید مثنوی بلکه رزقی از خدا و عدالت بی صداع باغبان بی رنج و کشت پس اگر طالب عشرت
از طرفخانه عاشقان نکریزد و با وجود لب تشنه آب قلم زد هم یا حبیا القوم بدهی نوش کن در بزم رندان بنشین و
اندیشه این زندان فراموش کن نظم بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری بدست حلقه خوبان کجای دسته گل بریز
پای بنفشه کجای محوری هزار کوزه زلیخا ولیعقد اینجا شراب روح فزا و رباب طنبوری میان بحر هستی باک

پیا پر جو ست شرحی باید مشوری
حباب موج زنانی کشته اند مجلس
خدای نامی هم سو شراب منصوری

ولفس در وطن اصطلاحست وقوای شهوانی او را یار و مدد کار است و حزب شهارا با مقیم پا برجا معارضه نشاید زیرا
که سک در خانه بر شیر بیگانه غالب آید خاصه چون سک پاسبانی با او یار باشد و همه باتفاق شیر را در صدد آزار باشند
هر آینه غلبه سک راست و شیر در شیر بچه او مبتلاست مثنوی باش تا شیران سوی بیشه روند وین سکان کور آنجا
نگروند اما چون حالیا سک نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان این خطه اختلاط چون
قوای شهوانی و معیبات هوا با سک نفس یارند و در هنگام معادات شیر عقل مددکار عقل را از مددکاری شیخ
صاحب تصرف که از قید این خراب آباد رسته باشد و باعلام غیب که شهرستان عقل است پیوسته بود چاره نباشد
تا بمظاهرت این شیخ داد و صفت شیر عقل بر نفس سک سیرت غالب آید اما هر کس را دیده روشن بینی و کرم
نمایان جو فروش این عالم را اعداد قیاس بی که قشر را بصورت مغز بیارایند و نعل را در کسوت لعل نمایند و از حرص
را نفوذ دست ندهد مثنوی رسته و بر رسته پیش او یکی است گر یقین دعوت کند او در شکیست مثنوی
این چنین کس گر زکی مطلقست خویش این تمیز نبود احمقست هین از و بگریز چون آهو ز شیر سوی
او شتاب ای دانا دلیر تا بهوای دانه در دام آدمی و بامید جوز و مویز چون طفلان گرفتار جوال او نشوی
بلکه دیده داری شناس چه داری سر جلادت و مردی بگوی با جوز و مویز فریبند طفل را بنگر که ما چه لایق جوز و مویزیم و
سنجیم در جود و در زره پنهان شو گوید که رستم صف بیکار المجلم از گرد و فرا هم داشتند کو لب ما
چون طفلکیم که در نور احلیم مومن ممیز هست چنین گفت مصطفی اکنون دهان ببند که بی گفت رستیم قال
قدس سره **گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان** عیسی مریم که عالمی از نفس جان بخش او
خرم بودند روزی بتعجیل می گریخت و گرد سری بر سر پایی انگیخت سایلی گفت ای مسیحای مبارک قدم همایون
دم چون در عقب هیچ مخافت نیست و از ایذای قاصدی اثری نی سبب چنین گریختن چیست و موجب این شتاب
بلا گریختن چیست مثنوی از که این سو میگریزی ای کریم نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم گفت از احمق گریزانم
برو گفت آخر نه آن مسیحای مبارک دمی تو عیسی همایون قدمی که بدمی عالمی را زندگانی دهی و بقدمی مرهم
بر جراحت هر خسته نهی و نه آن روح پاکی که ز خاک قدمت تاج سر افلاک هست و غبار رهگذرت کحل الجواهر
دیده هر غمناک لاجرم ترا این دم شیفتگان از چیست و با چندین معجزات قاهره و آیات ظاهره باک از
کیست مثنوی با چنین برهان که باشد در جهان کیست کو نبود ترا از بندگان عیسی گفت آری
من همانم که شناسنده ام حق خداوند ازلی و پاکی پادشاه لم یزلی مثنوی حرمت ذات و صفات پاک او که
بود گردون گریبان چاک او که آن فسون و اسم اعظم را بر مرده خواندم زندگی یافت و بهر معلول که دمیدم
بسوی صحت شتافت اگر هزار بار از سر صدق و اخلاص بر احمق خوانم کارگر نیاید لاجرم از صحبت او میگریزم

وانشوی او بغیر

وانشوی او بغیر بر بر نشاید سایلی گفت چون حماقت نیز نوعی از مرضهاست دوا باید بر فعق او بدعا و همت چون نا
توبخی جراحت گفت از انکه حماقت نتیجه قهر خداست و امراض دیگر قدرتیست بلکه ابتلاست و ابتلا را تدارک توان نمود اما
هیچ تدبیری دافع قهر خدا نتوان بود و هر آینه ارباب کیاست و اصحاب را مفهوم مثنوی کان که زیر عیسی فی ارایم بود
المیت اواز بی تعلیم بود زمهریر از برگ آفاق را چه غم آن خورشید بالاشراق را چاوشان درگاه شاه مقهور
ان پادشاه را از نعمت وقهر شهنشاه باز مانند بلکه از ... غلات اعبد رصد غلظت حرمت رسانند سک کوچه
را یارای معاودت با اسد نیست الا استعاره این معنی جز از فشاء و حسد نیست شیر عیسی و موسی چه باشد
چاوشان درگهش جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق میزند جان ابراهیم و مجنون کشته اندر شوق او تیغ را بر حلق
اسمعیل و اسحق میزند الحاشی کوید که واشوقا الی اخوانا بروی وفای عشق او صدیق صدق میزند هر کرا او صد مکر
شود او هست مردود ابد حاسد است او چون سکان از دور ریق لق میزند کیست الکس کین چنین مردمی کند
اندر جهان شمس تبریز است ماه بلند اشق میزند شمس تبریز الیسا ده هست درکش کمان تیر زهر آلود را بر
جان احمد میزند هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شد الحی میزند قال قدس سره

**قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان** شهرستان سبا ملکی
بود پر روزی نمودار بهشت برین اما از نا سپاسی مقیمان آن مقام که موسوم بحماقت بودند وقبول و عطایای آن مملکت
بد بود و مبدل گشت و حضرت مولوی قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه میکند بر آنکه سالک باید که از هر قصه
حصه برگیرد و از هر افسانه نصیحتی بپذیرد و از گزاف سوی ویرانه نپوید بلکه در هر کنجی ویران گنج بی پایان جوید
لاجرم گوید مثنوی کودکان افسانها می آورند درج در افسانه شان صد سر و پند هزلها گویند در افسانها
گنج میجویید در ویرانها و یکی از افسانهای ایشان این است که میفرمایند شهر بغایت فراخ بود و عظیم و لیک
تمام از چشم لئیم مقیمان آن مقام بیشمار و لیکن مختصر در حد خام بچشم خوار اری مثنوی جان ما کرده بجان آن باخلق
گر هزار انست باشد نیم تن ان الکرام کثیر فی البلاد وان قالوا لکاهم قلیل وان کثروا یکی از آن سه
تن کور و دوربین بود که موری دیدی و سلیمانی نه و در رهرا مشاهده کردی و آفتاب تابانی نی و دوم کر تیز
شنو و سیم برهنه دراز دامن کور گفت از دور سیاهی و کمیت و کیفیت ایشان در نظر می آید کر گفت
آری من بقول تو می کردم زیرا که آواز و مقالات ایشان میشنوم الا برهنه گفت ترسانم که ببرند از
درازی دامنم لحظه بگذشت کور گفت بغایت نزدیک آمدند و از آنچه بودند بیشتر شدند لاجرم پیش از
رسیدن ایشان ما باید گریخت و بعبث جلادت از دامن حزم باید آویخت کر گفت راست میگوئی غوغای ایشان
نزدیک رسیده و گوش من خیات ... ایشان شنید برهنه گفت واویلاه نباید که جامه از دوش من

برند یا از درازی دامن ببرند پس شهر را بگذاشتند و هیبت بر فرار گماشتند و چون بدانجا رسیدند مرغ فربه
یافتند که مثقالی گوشت بر استخوان نداشت همه بر سر آن حوزه زدند پس فربه شدند چون شتر پیل پس بزرگ
و فربه شدند انچنان که فربهی هر یک چون در تنگنای دیدی رفتی درجهان با چنین فربهی وقت انجام رفت از
شکاف در برون نجستند و رفت راه مرگ خلق نامعتادلیست در نظر نماید که آن بی چارلیست نمی بینی که
چندین متوالی از شکاف ناپیدای این در برون میروند که نه پی پایی از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا و
مشاهده می کنی که چندین سلاطین با عظمت و جاه و بزرگان با جلالت و دستگاه که در عالم نمی گنجیدند و کوه قاف کلاه
برگی نمی سنجیدند چون ازین شکاف ناپیدا بیرون میجهند دارندی جز کلاه غرور از سر فرو مینهند قال قدس سره

## شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

اگرچه این کلمات بازیچهٔ اطفال
است و در پیش ارباب عقل از قبیل هزل و محال اما کر تامل بنمایی نقد حال اهل دنیا و سرمایه صفات مبتلایان هواست
زیرا که کور دوربین از حرص عبارتست که روز و شب از عیبهای لافائده و در مشاهده عیوب خلایق موی شکافد اما سر موئی
عیب حال خویش نه بیند و از اصلاح عیوب خود فارغ نشیند و کر تیزشنو اشارتست بصاحب اهل کرم که
خلایق استماع نماید اما هرز مرکب خویش هرگز در گوش او نیاید و برهنه دامن دراز صاحب ملک و مال و جاه و
عزت و جلال که بحقیقت عریانی است که هیچ ندارد اما پندارد اگر دارد که در قبا لطافت است و مبتلای کورند
آفت لاجرم چون هنگام کشف پیش آمدن مغرور را خنده بر حالت خویش آید بعد از آن دریابد که چون اطفال
سنگ سفال را لعل و یاقوت و لال پنداشته هم ثروت بر سر عالم فی افراشته است و هیبت بر محافظت آن
میگماشت چنانکه طفل را پاره از آن سنگ سفال دهند خندان شود و اگر چیزی از و بستانند گریان گردد و اهل
دنیا نیز بزیاده گشتن زر و جواهر که بحقیقت کمتر از سنگ و سفالست شاد شود و از کم شدنش غمگین گردد
متن چون نباشد طفل را دانش و ثار گیرد خنکش ندارد اعتبار محتشم چون عاریت ملک دید
پس بر آن مال دروغی می طپید خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال چون
زخوابش بر جهاند خشمگین پس ز ترس خویش تسخر آیدش ازهمی پندارند که دارند باشتی پرده
بر دارند و گشاده تعلقات بر دیده مبتلا از خواب بیدار شود بر حال ما تم خندد شعر بپای زیرک در گول
میخندد بپای زاهد بر غول میخندد چو در سلطان بعلت رسیدی کنون بر علت و معلول میخندد
سئوال گفت کور روی پیش کرتری و لا برسائل و مسئول میخندد هم بر عیسی و کر گوید فرد شتم فلان را
هلا بر قبل و مقول میخندد و هم برین قیاس باید کرد حال عالمان علم ما که جمله هم صوری آراسته اند و بر نور عقل
جزوی براستی و عمری صرف لطایف قواعد نحو و صرف کرده اند و روزگار بسر نحو زده الحو زبر آورده و بحکم یعلمون

ظاهر امر حیوة

ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون صد هزار علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش سوخته و در استطلاع
انوار طلایع علوم و استکشاف اسرار رموز مکتوم که بدقایق شناختن این علم و انتظام معاش بنی آدم تعلق دارد خواب بر دیده
خود حرام ساخته و در بند حبس آب و گل ایشان لطف کمال جان و دل نپرداخته متن صد هزاران فضل دارد از علوم جان خود را می
نداند ظلوم کار آنست که علم تن و تن علم سازی کار آنست که علم جان و جان علم بپردازی و در معرفت افعال تن و الیم
که کوز و انکوز میدانی اما در معرفت احوال جان از روی جز جوز بجوزی فرو میمانی معین این را و از آن اند ولداری و لیلة
نوروا را تا روانی جان تو بیک علی که از نتایج عقل جزوی است و قربا سیاه سازد و شوقی که از آثار عشق کلی است دایه
تیره را روشن تر از ماه سازد اگرچه عقل رقیب انسانی است و نقیب احسان است کشاینده در رحمت و زداینده زنگ
واهمت پالیته تکلیفات است شایسته تشریعات است کلا از هر دو منزل است و دست افزار هنرمندان اما عشق
ربوده جذبه معیت است و ستوده حلیه المعیت است دیوانه حرفه دوست است پروانه شعله شوق است تاج رسالت
بی مقت است معراج بر رفیع الله وقت است منصب ایالت او صمدیت است و مسکای حالات او حریت است کنج
فراز لیطانی است سنگ قرابه یک نامی است سرای اسرار سراجت بجارهی دل را طلایت است عقل اگرچه منور راه
اما عشق مقرب شاه است عقل بدانشه و وصود مهتر است اما عشق از بود و جود بهتر است شعر عشق جز دولت و
عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست عشق را بوحنیفه درس نگفت شافعی را در و روایت نیست
لایجوز و یجوز ما اجلست علم عشاق را نهایت نیست عاشقان غرقه اند در شکراب از شکر مصر را شکایت
نیست جان مجموع چون نگوید شکر باده را که مدد و غایت نیست ای طالب الله و ای سالک راه کوش کوش
بگشای دلسمیع قبول امعانی که در دست در مطالعه تو میفرماید که تا چند با کار سازه عقل و علم هم خانه باشی و از سر
کیب بردار هی عشق بیگانه باشی تو بر آن که از رهگذار عقل چادر تکلیف بپوشی و من بر آن که از کار کارزی عشق جام
تشریف نوشی شعر تو بر آنکه خلق را ایران کنی من برآنکه مست و حیران کنم که گر طاقی تر اجهل آسیا آورم
در چرخ و گردانت کنم ولتو افلاطون و لقمانی بعلم من بپیش دیدار نادانت کنم عقل جز ظاهر دو جهانی نه بیند
و عشق در کونین جز جمال جانان نه بیند اگرچه نوباوه باغ دانش است اما عشق در محفل انس گوهر شب چراغ است غفل
عقل نقد سرمایه کاینات است اما عشق سرمایه اکسیر حیات است لاجرم شمع جان را شور عشق بر افروزد و در
مکتب ادبنی ربی علم جان بیاموزد علم جا جانها این است این که بدانی من کیم در یوم دین ان اصول دین بدانستمن
ولیک منکرا بغدر اصل خود کوهست یک از اصول دینت اصول خویش به که بدانی منکیم ای مرد مر قال
قدس سره صفت شعر ترجمی شهرستان سبا و ناشکری اهل آن شهر سبا کشوری بود با من و
آراسته و اهشته با نواع نعمت و خوب نشیمش بکوزی کار آتش جز بی هر رنکاش گل بی خار و میوه بی مار

در صید مرادات ساکنانش کمند انداز بوده و روزگارش در تربیت مصالح ایشان کج بخش و فرزینه پرداز در دور
باقی علم افرازی واز هر گلشن او چون لاله بر طاعت ورنگی گل گلشن او ملودار تاج وتخت شکوفه اش پیر جوان
بخت درختانش را جلوه طاوس کلهایش با فروغ نی کاوش زمینش حله پوش بوش هوالیش عنبر فروش
کلهایش بر چارسوی چمن نهاده کان افزاری کشاده ریاحینش بر رهگذرگاه طبله عطاری نهاده سروهایش بست
نگارین در گردن ماه کرده مرغانش بزم صبوحی مستانان بزم قدس را آگاه کرده ایستاده هر گلی شاهدی آراسته
هر شاخش جوانی نوخواسته درختان خانش از پربار چون پیران خمیده و میوه هاش چون حلوای بهشتی
بی آتش رسیده انواع والوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و لطیفی چون عذار نازنینان نازک و
رنگین ومانند لب شاهدان ابدار و شیرین شعر نازه دل و دهن دلبر چون عاشق سیب ذقن و ذقن
رخ همه خال دلبری تا که انگور او را از سرمستی باشاخسار بزرگی بوده و لوای او چون خمار زده برکات در سیاهی
آب حیات سلوده متن کر بکویم شرح نقشهای قوم که زیادت میشوی یوما فیوما مانع آید از ابتدای مهم الصبا برونه
امر کشتم قال قدس سره آملی ثبی بقمر ان حق سبحتا اهل سبا الا قوم چون نعمت ناشناختند و علم
کفر بر سر عالم می افراختند و میگفتند که خانها نزدیک یکدیگر دلگیرست و جاهای ما از انبوهی چون مرغ اندر قفس
اسیر شده کس از اینها بسوی ایشان راه نشناختند والیشان در ناشناسی دیگران لغت نیافتند واز روی بی بخت
فرمودند متن هین کرم پیشه این بود کس کر چنین نعمت شکری بس کند سر نجنبد شکر خواهد سجده یا بجنبد
شکر خواهد فقد سری کسجده او را نشاید بار بیت بر کردن کر هیچ نفعی ازو بناید سر در هوای او باختنی است
با این چنین هوس از نعمت او ناشناسی است و تقصیر در شکر منعمش ناشناس کدام جانست که پرورده
عطای او نیست کدام دلست که سرکشته هوای او نیست شعر صلاح قطره دریا و ذره صحرا بداند و هر دار که
که علم او کرنیست بهردی دل ما را کشاید و بندد چرا دلش نشناسد لطفش ارنجیست چو نشناس
سر او کوشه چرا لکیاند غذای او نشناسد که اوست عسکرنیست چرا رکش دل و لب بی لب لبیت جز بنده
بدست عارف دانا که اوست در کرنیست ز دست او علف و آبهای خوش خوردست عجب عجب زجه
امر تراجانی حوالیست چه کافران بهمی سر مکر بوقت بلا به پیچ جنبه نیز زد سری کران سرنیست و لیکن مرغ
از قفس هوا کجا داند کمان بر دکه برید آنکه خود مرا ابر نیست قوم میکفتند ما نعمت و باغ نمیخواهیم و اسباب
فراغ نمیجوییم انبیا فرمودند سیری و ملالت از نعمت نتیجه از شایع علت هست خورشید جهان تاب اگر با شما
بیامیزد تیره نماید و چشم سهیل از سهل انکاری شما تیره نماید برخوشی که با شما بپیوندد ناخوش شود و آب
حیات در جوی تن شما آتش شود آری پس غذایی که از او دل زنده شد چون بیاید در دل تو کنده شد پس مرغی

کنار اشکار شد

کنار اشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد چون کل از آنش تلخ باشد شکر شهد زیر شود و چون دیده انبیا
بود شمع نور اکر چه سود تا از سرجان بر نخیزی با جانانت نتوان نشست و تا از خویشتن نکسلی با دوست نتوان پیوست
هر بوی که رسد سوی تو قید شود چو آب پاک که در تن رود پلید شود زشتر دیو مرتدی مرید تو هم ازوست که
بایزید از تن پیشروان مرید شوند هر آنکه صد در را کرد و خلاف این در رشد هر از قفل کران را درش کلید شود چه خوره
دست رغای خویش شرنو شد چه ماه روزه بپایان رسید عید شود هر کش آینه صفای در ولایت زنگ
ناالقیصر روش که تا مرید شود اشنا عقل وعشق باید تا صفا و روشنائی زاید زیرا که از اشنائی نفس و هوا تیرکی
بیفزاید و از تیره دوستی نفس شو که علت مدایف با او هست غره آب صافی مباش که سرکین بر زیر جوت تا علت
نفس انقطاع بپذیرد و اقطاع دل قطعا محبت روشنی بکیرد از سموم نفس چون با علتی هر چه کیری تو ترش را الق کر
یکبری کوهری سنک شود ور بکری مهر دل انکاشود در بکری نکته نکری لطیف لقد رکت کشت بی ذوق و کشف
هر چند شاه لطیف معانی را بکسوت بدیع پنهانی بیارایند و با نواع دلفریبی در نظر تو جلوه نمایند علت نفس نکذارد
که رمش بدان نهی یا لحظ او را در خاطر خویش راه دهی بلکه کونی سخن کهنه که مثالها از اشنوده ام واز هر اعادی
استماع فرموده طبع نازک را شاخن کهنه فرسوده کنش و ازین اکره من العباد غافل مباش و بدانکه بی ذوق نکته
ماهی افیسل از علت نفس حسن نیست متن دفع علت کن که چون علت رود هر حدیث کهنه پیشت نو شود
واکر شفته مزاجی و درد از علت نفس محتاج طلاجی باید که خود را الطبیبان الهی بسپاری و همت بر معالجه فرمای
خویش ایشان بکاری وان طبیبان انبیاء و اولیاءاند که از هیچ مرضی در معالجه فرو نمی جویند و در معالجه الهی در عوض
نمی پویند بلکه کم لا اسئلکم علیه اجرا میکویند متن دست مزدی میخواهیم از کسی دست مزد ما رسد از
حضرت هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک بیک رنجور را اما عقاقیر از داروخانه وننزل من
القرآن ما هو شفاء الا الحشر الیم دحکت معالجه نلقیش و اذا مرضت فهو یشفین آموخته اند و
لاهوت اسرار دحقائقه حکیم و طبیب زبغداد رسیدیم پس علیانان را که رنج بار مرید ایم سنبلهای کهن را
دم پی سر دین را زرکما و بهاش بچنگ آکشیدیم طبیبان ضجیم کو شاکرد مسیح و زبغداد رسیدیم پس برده
کرفتیم و در روح دمیدیم پرسید از ایشان که بدیدندشان کو تا شکر بکویند که ما از چه رسیدیم رسیدند طبیبان
رزه دور خوبان خوبانه نمودند دوا را که ندیدیم هر غصه بکوئیم غم از خانه بروبیم هر شاهد خوبیم هر چون ما برچیدیم
حکیمان الهیم زکس مزد نخواهیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم پندار کمانی بر طبیبات و طیبات کین
شیره حقایق ز فردوس کشیدیم طبیبان چنینیم که قاروره بکیریم که ما در تن رنجور چه اندیشه دویدیم و ما ناباز
مکن کا غلب هر چقد ولالا هم ان کما باز بردیم قال قدس سره مغزه خواستن قوم از

ادا انبیا علیه السلام قوم از دعوت انبیا برآشفتند و در جواب الحکیمان الهی گفتند که دعوی خلافت
را برهانی باید زیرا که هیچ مطلوبی بی حجت ثابت نیاید فضل شما بر ما واضح نیست و دلیل حقیقت این دعوی را هیچ
نمی‌دانیم از جهت صورت و خواب اشباه یکدیگریم لاجرم فی الجمله قاطع طریق تقلید نمی‌پذیریم معنی چون شما در دام
این آب و گلید که شما بیا کیسه و لیید حب جاه سروری دارد دعا که شمار دعویش از بیقراری دعوی
معنی را فروغ نیست و دل ما را بدین لاف‌های دروغ فی ما انتم الا بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء
ان انتم الا تکذبون انبیا فرمودند شمارا گوش دعوی چنان هست اما چشم معنی بین نیست قول زبانی ما میشنوید الآ
اما سر جانی ما نمی‌بینید چون آفتاب شود و اشعه او ساطع گردد و در مخاطبه اهل علم فرماید که برخیزید که روز
نورانی ظاهر گشت و شب ظلمانی گذشت هر که درین صورت از آفتاب دلیل جوید از شعار دانش عاری
است و از آفتاب گواه طلبیدن عین بیکاری است چراغ جستن آفتاب بروز روشن اظهار نابینائی
است و از خورشید تابان دلیل روز پرسیدن محض رسوائی بازی اگر دیده روزشناس شما بینا نیست
بحکم الفضول الکلام ترجمون ترک اعتراض کنید و کانوشی بر دارید و لوری خود را الکشی سازید بیت صبر و خاموشی
جذوب رحمتست بی نشان گفتن نشان علتست مجادله مریض با حکیم حاذق واسطه مردنست و
مخالفت و انکار او راه عدم سپردن معنی دفع این کوری بدست طبیبان نیست لیلا اکرام طبیبان از جنت
این طبیبان را بجان بنده شوید تا بمشک و عنبر آکنده شوید قال قدس سره متهم داشتن قوم انبیا
علیه السلام قوم گفتند این همه زرق و مکرست و اگر چه لاف نیابت خدا هم مکرست مشتی تیره خاک
نایب خالق افلاک شوانده بود شما با علم تمام بیار رشد مستفیض را با مفیض مناسبت باید ذره را با
آفتاب سروری نشاید معنی کو ماکولش کو کل کو خدا را آفتاب چرخ چه بود ذره را این چه نسبت این
چه پیوندی بود تا که در عقل و دماغی در رود قال قدس سره حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت
پیش پیلی فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این آب چشمه حذر
کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته است مگر ان البیاد در طعن ان اصفیا مثل می آرند
و این قصه را مطابق حال ایشان میشمارند که وقتی پیلان چشمه صافی را مورد و منهل خویش ساخته بودند
و جمله خرگوشان را بواسطه منع ازان چشمه زلال در کدورت و وبال انداخته چون حرمان از حد گذشت حیله کردند
و دست ستمهای ایشان از دامن احوال کوتاه کردند پس خرگوشی زالی در شب غره هلالی از قلل جبال بانگ بر شاه
پیل زد و گفت ای پیل ما این بنده رسول است از ماه آسمان مرا درین ادای رسالت خرده کم و بیش نیست
و رسولان را حکم ما علی الرسول الا البلاغ المبین جز تبلیغ احکام کسی نیست معنی ماه میگوید که ای

پیلان زدید

پیلان روید چشمه از ماست زین یکسو شوید و اگر امتثال فرمان نکنید با انتقام پردازم و دیده جهان بین شما را
نابینا سازم و اگر مصداق این مقال و مصدق این مقال میخواهید بعد از چهارده شب برای آب خوردن از این چشمه بیاید
و در هنگام آب خوردن نظر در چشمه کنید اگر ماه را در چشمه با اضطراب بینید مرا در رسالت صادق شمارید و از خوف
انتقام دیگر روی بدین چشمه میارید چون چهارده شب گذشت شاه پیل بسر چشمه آمد معنی چون که در خرطوم پیل آن شب
در آب مضطرب شد آب و مه در اضطراب لاجرم پیلان خرگوش را از جانب ماه رسول صادق پنداشتند و چشمه
ابخوران گذاشتند معنی ما نه ان پیلان گولیم ای گروه کاضطراب آب آرد مان شکوه قال قدس سره جواب
گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را انبیا گفتند دریغا که شما خواهی مانند هر خار است و
اسرار حکمت ما اشرار را سبب ایجاد نادانی عجب حالتی است که مرهم راحت رای ما جراحت افزاست و سبیل ظلمت زدای
ما کدورت زاست مقصود ما در تبلیغ رسالت ملک متعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست دنیای دون نی
و سلطنت جهان بوقلمون نیست دولت بی زوال ما از اعراض شما نقصان نپذیرد و عظمت و جلال ما از اقبال شما کمال نگیرد
آفتاب انوار را از حرمان خفاش چه نقصان گوهر را از نابودن خس و خاشاک چه زیان چه شرف باید زکشتی
بهر دار حامل کشتی کو زر کین کشته بر بی بی آفتاب بر انوار از لمعان برق روشنی و تاب نخواهد دریای گوهردار
مدد از وحل ریگ و سراب نجوید معموری جهانی را از ویرانی ده چه غم فروغ خورشید را از قندیل و روغن حاجت نیست
خلعت دولت جاوید را بدوختن رشته و سوزن حاجت نیست مرا بحط منزل آسمانی تو را بردم خیالی و کدام
تو گوئی که طی کردست دمش جهانی زین جهان اندر زمانی بران عقل معیشت طی کردست که جان دادی برای
چاکرانی بران جسم در وحشت طی کردست که چون دود زغ تو دست خیالی چه نور افزاید از برق افاقی چه پرسند
او ز ویرانی جهانی چه رونق تا چه آرایش فزاید زپژمرده گیاه بوستانی دریغ ازین دیده کور و کبود که آفتابی ورد
کمتر از ذره نمود آری دیده ابلیس صفی را از طین نه بیند دیوانه مسکین بهار خرم را از آن گل و یاسمین نه بیند معنی
دیوانه بهار دید که تا که دی است جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است بی دولتان را وظیفه از دولت کرگیری است و با
وجود تشنگی آب جیوه از دست رفتن معنی ای لب معشوق کام نشناخت جشن بی‌بختی نداند عشق باخت
ای غلط خورده را از حرمان ماست دون تقلب قلب را سوء القضا است اگر دیده را از حقیقت آگاهی است
چرا یکی را از دعوات همی اری الاشیاء کما هی است دیده معلول مغز اجزاء پوست نه بیند معنی هر سری را که قضا
خیره و کالیوه کند مدد حب بهلا سوی سقر بگریزد چون قضا گفت خلائق لسفر خواهد مرد آن کس از بیم جل
سوی سقر بگریزد تا شمامت سکین را قبله خود ساخته اید و از زیر تشنه حوض شریعت حق بر داشته نه دیده شما بینائی
است تا مشاهده انوار حق کند و نه گوش شما شنوا تا اخبار جناب مطلق شنود و لذت شهد را دهان شما کور در نیا

روشنی خورشید را دیدهٔ کور نبیند شعر دلا آلوشته منه در غمزهٔ دهان رکجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه خون رگ کردی نزنندهٔ نزد نکست علای دور بود از بر خدا دوران چرا اندیشه نمیکنند که چون سنگ نرشناد
حق را انباز آید جان و دل آگاه چگونه او را اوزان نشاید پیشه مردهٔ ابدار شد شرلیت چون نشاید زنده مرد ازلک
ما کمر مرده تراشیده شماست تشنه زنده تراشیده حلاوت آری همیشه ثمار با صفت خویش عشق بازی‌هاست
و بساخته خود مفاوت و سرافراز بها در مثل است که سر ما را کام نشین جزوم ما رسید دکهن هر را هر گوش هر
سزاوار نی حصوصا مناسب ابدال است و صفتها لایق هر جانی معنی و صف هر جانی مناسب بایدش لی کمان با جان کز حق
تراشیدش چون صفت با جان قرین کرد است او پس مناسب دانش انجمن چشم درد درخت از باد ان
نشانی ندهد که ظاهر را باطن و شاگرد را استاد شو هر اندیشه که میپوشی درون خلوت سینه استعمال تمام میکنت
بر نداشتن حقیقت امر الهی و مبنی از برای احکام بر ظاهر حال پس چون پرده از روی کار برخیزد و هر زخار باطن
با ظاهر بیامیزد و عرق در دنیا و عرق در امرت لعینه تا کشند و نجات در هر دو سرا و رفعت درجات در رفعت
کبریا وظیفه ما بود لا حرم ان تستوروا انتشا فاما اسخرمنكم كما تسخرون جان من چون هم سزای میشنند از سباحتی
کشتی در خشکی نهرسند چندان شراب روح افزای راحت رای از جام اسرار او میکوشم و در ملالیسته چون خم نهبا
میکوشم که جز از طعنه هر کس ندارم بلکه با امید مرهم راحت رسان او جز جراحت هوس ندارم اگر پا روی کین بروز
تو رست واگر کرد دریا و رزی سبب دوری تو از جناب کبریاست لاجرم شعر سرکش از چنین سری کاید
تاج از انکارش کر مکن بدان سری که سر کبریا رسد نقد الست میرسد دست بدستی رسد زود
بگو بلی بلی ورنه تورا بلا رسد من که خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم رشک بر لب مرا از لطف جدا جدا رسد روح
لا لعشقان او روح لصادقان ارزد از دم خوشش چون لب جا رسد حسن و جمال شاه ما حسن و مهر و ماه
ما گفت بیا براه ما تا بشما سفار رسد از بر ترش شمس دین مهان جان مالقین آید از آن نشه کزین محل از دو کار رسد
قال قدس سره **حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیم شب در این بن دیوار**
**گفت دهل میزنم** بنای امر بر ظاهر حال و غفلت از نتایج اعمال رست بدان دزد ماند که دزدی در بن
دیواری حفره میکرد هم پنداری که او رنجور بود تنفق امشب او میشنود بر سر بام برامد و با دزد در مخاطبه در آمد
که نیم شب در این بن دیوار چه کار داری گفت مرد دهل زنم دهل میکوبم سایل گفت پس بانگ دهل کو گفت فردا
بشنوی بانگ این را نعرهٔ واحسرتاه وادیلتا این دروغست وکژ و بر حشه میر این کج را تو هم نشنفته
هر ساعت دهل زبان جذبات الهی از برای مبارک سور ملاقات پادشاه دهلهای شادی در دل ما میکوبند
و حس و خاشاک غم و اندوه از ساحت سینهٔ ما میروبند اما چندان پنبهٔ غفلت در گوش جان آگنده‌ایم که امروز

بانگ دهل

بانگ دهل در گوش ما نمی‌آید گوش ما باید نمود تا کشتی در رسد تا آتش عشق برافروزد و سپاه امل و وسوسه و سودا
و خیال را بسوزد شعر صد دهل میزنند در دل ما بانگ آن بشنویم فردا پنبه بر گوش و موی در چشمست غم فردا
آتش عشق زن در این پنبه همچو حلاج و همچو اهل صفا آتش و پنبه را چه بیداری آن دو ضدند و ضد نکرد و فا
چون ملاقات عشق نزدیک است خوش لقاشو برای روز لقا چون که زندان ماست این دنیا عیش نا خوش
بود تو را زینها مرگ ما شادی ملاقات است گر تو را ماتمست رو زانجا اگر زندان او چنین باشد چون
بود مجلس جهان آرا تو وفا را مجوی در زندان که در آنجا وفا نکرده و فا روز خود جو وفاوش مگو که نباید با
کز در که جفا جز و مروت وفا شود چه شوی فارغ از خویش و جمله اجزا یک هیبت باش آفتاب صفت تا جهانت
دهد همیشه ضیا کیمیایی توای از کانی از چه جویی از این و آن تو نوا نو بخشش حیات مجو تو نی نور خواهی زدهٔ
خود تو چرا زانچه گفتی هستی هزار یک کم کر تو باید نفس مجا حلا صد جهان جان کند تو را اهر دم آفرین و ثنا
هزار دها شمس تبریز چون کند نظری بر درباید هزار گونه خطا قال قدس سره **جواب آن مثل که منکران**
**گفتند از رسالت خرگوش و پیغام از ماه آسمان** انبیا در جواب آن اشقیا میگویند تمثیل است
خرگوش از ماه آسمان و محروم شدن پیلان از آب چشمه روان حکایت حال شماست و بر صدق این دعوی تامل
صادق گواهست زیرا که خرگوش دیو مریدیشان عندیت است و پیل آواز شیطانی و شما او را پیک حضرت
سبحانی پنداشته و لیف وسوسه او سر چشمهٔ آب بقا را گذاشته اید این چنین تمثیلات لایق همچو شما کوران راه
در اندکان در گاهست که لکم وجعلنا من ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا شما را بواسطه بران بارگاه راه و
وصول است و نه در خاطر رهبران آن درگاه سعادت قبول قصهٔ خرگوش و پیل کجا حکایت آسمان ملک جلیل
کجا ماه آسمان را با حضرت اله چه نسبت خرگوش هرزه گوش را با رسولان مؤید من عند الله چه نسبت
متن بر مه و چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس چه ملک آفتاب آفتاب هین چه
میگویم مکرمستم تو اب تمثیل که لایق آن حضرت است در عقول آن بشری نگنجد هیچ کس کوه قاف را تراز وی
مثقال نسنجد آنچه پیش شما عظیم ترین اشیاست در جنب همت بنده گان درگاه ش بیهاست متن صد هزاران
شهر را خشم جهان سرنگون کرده است آن رو گران کوه بر خود میشکافد صد شکاف آفتابی چون مرشی در
طواف چشم مردان خشک کرده ان سحاب چشم دلها کرد عالم را خراب آثار سیاست حق هنوز در شهرستان
لوط پیداست و اخبار قوم نوح و قصهٔ اهل عاد بیان انصاف عباد هویدا کمترین مرغی که ابابیل است نمی‌پسند
کز ابابیل چه بر درخت کمترین چوبی که عصای موسی کلیم بود میدانید که در حق فرعون چها ساخت متن ورنه را
نادیده میارید لیک چشمتان را وا گشاید مردی یک کرم کرام اطراف عالم پر از آفتاب جهان تاب است

دیده ما پنهان را از آن چه سود و فرض کردم که آفاق گیتی پر از لحن داود خوش خطاب است گوش ناشنوا را
از آن چه سود حق آفرین بر عقل و بر انصاف باد هر زمان والله اعلم بالرشاد فی نفی طریقة الانبیاء که رسل
کرام را گرامی دارید و انبیای عظام را صادق القول شمارید یعنی که اینها را شاهان شنوید بگروید یاران تنها
بگروید شنیدی تو که کینهای رهروان مردان نمیرسد که خود کای نهاد خش بر پیشانی مشو تو منکر پاکان
برتس از زخم بی پاکان که صد جان عقا کان نور آفاق کند فانی تو بی خویشتنی بر جوشان مسیح ایجم دروشان
مزن تو پنجه تو با ایشان که نتوان شد که شمس الدین تبریزی کجا نخشی و خون ریزی ز آتش بر کند تیری بعقور رها
ربانی کالآسره معنی حزم و مثال مرد حازم بدانکه حزم نوریست از انوار عقل و رشد ظلمت وای
دشمنی است از شامل حزم در امیانی که فروغ آن نور از تیرگی سوء الظن زاید و به تو آن شعله از تاریکی بدگمانی
صدر لیس انچه در روایت آمده است که الحزم سوء الظن از قبیل اطلاق اسم ملزوم است و لازم بدالمعنی که منشاء
حزم سوء الظن است چنانکه اهل معانی میگویند علم المعانی یتبع خواص تراکیب البلغاء و لهذا علما در تحدید حزم
گفته اند حزم احتراز کردن است از چیزی که گمان بد بپرهیز از آن واجب کرداند مرام چه بود در دو تدبیر احتیاط آن
دو آن گیری که دور است از خباط لاجرم اگر رو بر مقصد آورده باشی و اگر بدرقه طریق ما یعنی از رفقا گویند این
منزل تا بقیت روز آب نیست و جز یک پایه دستور و غیر سراب نیست و بعضی گویند صورت حال برین منوال است
بلکه هر روز چشمه است پر از آب زلال و حوضی است از آب صافی مالامال حزم آن باشد که
برگیری تو آب تا رهی از ترس و باشی در صواب گر بود در راه آب این را بریز ور نه نباشد وای
بر مرد ستیز لاجرم چون اهل بزم واجب است باید که اولا کلام اولیا و انظار انبیا و از سر استبصار با تجار
اخبار ایشان پردازی که بواسطه ایشان افکار معانی و متابعت سلطان و نفس و هوا چگونه در هلاکت
افتاده اند و سرمایه سعادت دو جهانی از دست داده بواسطه دوستی دشمن پدر خویش ملک خلافت
خراب ساخته و از سر جلادت و مردی بکینه کشیدن از آن دشمن نپرداخته ای خلیفه زاده کان داوری
کینه حزم بهر روز میعادی کنید آن عدوی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش کشید از علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سخره آفات کرد این چنین مدبری که پرده عصمت آدم را بر درد
و در هنگام زور آزمایی جیب ارد شوان جبت خاتمه بدبختی کمان دام او توان رست وای از آن طراری
کز تاج و پیرایه آدم و حوا بر باید وای از آن غداری که طرار راه زنی بیاساید تو قیاسی کن طرازیش را
که چه سان سرور کند روزیش را الحذر ای پرستان از سرش تیغ لا حول زنید اندر سرش کو همی بیند
شما را در کمین که شما او را نمیبینید همین پس حزم آن است که از تسلط نفسانی و موهومات شهوانی

انبیا

که حقیقت دانه

که حقیقت دانه دام هوا و حرص شیطانی است نظر بر او نکنید بلکه همه آرزوها را با اعلم عجب که گشاده وجود است در آتش
عشق بسوزید و لیست مقام فنا بشتابید تا باشد که از دام او خلاص یابید شو بپرید بپرند در این عشق میرند
این عشق چه میرید همه روح بپرید که این نفس چه بند است و تا هیچ اسیرید بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا شاه
چو میرید همه شاه و امیرید وگر نعوذ بالله نظر بر دانه اندازید و بمقتضیات حیات فانی پردازید هر آینه خود را گرفتار
دام بلایی این دشمن قدیمی سازید زیرا که صیاد لیست استاد انواع دانهها آورده و دام طراری پنهان کرده لاجرم حق
هرکجا دانه بدید الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر زانکه مرغی کو بترک دام کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پر و بالش را نبست قال قدس سره یوخامت کاد انغ
که ترک حزم کرد از حرص و هوا مثال شیطان و دنیی و مردم میل صیاد و دانه و مرغانست که صیاد دام پنهان کند
و دانه آشکارا بریزد و از سر و ابله مرغان نظر بر دانه اندازند هر کدام که حزم و زیرکیست و عکس دورست مرحرص او غالب
باشد اندیشه کند که دانهها اگرچه نفس را مرغوبست و بدل ما یتحلل طبیعت را مطلوب اما شاید که صیاد دامی
تعبیه کند و مکر و حیله از چشم ما مرغان پوشیده و تعبیه کرده پس حدیث نبوی را که حبک الشیء یعمی و یصم است
باز کند و بروجه خطاب با دل خود این رباعی را انشا کند که رباعی ای مرغ دل از دانه دلخواه گریز در دام
میا خون خود از جهل مریز ننماید آن دام که آن دانه در وست زیرا که طمع کند کند دیده تیز پس باحتیاط
و حزم کار کند و قناعت بدانه سوی اختیار کند و بر در اکدارد و نظر بر صحرا گمارد و طمع از آن دانه ببرد و دیگر انجمن
و گلزار برد آماری که چشم بصیرت بگرس پوشیده باشد و گوش نصیحت از مان شفق نیوشیده نظری بسوی
صحرا کند و نظری بدانه اندازد و عاقبت محبوس آن دام سازد پر و بال او بدام بسته و از طپیدن اعضای او خسته
گردد چنانکه حضرت مولوی در مخاطبه این دو طایفه میفرماید شعر ای امثال باطل بر جان زنبند بریان وای امیان
مقبل جان بر بند بر جان مردان حلف کشاید غیر از خلف نماند آن آدمی بود که جوید عشق و در جان و آن ما جان
کشوان با نوبها شکفته دین قسمت است رفته در بارگاه سلطان جا نهاست نارسیده در دام ها خزیده
جا نهاست بر پریده ره برده تا بجانان جانی زرشح افزون بالای هفت گردون حست و لطیف و موزون
چون مه بی جیران جانی دگر چه آتش تند و مردن و سرکش کو آهو و ناخوش همچون خیال شیطان همچنین نام
اختیار بار ما بدست حرص دادیم و از نصیحت ناصحان مشفق اعراض کرده بورطه هلاک افتادیم چون هیچ قلعی
ندیدیم روی بحضرت باری آوردیم و ناله و تضرع و زاری کردیم تا تواب رحیم و وهاب کریم بکرم بیغایت و لطف
بی نهایت اعتقاد کار ما بکشاید و ما را از آن ورطه خلاصی داد مثل ما ما در حرص افتاده ملق خور را
در بر بیدی داده بارت ان تواب لطف ناد کرد توبه پذیرفت و شما را شاد کرد گفت ان علیم کذا عذنا

دام

عدنا کذا لمن رجونا الغفلا باجزا شیخ کبیر الدین قدس سره میفرماید در رساله آورده است که روایت است که
یکی از مریدان توبه کرد و بعد از ان فترتی واقع شد یعنی توبه شکسته گشت و متفکر میبود که اگر حضرت حق بعوض کرم
و باز تایب شوم حکم او چگونه باشد در محل قبول افتد یا نی ناگاه هاتفی اواز داد که یا فلان اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا
فامهلناک فان عدت الینا قبلناک یعنی ای فلان فرمان برداری ازتو پذیرفتیم و بعد از ان مارا بگذاشتی مهلت
دادیم و نگرفتیم اگر باز گردی بسوی ما قبولت کنیم و گنه سنده بوی ماستی جفت میاید پس او بسوی چو
چون از اقراب جرایم و اثار پشیمان کردی و اندیشهٔ انابت بخاطر آوردی ار عزما بر داختی و خود در مستحق مرحمت والطاف
ما ساختی شعر زاده از اندیشهای خوب تو حور و قصور زاده از اندیشهای زشت تو در یو کلان سرانداشه
منعکس بین باشده قصور سرا سر تقدیر ازل را بچاشده چندین جهان واقفی بر سر خود در سر سر و تفت
سرلسر همچو دلی آمد سر تو همچو زبان گر سر تو نیست خوب از سر الین مباش باش تا الین که الین
می باید هم اما چون سنگ پر وحشتی ازین دام رهائی نتوان یافت پس در جناب باری بتضرع وزاری باید تا
بار دیگر بضاعت مزجاة تو بت در بازار قبول روائی کرد و مزید از عنایت او این کالاء بر حیثیت را بکمال
لطف و کرم در پذیرد و چون حال برین منوال باشد باید که از شکر تو او غافل نباشی و از یادی و کرم او دایم لبونی
دو دیگر بر گناه بنیانی مس چون رسیدی سگران باشد که هیچ سوی ان خانه ملاری هیچ هیچ تا تو را چون
سکر کوئی بخشد او روزی بی دام و بی خوف دعلو در تو با ملالت بیست و در کتب الاعلام و فضلا
کرام مسطور است که جوانی بود در بنی اسرائیل نام او نوح که در روزگار بفسق و عصیان و غفلت و نسیان بسر
میبرد اما گاه گاه توبه میکرد و بواسطهٔ اکوادی نفس است و نفس شیطان با او مصاحب و همراه با بکمال آمل
یعنی امل باپسندیده و گناه بروج میکرد شبی شراب خورده بود و کبایر دیگر ارتکاب کرده و مست لایعقل از دنیا
و عقبی فارغ و غافل خفته که در اثنای خواب وحشت حضرت تواب در رسید مقلب القلوب که مفاتیح
غیوب در دست قدرت اوست دل او را از ابتاع هوا و شیطان پلید بتوجه بجناب قدس خود بکرد اینه
که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء از خواب بر جست از کرده پشیمان و بعجز اری
آمد ناله و زاری کنان و روی بر خاک نهاد و زبان لمناجات بحضرت رفیع الدرجات بگشاد و در درجات با
ماس ابتدات میفت و در سجده بتضرع و زاری میگفت الهی کم اتوب و کم اعود و اعود فسمع قائلا یقول
ان انت تعود الی المعصیة و تعود فانی اعود الی الرحمة و تعود معی هر چند جفا کنی وفا داریمت گر بگریزی
بلطف باز آریمت ور نیز تو آزرده دل ما طلبی ما چون تو نباشیم نیازاریمت هر چند چنین است اما که ذلد
شعر دیگ را گر باز ماند اشد من کر بر رام شرم باید داشتن پس شکر نعمت الهی بقدر استطاعت بکار

داران غربا

داران غربا که در حالت کرمارتی کرده بودی یاد آر شعر چند اندر بجا و درد و بلا گفتی یا ر دام ربا ده ای خدا
تا چنین حضرت کم نسیان کنم خاک اندر دیده شیطان کنم پس چون این عهد ما را پس داری و شکر نعمت الهی بجای
آری ساقیان بهار صفات چندان شراب شوق و محبت در کام جان تو ریزد که بذوق و نشاط این غزل را در
زبان سازی که شعر امروز سحاب است و شراب است و هوای یک ساقی سر مست و یکی جمع مباهی را ن جنس
صباحی که از ان سوی وجود است کو روح قبلی و کجا روح ریاحی در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
یارب چه شود حال مسلمان صلاحی زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد کو خون جگر ریخت درین ره لب پیالهٔ
جاوید شود گر بین کاس صبوحی ایمن شود از زلت در افغان نقاهی شقیت برادو بره و زنش کگشته
پروانه او سینه و دلهای فلاحی سوزنده ز نورش جب بسیح سموات پر اشاره جانها و روانها ز نوامی
این حلقهٔ مستان خرابات خراب است دور از لب و دندان قوای خواجه صباحی شاباش ز بهی حال که از خیال
رسید است شاباش ز بهی جنبش صبوحی و صباحی تا خود ملک الموت بگوید بلا واکرد کاین خاکنند هیچ بکنه
صلاح و صلاحی ما را چیزی نه که جز عیز نه باشد خود مغفرت این باشد و از رحش ما هی از غیب شنو نعرهٔ مستانه
و بخش کن بلبلی غلغلهٔ پاک ز آواز صباحی ور نه بد و نان بنده و فرمان احسان باش مجوز بر سرانی دنستانی رخ
رباحی ما رس شده شمس الحق تبریز همیشه بر شمس شوی بی گنه از شمس صباحی قال قدس سره **حکایت نقل کرده اند**
**سکان هر زمستان که او تابستان بیاید خانه سازم زمستان نیز از مالی نفس و قوتهٔ او**
در شلاید و بلا و باز فراموشی او در آوان خلاصی از ابتدا ازست بدان سان ماند که چون در زمستان از شدت
سرما افسرده گردد و خود را از افسرده کی جوزد و چیز جنبد عهد ما کند که چون تابستان آید از محافظت اینجا
قدر چشه که من دارم از نسل خار سانم و بر هیچ شغل دیگر نپردازم چون که تابستان باید از کشاد انحوانها
بهن گردد پوست شاد گوید او چون رفت بلند خویش را در کدامین خانه گنج ای کما رفت کرد و پاک شد در
سایه کا هلی سیری شوی خود را نه و هر چند دل با او گوید که خانه لساز و خلاف وعده مپرداز گوید من که فضا
ملک را به هیچ نمی سنجم با این جثهٔ عظیم در کدام خانه گنجم تو نیز چون در بلائی و در مانی عهود و مواثیق تعلیم رسالی
متی کو تنی از تو به لسازیم خانه در زمستان ما شلم است انه چون شدت درد و شکایی از مرض رفت
همه سک سودای خانه از تو رفت نی نی در طریق نقص بجان جوی و چون ملک عهود و مواثیق بجوی که تو خلیفه
زاده خدائی بلکه محبوب حضرت کبریائی نظر بر کونین میکن و مهمیز شوق بر براق برق جنبش عشق زن و شکر
خلاصی بگذار و عهد و پیمانی که با حق بسته یاد دار و شکر نعمت را النهی عظم شمار متی شکر جان لعنت و نعمت
چه جهان پوست زانکه شکر آرد تو را در کوی دوست لعنت آرد غفلت و شکر اشباه چند لعنت کن

کن بدام شکر شاه نفت شکرت کند بر چشم سیر تا کمی بدنفت ایثار فقر قال قدس سره منع کردن انبیا
از نصیحت کردن و حجت آوردن قوم نادان گمراه در منع نصیحت انبیا الله فرمودند کم ختم الله علی قلوبهم
الایه قفل بر دلهای ما بنهاد حق کین بیارد برد بر خالق سبق لاجرم مهر پادشاه را بنده فقیر شوانند باز
کرد والیاد او بیندد بمجلس در کشاده ان تدبیر شوانند نمود پس الحو تا میکوشد از قبیل ما لا یطاق و عقلای عالم را
بر استحالت این اتفاق اگر سالها سنگ را کوئی لعل شو یا کهنه صد ساله را کوئی که باش نو خاک را کوید صفات
آب گیر آب را کوید عسل شو یا شیر چون خالق افلاک و افلاکیان و مبدع آب و خاک و خاکیان اسمان را صفا
و در برکستی داده و در جبلت خاکی تیرگی و پستی نهاده است هر کز ساخته او بدل نگردد و تقدیر او تغیر نپذیرد متن
قسمتی کردست هر یک را رهی کی کهی کرد د بحیله چون کهی قال قدس سره جواب انبیا علیه السلام
جز بیان دا انبیا گفته آفریدگار معقول و محسوس و مبدع انواع و اجناس جواهر و اعراض آفریده است و ذوات
را با صفات پر بسته اما بعضی صفات عارضیست و قابل تغیر و تبدل و هم تقدیر او حول است بعضی اشیا را از
حالی بحالی اشتغال است و بعضی را اشتغال از ضیق بضیق عاد تا از قبیل محال متن سنگ را کوئی که زر شو بیهده است
مس را کوئی که زر شو راه هست ریگ را کوئی که گل شو عاجز است خاک را کوئی که گل شو جایز است بعضی
بلها از روی حکمت علاج پذیر نیست بعضی را چون ملاوات موافق افتاد صحت که برفی متن بلکه اغلب
رنجها را چاره هست چون بجد جوئی بیابیدان بجست واگر چشم بصیرت بگشائی و در نظر عجایب قدرت و غرایب
حکمت الهی مشاهده نمائی یقین دانی که سبب اطراف با مکان هر ممکنی سر کثرت مشاهده نیست والا کدام امر بدیهی که
عاریست که پیش از وقوع در تصور او وهمی از مجاهده نیست ایام ربیع را بکاری و قوت او را در تهیج قوای
نامیه کالطاره ملاسه بر مقتضای قبضه مرضیه که ذلک النشور اعتراف نمود بر امکان احیای اهل قبور عالمی خاصه
کدام در دباشد که باراده حق دوا نپذیرد و کدام رنج باشد که بعنایت او عاقبت بیخ نشتاکیر د شو جان
حیوانی که غریبست یکجا معطی شد ز تبدیل هذا الا التی کلرابطی نوبهار لیست خطا خدا را امر ازین فصل بهار
کو در رو مرده دستی و نه دستی زلیست شنو دان جفته برآر از نیفیه بیمار شیر شود از یم اد باده زقن نوبهارش
چه فصاحت فسون میخواند تا بر آیند شهیدان نباتی زکفن زنده گشته و لیکن دهن بکشادند بوسها است
شده از طرف بوی دهن دست دستان صبا لخلخه را شوراند نا بیاموخت لطفا الا چمن خلق حسن جز شل
است و کر بادو درختان مریم ادست باری مکرانسان که کند شوهر و زن ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
بر فشانید نثار گهر و در عدن چون گل سرخ کریبان زطرف بدرانید دقت الا شلکه بر یعقوب رسالت بن
چون حقیق لبیقه لب بلر صفید بوی رحمن بلیر رسد از سوی یمن چند گفتم پراکنده دل آرام نیافت جز

فرو ابتعد

جز بران جعد بران پراکنده الا حوب بس شمس تیز را تیغ چو خورشید برنا تیغ خورشید دهد نور یکان بر حق
دکر کردن کافران مجتهای حسر بامد دا قوم گفتند در وی که ما دواریم دوا پذیر نیست و رنج که ما است
قابل علاج و تر بر سالها پند و نصیحت تو شنویم و کمتر بواسطه استماع پند جز شبه بر پای ما بیفزودیم کرده را
این مرض قابل بدی افزار نوی ذره زایل شدی مار استه بر حکایت که هر چند آب خوریم تشنگی بیش است جگر
تعمید ما مالاز آب زلال مقال شما رحمتی نیست و دل ریش ما را از نوشش داروی شما فرزخم و جراحتی فی قال
قدس سره باز خواب انبیا علیه السلام ایشان انبیا فرمودند که با فیض رحمت الهی نومید بودن
خسرانی است عظیم ما این چنین درد را قطع طمع از درمان عذابی است الیم ای لب کاره که اول بغایت دشوار
نماید و در آخر باسانی براید بعد نومیدی بسی امیدهاست از پی ظلمت بسی خورشیدهاست امیدواری مفتاح
هر این جو دست سند طریق مارب است کسند کردن مطالب است بدرقه کوی و حالت آینه پرتو جمال است ام
جهد و کوشش است صبای عطار اسرار بخشش است امید تو مردی بگوید دست کیم الفضل خود رود اما
تو مکو کی جهد کوشش نومیدم نکند چه بودنی بود معرول مبین تو قدم را منسوب یم چو تار زر بود هر لحظه
کلاه به خواهم در فضل تو ملت بیفزود باز انبیا فرمودند که ما را بار در قبول شما کاری نیست معقود ما از
تبلیغ رسالت جز امتثال امر پروردگار نیست پادشاهی ما در اقامت مراسم عبودیت و بندگی است کبر
افزایی ما در عین مسکنت و سر افکندگی آب روی ما در فرمان برداری است و قوت پشت و بازوی ما در
حمل امانت باری لکم لا اسئلکم علیه اجرا ما را نه از شما طمع مال و جاه است و نه از روی خلعت در دستگاه
مرد تبلیغ رسالتها از وست رست و دشمن رو تسلیم از بهر دوست ما چون همیشه در نظر شاهیم
وارستر واقبه ادا کاهیم هر آینه شکفته تر از گلزار و کلش به چشم آری وا لاتر و جوابی و لطیف تازه و شیرین
متداتی و لطیف زیرا که ما را محقق است که بلا عطای اوست لاجرم راحت جان مشتاقان در عین جراحتهای
اوست امل امر معتزا امر اوست و باقی پوست است و مراد ما از دعوت بیکانگان جهت دیدن دوست است
ملالت و فرو بستگی از فراق یار لطیف کسی است که مقید بقید زمان و مبتلا بیلای این حبس است و بیراست
که ما از قید زمان رسته ایم و دیده از اختلاف دی و فردا فرو بسته چون از این زندان خاکی و محل طوارق افلاک
برون جسته ایم و بانسلاخ از عوارض وجود لطایف جان پیوسته متن پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
که دراز و کوته از ما منفکیست آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست ساعت
ساعت جز در این صندوق سدس خاک نیست و ایام و ساعت جز بناء بر حرکات افلاک نه اما عالم غیب
و معانی و فضای دلکشای لامکانی که ورای حواس این جهانی است از بحث ساعت مبرا است و از قید معار

زمانی معاشر به برود عقل مطالی و دلم را او رای عشق معانی مرا مپرس که کجا برد بدان که بدانی بدان رواق
رسیدیم که ماه و چرخ بدیدیم بدان جهان که جهان هم برون شود زجهانی تو یکدم امان ده که عقل من بلب آید بگوییمت
جان صفت گو گوش دار که جانی ولیک گوش بیشتر آخر به گوش بپرو منم نه گوش دارد دیوار و این نه بیت
نهانی خدا یمیت رجانان چنین عرب کرامت رزاه گوش در ایدم ز اخمهای حیاتی رفیق خضر خود شو
به پیش چشمه حیوان که تا چشمه خورشید ز رز نور فشانی جنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف جهان اکهنه
بیابد این ستاره جوانی فرو خورد مه و خورشید و قطب سقف فلک را سهیل جان چه برآید ز روی رکن یمانی
جون قیود جسمانی از میانه برخیزد کو از ل یا بر اید پیام مرد ماهی و استقبال رود و دی و فردا این حال شود کم و بیش
نماند بیگانه از خویش مغز نگردد دلی بیو که اصحاب کهف که عزلیان کار جهان گشته و از قیود تعلقات ابدان گشته
سه صد و نه سالی از یک روز کمتر مینمود و عزیز را سالهایی دراز ما لبث نماییم بود لاجرم ای قوم مغرور ما را از
جفای شما که صد ساله آن پیش ما ساعتی پیش نیست بر خاطر ازار نیاید و چون از احکام الست و الله درست
گشته تا پای سر بلی شده ایم بلایای شما بر جان ما دشوار نیاید اما بحکم من لم یذق لم یدر هر کس از لذت حدیث آگاه
نیست و بیگانگان را در خلوت خانه لی مع الله راه نیست لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد کی بوم آرد جعل الطاف
و در قال قدس سره ملکر کردن قوم اعتراض و ترجیح بر انبیا علیه السلام توم کشند شما اگرچه در حق خود کمالات
موصوفید اما به نسبت با ما بکال شوم معروفید زیرا که ما روی شما در بدیم و مقالات شما شنیدیم احتلال الست ابلیل
ما راه و یافت و خاطر مجموع ما دریی اندیشهای پریشان نشستنت الفت اصحاب با فراق پیوست سوز و گداز بجای نعمت
و نار بنشست غم واندوه و محنت آمد و رفت فرح و ذوق و شادمانی ما احتیاج ما برا از قصه عقوبت
و نکال طلایع ما از ملاحظه نار جحیم و تذکر عذاب الیم تیره حال طوطی نقل و شکر بودیم ما مرغ بو تیمار گشتیم از شما
چون ما را ثبوت نوایب و بلایا و هجوم مصایب در ایام از شامت قول انا تطیرنا بکم مصداق حال ما است قال قدس
سره با زجواب انبیا علیه السلام انبیا گفتند فال زشت و بد ار میان جانتان وارد بدیعنی
طایرکم معکم ظاهر شوی که بدان فال بدگیرید کفر و ضلالت شما است و این سرمایه عقوبت و نکال است هم افعال
شما است خفته را که از دها قاصد است هر که بیدار سازد دو بر ماند دوستی و دشمن زو است خفته باد اگر
اگر گوید تحویف از اژدر ما است فال بد است با یدش بگذاشت که طالب هلاکت خود است طبیبی اگر گوید
که غوره نباید خورد که موجب ادبار امراض است و منجم اگر گوید امروز از خانه بیرون میا که قران مریخ و زحل است
چندین آفات و امراض است تو املا از ایشان اعراض بکنی و بر احوال طبی و نجومی ایشان اعراض بنمایی ما را
که از عین الیقین خبر میدهیم و اسرار حق در میان نهیم چگونه متهم میداری و از روی حزم و انصاف پیش نمی آیی

متن ای کریم

متن ای کریم انعمت را نشنوی قال بد ما لتست هر جا میروی عجب کاریست از نفس شیطان که باز دیدی
و را و زنی چنت عمر تو غارت میکند از آن رخاطر نداری و از شفیق مهربان و رفیق ناگذران دل و جان که عزم دارت
کند بیاز اری و لا من اسرار حقایقه چرا از خاطر که پس نمیشود بیدار که رخت عمر کی بار میرد طرار چرا
ز خواب دل طرفی بیازاری چرا از انکه خبر سید بد شوی ازار تو را چرا که بیاز ز دشنع و و اخلاقت که سنت
مهره جان تو را به نقش آبستر ار یکی همیشه شگفت راز یا خانه مشو خراب بناکه مرا لکن اخبار شبی بناکه خانه
بد و فرود آید هر گفت کفت بکاشد و میت بسیار میگفت حزم کن تو پیش از افتادن که چاره سازم
مرا جیال خود قرار که چاره سازم من با خبر کردی ای خانه حق محبت کو فرو افتادی و گشتی برابر ازی زار چرا
داد مرا و از فیه ان الخانه که چند چند خبر کردمت بلبل بنار زهر کجا کشادم دهن فرو بستی نهشتیم که
بگویم چگویم ای معمار همی رذی بدو هم ز عرض و شش گل شکافهاست سر اسر دیوار بدانکه خانه تن است
در جهاد بر شکاف شکاف ریخ عارد کرفتن ای جار ماراند در المخلص نصح تقصیر هست و نه در تبلیغ
رسالت ترو نرا ما شما چو لنتی خویش جو الطاف ما نشناخته و غایت اعطاف ما را سبب ایذا و طغیان شما گشته
ای لطف و کرم ساز دار آیت اما حکم لا ینفع الحدید شمار اعتقاد کار است مس با کربان کرکند احسان هرزه
هر یکی را ادعوش مقصد دهد بالینی جون کنی جور و جفا سنده کرده برالیش او فا قال قدس سره حکمت آفریدن
دوزخ ان جهان و زندان این جهان تا مقید متکبران باشد که اتینا طوعا و کرها قاعدات
کی کر لیشان از خفا صافی شوند و چون رفاه و کرم بیند جافی شوند و چون ببلا مبتلا گردند پناه بحق گیرند چنانچه در
حالت رفاهیت ابلا الفیحت بند نزیند در دنیا لطف و طریق و عنا و و دام و زندان و الالام و نوایب زمان فرد
است و در عقبا نار جحیم و عذاب الیم مهیا ساخته اند تا ایشان رام گردند و عبادت الهی که جن و انس از برای آن
مخلوق است که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون بتقدیم رسانند و مقصود از آفرینش حاصل شود پس
باغ و زندان و بهشت و نیران ملک از دو مسجد ند که عباد الله جمیع مکلفین تواند بود مسجد مرد کریم اکرمته مسجد مرد لئیم
اشغته مرایشان را برفا بسر بهند و کریمان را نوایده تا بروند لاجرم هر دو مسجد حق ایزید دوزخ انهار او اینها را
مرد قال قدس سره بیان انکه حقیقت الصورت ملول را سبب سجده کردن جیادان که
مرد حق نباشد ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس
جهد رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطه
چون جباران بنی اسرائیل بجاز ابتلا در بته مامور گشته به دخول قریه که بیت المقدس است و ایشان از روی تکبر پیش
بزرگان و من سر فرو نمی آوردند و از غایت تکبر در حضرت اهل الیقین لشت خم نمیکردند و دادند در بعض در بیت

شناخته شد تا وقت در آمدن بحضرت سر فرود آرند و پشت خم دهند انچنان که حق ز گوشت و استخوان از شهان باب
معنی ساخته است اهل دنیا سجده ایشان کنند چون که سجده کبریا را دوشمند زیرا که ایشان لایق حضرت پاک اندیشند
و در پیش جامهای در کاه مگر از فلک اندیشد لاجرم قدرت حق سرکش ولی را که میر و پهلوانش باشند و حواب
عبادت ایشان سخت تا پشت تواضع پیش ایشان خم دهند مثنوی شیر را عار است کو را بگروند الا سگان
این چنین خاضع شوند که به باشد شحنه هر موش جو موش کبود مار شیران ترسلاه موش که رسد زشیران
مصاف بلکه ان اهو لکانشان تف رو به پیش کاسه لیس ای دیوانه لیس توش جدا و ندو ولی الحق
نولیس وقتی که بندگان شکر نعم ظاهر و باطنه محسن و منعم و مفضل و مکرم حقیقی خود از چشم و گوش و سایر حواس
و هوش و جوارح و آلات که واسطه الکتاب کمالات بگذارند و او سبحانه و تعالی واسطه عبادات او که
ایشان را برای ان آفریده است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون قطعا یاد نیارند و زنده کانی
چنان کنند که گویا از حضرت او هرگز لطف و احسانی ندیده اند و از خان او نانی نخشیده اند پس بدین معاملت و کردار
و شیوه و رفتار هر آینه لایق سخط و قهر و انتقام باشند نه سزاوار لطف و انعام پس عجب اگر حق سبحانه و تعالی ان عدوی
مبین را که شیطان لعین است بر ایشان مسلط کرده اند تا بوسوسه او خدمت مخلوق را بر خدمت خالق اختیار کنند
و شب و روز از برای رضای او که نه از رضا و نه ثمره او باید داشت مسجد تمام کار کنند تا آخر الامر جز و خامت و ندامت
شجو نه بود شعر هیچ عمری بکاری دیده هیچ گل بی زخم خاری دیده در گلستان جهان آب و گل فی فراغی نو بهاری
دیده چون که هم نیش آیدت در شکر نیز هیچ کس را کار و باری دیده کار شرکن تا ز شرکش عز او هیچ کس
را نگساری دیده هیچ دلربای صنعالی لطف شد در نگی بی مخاری دیده بیجال یوسف دلدار دیدم هر خیالی
دل افشاری دیده حالا بر سر قصه عشق صوفی بر سفره تهی صوفی از میخ سفره آویخته دید و از ذوق
لوت نعره میزد و جامها میدرید تا چون شور و غوغای ان بسیار گشت نعره های و دعوی میزدند و بعضی از
غایت شغف است مجود شدند بوالفضولی ایشان را گفت این چه فریاد است چون این سفره آویخته از نان
تهی است گفت رو رو و نقشی بی معنیستی تو کجا هستی که عاشق نیستی عشق نان بی نان غذای عاشقست
بند هستی نیست هر کو صادقست عاشقان را کار نبود با وجود عاشقانرا هست بی سرمایه سود اینجا
این قصه را اظهار اقرب است بحال طایفه که عبادت و خدمت ملوک و سلاطین اختیار ساخته اند و بتحقیق
عشق با سفره تهی باخته اما شوق کلام در جواب صوفی بر ان نهج است که این قصه را تمثیل حال ایشان باید
داشت که ایشان را در دعوت قوم کار بحصول اقتدار و وجود استعداد نیست بلکه مطمح نظر ایشان کلاه دنی
فرماالحق و طمع ایشانی سکالکان است با حضرت پادشاه مطلق و شاید که در ایراد این قصه اهل معرفت

را حصه لطیف

را حصه لطیف تر از این باشد و در ضمن این سرای دقیق تر از این بود و این سر آنست که اشیار حضرت سلاطین که
فنر از عشق بازیست با سفره تهی مذموم است اما آنکه را که عشق علم اسرار حضور خاشاک عجب را سوخته باشد و
هر آینه دیده بر دیده یار دوخته بود هرچه روی آرد قبله آرزوی او را دوست باشد چنانکه بتامل صادق در یافتی
ابیات راه بگوی این معنی بتوان یافت مثنوی ان فقیری کو ز معنی بوی یافت دست بریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
جز پری را بوی باشد لوت و پوت مقصود اگر نه هرچه تراشیست دیگری غارد صاحب بصیرتی باید دیده
بر دارند کان کار دو شعر رو چشم و جان را بر گشا در بیدلان اندر نگر خوی جوی جان بی پا و سر خوی چو دلا بر
و ز بر پی کسب و پی کوشش همه چون در جوشش همه بی پرده و پوشش همه در پیش عکس چون لسپر از باغ و گل
دلشاد تر واز عقل و دانش راز تر در سر و ما از ادتر وز آب حیوان پاکتر چون ذره اندر هوا خورشید
ایشان را لقا بر آب و گل بنهاده پا و ز حیق دل بر کرده سر در خانه لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو ملی در آب
و گل لیکن چه دل در شب و لیکن چون سحر لب کن که هر مرغ ای پسر خوش کی حوز و الجزتر شد طوطی طوطی شکر
وان زاغ را جیزی دگر حالا قدس سره مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حتوی
دردی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و عزم از این هردو
بوی کلزار حقایق از ریاض علام خلایق کشید که مشام سینه و جام مالامال اسرار از خمخانه عالم جلال چشیدن
و شایی جز آنکه باید تا النسمات ان لربکم فی ایام دهرکم لنفحات از بوی یوسف تواند کشید احوال را که از عشق
یوسف مقام کلمان را نسبت شد محبت با یوسف عقبازی با سفره تهی است اما یعقوب را که بواسطه بعد صوری
و هجران مرور بی شکیب و صبوری از یوسف ملاشش شد باکه میکشد مثنوی نزدیک تری از آن و جان المعنا محادث
هرچند که دورم بتو از روی مسافت تا جارت از ان حال که در کلام ملک متعال انک لفی ضلالک القدیم
آمد از صد فرسنگ راه بوی یوسف الهی ربت اگه هر ای براهن بسوی کنعان میشتافت بوی یوسف
از ان پیراهن در می یافت اما یعقوب که بلای عشق فرزند میکشید از صد فرسنگ راه بوی یوسف میشنید
شعر ای لبالب عالم ز دانش ها بی ایجب حافظ علم است آنکس بی حسب مستمع از وی همی باشد (شما)
کر چه باشد مستمع از جنس عام ای لبالب عالم که شکوف که در صفات خاطرش جز نقوش دشوار مثنوی
و لبالب عامی صافی ممیز که لوح خاطر مستعرش در صفا و پاکیزگی کمتر از نرو بیت عالی که لطیفت از خود می پذیرد
اما دیگری از او اشتغال میکرد راست چون شمعی است که خود میسوزد و خانه مردم بر می افروزد اما قسمت
ازلی قابل تغیر نیست و در جهان احکام قضا جز صبر و رضا تدبیر نیست خیال ما در دل یکی بهشت جاودانی

سازد وار خیالی در دل و مکری دو رنج سوزان پذیرد عاشق دیده بان دل نماند در مجال کز کدائی رکن
جان آید خیال کرد بدید مطلقش را زخیال بنگر کردی راه هر آغوش خیال اما دیده باید عجب بین
تا آثار کار وان چنین مشاهده کند و کوشد باید حقایق حین تا اخبار مقیمان لامکان بهیچ نماید شو کار روان
عجب همی آید همی لیلی را زین نشان نهان آید همی تعز رویان سوی مستان میروند بلبل اندر گلستان آید همی
مجو روح در میان جان نشیر لامکان از لامکان آید همی مجو عقل اندر میان خون و پوست بلبشان اندر نشان
آید همی در کارخانه کبریا کز قلم نقش پذیرد احکام قضاست حاکس و هم را مجال جولان در فضای او نیست چاره
آن است که دامن و حلش که عبارت از اوامر و نواهی است بدست آری و طریقه امتثال مقال او را فرو نگذاری
که بحکم لموا تنه ما لیشا و یثبت و قرف در نصیبه ازل مخصوص پادشاه لم یزل است و لا تغیر تقدیر ربانی شیوه
نه سیر الشانی نیست تکمیل ملک و مال سبب زوال ملال نگردد مثل آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی صد
پهلوی او اندر عذاب هیچکی او عجب داند که ذوق او چیست وان عجب داند کز این در حسن کیست
هین چراحتک کاینجا چشمها است هین چرا دردی که اینجا صد دوا است هم نشینا بیش درا در انجمن
کو بدای جان من بنازم آمد فالجب مقتضیات اسما و صفات مظاهر طرایق متفاوت الدرجات اند اخر در حق
یکی درست دیگری را درست و هر چه این را پلیدست آن دیگر را پاکست کجا پذیرد فرعون پند موسی را
که میل آن سوی دولت و میل آن کلات خدای فرد و محمد را ابرار کون خلقت است کز خلق و خلقت هر یک
چه بینش و نوشش جلالت جنبکی که زنوشش لغیب یافت بنیش خنکی که ورای جنانفیه و کاف
ها انکه لکانه معلد کیرند و دم نگذاشت زلایه فی خویشی که واصل الاک محیط کون و مکان است وازمکان
بیرون حیات صور و جان است وار جان بالا است زمین و چرخ و مه ار افتاب صفت اوست ولیست
گوهر ذات و صفات دریا اوست قد بداوه سفر کرد شمس تبریزی بگو مرا تو که خورشید را ایست و ملکات
قال قدس سره **حکایت امیری که نماز باره بود و انس داشت در نماز** هنگام سحر امیری را کاری
افتاد و غلامی را که سنقر نام بود آواز داد تا مندیل و طاس بردارد و در مرافقت امیر روی بکار آورد
ره گذار ایشان بر در مسجدی افتاد که موذن علای نماز میداد سنقر را اقامت صلوة و ادامت وظایف عبادات
رغبت متوفر و میل خاطر متعذر بود از خواجه خویش التماس نمود تا بر در مسجد بنشیند و او بصلوة قیام نماید خواجه
ملتمس او مبذول داشت و خواطرش بر اطلاع مطلوبش گماشت بعد از نماز امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت چون انتظار از حد گذشت گفت ای سنقر
چرا بیرون نیائی و مرا چند انتظار میفرمائی گفتا ای مخدوم محترم دامنگیری دارم که بیرون آمدن از این حرم میگذارد

هفت نوبت

هفت نوبت امیرش تقاضا میکرد و سنقر همین جواب میگفت امیر گفت حالیا در مسجد هیچکس نمانده است کیست که
ترا بیرون آمدن نگذاشته است گفت آنکه مر ترا بستاد از بیرون بسته او مرا در اندرون آنکه تو را ای گذارد
که در مسجد آئی و بعبادت او از سر اخلاص قیام نمائی مرا نیز نمی گذارد که بیرون آیم و بکار دیگر اشتغال نمایم آنجا کسیست
پنهان دامن من گرفته حور را سپس کشیده پیشانی من گرفته آنجا کسیست پنهان همچون خیال در دل اما
فروغ روی اوش ارکان من گرفته چون کلک شکر من او در حکرر سرشته من خوی او گرفته او آن من گرفته در چشم
من نیاید خوبان هر دو عالم شکر خیال خویش چشم کان من گرفته من خسته دل العالم درمان کس ندیدم تا درد
او بدیدم درمان من گرفته تو نیز دل کبابی درمان زور دیانی در گرد وردیانی فرمان من گرفته تشکل ظلم
صورت بنگر بچشم سیرت تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته بر ترز شمس دین را ارشیخ جاذبه پنهان اشراق
نور روش ایمان من گرفته فالفلک مواج متلاطم الامواج که ماهیان را رحمت بیرون آمدن که در بحر در آیند هر کی
را قفلی دیگرست و هیچ موجود از بند پنهانی او رسته نیست او را هیچ کس از آدمی نتواند داد و قفلی که نهاده او است
بر هیچ کلیدش نتوان گشاد ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند از خویش
یکسل تا در رو پیوندی و دل از همه بردار تا بدو بندی تا با خویشی از او بیگانه و تا از خود بیگانه نگشته با دوست
آشنا نه بگوش دل پنهانی رسید رحمت حق که هر چه خواهی میکن و لیکن ما مکسل تو آن ما و منی آن تو هم
دمی و روز چرا روی زن من بهر ظلمه و عقل بگفت دل که بر بدی زنو چگونه بود چگونه پی زد هل زن کند فرو
دهل همه جهان دهلند و تو نیز دهل زن دلیس کنار روند زنو چو گسسته اند بسیل جواب داد که خود را دهل شناس
و میش کن دهل زن و کاهی دل که از دل بجنبد این بیچاره تا بجنبد جان که تا فرس بجنبد برو بگیسد جان قال
قدس سره
انبیا و رسل که نام با مراد بیل اند بر شکسته از انکار قوم و ناخویشتن از سر نومیدی گفتند مرنا باطن این
منکران کجا روید حکمت چند گوئیم و چون سوز دل ما در ایشان نمیگیرد این سر چند گوییم نفوس انسانی لوح نقوش
نقش کلی است و انبیا جمال عامی احکام علمی است بلکه نفس کل اظهر تشخص است و نفس جزوی سایه او است و این
نفس دوم در مثابه طفل است و نفس اول دایه او نفس اول را اندر نفس دوم ماهی ار سر کشیده کرده نه
زدم لیلی را نه خود روی جوهر چون که ملع گفت حق شد ما کز بر اگرچه نقش بندی بسیج اطفال در پرده
غیب یافته اند و کارهای این کارخانه سوی طمس و تو بر داشته و بعضی را الشرف قبول تشریف داده و بعضی
را داغ رد بر پیشانی جان نهاده اما پرده در میان ما و احکام علمی او کشیده اند و تازیانه اهل سمند همت هر یک

را در میدان عمل انگیزد تو همیدانی که این دو کیستی جهد کن چنانکه طلبی جستی هر عملی را اهل را امر است و
بنای مساعی جمیله بر توکل و کرامت که اکر بنده در هر کاری با منکشاف عواقب امور باید در همه عمر هیچ کاری از او
بوجود نیاید اگر تاجری گوید که بی شناختن عاقبت کار در دریا چون خواهم برگشتی بار نهم و تا غرق شدن و کات
یافتن خود معلوم نه لسفر دریا در نمی دهم هرگز با زر کانی ازو نیاید و همی از مهمات او نه بر آید پس در راه
طلب که یاران سنگ ملامت از هر طرف می آید شیشهٔ دل و شیشهٔ جانی کار بر نیاید پروانه میباید که بی پروا
پر و بال خویش در آتش تواند سوخت تا چهره از شمع نور جمالیات تواند افروخت

قال قدس سره

ای عزیز چون از برای کسب معیشت کرا لاد هر صرف مینمائی و لحظه از کسب و تجارت می آسائی و با وجود آنکه خوف صد گونه
حرمان داری هرگز خیال حرمان در خاطر نمی آری و اکر کسی گوید در سلوک این مسالک و ابتهاج این مناهج هزار گونه
آفت است و صد هزار نوع مخافت لضایع شغفانه او هرگز در نگیرد و حرمت سخن پوششی نپذیرد بلکه گوئی در تکاهل
و تانی حرمان از نیل آمال و امانی محقق است و در ترک طرق اکتساب خسران مال و در دستگاه خوف فوت عزت و
جاه مقرر پس چرا در کار دین پای بد گمان دامنگیر دامن خوف زمان ندیده که اهل تجارت آخرت چه
سودها کرده اند و از مجاهده این سودا چه سرمایه با وطن ابطا برده آتش آزار ام چون طفال شد بجای از
رام چون جمال شد اهن آزار ام همچون موم شد زهی طالع ماه منظری آفتاب مجری زهره طربی عطارد
دلی که بحکم ان الله اشتری من المومنین انفسهم مشتری اوخلاصت و زهی سعادتمند دولتی صاحب ثروتی
که بر موجب قیض در رسید و اقرضوا الله قرضا حسنا وام دار و حق گذار او خطاب کبریاست
که فیثال اقرضوا قرض دهی و قرض ده نیم قرض ده طب الیکی کنی و کان کان کنی در دو سه روز چشم را بند کنی ما القوا
چشمه چشم حس را بگرد رحیمان کنی در نشان ماروی فارهست چه تر ساعتی قامت تیر چرخ سابر زه خود کمان
کنی بهتر از نیکو بود جرم تو را اکر سرا شرح دهم کرمش او بر چه غلط فغان کنی لیس کم نکو خواجه او گفت هست
در دهن کره در ذره ذره را مار کشی رمان کنی قال قدس سره بیان اکثر رسول علیه السلام ان الله تعالی
اولیاء اخفیاء یعنی از ان آجرای ما بناز دین و دکان و از ان رشته یقین که صفت انبیا بوده که مامورند بدعوت
خاص و عام بعضی اولیا بوده که مشغولند بتکمیل و ارشاد اما بعضی اولیا اخفیا اند که از روی غیرت الهی در زیر قباب
عزت پنهانند و در خلوت خانه فردانیت یگانه ازجانند هم که ایشان هم ایشان درهم نمیشناسد الشوذ ابدال
هم ورای پرده حجابها و لا یعلمهم غیری پنهانند رز فرع شیخ و حرمت همه جانند و جانند تو از نقصان و ارستی مکو نیستی
چند اندیشی در ادر دین بی خویشی که پس پنچ پوش خوشانند هر دریا که میخوشند هر دریا ها همی جوشند

لطافه کرده و نوازشند

لطافه کرده خواهش شده و دانا اند و بینا اند در ان دریای پر در جان یکی گوهر شده همچون جان و در ای گنبد گردون
سر ان جهان همی باشند آب آور رویش بر تلکین سبک کرده رو بر چینی میان بزم مردان حسینی که ایشان مجلا مرد اند
ملوکانند در دلیشان ز معنی مجلای خویشان اگر چه چاکر شد ایشان و لیکن شاه و سلطانند هم داران عالم را
یک حسنه بنشانند از ان کز شاه و شاه انند در صورت پریشانند شهان خوب تا مکین شده بیزار از تزئین
مثال رهرو و پروین بلا تخلیش پیشانند چه خورشید شده روشن جهان را نور میبخشند بهشت عدن را
ایشان شده حوران و رضوانند همی دانند سر دل سر ایشان همه حاصل شده پروان آب و گل ز زیبائی چه بستانند
چگونه در بیان ناید که میسر نبود ایشان چه خورشید جهان ارا جهان را جان و جانند ز گنج عشق زر ریزند مثال شمس
بتریزند دکان و لعل یاقوت اند و در کان از کانند کم والله یدعوا الی دار السلام حق تعالی تو را اینجا در پیغام میکند
و از کمال کرم تو را در خلوت سلوت محرم میسازد و هر لحظه با نواع تشریفت مینوازد و با چندان کشش تو هنوز در
کوشش تقصیر مینمائی و با اعتقاد الطاف او بیش فی این ششش جهت عالم همه اکرام او است بر طریق که سکری در لطا
او است چو که همی گوید تا آتش برار اندر از ود و مکو سوز را قال قدس سره حکایت منیل دل اللخ
خادمه در تنور با دامن انس رضی الله عنه و سوختنش عزیزی بخانه انس بن مالک مهمان رسیده است
و در هنگام خوان کشیدن انس رضی الله عنه دستار خوان را چون دل اهل شرک چرک دیده خادمه را فرمود
که دستار خوان را در آتش انداز و بعد از لحظه بیرون کند خادمه امتثال امر بجای آورد و مهمان شریف از تعجب
این حالتش لطیف تعجب میکرد که خادمه انس بعد از یکساعت بر آورد از تنور پاک و سپید و از ان ادشلح
دوران مهمان عزیز و سایر حاضران بر تنسوال کردند که چگونه آتش در این منديل اثر نکرد گفت از آن که مواجه
دست و دهان بدین دستمال پاک کرده بود و مرا معلوم بود که در آنچه از ان لب و دست شریف باشد است آتش
را اثر نخواهد بود ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب چون جمادی را چنین
تشریف داد جان عاشق را چها خواهد گشاد هر کلوخ کعبه چون قصد کرد خاک مردان باش ای جان در
نبرد تا چون آثار بندگی و انوار تربیت او در بابی در محافظه او با مثال این ابیات بشتابی عجب تر از عجایبها
چنین از جمله غایبها امان اندر نوائبها سند پرده و ادانی ز عقد بیرون بشر بینی چو عقل پر بینی زلی بیسی
ولی کیفی لغفران خداوندی زهی حسن خداوندی چراغ و شمع هر خانه زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی پر بخشش این ابکان زهی شادی دلتکان همه شاهان چه مسکان غلامند و تو سلطانی لعل از آن
از خادمه سوال کردند که چون تو از سر منديل عزیز عاشق چگونه بی ابتشار حرکت همت بر امتثال فرمان گماشتی گفت
همیشه همیشه مشمول کرم و الطاف این خواجه بوده ام و در امتثال فرمان او اسرار و حکم مشاهده نموده لاجرم چون

مراهم الیقین معلوم بود که هیچ امری از اوامر کریم خالی از حکمت نیست و هیچ حکمی از احکام آن صاحب بصیرت بی منفعت نی
نی دخلقه قبول مقال او کردم و امتثال مثال او نمودم سر در انداختم نه این دستار خوان تا اعتماد بر کریم راز دان صلا دل
و صد جان بدو میدادمی و در جهت دادن جان شادمی تا توانی خویشتن را از فرات صاحب دولتی بند و یک لحظه دوری
از ارتکاب اهل دل مپسند که اگر خس ها سدی پیدا کردی و اگر مس ها سدی کیمیا کردی مس ای برادر خود برابی
اکسیر کن کم نیاید صدق مرد از صدق زن حال قدس سره قصه فرماید رسیدن رسول علیه السلام کاروان
عرب را که از بی آبی و تشنگی درمانده بودند و دل در مرگ نهاده و شتران و خلق زبانها برون
انداخته کاروانی در بادیه از بوادی عرب از بی آبی خشکیده و تشنه لب کشته بودند دار بیم هلاکت خون دل آشفته
ستن باکمانی الاعیش بر روکون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون کو ساونید الخوشی معشوق رسید و آب زلال
بحلق تشنگان مهجور رسید نسیم بهاری به پرورش گلشن امل شب تیره را مشعل صبح روشن آمد روح الله از حظیره
قدسی بعیادت خاکیان اشتافت اسکندر در زمین ظلمات جز سر چشمه آب حیات بافت ای ملاذ رحمت حق
راشمان داد هر لحظه پیدا نه جهان روی خوب باد اغاز روکه روی خوبان برده نقاب اوست محال قناشوند چراغ
روکند گشاد زهره چه رو نماید در فسر آفتاب لیشه چه مجال آرد در پیش تند باد ای شادان بهار که در روی نسیم
تست وی شادان مرهو یدکه باشی نوازش مراد از عشق پیش دست به لیسم دی کر اوردن آن زرین بر فرق
من نهاد انکور برهنه گشت و بجره تو خوط خورد چون پاک را ناشد پاکیزه اعتقاد اگر از خدا بیت توسلا حصلاح
یافت ما از چنین صلاح جرم داره ارفساد هر کس که اعتقاد کند بر وفای تو پا بر نهند لفصل برین بام بی عماد
معفور ما تقدم ما تاخرست الیمن را لقطاع داعوانی ارشاد سرسبز گشت غلام زیرا که میراب امر
زمانیان را آب حیات داده ان رحمت مقتدا لعالمیان وان آبروی آدم و آدمیان چون خلق کاروان را از
تشنگی آشفته حال و بید شتران زبانها او کنده مردم از هلاک فرو رفته دریای رحمتش بجوش آمد در خطاب و اسیله
قوم بجوش آمده فرمود که بر بلندیها بر آیند و اطراف را ملاحظه نمایند اگر غلام سیاهی اشتر سوار شده را بر پشت
اشتر یابند بر پیش یا بخشیده پیش من بخوانید و اگر اجابت نکند بزو بیارید چند کرت از سر بلندیها تجسس
نمودند و اطراف الاساعت بالمساحت نظر نمودند بعد از ساعتی اشتر سواری بدان صفت دریافتند و بالستدعا
او جایب خواجه علیه السلم شتافتند گفت من نشناسم او را کیست او گفت او آن ماه روی تند خو نوعها لقوانب
کردندش که هست گفت ما او کمال اسلام است چون بر دل غلام سیاه هنوز پرتوی از انوار آن ماه تا فته
بود و روشنائی اشنائی بدان آفتاب عظمت و جاه نیافته لاجرم در رفتن ابا مینمود و لب به تشنیع بیهوده میگشود
پس کلیسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنه زمرا کشان کشان لسوی خواجه علیه السلم آوردند خواجه علیه السلم فرمود

کمشک آب از شتر

کمشک آب از شتر غلام بر گرفتند و اهل کاروان آب از آن نوشش کردند و همه شتران را آب دادند و مشکها و ظرف
و اوانی خویش بر از آن پر ساختند و بواسطه آن مشک آب که روی نوشش بیش بود دلها از درد بیدرمان پرداختند
زبادیه پر کرد مشک از مشک او ابر کرودن جزه ماند از رشک او این کسی دیدست کز یک راویه سیر گردد سوز چندین
ماویه بمیتان در حقایق چشمه عیبی در جوش بود اما مشک غلام سیاه از برای طفلان راه روپوش بود جریان احکام
بر مقتضای اسباب از برای تسهیل الطلب مطلوب است چنانکه اگر نوشش آید و حرارت در او تاثیر کند هوا گردد و اگر برد
در هوا تاثیر کند آب شود و این معنی بکثرت مشاهده معقول گشته است و در پیش ردی العقول مقبول شده اما گاه
گاه قدرت کامله حق خارق پرده اسباب شود و سبب حیرت اولوالالباب گردد نور طفلی چه سیاه دیده در سبب
جهل بر چفسیده با سبب از سبب غافلی سوی این روپوشها زمایلی کسی که دیده که بر اسباب دوخته است و در
نیل مطالب لوسایط آموخته چون مشاهده فقدان اسباب کند از غایت دلتنگی در قلق و اضطراب آید لعدارات در
حضرت باری که مسبب الاسباب است بتضرع و زاری و ناله و بیقراری آغاز کند و بمفتاح اخلاص در دعا باز کند حق تعالی
میگوید عجب عجب چگونه روی از سبب بسوی رب آوردی و دامن اسباب از دست گذشته یاد مسبب کردی بنده
میگوید بعد از این نظر بر اسباب نمیدارم و خدمت رب الارباب میگزارم حق گویدش رد و العادو کار تست
ای تواند تو به و میثاق تست اگر چه صدق با بیکانگی ساختی و دامن عنایت ما از دست انداختی و ما را مشوق
روز بلیوانی ساختی و معلوم است که حکم ردوا لعادو المانهو اعنه باز از سر عهد و پیمان خواهی گذشت و بکرد
ملاحظه اسباب خواهی گشت حق لیلی می ان سکرم رحمت کنم رحمتم پرست بر رحمت تم سکرم عهد بست
بدم عطا از کرم این دم چه بیخوانی را قافله از مشاهده آن حال از حیرت بر آشفتند و از روی حیرانی در خطاب بنی
صلی الله علیه و آله میگفتند حق کرده روپوشی مشک عذر را خرفه کردی هم عرب هم کرد را ای نظر اهل حجاب
در پس پرده اسباب بجویند مسبب الاسباب نتوانند رسید مگر بواسطه عشق پرده سوز که هم پرده در باشد و هم
پرده دوز الفصل آمو الساده کفتم و دوش عشق را ای تو قرار یار من هیچ مباش یک نفس غایب از نه
کنار من نور دو دیده منی دور مشو چشم من شعله سینه منی کم مکن از شرار من یار من و حریف من خوب
من و لطیف من جسم من و ظریف من باغ من و بهار من ای من و من خراب تو دیده من سحاب تو ذره
آفتاب تو این دل بیقرار من لب بگشا و شکر مکن و شاد کن دلم کام مرا بکار رسد خوشش و قرار من تا که چه زاید
ای شب طالع از برای من تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس تا بکجا رسد
بکو مستی من خمار من گفت خنک تورا که تو از غم ما شدی دو تو کار تو راست در جهان بگزیده کار من
هست منی و نیست من عاشق ای بیست من بر خورد او رست من هر که کشید بار من روکه تو راست

ای

کرد و فرمجلس صحبتش به رسر واکر نظر و به نظر عاقبت اشعار من مرده ترا از ثمجو زنده کنش بنام تو تا ابد جانی
شود بنا این تن جان سپار من کفت زمن تو بارها دیده اعتبار با بر تو یقین نشد عجب قدرت کارد بار من کفت
دیده ام دل اسیر کاشود دلی از لطف عجایب ای شد و شهر یار من عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه خوانه
فسون فسون او در دام دل شکار من دل بفسون او شد و دم فرا و کو د چشد ورنه دلا تو نیستی محرم درار دار من
شاه مرا کفت بیا در تبریز جو مرا شمس حق میکند از طرف دیار من قال قدس سره مثلا ان غلام پر آب کردن
از غیب معجزه وان غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی علا ان خواجه هم مثل او را هم جای ان
که اول بود بر آب بغلام سپردند ان غلام سیاه مشاهده آن معجزه حیران گشت و لمعه عنایت فعل در دل او کشاده شده
کرفت دریای رحمت الهی را بهکام ملاطم امواج شده دید عجب بین ان غلام سیاه پرتوی از انوار باطن حضرت
رسول الله یافت متن چشمه دیدار هوا ریزان شد مشکا در دیده اش قبض الاشد رانا نظر روپوشها بهم
درید تا معین چشمه غیبو بدید چشمهای ان غلام بمثابه الا چشمه پر آب کشت و باطن تیره اش ز انوار الهی
پر آفتاب کشت بحکم قل الله ثم ذرهم الیا الخ قبول کرد خواجه و مقام خویش فراموش کرد وانچه مراد کونین بیک نظر
خواجه نعلین در آغوش کرد خواجه صلعم بار او را از مقام سکر مرتبه محو اورد متن وقت برانست حیرت
بیش تو نیست این زمان در ره در اجلال وحدت غلام بیچاره از سر نیازمندی رخساره [illegible]
بر خاک قدم خواجه مالید و از ان کحل الجواهر در دیده [illegible] حضرت مصطفی صلعم نیز دست مبارک بر رخساره او
نهاد و ندو ظاهرش هم چون باطن خلاص از سیاهی دادند متن یوسف شد در جمال و در دلال کفتش اکنون
رو بده مثل پر آب بر بالای شتر انداخته و دو مشک دیگر از چشمه چشم روان ساخته ماس او هم شد
پی سوی یاران و دست پای هی نشناخت در رفتن زدست قال قدس سره دیدان خواجه غلام خود را
سپید و نشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت کرفت و حیله آورده ایست
متن ای لا اخت خواجه چون از دور نظر انداخت را دید [illegible] شتر خویش بشناخت اما چنان مشاهده نمود که [illegible]
غلام حبشی دلربای ماه وشی مهار اشتر کرفته میاید اهل قریه را جمع کرد و او را حبس نمودند و هر چند نزدیک
ساعد در حیرت و تعجب می افزودند چون بیامد خواجه کفتش کیستی از بلیز زادی و یا ترکستی تو غلام
را چه کردی راست کو کر بکشتی وانا حیلتی مجو غلام هر چند میکوید ای دیده روشنم همان غلام حبشی تو ام
اما خواجه هر دو سرا بر من نظر انداخته و خالق السموات والارض ظاهر و باطن مرا منور ساخته خواجه تصدیق
نمیکند و میکوید همه میکوئی غلام من کجاست [illegible] غلام کفت ای خواجه
ان نا حمد بار که مرا خریده و کوشت خوبی [illegible] در خلا و ملا هر ماجرائی که گذشته است همه را یکان یکان

بشانم

بشانم نامد انکه هلاکم در وجود که چاره شبدیز من هیچ کشود رنک دیکر شد ولیکن جان پاک فارغ
از رنک است و از ارکان خاک ای تن شناسان ماند که تیز عطوب کم کنند اما شناسان جانشناس چون باده
جان یابند ترک ساقو و بم کنند جانشناسان از عدد ها فارغند غرق دریای بیچونند و چند جان شود از
راه جان جان را شناسایی یار بینش شو نه فرزند قبس بیجا شود در خدمت در عین لقا جاکن هر سر که وردی
دارد در کردن بر شاکی اندر قفس هستی این طوطی هوشی را ران قید چه بر پرو شکرانه شکر خاکن چو حلت
از ان کشتی شمشیر ابلیستان هند و بکنا ستی مار کانه تو بچاکن در دمی وجود ترا صافی کن و پالوده [illegible]
شیشه معنی را صافی پر صها کن تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی مار تو چه شد ماهی پس جای بدریا
کن اندر حیوان بنگر هر سوی زمین دارد کر آدمی ای هر سر جانب بالا کن در مدرسه آدم با حق چه تو نمی هم
بر مسند ملک بنشین تدریس اسماکن چون سلطنت الا خواهی بر لا لاشو چاره به لا بستان فرش هی اسما
کن کر محرم حرم داری بر برکب معنی رو ور زانکه کی سکن بر طارم خضرا کن میباش چه مستسقی کور ابود
سیری هر چند شوی عالی توحید باعلا کن هر روح که سر دارد او روح بذر دارد داری سر ان سودا در سر
سودا کن بی سایه بباشد تن سایه بتو و روشن بر بر توسوی روزن پرواز تو تنها کن بر قاعده مجنون
سر فتنه تماشو لیکن عشق هی کوید کز عقل بترا کن دانا شده لیکن از دانش انسانی بی دیده اهل ستم
رو دیده تو پیدا کن موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی از سر تو قدم سازش قصد ید و بیضا کن عقل و ملک
در اصل خلقت یکسر سرشتاند اما از برای حکمتی دو صورت کشته واین هر دو چون حق را و امدادند خلیفه و لا را
بجان اسا بدادند جان کر نفس شیطان چون در اصل فطرت از یک شرارند سر بسجده در آمدند کو جعوا الساجدین
و نفس شیطان را در طینت انکه آدمی دیده بر خاک افتاد لاجرم اعراض کردند که ابی واستکبر و کان من
الکافرین انکه آدم را بدن دیده و رسید و انکه نور مقدس دید و چشید این دو دیده روشنان بودند این
وین دو را دیده بدیده خوطیق دیده لغبار بدن مبالای تا جمال جان یعنی جان را بدیده عیان مشاهده
نمای تا هم جانان یعنی ظاهر غیر باطن و از هر دو اول نیست اما عیب دو یعنی هر دو دیده احول نیست را احولی
بکذر و دو چشم نیکو کن که چشم بد بود امروز از جمال دور بصورت سالهم و ان خلط یکی که عشق سخت
لطیف است و عشق سخت غیور چه جای صورت اکر خود نشود صد تو شعاع آینه جان علم زند بظهور انچه
در شرح و متن بتعلیم رسید درین مقام عنشارتی بتحقیق روح نبود و مبالغه در کشف سر الهی بیش از بن
نشاید نمود لیک اکر در ره بکوش یک کس است ای دهوی که برآوردم بس است مستحق شرح
راسکت کلوخ ناطق کرد و شرح باز سوخ قال قدس سره دیدان خواجه غلام خود را بیان

انکه حق تعالی هرچه آفرید وداد از سموات وارضین واعیان واعراض همه را بسته بدعا حاجت
آفرید خود را محتاج چرخ و مایل کرد تا بدهد کدام مجیب المضطر اذا دعاه امضطر ار کواه استحقاق
تا نیاز دو در دیکان مریم روی نیاورد طفل او زرا وسخن آغاز نکرد هم چنانکه در هنکام حاجت عزو مریم که عیسی
است بسخن آمد هر جزوی از اجزای تو نیز سخن کوی و تکنه شناس در ازجوی است اما کفتار او موقوف بحاجت
است یعنی دست و پا شاهد شوند ای رهی منکری را چند دست و پا رهی لاجرم اکر تو را حاجت
بشرح این حقایق باشد و از روی کشف این دقایق بود هر جزوی از اجزای عالم از حیوان و نبات و سنک و
کلوخ ناطق فصیح و شارح بار سخت زیرا که چون تو عالم کبریایی همه موجودات کویی اجزای تو اند واکر تو
مستحق شرح نیستی و احتیاج کشف این حقایق نداری ناطق فصیح نیست پس اول طلب بدست آر تا مطلوب
یابی و محبت پیدا کن تا روی محبوب بینی خلقت ارض و سموات همه از برای دفع حاجات است یعنی هر کجا
دردی دوا آنجا رود هر کجا کشتی است آب آنجا رود آب کم جو تشنکی آور بدست تا بجوشد آب از بالا
و لیست بجاری باید تا طبیبی بداو ارود و شما واحتیاج طفلا در کار است تا شیر از پستان راید یعنی رو
درین بالا و پستها بدو تا شوی تشنه حرارت را بجو کرد تعلا زین بی رحمت ظلمات راه بسر چشمه آب
حیات در نیابی ندیده که چون مرز ارتشنکی آفت ذبول دریابد زارع از برای دفع حاجت ان در آب دادن
بشتابد لاجرم در کلزار جان از تاثیر حرارت جانان او لا تشنکی باید تا آب سقام ربهم از دریای رحمت بجوش
آید یعنی زرع جان را آتش جواهر عزت ابر رحمت بر زاب کوثر هست ازسقاهم ربهم آمد خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب خوش آتشنکی که آب هفت دریا از ان لم یکرد فرخا حرارت سکر سوزی که بی
زلال وصال تسکین نپذیرد شعر آنکه از آب سیر شد من تشنم زهی زهی لایق این کار آنکس نیست درین
جهان زهی بجکینه شربتم کوه که بیند لقوام من چه تشنکم ای خدا بار تا مرا زهی تشنه تر از اجل منم دو زرع داری تنم
هیچ رسد عجب تا التمه رفت زهی نیست برا زعشق را جز کرو صال دار و یعنی نیست دوا عشق را جز کف و تلف
زهی عقل بدام تو رسدم سر ورش کم کند کرچه بود کران اسری کرچه بود سبک بهی عنقا نهنده هم تو یعنی در دل
هر موحدی نقش کسنده هم تو یعنی در دل هر شبهی مار ستوای ساقم جانب نبم خوشیتن چند روی تو سوی بو
نیست حالت ارزهی نوع زاوج موج او کشته حریف تحفه روح زبوی کوی او مست و خراب دو الهی
خامشی کشو باز رحابت شهر خامشی باز تعقر خولیش بروای تو نمانده درد زهی قال قدس سره
امرأن ذن کافره با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی ﷺ و ناطق شدن رضیعی واد بط
معجزات رسول علیه السلام هم ازان ده که غلام سیاه مشاهده معجز رسول الله شرف ایمان یافته بود و

بسوی اهل

وبسوی اهل قریه شتافت زنان کوکی دو ماهه در کنار از برای امتحان بجانب رسول مختار متوجه کشت چون بحضرت خواجه
علیه السلام رسید کودک دو ماهه آواز کشید که السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا خاتم المرسلین یعنی
مادرش از خشم کفت ای خموش کیست آنکه این شهادت را بکوش هوش انداخت این زبان آوری از کرا آموختی
و این چنین نطقی چراغ شهادت از نور کر برافروختی کفت حق آموخت انکه جبرئیل در بیان با جبرئیل من ای رسیل کفت
ای جان مادر جبرئیل کجا است که در نظر پیدا نیست کفت من بر بالای سرت می بینم معاینه اما بر تو هویدا نیست او
معاف رسول بر مز تلقین مینماید و کره از کار فرو بسته من میکشاید خواجه علیه السلام از ان طفل بپرسید که نام تو چیست
کفت نام در حضرت الهی عبد العزیز و در پیش این مشت بی تمیز عبد العزی معنی من ز عزی پاک و بیزار و بری
حقا که دادت این پیغمبری رهی صدق رسالت و زهی عظمت و جلالت که کودک دو ماهه بثبوت ان ماه
چهارده کواهی دهد و کافره که از برای امتحان آمده سر طاعت بر آستان اطاعت نهد آری یعنی ان
کسی را کش معرف حق بود حامد و نایش صد صدق بود آن کسی را کش خدا حامد بود مرغ و ماهی مر ورا
حارس شود قال قدس سره ربودن عقاب موزه رسول را علیه السلام و بردن بر هوا و
نکون کردن و از موزه مار سیاه افتادن حضرت خواجه علیه السلام مشغول بوضو بود که ناکاه عقابی موزه
او در ربود و چون بهوا برآورد موزه را سر نکون کرد مار سیاه از ان موزه بر زمین افتاد و بعد از ان موزه
را با ادب آورده در پیش خواجه نهاد پس رسول شکر کفت و کفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا موزه
بربودی و من در هم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم کرچه هیچ غم مار المنود لیک اندم دل بخود مشغول
بود یعنی اکرچه حضرت الهی مرا برکزیده است و بحکم آیت که لا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول مطلع
بر مغیبات کردانیده اما کاهی دل را با خود مستغرق دست میدهد که بکوبین السعات لی حالة لاجرم در امثال
این حالات بعضی مغیبات کردانیده مستور میماند عقاب کفت ای جرم اسرار غیب وای کاشف استار
ریب چشم را یارای دیدن مار در موزه نبود بلکه عکس باطن نورانی تو پرتو انداخته بود و حوالی تو را
پر نور ساخته لاجرم دیده من بدان نور مار در موزه توانست دیدن و اکرنه من الا کردای کز برای
قصد بکسترانند برمن مستور میماند و مبتلا و کرفتار ان دام میکردم یعنی عکس حق الله همه نوری بود
عکس بیکانه همه کوری بود عکس هر کس را بدان ای جان من پهلوی جنسی که میخواهی نشین
قال قدس سره وجه عزت کرفتن ازین قصه و یقین دانستن که ان مع العسر
یسرا حصه سالک در ایراد این قصه آن است که در جریان احکام قضا سر رضا پیش کند و در نزول
مکاره لباحت احوال از سر سبحان الذی تجلی لطفه فی صورة قهره اندیشه کند و یقین داند که او را

در بوته مجاهده انداختن مس وجود خویش را زر خالص ساختن است سنگ سرمه تا سوده و شکسته نگردد از درستی
که در جبلت او است آسوده نشود و تا در شمع شناسی و واسطه قوت طبیعی نسوزاند نشد پروانه تا بی پر و
بال در آتش نسوزد و چهره از نور وصال شمع شب افروز منور نیفروزد تا البسه فنجر از هم نشینی خار ستر
بتر خنده شکر ریز فرو نگذارد از سر رضا بوی خوش از مشام هر کس باز ندارد گوید از خواری چرا اقم
هم خنده دامن حور زخار آورده ام حاصل آنکه از فوت هیچ مطلوبی اندیشه بخاطر راه بدهد که اگر کت
دیگر ساعت در لباس دیگر جلوه کنان باز آید و از هجوم هیچ مرجی دامن ذوق و فهمی که داشت از دست دل
فرو نهید که عاقبت الامر پرده ریحی پوشیده ام از چهره دلگشای راحت رای خویش بگشاید تا الیقین دانی که
میان درد و درمان پیوستگی است و مرهم را بحال زخم دل بستگی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ گره کشی
بی گره نیست و لهذا فرموده اند شعر ما التصوف حال وجدان الفرج فی الفواد عند اتیان البرح
چون در حالت ورود درد و بلا دل را آراسته بفرح و رضا دریابد معاینه تواند دید که رضا دوا فزای
هر رنجیست و طلسم گشای هر گنجی ربودن عقاب موزه را اگر چه عقاب را آفت نمود اما در ضمن آن چند
هزار رحمت و رافت بود گفت لا تایسوا اهل ما فاتکم ان الی الرحمان وار دی شاکم نا جوبای حیات
او از کر کن آفت پاکیست و بامید شادی راحت وصال او خاطر از محبت هجر غمناک شد با هر طرب انگیز
آواز [illegible] میندیشی بیماران مسیحا نفس که شرع از تیمار میندیشی فراق [illegible] از دست مگذار و از شک
حیاد باک عذار دل العشق یار بسیار و هیچ الی کا خاطر از مکاید اغیار میار باشتیاق دوست دل را از دشمن
چه باک شعر من از که باک دارم خاصه که یار با من از سوز فی چه ترسم وان ذوالفقار با من کی خشک لب
بمانم او چون فرات جویان کی غم خورد دل من وان غم گسار با من تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا در من
کجا رسد دی ان نوبهار با من از تیر [illegible] خوشم ور سنگ [illegible] سلسار با من
در بزم چون بنالم ساقیم میکشاید چون شهر با کرم وان شهریار با من در رزم خسروانی می بر پشت جوشان
اینجا چه کار دارد [illegible] آید وان خوش عذار با من
من غرق لطف و رحمت سرمست [illegible] اندر کنار گنجم وان خوش کنار با من ای ناطق معو مداز
گفت بر گشتم خاموش کن [illegible] عذار با من کشتم خموش لیکن [illegible] سوده [illegible] سازد
آن خوش نگار با من یاری حاصل آنکه اگر [illegible] که در هر [illegible] و در هر رنجی
گنجی و در هر [illegible] راحتی است [illegible] بلا [illegible] وان زبان [illegible] زبانهای [illegible]
قال قدس سره استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور را جوابی از موسی

کلام التماس نمود که او را زبان جانوران تعلیم دهد و با لحاح این مطلوب منتهی بر جان او بنهد که چون احوال ایشان مشوب با خواص
خاصه [illegible] شاید که کلام ایشان در روا نگیرد بوده و سرمایه تقوی و پرهیز شود موسی گفت از سر این ملتمس بگذر و راه این
هوس بسر کرد در ضمن این تعلیم و تعلم بسی خطرهای عظیم است [illegible] غیرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از
مقال و حرف و لب [illegible] شعف [illegible] طلب [illegible] کشت لاجرم در سوال مبالغه نمود در
[illegible] گفت موسی یارب این مرد سلیم [illegible] که دیو رجیم [illegible] زبان
کارش بود [illegible] خطاب آمد که ای موسی بتعلیم او بپرداز و حاجتمندی
که روی نیاز بدرگاه ما آورده است محروم مساز موسی گفت خداوندا میترسم که از این آموختن پشیمان شود
[illegible] قدرت هر کس را [illegible] عجز [illegible] بپرهیز کار [illegible] که مقوی ما ندرت
[illegible] قال قدس سره و معی آمدن از حق تعالی که بیاموزش هر چیزی که استدعا میکند یعنی
اذان حضرت ملک علیم بموسی کلیم وحی آمد که آنچه مراد او است بده و مقالید تصرف در دست ارادت او نه که
[illegible] افعال اختیاری است [illegible] از ابتدای فطرت [illegible] ارض و [illegible] بلکه از [illegible]
[illegible] حرکات و سکنات بر مقتضای ارادت [illegible] آدمی را [illegible]
و ابتلاء [illegible] افعال اختیار داده ایم و زمام تصرف در دست قدرت او نهاده بعضی افعال ایشان مستلزم
ترک است و بعضی موجب ارتقا در جهان این [illegible] ناخشیار است و حفاظ [illegible] چو که قدرت
[illegible] شد عمل [illegible] قدرت [illegible] وقت قدرت [illegible]
[illegible] حالیا [illegible] اختیار در دست اقتدار داری بحکم لا تتبعوا السبل فتفرق
بکم [illegible] نفس و هوا کشیده دار [illegible] والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا [illegible] کرد روی [illegible] سال [illegible] موسی پند داد او را
[illegible] مرادت زود خواهد کرد [illegible]
قدس سره و قایع شدن مرد بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه
مردی که از جناب موسی کلیم التماس میجوید [illegible] زبان سگ و مرغ خانگی قانع شد موسی علیه السلام گفت برو
زبان این دو جانور را بتو ارزانی داشتیم [illegible] در خانه خویش ایستاده بود که خادم سفره بیرون آورد
و نان ریزها بیفشاند [illegible] گفت یعنی از آن نان [illegible] تو از انواع حیوانات
[illegible] مرغ گفت اگر [illegible] شده
کافی بر تو باد که اسب [illegible] خواهد شد [illegible] دیگر [illegible] خواهد داد [illegible]

یعنی استماع احادیث فی الحال گفت یعنی اسب مولیش را بفروخت واتش حسرت بر جان مشتری افروخت روز دیگر باین طریق معهود مرد پس از برای ما این نشن سلسله کسکه کفتای مرد پس بیغروغ که احوال تو سراسر دروغست مردان اسب کور خرید ماکیان است مرد پس گفت خواهم اسب را فروخت واز مردن اسبان مشتری همچو اقچه اولسوخت یعنی لیلی عروراشترش کرد وکفت رسکان را باشد این نقد فقط خواهم جون قول مرد پس استماع نمود اشتر را نیز بفروخت روز دیگر در میان سلسله ونحو پس آتش ملامت را افروخت مرد پس گفت خواهم فروخت استرا سود پندشت ولا زیان ریسمانی روا داشت اما مرد واطلاس خواهد مرد ودعوتها بتعلیم خواهد رسید خواهم غلام را نیز بفروخت واز این رهگذر فرح وشادی اندوخت شکرها میکرد وشادیها کردن رستم از هر واقعه اندر زمن مار بالا نرح وسلسله کوشم دیدم سوء القضا را دوشم روز چهارم سلسله با مرد پس گفت حقا بد زبانی طعنه وتشنیع بر گشاد که بغیر قول دروغ از تو نشنیدیم ودر مواجید تو هیچ فروغ ندیدیم مرد پس گفت حاشا از جنس ما دروغ گویدا این چنین ظن در حق ما که موذنان وقت شناسیم انشا الله ای اولیا در باطن مراقب آفتاب کبریا در تجلی اوقات تجلیات هدایت ساند ما نیز همیشه مراقب آفتابیم ودر روی از ملاحظه معادی سر او بر لی نتابیم هر که حکایت دروغ نمی گوئیم ودر راه بیهوده نمی پوئیم اما خواهم غلام فروخت واز خسران مال که ریخت ولیک خون خود بدست خود ریخت اکنون دست قضا دامن او مغرور بر تافت وبر هیچ حیله از دام اجل خلاصی نخواهد یافت گوئیا آن ناشناس خلق خود بدست وسر رشته کار داده از دست ابتقدر نمیدانست که بدست حیلتها از چنگال قضا نتوان رست وهمانا آن نکته نمیشناخت که خرابی آب وگل واسطه معموری جان ودلست وهر مجاهده در طریق حق سبب مشاهده جمال مطلق یعنی این ریاضتهای درویشان بر آنست کان بلا بر تن بقای جانها است تا بقائی خود نه بند سالکان رگ کند تن را بسقم ومالکی دست کی جهد بر ایثار علل نانه پند داده احباش بدل هیچ علی بی ارضن نیست ودیع ابنه بی عوض فی تلف مال واسطه مزید حیوة تن است وهلاکت تن رابطه اسرار آنست جان روشن یعنی مرد فن تن در ریاضت زندگیست هیچ این تن روح را ما پندگیست شعر نخورد هر دم بی شیرین تر از جان هر تلخی که بهر یار کشیدی گزین کن هر چه میخواهی ولیستان چه ما را برهمه عالم گزیدی قال قدس سره دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام چون از خروس خبر مرگ خود شنید مرد دنیاپرست چون از مرگ خود خبر یافت با اضطراب تمام سوی موسی شتافت وناله وزاری بتعلیم رسانید وازان واقعه هایله خلاصی مستطلب موسی گفت بیفایده مخروش وخیالی در دفع این طمع واکفای این همه عادت خو گشتن بلو کش پیش از این میکنم که رفتن این راه بپای هوس نیست وعبارت بر جریان احکام قضا کار هر کس نه عاقل آنکست که انجام کار را از آغاز ببیند نه آنکه بعد از وقوع قضیه پشیمان نشیند بار بالکس بر گمان در دلالی مسعت ودر مخاطبه



دینایا

کلیم کریم میگفت یعنی از این آن آمد که بودم نمیشد آسیب زیان را تو ده حسن لحوا موسی علیه السلام فرمود تیر از شست برون آمده است وهمانا اختیار از دست رفته مصرع تیر رفته ز شست ناید باز اما از حضرت الهی در خواهم ما مورا از آن آن بیرون وعنایت او با تو طریق الطاف سپرد یعنی جو که ایمان ببرده باشی زنده چون که با ایمان رفتی پاینده هم در آن حال آن بیچاره متغیر گشت وامارات ممات ظاهر شد موسی همت بر دعا گماشت حضرت الهی ملتمس او مبذول داشت حضرت سالک آنکه با سکون ووقار وتحمل واصطبار در جریان قضای پروردگار راحل کمند استکشاف اسرار غیوب از دل فرشد که کلیم همد وامین قوی بهیت طلب ناید یعنی سر غیب انرا اسد آموختن که تواند لب از گفتن دوختن در حوز دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب وباید که سالک را در این معنی مشتبه نباشد که نقصان جسم ومال وعلل وجاه ودل راسرمایه کمال وپیرایه عزت واقبال است ریاضت ومجاهده ابدان صیقل آینه جان پس ریاضت رایگان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جان بری در ریاضت آمدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیاب چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت زامر کن چون رنج ومحنت از جناب حضرت عزت میرسد اهل محبت از ملاذ شکنت چندان ذوق ولذت می یابند که دیگران را از لذت آن نعمت وراحت دست نمیدهد پس حضرت ایشان را این خطاب تشریف فرماید چه سرست یعنی جانان زر در سر چه غم داری چرا آهو معنی ایمان زشر تر چه غم داری چه مه روی تو چون ماشم تر سال بود چه غم داری چه سوز وشوق میخواست ز شور وشر چه غم داری چه کانی شکر گشتی بر نشر رو از چه میباشی براق عشق رهاست شد زمرکب خر چه غم داری چه من با تو چنین کرم چه آکسر دمی آری چه بر بام فلک رفتی رسنگ ور تر چه غم داری چه با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو فقر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری گرفتی باغ وبر بار را ابی حوران شکربار را اگر بستند در بار را ز بند در چه غم داری همچو سکندر جهانبانی تو الا ای جان جان جان پناه جان جانانی اما سلطان سلطانانی تو از سنجر چه غم داری همش کن همچو ماهی تو در این دریای خوش در رو چه اندر فقر دریانی چه تو از آذر چه غم داری چو ملد جز خود دیدی چه بال وپر خود دیدی چه کر وفر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری بیا ای شمس تبریزی تو شمال الدین خون ریزی ز هر دو چه بکریزی ز راه وخور چه غم داری قال قدس سره حکایت آن زن که فرزندش همی نزیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست بجای جهاد مجاهده این است فرمود ضعف ناموا دهر سال فرزندی میزاد وفرزند او بقای زندگی نمی یافت ودر هیچ شش ماه از این بیشتر نمانده الا میشناخت ان نامراد ناله وفریاد میکرد ومیگفت یعنی زهی بار است در تمام فرح نعم زود تر رو از قوس قزح الا زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله وزاری مینمود واز غایت بیقراری زبان شکایت

حال خویش میکشود و مقدار بیست فرزند او بیکی غیبت هلاک شد و جامه شکیبائی او تا بدامن چاک شد ناگاه
شبی مشاهده بلغ نهشت او رادت داد و ان لطایف و مخدرات غیبی که لا عین رات ولا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر پرده احتجاب از چهره چون آفتاب بکشاد متی حامل از دیدار از نهمت شد ز ان تجلی آن ضعیف
از دست شد و بر قصری نام خویش نوشته دید و یقین دانست که ان قصر مقصور نام زدان مهجور است متی
لعبارتی کفتند کین لغت در است کو کیان بازی بکو صادق کو نیست و در پرسش خطاب مستطاب رب الارباب
در رسید که نور البیار شاید و الآم سیاست کشید با این سعادت دست دادی و شاید این انشراح
جنت از چهره بکشادی متی چون تو کامل بودی اندر التجا این مصیبتها عوض دادت خدا کفت یارب تو
لصد سال و فزون این چنینم ده بریز ازمن تو خون لعبارات چون قدری بیشتر شناخت همه فرزندان کشته
الخایافت کفت ازمن کم شد از تو کم نشد بی دو چشم جیب کس مردم نشد اکر صورت از نظر فانی کشت
معنی باقیست خوش اجانی که بی مزاحمت تن یکانا ان علا باقیست چون وصل دوست دست دهد حدیث هرچه
فراوت مکوی چون مغز معنی جلوه کند دید دیدار پوست مجوی متی مغز هر میوه نیست از پوستش پوست
دان تن را و مغز ان دوستش مغز نغزی داری افزآدمی یکدمی آن را طلب کر زان دمی زهی بحور زخاری
که از قطره رو پوش ساخته و زهی آفتاب پرانواری که از ذره نقاب احتجاب برداخته شاهد معنی که تو داری بکدام
آغوش سنجد و اسرار حقایقی که تراست در کدام کوش کنجد شعر تو آن ماهی که در کردون نکنجی تو آن آبی که در جیحون
نکنجی تو آن دری که از دریا فزونی تو آن کوهی که در هامون نکنجی با فسونت کوالم شاه پریان که تو در شیشه و افسون
نکنجی تو نی لیلی و لیک از رشک مولی بکنج خاطر مجنون نکنجی تو خورشید ضیاءت نور سینه است تو اندر اطلس
و اکسون نکنجی تو شاکردی جان جان را طبیبی در استدلال افلاطون نکنجی تو معجونی که سود در ذخیره ذخیره
نیست در قانون نکنجی نکویدم تو مولود چون بود این تو از بیچونی و در چون نکنجی چنین بودم در اشکم کاه دنیا
نکنجیدی ولی اکنون بکنجی محوان در کوشها این زمخشری کن تو اندر کوش هر مفتون نکنجی قال قدس سره

**بجلد در آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره** منقول است که ان سرور ارباب اقبال و قبول حمزه
برکزیده رسول حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه ارضاه و جعل اعلی جنانه موطنه و مثواه در اواخر ایام چون از برای
مقاتله بر آمدی بی زره و شمشیر لطیف اعدا بر آمدی و بجموع کبران سر مست خویشتن بتیغ و تیر زدی اصحاب از وی
پرسید که یا امیر میدانم که از نهی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة آکاهی بلکه واقف از جمیع اسرار این راهی متی
پس چرا تو خویش را در هلاکی می در اندازی چنین در هلکه معرکه در ان ایام که جوان بودی و با شیر و پلنگ
روز با زو می آزمودی و از شکوه حمله تو کوه آهنین میکداخت و از صولت تیغ تو آفتاب سپر می انداخت

بجنازه درهمه

بی زره در صف قتال در می آمدی و چنین بی باکانه در معرکه نمیشدی متی چون شدی پیر و ضعیف و منحنی بر دمان
لا ابالی بی شفقتی که از حال او حیران بودند کاهی صحبت میکردند و کاهی در ملامت میفزودند قال قدس سره جواب
حمزه رضی الله عنه خلق را امیر رضی الله عنه در جواب قوم فرمود که در ایام جوانی که هنوز در عالم معانی بر روی
جان من کشوده نبود در چشم من وداع این عالم و ترک جان کندن از میمود و بعکس سوی مردن بر جهت نرود و پیش اژدها
برهنه نشود ولی چون حالی پر تو انوار محمدی و اشعه حضرت احمدی بر جان من تافته است و دل حضرت مقتم در عین حیات
فنا راه لب چشمه آب لقا یافته لعلم الیقین میدانم و بعین الیقین معاینه می بینم که جدائی ازین سخوله فانی و اسطه سوق
جاودانی است و دیده ازین خراب آباد رو ختن بیت المعمور جایز البشیع مجال براو دختن است شعر الکه مردن
پیش چشمش تهلکه است حکم لا تلقوا بکیرد او بدست و آنکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مراو را
در خطاب لاجرم محب سر جان سپاری بکذارد و بی واسطه قابض الارواح جان بجانان بسپارد و در طریق جانبازی
سر بوید و در محاربه محبوب حقیقی بی باکانه و جالا کانه بکمال ذوق و از سر شوق کوید نظم کر جانی تو میستانی چون
شکر است مردن با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن بردار این طبق را زیرا خلیل حق را باغست و آب
حیوان کر آذر است مردن این سر لسان مردن وین سر لسان زاوفن زان سر کسی نمیرد فی زین سر است مردن
بکذر ز جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو مکریز اکر چه جانی سوز و شراب مردن والله بذات پاکش
چرخ کشت فلکش تا قیدی وصلی همچون حلوا اکر است مردن از جان چرا کریزم جانانست جان سپردن و رکان
چرا کریزم کان زر است مردن چون زین قفس برستی در کلشنست مسکن چون این صدف شکستی چون کوهر است
مردن چون او ترا بخواند سوی خود کشاند چه جنت و چه حور رفتن چون کوثر است مردن مرک آینه است
و هست در آینه در آید آیینه تر کوید خوش منظر است مردن کر مومنی و شیرین هم مومنست مرک ور کافری
و تلخی هم کافر است مردن کر یوسف وخوبی آیینه است چنان است حیات است ورنی در ان نمایش پس منکر است
مردن کر شمس الدین بنماید بتر بز را آید میدان حقیقت ای جان چون لشکر است مردن بحکم آنکه در خبر آمده
است که الموت ابن آدم علی ما عاش علیه مفارقت این عالم و ممات آیینه است چهره نمای صفات لاجرم
هر که باخلاق جمیل آراسته باشد و بصفات پسندیده پیراسته بود جمال خوب در جنازه مرغوب صفات خوبش
در آیینه ممات مشاهده نماید و هر که باتباع نفس و هوا آلوده بود و پای جد در روی شیطان فرسوده باشد
هنگام وفات چهره مکروه صفات و زشتی عیوب سمات خویش در مرآت ممات معاینه ببیند حبذا خوش
روشنی پاکیزه خوبی را که در آیینه ممات که محل الارواح است همه جمال محبوبی خود ببیند لاجرم طرح سر و جوش
بدید اید پس هر که در ان آیینه روی جهان آرای یوسفی ببیند جان با سان بر روی جانان برفشاند و هر که

دراه او مراتب صورت که کسی مشاهده کند در مجاهده چون مرد رکل فرو ماند معنی مرا هر کس ای پسر همرنگ اوست
آیینه صافی ایعنی همرنگ اوست عشق مرا آیینه را هم رنگ است پیش رنگ آیینه را هم رنگی است ای که
کم بیرتبی زمرا اندر فراز تا از خود برسانی ای جان شرم دار روی زشت توست نه رخسار مرا حاصل
تو هم چون درخت و مرا برگ از تو رشت است ار نکو نیست ابله است ناخوش و خوش هم حجرت از
خودست کرخواری خسته خود کشته ور حریر و درزی خود رشته افعال نیک و بد چون دانه است که در دنیا
که مزرعه آخرت است کاشته در دیدن گندم محال است وازم حنظل نشکر طمع داشتن عین ظلال اما هم چنانکه
دانه سبب مشاهده میوه و شاخ و برگ درخت نیست هر اینزهم رنگ افعال نیست زیراکه هیچ حرفت ماسند
عطا و نوال نیست معنی مزد مزدوران می ماند نگار کان عرض و این جوهر است و پایدار ان هم سختی و زرد
رست و حرف و بی اهم سیمست و درست و طبق در حدیث آمده است که هر تحمیدی و تسبیحی که صفات باری بر
زبان بنده جاری کردد وکم الهی طایری از طایران قدس در هر از مرغان فردوسی شود و در اخبار مسطور است و در
کتب اخبار مذکور است که انهار جنت که از آب و شیر و انگبین است منبع ان مهر صادق بران و محبت عاشقان و وخبر
ذوق طاعت مطیعان و شوق عارفان است آب صبر است جوی آب خلد جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی شوق توجون خمر مبین این سببها اگر مشابه ان جهانست
اما حالیا کار زمام اختیار در دست داری و با قدار الهی توفیق حضرت پادشاهی راه فرمان بری میسپاری
و در سلوک مسالک امتثال اوامر اهتمام بتقدیم میرسانی و در اجتناب مناهی دقیقه نامرعی نمی مانی و بدست اتحاد
زمام محبت بسوی طاعت میکشی و در صبر و محبت الهی کوشی و شراب ذوق و شوق الهی میچشی هر آینه اجر این
صفات و مسببات این سحاب نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشد معنی چون بامر تست اینجا این صفات
پس درامر تست انجا ان صفات کما قال قدس سره حلقهای موی تو نیست و درد بعد از وفات هم خواهی
مه روی میخواهم شد این صفات ان یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند وان دگر را لعل و شکر پیش باز آرد
سحاب چون طلاق تن بدادی حور بطبع صف زده مسلمات و مؤمنات و قانتات و طائبات پیش علاد پیش
جنازه میدود مو نبهای تو مصر تو و النازعات و شکر تو والناشطات در لحد مونس شوند ان صفات
با صفا در تو او نیز ذات ایشان چون نبین و چون بنات حلقهاپوش لب از نور و نار طاعت بسط جانت
خوش کرد و برون این حجابات هین خمش شو تا توانی کم بیگو تو نیکوی بکار زانکه سلامت و بهشت زافعال نعات
قال قدس سره **وفات بلال رضی الله عنه با شادی** چون بلال حبشی از ضعف مانند هلال گشت
و جسم مهزول او نحیف تر از خلال شد منعقه او در گریه افتاد و ناله و زاری و وریاد و بیقراری آغاز نهاد و گفت

وعشرتا بل و طرباه

واحسرتا بل طرباه و اطرباه عند لقی احبه محمد و حزبه یعنی ای اهل دو مهربان و ای ناکزران دل و جان این چنین حالتی را کلا
مزوع از محنت آباد دنیاست و او ان توجه بحضرت کبریاست و زمان ملاقات سرور انبیا و وقت صحبت اصحاب صفاد
ارباب و فاست حزن و حرب نام نهادن خطا است بلکه محض طرب و شادمانی است و عین رستگاری و آزادی است
معنی تا کنون در حرب بودم زرتست تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست آری مرگ و اطلاع است میان
دنیا و عقبی و اول منزلی است از منزلهای آخرت و هر چند بنده را پیش خواهد شد در ان ساعت بدید آید و بعضی
را در ین حالت هیبت غالب باشد و بعضی را فرح و رجا زیادت شود و درین حالت منکشف میشود و بعضی را
از درجات مستعد و مقامات سنیه الحزن سبب فرح و نشاط و موجب ذوق و انبساط کرود چنانکه از شبلا از نار
منقول است که در حالت حسبم بکشاد و خنده کرد و گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون واز مکحول شامی مرویست
که در ایام صحت قبض حزن بر وی غالب بود چون حیوة منقضی شد و هنگام وفاتش نزدیک شد دوستان
بعیادت او در آمدند مکحول را خوش وقت و خندان دیدند از سر این حالت که خلاف معهود او بود پرسیدند
چگونه اظهار فرح و سرور نکنم که نزدیک رسیده است مفارقت من از دنیا و آنچه در وست و قریب شده ملاقات من
بحضرت دوست پس گذشتن آنچه از و میترسیدم که ناگاه راه زنی من بکند و در میان من و مطلوب حجاب شود موجب
فرح و سرور است و توجه بدان درگاه که مراد دل درد مند و آرزوی جان مستمند است سبب راحت و خشنودیست
عایشه نقل میکند که در ایام صحت از حضرت رسول صلم شنیده بودم که میگفت لم یقبض نبی حتی یری مقعده من
الجنة ثم یخیر سر مبارک رسول را علیه السلام را در مرض آخرین بر ران من بود که چشمهای خود را که صفت او مازاغ
البصر است بسقف خانه دوخت بعد از ان فرمود اللهم الرفیق الاعلی پس دانستم که حضرت رسالت صلم اختیار
ملاقات رفیق اعلی کرد و روی بجناب کبریا آورد و آخر کلمه که از رسول شنیدم این بود و چون ابوبکر علیه الغفر والعفو
این کلمه را از رسول شنید گریان گشت و گفت فقد یا رسول الله لاجرم بلال را نیز که در پیروی خواجه علیه السلم اهتمام صدیق
تمام بتقدیم رسانیده بود در ان حالت چون مشاهده درجات و مقامات خویش نمود مرگ را راحت و طرب نام
نهاد و رنگ سیاه او مانع مشاهده انوار ان نشد سیاهی در مردم دیده مانع بینایی نیست روشنایی آب حیات
را ظلمات مانع نیست معنی هر سیه دل هر سیه دیدی ورا مردم دیده سیه آمد چرا مردم با دیده باشد
رو سیاه مردم دیده بود مرآت راه القصه منعقه بلال از فراق شکایت میکرد و بلال از راحت و صال حکایت مینمود
معنی جفت گفت این است ترسیم میروی از عیان خویش غایب میشوی گفت نی نی بلکه امشب جان من میرسد
سوی غریبی از وطن گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا زیراکه ملاقی غلات بنده کشیده
ام و از شربت محبتش که مخصوص خواص عباد اوست چشیده لاجرم بحکم فهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

مسکن آنحضرت عنایت خواهم ساخت و لوای سلطنت در عرصهٔ ملکی خواهم بر افراخت مار صعیف او گفت ویران گشت
این خانه و ربع گفت اندر سر که مسکن منع کرد ویران تا کنند معمور تر قوم آینده بود و خانهٔ مختصر سخن در لطایف الحکایات
تا اجل آنحضرت در حالت عروج از دنیا و عروج آنحضرت کبریا که درین حالت بمشاهده انوار تجلیات و اشمام نسایم ان لربکم فی
ایام دهرکم نفحات صد هزار روح در راحات در ربایند و از غایت شوق در اثبات روح بشتابند عاشقانی که با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند از الست آب زندگی خورده اند لاجرم شیوهٔ دگر میرند چونکه در عاشقی حشر کردند نه
چو این مردم حشر میرند از فرشته گذشته اند بلطف دو از ایشان که چون بشر میرند در لحاظه هر چند دست ارادت
در دامن صبر میزنم چاک گریبان و لعن حالم دو چند میشود و از آتش فرقت و سوزش رحلت خواجه علی صفات که
ذات جان جهان صفا و جهان جان اصفیا صاحب ابو الوفا قدس الله تعالی روحه جز و من صبر من سوخته میگردد که درین ایام
کر شرح مثنوی بدین مقام رسیده بود و بنفس مبارک خودش در تقریب اثبات مثنوی احوال این شعر که نوشته
مبتدا از اشعار مولوی ملقن می بود روز جمعهٔ چهارم سنه ثمانین و ثلاثین و ثمانمائه که بحساب حمل موافق نعیم الخلد بود
بسوی خلد نعیم و جناب رب کریم رحلت فرمود و آن همای بلند همت که هیاکل اجرام علویه با جمیع کرات سفلیه در زیر
بال همتش از بیضهٔ کمتر بود و آن شاهباز عالی پرواز که در هنگام جولان در فضای لامکان جز بجید طایران قدسی
نبود قفس قالب بشکست فکم راجعی الی ربک در مقعد صدق بر کنگرهٔ عزت بنشست و بارها در تن مرض میخواند
نظم چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال به آب چون نپرد زنده ماهی از
خشکی چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال چرا ز صید بپرد بسوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی
کسی از آن بشکیبد زهی شقا و ضلال و همین شعر را چند روز پیش از رحلت بخط مبارک خویش بدست یکی
از احباب داده بودند باری آن طایر عرش آشیان قفس بپرداخت و آن شاهباز لاهوتی ترک این آشیان ناسوتی
ساخت و این سوختهٔ فراق را که در سایهٔ جناح همت او امید کام داشت چون مرغ نیم بسمل در قلق و اضطراب گذاشت
نظم زد لشکر بجانم باکه گویم ز غصه ناتوانم باکه گویم ز شاهی ملوم چند نالم ز بی یاری بجانم باکه گویم نعالم و ردم فغم کسی
غمی دارم نهانم باکه گویم ز غصه صد هزاران قصه دارم وبا پیش که خوانم باکه گویم چو مرغ نیم بسمل در غم یار میان خون طپانم
باکه گویم فتاده چون بود در دام صیدی ز محنت هم چنانم باکه گویم بکام دوستان بودم کنون باز بکام دشمنانم باکه گویم
مرا از رفته گانی نیست سودی ز هستی در زیانم باکه گویم و بعضی لطایف ملک وهاب که در بارهٔ این قطب الاقطاب در
بارهٔ توجه عالی جناب مشاهده افتاد که یک روز پیشتر از عروض عارضه رساله سر الجواهر از مؤلفات خویش که التماس
این نامراد دلریش نوشته بودند و رباعیات خویش در درج کرده در دست مبارک داشتند و خاطر بتصحیح

آن کتاب تو استیاب کرده بودند میگذاشتند چون سعدی در آمدم پرسیدم که خواجه بتصحیح این رساله مشغولند گفتند ازین
حالی در این رساله تصحیح و تصحیح قصد مشاهده میفرمودم و رساله بدست من دادند که تا آخر فصل بخوان و در راه آن اعلام کرده
اختیار نمودند که باید خواندن این رباعی بود رباعیه هر لفظ که بیشنا مدند و حرفی کم افتاده از برای تصحیح قلم که طالب
تشریف جستن تصحیح کم کن ز وجود خویش یک حرف بدم و باقی تا آخر فصل این کلمات بود که ذو النون مصری میگوید
ان قدرت علی بذل الروح والا فلا تشتغل بترهات الصوفیه اگر توانی که در اول قدم جان بازی قدم درنه و اگر نتوانی
ترهات زرافه و تکلف صوفیانه تو تراچه سود دارد و این ضعیف گوید رباعیه ای از هوای دل و آن را بگذار یا بسته
تن میباش و جان را بگذار کم باش و لشوی دفر فضل و هنر کم باش و علامت و نشان را بگذار
خویشتن بیرون رو در ره محیط بیکرانه در رو حاجت ان المحیط از من بشنو کر گفته در دهر خورد کردد تو تا
طالب تقش این و آن ای دل محبوس همانی و مکانی ای دل منکر متعلقات و بگذار وجود بنگر چه خوش است بی نشانی
ای دل کر طالب جانی همه جانی ای دل ور تن طلبی تن از نهانی ای دل رهی تو بهر چه هست آنی ای دل زین سوی برآ
بر رو جهانی ای دل وله چون کار تو هست عمر بر حب دو درد رو نامه فقر و نیستی را بنورد بگذار حدیث و ترک تجرید
و سلوک زنهار بگرد این عبارات مگرد یا جانی در راه حق فدا کردن چو از اشوار مینماید اما کسی که یقین داند که
جان امانتی است از حق که بار بحق سپردنیست که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و نیز داند که چون
بنده جان در راه او ایثار کند حضرت الهی از دریای جود و کرم نامتناهی در ابواب عطایای الاخصوص میکرداند
جان فدا کردن در راه حق او را دشوار نباشد رباعیه آمد بر من خیال او نیم شبانی گفتم که نثار پای تو سازم
دل و جان گفتا چه دل و چه جان تو را است که آسان باشد سخاوت از مال کسان جز فکر تو نیست راحت روح
بدان جز ذکر تو نیست لذت کام و دهن عمر منا اگر رسید وصل تو نیست تشنه عمر بیع در روح مؤمن وله ای آنکه همیشه
در دل و جانی منی بل جان منی و سر نهانی منی در حالت صحتم تو نیّ قوت تن در حالت درد و رنج درمانی منی
امام ابو القاسم رحمه الله آورده است که از استاد ابو علی دقاق شنیدم که میگفت حریری جنید را در جواب دید
پرسید که کیف حالک یا ابا القاسم جنید گفت طاحت تلک الاشارات و غابت تلک العبادات و ما نفعنا
الا تسبیحات کنا نقولها بالغدوات این همه عبارات خوابست که از سر الجواهر نقل کرده شده و غرض از ایراد
این کلام اکرام تواتر این صورت از کتاب تیمنا این وصیت بود و اشعار بتوجه آنحضرت رسالت
و روز جمعه که ابتدای عروض مرض بود از بنده پرسید چونکه      الاولی در صلایح هست گفتم هست
استغفار      گفتم انس رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ضعیفی را دید که بر
سر قبری میگریست فرمودند که اتق الله و اصبری یعنی بترس از خدای و صبر کن آن ضعیفه گفت الیک عنی فانک

الغیب لیستبقی دم الغرفه یعنی دور شوا رکه تو بدین نسبت کرفتار نشده ودر رو واستلای من بلیند الا اصغر اجزا داند
کران قایل رسول الله صلعم وال آن بود انچاره در دهند و نا مراد و ستمند بآستانه خواجه کا یباب آمد هیچ دربانی دران در خانه
بد بلید در آمد و عذر خواهی کرد که یا رسول الله من شما را نشناختم و از سر بیطاقتی لوتش بمقال در جیدان الی ادنی تا تم خواجه
صلعم فرمودند که انما الصبر عند الصدمة الاولی یعنی صبری که مرضی است و ثواب بران مترتب است که در ابتدای صدمات
مصایب و سطوات نوایب بتقدیم رسانیده شود بعد از ان چون اصحاب و احباب جمع آمدند و ذکر و معالجه میکردند خواجه
قدس سره فرمودند که دست از معالجه بازدارید و کار بکذارید کارخانه بکذارید که خواجه ۲ میفرماید اکثر اعمار امتی ما بین
ستین وسبعین و مرا سال عمر بهفتاد و هشت رسیده بنده کفتم حکم علامت اکثری است و چون عمر از هفتاد کذشت
امید هست که از ضعف نکذرند تبسم کردند و کفتند بیت مرده و زنده شدن هر دو تماق خویش باست شعر
دارد ترسم خوش و مستفادیم دورین کشته لذا تام در نبود فاز را فرو نکذاشته و روز پنجشنبه چون خلوتی حاصل شد دست
مبارک خواجه در دست بنده بود دست بطرف روی مبارک خویش کشیده و در غلطید ای شکسته بدان عبارات مستعذبه
لطیفه و کلمات مستطابه شریفه الطاف بسیار ارزانی داشتند و کفتند چون تو را طبیعت مجبول بر شفقت بندکان خدای
است امید میدارم که دعای تو در حضرت الهی و نیاز تو در جناب پادشاهی بسمت قبول موسوم باشد لاجرم
که نماز جنازه من تو بکذاری چون بسماع این کلمات حال بر من متغیر کشت خطا هیچ نکفت بعد از ان چون استغراق کردم
فرمودند که من در ایام حیات خویش که هفتاد سال بیش است هیچ چیز را از عالم مراد خود نه انکاشتم و همت بر تحصیل هیچ
مطلوبی ازین جهان نکماشتم بعد از توجه بدان جناب بنزد ما آرزوئی درین مقام نمی ماند که بدان وصیت کند و دیکر د
جهت کسی را باید کرد که انچه در باطن موصی است خلاف آن بر تحریر شرح معانی ناکردن ان ازو متصور باشد کلام تو را درین باب
حاجت بنصیحت نیست سرو مثال لا بدل لا صواب اولئک نعلم الناس میوانا و روز جمعه سلطان مملکت و اهل
اعیان و ارکان دولت و ارباب فضل و کمال و اصحاب عزت و جلال بعیادت خواجه فرشته خصال آمده بودند همه را دعا
کردند و الطاف و رضامونی بتقدیم رسانیدند و دران عالم انوار تجلیات جمال از چهره مبارک او لایح بود بعد از
ساعتی اقارب و عشایر و احباب و اصحاب که بر آستانه حاضر بودند در آمدند و التماس نصیحت کردند خواجه قدس
سره فرمودند همه را با خداوند تعالی عهد است عهد خود را وفا باید و خیر امید دارید و این کلمه از جوامع الکلم بود
و در ضمن این اسرار عجیبه و حکم غریبه مندرجست و هر کس بقدر قابلیت خویش از و معنی فهم میکنند و دران حالت
این ضعیف را بخاطر کذشت که حضرت خواجه قدس سره الا بالعهد الست میخواهند و تلمیح بدان معنی میکنند که حضرت
مولوی قدس سره هم در مخاطبه خواجه فرموده است شعر بیشترا بیشترا بو الوفا ازمن و ما بکذر و زود بیا
بیشتر بکذر ازین ما و من بیشتر آنا تو فانی نه ما کفت الست تو بکفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا

همدلی جست

همدلی جست که یعنی منم حلقه زنی در که فقر و فنا و در تلمیح بدین شعر اشعار بود بدان معنی که وقت انتقال این امر
شده است و هنگام بیشترآمدن رسیده و زبان ادرک مادو من کرده تا و فرصت جان بجانان سپردن آمده وهم ما جا
کان را اکوینده کان بلی الیوم صبر فرمودن بود درین بلا ها ای عظیم نایل چنانکه ابیات مبنی است ازین معنی بعد از ان فرمودند
که ازو پر میرد و سخن دوست بحسرتست حافظی را فرمودیم که قرآن خواند حضرت خواجه را نیز موافقت
کردند و تا مجال بود با هم ذکر میخواندند درین حال یکی مرین و سوخته غریب که از اقارب قریب خواجه بود کفت
ای برادر تا با عقلا مشغول هستید خواجه تبسم کردند و فرمودند هر آینه و لطف بنده ایمائی کردند که وی بس بزرک
آورده کفته شعر در عشق دوست اندر جان ماست جان ما در حضرت جانان ماست این ضعیف را در
ان حال حکایت ابو الحسن مزین بخاطر آمد که ابو القاسم در باب خروج اولیا از دنیا آورده است که ابو الحسن کفت چون
ابو یعقوب نهرجوری را در مرض موت وقت تنک آمد در حالت نزع کلمه شهادت بر او تلقین کردم کفت مرا
یاد می دهی بعزت او که مرک بر او روا نیست که در میان من و او جز حجاب عزت حایل نیست بعد از ان مزین هر کاه
که این حکایت او ذکر میکرد میکریسته است و میکفت که و اخجلتاه چو من بجای چکونه جرات نمودم که اولیاء الله را
تلقین شهادت کنم بعد از ان انیسان صادق و جلیسان موافق و دوستان محرم را دست مبارک خویش دادند که
بحکم ید الله فوق ایدیهم تجدید عهد الهی کنند و بغایت بشاشت و روح تمام جان مشتاق بجانان سپردند بعضی از احوال خواجه
که ملایم حکایت بلال بود از الفت و ذکر کردم تا طالبان را رغبت آثار اولیاء الله زیاده شود و عاشنه که رحلت ایشان
بیرون دیکران نمی ماند نظم از فرشته کذشته اند بلطف دور از ایشان که چون بشر میرند تو کمان میری که ایشان نیز
چون سکان از برون در میرند همه روشن شوند چو نور خورشید چون که در پای ان قمر میرند سرور شاه جان
باستقبال چون عشاق در سفر میرند عاشقانی که جان بذکر کنند همه در عشق بذکر میرند عاشقان جانب فلک بپرند
منکران در مغاک سقر میرند عاشقان چشم غیب بکشایند دیکران جمله کور و کر میرند و انکه شبها نخفته اند از بیم مجلسی خوف
دیجور میرند شاهان بر کنار لطف حقند نه چنین خوار و مختصر میرند و انکه اخلاق مصطفی دارد چون ابوبکر
و چون عمر میرند دور از ایشان فنا و مرک و لیک این مقدر کفتم از فریند آنچه مسطور شد بعضی از ان احوال
بود که در حالت خروج از دنیا و عروج آن شهسوار بحضرت رفیق اعلی اتفاق افتاد الهی عمره از جناب خواجه قدس سره بظهور
پیوست اما لطایف که بعد از اشتغال ازین سرای فانی و اتصال بحریم حضرت سبحانی ازان جامع کمالات انسانی مشاهده
افتاد از حد تقریر افزون و از حیز تسطیر برون است الا اکر این مخلص را در واقعه چنان نمود که از حضرت خواجه قدس
سره التماس میکردم که مرا نصیحتی فرمایید و سخنی بکویید که این مصیبت ثقیل بر من آسان تر کردد که جناب خواجه
میفرمودند که من در مشغل قصه از برای تو چیزی نوشته کذاشته ام چون بحال خویش آمدم در میان اوراق و مکاتیب

این

تفحص نمودم مکاتیبی که خواجه بخط شریف بعین بنده ضعیف نوشته بودند و آنچه از این فقیر مصاحب بدان جناب ارسال نموده
بود بهر چه بسته را از ان مکاتیب علیحده مکاتیب دیکر چیده و بسته بودند اما در میان این مکاتیب دو مکتوب را علیحده جدا
کذاشته بودند و ان هر دو مکتوب بنام این ضعیف نوشته بود در ایام وفات خواجه ابو الفتح که برادر خواجه بودند و سخنی
چند در باب نصیحت نوشته اند و بنده را بعد از مشاهده ان مکاتیب ان مقدار ضبط احوال حاصل شد که امکان اشتغال
بدین کتاب شد و میخواهم که انچه به نصیحت تعلق دارد هم دران دو مکتوب هم بعبارت ایراد از خواجه قدس سره نقل نماید که
احباب و رتبت کتاب باشد یک نامه بدین سیاقت بود برادر حسین خصه الله بالسعادة الابدیه ازین برادر درد مند
خود تحیات بجد مطالعه فرماید چکویم حال دل با توچه میدانم که میدانی اکر در تالیف کلمات ترتیب رعایت کرده نشود
موجب ان بر خاطر انور پوشیده نخواهد داریم ان دردی که عیش بسر می رسند ابلهیست در دی که زود با تش اثر
می رسند روز تو بشام آمده و من به شفق عرق خوشم که شمع بسوی رسند زآتش سینه راه صبر
چو سیلاب برید صبر بران شده را مرغ پر می رسند کاشتیم تخم امل برق اجل پاک بسوخت کشتن تخم چه سود است
که بر بار رسند ما مجملا در غره شهر الله الاصم رجب که الله میامنه قاصدی از جانب آمده ازو رسیده شد که چون
است که مولانا حسین مکتوبی فرستاده کفت از غایت تلهف و تاسف نامه نوشتن میسر نشد اکنون چون
این حروف بمطالعه مشرف شود باید که ان برادر حدیث جبرئیل علیه السلام را مونس سازد که یا محمد علیک السلام عش
ماشئت فانک مفارقه واعمل ماشئت فانک ملاقیه و دیکر این معنی را ملاحظه کند که شیخ سعدی رحمة الله علیه در بوستان
آورده است قضا زنده را رک جان برید دکر کس بمرکش کریبان درید چنین کفت بیننده تیز هوش
چو فریاد و زاری رسیدش بکوش ز دست شما پرده بر خویشتن کرش دست بودی دریدی کفن که
چندین زتیمار و دردم مپیچ که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ فراموش کردی مکر مرک خویش که مرک منت
ناتوان کرد و دریش و همین معنی را بارها از برادر مرحوم شنیده ام که از برای تسلی خاطر آن شکسته میکفت علی الخصوص
در مرض اخیر که چون همه را انتقال ازین دار فنا مقرر است دو سه روز مقدم و موخر چندان تفاوتی ندارد
اما عبارت مکتوب دیکر این است اوقات و ساعات برادر کریم مشفق و مهربان قوت دل و سرور جان این
ضعیف این ناتوان مولانا حسین حفظه الله بالسعادة الابدیة بر ابهاء رضاء حضرت سبحانی معروف بوجود بی بدیل
او العوارف و عواطف جناب ربانی مشمول و محفوف باد بعد از تبلیغ تحیت و سلام بجد معروض میکردد که مکتوب
شریف واصل میشود و چون مضمون مکتوبات اطلاع حاصل شد و بران تالف و تاسف که برادر مشفق را از انتقال برادر
مرحوم لاحق شده وقوف حاصل شود حرقت و انقباض این شکسته متضاعف میکردد و چه این ضعیف را ارشدت که
حال ان برادر مشفق بعینه حال این ضعیف است که دلم در آتش کده سینه از آتش اندوه ملتهب و امواج دریای

دیکران مضطرب

دیکان مضطرب است اما بر رای منیر ان برادر پوشیده نیست که خالق قلوب و ارواح و جاعل اشباح اکر افاده کند
تا ابد و اکر اما به کند تا احیا سهو و خطا در شئون و افعال او روا نباشد بلبل روح انسانی چندکاه در قفس قالب جسمانی
بنشست و نغمه پرداز مجلس بود و چون هنکام اجل در رسید ام بارادت و فغان پرواز متوجه مقام مانوس کشت
چنانکه در حال حیات برادر مرحوم درین قاربها اظهار شوق بدان مقام نموده بود که بوئی ز کلستان حقایق شنیده ام
چون دل هوای شوق از ان رود دریده ام بیرون چار خطه مقام جلالک مبارک است مسکن دران مقام مبارک
کرده ام بالای هفت قبه فضا نیست دلکشای زین تنکنای رخت جلالک کشیده ام اسرار بی نهایت و انوار بی
قیاس بیکوش کوش کرده و بی دیده دیده ام من بعد اکر بهوش بیایم عجب نیست زان می که دوش بی
لب سبو کشیده ام بیموده ام به ذره راه بلیغ معانی ام این چند کل ز کلشن ان باغ چیده ام کل بر درخت خویش نکو تر
بود و لیک بهر بریدان زود رختش بریده ام در ملک سیستم نموده مکنی از خویشتن کرکچه و ردی هر بریده ام
انا امیت کام دلم الیلب عار چون تخم اکر کام دل خود رسیده ام لیس حال ان برادر مرحوم غالبا از ان حالی
که در روی داشت خوشتر باشد و مقتضی این معنی انکه تا نفس اخرین کلمه شهادت و ذکر حق سبحانه بر زبان او جاری
بود و غرض ازین کلمات انکه برادر حسین موجب دلتنکی را از خاطر خود نفی کنند و ابیات را در مجمر جو در راه و بعد و عطیه مجمل
تمسک نماید لطیفه دیکر انکه درویشی از یاران وفادار و محرمان اسرار خواجه قدس سره چند شب در احوال روضه
مقدسه خواجه بسر برد و شبی خواجه را می بیند که در غایت حسن و جمال بر ذیل بستر خویش نشسته اند و این درویش
را لحاظ میکند که چون خواجه بجوار حق پیوسته بودند اینک بی حجاب کیست و میخواهد که عبارتی از خواجه بپرسد که ترک
ادب نباشد خواجه بطرف او تبسم شیرین نکاه میکند و میکوید درویش بر تبریزی ان فارسی حضرت مولانا جلال ا
لدین رومی قدس سره ترا بر خاطر است که میفرماید ای که ازین تنک قفس میپری رخت ببالای فلک میبری
زندکی تازه به پیش اهل ازین چند ازین زنده که سر سری مرک حیاتست و حیات است مرک عکس نماید
نظر کاوری درویش میپرسد که خواجه پس این خواجه میفرماید که مار هر سال پوست خویش را بیرون میکند و از
مردن نیست و ان پوست در حالت انتقال کار مردم ارو در تقریب بودند از برای امعنی مطلع بکار آید درین پوست که ما
بیرون افکندیم هر دو پوست را از ان منفعتها باشد درویش میپرسد که خواجه تا در قید صورت بر احوال خویش میکردید
و در اظهار کمال امثال این مقال بر زبان نمی آوردید خواجه میکوید تا در نظر یکانکی شایبه دوکانکی باقی بود دم از اسرار
بار نمیزدیم اکنون که دو کانکی برخواست و یکانکی ظاهر شد بینا و کویا باشیم و زبان ما بغیر حضرت کویا نیست ما چو نایم
و نوا در ما از وست ما چه کوییم و صدا در ما از وست و خواجه را در تحقیق این حقایق اسرار و دقایق بسیار است
که در رسایل ما کریر و ابیات و اشعار دلپذیر آورده اند دان روز که درویش این واقعه بر این ضعیف عرض کرد بنده

خلاصش خواهر را دیدم که گفته‌اند اگر تن روح را چون لباس است وا این حرکت آستین دست بر وی است و این پای موزه پای روح است تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابسش لباس را ملاس روح الله را نوحید الله حرکت است غیر ظاهر دست پای دیگر است دست و پا در خواب بینی و ابتلاف ای حقیقت دان ملابسش ارکزاف ای تو تنی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن چند میگیم که خواب این بیدار است که بلبلم تبسم میکردند و میگفتند بیداری خود این است و هم در این شب در دلیش و دیگر ساله استغاثه حقایق انوار و استکشاف دقایق اسرار از باطن فیاض خواجه بزرگوار میکرد خواهر را در واقعه دید که گفت اه که ابتدای محنت خالق محنت ساختن است و وجه بوستان بوستان و آسایش جان را بر آسایش جان است اما چون با عشق او در پیچیدی کار با محبت ساختنی است و در بوته بلا گداختن تا لطایفی که در زرخالص بکار حاجی سیاری و از ما هستی بیاسانی بدین قدر از بیان احوال لطایف اختصار کنیم و بدین قصه که حضرت مولوی میفرماید پس الان بهتر که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران کار کنیم قال قدس سره و در این ششل تن مجلت من چه آدم بودم اول حبس کرب پوشید اکنون نسل جانم شرق و غرب من گدا بودم در خانه چه جاه شاه گشتم قصر باید بادشاه یعنی ما نفس انسانی که قالب حیوانی شود و امور معیشت دنیا میپردازم بواسطه اشتباهی که بدین زندان سرا میباید بحق قالب میسازد و این چنین در زندان در چشم او خوشتر از باغ گلستان مینماید لاجرم از این تنگنای عالم شک نمی‌اید اما چون نقاب از چهره چون آفتاب بلند و امت و از کمال لطف بر جان محبت تجلی ساحت جانان از تجلی دولت جانان شود که در رتبت بنگنجد بلکه جان از میان خیزد که با دولت او هر چه غیر او است نگنجد تا لطف یکتائی موصوف بود گدائی بود که با زندان و جاه میساخت چون لبریکائی رسید شاهی شد که با یکش سراپرده و بارگاه بپرداخت مسکن مردگان قصور شاید اما شاه را قصر مقصور باید انبیا را شد آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان مردگان را این جهان بنمود پر ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر گر نبودی تنگ این افغان ز چیست چون دو تا شد هر که در وی دیر زیست و از غایت تنگی این عالم است که در حالت خواب چون لحظه جان از حبس حواس باز رهد و جان از زندان عالم شهادت بیرون آید شادی و جولان آغاز کند و دیده غیب بین در مشاهده دو شیزگان حسنی کند طالع از طلعت معشوق خویش برهد و در زندانی از ضیق حبس بجهد لاجرم اگر چه در موضع تنگ خفته باشد فضائی دلگشای مشاهده کند و در لحظه از منزلی اینها معاینه بلند اما گشادگی چشم بدان عالم موقوف بر بستن دیده از ملاحظه آنچه در این عالم است فراخ دیدن این جهان تنگ از چشم بندی قدرت او است شعر این زمین را آسمان پس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش جمله ننگ خواب شکن این عالم را بیدار نپنداشتند و بیدار دلان

محنت

باز

رضای این عالم

رضای این عالم راه مرده انگاشته‌ام از جمله آن است که اشتغال از این عالم در نظر ناقص در کور حقیقی است و در نظر کامل جان بحضرت جانان بردن شعر ای که از این تنگ قفس میپری رخت ببالای فلک میبری زنده کی تازه به بین اعلان بین چند از این زنده کی سرسری در هوس مشتریت عمر رفت ماه به بین و بره از مشتری دلق شبگان در انداختی حالی برهنه شده خوش سری در عوض دلق تن چار میخ بافته اند از صفت سرسری جامه جسم این علامه حقیقی بود گر کنون پیرهن مهتری مرگ حیات است و حیات است مرگ عکس نماید نظر کافری جمله جانها که از این تن شده‌اند می نهانند کنون چون پری گشت سوار فرس غیب جان باز رهید از هر دار هر خری سوخته در این آخر دنیا دلت بهر جوی جو این لاغری پرده چه برخواست اگر این حرت کرده زرین تو در و تنگری بر سر دنیا گاه است چه کشتی روان روح که بود از این خود لنگری گر چه جلا گشت بدست و به با فضل حقش داد پر جعفری خانه تن گر شکند بهین مثال خواجه یقین دان که سر بدان دری چون که چه زندانی و جانی بیرون یوسف مصری و شه پروری چون برهی از چه واز آب شور ماهی و معتکف کوثری باقی را تو بگو را که طلق از تو گشته‌ای شه من یاوری قال قدس سره **تنگ آمد دنیا که بظاهر فراخست و تنگی خواب که علامت است از این تنگی فسحت مکان و وسعت ظاهری جهان از آلت تنگی معنوی شوانند زیرا که چون** کام در اثنی وارغایت کرمی حمام تنگ است اگر چه آن حمام طول و عرض داشته باشد و نقوش فرح بخش بر در و دیوار او نگاشته بود ترا از غایت دلتنگی از خیال موضع فسیح آراسته زندانی نماید و در غایت تنگی و وحشت آبادی بود در حق بدر رنگی که تا از وی بیرون بیائی از زندگانی بیاسائی و اگر هم چنین کفش تنگ پوشیده باشی و در صحرای مزین بآب و کشت و در فضای خرم ترا از بهشت بسیر مشغول شوی و در آن بیابان فراخ با تن همت بهر طرف بروی هر که تو را در آن حال مشاهده هر آینه گمان برد که از فرح و نشاط و ذوق و انبساط بهره مطلوب است ترا مهیا است و صحرای با فسحت عیش تو مهیا است او نداند که تو هم چون ظالمان از بیرون در کشتی جان در خفقان پس بر گاه و که دست آرزوی مشاهدات صور غیبی دامن جانت گم کرد و دولت بی معاشرت هم کنان وطن اصلی آرام نپذیرد و بی ملاحظه آثار تجلیات جمیل علی الاطلاق جان مشتاق ترا طاقت صبوری طاق شود و این حواس آلوده لایق ادراک آن پاک نیست و آن عالم بی رنگ را از این روزنهای تنگ مجال ادراک نی عالم فراخ تو بواسطه آن حواس که بمنزله کفش تنگ است بر تو تنگ آید و جان حزین از مشاهده مشتاق در یا حین نیاساید لاجرم خواب تو آن کفش بیرون کردن است که زمانی جانت از آن دوش آزاد است چون بدین قدر خلاصی از حبس حواس بطریق خواب چندین راحت و آسایش حاصل است قیاس کن که چون ممات که برادر بزرگتر است بدید آید و بهنگام بشارت فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید آید چه راحتها که

انی

کاران خلاصی روی نماید و چرک شایشها که در رواستن ازان شکسار زاید اما گمان مبر که روزن دل بی خواب
و بی مرگ بملکوت گشاده نگردد که این چنین نیست بلکه از بیداری کس خود را ریاضت کند و دل را از دست
شهوت و غضب و اخلاق نابایست این جهان بیرون کند و جای خالی بنشیند و چشم فراز کند و
حواس را معطل سازد و دل را مطلوب با عالم ملکوت مناسبت دهد بدانکه الله الله و لا اله الا الله
بر دوام میگوید نه بر زبان اما بدل تا چنان که بیخبر گردد از خویشتن و از همه عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای
تعالی چون چنین شود اگرچه بیدار شود آن روزن گشاده شود و آنکه دیگران در خواب بینند او به بیداری
بیند اولیا را ارواح ملکوت ای ملاک همچنان اصحاب کشف اندر جهان خواب می بینند الخ حواس
در علم در میروند و باب فی لاجرم کسی را که این راه گشاده شود کارهای عظیم بلند که در حد وصف نیاید
چنانکه ارواح فرشتگان او را در صورتهای نیکو پدید آیند و پیغمبران را صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گیرد و از
ایشان فایده و مدد یابد و ملکوت زمین و آسمان بوی نمایند و اگر رسول علیه السلام گفت زویت لی الارض فاریت
مشارقها و مغاربها و اگر حق تعالی فرمود و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض در این حال بوده است
بلکه همه علم انبیا از این راه داده است نه از راه حواس و علم و هدایت همه در طریق مشاهده در این حال بوده است
چنانکه حق تعالی گفت و اذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا یعنی از همه چیز پاک گردد و گسسته شود و کلیه خود بوی
ده و بتدبیر دنیا مشغول مگرده که او خود کار تو راست رب المشرق و المغرب لا اله الا هو فاتخذه و
وکیلا چون او را بوکیلی گرفتی ترا فارغ گرداند و با خلق میامیز و در ایشان بیاویز و اصبر علی ما یقولون و اهجرهم
هجرا جمیلا این تعلیم مجاهدت است و ریاضت تا دل صاف شود از عداوت خلق و شهوت دنیا و شغل ملوک
و راه صوفیان این است و این راه نبوت است مولانا میفرماید رس دو و زان خانه گشاده روزنی
شد دو و دو از آن اندر خورشید روشنی الا خانه چه کینه دان و دو دیست فکر را اندیشه گشت حیش
تو شالیست کردی بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال یا رب بزست حقه ما را دهل زنی هر چند [illegible]
کشف و عیان را در مشاهده حقایق ملکوت و مطالعه اسرار جبروت حاجت بخواب و مرگ نیست اما کافی
دیدار یار بواسطه اغیار و تمنای بذل وجود در هنگام شهود ایشان را چنان بیقرار سازد و در بوته اشتیاق
بگدازد که از جان بازپسی اندیشه نکند و خراجتیار هستی بسته نکنند پس چنانکه چنین لعلی اگر [illegible] شود
در رحم مادر تنگ آید و تا از این عالم بیرون نیاید نیاساید و در ان حالت اگرچه مادر را درد زادن است
دوستان حق را نیز اما چنین را داد مرت داد نیست و دوستان خدا را نیز در هنگام مباح این چنین
عالم فراخ تنگ تر از رحم مادر شود و غایت مطالب و نهایت مآرب ایشان آن باشد که از این بیرون روند

دکمال ذوق

و بکمال ذوق و از سر شوق بگویند ای انجم صبح دوباره زاید این دوم بود که از مادر دینی زاییم اگر
چه مادر طبیعت را در ان حال از درد زادن اضطراب است اما چنین روح را هنگام کامرانی و عیش مستطاب است
و در رزه کرد و البستن بود بر چنین شکسته تن زندان بود حال گریان زره کان المناص و ان چنین قیدانی
کیش آمد خلاص بحکم لا یعرف العارف ما فیه غیره حتی لا ینتهی الی سیره این یکی از فرح و راحت ان عاقل و انی
یک از رنج و محنت این داهل و اقف بر احوال و اسرار آگاه از جمیع مقامات و اطوار کسی تواند بود که مظهر
اسم جامع باشد و این مرتبه میسر شود بانسلاخ از قیود بشریت و اضمحلال رسوم هستیت و اطلاع بر سرایر
هر طایفه دست بهم دهد مگر با انکشاف اسرار آب و گل و استطلاع انوار جان آنچه کوسه داند از خانه کسان
می نداند از هر خانه خود دانی آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو اما ان هشیاران سرمست
و ثابت قدمان رفته از دست ازدست کلیم پیر آن کلیم پوش پرهیزکاران باده نوش نازنینان بر نیاز
آسوده خاطران با سوز و گداز همچنین را مطلع اسرار انسازند تا از سرمستیش بپردازند شعر هوشیار
که در شهر دو سه طرار آرند که بیدبیر کلاه از سر شه بردارند دو سه رندند که هشیار دل سرمستند که فلک را
بیک عربده در چرخ آرند سرو مانند که تا سر بنهی سر بنهند ساقیانند که انگور می افشارند یاران صورت
غیبند که جان طالب اوست همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند صورتی اند ولی دشمن صورتها اند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند همچو شیران بدرانند و بلب میخندند دشمن الذکرانند و بحقیقت بیجنند
یارند خرفروشانند یکی باد کوی در جلب اند لیک چون در نگری متفق یک کارند گر بکف خاک بگیرند
زر سرخ شود روز کنند و روند از چه شب سیه کارند همچو خورشید همه روز نظر می بخشند مثل ماه و ستاره
همه شب سیارند دلبرانند که دل بر بنهند بی برشان سرورانند که بیرون ز سر و دستارند شکرانند که
در معده نگردند ترش شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند مردمی کن بر دار خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند پس کن و هیچ مگو گرچه دهان پرسخن است زانکه این حرف دو پهلو
همه اغیارند قال قدس سره در بیان آنکه هر چند محنت و غم و کاهلی و نا رایگی است همه از
تن است که از حیثیت سفلی است آدمی از آن جهت مجموع جمیع عوالم مختلف است که در اصل فطرت
جان علوی را بایس سفلی شرح داده اند و انجان در هر نورانی در این طینت ظلمانی ودیعت نهاده و این چنین
کنز مکشف را از بهای انجان شاهباز لطیف از تحیر و از این صورت عنصری با عالم کبری پرداخته و بواسطه این
چنین جامعیت او را مظهر همه صفات جمالیه و جلالیه ساخته اند لاجرم جهل و گرانی و غفلت که از مقتضیات
بدن خاکی است در وجود آدمی پیدا است و دانش و حقیقت و آگاهی که از لوازم افلاکی است در جبلت

الساني هويداست تن كثيف چون از ميان برخيزد و قطره لطيف بالجو شريف بپايد و حقيقت منتقي شود
جهل نماند كامل كلاوت سبك كرد و متحقق بركراني و كهل خود از تست جان زحقيقت جلوه بر بديدن است
خورشيد افلاكي از خطه خاكي بيرون آيد آب حيات نقاب ظلمات تو بهره بيندازد وله قدس سره شعر لبا
خورشيد افلاكي نهان در جبه خاكي لباشيران عرنده نهان در صورت آهو لبا اين خلقت مردم براد از خرج
وار آنچه جهشانان زاد ليس بادر ازين داماد و كدبانو حميرت لبس خادارد قدم فرق زحل دارد اگرچه اندر
آب و گل فرو شدست تا بانو روانگشتست تا بالازلال لطف ما اينجا كه اين جان گل آلوده ازين گل
خويش باد اشو لمي بليغي تواين از نرم فرو تر مردي بردم جه پيچي ميشود غلطان بيلغ حرم لي سو به پيسبت
رسد پيش رسد بدار نسلا و اكر بيش نرلي بليغي تواين نرم فروتر مردي مردم بپيندا اندر آتش بجز
از نيب و شعالوا دل دليس و دل را ايمن مند رحم وحدت را كل سرخ و كل جزئي انشيند مست رو باده
از ان سو در كف حوري شراب صرف انگوري درين سو كرده رو با تو تجديد حور خوش با تو لبعير تهاكش
بر نظر جيران بر ان منظر دهانا پر قند و پرشكر تو خود با تيش بابر كو همش اي دل مضطر بكوه ديگر زمر دو شر
چو پيش اوست از منظر دهان بربند و شو چون كو قال قدس سره آداب المريدين والمستمعين عند
فيض الحكمة من لسان الشيخ مريد را مي بايد كه بشوق تمام والتماع بكلام شيخ كامل واستماع بر كل پيش
از ان باشد كه تشنه دل تفته را آب زلال بلاسقمى مبارك شيخ چون بيمار بدرمان و مرده صد ساله بجان
آرزومند باشد و از تكراري كه در كلام شيخ واقع شود ملول نگردد و سيري نورزد بلكه آنرا به از غم دوباره
شمارد و از قند مكرر خوشتر انگارد و بيقين داند كه در تكرار ان مصلحتها است و در استماع او ادعان آن
منفعتها والفاس مسيحا خاصيت آنشان زا كه دل و جان سالك را حيات ابدي ارزانيست كرامي وارد و بهر
باشي مراعات جانب و ملاحظه آداب فرو نگذارد تا بناي معاملات او بحكم التصوف كله آداب بر اصل صحيح
باشد و بتضييع اصول محروم از وصول نشود زيرا كه حضرت شاهان درس و كبرياي پادشاهان سند يقين ا
قتضاي آن ميكند كه گوش داردي معني جز تشنه دلان آشفته حال نه نشنند و مقاليد گنج حقايق جز در دست
ارادت بر نياز ان بي ملال ننهند كه بر اين ان طالبند و بيك طول از رسالت باز ميايد رسول ابن سوال
ميرزا جو مستمع خواهند اسرافيل موصفت اسرافيل آنست كه از اول فطرت زبان بر صور نهاده است
و گوش بر استماع فرمان گشاده وي اگر فرمان لاحق شود يكدم بميزند و بامكام نفخ صور انتظار ميكشند لاجرم
چون لعمارا انتظار و مراعات آدب در حضرت پروردگار نفس بند خاصيت اماته واحيا واخاذه را ابدا
كرده خصوصي حضرت كبريا بود در نفس مبارك او پيدا بود آيد ليس اولياء الله نيز كه متابع تابع اسرار خلافه

مطالع طلائع

مطالع طلائع انوار كبريا اند كوبي وارند و كبري چون شهان جاكري خواهند از اهل جهان تا او بها شان لحظه ناديده
از رسالت ايشان چگونه برخورد و هر چند متحقق ترشش ايشان حميده نيست و هر ادبي در حضرت ايشان پسنديده نيست
لي كه ايشان هر كه ملا حقيقي از تودار نهاي مرور متحقق باكه چون از سولان بميز ايشان شمع را ملول وبي رغبت بينند گويند
وله قدس سره برو برو كه به نزلالقيت نرخال برو كه هست زكاد ان حيات كو سالا برو برو كه جزان كاركه
جمع شدند مرجوان و مرپر و خوز و كيسالا رنالا تو مرا بوي حرهي آيد كه خركند لعلف را كه ما ده خر نالا دماغ
پالا بيايد براي مشك و عبير گلوليا ي بليدي براي صعالا در ان زمان كه خران بول را به بو كريد زهي زنان و زهي
لرت و زهي حالا بيا بيا كه بميدان دل خران نرسد لصد هزار حيل بر سند خيالا ولاا كشت ملبس ايني و دين
دين را هوس را تو فيلسي بكن زولالا اگر رسد زغايات عشق يك باده توفارغ ايني دايم زحال و از خيال
شراق بياد آر و وصل را خوش دار ز بيم هجر زديده ببار صد ژالا چه رسم صف عشق داري درميان
چه ذوالفقار تو داري چه زال و چه ژالا شراب عشق بنوش ولباس فقر بپوش چه اطلس است از ان اليس
نرالا و چه او شال مموش باش سخن نيست طالب اكار بشارت ابر و رسد بدنبالا اگرچه اكثر اين شهان از غايه
واقبال جهان بندگي جويند و رسولان محاير ايشان اسرار و حكم في اظهار نياز مندي و ذلت و سرافكندگي ميكويند
اما بعضي در رجعت و عدم رغبت مستمع نظر نينداز ند و كمند كشف دقايق و در ميدان حقايق تازند و ديده و ديدار هيچ
از فرو عزت بدوزند و رخت طالبان ما سوي از شوق احديت بسوزند و از مجلس صدق سلطاني باز نگيرند
و لبيا بخشند و اندك بپذيرند متحقق خودشناسي نزديك ارعلم چون كه بپندكري صاحب الحكم قال قدس سره

شرط

شناختن هر حيوان بحكم الهام بوي علاوي خود و اول دفع كردن و لطالت و عادت
آن كس كه علاوي كسي بود كه از حل دفع ممكن نيست و فراد ممكن ني و مقابله ممكن ني هر حيواني
بحكم الهام رباني علاوي خويش بالشناسد و بر مقتضاي طبيعت از خصم خود هراسد اسبا از شير بگريزد و كوسفند
از گرگ بپرهيزد اما زهي خسارت حيواني كه علاوات باقي اظهار كند كه با او نه امكان مقاومتش باشد و نه از و

ارجيب

مجال بپرهيز داشته باشد آمبارك علاي كه با نواجر تيز و سيدوات شكري كه از علم بگريزد و اي برجسته كه مخاصمت
بالبيس كند اما از صالت بجي كه اعراض كند محروم فقيري كه در بروي فقر كه در بر روي كرتها فراز سازد تيره شمعي كه
از آتش اعراض كند يا سعادت خفاشي كه با وجود آفتاب شب پرستي كند و در ميان تيره روزي دستي دعوي
هستي كند متحقق يا علاوي آفتاب اي بدعقاب اي علاوي آفتاب آفتاب اي علاوي آفتابي كه فروش مي
لرزد آفتاب از فرش تو علاوي او زخم خودي چو غم آتش كه تو هيزم شدي اي عجب از شورشت آدم شود
يا زورد شورشت برهم شود هر چند حضرت الهي الم الجيم ديو چونه بر سر عالمي افراز و واز طارق الطاف تراشريف
الله ولي الذين آمنوا ميتوازد هر كرجا كه شرط ولايت است كار خويش بر دوستكاري و از مخالفت فرمان و

وعداوت اوست بازنمیداری فاستدراجی را که در ظل الطاف اوست نشناسی و انگور و باده از سبوهای شر
نمی‌دانی شعر ای دل بی بهره از ایام نرگس ورشهان در ساغر اکرام نرگس دانه شیرین بود اکرام شاه دانه
وبدیدان از دام نرگس گرچه باران لعنت است ابرق نرگس شاد ابای تو از ایام نرگس لطف شاهان
گرچه گستاخت کند تو گستاخی تا هنگام نرگس گرد رحمت ترا اجلالش داد تو بخود میباش دار ابرام
نرگس زابتدا در ره جان از کار دان ره روانه باش و از انجام نرگس گرچه شاه زر ترا در بر دهی تو
مشو مغرور و از دشنام نرگس عاشقی تو هیچ گستاخی مکن آب در زیر گلست ای خام نرگس عاشق
ومعشوق وعشق از چه تو نی این چنین میباش و از اعلام نرگس عاشق خاص حضرت تبریز شو عابد او
باش و از انعام نرگس آری تو محظوظ مشاهده آثار رحمتی و موصوف بادراک اصناف لطفی اما ظلامات
آثار میوه رحمتش لیکن که داند غراو ماهیتش قال قدس سره فرق میان دانش چیزی بمثال
وتعقل و میان داشتن ماهیت آن چیز ارباب طبایع سلیمه را معلوم واصحاب عقول مستقیم را
مفهوم است که هیچ ماهیتی از ماهیات اوصاف کمال بمشاهده آثار وملاحظه اعتبار روشن نشود ومجهولات
بی معاینه معلومات مبرهن نگردد لاجرم کر اصلی از لذت نغمات والحان ملایم آگاهیست وطفل صغیر را در حرم
ادراک ذوق موافقت راه نی طفل ماهیت ملایمت ما جز که گویی هست چون تو ترا اگر ماهیت
آن لذت مغایر لذت حلوا است اما فی الجمله طفل را بسوی آن ماهیت راه نمانت پس ترا نیز از طریق کمال و
از راه بحث وجلال معرفت اسما وصفات حضرت ذوالجلال دست نرسید بد وبطریق مشاهده آثار افعال و
ملاحظه نظایر و امثال ادراک حقیقت حال میسر نشود اما بدان قدر تسلی که ازین طریق حاصل آید دعوی شناخت
از باطن تو سر برزند متن پس اگر گویی ملایم دوریست در بگویم چی که بدانم روز نیست خبانک اگر کودک سوال
کند که نوع نبی را مسید الی گفت کران صدیق نبی را که با حضرت خاص الهی او را چنین اختصاص است وحیثیت
معاشره ومکالمات او مضبوط اوقات عوام وخواص چگونه بدانم که وکراو کودکان را در کتاب وروز بازانست و
قرات نغمه اش الیه را در محراب مرزبانی وهم توانی گفت که ماهیت نوع کسی داند که همچون او باکمال نبوت
آراسته باشد وبکلیه صفات جمیله پیراسته بود متن مور لنگم من چه دانم فیل را اشراک داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن که ماهیت نداندش ای فلان اما این قدر باید دانست که عجز
از ادراک ماهیت مخصوص عوام است والا خواص کرام ستر ماهیت را الهام میشناسد متن در وجود
از سر حق و ذات او دورتر از فهم واستبصار کو چو که او فنی ماند از خوبان ذات وصفت کو
مانند نهان و هر آینه عقل جزوی درین حال استبعاد این مقال کند وانچه ادراک او بدان نرسیده است با
نگاران مبادرت نماید اما متن قطب گوید مرترا ای سست حال آنچه فوق حال تست آید محال ها

واتعالی

واقعانی که توشت بر کشود نی که اول هم محالات می‌نمود چون رهانیدت زده زندان کرم بسته را بر جود
بکو جنس ستم چنانکه از آن مراتب سابقه تورا عبور درداد ودر چندین سعادت غیبی بر روی دل تو گشاد
هر آینه تورا درین مرحله فرو نگذارند و بدست غولان مردم خوار نسپارند اما شرط آنست که نادیده ونایافته
چون مردم نادیده قناعت ننمایی و دیده جهان بین را که بسوزن مژگان ورشته جان از ماسوی دوخته جز بدیدار
دوست نگشایی تا در انبساط انبساط از سر ذوق ونشاط امثال این ابیات بسرایی نظم امروز ز جمالت
وعدهاست صفانی کردان شده بر چرخ قدحهای عطایی ای دور چه دوری تو ای روز چه روزی
وی گلشن اقبال چه بابرگ ونوایی از خاک بروید درین دور خلایق کین لحظه صور است که کر رات
صدایی از کوه مشو عرش شبانه توامروز ورچرخ مشو بانگ صلاهای سماعی روز جشن فروگیر و نوایی
نوش ترا آخر بگشا چشم که دربسته مخانی ای مرده مشو زنده وای پیر جوان شو وی مسکر محشر بلا تا
زار تو خواهی خواهم سخن گفت و در دم نپسندید کامروز حلال است ترا راز گشایی ور راز که زر جنت
روایی گفت نه بندید ره بار که بسوی خیالات هوایی ما نیز خیالات ببستیم و درین دم هستی
بگرفتم ز دمهای خدایی صد هستی دیگر که ازین است بگیری کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی
شمس الحق تبریز نماید ره عشاق پرواز کنی تو خوش شو از خویش برآیی اکنون که رسیدست ترا
جام ابدنوش در بزم احد باش و خاموش فزایی مستانه برانی چو یکی جرعه بنوشی جز ساقی
ابرار مکن هیچ گدایی قال قدس سره جمع و تفریق و نفی واثبات یک چیز از دو روی نیست
واختلاف جهت در نفی واثبات یک چیز وافی نقیض متحقق شود که جهت متحد باشد زیرا که اتحاد جهت که معنی
از شرط وحدت ثمانیه است تا موجود نباشد تناقض صورت نه بندد ومحال لازم نیاید وحضرت الهی در
مخاطبه حبیب جناب پادشاهی میفرماید ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی آن مشت خاک
وحصا را تو نینداختی و در آن حالت که انداختی بلکه ما انداختیم پس انداختن را نفی کرد ازین جهت که تاثیر مشهود از
بشر مباشر نبود واثبات کرد از آن جهت که نقش فعل در ظاهر پسندیده بود متن آن تو افکندی دو رست
تو بود نه تو افکندی که قدرت حق نمود زور آدم را ورا حدی بود مشت خاک اشکست لشکر کا شود
مشت مشت تو است افکندن زمات زین دو نسبت نفی واثباتش رمات وهم چنین ملاحظه باید کرد
توفیق در میان آیات یعرفونهم کما یعرفون ابناءهم یعنی زمره اشقیا انبیا را که اصفیای اولیاء خلائق
ومقربان حضرت حق بشناسند اما از حسد پنهان میدارند ودر میان حدیث قدسی که میفرماید اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان من در زیر آفتاب غیرت پنهان اند ودر تحت حمایت استار غیرت

مستور تر از جان لاجرم هیچ احدی غیر از من ایشان را نمی‌شناسد و دوم توفیق آن است که ظاهر نبوت انبیا را
بواسطه ادراک تائیدات و ظهور آیات و معجزات میشناختند اما سر نبوت و حقیقت ولایت ایشان را
نمیدانستند زیرا که دانستن آن مخصوص حضرت عزت است و لهذا گفته‌اند که شناختن خدا آسانتر از شناختن
اولیاست زیرا که هر کس بوسایل پادشاه را تواند دید و تواند شناخت اما محبوبی را که پادشاه از سر غیرت
در پس پرده عزت پنهان داشته باشد هیچ احدی نظر بر جمال او نتواند انداخت لاجرم اولیا را بچشم سر
دیدن دیگر است و بنور سر شناختن دیگر پس هم بر نسبت گیر این عشق را که بدانی و بدانی نوع را فاکل (?)
قدس سره مسئله فنا و بقای درویش اگرچه در تحقیق مقام فنا و بقا با وجود آنکه در ان مقام مجال سخن
نیست مقالات سابق نظر و کلمات دلپذیر گذشته است و از تطویل کلام درین مقام معنی گشته اما بحکم ببیع ابیات
مثنوی زنگ گل معنوی بشنو گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
بحقیقت درویش آن است که از خویش رسته باشد و بکلی پیوسته و خلاص گشته بود از کثرت صفات باقی
شده بوحدت ذات چون بیابشی کو در سطوات اشراقات آفتاب محقق و مستور باشد و با تابش
خورشید صفت روشنی آید دور شود بیت باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه لب و زد زان شرر
نیست باشد روشنی نبود ترا کرده باشد آفتاب او را فنا چنانکه اگر در میان صد من عسل یک سیر سرکه انداخته
باشی و هر دو با همدیگر آمیخته و امتزاج داده طعم سرکه در چشیدن پیدا نیاید اما در برکشیدن یک سیر زیاده آید
لاجرم تا سیلاب هستی برنخیزد هرگز بانوار بینا نمیرد اگرچه این قیاسات ناقص در شان رب الارباب ظاهرا ترک
مراعات ادب است اما چون دریای عشق در جوش آید ساحل ادب فراموش شود زیرا که چون احکام تجلیات
الهی بر دل غالب شود چنانکه دل را از دایره تکلیف و طور عقل اخراج کند دل را امکان مراعات ادب اصلا
نماند پس ترک ادب اینجا ادب باشد اینجا بواسطه شدت محبت و از غلبات مودت از عاشق آشفته
حال و طالب دولت اتصال صادر شود ظاهرا اگرچه ترک ادب است اما در طریق عشق سمند راه طلب است
بیت ادب عشق جمله بی ادبی است آیه العشق عشقهم اداب پس نسبت با ارباب عقل این جنون
عاشق بی ادب ترکش بی غلط است اما در نظر عشاق محقق مودت و عاشق صادق است متن بی ادب
ترسیت نه کس در جهان با ادب ترسیت نه کس در جهان هم بر نسبت دان و فاق ای منتجب این
[ادبا] دو هند با بی ادب قدوة العرفا قیصری درین مقام میگوید رباعیة با ما سخنی بر سخن عشق مگو در
ما ادب و رسوم و اخلاق مجو ما چون گوییم و صولجان قدرت او بی شبهه زنیم سوطان کرد و گو چون مستغرق در
وجود عاشق عشق است بلکه نام عاشق از میان برخیزد سلطان عشق بر تخت گاه دل نشیند لاجرم حرکات

وسکنات

وسکنات که در عاشق مشاهده افتد منسوب بعشق باشد شعر با بلبل شد اینجا سخن دم می‌انگیزد در روض مرغ غلط
خواهم زدن اینجا روا باشد دغا او میزند من کیستم من صورت خاکستم رمال بر خاک زند نقش خطایی صوابی یا خطا

## قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جهان سهل باشد عاشقان را

بنده صدر جهان که صدر جهان آشفته آن دلستان
بود بواسطه تهمتی از آستانه آن صدر عالی قدر منقطع و غایب بود و قریب ده سال در فراق آن نور حدقه اهل کمال و نور
حدیقه فضل و افضال چون شمع از آتش دل رشته جان میسوخت و در عیش گریه کسوز عالمی را از نور باطن برمی‌افروخت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بیطاقت ز ایام فراق گفت تاب فرقتم زین بیش نماند صبر کی ماند خلاف (?)
را فسایند صبوری در آتش صورتی آسان است از صبر در آتش دوری زیرا که آن آتش را الفرق در ابدان است
و مرقت آتش فرقت را که او وقود عدالیست تاثیر در دل و جان چنانکه نار الله الموقده التی تطلع علی
الافئده اشارت است بدان آتش که او وقود حضرت کبریاست یا یاری آشنا نه او کرست آتش فراق
بحکم تطلع علی الافئده سوزنده دل است و خانه دل دوست را قرل لاجرم بیطاقتی عاشق در آتش فرقت
نه از برای سوختن این خانه است بلکه از رسیدن بیم حرز یگانه است و لهذا عاشق در مخاطبه دوست میگوید
هر دم بجانه دلم آتش چه میزنی خود را اگر نشان غم نخود در دل منی آه که دست اشتیاق دامن جانم بر آتش است
و مرتبه تیغ فراق کوه قاف صبوری مرا چون کاف شکافته لاجرم نه زبان را مجال تقریر است و نه خامه را امکان
تحریر اگر از سوز درون دلم کنند تحریر رسد بسینام آتش همی زنی تحریر اجماع جمهور علما و اطباق کافه حکما است
که جمیع انواع و اقسام اوجاع و آلام مترتب میشوند بر قطعیت و انفصال که عبارت است از تفرق با اتصال
حتی نباتات از فراق متضرراند بلکه جمادات او متاثر چوب را بشکنی طراق آید آن طراق از پی فراق
آید و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید عقل در آنک از فراق دوستان همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است پیر از فرقت چنان لرزان شده است لاجرم وکیل صدر جهان
که راحت وصال آموخته بود بهنگام مواصلت در مجلس انس انواع لذت و کامرانی اندوخته طاقت فراق
نیاورد و دولت شهر محبوب کرد و گفت هم استان ای مسلمانان از آن خانه برون رفتن می چون ادهوان
بخویش زبانگ ارغنون رفتن ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن ز چشم آموز ای خواجه بهنگام
سکون رفتن اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بپای جان که وقت خوش چو اشتر بار او میکش که آبرت بیاموز دلسقف بی ستون رفتن
فنون عیسی مریم نکرد و ار درد عاشق کم وظیفه درد دل بود بدارو و فسون رفتن چو طاسی سرنگون

کردد رودرانچه درادیشد وطاسوده نتواند لطالسی سرکون رفتن اگر پاکی وناپاکی مرورزین خانه ای زاکی
کنامی نیست درعالم تورای بنده چون رهی تونمی بشر اندرین درکه عدوی راه تو زده بود بر شرعق عاری از
انجالس بیرون رفتن چه بازی سکشی باری پیا نازجنین شه کش کر لیس بداختری باشد بسوی جنج دون
رفتن زدالشها البوم حل رخود خود دراکم غافل که سوی دلبر مقبل ناشاید زوفنون رفتن کی کودم زند
سیلم مباح اورست خواهی کی کوکم زند بلکم رسد اورا فزون رفتن بیا ای پادشاه الملک تونی شاه
وهر برویی بفرق دیده ام بنشین نشاید باز کو رفتن دکیل سلد جهان کر با وصل آموخته بود وازفراق صادق و
اوچنان سوخته شد که سینه عالمی بر حال او بسوخت پس طریق مرید سالک عاشق آنست که الانس
بادالی کرد که ازخوف فراق الیمی باشد ودل بر شادی هیچ جائی ننهد هرچه ارزو خواهد جست او بیشتر
اوجهد ورزد بوطن اصلی آرد وجان بجانان حقیقی بسپارد وپیوند ماسوی بگوید که دست هرلحظه در بر ایطه او
میکوید ومن لطایف معانی الله قدس سره بیا پاک بنایی دکر ره مایاری چه ما بردر جهان خود کی است
دلداری بیا پیاده بر سوز روز کار رهبر که نیست لقد را ز دو کله پیش غربا باری تو همچو وادی عشقی عشق خشک د
ما باران تو همچو شهر خرابی وما چو معماری بغیر خدمت که شارق شاد لیست ببید خلق به بلند رشادی انار
ازار صورت چنان بخواب می بینی چه خواب رفت نه بینی زخلق دیاری ببند چشم مرو برکشای چشم خرد
که نفس همچو خرافاده ودرس زناری زباغ شو طلب کن عقیده شیرین که طبع سرکه فروش است وغوره افشاری
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش کران طبیب بر بنده از دو به بیماری جهان خشال تن پیاسر هست با اتشاه
برنج کرد چنان اسر خشال دستاری اگر سیاه نه آئینه منداز دست که آینه دولتست وچشم زنگاری
کلاهست تابر مسعود شرقی طالع کوکرم دارنش باشم وهر بیداری بیا وفکرت من کن که فکرتت دایم
چو لعل میجوی ازکان من بخرباری بیا وجانب الشه برو که بایت داد بدو بکرید ودیده کرداد دیداری
دوکف نثار دی اوزان که کف کریست که شادی شادی او رافنون ونجاری تونی رکوش شنوی
زبان بکو باد که نیست کفت زبان بخلاف دار زانی قال قدس سره

**پیدا شدن روح القدس بر صورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی وغسل کردن وپناه کرفتن مریم بحق تعالی**

مریم پاک جیب که برا ازجمیع شنار وعیب بود درجانب شرقی بیت المقدس ازجمیع اهل خویش منزوی گشته
وازبرای استتار ازنظر اغیار اتخاذ حجابی کرده بواسطه عذری که داشت قصد اغتسال نمود کما قال تعالی واذکر
فی الکتاب مریم اذا انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا ناکاه در حالت
خلا مریم در پیش خویش جوانی امرد دلربا با صورت جانفزا در غایت رعنائی ودلربائی مشاهده کرد

معنی صورته

معنی صورتی که یوسف ازو دیدی عیان دست ازحیرت بریدی چون زنان همچو گل پیشش بر دریدی در کل چون
خیالی کر برارد سر زدل وان دلربای نازنین روح القدس یعنی جبرئیل امین بود بفرمان حضرت رب الخلایق
متمثل بصورت بشری مخلوق از ماء وطین بود کما قال تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا ازبیم
وقوع فسادی لرزه براندام مریم افتاد کشت مریم در ربود وجودی کفت کهم در پناه ایزدی کما قال سبحانه
وتعالی قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا چون مریم پاکیزه جیب آشنائی با علم غیب داشت و
نقش این علم بسوفا بر لوح ضمیر خویش نمی نکاشت ازنفس بیقرار این حیات جهان کشت ودر حصن حمایت
الهی طالب امان کشت تا به هنگام مروج ازنفس بیقرار علا متعدی کما حمت ابنای ادمیت برو دست رس نیابد خمی کر
ازپناه حق حصاری به نفید بوزکه نزدیک آن حضرت دو کید ملی طالب عشق ومحب صادق چنان باید که با خویش
وبیگانه نیامرزد بلکه ازهمه بکریزد ودردوست آویزد وآینه جمال نمای خرازرزدی اولساژد دهشت اقامت
جز در کوی او نیاز دهکم ادعوا منک ازوبد وپناه کرد وتادر حضرت حسنیت ملک مقتدر بمقعد صدق
برسد در هیچ منزلی آرام نپذیرد تا درحالت توجه بحضرت رفیق اعلا بمشاهده مقصد اقصی ازسر فراغت بال
در غایت حال آسوده ازبیم ملال وامتلال تواند کفت بیت درد عشق دوست اندر جان ماست
جان ما درحضرت جانان ماست ای که در درد عشق داغیست پادشاهی بر جان نوشین دل که با آن داغ هیچ
اهدی او با اوداغ شواند کرفت لاجرم چنین دل داده شغفته حال بعد از اشتغال ازین عشق ملال اقامت
جز در حرم کبریا وجلال نکند مولف شعاد قدس سره اگر کم کردد این بیدل ازان دلدار جوئیدش وگر
اندر زند عاشق بکوی یار جوئیدش وگر این بلبل جانم پرد ناکهان ازتن زبهر جانی سرسیدش ازان
کلزار جوئیدش وگر بیمار عشق اوشود باره ازین مجلس بر پیش نرگس خماران عیار جوئیدش
هران عاشق که کم کردد بلا زنهار میکویم بر خورشید برق انداز بی زنهار جوئیدش بت بیدار پرفن
راکه بیداری زبخت اوست چنین خفته نیابیدش مکر بیدار جوئیدش برپرسیم بکوی او
من ازپری ازان دلبر اشارت کردان یرم که در اسرار جوئیدش چه یوسف شمس تبریزی به بازار
صفا آمد مراوانان صغار اکو دران بازار جوئیدش القصه مقصود از ایراد این حکایت مریم وروح
القدس آنکه مریم پاکیزه ذات پسندیده صفات چون جبرئیل را دران صورت دلپذیر وشکل ناکزیر مشاهده
کرد واتش رخساره عقل سوز وتیر غمزه های جکردوز او را در نظر آورد فرایفته آن شکل شمایل نشد و
اشفته این آرام دل نکشت بلکه پناه بخدای آورد وحضرت رحمانی التجا کرد واز آن خوشی که در معرض
زوال دور میدا اشتغال بود دل برکشت وهمت بر نیل مقیم باقی کماشت واز آتش بدو نزد داشت

وترک مدلول گفت با دلیل نساخت پس چون سالک از این قصه آن است که چون مریم دل او بواسطه گرد د از افراد از اهل
نفس و هوا و قوای نفسانیه و طبیعت بجانب شرقی بیت المقدس باطن که عبارت از افق عالم قدسی است توجه نماید
و در خطیرة القدس که محل انسلاخ از لباس بشریت و مشرق انوار روح القدس است بحجاب انقطاع کلی از خویش و بیگانه
محتجب گردد و از اظهار کرامت و ولایت و از آلایش خودپرستی و از آتش هوا و خودهستی که بمنزله عذر زنان
است طهارت جوید باید که در آن حال اگر جبرئیل امین با آن همه حسن و جمال و فروغ و دلال نقاب از چهره بگشاید
و دیدار خویش نماید و گوید واسطه وصول بحضرت اعلی الرفیق و بدرقه دلیل الی دلیل در طریق منم اصلا بدان
التفات نکند و گوید بیت من نهانی ز جبرئیل امین جبرئیلی دگر امین دارم متن المثنوی خود نباشد آفتابی
را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل سایه که بود که دلیل او بود این بس است که دلیل او بود باز این عشق حاجت
بدلیل نیست و همچنین بدرقه طریق عاشق را پروای جبرئیل نیست اگرچه این سخن از ادب دور است اما عاشق
آشفته دل در ترک مراعات اول معذور است رباعیه با ما سخنی جز سخن عشق مگو وز ما ادب و رسوم
اخلاق مجو ما چون گویم و صولجان قدرت او بی شبهه زنیم چو گان کرد د کو ای عاشق صادق عین القضاة
بشنو که میگوید اول سرمایه که طالب سالک باید عشق است که شیخ ما گفته لاشیء ابلغ من العشق و فتی شیخ
را پرسیدم که ما الدلیل علی الله فقال دلیله هو الله این کلام بیانی بلیغ با خود دارد یعنی آفتاب را با چراغ
نتوان شناخت آفتاب هم با آفتاب توان شناخت متن آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی
رو متاب معرفت ربی بربی این باشد اما من میگویم که دلیل معرفت خدای مبتدی را عشق باشد هر کرا سر
عشق نباشد او را رونده راه نبود عاشق بمعشوق بعشق تواند رسید و معشوق را قدر عشق بلند هرچند عشق
کمال بردارد معشوق کمال بردارد پس هر که در پی روی عشق شتافت معشوق را بیافت لاجرم واجب
عاشق آن است که عشق قبله نظر خود سازد و از غیر عشق بعبادت اگرچه جبرئیل است بپردازد خواجه سنایی قدس
سره رباعیه جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی از جان و جهان بگذر و بیهوده مجوی آنکس که زیان
نکرد سودی نکند چون هیچ زیان نکرده سود مجوی طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال با
العلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم باری چون مریم دل از جبرئیل فارغ شد نظر بدو زد و رخسار همت بانوار
التجلی حضرت رحمانی برافروزد بی نفخ نفس روح القدس حامله بمسیحای جان بخش تواند شد و عالمی را از مرده
دلان زنده تواند کرد چنانکه در وصف او عارفی گوید مردگان کهنه را جان میدهد تاج عقل و نور ایمان
میدهد دل ببندد از دل رحمانی روح بخش کو سوار میکند بر پشت رخش سر ببرد از سر فراز
تاج ده کو زبان دل گشاید مذکره اما این قدر باید دانستن که آبستن شدن مریم دل را تا مسیح جان

بخش تواند زاد

بخش تواند زاد و عالمی را حیات ابدی تواند داد اولا طفل تن را از شیر تعلقات و رأو نفس میباید برید و لله قدس
سره که ز شیر این دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری و در عوض شیر مستولد از حوق غذای حکمت از حضرت
بیچون در رسد ای خواجه ما خواجه ابو بکر ربانی کز دل شده چند پی مال کبابی لقمه وحدت ناکند او لقمه توحید
این چرخ فرو بلند و این برق سحابی الا لقمه لقمه مستور آتش او را پی لقمه او در دل و جان زرق بنیانی الا وقت
کارنا ملحوظ دینت خون پی حلق و گلو بوزنه فرمای رطلی کز راکه مراتب کند این عشق لقمه زم پی سنگ شد
دانه اسلام خرابی الا سبیلا ز خاک برآورد سر و گفت من مردم و زنده شدم از داد و انی حوایی که قیامت بکری
تقلیباً آ نظاره سرسبزی و اموات ترابی نام کو بسیده و زنده خاکم امروز چه سریم سرا و ز جلالی بحرف
سخن گوی که آنهم نگوید کین کیفیت و کیانست سخنهای کتابی حضرت مولوی قدس سره در بین سریحی از مثنوی
بیان لطیفی اسرار قبض میکند و اشارت میباید بدان معنی که شیخ کبیر قطب الاقطاب ابو الجناب نجم کبری قدس
سره در فواتح الجمال آورده است القبض ملتق فیه خوف البسط لاجرم صلاح سالک در قبض است
زیرا که در حالت بسط اکثر اختیارات و مراقبت رفت در اوان قبض متوجه جناب باز قبض بمنزله شب
است که اگرچه بصورت ظلمانی است اما زمان خلوت حبیب است با حبیب و بسط بمثابه روز است اگرچه عالم افروز
و نورانی است اما وقت مزاحمت اغیار است و مراقبت رفت لاجرم چونکه قبضی آید راه آن صلاح بیت الشمس
شو چونکه قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفکن بر جبین قند شادی میوه باغ غم است
الا فرح زخم است و آن غم مرهم است حضرت شیخ کبیر قدس سره در فواتح الجمال آورده است که بسیار را
در طریق وصول بحضرت ذو الجلال از دو قوت مختلف در یک حالت که منبع این هر دو قوت یکی باشد چاره
چاره نیست خواه مبتدی باشد که او را اطفال طریق خوانند و خواه متوسط که کملش نام نهند و خواه منتهی که
شیخ طریقتش خوانند و این دو قوت بمنزله دو جناح طایر است و جناح هر یک از این سه طایفه چون
جناح دیگری نیست جناح اول چون جناح گنجشک است پس جناح طفل خوف و رجا است و جناح کهل قبض
و بسط و جناح شیخ انس و هیبت و این دو جناح شیخ ترقی میکند معرفت محبت و فنا و بقا و وصل و
فصل و صحو و سکر و طیران برین دو جناح وقتی صحیح باشد که در ذات و صفت با یکدیگر متساوی باشند
لاجرم هر که از قبض بگریزد از سر باز ماند و هرگز بمقام محبت و معرفت و فنا و بقا نتواند رسید و از وصول
بحضرت ذو الجلال بی القتال والفضال برخوردار نتواند یافت و یا سالک از سر لذات و راحات
این جهانی که در معرض فساد زوال و تغیر و انتقال است برنگردد و از کوه هستی و مضیق خودپرستی در

سهرستان نیستی بگریزد و در بلا و رنج و خسارا برگ و نوا و راحت و شفا میگذارد و بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش
از خطرات امانت کل السیارند از پرتو انوار احدی روشنائی نه بینند و اسرار عشق سر عین آشنائی نیابند لاجرم
مثنوی بهر روز مرگ این دم زنده باش تا بشوی با عشق سر بنده باش بمیرید بمیرید و زین عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید کز این خاک برآئید و سموات بگیرید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید بمیرید بمیرید بر شه زیبا بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگ است هم از زندگیست اینکه ز خاموش بغرید قال قدس سره گفتن روح
القدس مریم را که من رسول حقم ترا آشفته و پنهان مشو کز فرمان اینست چون علامت
براهیت مریم را مضطرب ساخت و بگوشه چشمی نظر در آن صورت زیبا بینداخت و اندیشه از غیرت محبوب حقیقی
کرد و پناه بدرگاه اله آورد روح القدس بانگ بر وی زد که از من احتراز مکن و کار بر خویشتن دراز مکن
که من امین حضرت خدایم واگرچه بکار صورتم اما با جان تو آشنایم سرافراز تخت عزت و جام رسول سلطان اهم
درخشنده تر از آفتاب جهان آرایم بخشنده غلام مرکبام و هو قوله عز اسمه قال انما انا رسول ربک لاهب
لک غلاما زکیا ای مریم پاکیزه سرشت و ای رونق کار بهشت مثنوی از مجود میگریزی در عدم در عدم
من شاه و صاحب علم مر ترا منکر که نقش مشکلم هم هلالم هم خیال اندر دلم حوالم عیوب اوطان مالوف منت
و حضرات الوهیت ساکن معشوق من بهر طرف کز روی آری واقف سر و اخذ سبیل من و از حضرت
عندیت مبلغ انبا بجانب رسل منم مثنوی تو همی گیری پناه از من بحق من نگارنده پناهم در سبق بغیر عالم
عیبها امیر الملک علومم محرم طولخانه رازم الهام امل سوز و کلام آمیخته با دل و جان آموخته سر نهانم گاهی
در قید عوارض و شخصانم و گاهی مستغرق وحدت ذاتم در نظر اغیار حجاب مظلوم در دیده پیش با پایانه جمال
نمای محبوبم مثنوی افتی بود تر از ناشناخت تو بدیار و ندانی عشق باخت یار را اغیار پنداری همی
شادی را نام نهادی غمی این قدر نخلی که قد یار ماست چونکه ما در دیم نخلش دار ماست این چنین شکی
که زلف یار ماست چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست الا آب نیل در نظر انباء سهیل زلال سلسبیل است
و سرمایه هلاکت سبت باد لیلانی بی دلیل یک ذات سبب طرب و راحت ابرار و موجب تعب اشرار
آری اغیار رسید آتش بار از اختلاف اخطار نتواند بود اما اگر حق سبحانه و تعالی چشم دل بنده را بکحل العنایت
بینا گرداند در هر چه نظر کند غیر او نه بیند لاجرم گوید شعر هر که از سر یکی بود سر دراو چه من دل بجویم بود دلراه

چو من

چو من جام جم شفیع او بود چه در جنگ ایام بود خنجر او چه در مجلس آیم شراب است و نقل چه در گلشن آیم
بود شهپر او چه در رکاب روم او عقیقت و لعل چه در بحر آیم بود گوهر او چه در بزم آیم بوقت نشاط
بود ساقی و باده و ساغر او چه نامه نویسم سوی دوستان بود کاغذ و خامه مجبر او چه بیدار باشم بود هوش
او چه در خواب بیاید بخواب اندر او چه جویم برای غزل قافیه بخاطر بود قافیه گستر او تو هر صورتی که مصور کنی
چه نقاش خامه بود بر سر او چه در کوی عشقش یکی را وطن که باشد کنایه سرا چاکر او همش کن که هر
شش جهت نور اوست و زین شش جهت بگذری داور او قال قدس سره عزم کردن انا وکیل
که رجوع کند بدانجا لا ابالی و اد اصحاب دانش را معلوم و ارباب بینش را مفهوم است
که مراد مولوی درین کتاب معنوی قصه که از غیبت و مقصود از این کلام حکایت صدر جهان حاکم مملکت باطن
است که روح انسانی عبارت از وست و دل وکیل این صدر جهان که تصرف درین مملکت بطریق وکالت و
نیابت او رست و کار او کنایت از عقل که منبع دانش است و قلب چون منقلب است در میان انفس و روح
گاهی میل او بمشتهیات نفسانی بیشتر باشد و بدان جرم از فیض روح محروم ماند و از جاده منبع دانش که عقل
است دور افتد و باز چون دست عشق دامن جانش محکم گیرد استفاضه انوار تجلیات روحانی آرام و قرار نه
پذیرد لاجرم گوید مثنوی باز بر خیزم بدان جا آورم کافر ار گشتم دگر ره بگروم وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش
آن صدر نکو اندیش او کشته و مرده به پیش آن قمر به که شاه زندگان جای دگر وچون در حرم حرمش
بشتابم و سعادت مشاهده لقای او دریابم در طریق اعتذار بسر پویم و در مخاطبه آن صدر عالی قدر بگویم مثنوی
آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می نبینم عیش خویش عاشق را از جان بازی اندیشه نیست
در رقم و دست هزار اندازی پیشه نیست اگر قصد کشتن من داری هزار جان من فدای تو و اگر عفو کنی کشت
و شوی الاالیش حالی را قطره که این است از دریای عطای تو باد جود عطا باشی تو اظهار حاجت شرمساری است
و با کمال خطا پوشی صدر جهان گناه کاری الا کریمی تو که از غایت لطف و کرمت پیش بود گر کسی هر
حاجت باشد سر از دام بلای تو رهانی نکنم چون ذره از آفتاب جدائی نکنم دیگر باره رخت رحلت از
سر کویت ببندم که بوسیله راه بلای توام و سر موئی از آن خاطرت ببندم که جوینده رضای توام شعر من
از جان خودم بیزار اگر باشد تورا از بنده آزار مرا چون جان و دل بهر تو باید که قربانی تو بشد ای
نکوکار زار زار دلت گر چه نکوئی درون جان من پیداست آن آر بهار از رخ بگردد چون بدانم چه در دل
جای گلشن پر شود خار کنام پیش لطفت سجده آورد کرای مسجود جانان زنهار زنهار گنه را لطف
تو گوید که تا کی گنه گوید بدو کین بار این بار تن و جانی که خاک تو باشد تن او سلامت باشد جان او مار

بحق اگر لطف تو جهانیست که الحاکم شود چرخ دوار بچشم جهان چه صحرا و چه دریا دران عالم چه اقرار و چه انکار
بقصد ارشمس تبریزی کردم چگونه زهر نوشد مرد هشیار عاشق پرنیاز باسوز و گداز با امید ملاقات الابواز
وداع اینسان دیده را با لیالی اقوکرده وروی بدرگاه عالم پناه حضرت جهان آورده میگفت پیش ازین با سوز
فراق سیوای ساخت و بعد ازین در بوته ملاقات یارم گداخت کردیم که یار مرا دلی سخت تر از سنگ
خار است منع هیچ احدی نمیشنوم که جای مرا قوم که خار است مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق
این بود حسب وطن قال قدس سره معشوق از عاشق غریب خود پرسید که از شهرها کدام
شهر را خوشتر یافتی و انبوه محتشم و پر نعمت و دلگشای تر دیدی معشوق دلربایی
از عاشق مبتلای پرسید که چون باطراف آفاق رسیده و اگر شهرها دیده از شهرها کدام شهر خوشتر است گفت
خوشترین شهرها شهری است که مشرف بوجود دلبر است هر کجا باشد شه ما را بساط حضرت است ار چه که
باشد بقعر چاه منع کردن دوستان او را از رجوع بمیخانه و تحمل بلا کردن و لاابالی
کشتن او و دوستان مصلحت اندیش و عاقلان دانش کیش آن عاشق بیدل را پند میدادند و از کوی
دلخواه بهرپای بادیه پیمای عزیمتش بند مینهادند بهزار حیله از دام بلا جسته و از کشتن صدر جهان
رسته چند روزی با صبوری بساز و خویشتن را از سر جهل در بلا مینداز متن از تو آهن همی خاهد ز
خشم او همی جوید ترا با پست چشم چو فرجمیدی و خلایت راه داد سوی زندان میروی خوش
شاد هیچ کس بر تو جهل نگماشته است و موکلی بر سر تو ندرشته نمیدانم چرا عالم بر تو تنگ آمده است و پیش
صورت از بی طاقتی سنگ آمده عاشق بیچاره که از خانمان آواره شده بود میگوید شوق یار و عشق
دلدار موکلان پنهانند که از دست ایشان امکان گریز نیست داد و مرا ایشان محال پرهیز نی و این
چنین محصل بر قوای گماشته اند و این چنین موکل بر سر هر ظالمی داشته متن هر که بینی در زمانی میرود و
گر چه تنها با حوالی میرود کار و اقصد بر افغان زوی پیش آن سلطان سلطانی شدی رخت بر
سر مه پیش شاه خاک تا امان دیدی ز روی سهمناک هیچکس را بینی از موکلان پنهانی نیست
اما دفع آن موکلان جز بغیاب سلطان نیست سلاطین عالم را صد هزار اسیر و زندانی پیش اما هر یکی
از آن سلاطین اسیر زندانی گشته از دست عوان پنهانی خویش القصه عاشق صادق در جواب دهقان
موافق متن گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سخت است بند سخت تر شد
بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو آنطرف که عشق می افزود درد بو حنیفه شافعی
درسی نکرد دراین حدیث پیش دلان توان گفت اسرار پنهانی عشاق با عاشق توان گفت قد

محو عشق

چو محو عشق عاشق داند متن عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را در و روایت نیست لایجوز و یجوز
تا اجل است علم عشاق را نهایت نیست ائمه اسلام سخن از حلال و حرام است و کوشش در احکام بیان
شرایع و احکام اما عاشق که سلسله عقل را رشته و زنجیر عاقبت اندیشی گسسته لاابالی وار میگوید شعر
نمیخورم که حلال و حرام می سوگند بگان عشق که بالاست از حلال و حرام فتاد و لوله در شهر از مجیر حسود که بار گشت
فلان کس ز دوست و دشمن کام بهاده برکف جام برمن اید عشق که ای هزار چه من عشق را غلام غلام
هزار در بگفتت جان من با عشق دران رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام بیار باده جانی که حکایت
وطن که عاشق را از پخته زعشق باشد خام ورای دم حریفی کنیم خوش با عشق ز عقل گنجد الحانه رحمت
ادهام چو کم کنیم من عشق خویشتن دریمی معاملان شه دین شمس دین که سلام مراکه با قدح صدق
حمنای محیای یار نوشید نیست در منبع صواب و طریق الضال او کجا نکوشید است سری که در
پای او افشانم سزاوار سروری است دلی که فدای او کنم خلوت خانه اسرار الهی است کار عشقبازی
افسون و افسانه نیست محال دوست مادر دل عاشق پرواز نیست کرم روی چون پروانه باید تا در آتش شعر
هوای شمع تواند ساخت شفته دیوانه باید تا سر افشانی از سلسله طره دوست تواند آموخت پروانه
چون پر و بال مجازی فانی در آتش سودای عشق در بازد میگوید متن گر بریزد خون من آن دوست
رو پای کوبان جان برافشانم برو آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم ازین زندگی پایندگیست
حسین منصور در مشاهده این حال گفت بیت اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و در حضرت مولوی
ازبرای تلمیح بر بیت طبع حسین میفرماید متن اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات فی حیات
یعنی بکشید بکشید مرا ای ثقات که در کشتن من حیات در حیات است متن یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جدلی باللقا یعنی ای دلربای ماه روی پاکیزه خوی که دیدار تو مژده آسایش لقا است
مجاب روح من از میان برگیر که هنگام لقا است مثنوی لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی
لشا یعنی مرا حبیبی است که آتش محبت او سوزنده درون عاشق شیداست و از روی لطافت وا
شرط آفت قدم رنجه کند در دیده منش جاست کار عشق بازی با چنین دوست بازی نیست شعر
چند با برنج کشیم ز دوست تا این کار برآب دیده و خون جگر گرفت قرار هزار آتش و دود محنت
و دانش عشق هزار درد و دریغ و بلا و تابش یار هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله صلای
دادن جان و صلای کشتن یار هر آنکه مراد را الصید چنین ارزد نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
چو آب نیل دو رود دار دایر شکنجه عشق با اهل خویش چو آب و لیغیران خون دار چه عود و شمع نسوزد

چه ام الشیس باشند که هیچ فرق نماند ز عود و کنده و خار   چه زخم تیغ نباشد بزخم نیزه و تیر   چه فرق خیزد مخت زرستم
کرار پیش رستم الان تیغ انجمن خوشتر از شکرست   شمار تیر بر او زندند تر ز شمار   شکار کشته بخون اندرون
همی نکرد که از برای خدای بکش تو دیگر بار   دو چشم مرده بر زنده بر او همی نکرد که ای فسرده غافل بیا و کوش بکار
بکمش چو خوش که اشارت عشق ملکوت   نهان شوند معانی زگفتن بسیار آنچه در باب جان بازی و جانبازی
شنیدی صفت طالب الیت که پیش از مرگ صوری باشارت موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند و رخت
هستی بسوی نیستی برده و چون پیش از مرگ بمیرند حق تعالی ایشان را پیش از حشر زنده ساخت و معاد و
مرجع ایشان را حضرت خویش پرداخت که ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون در بین علم الصورت گذشته
اما المعنی انشاء الله گذشته   بس پس که دلبر در آمد و خطاب گوش شود والله اعلم بالصواب   قال قدس
سره لا ابالی گفتن عاشق با هیچ حاصل از سر عشق   عاقبت آن عاشق نامراد روی بر درگاه صدر
جهان نهاد و چون حاجیان از سر ذوق با قافله شوق همراه گشته راه کعبه مقصود و وصال پیش گرفت و
از تیقات صفا با صد هزار لبیک و فا متوجه قبل احیا شده میگفت   بیابان کعبه ما کرد و صد بیابان آتست
در یکه زخم در سراچه جان ماست   آب چیحون در پیش چشم که دریای مواج متلاطم الامواج است کم از جرعه
میشود و خار مغیلان آن بیابان در نظر ش خوشتر از ورد جانی بود نسیمی که از جانب بخارا بر جان آن ناتوان می
وزید چون نفس عیسی حیات تازه اش می بخشید لاجرم میگفت ولد قدس سره   متن هر باد که از سوی
بخارا می آید با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید بر هر زن و هر مرد کان بوی اثر کرد گوینده کاین بوی همه از
ختن آید نه نه ز ختن باد چنین خود نه دهد بو این بوی همه از بر معشوق من آید ای ترک سکر بسته جانم ز
فراقت کر بند قبای تو مرا بر هوش آید عجب حالی که بدیدم جهت طرفه سالکی صف تعالی که صد جهت ذره
طلب آفتاب نمود قطره رحمت و جوی بحر آب بود و خفاش دیده بر خورشید دوخته پروانه از آتش شمع سوخته
القصه   متن چون سواد آن بخارا بدید از سواد غم بیا نمی شد بدید ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او برید و درستان باز قال قدس سره   در آمدن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن
دوستان او را از پیدا شدن عاشق شیدا امید مشاهده لقا به بخارا در آمد و در آرزوی دیدار شهریار
گرد شهر یار بر آمد هر که از معارف و احباب آن بیدل عارف را دیدی از ملاقات صدر جهان تحذیر میکرد
و میگفت   متن   الله الله در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم افسون خویش که بلا بکریختی با
صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل هر کوش را از ملاقات شیر بر حذر و آب است و بره را از گرگ دیدار اجتناب
که بر لازم ناصحان اظهار شفقت میکردند و از سر کار کذاری قضا غافل و در ردی ملامت آن عاشق می آوردند



دارنسرا و اجال القضا اذا جاء القضا عمی البصر   متن صد ره و مخلص بود از جب و رسن   از قضا بسته شود کان از دهان
قال قدس سره جواب گفتن عاشق بنا دلان و تهدید کننده کان و اقصه این عاشق دلریش در ترتیب
مسئله فنا و بقای درویش آمده بود و کلام مولوی قدس سره در بن سر مشتمل بر شرح فنا و بقا و متکفل بیان
اسرار اضمحلال رسوم بشریت که اقصی مدارج ارتقا و اعلا معارج اعلا اصحاب تصوف و ارباب صوف که برگزیدگان
اولیاء خدا و خاصترین بندگان او بعد از رسل و انبیا چون آلت سند خواهد بود و حل این مسئله در این مقام خواهد نمود
دگر چه در این مقام قصه تمی گنجد و ثقل کشف این اسرار را میزان عقل هیچ نسجد اما چنگ که بر طریق معهود در حل ابیات
مولوی بتعلیم خواهد رسید   متن این شنیدی مولویت گوش باد اسپ ولا است هوز دیی گوش باد عاشق
آشفته حال نامراد در جواب عذال میگوید آری بتقضای عقل الان است که از کشتن مگریزم و با جان مبتلا بنشینم اما
مقتضای عقل کار ساز دیگرست و احکام سلطنت عشق جانانه بر انداز دیگر عاشق را از معشوق گزیر نیست و مستسقی
را از آب زلال محال پرهیز هر چند هلاکت مستسقی از آب است اما از آرزوی این هلاکت خراب است از آنکه
سیری شکم عشق آب از مستسقی کم نمیشود و هر چند خواهد که چاره صبوری کند ممکن نمیشود لاجرم میگوید   متن
خیک اشکم گو بدر از موج آب گر بمیرم هست کم مستجاب من به هر جایی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من
جای او من نیز تا امانت عشق بر داشته ام و آب عقل را معطل گذاشته ام نام حامل امانت عشق ظلوم و
جهول است   متن الحوست حقیقة عبده و شکور زود باشد که کم فیه الفناء و الفیه عن صفات البشریه بالحل المواس
لعوث الالهیه بواسطه نکو کشیدن اما بار امانت جدا از نسبت بشریه حاصل اید و تقا العبفات الوهبیت روی
ننماید لاجرم جهل بعلم و ظلم بعدل مبدل شود   متن من هنا ایشمالم که مرا تکمیلم   از مراد خشم او بکشم کوبران برجانم
خشم خویش صد قربان او است عاشق کاو دیش   گاو اگر خشنا گر چری خورد بهر عید و ذبح ادمی پرورد
جان من از بهر ایثار او است و دل از برای قربانی عید دیدار او گریست وگر هستم که عاشق و گرستم ورنج
لمیدانم دائم که عید آنی گر درم و گرو ور رنج   در پوست می گنج که بهر تو عیدی قربانم و قربانی عاشق شیدا
که از بقره صفرا شواند بود و تأثیر سلطان عشق در کشتن عاشق کم از تأثیر فرمان کلیم نباشد چون بعد از
کشتن بقره اول عضوی از وی حیات مرده شد هر آینه بعد از قربان کشتن عاشق صادق از برای جاوید
وفانی شدن او چون سایه از اشعه آفتاب بهر انوار هر جزو او طالبان راه را سبب حیات و موجب بقای
سرمدی گردد و چون سالک عاشق تأمل نماید که از مرتبه جمادی تا درجه انسانی بر چندین منازل و مقامات
او را عبور داده اند و از هر مقامی که او را عالی ساخته اند لقای او با تصاف درجه عالی تر از اول پرداخته
اصلا از جای نبازی اندیشه نکند و در طلب کار فناپیشه نکند و گوید   متن   من جمادی بودم و نامی شدم

ورنما مردم بحیوانی بمردم مردم ازحیوانی وادم شد پس چه ترسم که زمردن کم شدم حمله دیکر بمیرم از بشر
تا برارم از ملایک بال و پر وز ملک هم بایدم جستن زجو کل شیء هالک الا وجهه بار دیکر از ملک قربان شوم
انچه اندر وهم ناید انشوم پس عدم کردم عدم چون ارغنون کویدم کانا الیه راجعون بدانکه مراد سالکان
مسالک طریقت ومقصود مالکان مسالک طریقت ومقصد ممالک حقیقت از فنا سقوط اوصاف
مذمومه است وازبقا قیام اوصاف محموده وسالک متسم بافعال است ومتصف باخلاق ومستظهر باحوال پس
هرگاه که سالک از قید سمات افعال خویش خلاص یابد کم حدیث قدسی که کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا صحت
افعال الهی موسوم کردد لاجرم کوید رباعیه ای انکه تو نیی حیات جان جانم از ضعف تو کر عاجزم و حیرانم بلینی
چشم من تو نیی می بینم دانانی عقل من تو نیی میدانم وهم درین حال بود که حضرت خواجه علیه السلم ما رمیت اذ
رمیت ولکن الله رمی وهم درین مقام کفته شد ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی وهرکاه که
از قیود اخلاق خویش که کشته جبلت ما ادمیزاد بود اما قابل تغییر بمعالجه ازاد شود وخلق باخلاق حضرت پادشاهی
حصول پیوندد پس جهل او بعلم وسفه او بحلم وبخل او وانقطار وقلق واضطراب او برضا مبدل کردد ودستر الم الشرح
که صدر که براو منکشف شود بمشاهده جریان قدرت الهی در تصاریف احکام تا مستانس شود از ملاحظه اثار اغیار
نه جای پیوند ونه اثر ونه رسم ماند ونه اطلال اما هنوز خاطر از شغل خویش پرداخته است وبا فنا ا هستی خود در
هستی جانانه چون بدین مقام ترقی شود واز رویت فنای خود نیز فانی کردد کما اشار الیهم قائلهم پس
اول مرتبه فنای او استتار نفس وصفات خویش بواسطه تعالی الصفات حق تعالی ازان فنای او است از
صفات حق بسبب شهود حق تعالی ازان فنا از شهود حق باستهلاک او در وجود ودر رضا اطلاق اسمی این است
باوج انچنان حضرت علیا مرتبه عشق شوانند پرید وبرین کار راه زخم لسکتن سوی بستی شوان رسید
والهذا میکوید قدس سره مثنوی جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد کریز آب
کوزه چون در آب جو شود محو کردد در وی او چون رود وصف او فانی شود ذاتش بقا زین پس
نی کم شود نه بد لقا وچون بدین مقام رسد بخود از در مخاطبه هم بلسانی که قابلیش ازو است میکوید ای
شاه جسم وجان ما خندان کن دندان ما سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا ما کوی سرکردان
تو اندر خم چوکان تو که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا که جانب اتش کشی که سوی اب اتش
کشی که جانب شهرها که جانب دشت فنا که سکران مولا کند که اه وواویلا کند که خدمت لیلی کند که مست
مجنون خدا جان را تو پیدا کرده مجنون وشیدا کرده که عاشق کنج خلا که عاشق روی ربا که قصد تاج زر کند
که خاک ها بر سر کند که خویش را تبر کند که دلق پوشد چون کلا طرفه درخت امد کراد که سیب دید که کدو

خالی

دوست

که نه دیده

که زیر رود کاشکر روید کفتا چنین بجاب کاندر و کرداب بالای کاه خون کراه ماهی لعل کون کز شیره که شهد شفا
کرم اهل برتند که علم بجز ول برکند که ضبها حاصل کند که حلوا ارد برکند بلا روزی شود روزی بلیکن دشمن شود که
دشمن بدرک شود کود الایش واقربا که خار کردد که کل کر سرکه کردد که مل کاهی زحل زن که دهل که میجوز زخم عصا که
عاشق این خم وشش کر طالب عاجزان خوش این سوی کش ان سوی کش چون اشترم کرده جا ما فضل او را اش
دهد ورشید وتلوین وار بد شیار بباشید اشود دیکر نکه چو لاتحسل النهی چون ماهیان کوش سکش کوش بود باغ
وجش کوش بود کور وکهن جز بگور اوارد وفا زین ر کنا معوز شود در هم عیب در رود در صبغة الله رو نهند
ما الفعل الا ربابنا رستاخیز ورحت وزبیا ورزرد وزرهقان جا رست از برو رست از نیاچون سنک زیر اسیا
انا اقتضا بایکم لا انجم والحاکم مما شکرتم ذکرکم هل المکافات الولا انا شل دنا جنتکم اما المغفرنا ذنبکم
ملحق بکم اعقابکم والشکر جزا الرجالکم مستفعلن مستفعلن مستفعل مستفعل با ب البیان
معلن قل اصبنا اولی بنا قال قدس سره رسیدن ان عاشق معشوق خویش چون دست
او جان لشت عاشق بیچاره سر خویش کوی میدان معشوق ساخته وازسینه مجروح هدف ناوک
بلا او جشته با اشک میکون ودل کباب وجکر پر خون ودیده پر اب سوی ان نازنین روان کشته میکفت خویش
را بر محل او او کشم هذه اثر اکار و بکیم دل از تعلق جان بر داشتم ولتعرف مملکت وجود خود بسلطان ارادت
او کذاشتم وخانه خاطر از افکار باطل پرداختم واز سر صدق ولا بار بم بلای او ساختم جوانیش بحضرت رحیم در محبت بلا
او کفتم شعر درجام می او بختم اندیشه را چون ریختم با یار خود امیختم مبحم ما او درون برده ام روزی زعکس روی
او بر روی زرد من فتاد ماهی شوم روی نکار کرد بکی تو برده ام دوران کنون دوران من کردون کنون حیران
من در لامکان لسرار ان فرمان روان اورده ام در چشم من جان وکر در حال من کان وکر باران مثل ان وکر زبرا
امان برده ام کر کویدم بیچاره شد روروکه وقت راه شد کویم که این بازنده کو من جان بحق بسپرده ام عاشق که
بلبل بار زا کوید بر عاشق کرده کفا محو شده را مپیش در ریشه مدد برده ام عاشق پروانه صفت باهیچ پروا از
برای سوختن بجوال شمع امده وعالی از برای لطاره او خوشه دل جمع امده ولطارکیان در ملامت او زبان چون زبانه
اتش دراز کرده وان خاکسار هوا پرست با دیده پر اب در استماع بر روی ایشان فراز کرده ایا قوم میکفت ابله
پروانه کر شرر شمع را نور پنداشته پر وبال خویش بسوزد عجب دیوانه لر زهر بلا بال را تریاق انکاشته کوزرد و دیده از
عاقبت اندیشی بدوزد وعاشق بیچاره میکفت زهر الم عشق خوشتر از تریاق اکر سیت وپرتو عشق تجلی انوار
الوهیت است موسی دل را پاینده از شجره عیت او لعکس شعله اتشت مینماید اتش وجاموشیت حضرت
مولی ازین حال خبر داده که کفت مثنوی درخت اتشین ایم عالله که جانانم میجو اغان اتش کمن سوکلام

درد

دخلت البيت والبلوى ووقت اللقى والبلوى چل سال است چون موسى بگرد این بیابانم میرس از کشتی
ودریا بیابانگردا پیما که چندین سال کشتی من در صحرا می راند بیابانی جان توبخا موسی دانی عالجعصای تو بر ببر
گیری عصای بچشم چراکشیدم رهبانم قال قدس سره صفت آن مسجد که مهمان کش بود وآن عاشق
مرگ جوی لاابالی کی که در وی مهمان شد قصه الیست عجب وحکایتی عجیب ودر ضمن این قصه طالب
را مقصودهاست بلکه تعلم طریقه وصول بحضرت کبریاست چنانکه در آخر قصه بتصریح خواهد پیوست اما باید که بیدار مراتب
باشی تا از رموز واسراری که در ضمن تقریر ظاهر قصه است بی بهره نمانی صورت قصه آن است که در شهری که خلوت
خانه را ملک میتواند بود مسجدی بود قدیم که هیچکس از غایت ترس ودهشت در وی نرفتی واگر غریبی شبی از نادانی
در وخفتی بامداد زنده بیرون نیامدی هر آینه اگرچه عالم شهادت عالم ظلال حقایق است وشب مثال ساتر
انوار اسرار وحقایق اما شب روان راه که از تتجافی جنوبهم عن المضاجع آگاه اند وبا رفیق ما اخفی
لهم من قرة اعین همراه صبح سعادت وکامرانی در روز بازار دولت آن جهانی است معنی خویش را بیک
ازین آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن چون در کلام سرچشمه ولایت وسرچشمه هدایت کرد
کمیل زیاد فرمود فقد طلع الصبح شرح این سپیده دم چون روز روشن دانسته بودی حدیث
باعادت کرا العاقل یکفیه الاشاره بعضی میکفتند در وی مسجد عدوی جسم وجان ملاکه سحر است ظلم
است وبعضی فرمود ند که ظهور این هلاکت غالبا از دولت وپری است ان بکفتی که برزن
بر در وش کای مهمان اینجا مباش شب مخسب اینجا اگر جانی بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بکشایدت
القصه عاشقی سوخته وصادقی دیده محبت ازکوی دوست رسیده وصف مهمان کشی این مسجد شنیده بود ودر ضمن آن عاشق
مسجد مردانگی وجانبازی خویش بی آزموده آن صاحب اسرار از سر ذوق دیدار یار میگفت معنی تصورت تن
تن کو برو من کیستم نفس کی باید چه من بایستم چون لقمه بودم از لطف خدا نخ حق باشم زپای تن جدا زیرا که
آنجهان کو هر شریف را نفوس لطیف نفس رحمانی است حیف میدارم که در چنین صدف سحکی جسمانی مستور باشد
لاجرم سادقانه بر تقاضای فتمنوا الموت الاکثیر عاردین کمتای جان افشانی را زم ونهر نقش نفی وجود بر صفحه
خاطرمی نگارم قال قدس سره ملامت کردن اهل آن مسجد عاشق مهمان را از شب خفتن
در آنجا وتهدید کردن قوم گفتند که حدیث خواجه علیه السلام میفرماید الدین النصیحه ما را سلوک مسالک نصیحت
وانتهاج مناهج منع چون تو مسلمانی از هلاکت از مواجب ولوازم است زیرا که ما مدتی درین حوالی بوده ایم
وبارها حال مهمانان این مسجد را زموده ایم هر که این مسجد شبی مسکن ساختش نیم شب مرگ هلاهل آمدش
لی حاشا این نصیحت از زور اد مینماییت مکر داز عقل وداد قال قدس سره جواب عاشق عاذلان را

عاشق در جواب

عاشق درجواب قوم گفت کای سلامتیان خاتون عقل از ملامتیان مجوئید وبا چون من متلازم جوی تحمل آفت
مگوئید مبتلی شسته که سخن تو او برک گویم ملکه مبتلی لاابالی ام که هلاکت ومرگ جویم معنی من شرین کشت نقل زنبسر را
چون قفس بشکستن بریدن مرغ را اما باید دانستن که مرغ بیرون آمدن از قفس مطلوب بیستی وخلاصی از آن
شکنام خوب باهوای شکستن قفس مرغی را لیت که قفس او را در میان گلشنی نهاده باشد ودر اطراف
آن قفس سوراخها کشاده دران گلشن مرغان هم آواز ورفیقان همراز مرغ محبوس جولان مینماید وازدیات
عیش دران گلشن می آساید واین طایر محبوس مشاهده تنعم وجولان ایشان در گلستان مینماید وبسراز سوراخ
قفس بیرون می آرد وهمت بر شکستن قفس وگسستن بند میگمارد لاجرم معنی چون دل وجانش چنین بود
بود از قفس با درکشایی چون بود واین مثل ارواح مقدسه اولیاست که طایران قدسی عالم غیب اند
دکرفتاران این قفس بشهنه ورتبه اما المنقار مجاهده قفس قالب سوراخ شاخه اند دلمشاهده گلشن
غیبی ونظاره جولان همنشینان قدمی خویش بر داشته وازین قفس علکی آگه اند وازین گرفتاری ایشان
را انجالت است وشک آمده اما مرغی که از سوراخ قفس چند که کردا کرد او کرگان درنده نشسته اند وطمع
در کشتن وعقوبت او بسته معنی کو همی خواهد کران ناخوش حضیض صد قفس باشد بگرد او قفص حبذا
ان عاشق لاابالی مرگ جوی که حافر کار ودواقف فتح برور وکار بود وله قدس سره من بحکم چون نه واقف
کاخولشتن چیزی زسر جود واقف شور گفت من چند زنی مرغافلان پا چو بهیمه در جهان آدمی ولی
پر سود ستی مرغ این چمن از تو سئوالی میکنم مسئله جواب کو اینکه حدیث میکند کیست بگو درین دهن
من نیم وتو هم نیی این قفس نفسی کروهه جز تو نیست لعینی بدان اوست که میکند سخن در صدف وجود
تو در چه الیست حقیقی چون تو بعاری آگهی من کیم اندرین زمن تن قفس است وروح تو طوطی ناطق
اندرو وان بران زمان کر او برپریدت زاشیان جوهر پاک در تنت این حرکات میکند ورنه تو از کجا بهی
واین همه قال برفتی چون زتنت برون شود با تو مفارقت کند گوید خواجکیت کو طرف کلاه برشکن
با تو حدیث ازین لب که تنی سخت بالاست زانکه تو تخت کودکی نزد حریف الحس کر تو کمال معرفت خواهی
حاصل است شود چاکرش دین بشو تا بشوی تو چو من قال قدس سره بیان آنکه عاشق جالینوس
حیوة دنیا بود که هنر او همین جا لکاو حیله هرنبی بود وزنده است که دران بادا د
کاد آید انجا جو دو ابعولم می بیند منقول است که جالینوس حکیم که حکمت دنیا اموخته بود واز حکمت دینی
دیده بر دوخته چون آثار ممات را در وجود خود مشاهده کرد واز طیران حکم اجل وطیران طایر اجل خبر دار گشت گفت
راضیم کز من بماند نیم جان کز کون استر بینم جهان زیرا که حکمتی که دران عالم بکار آید نیاموخته بود وهنری که دران

بازار ریاح باشد بنده وحشی بود لاجرم مرغ او در هوای قفس قالب کرکسان می بیند قطار بر قطار واورا نه در کلشنی
غیبی مجال جولان ونه در هوای هویت امکان معارضه بر پر وبال شوق ونیاز را که بسوی حضرت بی نیاز واسطه
پرواز سنک تعلقات حکام این جهان شکسته ودل برین دمنه شکوک بسته با خود غبرای عالم عدم چه پیوسته وتجلی
دل از ملاقات این عالم برداشته وحال جالینوس در کفتن از ملاقات این عالم رست بدان چنین می ماند که
چون لطف الهی در قضای کارکشاهی نفاذی یابد که جنین را از ان مضیق وجنین وشکنای رحم خلاصی دهد وملاقات
این عالم وخروج بدین فضای دلکشای از خون موزون باز رهد جنین بسوی پشت مادر کریزد واز نقل مکان
بپرهیزد وتمنا کند که کاش از ان موضع که با فرد مر شده بود مقدار چشمه سوزن سوراخی بودی که ازانجا نظاره
رحم که در موضع مالوف هست کردی متن این جنین هم غافلست از عالی همچو جالینوس او نا محرمی و
هم بنا کر چنین میداند که غذاییکه اورا در رحم مادر می پرورند خالیض از رطوبات بیرونی است وهر کز ملذات
ومستلذات بیرونی راه نبرده است لاجرم اورا از ان مکان شکنا دستگاه بیرون نکم واخرج اهلها کرمی الفعل ازکنشتی
سخت نمایم همچنین جالینوس نیز می شناسد که ان مقدار علوم وحکم انداخت اقرار این عالم ساخته است و
بواسطه استحسان ان دل از ملاقات عوالم غیب بپرداخته بجیب قابلیات وتوجهات فایض از ان حضرات است
وبدان معنی پی نتوان برد که لستان علوم وحکم بسی از ان علام وحکمتهای کامل خباب اقدم الغیبه چون انیست لا است که
علمای چنین ساختند مالوقع اطمه واکثر در خواکه وملذات ومستلذات این جهانی واکثر این باطل افتاده است بر جالینوس
تمثیل او در شان خیال محسوس است که بغرور رمزهای خویش محبوس این عالم کشته واز حکم استغنا حکم واسرار الهی
مایوس کشته وچنان پنداشته که ورای این عالم الهی بپرداخته عالی دیگر است وحکم فاخلد الی الارض واتبع
هواه لکارکذاری این پرداخته وسلسله شوق ان علم ارتست ارادت انداخته ومهر محبت بر این عالم افکنده
ودل از ملاقات ان عالم بر کنده وبهنر دیشها ودانشها واندیشها که در انتظام امور شریعت ومعیشت
دنیا بکار اید مشغوف کشته واز ان سعادتها که نصیبه انبیا واولیاست کذشته مانند کور موشی که در سوراخ
خویش اوا کریزشود واز بیم چنگال وخوف نکال ان مجال بیرون شدنش نبود هم درین سوراخ بنیا می کند
در صور سوراخ واما نمی کند وبهر طرفی راهها بسیار رود واز بیست کربه کریز کاهها بردارد وعاقبت بهوای
طعمه جوییکری در ربقه شود هم چنین محبوسی که محبوس این عالم است واز خوف چنگال کربه مرک در الم اکربه هم
درانجا اعتبار اقامت کند و بار وطن انجا کاظر بنیارد واز برای استعلاء معاش واسباب انتعاش مزاد دیشها
سازد وور استخلاص خویش از چنگال مرک حیلها واندیشها بپردازد اما عاقبت کربه اجل طایر روح اورا از چنگال قهر از
شکاف قفس قالب بیرون کشد وانجاره خواه ناخواه شربت کل نفس ذائقة الموت درچشد متن عنکبوت از

جرحی

چنگ جفا داشتی از لعابی چونکه افراشتی سایرده وخیمه افراشتن کو عاقبت بایدش کذاشتن کار بلند همتان
این راه ووظیفه مستوجبان بارکاه الوهیت قال الکسی سره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب
خفتن در ان مسجد قوم کفتند معانی مسجد را که خاطر از این شغل بپرداز وخود را بلاست خویش در مهلکه مینداز
و بیش بلفظ فصیح وکلام ملیح جوابش چنان کرد از جواب کفتن تا منزل کردن مسافت لعات دور است وچراغ دعوی کردن
معنی بیشتر بی نور بدیده کر بعضی ناتوانان بابا خویش بستیزند وخود را از درختی بیاویزند وچون وقت بحاح
آید دست در ریسمان در زنند واز برای خلاصی کردن حیله در بستند غرض انکه همه کارها بیشتر از وقوع اسان بود در
دل مردم خیال بنک وبند چون در آید اندرون کار زار ان زمان کردد بر ان کس کار زار واهذا سپهدار حبیب
میفرماید که لا استحافه قبل الحروب بیش از هیجان کرد هیجاد دم از مرکب دو غا توانند زد وبیش از لقاء شداید و
کروب ملاقات خصم واصطکاک رکب هر ترسنده دلی اظهار دلیری تواند کرد وقت وکرمکاریه شمشیر دار زبانش صفت
در ازیی اما در حالت مقابله وهنکام معارضه کمتر از مخراق بازیی چون نام جنک شنود بهر اظهار ناموس فنک رغب
وشتهی کردد اما چون رزم پیوندد جنگ بر باید او شک چون سوزن تهی کردد پی هست هر دعوی کواهست وکواه
دعوی عشق کشیدن جفاست متن عجب دارم زجویای صفا کو رند در وقت جعل از جفا تو تیزای عزیز اکرم
از عشق بازیی من لافی ودر خدمت ایثار جان موی بشکافی وبدین دعوی مایی معنی مینازی وباستماع نصیحت
بی غرض بانی سر دارنیی وکرفتار طلاق خونی ودر مخاطره مامیکوبی کر قاعده است اینکه ملامت کنج از عشق کری
کوش عشق از ان تر قاعده است المسنق اذا حجلی الغبار افرس تحتک ام حمار هیچ معانی در لاف دروغ
بیست وهیچ کونه املا فروغ نی ار سلوک طریق عاشقی بپرهیز تا چون در افتادی از درد وجفا مکریز با گفتی
در رفع طعنه او کوید عاقبت از عاشقان بکریختی سوی شیران حمله بردی همچو شیر همچو روبه از میان بکریختی
قصد بام اسمان میداشتی از میان نردبان بکریختی تو چکونه دارویی هر دردی کز صدای این وان بکریختی پس
روی انبیا چون میکنی چون زهتید خزان بکریختی مرده رنکی وبداری زندکی مرده باش چون زجان
بکریختی دست مرد شادمانی صبر تست روکه وقت امتحان بکریختی صبر میکن در حصار غم کنون چون
زبانک پاسبان بکریختی که ببینی چشم تیر انداز را چون زبانک مرکان بکریختی زخم تیر وتیغ خواهان خواهد
کشید چون تو از زخم زبان بکریختی رو محبت کن پی ایشان خاشیت لب چرا سوی نشان بکریختی
بکمر ثبات قدم بر جاده طلب وصبر در مقاسات شداید ولعب کلید کنج اقبال وشمع سرای امال
وصیقل آینه جان مشتاق وکواه دعوی عشاق ور الطن نیل ادب وواسطه حصول ادبست لاجرم ادب
آموز مکتب عشق تست کار جفا نکریزد ولاف دروغ آبروی مردان برای عشق نریزد متن الاکرهی

گرا دب بگر گلشد آب روی مرد مردان بخشد تا در طریق عشق رضا بقضا ندهی و محنت و درد محنت را
نام محنت است و عطا نشمری و از بندگی بند دلخواه آزاد نشوی از غم و اندوه عشق شاد نشوی قدم در راه عشق
نهادن نشاید و سخن محبت از تو زیبا نباید س با جیبه درمان چه طلبکنی بجوی اول درد تا پدید تو را دوا
نتوان کرد دل را چه ز دلدار نگر رستی و رد کرد سخن محبت و عشق مکرد که کیتی از سوز عشق خالی است
و هر ابی ست بجان بدنامی متن لاف و غره زاژ خارا کم شنو با حلیتها در صف هیجا مرو زیرا که ان
دون همتان سست قدم چون آتش هر باد فروشه بلند از زبانه بگریزند و آب روی مبارزان جهاد اکبر بریزند
جبلا دلیری که درین میدان از سر جان برخیزد و از تیر بلا و تیغ جفا نگریزد متن من بنده آنکه از بلا نگریزد
تو نشده عشق و خون حسرت ریزد فارغ ننشیند و تغیر نکند هر چه فرو شد زمین برخیزد از مرد اشتر
دلی شیر مردی نیاید و از لبسکان تقیدات هستی و بندگان بند خود پرستی لاف آزادی و فردی نشاید شاهباز
دست امور را حاجت بقید نیست اما طاوس جو دلبستر الامکان میل نیست نور رخشایان هم چنین کار زار
تو بر طاوسان هم میدنشکار طبع طاوس است و سکوت نکند دم زند تا ارمغامت بر کند قال قدس
سره گفتن شیطان قریش را تا که بجنگ علیه السلام بیاید که من با ذیها کنم
و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین کنختن در بن شرح حضرت مولوی
شرح بعضی از غزوه بدر میکند و تیغراماشی در بیان این قصه بار گشته بطریق تلمیح در ضمن ابیات بطریق اشعار
مینماید و اسدا بتفسیر این آیت میکند که و اذ زین لهم الشیطان اعمالهم و قال لا غالب لکم الیوم من الناس
و انی جار لکم و صورت قصه علی طریق الاختصار آن است که چون قریش از برای محافظت کاروان ابو
سفیان به تجهیز جیش از مکه بیرون آمدند و در منزلی نزول کردند و بیشتر بر قصد اصحاب نبی را علیه السلام از
برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند دغدغه خاطر داشتند و هر قصد خبر بودند که ابو سفیان خبر
فرستاد که کاروان تماما بسلامت گذشت باز گردید و از بن رهگذر هیچ اندیشه مکنید ابو جهل مراجعت را
ابا کرد و گفت تا در بدر شراب نخوریم و نغمات مغنیان و سازها و خوانندگان نشنویم و حاضران را از اطراف
ار مواید الطاف خویش بالبیت نسانیم مراجعت نکنیم و مراد از این بطر و ریا که خطاب کبریا مومنان را از
اتصاف بدان سیرت نهی میکند که و لا تکونوا کالذین خرجوا من دیارهم بطرا و رئاء الناس
این است که ذکر کردیم القصه چون عزیمت قریش از برای توجه بسوی بدر مصمم گشت از جانب بنی کنانه
اندیشه میکردند بواسطه مقاتله که در میان قریش و بنی کنانه واقع شده بود بدین واسطه عنان عزیمت
باز میکشیدند و خالی گذاشتن مکه مصلحت نمیدیدند ابلیس بصورت سراقة بن مالک بن جعشم کنانی

متحمل گشت

متحمل گشت و سراقه از اشراف بنی کنانه بود و لشکر پشت … با صد سوار از شیاطین در صورت رجال بنی
کنانه در رسید و گفت امروز هیچ کس بر شما غالب نمی آید و هیچ لشکری را طاقت مقاومت شما نیست و من
نیز جانب بنی کنانه را م که مدد کار هیچ تا بتقدیم رسانم کما قال قدس سره همچو شیطان در پی شد صد کم موا ذا فسون
کانی جار لکم لا جرم قریش سخن سراقه جرات کردند و بموضع محاربه روی آوردند فلما ترات الفئتان چون دو لشکر
هم دیگر را بدیدند حق سبحانه و تعالی ملائکه را بمدد کاری فرستاد ابلیس مشاهده آن حالت کرد روی بگریز آورد متن
پای خود و اپس کشیدن میگرفت که همی بینم سپاهی پس بگفت ای اخاف الله مالی منه عون اذهبوا انی اری
ما لا ترون و قال نکص علی عقبیه و قال انی بریء منکم انی اری ما لا ترون یعنی ابلیس باز پس گشتن آغاز کرد و دست او در دست
حارث بن هشام بود حارث گفت ای سراقه تو بعده مددکاری آمدی و آتش در خرمن عافیت ما زدی و چون آواز
جنگ آمد و کار ما تنگ آمد چرا روی بگریز آوردی و ما را هدف تیر بلا کردی ابلیس دست بر سینه حارث زد و گفت
من از شما بیزارم و من می بینم آنچه شما نمی بینید حارث گفت متن می نبینی جز این لشکر ای تو ننگ آن زمان
لاف بود این زمان جنگ غرض از تمثیل این قصه آنکه نفس و ابلیس صفت رفیقان شیطان سیرت بعد از
شیطنت و تلبیس ترا در بلیه می اندازند و از هر جانبی مددکاری تو مینمایند و ترا با ژدهای هلاکت میسپارند
و اپس خود خود را میکشند هم چنانکه عقل و ملک از این جواهرند نفس و شیطان نیز از یک اصلند و پیوسته نفس
ترا بهر صورتی بسوی دام بلا میکشد و تو غافل از مکاید این بزرگترین دشمنان که اعدی عدوک نفسک التی
بین جنبیک ناطق است بلی ان داخل لی فی … دشمن اعتماد در انشاید خاصه دشمنی که هرگز از دو رنگی نباید متن
طمطراق این عدو مشنو گریز که چو ابلیس است در لج و گیر ستیز بلیطلظ ار سحر او الهین بودن روی بیست و
ترا در رفع سحر او جبت جست و جوی نی انذار الله علم که هستی این سحرها ساحران هست جادو نیک ش
اما سحر آن عدو حرام است و سحر این ولی حلال چنانکه رسول ملک متعال میفرماید ان من البیان سحرا و در اطراف
طبقات سحر حلال معنوی سیاق کشاف حضرت مولوی است و ازاین میگوید قدس سره متن گفت او گرات
و بیرانی تو گفت من سیاست … در رفع سحر او قال قدس سره مکر و کردن عادلان پیل بر مهمان
از شعال مهمان کش قوم کعشایی … بلایی معرکش و الجو طاوس در خود دانی ملوش …
ما را که در حوالی مسجدیم متهم ساز و در تعد تهمت بتهمت خون ریزی بر رکاب ما مینداز متن تحقق بر بام …
ستی جان که نیم الیس مکر و دشمان بخیال و تماشا … کیوان شوال شود و دیگر … ساعت گرش
مجید شوال نبود متن همین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در وبال قال قدس
سره جواب گفتن مهمان و مثل آوردن و بدفع حادث بانگ حرف مشتری را

کدکوس محمودی بر لبت آورده‌ای عاشق آشفته دل و صادق سر خوشته از جس آب و گل در جواب
ان ملامت کننده کان از روی رافت و رحمت و کلیه و تقلید کنند کان از آفت و مخافت گفت ای یاران
ازان دیوییم که زلا محاله ضعیف آیدستم تخویف و تهدید شما را درجان باختن لقصه ان کودکی مینماید که فرهاد
مرغان نگاه میداشت و طبلکی در دست کرفته همت بر سران مرغان میکاشت و چون طبل میزد مرغان ازان آواز
میرمیدند و دستار ز توجش کشت باز میکشیدند روزی سلطان سلاطین دین محرم اسرار تعیین امین الملة
شمس الدولة محمود بن سبکتکین با لشکری جرار که کوه از مهابت او کداختی و آفتاب از صلابت هیبتش سپر
انداختی در حوالی ان مزرعه نزول فرمود سلطان را اشتری بود بلیت مایل بهیونی تیز رو اندک خور بسیار دو
از آهوان برده کرد در پویه و در تاختن که کوس سلطان بر پشت ان اشتر زدندی و هیچ اشتر دیگر را
طاقت برداشتن ان کوس نبود زیراکه کوسی بود که ملک در مخاطبه در وصف او میفرمود بیت
ای چنبر فلک کرده قرین پوست ملک در خم مخوفت ملک چون کجت پر از آمده باکاه ان اشتر را کلاه
بلا نا کشته مدار افتاد کودک از برای نفیر و تخویف او طبلک زدن آغاز نهاد عاقلی چون مشاهده این حال
بکرد روی بطفل اورد و کفت روزکار خویش بهرزه ضایع مکردان که این زاغ و کلاغ نیست که از آواز
طبل تو ایشان را ترس بشد یا او را بیمی از دبدبه و طمطراق حرات باشد اشتری است که با واز کوس
سلطان آموخته و ان چنان آوازی که ملک از دو بر فلک در لرزه آید راحت اندوخته کما قیل وضعه بیت
کرم ترمیزد ز بانگ کوس بستین فلک میزدار کوشش که آوازش نباید پیش ازین لاجرم تخویف
تو را کی شنند و آواز طبل توکی ما سد مرا نیز که عاشق بلا دیده و صادق جفا کشیده و درد مندی
از جان سیر و ستمندی در هوای روح دلبرم تهدیدات شما در کوش نیاید و لمعای جان بازیم بر هوش
نیاید عاشقم منزل کشته وزان لا جان تو تنک طبل بلا چون ستوزا کشت این تهدیدها پیش لجذ دیده‌است
این دیدها ای حریفان من از انها نیستم کر خیالاتی درین رهستم والله یدعوا الی دار السلام
از دولتی تعالی بشنود مدمه تهدید و طنطنه تخویف در ور راه نیاید از دادن جانی که واسطه وصول اجابت
ثانت سه مراسم و جراحتی که سرمایهٔ هزار راحت چرا خوشتر از صد درم نشانم هر که بلند مرغطاسا
صد عوض رود در بازار عطاری عرض ندیده که اهل دنیا بتمنای سود علم سودا بر می افرازند و در بیع
و شرائی که سود نه بلند دخیرهٔ عمر خویش در بازند بکبار برای توهم ربح خود را در مضایق و مهالک می اندازند
و چون در معارضه کالای ربح بیش نه بلند دوستترین کالای خود را بعوض خویش بلند لاجرم هر که
با جان خویش می پردازد و با علم و هنر خویش میسازد ازان قبیل است که کالای به ارزد خویش می

چند مغرور

کوست

چند مغرور بعلم خویش عالمی است که محروم طلکاز علم الوالیت و ابسته جان بیدلی است که آگاه از حسن و جمال جانانی
نیست تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون بیامد جان نماید چیز لیز لعبت مرده بود جان طفل را تا کشت
او در بزرگ طفل با این تصور وین قلیل لعبتی است تا تو طفلی پس بدات حاجت است چون طفلی رست جان
شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال لاجرم دم از قیل و قال فرو بندد تا لذت جلال دریابی تصورات
تخیلات عقل جزوی را فرو کذار تا استغفار عقل کل توانی کرد هاز عقلهٔ عقل بکذر تا بروح علم روحانی توانی
از خود بکسل تا با یار آلی پیوست و از سر مستی برخیز تا باده دست توانی نشست ازان اقبال کاه خوش
شو بکیم دلالتها دمی مینوش باده جان یک لحظه شکری خا بباطن بچه عقل کل بطاهر همه برکت کل بی الله
امر کل بی تشریف اعطنا لصور پایی روحانی خوشی بی لیشمانی نزنم و بزم پنهانی زسر سر او اخفا ملاشهی
هر جبره ازان دریا بیت یکقطره لقطره سر که کردد کی شود استغنا چه روز نهاست بنهانی از تن
ارزن که میدانی چه نا نها بجشای جان برون از صنعت نانها تو دو دیده فرو بندی و کوئی روز روشن کو
زند خورشید بر چشمش کمان بک من تو دربکشا ازین سو میکشانندت ازان سو میکشانندت مردای باب
ما در روی بیرزنی در رو و بالا تو چون از شرب این شراب خراب کشته و در طریق عشقبازی کون
دل خسته مقالات عشاق را ترهات پنداری و مشاهدات القینیهٔ ایشان را طنون و خیالات انکاری
لی فی هر چه تو نداری دیگری نباشد متی ان بعض الظن اثم است در نوای مهین که نمی زدید بستان الیقین ظن
فاسد و فکر کاسد تو سرمایهٔ اشتباهات و از مرتبهٔ ظن تا درجه حصول علم رسی که کلا سوف تعلمون ثم کلا
سوف تعلمون و اتمام تام بتعلیم باید رسانید تا از درجه علم بمقام یقین راه یابی تا بهشت و دوزخ
را که برجوبان غیبست معاینه توان دید و از دوزخ صفات ذمیمه توبه توبوا الی الله دید و در بهشت
رضا توانی آرمید کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم متی میکشد دانش بلبنش ای علم کر یقین
بودی به پلیدی بجهنم پس چون بمقام علم الیقین قطرهٔ هستی خود را با فنای تلاطم امواج دهی تا کشف اسرار
نعم از تو پرسند که ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم متی شرح میخواهد میانی
این سخن لیک مرتسم را فهام کمن تو التماس الات که جه دیگران بعین الیقین می بیند تو بدیدهٔ ظن و خیال
بینی و دستار از کی که نداری میوه درخت وحدت که در فضای کلش حق است در چنین اسهات ارکان او
از یقین بالاترم در طلات برکی کرده سرم چون دلم خود از هوای او چشم روشن کشتم و بینای او با
هم کستاخ چون هو خانه روم با نه لرزانم نه کوزانه روم ازان لطایف اسرار که در کوش کل خوانده
است و چندان کرده راز در میان نهاده و هزار را خندان کرده ازان نفحات که سر و سهی رسانیده و

رسی بکوش تا پای همت بر دروهٔ عین الیقین نهی و در بحر مواج حق الیقین ...

شکر

دقها در شیق ساخته وجان بلبل را بتعرض نسمات آن نفحات بر روی گل عشق ساخته ثم لمشام جان من رسانیده
و مرا زمین بر الحقه و بالغم حزین کردانده دلا چون عودم سوخته داغ چون جنگم در کنار خویش بواخته آن تاب و هوای
کدلی را شیرین کامی داده و در طینت مشتی خاک صد هزار دلارامی نهاده و طره او را طراری آموخته و طرار
دلیسی اعیان دام بلا اندوخته و غمزه او را غمازی تعلیم داده و لب شیرین شکر بار او را دلنوازی تعلیم کرده
دل سیمی از آب و هوا قرین حال این حزین کرده و مرا همچو آب و هوا سرگشته و سودائی روی رفیق کرده متن
چون در زر زاد خانه باز شد غمزه های چشم تیرانداز شد بر دل ریزتر و سودائیم کرد عاشق در شکر خانیم کرد
عاشق آلم که نیران آن اوست عقل و جان جان داریک قربان اوست اگر بنسیم عنایتی خاری را گل
زار دهد و در طینت خزان رونق بهار نهد شعر خزان گلشنان را نوبهار او روان ره روان را
افتخار هم کردن کشان شیر دل را کشیده سوی خود بی اختیار او قطار شیر می بینم مهار شتر به پیشانی
درآورده مهار او مهارش اگر حاجت شود شان کرد ز خوف خصمان کرده نزار او کران جان تر ز غفر (؟)
نه خاک است سبک کرده و به بر دارد وی قرار او بکاکلان هر سر صفر را کند صید بکردون میکند آهو شکار
او یکی کامل بخواهد رشا روی که یک یک را کند در بند کار او ز خاک تیره کامل تو نباشی بر نبردم او
نهاد خار او حصار زبر سر دریا که برهم برادر دار دل دریا غبار او حصار اگفت بگذار این حصاری
می پیچد بر خود همچو مار او برار دمطبع معده فواکه لسا زد جان وحشی زان غبار او ز نقف دل دگر
جانی لسازد که تا دارد از آن جان تنگ و عار او زهی غیرت که دارد بر خود آن شاه که سلطان هم
ولیست و پرده دار او زهی عشق که دارد بر کف خاک که کاهش گل کند که لاله زار او کند باد او
به هر دم یک صفت باز خملش یکسله در اطوار او که تا داند که اینها نی دغا اند بداند قدر او بگزیده یار
او عجایب یار غاری کرد او که غار او باشد اش هم یار غار او یار دیگر عاشق اشعه حال هم ترجمانی
عشق از برای اظهار کمال میگوید مثنوی من تلاطم در بلاتم همچو آب سینه در آتش کشیم کشته ام
اضطراب همرو روی احباب بی مذر گشت ر دلش خم سوز و پرده در دانیدا هر سحری بی محابا
از برای اظهار جوش و شور رسوا گشتی دلتنها تنی از لشکرهای عظیم نگریختی بحکم قول امیر المؤمنین علیه
السلام که میفرماید لا القصاب فلا تهول کثرة الاغنام ہیچ قصاب از انبوهی اغنام نترسد متن کو سعد آن
کر بر وشند احساب نا بهیشان کی هر بسد آن قصاب بحکم کلکم راع کلکم مسئول عن رعیته یعنی هر
بنی آدم خود را راعی است و در محافظت آن رمه خویش ساعی هر گز چو پانی دیده که از رمه خایف
باشد بلکه او را حافظ از مخالف باشم که وزند بالکی ز قدر او بر رمه زا که قدرت او که دارد برهم هرزمان

کوید بکوشم

کوید بکوشم نیست تو من تو را الکین کم ملکین شو من تو را ام کین و کریان زانکه کم ناکت از چشم بدان پنهان کم
تلخ کردم از غم پنهان خوی تو تا بکرد چشم بد از روی تو تا نه پنداری که از بلائی که نا فرد تو میکم مقصود ما حفاظت
بلکه این سلسله محبت و دولت تو موجودی از آن و در آتش سوزم تا نفس جوشش زنی و این آتشی که از شجره مبارک
است بر تو حیاتی الهاوی سازم که سالها دم از تمنای آتش زنی و بدر قه در دی که میفرستم راهبر تو بکوی ملامت
چندان که جان تو را وصول بحضرت ملک فردی باید ما را نیز از اجفان تو سوز و دردی باید بر اعتقاد عمری ب
در روز طاعت از خواهی کرد در راه خدای یکی شود کامل و فرد از من بشنو سخن اگر مردی مرد این است سخن
که در وی باید درد اگر ما را دوست دارد که پی درد انتظار و رنج و انتظار ترا در حریم حرم عزت بار دهیم و چندین
بار محنت و بلا دل مبتلای تو نهیم اما اگر از شهر و خویشان بر سوزی کر خویش رنج غربت بابری زانکه شرطیتی
ولادت مقر است بر اندازه رنج سفر پس چون حکمت و ترکستان کربت در این محنت آباد غربت فقد وطن
اصلی و ذوق انس وصل دانستن است بحکم و الیه ترجعون اگر مرجع عین مبدأ باشد باک نیست قال فی مسیح
پلنک کر چیز و پسری او در بلاها اضطراب و بیقرادی بخود و دیگر حوالج در جوش
دیگ و دیرو ید تا از دیگ بیرون جهد فلق و اضطراب تو در شداید و بلایا و فرار و
اجتناب تو از ملالت نوایب و رزرا با بدان ماند که چون در حرارت آتش بخودی در دیگ بتنگ آید اسکال
جوش از بی طاقتی بر سر دیگ بر آید و زبان حال بهار حرکش بگشاید و باکدبانو میگوید چون تو را مزیده و حال
از آن تو ام چرا دل بر جفای من می بندی و شورش من در این آتش جا گذار می پسندی و کدبانو کفچه بروی بزند
که من خوش کن و در ما لبته ساقی چون خم صهبا خوش کن متن زان گوشه ام که مکروه بلکه با کری تو ذوق
چاشنی تا عدا گروی بیا مری که جان بر خوان بسیت این تهیان که سقت رحمتی غضبی اول باب پرورش
داده تا قابل این آتش شوی و در کوره آتش امتحانات نهادند تا آمیخته کان بر عارف دلکش
شوی مس محنتش بر قبال انسانی شده است تا که سرمایه وجود آید بدست زانکه بی لذت نرویم
تو دولت چون نروید چه گذارد عشق دوست و آتش عشق دوست اگر مرغایت دوست رست
اما بوسطه اران سرمایه وجود موصل مقام شهود او به بستار دیگر که بانو با زبانی ملاقات عذر آمیز نکشاد و تا
نخورد را از مقام خودی که رشک الال بی طاقتی است در ربایید و کوید ای کوزه مدتی در هنگام بهار ریاحین
و لاله زار از نعمت بغایت عر بدی و المعاودت سرمایه وجود هنگام خویش رسیدی و مقصود از نعمت کام
روایتی از آن بود که چون لمهمانی فواید میزبانی تو الی کرد متن تا که مهمان با تکر و شکر ساز پیش شه کوید ایثار
تو باز تا بجای نعمت سنم رسد جمله لقمها بر دارد تو خدا من خلیل و ز لب برا مثال میباید و تر از کسار دل

برقرار دارد که سر به پیش تیغ قهر نه و از روی تسلیم سر بریدن حلق خویش رها ده از بریدن سر مترس که این
سر ان سر نیست اهی خضر در چشمه حیات از عرون بر نیست مثنوی ای که در محبوس الله ابتلا تا نه هستی که
مانند ترا انقدر ان لبستان اگر خندید تو گل لبستان و جان دیده اگر زبان خراب و گل هر گشته نه اثر با جان ارباب
دل آشنا گشتی از مقام سر بودن ترقی کردی و شیر بیشه شدی مثنوی از صفاتش رسته و الله تحت در
صفاتش بار نه و مالاک دهست در ابتدای فطرت از ابر و خورشید و گردون عبید آمدی و چون خود را از
صفات خود کردی تاج تارک عرش مجید آمدی مثنوی مردی شد ابر و الکهنا یدی نفس نقل قول و فکر تها شدی
هستی حیوان شد از ملک نبات رسته کرد اقتلونی باثبات چون چنین بود هست لعدمات راست آمدان
فی قتلی حیات مدتی در درد و بلا هست و رضا باید ساخت و دل از آنچه که سرور و فرح و حضور باید پرداخت
که دوست میگوید که محنت محنت کشیده وصال حبیب جوی بیمار نا کشته معالجه از طبیب جوی و اگر مجلی لطف با
حبیب گذار تا تلخی شربت طبیب بساز تا شفا یابی و با جفای راحت رای حبیب پرداز تا سعادت
لقا یابی مثنوی زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد تو ز تلخی چون دل پر خون شدی پس ز تلخیها همه بیرون شدی سگ
شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست ملاحظه اسرار من باش تا
در هر جفا و خالی از سر صحبت بگذر و بیمار من باش تا راحت و شفا یابی حال راه عشق را تو بینای دیده
ساز تا بینای دیدار شوی دل از خیال هر جا مپرداز تا شناسای اسرار شوی کار من گذار تا کار گذار
تو باشم کلید دلخانه دل را بمن سپار تا در آن حرم محرم اسرار تو باشم از الم و جراحت من که سرمایه
هزار راحت است مپرهیز تا با من هم نشین شوی چون این یابی از نعمت دردی مگریز تا با یوسف
خویش قرین شوی بحکم کاتی لطف و فوره قدره لاولیائه همیشه لطف و عنایت من رفیق تو هست و کار
گذاری هدایت من بدرقه طریق تو شوی نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه تو را من
عزیزتر دارم بذات پاک من و آفتاب سلطنتم که من ترا نگذارم بلطف سر دارم رخ تو را شفاعت
خویش نور دهم سر تو را بدرد انگشت مغفرت خارم هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم
از آن ابر بر سرت بارم ببسته هست میان لطف من به تجارت که دیده برکات و وصال تیمارم هزار
شربت صافی بهر سبو شد از آن شبی که بگفتی بلی که بیمارم بیا به پیش که تا سر منه تو بنکشم که چشم
روشن داری بفهم اسرارم ز خاص خاص خودم لطف که دریغ آید که از کمال کرم دست گیر احبابم
تو را اگر ز ره گرفتم سر دست بعنوان که با قسم بحال تو صلاح انبارم تو چیزه در سبب قدر من چه میدانی

هزار لطف دران بود

هزار لطف دران بود اگر چه قهارم که این ببین از آن زخم یافت مرهم خویش بچشم لطف نظر کن بجلوه آثارم
بطلوتش هم تا تاویل ان بیان فرمود که من که از کسی را نیم نیازارم همیشه کردم تا وقت دولت تو رسد ولی
مهر تو کمان بدای گرفتارم قال قدس سره **تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا مشقت شود**
نخود چون بر حکمت خویش اطلاع یابد در عذر خواهی کدبانو بشتابد و گوید تو در این جوشش چه معماری کف
چه گیرم زن که خوش میزنی بل ستم از دهی اصطلا سنانی هلاک گشته و المفارقت دوستان مبتلا شده همیشه
امرت زخم و داغ مر اسپیداری تا هم دوستان و باغ و مواصلت دوستان و راحت و فراغ در جواب
نه بینم و سبب با پیل بان طغیان آغاز نکنم زیرا که فراغت و استغنا سبب طغیان و سرمایه عصیان است
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی مثنوی پیل چون در خواب بیند هند را پیل بان را نشود
از دغا قال قدس سره **علت گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن**
نخود را کدبانو در عذر نخود میگوید که پیش از این من امرای زمین بودم و مدتی راه تسلیم و رضا پیمودم
تا بمقام نخودی رسیدم بعد از آن سالها در دیگ تن از آتش محبت جوشیدم تا از این جوشش قوت
حسها گشتم و قدم در مقام روح نهادم و نور آشنا گشتم تر از تر با جوشش و سوختن ساختنی است
و کفک بطاقتی از این دیگ بیرون انداختنی است تا علم و صفات معنوی شوی و از نباتی [illegible]
روحانی روی چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز رسوائی کند دهر آسیند [illegible]
بشنوی شیده که ان الله یحب معالی الهمم لاجرم همت بلند دار و بهیچ مرتبه سر فرو میار
که جائی که سرابرده عظمت و جلال تو افراشته ملک را بار ابی آن نیست که محرم خلوت خانه باشد
نه ظل را مجال اگر خاک رو آستانه باشد حاصل اکثار لست بادشاهی مسجود جبرئیل تو نی
و از جمله آفرینش مقصود رب جلیل تو نی اما او ولا از سر هستی برخیز و قطره با دریا سامیز تا [illegible] شما
میخواندا اما یار شمار این شمائی معلوم نیست خواجه میفرماید قدس سره اول باید که از سر جان
برخیزی و در هر چه مرادست از آن برخیزی کو بنی پاک شوی بلکه مراد کو بنی وقتی که تو پاک از میان
برخیزی قال قدس سره **باقی قصه مهمان و سجل مهمان کش و ثبات و صدق**
او چون مهمان عاشق در محبت و جانبازی صادق بود در مخاطبه با مهمان میگفت اگر چه سجل [illegible]
تمامی ملائی منت اما چون من منصور وار از فنای ناسوتیت خویش در لاهوتیت حق [illegible]
حاجت روای منت دکرم که تا در نصیحت بعرض تر بدار جبرئیل با آن من هم در آتش سوزنده عاشق
[illegible] خلیل جبرئیل اگر چه صحا الفضهای بعرض میگوید اما خلیل گم انا الیک فلا التجا بغیر حق

بنجوید مکر در خاطر جبرئیل میفرماید متن جبرئیلا ره کوش افرخته بهتر چون بود عنبر سوخته جبرئیلا کر چه یاری
میکنی چون برادر پس واری میکنی ای برادر من برادر جا بکم متن ان جام که کردم پیش وکم بهتر دهان
بر بند فقد لب کشاد حسب انتاعم بالارشاد قال قدس سره فکر خیال ملا اهل لیثات وقاص
میهان در هر عهدی چون اصحاب ضلال منکر ارباب کمال بوده اند خیال اندیشان باقل که از حلیه فهم حقایق
اسرار عاطل اند در دو انکار کلام ارباب حال ضلال خویش بر ضلال افزوده لاجرم بعضی نیز از اهل حسد که از
کام رهی بر کردن ادراک ایشان حیلی است از حسد طعنه بر حقایق مثنوی که خزاین جواهر معنوی است میکرده
اند پس جناب مولوی میفرماید که مرا از طعنه طاغیان آزاری بر خاطر نمی آید زیرا که میدانم که چون مرتقی از رخ
تلخ کام بود شکر شیرین را پیش او طعم نام بود اما شاید که بعضی مستفیدان را ازین کتاب بسبب عقیده
درین کتاب کردد اما در معتقد مجوبان واهم فهم باید که در مثال معنوی حکم فرتونی تامل نمایی میکوید متن کر ز دشتن
قران کرنه بلیند جز قال این عجب بنود ز اصحاب ضلال کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر کرمی می نیابد چشم کور
لاجرم همین جزوه بلیسان کور دل که از مکنونات اسرار مثنوی غافل اند طعنه میزنند که درین کتاب بغیر قصص
وحکایات نیست و سالک ارشاد طریق و کشف احوال بدایات و نهایات نلی متن نیست ذکر بحث و
اسرار بلند که دوانند اولیا آن سو کمند از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا شرح حد
هر مقام و منزلی که بپر او بر پرد صاحب دلی حال این طاغیان لعینها حال آن طایفه است که در کلام الهی طعنه
میزدند که این حکایات قوم پیشین است و اساطیر اولین کما قال تعالی واذا تتلی علیه قال اساطیر الاولین ایاتنا
یعنی درین کتاب بجز بلند نیست و بغیر اساطیر افسانه بر بذی متن کودکان خود متهمش میکنند نیست
جز امر پسندید تا بند واحسن قصص در روی ذکر یوسف مصری است و زلف پر خم او و شرح اشتیاق
یعقوب و عشق زلیخا و هم او و این معانی مذکوره متن ظاهر است و هر کسی پی میبرد کو بیان که کم شود
در روی مرد و حضرت مولوی عالیه رحمه الله طایفه می فرماید اگر کلام الرحمن اساطیر است و ایراد این
چنین کلام سیرت متن جهان و السان و اهل کار کو یکی آیتش از این آسان بیار شیخ عبد ام
الرحمن سلمی رحمه الله علیه در حقایق آورده است باسانید صحیح متصل با بو حنیفه که ابو حنیفه گفت که چندان
کنوز حقایق عجیبه و رموز دقایق غریبه از حضرت سر چشمه ولایت شیر بیشه ولایت اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه السلام می شنیدم که عقل در ادراک آن مبهوت می شد سوال کردم که
یا امیر المؤمنین پیش شما هیچ وحی بغیر قرآن از حضرت رسالت ثابت شده است حضرت امیر المؤمنین
فرمود لا والذی فلق الحبة وبرا النسمة الا ان یعطی الله تعالی عبدا فهما فی کتابه یعنی ای ابو حنیفه حق آن

خلاقی کر پدیا نه

خلاقی کر پدیا نه دانه را در زمین و بیافرید آدمی را از ما و طین که هیچ وحی بغیر قرآن مپیش بالا رسیده است مکر
این قدرت که خداوند تعالی بعضی بنده کان خود را فهمی در اک و دهنی در ادراک حقایق کتاب خویش روزی
میکرداند آری ظاهر بین را قصص است و معنی شناس اخصص شیخ سنائی قدس سره اشارت بدین معنی
کرده اینجا گفت شعر توای مقری بکر خود را مکوبی کاهل قرآنم که از کو هر نه آگه تو در صورت کانی
بر همه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو ترا کر جان بود عمری مکوبم کاهل قرآنی با املا سبه باشعار باد غال
وامثال یکی تو را رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی رسن داده ست ز قرآن تا ز چاه تن بر آیی که فرمودت
رسن بازی ز راه دیو نفسانی بدین حیلی که عثمان کرد بهر بند که خود را تو زین چون خواجکی خونی بکو کو
شرم عثمانی یکی خوا نیست پر نعمت قرآن بهر غذای جان ولی چون تو بجاری نیابی طعم معانی لاجرم حضرت
مولوی را نیز همچون قرآن شناس که ظاهر بین را در قصص است و حقیقت شناس را در قصه حقیقت
وحقیقت حال آن است که اگر انصاف پیش آرند و بدیده بصیرت در نگرند جمیع حقایق اسرار الهی همه و
عوامض حکم پادشاهی در مطاوی این کتاب رائق و فحاوی این خطاب فایق مندرج است متن آب
حیوان خوان مخوان این را سخن جان نو بین در تن حرف کهن بالک کو را ز مرده زنده کو سوی آب زندکی
پوینده کو و هر معنی لطیف که ارباب طلع سلوک انرا استغراق کنند و هر نکته که شریف اصحاب خاطر منقم
ازان سخاب نمایند حضرت مولوی در بیتی از ابیات مثنوی آن را بخوب ترین وجهی ادا کرده است از
سید ابوطاهر نقیب زاده خوارزم شنیدم که میکفت در حالت رحلت از سید تاج الدین سر برهنه
طلب نصیحت کردم گفت بابا مسافرت بسیار کرده ام در سفر حجاز حق که پیاده میروند چون شبکیر باشند
بیشتر از سواران براه در می آیند و اگر ایشان را طاقت بیداری نمی ماند هم بر سر راه تکیه میکنند تا
چون کاروان میرسد حظو کسی ایشان را بیدار کند که اگر در بیرون راه تکیه کرده باشند در خواب بمانند و
از رفقا منقطع شوند و بمنزل نتوانند رسید و ازین ای هلاک شوند تو نیز هر چند با پیاده رو و خواب آلود سعی
باشی بانک از راه خدائی بیرون نروی و حضرت سید ابوطاهر فرمود که این نکته است که پیش از تو ادای
این معنی لطیف کرده است و هر که از اکابر این نکته را از من شنیده استغراب کرد بنده حضرت سید را گفتم که این چندین
نکته استغراب میکند حال یک بیت است که حضرت مولوی در مثنوی آورده است سید گفت من سی کرت مثنوی
را از اول تا به آخر خوانده ام این معنی را حضرت مولوی ایراد نکرده است گفت اسرار مثنوی بهر خوانند هم حالی
عاید و این بیت را خوانده ام متن خوابناکی لنگ هم در راه جنب الله الله بر ره الله خسب و تا این
بیت گوانندم اعتراف نمود غرض از ایراد این حکایات آنکه معانی که مدلولات الفاظ است و مظنونات

عبارت لعل زیسی بار خواندن اذکیارا مفهوم میشود هامه شارانی که تمیز بطون کلام الهی است اگر از نظرها مرده‌ی
که بغبار جسد الوده است مستور مانده استغراب نیست قال قدس سره تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم کان القرآن له ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعین البطن حرف قرآن را ظاهر است و زیر آن
ظاهر باطن قاهری و زیر بطن دوم البطن سیم است که عقل در آن راه وزاد ستمان راه کم است متن البطن چارم از
نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر وی ندید لاجرم قناعت نمودن بمجرد حرف لا ظاهر قرآن از غایت بلادت
است بلکه نتیجه نظر شیطانی دم ابلیس زده و لعلوی درجه خویش و پستی رتبه آدم خاکی اشعار نمود
لخلقتنی من نار و خلقته من طین متن ظاهر قرآن چون شخص آدمیست که ظهور نقوش ظاهر و
جانش خفیست مرد را صد سال عم و خال او یک سر مویی نبیند حال او پس حرف ظاهر کلام الله و
مفهومات الفاظ سخن عامیان الرا هر کس داشته وار و بقدر قابلیت خود بهره یابند اما هر کس از بطون
او خبردار نشود اما از امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که گفت کتاب الله تعالی علی اربعة اشیاء العبارة
والاشارة واللطائف والحقائق فالعبارة للعوام والاشارة للخواص واللطائف للاولیاء والحقائق للانبیاء
یعنی کتاب الله مشتمل بر چهار چیز است عبارة و اشارة و لطایف و حقایق عبارت لغت عوام است و
ادراک اشارة وظیفه خواص و فهم لطایف مخصوص اولیا و ملاحظه حقایق خاصه انبیا و بعضی حکما گویند
عبارت لغت سمع است و فهم اشارت وظیفه عقل و ادراک لطایف موقوف مشاهده و طریقه در حقایق
استسلام و اعتراف بحقیقت آن اما در مجال کلام نیست و اختیار حضرت مولوی نیز این است چنانکه گفت
متن بطن چارم از نبی خود کس ندید قال قدس سره بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها
جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلقست و
تحریص انقطاع از دنیا بقدر ممکن یعنی اکثر انبیا و اولیا مظاهر اسما و صفات حضرت کبریا اند از روی
افنای ناسوتیت خویش در لاهوتیت حق دیده از خویش فرو بسته اند و قید هستی گسسته و ایشان
بمنزله آیینه جمال الهی گشته پس دیده خداشناس باید تا جمال حقیقت ایشان تواند دید و آن دیده هر کس را
نیست لاجرم انبیا و اولیا همیشه از چشم اغیار مستور اند و از نظر ادراک ایشان ببعد المشرقین دور زجاج
رقیق را از رحیق صافی توان شناخت چون ابر از میان برخیزد نظر بر آفتاب بتوان انداخت پس هرگاه زجاج
رقیق با رحیق در آمیزد و لمعات اشعه آفتاب هستی و تیرگی ابر از میان برخیزد کرا امکان تفرقه در میان زجاج
و صهبا باشد با کمال خورشید جهان آرا باشد و حضرت قدس سره درین مقام میفرماید رباعیه بپیوسته
ز کار خویش حیرانم من زیرا که ز جسم خویش حیرانم من همه جمله تو ئی و توئم جمله ولیک چون در کرم پیچ

عینه الامر لاجرم انبیا و اولیا در عین اختلاط با مردم از همه نظرها غایب اند آمدن و خلوت ایشان از برای تعلیم
دیگرانست گرچه در ظاهر پری اما حقیقت آدمی پنهان تر از آن است متن سر ز عاقل زان پری که مستور است آدمی
صد بار خود پنهان تر است آدمی نزد لب عاقل خود خفیست چون بود آدم که در غیب او صفیست قال قدس سره
تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا و صورت عصای موسی و صورت
افسون عیسی علیهما السلام آدمی را همچون عصای موسی شناس که ظاهرا او چوبی است تحقیر و باطن او بر دونی
از هفتاد و چهارم چون افسون عیسی شمار که ظاهرش حرف و صوتی است و از باطن مرگ در فرار همچو یک ظاهر
بین از عصای موسی چوبی بلند بی اعتبار و از اژدهای باطن او که بیدین خیال دعصی سحره فرعون را و زمی برد
غافل میماند تو نیز از آدمی همین صورت آب و گل می بینی و از سعت جان و دل او که عرش با آنکه در وی است
و چندین هزار برابر عرش در گوشه کم میشود بیخبر و ذاهلی یا چنانکه صورت پرست از افسون عیسی لمحات لست
ادراک میکند و از باطن آن صورت جان تازه می بخشد و راحت بی اندازه عطا میدهد آگاه نمی گردد تو نیز از
آدمی حرکات و سکنات و خورد و خواب مشاهده میکنی و کمال خویش قیاس مینمائی و گاه میگوئی مال هذا
الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و گاهی در خطاب ایشان میفرمائی ما انتم الا بشر مثلنا و هرگز سایه
او که مجلای حضرت الهی و آینه جمال نمای جناب پادشاهیست پی نمیبری متن تو ز دوری دیده چیزی سیاه
یکقدم واپس نه بنگر سیاه تو ز دوری می نه بینی جز که گرد اندکی پیش آ ببین در گرد مرد دیده را
گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند چون برآمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش
رقاص گشت قال قدس سره تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر هر که را از کاملان بشر وصول
بحقیقت الحقایق حصول پیوسته جمیع موجودات و مکونات تابع مقتضیات رای او و حامد عظمت و
کبریای او باشند کوه با داود در ناله همراه گردد و طور با موسی طالب دیدار شاه گردد و طیر با داود
نغمه سرائی کند کوه در ناله اش هم آوازی کند کوه در نظر صورت پرست جمادی است بی ادراک اما در
دیده محقق که از قید صورت برست رفیقی است دراک لاجرم هر لحظه با داود همرازی کند و در مخاطبه او با مثال
این کلمات دلنوازی کند کای حریف عزلتی مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده که به پشت
باد بجای کند تا به بیتی ناله را چون که رو هست بی لب و دندان ولی را بالهاست هم چنانکه هست و رغبتی
ولی عالمی برافروزد و آتش آه و ناله او سکیم جهانی را بسوزد یاری اگر رضای جوئی اولیاء الله نمی توانی کرد
کردار از رضا طلب ایشان مکن و لطعنه تو اهل دلرا از کلام اولیا بکرد و دلکشائی و روح افزائی که کلام ا
یشان راست کی بتو زوال بپذیرد قال قدس سره جواب طعنه زننده در مثنوی میفرماید

قصود جهد جوند طعنه زدن بر مثنوی چون سگ عوعو کردنست و طعن قرآن را بدین طریق بر دفع
منسوخ کردن اما تامل کنی که این نه چنان سیرتست که از سر بهر او جان تو الی بردمار از حوصلات سطوات قدرش الحاق
تو الی برد طعنه زنندگان قرآن همه مردند و جان بر خیانت با مالک سپردند اما قرآن که معجزه باقیه است
چون آفتاب مشارق و مغارب عالم را بر انوار ساخته میگوید که ای جاهلان مغفل و کج طبعان کور دل که مرا افسانه
می پنداشتید دم طعن و کافری در زمین شوره دل خود میکاشتید خود بدیدید ای که طعنه میزدید
که شما فانی و افسانه بدید من کلام حق و قایم بذات قوت جان جان یاقوت رکاب نور خورشیدم
فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا نک ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات اگرچه منم
کند حسد از باطن شما دود طعنه بلند کنم هست بدانکه هر قدر دست فضل در کام جان شما ریختی با وجود آن
مرا عموم مرحمت و الطاف و شمول شفقت و اعطاف بر آن میدارد که گر آیی شما پردازم و قول حکیم را در این
نصیحت عین خود سازم که در بعضی کتب حکما آورده است که کره با مادر از مورد آب میخوردند و سایس
از برای آب خوردن ایشان مشغول میشدند مثنوی الاشخولیدن بکره سر برداشت بر خوردم می دید
مادر از کره پرسید که چرا روزگار میبری و آب بفراغت نمیخوری کره گفت شکوه و شخولیدن این گروه در من
اثر کرد و از اتفاق ایشان ترسی بر دل من مستولی شد مادر گفت تا عالم است این چنین کار اقربا بوده است
دگر گرای تا لا یعنی مر قسطوده تو کار خود براه در روزگار خویش بواسطه بی فایده ایشان ضایع مساز تو نیز ای طالب
مشارب اهل درد از بد اندیشان آزرده مکرد و از سرچشمه باطن اهل الله آب حیات معرفت بنوش و در تحصیل
مراد خویش پیش آنکه فرصت از دست برود بکوش مثنوی وقت تنگ میرود آب فراخ پیش از آن کز
هجر گردد شاخ شاخ شهره کاریز است پر آب حیات آب کش تا بر دهد از تو نبات آب خضر از
جوی نطق اولیا میخوریم ای تشنه غافل بیا وا گر چنانچه دیده بصیرت تو بغبار حسد رمد گرفته است و آب این
جوی مشاهده نمی‌توانی کرد باری طریق استدلال از دست مگذار و شکل آب از اندیشه خویش در این جوی فرو
بر اگر مشک خویش گران یابی یعنی تاثیری در دل از کلام ایشان پیدا شود یقین شناس که آنچه میجستی از
آب حیات معرفت در این جوی حاصل است و با وجود لب تشنگی ترک صحبت و جوی باطل یاری مارا ادب
آن است که تو سواس طاعن نگیری و دلگاه خاطر آب زنده کانی از این جوی نرم آری موالشعار و عکس سره
ان خداوندان که ره طی کرده اند گوش بر بانگ سگان که کرده اند تو خار عشق بالستان و میرو چنان
معشوق را میدان و میرد که یک دیدار او صد جان بیارزد بده جان و بخر ارزان و میرد چه دیدی
ان چنان سیمین بری را بده سیم و بنه همیان و میرد اگر گویند زراقی و سالوس بگو هستم دو صد

چندان و میرد

چندان و میرد بگوی برلب جویبار با خلق شکر را کو روغدان و میرد بگو ان مه مرا باقی شما را بسر خواهم و بی
سامان و میرد و کیست به غیر از شمس تبریز در او ردل ای سلطان و میرد قال قدس سره بعید ذکر جهان
وان مسجد جهان کش ان عاشق کاملی را ان حضرت شکل پیدا بود و در آن مسجد تکیه کرد و با مید آنکه در جهان
خیال دوست تواند دید دیده بر هم نهاد اما نازو کرشمه معشوق و غیرت عشق عالم سوز اقتضای آن میکرد که
چشم بر دامن عاشق خیال معشوق را نیز در خواب بتواند دید تا چون عاشق از جمیع وسایط و اسباب
مشاهده نومید گردد پناه بعشق کرد و غیران غیور التجا کنند عاشق چنین غیرت عشقش از آن بر لیست خواب
دیده ها تا نمیند چشم تر دامن خیالش بالخواب بازی در آن خوقاب الم تا منتهای شبی میگذشت چون
شیرخ و ماهی عاشق نیم شب آواز سهولی در رسید کالم الم بر سرت ای ستیفند پنج کرت این آواز
سخت میرسید و دل هی شد لخت لخت قال قدس سره تفسیر این ایت که و اجلب علیهم بخیلک
و رجلک چون حضرت الهی آدم خاکی را از برای خلافت برگزید و مسجود ملائکه ساخت و ابلیس بواسطه فرقه دو
و عنادا و از حضرت خویش دور انداخت ابلیس حضرت الهی سوال کرد که آدم خاکی را بر چنین جوهر افلاکی چه فضیلت
برگزیدی اگر مهلت دهی تا روز قیامت هر آینه بوسوسه و اغوا ذریه او را مستاصل سازم و دل از آتش حسرت
ایشان بپردازم و الیان از دست من نتوانند برد مگر اندکی و هو قوله تعالی قال ارایتک هذا الذی کرمت
علی لئن اخرتن الی یوم القیامة لاحتنکن ذریته الا قلیلا حضرت الهی در جواب میفرماید که تو بر ضلال
و اغوای و متبعان بر سر ضلالت و اقتدا ثابت باشند و بر سوء اختیاری که کرده اید اصرار نمایند که جهنم جزای
شماست جزای بی نقصان و هو قوله عز اسمه قال اذهب فمن تبعک منهم لصوتک و اجلب علیهم بخیلک و رجلک
یعنی تو با نکی میزن و فریادی میکن و از راه دین باز دار هر کرا توانی و عنایت جهد خویش در استیصال ایشان
مبذول دار و جنود و مرده خویش این مرده و از آنکه میتواند بر سان دعیاله و رجاله خود را در استیصال و اهلاک
ایشان بکند و ایشان را بوعده های دروغ و فریبهای بی فروغ مغرور ساز که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان
یعنی برابر خواص بنده کان من عزت و غلبه نیست و اما بر ایشان دست رسی بخواهی یافت که ایشان کار
خود با من گذاشته اند و در جمیع امور مرا وکیل ساخته و کفی بربک وکیلا پس ای طالب سالک و نصیحت رسیده
از جهال بنگر که از کدام فرقه هیچ شبهه نیست که هر گاه که علم اجتهاد در طریق دین میبینی و در نام اخبار بدست انعطف
شوق آنحضرت میدهی و بوا از برای اغوا بانکی بر تو میزند که زنهار بدین راه بر نروی که البته مبتلای فقر و نامرادی شوی
طريق بلیوا اکردی زیاران و ابری خارکردی و لیشانی خوری لاجرم بایدت که بدین حالت از ترس بانگ ان
لعین پای ارجاده بعتبی در ضلالت ننهی و بطول آمال خود را فریب ندهی که بلا فرداو پس فردا مرات

راه دین پویم که مهلت بیش نیست    دیگر الصوفی ابن الوقت این معنی را تحقیق شناسی که هیچ مگو فردا که فردا
گذشت    تا بکلی بگذرد ایام گشت و این قدر عمر که از انفاس چو مانده است در فضای دلگشای حق شناسی
بکاری که بزرگان دین و سروران اهل التحقیق گفته اند دی رفت و باز نیاید فردا را اعتماد نشاید وقت
باش که در بر باید که کس از ما یاد نیاید و از تنبیهات الهی بر حذر باش که هرگاه به بانگ دیو و فریب و ترهات از سلوک
طریق الهی باز می مانی و نهال امال در تسلیم قضا کمال در زمین دل نشانی حضرت بی نیاز نور از رفیق و سازد
مونسی هم راز جدا میسازد و دل و جان نور آن آتش حسرت رحلت و شورش فراق او میگدازد و با عزم طریق میگنی
فقد ضاع الی الرفیق منها فی    پس سلام از علم بندی و حکیم کرمن از خوف می نیارم پای کم باز چون بانگ آن ماموز گوش
کنی و مواثیق عهود خویشتن کی فراموش کنی سالها او را با بانگ بنده    و چنین طلب بد افکنده    هیبت بانگ
شاهین خلق را سنگ کرده است و کرد فر خلق را درهم ... این معنی میگنی شکوه بانگ مطرودی از حضرت الرحمن چند چنین
ایستاده اگر قرمان قمر الهی بانگی برزند کرا یارای آن باشد که بر صدمات آن طاقت آرد اما این قدر هست که شکوه
بانگ قمر الهی بقسم مرغ نیست زیرا که مهابت سر چه نشانها باز را پشه قال بیت    زانکه بشنود باز سیاه و عکس
عنکبوتان مگس گیرند و لیس عنکبوت ... پر چون بود و آب گرد فرد آرد نه کبک و عقاب بانگ دیوان
کوبان اشغالست    بانگ سلطان پاسبان اولیاست خال کس سرو برسید ف با فال طلسمی نیمشب
مهمان مسجد را العقد چون بانگ سخت بگوشش آن بنگ گشت آمد دار فرح و شادی بر پای خواست و
گفت این بانگ دهل عید ماست مرا که دیده آشفته دیدار یارم و مشتاق مشاهده چهره پرانوار آن نگارم از بانگ
هلاک نیست و از آواز دهلی که بشیر عید دیدار است عذر نیست    وقت آن آمد که عید ر وارمن ملک
کیرم تا به پرواز وطن    بر جهید و بانگ برزد برکیا حاضرم اینک اگر ردی بیا    چون این چنین اواز از آن عاشق
جان باز بر آمد طلسم بشکست و از هر گوشه زر تمام عیار ریختن گرفت تا بجایی که آن آشفته حال ترسید که از بسیاری
مال و زر ناگاه در سلوه شود    کنجها بنهاد آن جان باز از او    کور کرد تسابق و البس خران مرآینه اطفال این
طریق را از این مقال زر ظاهر بر خاطر خطور نماید و سنگ رنگینی علم که فریبنده هر کس است بر خیز گردد زیرا
که چون کودکان مالی از سنگ و سفال سازند زر و جواهر و لالی نام نهند هرگاه که نام زر شنوند همان سفال بخاطر
ایشان آید کنند کنی فی این رسان زر لیست    بلکه از مغروب عرب ایزدی که بکردد کاسه ... سعدی
آن زری که دل از او گردد غنی    غالب آید در قمر در روشنی    معنی که بظهور آمد که احدی بود و آن مسجد
ویرانه او بالالشمع خلوتخانه محمدی بود و آن عاشق پروانه او و اگرچه پروانه را ظاهر پر و بال از آتش شمع سوختن
است اما در حقیقت چهره بنور وحدت بر افروختن است سوزش شمع و پروانه را سازواری است زیرا

کو شال وصلت

کو شال وصلت یار و پروانه مشاهده دیدار است شعله مبارکه موهوبی ظاهر اشعله نار نماید اما آینه جمال نمایست و نور
دیدار یار نماید انوار شمع سراجه مجالی است شمع آتشین حسنا نیست و بیش شوان کرد    این چه ساز غذا دلی سوزنده
آن که وصلت دل افروزنده    شکل شعله نور پاک سازوار    جام تران را نور و دوران را چه باز در طلسمانی
کنج بعضی را ظهور سماوات و لطیفه بعضی خرابی سم نیست زیرا که هر چه در دیر مرد اکشاف و آن این طلسم نیست صفت
این کنج و طلسم از شیخ فریدالدین عطار قدس سره بشنو که میگوید    معنی جان شود پیدا چه جسم از پیش
رفت کنج یابی چون طلسم از پیش رفت    لطافت آن جان تو جسم دیگر است    عیب راحات طلسمی دیگر است
هم چنین سر و بنا با آتش پرس    در چنین در دی بدر مانش پرس    ملاقات عاشق با اصل جهان
آن کاری نیز خود در شمع زد کشته بود از عشق آن کند عشق و قوت هم مشکلات اسرار عشق بود دیگر همه چون
منصور حلاج و ابوبکر شاع جان باز و محرم راز بودند    پروانه باید تا بر دیدار شمع جان تواند باخت باسوز چنین
نفسی باید که سوز خویش در عین سوختن تواند ساخت طریقه ورزیدن ناز و نیاز با عشق بر سوز و گداز
جز عاشق جان باز نداند    دیده از خرشاه باز دوختن جز شاهباز بلند پرواز نداند    شعر کفتم دلکش عشق
را ای تو قرین دیار من    پیچ مرشس یکنفس عاشق از این کنار من    نور دو دیده منی دور مشو چشم من    شعله
سینه منی کم مکن از شرار من    یار من و لطیف من خوب من و حریف من    جست من و ظریف من یار من و بهار
من    ای تن خراب تو دیده من سحاب تو    ذره آفتاب تو این دل بیقرار من    لب بگشا و مشکل حل کن و شاد کن دل
کافر تا بکار رسد هیچ کشش و چاره من    ما که چه زاید این تن حامل از زاری من    تا چه اثر کند ناله و زنهار من    تا بچه
حل کند عجب مشکل من و بیس من    تا بکجا کشد بکوهستی من خمار من    گفت خنک تو را که تو از غم ماشدی دو تو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من    مست منی و لست من عاشق می پرستمن بر خورده او ز دست من
هر که کشید بار من    رو که تو راست کرد و قلس عیش بسیر    زانکه نظره به نظر عاقبت انتظار من    مرده تر از
شم مجو زنده گشتی بنام هو    تا همه جان شود بتا این تن جان سپار من    گفت برقی تو باز ما دیده اعتبار ما    بر تو لطیف
نشد عجب هدیت و کار یار من    کفتم دیده ام دلی سیر کاشود دلی    از لطف عجایب ای شه و شهر یار من    عشق
کشید در زمان گوشش را گوشه    خواند از فسون عشق او دام دل شکار من    دل ز فسون او چه شد دم
مزن و مگو چه شد    ورنه ملالت نیستی محرم و راز دار من    عشق آن دلبر لیش در دل معشوق بیگوا ندلیش اثر
کرده بود و شعله سوز عشق چون شمع از رشته جان صد رجهانی سر بر آورده گفت با خود در سحرگاه از غلبا
حال آن آوازه ما چون بود    اگرچه او گناهی کرد و ما دیدیم و آن فعل او را نپسندیدیم و آتش مخافت در جان او
تا اثر کرد و از راحت وصال روی بحث الانفصال آورده اما خاطر او و در آن عیش نومیدی امید او داشت و در میان



عجب

کرشال وصلت یار و پروانه مشاهده دیدار است شعوهٔ مبارکه موجوی ظاهر اشعل نار غاید اما آینه جمال نمایست دلی
دیدار یار غاید انوار شمع سرایت و تجلی است لیشع آتشین [illegible] شوان کرد این چه ساز نغمه دل سوز زنده — روحا
الا که وصلت دل افروزنده شکل شعله نور پاک بسازد از حاضران را نور ده و دوران را چه باز در طلسمانی
کنج بعضی را ظهور سماوات و لطیفه یعنی خیال اسم نیست زیرا که هرچه دردی بود که گشا دل این طلسم نیست صفت
این کنج و طلسم از شیخ فریدالدین عطار قدس سره بشنو که میگوید متن جان شود پیدا چو جسم از پیش
رفت کنج پایی چون طلسم از پیش رفت [illegible] جان تو جسم دیگر است حبیب راحات طلسمی دیگر است
هم چنین میرو بتا با اتش برس درچنین دردی بدر با اتش برس ملاقات عاشق با اصل جهان
آن کاری نیز خود در شمع زد کشته بود از عشق الا کند عشق و قوت هم مشکلات اسرار عشق بودی اهل چون
منصور حلاج و ابوبکر شبلی [illegible] جان مانده محرم راز بودندی پروانه باید تا بر دیدار شمع جان تواند باخت با موجب این
نفسی باید که سوز خویش در عالی سوختن تواند ساخت طریقه در دیدن نازونیاز با عشق بر سوز و گداز
جز عاشق جان باز نیاید دیده از خرشاه باز [illegible] پرواز ندادند شعر کفتم دل کشش عشق
را ای تو قرین و یار من [illegible] کنار من [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible] شعله
سینه [illegible] یار من و لطیف من [illegible] جست من و ظرایف من [illegible]
من ای تن خراب تو دیده سحاب تو ذره آفتاب تو این دل بیقرار من لب بگشا و مشکل حل کن و شاد کن دلم
کار ناکار رسد [illegible] چهار من ماکه چه زاد این تن [illegible] تا چه اثر کند ناله و زنهار من تا چه — عجب
[illegible] تا بکجا کشد [illegible] گفت منک تو را که تو ازغم ماشدلا دو تو
کار تو [illegible] برگزیده کار من [illegible] عاشق [illegible] برخورده او زیست من
هر که کشید بار غم رو که تو زیست کرد [illegible] زانکه نظره بد نظر عاقبت [illegible] مرده تراز
[illegible] دیده اعتبار را برتو [illegible]
[illegible] کار و بار من [illegible] ازلطف [illegible] شهریار من عشق
کشید در زمان کوش [illegible] فسون [illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دل معشوق [illegible]
کرده بود شعله سوز عشق چون شمع [illegible] جان [illegible] که تا بخود در سحرگاه از غلط
حال ان اوازه ما چون بود اگر چه او گناهی کرد ما دیدیم [illegible] آتش [illegible] در جان او
تا اثر کرد و از راحت وصال روی بجنت الفصال آورده [illegible] امید [illegible] داشت

---

[illegible] جرب [illegible] دو [illegible] جرب [illegible] جرب [illegible]
[illegible] جزو [illegible] از [illegible] یکجزو [illegible]
[illegible]
[illegible] داخل کرده [illegible]

[illegible]

از [illegible] یکجزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو ۲جزو
[illegible] بجزو

[illegible]

کرشال وصلت

و در میان تاریکی از امید دیدار من خورشید ما دشت لاجرم بفتوای عشق بر من واجبست که بر رستنده خویش را امن
کم وان بیچاره مضطرب را سالک گردانم الیفان را خونبها سازم بعلم خالیفان را ترس بردارم پاره دوزم پاره بر
موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم و این امر لطیف عشقست که عاشق را از حضرت معشوق
دور اندازد و کاهی معشوق را از برای نظارهٔ حسن خویش محتاج عاشق سازد باز دلبر رضا عشقست
دم نیاز عاشق شیدا و اگر نیکو نظر کنی دانی که عشقست کاهی بلباس معشوقی برآید و کاهی در کسوت
عاشقی درآید عشق مطلق چون صحراست که سر از جیب عنبر بیرون آورد و از برای مشاهده جمال معشوقی خود آنچه
عاشق در پیش نظر دارد سر سلسلهٔ محبت و ارادت معشوقی بکسر سازد و در هر دو شیوه از خواست عشق معشوق
را خواست کار او کرد و دانی را که مراد همه شد مرید همه ساخت و پرتوی از ارادت او در دل همه انداخت
اول آتش در شمع اندر خشت زد تا جان پروانه سوزد و پیش طره طرار دوست بر آشفت تا دلهای آشفته
دیوانه اندوزد و چون سلسلهٔ ارادت که عبارت از ظهور عشقست و در مرتبه باسم خاص در هر یکی از این دو
آینه جمال دیگر نماید چون نظر در معشوق اندازد سراسر همه ناز شود و چون نظر بعاشق کند همگی نیاز گردد ملیت
ناز نیست که ناز کند گاه نیاز تا تو در روی اثر وامق و عذرا بینی باز چون ناز بود خلعت عشق را از
یکجهت و یکجوئی آمده است مثنوی هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او لیک عشق عاشقان
تن زه کند عشق معشوقان خود فربه کند چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی
میدان که هست در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بیگمانی مهر تو هیچ بانگ کف زدنی
نامد بدر از یکی دست تو بی دست دگر تشنه مینالید کای آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار باری
در میان عاشق و معشوق یکی و دو کانگی نیست خواستکاری طالب اثری از آثار طلب کاری مطلوب است
و عشق و محبت عاشق نتیجه از محبت محبوب هر یکی جویان دگر را بجو عشق خویش از پی تکمیل و فعل و کار خویش
قال قدس سره جاذب هر جنس را هم جنس خود دان که ترکیب مختلفش شده است بغیر جنس خود هم
اکر حکیم میفرماید بسوی اصل خود باشد همیشه میل اجزا اجزای بدن انسانی که از خاک و آب و باد و آتش
مرکب ساخته است همیشه میل باصل خود که عناصرست دارند و عناصر نیز دایما این اجزا را بسوی خویش جذب
میکنند کرهٔ خاکی جاذب جزو خاکی تن و عنصر هوای هدا جزو بادی بدن و هم چنین آب و آتش نیز اجزای
خود را طالب هر یکی از اصول و مثل فروع خود را جذب کننده و اجزا در جواب میگویند ما نیز همچو شما از هم خسته ایم
اما واسطهٔ حکمی بغیر جنس خویش در اینجا بسته ایم چون چهار مرغی که از جنس یکدیگر نباشند و ایشان را در
یک موضع ببندند و هر دو علت که از جذب و انجذاب اصل و فرع حاصل است بندگشای مرغان است

جز بنیاد این

جز بنیاد این اطلها و فرعها هر دو بیکی نهند در چشم ما تا کاین تن کهسار ابر درد مع هر جزوی با اصل خود برد
حکمت حکمت برای دار گل جمعشان دارد بعجت با اجل چونکه هر جزوی بگوید الفراق چون بود جای غریب اندر
فراق نظر دیده بعبرت بگشا تا انجذاب جمیع اجزا بسوی اصل خویش مشاهده کنی هیچ میدانی چه میگوید رباب
ز اشک چشم و از جگرهای کباب پوستی ام دور مانده من ز دوست چون ننالم در عذاب و در فراق
ارض نیرش گوید ادم من شاخ سبز زین من بشکست و ببرید ان رکاب ما غریبانیم فراقیم ای شهان بشنوید
الاالی المآب ما ز حق رستیم اول در جهان هم بدو و امیروم از انقلاب بانگ ما همچون جرس بر کاروان همچو
رعدی وقت سیران سحاب ای که از سیاسبل رفته تو لطفا تا بهنگام شباب سهل کرشت بالسبیلی دار همی
هم رهی ایشان و هم بالی ثواب ترک و رومی عرب کر عاشقست هم زبان او شاین بانگ رباب آمده
سافر دل اینه در غزلی کر شوی خسته بسوقت راغلاب باد مینالد همی خواند تو را کر بیا اندر همی
تا جوی آب آب بودم باد کشتم و ادم تا ربایم تشنگان را از خوش تلخکاب ابری و از برون شش جهتان بانگ
حواست کر جهت بگزر و رواز ما متاب عاشقا گر زرچانه نه بگکند پروانه زاتش اجتناب شاه
در شهرست و بر چند من رسکه کارم شهر دیگر کرم خراب چون بدانستم که شهر تبریز رفت باز انجا میروم لی در شراب
سحاب شدن جان بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن
او از مهای اجسام کلالت وای ماد روح ابل دم بدم ندای لامکانی و تقاضای روحانی بدین مرغان که مشتاق
که محبوس قفس و بند اند بر میرسد که ای مرغان ارواح در منجذب گشته در بحلهٔ اشباح میکوئید که غربت مادر شمالح
غربت زیراکه شما اگرچه با غیر جنس خود مقید گشته اید اما با اصل خویش که عالم ربست اقرانی دارید و دیگر آنکه
در مفارقت العد زحمت مطلوبست و مطلوب شما را اتصالست با آب و آتش و باد و خاک و مطلوب من
اتصال حضرت خداوند پاک لاجرم شرارت فراق و سوز اشتیاق در حق من بیشتر باشد میل شما در سبزه و آب
روان و میل من بسوی صفات ذات حق حی غیب دان میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب
و علف میل عشق وان هم شرف هم سوی جان زین یحب را الحوبدانی لاجرم حضرت مر لطف از انجذاب باشد
بر سلیست و از انجا بسلیل بر لبیک شعر ندا اید بجان از چرخ و پردین که بالا روحه در دیالست ممتنن
کی اندر سفر چندین نمانند جدا از شهر و از یاران نشین ندای ارجعی آخر شنیدی از ان سلطان شاهنشاه
شیرین درین ویرانه چندانست ساکن چه مسکن ساختی ای یار مسکین چه آساید بهر پهلو که گردد که
کرجا ر سازد او نهالین چه پیوندی کند قلاب و مرآت چه لسبت شاه با باز و شاهین چه آزی بگنج
ویرانه را که بالا نقش وارد زیر سجین چرا جان را اینا را شی همگکت که ارزد هر دو عشق صد چین و ماچین

مران حکمت که مایکفت وکوی است    ازان حکمت که کردد جان خدا جوی    تو کوهر شو که خواهند وکواهند
مهندست شوق تاج از بهر تزئین    رها کن پس پدی چون پای کرکس    الف نباشش مرد دور است در دین خدایا
در رسانی جان را کمالی    بدان راهی که رفتند اهل یاسین    دعای ما و ایشان را در آمیز    چنان کز باد خاد
ازتوانیش بجانب آنچنان فرماکه باشد    زما احسان اندک از تو بخشش    رسیو از شوق لعقلائی رسانی جان
برافروخ عرشش بربین ظلام طاق    چه باشد عرش و فرش و کتاب اطلا چه باشد کفر و اسلام در راهش چو عشق آمد
همه محو شد ناچیز عدد افزود این اسما و آیین    هزاران در نظاید ولیکن زیک باشد عدد سبعین و ستین درا
در بحر وحدت جاودان شو    رو دو جام ما بالای پروین    حاصل این مقالات اکر هر که طالب است عشق مطلوب
بر وغالب است اما معشوق را چهره از سبب عشق در دی است و عاشق را لغیبار زرد رخ زردی باری چون
سلسلهٔ شوق از دل عاشق جانی بار بحرکت آید شوق از دل صدر جهانی نیز سر بر زند در پای رحمتش بجوشش
آمد و دلش از کمال اشتیاق در جوش آمد عقل در کار عشق حیران مانده که آیا این همه اشواق نتیجه کوشش مشتاق
است یا خاصیت کشش معشوق بار حمت و اشفاق متن این سخن را العارفین مدفون کنم    الا کشنده میکشد من
چون کنم کیست آنکو میکشد این خفتنی انکه می نکذارد تا دم زنی    اگر تحقیق کنی دریابی که همه کوششها نتیجه یک کشش
است الهم انتها اثر یک جنبش از حضرت سر چشمه ولایت شاه اعظم هدایت پرسیدند کم عرفت الله یعنی خدا را
بچه شناختی کفت بفسخ عزایم و انقلاب الهمم چون انفساخ عزایم را مشاهده کردم و انقلاب تدبیرها معاینه دیدم دانستم
کمتر متصرفی نیست که قضای تقدیر او بالای عزیمت و تدبیرهاست چون معنی خوش و خیال تدبیرت کست چون
نشد برتو هضای ان درست    همه طالب یک مطلوبند و جمله محکوم یک محبوب شاخ و برک درخت موجودات بی باد
مشیت او حرکت نیاید اما این سریست که اظهار این پیش هر کس نشاید شعر    الا ای طبیب آب حیوان از توانی
همی کردان مرا چون آسیابی    چنین میکن که تا بادا چنین باد    پریشان دل کجائی من کجائی بجنبد شاخ و برکی جز ببادی
بز و برک کو کهربائی    چه برکی جز ببادی بجنبد کجا جنبد جهانی بی هوائی    همه اجزای عالم عاشقان اند
همه جزو جهان مستلقانی    ولیک اسرار خود با تو نکویند نشاید کفت سر جز باسرائی    اکر این آسمان عاشق
نبودی قراری داشتی آخر کجائی    وکر خورشید هم عاشق نبودی    نبودی در جمال او ضیائی    اکر دریا زعشق
اکه نبودی    نبودی در دراو رادو بهائی    زمین و کوه اکر عاشق نبودی    نرستی از دل ایشان کیائی    تو عاشق
باش تا عاشق شناسی    وفا کن تا تو بینی بوالوفائی    ببند رفت آسمان بار بار باش    که عاشق نور رسد از
خلائی    تو را اگر عشق باشد یار و مونس    نباشی ولیکادر ان رهائی    ندا آید ز عشق اندر نهانی    بیاید
همچو تو مار اعطائی    همه عالم زبهر تو بکار اند    چه باشد کر برفت از تو خطائی    چه شام شاه تبریزی برآمد

بیابد جملهٔ عالم

بیابد جملهٔ عالم زو بهائی    قال قدس سره فسخ عزایم و لعقضها جهة باجز کردن آدمی دا الزام کند مالک
و قاهر اوست که کاه عزم او فسخ ناکردن و نافذ داشتن بالطبع افتد یا برعزم کردن دادن
تا هر باد هر سبب دا بشکند تا نیست بر بلند بود قضای الهی و حکم پادشاهی تا لطبع افتد از راه امال برون
ملک شاد و کردد که اکر دل را همیشه بمراد و مشتهی دل نومید شدی و تخم امل کاشتی و اکر همیشه کار بر خلق مرده بودی بنده
از مقصود خویش کامل شدی متن او عاقلان از بی مرادیهای خویش    باخبر کشته از مولای خویش بی مرادی
شد قلاووز بهشت    حفت الجنة بشنوای خوش سرشت    الا ارشکستکی عاشقان و دهات انها با شکستکی
ارادت اطلاع و انبها با شکستکی در عین اختیار معنی عاقلانش بندکان بندی اند عاشقانش شکری د
قندی اند    ایتنا کرها مهار عاقلان    ایتنا طوعا بهار بیدلان قال قدس سره نظر کردن پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم باسیران و تبسم کردن که عجبت من قوم الی الجنة بالسلاسل و الا
غلال    در روز بدر چون دعوت خواجه علیه السلام مستجاب شد و ملائکه بمدد کاری دررسیدند و از کفار بعضی
مقتول شدند و بعضی اسیر کرد و بسلاسل و اغلال بسته میکذرانیدند حضرت خواجه نظری انداخت و تبسم میکرد
و کافران را از تبسم روح افزای راحت های او درد و حسرت می افزود اما مجال دم زدن نبود ولی در دل آنها
اندیشه جهل کیش جوشش میکشید    متن رحمت عالم همی کوییدها    عالمی را میبرد حلق و کلو وار زدی آنکاه
بخاطر میکذرانیدند با خفته قهر او هیچ کونه چاره نیست و الحق ولی بر هم او کمتر از سنک خاره نی ما با هزار دلیر عکالجرار
واو با سیدی فقیر کریزند او غالب آمده و از فرح و شادی تبسم میکند نمیدانیم این واقعه که ما را سبب این ملامت از
ساحری اوست یا پی حالی ماست متن بخت ما را بر درید الکنت او تخت ما شد سرنکون از تخت او کار او
از جادوئی کرکشت رفت    جادوئی کردیم ما چون نرفت قال قدس سره تفسیر این آیه که ان تستفتحوا
فقد جاءکم الفتح الآیه ان طاعیان میکفتند که اذ ما و محمد صلی الله علیه و آله آنکه حق است فتح
و نصرت ده و این بلاد میکفتند تا کمان آید که شما طالب حقید میعرض اکنون محمد را نصرت
دادیم تا صاحب حق را بدانی کیست    این خطاب اهل مکه راست بر سبیل تهکم و حال چنان بود که ایشان
در هنکام توجه بمحاربه رسول الله در غزوه بدر دست در استار مکه زدند و کفتند بارخدایا نصرت ده اکر ما بر حقیم
ما را نصرت کرامت فرمای ان را در کاه داشتن جانب طلب بیشتر کوشند و در حیار رم اهتمام کنند اکر محمد بر حق
باشد او را نصرت ده و اکر ما بر حق باشیم ما را نصرت کرامت فرمای چون حکم ان الله مع المؤمنین نصرت نصیب
مسلمین شد و در قضیه ان الله موهن کید الکافرین هلاکت و خسران قسم اهل طغیان کشت کافران
را آکاهی بخاطر میکذشت الحمد ما از لات و عزی طلب نمودیم و تضرع از آنها نمودیم نسالت نمودیم که ظهور رسوت

چون حضرت او آمد باید که حق در طرف او باشد وکاهی این معنی از خاطر خود محو کردند و میکفتند اکر او یکبار دیکر جلوه کرد
مام از ایام بخت آورشیم بارها بروی نظر آریم بار نسکشد اکرچه در بعضی اوقات آنحضرت وظیفه ما بود و شکست لیفیه او
اما او را در هر شکستی فتح بخت و غم یار و الم و مونس محرم نیست چون ایشان نه مونسان معلوم نیست لیلة القدر شکست
مونس خوب نیست کر تو مشک و عنبری سال شکنی عالمی از خون ریکان بر کنی ور شکستی با کمان سر کین خر خانها پر
کند کرد و سر بسر قال قدس سره سر آنکه پی مراد بازکشتن رسول علیه السلام از دخول مکه حق
تعالی فتح لقب نهاد که انا فتحنا لک فتحا که نمود تعلق بود و بمعنی فتحنا قبل شکستن شک
بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکل اعدا و تکمیل فواید او است در عام حدیبیه که
حضرت خواجه علیه السلام از راه نهانی از برای طواف بیت الله آمده بود و در راه نیز حکایت رویای خویش که متعلق بفتح بود مسموع
اصحاب رسانیده و چون امیر المؤمنین عثمان را فرستاده و او را که مکه از خباثت ترس خویش رضا ندادند و خواجه علیه السلام
علیه السلام آنحضرت بالترقب بر زمان رانده بود باز کشت عبد الله بن ابی سلول در میان اصحاب خویش که اهل نفاق بودند
آوازه در انداخت که خدای محمد محمد را دوست نداشت و خواب او دروغ آمد و فتح و ظفر میسر نکشت چون مراجعت
کردند قریظه و نضیر و خیبر و قلعهای دیکر در آن حوالی فتح شد تا در نظر کوردلان ظاهربین فتحی مبین نماید و اموال
و غنایم نیز حاصل کشت تا دوستان را سبب مسرت و حاسدان را موجب ازدیاد حسرت کردد و اکر حدیبیه
را شکستن را دوست عین درستی است و ادراک این معنی غایت چابکی و چستی زیرا که اهل محبت و فریقان این
طریق بر درد و محنت معشوق عشق اند یعنی زهر خواری را به شکر میخورند خار جفا را به اشتر میچرند بر عین
غم شاد از بهر فرح این کسافت بشل ایشان چون و ریح الاجمال شاد زنند اندر فقر جاه که همی ترسند از تخت و
کلاه و این طایفه چابک عین چاره شناسند چون درد و بلا و رنج و عنا فرستاده بیند از نزد اسد بلکه غم او را
شافی لقب نهند و درد او را درمان و استقبال احکام قضا رضا پوشند قبله اهل صورت فتح و ظفر و مملکت
صوری است و قبله اهل معنی ملاحظه قرب دوست در عین دوری و تا سالها خود سر نهد این معنی دست ندهد
قال قدس سره قصه این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم لا تفضلونی علی یونس بن متی یعنی
کویند کلام نبوی و حدیث مصطفوی که فرمود مرا بر یونس بن متی ترجیح مکنید کلامی است صادر در مقام تواضع
و هم مشعر است بر دفع مطاعن طایفه که یونس را علیه السلام را نسبت میکنند بر عدم ثبات و مصابرت اما اصح
معانی آن است که حضرت مولوی میفرماید که این حدیث در تذکار از معراج صادر شده است پس معنی حدیث
آن است که ترجیح مکنید معراج و قرب مرا با حضرت خداوند پاک بر معراج یونس در بطن حوت غمناک اکرچه معراج
من بر اوج افلاکی بود و معراج یونس در حضیض آب و خاک اما قرب نه بالا و پستی رفتن است قرب حق از حبس

مستی از هستی

مستی از هستی است چون سرمایه لعدا و فراق از حضرت احدیت و مقام اطلاق که تقید بقید هستی و کرفتاری بحبس وجود تعینی
است از میان برخیزد و ظلمات شواهد و آثار بشریت از اشعه تجلیات انوار احدیت بکریزد ملکوت آنکاه در فیض بیاموزد
فتق عنصر موقوف که کاشانه رتقا فتقناهما رتق مبدل شود سایه از قرب آفتاب چون از خلعت هستی معرا است
در آینه از نسبت بالا و پستی مبراست بیت نیست سایه جای بالا و زیر هست رانی رو و دونی دو و ملک
و در کارکاه و کنج حق زر نیست غیر نا هستی چه دانی نیست چیست حاصل آنکه شکست اینها با مثال
شکست ما نمی ماند و کار ایشان با کار ما در نمی خورد یعنی آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال
و شرف لاجرم قریش در دنیا که در حالت اسیری و کرفتاری و مشاهده تبسم رسول باری کاهی او را کستاخ
میکردند و راه اعتراف میپردند و کاهی حمل بر اتفاق بر ای افراشتند و تخم ادبار در شوره زمین دل میکاشتند و
میکفتند اکر او را از رسوم و آیین سلطنت این زندان آباد از او دلیت پیرا از فتح و ظفر قریش همچو دشمنان بد کیش
او را وقع و شادی نیست یعنی پس بدانستم کو را از دیت جز بدنیا دل خوش در لشادی نیست ورنه چون
خندد که اهل آن جهان بر بد و نیک اند مشفق و مهربان قال قدس سره آکاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن
ایشان بر شماتت کافران اکر چه آن مقالات آهسته میکفتند و از سوکلان که بر ایشان کماشته شده بود و اسرار
خویش می نهفتند اما عالم السر و الخفیات از مکنونات ضمایر و مستودعات سرایر ایشان خواجه علیه السلام را خبردار
ساخت متوکل با وجود مصاحبت و قرب مسافت از اسرار ایشان و اهل حضرت خواجه علیه السلام را با او چون شقه ساعت
علم بود بر نقوش ایشان حاصل آری یعنی بوی پیراهن یوسف را ندید اکر حافظ بود یعقوبش کشید
الا شیاطین بر جیاف آسمان لیشنوند الا سرار لوح غیب دان انا لمحه خفته و یکسر زده آمده سر کردان و کردان شده
تا معلوم شود که کشایش کارها بسته عنایات او است و راه مقصد بردن موقوف هدایات او است بیت جلوا
نه او خورد که بوده است او در از آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد قال قدس سره خشم کردن رسول
صلی الله علیه و آله بر اسیران چون بر او اندیشه ایشان بر دل رسول تافت و از سر ضمیر ایشان بالهام ایزدی
خبر یافت آن دو ران را حضرت نزدیک خواند و از خویش بکیش پیش نشاند و کفت خنده من از جهت
مقهوری شما نیست زیرا که هم در آن حالت که شما از تفاخر بر طلب افراشتید و خود را از او از جنس قید می
پنداشتید من شما را بسته سلاسل و اغلال میدیدم و مقید و محبوس اصفاد و اغلال مشاهده مینمودم تا علم ادب
از علم ادبنی ربی آموخته ام و در آن مکتب که آدم را اسما تعلیم میدهند و علم آدم الاسماء علم شرح الصدر را اندوخته
اند که الم نشرح لک الصدر دل کان انجام هر چیزی را از آغاز دیده ام و بطونات سرایر از علامات ظواهر باز دیده ام
لاجرم یعنی بنکرم در غوره می بینم عیان بنکرم در نیست شی بینم عیان بنکرم سر عالمی بینم نهان آدم و حوا

برسته از جهان لاجرم شما را از خیال ذات لست میکوس و سر گردان و معکوس پای لبت دیده ام و پیش از آنکه قدم از
سر حد قدم در عالم حدوث و علم نهم اخبار معنوی شما شنیده ام و در افواه ما شما از برای طغرا از برای اظهار کرد و فرشود
عشق زبان همی کردم مصوف خلق و خاک تا رهانم مر شما را از هلاک زیرا که شما مجهول پروانه پی پری را خویشتن را بر
آتش زنید من شما را السطوات و صواب نگاه میدارم و از بادیه غول دار براه می آرم و تحقیق چنان است که عشق
آنچه خود را فتح با سپید اشند ثم عکوسی خود مکاشف شد قهر میکرد و اندر قهر عین حود شما مقهور قهر شده ام
بجبطار در بارهٔ خویش لطف میدیدید و از سر سبحان من شدت لطف بی شفقت رحمت لا اعدائه غافل و در حق ما مشاهدهٔ
قهر و غضب کردید و احقیقت سبحان من السعت رحمته [illegible] قهره لا اولیائه داهل ترا مرتب تیغ دوستانم آمد
و در اهراجت ادعیش راحت مرهم ما لطف الشاعره جمال او گشاده ام و دل بر مطالعه کمال او نهاده و در هر رنجی
گنجی و در هر کجی ریخی و در اماتی احیائی و در هر وحشتی راحتی و در هر آفتی لطافتی و در هر ملامتی کرامتی معاینه
دیده گشادم و له قدس سره هم خود بروم باز سوی یار روم عیان بهشت و گلستان و نوبهار روم
ز برگ رز فراق سیر شدم گلشن ابد و سرو نامدار روم من از شمار بشر بسته‌ام و یلغ و داغ
بنقل و مجلس و بیغراق بی شمار روم پی شکنید وانی ز باب من چکنم جواب سجده کنان حاجب بهار روم
بعاقبت [illegible] کشان کشان ببرد همان بهشت که باری باختیار روم ز نور عشق بود کار و بار سلطانان
ز دور دو عشق بود کار و بار سلطانان لعشق در سروم در کدام کار روم شنیده ام که امیر بیان العبید
شد است اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم چو شیر عشق در شد سگان خود شکار لعشق دل بدهانی
سگ شکار روم چو بر براق سعادت کنون سوار شدم بسوی بحیی سلطان کامیار روم جهان عشق
بزیر لوای سلطانی است جواز دید عشق بدان دیار روم سم که در نظرم خوار گشت جان و جهان بدان
جهان و بدان جان بی غبار روم غبار تن بشود تا که تن بود اینجا بسر رسد که بدان چرخ برق دار روم اگر کلیم
جلیم بدان درخت شوم و گر خلیل جلیلم بدان شرار روم مخوش که [illegible] این باران نگه گه از بر یاران
بیار غار روم جوار شمس آفاق شمس تبریزی بهشت خلد بود هم بدان جوار روم قال قدس سره بیان
آنکه [illegible] قاهری شهود است و در عین مقهوری ماسوی قاهری اهل [illegible]
مقهوری ارباب حدوث بدان ماند که دزدی مال خواجه ای برد که خواجه واقف گشت دزد از خواجه بگریخت
و خواجه [illegible] با او در آویخت ناگاه در این حال والی مملکت در رسید و از روی سیاست سر دزد ببرید عشق که خواجه
آن زمان بگریخت که [illegible] و الاحتشار الکیفی قاهری دزد مقهور گشته بود زانکه قهر او سرا او دار بود لاجرم اگر تو
نیز دزد غالبی آغشته وار لطایف قضا بروح [illegible] در غلبه خویش [illegible] و از استدراج اندیشه کن واز

عشقی

حق صنم صفای ما کشید و [illegible] کنیای ابالهنزای که عذرا او در ساز و ور کیش کامی بور خط بلاشان اندازد و [illegible] آری
آن آنکه منور [illegible] اول آمر را [illegible] صوری شاد و عکس نکرده عشق بهر چشم اندر خورد طبائی
پیش که غذاش سر بر کرد از کل خویش لاجرم این خادید قرانش من از بستن شما [illegible] حقیقی یم بلکه
خنده من از آن است که شما را بالسلاسل و اغلال بسوی بهشت عدن و نعیم بی زوال میباید کشید ز آتش [illegible] تو مید
کار دوزخ [illegible] ما اغلال و زنجیر گران کابست ما ودان می آید و از آتش بی زنهار بسوی سبزه زار [illegible]
هم چنین رفتن راه اگر معلوم ابر الغایت دشوار است و بدان ماند که ایشان را سلاسل و اغلال بسته در کاه دو
اغلال میبرند [illegible] و بند ابتلا میروند این ره [illegible] اولیا میکشند این را [illegible] وار [illegible] کسانی واقف
از اسرار کار [illegible] کن ما نور و خشان شود طفل را در ابتدا سر بر و جفا با طمع نان و حلوا بمکتب میبرند تا الغایتی
که از حقایق علوم و از دقایق سر مکتوم بهره یابد بعد از آن که مزه علوم دریافت شب و روز آرام و قرار نکند و
خواب در دیده خویش حرام سازد و تن و مال در راه اکتساب علم در بازد لاجرم عشق [illegible] ما آرزو کام
در رسد [illegible] آید [illegible] اگر چه طاعت الهی فرمان پادشاهی از برای دریافتن مزد عمل [illegible]
کاشتن [illegible] حقیقت [illegible] مزد وری است و مزد وری از خواجه دوری است زیرا که حقیقت محبت
از سر حظوظ خویش بر خاستن است و خلوتخانهٔ دل را خاص از برای دوست آراستن طفل نیز اگر چه دایه
را دوست میدارد اما چون [illegible] شیر [illegible] در دل میکارد اسم عاشقی را سزاوار نباشد طفل
را از [illegible] جز شیر او را آرزو خواهی [illegible] ذکر جود عاشق دایه بود بی غرض در عشق یک پایه
بود پس عاشقان محبت [illegible] و طفل را الغیره المخفی [illegible] حق را برای لذت [illegible] دیگر است وهم از
برای آن بی نیاز دیگر اما عشق هر دو را از ین جهت [illegible] الا گرفتاری دل زبان دیگر است
پس از ین روی که محبت سلسله است متصل از محبوب [illegible] محبت را ضایع نگذارد و کشان کشان
بجانب محبوب باز آرد قال قدس سره جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق
ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر من العشق الا الموف لجریح بالتنس
مع الطلع چون بسمع مبارک صدر جهان رسید که عاشق ببخارا رسید فی الحال بهزار شوق بسوی خانه دوید
تا عاشق خود را ملاقات نماید و از ین واقعه هیچکس مستور نماند که منصرف در معشوق نیز عشقت اما این
قدرست که عشق میل معشوقان نهان است بستر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر [illegible] اگر از جانب
معشوق نباشد میلی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد قال قدس سره رسیدن عاشق ببخارا
بلاشک که صدر جهان الشوق الشاق آتش فراق و محبت اندوخته در دو مشتاق که مقید بسلاسل لوایح

اشتیاق بود بآستانه صدر جهان رسید مثنوی چون بدید او چهره صدر جهان گوئیا پرید از تن مرغ جان
هر چند گلاب بر بالای او می چکید و گلاب در دهان او میریختند ان بیچاره دل ریش بحال خویش نمی امد مثنوی شاه
چون دید ان مرغفر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او عاشق بیچاره هر تا محبت وجوی معشوق بود
معشوق بسر وقت عاشق رسید سیلاب فنا عاشق را در ربود اری قطره را با تلاطم امواج دریا چه وجود بر جی
مانده سایه را با وجود تابش خورشید درخشان هستی نماند مثنوی عاشق حقی و حق انست کو چون بیاید
نبود از تو تای مو صد چه تو فانیست پیش ان نظر عاشقی بر نفی خود خواهد مگر قال در ترس سره حکایت
پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام پشه از دست باد پیش سلیمان عم بفریاد آمد وگفت ای درجات
ابر زری رسالت شکافته و ارخش پیغامات الی ملک بقطرابافته مثنوی داده ما را که بس زاریم ما بی نصیب
از باغ و گلزاریم ما مشکلات هر ضعیفی از تو حل گشته ولیکن بیچاره خود در عالم الضعیفی مثل گشته داده که جز
بسوی تو راه گریز نداریم و دست بکر که بغیر کرمت دست آویز نداریم سلیمان عم پرسید که داد از که میخواهی در
عهد معدلت و انصاف ما که شیاطین مقید در اسعاد مظلومان عالم از بندم اناد کرا یارای ازار چون تو
ضعیفی است و کدام بی انصاف را جرات تعرض چون تو نحیفی است حضرت الهی ما را مملکت و پادشاهی از ان
داده است تا ناله مظلومی از دست ظالمی بفلک بر نیاید و دود آهی از ثری تا ثریا بر نیاید مثنوی تا نلرزد عرش
از ناله یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر من بر گشاد تا ز
ظلم او در تنگی اندریم با لب بسته از و خون میخوریم امر کردن سلیمان عم پشه متظلم را با احضار خصم
حکم سلیمان عم گفت ای پشه خصم را اکنون حاضر گردان که حکم بر دو کار [illegible] که بر احد خصمین بی حضور دیگری
خطاست کما قال النبی لا تقض علی احد الخصمین حتی یحضر الاخر مثنوی بشنیدم روز فرمان یافتن خصم خود را روبیاور پیش
من پشه گفت آمدن خصم من موقوف فرمان تو است سلیمان فرمود تا باد حاضر شد باد چون بشنید امر
بر نیز پشه بگرفت ان زمان راه گریز سلیمان گفت ای پشه چرا میگریزی و در دیوان حکم با خصم نمی ستیزی پشه
گفت مرگ من از بود اوست و روز روشن عیش من شب سیاه از دود اوست اگر مرا طاقت معاودت او
بودی خود از و بفریاد و بنیاد نمی مثنوی او چه آید من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دمار هم چنین جویای درگاه
خدا آمد شود جوینده لا اکرمه وصول بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال در بسط ارتقار تعالیست اما در سطوت
اول سالک را موروث فناست زیرا که تا ظلمت وجود سایه ارضیان برنخیزد هستی او با نور هستی آفتاب
نیامیزد مثنوی سایه ها تی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور عقل که ماند که باشد سر
او کل شیء هالک الا وجهه الذین لم رحزد حا شدند زیست چون قلم اینجا رسید سر بشکست

برگاه طلوع

برگاه طلوع ثنا مخلوق ظالم کرده ان مخلوق در ان مخلوق متلاشی شود امکان از قدرت وجوب و هوس بر خیز نقلاش
از سطوت قدم بگریزد هشیار باستی بباید نیستی را بمجلس هستی نشاید شو کسی خراب و خرابات مست باش
از عمارت ایشان گی او کر باشد یکی بود هر آتش شود نباشد آب محال باشد یک همه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات مست و طاعت عشق در ولایت شهر معظم زنیک دلی باشد عمارتیست خرابانیان شهر را
که خانها کش نهان در زمین هوری باشد سکوی جهات بپر ز شراب سالی شراب که اسلوبهاش
تو باشد چه هستی نیسترا دیده حبیم مغربی بگفت مه دیدم معدنور اکنم تا باشد لو احضن عاشق
معشوق بیهوش دا ما بهوش باز آیا چون صدر جهان عاشق نادان را عاداک کیفیت مشاهده
کرده حکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا روی بسوی آورد و گفت ای پروانه پر و بال سوخته و ز آتش
سودای ما چهره بر افروخته چون عمری اوازه شهرت محبت شمع جمال ما در جهان انداختی روز گاری با سوز
غم فراق ما ساختی و در هنگام وصال و وقت مشاهده جمال پر و بال عقل و هوش فدای آتش کردی و
از لذات اشراقات یاد بادستی موهوم خویش بکام [illegible] بگم و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
از اشعه انوار خویش ترا کرامت فرمائیم و پرده از سر [illegible] بکشائیم تا بدان پر و بال
در هوای هویت ما طیران توانی نمود چه ما میدانیم که به پر و بال عقل و دانش و وهم و خیال گرد سرادقات
این جمال لایزالی گشت لاجرم وقت شد تا تو را از پایگاه [illegible] بکشیم و موصل دم که فرشته را
ما باشد که خانه مرغ هما شر را نشاید و شیر نر در آغوش خرگوش نباید خرگوشی که شیر را در آغوش
کشد صفت او ظلوم و جهول است اما جهول او هر علمها را اوستاد ظلم او هر عدلها را استاد ارشاد القصه
صدر جهان دست ان عاشق رخسار بدست بگرفت و از سر رحمت سران رند لا ابالی بست گرفت و گفت ای
بیچاره خطرات هستی خویش در بحر نیستی انداخته و نقد دل و جان بیک ضربه در قمارخانه عشق مابخته قطره او را
که بدریای وحدت رسانیم و از بعد بعایت [illegible] و از نور گنج هویت بر داریم بعد از ان معشوق در عاشق آویخت
و از سر جان بسازی و عاشق نوازی مثنوی گفت ای جانی رسیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا با تو
بی لب این زمان هم نو بنو رازها را گه میگویم بشنو و عاشق در امتثال فرمان لب بر پویان و در سکر نوازش
محبوب بجان و دل گویان شعر چه امد آید یارم چه خوش بود بخدا بتا بگیر دو اویکبارم چه خوش بود بخدا هم
شر پنجه بنهد بر شکسته آهوی خویش گدای هوز شکارم چه خوش بود بخدا از ان دو نرگس مستش عظیم
مخمورم چه بشکند خمارم چه خوش بود بخدا چه جان زار بلا دیده با خدا گوید که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود
بخدا هر گل شکفته شود در وصال دلبر خویش رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا اما نی که بسته مرغ در

نی کنجد لستحق لسیارم چه بود کزا بگفت هیچ نیابم چه نخستین بود هم سر حدیث کلام چه خوش بود کزا جه عاشق
نوازش معشوق اختصاص یافت از مجرای فنا الفضای دلکشای لقا شتافت و چون ملای وصل در دوست چشیدن
گرفت ماندن آنکسی که فرده بر خویشتن جنبیدن گرفت متی لی کم از خاکست گر عشوه صبا سبز بوشد سر
بر آرد از فنا بر جهید و بر طپید و شاد شد یک دو مرغی زرنجو و اندر فتاد قال قدس سره تو لحظتی
معشوق عاشق بیهوش را با هوش داد آمد چو لحظتی عاشق بر جمال معشوق افتاد سر
بر پای و روی بر زمین نهاد و کلید دعا در آسمان باز کرد دیکوش [illegible] از شاد و ستایش بر آواز
گردانید و در [illegible] دلنواز از سر نیاز گفت ای منتهای حق جان نظاف شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق و ای طواه عشق اول الطاف که در حق من خواهی نمود گشتین
تشریف خلعتی که در باره من ارزانی خواهی فرمود [illegible] مبادیکه کام استماع کلام الملبوث صدقه در دو دل من گوش
کنی و جای از محنانه نیاز منزی نوش کنی گم کن علک عن المقال کرم میدالی الصورت حال من سده پرور کوش
کن اقوال من اکرم سالها رنج غربت کشیده ام دار و ساقی الم جام کربت چشیده اما ذوق استماع واصغای تو
و لمنت تبسمهای روح افزای تو از کام جان من زدشه است متی ان لو سیدلم کم دیش مرا عشوه جان
عداندیش مرا قلبهای من کراء معلوم نیست پس بدو رفیق تو چون تعد دوست اولا جان من این است که چون
از دلم الوف و مسکن شعوف دور افتادم و دل بر مقاسات شداید فراق و سوزش لواعج اشتیاق نهادم
اول و آخر از پیش نظر من رخوت و عشق بر مملکت عالم استیلا یافت چنانکه [illegible] تا بینا ابکه دیده محبس
من نور اثانی منبد شعر سفر کردم بهر شهر رسیدم بلطف و حسن تو دیگر ندیدم ز هجران دو خوبی بازگشتم
دگرباره بدین دولت رسیدم ز باغ روی تو تا دور بودم نه گل دیدم نه یک میوه چشیدم چه بیکیتی
چه دور افتادم از تو زهر بدبخت غرامت کشیدم چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگرباره آفریدم
عجب گوئی صنم روی تو دیده صنم گوئی که او ارت شنیدم بپهل باتت و با پاکت ببوسم بد عیدانه کا
مروزت چیدم تورا ای یوسف مصر ارمغانی چنین آئینه روشن خریدم هزاران جان تو دیدم در [illegible]
دم که نوشی از لب شیرین نکیدم چه دیدم روی خوب نازنینت شده مهر و مزید اندر مزیدم ز خود
باز آمدم و زهر دو عالم بهشت عدن اندر در خریدم چه جام عشق نوشیدم ز دلدار جنید و شبلی و
چون بایزیدم شدم مجموع اندر جمع جانی تو پنداری همانا بوسعیدم چه در وحدت در آمی نازنینی
کر چون حضرت سعید اندر سعیدم حدا و هر دو عالم شمس تبریز هاکشتم کراز [illegible] چشدم عاشق
بیچاره گاهی باگریه و سوز و گاهی چه طوطی [illegible] با خنده دل افروز حکایت گله فراق و قصه اشتیاق

بادلستان

بادلستان بگفت و گاهی چه طره [illegible] ترانش بر پای [illegible] و زمانی چون گل رخسارش بشکفت و در انجمن این اسرار دو دست
مستی و دو چشم [illegible] آمد پر خرد و در دبستان عشق خویشتن را طفل مکتب ساخت و حرفی آشنا ساخته و عاقبت در راه
حیرت لوح دانش از بغل انداخته بیت سر عشق در از مهر و رای حسن و روی خوب هیچ کس اصل میکرد در
دشواری کرده است از چاس چالاکی و پای باکی از پنهانی و خانه بر انداز عشق و معشوق عجب نیست و الکار [illegible]
لایق دانشوران و [illegible] عقل و دانش چنانکه افسون عشق را افسانه انگارند اسرار جنبان عشق و [illegible]
سرمایه عقل را از دست افراز هر دیوانه مستانند [illegible] ماده علم پیش را یکباکی اندر و مشاد و دو دیوانگی
سخت نهال است و شیدا [illegible] حال سلطانان جان در [illegible] کاه مستی معشوق با بینی عاشق در انجه
در زمانی ستی عاشق در آمیخته و کلیته بیداری که ذره افتاب لقائی کرده است [illegible] خورشید ذره را افتابی
گردانید عجب [illegible] که در ذره [illegible] شود خوشا ذره که نقاب افتاب تابان شود [illegible] ناطق [illegible]
که هست این رشته دو تو یک تو [illegible] اصل و فرع [illegible] همه دلیل [illegible] بمن
[illegible] که این [illegible] کیش عاشق در رای [illegible] و دو ملت است و [illegible]
عشق بیرون قانون از انساب و ملت قدس سره پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته
عقل را الحاقدم [illegible] عشق [illegible] خرابات [illegible] کشند و [illegible] معشوقی
در محنانه [illegible] شعر چه دانی تو که هر ابائی که هست [illegible] مرا
[illegible] آمده [illegible] بنشد مرغ خود بین را [illegible] مجنون ان لیلی [illegible]
لیلی [illegible] مجنون هزاران مجلس [illegible] کاین همچون [illegible] اندر میان عالم
همچون [illegible] که [illegible] شد [illegible] ورنه
[illegible] که [illegible] دارد شود سرهای مردان دون [illegible]
حیرت [illegible] جنید و شیخ [illegible] شقیق و کرخی ذوالنون مکرم [illegible] شمس الدین تبریزی است
[illegible] وقت تجلی دیدار است و [illegible]
[illegible] زمان ظهور نور الانوار است [illegible] رسوم و [illegible]
میان [illegible] که لافرق بین [illegible] الا الی [illegible]
[illegible] نوبهار دولت دریافت اندر باغ جان [illegible] باده شد تا جمله گل شد
خارین [illegible] بندگی و سلطنت معلوم شد [illegible]
برده [illegible] مستی مطلق [illegible] مستیهای موهوم از میان برداشتی

بلغو

سخن در کشف این اسرار گفتن محبوب را در پرده دیگر نهفتن است متن انت ادراك الى حالت وقال
حوالکون اشتغال بستغال استغال اگر با سواد یان در دست محرمی و با جگر سوختگان آتش محبت همدمی بی محرمی
راز دارم از این اسرار رقی متن سخت مست بیخود و گفته دل شرای جانان که پهلو خفته تان تان
بهش دار با یاری دمی اولا بر به طلب کن محرمی • عاشق و معشوق بگشاده زبان السرالله اسری
بر باد دادن سخن دوست با کسی گوی که او کوی آشنا شناخت عاقل و فرزانه را از سخن عشق بیگانه دان
افسون عشق را پیش عقل افسانه شناس زبان هرگاه که سر در میان نهد آسمان در لرزه افتد و ندای
با جمیل الستر در دهد متن سر چه در پیشم و بلینه آذر است تا می پوشش و پیدا از سر است چون بگوشم
تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم کاین سنم میندار که هر دلی مرغ این آشیان است و گمان مبر که هر بلبلی
را آهنگ این نغمه است سرگشته که بکوه قاف گذر نکند هرگز حکایت عنقا باور نکند آه که در معبد میزدم سراز
میکده بدر کردم راه کعبه می پیمودم علم وحدت از دیر بر آوردم شور عشق پر شد باده تحقیق را او بود
ساقی پنهان صدیق را چون بگویی تو تنو فیق حس بادت آنچنان ابریق بدن چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را آنساقی گرد دوم مست آب چون بگو والله اعلم بالصواب لاجرم مستلا
ابالی میعراقی هم بزبان ساقی در عین بیخودی با ساقی باقی میگوید متن چون هر دو یکی شدند جان من و تو
شاید که یکی شود نشان من و تو من تو شده ام تو من شدستی اکنون فرق نتوان کرد میان من و تو
این سریست که بیرون نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان باید نهاد کنج نهفتنیست و نشان کنج ناگفتنی اما عشق
بلا اگر دل دیوانه مرا بی زنجیر دلا دیر نمی گذارد و پروانه حال سوخته بی پروایی را مرتبت زبانه شمع شکرریز
میسپارد متن بی لنگر پیش پرداخته است اگر با سوزنده سوزانیده هست قال قدس سره
عاشق شیدا او را در ذهن بیاد امعانی عاشق شیدا بر دلبر رعنا نظر محبت داشت در روزگاری
در تمنای وصال او کمالات عمری محنت محبت کشید و ساعتی جام شراب وصلت نچشید عشق را اول اجرا
خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود شنیده ام که از بغداد و شام چون قافله عزیمت بیت الحرام و قصد روضه
رسول صلی الله علیه و آله میکنند ارباب ثروت و اصحاب دولت زاد و راحله از برای فقرا و مساکین مهیا میسازند
اما آواره در میان خلایق میاندازند بلکه منزل و دو منزل قطعا مددکاری فقرا و مساکین نمی نمایند و مساوی از بسر
فاطمها از صعوبت طریق و عدم امداد رفیق اطلاع میفرمایند تا بعضی که در صدق و عزیمت ایشان قصوری هست
مراجعت مینمایند و بعضی بادیه پیمایی و ثابت قدمان روشن رایی که قدم صدق پیش نهند اعانت میکنند
و مدد می دهند هم چنین در طریق کعبه مقصود نیز امتحانها میکنند و دورباش غیرت بر سینه نامحرم میزنند

اما عاشق قدم بر پای



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطع منازل و مراحل [illegible]

[illegible] و توکل نتیجه حقیقت ایمان است

قال [illegible] التوکل ترک تدبیر النفس

والانخلاع من الحول والقوة [illegible]

[illegible]

وصول

[illegible]

پس نیستی موهوم در مقابل شهود حق و نیستی محو در مقابل شهود خلق و تجلی [illegible] عبارت است از [illegible]
[illegible] بلکه [illegible] در حال [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و ذات [illegible] لازم [illegible]
عبارت است از [illegible] و اثبات اشارت به تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible] و اثبات [illegible]
لازم نیست [illegible] و اثبات [illegible] افعال و صفات
[illegible] و اثبات [illegible]
و اثبات [illegible]
ذات است و مراد از [illegible] صفت و ذات و تمکین عبارت است از [illegible] و تلوین اشارت است
[illegible] قلب [illegible]
[illegible] صاحب تلوین [illegible] ذات [illegible]
تمکین رسیده [illegible]
که فرموده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این عالم [illegible]
[illegible] عالم شهادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فیض

فیض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فصل اول در حقیقه توحید [illegible]
و مراتب [illegible]
[illegible] سیم [illegible] چهارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و توحید [illegible]
و مراتب توحید چهار است مرتبه اول توحید ایمانی [illegible]
[illegible]
[illegible] دوم توحید علمی [illegible]
[illegible] ذات و صفات و افعال [illegible]
[illegible] مرتبه سیم توحید حالی [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible] مرتبه چهارم [illegible] توحید الهی [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نزول

... [illegible] ... رسول الله ...

... [illegible] ... مقام قرب ... [illegible] ...

... [illegible] ... حب الوطن من الایمان

... [illegible] ... والسابقون السابقون ...

اولئک المقربون ... [illegible] ...

[illegible]

سالک صادق که به اراده از قید طبیعت و دین نفس خروج نموده [illegible]

دیده مناسب آن گشاده شود و این احوال این مقام را مکاشفه نظری گویند [illegible]

خوانند [illegible]

کرده در این مقام [illegible] وصول به مقصد حقیقی شود [illegible]

ضلالت گم گشته [illegible]

شود بعد از آن مکاشفه سری که آن را کشف الهام خوانند و در این مقام اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز [illegible] مکشوف گردد بعد از آن مکاشفات روحی که آن را

کشف روحی خوانند روی نماید و در مبادی این مقام [illegible]

[illegible] مکشوف گردد [illegible]

و هر آنچه در زمان مستقبل خواهد بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس میل و نیت ... در غیب ... در عالم شهادت ... و اسلام ... سبب ولادت معنوی است اولاد ... انبیا ...

[illegible]

... حقیقت ... و اسلام ... علوم اسلامی ...

... فصل در قیام ... است که بنده در جمیع حرکات و سکنات ...

... کل اقوال و افعال ... رقیب ... این اصطلاح ... کل نفس ...

[illegible]

... صاحب ... قیام ...

[illegible]

[illegible]

... قیام ...

[illegible]

است که این علم قیام است فصل در ... حال ...

[illegible]





[illegible]

شود و ثبات او بحسب مبدل کردد و کر در نفس بعضی [illegible] عادت بیارد و شهوت عجب و غضب بغیرت و چیزهای دیگر صرف و صفت
بتواضع و امساک بحرص و انبساط بحفظ و اسراف بایثار و رعونت [illegible] اوصاف ردیه بتبدیل بیاید و در جمله ابدال داخل شود خصال
در صفت [illegible] اخلاق نفس مبدل شود و طینت مسلمان کردد [illegible] و بعضی از خطوط او حقوق کردد
از صفت [illegible] آنست که بعضی گفته اند الا الآن محتاج الی الحکام کالاکل قنع الی الطعام [illegible] نفس بود
[illegible] و اتباع و خلقی [illegible] اشارت بدو [illegible] مقام [illegible] و مقام او مقام [illegible]
[illegible] این مقام [illegible] این مقام [illegible] قدم [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] طریق اراده و [illegible] منقطع شود و [illegible] اول [illegible]
[illegible] مقام فنا اراده و ترک اختیار بود در مقام بقا [illegible] بعد از فنا [illegible] در مقام فنا اراده [illegible]
[illegible] اراده [illegible] در مقام فنا اراده که سالک از حول و قوه خود منخلع شود و از اختیارات منسلخ کردد [illegible] وقت باشد [illegible] مقام
بقا [illegible] تصرف [illegible] اموال [illegible] کاه [illegible]
با نفس خود [illegible] مجاهدت [illegible] در قبضه تصرف احکام الهی [illegible] کشته [illegible]
کدورات [illegible] ضرورات [illegible] و تعلق [illegible] دنیا و راحت [illegible] و سلامت در طریق
ضرورات [illegible] غلط [illegible] فصل دهم در یقین و آن عبارتست از ظهور نور حقیقت
[illegible] کشف [illegible] یقین [illegible]
در [illegible] صفات بشری [illegible] شود
و طلعت آفتاب حقیقت [illegible] نور ایمان ثابت باشد [illegible] یقین
[illegible] اول علم الیقین و دوم عین الیقین [illegible]
باشد [illegible] عین الیقین [illegible] آفتاب [illegible]
بود سوم حق الیقین [illegible] علم الیقین [illegible]
[illegible] در حال [illegible] ناید و در حال [illegible]
[illegible] اصل یقین [illegible]
و علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین [illegible] ایمان یقین [illegible]
[illegible] علم الیقین [illegible] طلوع آفتاب حقیقت [illegible] الصباح [illegible]
در علم غیب [illegible] علوم [illegible] شهادة [illegible] علوم [illegible]
[illegible] علم غیب [illegible] علوم [illegible]

شود

شود [illegible] حقیقت [illegible] اوصاف [illegible]
[illegible] احکام [illegible]
اقسام [illegible] علم الغیب والشهادة العزیز الحکیم [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible]
[illegible] الروح الامین علی قلبک [illegible] جبرئیل [illegible]
صورت [illegible] عالم [illegible] صورت [illegible]
جبرئیل [illegible] صورت [illegible] تعلیم کلام [illegible]
[illegible] کلام [illegible]
وحی [illegible] مقام [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] مقام [illegible] حاصل شود و انبیا را
وحی [illegible] عالم غیب [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] عبارت [illegible] کشف [illegible]
[illegible] فراست و الهام [illegible]
[illegible] مشاهده جمال و جلال
[illegible] واقع شود [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] بعقل و حکمت [illegible]
[illegible] اخبار [illegible]
[illegible] اشارت کرده شود [illegible]
[illegible] مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو [illegible] علم [illegible]
الغیب [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] مفاتح غیب [illegible]

[illegible]

[illegible]

کنند

[illegible] سوره شریف گشت [illegible] گشت و ذرات المخلوقات [illegible]
وجود یافت [illegible] ابراهیم خلیل و خاتم آن محمد مصطفی [illegible]
فتوت ابراهیم [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible]
بالحسنی [illegible] قال امیر المؤمنین اصل الفتوة الوفاء والصدق والامن والسخاء والتواضع
والنصیحة [illegible] الفتوة [illegible] العفو عند القدرة والتواضع عند الدولة
والسخاء عند القلة والعطیة بغیر منة [illegible] عفت و شجاعت و حکمت و عدالت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] رسول [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] و از انجمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible]

و دو برابر هر دو یکی برای خدا و دوم برای بنده و مالک یوم الدین مشتمل است بر سه وجه این عبارت [illegible] دو قسم است یکی عبادت و دوم عبودیت
و ایاک نعبد مشتمل است و استعانت در دوم خواهند [illegible] تفصیل خبر [illegible] تبرک شود ایاک نستعین مشتمل بر دو قسم [illegible]
و عبادت [illegible] مشتمل است بر [illegible] و غیر المغضوب علیهم و لا الضالین مشتمل است بر [illegible] که [illegible]
[illegible] نصف او [illegible] پروردگار و نصف دیگر سؤال بنده [illegible] یکی [illegible]
یا آنکه مشتمل است بر دو حق حق بنده و حق [illegible] معانیست [illegible] مفتاح [illegible] رحمن و رحیم و ایاک
ایاک و اهدنا الصراط [illegible] علیهم و غیر المغضوب و لا الضالین و اما سوره الحمد [illegible] ابتداء او [illegible] شکر کنند [illegible]
و اما السبع المثانی [illegible] القرآن [illegible] و اما سورة الشفاء [illegible] پیغمبر [illegible] شفا یافت [illegible]
خوانده شفا یافت و سوره فاتحة الکتاب [illegible] و اما سورة الصلوة لقوله لا صلوة الا بفاتحة الکتاب و اما سورة الکنز
[illegible] و اما [illegible] تمت الکتاب [illegible]

[illegible]